برهان قاطع

برهان قاطع

تألیف

محمد حسین بن خلف تبریزی متخلص ببرهان

مؤلف بسال ۱۰۶۲ هجری قمری

با مقابلهٔ نسخ متعدد خطی و چاپی و تصحیح، و توضیح
وجه اشتقاق، و ذکر شواهد، و افزودن لغات بسیار و تصاویر و نقشه‌ها

باهتمام

دکتر محمد معین

استاد دانشگاه تهران

مقدمه‌ها بقلم

علی اکبر دهخدا - ابراهیم پورداود - علی اصغر حکمت - سعید نفیسی

استادان دانشگاه تهران

جلد اول: آ - ث

چاپ دوم فروردین ۱۳۴۲
با تجدید نظر کامل
بسرمایهٔ کتابفروشی ابن سینا - تهران

اداره کل نگارش
شماره ۱۰۷۹/۴۰۹۴
تاریخ ۱۱/۳/۳۰

وزارت فرهنگ

دانشمند محترم آقای دکتر محمد معین استاد دانشگاه تهران

در پاسخ نامه مورخ ۳/ ۲/ ۳۰ اشعار میدارد:

کلیه حقوق تجدید طبع کتاب برهان قاطع با تصحیحات وحواشی و تعلیقات وتصاویر واقتباس وتلخیص وترجمه آن بنام جنابعالی محفوظ ومخصوص خواهد بود ضمنا وزارت فرهنگ فرصت را مغتنم شمرده بدینوسیله اززحمات شما در انجام این خدمت مهم فرهنگی قدردانی میکند وموفقیت آن استاد محترم را در اینگونه خدمات خواستار است.

بجای وزیر فرهنگ

بنام خدا

نخستین تحشیهٔ برهان قاطع توسط نگارنده از سال ۱۲۱۷ تا ۱۳۲۹ هـ . ش . بطول انجامید و اولین تصحیح متن آن از روی نسخ خطی (اقدم آنها نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ملی تهران است که بسال ۱۰۶۳ هـ . ق . یعنی یک سال یا کمتر پس از تألیف کتاب تحریر شده و ظاهراً بنظر مؤلف رسیده است) و نسخه های چاپی از سال ۱۳۲۹ تا ۱۳۳۵ هـ . ش . انجام یافت و دورهٔ برهان در چهار مجلد از ۱۳۳۰ تا ۱۳۳۵ چاپ و منتشر شد.

پس از انتشار، برهان و مخصوصاً حواشی آن مورد توجه و اقبال و اظهار نظر و نقد و تقریظ دانشمندان ایرانی و خارجی گردید.

بعضی از فاضلان در مجله های مهر، سخن، یغما، دانش، فرهنگ ایران زمین و روزنامه های مهرگان، پارس و بهار ایران تقریظهایی نگاشتند و نظرات سودمندی مرقوم داشتند.

پرفسور هنینگ W. B. Henning استاد مدرسهٔ تتبعات شرقی و افریقایی (دانشگاه لندن) در نامه های ۱۷ فوریه ۱۹۵۲ و ۲۸ ژوئیهٔ ۱۹۵۲؛ پرفسور گرونباوم G. E. von Grunebaum استاد دانشگاه شیکاگو در نامهٔ ۲۹ ژوئیهٔ ۱۹۵۳؛ دکتر اونوالا J. M. Unvala دانشمند فقید پارسی (هند) طی نامه های ۴ ژوئیهٔ ۱۹۵۲ و ۱۸ آوریل ۱۹۵۳؛ بتلی والا S. H. Batlivala دانشمند پارسی طی نامه های ۲۵ دسامبر ۱۹۵۱، ۴ مه ۱۹۵۴، ۲۵ مه ۱۹۵۵ و ۱۵ ژوئیهٔ ۱۹۵۵؛

قاضی عبدالودود دانشمند هندی (پتنه) طی نامه‌های ۲۳ نوامبر و ۲۶ نوامبر ۱۹۵۶ نگارنده را تشویق کرده‌اند.

پرفسور بنونیست E. Benveniste استاد سربن و کلژ دفرانس (پاریس)، پرفسور پیر ژ دمناش Pierre Jean de Menasce استاد مدرسهٔ تتبعات عالیه (پاریس)، پرفسور رودار G. Redard استاد دانشگاه برن (سویس)، پرفسور لازار G. Lazar استاد مدرسة الالسنهٔ شرقیهٔ پاریس مساعی مصحح و محشی را ستوده‌اند.

در بیست و چهارمین کنگرهٔ خاورشناسان منعقد در مونیخ (از ۲۸ اوت تا ۴ سپتامبر ۱۹۵۷) آقای دکتر محمد باقر، استاد و رئیس کرسی زبان و ادبیات فارسی دانشگاه پنجاب (پاکستان) بمناسبت انتشار «دارالافاضل»، از چاپ دورهٔ برهان قاطع سخن بمیان آورد و آنرا بعنوان مدرکی مستند برای لغویان و محققان ادب معرفی نمود. بهمین مناسبت پرفسور هنینگ خدمات مصحح برهان را ستود، و پرفسور بنونیست - رئیس جلسه - گفتار آنانرا تأیید کرد و از اینکه تهران مرکز تحقیقات لغوی و زبانشناسی (ایرانی) گردیده خشنودی نمود.

آقای قبیسی معلم دانشسرای عالی بغداد بترجمهٔ دورهٔ برهان اقدام کرده‌اند.

حواشی و تعلیقات برهان نیز بتدریج مورد استفاده قرار گرفته است، از آن جمله پرفسور کربن H. Corbin استاد مدرسهٔ تتبعات عالیه (سربن - پاریس) در غالب مؤلفات خود، پرفسور فرای R. N. Frye استاد دانشگاه هاروارد در بعض مقالات

خویش، و دکتر محمد باقر، استاد پاکستانی در توضیحات «مدارالافاضل» بحواشی برهان - استناد کرده اند .

دانشمندان ایرانی نیز بمرور زمان بمندرجات کتاب مذکور توجه بیشتری نشان - داده و میدهند .

نکته ای که در اینجا لازم است یادآوری شود آنست که امانت علمی و ادبی اقتضا میکند که نویسنده مأخذ خود را در هر مطلب نشان دهد . نگارنده در مؤلفات خود تذکرات شفاهی اشخاص و یادداشتهای شاگردان خویش را بنام خود آنان نقل میکند و از این کار بخود میبالد . بعض فاضلان این امانت را در اقتباس مطالب حواشی برهان نشان داده اند و نگارنده از همهٔ آنان سپاسگزار است ، ولی برخی فقط بذکر «برهان» یا «حاشیهٔ برهان» و مانند آن اکتفا کرده اند ، و این کار نوعی گریز از بیان حق است که در شأن اهل علم نیست . شگفت تر آنکه چند تن - که نگارنده افتخار تعلیم بعض آنان را داشته - بنقل مطالب حواشی برهان پرداخته اند ، بی آنکه نامی از مأخذ خود ببرند ، و حتی مطالبی را که نویسنده شفاهاً از استادان اروپایی شنیده و یادکرده است ، آنچنان نقل کرده اند که گویی خود قهرمان صحنه بوده اند .

بهرحال از خوانندگان محترم خواهشمند است در صورتیکه مطلبی را نقل میکنند ، مأخذ را صریحاً بیان فرمایند . این امر نه تنها از ارزش کار آنان نمیکاهد ، بلکه معرف امانت در راه و رسم دانی ایشان است .

پس از انتشار دورهٔ چهار جلدی، نگارنده از پای ننشست و در مطالب حواشی و تعلیقات جرح و تعدیلهایی بعمل آورد، و یادداشتهایی تهیه کرد تا بحدیکه لازم دید یک مجلد بعنوان تعلیقات بر دورهٔ مذکور بیفزاید.

آقای ابراهیم رمضانی مدیر محترم کتابفروشی ابن سینا برای طبع دورهٔ جدید مقدم شدند، و چون برای چاپ دورهٔ حاضر (در پنج مجلد) با حروف سربی لااقل دو سال و نیم وقت لازم بود (طبع دورهٔ اول در چهار مجلد هفت سال طول کشید)، تصمیم گرفته شد که چهار مجلد اول - پس از تصحیح و تهذیب - بصورت افست چاپ شود، و جلد پنجم (تعلیقات) با حروف سربی چاپ و منتشر گردد.

آنچه در باب زبانهای ایرانی، فرهنگهای فارسی، ترجمهٔ احوال مؤلف، مزایا و نقایص برهان، نسخ خطی و چاپی، هدف ما در تصحیح و تحشیه، روش کار و همکاران ما لازم بود، در مقدمه های هر یک از چهار مجلد آمده است و تکرار آنها لزومی ندارد.

در پایان، بار دیگر از خوانندگان فاضل تمنا دارد که شیوهٔ پسندیدهٔ خود را - که نسبت بمؤلفات دیگر نگارنده بکار برده اند - تعقیب کنند، و نظرات و اطلاعات گرانبهای خویش را دربارهٔ جرح و تعدیل و اضافه و نقصان و تبیین و تشریح مطالب مجلدات پنجگانهٔ برهان قاطع مستقیماً بعنوان نگارنده مرقوم دارند تا در چاپهای آیندهٔ همین دوره، یا بهنگام طبع فرهنگهای مستقل دیگر، بنام آنان درج شود.

تهران - مهرگان ۱۳۴۱ — م. معین

بسم الله الرحمن الرحیم

صفحهٔ اول نسخهٔ خطی برهان قاطع متعلق بکتابخانهٔ ملی تهران (خم ۱) مورخ بسال ۱۰۶۳ هجری

(یک سال پس از تألیف برهان)

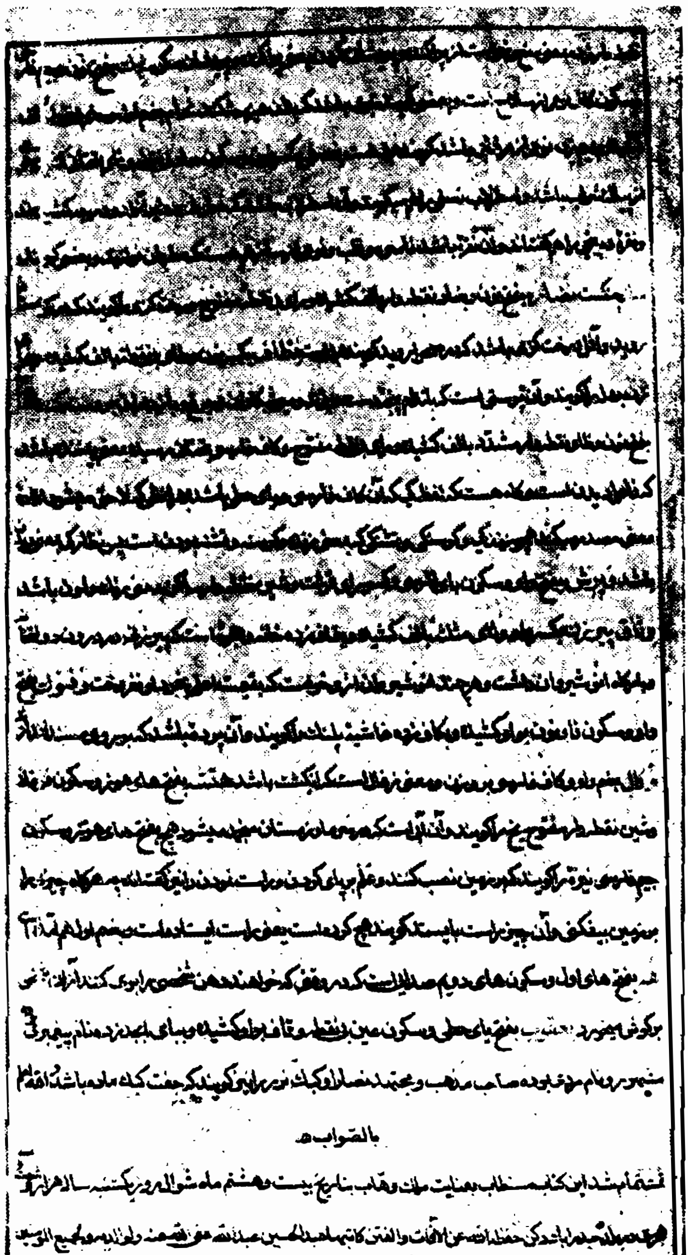
بالصواب
تمام شد این کتاب مستطاب بعنایت ملک وهاب بتاریخ بیست و هشتم ماه شوال المکرم روز یکشنبه سال

صفحهٔ آخر نسخهٔ خطی برهان قاطع متعلق بکتابخانهٔ ملی تهران (خم ۱)

دیباچهٔ چاپ اول

۱

زبانها و لهجه‌های ایرانی

الف ـ پارسی باستان ، اوستا و پهلوی

ابراهیم پورداود

استاد دانشگاه

لغتهای فارسی که امروزه‌در سرزبانهای ما ایرانیان است ، درچندهزار سال پیش ازاین هم در همین مرزوبوم در سرزبانهای نیاکان ما بود . زبان مانند همه چیز این جهان درگردش گیتی دگرگون میشود ، اما نه آنچنان که ریشه وبن دیرین آن شناخته نشود. جای‌سپاس است که اززبانهای پیشین ایران نمونه هایی بجای مانده که بخوبی نمودار سرچشمه های زبان کنونی ماست ، وبدرستی نشان میدهد که رشتهٔ پیوندلغتهای فارسی بالغتهای زبانهای‌روزگاران گذشته ازهم نگسسته‌وخویشاوندی آنها بهمدیگر پیدا وآشکار است .

پارسی باستان

یکی ازاین آبشخورها ، زبان کهنسال رایج روزگار هخامنشیان است که آن را پارسی باستان خوانند . نمونه‌ای ازاین‌زبان‌درنوشتهای پادشاهان این‌خاندان بخط میخی دردست است . دراین نوشته ها کمابیش ششصد واندی واژه (غیرمکرر) بکار رفته است. امید است باز باین سرمایه افزوده‌شود ، چنانکه دراین چندسال گذشته افزوده شده واز چهارصد ،بششصد واندی رسیده ، ازآنجمله پس ازپیدا شدن چند هزار لوحهٔ گلی در پایان سال ۱۳۱۲ خورشیدی درتخت جمشید بخط میخی عیلامی وزبان عیلامی ؛ چندلغت پارسی باستان نیز درآن‌نوشتهای‌عیلامی بکار رفته ،ازآنهاست نامهای‌دوازده ماه‌که پیش از آن فقط نام نه ماه پارسی باستانی در سنگنبشتهٔ داریوش در بغستان (= بیستون) بما رسیده بود . این نوشتهای روزگار هخامنشیان که در روی سنگها کنده‌گری شده و بهمین جهت آنها را سنگنبشته خوانیم ، هر یك از سرزمینی‌بدست‌آمده چون مرغاب وتخت جمشید ونقش‌رستم (درفارس) وشوش (درعیلام) وبغستان (= بیستون) وهمدان والوند (در ماد) و وان

(در ارمنستان) وسوئز (درمصر) . نوشتهٔ بغستان ازداریوش بزرگ که مانند بیشتر این نوشتها بسه خط میخی و بسه زبان پارسی باستان وبابلی و عیلامی کنده گری شده ، ازبزرگترین سنگنبشتهای جهان بشمار است این کوه‌ایزدی (بغستان) که گرانبهاترین سند زبان ملی مارا در بردارد ، دردوهزار وپانصد سال پیش از این بفرمان داریوش ، سومین شاهنشاه هخامنشی (٥٢٢ - ٤٨٦ پیش از مسیح) نوشته شده است . دراین نوشته که ازپیش آمدهای چهار وپنج سال نخستین از شهریاری داریوش سخن رفته و نامهای هریك از هماوردان وسرکشان با تاریخ شکست و کشته شدنشان یادگردیده، دارای ٥١٥ رده(سطر) پارسی باستان و ١٤١ رده بابلی و ٩٥٠ رده عیلامی است .

شاهنشاهان هخامنشی که نوشته‌ای از خودبیادگار گذاشته‌اند اینانند: کورش بزرگ(٥٥٩ - ٥٢٩ پیش‌ازمسیح)، داریوش بزرگ، خشایارشا(٤٨٦-٤٦٥) اردشیراول (٤٦٥ - ٤٢٥) ، داریوش دوم (٤٢٤ - ٤٠٥) ، اردشیر دوم (٤٠٤ - ٣٥٩) ، اردشیرسوم (٣٥٩ - ٣٣٨) .

ازاین سنگنبشتها گذشته چند وزنهٔ سنگی (کرشه Karsha) بنام داریوش بزرگ بجای مانده که برخی ازآنها درموزهٔ لندن ولنین‌گراد وبرخی دیگر در موزهٔ تهران نگهداری میشود ، چند لوحهٔ زرین وسیمین وچند مهر ونگین وظرف که در همهٔ آنها نام وعنوان برخی ازاین پادشاهان یاد شده دردست داریم . همچنین دولوحهٔ زرین که درهمدان پیدا شده یکی ازآنها دارای نوشته‌ایست بنام اریارمنه Ariyâramna ودیگری بنام ارشامه Arshâma وهردو خودرا پادشاه پارسه Pârsa (فارس) خوانده‌اند . اریارمنه دومین نیای داریوش است وارشامه پسراوست. داریوش درسنگنبشتهٔ بغستان (بیستون) پدرونیاکان خودراچنین یادمیکند: «پدرمن ویشتاسب(گشتاسب) بود، پدرویشتاسب ارشامه بود ، پدرارشامه اریارمنه بود، پدراریارمنه چیش‌پیش Cishpish بود ، پدر چیش پیش هخامنش بود . از اینروست که ما هخامنشی خوانده شدیم ، دیرگاهی است که ما از آزادگانیم و از تخمهٔ شاهانیم ، هشت تن از خاندان من پیش ازین ازشاهان بودند ومن نهمین آنانم.» بنابراین اگر دولوحهٔ نامبرده باریارمنه وارشامه از شهریاران فارس بازخوانده شود ، ایرادی نیست جز اینکه این دولوحه نباید ازخود آنان باشد و شاید چندی پس ازآنان در روزگار اردشیردوم نوشته شده است؛ این دولوحه ازهر کسی وهرزمانی که باشد نمونه‌ایست از فارسی باستان بخط میخی رایج زمان هخامنشیان . غرض ازنگارش این مقال نشان دادن مقدار نوشته‌ایست که امروزه از برای ما ارزش لغوی دارد . از آنچه گذشت کهنترین نمونه‌ای که از پارسی باستان دردست داریم ، چند جملهٔ کوتاه است (درسه سنگنبشته) از کورش دردشت مرغاب (درفارس) که

نخستین پایتخت هخامنشیان بوده ویونانیان آنرا Pasargades خوانده‌اند. پس از مرگ کمبوجیه پسر کورش که داریوش بپادشاهی رسید ، سرزمینی که امروزه تخت جمشید گوییم ، پایگاه هخامنشیان برگزیده شد. گویا ساختمان این پایگاه درسال ۵۱۸ پیش از میلاد مسیح آغاز شده باشد و آنرا یونانیان Persepolis نامیده‌اند. حمدالله مستوفی در نزهة القلوب که درسال ۷۴۰ هجری نوشته آنرا چهل منار خوانده و سیاحان پیش نیز آنجا را بهمین نام یاد کرده‌اند. نوترین نمونه‌ای که ازپارسی باستان بما رسیده از اردشیر سوم هخامنشی است درتخت‌جمشید .

چون خطوط میخی درهرجا که رواج داشت پیش ازآغاز تاریخ‌میلادی از میان رفت ودربابل زمین هم گویا بیش‌از یك‌قرن پیش‌از میلاد پایدارنماند و درهمه‌جاخط آرامی جای آنهاراگرفت ،ازآن‌تاریخ ببعد نه کسی‌اززبانهایی که با این خطها نوشته شده بودآگاهی داشت و نه چیزی ازمندرجات آنها میدانست ، خط میخی هخامنشی‌هم درجزء آنها از نقوش اسرار آمیزوشگفت انگیز بشمار میرفت . این راز همچنان درطی قرنها پوشیده بود تا اینکه در صدوپنجاه سال پیش ازبن‌گشوده شد . نخستین کسی که برخی از حروف خط میخی هخامنشی راخواندگروتفند Grotefend آلمانی است درسال ۱۸۰۲ میلادی . زمینهٔ کار او دو تصویری بوده که سیاح آلمانی کارستن نیبور Carsten Niebuhr درهنگام اقامت چند روزهٔ خود درماه مارس۱۷۶۵ درتخت جمشید از دوسنگنبشتهٔ کوچك داریوش وپسرش خشایارشا ، درکمال دقت ترسیم کرده بود . میتوان‌گفت گروتفند کاشف خط میخی‌هخامنشی‌است از پرتو کوشش صدوپنجاه سالهٔ دانشمندان دیگر امروزه ازهرجهت از زبان رایج زمان هخامنشیان آگاهیم ، هم ازلغتهای‌آن وهم ازصرف ونحویاگرامر آن،آنچنانکه سنگنبشتهای پارسی باستان درردیف اوستا وودا Veda نامهٔ مینوی هندوان ومنظومه های Homère یونانی از کهنترین آثار کتبی‌اقوام معروف بهند واروپایی بشمارمیرود .

اوستا

درنوشتهای‌هخامنشیان،چنانکه یاد کردیم باندازه‌ای لغت بجای نمانده که نمودار ریشه و بن هزاران لغت فارسی کنونی باشد . اماجای‌شادمانی است که‌بازیك سندکهنسال وگرانبها ازآسیب زمانه رهایی یافته بمارسیده، وتا اندازه ای کم وکاست نوشتهای پارسی باستان‌را جبران میکند ، و این سندسالخورده، نامهٔ مینوی اوستاست که برخی ازسرود وستایش ونیایش ودرود ونمازنیاکان ما که درطی‌چندین هزارسال درهمین‌سرزمین درسرزبانهای آنان بود، درآن

بجای مانده است .

درست است که فارسی بپهلوی و پهلوی بپارسی باستان وابسته است وپارسی باستان‌لهجهٔ‌جنوبی‌ایران بوده که بابسر کارآمدن هخامنشیان‌ازپارس زبان رسمی گردیده و در سراسر ایران زمین بزرگ رواج یافت . اما زبانی که امروزه اوستایی نامیده میشود ، از خویشان بسیار نزدیك پارسی‌باستان است وآنهم پیوسته بزبان‌فارسی‌است. از اینکه این زبان را اوستایی‌خوانند، برای این است که جز از اوستا۔ نامهٔ دینی ایرانیان ۔ سند دیگری ازین‌زبان در دست نیست . از اینکه این لهجهٔ کهنسال ازکدام بخش ایران زمین است، از شمال غربی یاآذربایجان-ازهمانجایی که خود زرتشت برخاست و درست زادبوم وخشور بشماراست۔ و یا از شمال شرقی ایران ، بلخ (Bactria)۔ که زرتشت بدربار شهریار آنجا گشتاسب پناه برد و دینش نخست در آنجا پیروانی پیدا کرد ورفته رفته بسرزمینهای دیگر راه یافت۔این‌موضوعی است که درآن گفتگو بسیارشده ، بیشتراحتمال دارد که زبان اوستایی یك لهجهٔ مادی باشد تا خراسانی . این زبان از هرجای ایران باشد ، با زبان روزگار هخامنشیان یا لهجهٔ جنوبی فقط اندك تفاوتی دارد . یاد آوری این لهجه دراین مقال‌از نقطهٔ نظر لغوی‌است.اوستایی‌لهجه ایست که بهزاران لغت فارسی سروسامانی میدهد ، خانه وآشیانهٔ دیرین آنها را نمودارمیسازد، مثلا داوری در سر کلمهٔ «دین» که آیا آن آریایی است یاسامی است ، بگواهی گواهان سه هزارسالهٔ اوستا آریایی‌است ، چنانکه دین درزبان تازی‌بگواهی گواهان چندین هزارسالهٔ اکدی وبابلی ، سامی است . درمفهوم قدیمی‌واصلی ربطی باهمدیگر نداشتند . گذشته از پیوستگی لهجهٔ پارسی باستان بـا لهجهٔ اوستایی ، باید بیاد داشت کـه این لهجهٔ اخیر زبان دینی ایرانیان است . ناگزیر چنین زبانی چون زبان ستایش و نیایش و نماز روزانهٔ دین داران است، آثاری درزبان پیروان خود میگذارد ، دست کم برخی ازواژه‌های‌دینی زبان زد آنان میگردد . بویژه نفوذ آن درزبان پهلوی۔ زبان رایج مردمان زرتشتی کیش وپیرو اوستا در روزگار ساسانیان۔ هویداست . تفسیر پهلوی اوستا که از زمان‌ساسانیان بمارسیده ، گواه گفتار ماست . صدهالغت‌اوستایی در تفسیر پهلوی آن بکار رفته ، فقط خط اوستایی بخط پهلوی تغییر یـافته است ، درصورتی که صدها قرن پیش ازعهدآن تفسیر ،زبان اوستایی‌درایران زمین متروك شده وفقط زبان مقدس ودینی بود . زبان فارسی ما هم صد ها ازینگونه لغتهای دینی را از پهلوی بارث برده است [۱] ، مثلا کلمهٔ سروش

۱ــ راجع باین موضوع نگاه کنید به «مزدیسناوتأثیرآن‌درادبیات فارسی» تألیف دکترمعین. تهران ۱۳۲٦ .

در فارسی :

لطف الهی بکند کار خویش   مژدهٔ رحمت برساند سروش ،

جز همان نفوذ دینی ، دیگر گویای چیست ؟ اززبان پهلوی که فارسی ازهرحیث وارث آن است سخن خواهیم راند . چون پس ازتاخت و تازتازیان بازگروه انبوهی در ایران وهند پیرو اوستا ماندند ، رشتهٔ پیوند آنان بازبان اوستایی گسسته نشد وبویژه که خط اوستایی ـ که ازخط آرامی درآمده ودر اواخر ساسانیان برای نوشتن اوستا ساخته شده ـ بسیار ساده وآسان است ، وهمیشه بودند در ایران وهند کسانی که بتوانند آن خط را که «دین‌دیبری» نامند، بخوانند؛ بنابراین خطی نبوده مانندخط میخی که پس ازگذشتن‌دوران آن ، در دو هزارسال بعد کشف کنند وازین کشف بخود زبان پی‌برند .

زبان‌اوستایی ـ که گفتیم یکی‌ازسرچشمه‌های زبان فارسی است، یکی از کهنترین زبان های گیتی بشمار است ـ نظر بآثار کهنه و سالخوردهٔ آن باید همسنگ زبان سانسکریت یا زبان مقدس ودا Veda نامهٔ آسمانی هندوان باشد .

نمونه ای ازین لهجه در پنج سرودگاتها (اهنود ـ اشتود ـ سپنتمد ـ وهوخشتر ـ وهیشتوایشت) بما رسیده است . گاتها که بخشی است از اوستا ، از گفتارهای خود وخشور زرتشت است . نظر بدلایل لغوی وتاریخی، زمان این پیغمبر ، چنانکه گروهی از دانشمندان نوشته اند ، نباید کمتر از هزار ویکصد سال پیش ازمسیح باشد . بنابراین از برای بسیاری ازلغتهای فارسی ، خوشبختانه سند سه‌هزارساله دردست داریم . اوستای کنونی عبارت است از: یسنا ـ ویسپرد ـ یشتها ـ وندیداد ـ خرده اوستا . هفده هات (= فصل) ازپنج سرودگاتها درمیان هفتاد ودوفصل دیگر این بخش جای داده شده است . با اینکه اوستا در هنگام تاخت وتاز تازیان و پس از آن دریورش مغول وتتار بخش بزرك آن از دست رفته و از بیست ویك نسك (کتاب) که در روزگار ساسانیان در دست داشتند ، فقط چهاریك آن بما رسیده ، بازسندبزرگی‌است، آنچنانکه کم و کاست فارسی باستان را بخوبی‌جبران میکند . میان سرودهای گاتها که گفتیم کهنترین بخش‌اوستاست وبابخشهای دیگر ازحیث‌زمان‌چندین قرن فاصله دارد، ناگزیر درطی‌چند قرن تغییراتی بزبان روی میدهد ، امالغت آن بخش‌نسبةً نو که اندك تغییری یافته همچنان حاجت مارا برمیآورد چه‌بهیئت بسیار کهنه وچه بهیئت نوتر هردو نسبت بلغت زبان فارسی ریشه وبن قدیمی کلمات کنونی ما بشمار میرود و ایرانی بودن آنها را میرساند . این اندازه تغییر درزبان فارسی باستان هم روی‌داده، میان سنگنبشتهای نخستین‌بادشاهان هخامنشی و سنگنبشتهای آخرین آنان تفاوتی موجود است .

گذشته ازنامه‌ای که‌اوستانام‌دارد ، بسیاری‌ازآیات اوستایی‌ازنسکهای از دست رفته ، در تفسیر پهلوی اوستا (=زند) و نوشتهای پهلوی و پازند بجای مانده ، دراین نوشتها رویهمرفته ، ازاوستاوجمله های پراکنده‌دراسناد دیگر ، نباید کمتر ازشش هزار لغت غیر مکرر بجای مانده باشد.

آنچه ازنامهٔ بسیارسترگ‌اوستای‌روزگارساسانیان بما رسیده،بخوبی پیداست که زبان اوستایی بسیار ثروتمند بوده و بویژه چند لغتی که در ستاره شناسی وپزشکی وجزاینها درگوشه وکنار این نامهٔ پراکنده وپریشان دیده میشود ، هویداست که مانند سانسکریت - زبان دیگر آریایی که خواهر زبان اوستایی خوانده شده-ازلغتهای علمی هم برخوردار بوده است .

اوستاشناسی‌دراروپاباانکتیل دوپرون Anquetil Duperron که درسال ۱۷۵۸ میلادی درسورت (هندوستان) نزد دستور داراب اوستا آموخت ،آغازگردید . وی‌پس‌ازبرگشت بفرانس‌درسال ۱۷۷۱ ترجمهٔاوستای خودرا انتشار داد . دانشمند دیگر فرانسوی بورنوف Burnouf در سال ۱۸۳۳ میلادی ترجمهٔیسنا رابفرانسه‌منتشر کرد . از این‌تاریخ ببعداوستاشناسی پایهٔ استوار علمی گرفت ، زیرا بورنوف برای رسیدن بمعنی درست کلمات اوستایی ،براه درست درآمد و بسانسکریت روی آورد واز صرف و نحو (گرامر) این‌زبان بمعانی جملات اوستایی پی برد ، بعبارت دیگر اساس‌ترجمهٔ خودرا فقه‌اللغه یا زبانشناسی قرارداد نه سنت که‌اساس ترجمهٔ انکتیل دوپرون بوده است .

سانسکریت

در اینجا باید بیفزاییم از پرتو سانسکریت کمتر لغت نامفهوم وکمتر جملهٔ مبهم در اوستا باقیمانده‌است. سانسکریت که در ردیف فارسی باستان و اوستایی یکی از زبانهای کهنسال آریایی‌است ، بنوبهٔ خود یکی از سرچشمه های لغات فارسی‌ماست. اگر ریشه‌وبن یك لغت را درلهجه‌های‌فارسی‌باستان و اوستایی نیافتیم باید بنوشتهای‌فراوان‌سانسکریت، باین سرچشمه یابااین‌دریای بیکران روی آوریم .

اگرکشاکش روزگار بسیاری از آثارکتبی ایران را ازمیان برده ، خوشبختانه آثار هندوستان که از خویشاوندان بسیار نزدیك ما هستند ، درسر زمین هندوستان بجای‌مانده .آثارکتبی آنان با آثارکتبی ایران قدیم فقط تفاوت لهجه‌دارد، چنانکه‌تفاوت لهجه میان پارسی باستان واوستایی هم‌موجود است ، مثلا در مآخذ قدیمی دیار خودمان ریشه وبن‌لغت هنجار بجای نمانده‌اما

درلهجهٔ سانسکریت که حرف « ها » به « سین » تغییر میبابد لغت سنچار sancâra همچنان بجای خود پایدار است .

دوران زبان سانسکریت از فراز تا نشیب مانند قلهٔ کوه هیمالایا تا کرانهٔ اقیانوس‌هند طولانی است . درخود نامهٔ دینی هندوان که ودا Veda باشد، از کهنترین بخش آن که ریگ ودا Rigveda خوانده میشود تا آخرین بخش آن اوپانیشاد Upanishad هزار سال فاصله است، زیرا این یك از نیمهٔ دومین هزارهٔ پیش ازمسیح و آن دیگر ازششمین تا چهارمین سدهٔ پیش‌از مسیح است .

پنچ تنتره Pancatantara که گویا از قرن سوم میلادی باشد ـ همان‌است که در زمان خسرو انوشیروان ازسانسکریت بپهلوی گردانیده شده و بنام دوشغال کرهتکه Karataka ودمنکه Damanaka ـدرپهلوی کلیلك و دمنك و درفارسی کلیله و دمنه ـ خوانده میشود . ترجمهٔ سانسکریت اوستا که امروزه دردست داریم‌ازقرن دوازدهم‌میلادی ازنریوسنگ Neryôsang دستورپارسیان‌هند است .

یکی از آثار بیمانند درجهان گرامری‌است بزبان سانسکریت‌معروف به گرامر (Astâdhyâyî) پانینی Pânini که درحدود قرن چهارم یا پنجم پیش ازمسیح میزیست .

آثار فراوان سانسکریت از کتب دینی و داستانی و دانشی پشتیبان بسیار سترگ زبان فارسی است . اینك صد وهشتادسال است که صدهاخاور شناس و دانشمند گرانمایه زندگی خود را در زمینهٔ اوستا و مزدیسنا سر آوردند ودرکم وکاست نامهٔ آسیب دیدهٔ ایران از نامه‌های مینوی هند یاری جسته بیاری‌این گنجینهٔ بی‌پایان در تحقیقات‌لغوی خود رستگار گردیدند .

پهلوی

اینك از پارسی‌میانه سخن میرانیم . میان پارسی‌میانه ـ که معمولاً آنرا پهلوی خوانند ـ وپارسی نو ـ که‌زبان رایج کنونی است یافارسی ـ زبان دیگری فاصله نیست . پهلوی یعنی لهجهٔ سرزمین پارت، همان سرزمینی که درپارسی باستان در سنگنبشتهای هخامنشیان پرتهو Parthava خوانده شده وآن‌نام‌خراسان کنونی است . این وجه تسمیه ناگزیر باین اعتباراست که پس ازبرچیده‌شدن شاهنشاهی هخامنشی وسپری گردیدن‌شهریاری خاندان سلوکس ، زبان‌رسمی ایران‌لهجه‌ای‌بوده زبانزد اقوام پارت ، خاندان پادشاهی اشکانیان یکی از آن اقوام بود . آنچنانکه پارسی باستان وپارسی‌نو (= فارسی) بسرزمین پارس بازخوانده شده ، زبان پهلوی هم بمرز وبوم پارت (= خراسان)باز خوانده

شده است . کلمهٔ پهلوی بزبان دورهٔ اشکانیان و بزبان دورهٔ ساسانیان اطلاق میشود . نامی که خاورشناسان در این اواخر باین زبان داده ، پارسی میانه خوانده اند ، باین اعتبار است که زبانی است در میان زبان رایج روزگار هخامنشیان و زبانی که پس از اسلام در ایران رواج یافته است . دورهٔ رسمی پهلوی نهصد سال است یعنی از سال ۲۵۰ پیش از میلاد مسیح با سرکار آمدن نخستین اشك ، سرسلسلهٔ اشکانیان که ازپارت (= خراسان) برخاست، تا۶۵۱ پس ازمیلاد مسیح (۳۱ هجری) که سال کشته شدن یزدگرد سوم ، پسین پادشاه دودمان ساسانی است که ازفارس بودند . باین مدت باز باید چندصد سال دیگرافزود ، زیرا درقرن سوم وچهارم هجری نیزچند کتاب بسیارگرانبها بزبان پهلوی نوشته شده وامروزه از اسناد خوب و پرمایهٔ این زبان بشمار میرود . از قرن پنجم وششم وباپیش تر هم نوشتهایی بزبان پهلوی بما رسیده اما سستی ونادرستی آنها گویای زبان ساختگی است و بخوبی پیداست که از روزگار رواج آن زبان سالهاست دورشده اند . ازبرای این مدت طولانی که بیش ازهزار ودویست سال است ، آثار کتبی که از زبان پهلوی بما رسیده ، نسبة بسیارکم است ومیتوان گفت ناچیزاست. درتألیفات نویسندگان ایرانی وعرب قرون پیش ، نامهای بسیاری از کتب پهلوی یادشده و درطی تاریخ هم برمیخوریم که بسیاری ازکتابهای یونانی وسانسکریت به پهلوی گردانیده شده ، اما امروزه با افسوس و دریغ جز همان نامها چیز دیگری بجای نمانده است . باید بیاد داشت که گزندهای سهمگین بایران روی داد ، آنچه را عرب دراین سرزمین برانداخت و تباه ساخت پس از چند قرن دیگریکسره بدست مغول نابود گردید . دراینجا باید بیفزاییم که گذشته از شکست ایران بدست تازیان که بناچار در اینگونه پیش آمدهای سخت سرمایهٔ معنوی قومی از دست میرود - بویژه اگر آن هماورد پیروزمند خود بهیچروی از تمدن بهره ای نداشته باشد و بتعصب شدید همدچارباشد - سبب دیگری که از ذخیرهٔ هنگفت کتب پهلوی روزگار ساسانیان بی بهره ماندیم ، تغییر یافتن خط پهلوی است بخط ملت فاتح . پس از رواج خط عربی در ایران زمین ومنسوخ شدن خط دیرین ، دیگر کسی نسخ موجود پهلوی را بهمان خط پهلوی ننوشت . رفته رفته با آن بیگانه شدند واز یاد بردند ، دیگر کسی نتوانست آنرا بخواند ، جزمشتی زردشتیان. ناگزیر آنچه با این خط از روزگار پیش بجای مانده بود ، همچنان درگوشه و کنارافتاده طرف توجه واستفادهٔ کسی نبود ، تا اینکه زمانه هم کار خود را کرد و آن میراث مقدس نیاکان را گرد وخاك ساخت . اینچنین ازنوشتهای پهلوی که درهنگام شهریاری چهارصدسالهٔ ساسانیان فراهم شده بود ، چیزی جز مشتی

غبار پراکنده دراین دیار بجای نماند.

از پهلوی دورهٔ اشکانیان (۲۵۰ پیش ازمیلاد تا ۲۲٤ پس‌از میلاد) که بیش از چهارصد وهفتادسال‌است، جز از نام چندکس و چند نوشتهٔ کوتاه سند کتبی دیگر در دست نداریم، آنچه امروزه از این زبان در دست داریم همه از روزگار ساسانیان یا ازقرون اولی هجری است. این‌آثار عبارت‌است ازسنگنبشتها وسکه‌ها ونگین‌ها ومهرها وظرفها وکتابها. همین‌آثارپراکنده و پریشان که از دستبرد زمانه رهایی یافته بمارسیده، اگر آنها را گرد هم آورند، باز ذخیرهٔ بزرگ وسرمایهٔ شایان توجه‌است. گمان‌نمیکنم کمتراز ده هزار لغت غیر مکرردرآنها بکاررفته باشد، واین‌خودگنجینهٔ گرانبهایی‌است.

تاکنون فرهنگی که دارای همهٔ لغات موجود پهلوی باشد فراهم‌نشده، اما چند نوشتهٔ پهلوی، از آنجمله تفسیر پهلوی وندیداد وتفسیرپهلوی یسنا- که یادخواهیم کرد- وچندکتاب دیگرپهلوی- که لغات‌آنهادرفهرستی یادشده- بخوبی میرساندکه از زبان روزگارساسانیان لغات فراوان بجای مانده است.

اگر بخواهیم همهٔ این اسناد را برشمریم سخن بدرازا خواهدکشید، از اینراه کوتاه‌گرفته برخی ازآنها را یاد میکنیم: درسر اسنادکتبی پهلوی باید تفسیر اوستا (=زند) را یادکرد. تفسیر یاگزارش پهلوی اوستا مانند خود متن اوستا، از آسیب زمانه برکنار نمانده، چون تفسیر پس از هرآیهٔ اوستایی میآمده، ناگزیر آنچه ازمتن ازمیان رفته با تفسیرش از میان رفته است. تفسیری که امروزه در دست داریم عبارت است از تفسیر پهلوی یسنا، تفسیر پهلوی ویسپرد، تفسیر پهلوی وندیداد، تفسیر پهلوی برخی از یشتها چون هرمزدیشت و اردیبهشت یشت و بهرام یشت وجزاینها، تفسیر پهلوی‌پنج نیایش و دوسیروزه (بزرگ وکوچك) و برخی دیگر نمازها و درودهای خرده اوستا.

تفسیر پهلوی اوستا ناگزیر از روزگاراشکانیان آغاز شده، اماآنچه از تفسیر اوستا امروزه دردست داریم همه بزبان‌پهلوی‌رایج روزگارساسانیان یعنی بلهجهٔ جنوبی ایران است که پس‌از بسرکار آمدن‌آنان- که از فارس‌بودند - زبان رسمی گردید.

این تفسیر ناگزیر درسراسر دوران پادشاهی آنان دوام داشت، و در طی همین تفسیر نام‌گروهی ازگزارندگان یا مفسران اوستا نیز یادگردیده است، در فرگرد (= فصل) چهارم وندیداد در فقرهٔ ٤۹ ازمزدك بامداتان Mazdak-i Bâmdâtân یادشده ویك‌فریفتارنابکارخوانده شده‌است. این نام میرساندکه نگارش تفسیر اوستا تازمان مزدك پسر بامدادکه درسال

۵۲۸ میلادی کشته شده ، دوام داشت .

از تفسیر پهلوی اوستا (=زند) که بگذریم سنگنپشتهایی که از خود پادشاهان ساسانی مانده ، کهنترین نوشتهٔ پهلوی است .

این سنگنپشتها که از سدهٔ سوم و چهارم میلادی‌است، یادگاری است که از نخستین پادشاهان ساسانی و ازخود سرسلسلهٔ‌این‌دودمان آغازمیگردد: اردشیر پابکان (۲۲۶ - ۲۴۱ میلادی) ، شاپور (۲۴۱ - ۲۷۲) ، نرسی (۲۹۲ - ۳۰۱) وچند سنگنپشتهٔ دیگر از برخی پادشاهان دیگراین‌خاندان. نقش رجب و نقش رستم وحاجی آباد و غار شاپور (درفارس) وطاق بستان (نزدیك کرمانشاه) ازآن جاهایی است که ازاین سنگنپشتها برخورداراست. درمیان اینها،سنگنپشتهٔ‌شاپور در حاجی آباد و در کعبهٔ زرتشت بزرگتر ومهمتر است . بویژه این سنگنپشتهٔ اخیر از دومین پادشاه ساسانی دراهمیت همانند سنگنپشتهٔ بغستان (بیستون) است که از داریوش سومین شاهنشاه هخامنشی است . چهار سنگنپشته‌نیز از کرتیر Kartir موبدان موبد ایران درروزگار شاپور - بهرام دوم‌بجای‌مانده : یك‌سنگنپشتهٔ کوتاه‌درنقش‌رجب، یك‌سنگنپشتهٔ بلند درکعبهٔ زرتشت در زیرسنگنپشتهٔ شاپور ودو سنگنپشتهٔ‌بلند دیگر در نقش رستم و درسرمشهد . درهمین سرمشهد آثاری از بهرام دوم (۲۷۵ - ۲۹۲) پنجمین پادشاه ساسانی بجای مانده است . بیشتر سنگنپشتهای پادشاهان‌اولی ساسانی بسه زبان وبسه خط است : پهلوی اشکانی‌یا پارتی، وپهلوی ساسانی یا پارسیك، ویونانی. یکی‌ازاین سنگنپشتهای بزرگ ومهم امروزه بیرون از مرزوبوم ایران در سرزمین کرد نشین عراق کنونی است، وآن از آثار نرسی است درپایکولی Paikuli در جنوب سلیمانیه . نخست درسال ۱۸۳۶میلادی راولنسون H.C.Rawlinson بویرانهٔ پایکولی برخورد وپس‌ازوی‌درماه ژوئن ۱۹۱۱میلادی هرتسفلد Herzfeld آثارآن‌بناهای‌فرو ریخته‌وخطوط آنها را کاملا مورد آزمایش وتحقیق قرار داده است .

خواندن خط پهلوی که برسنگها کنده گری شده بسیار دشوار است و همانند خطی که براوراق‌نوشته شده‌نیست . خط پهلوی سنگنپشتها دریکصد وشصت‌سال پیش‌ازاین بدستیاری سیلوستر دوساسی Silvestre de Sacy کشف شده است .

در سالهای آغاز قرن بیستم میلادی اسنادگرانبهایی در فیوم (مصر) ودر تورفان (ترکستان شرقی چین) راجع بدین مانی پیدا شده است . میتوان امیدوار بود که باز در تك‌ریگ‌وخاك نوشتهای پهلوی پنهان باشد وباآشکار

شدن آنها در آینده بنیاد بسیاری ازلغتهای فارسی استوارتر گردد .

اینك نامهای برخی از نامه‌های پهلوی را دراینجا برمیشمریم : برخی ازینها از روزگار ساسانیان است وبیشتر آنها پس از استیلای عرب نوشته شده ، و نامهای بسیاری از نویسندگان و زمان تألیف آنها معلوم است : کارنامهٔ اردشیر پابکان - یادگار زریران - خسرو کواتان وریتك - درخت آسوریك - ویچارشن چترنگ (= ماتیکان چترنگ) - ماتیکان هزارداتستان - فرهنگ اوئیم (Oīm) - فرهنگ پهلویك - شهرستانهای ایران - اردا ویرافنامه - اندرز آذرباد - مهر اسپندان - اندرزپیشینکان - اندرز اوشنرداناك - پندنامك زرتشت - پندنامك وزرگ مهر - اندرزخسرو کواتان - چیتك اندرز پوریوتکیشان - خرداد روز فروردینماه - دینکرد - ماتیکان گجستك ابالیش - یوشت فریان - بندهشن (= دین آگاسیه) - نامکیهای منوچهر - داتستان دینیك - چیتکیهای زادسپرم - شکند گمانیك ویچار - شایست نه‌شایست - نیرنگستان - هیربتستان - پهلوی روایات - اودیهای سیستان (= شگفتی های سیستان) و جز اینها . چند نامهٔ اولی این فهرست که غیر دینی است بیشتر احتمال میرود که از خود روزگار ساسانیان باشد .

شهرستانهای ایران که درجغرافیاست در زمان ابوجعفر المنصور معروف بابودوانیق (برادر ابوالعباس السفاح) که در ذیحجهٔ ۱۳۶ ھ بخلافت رسید ودرذیحجهٔ ۱۵۸ ھ مرد - همان کسی که تیسفون پایتخت ساسانیان را ویران کرده بغداد را ساخت - باید نوشته شده باشد ، زیرا در پایان این کتاب در فقرهٔ ۶۱ المنصور دومین خلیفهٔ عباسی با کنیه اش یاد گردیده : « شاترستان بکدات ابو گافر چگونشان ابودوانیك خوانتت کرت . »

تاریخ تألیف برخی ازاین نامه‌ها چنانکه گفتیم روشن است ، ازبرای اختصار ازذکر آنها خودداری میشود . درمیان این نامه‌ها اتفاقاً فرهنگ اوئیم وفرهنگ پهلوی دولغت نامه‌است . « اوئیم » - نامه‌ای که باولین کلمهٔ کتاب باز خوانده میشود - یك فرهنگ اوستا و پهلوی است ، دارای ۱۰۰۰ لغت اوستایی و ۲۲۵۰ لغت پهلوی درحدود ۸۸۰ لغت اوستایی در آن به پهلوی معنی شده است . این لغت نامه بسیاری از جمله های اوستایی را - که امروزه در اوستایی که در دست داریم دیده نمیشود - دربردارد ، بنابراین آیاتی است ازنسکهای ز دست رفتهٔ اوستا. در فرهنگ پهلویك که آنرا هم باولین کلمات کتاب باز خوانده «مناختای» نامند، ازبرای هریك از لغات سامی (آرامی) که هزوارش خوانند ، معادل آن یك لغت ایرانی یادگردیده است چون منا = ختای (خدا) ، میا = آب ، تورا = گاو وغیره .

هزوارش در سراسر نوشته های پهلوی- چه در سنگنبشتها وچه در گزارش پهلوی اوستا (=زند) و در نامه های پیش از اسلام وپس ازاسلام (باستثنای آثار تورفان مانوی)، هزارها کلمهٔ سامی از لهجهٔ آرامی، بکاررفته است . باینگونه کلمات که فقط درکتابت میآمد و بزبان رانده نمیشد « هزوارش » نام داده اند . بعبارت دیگرهزوارش، ایدئوگرام idéogramme یاعلامت ونشانه‌ای‌بوده بهیئت یك کلمهٔ آرامی که بجای آن درخواندن، یك‌کلمهٔ ایرانی مینشاندند . مثلا بجای‌ایدئوگرامهایی که بایستی بلهجهٔ آرامی:شیدا - جلتا-ملکا - شپیر - یقیمون بخوانند ، معادل آنها راکه لغات ایرانی : دیوانه - پوست - شاه - وه=به - استادن باشد ، بزبان میآوردند .

خودکلمهٔ هزوارش (= زوارش) از مصدر اوزوارتن uzvârtan بمعنی بیان کردن ، تفسیر نمودن ، شرح دادن است وبهمین معنی در نامه‌های پهلوی‌چون دینکرد وبندهش ونامکیهای‌منوچهر وچیتکیهای زادسپرم‌وشکند گمانیك ویچار، ودرنوشته‌های پهلوی تورفان (ایزوارتن izvârtan) بکار رفته است. بنابراین‌اسم مصدر اوزوارش (هزوارش) درپهلوی بمعنی شرح وتفسیر وتوضیح وبیان‌است.

اگر اصلا یادکردن اینگونه‌لغات‌هزوارش(= آرامی) درفرهنگهای فارسی لازم باشد ، نگفته پیداست که باید ریشه و بن آنها را از همان زبان آرامی یا زبانهای دیگر سامی چون سریانی و عبری و بالاتر از آنها در زبانهای بابلی وآشوری واکدی بدست آورد . معادل بسیاری از آنها در زبان عربی‌هم که ازخویشاوندان این زبانهای سامی‌است موجود است . همین کلمات آرامی است که دربرهان قاطع بیدردسر همه از «لغات زند و پازند» یادگردیده است .

زندو پازند اما **زند و پازند** - زند در اوستاازنتی azanti بمعنی شرح وتفسیر استوجزاین‌معنی‌دیگر ندارد. زنداوستایعنی متن‌اوستا باتفسیرپهلوی‌آن که یاد کردیم . بنابراین زند زبان یالهجه ای نیست . گاهی درادبیات ماهمین‌کلمه بجای اوستا بکاررفته :

که ماراست‌گشتیم وهم دین برست کنون زند زرتشت زی ما فرست
(دقیقی درشاهنامه)

پازند گویا از : پا + زند ترکیب یافته باشد، وآن پس از اسلام‌در ایران بوجود آمده وعبارت است ازپهلوی ساده تر شده بدون لغات‌هزوارش یعنی بجای‌آن ایدئوگرامهای آرامی خود کلمات ایرانی معادل‌آنهارانگاشته

اند. پازند معمولا بخط سادهٔ اوستایی که «دین دبیری» خوانند، نوشته‌میشود نه باخط دشوار وناخوانای پهلوی ، وگاهی نیز بخط فارسی نوشته میشود. بسیاری از نامه های پهلوی که برشمردیم نسخه ای از پازند آنها را نیزدر دست‌داریم، و درمیان نوشتهای پازند سه نامه را که سودمندتر است و باید درردیف مآخذی که ازپارسی‌باستان واوستاوپهلوی‌بجامانده،بشمار آوریم‌واز سرچشمهای بسیاری از لغتهای فارسی بدانیم ، در اینجا یاد میکنیم : دانای مینوخرد - ائوگمدئچا - ایاتکارجاماسپیك . درپایان یاد آورمیشویم که در نامهٔ پازند ائوگمدئچا **Aogemadaêcâ** بیست ونه فقرهٔ اوستایی بکاررفته که رویهمرفته ۲۸۰ واژه است و۱٤٥۰ واژهٔ پازند درآن آمده است . فقط پنج فقرهٔ اوستایی آن دراوستایی که امروزه دردست داریم یافت میشود،۲٤ فقرهٔ دیگرازنسکهای ازدست رفته است [۱].

پایان

۱ - برای منابع مربوط باوستا ، پارسی باستان وپهلوی بفهرست مآخذ که درپایان مقدمهٔ مصحح کتاب حاضرنقل خواهد شد رجوع شود، مخصوصاً : مجلدات تفسیر اوستا بقلم استاد پور داود ، مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی بقلم مصحح ، و

W . B . Henning, Bibliography of important studies on Old Iranian Subjects . Tehran 1950 .

م . معین

ب ـ دیگر زبانهای ایرانی

بجز زبانهایی که در مقالهٔ پیشین از آنها بحث شد ، باید از زبانهای ذیل نیز یاد کنیم :

زبان‌مادی

ماد[۱] نام‌قومی‌است آریایی ایرانی ساکن‌شمال‌ومغرب ایران . نام این قوم از ۸۳۵ ق . م . در کتیبه های شولمانو اشاریدوی‌سوم[۲] دیده میشود[۳] .

این‌قوم در پایان قرن هشتم ق.م. نخستین دولت ایران راتشکیل داد وپایتخت آن هگمتانه[۴] (همدان) بود . مؤسس سلسلهٔ ماد ، دیاکو(۷۰۸ـ۶۵۵ ق.م.)وبزرگترین شهریار آن خاندان هووخشتره (۶۳۳ـ۵۸۵ ق . م) بود . مهمترین واقعهٔ عهد این سلسله تسخیرنینوا در زمان پادشاه اخیر بسال ۶۱۲ ق.م‌است[۵] .

چند نام و چند کلمه از زبان مادی بوسیلهٔ کتب یونانی و غیره بما رسیده‌است :

هردوتس(حدود ۴۸۴ ـ حدود ۴۲۵ق.م.) کلمهٔ سپاکه Spàka بمعنی سگ‌را اززبان‌مادی‌نقل کرده‌است .

درزبان پارسی باستان (فارسی‌هخامنشی)نیز کلماتی ازین زبان‌بعاریت گرفته‌شده، ازآنجمله‌است : ویسپزنه ـ vispazana (بمعنی همهٔ‌مردم، ازهمه گونه مردمان)[۶]؛ ونیز کلمهٔ pairi-daeza در اوستا وپارسی باستان بقول استاد بنونیست اصلا‌مادی‌است ، چه درپارسی باستان میبایست بصورت «پیره دیده» استعمال شود[۷] . این‌کلمه لغةً بمعنی محوطه وحصار مدور ومجازاً بمعنی باغ‌وبوستانست. لغت‌پاردوس ارمنی‌بمعنی باغ وپالیز پارسی و فردوس عربی[۸]

---

۱ ـ درکتیبه‌های‌آشوری Amadai' Madai (رك. گیرشمن. ایران ص ۷۴ ؛ ترجمهٔ فارسی م . معین ص ۷۶)

۲- Shulmanu – Asharidu.

۳- Cf. F. Hommel, Ethnologie und Geographie des alten Orients, 1926, p. 194.

۴- Hagmatâna

۵ـ رك : پیرنیا . ایران باستان ج۱ ص۱۶۸ـ۲۲۴ .

۶ـ رك : دائرةالمعارف اسلام : Perse «زبان‌ولهجه‌ها» بقلم‌استاد هـ. و. بیلی .

۷ـ سخنرانی‌استادبنونیست‌دراسفنده ۱۳۲۲ در«انستیتوی‌فرانسه‌وایران» تهران.

۸- Air Wb. 865; Jeffrey, The Foreign Vocabulary of the Qur'ân, p. 223-24 .

از همین ریشه است .[۱]

ختنی

در نقاط دوردست ترکستان ، که یکی از ایالات چین بشمار میرود و «سین کیانگ» خوانده میشود، واحه‌ای قرار دارد که شمال آنرا صحرا وجنوبش را کوههای بلند فرا گرفته و آن شهر ختن است که دو رود «یشم سیاه» و «یشم سفید» از آن میگذرد، واین خطه در نظر مردم چین سرزمین سنگ یشم است . زبان مردم ختن درین ایام یکی ازانواع زبان ترکی است که در نواحی بسیار بسط دارد ولیکن علمای انسان شناسی در شمایل وخصائص نژادی ساکنان سراسر آن ناحیه هر چه دقیقتر مطالعه کرده بر آن عقیده‌اند که اصل سکنهٔ این مرزوبوم ترك ویا تبتی نیست ، بلکه ایرانی واز نژادی است که آنرا در اصطلاح طبقه بندی انسان شناسی «مردم کوهستان آلپ »مینامند، وخالص ترین افراد این نژاد در میان اقوامی مانند «وخی» یا «وخان» دیده میشود که حتی امروزهم بیکی از لهجه‌های ایرانی سخن میگویند وآنرا بازبان ازمیان رفتهٔ ختن شباهتی است [۲].

اززبان قدیم ختنی، هیچ اثری دردست نبود ولیکن پنجاه سال پیش نسخه‌های خطی ازین ناحیهٔ ترکستان چین بهندوستان واروپا رسید . درین نوشته‌ها زبان ختنی «هوتنی» ومملکت ختن «هوتنه» خوانده شده . مسلمانان در قرن دهم میلادی بختن راه یافتند ودر آن عهد کشور ختن سرحد میان تبت وچین بود، وامیری که نویسندگان عرب اورا «عظیم الترك والتبت» نامیده‌اند بر آن سرزمین حکمروایی داشت. قاقرخان یوسف که در ٤٢٣ هجری (١٠٣٢ میلادی) وفات یافت کشورختن را فتح کرد . پیش از تصرف ختن بدست مسلمانان ، مردم دین بودایی داشتند . اهل ختن بدوزبان اززبانهای هندوستان آشنا بودند: یکی «زبان هندی قدیم» یاسانسکریت ودیگر «پراکریت» که زبان شمال غربی هندوستان وناحیهٔ پیشاور بود ویکی ازفروع متأخر سانسکریت بشمار میروذ . یکی از خط هایی که درهندوستان رواج وکمال یافته بود واکنون «براهمی» نام دارد برای نوشتن ختنی بکار میرفت این خط ازچپ براست نوشته میشد و هرعلامت ونشانی نمایندهٔ یك هجا بودولی برای آنکه خط مذکوررا بازبان ایرانی سرزمین ختن وفق دهند ترکیب حروف بوضعی دیگر لازم آمد . یکی از آنها بکاربردن حرف «ی» بود برای بیان تلفظ حرف «ز» که درختنی مانند دیگرزبانهای ایرانی بسیاراست ودرسانسکریت هیچ وجود ندارد، و باین طریق «بازو» را «بای سو» می نوشتند .

زبان ختنی را امتیازاتی مخصوص میباشد و درنوشتن آن حروف عله همه کاملا درجزو کلمات نوشته میشود واین بخلاف دیگر السنهٔ ایرانی ازقبیل سغدی

۱ــ رك: پالیز (متن وحاشیه). ۲ــ از لهجهٔ وخی بعد یاد خواهیم کرد .

وپهلوی وفارسی‌است که‌درنوشتن آنها یاهیچ حرف‌صدادار بکار نمیرود ویا فقط قلیلی بوضع‌ناقص استعمال‌میشود . کتب‌خطی اوستایی موجود که ازقرن چهاردهم میلادی بجامانده‌بعدازاین‌مدارك‌واسنادومؤلفات‌ختنی نوشته‌شده‌است؛ ونظری اجمالی بلغات این‌زبان، اصل‌ایرانی آنهارا کاملا نمایان‌میسازد . برای فهمیدن آنهابایدبتغییرات املایی که‌براثر نقل‌کلمه از الفبایی بالفبای دیگر پیش‌میآید و همچنین بتغییرات تلفظ لغات بصیربود ، ولیکن کدام‌آشنای بیکی اززبانهای ایرانی میتوان‌یافت که نتواند لغات :«براتر» برادر ، «پتر »پدر، «دو» ، دو ، «دویسته » دویست ، «پمژه» پنج ، «تسهور » چهار ، «دسه» ده ، «هوداته»هفتاد ، «سته» صد ، «تسوته» شده ، «دیته» دیده ، « ژته » زده ، «زاته» زاده ، «آزاته» آزاده ، «نامه» نام ،«خن» خنده ، «بسته» بسته ، «بو» بوی را فورا نشناسد ؛ کلماتی مانند «ای‌سو» (من) و «آت» (بیایید)، درزبان‌فارسی‌نظیرندارد ولیکن‌شبیه‌آنها درسایر السنهٔ ایرانی‌یافت میشود مثلادرزبان کردی من«از»وبیایید«هات»میباشد . درلهجه‌های‌مختلف زبانهای ایرانی گاهی حرف «د» بحرف«ز» بدل میشود (این دوحرف خود ازتلفظی شبیه‌به«گ»مشتق‌شده‌اند) ودرین خصوص‌ختنی‌تابع‌آن‌دسته ازالسنهٔ ایرانی‌میباشد که‌شامل زبان‌فارسی نیست . درزبان‌ختنی «زان» بمعنی «دان» فارسی‌ونیز «زرگونه» طلایی‌رنگ‌و«زیر» طلاو کلمهٔ‌ایرانی‌قدیم«درن‌یه» که آنهم بمعنای طلاست یافت‌میشود .

زبان فارسی خود از کلمات زبانهای محلی لغات بسیاری از قبیل «فرزانه» و «زمستان»و«زانو»و«زر»گرفته است . در زبان‌ختنی کلماتی از زبان‌ایرانی قدیم دیده‌میشود که‌دردورهٔ میانهٔ‌فارسی نیزبکار میرفته‌است‌ولیکن درفارسی دورهٔ اسلامی ازآنها اثری‌نیست مانند : کلمهٔ ختنی «هی‌نا» بمعنی سپاه - درزبان‌فارسی میانه«هین» ، و«همانه»بمعنی تابستان درفارسی میانه «همین»،و«بی‌سه» بمعنی خانه درفارسی میانه «ویس » . دربعضی از موارد ختنی‌را بازبان سغدی وزبان استی وابستگی ورابطهٔ بیشتریست [۱].

برای اطلاع بیشترازز‌بان‌ختنی بمآخذ ذیل‌رجوع‌شود :

M. AUREL STEIN, Ancient Khotan. 2 vols. Oxford 1907.

J. N. REUTER, Some Buddhist Fragments from chinese Turkestan in Sanskrit and Khotanese = Journal de la Société Finno-Ougrienne, xxx,37.

۱- تلخیص ازمقالهٔ « کشورختن » بقلم استاد ه . و. بیلی در روزگار نو ج ٤ ش ۳. (مقدمهٔ برهان‌قاطع II)

STEN KONOW, Saka Studies. Oslo, 1932.

STEN KONOW, A Medical Text in Khotanese. Oslo 1941.

STEN KONOW, Zwölf Blätter einer hand-schrift des suvarnabhasasutra in Khoton-Sakisch. SbPAW., 1935, XVIII.

STEN KONOW, Ein neuer Saka-Dialekt. SbPAW. 1935, XX.

STEN KONOW, Khotan-Sakische Grammatik. Leipzig 1942.

M. LEUMANN, Sakische Handschriftenproben. Zürich 1934..

H. W. BAILEY, Khotanese Texts. I. Cambridge 1945.

H.W. BLAILEY, An Itinerary in Khotanese. Saka. (Acta Orientalia, XIV).

H. LUDERS, Die Sakas und die ,nordarische' Sprache. Sb PAW. 1913.

سغدی

سغد [۱] سرزمینی است در آسیای مرکزی. کلمهٔ سغد در پارسی باستان Suguda یا Sugda، در اوستای متأخر Sughdha (کشور سغدیان) و Sughdhôshayana (مقر سغدیان)، در یونانی Sogdioi یا Sogdianoi آمده.

سغدیان- یاساکنان سغد- قومی از نژاد ایرانی بودند تابع دولت پارس هخامنشی [۲]، وسرزمین آنان، بقول نویسندگان یونانی، ازجیحون (آمودریا) تاسیحون (سیر دریا) امتداد داشته است [۳].

دراوستا هیچگونه شرح وتوضیحی درباب سغدیان مندرج نیست. تنها موضوع محقق آسیبی است که برسرزمین سغد مسلط بوده، وآن وجود ملخ بود. این آسیب در ناحیه‌ای - که اکنون ترکستان روس گویند- امری طبیعی است. قابل توجه است دراینخصوص یادآور شویم که سه نام مختلف برای ملخ

۱- در منابع عربی « الصغد ».   ۲ - لااقل از زمان داریوش اول (۵۲۲- ۵۸۶ ق.م) ببعد.   ۳- رك: دائرةالمعارف اسلام: سغد. بقلم بارتولد.

در زبانهای ایرانی وجود دارد : اول مذخ madhax ☆ (در قدیم مذخه madhaxa☆) که مختص زبان‌شمال ایران-یعنی «اشکانی»- است‌ووجود آن مانند تلفظ وی از کلمهٔ دخیل ارمنی مرخ marax تأیید میشود ۱ . دوم میگ maig ۲ متعلق بزبان پارسی بمعنی اخص- یعنی لهجهٔ‌جنوب غربی- وآن در اصل‌مذکه madhaka ☆ ، مذیکه madhika ☆ بوده‌است. سوم لغتی که‌درزبان فارسی کنونی نیز استعمال میشود- ولی‌قطعاً دخیل‌است- ملخ malax است،وآن ازلغت باستانی‌مذخه madhaxa ☆آمده. کلمهٔ ملخ برهمان شکل اصلی ارمنی مرخ marax استوار است ، وبدین وجه بالهجه‌های شمال‌ایران‌نزدیك میشود، اماتبدیل ذ dh به‌ل l زبان مزبوررا ازآنها جدامیکند. هرن ۳ کلمهٔ مزبوررا بالغت‌افغانی ملخ malaxمقایسه کرده است، اما اطلاعی که ازاوستا رسیده مؤید آنست که اصل‌کلمه سغدی است، چه‌اکنون میدانیم که یك‌لهجهٔ مهم‌سغدی وجود داشته که در آن‌ذ dh تبدیل به ل lمیشده‌است.

ازقرائن‌دیگر ثابت‌شده که عاریت گرفتن کلمات‌سغدی درزبان‌فارسی دورهٔ اسلامی معمول بوده است ۴ . در قدیمترین فرهنگ موجود فارسی - لغت فرس اسدی -کلماتی آمده است که مؤلف‌آنها را «سغدی» میخوانند ولی بنظر میرسد که این‌کلمات بیشتر تلفظهای محلی باشند تالغات دخیل از سغدی ۵

زبان سغدی زبان قدیم سمرقند است.این‌زبان بوسیلهٔ اسناد وادبیات وسیع خود -که‌هم در سرزمین اصلی سغد بدست آمده وهم در بسیاری از مستعمرات سغدی که درهمهٔ آسیای مرکزی تاسرحدهای چین‌امتداد داشته- بخوبی شناخته میشود ۶ .

بعضی اسناد که درآسیای مرکزی، مخصوصاً درایالت چینی کان سو Kan–Suدرسالهای اخیرپیداشده، زبانشناسان‌رابوجودزبان سغدی‌آگاه کرد. پیش ازکشف این اسناد کلمهٔ «سغدی» ۷ درمورد زبان بکار نمیرفت

۱– Cf. Hübschmann , Pers. St ., p. I00 ونیز– Meillet, M.S.L., t. I7, p. 245.

۲– درسواحل خلیج فارس نوعی‌از ملخ‌را «میگو» گویند.

۳– Horn, Grundr. d. pers. Etymologie.

٤– رك: فردوسی. شاهنامه ص۱۳۸ بیت۱۰۵۹ چاپ فولرس؛ و رك :
Gauthiot , J.A., juillet _ août 1911, p.57 et s.

۵– Gauthiot , Essai de Grammaire sogdienne .Paris 1914 – 1923,p.I-VII.

٦ –هنینگ. کتیبه‌های پهلوی ترجمهٔ نگارنده‌ص١٦ .

۷–sogdien.

بلکه آنرا فقط بر مردمی اطلاق میکردند که مرکز آنان شهر سمرقند بوده است [1].

در اینجا لازم است بآثار استاد فریمان [2] عضو وابستهٔ فرهنگستان شوروی وفرهنگستان ایران راجع بانتشار وتفسیر وتشریح‌اسناد معروفی که از کوه «موغ» تاجیکستان درسال ۱۹۳۲م. بدست آمده ودرجهان دانش بعنوان حادثه‌ای بس‌بزرگ تلقی‌شده، اشاره کنیم. این‌اسناد که بزبان‌سغدی نوشته‌شده ارزش بسیار دارد. تألیفات فریمان که مدت‌چندین سال‌است ادامه دارد وقسمتی‌از آنها در«مجموعهٔ سغدی» که درمجلهٔ «اخبار تاریخ دورهٔ باستانی» ودیگر مجله‌های شوروی انتشاریافته، تاریخ‌قدیم آسیای‌وسطی‌را روشن تر کرده است و بثبوت رسانیده که همهٔ‌اسناد مزبور درضبط‌شاهزادهٔ سغدبنام «دیوستیچ» [3] بوده و اغلب آنها عبارت ازاسناد و مدارك مربوط بمحاسبات کارپردازی است. اسنادی که‌در کوه «موغ» پیداشده بکارزبان‌شناسان، مورخان‌وکارشناسان سکه‌های‌قدیم یاری‌کرده وسبب شده‌است که متن‌تقویم قدیم سغدی راکشف کنند وتوضیح دهند[4].

ابوریحان بیرونی (تولد ۳٦۲ـ وفات ٤٤۰هـ.) درآثار الباقیهٔ خود اسامی ماههای سغدی [5]، روزهای سغدی [6]و منازل قمررا بدان زبان [7] نقل کرده است[8]،واسناد موغ‌درتصحیح نامهای‌مزبوربسیار مورد استفاده‌است. شاهنامه‌ای بزبان سغدی متعلق‌بعهد قبل‌از فردوسی پیداشده که جنگ رستم بادیوان مازندران درآن آمده است[9].

لغات سغدی مانند دیگرزبانهای ایرانی درتوضیح وتبیین ریشهٔ لغات فارسی وشکل آنها بسیار کمك میکنند. اینك نمونه‌ای ازلغات سغدی:

ابت Bt’ =هفت، ابتم Btm’ =هفتم، ابزو Bz’w’ =افزو(دن)، اچو cw’ =چه،اذو dhw’ = دو(عدد)، امورچ mwrc’ =مورچه،آغاز gh’z’’ =آغاز(یدن)،بغ Bgh =بغ(خدا)،بغش Bghsh =بخش(یدن)، چرذپذ c’rdhp’dh = چارپا،کذ kdh = که=کی،کر kr = کردن

۱– Gauthiot, Essai de Gram. Sogd. p.1.

۲ـ Prof. A. Freyman   ۳ـ Dywstyc   ٤ـ نقل ازمقالهٔ «گنجینه‌های آثار خطی ایرانی دراتحاد جماهیر شوروی» بقلم میکائیل دیاکنف. مجلهٔ پیام نوسال سوم شمارهٔ ۵ص ۷۱.   ۵ ـ آثارالباقیه چاپ زاخاو ص ٤٦ و ص ۲۳۳ـ۲۳۵.

٦ ـ همان کتاب ص ٤٦.   ۷ ـ همان کتاب ص ۲٤۰.   ۸ ـ رك : روزشماری درایران باستان بقلم نگارنده.   ۹ ـ سخنرانی استاد بنونیست در فرهنگستان ایران. اسفندماه ۱۳۲۵.

من‌، mn=(مال) من، میر myr=مردن، تو tw'=تو، زیر zyr=زرد، سیرن syrn= زر (طلا) ۱.

خط سغدی بدو شکل بمارسیده است که نه‌ازیك عهد هستند و نه بیك صورت. بیشتر اسناد بخط متأخر نوشته شده‌واین همانست که نخست درمتون بودایی- که‌روی طومارهایی که ازآسیای‌مرکزی‌مخصوصاً ازتوئن‌هوانگ Tuen-huang آورده‌اند نوشته شده- مورد تحقیق وتحلیل قرار گرفته است. قدیمتر از نامه های مکشوف توسط سر اشتین ۲ در برجی از حدود چین، چیزی بمانرسیده است ۳. تاریخ‌این نامه‌ها آغاز تاریخ میلادی است، درصورتیکه متون بودایی، طبق قرائن باستانشناسی و تاریخی ازقرن هفتم تا نهم میلادی نوشته شده‌اند.

خط‌سغدی باخط پهلوی کتیبه‌هامشابه است‌و نیز باخط معمول نسخ‌خطی، باخط پالمیری، آرامی پاپیروس و همچنین باخط سریانی تشابه دارد. منشأ خط‌سغدی خطی‌است سامی شمالی که بدستهٔ خطوط پالمیری ونبطی وغیره ملحق میشودواین‌دسته خطوط‌موجب پیدایش‌اشکال مختلف پهلوی‌ومخصوصاً الفبایی که «سغدی» خوانده میشود، گردیده است ۴.

برای اطلاع بیشتر اززبان سغدی بمآخذ ذیل رجوع شود :

F. W. K. MULLER, Soghdische Texte I. Abh-PAW. 1913.

F. W. K. MULLER, Neutestamentliche Bruchstücke in sogdischer Sprache. Sb PAW., 1907.

F. W. K. MULLER – W. LENTZ, Sogdische Texte II. SbPAW., 1934, xxi.

O. HANSEN, Berliner sogdische Texte, I. Bruchstücke einer sogdischen Version der Georgs Passion. Abh PAW., 1941, x.

I. GERSHEVITCH, On the Sogdian St. George Passion. JRAS., 1946.

---

۱ – Cf. E. Benveniste. Essai de Grammaire Sogdienne. 2 ème partie. Paris 1929. Glossaire.

۲ – Sir M.A. Stein.

۳ – Cf. J. A., 1911, p. 160 et s.; . p. 497 et s.

٤ – Gauthiot, Essai de Gram. Sogd. p. 1 et s.

W. B. HENNING, Sogdica . London 1940 .

R . GAUTHIOT , Nne Version sogdienne du Vessantara Jataka. Paris 1912 .

E . BENVENISTE, Textes Sogdiens . Paris 1940 .

H. REICHELT, Die soghdischen Hand - schriftenreste des Britischen Museums. 2 vols. Heidelberg 1928 – 1931 .

R. GAUTHIOT , A propos de la datation en sogdien . J RAS . 1912 (Avril).

E. D. ROSS–R.GAUTHIOT, L'Alphabet sog- dien d'après un témoignage du xiiie siècle. J. A. mai–juin 1913 .

F . WELLER , Bemerkungen zum soghdi - schen Dhyana – texte . 2 parts . تجدید طبع از Monu - menta Serica II, fasc. 2 , 3 ; III , fasc . 1.

F. WELLER , Zum soghdischen Vimalakir - tinirdesasutra. Leipzig 1937 .

F . WELLER , Bemerkungen zum soghdi - schen Dirghanakhasutra . تجدید طبع از Asia Major , x, fasc . 2 .

F.WELLER, Bemerkungen zum soghdischen Vimalakirtinirdesasutra . از Asia Major . x. fasc.2.

F. WELLER, Bemerkungen zur soghdischen Vajracchedika . تجدید طبع از Acta Orientalia . vol . xiv .

OLAF HANSEN , Zur soghdischen Inschrift auf dem dreisprachigen Denkmal von Karab - algasun از Journal de la Société Finno– Ougrienne, xliv , 2.

R . GAUTHIOT – E . BENVENISTE , Essai de la Grammaire Sogdienne. Paris 1923 et 1929 .2 vols .

S. TELEGDI, Notes sur la grammaire du sogdien chrétien. تجدید طبع از J.A., 1938, II.

Sodiyskiy Sbornik. Akad. Nauk. Leningrad 1934.

A. A. FREYMAN, Datirovannie sogdiyskie dokumenti s gori Mug v Tadzhikistane. Akad. Nauk SSSR., Leningrad 1936.

خوارزمی

خوارزم یا خیوه، سرزمینی‌است‌در مجرای سفلی آمو دریا، وآن ازقدیم در تمدن آسیای مرکزی مؤثر بوده‌است‌وعقیدهٔ مارکوارت[۱] درین‌باب قریب بحقیقت است که گویدائیریانم وئجو Airyanemwaejô (سرزمین اصلی ایرانیان) ـموطن اوستا ـ همان خوارزم است[۲] وخوارزمیان‌ایرانیت خود را درطی‌قرون متمادی حفظ کردند. ابوریحان بیرونی گوید[۳] : «اهل خوارزم ... کانوا غصناً من‌دوحة‌ـ الفرس.»

نام خوارزم دراوستا خوارزم Xvârizem ودر کتیبه‌های هخامنشی (پارسی باستان) هوارزمیش (H)uvârazmish آمده است[۴].

خوارزمی زبانی است که در خوارزم قدیم معمول بوده و فقط درین اواخر برائر حفریاتی که درچندسال اخیردر خوارزم کرده‌اند، شناخته شده است[۵]. درنتیجهٔ حفریات مزبور گاه‌شماری خوارزمی‌واعلام تاریخیی بدست آمده که برای روشن کردن بخشی ازتاریخ ایران ونیزدر تصحیح کتابهایی مانندآثار الباقیهٔ بیرونی مورد استفادهٔ بسیار است[۶]. بیرونی درین‌تألیف نفیس‌خود نامهای‌ماههای خوارزمی[۷]، روزهای‌خوارزمی[۸]،ومنازل قمررا بزبان خوارزمی[۹] نقل کرده است[۱۰].

اخیراً کتابی درفقه‌اسلامی بزبان خوارزمی‌دراستانبول پیداشده‌است[۱۱].

---

۱ – J. Marquart, Erânshahr, Berlin 1901, p. 155.

۲ ـ دائرةالمعارف اسلام : خوارزم بقلم بارتولد. ۳ ـ آثار الباقیه چاپ زاخاو ص ۴۷. ۴ ـ دائرةالمعارف اسلام: Perse، زبان و لهجه‌ها بقلم بیلی. ۵ ـ هنینگ. ۶ استاذ فریمان A.Freyman درنامهٔ مورخ ۵مه ۱۹۴۵ بنگارنده نوشته‌اند: «من مقاله‌ای درخصوص زبان خوارزمی ومقالهٔ دیگر درباب مواد هخامنشی نوشته‌ام. اگر آنها شایستهٔ اهداء بآقای پورداود باشند، بنام ایشان اتحاف ودر اینجاطبع خواهم کرد.» کتیبه‌های پهلوی ترجمهٔ نگارنده ص۱۶. ۷ ـ آثارالباقیه ص۴۷ و۲۳۶ ـ۳۹. ۸ ـ همان کتاب ص۴۷ ـ۴۸. ۹ ـ همان کتاب ص ۲۴۰. ۱۰ ـ رك : روزشماری درایران باستان بقلم نگارنده.

۱۱ _ Zeki Walidi, Hwarezmische Sätze in einem arabischen Fiqh _ Werke (Islamica vol.III, fasc. 2).

لغات زبان خوارزمی نیز بواژه‌های فارسی شباهت دارد. اینك نمونه‌ای ازین لغات [1] :

اردوشت = اردیبهشت، هروداذ = خرداد ، جیری = تیر ، اخشریوری = شهریور، اسبندارمجی = اسبندارمذ، ریمژد = هرمزد، دذو = دی، اخیر = خور، ماه = ماه، غوشت = گوش ، اسروف = سروش ، رشن = رشن ، رام = رام، واذ = باد، دینی = دین، ارجوخی = ارد، اشتاذ = اشتاد، اسمان = آسمان، مرسبند = مار اسفند، اونرغ = انیران [2] .

برای اطلاع بیشتر از زبان خوارزمی بمآخذ ذیل رجوع شود:

S. P. TOLSTOV , K istorii Xorezmiyskix Siyavusidov . Izv .AK. Nauk, 1945, 275 –286 .

A. ZEKI VALIDI–W.B. HENNING, Ueber die Sprache . . . der . . . Chvarezmier . = Der VIIIte Deutsche Orientalistentag zu Bonn 1936 . بخشی از . **Zeitschrift der deutschen morgenländischen Gesellschaft 1936.**

S. L. VOLIN , Noviy istocnik dlya izuceniya xorezmiyskogo yazika .= Zap. Inst. Vostok . AK . Nauk, vol. VII, 79– 91 .

A . E . FREYMAN , Xorezmiyskiy Yazik .– ibidem , 306– 319.

Islamica , vol. III, fasc . 2 .

(شامل مقالهٔ ا. زکی ولیدی بعنوان

Hwarezmische Sätze in einem arabischen Fiqh –Werke).

زبان تنگ سروك

تنگ‌سروك[3] موضعی است درسرحد شرقی خوزستان نزدیك بهبهان[4] .در اینجا چهار کتیبهٔ مختصر متعلق بعصر اشکانی وجود دارد بزبانی که هنوز نامی

---

۱ ـ شامل نامهای ماهها و روزها (امشاسپندان وایزدان). رك : آثار الباقیه ص ۲۳۵ ـ۲۳۹ و۴۷ ـ۴۸.

۲ ـ رك: تقی‌زاده. گاه‌شماری ص۱۹۷ و۲۰۱ ـ۲۰۲ و روزشماری در ایران باستان بقلم نگارنده.

۳ ـ بفتح اول وکسر سوم وفتح چهارم وششم .

۴ – Cf . Sir Aurel Stein, Old Routes of Western Irân. London 1940, p. 98 sqq, 103 _ 109 .

برای آن برنگزیده‌اند [۱] . بدیهی است که تحقیقات آینده مشخصات این زبان وروابط آنرا بادیگر زبانهای ایرانی روشن خواهد کرد .

تخاری درپایان مبحث زبانهای کهن ایرانی از زبان تخاری (طخاری) یاد میکنیم .

تخارستان (طخارستان) چنانکه ازنام آن برمیآید، اسم ناحیه‌ایست مشتق ازنام قومی که در آنجا سکونت داشتند [۲] . ناحیهٔ تخارستان بین بلخ و بدخشان است ودرعصر تسلط عرب وزمان ساسانیان[۲]این ایالت از ساحل آمودریا تامعابرهندوکش وسعت داشته است [۳] . بقول یاقوت [۴] دوطخارستان وجودداشته: طخارستان علیاوطخارستان سفلی، ولی بنظر نمیرسد که قدماازین تقسیم حدود مشخصی درذهن داشته باشند. طخارستان علیا ظاهراً درمشرق بلخ ومغرب جیحون(آمودریا)بود وطخارستان سفلی نیزدرمغرب جیحون واقع بود منتهی از سمت مشرق دورتر از طخارستان علیا قرار داشت [۲] . تخاریان مردمی قوی و نیرومند بودند. تخارستان تانهضت مردمان شمالی جزو پادشاهی یونانی بلخ (باکتریا) بشمار میرفت [۵] وعاقبت آنان با اقوام دیگر دولت مزبور را منقرض کردند [۳] . هپتال ها (هیاطله) در اواخر ایام یزدگرد دوم شاهنشاه ساسانی (متوفی ۴۳۸م.) تخارستان را تسخیر کردند[۶] . در دورهٔ محاربات عرب باشاهان محلی وآخرین افرادخاندان ساسانی وترکان برای تملک تخارستان، ازملك تخارستان بنام جبغو (جبغویه: طبری II، ۱۲۰۶)یاد میشود. این منازعات اندکی پیش ازسال ۷۴۰م. بنفع عرب خاتمه یافت. بعدها تخارستان بخشی از حکومت غوریان ــ یعنی خاندان غوریه که درbامیان حکومت میکردند ــ گردید. بنظر میرسد که ازقرن هفتم هجری (سیزدهم میلادی) نام کشور تخارستان ازاستعمال افتاده باشد [۲] .

زبان تخاری در تداول غالب زبانشناسان امروز زبانی است هند واروپایی وشامل دولهجه که عادةً آنها رالهجهٔ A ولهجهٔ B مینامند [۷] . این

۱ ـ هنینگ . کتیبه‌های پهلوی. ترجمهٔ نگارنده ص۱۶.

۲ ـ دائرةالمعارف اسلام: تخارستان وطخارستان بقلم : W.Barthold

۳ – Barthold , Turkerstan , London 1928 ,p. 66 .

۴ ـ معجم‌البلدان III ،ص ۵۱۸ . ۵ ـ پیرنیا، ایران باستان ج۳ ص۲۲۵۸.

۶ ـ طبری I ،ص ۸۷۳ ، ۴۰؛

Nöldeke , Geschichte der Perser und Araber , p . 119.

۷ ـ راجع باین زبان مقاله‌ها وکتاب های متعدد بطبع رسیده است ومافقط چند مأخذرا یاد میکنیم :

بقیه در صفحهٔ ۲۵

زبان ازحیطهٔ زبانهای ایرانی‌خارج‌است. ولی گاه درکتب اسلامی نام‌زبان تخاری (طخاریه) بزبانی‌ایرانی‌اطلاق شده‌است ازآنجمله ابوریحان بیرونی درآثار الباقیه [۱] «آذرجشن»را از « ایام‌الطخاریة » نام میبرد، ومقدسی گوید[۲] زبان طخارستان بزبان بلخی نزدیك است . استادبنونیست نیزبرین عقیده‌است که زبانی‌ایران بنام‌تخاری درتخارستان‌متداول بوده است [۳] .

پارسی یا دری

زبانشناسان ، پارسی را بسه زبان متعلق بسه دوره اطلاق کرده‌اند : پارسی باستان یافرس قدیم و یافارسی هخامنشی که بزبان عهد هخامنشیان اطلاق شده [۴] ، پارسی میانه یاپهلوی که شامل دوزبان : پارتی (پهلوی شمالی) وپهلوی ساسانی (پهلوی جنوبی) است [۴] ، پارسی نوکه بزبان فارسی پس ازاسلام اطلاق شود.اما هرگاه پارسی (یافارسی) بطورمطلق گویند مراد پارسی نوست.

پارسی نو زبان شهر های شرقی و تاجیکان ناحیهٔ ایران خاوری ، افغانستان ،پامیر وترکستان است [۵] . این زبان‌با زبان پارسی باستان که‌در کتیبه‌های هخامنشی بکاررفته، مطابق‌است [پارسی باستان: -puçu (پسر)، dân - (دانسته)، پارسی نو: پس(بضم اول)، دان]وبالهجهٔ جنوبی کتیبه‌های ساسانی ومتون مانوی‌نیز تطابق دارد. اماپس از اسلام، پارسی‌نو لهجه‌ای بود که طبق‌مبانی بسیارقدیم بالهجه‌های دیگراختلاط یافت. این‌اختلاط قبلا-

۱ - چاپ زاخاو ص ۲۲۲ .	۲- احسن التقاسیم ص۳۳۵ .
۳ - رك : پایان مبحث زبانها ولهجه‌ها .
٤- رك: مقالهٔ استاد پور داود در همین مقدمه .
۵- راجع بمآخذ، رك :
W. Lentz , Pamir _ Dialekte,. I.29 sqq.

بقیه از صفحهٔ ۲٤

A. J Van Windekens, Morphologie comparée du Tokhar_ien . Louvain 1944 ; **A.J. Van Windekens**, Lexique étymologique des Dialectes Tokhariens.Louvain 1941;M.Sylvain Lévi, Le Tokhar_ien, dans ' J. A , Tome ccxxii , No . I. Paris. janvier – mars 1933 ; Paul Pelliot , Tokharien et Koutchéen , dan ' J. A' Tome ccxxiv, No . I. Paris . Janvier – mars 1934 ; Sylvain Lévi , Etude des Documents Tokhariens de la mission Pelliot, dans 'J.A' 10 ème série Tome xvii , Paris , mai – Juin I9II ; E . Benveniste , Tokharien et Indo – Européen , dans 'Festschift für H. Hirt' 1936 , p. 227sqq.

درعصر ساسانی- هم‌صورت گرفته بود.چون ساسانیان جانشین پارتیان ـ که لهجهٔ آنان ازبخش لهجه‌های شمالی بود- گردیدند یکقسمت ازلغات رسمی را از زبان آنان بعاریت گرفتند (مثلا shahr (مملکت) ، shâh-puhr (شاپور = پسرشاه، بعنوان علم). نمونهٔ هریك ازین لهجه‌هادر کتابهای زرتشتی ودرجزو کلمات دخیل درزبان ارمنی یافت میشود. عدهٔ کمی لغات از لهجه‌های شرقی آمده‌اند (فغفور faghfûr = بغپور = پسرخدا، عنوان امپراتوران چین) .

در نتیجه چنین مستفادمیشود که پارسی نو دارای دوشکل متوازی‌است: باز، باج، باژ (خراج)، دانا، فرزانه (عاقل)، زمی، زمین ، دمیك (ارض).

درلغات پارسی نو ازعدهٔافعال ایرانی بسیار کاسته شده‌است. افعالی که هنوزهم درلهجات دیگر استعمال میشوند، درپارسی نو مورداستعمال‌ندارند، یا جز باپیشوندهای فعلی یا در مشتقات اسمی بکار نمیروند، ازاین قبیل است: -an (تنفس کردن) ، -vak (سخن گفتن) [در: آوا ، آواز،نوا، نواخت]، -darb (دوختن)، -darz (دوختن،متصل کردن) [در:درز(دوخت)،درزی (خیاط)، دیل(محوطه)]، -nar(فرستادن) ، - nay (راهنمایی کردن) ، -vad(راهنمایی کردن)،-dam (متصل کردن،بنا کردن)، vind(یافتن)، - barv (جوشیدن)، - vaid (انداختن ، افکندن)، - gund (جامه ـ پوشاندن)، dvan (انداختن)، mauh (گذاشتن)، -barm (گریستن)، -ar (آسیا کردن)، -gan (کشف کردن، یافتن) ، haik (خیسانیدن) ، -vag (کشیدن)،-kap (افتادن) [قس: کهن kuhun (قدیم)، درمتون تورفانkafvan [1]]، -îsh (دیدن)، - snaig (برف باریدن)- nas (تلف‌شدن) [در: گناه]، - tirp (دزدیدن) ، -har (رفتن)، - tard (شکافتن) [در: افتالیدن (شکافتن)] ،-zyâ، پارسی باستان -dyâ (بردن- ربودن) [در: زیان (ضرر)]، vay (برگرداندن) .

اشکال اسمی نیز بهمین‌وجه ازمیان رفته‌اند: لهجهٔفارسی بورینگون : pâh (چارپای کوچك) ، استی xed (پل) ، بلوچی gus (خانه) ، زازا shit (شیر) ، پشتو zdə (دانسته) . این کلمات ولغات دیگر در پارسی نو وجود ندارد .

زبان عربی پیوسته درلغت پارسی نو تصرف کرده‌است، معهذاخصایص این زبان ازنظر اشکال کلمات بسهولت تشخیص داده میشود (جمع اسماء : -آن،-ها؛ضمایر: من،تو،او،ما، شما، ایشان،وآن،این؛ اشکال‌فعلی،زمان‌حال:

۱- درگیلکی kaftan (افتادن).

کنم، کند، کنیم، کنید، زمان‌ماضی: کرد، ضمایر متصل: ام،ای، است،اند [1]).

پهلوی و پارسی - عقیدهٔ شایع این است که پس‌ازحملهٔ عرب‌بایران، زبان‌پهلوی تغییراتی پیدا کردو بتدریج بزبان فارسی کنونی‌منقلب شد[2]. اما دربن‌اواخر عقیده‌ای‌دیگرظهور کرده که بر آنست‌زبان پارسی درادوار پیش از اسلام نیز — درعرض‌پهلوی - وجودداشته‌است. قراین و دلایلی که مؤید عقیدهٔ اخیراست از اینقرار است:

۱ - کتب نظم و نثر پارسی - تدوین‌شاهنامهٔ ابومنصوری که مقدمهٔ آن‌بمارسیده و تاریخ‌تحریر آن‌سال‌۳۴۶هـ. است، ترجمهٔ تفسیرطبری توسط علمای ماوراءالنهر بامرمنصور بن‌نوح سامانی (۳۵۰—۳۶۵)، ترجمهٔ تاریخ طبری توسط ابوعلی محمدبن محمدبلعمی وزیرمنصوربن نوح بسال ۳۵۶، تألیف حدودالعالم من‌المشرق‌الی‌المغرب که‌درسال‌۳۷۲ برای‌امیرابوالحارث محمدبن‌احمدبن فریغون‌درگوزگانان(خراسان) نوشته شده، عجائب‌البلدان تألیف ابوالمؤید بلخی بنام ابوالقاسم نوح‌بن منصور سامانی(۳۵۶-۳۸۷)، کتاب الابنیة عن حقائق الادویة تألیف ابومنصورموفق‌هروی که اسدی‌بسال ۴۴۸ آنرا استکتاب کرده؛ونیزاشعارگویندگانی‌مانند ابوشکوربلخی‌معاصر نوح‌بن نصر سامانی (۳۲۱—۳۴۳)، شهید بلخی (متوفی ۳۲۵؟) رودکی سمرقندی(متوفی‌۳۲۹)، کسائی‌مروزی (قرن‌چهارم)، دقیقی‌طوسی (متوفی درحدود‌۳۶۷—۳۷۰) وحتی منظومهٔ کبیرفردوسی-شاهنامه- که درسال‌۴۰۰ تجدید نظروتکمیل شده، همه بزبان فصیح واستواروپختهٔ‌دری‌یا پارسی‌نوشته و گفته‌شده‌است. درظرف دوسه قرن بعید است زبانی باین مرحلهٔ استواری و پختگی وبدین‌درجه از فصاحت و بلاغت‌رسد. باید گفت که پایه وشالدهٔ این زبان قرنها پیش‌ازاسلام‌ریخته‌شده وزبان‌مزبور با زبان پهلوی متوازیاً پیش میرفته است[3].

۲ - عبارات منقول از دورهٔ پیش ازاسلام واوایل اسلام - بیشتر عبارت ها و جمله هایی که در کتب عربی ازقول شاهنشاهان ساسانی وبزرگان دورهٔ آنان‌و اوایل عهداسلام نقل شده گاه بزبان پارسی‌است وگاه بزبان پهلوی.

۱— دائرةالمعارف اسلام: Perse (زبان ولهجه‌ها) بقلم استاد بیلی.

۲— اقبال. تاریخ ادبی . مجلهٔ دانشکده سال اول شمارهٔ ۸ ص ۴۱۰؛ دکتر شفق. تاریخ ادبیات ایران . تهران ۱۳۲۱ ص ۳۳؛ تقی زاده . لزوم حفظ فارسی فصیح . مجلهٔ یادگار سال چهارم شمارهٔ ۶ ص ۶و۹.

۳— منتهی چون‌زبان پهلوی زبان رسمی بوده کتیبه‌ها ورسایل بدان زبان باقی‌مانده و از زبان دری پیش‌از اسلام - اگرهم آثار مکتوب وجود داشته- چیزی بما نرسیده است .

جاحظ(حدود ۱٦۰ـ۲۵۵)در کتاب المحاسن والاضداد آرد[۱] :«ووقع عبدالله بن طاهر: من سعی رعی، و من لزم المنام رأی الاحلام . هذاالمعنی سرقة من توقیعات انوشروان، فانه یقول: هرك روذ چرذ، وهرك خسپذ خواب بینذ.»[۲]

نیز ابن قتیبه درعیون الاخبار[۳] ازقول علی بن هشام چنین روایت میکند : «در شهر مرومردی بود که برای ما قصه های گریه آور نقل میکرد و ما را میگریانید . پس از آستین طنبوری برآورد وچنین میخواند : ابااین تیمار باید اندکی شادی...» واین عبارت هم پارسی است[۴] .

طبری عبارتی ازقول اسمعیل بن عامر ــ ازسرداران خراسان که مروان بن محمد آخرین خلیفهٔ اموی را(۱۲۷ــ۱۳۲) تعقیب کرد ودر مصر بدو رسید و مروان در آن جنك کشته شد ــ گوید[۵] : اسمعیل بخراسانیان گفت:« دهیذ یا جوانکان! » وجای دیگرهم از قول او آرد[٦] : «یا اهل خراسان ! مردمان خانه بیابان هستید ، برخیزید!» واین دوعبارت هم پارسی است.

۳ ـ انتشار پارسی درمشرق ـ زبان پارسی نونخستین بار درمشرق ایران اسلامی انتشار یافت، چه زبان عامهٔ مردم مغرب وشمال ایران در قرنهای اول اسلامی پهلوی ولهجه‌های محلی نزدیك بدان بوده، واشعاری هم که در جبال و آذربایجان وطبرستان ومغرب ایران گفته میشد تامدتی بزبان پهلوی یاطبری یا دیگر زبانهای محلی بود[۷] ، لکن قدیمترین اشعار پارسی که در خراسان وسیستان توسط گویندگانی مانندحنظلهٔ بادغیسی ، محمدبن وصیف سگزی ، بسام کرد خارجی و دیگران سروده شده بزبان فصیح پارسی بود و سرود کرکوی بنا بروایت تاریخ سیستان[۸] (خواه آنرا ساختهٔ دورهٔ پیش

۱ــ چاپ مصر ص ۱۲۸ ؛ چاپ لیدن ص ۱٦۹ ؛ چاپ خانجی قاهره ص ۱۰۹ .

۲ــ نیز جاحظ درکتاب التاج کلماتی از شاهنشاهان ساسانی ذکر میکند مثل « خرم خفتار» وغیره که بزبان دری است. بهار.

۳ــ چاپ قاهره ج٤ ص۹۱.

٤ــ مرحوم بهاراین جمله‌را شعر هفت هجایی بزبان دری دانسته‌اند. سبك‌شناسی ج۱ ص۲۱.

۵ ـ طبری چاپ لیدن ج ۱ حلقهٔ ۳ ص ۵۰ .

٦ـ طبری ج ۳ حلقهٔ۳ص٦۵ .

۷ ــ از این قبیل است : مرزبان نامه ، نیکی‌نامه ، نه بیت از دیواره وز پامسته مرد ، دوبیت از کیکاوس‌بن اسکندربن قابوس وشمگیر، باوند نامه ، شکره، دو بیت ازاسپهبد خورشیدبن ابوالقاسم مامطیری ، یك بیت ازبابند جریری طبری ، دو بیت از کرده یازد (گرده بازو) ؟ ، ترجمه‌ای از مقامات حریری ، تاریخ طبرستان ، قصیدهٔ ملمع قاضی هجیم ، ترجیع بند قطب رویانی و غیره که همه بزبان طبری است « واژه نامه ص ۱۰ ببعد و۲۲٦ ببعد) ونیز اشعار بندار رازی «نفیسی. رودکی ج ۳ص ۱۱٤۱ـ٤۳» وباباطاهر «دیوان بابا طاهرعریان طبع ارمغان ۱۳۱۱ » و اشعار شرفشاه گیلانی «مجلهٔ موسیقی . سال سوم شمارهٔ ۱۰ ــ ۱۱بقلم محیط طباطبائی» م.م .

۸ ــ تاریخ سیستان ص۳۷ .

از اسلام بدانیم یا ساختهٔ دورهٔ اسلامی) هم بزبان پارسی است نه زبان پهلوی.

۴ـ اقوال نویسندگانـ ابن‌الندیم گوید[۱] :«قال عبدالله بن المقفع: لغات الفارسية[۲]: الفهلوية والدرية والفارسية والخوزية والسريانية[۳]. فاما الفهلوية فمنسوب الی فهلة ـ اسم يقع علی خمسة بلدان وهی اصفهان والری وهمدان وماه نهاوند واذربيجان؛ واما الدرية فلغة مدن المدائن وبها كان يتكلم من بباب الملك و هی منسوبة الی حاضرة الباب والغالب عليها من لغة اهل خراسان والمشرق لغة اهل بلخ ؛ و اما الفارسية فيتكلم بها الموابذة و العلماء واشباههم و هی لغة اهل فارس ...»

از این عبارت صریحاً بر میآید که دری و فارسی در ردیف پهلوی بوده‌است .

خوارزمی در مفاتیح العلوم آرد[۴] : « الدرية » لغت اهل شهرهای مدائن است و کسانیکه در دربار شاه بودند بدان سخن میگفتند ، پس این کلمه منسوب بحاضران دربار است، واز بین لغات اهل‌مشرق لغت مردم بلخ بر آن غالب است .»

یاقوت در معجم البلدان ذیل « فهلو » نویسد[۵] :«حمزهٔ‌اصفهانی در کتاب‌التنبیه[۶] گوید :

کلام‌ایرانیان[۷] در قدیم بر پنج زبان جاری بود ازاینقرار : پهلوی ، دری ، پارسی ،خوزی وسریانی . اماپهلوی، کلام پادشاهان‌درمجالس‌خویش بدان زبان بود، واین لغتی است منسوب بفهله[۸] ، وآن نامی است که بر پنج شهر اطلاق شود: اصفهان ، ری، همدان ، ماه نهاوند وآذربایجان.وشیرویه ابن‌شهردار گوید: و شهرهای پهلویان هفت‌است : همدان، ماسبذان ، قم ، ماه بصره، صیمره ، ماه کوفه، کرمانشاه، وری واصفهان‌وکومش وطبرستان وخراسان وسگستان وکرمان ومکران وقزوین ودیلم و طالقان‌ازشهرهای پهلویان نیست؛ واما پارسی ، کلام موبدان و کسانیکه مناسب آنان بودند بدان زبان جاری‌بود ، وآن لغت مردم پارس است ؛ و اما دری ، لغت مردم شهرهای مدائن‌است و کسانیکه دردربارپادشاه‌بودند بدان سخن میگفتند ،

---

۱ ـ الفهرست. چاپ‌قاهره‌ص۱۹. ۲ ـ دربارهٔ «فارسیه» اول‌و«فارسیه» دوم‌بحث‌خواهیم کرد.

۳ ــ در باب سریانی‌ـ که آنرا جزو زبانهای ایرانی آورده ـ اشاره خواهیم کرد .

۴ــ ص۷۵ . ۵ــ معجم‌البلدان چاپ مصر ج۶ ص۴۰۶ ــ۴۰۷ .

۶ــ مراد « کتاب التنبیه علی حدوث التصحیف » است که نسخهٔ خطی آن در کتابخانهٔ مدرسهٔ مروی موجود است .

۷ــ درمتن :کلام‌الفرس . ۸ــ رك : پهله درمتن .

وآن منسوب به پایتخت‌است   واز بین لغات‌مردم مشرق‌لغت اهل‌بلخ بر آن غالب است ... »

فرهنگ نویسان[1] تعداد زبانهای ایرانی را بهفت رسانیده‌اند بدین وجه که سریانی‌را ـ که‌زبان غیر ایرانی‌بود ـ بجاحذف کرده‌اند وچهارزبان (لهجه) هروی، سگزی ، زاولی وسغدی‌رابدان افزوده‌اند[2] .

اشکالاتی که بر روایات فوق وارداست:

الف ـ زبان پارسی را شامل پنج یا هفت زبان دانسته‌اند که یکی از آن هفت ، خودپارسی است . درحقیقت‌یکبارپارسی را بمعنی اعم وباردیگر بمعنی‌اخص گرفته‌اند . درهرحال این اطلاق خالی از تسامح نیست‌چه خوزی وهروی وسگزی‌وزاولی وسغدی وعجیب‌ترازهمه سریانی را پارسی‌نمیتوان شمرد وبهتر آنست آنها را (بجزسریانی) درجزو زبانهای ایرانی‌نام بریم ، چنانکه زبانشناسان‌امروزهمین اصطلاح را بکارمیبرند .

ب ـ لغت نویسان‌زبانها را (پهلوی، دری، پارسی وسغدی) بالهجه‌ها که‌آنها را متروك خوانده اند (هروی ، سگزی ، زاولی) در یك ردیف نام برده‌اند .

ج ـ از میان لهجه‌های اصلی وفرعی بیشمار ـ که ماپس‌ازاین مقاله ازآنها یادخواهیم کرد ـ بذکر چهار نام اکتفا کرده‌اند[3] .

د ـ سریانی شعبهٔ مهمی‌از زبان‌آرامی‌شرقی ازسلسله زبانهای سامی است، نه‌هند واروپایی و آریایی وبتحقیق‌ایرانی نیست ، این زبان راهم در ردیف زبانهای‌پارسی یادکرده‌اند. این اشتباه از آنجا برخاسته است‌که زبان وخط سریانی درایران عهدساسانی رواج داشته‌است[4] .

۵ـ مطالعات صرفی ونحوی ـ مطالعات صرفی ونحوی دردوزبان پهلوی و پارسی اختلافات آنهارا آشکار میسازد ازقبیل آوردن فعل مفرد برای‌فاعل جمع‌وحذف ضمیرمتکلم وتقدیم ضمایر متصل برفعل در پهلوی که برخلاف پارسی‌است[5] .

---

۱ ـ رك: جهانگیری و برهان قاطع .(مقدمهٔ مؤلف ص ی)۲-رك: دیباچهٔ مؤلف‌ص‌ی‌ـیا .

۳ ـ مرحوم‌بهارنوشته‌اند (سبك‌شناسی‌ج۱ ص۲۸):دربن‌موردباید فرض کرد که‌نویسندگان مزبوردر قرن‌های دوم وسوم هجری غالباً ازانحاء ایران و لهجه‌های مختلف این کشور و زبان های ممالکی چون خوارزم وسغد وسگستان وطبرستان وآذربایجان بی‌خبر بوده‌اند و از حدود مداین وفارس وعراق‌عجم وخوزستان بیرون نرفته واطلاعی نداشته‌اند، تنها بذکر لغات این اماکن ولغت سریانی ولغت درباری که ازآن بدری تعبیر میکنند ، اکتفا کرده‌اند . • وفرهنگ نویسان نیز از آنان تقلید کرده‌اند .   ٤ـ رك: پورداود . فرهنگ ایران باستان ج ۱ ص ۱۶۱ ببعد .

۵ - مرحوم‌بهار(سبك‌شناسی ج۱ ص٣٠٤ببعد) دربن‌باب نظریات خودرا آورده‌اند وسزاوار است‌این موضوع‌مورد توجه دقیق محققان ایرانی واروپایی گردد .

دراینجا دوموضوع مورد توجه قرار میگیرد:

الف– کلمهٔ پارسیك (= پارسی) درزبان پهلوی بزبانی اطلاق شده است.در نامهٔ پهلوی «خسرو کواتان اریتك وی» بند ۵۰ آمده :

«انارگیل که‌اباك شکرخورند به هیندوك‌انارگیل خوانند ، به‌پارسیك گوچی هیندوك خوانند.» ۱ یعنی : نارگیل که باشکر خورند، بزبان هندی آن را نارگیل خوانند و بپارسی گوچ ی هیندوگ gûc i hindûk خوانند ۲ .

بنابمفاد این‌عبارت پارسیك بزبانی اطلاق میشده که گوچی هیندوك از آن زبان بوده وبلاشك این‌مضاف ومضاف الیه پهلوی است وپارسی آن «گوزهندی» است. بهمین مناسبت برخی از محققان معاصر «پارسیك» را درمورد «پهلوی ساسانی» بکار میبرند ۳ ولی برخی‌دیگر از دانشمندان زبانشناس‌ازین‌اطلاق پرهیزدارند ۴ . وظاهراً «پارسیك» بپهلوی ساسانی در مقابل پهلویك (پهلوی اشکانی) اطلاق میشده فردوسی در عنوان «برتخت نشستن‌شیرویه واندرز کردن وفرستادن‌سران‌نزد پدربپندوپوزش» گوید ۵ :

کلینوش ۶ گفت:ای گرانمایه‌مرد ۷	که‌داند سخنها چنین یاد کرد؟
ولیکن مرا شاه ایران قباد ۸	بسی اندرین پند و اندرز داد
که هم داستانی مکن روز و شب	که در پیش خسرو گشایند لب
مگر آنکه گفتار او بشنوی	اگر فارسی گوید ار پهلوی.

ونیز در «کشتن هرمز وسیماه برزین ،بهرام آذر مهانرا» آرد ۹ :

چنین داد پاسخ که در گنج شاه	یکی ساده صندوق دیدم سیاه
نهاده بصندوق در حقه ای	بحقه درون پارسی رقعه‌ای
نبشته‌است بر پرنیان سپید	بدان باشد ایرانیان را امید.

وپیداست که فردوسی این‌مطالبرا از منابع خود – که منتهی بخدایننامه میشوند – نقل کرده است .

ب– درروایات ابن‌المقفع وحمزهٔ اصفهانی‌ویاقوت وصاحبان‌فرهنگها

1– The Pahlavi Text «king Husrav and His Boy», published by J.M. Unvala, Paris. p .25 .

۲– خسرو قبادان وریدك وی، ترجمهٔ نگارنده. مجلهٔ آموزش وپرورش سال۱۴ ص۲۵۶.

۳– رك: تقی‌زاده: «لزوم حفظ‌فارسی فصیح» مجلهٔ یادگارسال چهارم شمارهٔ ۶ ص۳ ح ۱ وص ۵. ۴– استاد هنینگ در جواب پرسش نگارنده شفاهاً .

۵– شاهنامهٔ بخ‌ج۹ ص۲۹۱۳. ۶– فرستادهٔ شیرویه. ۷– خطاب‌بخسروپرویز.

۸– نام شیرویه . ۹– شاهنامهٔ بخ ج۸ ص ۲۵۷۷ .

«دری» و «پارسی» دوزبان جداگانه بشمار رفته است، آیا چنین است؟

دری منسوب است به «در» بمعنی دربار، چنانکه ابن المقفع وحمزه وخوارزمی ودیگران تصریح کرده‌اند [۱] واشتقاقات دیگر که برای این کلمه ذکر کرده اند بی ارزش است [۲].

شك نیست که دری در دورهٔ اسلامی بهمین زبان معمول پارسی پس از اسلام اطلاق میشده‌است، اینك شواهد آن:

همان بیورسپش [۳] همی‌خواندند		چنین نام بر **پهلوی** راندند
کجا بیور از **پهلوانی** شمار		بود در زبـان دری ده هزار.

فردوسی طوسی. شاهنامهٔ بخ ج۱ ص۲۸.

دل بدان یافتی ازمن که نکودانی خواند		مدحت خواجهٔ آزاده [۴] بالفاظ دری.

فرخی سیستانی. دیوان مصحح عبدالرسولی ص۴۰۰.

اندرعرب [۵] درعربی گویی او گشاد		واو باز کرد پارسیان را دردری.

فرخی. دیوان ص۳۸۳.

خاصه آن بنده که ماننده من بنده بود		مدح گوینده وداننده الفاظ دری.

فرخی. دیوان ص۳۷۹.

من آنم که درپای خوکان نریزم		مر این قیمتی در لفظ دری را.

ناصرخسرو بلخی مروزی. دیوان. ص۱٤.

«ارتنگ، کتاب اشکال مانی بود واندرلغت دری همین یك ثاء دیده‌ام که آمده است.» اسدی طوسی. لغت فرس ص ۲٦۱.

سمع بگشاید زشرح لفظ او جذر اصم		چون زبان نطق بگشاید بالفاظ دری.

انوری ابیوردی. نسخهٔ خطی.

صفات روی وی آسان بود مرا گفتن		گهی بلفظ دری و گهی بشعر دری.

سوزنی سمرقندی. نسخهٔ خطی.

نظامی که نظم دری کار اوست		دری نظم کردن سزاوار اوست.

نظامی گنجوی. گنجینهٔ گنجوی. چاپ ارمغان ص٦۱.

دیدمرا گرفته لب، آتش پارسی زتب		نطق من آب تازیان برده بنکتهٔ دری.

خاقانی شروانی. دیوان مصحح عبدالرسولی ص٤۲۹.

بر بط اعجمی صفت هشت زبانش دردهان		ازسرزخمه ترجمان کرده بتازی و دری.

خاقانی. دیوان ص٤۳٥.

۱– رك : ص. بیست و نه وسی همین مقدمه.		۲– دائرة المعارف اسلام: دری.
۳– ضحاك را.		٤ ـ احمد بن حسن.		٥ – طبق نسخهٔ استاد فروزانفر. در دیوان مصحح عبد الرسولی: اندر عجم.

زمن بحضرت آصف که میبرد پیغام	که یاد گیرد ومصرع زمن بنظم دری.
حافظ دیوان مصحح قزوینی ص۳۱۵.

زشعر دلکش حافظ کسی بود آگاه	که لطف طبع وسخن گفتن دری داند.
حافظ شیرازی. دیوان مصحح قزوینی ص۱۲۰.

چوعندلیب فصاحت فروشد ای حافظ!	توقدر او بسخن گفتن دری بشکن.
حافظ. دیوان ص۲۷۶.

اینك شواهد اطلاق «پارسی» بزبان مورد بحث :

کس بدین منوال پیش ازمن چنین شعری نگفت
مرزبان پارسی را هست بااین نوع بین .
منسوب بابوالعباس مروزی (!)

«این تاریخ نامه‌ای بزرگ است گرد آوردهٔ ابوجعفر محمدبن جریر یزیدالطبری رحمه‌الله که شهریار خراسان ابوصالح بن منصوربن نوح فرمان داد دستورخود ابوعلی محمدبن محمدالبلعمی را که این نامه تاریخ پسرجریر [است]، پارسی گردان هرچه نیکوتر، چنانکه اندر وی نقصانی نیفتد. پس گوید ... جهد وستم برخویش نهادم و پارسی گردانیدم.»
ترجمهٔ بلعمی ازتاریخ طبری. چاپ مطبعهٔ نولکشور ص۲.

بسی رنج بردم دراین سال سی	عجم زنده کردم بدین پارسی .
فردوسی طوسی[۱] .

اماصحا بتازیست ومن همی	بپارسی همی کنم اماصحای او.
منوچهری. دیوان مصحح دبیرسیاقی ص۷٤.

«من درهمهٔ زمین پارسی گویان شهری نیکوتر وجامع تر وآبادان تر ازاصفهان ندیدم.»	سفرنامهٔ ناصرخسرو چاپ برلن ص۱۳۸.

«استادم[۲] دونسخت کرداین دونامه‌را، چنانکه او کردی: یکی بتازی سوی خلیفه ویکی بپارسی بقدرخان.»
تاریخ بیهقی چاپ آقایان دکترغنی و دکترفیاض ص۷۷.

« امیر[۳] خواجه بونصررا آواز داد، پیش تخت شد و نامه[۴] بستد وبازپس آمد وروی فراتخت بایستاد وخریطه بگشاد ونامه بخواند. چون بپایان آمد ، امیرگفت ترجمه‌اش بخوان تاهمگان را مقرر گردد . بخواند

۱— فروزانفر. سخن وسخنوران ج۱ ص۳۷ ح۲. نگارنده درشاهنامه با مراجعه بفهرست ولف نیافتم.	۲— ابونصر مشکان.	۳— امیر مسعودبن محمود غزنوی.
٤— نامهٔ خلیفه .

پارسی چنانکه اقرار دادند شنوندگان که کسی‌را این کفایت نیست... »
تاریخ بیهقی ایضاً ص ۲۸۹.

«استادم[1] نسخت نامه بکرد... وآنرا تحریر من کردم که بوالفضلم، وتذکره نبشته آمد و خواجه بونصر بر وزیر عرضه کرد وآنگاه هردو را ترجمه کرد بپارسی‌وتازی، بمجلس سلطان[2] هردو بخواند وسخت پسند آمد.»
تاریخ بیهقی ایضاً ص۲۹٤ .

«درقرآن یك لفظ پارسی‌است واین‌از غرایب است ومسئلهای مشکل که‌امتحان کنند فضلارا بدان، واین‌لفظ درسورهٔ الم‌تر کیف است، آنجا که میگوید جل‌من قائل : ترمیهم بحجارة من‌سجیل. سجیل‌را دوسه معنی گویند مفسران : یکی آنست که سنگی سخت، و دیگر که سنگی از گل پخته مانند آجر؛ وروایت درست اینست که سجیل یعنی‌سنگ وگل‌بهم‌آمیخته. ودرلفظ عربهرچه بپارسی گاف باشدجیم گویند،چنانکه‌زنگی‌را زنجی گویندوزنگ‌را زنج گویند وبنگ‌را بنج گویندوسنگ‌را سنج گویند، و برین قیاس این‌لفظ سجیل در قرآن آمده است، و تقدیر بر آن چنین است: سنج جل‌یعنی‌سنگ وگل[3] .»فارسنامهٔ ابن‌البلخی‌چاپ‌لیسترانج‌ونیکلسون. کمبریج ۱۳۳۹ص۷.

«چون لغت عبری وسریانی وپهلوی تا بایام طلوع آفتاب دین عربی وظهوراعلام شرع محمدی علیه‌السلام که‌جملگی لغات‌ونظامات‌عجم ومتقدمان اصناف‌امم‌بدان منطوی ومنسوخ گشت، وقرآن‌مجید رافع‌لواء دولت‌عربی... آمد،ومکاتبات‌ومراسلات‌بلغت‌تازی‌سایروصادر بود،تا بدین‌ایام‌مملکت‌سامانیان ودیلمیان و صفاریان که بتدریج پارسی نوشتن گرفتند و بردرگاه ملوك ، بازار زبان دری نفاق یافت ومنیاشیر و عهود و رسالات بدین عبارت روان گشت.»عتبة‌الکتبة،مصحح‌محمد قزوینی‌وعباس‌اقبال۱۳۲۹. تهران‌ص۲.

«تألیف این کتاب بعربی بود بعبارت بلیغ... و بیشتر مردم بخواندن کتاب عربی رغبت ننمایند. دوستان ازمن درخواست کردند که این کتاب را بپارسی ترجمه کن. فقیر اجابت کرده ترجمه کردم در جمادی‌الاول سنهٔ اثنین وعشرین و خمسمائه»

تاریخ بخارا ترجمهٔ ابونصراحمدبن محمدبن نصرالقباوی ازتاریخ ابوبکر محمد بن جعفر نرشخی (تلخیص محمد بن زفر بن عمر) بتصحیح مدرس رضوی. نشریهٔ کتابفروشی سنائی . تهران (بدون تاریخ) ص۲ .

۱– ابونصر مشکان. ۲– سلطان مسعود. ۳–برای اطلاع ازوجه‌اشتقاق درست سجیل، رك:
A . Jeffrey , The Foreign Vocabulary of the Qur'ân. Baroda1938, pp. 164 _ 165.

«مردمان بخارا باول اسلام در آغاز قرآن بپارسی خواندندی و عربی نتوانستندی آموختن... » تاریخ بخارا ایضاً ص۵۷.

«بعضی از آن کتب اسماء و حکایات یافتم بسیاقت مهذب و عبارت مستعذب آراسته، و الفاظ تازی در پارسی بحسن ترکیب و ترصیف استعمال کرده ... چون کلیله... و سندبادنامه... و مقامهٔ حمیدی... و از قبیل رسائل: مجموعی از مکاتبات منتجب بدیعی ... و آنرا عتبهٔ کتبه نام کرده . . . و خرائد قلاید رشیدالدین وطواط... و ذرة الشارق زین الدین بن سیدی زنگانی...ورسالات بهاءالدین بغدادی... و ترجمهٔ یمینی... و نوعی دیگر چون نفثة المصدور ساختهٔ وزیر مرحوم شرف الدین... و ذیل همین نفثة المصدور که نجم الدین ابوالرضای قمی کرد... »«مرزبان نامه. چاپ سوم کتابخانهٔ طهران ۱۳۱۷ ص۲-۴.

« بعد از امعان نظر و تفکر و استقصاء در آن... اولی نمود...محاسن این عرب را در آینهٔ تبدیل عبارت با عمارت آورد، و لباس دراعه را خلع کرده چون ترک عجمی خلعت قبای پارسی برقد او تزیین داده پوشاند... تا مغز مغزاء رساله ونغز فحواء مقاله مطمح عیون و مطرح ظنون تازی و پارسی گردد و عرب و عجم از مشاهدهٔ جمال و مطالعهٔ کمال او ملحوظ ومحظوظ باشد.»

ترجمهٔ محاسن اصفهان مافروخی از حسین بن محمد بن ابی الرضاء آوی، مصحح اقبال. تهران ۱۳۲۸ . شرکت سهامی چاپ. ص۴.

گر پارسا زنی شنود شعر پارسیش وآن دست بیندش که بدانسان نوازنست
آن زن زبینوایی چندان نوا زند تاهر کسیش گوید کاین بی نوا زنست.

یوسف عروضی (بنقل لغت نامه: پارسی).

صدقوا رسلا کراماً یا سبا صدقوا روحاً سباها من سبا ...
پارسی گوییم ، هین تازی بهل هندوی آن ترک باش از جان ودل.

مثنوی مولوی چاپ علاءالدوله ۱۲۹۹ ص۲٦٦س۲۷ ببعد.

تا الیه یصعد اطیاب الکلم صاعداً منا الی حیث علم . . .
پارسی گوییم یعنی این کشش زآن طرف آید که آمد این چشش.

مثنوی . ایضاً ص۲۳ س۲٤ ببعد.

اقتلونی اقتلونی یا ثقات ان فی قتلی حیاتاً فی حیات ...
پارسی گو گرچه تازی خوشترست عشق را خود صد زبان دیگر است.

مثنوی. ایضاً ص ۲۹٤ س ۱۰ ببعد.

خوبان پارسی گو بخشندگان عمرند ساقی بده بشارت رندان پارسا را

حافظ. دیوان مصحح قزوینی ۱۳۲۰ . طهران چاپخانهٔ مجلس ص۵.

گر مطرب حریفان این پارسی بخواند   در رقص و حالت آرد رندان باصفا را.
حافظ . دیوان چاپ قدسی . بمبئی ۱۳۱۴ قمری ص ۴۰ [۱]

«پس رای مجلس سامی سیداجل بهاءالدین سیف الملوك شجاع الملك شمس الخواص امیر تیمور گورکان چنین اتفاق افتاد که این کتاب اخوان الصفا را این ضعیف **پارسی دری** نقل کند وهرچه حشواست ازو دور کند...»
ترجمهٔ رسایل اخوان الصفا چاپ بمبئی باهتمام میرزا محمد ملك الکتاب. ۱۳۰۴ قمری ص ۳.

۱ ـ در دیوان مصحح مرحوم قزوینی این بیت نیامده.

م . معین

ج - لهجه های ایرانی

بجز زبانهای ایرانی که در دومقالهٔ پیشین ازآنها سخن رانده شد، گروهی نیمه‌زبان وجوددارد که آنها را بعنوان لهجه‌های ایرانی میخوانند.

غالب لهجه های ایرانی تاکنون در قلمرو خود باقی مانده و بدانها سخن میرانند. علت بقای این لهجه‌ها علاقهٔ‌شدید متکلمان نسبت بدانها ودور بودن‌آنان ازخلطه ومعاشرت بامردم شهرهای مجاور ونداشتن سوادفارسی است، ولی با رفع علل مزبور مخصوصاً با ایجاد طرق ارتباط وداد وستد مردم کوهستانها ودیه‌هاباهالی شهرها، وروابط همهٔ‌آنان‌باساکنان پایتخت کشور ومهمتر از همه رواج تعلیمات عمومی، زبان و لغت مرکزی ایران بر زبان تخاطب ولغت مردم شهرستانها غلبه میکند، وزبان تخاطب اینان نیز بنوبهٔ خود برلهجه های اهالی کوهستانهاودیه‌ها تسلط می‌یابد وبتدریج آنهارا بنابودی سوق میدهد، چنانکه ونچی[1] وبعض فروع لهجهٔ اورامانی درین اواخر بتدریج ازمیان رفته‌است[2].

لهجه های ایرانی که مورد تحقیق دانشمندان ایرانی و اروپایی قرار گرفته‌اند ازینقرارند[3]:

---

۱ ـ Wancî از لهجه های پامیر. رك : دارة المعارف اسلام: Perse « زبان ولهجه‌ها» بقلم بیلی.

۲ ـ لهجه های کورانی قدیم و کوره جوئی و قلاعی و بیوه نیجی ـ که همه از متفرعات لهجهٔ اورامانی هستند ـ فعلا بطور رسمی وجود ندارند و تقریباً از بین رفته محسوب میشوند، و فقط لهجهٔ کورانی در میان سادات اهل حق « کوران» بطور خصوصی وخانوادگی ـ آنهم گاهی ـ استعمال میشود. همچنین لهجه های کوره جوئی و قلاعی وبیوه نیجی فقط درمیان چند خانواده بترتیب در « کوره جو» ، « کهواره» و « بیوه نیج » تکلم میشوند، ولی این لهجه‌ها حتی در دیه‌های مزبور هم‌لهجهٔ رسمی وعمومی محسوب نمیشوند. « یادداشت آقای دکتر محمد مکری »

۳ـ برای اطلاع از کتب مربوط باین لهجه‌ها رجوع‌شود بمآخذ مذکور درپایان مقدمهٔ مصحح کتاب حاضر، ونیز دائرةالمعارف اسلام: Perse ،عنوان «زبان‌ولهجه‌ها»بقلم بیلی، ونیز رك:

W. B. Henning, Basic Bibliography of Iranian Studies. Teheran. 1950.

۱-یغنابی Yaghnabî یایغنوبی Yaghnôbî که دردرهٔ یغناب بین سلسله‌های جبال زرافشان وحصار تکلم میشود.

۲- سجنی Sujnî ، در پامیر ۱ .

۳-وخی Waxî،در وخان ۲ (پامیر) ،وآنرا غلچه‌یی ۳ نیز نامند .

۴-منجی Munjî یا منجانی Munjânî ، در منجاه ۴ (پامیر) ، وآن بالهجهٔ یودغا خویشاوند است.

۵- لهجهٔ یودغا Yüdghâ یا یدغه Yidghah (پامیر).

۶-اشکشمی یااشکاشمی Ishkâshmi ،دراشکاشم ۵ (پامیر) که با سنگلیچی قرابت دارد.

۷- سنگلیچی Sanglîcî ،درسنگلیچ ۶ (پامیر).

۸- یازغلامی Yâzghulâmî در یازغلام ۷ (پامیر) .

۹- زباکی Zêbâkî در زباك ۸ (پامیر) .

۱۰-سریکلی Sarîkolî درسریکل ۹ (پامیر).

۱۱-شغنی Shughnî یاشغنی Shihgnî درشغنان ۱۰(پامیر)، که یکی‌از شعب‌آن روشانی Rôshânî است .

۱۲-ارموری Ormurî در وزیرستان(افغانستان)شامل دولهجه: لهجهٔ‌لگر Logar ولهجهٔ کنیگورم Kaniguram.

۱۳- پشتو Pashtô، یاپختو(که صورت‌زبان نیمرسمی‌افغانستان‌را دارد) شامل لهجه های فرعی بسیار ، از جمله لهجهٔ ونتسی Wanêtsî است که ازدیگر لهجه‌ها مجزا است .

۱۴-پراچی Parâcî، در هندوکش.

۱۵-بلوچی Balôcî ،در بلوچستان ایران وپاکستان، وآن شامل لهجه‌های فرعی بسیار است .

۱۶-سیوندی Sîwandî ،درسیوند (فارس).

۱۷-فارسی Fârsî ،درفارس‌شامل‌لهجه‌های‌سمغون Samghûn، یاپون Pâpûn ،ماسرم Mâsärm ،بورینگون Bûringûnوامامزاده اسماعیل .

۱۸-کومزاری Kumzârî ، درعمان (شبه جزیرهٔ مسندم).

۱- Pamirs ۲- Waxân ۳- Ghalcha = Ghalchah

۴- Munjâh یا Munjân ۵- Ishkâshm ٦- Sanglîc

۷- Yâzghulâm ۸- Zêbâk ۹- Sarîkol

۱۰- Shughnân

۱۹ـشوشتری Shûshtarî، در شوشتر (خوزستان) [۱] .
۲۰ـدزفولی Dizfûlî، دردزفول (خوزستان) [۲] .
۲۱ـلری Lurî، درلرستان، وآن‌نیز شامل لهجه‌های فرعی بسیار است وبختیاری باآن قرابت دارد.
۲۲ـزازا Zâzâ (نوعی‌مخصوص از کردی)،شامل‌لهجه‌های سیورك Siwerek، بجق Bijaq، چبخچور Cabaxcur، کغی Kighi، کر Kor، چرمق Cermuq وپالو Palu است.
۲۳ـ کردی Kurdî، درکردستان ایران وعراق وترکیه، وآن‌هم شامل لهجه‌های فرعی بسیار است.
۲۴ـگورانی Gûrânî، شامل لهجه‌های کندوله ،پاوه ، اورامان، ریجاب، باجلان، تله‌هدشك است .
۲۵ـآذری Âdharî، لهجهٔ قدیم آذربایجان [۳] .
۲۶ـتاتی Tâtî، درشبه جزیرهٔ آب‌شیرین [۴] .
۲۷ـاستیOsstique، درناحیهٔ است قفقاز شامل سه‌لهجه [۵] .
۲۸ـطالشی Tâlishî، درطالش (مغرب بحرخزر) .
۲۹ـگیلکی Gîlakî، درگیلان، وآن رابطهٔ نزدیك باماز ندرانی ولهجهٔ گذرخون دارد.
۳۰ـمازندرانی Mâzandarânî، درمازندران. لهجهٔ قدیم‌مردم این سرزمین را طبری نامند، وآن دارای ادبیات است.
۳۱ـ سمنانیSemnânî، درسمنان.
۳۲ـسرخه‌یی Surxeî، درسرخه (نزدیك سمنان) .
۳۳ـلاسگردی Lâsgerdî، درلاسگرد (نزدیك سمنان).
۳۴ـسنگسری Sangsarî، در سنگسر (شمال سمنان)، و آن

۱– نسخهٔ خطی فرهنگی‌ازلغات واصطلاحات واصوات شوشتری بزبان فارسی درکتابخانهٔ علامه دهخدا موجود است .

۲ – نگارنده‌را در باب این لهجه تحقیقاتی است که هنوز منتشر نشده .

۳– نباید این‌لهجهٔ ایرانی‌را باه آذری » مصطلح ترکان بمعنی لهجهٔ ترکی مستعمل در آذربایجان اشتباه‌کرد. برای تعبیر اخیر رك : دائرةالمعارف اسلام: Azerî بقلم F . Giese ؛ اینك‌درآذربایجان بقایای آذری‌کهن بعنوان هرزندی ، حسنو، قره چولی، خلخالی و تاتی تکلم میشود.

٤ – Aphsheron (فرانسه Apchéron) مأخوذ از آب شیرین فارسی، شبه جزیره ودماغه‌ایست درساحل غربی دریای خزر،جزو حکومت باکو.

٥– استی‌را بمناسبت وسعت واهمیت‌جزو زبانهای ایرانی نیز بشمار آورند.

رابطهٔ نزدیك با لاسگردی دارد.

۳۵ـشهمیرزادی Shahmîrzâdî ،درشهمیرزاد(شمال‌سنگسر).

۳۶ـولاترو Velâtru ،درمشرق گچسر ومغرب دربند سر.

۳۷ـنطنزی Natanzî ،درنطنز(کاشان)، و آن رابطهٔ نزدیك با لهجه‌های یرنی وفریزندی دارد.

۳۸ـکاشانی Kâshânî ،درکاشان .

۳۹ـفریزندی Farîzandî ،درفریزند(دهکده‌ای‌در پنج‌فرسنگی نطنز) .

۴۰ـیرنی Yaranî ،دریرن (نزدیك فریزند) .

۴۱ـجوشقانی Joshaqânî ،درجوشقان (حومهٔ کاشان).

۴۲ـمیمه‌یی Meimeî، درمیمه (حومهٔ کاشان) .

۴۳ـزفریی Zäfräiیا Zefreî، بانطنزی نزدیك است .

۴۴ ـ ونیشونی Wonishunîیا وانیشانی Wânishânî، با محلاتی وخوانساری نزدیك است .

۴۵ـخوانساری Xvansârî ،در خوانسار .

۴۶ـمحلاتی Mahallâtî ،درمحلات.

۴۷ـوفسی Vafsî ،در وفس (۱۵ فرسنگی همدان و۱۱ فرسنگی ساوه و۱۲فرسنگی اراك).

۴۸ـ آشتیانی Ashtyânî ، در آشتیان .

۴۹ـتفرشی Tafreshî ،در تفرش.

۵۰ـ گزی Gazî ،درگز (نزدیك اصفهان) .

۵۱ـسدهی Se-dehî درسده (نزدیك اصفهان) .

۵۲ـسویی Sôî ، درسو (اصفهان) .

۵۳ـقهرودی Qohrûdî ،در قهرود (نزدیك‌سو).

۵۴ـنایینیNâyînî ،درنایین،وآن رابطهٔ‌نزدیك باانارکی‌ویزدی دارد .

۵۵ـخوری Xûrî ،درناحیهٔ بیابانك .

۵۶ـ یزدی Yazdî (گبری Gabrî) ،لهجهٔ زرتشتیان‌یزد وچند ده مجاور آن.

خویشاوندی لهجه ها ـ تقسیمات عمدهٔ لهجه های ایرانی نو ۱

۱– Dialectes néo_îrâniens .

(مقدمهٔ برهان قاطع. پنجم)

منتج ازاختلافات کهن است، که‌منشأ آن بعصری بسیارقدیم‌میرسد. جمعاً آنهارا بدو دستهٔ شرقی و غربی میتوان تقسیم کرد که از نظر علم اصوات ، شکل کلمات ولغت مشخص‌اند[1] . دستهٔ شرقی‌خود بعلت اختلافات قدیم بدسته‌های فرعی تقسیم شده.

استی‌در قفقاز مجزی وجداست. شکل کلمات درین‌لهجه بنحوی توسعه یافته که صریحاً باشکل کلمات یغنابی ــ که با آن درعلامت جمع شریك است (دراستی toc– ،دریغنابی t–)ــ اختلاف دارد.

یغنابی بنوبهٔ خود،تنها لهجه‌ایست که اززبان سغدی باقیمانده و آنهم منفرد است.

درپامیر،شغنی با ارشری[2] ،یازغلامی، روشانی، برتنگی[3] ،سریکلی ونچی[4] (که امروزاز بین‌رفته) و حتی باشکاشمی و سنگلیچی یکدسته‌را تشکیل میدهد.

منجی‌که شامل لهجه‌های بسیاراست[5] بایودغا روابط نزدیك دارد . وخی مجزی است مخصوصاً ازنظر علم اصوات (sh در shac (سك) ، yishən (آهن)، rt در mörtk (مرده)، tr در pötr ' پسر،).

ارموری وبراچی، باوجوداختلافات کنونی،دارای‌علائم‌صوتی‌مشترك‌اند، مخصوصاً b–، g–، d– و جانشین‌شدن u– بوسیلهٔ gh– .

پشتونیز شامل لهجه‌های بسیار است[6] .

دردستهٔ غربی‌نیز متفرعاتی وجود دارد:زازا ، گورانی ، گزی،خوری، بلوچی ، گیلکی(با طالشی، لهجهٔ گذرخون و مازندرانی) تشکیل دسته‌های کاملا مشخص میدهند .

لهجه‌های جنوبی: لری، فارسی ، کومزاری، وادبیات پارسی نوصریحاً میرسانند که از لهجه‌های متشابه ــ اگر نگوییم‌ازلهجهٔ یگانه ــ ناشی شده‌اند وآن‌پارسی باستان است. بهمین دسته تعلق‌دارد لهجهٔ تاتی .

درناحیهٔ مرکزی که بین‌تهران، اصفهان، همدان ویزدممتد است، بعض

---

۱ - Cf. G. Morgenstierne, Report on a Linguistic Mission to Afghanistan, p. 31 sqq. ۲ – Orshorî ۳–Bartangî .
٤ – Wancî .

٥ – رك: طبقه بندی

G . Morgenstierne, Report on a Linguistic Mission to North_ Western India, p. 70. ٦– G. Morgenstierne, Report on a Linguistic Mission to Afghanistan, p. 11.

لهجه‌ها هست که هنوز بنحو کامل ودقیق مطالعه نشده‌اند. آنها دارای لغات مشترك‌اند. ساختن فعل‌حال وسیله‌ای برای تقسیم‌بندی آنهاست. سنگسری، لاسگردی وشهمیرزادی درساختن زمان‌حال بوسیلهٔ ادخال‌یك ن‌ـn‌ـ ـند nd ـخیشومی (که‌شایدنمایندهٔاسم‌فاعل ایرانی‌قدیم ـant ـ باشدچنانکه درلهجهٔ زازا) مطابق‌اند: سنگسری zhínendî (میزنم) ، لاسگردی häm vandim (ما میگوییم)، شهمیرزادیkafana (می‌افتد) .سمنانی با زمان‌حال mäzonun (میدانم، میشناسم) مفرد است.

لهجه‌های ونیشون (وانیشان)، محلات و خوانسار همه دارای ـ it (ـ ät، ـet) در زمان حال اند : و نیشون étxemerûn (میشکنم)، محلاتی ätimirôn، خوانساری ithämärân .

نطنزی ، فریزندی ویرنی یکدسته تشکیل میدهند: در زمان حال ، نطنزی koron (میکنم) ، فریزندی akäron ، یرنی akoron ، سویی äkerom ، میمه‌یی äkere (میکند) ، قهرودی akerûn ، کشه‌یی [1] akerûn همه‌دارای ـä هستند ؛ درصورتیکه زفره‌یی korôn دارای پیشوند فعلی نیست.

سیوندی نیزاز نظر علم اصوات منفرد است (for (خور، آفتاب) ، feshk (خشك)) وزمان حالش mékerî (میکنم) .

نایینی ، انارکی ویزدی (که زرتشتیان یزدوچندده مجاور آن بدان تکلم کنند) باهم‌شباهتهایی دارند: نایینی ـmî ،ـtî ،ـshî (مفردوجمع درتصریف زمان ماضی) ،یزدی درمفرد mî ،dî ،shî. جمع mô ، dô ، sbô ؛زمان‌حال، نایینی hänigî (می نشینم) ،یزدی ûnîge ، me نایینی mi kirî (میکنم) ، یزدی mé kre از نظر لغات : نایینی mî êndävnî (میفرستم) ، mî mêndift (میفرستادم) ، یزدی me vénîve ،ماضی memnéft .

نزدیك اصفهان، لهجه‌های: گز،سده، کفرن [2] ،قمشه وخرزوغ [3] دارای روابط نزدیکند، ولی‌در جزئیات‌اختلاف دارند:گزی înîâne (مینشینم)، خرزوغی înîane ،سدهی nikône ، کفرنی hônîngône ، قمشه‌یی [4] înîng'e .

---

۱ – Kesheî .

۲ – Kafrôn .

۳ – Xorzúgh

۴ – رك: دائرةالمعارف‌اسلام: Perse (زبان ولهجه‌ها) بقلم استاد بیلی .

تفاوت لهجه های خراسان و ماوراءالنهر

مقدسی در احسن‌التقاسیم درشرح‌اقلیم‌خراسان وماوراءالنهر آرد[1] :

« وزبان های ایشان[2] مختلف است . اما زبان **نیشابور** فصیح و مفهوم است‌وفقط اوایل کلمات‌را کسره‌دهند وبایی‌افزایند مانند« بیگو» و« بیشو»، ونیز سینی بی فایده‌افزایند[3] همچون« بخردستی»و« بگفتستی»و« بخفتستی» ومانند‌این، ودرین‌زبان‌رخاوت ولجاج‌است. وزبان‌مردم‌**طوس‌ونسا** نیکوتر از آنست .و در کلام مردم‌**سیستان** تحامل(تکلف) وخصومتی است که آنرا ازته سینه برآورند وبلند کنند. وزبان مردم **بست** بهتراز آنست.

وزبان‌مردم‌دومرو[4] راعیبی‌نیست، جز آنکه‌تحامل‌وطول ومدی‌باواخر کلمات خوددهند . نمی‌بینی که‌اهل نیشابور گویند « برای‌این » ومردم مرو گویند « بترای‌این » یعنی من‌اجل هذا ، ویك‌حرف افزوده‌اند . ازین‌نوع بسیار استعمال کنند . وزبان **بلخ** بهترین زبانهاست جز آنکه کلماتی‌زشت دارند .

وزبان **هرات** وحشی‌است ومردم‌آنجا سخن را بد ادا کنند و تکلف و تحامل‌ورزند. ازیکی از اصحاب معدانی شنیدم که میگفت: یکی‌ازملوك خراسان وزیر خویش را فرمود که مردانی از پنج کورهٔ‌اصلی خراسان گرد آورد وچون حاضر آمدند، سیستانی سخن گفت. وزیر گفت: این‌زبان‌شایستهٔ جنگ وقتال‌است. سپس نیشابوری سخن‌راآغاز کرد . وزیر گفت این‌زبان برای تقاضی (وام بازخواستن)شایسته است. سپس مروزی سخن‌راند. وزیر گفت: این زبان وزارت را شاید. آنگاه بلخی سخن گفت. وزیر گفت : این زبان برای رسالت شایسته‌است . وچون هروی سخن گفت ، وزیر گفت : این زبان شایستهٔ مستراح است .

این شش، اصول زبانهای خراسان است وبقیه تابع آنها ومشتق از آنها ‌وراجع بدانها باشند .

زبان‌**طوس ونسا** نزدیك بنیشابوری است، وزبان **سرخس وابیورد** نزدیك بزبان مرو ، وزبان **غرج** شار (غرجستان) بین زبان هرات ومرو ، زبان‌**گوزگانان** بین مروزی وبلخی، وزبان **بامیان وطخارستان** نزدیك ببلخی است، جز آنکه درآندو مغلقیی باشد، وزبان **خوارزم** فهمیده‌نشود، ودرزبان مردم **بخارا** تکراراست. نه‌بینی که چگونه گویند «(اعطیت) یکی

۱– احسن التقاسیم فی‌معرفة‌الاقالیم. چاپ‌دوم مطبعهٔ بریل‌ص‌۳۳٤–۳٦. ۲–مردم خراسان وماوراءالنهر. ۳– درافعال. «بهار». ٤– یعنی مرو شاهجان و مرو الرود .

درمی»[1] و «رایت یکی مردی» و دیگران گویند «اعطیت درمی»[2] و برین قیاس باید کرد، ودراثنای سخن کلمهٔ «دانستی»را بیهوده بسیار آورند. زبان بخارا زبان «**دری**» است واین زبان و هم جنس آنرا از آنرو دری نامند که زبانی بود که بدان رسایل سلطان نوشته وقصه ها بدین زبان برداشته شود، واشتقاق آن از «در» است بمعنی باب، یعنی زبانی است که بدان دردربار سخن گویند. مردم **سمرقند** حرفی بین کاف وقاف دارند و گویند «بکردکم وبکفتکم» و مانند آن، و در این زبان سردی و خنکی است. زبان **شاش** (چاچ) بهترین زبان هیطل[3] است؛ وزبان **صغد** (سغد) لسانی است جداگانه وبدان نزدیك است زبان روستاهای بخارا. واین زبان بسی مختلف ونزدمردم بخارا مفهوم است؛ وکمتر شهری ازاین جمله که یاد کردیم هست که دررستای آن بزبانی دیگر سخن نگویند. در **فرغانه** گویند «باز آمدم وبازشدم». ودرزبان **بخارا** لطافتی است جز آنکه کلمهٔ «گفتا» بسیار آرند.»

۱ ـ در اصل: یقولون یکی ادرمی. و تصیح از بهار است. ۲ ـ در اصل: اعطمت ادرمی. تصحیح از بهار. ۳ ـ رك: بخاری در عنوان «لهجه‌های ایرانی» برهان قاطع درهمین مقدمه.

۲

عوامل فساد لغت

چند امر موجب شده است که لغت‌نامه های فارسی از اغلاط مشحون ودر نتیجه غلطهای بسیار وارد زبان فارسی گردد، اینچنین:

الف

تغییر خط پهلوی

خط پهلوی وخط عربی (کوفی و نسخ) هردو ازمأخذ سامی ومنشعب ازفینیقی هستند وهردو درین نقص که حرکات داخل حروف نیست اشتراك دارند، ولی با وجود اشکالات فراوان خط پهلوی، تشخیص بعض حروف در آن آسانتر از خط عربی است، چه درخط اخیر علاوه برشباهت، امتیاز حروف ازیکدیگر وابسته بنقطه‌هاست وهمین نقطه گذاری خودموجب تصحیف وتحریف بسیار شده‌است، از جمله:

درنسخ شاهنامه آمده:

(عیسی) یکی بینوا مرد درویش بود　　　که نانش ز رنج تن خویش بود
جزاز برف وشیرش نبودی خورش　　　فزونیش روغن بدی پرورش ۱ .

خورش ساختن از برف وشیر چه معنی دارد؟ صحیح «ترف» است در مصراع اول و «رخبین» است در مصراع دوم که علامه دهخدا تصحیح کرده‌اند بدلایل وقرائن ذیل :

بشعرترفند ار ترف بودم و رخبین　　بیند وحکمت اکنون چوشکر وقندم.
سوزنی سمرقندی .

و از وی (خوارزم) روی مخده و قزآکند و کرباس ونمد و ترف ورخبین خیزد. «حدودالعالم». رخبین، ترف‌سرخ «مهذب‌الاسماء». قره‌قروت «بحرالجواهر». کشکی است که از دوغ سازند «حاشیهٔ فرهنگ اسدی

۱ـ شاهنامهٔ بخ ج ۹ ص ۱۷۶۱ (متن وح)

نخجوانی». ترف، کشك سفید و پنیرخشك است. «برهان‌قاطع»[1] ترف را کاتبان نفهمیده‌اند و «برف» خوانده‌اند و همچنین «رخبین» را ندانسته بروغن بدل کرده‌اند. ــ درغالب نسخ شاهنامه درجزو طبقات چهارگانهٔ مردم درعهدجمشید آمده [2]:

نسودی سه‌دیگر گره را شناس   کجانیست بر کس ازیشان سپاس.

ومیدانیم صحیح بسودی یا پسودی است(از ریشهٔ pasu اوستایی بمعنی جانور اهلی) یعنی گله‌پرور [3]. در بسیاری از نسخه‌های شاهنامه نام یکی‌از پسران کیقباد «کی‌نشین» آمده:

نخستین چوکاوس با آفرین   کی‌آرش دوم‌بد، سوم کی‌نشین.

وما ازنام اوستایی‌او Kava Pishina میدانیم «کی‌پشین» صحیح است [4].

ــ اسدی درلغت‌فرس (ص۱۵۲) آورده : «بشترنام میکائیل است. دقیقی گوید :

بشتر راد خوانمت شرك است   اوچو توکی بود بگاه عطا؟»

و میدانیم که صحیح آن تشتراست از کلمهٔ اوستایی Tishtrya [5] وپهلوی Tishtar [6].

ــ کلمهٔ پهلوی‌چینوت Cînvat (پل‌صراط) درفارسی چینود شده،ولی بتصحیف آنراچنیود وچنیوروخنیور ضبط کرده‌اند. عنصری بلخی گوید :

ترا هست محشر رسول‌حجاز   دهنده پیول [7] چنیورجواز.

واز اسدی طوسی آورده‌اند:

بدانی که انگیزشست وشمار   همیدون پیول خنیور گذار.

درهرصورت اگریا را مقدم برنون بخوانیم وزن‌شعرنادرست می‌شود وتردیدی نمیماند که هم‌عنصری وهم اسدی کلمه را درست نخوانده‌اند . در گرشاسب‌نامه [8] این بیت آمده‌است که‌اسدی‌همان‌اشتباه‌را درآن‌مکرر کرده:

رهاننده روز شمار ازگداز   دهنده پیول چنیود جواز.

درین بیت هم‌اگرچینود بخوانیم وزن‌شعر نادرست‌میشود، امادربرابر عنصری واسدی که این‌کلمه‌را درست نیاورده‌اند اورمزدی، شاعرقرن‌چهارم آنرا درست نقل‌کرده ودرفرهنگها این‌بیت رااز گفتار اوشاهد آورده‌اند:

۱ـ لغت‌نامهٔ دهخدا، ذیل: «پرورش». ۲ـ شاهنامهٔ‌بخ ج۱ص۲٤ .

۳ـ رك: نسودی درمتن برهان. ٤ـ رك: مزدیسنا ص۴۰۷. ٥ـ رك: پورداود. یسنا۱ ص٥٦. ٦ـ رك: تشتر. ۷ـ لغتی در: پل. ۸ـ چاپ یغمایی. تهران ۱۳۱۷ ص۳ متن.

اگر خود بهشتی و گر دوزخی   گذارش سوی چینود پل بود [۱] .

ب
عدم توجه ایرانیان

ایرانیان بمناسبت آنکه زبان فارسی زبان مادری آنان است، خودرا از لغت‌نامهٔ پارسی بی‌نیاز میدانستندو از اینرو کمتر بتألیف فرهنگ زبان خویش توجه کرده‌اند چنانکه عرب هم خودرا بتدوین قاموس عربی محتاج نمیدید وچون زبان عربی زبان دینی ایرانیان شد، آنان بتألیف قاموس‌های عربی پرداختند [۲] .

از جملهٔ نخستین فرهنگهای پارسی که بدست ایرانیان تألیف شده از فرهنگ ابوحفص سغدی وقطران ارموی ولغت‌فرس اسدی باید نام‌برد [۳] .

ازقریب ۲۵۰ فرهنگ پارسی بپارسی [۴] یاپارسی بزبانهای دیگر که‌در دست است فقط ۳۸ فرهنگ (یعنی یك‌سدس) بدست ایرانیان نوشته شده است واسامی ایرانیانی که‌درهندوستان بتألیف فرهنگ پارسی اقدام کرده‌اند نیز درین حساب ، بشمار آمده است !

ج
لغت نویسان غیر ایرانی

در نتیجهٔ عدم توجه ایرانیان بتألیف لغت نامهٔ پارسی دانشمندان ملل مجاور مانند هندوستان وترکیه ـ که زبان پارسی دیرگاهی زبان رسمی درباری یا زبان ادبی مملکت آنان بود ـ احتیاج بتدوین فرهنگ پارسی را احساس کردند وبتألیف لغت نامه‌ها همت گماشتند وهرچندسعی این گروه در این راه دشوار مصاب و مأجور است ، اما چون اهل زبان نبودند ایشانرا اشتباهات بسیار دست داده است . در بارهٔ اشتباهات فراوان شعوری حق سخن‌را استاد علامه آقای علی‌اکبر دهخدا ادا کرده‌اند [۴] . اینك نمونه‌ای از اشتباهات لغت نویسان هندوستان :

در غیاث‌اللغات ذیل «بهمنجه» آمده: «بفتح اول وسکون ثانی وفتح میم وسکون نون وکسرجیم فارسی و فتح نون ، نام عیدکه بروز دوم بهمن‌ماه‌کنند ، و روزدوم هرماه شمسی را درپارسی نیز بهمن نام است، چون نام ماه ونام روز مطابق‌افتد در آن روز عید وجشن میکنند، چون درروزبهمن (از) ماه بهمن جشن‌کنند واقسام طعامها پزند ... بهمین جهت جشن روز بهمن را بهمنجه گویند.»

۱ـ دربارهٔ چندلغت فارسی. بقلم سعیدنفیسی دریادنامهٔ پورداود ج۱ ص۲۱۸.   ۲ـ ر ک: مقالهٔ آقای سعید نفیسی درهمین مقدمه بعنوان «تاریخ لغت نویسی درایران».   ۳ـ ر ک: عنوان فرهنگ شعوری» در همین مقدمه.

هم او درذیل «آویس» نویسد: «نام دوا که آنرا سعتر گویند.» وصحیح «آویشن» است. وهم ذیل «گزاردن» نویسد: «میر نورالله احراری در شرح گلستان نوشته که گذاردن بمعنی رها کردن وترک کردن که درمردم بذال معجمه مشهور شده غلط است. بزاء معجمه صحیح باشد.» واین قول خطاست.

ومؤلف مجمل التواریخ و القصص آرد[1]: چون جبرئیل علیه السلام کبش بیاورد وابراهیم قربان کرد...».

مؤلف «مؤیدالفضلاء» گوید[2]: «استوده، بالضم با واو فارسی استه، نیک آوردن ونیک آمده. وماندگی گرفته.» وجای دیگر گوید[3]: «استوه، مانده شده و افسرده وبتنگ آمده وملول.» و بدیهی است که «استوده» بجای «استوه» غلط است. و هم او آرد: «استور، دستور یعنی صاحب دست ومسند![4]»

مؤلف فرهنگ انندراج درلغت «بیدخت» آورده: «ستارهٔ زهره را گویند، وظن مؤلف آنست که آن نیز هیدخت بوده مانند بیدخ تصحیف خوانی شده چه دخت بمعنی دختر است وهی بمعنی خوب است یعنی دختر خوب، و ناهید یعنی دختر ناربستان نیز مؤید این قول است، پس اصل در این لغت هیددخت بوده، چنانکه رسم است یک دال را حذف کرده اند هیدخت شده و [به] تصحیف بیدخت گردیده، بیدخت یعنی بیدختر ودرینجا این معنی مناسب نیست.»

همهٔ این اشتقاق برساختهٔ مؤلف مزبور است واصل بیدخت، بغدخت است[5].

گاه مؤلفان مزبور کلمات را بمعانیی که در محیط آنان معمول بوده، ضبط کرده‌اند نه بمفاهیم متعارف درایران:

از «چراغ‌هدایت»: «دامن چاك، زن و مردی که در کودکی نامزد شده باشند»، «رگ گردن، دعوی غرور»، «روی تازه داشتن، معتبر بودن در نظرها»، «سراپا، خلعت»، «سلاخی کردن، درشت گفتن واعتراض کردن».

وگاه لغات واصطلاحات غیرمستعمل نزد ایرانیان را جزو لغات پارسی آورده‌اند:

از «چراغ هدایت»: «جماعت دار، رئیس فرقهٔ سپاهیان»، «جنجنانی، نوعی از خربزه»، «جوان چرب، جوان رعنای دولتمند.» «خانه بردن، دزدی وسرقت که بسبب آن در خانه هیچ نماند و بمعنی خانه

---

۱ ـ از نسخهٔ خطی.	۲ ـ مصحح آقای بهار ص ۱۹۲.

۳ ـ مؤید الفضلاء چاپ نول کشور ص ۱۰۰، این لغت را بین لغت «استخوان‌افشانده» و «استه» آورده است.	۴ ـ مؤید الفضلاء ص ۹۶.	۵ ـ رك: بیدخت.

کردن کمان نیز» ، «در خانهٔ فکر رفتن ، در فکر شعر بودن » ، « روغن داشتن ، مالداری ».

از «بهار عجم» : « تنگ جام ، اندك شراب خوردن » ، « حلقوم نشکن ، اسپ سخت دهان » «گزباز ،آنکه بگز رقاصی کند » .

از «مؤیدالفضلاء» : « رومار، خدمتکار بندیان»،«کان بسیار،نیك توانگر ».

در اینجا بخشی از مقدمهٔ علامه علی اکبر دهخدا را بر تصحیحات دیوان ناصرخسرو[1] نقل میکند :

تصرف کاتبان «آمیختن ذوق ادبی ومیلهای دینی وهواهای سیاسی خود در نظم و نثر دیگران از دیر گاه میان نسخه نویسان و قارئین ما سنت جاریه وسیرت مستمره بوده است بآنحدکه گاهی تنها از بین نسخه‌های متعددیك کتاب ، بی هیچ اماره واشارهٔ دیگر ، کاتب یا خوانندهٔ شیعی ازسنی وصوفی از متشرع و شعوبی ازهوادار سیادت‌عربی شناخته شده است . مثل اینکه نزد ما تألیف نوعی از تملیك نبوده و کتاب مانند یافته‌های خرابها ومفاوز جبال مال متصرف پیش دست‌بشمار می‌آمده است . نقص‌مذکوررا وقتی برعیوب خط بی اعراب و تبدل پیاپی قلم کوفی بنسخ ، تعلیق ، ثلث ، رقاع ، نستعلیق ، شکسته ورسم الخط های گوناگون این خطوط اضافه کنیم ونادانی غالب کتاب وعدم اعتناء بواخوان ومقابله را برآن بیفزائیم، بجاماندن همین شکسته بسته های‌کنونی را نیز باید بقسمی اعجاز وخرق عادت منسوب کرد واز بقایای‌آن شاکر و خرسند بود...

« تصفحی دقیق در همین دیوان مصحح (۲) نشان میدهدکه هر جا انحرافی کوچك از عقاید عام و تجاوزی خفیف از مسیر افکار مبتذله هست غالباً همانجاست که اشعار مضطرب و مشوش ونامفهوم میشود، یعنی بقدری تعصب های جاهلیت یکی برروی دیگری درآن‌تصرف‌میکند که عاقبت کلام ازافادهٔ هر قسم مقصود و مرامی عاجز میماند.

« وباز در هر مقام که کلمهٔ غریب از تداول عوام یا ترکیبی غیر ــ مأنوس ویامثل و داستانی کهن وباستانی پیدا شده همان مورداست که تعبیر واداء مختل ومشکوك فیه میشود وعبارت بتمامها ازمعنی می‌افتد...»

تصرف کاتبان در بارهٔ لغات فارسی بسیار و غالباً ناشی از غلط

---

۱ ــ دیوان ناصر خسرو بتصحیح مرحوم حاجی سید نصرالله تقوی . کتابخانهٔ طهران ۱۳۰۴ــ۱۳۰۶ ص۶۱۴.		۲ــ دیوان ناصر خسرو .

خوانـدن و ندانستن مفهوم کلمات است ، از آنجمله است : کلمهٔ پهلوی ویرویشنیکان wirvishnîkân بمعنی مؤمنان و گروندگان ، درشعری از دقیقی بنقل اسدی درلغت فرس[1] بصورت« برروشنان» آمده ، اینچنین:

شفیع باش بر شه مرا بدین زلت چومصطفی بر دادار برروشنان را.

درفرهنگهای فارسی ازجمله برهان قاطع همین کلمه نیز بصورتهای: برپروشان ، برپروشان ، بر فروشان ، بروسان ، بروشان ، پروسنان وورشنان آمده است[2] .

درشاهنامهٔ فردوسی،درشرح طبقات چهارگانهٔعهدجمشیدچهارنام آمده: کاتوزیان ، نیساریان ، نسودی ، اهنوخوشی، وآنهاوارد فرهنگهای فارسی شده وهرچهار غلط است وصحیح آتوریان، رشتاریان (مخفف رتشتاریان) ، بسودی ، اهتوخشی (یا هوتوخشی) است[3] .

فرهنگ نویسان کلمهٔ «هاکره» و« هاکله»را دنبال یکدیگر ضبط کرده وگفته‌اند : « کسی راگویند که درسخن گفتن زبانش میگرفته وآنرا بتازی الکن میخوانند . » و سپس باین بیت که بمؤلف تاریخ معجم نسبت داده‌اند ، استناد کرده اند :

بدور معدلتش رهزنان دزد ازبیم شدند هاکره از کاف کاروان گفتن.

اما این بیت در تاریخ معجم نیست و پیداست ازکسی است که همین اشتباه عجیب فرهنگ نویسان را بیاد داشته واین بیت را بهمین نیت کـه «هاکره» را بمعنی «الکن» بیاورد، سروده است. بیتی که درتاریخ معجم[4] آمده اینشعر سوزنی است که گوید :

ز «عین» عدلش « زای » زبان دزد براه
چو «ها» گره شود از «کاف» کاروان گفتن.

وپیداست مراد سوزنی این است که زبان دزد که مانند « زای » حروف الفباست از « عین » حرف اول عدل ممدوح یعنی از بیم عدل او مانند «ها» که در شکل چون گره نوشته میشود ازگفتن « کاف » اول لفظ کاروان گره میخورد ، یعنی کند و ناتوان میشود . درین بیت فرهنگ نویسان«هاگره »را یك کلمه خوانده و «هاکره» پنداشته[5] بمعنی الکن

۱– ص ۳۵۸. ۲– رك: هریك ازلغات فوق دربرهان. ۳– رك: هریك ازکلمات فوق در متن برهان ونیز مزدیسنا ص۴۰۶–۴۰۸.

٤ – چاپ تهران ۱۳۱۸ قمری ص ١٦ . ۵ – و این قرائت ناشی از فرهنگ نویسان هندی است ، چه در هندی، هاکله haklá بمعنی الکن است و هاکره را درین بیت مبدل آن پنداشته‌اند . (م.م)

گرفته و بعد بقاعدهٔ تبدیل مخرجها در زبان فارسی که « را» به « لام » بدل میشود ضبط دیگری ازاین کلمه بصورت «هاکله» هم تراشیده اند [۱] همچنین است : قفاهیره ، وستوسر ، بهترك ، ریونیز[۲] و بستام[۳]

۱ ـ س. نفیسی. در بارهٔ چند لغت فارسی . « یادنامه پور داود ۱. ص ۲۲۹ـ۲۳۰ » .

۲ـ رك: پایان مقالهٔ آقای حکمت درهمین مقدمه.　　۳ـ رك، همین کلمات درمتن برهان وحاشیه .

ابراهیم پور داود
استاد دانشگاه تهران

ه ـ دساتیر*

در این چند ساله که پی زنده کردن زبان افتاده اند و میخواهند بجای واژه های بیگانه ، فارسی بنشانند برخی دست غارت بخوان ناچیز دساتیر برده مشت مشت از لغت های ناهنجار آن بر داشته مانند استخوان و کلوخ باینجا و آنجا پرتاب میکنند ، در میان واژه‌هایی که بفرهنگستان پیشنهاد میشود بسیاری از لغت های دساتیر هم دیده میشود و پیداست که کارمندان فرهنگستان که همه از دانشمندان‌اند فریب نخورده آنها را نمی‌پذیرند . ازسال هزار وشصت ودوهجری قمری که‌سال‌تألیف **برهان‌قاطع** است و صدها لغت دساتیر در آن یاد گردیده ، دساتیر یکی از آسیب های زبان ماشده بویژه از سال۱۲۳٤ هجری قمری که سال انتشار خود کتاب دساتیر است ، لغت های آن بیش از پیش میان ما رخنه کرده است .

فتح الله خان شیبانی معاصر ناصرالدین شاه در منتخبات دیوانش که درسال۱۳۰۸ در اسلامبول بچاپ رسیده ، مهاباد پیغمبر ساختگی دساتیررا در ردیف پیغمبر خودش آورده گوید :

مهاباد این گفت و احمد همین چه پیچی تو در آن سهٔ عیسوی؛

رضاقلی‌خان هدایت‌درفرهنگ انجمن‌آرای‌ناصری «فرجود» رابمعنی معجزه لغت برازنده‌ای پنداشته ودرمدح پیغمبر گفته:

دعویش را هزار برهان است فره‌اش را هزار **فرجود** است.

میرزا فرصت‌شیرازی همزمان ناصرالدین‌شاه درتوصیف‌شاهنامه گوید:

فروهیده‌ای کز ره **نیرنود** هویداست از گفت او **فرزبود**

---

*آقای پور داود مقالاتی‌سودمند درباب دساتیرنخست باختصار در پایان رسالهٔ «سوشیانس» و سپس در مجلهٔ ایران امروز بهمن ۱۳۱۹ و بعد درکتاب «فرهنگ ایران باستان» مجلد اول‌ص ۱۷ ـ۵۱ و ۳۲۹ـ۳۳۵ انتشار داده‌اند . و ما از این مقالهٔ اخیر آنچه راجع بلغت پارسی است با اجازهٔ ایشان دراینجانقل میکنیم . نگارنده را نیزرساله‌ایست درباب « فرقهٔ‌آذرکیوان» که درآن‌از دساتیر بشرح سخن رفته است .

نه‌شهنامه، دریای ژرف است این | نه افسانه، پند شگرف است این
فری برفراتین فرویده‌اش | خهی چسامه‌های ابرخیده اش
به فرجودهای سخن پروری | سزد گر زند لاف پیغمبری.

شاید لغتهای دساتیر دراشعار شعرای دیگر دورهٔ ناصری مانند قاآنی ویغمای جندقی وسروش اصفهانی وفروغی بسطامی ودیگران نیز پیدا بشود، باید گردید ودید.

میرزا صادق خان امیری ادیب الممالك فراهانی که در سال ۱۳۳۶ درگذشت و دیوان کامل‌اش در سال ۱۳۱۲ بچاپ رسیده ، یکسره دلدادهٔ دساتیر است:

پنج فرجود پدید آمد از شت [۱] زرتشت
که به پیغمبریش راست بود پنج گواه .

این شاعر شیرین زبان که بی‌شك از بزرگان سخن سرایان این دوره است، دساتیرشناسی را جزء معلومات خودشمرده باتکلف بسیاری از لغتهای دساتیررا بنظم کشیده. از آنهاست:

«در تقسیم طبقات رعیت بفرمودهٔ مه آباد» و «نامهای بروج دردساتیر» وجز آن. این چند فقره که در اینجا نگاشتیم ازبرای نمونه است، مشتی است نمودار خروار. اگر باین وآن بر نمیخورد کسانی راکه نام خانوادگی خودرا ازلغتهای دساتیری برگزیده‌اند نیزاز برای نمونه یاد میکردم...

زبان متن دساتیر بزبانهای کهن ایران چون فرس هخامنشی واوستایی وپهلوی وپازند نمیماند ونه بلهجه‌های دیگر باستان مانند تخاری وسگزی وسغدی وجزاینها، بازبان سانسکریت هم سروکاری ندارد، ونه باهیچیك از لهجه‌های سرزمین هند، ازشعب زبانهای یونانی ولاتینی هم نیست، بازبانهای سامی چون بابلی وعبری وسریانی نیز پیوندی ندارد، بازبانهای چینی نیز خویشی ندارد، همچنین با زبانهای اقوام سومرو عیلام وقبطی که درحدود چهار یا سه هزار سال پیش از مسیح درسرزمینهای عراق وخوزستان ومصر میزیستند شباهتی ندارد.

۱ـ گذشته ازفرجود، لغت شت هم فارسی نیست. نخستین بار دردساتیر چاپ ملافیروز بکار رفته ودربرهان قاطع نوشته‌شده: «لفظی‌است در فارسی ترجمهٔ لفظی که در عربی حضرت گویند» انجمن‌آرا نوشته: «شت کلمهٔ تعظیم‌است وآنرا تیمسار نیز گویند وهردو بمعنی حضرت است که در عربی معروف است» این‌لغت هندی است اما نه مانند لغات کپی (بوزینه) وشکر وشمن و چندن (صندل) که اززمان بسیار قدیم داخل فارسی شده باشد. شت باین معنی‌در نوشته‌های قدیم فارسی نیامده‌ودر فرهنگ جهانگیری که آنهم درهند نوشته شده‌یاد نگردیده است. درهمهٔ فرهنگهاشت مخفف شتل، مصطلح دربازی قمار، یاد شده‌است.

ونباید هم باهیچیک از زبانهای کهنه و نوخواه هند واروپایی خواه سامی ومغولی پیوستگی داشته باشد.این زبان‌راخودساز نده‌اش زبان‌آسمانی نامیده است‌چون در روی زمین در هیچ‌جا ودرهیچ زمان نزد هیچیک ازاقوام گیتی چنین‌زبانی نبوده. بدنیست که زبان دساتیر،آسمانی خوانده‌شود. چون‌ازراز سپهر برین آگاه‌نیستیم وبازبانهای‌چرخ ،کیوان‌وناهید آشنایی نداریم‌بهتر است آنرا زبان‌آن‌سامان پنداریم، یااینکه بگوییم مردنیرنگ بازی‌درهمین کرهٔخاکی خودمان چندی‌گوشه‌گرفته زبانی از خود درآورده‌است.

بااین زبان چه‌آسمانی وچه‌زمینی، خداوند با شانزده پیغمبر برگزیده گفت‌وشنود کرد، وازبرای ما بندگان‌پیغامی فرستادودستوری‌فرمودتاراه‌را از چاه‌بازشناسیم‌ودرسرانجام رستگار گردیم، دستور آسمانی‌را مردمان‌باید تادامنهٔ رستاخیز کاربندندوآیین مهاباد بزرگ‌را ازیاد ندهند. چه‌رستگاری درهر دوجهان‌بسته بپیروی کیش دساتیری‌است، این است که خداوند بآخرین وخشور خویش ساسان‌پنجم فرمود، نامهٔ پیغمبران را بزبان‌روزگار خودت بگردان .ساسان پنجم‌نیزچنین کرد، بسخنان‌شانزده وخشور که‌نامهٔ خودش‌هم جزء آنهاست تفسیر نوشت وهرجا که لازم‌بود توضیح فرمود . پس ازهر آیه تفسیر آن میآید آنچنان‌که امروزه میدانیم انبیاء سلف چه‌گفتند. اگر این تفسیر نبود نمیدانستیم «کایستنی کارستنی هارستنی وارستنی شالستنی» یعنی چه؟از پرتواین تفسیر است‌که میدانیم شت‌جی افرام میفرماید : «سخن خدا ونامهٔ‌خدا وفرستهٔ خدا دانستنی».البته‌آیهٔ‌موجز آسمانی‌معانی‌بسیاردربردارد، ساسان پنجم پنج‌کلمهٔ متن‌را درصد وهفتاد وشش کلمهٔ‌دیگر شرح‌داده است. زبان‌متن دساتیر راگفتیم باقوی احتمال ازعالم بالاست، ازکرهٔ زحل‌یازهره یایکی‌ازافلاك دیگر؛اماتفسیر آن‌بایستی بزبانهای‌پهلوی یایکی‌ازلهجه‌های دیگر ایران باستان باشدیعنی زبانی که درهزار وسیصد وپنجاه‌سال پیش‌از این‌در جایی‌از ایران‌زمین رواج داشته باشد، زیرا ساسان‌پنجم مفسر دساتیر همزمان خسروپرویز است.اما بدبختانه باید هزارسال پایین‌تربیاییم تابااین زبان‌سروسامانی بدهیم. اتفاقاًازمان‌خودخسروپرویز کتاب بسیار گرانبهایی بمارسیده وآن «ماتیکان هزار داتستان» است که درقوانین مدنی روزگار ساسانیان میباشد . این کتاب و کتاب های دیگر که بزبان پهلوی بمارسیده شباهتی بزبان ساسان پنجم‌ندارد.

زبان‌تفسیر دساتیر فارسی‌است‌اما چه فارسی؟پارسی‌سره، درهرجا که

معادل کلمهٔ عربی لغتی درفارسی نیافت خودش ساخت.همین لغتهای ساختگی است که پارسی درست پنداشته شده‌ودر **برهان‌قاطع** وانجمن‌آرای‌ناصری رخنه‌یافته است. درنامهٔ جی‌افرام در فقرات ۷۰–۷۱ گوید: « دوگونه نامه است که ایزدی هستند: یکی‌مهین نامه که‌از آفرینش دوجهان سخن میدارد و دیگری دساتیر که کهین نامه نیز خوانند.»

اینك نمونه‌ای ازدستور آسمانی‌دساتیر یا کهین‌نامه: خداوندنه‌آسمان بیافرید،هریك آسمان‌را خرد ویاهوش وروان‌وتن‌است، درآسمانهافرشتگان بی‌شمارند وستارگان فراوان، هریك ازآنها را نیزخرد وروان وتن است ، ستارگان گردنده نیزدارای خرد و روان وتن‌هستند، خرد وروان وتن ماه فرنوش وورنوش واردوش نام دارند، خرد وروان وتن‌تیر(عطارد)وارلاس وفرلاس وورلاس‌خوانده میشوند،نامهای‌خرد وروان‌وتن‌ناهید(زهره)نروان وفروان وزروان هستند، شادارام وشادایام وتشاد ارسام‌نامهای خرد وروان وتن‌خورشیداند، خرد وروان وتن‌بهرام(مریخ) به‌بهمن‌زاد وفرشاد ورزباد-وادنامزد شدند، نامهای‌خرد وروان وتن هرمزد یابرجیس(مشتری) نجم‌داد ونجم‌آراد وشید آراد، خرد و روان و تن‌کیوان (زحل) فرنسا ولاتینسا وارمنسا نام دارند [۱] .

گفتیم نویسندهٔ **برهان‌قاطع** صدهااز این‌لغتها یادکرده ودر هیچ-جای آن فرهنگ بروز نداده که این‌گوهر های گرانبها را ازکدام‌گنج شایگان بچنگ آورده است .

بدبختانه همین فرهنگ که درهند نوشته شده درایران بدستها افتاده ولغت‌های آنرا نسنجیده درنظم ونثر بکاربردند.بویژه پس‌ازانتشار دساتیر آن‌لغت‌ها بیش‌از پیش رواج یافتند، با اینکه ناشرآن ملا فیروز دردیباچهٔ دساتیر نوشته‌است: «باید دانست که زبان‌اصلی صحایف منزله (دساتیرمراد است) اصلا وقطعاًمناسبت بزبان زند وپهلوی و دری‌ندارد بلکه‌بجمیع‌السنهٔ مشهورهٔ طوایف مختلفهٔ این‌زمان ندارد.» چیزی که هست ملافیروز احتمال نداده که دساتیرساختهٔ مرد متقلبی باشد، درهمه‌جا باآب وتاب ازآن‌نام‌میبرد، کتاب مقدس وصحیفهٔ آسمانی میخواند،آنچنان که درایران پنداشتند حقیقهٔ دساتیر ازنوشته‌های دینی‌ایران باستان است وکتابی است در ردیف اوستا وزبانش یادگاری است‌از روزگاران‌گذشته، این‌است که نویسندگان دورهٔ ناصرالدین‌شاه برای‌اینکه‌چیزنو بیازارآورند بتاراج‌دساتیر دست‌گشودند،

۱- ظ. برساخته ازنامهای: فرانسه، لاتین، ارمن+سا (پسوند)! م .م.

اما هیچکدام ازخود نپرسیدند اگر دساتیر درست است چرا هیچیك از فرهنگ‌ــ هایی که پیش‌از برهان‌قاطع نوشته‌شده لغت‌های آنرا یاد نکرده‌اند؟ چرا دراشعار شعرای پیش از خودشان یکی‌از این لغت‌ها هم‌دیده نمی‌شود؟ چرا درهزارها کتاب نظم و نثر سخنی‌ازمهاباد وجی‌افرام وشاکلیو و یاسان‌نیست؟ چرااز خود دساتیر پیش‌از انتشارش درهیچ‌جا نام ونشانی نبود؟

ناگزیر محمدتقی خان متخلص بحکیم نویسندهٔ کتاب «گنج دانش» هیچ‌تصور نکرده که دساتیر ساختهٔ‌مرد متقلب و نابکاری است که دربارهٔ آن مینویسد: «دساتیرنام کتابی‌است آسمانی که برمه‌آباد اول‌پیغمبرایشان(مراد آبادیان است) نازل‌شده و بزبانی دیگرگونه که نتوان‌فهمید وساسان‌پنجم بپارسی‌قدیم ترجمه کرد درتوحید وتجرید وحکمت‌وطاعت است،وآن‌چهارده صحیفه ایست که برچهارده بزرگوار نازل‌شده و آنرا در بندر بمبئی چاپ و بانگریزی ترجمه کرده‌اند، بایران فرستاده‌اند، لغاتش نیز باکتاب است وابن‌خلف‌تبریزی صاحب برهان آنرا دیده وبعضی‌لغاتش‌را ذکر کرده است،اینك حاضراست ومطالب خردپسند درآن بسیاراست‌ونزد پارسیان‌بس عزیز است وآنرا تمجید کنند.»

نگارنده صد لغت ازدساتیر برگزیده بفرهنگهاییکه در دست دارم نگاه کردم هیچیك را درآنها نیافتم؛ ازآنهاست لغت‌فرس‌اسدی طوسی که درسدهٔ پنجم هجری نوشته شده و فرهنگ جهانگیری که جمال‌الدین حسین بنام‌جهانگیرپادشاه هند درسال۱۰۱۷ بانجام‌رسانیده وفرهنگ‌مجمع‌الفرس سروری که‌محمد قاسم‌ابن‌حاجی‌محمدکاشی‌سروری درزمان‌شاه عباس‌بزرگ صفوی گردآورده‌وفرهنگ‌رشیدی که‌عبدالرشیدبن‌عبدالغفورالحسینی‌المدنی التتوی بسال۱۰۶۲ درهندنوشته‌یعنی‌درهمان‌هنگامی که محمدحسین‌بن‌خلف التبریزی درسال ۱۰۶۲ هجری درهمان سرزمین هند برهان قاطع‌رانوشته است. همچنین هیچیك ازآن صد لغت‌را در لغات‌شاهنامه‌ای که ولف Wolf ترتیب داده‌نیافتم، ودرمیان لغات اوستا وپهلوی وپازند بآنهابرنخوردم، اما همهٔ آنهارا دربرهان قاطع یافتم [۱] ودیدم‌که درهیچیك ازآنها ازدساتیر نام نمی برد [۲] ، با وجود این همه‌شك هم ندارم‌که نویسندهٔ برهان قاطع همهٔ آنها را از دساتیر برداشته است . نویسندهٔ برهان قاطع پابند درستی

۱ ــ بسیاری از لغات مذکور در فرهنگ دساتیر در متن برهان نیامده مانند : افرازستان، اکرانی ، بهره بود ، پرتوی ، پرستش بد ، تابستار ، جداسته، چرازرام ، خاوند، خرد همه و غیره . م . م .

۲ــ مؤلف برهان ذیل«آبادیان»، «اجنبان» و«اخواستی» ازدساتیر نام برده‌است (م.م.)

(مقدمه برهان قاطع . هفتم)

ونادرستی لغت نبوده هرچه پیدا کرده درفرهنگش جای‌داده‌است وباندازه‌ای قوه نداشته که لغات ترکی وعربی وهندی راازهم امتیاز بدهد ولغات ریشه و بندار فارسی را ازلغات ساختگی باز شناسد.

نویسندهٔ دساتیر از برای لغت سازی چندین شیوه بکار برده است : برخی از واژه‌های فارسی‌معنی دیگر داده، آمیغ که بمعنی آمیزش است در دساتیر یعنی حقیقت وآمیغی یعنی حقیقی، یوزه بمعنی تولهٔ شکاری درست‌است اما در دساتیر بمعنی تفتیش است وجزاینها . برای برخی از لغت‌های عربی فارسی ساخته‌است چون: خانه آباد بجای بیت المعمور (کعبه) و هرسویه پادشاهان بجای ملوك‌الطوایف وکنور بجای فاعل وچشمیده بجای منظور وبرش دید بجای قطع نظراز ... وجزاینها .

یك رشته از لغاتش مفهوم لغات تازی است چون : اویش = هویت، راست پوش = کافر ، افرازستان = عالم علوی ، فسرده شهر = عالم سفلی، نخستین‌انداز = بدیهه .

برخی از لغت هارا از روی قیاس ساخته، ازروی «خورشید» کلمات هورشید وماهشید درست کرده‌است. دربسیاری از واژه‌های فارسی حرفی از اول و آخر آنها انداخته یا حرفی باول و آخرآنها افزوده لغت های دیگری ساخته است: نیواره چوبی است که بدان خمیرپهن کنند درست‌مانند وردنه، نظر بریشه وبنیادآنها، هردودرست است‌اما دردساتیر به‌نیوریانیوار معنی‌جو(بتشدید دوم) داده شده؛باستان دردساتیر باس‌شده بمعنی کهنه‌وقدیم در مقابل حادث ؛ بانجام واژهٔ چم(=معنی) یك راء افزوده ، شده چمریعنی آشکار وپیدا؛ ودرسرلغت «همه» حرف نفی«ا» افزوده، شده«اهمه» یعنی ناقص و ناتمام وجزآن . بااین شیوه ها نویسندهٔ دساتیر یاوه های خود را بقالب الفاظ و عباراتی بآسانی در آورده زبان عهد ساسانیان بقلم داده است . ازبرای هیچ لغتی در تنگنا نبوده ، بسا ازبرای یك‌لغت عربی‌چندین لغت تراشیده است: هرآینه بود، هرآینه هستی، ناچار باش،ناگزیر باش، ناچار هست ، گزورفرتاش ؛ همهٔ اینها بمعنی واجب الوجود است . شایسته هستی، شایسته بود ، ناور فرتاش یعنی ممکن الوجود.

در دساتیر بسیاری ازواژه‌های‌هندی‌هم‌دیده میشوند که مانندواژه‌های فارسی سرودست وپای‌آنهاشکسته هیأت ومفهوم دیگری دارند.

اینك چند لغت دیگراز دساتیر : ابرخیده =صریح وروشن وبی‌رمز، اشکیود = مرکب مقابل مفرد ، اوجیز = حقیقت وماهیت ، پاچایه = پول

وغایط ، یازتازی = جزئی درمقابل کلی، تپاس = ریاضت، پرخیده = سخن سربسته ، تاور = عرض مقابل جوهر ، تیمسار = حضرت ، تمودان = کشور توران ، جاور = حال ، جرمزه = سفر ، دشمیر = ضد و نقیض ، دهناد = نظام ونسق، روزستان = اهل‌حرفت وصناعت، زاب = صفت ، سرتاسب وسرواسب وهرتاسب = اهل‌فکر ونظر ، سفرنگ = شرح وتفسیر ، سیمز = دعا برابر نفرین ، شوه = سبب وباعث ، فرازمان = فرمان، فرزبود = حکمت ، فرساد = حکیم ، فرسنداج = امت، فرنود = دلیل وحجت، فراتین = گفتار آسمانی، فروکاس = دون همت، فرهنکاخ = میانه و وسط، فند = نقطه، کات = قطره، کامود = بسیط مقابل مرکب ، کشاک = ضمیر ، نابای = محال ، نخشه = حجت و برهان ، نمار = ایماء واشاره، نمشته = عقیده، نوله = کلام ، نواد = زبان ، نوتاش = سرمد وجاوید ، نیرنود = فکر ونظر ، وند سار = نقطهٔ وسط دائره ، همرافته = مفهوم ، همسیراز = ترجمه ، هنایش = تأثیر واثر ، همیشه هست = الباقی ، یمینه = معده ، یوجه = قطره که برابر دریاست .

گفتیم در **برهان قاطع** صدها ازاین‌لغت‌ها یاد شده واز هیچ جا ز دساتیر نام نبرده‌است [۱] . چنانکه میدانیم در این فرهنگ از برای هیچیك از لغت ها شاهدی نیامده‌آنچنان‌که باز شناختن لغت درست از نادرست در آنجا از برای کسانیکه مایه ای ندارند بسیار دشوار است . رضا قلی خان هدایت در فرهنگ خود انجمن‌آرای ناصری مانند نویسندهٔ برهان قاطع از دساتیر نگذشته ، صدها لغت های‌آنرا یادکرده است . گرچه در برخی ازموارد میگوید که از دساتیر است یا از برهان قاطع است، ولی‌در بسیاری از موارد نه نامی از دساتیر میبرد ونه نامی از برهان قاطع، البته ازبرای هیچیك از آن‌لغت‌های‌ساختگی شاهدی هم ندارد . رضا قلی خان هدایت در لغت فرسنداج مینویسد: « مطلق‌امت انبیاء را گویند...ودر فرهنگ‌دساتیر چنین مرقوم‌است وبیشتر این‌لغات که درجهانگیری وسروری‌ورشیدی‌وبرهان موجود نیست ، از **فرهنگ دساتیر** نامه های قدیم پارسیان بدست آمده ومرقوم شد.» [۲] هنگامی که رضا قلیخان فرهنگ خودرا می‌نوشت دساتیر بدستیاری‌ملا فیروز انتشار یافته‌بود . رضا قلی‌خان مانند صدها نویسندگان همزمان‌خودآنرا از نامه های دینی ایران باستان پنداشته ، در یاد کردن مهملات‌آن بیش‌ازبرهان کمر همت بمیان‌بست ودر برخی ازموارد سهوهای

---

۱ ـ جز در ذیل «اجنبان» از دساتیر نام برده است. م . م.

۲ ـ مؤلف انجمن‌آرا نوشته : بقیه در حاشیهٔ صفحهٔ بعد

برهان‌را اصلاح کرده از روی خود دساتیر آسمانی ارزش و معنی آنها را نگاشته است ؛ بسیار جای افسوس است که برهان قاطع و انجمن آرا در ایران طرف توجه شده و فرهنگ جهانگیری و مجمع‌الفرس سروری که بهترین فرهنگها هستند بر کنار مانده اند . در این مقاله جای انتقاد از برهان قاطع نیست ولی گذشته از لغت‌های دساتیر لغت های نادرست این فرهنگ بیش از آنست که در اینجا بگنجد [1]

۱ـ پایان مقالهٔ استاد پور داود.

بقیه ازصفحهٔ پیش

«غیر این کتب (مآخذ وی) «فرهنگ دساتیر» که از زبانهای معتبرهٔ قدیمهٔ اعاظم‌حکماء و سلاطین باستانی باقی مانده است بعضی لغات پارسی را بهتر از فرهنگ جهانگیری و برهان تحقیق کرده و در این کتاب که مینویسم در محل خود الفاظ فرهنگ دساتیر مذکور خواهد شد.

دیگر رساله‌ای موسوم به «خویشتاب» موبد هوش حکیم پارسی که در عهد خسرو پرویز ساسانی نوشته و «گرزن دانش» نیز نام یافته ـ دیگر رسالهٔ « زر دست افشار » که دادبویه‌ابن‌هوش آیین حکیم پارسی روزگار شاه هرمزبن انوشیروان دادگر نگاشته و از تحقیقات فرزانگان اشراقی‌ایران و وخشوران باستان بیان میکند ـ دیگر کتاب موسوم به «چشمهٔ زندگی» و « زنده رود » که حکیم فرزانه زندآزرم پارسی سپاهانی هم درحکمت واثبات بقابای روح ومعرفت مرقوم داشته ـ دیگر رسالهٔ موسوم به « زورهٔ باستانی » که حکیم آذر پژوه پارسی زردشتی در تحقیق کلمات زردشت واکوان ارضی وسماوی نگاشته‌است .» (م.م.)

علی‌اکبر دهخدا
مؤلف لغت‌نامه

و ـ فرهنگ شعوری*

همیشه مطالعهٔ کتابهای پرحجم وضخیم «اشتینگاس» و«جان‌سن» و« ریچاردسن » و امثال آن ، با هزاران لغت منسوب بفارسی ، که شاید لااقل یك‌خمس زاید بر« برهان‌قاطع»و«جهانگیری» و«سروری»وامثال آنهاست که نه درمحاورات ماشنیده ونه درشعرونثردیده شده‌بود، مایهٔ‌حیرت من بود ونمیدانستم وجود آنها را با نامسموع وغیر متداول بودنشان در فارسی‌محاورهٔ وادبی برچه‌حمل کنم. درجوانی‌میگفتم‌البته مستشرقین اروپائی خاصه انگلیسها ، در طول چند ماه تسلط برهند مآخذ و ادله‌ای برای این لغات دردست دارند که ما از آن‌بیخبریم ، وحدس میزدم‌این‌کلمات رادرهند شنیده ودیده‌اند وبااصولی که دردست دارند وتحقیقات دقیقی که درنوع‌این امور باید بکنند ، تشخیص کرده‌اند که‌این‌لغات ـ هرچند درایران فراموش شده و فعلا در هندوستان معمول است ـ اصلش فارسی‌است وباید بر لغت نامه های فارسی افزوده شود .

سپس مشکلی دیگر بر این مشکل افزود و آن این بود که لغت ـ نامه های « منِنسکی » و « پیانکی » ـ که گویا اولی بامر ناپلئون در تحت‌نظر هیأتی از شرق‌شناسان برای جمع‌آوری‌لغات ترکی‌مأمورشده‌بود نیز نزدیك یك خمس بیش از لغت نامه های ما از لغات منتسب بفارسی آورده اند که بازنه ما بآنهاتکلم میکنیم ونه در ادبیات نظمی ونثری خود دیده‌ایم. دراین‌قسمت‌هم گمان‌میکردم که این‌لغات در آسیای‌صغیرـ که‌ازقدیم بایران تعلق داشته واکثر سکنهٔ‌آن ایرانی بوده‌اند ـ متداول بوده ، وپس

---

* این مقالهٔ ممتع بعنوان « منشأ لغات مجعول فرهنگهای فارسی پس از دساتیر » در مجلهٔ یغما سال چهارم شمارهٔ اول بطبع رسیده وبا اجازه نویسندهٔ معظم در اینجا درج‌میشود.

ازآنکه عثمانیان برآنجا مسلط شده‌اند،آن لغات‌راآموخته وداخل درزبان خود کرده‌اند ، ولکن ما در ایران آنها را فراموش کرده‌ایم وسپس هیأت مستشرقین فرانسوی که بدانجا رفته اند، این لغات را دیده و باسنجیدن با موازین علمی فارسی‌تمیزداده ودرلغت نامه‌های ترکی با علامت«پ»فارسی بودن‌آنها را نموده اند .

ولی بعدها ملتفت شدم‌که این دو دسته لغات ـ یعنی لغات جمع‌شدهٔ‌از هندوستان بوسیلهٔ انگلیس‌ها ولغات گردآوردهٔ فرانسوی‌ها درآسیای‌صغیر- عین یکدیگرند ، یعنی هرچه که انگلیسها در هند جمع کرده‌اند همانست که فرانسویها درآسیای صغیر فراهم آورده اند . بنابراین فرضیهٔ وجود آنها دراین دو محل وفراموش کردن ایرانیان آنها را ، از میان رفت .

یکی از آشنایان آذربایجانی من ، درسی و چند سال پیش بمن گفته بودکه لغت نامه ای فارسی مترجم بترکی هست بنام«فرهنگ شعوری » که‌کامل ترین فرهنگ های فارسی است ، ولی فعلا نسخ آن نایاب است، ومن‌ازآن روز همیشه درصدد بودم که‌آنرا بدست بیاورم، تا چند سال‌پیش که دریکی‌ازکتابفروشی‌های تهران دیدم وخریدم .

این کتاب که نامش«لسان العجم» و مشهور به « فرهنگ شعوری » است در دومجلد ضخیم تقریباً در دو هزار صفحهٔ نیم ورقی درسال ۱۱۵۵ هجری قمری یعنی در دویست وپانزده سال پیش در استانبول با حروف سربی بطبع رسیده است ، واین دومین کتاب است که در آنجا چاپ شده ، وکتاب اول ترجمهٔ صحاح جوهری است بنام « وامقلی » ، وطابع در اول کتاب اخیر صورت استفتاء خود را در امرحلیت یا حرمت عمل طبع‌ازشیخ- الاسلام وقت نوشته و فتوای مساعد شیخ الاسلام را نیز درج کرده ، و راه منع دولت و حملهٔ عوام را براین عمل بی سابقه یا بدعت در دین اسلام بسته است .

مؤلف این کتاب ـ چنانکه خود در دیباچه شرح میدهد ـ تقریباً تمام کتب لغت فارسی بفارسی، وفارسی بترکی، عربی بفارسی وبالعکس‌را در دست داشته وباکمال دقت محتویات مجموع‌آن کتب را با امثال و شواهدی که داشته اند نقل کرده است .

لکن این کتاب نیز دارای عدهٔ بسیاری لغت است که در محاورات و درنظم ونثر قدیم وجدید مانیست و کمتر صفحه‌ایست که از یك الی شش وهفت‌کلمه ازین قبیل‌کلمات نداشته باشد . پاره‌ای باشاهدی ازنظم وبعضی بی‌هیچ شاهد ومثال .

پس از مدتها تصفح وزیر وروکردن این کتاب متوجه شدم که شواهد این لغات غیر مسموع وغیر متداول وهمگی دارای چند عیب است : پاره‌ای فاقد معنی ، برخی بی وزن ، عده‌ای با عیوب قافیه و بعضی دارای هر سه عیب . وعجب‌تراینکه همهٔ این امثله وشواهد از چند شاعراست که ایرانیان نه‌اسم‌آنان راشنیده ونه دواوین ایشان را دیده اند از قبیل :

میر نظمی ، ابوالمعانی ، شاعر (مطلق) ، استاد (مطلق) ، میر غروری ، منلا حیدری ، رودبادی ، لطیفی ، میرزا قلی بیگ ، منزه هندی ، مطهرالدین ، ابوالخطیر وغیره وغیره .

در چهار ماه قبل بخاطرم رسید که لغات گرد آوردهٔ انگلیس‌ها را در هند وفرانسه ها را در آسیای صغیر بالغت نامهٔ شعوری تطبیق کنم و همین‌کار راکردم . معلوم شد که تمام آن لغتها بی هیچ تصرف وتحقیقی عین لغاتی است که درشعوری آمده است ، ولی آیا شعوری که زماناً اقدم برهمهٔ آنهاست منبع ومأخذ اوچه‌بوده است ؟ ممکن است تصور شود که او خوداین‌کلمات را برای ضخیم وپرحجم‌شدن کتاب خویش اختراع کرده وبر لغت‌های فارسی افزوده‌است ، لکن صحت نقل اوازلغت‌نامه‌هائی که دردست داشته ونیزدر نظر گرفتن سادگی و سلامت نفس ترك هرگز این تصور را تأیید نمیکرد .

من گمان میکنم که عده‌ای‌ازکسبه یا تجار ایرانی که درآن وقت در استانبول بوده واشتغال شعوری را بلغت نوشتن فارسی میدانسته‌اند این‌عده لغات مصنوع و مجعول را باو داده و فی‌المجلس نیز برای بعض آنها اشعاری بی‌وزن وبی معنی وبی قافیه ساخته‌اند و او نیز باکمال سادگی باطمینان اینکه‌آنان اهل زبانند ، همه راپذیرفته ودرکتاب خویش آورده است ، و متأسفانه همین لغات است که سپس به **جانسن** و **ریچاردسن** **واشتینگاس** و **گولیس** و **ولاستن** و **مننسکی** و **پیانکی** و **دمزن** و **آننددراج** و **فرنودسار** مرحوم ناظم اطباء و **فرهنگ نظام** و شاید **فولرس** و **دساسی** وحتی **دزی** نیز رسیده و همه باین دام در افتاده‌اند .

از بسط این‌مقال تنها مراد من‌کشف حقیقتی است،بی‌آنکه بخواهم از قدر ومنزلت خدمات محققانهٔ علمای ایرانشناس اروپا بکاهم .

اینك برای روشن شدن این مدعا آنچه ازحرف «پ» در شعوری ازینگونه لغات بی‌شواهد یا باشواهد هست ازنظرخوانندگان می‌گذرانیم [۱]

۱ ـ کلیهٔ شواهد مذکور در مجلهٔ یغما بطبع رسیده‌است وما از آن میان چند نمونه‌را نقل میکنیم .

وبقیهٔ حروف هم بهمین نسبت ومقیاس است :

پاتنگا ، بادنجان . شاعر :

چنان بوده است دانی هیچ دانا		که پاتنگا نمیداند ز آبا.

پازبا، پازهر . ابوالمعانی :

گر کند تأثیر دل زهر قهر غم بخود		بهر رفعش ساز آندم ساغرمی پازبا.

پژقند ، بی فایده وبی‌سوز (شاید : سود) . میرنظمی :

مگو مشنو کلام هرزه پیوند		شود اوقات را ضایع به پژقند.

پاژیر ، پازهر . میرنظمی :

زدست ساقی گل روی ساغر		برای زهر غم پاژیر بهتر .

پدیر ، بدر رفتن . میرنظمی :

نباشد خوشدلی آنکش پدیرش		بناچار از وطن باید پدیرش.

پلوز ، حوله ودستمال . شاعر :

دلیل طعام است خوان وپلوز		نظر بر صحنها نیاید هنوز.

پروژ ، مدفون . میرنظمی :

که بسیار کس بوده پروژ همین		که نامش شده زنده روی زمین.

پژیژ ، پشم ، صوف ودر بعض نسخ بمعنای پرمرغ . شاعر :

اگر بکندرد مرغ ریزد پژیژ		شود گربه گرشیر آید یقین .

پشنج ، کلف ، لکه درگردن . ابوالمعانی :

بر روی ماه آنچه نمایان پشنج		دود سیه ز درد دلم کرده است اثر.

پسترك، فواق .ابوالمعانی:

بزم نهان وصل ترا بود خوشترك		روی رقیب زشت دهد لیك پسترك.

پرواك ، حارس . ابوالمعانی:

برای دفع رقیبان از سر کویت		نگه بکرد تا سحر شود پرواك .

پلوچ ، سست اندام شدن . میر نظمی:

گذشت عمر بر نای ایام پوچ		رسیده به‌پیری و بوده پلوچ.

۳

فرهنگ های پارسی

سعید نفیسی

استاد دانشگاه تهران

الف-تاریخ لغت نویسی در ایران

در میان بسیاری از مفاخر علمی و ادبی که خاص پدران بزرگوار ماست لغت نویسی نیز از مفاخر ایرانیانست ، و ایرانی نخستین قومیست که درجهان فرهنگ نوشته است . فرهنگ نویسی ایرانیان را بدو مرحلهٔ بسیارجالب می‌توان تقسیم کرد : نخست فرهنگ نویسی برای زبان تازی ودوم فرهنگ نویسی برای زبان پارسی .

بحث در موضوع نخستین بحث بسیار مهم و جالبیست وجا بسیارمی خواهد و جداگانه باید بآن پرداخت . من اینجا منتهی بذکر کلیاتی چند بسنده می کنم :

معمولا نخستین کتاب درلغت تازی را « کتاب العین » خلیل بن احمد فراهیدی متوفی درسال ۱۷۵ می دانند. چند سال پیش گویا نسخه‌ای ازین کتاب‌العین در بازار طهران بفروش رفت وبرسر مالکیت آن ماجرایی در میان دو تن در گرفت و هر دو پنداشتند که آن نسخه منحصر بفرد بوده است .

نسخه‌ای خطی من دارم شامل ۵۳۰ صحیفه بقطع پنج‌صفحه ای بخط نسخ جلی وکاغذ سمرقندی که مجموعه‌ای ازافعال تازیست با وجوه اشتقاق، اول مصادر ثلاثی مجرد وسپس مصادر مزید فیه ، وکاتب در پایان آن رقم کرده است: «وقع‌الفراغ من تحریرهذاالکتاب علی ید عبدالضعیف المذنب المحتاج‌الراجی الی‌رحمة ربه اللطیف شعیب بن‌محسن‌غفرالله لهما ولوالدیهما

واحسن الیهما ولجمیع المؤمنین والمؤمنات من وقت الظهر من یوم الاحد فی اواخر شهر جمادی الآخر سنة خمس وتسعین وثمانمائه ». این نسخه متعلق بفرهاد میرزا معتمدالدوله بوده ودر پشت ورق اول آن بخط خود نوشته است: « کتاب العین خلیل در مسافرت بیت‌الله عظمی این نسخهٔ شریفه را در شام خریداری و بانسخهٔ که در کتابخانهٔ شوشتری در مکه است تطبیق نموده اختلافاتی داشت، وعن العبد العاصی فرهادبن ولیعهد». اما ظاهراً این نسخه کتاب العین خلیل بن احمد نیست زیراازاسم کتاب پیداست که کتاب خلیل بن احمد میبایست تنها شامل مصادری باشد که حرف عین در آنهاست. دانشمند معروف مرحوم اب انستاس ماری الکرملی که سالها ساکن بغداد بوده در سال ۱۹۱٤ شروع بچاپ کتابی کرده است که کتاب العین خلیل تألیف یا روایت لیث بن مظفر بن نضر بن سیار خراسانی حکمران معروف خراسان شاگرد خلیل بن احمد باشد و درچاپ آن کتاب سه نسخه راکه در کتابخانهٔ نجفیه و فضلیه وعلویهٔ عراق بوده در دست داشته است ولی چاپ کتاب مصادف با جنگ بین الملل اول و غارت و حریق چاپخانه شده وانتشار نیافته وتنها یك دوره از جزوهای چاپی آن شامل ۱٤٤ صحیفه بدست من افتاده است واحتمال می‌رود که مراد از کتاب العین خلیل بن احمد همین کتاب تألیف لیث بن مظفر باشد و خلیل جز این کتاب دیگری نداشته باشد، واین کتاب تنها شامل افعالیست که فاءالفعل یاعین الفعل ویا لام الفعل آنها حرف عینست وبهمین جهة نام آنرا کتاب العین گذاشته‌اند[1].

درین صورت نمی‌توان آنرا کتاب لغت بمصداق حقیقی یعنی کتابی که شامل همهٔ الفاظ زبان عرب باشد دانست وظاهراً تا مدتهای مدید لغت نویسان تازی کتاب مستقل جامع همهٔ لغات تألیف نکرده‌اند وبیشتر بلغات دستگاهی ولغاتی که یکی از حروف در آنها باشد مانند کتاب الاصنام و کتاب الخیل یا انساب الخیل تألیف هشام بن الکلبی متوفی در ۲۰٤ و کتاب الخیل تألیف ابوعبیده معمر بن مثنی تیمی متوفی در ۲۰۹ و کتاب الهمز و کتاب المطر و کتاب اللبا واللبن هرسه از ابوزید سعید بن اوس انصاری متوفی در ۲۱۵ و کتاب الدارات و کتاب النبات والشجر و کتاب النخل والکرم هرسه از ابوسعید عبدالملك اصمعی متوفی در ۲۱٦ و کتاب الامثال و کتاب الاجناس من کلام العرب وماشتبه فی اللفظ واختلف فی المعنی ورسالة فی ما ورد من القرآن الکریم من لغات القبایل هرسه تألیف ابوعبید قاسم بن سلام هروی متوفی در ۲۲۳ و کتاب اسماء خیل العرب وفرسانها تألیف ابی عبدالله محمد بن زیادالاعرابی متوفی در ۲۳۱ و کتاب المأثور تألیف ابوالعمیثل عبدالله بن خلید اعرابی رازی متوفی

۱ـ این روایت خلاف قول جمهور است . درتعلیقات پایان جلد چهارم درین مورد توضیحی بقلم آقای دکتر سید جعفر شهیدی درج شده .

در ۲۴۰ وتهذیب الالفاظ و کتاب الاضداد و کتاب القلب والابدال هرسه تألیف ابن السکیت متوفی در ۲۴۴ و کتاب الشراب والادویه و کتاب الرحل والمنزل و کتاب اللبا واللبن و کتاب المیسر والقداح هرچهار از ابن قتیبهٔ دینوری متوفی در ۲۷۶ و کتاب الکامل و کتاب ما اتفق لفظه واختلف معناه من القرآن المجید تألیف ابوالعباس مبرد متوفی در ۲۸۵ و کتاب الالفاظ الکتابیه تألیف عبدالرحمن ابن عیسی الهمدانی متوفی در ۳۲۰ و کتاب الاشتقاق و کتاب صفة السراج واللجام و کتاب الکلام و کتاب الملاحن هرچهار تألیف ابوبکر بن درید بصری متوفی در ۳۲۱ و کتاب الاضداد فی اللغه تألیف محمد بن قاسم بن بشار انباری متوفی در ۳۲۸ و کتاب غریب القرآن تألیف امام ابوبکر سجستانی متوفی در ۳۳۰ و کتاب المقصور والممدود تألیف ابوالعباس احمد بن ولاد متوفی در ۳۳۲ و کتاب ایمان العرب فی الجاهلیة تألیف ابواسحق نجیرمی متوفی در حدود ۳۵۰ و کتاب لیس فی کلام العرب تألیف ابن خالویه همدانی متوفی در ۳۷۰ و کتاب الالفاظ المترادفه تألیف امام ابوالحسن رمانی متوفی در ۳۸۲ و کتاب الفروق اللغویه تألیف امام ابو هلال عسکری متوفی در ۳۹۵ و کتاب الاتباع والمزاوجه و کتاب الصاحبی و کتاب المجمل تألیف ابوالحسین ابن فارس رازی قزوینی متوفی در ۳۹۵.

ظاهراً تا پیش از اواخر قرن سوم هجری کتاب لغت جامع که شامل همهٔ کلمات باشد تألیف نشده و چنان می نماید که قدیمترین آنها تهذیب اللغهٔ ازهری هروی متوفی در ۲۸۲ باشد و پس از آن جمهرة اللغهٔ ابن درید متوفی در ۳۲۱ و برخی از کتابهای فرعی او مانند کتاب المجتنی و کتاب اشتقاق اسماء القبایل و کتاب المقتبس و کتاب المقصور والممدود و کتاب الخیل الکبیر و کتاب الخیل الصغیر و کتاب الانواء و کتاب السلاح و کتاب غریب القرآن و کتاب المطر تألیف او و پس از آن بترتیب کتاب البارع فی اللغه تألیف ابوعلی قالی متوفی در ۳۵۶ و دیوان الادب تألیف ابوابراهیم اسحق فارابی متوفی در حدود ۳۵۰ و کتاب المحیط صاحب اسمعیل بن عباد طالقانی متوفی در ۳۸۵ و کتاب تاج اللغه و صحاح العربیه . تألیف ابونصر جوهری متوفی در ۳۹۳ و کتاب المجمل ومقاییس اللغه تألیف ابن فارس متوفی در ۳۹۵. البته تردیدی نیست که فیروزآبادی عالم لغوی معروف متوفی در ۸۱۷ هنگامی که کتاب قاموس المحیط را نوشته همهٔ این کتابها متروک مانده است و از آن پس کتابی که همه بدان رجوع کرده اند همان شاهکار فیروزآبادیست.

درین صورت میتوان اولین لغت نویسان زبان تازی را بمصداق واقعی این کلمه ازهری وابن درید وابوابراهیم فارابی و صاحب بن عباد و جوهری

وابن‌فارس دانست که همه از سرزمین ایران برخاسته‌اند ومیتوان بجرأت گفت که لغت‌نویسی زبان‌تازی ازاختراعات وابداعات ایرانیانست.

درباره زبانهای ایرانی قدیمترین کتابهایی که‌دردستست یکی فرهنگ اوئیم [۱] ودیگر فرهنگ معروف به « مناختای » که فرهنگ پهلویك نیز نامیده‌اند [۲] و قراینی هست که هردوکتابرا در دورهٔ ساسانی و یاشاید در عصری نزدیك بدورهٔ ساسانی تألیف کرده باشند .

اما فرهنگ‌نویسی برای‌زبان فارسی کنونی تقریباً معاصربا فرهنگ نویسی برای زبان تازی‌بدست ایرانیانست. زبان‌کنونی‌ما که دردورهٔ‌اسلامی همیشه آنرا زبان‌دری نامیده‌اند واحتمال نزدیك‌بیقین میرود که دردوره‌های پیش‌از اسلام‌نیز همین‌نام‌را داشته باشد وازدورهٔ ساسانی مردم ایران که در شمال‌ومغرب وجنوب ری بوده‌اند همه‌بزبان پهلوی سخن میرانده‌اند وآنها که‌در مشرق‌ری بوده‌اندبزبان دری‌سخن‌میگفته‌اند. دردورهٔ اسلامی‌اززمان طاهریان اندك اندك ادبیاتی بزبان دری پیدا شده و در دورهٔ صفاریان وبمراتب بیشترازآن‌دردورهٔ ساسانیان این‌زبان ادبیات بسیار وسیع وبسیار جالبی پیدا کرده ورفته‌رفته درقلمرو زبان پهلوی بیشترمنتشر شده‌است.

درزمانی که‌دری‌بنای‌انتشار راگذاشته‌مردم‌قلمروزبان پهلوی‌خودرا به کتابهایی نیازمند دانسته‌اند که زبان دری را بدیشان بیاموزد و این مقدمهٔ فرهنگ‌نویسی زبان فارسی کنونی یعنی زبان دریست.

حاج‌خلیفه در کشف‌الظنون درحرف تا دوکتابرا‌پی‌درپی بدین گونه نام میبرد که در چاپ جدید استانبول چنین آمده است [۳] :

«تاج المصادر فی‌اللغة ــ لابی جعفر احمدبن علی‌المعروف بجعفرك ـ المقری البیهقی المتوفی سنة اربع واربعین وخمسمائة و هو مجلداوله الحمد لله رب‌العالمین حمدا یفوق حمدالشاکرین الخ . جمع فیه مصادر القرآن ومصادرالاحادیث وجردها عن‌الامثال والاشعار واتبعهاالافعال التی تکثرفی دواوین‌العرب. »

«تاج المصادر فی‌لغة‌الفرس ـ لرودکی الشاعر « هوالحسن محمدبن عبد الله‌السمرقندی المتوفی‌سنة٤٣٤».

---

۱ – Hans Reichelt , Der Frahang_i Oim . Vienna 1900 2. part .(م. م.)

۲– Hoshang and Haug, An Old Pahlavi Pâzand Glossary , with Index and Essay on Pahlavi ; Bombay and London، 1870 ؛ H .F.J. Junker, The Frahang i Pahlavik. Heidelberg 1912. (م.م.)

۳ــ ابوالقاسم عیسی‌بن علی‌بن داود بن‌الجراح ایرانی درنیمهٔ اول قرن‌چهارم‌کتابی درلغت فارسی نوشته‌است (ابن‌الندیم‌چاپ‌مصر۱۳۴۸ هـ. ص ۱۸٦)(م.م.)

بگمانم جمله‌ای که در پایان سطر آخر درمیان «گیمه» چاپ‌شده از الحاقات ناشر این‌چاپ تازه است زیرا که درچاپ سابق استانبول نیست و مخصوصاً «هوالحسن محمدبن عبدالله السمرقندی المتوفی سنة ٤٣٤» کاملاً شتر گربه است و رودکی ابوعبدالله جعفر بن محمدنام داشته وجای سخن نیست که در ۳۲۹ درگذشته است. از سوی دیگر تردیدی نیست که قطعاً حاج خلیفه در اسناد کتابی بنام تاج‌المصادر فی‌لغةالفرس برودکی شاعر اشتباه کرده است واین کتاب‌دوم همان کتاب اول‌است یعنی تاج‌المصادر یك کتاب بیشتر نیست‌و آن کتابیست درلغت عربی بفارسی شامل مصادر زبان تازی که ابوجعفر احمدبن علی‌جعفرك بیهقی متوفی در٥٤٤ تألیف کرده است‌وچون‌نام ونسب رودکی ابوعبدالله جعفر بن محمد ونام مؤلف تاج‌المصادر ابوجعفر احمدبن علی‌بوده اشتراك کلمهٔ جعفر درنام‌ونسب‌این‌دوتن سبب‌شده‌است که کسی تاج‌المصادر را ازرودکی دانسته و گفتهٔ نادرست اورا حاج خلیفه‌هم نقل کرده است. درین صورت رودکی کتابی درلغت فارسی تألیف نکرده‌است.

تااوایل‌قرن یازدهم کتابی درلغت فارسی بدست فرهنگ‌نویسان‌ایران وهندوستان بوده است که پیداست کتاب کوچکی بوده وفرهنگ نویسان‌نام آن‌را «رسالهٔ ابوحفص سغدی» یا «فرهنگ ابوحفص سغدی» آورده‌اند. جمال‌الدین حسین‌بن فخرالدین حسن‌انجو در فرهنگ جهانگیری که در ذی‌القعدهٔ ۱۰۰۵ ازتألیف آن فارغ آمده وبیش‌ازو محمدقاسم‌بن حاج محمد سروری کاشانی درفرهنگ سروری که در۱۰۰۸ تألیف کرده ودر مجمع‌-الفرس که در۱۰۲۸ بپایان رسانیده‌است ازین کتاب مطالبی گرفته‌اند.

دربارهٔ این رسالهٔ ابوحفص سغدی ویافرهنگ ابوحفص سغدی بحث جداگانه باید کرد زیرا که مطلب درازست ودرین‌جا نمی‌گنجد. دلایلی چند هست که ابوحفص سغدی مؤلف فرهنگ دراواسط قرن پنجم میزیسته است ووی‌باید بجزابوحفص حکیم‌بن احوص سغدی‌باشد که نوعی‌از رودرااختراع کرده وآن را شهرود نام‌گذاشته واز استادان معروف موسیقی بوده و در حدود ۳۰۰ و۳۰٦ میزیسته است وشاید همان‌کسی باشد که‌گویند نخستین شاعر زبان فارسی بوده است. معلوم نیست این رسالهٔ ابوحفص یا فرهنگ ابوحفص که تااوایل قرن‌یازدهم نیزدردست فرهنگ نویسان‌آن دوره بوده هنوزدر میان هست یااینکه نابود شده‌است.

درهرصورت چنان می‌نماید که فرهنگ‌نویسی برای‌زبان دری‌تنهادر قرن‌پنجم معمول‌شده واین‌زمانیست که زبان‌دری خرده‌خرده درنواحی‌دیگر ایران که قلمرو اصلی آن نبوده انتشار می‌یافته است. بدلایل بسیار برمن

مسلم است که سرزمین اصلی زبان دری خراسان وماوراءالنهر بوده و نخست در زمان غزنویان از ری که سرحد میان زبان دری و پهلوی بوده است فراتر وروی بجنوب ومغرب رفته ودر اطراف اصفهان واطراف همدان منتشر شده وسپس در دورهٔ سلجوقیان بآذربایجان هم رفته است و نخست در آنجا درصدد شده اند برای این زبان که حکم زبان بیگانه را داشته است ومخصوصاً برای کلماتی که شاعران این زبان بکار میبرده اند ودر زبان پهلوی جنوب ومغرب ایران نبوده است فرهنگ بنویسند.

حاج خلیفه در کشف الظنون درحرف تا ضبط کرده است: «تفاسیر فی لغة الفرس لحکیم قطران الارموی». برای این نکته که قطران کتابی در لغت فارسی تألیف کرده است دلیل دیگرهم داریم وآن اینست که اسدی درمقدمهٔ فرهنگ خود می گوید: «قطران شاعر کتابی کرد» وشاید نام آن همان تفاسیر بوده باشد که حاج خلیفه آورده است. ناصر خسرو در سفرنامهٔ خود جایی که ازاقامت خود درتبریز در حدود ربیع الاول سال ۴۳۸ یاد می کند می گوید:

«در تبریز قطران نام شاعری را دیدم شعری نیك می گفت اما زبان فارسی نیکو نمی دانست، پیش من آمد دیوان منجیك ودیوان دقیقی بیاورد وپیش من بخواند وهرمعنی که اورا مشکل بودازمن پرسید، بااو بگفتم وشرح آن بنوشت واشعار خودبرمن بخواند». پیداست که مراد ناصرخسرو از «زبان فارسی نیکو نمی دانست» اینست که زبان دری را که زبان معمولی آذربایجان نبوده نیکو نمی دانسته است وبهمین جهة معانی اشعار منجیك ودقیقی را که از قلمرو زبان دری بوده اند ازناصر خسرو می پرسیده وبهمین جهة کتاب لغتی نوشته است. ازین قرار شرف الزمان قطران بن منصور ارموی شاعرمعروف متوفی در ۴٦۵ کتابی درین زمینه داشته است.

عجالة قدیمترین کتابی که درین زمینه هست «لغت نامه» تألیف ابومنصور علی بن احمد اسدی طوسی است که بنام فرهنگ یا لغت فرس اسدی معروفست وآنرا پس ازنظم گرشاسب نامه یعنی پس از ۴۵۸ تألیف کرده است وآن هم درصورتیست که اشعار گرشاسب نامه را که در نسخه های کنونی این لغت نامه است اسدی خوددر آن جاداده باشد. بیشتر بدان می ماند کسانی که درین کتاب دست برده اند این اشعار راپس ازاسدی در آن داخل کرده باشندو بعید مینماید که اسدی برای لغاتی که معنی کرده شاهداز شعرخود آورده باشد. هدایت در مجمع الفصحا رحلت اسدی رادر ۴٦۵ یعنی همان سال رحلت قطران آورده واگر این نکته درست باشد و بانکتهٔ پیشین سازگار آید، لغت نامهٔ اسدی در میان

سالهای ٤٥٨ و٤٦٥ تألیف شده است.

اسدی‌خود در مقدمهٔ فرهنگ می‌گوید : «فرزندم حکیم جلیل اوحد اردشیر بن دیلمسپار النجمی‌الشاعر... ازمن... لغت‌نامه‌ای خواست چنانکه بر هرلغتی گواهی بود از قول شاعری ازشعرای پارسی و آن بیتی‌بود یادو بیت وبترتیب حروف آ با تا ساختم».

این‌شاگرد اسدی قطعاً همان«ابوالهیجا اردشیر بن دیلمسپار النجمی القطبی الشاعر» است که‌در رمضان سال٥٠٧ نسخهٔ ترجمان‌البلاغه را که در ترکیه هست‌بخط خود نوشته‌است واگرمرگ اسدی‌رادر٤٦٥ درست‌بدانیم تا٤٢سال پس‌از مرگ‌اسدی هم‌زنده بوده‌است ولی‌همین نکته مارا بتردید میندازد که اسدی در ٤٦٥ مرده باشد زیرا بعیدست شاگرد کسی،وآن هم شاگردی که بدرخواست‌وی استادش کتابی برای اوبنویسد،تا٤٢سال‌پس‌ازو زیسته باشد وشاید بدین وسیله بتوان رحلت اسدی را ده پانزده سال پس‌از ٤٦٥ دانست.

این لغت‌نامه یافرهنگ اسدی یکی ازکتابهاییست که بیش‌از همه‌در آنها دست برده‌اند ودر هرزمانی برای تکمیل آن‌چیزی بر آن افزوده‌اند چنانکه بجرأت نمی‌توان گفت آنچه از اسدیست کدامست. بااین همه کتاب بسیار جالب و بسیار سودمندیست که اساس و مبنای همهٔ‌لغت نویسانیست که پس‌از اسدی آمده‌اند .

ظاهراً پس از تألیف لغت‌نامهٔ اسدی تا مدتهای مدید درایران دیگر کتابی نظیرآن تألیف نکرده‌اند وهمین کتاب‌مرجع‌همه بوده‌است. گویاپس ازفرهنگ اسدی‌تنهادر قرن‌نهم‌در هندوستان باردیگر بدین‌کار دست‌زده‌اند و آن هم بدین جهتست که درقرن نهم هرروز برعدهٔ سلسله‌های پادشاهان مسلمان وفارسی زبان‌در هندافزوده می‌شدومردم هند که ازایران دوربودند بیش از پیش بیاد گرفتن زبان فارسی که زبان همهٔ این دربارها و حکومتها بود نیازمند می‌شدند. ازکتابهای لغت که در هند تألیف شده ظاهراً نخست اداةالفضلاء تألیف قاضی‌خان بدرمحمد دهلویست‌ملقب بدهاروال که در٨٢٢ بپایان رسیده[1] وپس‌ازآن شرف‌نامهٔ احمد منیری یافرهنگ ابراهیمی‌تألیف

١– نسخهٔ‌آن درکتابخانهٔ موزهٔ بریتانیا بنشانی Or . 1262 موجود است (ریو. نسخ فارسی ج ٢ ص٤٩١)ـقاضی‌بدر محمد دارای تألیفی دیگر است بنام «دستور الاخوان» که‌فرهنگی است‌عربی بفارسی ونسخه‌ای ازآن درکتابخانهٔ موزهٔ بریتانیا بنشانی Or.3273 ضبط است «ریو. نسخ فارسی. ضمیمه ص١٢٠» ونسخهٔ دیگرآن درکتابخانهٔ علامه آقای علی اکبر دهخدا موجود است. سال‌تألیف این‌کتاب ٨١٢ هـ. است. م.م.

ابراهیم قوام الدین فاروقیست که در ۸۷۸ خاتمه یافته است. پس‌از آن عدهٔ بسیار ازین‌گونه کتابهای لغت‌در هندوستان تألیف کرده‌اند و دامنهٔ این‌کار هنوز ادامه‌دارد. در ایران گویا پس‌از اینکه‌قرنهادنبالهٔ این‌کار را رها کرده‌اند تنهادر نیمهٔ اول قرن‌سیزدهم و آنهم بتقلیداز دانشمندان هند باز کتابهایی‌در لغت‌فارسی تألیف کرده‌اند ۱.

ب‍ـ فهرست فرهنگهای فارسی

تهیهٔ فهرست کامل‌از همهٔ کتابهایی که درلغت فارسی نوشته‌اند دشوار است و آنچه تاکنون توانسته‌ام استقصا بکنم شامل بیش‌از ۲۰۰ کتابست که پس‌ازین نام می‌برم. البته کتابهای بسیار که درلغت عربی بفارسی ودر لغت فارسی بترکی نوشته‌شده وهمچنین کتابهایی که اززبانهای اروپایی بفارسی واز فارسی بزبانهای‌اروپایی تألیف کرده اند و شمارهٔ آنها نیز بسیار فراوانست ازین عدادبیرونست وآنچه پس ازین می‌آید تنها شامل نامهای کتابهایست که در لغت فارسی بزبان فارسی نوشته اند و فهرست نامهای آنها بترتیب حروف بدین‌گونه است :

۱ـ اداة‌الفضلای سابق الذکر.

۲ـ آصف‌اللغات، ازشمس‌العلماء نواب عزیز جنگ بهادر که بواسطهٔ رحلت مؤلف تألیف وچاپ‌آن ناتمام مانده‌است.

۳ـ ارمغان آصفی، ازمحمدعبدالغنی‌خان.

۴ ـ استعارات سروری.

۵ ـ اشرف اللغات ، از محمد بن عبد الخالق.

۶ـ اشهر اللغات ۲.

۷ـ اصطلاحات شعراء ازرحیم‌الدین.

۸ـ اقنوم‌اللغه.

۹ـ انیس‌المتحیرین .

۱۰ـ بحرالافاضل، ازمحمد بن‌قوام.

۱۱ـ بحرالفضایل ۳.

۱۲ـ بحرعجم‌ازمحمدحسین قادری ۴.

۱۳ ـ برهان جامع از محمد کریم ابن‌مهدیقلی تبریزی در ۱۲۰۶.

۱۴ـ برهان‌قاطع، ازمحمد حسین‌بن

---

۱ ـ معیار جمالی که در ۷۴۴ بنام شاه شیخ ابواسحق اینجو تألیف شده ، مشتمل بر لغت نامه‌ایست . رك : ص هفتاد وشش ح ۵ .

۲ـ تألیف غلام‌الله بهیکن هانسوی. مؤلف بسال ۱۰۸۲ ه . م.م.

۳ـ تألیف محمدبن قوام البلخی الکرئی. سال‌تألیف حدود ۷۹۵. ه. (م.م.)

۴ـ منتخلص براقم . سال تألیف کتاب ۱۲۷۲ه . م.م.

خلف تبریزی متخلص ببرهان در ۱۰۶۲ [۱].

۱۵- بهارعجم، ازلاله تیك چند بهار هندی در ۱۱۵۶.

۱۶- پیوسته فرهنگ فارسی منظوم، از میرزا سید محمد صادق خان امیری فراهانی ادیب الممالك.

۱۷- تألیف یوسفی، ازغلام یوسف.

۱۸- تحفة الاحباب، ازحافظ اوبهی در ۹۳۶.

۱۹- تحفة السعاده یافرهنگ اسکندری، از محمود بن ضیاء الدین محمد در ۹۱۶.

۲۰- تحفة الصبیان.

۲۱- تحفة الفقیر، لغت منظوم.

۲۲- تحفۀ شاهدی.

۲۳- تفاسیر، ازشرف الزمان قطران ابن منصور ارموی.

۲۴- تنبیه الغافلین، ازسراج الشعراء.

۲۵- جامع الفارس.

۲۶- جامع اللغات منظوم، از نیازی حجازی.

۲۷- جان بی جان.

۲۸- جواهر الحروف، از تیك چند بهار.

۲۹- چراغ هدایت، ازسراج الدین علی خان آرزو متوفی در ۱۱۶۹.

۳۰- حسن العباب.

۳۱- خزینة الامثال، از سید حسین شاه حقیقت.

۳۲- خیابان گلستان فرهنگ منظوم، از مولوی محمدعلی.

۳۳- دادسخن، ازسراج الدین علی خان آرزو.

۳۴- دستور الاعصار، از عباس بن محمد.

۳۵- دستورالافاضل [۲].

۳۶- دستورالفضلاء.

۳۷- دستوراللغات.

۳۸- دستور سخن.

۳۹- کتاب الدقایق.

۴۰- دلیل ساطع، از محمد مهدی واصف.

۴۱- دیباج الاسماء.

۴۲- دیرینه.

۴۳- دیوان الادب.

۴۴- رسالة النصیریه.

۴۵- رسالة فی لغة الفرس، ازکمال پاشا زاده.

۴۶- رسالۀ ابوحفص سغدی.

۴۷- رسالۀ حسین وفایی.

۴۸- رسالۀ محمد افندی.

۴۹- رسالۀ محمد هندوشاه.

۵۰- رسالۀ مخلص کاشانی.

۵۱- رسالۀ مفردات ومرکبات.

۵۲- رسالۀ میرمحمد افضل ثابت.

۵۳- رهنمای سهولت.

۵۴- زفان گویا.

۵۵- زواهر اللغات، ازابوالنجیب محمد جوانرودی درلغات گلستان و بوستان و یوسف و زلیخاکه درقرن دهم نوشته است.

۵۶- ساطع برهان [۳].

۱- رك: مقالۀ آقای حکمت در همین مقدمه. م.م.

۲- تألیف حاجت خیرات دهلوی. سال تألیف ۷۴۳ه. م.م.

۳- شرح آن درهمین مقدمه بیاید. م.م.

۵۷ـ سخن نامهٔ نظامی، ازسعید بن نصربن تیم غزنوی.

۵۸ـ سراج اللغه، از سراج الدین علیخان آرزو متوفی ۱۱۶۹ ۱

۵۹ـ سرمهٔ سلیمانی ۲ .

۶۰ ـ شرح اصطلاحات صوفیهٔ شیخ ابن‌عطار.

۶۱ـ شرح الاسماء .

۶۲ـ شرح معمای نصیرای همدانی، ازامام بخش صهبایی.

۶۳ـ شرع الشعراء، از عبدالباسط.

۶۴ـ شرف اللغات ، از میر حسن دهلوی .

۶۵ـ شرفنامهٔ منیری یـا فرهنگ ابراهیمی، ازابراهیم قوام الدین فاروقی در۸۷۸.

۶۶ ـ شمس اللغات ، از جوزف بریتوجنیر انگلیسی ساکن هندوستان ۳ .

۶۷ـصحاح العجم،ازشیخ یحیی آمری رومی قرشی.

۶۸ـ صحایف.

۶۹ـضرور المبتدی، ازسیف الدین بن قایم‌الله عظیم آبادی .

۷۰ـ غیاث‌اللغات، از محمد غیاث‌ـ الدین بن جلال الدین بن شرف الدین‌مصطفی آبادی رامپوری در۱۲۴۲ .

۷۱ـ فردوس‌اللغات، ازعطاءالله.

۷۲ ـ کتاب فرس، از سید شریف لاهیجی .

۷۳ـ فرنود سار یا فرهنگ نفیسی، ازدکتر میرزا علی‌اکبرخان نفیسی ناظم‌ـ الاطباء ۴ .

۷۴ ـ فرهنگ آنندراج، از محمد بادشاه شادبن‌غلام محیی‌الدین در۱۳۰۶.

۷۵ـ فرهنگ‌آیتی، از عبدالحسین آیتی .

۷۶ـ فرهنگ اخلاق ناصری.

۷۷ـ فرهنگ اسکندر نامهٔ بری، از میر بن حسن .

۷۸ ـ فرهنگ الافعال، از هومی سهراب .

۷۹ ـ فرهنگ الفاظ غـریبه واصطلاحات نادرهٔ شاهنامه.

۸۰ـ فرهنگ اللهداد سرهندی که ظاهراً همان مدار الافاضل اوست .

۸۱ـ فرهنگ امیری، ازمنشی‌محمد امیر الدین .

۸۲ـ فرهنگ انجمن‌آرای‌ناصری، ازرضاقلی‌خان هدایت امیرالشعراء .

۸۳ ـ فرهنگ بازرگانی ، از ن. راست .

۸۴ـ فرهنگ بشیرخان، تألیف در قرن یازدهم.

۸۵ـ فرهنگ بوستان، از میر بن حسن.

۸۶ ـ فرهنگ بهارستان، از محمد

۱ـ تاریخ تألیف کتاب مزبور ۱۱۴۷هـ. است. م.م.

۲ـ شرح آن درمآخذ برهان (مقالهٔ آقای حکمت) بیاید. م.م.

۳ـ شمس‌اللغات فرهنگ فارسی وعربی بفارسی است بسرپرستی «مسترجوزف انگلیسی» درسنهٔ ۱۲۲۰هـ. تألیف‌شده. م.م.

۴ـ چهار مجلد آن در طهران درسالهای ۱۳۱۷ـ۱۸، ۱۳۱۸ـ۱۹، ۱۳۱۹ـ۲۰ ، ۱۳۲۱ـ۲۴ درشرکت سهامی چاپ‌رنگین باهتمام آقای سعید نفیسی فرزند مؤلف بطبع رسیده وجلد پنجم آن تحت طبع‌است. م.م.

علی تبریزی خیابانی .
۸۷- فرهنگ پیشه‌وران، از انتشارات ادارهٔ کل آمار و ثبت احوال.
۸۸- فرهنگ جعفری.
۸۹- فرهنگ جهانگیری، از جمال الدین حسین بن فخر الدین اینجو در ۱۰۳۵ [1].
۹۰- فرهنگ حسین وفایی .
۹۱- فرهنگ حسینی [2].
۹۲ - فرهنگ داستان ترکتازان هند .
۹۳- فرهنگ دساتیر [3] .
۹۴- فرهنگ دیوان خاقانی.
۹۵- فرهنگ رشیدی، ازعبدالرشید تتوی در ۱۰۷۷.
۹۶- فرهنگ سروری، ازمحمدقاسم بن حاج محمد سروری در ۱۰۰۸ .
۹۷- فرهنگ سکندر نامه، ازسیدبن حسن بن سید قاسم.
۹۸ - فرهنگ سیاسی ، از رضا آذرخشی.
۹۹- فرهنگ الفاظ نادره‌و اصطلاحات غریبهٔ شاهنامهٔ فردوسی که نخستین‌بار در پایان شاهنامه، چاپ آقا محمد مهدی‌ارباب اصفهانی بسال ۱۲٦۲ قمری طبع شده.
۱۰۰ - فرهنگ شاهنامه، ازدکتر رضا زاده شفق.
۱۰۱ - فرهنگ شرح الاسماء، از عبدالواسع هانسوی.
۱۰۲- فرهنگ شیخ زادهٔ عاشق.
۱۰۳ - فرهنگ شیخ عبد الرحیم بهاری .
۱۰٤- فرهنگ شیخ محمود بهاری.
۱۰۵- فرهنگ ضمیری.
۱۰٦- فرهنگ عاصمی .
۱۰۷- فرهنگ عالمی.
۱۰۸- فرهنگ عباسی، ازصدرالدین احمدبن محمد رضا نایب‌الصدر تبریزی‌در ۱۲۲۵ .
۱۰۹- فرهنگ عبدالله نیشابوری.
۱۱۰- فرهنگ عجایب.
۱۱۱- فرهنگ علی نیك پی.
۱۱۲- فرهنگ فخری‌غواص، تألیف درقرن هفتم .
۱۱۳- فرهنگ قاضی ظهیر.
۱۱٤ - فرهنگ کتوزیان، ازمحمد علی کاتوزیان [4] .
۱۱۵- فرهنگ گلستان شامل‌لغات گلستان، از جنید بن عبدالله موسوی.
۱۱٦ -فرهنگ گلستان و بوستان تألیف همو .
۱۱۷- فرهنگ لغات مثنوی، ازشاه عبد اللطیف که ظاهراً همان لطایف اللغات است.
۱۱۸- فرهنگ مبارکشاه غزنوی [5].
۱۱۹- فرهنگ مجملی، ازحافظ‌الله محمد.
۱۲۰- فرهنگ محتشمی.

۱- رك: مآخذ برهان در مقالهٔ آقای حکمت در همین مقدمه. م.م. ۲- تألیف حسین‌بن احمد معاصر عالمگیر . م.م. ۳- رك: فهرست مآخذ: دساتیر. م.م.
٤- درتهران بسال ۱۳۱۱ هجری شمسی چاپ شده. م.م. ۵- مشهور به فخر قواس . م.م.

۱۲۱– فرهنگ محمد بن قیس.
۱۲۲– فرهنگ محمدهندوشاه ۱.
۱۲۳– فرهنگ محمودی، ازخواجه محمود علی
۱۲۴– فرهنگ مختصر.
۱۲۵– فرهنگ مفتاح الکنز، ازقاضی حسن بن خواجه محمد.
۱۲۶– فرهنگ منظومه.
۱۲۷– فرهنگ منصور شیرازی.
۱۲۸– فرهنگ میرزا ابراهیم بن شاه حسین اصفهانی ۲.
۱۲۹ – فرهنگ نادرهٔ شاهنامه.
۱۳۰– فرهنگ نامهٔ نفیسی تألیف نویسنده ۳.
۱۳۱– فرهنگ نایاب که برای لغات نثرشبنم شاداب‌ظهیرای تفرشی در ۱۲۶۵ نوشته‌اند.
۱۳۲– فرهنگ نصیریه، از حکیم محمد نصیر.
۱۳۳– فرهنگ نظام، ازسید محمد علی داعی‌الاسلام ۴.
۱۳۴– فرهنگ نظامی، ازسروان ضرغامی وزرگر وخوش‌نویسان.
۱۳۵– ٭
۱۳۶ – فرهنگ نو، ازحسن عمید و فریدون شادمان.
۱۳۷ – فرهنگ نوبهار، از محمد علی تبریزی خیابانی ۵.
۱۳۸– فرهنگ بابایی.
۱۳۹ – فرهنگ یوسف و زلیخای جامی، از میر بن‌حسن.
۱۴۰– فواید برهانی.
۱۴۱– قسطاس‌اللغه، ازشیخ نورالدین محمد یوسف حکیم
۱۴۲– قنیة الطالبین.
۱۴۳– قنیة‌الفتیان.
۱۴۴– کثیرالفواید، ازشاه‌محیی‌الدین.
۱۴۵– کشف‌الدقایق، از حافظ‌محمد منصور خان.
۱۴۶– کشف‌اللغات، ازمحمدعبدالرحیم کامل.
۱۴۷– کشف‌اللغات، ازعبدالرحیم بن احمد سور.
۱۴۸– کشف‌اللغات والاصطلاحات.
۱۴۹– کنج‌اللغات، ازگردهای لال هندی.

۱– فرهنگ محمدبن هندوشاه منشی که بنام‌خواجه غیاث‌الدین رشیدتصنیف شده. م.م.
۲– دونسخهٔ خطی ازین‌کتاب درکتابخانهٔ علامه دهخدا موجود است. ذیل کلمهٔ «غنجار» درهردو نسخه‌آمده: «بفتح، سرخیی که زنان بر روبمالند وآن راگلگونه نیز گویند ودرین زمان کهسنهٔ ۹۸۶ است پسران نیزمرتکب این‌امر شوندگاهی.» (ازافادات علامه دهخدا). م.م.
۳–جلد اول آن‌از (آ) تا (ابواس) درتهران بسال ۱۳۱۹ درچاپخانهٔ شرکت سهامی‌چاپ رنگین بطبع رسیده.
۴– درپنج مجلد در حیدر آباد بسال ۱۳۴۶–۱۳۵۸ هجری‌قمری بطبع رسیده. م. م.
۵– در دو مجلد در تبریز بسال ۱۳۰۸ هجری شمسی بچاپ رسیده. م. م.
٭ فرهنگ نظامی، مشتمل برپاره‌ای از لغات و کنایات نظامی گنجوی، تألیف وحید دستگردی، مندرج دردفتر هفتم از سبعهٔ حکیم نظامی. ۱۳۱۷ شمسی مطبعهٔ ارمغان. م.م.

۱۵۰ـ گنج نامهٔ ابن طیفور، ازعلی بن طیفور مکی درفرهنگ شاهنامه.

۱۵۱ـ لجة العجم.

۱۵۲ـ لسان الشعراء.

۱۵۳ـ لطایف اللغات، ازعبداللطیف ابن عبدالله کبیریزدی.

۱۵۴ـ لغات المبتدی.

۱۵۵ـ لغات عالمگیری، از مولوی فاضل دهلوی.

۱۵۶ـ لغات کشوری.

۱۵۷ـ لغت بشیرخانی، ازبشیرخان.

۱۵۸ـ لغت سید فخر الدین.

۱۵۹ـ لغت فارسی، ازاعتمادالسلطنه محمد حسن خان.

۱۶۰ـ لغت فرس یا لغت نامه، از اسدی طوسی ۱.

۱۶۱ـ لغت محمدنظام الدین.

۱۶۲ـ لغت نامه، ازعلی اکبردهخدا ۱.

۱۶۳ـ کتاب اللغه.

۱۶۴ـ مجمع الفرس، از محمدقاسم ابن حاج محمدسروری کاشانی در ۱۰۲۸ ۲.

۱۶۵ـ مجموع اللغات، ازابوالفضل ابن مبارک علامی.

۱۶۶ـ مجموعة الانس فی اللغات الفرس.

۱۶۷ـ محمود اللغات، ازمحمود بن عبدالواحد.

۱۶۸ـ مختصر اللغات، از مولوی جعفر.

۱۶۹ـ المخمسات الادبیه منظوم، از سراج قاضی.

۱۷۰ـ مدارالافاضل، ازشیخ اللهداد سرهندی ۳.

۱۷۱ـ مزیل الاغلاط.

۱۷۲ـ مشکلات الفرس.

۱۷۳ـ مصطلحات الشعراء، از وارسته ۴.

۱۷۴ـ مظهرالعجایب، ازقتیل.

۱۷۵ـ معیاراللغه.

۱۷۶ـ معیار جمالی، ازشمس الدین فخری اصفهانی ۵.

۱۷۷ـ نصایح الدریه.

۱۷۸ـ مفتاح الادب، ازمطهر بن ابی طالب لاذقی.

۱۷۹ـ مفتاح البدایع، از وحید تبریزی شاعر.

۱۸۰ـ مفتاح الحقایق فی کشف الدقایق، از سلطان محیی الدین.

۱۸۱ـ مفتاح الکنز، ازقاضی حسن بن خواجه محمد.

۱ـ رك: فهرست مآخذ درپایان مقدمهٔ حاضر. م.م.

۲ـ رك: مقالهٔ آقای حکمت درهمین مقدمه وفهرست مآخذ درپایان مقدمهٔ حاضر. م.م.

۳ـ ملا الله داد فیضی بن علی شیر سرهندی کتاب مزبور رابسال ۱۰۰۱ هجری تألیف کرده. م.م.

۴ـ مصطلحات شعرا تألیف سیالکوتی مل وارستهٔ لاهوری مؤلف بسال ۱۱۵۱ ﻫ. م.م.

۵ـ معیار جمالی و مفتاح ابواسحقی تألیف شمس الدین بن فخرالدین اصفهانی معروف بشمس فخری که این کتاب خود را درسال ۷۴۴ بنام شاهشیخ ابواسحق اینجو ممدوح حافظ تألیف کرده است، وآن مشتمل است برچهارفن: اول درعلم عروض، دوم درعلم قوافی، سیم در بدایع الصنایع چهارم درلغت فرس. نسخهٔ خطی آن درکتابخانهٔ علامه دهخدا وکتابخانهٔ آقای اقبال آشتیانی موجود است. م.م.

۱۸۲ — مفتاح المعانی، از فسونی بن عبدالله شاعر.

۱۸۳ — مفتاح المعضلات .

۱۸۴ — مفتاح گلستان، از ابوالفیض امین الدین .

۱۸۵ — ملحقات برهان قاطع ، از عبدالمجید .

۱۸۶ — ملهمه در لغات حروف مهمله، از مفید بن محمد علی اصفهانی .

۱۸۷ — منتخب الفرس، از ابوالفتح بندار بن ابی نصر خاطری.

۱۸۸ — منتخب النفائس، از محبوب علی رامپوری.

۱۸۹ — موائدالفوائد.

۱۹۰ — مؤید الفضلاء، از شیخ محمد لاد دهلوی ۱

۱۹۱ — مهذب اللغات .

۱۹۲ — نزهة الصبیان .

۱۹۳ — نسیم الاحباب، لغت منظوم.

۱۹۴ — نصیر اللغات .

۱۹۵ — نظیر اللغات .

۱۹۶ — نفایس اللغات.

۱۹۷ — نفیس اللغات، از سیدعلی اوسط.

۱۹۸ — نوادر اللغه ، از فرحی .

۱۹۹ — نوادر المصادر، از بهار هندی ۲ .

۲۰۰ — واژه‌های نوچاپ فرهنگستان ایران ۳ .

۲۰۱ — وسیلة المقاصد .

۲۰۲ — هفت‌قلزم، ازغازی‌الدین‌حیدر *

۱— مؤلف بسال ۹۲۵ هـ . م.م. ۲— رک: شمارهٔ ۱۵ ازفهرست حاضر .

۳— نخست بعنوان «واژه‌های نو که تاپایان سال ۱۳۱۸ در فرهنگستان ایران پذیرفته شده» درششمین شماره از انتشارات فرهنگستان در فروردین ۱۳۱۹ تهران شرکت چاپ رنگین ، منتشرشده وبار دیگر بعنوان «واژه‌های نو که تاپایان سال ۱۳۱۹ درفرهنگستان ایران پذیرفته شده است» درهفتمین شماره‌از انتشارات دبیرخانهٔ فرهنگستان، چاپخانهٔ تابان تهران ۱۳۱۹ انتشاریافته‌است.

*— پایان مقالهٔ آقای نفیسی.

٤

برهان قاطع

علی اصغر حکمت

استاد دانشگاه تهران

الف ـ مؤلف برهان*

مؤلف کتاب **محمد حسین بن خلف التبریزی** متخلص به **برهان** است و از ترجمهٔ احوال و تاریخ زندگانی او نظر بقلت منابع تاریخی موجود، اطلاع جامعی دردست نیست. نویسندگان فهرستها و «کاتولگها» نیز شرح احوال اورا بتفصیل ننوشته‌اند واین بنده در این مدت کوتاه بمنابعی که در دسترس داشتم مراجعه نموده بقدرمقدور تجسس کردم، اما اطلاعاتی مفصل تحصیل نشد؛ باید درموقع فرصت کتابهایی‌را مانند: تاریخ مآثرقطب شاهیهٔ محمودی تألیف محمود بن عبدالله النیشابوری، حدیقة السلاطین تألیف عبدالله‌ـ الشیرازی الصعیدی (در شرح احوال عبدالله قطب شاه معاصر مؤلف)، تاریخ قادری تألیف میرزا قادرخان منشی، تاریخ هالهٔ قطبیه یا تاریخ سوانح دکن، ودیگر کتب که در باب رجال علم وادب دکن نوشته‌شده‌است مطالعه نمود وتفحص و تجسس کرد، شاید بتوان اشاراتی درترجمهٔ احوال مؤلف بدست آورد، ولی متأسفانه دسترس باین کتب برای این بنده فعلا میسر نیست.

---

* آقای حکمت خطابه‌ای بعنوان «سیصدمین سال تألیف کتاب برهان قاطع» در فرهنگستان ایران ایراد کردند که متن آن در مجلهٔ فرهنگستان سال سوم شمارهٔ اول (خرداد ماه ۱۳۲٤) مندرج است. مقالهٔ فوق از خطابهٔ مذکور با اجازهٔ گویندهٔ محترم استخراج شد. م.م.

ب - برهان قاطع

تاریخ تألیف

کتاب برهان قاطع درسال ۱۰۶۲ هجری در حیدر آباد دکن نگاشته شده، وماده تاریخ تألیف درصدر کتاب چنین آمده است:

چو برهان از ره توفیق یزدان　　　مراین مجموعه را گردید جامع،
پی تاریخ اتمامش قضا گفت :　　　«کتاب جامع برهان قاطع.» ۱

توشیح کتاب

بنابر آنچه درمقدمهٔ کتاب مصرح است **محمد حسین بن خلف التبریزی** متخلص به **برهان** کتاب برهان قاطع را بنام **سلطان عبدالله قطب شاه** پادشاه شیعی مذهب **گلکنده** مصدر کرده است و مینویسد :۲

۱- آقای ابن‌یوسف در فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار ج ۲ ص۱۶۱ برهان را «از شعرای‌قرن یازدهم هجری» دانسته، آیاجز دو سه قطعه که دردیباچهٔ کتاب حاضر(که استنادآنها بدو نیز مورد شك‌است) شعری ازاو درجایی یادشده؟ م.م.　　　۲- رك:ص ه از دیباچهٔ مؤلف.

«امید که چون بنظر فطرت آیینان معنی‌شناس ودریافتگان زمین‌بوس درگاه خلایق پناه ، پادشاه یوسف سیرت ، سلیمان سریرت ، .. . خادم اهل بیت رسول الله ، نظم:

شهی که‌درصف شاهان‌هند ممتازاست
چو در میانهٔ یاران علی ولی الله .

سلطان عبدالله قطب شاه بن سلطان محمد قطب شاه خلد الله ملکه ... برسدمرتبهٔ استحسان پذیرد...»واین سلطان عبدالله ششمین پادشاه است‌از سلسلهٔ سلاطین جنوب هندوستان که بعدازسلاطین بهمنی درپاره‌ای ازملك ایشان سلطنتی تأسیس‌نمودند[1] واز سال۹۱۸هجری(۱۵۱۲م.) تا۱۰۸۳ هجری(۱۶۷۲م.)دریك قسمت‌ازفلات دکن‌حکمرانی‌میکردند،واین‌سلسله‌را «ملوك گلکنده»[2] نیز میگویند، از آن سبب که تختگاه خود را درقلعهٔ گلکنده درچند کیلو متری خارج شهر حیدرآبادقرارداده بودند، که هنوزآن قلعه‌باقی ومقابرآن سلاطین در آنجا موجود است، نظام دکن آن قلعه را برای‌زندان‌یامرکز پادگان نظامی حیدر آباد مقرر کرده بود.

سلطان قلی قطب شاه‌مؤسس سلسلهٔ‌قطب شاهیان.

قلعهٔ گلکنده.

1- مؤسس سلسلهٔ مزبور سلطان‌قلی قطب‌شاه است. م.م. 2 - یاقطب شاهی. رك: لین‌پول. طبقات سلاطین‌سلام.ا ترجمهٔ اقبال آشتیانی ص۲۹۲ .

(مقدمهٔ برهان قاطع . دهم)

سلطان عبدالله (ممدوح ومعاصر برهان تبریزی) درسال ۱۰۲۳هجری (۱۶۱۴م.) متولدشده‌ودرسال۱۰۳۶هجری(۱۶۲۶م.) برتخت‌سلطنت‌نشسته وبعد از ۴۷سال سلطنت بسال ۱۰۸۳ هجری (۱۶۷۲م.) وفات یافته است. ایام سلطنت طولانی او چندی معاصر با روزگار ولیعهدی و چندی با ایام سلطنت **اورنگ زیب عالمگیر** پادشاه گورکانی بابری است که هم‌درزمان پدرش‌شاه جهان‌درسال۱۶۵۶م. بگلکنده حمله‌نمودوبعداز چندماه که‌نزدیك بود برعبدالله غلبه کند بحکم پدرش شاه جهان از آن مملکت باغنائم بسیار وفواید بی‌شمار بازگشت، وپس‌از آن حکومت گلکنده هم‌در ایام سلطنت اورنگ زیب دائماً درمعرض تهدیدبود. عاقبت دامادش ابوالحسن در برابر اورنگ زیب درسال ۱۰۹۸ هجری(۱۶۸۷م.) مغلوب‌شدودولت قطب‌شاهی دکن بکلی منقرض گردید.

ج ـ منابع برهان قاطع

صاحب برهان کتاب خود را با مراجعه بکتابهای لغت و فرهنگهای متعددی نوشته است. خود او چهار کتاب رانام میبرد و میگوید[۱]: «چون کمترین بندگان ... میخواست که جمیع لغات فارسی‌وپهلوی ودری و یونانی و سریانی وررومی وبعضی از لغات عربی ولغات زند وپازند و لغات مشترکه ولغات‌غریبه ومتفرقه واصطلاحات فارسی واستعارات وکنایات بعربی آمیخته وجمیع فواید **فرهنگ جهانگیری و مجمع الفرس سروری و سرمهٔ سلیمانی**[۲] **وصحاح‌الادویهٔ حسین‌الانصاری** راکه هریك حاوی چندین کتاب لغات‌اند بطریق ایجاز بنویسد...»

بنابراین اولین کتابی که محل‌مراجعهٔ اوبوده‌است فرهنگ‌جهانگیری است ومیتوان گفت که نه‌تنها ازلغات فرهنگ جهانگیری استفاده نموده‌بلکه درغالب مطالب وسبك‌وحتی‌عبارات همان‌مقالات‌صاحب فرهنگ‌جهانگیری‌را بعینه نقل ویاانتحال نموده است. بی‌فایده نیست بهریك از این منابع اربعه اشاره‌ای شود:

۱ ـ فرهنگ جهانگیری این‌فرهنگ‌نفیس وذی‌قیمت‌تألیف **میرجمال‌الدین حسین‌بن فخرالدین حسن انجوی شیرازی** از

۱ـ رك: ص د از دیباچهٔ مؤلف. ۲ـ سرمهٔ صفاهانی. (فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار. ابن‌یوسف. ج۲ ص۱۶۲ وفهرست کتابخانهٔ مجلس. ابن‌یوسف. ج۳ ص۸۳) هردو صحیح واشهر«سرمهٔ سلیمانی» است. رك: ص‌هشتاد وشش‌ازهمین مقدمه وص د ازدیباچهٔ مؤلف‌ح۵. م‌م.

رجال معروف هندوستان وملقب **بعضدالدوله** است وشرح حال اودر آیین اکبری ومآثرالامراء مسطور است. این کتاب را در زمان شاهنشاهی اکبر در سال ۱۰۰۵ هجری شروع و در زمان فرزند او جهانگیر بسال ۱۰۱۷ ه. بپایان رسانید واین مصراع‌ماده تاریخ اوشد: «زهی فرهنگ نورالدین جهانگیر» وپس از آن‌باز درآن تألیف تجدیدنظر کرد وچنانکه جهانگیر در «تزك» خود تصریح میکند درسال ۱۰۳۲ه. مجدداً نسخهٔ نوینی از آن بپادشاه هند عرضه داشته است.

این کتاب که صرفاً محتوی لغات فارسی الاصل است ۱ وبرای هرلغت شواهد شعری ایراد کرده از بهترین و جامع‌ترین و دقیق‌ترین فرهنگهای زبان فارسی میباشد وبطوریکه درمقدمهٔ آن‌میگوید چهل وچهار فرهنگ و رسالهٔ لغت در اختیار مؤلف آن‌بوده، واز روی آنها کتاب خودرا تألیف وتدوین کرده است.

چهل‌وچهارفرهنگ ورساله درلغتـ این مجموعهٔ کتب ورسائل که اسامی آنها در ابتدای فرهنگ جهانگیری آمده جامعترین فهرست مجموعه‌های لغت‌فارسی قدیم وجدیداست و تاآنزمان کمتر کتاب و رساله‌ای درفن«لکسیکوگرافی» بزبان‌فارسی‌تألیف‌شده که‌دراین کتاب‌مذکور نباشد.

درمقدمهٔ همان‌فرهنگ این‌فهرست بترتیب الفبایی آمده‌است وبلوشمن **Blochmann** دروصف دقیقی که ازین کتاب نوشته ودر روزنامهٔ انجمن آسیایی بنگاله مجلد سی وهفتم مندرج است ، بعضی از این‌کتابها راکه از قدیمترین فرهنگهای فارسی است ودراین فهرست ذکرشده مشروحاً وصف کرده است ۲ .

علاوه‌برچهل‌وچهارفرهنگ مزبور، نه فرهنگ‌دیگر بدون‌نام که‌مؤلف آنهامعلوم نبوده است‌نیز جمال‌الدین انجوی دردست داشته که آنهارا بیش وکم درکتاب خودفروبرده است و صاحب برهان قاطع سی‌سال پس‌از وی از او اقتباس‌کرده . بعضی از نسخ فرهنگ جهانگیری خاتمه‌ای داردکه کنایات و اصطلاحات و استعارات و لغات مرکبه وبعضی از لغات غریبه را محتوی است .

چنانکه گفتیم تقلید و پیروی صاحب برهان از فرهنگ جهانگیری

۱ مراد لغاتی است که عامه آنهارا فارسی میشناسند. م.م.

۲ درمتن خطابهٔ آقای حکمت شرحی‌راجع‌باین فرهنگها آمده. رك: مجلهٔ فرهنگستان ۱:۳ ص ۵ ببعد؛ آقای نفیسی درمقالهٔ خویش ازین فرهنگها یادکرده‌اند، رك: ص هفتاد ویك ـ هفتاد و هفت از مقدمهٔ حاضر. م.م.

بدرجه‌ایست که دربعضی مواردعیناً کلمات وعبارات وجمل جهانگیری را بیان ونقل کرده است. برای اثبات‌این مطلب دومثال‌ازمقدمهٔ هردو کتاب دراینجا ذکرمیشود تامقایسه‌گردد :

۱ـ صاحب فرهنگ جهانگیری کتاب خود را به‌بیتی شروع میکندکه در آن نام خدای تعالی بسه‌زبان‌فارسی و عربی وترکی مندرج است، وآن بیت‌این است:

آنکه برلوح زبانها حرف اول‌نام اوست
او همی‌گوید اله، آن ایزد وآن تنگری.

صاحب‌برهان نیز بتقلید او رباعیی در افتتاح‌کتاب ذکرمیکندکه نام مبارك الهی بچهارلغت فارسی وعربی ویونانی وترکی درآن مندرج است، وآن رباعی این‌است:

ای راهنما بهر زبان در افواه   ازنام تو بردند زبانها بتوراه
یزدان‌وکرسطوس چوتنگری‌واله[۱]   لاحول ولاقوة الابالله .

کلمهٔ کریسطوس [۲] ازاصل Christo یونانی‌است‌که بمعنی تعمیدشده یا مسیح میباشد، وآن لقب عیسی مسیح است کـه صاحب برهان بمعنای نام خداوند گرفته است [۳].

۲ ـ این دوقطعه‌که از دومقدمهٔ این‌دوکتاب نقل میشود، درجهٔ تقلید برهان‌را ازجهانگیری نشان میدهد.

از فرهنگ جهانگیری :

آیین دوم ـ دربیان چگونگی زبان پارسی

« بدان ایدك‌الله تعالی، که کلمه مرکب‌بود ازحروف تهجی که‌گوینده وشنونده ازآن‌معانی ادراك‌نمایند، واقل‌کلمه دوحرفی باشد: نخستین متحرك تابدان ابتدا توان‌کرد، دومین ساکن تابآن‌توقف توان‌نمود وخاموش توان شد، چه‌ابتدای‌کلمه جز بحرف متحرك امکان‌نپذیرد ووقف جز بحرف ساکن صورت نبندد چون سر ودل، ویك‌حرف‌را کلمه نتوان‌گفت واز یك‌حرف معنی

۱ـ چنین است‌در غالب نسخ، وصحیح «یزدان وکرسطوس وتنگری واله»است، رك:بس ج، از دیباچهٔ مؤلف. م.م.   ۲ـ رك: ص ج از دیباچهٔ مؤلف وکرسطوس درمتن برهان وحاشیه. م.م .   ۳ ـ نام خدا باسامی مختلف معمول در میان ملل و نحل ، براثر ترویج افکار توحید الهی معمول درزمان اکبرشاه (۹۶۳ـ ۱۰۱۴هـ.)، وآیین فرقهٔ آذرکیوان کههردو در هندوستان رواج یافته بود، نقل‌شده است. م.م.

اراده نتوان نمود مگر آنکه حرفی‌را بجهت حصول معانی گوناگون دراول یامیان ویاآخر درآورند چنانکه درآیین نهم‌مذکور خواهد شد...»

از برهان قاطع :

فایدهٔ دوم ـ در بیان چگونگی زبان فارسی[۱]

« بباید دانست که آخر جمیع کلمات فارسی ساکن میباشد، و کلمه مرکبی بود ازحروف تهجی که گوینده وشنونده از آن معانی ادراك نمایند، واول‌کلمه دوحرفی باشد:اولین متحرك تابدان‌ابتدا توان کرد، دومین‌ساکن تابدان‌وقف توان‌نمودوخاموش توان گردید،چه‌ابتدای کلام بجزحرف‌متحرك امکان نپذیرد و وقف جز بر حرف ساکن صورت نبندد همچو دل وسر وبا وامثال آن، ویك‌حرف راکلمه نتوان گفت وازیك حرف‌معنی‌اراده نتوان‌نمود مگرآنکه حرفی‌را بجهت‌حصول معانی گوناگون دراول یامیان یاآخرکلمه درآرند، چنانکه درفایدهٔ ششم بیاید.»

با وجود اینهمه تقلید وپیروی از فرهنگ جهانگیری ، کتاب برهان قاطع از جهاتی چندباآن اختلاف دارد،از جمله درنظم وترتیب ثبت‌کلمات : صاحب فرهنگ جهانگیری کتاب رابه ۲٤باب بترتیب حروف تهجی که نزد پارسی زبانان معمول‌است مرتب کرده وحروف دوم هرلغت‌راباب وحروف اول‌را فصل‌قرار داده، در صورتیکه صاحب برهان کتاب خودرا به‌بیست ونه گفتار تقسیم کرده وهریك از حروف عربی وفارسی رامأخذ یك گفتار قرار داده‌ونظم وترتیب کلمات‌را بحروف اول‌ودوم وسوم‌مانند فرهنگهای جدید قرارداده است.

دیگر از موارد اختلاف آنست که صاحب فرهنگ جهانگیری صرفاً لغات فارسی‌را ثبت کرده وازلغات عربی نام‌نبرده، و چنانکه گفتیم درخاتمهٔ کتاب‌خود فصلی‌برای اصطلاحات وکنایات ولغات مرکبه افزوده است، ولی دربرهان کلیهٔ کلمات و اصطلاحات ولغات مرکبه مخلوطاً ویکجا ذکر شده است [۲].

دیگر اینکه از حیث عدد وکمیت لغات کتاب برهان قاطع برفرهنگ جهانگیری فزونی دارد. برای‌بنده مجال‌سنجش وشمار کردن لغات فرهنگ

---

۱ – رك. ص یا، از دیباچهٔ مؤلف.

۲ – ولی ۷۱ لغت‌راکه ازمتن ساقط استبعنوان «لغات متفرقه» درآخر کتاب افزوده‌است. م.م.

جهانگیری نیست ولی از حیث حجم و کمیت مواد اختلاف و تفاوت این دو محسوس است [1]

۲ـ مجمع‌الفرس سروری کاشانی

دومین مأخذ صاحب برهان، کتاب مجمع‌الفرس سروری کاشانی است که درست در همان زمان که فرهنگ جهانگیری در هند بنام جهانگیر تألیف میشده، این کتاب راهم درایران بامرشاه عباس‌اول مینوشته‌اند (تاریخ تألیف فرهنگ جهانگیری سال ۱۰۰۵، وتاریخ تألیف مجمع‌الفرس سال ۱۰۰۸ هجری است).

مؤلف این کتاب **محمد قاسم بن حاج محمد کاشانی** متخلص به **سروری** است که شرح حال اودر تذکرهٔ تقی‌الدین کاشانی وسفینهٔ خوشگو ورياض‌الشعرا مسطور است. خلاصه اینکه‌وی ازاصفهان درحدود سال ۱۰۳۲ بهندوستان رفته‌ودربار شاهجهان رادریافته وبعد در راه‌مکه درگذشته‌است. ازتذکرهٔ نصر آبادی چنین برمیآید که وی در هندوستان پس‌از اطلاع بـر فرهنگ جهانگیری فرهنگ خودرابسط وتفصیل داده‌است وعجب این است که‌صاحب‌فرهنگ جهانگیری کتاب سروری کاشانی‌رانیز درعداد مآخذ خود ذکر کرده است.

سروری هم‌درمقدمه، مدارك ومآخذ فرهنگ خودراکه شانزده کتاب است ذکر کرده وباید گفت که بعضی‌از این کتب درفهرست مدارك فرهنگ جهانگیری نیز هست [2].

اختلافی که فرهنگ‌سروری بابرهان قاطع دارد ازاین‌جهت است که سروری لغات عربی‌ونیزلغات سادهٔفارسی راذکرنکرده [3]، برای نمودن‌طرز تلفظ اسامی‌لغات حرکات حروف‌اول ودوم‌وسوم راتصریح کرده ونظیری از لغات مشهوره آورده وازاشعار وامثال متقدمین استشهاد نموده‌است.

فرهنگ سروری ازحیث کمیت لغات نیز بپای برهان نمیرسد و ظاهراً درحدود شش‌هزار لغت بیشتر نباشد. استعارات واصطلاحات را درفصلی‌خاص وبنام باب استعارات درآخر آورده، وطرز تنظیم وترتیب لغات‌نیز بـا سبك برهان متفاوت است، زیرا که حروف اول‌را باب قرارداده وحروف آخررا فصل.

۱ـ برای مقایسهٔ کمیت لغات جهانگیری وبرهان، رك: ص هشتاد وهشت همین‌مقدمه ح ۳. م.م.　۲ـ آقای حکمت دراصل خطابه، نام کتب مزبور را نقل کرده‌اند. «مجله فرهنگستان ۱:۳ ص ۹ـ۱۰». م. م.　۳ــ مؤلف برهان نیزگاه لغات ساده وبسیط فارسی‌را شرح داده وگاه صرف نظر کرده است. م.م.

سروری بعدها کتاب مجمع‌الفرس را خلاصه ومختصر کرده‌است و آنرا درسال ۱۰۱۸ بنام حاتم بیگ اعتمادالدوله مصدر ساخته وچنانکه درمقدمهٔ آن گوید ازچهار مأخذ علاوه برمآخذ قدیم استفاده کرده است.

صاحب برهان در فرهنگ خود در مقام بیان مآخذ بذکر نام این‌دو فرهنگ یعنی جهانگیری وسروری اکتفا کرده، وازذکر نام دیگرفرهنگها که‌مؤلفین این‌دو کتاب در دست داشته‌اند بحکم «کل‌الصید فی جوف‌الفرا» تن‌زده وتکرار اسامی‌رالازم ندانسته است،ولی علاوهٔ براین کتابها دومأخذ دیگر داشته که ظاهراً دردسترس جهانگیری وسروری‌نبوده است، وآن‌دو عبارت است‌از: سرمهٔ سلیمانی و صحاح الادویة.

۳ـ سرمهٔ سلیمانی

این کتاب بنابگفتهٔ ریوتألیف تقی‌اوحدی است ۱ که دراصفهان متولدشده[۲] ودر سال ۱۰۱۵ بهندوستان رفته واو نیز دربار جهانگیر را درک کرده است ، و علاوه براین سرمهٔ سلیمانی در لغت کتاب دیگری دارد معروف بتذکرهٔ عرفات عاشقین (رجوع‌شود بریاض‌الشعرا) .

۴ـ صحاح الادویه

پس ازآن صاحب برهان ازکتابی نام میبرد باسم صحاح‌الادویهٔ حسین انصاری. شرح‌این کتاب رابنده در فهارس کتابخانه های معروف که در دست داشتم نیافتم. ظاهراً جمال‌الدین حسین انصاری اصفهانی طبیبی معروف بوده[۳] که‌در سال ۷۱۵ دراصفهان میزیسته، وپسرش علی‌بن‌الحسین مشهور بحاجی زین‌عطار دردربار شاه‌شجاع مظفری مقام ومنزلتی حاصل کرده ومدت شانزده سال‌دائماً درخدمت او بوده، ودرسال ۸۰۶ وفات یافته و کتاب «اختیارات بدیعی» تألیف اوست که بنام‌شاهزاده خانمی‌موسوم به‌بدیع‌الجمال درسال ۷۷۰ تألیف کرده، واین کتاب اختیارات‌در تصحیحات نسخهٔ‌چاپی برهان قاطع‌در ۱۸۱۸ طبع کلکته مورد مراجعهٔ مصححین بوده است[۴]. ☆

---

۱ — طبق نسخهٔ خطی سرمهٔ سلیمانی متعلق بکتابخانهٔ آقای مشکوةاستاد دانشگاه، نام ونسب مؤلف چنین است: تقی‌بن محمدبن سعیدالدین محمد بلیانی حسینی واعظ. «یادداشت آقای علینقی منزوی» م.م.

۲— بهمین مناسبت کتاب اورا «سرمهٔ صفاهانی» نیز نامند (رك: ص د، از دیباچهٔ مؤلف) وضمناً شامل‌ایهامی است‌اشاره‌بسرمهٔ (کحل) اصفهان. رك: تحفهٔ حکیم مؤمن، ذیل «اثمد». م.م.

۳— نسخه‌ای‌از صحاح‌الادویه ضمیمهٔ نفرالمعاش تصنیف علی‌بن محمدابزری شمارهٔ ۷۱۹

بقیه درصفحهٔ هشتاد وهفت

د - سخنی چند دربارهٔ برهان قاطع

مزایای برهان‌قاطع

کتاب برهان در میان کتب فرهنگ، دارای مزایا و خصائص چند است و همچنین مورد اعتراضات وانتقادات عدیده شده‌است. بعدازآنکه دراواخر قرن یازدهم‌هجری این کتاب نخست‌در هندوستان وسپس درایران شهرت و آوازهٔ عظیم حاصل نمود، غزارت محتویات و کثرت مواد آن‌را محل‌توجه محققین وفضلا قرارداد. بعضی‌از دانشمندان ازهرطرف به معایب واغلاط‌آن نیزمتوجه‌شدند، ازاینرو برله وعلیه اومناظرات ومباحثات بسیار بظهور پیوست. خاصه که قرن‌یازدهم درمیان سایرقرون تاریخ‌ادبیات فارسی بتعدد تألیفات در رشتهٔ لغت (لکسیکوگرافی) امتیاز دارد. و چنین معلوم میشودکه درآن عصر بسط وتوسعهٔ ادب فارسی درهندوستان وانتشار عظیم کتب شعر ودیوانهای اساتید نظم در درباراکبر وشاه‌جهان وجهانگیر بکمال رونق ورواج رسیده، مردم هندرا بیش ازپیش متوجه معانی بسیاری ازلغات‌واصطلاحات مشکله‌نمود وحاجت خودرا بکتاب‌لغتی که فارسی‌بفارسی باشدوابیات مشکل‌را معنی‌نماید زیادتر ازقرون سابقه احساس میکرده‌اند- وهرچند درزمان جلال‌الدین اکبر شاهنشاه شعر دوست وادب پرور هند یك چنین کتاب لغتی‌مولود علاقهٔ شخص پادشاه واقع گردید و جمال‌الدین حسین انجوی شیرازی دراوائل آن‌قرن- چنانکه گفتیم -کتاب فرهنگ خودرا در زمان‌اوشروع بتألیف کرد، ولی باید گفت که نوشتن کتب لغت‌فارسی ازآغاز

بقیه از صفحهٔ هشتاد وشش

درکتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار ضبط است وطبق‌آن نسخه مؤلف حسین‌بن زین‌العابدین انصاری نام‌داشته. م.م.

٤- مؤلف برهان علاوه برمقدمهٔ برهان در متن نیز گاه ازین‌مأخذ خودیاد میکند. رك: «انومیان» در متن برهان.

٥ محمد حسین برهان علاوه برین چهار کتاب که خود در مقدمه یادکند (رك: دیباچهٔ مؤلف ص‌د) ازکتب‌ذیل استفاده کرده‌است: مؤیدالفضلاء (رك: ص‌هفتادوهفت‌ازهمین مقدمه) که ذیل «آبید»«بدره»، «بدیج»، «برنون»، «نور»، «نیراست»، «گیتی»، «هزاهز» ازآن نام‌میبرد؛ اختیارات بدیعی، که ذیل «تالسقیر» ازآن نقل‌کرده؛ دساتیر، که علاوه برذکر آن‌در شرح «آبادیان»، ذیل «اجنبان» نیزآن‌را ذکرمیکند ولی بسیاری لغات‌را هم ازدساتیر نقل‌کرده ونامی ازآن نبرده‌است (رك: ص‌پنجاه‌وشش‌ازهمین مقدمه)؛ معیار جمالی تألیف شمس‌فخری، که ذیل «باد برین» مؤلف‌آن کتاب رانام‌میبرد؛ دیوان اطعمهٔ بسحق‌شیرازی، که مثلالغات «ابجکك» (رك: ص‌نود وهفت‌ح‌ازهمین مقدمه) و «برنج شماله» (ه.م. درمتن) را از این‌کتاب نقل‌کرده برای‌لغات زند وپازند بقول‌مؤلف (هزوارش‌وپهلوی) ازنسخه‌ای استفاده کرده (رك: کیمون) که محتملا ترجمه‌ای از «فرهنگ پهلویك» یا «فرهنگ بندهشن» که یوستی‌آنرا بطبع رسانیده) بوده است (م.م.)

قرن هفتم هجری (سیزدهم مسیحی) از عهد سلاطین غور که در هندوستان سلطنت‌های اسلامی فارسی زبان تأسیس‌شد تازمان سلاطین مغول گورکانی و بعدها تا قرن سیزدهم هجری پیوسته اهل‌فضل ودانش در آن دیار بکتاب لغت فارسی‌عنایت مخصوص ارزانی داشته‌اند وفرهنگهای متعددی که ازقرن نهم‌ببعد نگاشته‌اند همه‌برهان صدق و گواه محکم این دعوی است... ۱

بعدازاین فرهنگهای مزبور در وسط قرن‌یازدهم نوبت‌ببرهان قاطع میرسد که موضوع سخن ماست.

ازآنجا که صاحب برهان‌بتمام یااغلب آن‌مؤلفات فرهنگی قبل‌اززمان خودنظر داشته‌است وسعی نموده که کتاب اوجامع وحاوی تمام آنها باشد ازینرو از حیث کمیت وعدد الفاظ برتمام مؤلفات سابقه افزونی گرفته است. مجموع عددلغاتی که درآن کتاب قلمی‌شده درضمن بیست ونه گفتار ظاهراً به **بیست هزار ودویست ویازده کلمه** ۲ بالغ میشود.

همین افزایش عددی لغات وحجم کتاب باعث‌رواج کامل آن گردید ۳ .

اقبالی که مردم‌ایران وهندوستان بکتاب‌برهان‌قاطع نموده‌اندازآنجا معلوم‌است که ازآن کتاب بحد وفوردرایران استنساخ‌شده، ودیگر کتاب‌های مصنفینی مانند جهانگیری وسروری وغیره را تحت‌الشعاع قرار داده و کمتر کتابخانه‌ای‌در ایران وفرنگستان وهندوستان‌یافت‌میشود که نسخ متعددخطی ازبرهان درآن موجود نباشد.

۱ــ در اینجا آقای حکمت نام بعض‌کتب لغت راکه در هند تألیف شده یاد کرده‌اند. «مجلهٔ فرهنگستان ۳:۱ص ۱۷ــ۱۸» واسامی آنها در مقالهٔ آقای نفیسی بیشتر آمده است.

۲ــآقای ابن‌یوسف(فهرست کتابخانهٔمدرسهٔسپهسالارج ۲ ص۱۶۳)مجموعاً ۱۹۴۱۷نوشته، آقای مدرس رضوی استاد دانشگاه ازروی نسخهٔ چاپ تهران سال ۱۳۰۴ــ۵ قمری شماره کرده‌اند بالغ‌بر ۱۹۰۶۰ لغت وکنایت است، وبحساب اینجانب ازروی چاپ‌کلکته ۲۰۱۴۹ واز روی خم۳ ۲۰۲۱۵ لغت وکنایت است.

۳ــ بطورکلی دومزیت برهان‌قاطع نسبت بفرهنگهای‌دیگر ازاینقرار است:

الف) تعدادلغات ــلغت فرس‌طبق شمارهٔ اینجانب ازچاپ آقای اقبالــ بدون لغات ونسخه بدلهای آنها که درحواشی آمدهــ بالغ‌بر ۲۲۷۸ لغت‌است؛ فرهنگ سروری درحدود ۶۰۰۰ لغت دارد [رك:ص‌هشتادوپنج]؛فرهنگ جهانگیری بحساب نگارنده ازنسخهٔ خطی مورخ بسال ۱۲۴۲ــ بدون «خاتمه» که درغالب نسخ‌نیامدهــ بالغ‌بر ۶۹۵۰ لغت‌است وبرهان قاطع شامل لغات همهٔ این فرهنگها ودارای متجاوزاز ۲۰۰۰۰ لغت است [رك: ح ۲ همین صفحه] یعنی نه برابرلغت فرس و سه‌برابر سروری وجهانگیری.

ب) حسن تنظیم لغاتــ پیداکردن یك لغت دربرهان قاطع بمراتب‌آسانتر ازفرهنگهای

بقیه درصفحهٔ هشتاد ونه

از طرف دیگر بحث وجدال و اثبات و ابطال بسیار در پیرامون آن کتاب ایجاد شده. مرحوم محمد علی تربیت، کتاب شناس معروف که نسخ فارسی بسیار دیده وجمع کرده بود. در کتاب «دانشمندان آذربایجان» درضمن شرح احوال مؤلف مجملی در این باب اشاره کرده و گفته است:

« برهان قاطع جامعترین فرهنگهای پارسی است ومؤلف آن بعضی کلمات اجنبی وغیرپارسی‌را نیز که درنظم ونثر فارسی معمول بوده وهست، همه‌را جمع‌آوری کرده ودراین مجموعه مندرج ساخته‌است، ولی‌مانند سایر فرهنگها محتاج بتنقیح وتصحیح است، ولذا بعضی از ادبای نامی هند مانند غالب دهلوی وغیراو درخصوص این کتاب حواشی و تعلیقات عدیده بعناوین مختلفه‌مثل «قاطع برهان» و«ساطع برهان» و «رافع هذیان»[1] و«محرق برهان قاطع» و «تیغ‌تیز» و «تیغ تیزتر» وغیر آنها مشتمل برردوانتقاد یکدیگر نوشته ونشر کرده‌اند...» [2].

نقایص برهان

از روی انصاف بسیاری ازین اعتراضات برصاحب برهان وارد است، واو اشتباهات وسهوهای عظیم ومتعدد مرتکب شده. ولی‌چون ماامروز درمقام‌بحث انتقادی نیستیم، بلکه مقصود ما ذکرجمیل‌وی وتقدیم

۱- چنین‌است درنامهٔ دانشمندان آذربایجان وصحیح: «دافع هذیان» است . م.م.
۲- رک: عنوان «اقتباس وتقلید...» ازهمین مقدمه .

بقیه ازصفحهٔ هشتاد وهشت

مقدم یامعاصر اوست. چه‌لغت فرس‌اسدی حرف‌آخر هرلغت‌را ملاك قرار داده‌است مثلا «کوپال»را در «باب‌اللام» آورده، ورعایت حروف دیگرکلمه‌را نکرده است؛ فرهنگ جهانگیری حرف دوم‌هر کلمه‌را مأخذقرار داده است‌مثلا «دست» رادر «باب‌سین» آورده وسپس حرف اول راملاك میشناسد یعنی «دست»را درفصل «دال» ازباب مذکور یادکرده ؛ فرهنگ سروری حرف‌اول وآخر را ملاك قرار دهد مثلا «تنکلوشا»را در «باب‌التاء مع‌الالف» باید جست‌و «ج» و«چ»را در اول کلمات باهم آمیخته؛ فرهنگ رشیدی که دوسال‌بعداز برهان قاطع تألیف‌شده بروش اوترتیب حروف تهجی را بکار برده ولی «آ» و«الف» و «ج» وچ» و «ز» و «ژ» و«ك» و«گ» را در اول لغات مخلوط کرده و«استعارات» راجدا از لغات آورده . غیاث‌اللغات هم‌که ۱۸۰ سال پس‌از برهان تألیف شده‌حرف اول‌ودوم وسپس حرف‌آخر را مأخذ دانسته است. اما برهان قاطع ترتیب صحیح‌ الفبای فارسی‌را انتخاب کرده است‌بدین معنی‌که وی‌حرف اول‌وسپس حرف‌دوم وآنگاه حرف‌سوم رابترتیب‌حروف تهجی فارسی مأخذقرار داده است وبدین مناسبت یافتن لغت‌در آن بسیار سهل است. اما ناگفته نماند‌که مؤلف کتاب مزبور جزیی مسامحه درهمین ترتیب بکاربرده است و باآنکه ترتیب حروف «ب» و«پ» و«ج» و«چ» و«ز» و«ژ» و«ك» و«گ» رادراول لغات مراعات کرده، درحرف دوم وسوم لغات، آنهارا مراعات نکرده بایکدیگر درهم آمیخته است. رك: ص۱۸٤ ـ۱۸۵، ۱۸٦ـ ۱۸۷، و۲۱۹ـ۲۲۰ ، و۲۲۳ ببعد . م.م.

سپاسی نسبت بخدمت بزرگی که انجام کرده میباشد، از باب تتمیم فایده فقط بذکر چندنمونه وشاهد از آن اشتباهات مطابق یادداشت‌های بعضی اساتید محترم مانند آقای فروزانفر و آقای همائی در ختم این‌مقال اکتفا می کنیم تا معلوم شود که ایرادات و اعتراضات براین کتاب چگونه و از چه‌مقوله‌ای است [۱].

باید دانست که اشتباهات برهان چندنوع است : یا سهویاتی است که درمنابع‌لغات قدیمه نموده که بقول خودش ازپهلوی ودری ولغات‌زند وپازند گرفته است‌وچون واقف بفقه‌اللغهٔ زبانهای فرس‌قدیم وپهلوی نبوده اورادر این‌زمینه‌اغلاطی روی‌داده وریشهٔ‌لغات فارسی‌را بالغات عربی مخلوط کرده؛ یاآنکه از«هزوارشها» که درخط پهلوی‌معمول وازریشهٔ‌لغات سامی بوده‌اند معنای صوری آنها راگرفته است [۲]؛ و یا اینکه لغاتی که از منابع یونانی وسریانی ولاتینی درزبان فارسی داخل‌شده چون‌اصل آنهارا نمیدانسته‌است درذکر معانی آنهادچار اشتباهات‌شده؛ ویاآنکه درذکراعلام واسامی خاص اشخاص‌وبلدان اغلاط تاریخی وجغرافیایی ارتکاب کرده‌است؛ یاآنکه درنقل کلمات‌ازسایر فرهنگهای خطی که دردست داشته دچارتصحیفات وتحریفات گردیده؛ ویاآنکه‌درضبط حرکات‌لغات اشتباهاتی کرده است؛ونیزازآنجاکه در دایرهٔ اساطیر وعقاید خرافی که درنزد اهل آن‌عصر متداول بوده است محدود ومضیق بوده، بسیاری از آن خرافات رامانند حقایق‌ثابته ومسلمه‌در ضمن‌ذکر لغات وارد کتاب خود ساخته است، هرچند که ضبط‌این اساطیر از لحاظ‌علم برمعتقدات اهل زمان مفید بفایده باشد [۳]، از لحاظ علم‌اللغه قیمت وارزش ندارد؛ وبزرگترین نقیصه‌ای که‌در کتاب اوموجود است‌حذف‌شواهد است که برخلاف سایر فرهنگ نویسان متقدم که‌همه ازاشعار وابیات شعرا استشهاد کرده‌اند، وی‌برای هیچ لغتی ذکرشاهدومثال ننموده‌است [۴]، گرچه ظاهرامر دلالت میکند که وی‌ابتدا شواهدی دردست داشته‌است، ولی‌بعداز بیم آنکه کتاب وی بسیار حجیم و ضخیم گردد آنها را حذف کرده است ،

۱– درانواع این‌معایب همهٔ فرهنگها ـ کمابیش ـ شرکت دارند حتی‌لغت فرس اسدی. رک: سلسله مقالات بقلم علامه دهخدا درمجلهٔ یغما سال سوم، شمارهٔ هشتم ببعد ، بعنوان «چند نکته درتصحیح کتاب لغت‌فرس اسدی».

۲– رک: عنوان «زند وپازند» درهمین مقدمه. م.م.

۳– مخصوصاً بسیاری ازاین اساطیر درنظم ونثر ادبیات ماآمده است. م.م.

۴– جزدر چندمورد محدود مانند: بادبرین وبرنج شماله و پاداشن‌که‌آنهم نادر ودرحکم معدوم است. م.م.

چنانکه خوداودرمقدمه میگوید که قصدداشته است کتاب‌خودرا بطریق‌ایجاز بنویسد « وآن بهیچوجه صورت نمی‌بست مگر باسقاط شواهد و زواید ، بنابراین از آن هردو دیده پوشیده بلغات و معانی آن اکتفا و اختصار نمود...» [۱]

اینك‌از هریك ازانواع اشتباهات واغلاط فوق چندمثال ونمونه ذکر میشود، بانقل‌عین عبارت برهان، واشاره باشتباهی که مرتکب شده‌است.

اولا- اشتباهاتی که درریشهٔ عربی وفارسی لغات کرده :

مثال۱- «مجس. بفتح اول وثانی‌بروزن مگس،جایی که طبیبان‌چیزها بسایند» درصورتیکه مجس بمعنی نبض است[۲] .

مثال۲- «آبگیر. بروزن بادگیر،استخر وتالاب راگویند، وگوی که آب‌درآنجا ایستاده‌باشد وبعربی شمرخوانند...» [۳] درصورتیکه شمرفارسی است واسدی آن‌را ذکرکرده واستشهاد بشعردقیقی نموده است:

چو آب اندرشمر بسیارماند　　　　زهومت گیرد ازآرام بسیار.

مثال۳- «متواری بفتح [۴] بروزن پرواری، پنهان‌شده باشدکه مقابل آشکار است ودر عربی باین‌معنی وهم‌بمعنی سرگشته و حیران باشد...» در صورتیکه کلمهٔمتواری بضم‌اول وفتح‌ثانی بمعنی پنهان‌شده صرفاً عربی است ودرقرآن آمده است: «حتی توارت بالحجاب» [۵] .

۱- رك: ص ه ازدیباچهٔ مؤلف ۲- در مؤید الفضلاء آمده : «مجس، بفتحتین آنجا که طبیعت بساید (ظ، بساید = بساود)» برهان جمله راغلط خوانده بخطا تعبیر کرده است. م.م.

۳- چنین است درخم۱ ، ولی‌در چك آمده: «وشمر نیز خوانند» بدون ذکر عربی، رك: آبگیر در متن برهان. م.م. ٤- در چك «بفتح» قید نشده ٥- درنظم پارسی بضم اول وسکون دوم آمده است. مؤلف غیاث‌اللغات گوید: متواری بضم‌میم و فتح تاء فوقانی وکسر راء مهمله پوشیده شونده وپنهان شونده. ازکشف. وانوری بسکون دوم بسته‌است واین سکون نوعی‌از تفریس است». آنندراج‌هم‌نوشته: «فارسیان‌بسکون‌دوم‌بسته‌اند واین‌سکون‌نوعی‌از تفریس‌است.»بیت‌انوری این‌است:

گرشود درسنگ‌پنهان دشمنت همچون کشف　　　　ورشود درخاك متواری حسودت همچومار.

« از نسخهٔ خطی انوری».

متواری راه دلنوازی　　　　زنجیری کوی عشقبازی. نظامی« گنجینه ۱٤۰».

چون زسنگی چشمه‌ای جاری شود　　　　سنگ اندر چشمه متواری شود.

مثنوی «چاپ‌میرزا محمود ۱۳۰۷ ص۵۲۱ س۲٦».

دوش متواریك بوقت سحر　　　　اندر آمد بخیمه‌آن دلبر. فرخی.

«چاپ عبدالرسولی۱۲٦».

دو لب او ز باده عنابی　　　　دو رخ او ز غازه گلناری

دربکی ازدو زلف‌اوپیدا　　　　دل که‌عمرىست‌بودمتواری.

صباحی درجواب قصیدهٔ هاتف «تذکرهٔ آتشکده: صباحی».

واز این‌مقوله‌امثال فراوان‌است که ذکر آنهاموجب طول کلام‌میباشد.

ثانیاً ـ اشتباهاتی که درضبط لغات وحرکات آنهامرتکب شده‌است:

مثال۱ ـ «دماغ. بفتح‌اول وسکون غ‌نقطه‌دار بروزن رواق» ودرجای دیگر «نباغ بفتح اول بروزن دماغ» درصورتیکه محققاً دماغ‌عربی وبکسر اول‌است ۱.

مثال۲ ـ «قفاهیر. بروزن‌مشاهیر، صورت‌خوب وروی‌نیکو را گویند.» و ظاهراً این اشتباه ازغلط خواندن شعر نصاب براو عارض شده در این بیت:

ریه شش، قفا هیره ووجه روی فخذ ران، عقب پاشنه، رجل پای.

که‌قفا بمعنی هیره یعنی پس‌گردن است ۲، واین لغتی است درفارسی قدیم، وصاحب برهان هردوکلمه رابایکدیگر ترکیب نموده ویکی پنداشته وآنرا بمعنی صورت وروی خوب ضبط کرده است.

مثال۳ ـ «جناب. بفتح‌اول بروزن جواب، شرطی وگروی باشد، وبضم اول‌درگاه وآستانهٔ‌خانه‌را گویند، وبعضی گویند‌این‌معنی عربی‌است ۳» درصورتیکه جناب عربی‌است وبفتح اول بمعنی آستانه است٭.

ثالثاً ـ اغلاطی که ازتصحیف کلمات‌ناشی شده‌است:

مثال۱ ـ «ستوسر. بفتح‌اول وسین بی‌نقطه بروزن کبوتر، هوائی باشد باصدا که بی‌اختیار ازراه دماغ بجهد وآنرا بعربی‌عطسه خوانند» وباز در ذیل‌همان لغت‌میگوید: «ستوسه بفتح‌اول وسین‌بی‌نقطه بروزن دبوسه، بمعنی ستوسر است که عطسه باشد.»

درصورتیکه صحیح کلمه‌را اسدی «شنوشه» قید کرده‌است واستشهاد باین دوبیت رودکی نموده:

رفیقا چندگویی کو نشاطت بنگریزد کس از گرم آفروشه

مرا امروز توبه سود دارد چنان‌چون‌دردمندان راشنوشه ۴.

---

۱ ـ رك: دماغ. م.م.

۲ ـ نخستین‌بار مرحوم ادیب پیشاوری متوجه این‌معنی شده وهیره را هیزه (بیاء مجهول) خواند، بمعنی پشت‌گردن (برخی «هیز» بمعنی مخنث‌را از همین ماده دانند چنانکه «پشت» نیز بهردومعنی‌مزبور درفارسی‌استعمال میشود) «ازافادات آقای فروزانفر». ۳ ـ درخم۱ وچش: «بفتح اول، درگاه وآستانهٔ خانه راگویند» آمده وآن صحیح‌است وذکر بفتح‌اول برای آنست که دربارهٔ معنی قبلی گفته: «بضم اول‌هم آمده است» رك: جناب درمتن. م.م. ۴ ـ معنی عطسه هم که اسدی آورده غلط است، صبر وشکیب درست است. (ازافادات علامه دهخدا) .رك.ستوسر، اشنوسه (ح۸) .

٭ ونیز بسام (ه.م.) از این قبیل است. ناگفته نماند که مؤلف درضبط تلفظ کلمات ،گاه تلفظ مردم آذربایجان را ـ که بدان انتساب دارد ـ ملاك قرار داده‌است ، مثلا در«آغل» و«درخنه» (م.م.)

مثال۲ـ «ذیابیطس. بکسر اول و یاء تحتانی بالف کشیده و نون بتحتانی رسیده، یونانی کوفتی است که آنرا بعربی سلس البول گویند...» درصورتی که صحیح آن کلمه دیابیطس است [1] وثانیاً مرض سلس البول نیست بلکه مرض قنداست وازریشهٔ یونانی دیابتیس Diabêtês گرفته شده.

مثال۳ـ «بهترك. باتاء قرشت بروزن اسپرك، نام سالی است سیزده ماهه که فارسیان پیش از ظهور اسلام از کبیسهٔ ۱۲۰ سال اعتبار میکردند.» در صورتیکه کلمه بهیزك یا وهیزك است [2].

مثال٤ـ «ریونیز، بروزن پیش خیز... نام پسر کیکاوس وداماد طوس باشد واو درجنگ پشن بردست برادران پیران ویسه کشته شد، وبعضی گویند بردست فرود پسر سیاوخش.»

ظاهراً منشأ این اشتباه این است که دو کلمهٔ «ریو» و «نیز» را در شعر فردوسی یك کلمه خوانده است، در آنجا که در وصف جنگ فرود گفته است:

بیامد دگر باره داماد طوس		همی کرد گردون پر و بر فسوس
بخاك اندر آمد سر ریو نیز		بیفتاد و برگشت از او اسب تیز.

وتحقیقاً نام این پهلوان «ریو» بوده است چنانکه خود فردوسی دروصف جنگ پشن اورا نام برده است:

نگهبان ایشان همی بود ریو		که بودی دلیر و هشیوار و نیو
بگاه نبرد ار بدی پیش کوس		نگهبان گردان وداماد طوس [3].

مثال۵ـ «بر پروشان. بابای فارسی بروزن پرده پوشان، مطلق امت را گویند از هر پیغمبری که باشد.» باز در جای دیگر: «برفروشان. بروزن پرده پوشان، بمعنی برپروشان است که مطلق امت هر پیغمبر باشد...» باز درجای دیگر: «بروسان. باسین بی نقطه بروزن عروسان، مطلق امت را گویند از هر پیغمبری و گروههای مردم را از هر جنسی که باشد.» ونیز در جای دیگر: «بروشان. باشین نقطه دار بروزن فروشان، بمعنی بروسان است که امت هر پیغمبر باشد...» ونیز در جای دیگر: «پروسنان، بفتح اول وثالث بانون مشدد بروزن مکرمت خان، مطلق امت پیغمبر را گویند...» ونیز در جای دیگر: «ورشان. بروزن نمکدان، امت پیغمبر را گویند، مطلقا از هر پیغمبر که باشد...»

۱ـ بقاعدهٔ نقل الفاظ یونانی حرف اول آنرا ذال هم میتوان نوشت. (نفیسی. دربارهٔ چند لغت فارسی. یادنامهٔ پورداود ج۱) رك: ذیابیطس درمتن. م.م.

۲ـ رك: بهترك که در متن وحاشیه. م.م.

۳ـ جهانگیری این کلمه را اینجا ذیل «ریو» آورده. م.م.

درصورتیکه صحیح کلمه هیچیك ازین صور مختلف نیست واینهارا بغلط از تصحیفات کلمهٔ «برروشنان» گرفته است. واسدی آن کلمه را ذکر کرده باستشهاد از بیت دقیقی:

شفیع باش برشه مرا باین زلت — چومصطفی برداداربرروشنان را[1].

رابعاً– اغلاط تاریخی وجغرافیایی:

مثال۱–«زراتشت. خادم یکی از ملاحده بود واهل فلسطین بسبب دروغ وخیانتی که ازاوظاهر شده بود اورا اخراج کردند واو مبروص بود وعاقبت بآذربایجان آمد ودین مجوس احداث کرد...»

سخافت این کلام واضح‌تر از آنست که محتاج بتوضیح باشد[2].

مثال۲– «سمنگان . بفتح اول وکاف فارسی بالف کشیده، نام شهری استدر اهواز که دختر پادشاه آنجارا رستم خواست وسهراب ازاو بوجود آمد و در این زمان آن شهر را رامهرمز خوانند و عوام رامز خوانند . »

درصورتیکه اهواز نام بلداست نه‌نام ناحیه و شاهنامه سمنگان را در سرحد توران تصریح میکند ومیگوید:

چو نزدیکی مرز توران رسید — بیابان سراسر پراز گور دید.

مثال۳–«صاحب رأی. بمعنی وزیر است، چه‌رای دراصطلاح وزیر را گویند وکنایه ازشیخ ابوعلی‌هم‌هست باعتبار اینکه وزیر فخرالدوله‌پادشاه ری‌بوده است. »

دراین کلام چندین‌سهو کرده است:اول آنکه صاحب‌رأی‌لقب ابوحنیفه است نه ابوعلی. ناصرخسرو گوید:

می‌جوشیده حلال‌است برصاحب رأی[3] .

دوم آنکه رای‌در اصطلاح فارسی بمعنی وزیر نیامده[4] .

سوم آنکه «صاحب ری» لقب صاحب بن‌عباد وزیر فخرالدولهٔ دیلمی است نه ابوعلی .

چهارم آنکه ابوعلی وزیر شمس‌الدوله فرزند فخرالدوله است.

۱– ر.ک: برپروشان درمتن وحاشیه. م.م.

۲– این گونه اقوال درباب پیامبرایران سابقه دارد ونتیجهٔ اساطیری است که ما در «مزدیسنا وتأثیرآن درادبیات پارسی ص۸۳ ببعد و۱۸۰ ببعد» نقل کرده‌ایم ور.ک: زردشت درمتن وحاشیه . م.م.

۳–... شافعی گفته که شطرنج مباح‌است بباز «دیوان ناصرخسرو ص۲۰۲» م.م.

۴– درکلیله ودمنه بارها «رای» استعمال شده وآن ازلغت سانسکریت râj بمعنی راجه وپادشاه است ازریشهٔ raj، ranj، rinj بمعنی سلطنت کردن ، شاه یا رئیس بودن، راهنمایی ـ کردن، حکومت کردن. «ویلیامز ۸۷۲:۳». ولی‌این‌کلمه ربطی بترکیب «صاحب رأی» ندارد. م.م.

مثال٤ـ «کریمان. بروزن نریمان، نام جد دوم زال‌است که پدرنریمان باشد.» ظاهراً این غلط اورا ازشعر فردوسی دست داده که گفته است:

همان سام پور نریمان بود نریمان گرد ازکریمان بود .

مثال٥ـ «قسطا. بکسر اول وسکون ثانی‌وطاء حطی، نام پسر لوقاست وایشان دوحکیم بودند دریونان؛ واوکتابی دردین آتش‌پرستی بنام‌پدرخود تصنیف کرده بود ، و بعضی گویند قسطا نام کتابی است که لوقا تصنیف کرده بود.»

«لوقا. بضم‌اول وقاف بالف کشیده نام پدرقسطاباشدوایشان دوحکیم بوده‌اند در یونان؛ و بعضی گفته‌اندکه قسطا نام کتابی است که لوقا تصنیف کرده‌است دراحکام آتش‌پرستی وآن‌را قسطای لوقاگویند.»

درصورتیکه قسطابن لوقا البعلبکی ازریاضیون قرن‌سوم‌است(رجوع شودبفهرست ابن‌الندیم).

مثال٦ـ «بلاش. بفتح‌اول بروزن لواش، نام‌پسر فیروزاست واویکی‌از ملوك فرس بوده و اورا سلطان ملکشاه میگفتند.»

معلوم‌نیست این‌لقب‌مرکب ازعربی وفارسی رابرای‌بلاش ازکجافرض کرده است؟

خامساً ـ اساطیری که ازمقولهٔ خرافات است ودر ذیل‌لغات بطور حقایق راهنهٔ علمی‌ذکر کرده که اگر ازلحاظ‌افسانه و«فولك‌لور» قابل توجه‌باشد از نظر فقه‌اللغه ارزش و بهایی ندارند :

مثال١ـ «خر. بفتح‌اول وسکون‌ثانی معروف‌است وبعربی حمار‌اهلی گویند، واگر کسی راعقرب گزیده باشدباید که بآوازبلند بگوش‌خربگوید که‌مرا عقرب گزیده است و واژگونه برآن سوار شود درد او زائل گردد وهمانجای خربدرد آید که‌عقرب آنکس راگزیده است. واگرپوست پیشانی خررا برکودکی بندند که میترسد دیگر نترسد...»

مثال٢ـ «پرستوك ... گویند که اگربچهٔ اول پرستوك رابگیرند در وقتی که ماه در فزونی بود وشکم اورا بشکافند دوسنگ ریزه درشکم او برآید یکی یك رنگ و دیگری الوان چون در پوست‌گوساله یابزکوهی بپیچند پیش‌از آنکه گرد وخاك‌براو نشیند وبربازوی مصروع بندند یا بر-گردنش آویزند صرع‌او زائل گردد. وگویند اگردوپرستو بگیرند یکی نر ویکی‌ماده وسرهای آنهارا بآتش بسوزانند ودرشراب بریزند، هرکس از

آن‌شراب بخورد مست نگردد...»[1]

این بود نمونه ومثالی چنداز انواع اغلاط وسهوها که صاحب برهان‌را روی‌داده وازاین مقوله در کتاب او بفراوانی یافت شود[2]، ولی‌چون مقصود مااز این مقال‌ذکر خیر ازصاحب آن‌فرهنگ است که بزرگترین فرهنگهای لغت فارسی شمرده میشود و در صدد انتقاد یاتصحیح اغلاط اونیستیم بهمین مختصر اکتفا میرود، ونبایدتوقع داشت که کتاب برهان‌قاطع فرهنگی باشد درعرض یاشبیه بکتابهای لغت که امروزه علماء«فیلولوژی» باسبك وروش جدید می‌نویسند ومتضمن تحقیقات دقیق وکامل‌در رشتهٔ لغات وضبط آنها به لهجه‌های مختلف، بلکه‌آن راکتابی باید دانست که درسیصد سال‌قبل مردی ایرانی‌در یکی‌از بلاد اقصای هندوستان باداشتن معلومات معمولی آن عصر وباوسائل و اسباب محدودنگاشته است، وبقدرامکان ازلغات وکلمات مختلفه که درزبان فارسی رواج داشته‌است درآن جمع کرده، وکتاب وی ازمرتبهٔ معلومات وادب متداول عصروزمان اوپایین‌تر نیست. خوداوعذر هرگونه‌سهو واشتباه سخنان خودرا بدینگونه خواسته است وبنده نیز بهمان سخنان عذر تقصیرمیخواهم وبعرایض خودخاتمه میدهم: «استدعا ازاهل‌تمیز وانصاف‌که عارفان انجمن دانایی وبینایی‌اند آن‌است که چون بلفظی ازالفاظ یااسمی‌از اسمایامعانی نقیضه‌وامثال‌آنها برخورندزبان اعتراض‌رابکام خاموشی ودیدهٔ عیب‌ساز راسرمهٔ پرده‌پوشی بکشند، چه‌فقیر جامع‌لغات وتابع ارباب لغت‌است نه واضع...» والسلام[3].

۱– ونیز در مادهٔ «کرگدن» گوید: «کرگدن ... جانوری باشدشبیه بگاومیش و برسر بینی شاخ دارد. گویند بچهٔ‌آن درشکم مادر پنج سال‌میماند و بعد ازیکسال سر برمی‌آورد وعلف میخورد وچرا میکند، بهمین‌طریق تاچهارسال، بعدازآن برمی‌آید ومیگریزد وحکمت درین‌آنست که زبان مادر او بسیار درشت‌است وبچه درنهایت تزاکت، تاب لیسیدن مادر ندارد وپوستش پاره میشود. وبعضی گویند کرگدن پرنده ایست که پیل‌دوساله را شکار کند. وبعضی دیگر گفته‌اند که جانوریست بغایت بزرگ وفیل‌شکار وبرپشت او خارها باشدمانند ستونی و هرفیلی راکه شکار کند برپشت خوددازد وبجهت بچه‌های خودآورد. گویند چون فوت اونزدیك شود فیلی درپشت اوباشد وفراموش کند، تاآن فیل‌بگندد وکرم درآن افتد وچون فیل تمام شود کرمان سر بجان اوگذارند واورا شروع‌درخوردن کنند، هم‌بدان جراحت بمیرد. وبعضی گویند فیل آبی است. والله اعلم!؟» (م.م.)

۲– بطورکلی معایب عمدهٔ برهان رادر جمله‌های ذیل‌میتوان خلاصه کرد:

الف) نداشتن شاهد، که خود عذرآنرا خواسته.

ب) نقل‌لغات دساتیر، بدیهی است که ازین لحاظ نیز تقصیری متوجه اونیست زیرا تا

بقیه در صفحهٔ نود وهفت

م . معین

هـ زبانها ولهجه‌ها در برهان قاطع

حسین‌خلف در برهان خویش ، لغات زبانها ولهجه‌های مختلف ایرانی وغیرایرانی را نقل کرده است، وما بذکر آنها می‌پردازیم [۱] :

۱- علاوه بر زبانها ولهجه‌ها اصطلاح کیمیاگران را بعنوان «اهل عمل» هم‌آورده‌است. رك: زواووق، کاف ونفس.

بقیه از صفحهٔ نود وشش

سی‌سال پیش ، این‌کتاب مورد توجه وعلاقهٔ بسیاری از دانشمندان ایرانی و پارسی هند واروپایی بوده است .

ج) آوردن هزوارشها ولغات پهلوی غیرمستعمل در پارسی.

د) ضبط غلط تلفظ لغات .

ه) تصحیف لغات .

و) معانی نا درست .

ز) عدم دقت در صحت منقولات- حسین خلف منقولات خود را بدون تتبع نقل میکند وچون عادةً مآخذرا ذکر نمیکند نتیجه این میشود که گاه مطلب بکلی نامفهوم میماند مثلا درکلمهٔ «انجکك» آرد:

«انجکك- باکاف بروزن مردمك، دانه‌ای باشد سیاه شبیه بدانهٔ امرود ومغز سفید دارد وآنرا بخورند. خاصیتش آنست که هرچند فراش خیال جاروب سنبل برجل خرسك ریش‌زند از پوست آن پاك نتوان کرد .»

میرزا اسدالله غالب، شاعر بزرگ اردو، درکتاب «قاطع برهان» خودکه رد بربرهان‌قاطع است[۱] این عبارت‌را زبان جنی دانسته، حسین خلف‌را مجنون خوانده است، وامین‌الدین درجواب اعتراضات غالب در«قاطع‌القاطع» ناگزیر شده که عبارت مزبوررا برغلط کتاب حمل کند.

حقیقت آنست که مولانا بسحق‌اطعمه (ابواسحاق حلاج شیرازی) [۲] درپایان دیوان اطعمهٔ خودکه دربارهٔ انواع طعامها وغذاها برسبیل طیبت سروده ، فرهنگی برای‌اغذیه ترتیب داده است ولغات را برسبیل هزل شرح کرده است . از جمله گوید: «الانجکك ، دانهٔ سیاه که مغزی سفید داشته باشد چون‌دانهٔ امرود. خاصیتش آنست که هرچند فراش خیال جاروب سبال برزلوچهٔ ریش زند آن پوست پاك تواند کرد.» [۳] م.م .

۳- پایان مقالهٔ آقای حکمت .

۱ـ رك: همین مقدمه.ص صدویازده ببعد. ۲- رك: حافظ شیرین سخن تألیف‌نگارنده ص۲۱۴-۲۱۷. ۳- دیوان اطعمه. چاپ(قسطنطنیه) مطبعهٔ ابوالضیا ۱۳۰۳ قمری ص۱۵۷ ورك: فرهنگ نظام ج۱ ص۲۲.

۱ـ عربی[۱] ـ هرچند منظور مؤلف تدوین فرهنگ پارسی بوده است، معهذا لغات عربی بسیار در برهان آمده وشمارهٔ آنها بیش از لغات زبانهای دیگر است.

بخشی از لغات عربی مستقلا بعنوان لغت درجای خود نقل شده است مانند: ثفاء، ضاب، صاحب، صحن عظیم، حاشا، حامل وحی، حب سجستانی، حرشف، خشن، عشر، عشقه، عطشان، غاب، غارا وغیره .

بیشتر لغات ازین نوع، کلمات مربوط بادویهٔ مفرده وگیاهان است.

مؤلف گاه لغات عربی را نقل وشرح کرده ولی بعربی بودن آنها تصریح ندارد مانند: ثیل، شعبده ، عضاب ، عطارد ، عطای کبرا ، عطر مثلثی، غرا، قواده، قهقهه وجز آن.

بسیاری از لغات نیز ترکیبات عربی وفارسی هستند: ثلج چینی، صباح کنان، صبح دل، صحیفه زر، شعر مردمك، حجت استوار، حاجب بار، عشرخوان، عصتیان، عطسهٔ چاه، عطسهٔ شب، عطسهٔ صبح، عقاب آهنین، عقد شب افروز، غاشیه بردوش، غراب زمین، قنادیل چرخ، قیل وقال کردن وغیره.

ونیز بعض کلمات معرب مانند: قنب، قولنج، قهرمان (بدون تصریح) را نقل کرده است.

اما بسیاری از لغات عربی در ذیل لغات دیگر یادشده، از آن جمله است: حلقوم (ذیل، خشکنای)، ورق النیل (ذیل: خطر) ، عبدالجنه (ذیل : خفج) ، عوسج (ذیل، خفچه)، بقلة الحمقا (ذیل. خفرج) ، بیاع (ذیل: داستار)، هلال (ذیل: داس زرین) وغیر آن.

لغاتی از لهجه های عربی وشعب آنها مستقلا یا درذیل لغات دیگر در برهان نقل شده است[۲] :

الف ـ یمانی (لغت اهل یمن) : خرفع ، عرصم .

ب ـ دمشقی (لغت اهل دمشق): خرفق ، صابون القاف (ذیل : چوبك اشنان) .

ج ـ اندلسی (لغت اندلسی) : اسفراج[۳] ، جناح ، ذریس ، زفیرف ، سورنجان ، شویکهٔ ابراهیم (ذیل : قرصعنه)، صاره ، طفله ، علقم، فلیفله ، فیظل، قلب ، قمرون ، ینق.

۱ـ رك: تازی درمتن برهان وحاشیهٔ آن.

۲ ــ هر لغتی که درذیل لغت دیگر آمده بین الهلالین یاد شده.

۳ ــ مأخوذ از یونانی Asparagos .

د ـ **شامی** (لغت اهل شام): اریان ، حبق نبطی ، حمحم ، درافس ، درافق ، سندیان .

هـ ـ **مغربی** (لغت اهل مغرب) : جدال ، جرامقه، حماط ، حمص‌الامیر (ذیل : خارخسك) ، حیصل ، دوقص ، زعرور ، سردین (مستقلا و نیزذیل ، ساربس ، و ذیل : عرم) ، شفنین (ذیل : تیر) ، قیلوط .

و ـ **مدنی** (لغت اهل مدینه) : سدی .

ز ـ **بغدادی** (لغت مردم بغداد) : عصیفره .

ح ـ **موصلی** (لغت موصل): عصیفره.

ط ـ **لغت وادی القری**: سیاب .

ی ـ **مصری** (لغت اهل مصر) : فریدیس .

یا ـ **عمانی** (لغت اهل عمان) : عشر ، غاغه .

۲ ـ **بربری** (زبان قوم بربر) : تقده ، تقره ، رنف ، عصاب ، کرکرهن.

۳ ـ **حبشی** ـ از قول بعضی « فسطاط » را حبشی دانسته [۱] .

۴ ـ **نبطی** ـ در ذیل «قزاغند »گوید :گویند این لغت نبطی‌است[۲] .

۵ ـ **عبری** [۳] ـ بعض لغات عبری دربرهان وارد شده ، مانند: زبور، فرعون ، قبطه .

٦ ـ **سریانی**[۴] ـ ازسریانی لغات بسیار ـ مخصوصاً درادویهٔ مفرده ـ درکتاب مورد بحث آمده ، ازآنجمله :

ایلیا ، ثافیسا ، جنبد ، حردون ، خالوما ، دیناررویه ، زغیدا ، زوبرا ، ساسارکشت ، شپیر، طیطان ، فاشرا ، قوسیا ، لوقایین ، مثك ، نینیا، هلفیفا.

سریانی‌یکی‌ازلهجه‌های مهم آرامی شرقی‌است[۵] ، وبسیاری از لغات آرامی بنام هزوارش وارد زبان وکتابت پهلوی شده است‌که در برهان بعنوان« زند وپازند » از آنها یاد شده[٦] .

۷ ـ **ترکی** [۷] ـ از زبان ترکی‌لغات بسیاری ـ مستقلا ویا درذیل لغات

---

۱ ـ فسطاط ، شکل دیگرفساط (بتشدید دوم)، درلغت بیزانسی **Phossáston**، از لاتینی Fossatum بمعنی اردو ـ بیرق ـ نوعی چادر است.« دزی ۲ ص ۲٦٦ ».

۲ـ معرب «کژآگند» است. رك :کژآگند وقزاغند.

۳ـ رك : عبری .		٤ ـ رك : سریانی.		٥ـ رك :آرامی .

٦ ـ رك : زند و پازند در همین مقدمه‌ص‌دوازده.		۷ ـ رك :ترکی.

دیگر ــ در برهان نقل شده ازین قبیل است :

اتا ، اتابك ، اتسیز ، بلدرچین (ذیل : سمانه ، وذیل: سمانی)، تپلاق (ذیـل : سعد) ، تمر ، چـاروق (ذیل : شم) ، سکز ، سن ، سو ، سیك ، صفرجق(ذیل: سویدی)، طوغان (ذیل: شاهباز)، قنجوقه (ذیل: سیموت)، قولاج (ذیل : شاه رش) ،گلن (ذیل : سنار، وذیل: سنهار) یاسا ، یونجه (ذیل : سپست [1]).

۸ ـ هندی ــ مؤلف برهان از زبانهای هندی ذیل ، لغاتی آورده است :

الف ــ زبان علمی اهل هند (سانسکریت[2]): آچار، ارگ، تمر، جکر، چار ، چال، ریوه (نام رود) ، سیس، شم .

ب ــ هندی (مراد زبان معمول در هندوستان است[3]): بان (ذیل: تیر چرخ) ، بکاول (ذیل : چاشنی گیر)، توره ، جا، جنتر، جوجن ، جوله، چال، چکری ، چل، ساس ،کتار (ذیل:جمدر، وذیل : جنبیه)،کتاره ،کتمل (ذیل : ساس) ککری (درااردو Kakri) (ذیل؛ کلونده)

ج ــ دکنی (لغت مردم دکن [4]) : دانك ، روشنك ، مکن (ذیل : ساس) .

۹ـ یونانی [5] ــ ازیونانی لغات بسیارمخصوصاً در ادویهٔ مفرده نقل شده است مانند :

ابی یهمیا ، اخبون ، ارسطولوجیا (ذیل : ارسطو) ، اسطرلاب ، . اسطرتونا، اسقلینوس، اسطقس، اسطوخودوس ، اغلیقی، تفسیا، سالامندرا، سخینوس ، طوفریوس ، طولیدون ، فریسموس ، فیلاسوف[6] .

وگاه لغات یونانی را بدون تصریح بیونانی بودن یاد کند مانند : ایبون ، ارغنون ، اقلیمیا وغیره .

۱۰ـ رومی (لاتینی [7])ــ ازلغات رومی نیزشمارهٔ بسیارـ مخصوصاً در ادویهٔ مفرده ــ نقل شده وغالب آنهامأخذ یونانی دارد، ازآنجمله است:

۱ـ مؤلف کلمهٔ« چاو» راکه چینی است بنام«جغتایی» یاد کرده است. ۲ـ رك: ص شش مقدمه. ۳ـ و آن همان زبانست که امروز« اردو» نامیده میشود. رك : دائرةالمعارف اسلام : اردو. ٤ـ محل اقامت مؤلف برهان قاطع . ٥ ـ رك : یونانی .
٦ـ بدیهی است بسیاری ازین لغات تصحیف شده. رك: لغات مزبور درمتن برهان وحواشی آن.
۷ ـ رك : لاتینی .

سلیقون (مستقلا و ذیل : زرقون) ، طالیقون ، طلفشیقون ،قطاس ، ققنس ، قلقطار ، قلقند ، قلومن ، قندیس ، قیصر (ذیل :اغسطوس) .

۱۱ ـ ارمنی [۱] ــاز زبان ارمنی لغت «ژکال» رایاد کرده است[۲] .

۱۲ ـ زند و پازندـ میدانیم که زند تفسیر اوستاست و پازند نام زبان پهلوی پیراسته ازلغات دخیل آرامی است[۳] ، ولی زند و پازند در اصطلاح مؤلف برهان چند مفهوم یافته است :

الف ـ لغات پهلوی‌رابدین نام میخواند ، مثلا : ابرناك ، اسوبار، انداچه ، ابرناك، اسوبار ، انداچه ، ارور. اودردن (وترتن[۴]) ، پاتپراس ، پیتام ، تیراست ، جوبال ، جووان ، جه ، چیچست ، راس ، راك ، کمخت ،کوپ ، گنجوبر(گنجوبر)،گیها (گیاه) ، ماژدیستان (مازدیسنان)، منش (منشن)، نسا ، نکاس ، واژه ، وچارش (وچارشن[۵]) ، ور، وهمنش (وه منشن) ، هاوشت ، هاون ، همیز(هامین) ، هنام (هنتام) ، هوسرب ، یشتن (مستقلا ونیز ذیل : درون).

ب ــ لغات دینی زرتشتی: اشو، پادیاو، پنام ، چینود، دروند، زردشت بزرگ ، زروان بزرگ ، شید ، یشتن ، (مستقلا وذیل : درون) .

ج ــ لغاتی از لهجه های ایرانی: بزونه، زوزنی، زونی، ژند، هلیجو، هلیك

ذ ـ گاه‌لغات مجعول .فرقهٔ آذرکیوان را بنام « زند و پازند » یادکند: هرنیز ، هرنیزمند(در: هرنیز)

دــ غالباً مراد اززند وپازند دربرهان همان لغات هزوارش[۶] است .

نخستین بار مؤلف فرهنگ جهانگیری بر آن شد که لغات هزوارش ولغات دینی زرتشی را گرد آورد . وی درذیل لغت « آذر» گوید: «فقیرحقیر که راقم این حروفم، پیری از پارسیان را که بر دین زردشت بود، دیدم که جزوی چنداز کتاب زند ووستاداشت ،چون مرا رغبت وشعف‌تمام بجمع‌لغات فرس بود ، و در فرس از زند و وستا معتبر تر نیست ، بجهت تحقیق لغات با او صحبت میداشتم واکثر لغاتی که درخاتمهٔ کتاب از زند و پازند ووستا نقل شده ازتقریر آن زردشتی است .»

۱ــ رك : ارمنی . ۲ ــ در ارمنی zoghâl بمعنی زغال اخته (میوهٔ ترش مزه) است و زغال (سوختنی) را astux گویند که Tyryâkyân معتقد است که آن ازآسوخ پارسی (بمعنی‌ناسوخته) مأخوذ است وهوبشمان مخالف این‌قول است.رك: فرهنگ‌ارمنی‌آجاریان.

۳ ــ رك : ص شش مقدمه . ۴ ــ رك : یوستی. بندهش ص ۲۵۶ .

۵ــ درمتن برهان معنی«گدازش» غلط و«گزارش» صحیح‌است. ۶ــ رك: ص‌دوازده‌مقدمه.

فرهنگ نویسان بعدازجهانگیری - ازجمله حسین‌خلف مؤلف برهان قاطع - لغات مزبوررا ازفرهنگ وی استخراج کرده در فرهنگ‌های خود داخل کردند ومقداری هم برآنها افزودند.

لغات هزوارش برهان قاطع بترتیب حروف تهجی ازینقرار است [۱]:

آتین ، آسیم ، آموتیا ، آهی ، آیشم ، اب ، ابر ، ابرونتن ، ایر ، اپرا ، اتبا ، اتوت ، اجدرونتن ، اخارین ، ادوای ، اربوجینا ، اربیتا ، ارتا، ارشیا، ارکونتن، ارکیا، ارمونتن،ارن، اروتن، اریك، اسبونتن، استرونتن، اسور، اسیا ، اکیبا ، اگ ، البا ، امرا ، ان ، اناتونتن ، انبمن ، انتونتن ، انگوپا، انگوتین ، انهوبا ، انیبا ، اوچت پمن ، اهلبوب، ایرگ، ایرگان، ایری ، ایومن ، باب ، بان‌بربیتا ، بیراله، بجوجیا، بدمموم ، برتیبا ، برون، بزپونتن، بزرا ، بزندار، بسریا ، بسیا ، بسیم ، بشرونتن ، بغکین ، بنمین ، بوجبا ، بیتا ، بیتانه، بیربوشا، بیل ، بیلای ، بینا ، پیلپا ، پرارین ، پزپونتن، پساتن، پسهانتن ، پگوی ، پگین، پوپشمن ، تابا ، تالمن ، تبلونستن ، تبنا، تترا ، تترونتن ، تتمتا ، تنمتن ، تجار ، تجاره ، تکرونتن ، تگ ، تلبا ، تلمن ، توبا ، تورا ، توما ، تیبا ، تین ، تینا، جاتن ، جاتونتن، جاسونتن ، جاکونتن ، جامتونتن ، جامنونتن، جانونتن، جتبونتن، جررا، جکتیبونستن ، جکرونتن ، جلتا، جمیتونتن ، جوام ، جوجن، جوسبونتن ، جی ، چغمونستن ، خاتمر ، دابا ، داباهانتن ، دابونتن ، دکنیا ، دکیا ، دما ، دم دمیا ، دمیا ، دوبرا ، ذکر ، ربا ، ربرونتن ، ربزبا ، ردکا ، ررا (ملحقات برهان) ، رسپینا ، رسنواد، رسین ، رك ، رکوتا ، رکوم، رمگا ، رمن ، رنگروتا ، روومنا ، رومنا، رویشند ، زابا ، زدونتن، زرهانتن ، زره‌پیچ ، زریتونتن ، زرزرونه‌تربا(ملحقات برهان) ، زك ، زکیا ، زمترا ، زمرونتن ، زوبا ، زوپه ، زیکا ، زیین ، ستها ، ستیا ، سرش ، سرگوتا ، سروب ، سزیتونتن ، سلش، سلیش ، سوبرا ، سوجرونتن ، سوسبار ، سینا ، شبگونتن ، شتا ، شتمن ، شتن ، شتینا ، شجارا ، شریتا ، شریتونتن ، شزو (ملحقات برهان)، شك ، شمسا، شمشدر، شمشك ، شنتان ، شنونتن، شور، شوك، شولمن ، شومارمند، شومن، کالا ، کتا ، کترونتن ، کتش ، کدبا ، کرینونتن ، کشوبا ، ککا ، کلبا ،

---

۱ - این صورت برای دانشجویان زبان پهلوی و متتبعان فقه‌اللغهٔ عربی سودمند است . بدیهی است بسیاری از کلمات مزبور تصحیف شده . برای تلفظ و معنی این لغات بمتن برهان وحواشی‌آن رجوع شود.

کلیا ، کمچه ، کمریا ، کنا ، کنیا ، کوتینا ، کوربرتا، کوکبا ، کوکما ، کومر، کیپا، کیمونستن ، کیهونستن ، کیهونید، گاود، گببمن ، گبنا، گدمن، گرزدمن، گوبشا، گوبیا ، گومشون ، گومن ، گونا ، لامان ، لکا ، لیلیا ، مانا، مانمن، ماهر ، مترا ، مدممونتن ، مدونه ، مدینا ، مربویا ، مرکزراین ، مزنا ، مشرونتن ، مشمشا ، مشیا ، مکرونتن ، مگ ، ملکا ، ملکوتا ، ممن ، منا ، منشیا، موزدونتن، موی‌تونتن، نسوبار، نسهانتن، نسیمن، نشاك، نشمن، نکوتن، ننگ، نیرا، نیشمن ، وانکونتن ، ورتا، ورکتا ، ورمن ، وزرانتن ، وشادن ، وشتمونتن، وشمونتن ، وکده ، وندا، هاك ، هب ، هجنم ، هجید ، هرنیز ، هوبسیا ، هویمن ، هیب ، یدمن ، یزبهانتن .

۱۴ - زبانها و لهجه‌های ایرانی [۱] .

I - زبانهای ایرانی

الف - اوستایی [۲] - گاه مؤلف از لغات دینی زرتشتی بنام «زنداوستا»، «زندواستا» وجز آن یاد کند مانند: ارور ، اریرش.

ولی اینگونه لغات - هرچندریشهٔ اوستایی دارند - بپهلوی نزدیکترند تا بزبان اوستایی .

نیز بعض کلمات را بنام «زند واستا» آورده که بهیچوجه اوستایی نیستند ، مانند :

سابوته(زن پیر)، واین همان «صابوته» لغت فرس اسدی است [۳] ؛ فراتین (سخن و گفتار آسمانی) ، که از برساخته‌های دساتیر است [۴] ؛ کیش‌مند (جباری و قهاری؟)، نیز از لغات دساتیری [۵] .

ب - فرس قدیم یا پارسی باستانی [۶] - ازین زبان که پارسی عهد هخامنشی اطلاق میشود ، مؤلفان قدیم - از جمله حسین خلف - تصورروشنی در ذهن نداشته اند ، مثلا در برهان «پادشاه ، نامی فارسی باستانی»

---

۱ - در بارهٔ لغات مربوط بزبانها ولهجه‌های ایرانی استقراء تام شده است .

۲ - مؤلف «اوستا» را در جای خود یاد نکرده است ، ولی ذیل «استا» گوید : «تفسیر کتاب ژند است (!) ، وآن کتاب مغان باشد که در احکام آتش پرستی تصنیف زردشت است . » ودر ذیل «زند استا» گوید: «نام کتاب زردشت باشد که باعتقاد او آسمانی است ، وآنرا زندوستا هم خوانند بفتح واو » ونیز در «زند وستا » و «است » وغیره همین مضامین را نقل کرده است. رك : ص سه‌ودوازده همین‌مقدمه. ۳ - مقدمهٔ لغت فرس مصحح آقای اقبال ص ۵۰۴. ٤ - فرهنك دساتیر چاپ ۱۲۵۷ یزد گردی ص ۲۵٦. ٥ - ایضاً ص ۲٦۲. ٦ - مؤلف برهان «فرس قدیم» و «فارسی باستانی» و «پارسی باستانی» را درجای خود نیاورده است . رك : مربك همین‌مقدمه.

و« دری ، لغت پارسی باستانی » و« زند (جان) بزبان فرس قدیم » یاد شده است.

برهان ذیل «فرمس» گوید : « بزبان فرس قدیم ، نام شهر دامغان است» وپیداست که فرمس مصحف « قومس » معرب « کومش» پهلوی [1] است .

ج - **پهلوی** [2] - برهان بخشی ازلغات پهلوی‌رابنام « زند وپازند» آورده است [3] ، وبخشی‌را بنام « پهلوی » یادکرده است مانند : تیراست بمعنی سیصد ، و بخش اعظم لغات مأخوذ از پهلوی را - که بیشتر آنها دینی است - بدون تعیین اینکه از چه زبان است ، نقل کرده و شرح داده است ، مانند : اردش ، ایخشت (ایخشست)، برسم، تنافور (تناپوهر)، وچر، وچرگر وجز آن.

و نیزلغات ذیل رابنام«پهلوی» یادکرده است: پرویز بمعنی ماهی [4] ، دوخ چکاد بمعنی اصلع (ذیل : چکاد)، زردشت بزرگ ، زروان بزرگ ، زرهون [5] ، شنگ بیز بمعنی زنجبیل ،کبر بمعنی خفتان جنگ ، ماه بمعنی شهر و مملکت ، هامرز بمعنی برخیز ، هانی بمعنی بنشین ، هر بمعنی کننده و فاعل ، هوش بمعنی مرگ ، هیز بمعنی دلو گرمابه بان [6] .

ذیل « تارخ » گوید : « بزبان پهلوی ، نام آزربت تراش است . » درصورتیکه « تارخ » عبری است بمعنی تنبل و نام پدر ابراهیم است [7] .

۱- Kômish، رك: J . Markwart, A Catalogue of the provincial Capitals of Erânshahr . Roma 1931 , p . 12 , 55 , 56 , 58.

۲ - در ذیل «پهلوی» گوید : « زبان شهری باشد ومنسوب بپهلوان وزبان فارسی هم هست . » رك: ص هفت همین مقدمه.　　۳- رك: ص دوازده همین مقدمه.　　۴- ابروج aparvêj درپهلوی بمعنی پیروزگر است . رك : ابرویز و پرویز .　　۵ - مؤلف هر سه کلمه اخیررا پهلوی ونام ابراهیم پیغمبر دانسته است درصورتیکه پهلوی زردشت Zartuxsht است. « نیبرگ ۲۵٤» وزرتشت پیامبر ایرانی‌را با ابراهیم پیامبرکلدانی خلط کرده‌اند « مزدیسنا ۸۳-۹۲،۹٦-۹۸ » وزروان در پهلوی Zurvân یا Zervân بمعنی زمان و در اوستا در ردیف دیگر ایزدان آمده وبعدها در آیین زروانی پروردگار بزرگ موجد مزدا و اهریمن شمرده شده است . رك :

A.Christensen,L'Iran sous les Sassanides .Copenhague 1944, p . 149 sqq ;

خرده اوستا . پور داود ص۹۳-۹٤.　　٦ - رك : هریك از لغات مذکور درمتن برهان وحواشی آن .　　۷ - قاموس کتاب مقدس : تارخ .

ذیل « سرخ شبان یاهو دار » گوید : « نام حضرت موسی علیه السلام است بزبان پهلوی (!) »

بسیاری ازلغات پارسی وپهلوی نیزمشترك‌اند وبدیهی‌است که درمتن برهان تصریحی بدین موضوع نیست .

د ـ دری [1] ـ مؤلف در ذیل « باستان » گوید : « بزبان دری تاریخ راگویند» [2] وذیل « هی » گوید : « بلغت دری و لغت هندی بمعنی هست باشد .»

نیز در ذیل « بیورسب» گوید : «بزبان دری بیور بروزن زیور بمعنی ده هزار باشد» وبیور پهلوی است [3] .

بخش اعظم لغات برهان قاطع لغات دری (پارسی) است که چون منظوراصلی مؤلف گردآوردن آنهاست، درمتن برهان تصریحی بدان نشده.

هـ ـ خوارزمی [4] ـ ذیل لغت «پکند» گوید :«بلغت ولایت خوارزم

---

۱ — ذیل «دری» گوید : «لغت پارسی باستانی‌است ووجه تسمیهٔ آنرا بعضی بفصیح تعبیر کرده‌اند ، وهر لغتی که درآن نقصانی نباشد دری میگویند همچو اشکم وشکم وبگوی و گوی وبشنود و شنود وامثال اینها ، پس‌اشکم وبگوی وبشنود دری باشد ، وجمعی گویند لغت ساکنان چند شهر بوده است که‌آن بلخ وبخارا وبدخشان ومرواست، و بعضی گویند دری زبان اهل بهشت است چه رسول‌علیه‌السلام فرموده‌اند که «لسان‌اهل‌الجنة عربی او فارسی‌دری» وملئکهٔ آسمان‌چهارم بلغت دری تکلم‌میکنند، وطایفه‌ای برآنند که مردمان درگاه کیان بدان‌متکلم میشده‌اند، وگروهی میگویند که درزمان بهمن اسفندیارچون مردم ازاطراف عالم بدرگاه اومیآمدند وزبان یکدیگررا نمی فهمیدند بهمن فرمود تا دانشمندان زبان فارسی را وضع کردند وآنرا دری نام نهادند یعنی زبانیکه بدرگاه پادشاه بدان تکلم کنند و حکم کرد تا در تمام ممالك باین زبان سخن گویند ، و جماعتی بر آنند که وضع این زبان در زمان جمشید شد، وبعضی دیگر گویند در زمان بهرام، ودری بدان سبب خوانند که هر کس از خانهٔ خود بیرون‌آید این زبان حرف زند واین وجه‌خوبی نیست چه برهرتقدیر که فرض کنندآنرا واضعی می‌باید ووضع‌آنرا سببی‌درکار است، ومنسوب بدرهٔ کوه را نیز گویند همچو کبك دری ، و این باعتبار خوشخوانی هم میتواند بود که باشد زیراکه بهترین لغات فارسی زبان دری است . » رك : ص بیست وپنج ـ سی‌و شش مقدمهٔ‌حاضر .

۲— باستان درشاهنامهٔ فردوسی همه جا بمعنی کهن و قدیم‌آمده. رك : فهرست ولف. مؤلف‌جهانگیری گوید: «باستان ... دومعنی دارد : اول کهنه وگذشته وقدیم ودیرینه راگویند ... دوم تاریخ باشد. حافظ اوبهی درتاریخ (فرهنك. ظ) خویش‌آورده که بزبان فارسی ودری باستان تاریخ راگویند ودهگان مورخ راکه معرب دهقان است . » وقول مؤلف برهان نیز از جهانگیری مأخوذ است . رك: باستان وباستان نامه در متن برهان . این‌کلمه در لغت فرس اسدی نیامده. ۳— رك: بیور درمتن و حاشیه. ٤— رك: ص‌بیست ودو ـ بیست وسه مقدمهٔ‌حاضر.

نان را گویند و بعربی‌خبز خوانند ۱ » و ذیل کلمهٔ «سوپ» آرد : « بزبان خیوق ۲ که یکی از الکای خوارزم است ، آب را گویند همچنانکه بکند نان را ، و سوپ وپکند آب ونان است و بعضی گویند طلب آب و نان است . »

و ـ **سغدی** ۳ (سمرقندی) ـ مؤلف ذیل « جغرات» آرد : «بلغت سمرقند ماست راگویند ، ومعرب آن سقرات است » و ذیل « روف» گوید: «بزبان سغدی‌سمرقند ، بزر قطونا راگویند ، وآن‌تخمی است معروف . » وذیل « ولوالی » نویسد : « بلغت‌اهل سمرقند رودهٔ گوسفند راگویند که باگوشت ومصالح پر کرده وپخته باشند .»

II- لهجه‌های ایرانی

الف ـ ماوراءالنهری وفرغانه‌یی: پشك، پوشك ۴ ،تابوغ، جمری، چیداز ، خارکش، خرکش، خانی ،دادر ، دخترصوفی (ذیل: ترترك، وذیل: ترندك)، فدرنگ، فنغ ۵ ، لغزیدن ۶ .

ب ـ **مروزی** (مرغزی، زبان مروشاهجان): جم، چم ۷ ، ریکاسه ۸ ، لاش ۹ .

ج ـ **بخاری** (لغت بخارا): کرك ، هیتال۱۰.

دـ **خراسانی** (لغت اهل‌خراسان) : اشکنهٔقروتی۱۱ (ذیل:کالیوس)، باد فرنگ (ذیل : بادفراه) ، برغست ۱۲(ذیل : تملول ، و ذیل: سوژه)،

۱ــ pekend در خوارزمی بمعنی نان است. رك:

R . B . Blake and R . N . Frye , Notes on the Risala of Ibn–Fadlan. (reprint from Byzantina Metabyzantina . vol I, part II) 1949 , p. 36 .

۲ــ خیوه. ۳ـ رك: ص‌هفده‌ ـ بیست ودوهمین‌مقدمه. ٤ـ رك: لغت‌فرس اسدی ص۲٥٦ . ٥ــ رك: لغت‌فرس اسدی ص۲۳٥ . ٦ــ بمعنی: دوشیدن وآشامیدن . ۷ــ رك: لغت‌فرس اسدی ص۳٥۲ . ۸ــ رك: لغت‌فرس اسدی ص٤۲۳ ح ۲ : ریکاشه. ۹ــ رك: لغت‌فرس اسدی ص۲۲٥. ۱۰ــ مؤلف گوید: «هیتال، بلغت بخارا مردم قوی‌هیکل وتوانا باشد.» اصل‌کلمه Heptal (Hephtalites) است که آنانرا «هونهای سفید» نامیده‌اند ولی حقیقة نمیتوان ایشانرا ازاقوام هون شمرد. این‌نام‌را بغلط به «هیطال»(جمع: هیاطله) تعریب کرده‌اند. رك: فهرست کریستنسن. ساسان؛ و نیز فهرست :

R.Ghirshman, Bégrab. Le Caire 1946 .

ورك: ص‌بیست وچهارهمین مقدمه. ۱۱ــ در مشهد وگناباد eshkana_ye qorût.
۱۲ ــ درگناباد balghest .

بنفش (ذیل : شنگ)، چارشاخ[۱] (ذیل : سکر)، چرخ ریسو[۲] (ذیل : چرخ ریسك)، دانگانه[۳] (ذیل : توشی)، ریش بز خال دار[۴] (ذیل : اسپلنج، وذیل: شنگ)، ساق‌ترشك[۵] (ذیل: ترهٔ خراسانی)، سیر[۶]، طراز، علف خرس[۷] (ذیل : کیل)، علف شیران (ذیل: اکج، اونیا، تلك، زعرور، طروقوقون، عیزران، کالنج، کسویژ، کهیر، نمتك و هلهلیون)، کال چنبه (۱) ولاوبازی[۸] (ذیل : دوداله، و ذیل دودله)، کستی، کشیده[۹]، کلنبه[۱۰] (ذیل : گردك)، لغلاو[۱۱] (ذیل : یغلاوی)، لند[۱۲] (ذیل : ژك)، لندیدن (ذیل: دندیدن)، لوخ[۱۳] (ذیل: دخ)، ملاقه[۱۴] (ذیل:ملعقه)، تقل خواجه (ذیل : سمنه)☆

از زبان طوسی[۱۵] نیز «سوتام» راآورده است.

هـ ـ سیستانی (لغت اهل سیستان) : تره میره (ذیل : انداو)، چر، لوك.

و ـ کرمانی : خرزهره (ذیل : خربزهٔ روباه)، مادردخت (ذیل : تودری، وذیل شندله).

ز ـ شیرازی : آهودوستك (ذیل برگ‌کازرونی، حزا، دیناررویه، زوفرا، سسطیعون)، اردانه (ذیل : خزاما)، انجکك (ذیل : دانج ابروج)[۱۶] انگشت‌برك[۱۷] (ذیل :خلد، و ذیل : موش‌کور)، بابونهٔ گاو (ذیل: اقحوان،

---

(۱) چپ ۱ : ذیل دوداله: کال چنبه.

۱ـ درمشهد وکناباد نیز câr _ shâx.

۲ـ درمشهد carx _rîsû، در کناباد carx_rîsak.

۳ـ در کناباد dongî (یکنیك)، همچنین درتهرانی.

۴ـ درمشهد rish_bozak.

۵ـ در مشهد sâq _ torûshak، در کناباد torshak.

۶ـ مؤلف گوید: «سیر... وزنی هم هست معین، وآن در خراسان پانزده مثقال است.» ولی‌در خراسان امروز ۱۶مثقال گیرند، چنانکه در دیگر ولایات ایران.

۷ـ در مشهد alaf _ xers.

۸ـ درمشهد low _ conba.

۹ـ در خراسان kashîda بمعنی سیلی استعمال‌شود مانند دیگر ولایات.

۱۰ـ درکناباد kolonba (نان گرد وکوچك وضخیم که‌باشیرهٔ انگور سازند).

۱۱ـ کنابادی laghlaghû.

۱۲ـ مشهدی وکنابادی lond _ lond.

۱۳ ـ کنابادی lûx.

۱۴ـ کنابادی malâgha.

۱۵ـ مراد لهجهٔ طوسی است.

۱۶ـ انجکك، مستقلا نیزدر برهان آمده بدون تصریح شیرازی بودن‌آن.

۱۷ـ اکنون نیزدر شیراز angosht borak.

☆تلفظ لغات متداول درمشهد را آقای مدرس رضوی استاد دانشگاه وتلفظ لغات متداول درکناباد را آقای پروین گنابادی دوست نگارنده نقل کرده‌اند.

و ذیل : اکحوان) ، باتو (ذیل : طاریقه) ، بالنگوی خـودرو ۱ (ذیل : افرنجمشك)، بدران (ذیل: دوقوس ، وذیل: وشك)، برقك (ذیل:ایرسون)، برمو(ذیل : عکبر) ، بل شیرین ۲ (ذیل : ابل ، وذیل : بل)، بن ۳ (ذیل: بنبا) ، بنکو ۴ (ذیل : برغوثی) ، پروازه‌گر (ذیل : پروازه) پنجهٔ رز (ذیل: عسالنج) ،تخم ترخر۵ (ذیل: قرطمانا)، تخم دل‌آشوب (ذیل: اثلق، و ذیل : اغیس) ، تخم وهل (ذیل : ابهل) ، ترخانی۶ (ذیل : کلیکان) ، تس‌سگ ۷ (ذیل: شابانك ، وذیل: غابانگ) ، چشم ۸ (ذیل : تشمیزج)، چوبك اشنان ۹ (ذیل :آنربو ،آنربویه ، سطرونیون ، عدرنا ، عرطنیثا ، غسلج ، قوطوما وکندسه) ، حلیمو ۱۰ (مستقلا و ذیل : لیمونیون) ، خار سوهك (ذیل :کبرك) ، خروك تس‌کس (ذیل: خروك)، خطمی کوچك (ذیل خبازی ، وذیل ملوخیا) ، دارنك (ذیل : داربر، وذیل: سودانیات) ، دارو (ذیل : عکبر) ، روشنك ۱۱ (ذیل : ساتل ، ساطل وشاتل) ، زبـان داروی تلخ (ذیل : طوفریوس) ، زنگباری (ذیل : راتیانج)، زنگی‌دارو (ذیل اسقلینس ، وذیل ، عقربان) ، سعادهٔ خبیصی (ذیل : اقثون) ، سیاه دارو (ذیل : شش‌بندان ، عکله ، فاشرستین ومیمون) سیرمو ۱۲ (ذیل : اسقوردیون ، وذیل: شقردیون) ، سیکی، سیهك (ذیل : اراقوا)، شوذ ۱۳ (ذیل: شبت)، طوسك (ذیل: دینساقوس)، عکه (ذیل: قالنجه ۱۴)، قالنجه۱۵ (ذیل :کالنجه) ، قصبك ۱۶ (ذیل : شنج ، و ذیل : کجك) ، کاسه شکنك (ذیل : سنقره) ، کاوینگ ، کبابهٔ شکافته ۱۷ (ذیل : خاخره)،کبداد

---

(۱) خروس. نل.

۱- امروزه درشیراز bâlankuy.

۲- اکنون bon_e shîrîn . ۳- اکنون barg_eban.

۴- اکنون بیز banku . ۵- اکنون tere xarak . ۶ -اکنون tarxûni .

۷ - اکنون tese sag . ۸- اکنون ceshmîzeh .

۹ - اکنون oshlong یا cûb_e oshnû. ۱۰- اکنون bix_e halîmû .

۱۱- اکنون rushûnak . ۱۲- اکنون sîr _mûk .

۱۳- اکنون sheved. ۱۴- مؤلف ذیل «قالنجه» گوید : «پرنده ایست که آنرا شیرازیان عکه وعربان عقعق وصلصل خوانند.» و ذیل «کالنجه» گوید: «پرنده ایست مشهور وشیرازیان آنرا قالنجه خوانند وبعربی صلصل گویند وبعضی عکه‌را نیزقالنجه خوانند.»

۱۵- اکنون ghulenjûn. ۱۶- اکنون‌هم ghasabak .

۱۷- اکنون بین کبابه و شکافته فرق گذارند : کبابه kabâbeh گیاهی است مانند فلفل سیاه رنگ ودم کوچکی دارد. شکافته shekâfteh باندام فلفل‌است اما دم ندارد ودر وسط آن دهنهٔ کرچك بازی دیده میشود.

(ذیل:سقراطیون) ، کجومن ، کسن ویران (ذیل : کبیکج)کسنه (۱) (ذیل : غرز) ، کم(ذیل : عصب) ، کورك (ذیل : شفلج) ، کورکور (ذیل : خرجل) ، کیل (ذیـل : تلك) ، گاونبطونك ۱ (ذیل: احلب دیا ، و ذیل: شبرم) ، گل سفید (ذیل : گل خراسانی)، گل‌صد برگ (ذیل: انحفطینا)، گل گاوچشم (ذیل : آذریون) ، گل گیری (ذیل : کانی) ، گن ابلیس (ذیل : اکت مکت ، و ذیـل : اناطیطس) ، گورز (ذیل : اخلور) ، گورك (۲) کازرونی (ذیـل: خرنوب) ، گندنای کوهی ۲ (ذیـل : شنان) ، گهان، لند (ذیل : ژك)، لندیدن (ذیل: دندیدن)، ماش دارو (ذیل: خامانیطس ، عرصف و کمافیطوس) ، ماميثای سرخ (ذیل : ارغامونی ، ماشیا) ، مروورشك ۳ (ذیل : اسموسا ، وذیل : اشموسا) ، منجل (ذیل : کشکنجیر) ، مومیائی ۴ پالوده و مومیائی کوهی (ذیل : کفرالیهود) ، میده ۵ (ذیل : فلاته)، میرك کازرونی ۶ (ذیل : حزا) ، نخوشی (ذیل : فاشرا) ، نرمه (ذیل:نرم‌دست)، واشه (ذیل: بالوانه)، والوچانیدن (ذیل: خمانیدن ،وذیل: خبانیدن)، هر (ذیل : رغیدا) ، هزار اسفند (ذیل: صندل دانه) ، هلل مشکك (ذیل : هلل) . ☆

ح ـ **لهجهٔ شبانکاره** (لغت اهل شبانکاره) : باتس .

ط ـ **لاری**: ماهیابه (ذیل : صحنات) .

ی ـ **اصفهانی** (صفاهانی) : آلاله شنگ ۷ (ذیل: شنگ)، تاپو ۸ ، شنگ (ذیل : اسبلنج)، صاب، فوده ، قدامه (ذیل : تودری) ، قدومه ۹ (ذیل : مادردخت) ، گل کافیشه ۱۰(ذیل : خسق) ، موسك (ذیل : کبیکج) ، هردا (ذیل : کبرك) ، هوزه (ذیل : هوژه) .

یا ـ **عراقی** : توله (ذیل : دزتاج) ، شروانی(ذیل: چارطاق، چهار ارکان وچهار طاق) ، لعبت بربری (ذیل: سورنجان ، و ذیل : عکنه).

یب ـ **قزوینی** (زبان قزوینی) : تجر۱۱، توتك ، سرك.

یج ـ **خوزستانی**: پیفه (۳)، کژدم خواره.

---

(۱) کسته . نل.   (۲) چب۱: کورك.   (۳) چك: پیفه.

۱ـ اکنون‌هم gâv_e nabtûnak .   ۲ـ اکنون den_e kûhî.
۳ـ اکنون marvareshk.   ۴ـ اکنون هم momiâiy.   ۵ـ اکنون mideh . مؤلف ذیل «فلاته» گوید: «درفارس آنرا میده خوانند.»   ۶ـ اکنون نیز mîrak _e kâzerûnî .   ۷ـ اکنون lila shang .   ۸ـ اکنون نیز tapu .
۹ـ اکنون qudume .   ۱۰ ـ اکنون gol-e kowshe .
۱۱ـ اکنون tijir بحصیرهای نیی دور محوطه اطلاق شود . در اصفهان نیز tijir .
☆ تلفظ کنونی لغات شیرازی را آقای یوسف رهبری (شیرازی) دانشجوی دانشکدهٔ ادبیات بسفارش نگارنده تحقیق کرده.

ید ـ آذری (لغت آذربایجان) : باسدق (ذیل: فراته)، تیته (ذیل : مردمك).

یه ـ گیلکی (لغت مردم دارالمرز[1] و اهل گیلان): اسوار، افروشه، پایه[2]، برد[3]، پرده نشین، پلاخم وپلخم (ذیل: خربق)، تی‌تی، تیف[4]، چم[5]، خانادە، خل[6]، خلابر، خلابش، خنادە، خهل، دارکوب[7]، ساس[8] (ذیل: غسك)، سیمبر، سیمبراسوار، شمشور، فروشه، کالجار، کتکتو (مستقلا وذیل : آویشن)، کول[9]، گیل[10]، گیلك[11]، مایه‌دار، ملوخیا، همیشه‌جوان (ذیل : پیش بهار).

یو ـ دیلمانی (لغت اهل دیلم) : دهچه، کالوشه.

یز ـ مازندرانی (لغت اهل مازرندان) : ریکا[12] (ذیل : رایکا)، شیمای بیشه[13] (ذیل : تمیشه).

یح ـ گرگانی : زهرزمین (ذیل : طاخك). ☆

۴۰۴

وـ اقتباس و تقلید و ترجمهٔ برهان ورد آن ودفاع از آن

برهان جامع

برهان جامع تدوین محمد کریم بن مهدیقلی تبریزی است که آنرا بنام فتحعلی‌شاه وولیعهد او پرداخته است . وی در مقدمه گوید : « ... چون احتیاج مردم بلغت فارسی بسیاراست وتحصیل لغات مبسوطه باکثر ناس غیر

۱ـ «دارالمرز» عنوانی است که برشت داده‌اند، رك :

H. L. Rabino di Borgomale , Coins Medals , and Seals of the Shâhs of Irân. Hertford 1945, p .99 .

وگاه تمام گیلانرا بدین‌نام خوانده‌اند. مؤلف برهان خود ذیل «غسك» گوید : «و آنرا در دارالمرز و گیلانات «ساس» گویند . » ورك : چم در متن برهان- و زمانی نیز مازندران را «دارالمرز» نامیده‌اند. رك: صفحهٔ صد وبیست ویك درهمین مقدمه سطر۲۷.

۲ـ اکنون‌نیز درگیلکی pâya. ۳ـ امروزه‌نیز purd. ٤ـ اکنون نیز tîf.

ٔ٥ـ امروزه cum. ٦ـ اکنون xûla. ۷ـ امروزه‌نیز dârkub.

۸ـ اکنون هم sâs ۹ـ مؤلف گوید : «مردم گیلان و بیه‌پس ، پشته و تل را (گویند)» امروزه kûl بمعنی پشت (شخص) استعمال شود. ۱۰ـ امروزه gîla mard

۱۱ـ اکنون‌هم gîlak ۱۲ـ طبری rîkâ «واژه‌نامه ۳۹۸» در مازندرانی کنونی نیز ریکا، گیلکی rey. ۱۳ـ مؤلف ذیل «تمیشه» گوید: نام بیشه‌ایست درنواحی شهرآمل که درمیان آملیان‌به «شیمای‌بیشه» شهرت دارد.

☆ازآقای رضا قاسمی شاگرد قدیم ودوست نگارنده که دراستخراج لغات مربوط بلهجه‌ها ازبرهان قاطع ویرا یاری کرده سپاسگزار است.

مقدورو دشوار ولغت‌های مختصر ناتمام ومایهٔ انتظار است ومعهذا **برهان که جامعترین کتب این فن است**، باآن بسط وتطویل این عیب را دارد که خالی ازشواهد است، وهریك‌از کنایات رالغت علیحده نوشته ، ومشتمل است بر لغت های غیر مستعمل و مأنوس از یونانی وسریانی و زند وپازند و ترکی ،که اصلا مستعمل نیست ، وهمه موجب طول لاطایل ؛ و فرهنگ جهانگیری نیز باآن طول وتفصیل بسیاری از لغت ها را ترك‌کرده وآنچه نوشته معانی‌آنها را تمام ننوشته مثلا لغتی که پنج معنی دارد ، سه یاچهارش نوشته، لهذا بتوفیق‌سبحانی همت‌نموده **مجموع‌لغات مستعملهٔ برهان‌را ملخص و مختصر** و قدری از شواهد فرهنگ جهانگیری در حاشیه ، وکنایات هر لفظ را در ذیل آن درج نموده و حشو وزواید را تـرك کرد، بحمدالله کتابی شد مفید و مختصر و جامع و سهل المأخذ و مقبول الکل ونافع ...»

اما جامع« برهان جامع » بتقلید جهانگیری ، حرف دوم هر کلمه را مأخذ باب قرارداده وسپس حرف‌اول را مأخذ فصل دانسته است !

قاطع برهان

قاطع برهان تألیف میرزا اسدالله غالب خان دهلوی شاعر معروف (تولد ۱۲۱۲ ــ وفات ۱۲۸۵ هجری قمری) است ، و آن انتقادی است بر برهان قاطع .

غالب در مقدمهٔ قاطع برهان گوید :

«... هر گاه غم‌تنهائی روآوردی ، برهان قاطع رانگرستمی ، چون آن سفینه گفتار های نادرست داشت و مردم را از راه می‌برد ، و من آئین آموزگاری داشتم ، برپیروان خودم دل سوخت ، جاده نمایان ساختم تا بیراهه نپویند ... با اینهمه کوشش که درجداکردن راست ازکاست مرابود ، ننوشته ام مگراز بسیاری اندکی ، چنانکه بی مبالغه میگویم از صد یکی همانامیخواستم‌نوشت ومیدانستم نوشت ، امابسبب انبوهی بیان های ژولیدهٔ جامع‌مجموع‌نتوانستم‌نوشت.هردیده‌ور که‌مغز‌سخن‌خواهدکافت بساشورابه‌های ناگوار روان خواهد یافت . کتاب آسمانی نیست که چون و چرا در آن نگنجد . گفتار آدمی هست ، هر که خواهد بمیزان نظرسنجد ...»

نمونه‌ای از انتقادات غالب درین کتاب :

برهان قاطع : **آبدار** ، بروزن تابدارگیاهی است مانند لیف حرما

وهرچیز با طراوت وپر آبرا نیز گویند ازمیوه وجواهر، وکارد وشمشیررا هم گفته‌اند، وکنایه ازمردم صاحب سامان ومالدار هم هست .

قاطع برهان :آبدار ، نه لفظی است که درشمار لغات جاتواند یافت و ازبهر آن هم وزن باید آورد . همه دانند که صفت جواهر واسلحه میتواند بود . اسم گیاه محل تأمل وبمعنی صاحب سامان ومالدار زنهار نیست ، آن آبمند است نه آبدار .

قاطع برهان: تنبیه ــ **برپروشان**، بوزن پرده پوشان بمعنی امت میفرماید [۱]. هموزن‌را بمیزان نظر باید سنجید. برپروشان‌ازپرده پوشان‌دروزن بمقداریك های هوز کم‌است [۲] . یکی ازمعتقدان این کتاب گفت که قصور کاپی [۳] نویس است که بای فارسی را با رای بی نقطه متصل نوشت . اگر بدین صورت برپه‌روشان نوشتی در وزن برابر آمدی . گفتم : گرفتم که چنین است ، برپه‌وشان زبان کدام سرزمین است ؟ گفت: در اقصای ملك دکن[۴] جنیان بدین زبان سخن می کنند . گفتم : یاد دار « برسان » بمعنی امت آمده اما بی‌مضاف الیه‌نیارند یعنی برسان فلان‌نبی، وآن‌خود پیداست که «بر» بمعنی علی و «سان» بمعنی طرز واسلوب است[۵] .

برهان قاطع : تومن با اول بثانی مجهول رسیده و میم مفتوح بنون زده ، قصبه‌ای را گویند که صدپاره ده درتحت آن باشد ، وجمع آن تومنات است . وبعضی گویند ترکی است .

قاطع برهان : بعضی گویند ترکی است ، مگر درگمان جامع عربی است که جمع آن تومنات آورد ، نی‌نی بیچاره این لغت را ازسومنات آورد، واو را مجهول مینویسد ، واوخود کجاست که مجهول صفت آن افتد ، دیگر صد پاره ده منش فرزانگان رابهم میزند. پاره ده یعنی چه ؟ واوآنست که لفظ ترکی است و در تحریر لغات ترکی، اعراب بالحروف نوشتن رسم افتاده است ، واوعلامت ضمهٔ تای فوقانی والف علامت فتحهٔ میم ، هرآینه تومان نویسند و«تمن» خوانند بتای مضموم ومیم مفتوح ، و تمن در ترکی « بست[۶] »را گویند و«یوز» صد را و «منگ» بمیم مکسور ونون ساکن هزار را .

۱ــ مرادمؤلف برهان‌است. ۲ــ های «پرده» غیرملفوظ است. ۳ــ کلمهٔ انگلیسی copy (نسخه، سواد). ٤ــ اشاره بمحل اقامت حسین خلف مؤلف برهان قاطع .
۵ــ وجه اشتقاق عامیانه؛ رك : برپروشان درمتن و حاشیه. ٦ــ یعنی بیست. تومان درترکی ۱۰۰۰۰ است. «جغتایی ۲٤٦» . رك: متن برهان: تومن.

برهان قاطع : نمید بفتح اول بروزن دمید ، ماضی نمیدن است یعنی میل کرد و توجه نمود و نم کشید و امیدوار شد ، و بضم اول مخفف ناامید ونومید شد .

قاطع برهان : درهرگام لغزشی ودرهرخطوه خطا . نمیدن اگر از نم بطریق تفنن مصدری آفرینند بمعنی نم کشیدن سزاوار ، ونمید نیز بدین [وجه] ماضی آن خواهد بود ؛ بمعنی میل کردن ومیل کرد ، از که شنید ؟ اینهم اگربوده باشدگوباش. معنی نمید، امیدوارشد،چگونه جایز باشد؟حال آنکه خودمینویسد که بضم نون مخفف نومیداست، نمیدمخفف نومیدو نمیدی مخفف نومیدی مسلم، نون‌را مضموم چرا ساخت؟ در تخفیف تغیراعراب‌رسم‌نیست. نون نومید و نومیدی مفتوح الاصل است بکدام عارضه ضمه را بخود در پذیرد ؟

چنانکه دیده میشود در برخی موارد حق با غالب است و در برخی دیگر ایراد نابجاست و در مواضع بسیار نزاع لفظی است وکرای گفتن نکند . قاطع برهان در اکمل‌المطابع دهلی باهتمام فخرالدین و باردیگر در مطبع نول‌کشوربسال۱۲۷۸قمری بطبع رسیده .

محرق قاطع برهان

محرق قاطع برهان (فارسی) تألیف سید سعادت علی میر منشی ریزیدنت راجپوتانه که درسال۱۲۸۰قمری مطابق ۱۸۶٤ میلادی در مطبع احمدی دهلی بچاپ رسیده وآن ردی است بر«قاطع برهان» غالب.

ساطع برهان

ساطع برهان(فارسی) تألیف میرزا رحیم بیگ میرتهی (از مردم میرته نزدیك دهلی) متخلص برحیم ، مؤلف بسال ۱۲۷٦ قمری ، وآن در سال ۱۲۸۲ قمری در مطبع هاشمی میرتهاچاپ شده ، آنهم ردی است بر «قاطع برهان » غالب .

مؤید برهان

مؤید برهان (فارسی) تألیف آغا احمد علی شیرازی جهانگیر نگری متخلص باحمد ، مدرس فارسی‌مدرسهٔ عالیهٔ کلکته ،مؤلف بسال ۱۲۸۰قمری وآن درسال۱۲۸۲ قمری‌مطابق۱۸٦٦میلادی درمطبع‌مظهرالعجائب کلکته بطبع رسیده است. آنهم ردی‌است بر « قاطع برهان » غالب

قاطع القاطع

قاطع القاطع (فارسی) تألیف امین الدین دهلوی متخلص بامین ،

مؤلف بسال ۱۲۸۱ قمری، وآن درسال ۱۲۸۳ قمری درمطبع مصطفائی دهلی چاپ شده . نیزردی است بر«قاطع برهان» غالب .

دافع هذیان

دافع هذیان ۱ (فارسی) تألیف نجفعلی خان جهجری متخلص بنجف متوفی بسال ۱۲۹۸ قمری، کتاب مزبور درسنهٔ ۱۲۸۱ قمری مطابق ۱۸۶۵ م. تألیف دراکمل المطابع دهلی بطبع رسیده، وآن جواب «محرق قاطع برهان» است.

لطائف غیبی

لطائف غیبی (اردو) بنام میان دادخان سیاح در ۱۲۸۱ قمری مطابق ۱۸۶۵ م. تألیف دراکمل المطابع دهلی چاپ‌شده، وآن نیز ردیست بر«محرق قاطع برهان » و ظاهراً غالب دهلوی آنرا بنام شاگرد خویش شهرت داده است.

سؤالات عبدالکریم

سؤالات عبدالکریم (اردو) بنام عبدالکریم که نیز در ۱۲۸۱ قمری مطابق ۱۸۶۵ م. تألیف دراکمل المطابع دهلی طبع‌شده، وآن هم ردیست بر« محرق قاطع برهان » و احتمال قوی میرود که تألیف خود غالب باشد .

نامهٔ غالب

نامهٔ غالب بقلم میرزاغالب دهلوی که بسال ۱۸٦٥ م. تألیف درمطبع محمدی دهلی بچاپ رسیده ، ردیست بر«ساطع برهان » که بصورت مکتوب بزبان اردو نوشته شده .

قطعهٔ غالب

قطعه ایست منظوم بزبان فارسی ، اثر طبع میرزا غالب دهلوی ، که در ۱۲۸۲ قمری در اکمل المطابع دهلی طبع شده ، وآن ردیست بر «مؤید برهان ».

هنگامهٔ دل آشوب

مجموعه‌ایست شامل: قطعهٔ غالب (مذکور درفوق) ، قطعهٔ منظوم از عبدالصمد فدا باهمان وزن و قافیهٔ غالب ودرجواب او، دوقطعه ازدوشاگرد غالب بنام محمد باقرعلی باقرآروی (ازمردم آره) وسید فخرالدین حسین دهلوی متخلص بسخن ، نیز در همان وزن وقافیه درجواب قطعهٔ فدا . این

۱ — مرحوم تربیت درکتاب «دانشمندان آذربایجان» ص٦٩ ونیز در فهرست کتابخانهٔ عمومی معارف ج۱ ص۱۹۲ «رافع هذیان» نوشته‌اند وصحیح «دافع هذیان» است .

مجموعه در ۱۲۸۳ قمری مطابق ۱۸۶۷ میلادی در مطبع سنت پرشاد آره ضلع شاه آباد بهار چاپ شده .

منشی جواهر سنگها جوهر لکهنوی شاگرد ناطق مکرانی در پاسخ قطعهٔ غالب و تأیید احمد علی متخلص باحمد قطعه‌ای ساخته، باقر و سخن در جواب قطعه های جوهر و فدا هریك دو قطعه سروده اند . در همین هنگام میر آغا علی شمس لکهنوی در روزنامهٔ « اوده اخبار »(مورخ ۲۵ ژوئن ۱۸۶۷ م.) مقاله‌ای نوشته است که در آن بر بعض اشعار غالب ایراد کرده است. سخن در جواب اعتراض او بنثر اردو و باقر بنثر فارسی مقاله نوشته‌اند . محمد امیر لکهنوی متخلص بامیر (امیر مینائی) در حمایت غالب قطعه‌ای باردو سروده ، در روزنامهٔ « اوده اخبار » منتشر کرد. مجموع پنج قطعهٔ منظوم و دو مقالهٔ منثور مذکور در فوق بنام « هنگامهٔ دل آشوب ، حصهٔ دوم» درسال ۱۲۸٤ قمری مطابق ۱۸۶۷ میلادی در مطبع منشی سنت پرشاد آره ضلع شاه آباد بهار بطبع رسیده است .

تیغ تیز

تیغ تیز (اردو) بقلم میرزا غالب دهلوی مؤلف بسال ۱۸۶۷ م. ودر همان سال در اکمل المطابع دهلی چاپ شده ، و آن در جواب « مؤید برهان » است .

تیغ تیز تر

مجموعه‌ایست مشتمل بر چهار قطعهٔ مندرج در « هنگامهٔ دل آشوب» بعلاوهٔ جواب قطعات باقر وسخن ، توسط فدا .

شمشیر تیز تر

شمشیر تیزتر (فارسی) بقلم آغا احمد علی شیرازی جهانگیر نگری متخلص باحمد (مذکور در فوق) مؤلف بسال ۱۸۶۷ م. وآن در ۱۸۶۸ م. در مطبع نبوی چاپ شده ، ورد یست بر «تیغ تیز» غالب دهلوی . ☆

تبیان نافع

سید احمد عاصم عنتابی از فاضلان عثمانی در اوایل قرن سیزدهم هجری برهان قاطع را بترکی ترجمه و با مراجعه بفرهنگ های معتبر برخی از

☆ اطلاعات فوق از عنوان «محرق قاطع برهان» تا اینجا از تحقیق فاضل محترم آقای امتیاز علی خان عرشی ناظم کتابخانهٔ رامپور که طبق درخواست نگارنده توسط آقای عابدی حسینی ارسال داشته‌اند، با یادداشتهای نگارنده تلفیق شده ،

اغلاط آنرا اصلاح کرد ومقداری لغت بر آن افزود و آنرا بنام «تبیان نافع» انتشار داد، و آن در قسطنطنیه بسال ۱۲۱۴ قمری ودر بولاق بسال ۱۲۱۵ قمری [1] و درقاهره درسنهٔ ۱۲۵۱ [2] بچاپ رسیده است .

ملحقات برهان

ملحقات برهان قاطع تألیف عبدالمجید قائم‌مقام قاضی‌القضاة بهمراهی مولوی بدیع‌الدین و مولوی عبدالله و مولوی مجیب‌الرحمن وحکیم عبدالله وعبدالصمد و عبدالماجد، مشتمل بر لغات و کنایاتی که درمتن برهان نیامده، و آن بعنوان «تتمه» ضمیمهٔ برهان‌قاطع چاپ کلکته سال ۱۲۵۰ قمری (۱۸۳۴ م.)[3] و نیز درچاپ کلکته ۱۲۷۴ قمری (۱۸۵۸ میلادی) [3] بطبع رسیده است .

☆☆☆

نظر بجامعیت وشهرت برهان‌قاطع ، همهٔ فرهنگ های فارسی که پس از آن‌تألیف شده‌اند ، این کتاب رامأخذ عمدهٔ خود قرارداده ومطالب آنرا نقل کرده‌اند . از آنجمله فرهنگ‌های ذیل رامیتوان نام برد :

ازفرهنگ‌های فارسی بفارسی : انجمن‌آرای ناصری تألیف رضاقلی هدایت ، فرهنگ آنندراج تألیف محمد پادشاه متخلص بشاد ، فرنودسار (یا فرهنگ نفیسی) تألیف دکترعلی اکبر نفیسی (ناظم‌الاطباء) ، ولغت‌نامهٔ علامه علی‌اکبر دهخدا .

و ازفرهنگهای فارسی بزبانهای دیگر: فرهنگ فارسی بلاتینی‌تألیف فولرس [4] ، فرهنگ فارسی و عربی بانگلیسی جانسن [5] ، فرهنگ فارسی بانگلیسی اشتینگاس [6] ،فرهنگ‌فارسی بفرانسه دمزن [7] ، لغت فارسی بترکی یا فرهنگ ضیا [8] .

۱ـ فهرست نسخ خطی ریو ج ۲ ص۵۰۰ . ۲ـ دانشمندان آذربایجان . تربیت . ص ۶۹، فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار. ابن‌یوسف. ج۲ ص ۱۶۱ .

۳ـ رك:ص صدوبیست وپنج همین‌مقدمه.

۴_ J. A. Vullers, Lexicon Persico– Latinum .

همهٔ مطالب برهان دربن کتاب نقل شده‌است. «فهرست نسخ خطی‌ریو ج۲ ص۵۰۰» .

۵_ Francis Johnson, Dictionary, Persian, Arabic, and English . London 1852 .

۶.F.Steingass, A Comprehensive Persian_English Dictionary. 2nd impression. London 1930.

۷– J . J . P . Desmaisons , Dictionnaire Persan–Fsançais, 4 vols . Rome 1908.

۸ _ Ziya Sükün, Farşça _ Türkça Lûgat, Gencinei Güftar Ferhengi Ziya. 4 vols . Istanbul 1944– 1946 .

م . معین

ز ـ نسخ خطی و چاپی برهان قاطع

الف ـ نسخ خطی برهان قاطع

I ـ کتابخانه‌های تهران

۱ـ کتابخانهٔ ملی تهران

۱ـ خم ۱ـ قدیمترین نسخهٔ موجود از برهان‌قاطع ـ که‌ما میشناسیم ـ متعلق بکتابخانهٔ ملی تهران است و مشخصات آن در ذیل ذکر میشود :

کاتب : عبدالحسین [بن] عبدالله . محل کتابت : شهرحیدرآباد دکن .

تاریخ کتابت : ۱۰۶۳ قمری (فقط یك سال پس از تألیف برهان) .

نوع کاغذ : کشمیری‌جدول دار. خط متن: نسخ کتابت‌خفی‌خوش. نوع مرکب: سیاه . خط عناوین : قلم نیم دو دانگ جلی بخط ثلث ، منتهی « بیان» ها و لغت ها با مرکب قرمز و ریزتر و موضوع هر عنوان با مرکب مشکی نوشته شده .

شمارهٔ صفحه ها : ۱۰۸۲ . شمارهٔ سطرها : در هر صفحه ۲۵ سطر، ولی صفحهٔ اول دارای ۲۰ سطر است . قطع کتاب : طول ۳۲۰×عرض ۱۸۰ میلی متر .

قطع جدول کتاب : طول ۲۰۰× عرض ۱۱۰ میلی متر. جدول‌بندی با یك خط آبی صورت گرفته است .

درحاشیهٔ کتاب ، لغات و کلماتی که از قلم افتاده ، افزوده‌شده است .

سرلوح ـ نسخهٔ مزبور دارای‌سرلوحی مذهب است که دروسط آن بر زمینهٔ زر باسفیدآب، عنوان « برهان قاطع » نوشته شده.

جلد : میشن عنابی ترنج و نیم ترنج ضربی طلاکوب ، سبك هندی .

اندرون جلد : ساغری جگری مایل بسیاه ، ترنج و نیم ترنج مذهب .

وضع کتاب نیك وسالم است .

آغاز نسخه : « بسم الله الرحمن الرحیم .
ای راه نما بهر زبان درافواه   یزدان و کرسطوسی و تانکری و آله [۱] .»
پایان نسخه : « تمت. تمام شد این کتاب مستطاب بعنایت ملك وهاب بتاریخ بیست و هشتم ماه شوال روز یکشنبهٔ سال هزار وشصت وسه هجری در بلدهٔ حیدرآباد دکن حفظه‌الله عن‌الآفات والفتن [الی یوم الدین . آمین یارب‌العالمین . [۲]] . کاتبها عبدالحسین [بن] عبدالله عفی‌الله عنه ولوالدیه ولجمیع‌المؤمنین .»

این نسخه سابقاً متعلق بکتابخانهٔ عبدالوهاب خان آصف‌الدولهٔ شیرازی بود و بعد بکتابخانهٔ ملی تهران انتقال یافت واینك بشمارهٔ ۷۱۰ در آن کتابخانهٔ ضبط است [۳] .

این نسخه یکسال (وشاید کمتر) پس‌ازتاریخ تألیف کتاب درحیدرآباد دکن- که محل‌اقامت مؤلف‌برهان قاطع بوده- نوشته‌شده. ازدقت‌درصفحات کتاب معلوم‌میشود که شخصی بخط نسخ بروشی جز روش‌کاتب متن در حاشیه سقطات‌راافزوده‌وذیل‌همهٔ آنها «ص» نوشته‌است که‌نشانهٔ «صح» است‌وهمین شخص‌متن‌را نیزتصحیح کرده، باین‌معنی که گاه‌کلمه یاجمله‌ای افزوده وغالباً «ص»درآخرآن نهاده واین اضافات درنسخ برهان قاطع خطی وچاپی نقل شده است . ازطرف دیگر در بالای صفحهٔ دست چپ هر جزو هشت ورقی (۱٦ صفحه‌یی) بترتیب نمره‌گذاری شده وذیل آن «صح» ثبت شده است. ازمجموع این مطالب احتمال قوی میرود که این کتاب‌که بخط عبدالحسین ابن‌عبدالله استنساخ شده از نظر شخص مؤلف گذشته واو کتاب رابجزوهای هشت‌ورقی تقسیم کرده‌وپس‌ازقرائت ومقابلهٔ هرجزو، نمرهٔ آنرادربالای‌صفحهٔ آخر جزوگذاشته باعلامت «صح» برآن صحه نهاده است واضافات حواشی وتصحیحات متن هم ظاهراً ازوست .

بجزخط مذکور، خطهای دیگر بنسخ ونستعلیق وشکسته درحواشی نسخه‌دیده میشود که غالباً اظهارنظری است ازصاحبان بعدی کتاب .

با وجود قدمت و اصالت ، نسخهٔ مزبور از اغلاط خالی نیست ، از آنجمله‌است : کرسطوسی بجای « کرسطوس» درصفحهٔ اول دیباچه ، ، ناقد بجای «نافذ» درذیل «آبك»، زمزم بجای «زموم» نیز درذیل «آبك» وجز آن .

۱- چنین‌است‌ارك:ص۱ دیباچهٔ‌مؤلف. ۲- این‌کلمات‌درحاشیه‌افزوده‌شده. ۳- خطابهٔ آقای حکمت. مجلهٔ فرهنگستان ۳:۱ص۲، باملاحظات آقای‌دکتر مهدی‌بیانی رئیس کتابخانهٔ ملی‌تهران.

ازین نسخه که ازمآخذ تصحیح کتاب حاضراست بعلامت « خم ۱ » نام برده شده .

۳ ـ خم ۲ ـ مشخصات این نسخه ازینقرار است :

نام‌کاتب : ندارد . محل کتابت : مذکور نیست . تاریخ کتابت : ۱۱۲۶ قمری .

نوع کاغذ : ترمهٔ اصفهانی جدول و کمنددار . خط : نسخ کتابت خفی متوسط .

عناوین : بقلم متن بامرکب سرخ . شمارهٔ صفحه‌ها : ندارد.

قطع کتاب : طول ۲۶۰×۱۴۵ میلی متر. قطع‌جدول : طول ۱۹۰×عرض ۸۵ میلی‌متر.

جلد : تیماج عنابی ۱ .

آغاز کتاب :

« کتاب برهان قاطع بسم الله‌الرحمن الرحیم ازتألیفات‌ابن خلف‌تبریزی»
« ای راه نما بهرزبان دراف‌واه یزدان‌و کرسطوسی‌وتانکری والله ۲ »

پایان کتاب : « تمت‌الکتاب بعون‌الملك‌الوهاب . سنهٔ ۱۱۲۶ .»

ازین کتاب که درتصحیح کتاب حاضرمورداستفاده بوده بنشانهٔ«خم۲» یاد شده .

۴ـ خم ۳ ـ مشخصات این نسخه چنین است:

کاتب: محمد مهدی بن‌المرحوم محمد علی‌الحسینی . تاریخ کتابت : در «یوم‌الثلثا من‌شهرربیع‌الثانی ۱۲۲۷» باتمام رسیده.

قطع کتاب : طول ۲۹۰×۱۹۵ میلی‌متر .

نوع خط : نستعلیق . نوع مرکب متن: مشکی. مرکب عناوین: قرمز .

آغاز آن : «بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم»

«ای راه نما بهر زبان در افـواه یزدان‌و کرسطوسی‌وتنکری واله۲ .»

پایان نسخه: « کتبه‌اقل‌العبادعبادةو اکثرهم‌معصیةمحمدمهدی بن‌المرحوم محمدعلی‌الحسینی عفی‌الله‌عن‌جزاهما ، وفرغ‌من‌تسویده فی‌یوم‌الاربعاء خامس شهرذی‌القعدةالحرام من‌شهورسنة اربع وعشرین‌ومأتین والف ۱۲۲۴.»

این نسخه مورد استفادهٔ علامه محمد قزوینی بوده است و آن مرحوم در ظهر کتاب بخط خویش نوشته‌اند :

۱ـ ملاحظات آقای دکترمهدی بیانی. ۲ـ چنین است.رك: ص ۱ دیباچهٔ مؤلف.

« من هم یك برهان قاطع بخط همین‌کاتب وعیناً باهمین‌کاغذ وهمین وضع و خصوصیات من‌جمع‌الوجوه دارم که مورخهٔ ٥ ذی‌القعدهٔ سال ١٢٢٤ است . ١٨ر٧ر٢٤ » نسخهٔ دیگر از برهان بخط همین کاتب در کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار مضبوط است [١] .

این نسخه‌هم در تصحیح کتاب حاضر بکاررفته و نشانهٔ آن«خم٣»است.☆

٢- کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی [٢] سپهسالار

١ ــ نسخهٔ برهان بخط نسخ سید محمودبن یوسف . در سنهٔ ١٢٠٥ نگارش یافته ، لغات باسرخی نوشته شده ودارای یك سرلوح وصفحات آن مجدول بطلا میباشد .

جلد تیماجی مذهب .کاغذ فرنگی . واقف سپهسالار . قطع رحلی . شمارهٔ اوراق ٣٢٦، صفحه‌ای ٤١سطر . طول ٣٨ سانتیمتر . عرض ٥ر٢١ سانتیمتر . شمارهٔ کتابخانه (٧٦) .

٢ ــ نسخه بخط نستعلیق عبدالحسین اصفهانی در سنهٔ ١٢٢٧ نوشته شده،کلماتی راازمیان‌سطور آخر کتاب محو کرده‌اند وصفحات نسخه‌مجدول بسرخی ولاجورد وزردی میباشد .

جلد روغنی مستعمل .کاغذ فرنگی مهره زده. واقف سپهسالار .قطع رحلی . شمارهٔ اوراق ٤٧٣ . صفحه‌ای٢٥سطر. طول ٣٠ سانتیمتر . عرض ٥ر٢٠ سانتیمتر . شمارهٔ کتابخانه (٦٨).

٣ ــ نسخه بخط نستعلیق در سنهٔ ١٢٣٤ نوشته شده ، کاتب نامی از خود نبرده و لغات را با جوهر سرخ نوشته است .

جلد مرغش .کاغذ فرنگی مهره زده . واقف سپهسالار. قطع رحلی. شمارهٔ اوراق٥١٧ . صفحه‌ای ٢٥ سطر . طول ٣٠ سانتیمتر. عرض ٥ر٢١ سانتیمتر . شمارهٔ کتابخانه (٦٦) .

٤ــ نسخه بخط نستعلیق‌محمد مهدی‌بن محمدعلی درسنهٔ ١٢٤٢نوشته شده، دارای یك سرلوح و صفحات آن مجدول بطلا ولاجورد است.

جلد تیماجی .کاغذ فرنگی مهره زده . واقف سپهسالار . قطع‌رحلی.

١ــ در همین صفحه سطر ٢٥ ببعد مشخصات آن نقل میشود .

٢ــ ازفهرست کتابخانهٔ سپهسالار. ابن‌یوسف ج٢ ص١٦٤-١٦٥.

☆ در فهرست کتابخانهٔ عمومی معارف (کتابخانه ملی تهران) ج١ ص١٩١ از برهان قاطع نسخهٔ خطی بخط محمد اکرم بتاریخ ٢٨ رجب سنهٔ ١٠٢٢» نام برده شده است واین تاریخ ٤٠سال پیش‌از عهدتألیف برهان است! (مقدمهٔ برهان قاطع . پانزدهم)

شمارهٔ اوراق۳۵۷. صفحه‌ای۲۶ سطر. طول۳۰ سانتیمتر. عرض۲۰ سانتیمتر. شمارهٔ کتابخانه (۶۷).

۵ ـ نسخه بخط نستعلیق، در آخر کتاب کاتب نام خود را میرزا بابا ابن میرزا محمد معرفی کرده وسال کتابت را سنهٔ ۱۲۵۲ تعیین کرده است.

جلد تیماجی نیم ضربی. کاغذ فرنگی. واقف سپهسالار. قطع رحلی. شمارهٔ اوراق ۳۷۲. صفحه‌ای۲۶ سطر. طول ۵ر۳۴ سانتیمتر. عرض۲۲ سانتیمتر. شمارهٔ کتابخانه (۷۴).

۶ ـ نسخه‌ای که بسال ۱۲۸۴ مراد علی قمشه‌یی بنا بخواست میرزا علی‌اکبر نام از روی نسخه‌ایکه بسال ۱۸۱۸ میلادی درکلکته چاپ سربی شده ونسخهٔ آن بسیار کمیاب بوده وهست، بخط نسخ نوشته است.

این نسخه بسیار مطبوع و دارای یک سرلوح میباشد. صفحات آن مجدول بطلا ولاجورد وشنجرف ولغات آن‌نیز باشنجرف نگاشته شده‌است.

جلد ضربی. کاغذ فرنگی مهره زده. واقف سپهسالار. قطع رحلی. شمارهٔ اوراق ۳۷۷. صفحه‌ای۳۱ سطر. طول ۵ر۳۱ سانتیمتر. عرض ۲۲ سانتیمتر. شمارهٔ کتابخانه (۶۹).

۳ـ کتابخانهٔ مجلس شورای ملی[۱]

۱ـ نسخهٔ برهان بشمارهٔ۴۶۰ (فهرست). تاریخ کتابت ۱۲۵۵ (قمری) خط نستعلیق، هر صفحه ۲۱ سطر، دارای سرلوح، حاشیهٔ دو صفحهٔ اول تذهیب و ترصیع، زمینه لاجوردی، قطع رحلی، طول ۳۰سانتیمتر، عرض ۱۶ سانتیمتر، عدهٔ اوراق ۵۰۰ (شماره ۳۹۵۱).

۲ـ نسخهٔ برهان درزمرهٔ کتب‌اهدائی آقای‌سید محمد صادق طباطبائی بشمارهٔ۱۴۲۲. تاریخ کتابت‌عشر آخر رجب۱۲۰۳ (قمری)،خط نسخ‌خوب‌خوانا. متن لغات وعنوان ها بخط قرمز، دارای ۱۰۰۰ صفحهٔ تمام، هرصفحه ۲۵ سطر. طول ۳۲ سانتیمتر، عرض ۲۱ سانتیمتر. جلد چرمی[۲].

کتابخانهٔ حاج حسین آقاملك[۳]

۱ ـ نسخهٔ برهان. تاریخ تحریر ۲۵ ذی‌القعدهٔ ۱۱۹۵ (قمری) در دارالمرز مازندران. کاتب ملا حاج‌آقا، بامرمیرزا علی‌اکبر. شمارهٔ اوراق ۴۳۳، هرصفحه۱۵سطر، خط‌نستعلیق، بامرکب سیاه. لغات شنجرفی، قطع

۱ـ ازفهرست نسخ‌خطی کتابخانهٔ مجلس شورای ملی، جلد اول تألیف یوسف اعتصامی. تهران ۱۳۱۱.
۲ـ یادداشت دوستان نگارنده آقایان عباس زریاب خوبی وشریفی.
۳ـ یادداشت دوست نگارنده آقای علینقی منزوی.

کتاب رحلی. جلد تیماج حنائی با مقوی .

۲ ــ نسخهٔ برهان . تاریخ تحریر ۱۵ ربیع‌الاول ۱۰۹۶ (قمری) . کاتب مرتضی قلی افشار بن‌محمد یوسف . شمارهٔ اوراق ۵۰۱ ، هرصفحه ۲۵ سطر. خط نستعلیق با مرکب سیاه . لغات شنجرفی . قطع‌خشتی . جلدتیماج با مقوای حنائی.

۵ـ نسخهٔ یغما

الف ـ نسخه ای از برهان را شاعر معروف قرن اخیر ، ابوالحسن یغمای جندقی بخط خود نوشته وبارث بآقای حبیب یغمائی رسیده است .

مرحوم‌یغماچنانکه‌درخاتمهٔ کتاب اشارت کرده‌میگوید :«من‌روزگارها طالب نسخهٔ برهان قاطع بودم . آنها که نسخهٔ صحیح داشتند نمیدادند ونسخه‌های‌مغلوط‌راهم نمیخواستم‌بالاخره ناگزیر نسخه‌ای‌عاریت‌و« بر بط‌ناتمام خویش‌تصحیح کرده باین خط خام‌که درنظرست مسوده شد . استدعا آنست که‌هنگام مطالعت‌وتمیزسقم وصحت‌آن، زبان‌اعتراض درکام‌کشند، که‌حقیررا دراین مرحله‌گناهی وجزتنی‌چند ازیاران‌که‌کتاب مزبور رامکرر دیده‌اند، گواهی نیست .»

این نسخه در سال یکهزار ودویست وچهل در بلدهٔ‌کاشان آغاز شده وهم درشهرمذکور بپایان رسیده است .

نسخهٔ مزبوررا بانسخه های خطی وچاپی برهان تفاوت بسیاراست :

اولاًــ درآخر هرفصل وباب لغاتی بر آن بعنوان ملحقات افزوده‌شده.

ثانیاًـ باملاحظهٔ اجمالی معلوم میشودکه درسبک عبارت‌هم تغییراتی راه یافته ، هرچندکه روش اصلی درتعریف‌کلمات ولغات محفوظ مانده‌است. و این نکته قابل توجه وشایستهٔ دقت بیشتری است .

ثالثاً ـ درضمن توضیح بعضی ازکلمات چنانکه شیوهٔ‌مرحوم یغماست ، ظرائف ولطیفه‌گویی‌هایی بکاررفته ازاین قبیل :

آهمند ـ کسی راگویندکه دروغ‌گوید تافریب دهد [مثل مادرزن من و درویش‌غلامعلی مبرم‌که‌آن درگدائی‌واین دریاوه‌سرائی نظیرندارند. حشرهردو با هم ونام هردو گم و کم باد!]

پچل ـ بر وزن‌کچل، شخصی راگویندکه پیوسته لباس‌خود را چرک وملوث‌گرداند [مثل میرزا حسین بیابانکی .]

سفت ــ بر وزن مفت ، دوش راگویندکه عرب‌کتف خوانند ، ماضی

سفتن نیز باشد، محکم ومضبوط وسخت‌را نیز گویند، وهرسوراخ کوچک‌را گفته‌اند عموماً ، وچشم سوزن [ودل یغما را] خصوصاً .

یکرنگ - بروزن فرهنگ ، کنایه ازمردم صاحب عقیده است که یار بی نفاق باشد [مثل یغمای جندقی] [۱] .

از این نسخه بعلل مذکور ، در تصحیح کتاب حاضر استفاده نشد.

ب-نسخهٔ دیگری از برهان قاطع درتصرف آقای نصرالله فلسفی استاد دانشگاه است بقطع ۳٤٫٥×۲۱٫٥ ،بخط نسخ، متن بامرکب سیاه و لغات بخط نسخ وبامرکب سرخ نوشته شده.

تاریخ کتابت ونام کاتب درنسخهٔ مذکور یادنشده است.

درصفحهٔ آخر نسخه عباراتی راجع به «خشخاش» باخطی جزخط متن نوشته شده ودر پایان آمده است:

«تحریراً فی‌شهرذی‌حجه‌سنهٔ ۱۲٦۳. حرره‌یغما» وظاهراً کتاب‌مزبور نسخه‌ای ازبرهان بوده‌است درتصرف یغماشاعر معروف.

II- نسخ خطی کتابخانهٔ آستانهٔ رضوی [۲]

۱- نسخهٔ برهان. تاریخ تحریر ۱۲۱۰ (قمری)، خط نسخ، هرصفحه ۲۳ سطر.

لغات باشنجرف . واقف تاج ماه بیگم. سال وقف ۱۲٦۲ (قمری) ، شمارهٔ اوراق ۵۵۵ .

طول ۳۰ سانتیمتر، عرض ۱۹٫۵ سانتیمتر .

۲-نسخهٔ برهان. تاریخ تحریر ۱۲۳۷ (قمری)، خط نستعلیق، هرصفحه ۲٦ سطر. لغات باشنجرف . دارای جدول شنجرف وطلا ولاجورد. سرلوح زرین. واقف مرتضی قلیخان. سال‌وقف ۱۳۳۷ (قمری).شمارهٔ اوراق ۳۷٦. طول ۳۰ سانتیمتر. عرض ۲۰ سانتیمتر.

III- نسخ خطی کتابخانهٔ موزهٔ بریتانیا [۳]

۱-نسخهٔ برهان بنشانی Add.16,751، شمارهٔ صفحات ۸٦٦؛ طول ده وسه چهارم اینچ، عرض شش اینچ‌ونیم، هرصفحه ۲۱ سطر، طول‌هرسطر سه و هفت هشتم اینچ، بخط نستعلیق باحاشیه مخطط، ظاهراً درقرن هفدهم میلادی نوشته‌شده.

۱- نقل‌از خطابهٔ آقای حکمت. فرهنگستان ۱:۳ ص۱۵ — ۱٦.

۲- نقل‌از فهرست کتابخانهٔ آستانه . ج ۲ص۳٦۵-۳٦٦.

۳- نقل‌از فهرست نسخ‌خطی پارسی موزهٔ بریتانیا . تألیف ریو ج۲ ص۵۰۰ .

۲ـ نسخه بنشانی Add.26,130 شمارهٔ صفحات ۷۳۵، طول یازده اینچ ویکدوم ، عرض هفت اینچ، هرصفحه قریب نوزده سطر، طول هر سطر چهار اینچ ویك‌چهارم، بخط نستعلیق، باحاشیهٔ مخطط، تاریخ تحریر رمضان ۱۱۳۵ (قمری) .

۳ـ نسخه بنشانی Add. 7000 . شمارهٔ صفحات ۸۴۳؛ طول نه اینچ، عرض‌هفت‌اینچ. هرصفحه قریب‌چهارده‌سطر، طول‌هرسطرشش اینچ‌ونیم، در حاشیهٔ اوراق بخط John Hddon Hindley نوشته شده: «لغت تاریخی اسماء مواضع وامکنه واشخاص عالیقدر وغیره، از برهان قاطع».

٤ـ نسخه بنشانی Add. 5555، شمارهٔ صفحات ۳۰۳ ؛ طول یازده اینچ‌وسه‌چهارم، عرض‌هشت‌اینچ، هرصفحه بیست ویك‌سطر،طول‌هرسطر پنج اینچ وسه هشتم ، بخط نستعلیق هندی شکسته، تاریخ تحریر جمادی‌الاولی ۱۱۲۹ (قمری) .

ب ـ نسخ چاپی برهان قاطع

۱ـ برهان طبع کلکته قدیمترین چاپ برهان در کلکته بسال۱۸۱۸م. صورت گرفته که طبع نفیس وجامعی است. این چاپ که در ماه جولای ۱۸۱۸ میلادی (۱۲۳٤ هجری) بپایان رسیده، مصدراست بنام‌لرد هستنگس انگلیسی که از۱۸۱۳تا ۱۸۲۳میلادی حاکم هندوستان بوده ومقدمه‌ای داردبقلم سید کرم حسین‌الحسینی‌البلجرامی از خانوادهٔ سادات بلگرامی هندوستان که غالباً اهل‌فضل ودانش‌هستند.

این نسخه قبل‌از چاپ با سیزده نسخهٔ مختلف از برهان قاطع تطبیق شده که اقدم آنها بخط محمد هاشم‌کشمیری مورخ بسال ۱۰۷۱ هجری‌است وکتابت‌آن نه‌سال‌بعداز تألیف‌کتاب است. وبرای‌تصحیح آن‌را با کتب‌تاریخ ولغت بشرح‌ذیل تطبیق نموده‌اند، وجمعی ازفضلا بسی وچهار کتاب مختلف مراجعه کرده‌اند ازینقرار :

۱ـ تاریخ‌مختصرالدول تألیف‌ابوالفرج‌بن هرون‌معروف بابن‌العبری.
۲ـ کتاب المختصرفی اخبار البشر تألیف ابوالفدا اسمعیل پادشاه حماة .
۳ ـ صورة الارض تألیف ابن حوقل . ٤ ـ الفاظ الادویة تألیف نورالدین محمد عبدالله شیرازی . ٥ ـ اختیارات بدیعی تألیف‌ابن الحسین الانصاری‌المشتهر بحاجی زین‌عطار متضمن شرح مفردات و مرکبات طبی.
٦ـ اشهر اللغات در لغت عربی و فارسی وترکی تألیف غلام بهیکن صدیقی. ۷ـ بحرالجواهر تألیف محمدبن یوسف‌الطبیب الهروی درشرح

لغات‌طبی. ۸- بهارعجم‌مشتمل بر استعارات ومحاورات حال وضرب‌الامثال متأخرین عجم باذکر شواهد ازاشعار تألیف تیکچند متخلص به‌بهار درسال ۱۱۸۲هـ. ۹- بابرنامه تصنیف ظهیرالدین محمدبابر که درعهد جلال‌الدین محمداکبر، عبدالرحیم‌خان، خان‌خانان، بفارسی‌ترجمه کرده. ۱۰- تحفة - المؤمنین مشتمل بر اصطلاحات ومفردات طبی تألیف محمد مؤمن الحسینی - التنکابنی الدیلمی. ۱۱- فرهنگ جهانگیری. ۱۲- چراغ هدایت.
۱۳ - حل اللغات مقامات حریری تألیف مولوی جانعلی جهانپور.
۱۴ - دبستان المذاهب. ۱۵ - فرهنگ رشیدی تألیف عبدالرشیدبن عبدالغفور الحسینی درسال ۱۰۶۳. ۱۶- سراج‌اللغات تألیف سراج‌الدین علی‌خان اکبرآبادی مستخلص بآرزو ۱۱۴۱ هـ. ۱۷- شمس‌اللغات.
۱۸- الصراح من الصحاح تألیف ابوالفضل محمدبن عمربن خالدالمدعو بجمال‌القرشی درترجمهٔ‌مفردات‌لغات‌فارسی. ۱۹- القاموس‌المحیط تألیف فیروزآبادی. ۲۰- کشف‌اللغات تألیف عبدالرحیم‌بن‌سور مشتمل برلغات عربی وفارسی ومصطلحات صوفیه. ۲۱- کنزاللغات. ۲۲- گولیس.
۲۳- گلادون. ۲۴- لسان‌السلاطین. ۱۵- مجمع‌الفرس سروری.
۲۶- منتخب‌اللغات رشیدی. ۲۷- مدارالافاضل‌تألیف اللهدادبن اسدالعلماء علی‌شیر، مشتمل برلغات‌عربی وفارسی. ۲۸- میننسکی لغت‌فارسی وعربی بزبان لاتینی. ۲۹- میکائیل کسری، فهرس‌کتب عربی خزانهٔ بادشاهی اندلس‌درسال۱۷۷۰م. (طبع‌مادرید). ۳۰-نزهة‌المشتاق فی‌ذکرالامصار- والاقطار، تألیف شریف ادریس. ۳۱- نشق الازهار فی‌عجائب الاقطار. ۳۲ - وارستهٔ لاهوری. ۳۳ - مراصد الاطلاع. ۳۴ - تقویم البلدان یاقوت حموی.

اما اشخاصی که درتصحیح این‌نسخه مباشرت داشته‌اند:

۱- سیدعلی شیرازی متخلص به‌نیاز که «ازفصحای بی‌مثل وانبازاست وبحسب اشارهٔ بعضی امنای دولت انگلیس بجهت ترجمهٔ انجیل درآغازطبع این‌کتاب وارد هند گردیده بود» (شرح حال اودر فارسنامهٔ ناصری ذکر شده است).

۲- فضل مولی‌خان ملقب بافضل‌الشعراء ومتخلص بفضل.

۳- حاجی میرزا محمد شفیع شیرازی «از شرفای عالی‌تبار واز کیای آن دیار است. در میدان بلاغت‌گوی سبقت ازاقران وامثال ربوده ودرفهم وفراست‌ابواب‌کمال برویش‌گشوده، آن‌زبدهٔ اولوالالباب ازابتدای تصحیح

و مقابلهٔ کتاب و جمع لغات تتمه الی الآن که هنگام اختتام آنست از جملهٔ مددکاران وشریك غالب یاران بود.»

٤ـ نظام‌الدین حیدر متخلص باوباش «که بحلیهٔ علم ودانش آراسته وکوس مباهات درمیدان فصاحت وبلاغت نواخته.»

در آخر کتاب فصلی بنام «ملحقات برهان قاطع» بر آن اضافه شده که متضمن لغات بسیار است واز این کتاب درسال ١٢٤٨هـ. ازروی نسخهٔ طبع سربی کلکته بقلم مرادعلی نام‌کاتب نسخه‌ای‌استنساخ شده‌است که اکنون‌در کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار[٢] موجود است[١].

٢ـ نسخهٔ موردبحث بهمت کاپیتن روبك Thomas Roebuck که نخستین باردرکلکته بسال ١٨١٨ م. چاپ شده بود، باردوم در سال ١٨٢٢ م. درکلکته طبع‌شد. این چاپ مبتنی‌برهمان چاپ‌اول (طبع روبك) است. «کتبخانهٔ خدا بخش» درپتنه نسخه‌ای از مجلد اول طبع دوم را داراست که به حرف «ژ» ختم میشود. ازمقدمهٔ جلد اول برمیآیدکه ملحقات ــ که توسط روبك طبع شده بود ــ دراین‌چاپ هم آمده، اما دو مقدمهٔ فارسی و انگلیسی حذف شده است (نامهٔ قاضی عبدالودود بنگارنده).

٣ ــ برهان بار سوم درکلکته بسال ١٨٣٤م. چاپ شده و آن طبع حکیم عبدالمجید است. درپشت جلد این نسخه نوشته شده:

«برهان قاطع تألیف ابن خلف التبریزی محمدحسین المتخلص به برهان مشتمل‌برلغات فارسی و پهلوی ودری ... و دیگر فوائد با تتمهٔ‌آن مسمی به ملحقات برهان قاطع، بطرزیکه‌کپتان روبك صاحب بعدتصحیح وترمیم مطبوع ساخته بودند، آنرا بندهٔ‌کمترین هیچمدان خادم دانشمندان و طبیبان عبدالمجید قائم مقام‌قاضی‌ـ القضاة ... بعد تصحیح بهمان طرزبهتربل ازآن بچند وجه خوشتر بمددکاری مولوی بدیع‌الدین ومولوی عبدالله و مولوی مجیب‌الرحمن و حکیم عبدالله و عبدالصمد و عبدالماجد بقالب تصحیح درکشیده؛ بعهد حکومت‌نواب مستطاب لارد ولیم‌کوندش بنتنك، گورنرجنرل بهادر و سپه سالار فوج بنگـالا .. درکلکته، بمطبع خودم، بسنهٔ ١٢٥٠ هجری مطابق ١٨٣٤ عیسوی ...» این چاپ هم تجدید طبعی است از طبع روبك، منتهی بدون دومقدمه. «غالب» هنگام تحریر «قاطع برهان» خود، همین چاپ را دردست داشته است. درتصحیح‌کتاب حاضر همین چاپ مورد مقابله و تصحیح با نسخ خطی قرارگرفته ونشانهٔ اختصاری آن «چك» است.

١ــ نقل‌از خطابهٔ آقای حکمت. فرهنگستان ٣:١ ص١٢ ــ ١٥.

٢ــ رك: فهرست ربو. ج٢ ص٥٠٠. ٣ــ رك: فهرست کتابخانهٔ آستانهٔ رضوی ج٢ ص٣٨٦. ٤ــ الذریعه. ج٢ ص٩٩ (دراین صفحه‌محل چاپ‌سال ١٢٥٩ را «ایران» نوشته‌اند درصورتی که این‌چاپ ــ چنانکه گفته‌شد ــ دربمبئی صورت گرفته.

م . معین

کتاب حاضر

I- متن

۱ تصحیح متن برهان

کتاب حاضر از روی نسخ چاپی وخطی ذیل مقابله وتصحیح شده است :

۱ـ نسخهٔ کتابخانهٔ ملی مورخ بسال ۱۰۶۳ هجری قمری که قدیمترین نسخه ایست از برهان که ما میشناسیم و وصف آن در صفحهٔ صد وهفده تاصد ونوزده همین مقدمه گذشت و نشانهٔ آن در کتاب حاضر «خم ۱» است .

۲ـ نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ملی مورخ بسال ۱۱۲۶ هجری قمری که توصیف آن درصفحهٔ صدونوزده همین مقدمه آمده ونشانهٔ آن در کتاب حاضر «خم ۲» است .

۳ـ نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ملی که در صفحهٔ صد ونوزده تا صد وبیست همین مقدمه شرح داده شده ونشانهٔ آن «خم۳» باشد .

٤ ـ نسخهٔ چاپ سوم کلکته سال ۱۸۳٤ میلادی ، وصف آن در صفحهٔ صدوبیست وپنج تاصدوبیست وشش همین مقدمه گذشت ونشانهٔ آن «چك» است.

۵ـ نسخهٔ چاپ بمبئی سال ۱۸۳۲ میلادی که شرح آن در صفحهٔ صد وبیست وشش این مقدمه آمده ونشانهٔ آن «چب۱» است .

٦ـ نسخهٔ چاپ بمبئی سال ۱۸٤۳ میلادی که وصف آن در صفحهٔ صد وبیست وشش همین مقدمه گذشت ونشانهٔ آن «چب۲» است.

۷ ـ نسخهٔ چاپ شرکت طبع کتاب سال ۱۳۱۷ شمسی که شرح آن درصفحهٔ صد وبیست وشش این مقدمه آمده ونشانهٔ آن «چش» باشد .

درمقابله وتصحیح نسخه‌های مذکور تنها بقدمت نسخ اکتفا نشده بلکه علاوه بر آن صحت کلمات وعبارات منظور نظر بوده است. خوشبختانه نسخه‌های

چاپی وخطی برهان اختلاف بسیار باهم ندارد، معهذا درموارد لزوم آنچه را که اصح مینمود درمتن ونسخه بدلها را درحاشیه آورده‌ایم . در مورد نسخه بدلها نمره های متن وحاشیه بین‌الهلالین (   )گذاشته شده است .

۳ نقطه گذاری برای سهولت فهم معانی در کتاب حاضر بدین طریق نقطه گذاری شده: لغت(که باحروف ۸سیاه چاپ شده) با خطی جدا گردیده ، و مشخصات حرکات وسکنات هر لغت نیز با علامت «(ویرگول) از شرح لغت جدا شده؛ و برای تشخیص معانی مختلف ؛ هر معنی از معنی دیگر بوسیلهٔ خط (ـ) جدا شده؛ ودرپایان شرح هر لغت نقطه ای گذاشته شده است .

II ـ حاشیه

۱ وجه اشتقاق وترکیب لغات متن برهان ، در حاشیه از لحاظ فقه‌اللغه واشتقاق لغت تاآنجا که برای نگارنده میسر بوده است ، در حاشیه مورد بحث قرار گرفته اند . ریشه های سانسکریت ، اوستایی، پارسی باستان، پهلوی ولهجه‌های ایرانی (اعم ازآنها که اکنون در داخل ایران کنونی یا خارج آن تکلم میشوند [۱]) واصل یونانی ولاتینی و دیگر زبانها یاد شده است ، وبلافاصله پس از ذکر هر مطلب نام مأخذ ومدرك با ذکرصفحه یا شمارهٔ مخصوص لغت داخل گیومه « » نقل شده .

مآخذما وعلائم اختصاری آنها در پایان همین‌مقدمه نقل خواهد شد . بدیهی است که برای‌تکمیل وجه‌اشتقاق وفقه‌اللغهٔ فارسی ده‌هاسال دیگر باید بتحقیق و تتبع پرداخت و اینك استاد هنینگ W. B .Henning مشغول تدوین بخشی از لغات فارسی ازنظرمذکور هستند و قراراست پس ازاتمام، کتاب‌مزبور رابزبان‌انگلیسی چاپ ومنتشر سازند ومابا کمال‌اشتیاق منتظر اتمام این تألیف نفیس هستیم .

۲ شرح و توضیح لغات غالب‌مطالب‌متن‌برهان‌مبهم‌ومغشوش‌وناقص‌مینماید. ناگزیر در حاشیه توضیحات بسیار با ذکر مآخذ افزوده شده و معانی لازم که در متن نیامده نیز درحاشیه اضافه شده‌است.

۱ـ ریشه‌های اوستایی وپهلوی وسانسکریت و دیگر لغات زبانهای باستانی و لهجه‌های ایرانی‌را ازمنابع مهم با ذکر مأخذ نقل کرده؛ ولغات گیلکی ودزفولی وبرخی واژه های لهجه‌های دیگر که بدون مأخذ یادشده از یادداشت‌های نگارنده است.

(مقدمهٔ برهان قاطع. شانزدهم)

۳ **شرح اعلام** برخی اعلام تاریخی و جغرافیایی درمتن یاد شده بدون شرح و یا با شرحی غیرمکفی ویامغلوط، درین موارد درحاشیه بارعایت اختصار بتوضیح آنها پرداخته‌ایم ازآنجمله است: آذربایگان، آزر، آزرمیدخت، آینهٔ سکندری، ابخاز، ابرشهر، ابرقباد، ابرقوه، ابرهام، ابرهه، ابیورد، اتابك، اخترکاویان، ارمن، ارمیا، ایران، بابك، باربد، بحیرا، بخارا، بربر، بطلمیوس، بطلیوس، بغداد، بلغار، بلیناس وغیره.

۴ **زند و پازند** چنانکه درصفحات صدویك ـ صدوسه مقدمهٔ حاضر بحث شده، بسیاری از لغات هزوارش وپهلوی و غیره بنام «زند وپازند» در برهان وارد شده است. صورت اصلی لغات مزبور ـ تاآنجاکه نگارنده درمآخذ یافته ـ درکتاب حاضر نقل وتلفظ پهلوی ومعنی فارسی آنها یاد شده‌است، واین امر برای متتبعان زبان پهلوی سودمند خواهد بود.

۵ **لغات دساتیر** لغات دساتیر ساخته وپرداختهٔ پیروان آذرکیوان است ودرفرهنگهای‌فارسی ازبرهان‌قاطع‌تاانجمن آرای ناصری و فرنودسار مرحوم ناظم الاطباء واردشده ودرنثر ونظم فارسی قرن‌اخیر نیز راه یافته، حتی نام خانوادگی کسان بسیار در عصر ما ازین لغات مأخوذ است، بجهت امتیاز این لغت‌ها با ذکر مأخذ درحاشیه مشخص شده‌اند.

٦ **شواهد** مؤلف برهان خود در مقدمه گوید [۱]: «چون کمترین بندگان ابن خلف‌التبریزی، محمد حسین المتخلص ببرهان میخواست که جمیع لغات فارسی وپهلوی و دری ویونانی وسریانی ورومی وبعضی از لغات عربی ولغات‌زند وپازند و ... را ... بطریق ایجاز بنویسد، وآن بهیچوجه صورت نمی‌بست مگر باسقاط شواهد و زواید، بنا برآن از آن هر دو دیده پوشیده بلغات و معانی آن اکتفا و اختصار نمود...». ومعهذا همین امرراز معایب برهان دانسته اند [۲].

درتدوین‌شواهد برای‌بخش اعظم‌لغات ومعانی‌مختلف‌یك‌کلمه استفاده ازفرهنگهای فارسی‌شاهددار کفایت‌نمیکندزیرا مؤلفان‌آنها برای‌برخی‌لغات شاهدآورده‌اندآنهم برای یکدومعنی ازمعانی متعددیک لغت وتنها‌بشواهد نظمی اکتفا کرده‌اند. برای‌کسیکه بخواهد لغت فارسی را باشواهدنظمی

۱ـ رك: ص د ـ ﻫ؛ از دیباچهٔ مؤلف.		۲ـ رك: ص‌نود ونودویك همین مقدمه.

و نثری تألیف کند دهها سال تتبع و تحقیق و استخراج لغات از متون نظم و نثر فارسی که درمدت هزار سال نوشته شده‌اند ، لازم است و این کاریست که علامهٔ معاصر علی اکبر دهخدا درمدت متجاوز ازچهل سال بدان مشغول بوده‌اند و نتیجهٔ مجاهدهٔ ایشان دراینمدت طولانی « لغت نامهٔ دهخدا » است که تا کنون یازده مجلد آن بطبع رسیده‌است و بقیه تحت طبع است و بدیهی است که باشرایط و اوضاع کنونی کسی دیگر نمیتواند اینهمه شواهد را گرد آورد. نگارنده درطی مطالعهٔ کتب یادداشتهایی از شواهد بمرور استخراج کرده‌است که گنجانیدن همهٔ آنها در کتاب حاضر، برحجم کتاب بسی می‌افزود، ازسوی دیگر صرفنظر کردن از ذکر شواهد موجب آن میشد که همان عیب که بر مؤلف برهان گرفته اند [۱] برمصحح ومحشی کتاب حاضر نیز بگیرند، مثلی فرانسوی گوید «فرهنگی بی‌شاهد، کالبدیست بی‌روان [۲] »ازاین روحدوسطی انتخاب کرده برخی‌ازشواهدی که درمجلدات‌چاپ‌شدهٔ «لغت نامهٔ دهخدا» ونیز فرهنگهای فارسی مانند لغت فرس اسدی و غیره آمده باقسمتی‌از یادداشتهای شخصی خود را درموارد لزوم درحاشیه نقل کرده است .

۷

لغات اضافی

مؤلف برهان بسیاری‌ازلغات ضروری را نقل نکرده است مانند : آب انبار ، آب انگور ، آب باز ، آتش برزین ، آتش پاره ، آتشکده ، آتشگاه ، آخوند ، آذر جشن ، آذرخش ، آراستن ، آرامیدان ، آزادگی ، آزمایش، آزمودن ، آزوری ، آسان ، آسایش ، آستانه ، آستین ، آسودن، آسیابان، آش ، آشامیدن، آشپز ، آشتی، آشکارا ، آشفتن ، آفریدگار آهستگی، آهنگر ، ابرو ، اردك ، اردو ، اره ، انگشتری ، انگور ، باداس ، بادام ، باده ، باران ، باریدن ، [۳] بازار ، بازو ، باغبان ، بامداد ، بخشش ، برف ، بستن ، بسیار، بلبل ، بنده، بنیاد وغیره.

ما اینگونه لغات‌را درحاشیه نقل کرده‌ایم‌و بخشی ازلغات‌را که امروز جزو زبان مامحسوب میشود، نیز در حاشیه افزوده‌ایم، ازین قبیل است:

آتش گردان ، آرواره ، آفتاب گردان ، آفتابه، آقا، ابزار، ازگیل ، انگشتانه، بادنجان، باروت، بورانی، تفنگ وتوپ؛ وقسمتی‌ازلغات‌اروپایی‌راهم که‌واردزبان فارسی‌شده ومتداول است باتوضیح وتلفظ‌اصل در حاشیه نقل کرده‌ایم، مانند :

۱ــ رك : ص نود ونزد ویك همین مقدمه.

۲– Un dictionnaire sans exemples est un squelette.

اتو، بطری، رادیو، کتری، ماشین، موتور وغیره.

۸ **اعلام اضافی** برای تکمیل کتاب حاضر، برخی از اعلام را که با تاریخ و ادب فارسی رابطه دارد در حاشیه افزوده‌ایم مانند: آذر کیوان، آزادچهر، آژی‌دهاك، آشوغ، آشور، آغش، ابن سینا، ازداویراف، انوشروان، اوستا، بختیاری، برانوش، برزوی، بزرگمهر، بستور، برهما، بودا، بوداسپ، بوران، حافظ، سعدی، فردوسی وغیره.

۹ **تصاویر** غالب فرهنگهای فرنگی مصوراست، و بدیهی است که تصویر برای آشکار کردن مفهوم لغات ضرورت تام دارد. اقدام بدینکار مستلزم زحمات فراوان بود. معهذا در اینراه دشوار گام نهادیم و تصاویر مربوط بگیاهان وجانوران واشیاء مختلف را از کتب اروپایی وشرقی نقل کردیم.

۱۰ **ممالك مجاور ایران** دربارهٔ ممالک همسایهٔ ایران یعنی: افغانستان، پاکستان، ترکیه، روسیهٔ شوروی، عراق وهندوستان [۱]؛ شرحی شامل حدود، مساحت، جمعیت، حکومت، مذهب وغیره خواهد آمد و نقشهٔ جغرافیایی این کشورها نیز در آن ضمن بچاپ خواهد رسید؛ تصویر بیرق آنها هم در ذیل کلمه «بیرق» طبع شده است [۲].

۱۱ **خطوط** برای اطلاع مراجعان بکتاب حاضر، الفبای بسیاری از خطوط مانند: آرامی، اردو، ارمنی، اوستا، پارسی باستان، پشتو، پهلوی (انواع)، سغدی، لاتینی، یونانی وغیره درج شده است.

۱۲ **حروف چاپ کتاب حاضر** اگر کتاب حاضر را با حروف ۱۲ یا ۱۸ چاپ میکردیم تعداد مجلدات کتاب حاضر به ٦ تا ۱۰ بالغ میشد واین خود تحمل ناپذیر بود، لذا متن کتاب حاضر را ناشر کتاب با حروف ۱۰ آلمانی وحاشیه‌را باحروف ۸ آلمانی انتخاب و طبع کردند و ظاهراً کتاب موجود نخستین کتاب فارسی است که با حروف مزبور چاپ شده است.

---

۱ ـ هندوستان اکنون مستقیماً بکشور ایران پیوسته نیست، ولی تا چند سال پیش، کلمهٔ «هندوستان» بتمام شبه قارهٔ پاکستان وهندوستان اطلاق میشد، وعلایق فرهنگی آن کشور با ایران درطی قرون تاریخی ثابت ومحقق است. ۲ـ رکه: برابر صفحهٔ ۳۳۵.

درینجا یادآور میشود که تدوین کتاب حاضر ، گامی است برای « امروزین » کردن برهان قاطع ؛ هم شامل یکی از فرهنگهای مشهور ومتداول زبان فارسی‌است، وهم‌حاوی فرهنگی که تاحدی دانشجویان‌مارا ارضاء کند . این‌کاری است که توانسته‌ایم ولی آن نیست که خواسته‌ایم . نگارنده امیدواراست و درچاپهای‌آینده نقایص چاپ حاضررا مرتفع سازد واز خوانندگان فاضل‌نیزمتوقع است که اطلاعات‌خودرا درمواضع مختلف کتاب مخصوصاً دربارهٔ لغات مربوط بلهجه های محلی و شواهد شاذ و نادر مرقوم دارند تا در چاپ دوم بنام خودآنان درج شود .

III- مآخذ کتاب حاضر

۱- مآخذ فارسی و عربی و ترکی و پشتو و اردو[1]*

۱- **آتشکده** (تذکره). لطفعلی بیک آذر. بمبئی ۱۲۹۹ قمری.

۲- **آثار الباقیة عن القرون الخالیة**. ابوریحان بیرونی. باهتمام زاخائو Sachau. لیپزیک ۱۹۲۳ میلادی. (- بیرونی).

۳- **آموزش و پرورش** - سرك: شمارهٔ ۳۷.

۴- **احسن التقاسیم فی معرفة الاقالیم** مقدسی (شمس الدین ابوعبدالله محمد بن احمد بن ابی بکر البناء الشامی المعروف بالبشاری). چاپ دوم. لیدن. مطبعهٔ بریل ۱۹۰۶ میلادی.

۵ - **اردا ویرافنامه**. محمد معین. تهران. مطبعهٔ پاکتچی. ۱۳۲۵ شمسی.

۶- **ارمغان** (مجله) وحید دستگردی. ۲۲ مجلد. تهران از ۱۲۹۸ تا ۱۳۲۰ شمسی و سالهای بعد بمدیریت وحیدزاده نسیم ادامه یافته، سال بیست و پنجم آن تحت طبع است.

۷- **امثال و حکم**. علی اکبر دهخدا. چهار مجلد. تهران چاپخانهٔ مجلس ۱۳۰۸- ۱۳۱۱ شمسی.

۱- بترتیب الفبایی نام کتاب. کلماتی که بین الهلالین (   ) نوشته شده نشانهٔ اختصاری کتابهاست.

* شماره هایی که پس از نام کتاب، یا نشانهٔ آن در حواشی برهان آمده مربوط بصفحات است و درصورتیکه مربوط بترتیبی دیگر باشد درفهرست فوق یادآوری میشود.

۸ـ انجمن آرای ناصری (فرهنگ فارسی). رضاقلی هدایت. تهران. دار الطباعهٔ خاصهٔ همایونی. ۱۲۸۸ قمری.
۹ـ ایران امروز (مجله). بمدیریت محمد حجازی. تهران. ۳ دوره.
۱۰ـ ایران باستان. پیرنیا (مشیر الدوله). ۳ جلد. تهران مطبعهٔ مجلس ۱۳۱۱ـ ۱۳۱۳ شمسی.
۱۱ـ ایران درزمان ساسانیان. آرتور کریستنسن. ترجمهٔ یاسمی. شرکت چاپ رنگین. ۱۳۱۷ شمسی. (رك: شمارهٔ 164 مآخذ اروپایی).
۱۲ـ بحر الجواهر. محمد بن یوسف طبیب هروی. تهران. ۱۲۸۸ قمری.
۱۳ـ برهان جامع (فرهنگ فارسی). محمد کریم بن مهدیقلی تبریزی. تبریز. مطبعهٔ آقاعلی. ۱۲٦۰ قمری. رجوع بصفحهٔ صد وده مقدمه شود.
۱۴ ـ برهان قاطع. (فرهنك فارسی). محمدحسین برهان. رجوع بصفحات صد وهفده تاصد وبیست وهفت مقدمه شود.
۱۵ـ بلیناس حکیم. محمد معین. نشریهٔ مجلهٔ دانش. تهران ۱۳۲۸ شمسی.
۱٦. بوستان (سعدی نامه). سعدی شیرازی. باهتمام ذکاءالملك فروغی. تهران. چاپخانهٔ بروخیم. ۱۳۱٦ شمسی.
۱۷ـ بیان الادیان. ابوالمعالی محمد حسینی علوی. بتصحیح اقبال آشتیانی. چاپخانهٔ مجلس ۱۳۱۲ شمسی.
۱۸ـ پشتو لغتونه. محمد اعظم ایازی. کابل مطبعهٔ عمومی ۱۳۱۰ (= پشتو).
۱۹ـ تاج العروس. سید ابوالفیض محمد بن محمد بن محمد مشهور بمرتضی حسینی. مصر. ده مجلد ۱۳۰٦ ـ ۱۳۰۷ قمری.
۲۰ـ تاریخ ادبیات ایران. بدیع الزمان فروزانفر. از انتشارات مؤسسهٔ وعظ وخطابه. تهران. شرکت سهامی چاپ ۱۳۱٦ـ۱۳۱۷ شمسی.
۲۱ـ تاریخ ادبیات ایران. دکتر رضازاده شفق. تهران. چاپخانهٔ دانش ۱۳۲۱ شمسی.
۲۲ـ تاریخ الامم والملوك (تاریخ طبری). ابوجعفر محمد بن جریر طبری. چاپ اول. مطبعهٔ حسینیهٔ مصریه. ۱۲ مجلد (با ضمیمه).
۲۳ـ تاریخ بخارا. ابوبکر محمد بن جعفر نرشخی. ترجمهٔ ابونصر احمد بن محمد بن نصر قباوی. تلخیص محمد بن زفر بن عمر. بتصحیح مدرس رضوی. بسرمایهٔ کتابفروشی سنائی. ۱۳۱۷ شمسی.

۲۴ـ تاریخ بلعمی. (ترجمهٔ تاریخ طبری). ابوعلی محمدبن عبدالله بلعمی. چاپ کانپور (هند) ـ نسخهٔ خطی کهن متعلق بکتابخانهٔ علامه علی اکبر دهخدا.

۲۵ـ تاریخ بیهق. ابوالحسن علی‌بن زیدبیهقی معروف بابن‌فندق. بتصحیح بهمنیار. چاپخانهٔ کانون ۱۳۰۸ شمسی.

۲۶ـ تاریخ بیهقی. ابوالفضل محمد بن حسین بیهقی. باهتمام دکتر غنی ودکتر فیاض. چاپخانهٔ بانك‌ملی ایران. تهران ۱۳۲٤ شمسی.

۲۷ـ تاریخ سنی ملوك‌الارض والانبیاء. ابوعبدالله حمزة بن‌حسن اصفهانی. مطبعهٔ‌کاویانی. برلین ۱۳٤۹ قمری. (=تاریخ حمزه).

۲۸ـ تاریخ سیستان (؟) بتصحیح ملك‌الشعراء بهار. بسرمایهٔ کتاب‌فروشی خاور. ۱۳۱٤ شمسی.

۲۹ـ تاریخ قم. حسن بن محمدبن حسن قمی. ترجمهٔ حسن‌بن علی‌بن حسن‌بن عبدالملك قمی. بتصحیح سید جلال طهرانی. چاپخانهٔ مجلس ۱۳۱۳ شمسی.

۳۰ـ تاریخ گزیده. حمدالله بن ابی‌بکربن احمد مستوفی قزوینی. جلداول باهتمام ادوارد برون. لندن ۱۹۱۰ میلادی وضمیمهٔ آن‌باهتمام برون ونیکلسن ۱۹۱۳ میلادی.

۳۱ـ تاریخ اللغات‌السامیة. دکتور اسرائیل ولفنسون. چاپ اول. مصر. مطبعةالاعتماد ۱۳٤۸ قمری (=ولفنسون).

۳۲ـ تاریخ‌مفصل‌ایران(جلداول: تاریخ مغول). عباس اقبال. تهران. چاپخانهٔ مجلس ۱۳۱۲ شمسی.

۳۳ـ تبصرةالعوام فی‌معرفة مقالات‌الانام. منسوب بسیدمرتضی ابن داعی حسینی رازی. چاپ دوم بتصحیح عباس اقبال. چاپخانهٔ مجلس ۱۳۱۳شمسی.

۳۴ـ تحفةالمؤمنین. محمدمؤمن حسینی. باهتمام ملاعلی وسیدحسین اصفهانی. ۱۲۷٤ قمری. (= تحفه).

۳۵ـ تذکرةالاولیاء. فریدالدین عطار. ۲جلد. تهران. بسرمایهٔ کتابخانهٔ مرکزی ۱۳۲۱ شمسی.

۳۶ـ تذکرهٔ اولی‌الالباب. داود ضریرانطاکی. مصر ۱۳۰۲قمری (= تذکرهٔ ضریر).

۳۷ـ تعلیم وتربیت. (مجلهٔ وزارت معارف) که ازسال اول تاشمارهٔ

۳و۴ سال‌هشتم بهمین نام‌واز آن‌پس تاسال بیست و چهارم بنام آموزش وپرورش انتشار یافته. تهران. وزارت فرهنگ.

۳۸- تفسیر ابوالفتوح رازی. چاپ قدیم(پنج مجلد)که دو مجلد اول وقسمتی از مجلد سوم بامر مظفرالدین شاه در ۱۳۲۳ قمری در مطبعهٔ شاهنشاهی وبقیه ازطرف وزارت معارف درسالهای ۱۳۱۳و۱۴ و۱۵شمسی بچاپ رسیده- چاپ جدیدآن بتصحیح قمشهٔ بسرمایهٔ شرکت علمی. ۱۰مجلد تهران ۱۳۲۰-۲۲ شمسی .

۳۹ - تفسیر الالفاظ الدخیلة فی‌اللغة العربیة مع‌ذکر اصلها بحروفه. طوبیاالعنیسی‌الحلبی‌البستانی.چاپ‌دوم‌باهتمام‌یوسف توماالبستانی مصر ۱۹۳۲ میلادی. (=تفس).

۴۰ - التفهیم لاوائل صناعةالتنجیم . ابوریحان محمدبن احمد بیرونی . مصحح جلال همائی. تهران . چاپخانهٔ مجلس . ۱۳۱۶ - ۱۳۱۸ (=التفهیم).

۴۱-التنبیه علی‌حدوث‌التصحیف. ابوعبدالله‌حمزة بن‌حسن‌اصفهانی. نسخهٔ خطی متعلق بکتابخانهٔ مدرسهٔ‌مروی.

۴۲-التنبیه والاشراف. ابوالحسن علی‌بن حسین مسعودی . بتصحیح عبدالله اسماعیل الصاوی. قاهره ۱۳۵۷ قمری. (=مسعودی. التنبیه).

۴۳- توریة. جزودورهٔ (کتاب مقدس: عهدعتیق وعهد جدید) چاپ لندن ۱۹۰۱ میلادی .

۴۴- جام‌جم. اوحدی مراغهٔ. ضمیمهٔ سال‌هفتم مجلهٔ‌ارمغان. چاپخانهٔ فردوسی ۱۳۰۷ شمسی.

۴۵- جشن‌سده .بقلم گروهی‌از محققان. نشریهٔ انجمن ایران شناسی. شمارهٔ۲. تهران ۱۳۲۴ شمسی.

۴۶- جواهر الاسرار (منتخب مفتاح الاسرار) . علی حمزة بن علی ملك‌بن حسن طوسی آذری (ضمیمهٔ اشعةاللمعات). ۱۳۰۴ قمری.

۴۷- جنات‌الخلود. محمد رضا امامی(ضمیمهٔ حملهٔ حیدری). تهران ۱۲۷۰ قمری .

۴۸-جنگل شناسی. مهندس کریم‌ساعی.دومجلدازانتشاراتدانشگاه تهران.جلداول‌شمارهٔ۳۲ انتشارات دانشگاه۱۳۲۷شمسی، جلددوم‌شمارهٔ۸۱ انتشارات دانشگاه . چاپخانهٔ دانشگاه ۱۳۲۹ شمسی .

۴۹ـ **چهار مقاله** . احمدبن عمربن علی نظامی عروضی سمرقندی . بتصحیح وتحشیهٔ محمد قزوینی. لیدن. بریل ۱۳۲۷ قمری .

۵۰ـ **حافظ شیرین‌سخن**. محمدمعین. مجلداول. بسرمایهٔ بنگاه پروین. تهران ۱۳۱۹ شمسی .

۵۱ـ **حدیقة‌الحقیقة**. ابوالمجد مجدود بن آدم سنائی. بتصحیح مدرس رضوی. ۲مجلد، چاپخانهٔ سپهر. تهران ۱۳۲۹ شمسی.

۵۲ـ **الحلل السندسیة فی الاخبار والآثار الاندلسیة**. امیرشکیب ارسلان. ۲جزء . مطبعة‌الرحمانیة. مصر ۱۳۵۵ قمری.

۵۳ـ **حماسه سرایی درایران**. دکتر ذبیح‌الله صفا. تهران. چاپخانهٔ خودکار ایران. ۱۳۲٤ شمسی. (= حماسه سرایی).

۵۴ـ **خرده اوستا**. تفسیروتألیف ابراهیم‌پورداود. ازسلسله انتشارات انجمن زرتشتیان ایرانی بمبئی وایران لیگ (ازنفقهٔ پشوتن مارکر). ۱۳۱۰ شمسی .

۵۵ـ **دارونامه**. دکتر احمد پارسا. از نشریات موزهٔ علوم طبیعی . تهران. چاپخانهٔ دانش (بدون تاریخ).

۵٦ـ **دانش** (مجله). کتابفروشی دانش. دو دوره. تهران. از ۱۳۲۸ شمسی آغازشده وسال‌دوم آن تحت طبع است.

۵۷ـ **دانشنامهٔ علائی**. ابوعلی شیخ‌الرئیس حسین‌بن‌عبدالله بن حسن‌بن علی معروف بابن‌سینا . جزو اول بتصحیح احمد خراسانی. تهران چاپخانهٔ مرکزی ۱۳۱۵ شمسی. (=دانشنامه).

۵۸ـ **درختان جنگلی ایران** . مهندس حبیب‌الله ثابتی. از انتشارات دانشگاه تهران شمارهٔ ۲۰. چاپخانهٔ دانشگاه ۱۳۲٦ شمسی.

۵۹ـ **دریای‌خزریا دریای مازندران**. احمدبریمانی. تهران. چاپخانهٔ رنگین ۱۳۲٦ شمسی (=دریای خزر).

٦۰ـ **دساتیر**. بخط میرزامحمد علی کشکول. مطبعهٔ‌دت پرشاد. ۱۳۰۵ قمری .

٦۱ـ **دستورزبان‌فارسی** .عبدالعظیم‌قریب. دورهٔ‌سوم. طبع‌سیزدهم. تهران ۱۳۱۰ـ ۱٦ شمسی.

٦۲ـ **دستور زبان فارسی** . عبدالعظیم قریب ، ملک‌الشعراء بهار ، بدیع‌الزمان فروزانفر ، جلال همائی ، رشید یاسمی. ۲ جلد . کتابفروشی وچاپخانهٔ علی‌اکبرعلمی. تهران. (بدون تاریخ).

۶۳- **دیوان ابونواس**. چاپ‌مصر. ۱۲۷۷ قمری.

۶۴- **دیوان حافظ شیرازی** (شمس‌الدین محمدحافظ) بتصحیح محمد قزوینی و دکتر قاسم‌غنی. تهران چاپخانهٔ مجلس. ۱۳۲۰ شمسی. (=حافظ).

۶۵ - **دیوان خاقانی شروانی** (افضل الدین ابراهیم). بتصحیح عبدالرسولی. تهران. چاپخانهٔ سعادت. ۱۳۱۲ شمسی. (=خاقانی).

۶۶- **دیوان سنائی** (ابوالمجد مجدودبن آدم)، باهتمام مدرس رضوی. بسرمایهٔ شرکت طبع کتاب. ۱۳۲۰ شمسی. (=سنائی).

۶۷- **دیوان عراقی** (فخرالدین). نولکشور. کانپور (هند). ۱۳۲۶ قمری. (= عراقی).

۶۸- **دیوان عطار نیشابوری** (فریدالدین). بتصحیح سعید نفیسی. بسرمایهٔ کتابفروشی اقبال. ۱۳۱۹ شمسی. (= عطار).

۶۹- **دیوان معزی نیشابوری** (محمدبن عبدالملك). بتصحیح عباس اقبال. بسرمایهٔ کتابفروشی اسلامیه. تهران. ۱۳۱۸ شمسی. (=معزی).

۷۰- **دیوان منوچهری دامغانی** (ابوالنجم احمد). باهتمام دبیر سیاقی. تهران. چاپخانهٔ پاکتچی ۱۳۲۶ شمسی. (= منوچهری).

۷۱- **دیوان ناصرخسرو قبادیانی** (ابومعین حمیدالدین). بتصحیح تقوی، دهخدا ومینوی بامقدمه بقلم تقی‌زاده. کتابفروشی تهران. چاپخانهٔ مجلس. ۱۳۰۴-۱۳۰۷ شمسی. (ناصرخسرو).

۷۲- **دیوان هاتف اصفهانی**. بامقدمه بقلم رشیدیاسمی. کتابفروشی خاور. ۱۳۰۷ شمسی. (=هاتف).

۷۳- **راحة‌الصدور و آیة‌السرور** (تاریخ‌سلجوقی). محمدبن‌علی‌بن سلیمان راوندی. بتصحیح محمد اقبال. لیدن ۱۹۲۱ میلادی.

۷۴- **رسملی قاموس عثمانی**. علی سیدی. دارالخلافة‌العلیه (استانبول). مطبعه و کتبخانهٔ جهان ۱۳۳۰ قمری.

۷۵- **روایات داراب هرمزدیار**. باهتمام موبد مانك‌رستم اونوالا. ۲مجلد. بمبئی ۱۹۲۱ میلادی (=روایات).

۷۶- **روزشماری در ایران باستان و آثار آن در ادبیات پارسی**. محمد معین. تهران. چاپخانهٔ پاکتچی ۱۳۲۵ شمسی. (= روز شماری).

۷۷- **روزگار نو** (مجله). چاپ‌شرکت وابلدی ودران نیویورك‌وهدر داستاتن محدود لندن. ۵جلد از۱۹۴۱ تا ۱۹۴۵ میلادی.

۷۸ـ ریاض العارفین. رضاقلی هدایت. چاپ دوم. بسرمایهٔ کتابخانهٔ مهدیه. تهران ۱۳۱٦ شمسی.

۷۹ـ زادالمسافرین. ناصرخسروقبادیانی (ابومعین حمیدالدین). برلین. چاپخانهٔ کاویانی ۱۳٤۱ قمری.

۸۰ـ زراتشت نامه (منظومه). زرتشت بن بهرام پژدو. باهتمام فریدریك رزنبرگ. پطرزبورگ ۱۹۰٤ میلادی.

۸۱ـ سخن (مجله). سه جلد. جلد اول بمدیریت دکتر ذبیح‌الله صفا و سردبیری دکترخانلری، ودوجلد دیگر بمدیریت وسردبیری دکترخانلری. تهران ۱۳۲۲ ـ۱۳۲٦ شمسی.

۸۲ـ سخن و سخنوران. بدیع‌الزمان فروزانفر. ۲مجلد. بسرمایهٔ شرکت محدود طبع کتاب. چاپخانهٔ مجلس ۱۳۰۸ شمسی.

۸۳ـ سفر نامه. ناصر خسرو قبادیانی (ابومعین حمیدالدین). برلین. چاپخانهٔ کاویانی. ۱۳٤۱ قمری.

۸٤ـ سلطنت قباد و ظهور مزدك. کریستنسن. ترجمهٔ فلسفی وبیرشك. تهران. بسرمایهٔ کتابفروشی خاور ۱۳۰۹ـ ۱۳۲۰ شمسی.

۸۵ـ سوشیانس (موعود زرتشتی). ابراهیم پورداود. بسرمایهٔ انجمن زرتشتیان ایرانی بمبئی. چاپخانهٔ هوربمبئی ۱۹۲۷ میلادی.

۸٦ـ شاهنامه. فردوسی. بتصحیح اقبال، مینوی، نفیسی. بسرمایهٔ بروخیم. ۱۰مجلد. ۱۳۱۳ شمسی. (=شاهنامهٔ بخ).

۸۷ـ شرح الاسباب والعلامات فی‌الامراض و معالجتها. برهان الدین نفیس بن عوض بن حکیم متطبب کرمانی. کلکته ۱۸۳٦ میلادی.

۸۸ـ شرح قاموس. (ترجمان‌اللغه). شرح‌محمد بن یحیی بن محمدشفیع قزوینی بر «قاموس‌اللغة». ۱۳۰۳ـ ۱۳۰۸ قمری.

۸۹ـ شرح گلشن‌راز. شرح محمدبن یحیی بن‌علی لاهیجی. تهران. مطبعهٔ میرزا عباس. ۱۳۱۰ قمری.

۹۰ـ شرق. (مجله). بمدیریت رمضانی و سردبیری سعید نفیسی. (مجموعه‌های دورهٔ اول) ۱۳۰۳ـ ۱۳۱۰ شمسی.

۹۱ـ الصراح من‌الصحاح. ترجمهٔ پارسی صحاح. ابوالفضل محمدبن عمربن خالد معروف بجمال قرشی. چاپ نولکشور (هند) ۱۳۰۵ قمری. (= صراح).

۹۲ـ **صورة‌الارض**. ابوالقاسم ابن‌حوقل نصیبی. چاپ‌دوم. ۲مجلد. لیدن. ۱۹۳۸ــ ۱۹۳۹ میلادی.

۹۳ـ **غیاث‌اللغات**(فرهنگ فارسی وتازی). چاپ نولکشور (هند). ۱۸۹۰ میلادی. (=غیاث).

۹۴ـ **فارسنامه**. ابن‌البلخی. باهتمام گای لیسترانج ورینولد الن نیکلسون. چاپخانهٔ کمبریج ۱۹۲۱ میلادی.

۹۵ـ **فرهنگ ایران باستان**. ابراهیم پورداود. جلد اول. تهران. چاپخانهٔ پاکتچی. ۱۳۲۶ شمسی (=فاب).

۹۶ـ **فرهنگ جهانگیری**. جمال‌الدین حسین‌انجو (عضدالدوله). ۲مجلد. لکنهو ۱۲۹۳ قمری. ونسخهٔ‌خطی متعلق بآقای صادق وحدت. رك: ص‌هشتاد ویك‌مقدمه. (=جهانگیری).

۹۷ـ **فرهنگ رشیدی**. ملاعبدالرشیدتتوی. بتصحیح‌مولوی‌ابوطاهر ذوالفقار علی‌مرشد آبادی. کلکته. چاپ بیتست مشن پرس ۱۸۷۲ میلادی. (=رشیدی).

۹۸ـ **فرهنگ روستائی**(دائرة‌المعارف فلاحتی). دکترتقی بهرامی. تهران. شرکت چاپ خودکار. ۱۳۱۶ـ۱۷ شمسی.

۹۹ـ **فرهنگستان** (نامه). فرهنگستان ایران. سال اول تاپنجم، ۱۰ شماره. تهران. از۱۳۲۲ تا۱۳۲۶ شمسی.

۱۰۰ـ **فرهنگ شاهنامه**. دکتر رضازاده شفق. ازنشریات مجمع ناشرکتاب شمارهٔ۸. کتابفروشی ابن سینا. تهران. چاپخانهٔ ایران ۱۳۲۰ شمسی (=فرهنگ شاهنامه).

۱۰۱ـ **فرهنگ نفیسی**. دکتر علی‌اکبر ناظم‌الاطباء. ٤مجلد منتشر شده. تهران چاپ‌رنگین ۱۳۱۷ ــ۱۳۲٤ شمسی (=ناظم‌الاطباء).

۱۰۲ـ**قاموس اللغة العثمانیة**. مسمی به«دراری‌اللمعات فی منتخبات‌اللغات». محمد علی‌الانسی باشکاتب. بیروت. مطبعة جریدهٔ بیروت ۱۳۱۸ قمری.

۱۰۳ـ **قاموس کتاب مقدس**. هاکس آمریکایی. بیروت ۱۹۲۸ میلادی. (=قاموس مقدس).

۱۰۴ـ**قرآن** باکشف‌الآیات. باهتمام میرزا علی محمد کاشانی بخط محمد صادق گلپایگانی. ۱۲۹۸ قمری.

۱۰۵ـ**کاوه** (مجله). بمدیریت حسن تقی‌زاده. شامل دودورهٔ قدیم

وجدید. چاپ برلین. (دورهٔ قدیم: شمارهٔ اول ازسال اول مورخ ۱۸ ربیع‌الاول ۱۳۳٤ قمری تاشمارهٔ ۳۵ سال چهارم مورخ ۱۸ ذی‌القعدهٔ ۱۳۳۷؛ دورهٔ جدید شمارهٔ اول ازسال اول مورخ غرهٔ جمادی‌الاولی ۱۳۳۸ قمری شروع وتاشمارهٔ ۱۲ سال دوم مورخ غرهٔ ربیع‌الثانی ۱۳٤۰ قمری منتشر گردیده).

۱۰٦ - **کشف المحجوب**. ابوالحسن علی بن عثمان جلابی هجویری غزنوی. باهتمام والنتین ژوکوفسکی. لنینگراد ۱۹۲٦ میلادی.

۱۰۷ - **کشف المحجوب**. ابویعقوب سجستانی. بتصحیح هنری کربین. ازانتشارات قسمت ایران شناسی انستیتو ایران وفرانسه، سلسلهٔ ۱:۱. تهران ۱۳۲۷. (= کشف).

۱۰۸ - **گاتها**. (از : اوستا) ترجمه و تفسیر پورداود. چاپ اول. از انتشارات انجمن زرتشتیان ایرانی بمبئی وایران لیگ ۱۳۰۵ شمسی. چاپ دوم این کتاب که در دومجلد دربمبئی بپایان رسیده بود در تابستان ۱۳۲٤ دچار حریق گردید ومجدداً بطبع آن پرداخته‌اند ومجلداول چاپ اخیر باتمام رسیده‌است (نگارنده ازنسخهٔ مؤلف استفاده کرده است).

۱۰۹ - **گاه‌شماری درایران قدیم**. حسن تقی‌زاده. بسرمایهٔ کتاب فروشی تهران. چاپخانهٔ مجلس ۱۳۱٦ شمسی. (= گاه‌شماری).

۱۱۰ - **گرشاسب‌نامه**. علی بن احمد اسدی طوسی. باهتمام حبیب یغمائی. تهران. چاپخانهٔ بروخیم ۱۳۱۷ شمسی.

۱۱۱ - **گلستان**. سعدی شیرازی. بتصحیح ذکاءالملک فروغی. تهران. چاپخانهٔ مجلس ۱۳۱۹ شمسی - نیز گلستان مصحح عبدالعظیم قریب. چاپخانهٔ علمی ۱۳۱۰ شمسی (هرجا بطورمطلق نام گلستان آمده مراد چاپ اخیر است).

۱۱۲ - **گنجینهٔ گنجوی**. (دفتر هفتم حکیم نظامی). وحیددستگردی. تهران. چاپخانهٔ ارمغان ۱۳۱۸ شمسی (= گنجینه).

۱۱۳ - **گورانی یاترانه‌های کردی**. دکتر محمد مکری. تهران. کتابخانهٔ دانش ۱۳۲۹ شمسی.

۱۱٤ - **گیاهان داروئی ایران**. دکتر علی زرگری. از انتشارات موزهٔ علوم طبیعی. کتابفروشی و چاپخانهٔ دانش. تهران ۱۳۲۹ شمسی (= گیاهان داروئی).

۱۱۵ - **گیاه‌شناسی** (تشریح عمومی نباتات). مهندس حبیب‌الله ثابتی. از انتشارات دانشگاه تهران شمارهٔ ۷۰. چاپخانهٔ دانشگاه ۱۳۲۸ شمسی (= ثابتی).

۱۱۶ـ گیاه‌شناسی. حسین گل گلاب. چاپ دوم. ازانتشارات شرکت سهامی چهر . ۱۳۲۸شمسی (= گل گلاب).

۱۱۷ـ اللغات‌النوائیة والاستشهادات الجغتائیة. رك: شمارهٔ175 مآخذ اروپایی (=جغتایی).

۱۱۸ـ لغت فرس. علی‌بن احمداسدی طوسی. بتصحیح عباس اقبال. تهران. چاپخانهٔ مجلس ۱۳۱۹شمسی.

۱۱۹ـ لغت نامه. علی اکبر دهخدا. تاکنون۱۱مجلد آن‌در تهران چاپخانهٔ مجلس‌طبع ومنتشر شده‌است:

۱ـ آـ ابوسعد،۱۳۲۵ شمسی.

۲ـ ابوسعد اثبات، ۱۳۲۵ شمسی.

۳ـ اثباتـ اختیار، ۱۳۲۶ شمسی.

٤ـ اختیارـ اژدها، ۱۳۲۸ شمسی.

۵ـ اژدهاـ اسحاق، ۱۳۲۹شمسی.

٦ـ پـ پلاته،۱۳۲۸ شمسی.

۷ـ ثـ ثییه،۱۳۲٦ شمسی.

۸ـ ظـ ظیقی، ۱۳۲٦ شمسی.

۹ـ ضـ ضییم، ۱۳۲۹ شمسی.

۱۰ـ ذـ ذیونوسیوس،۱۳۳۰ شمسی.

۱۱ـ ژـژیهلاوا، ۱۳۳۰ شمسی.

واینك بقیهٔ حرف«أ» و«پ» ونیز «ح»و«ط» و«ی» تحت‌طبع‌است.

۱۲۰ـ اللهجات‌العربیة. دکتور ابراهیم انیس. دارالفکرالعربی . مطبعةالرسالة (بدون تاریخ) (=لهجات‌العربیه) .

۱۲۱ـ مثنوی. جلال الدین مولوی . باهتمام نیکلسن . ۳مجلد (متن فارسی). لیدن. مطبعهٔ بریل ۱۹۲۵ـ ۱۹۲۹ـ ۱۹۳۳ میلادی.

۱۲۲ـ مجمع‌الفرس(فرهنگ فارسی). سروری. نسخهٔ‌خطی متعلق بکتابخانهٔ آقای دهخدا (= سروری).

۱۲۳ـ مجمل‌التواریخ والقصص. (؟) بتصحیح ملك‌الشعراء بهار. بسرمایهٔ کتابفروشی خاور ۱۳۱۸ شمسی.

۱۲۴ـ مخزن‌الادویه. محمدحسین خراسانی شیرازی. مصحح احمد کبیر. هند ۱۲۵۹ قمری- نیزچاپ بمبئی ۱۲۷۳ قمری. (=مخزن).

۱۲۵ـ مروج‌الذهب ومعادن‌الجوهر. ابوالحسن علی بن حسین بن علیّ مسعودی . باهتمام محمد محیی‌الدین عبدالحمید. ٤جزء . قاهره ۱۳۵۷ قمری (=مروج).

۱۲۶- **مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی**. محمد معین. از انتشارات دانشگاه تهران شمارهٔ ۹. چاپخانهٔ دانشگاه ۱۳۲۶ شمسی. (=مزدیسنا).

۱۲۷- **مسالك الممالك**. (کتاب). ابواسحاق ابراهیم بن محمد فارسی اصطخری. لیدن. بریل ۱۹۲۷ میلادی. (=مسالك).

۱۲۸- **مصباح الارواح**. اوحدی کرمانی. نسخهٔ خطی متعلق بآقای احمد افشار شیرازی- وآن بتصحیح بدیع الزمان فروزانفر تحت طبع است.

۱۲۹- **مصیبت نامهٔ عطار**. (فریدالدین). تهران. بسرمایهٔ کتابفروشی مرکزی ۱۳٤٥ قمری.

۱۳۰- **مرآت البلدان**. محمد حسن صنیع الدوله. ٤ مجلد. تهران. دارالطباعهٔ دولتی ۱۲۹٤ - ۱۲۹٦ قمری.

۱۳۱- **معجم البلدان**. یاقوت حموی (شهاب الدین ابی عبدالله) ۱۰ مجلد (باضمیمه). مطبعة السعادة. مصر ۱۳۲۳ - ۱۳۲٥ قمری.

۱۳۲- **المعجم فی معاییر اشعار العجم**. شمس الدین محمد بن قیس رازی. مصحح محمد قزوینی و مدرس رضوی. تهران. کتابفروشی خاور. چاپخانهٔ مجلس ۱۳۱٤ شمسی (=المعجم).

۱۳۳- **مفاتیح العلوم**. ابوعبدالله محمد بن احمد بن یوسف خوارزمی. باحواشی محمد کمال الدین الادهمی. چاپ اول مصر ۱۳٤۹ قمری. (=مفاتیح).

۱۳٤- **الملل والنحل**. شهرستانی (ابوالفتح محمد بن ابی القاسم) بتصحیح ویلیام کرتن. لیپزیك. ۱۹۲۳ میلادی- نیز طبع مصر ۱۲٦۳ قمری (= شهرستانی. ملل ونحل).

۱۳٥- **منطق الطیر**. عطار. نولکشور (هند) ۱۳٥۲ قمری.

۱۳٦- **مهر** (مجله)، بمدیریت مجید موقر. ۷ دوره. سالهای ۱۳۱۲- ۱۳- ۱٤- ۱٥- ۱٦- ۱۷ ودورهٔ هفتم فقط ۸ شماره در ۱۳۲۱- ۲۲ شمسی تهران. مطبعهٔ مهر.

۱۳۷- **نخب الذخائر فی احوال الجواهر**. محمد بن ابراهیم بن ساعد- الانصاری السنجاری المعروف بابن الاکفانی. مصحح اب انستاس ماری الکرملی- البغدادی. قاهره. مطبعة العصریه ۱۹۳۹ میلادی (= نخب).

۱۳۸- **نخبة الدهر فی عجائب البر والبحر**. شمس الدین ابوعبدالله محمد دمشقی. باهتمام مهرن. لیپزیك ۱۹۲۳ میلادی.

۱۳۹- **نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز**. دانشگاه تبریز. ۳ جلد. تبریز. ۱۳۲۷ و ۱۳۲۸ و ۱۳۲۹ شمسی (= نداب).

۱۴۰ـ نصاب طبریـ رك: شمارهٔ ۱٤٤ .

۱۴۱ـ نفایس الفنون فی عرایس العیون. محمد بن محمود آملی . باهتمام میرزا احمد. تهران ۱۳۰۹ قمری.

۱۴۲ـ النقود العربیة و علم النمیات. باهتمام اب انستاس ماری الکرملی البغدادی. قاهره ۱۹۳۹ میلادی (= نقود).

۱۴۳ـ نوروزنامه . منسوب بخیام . بتصحیح مجتبی مینوی. تهران . کتابفروشی کاوه ۱۳۱۲ شمسی .

۱۴۴ـ واژه‌نامهٔ طبری. دکتر صادق کیا . شامل «نصاب طبری». تهران. چاپخانهٔ بانك ملی ایران. ۱۳۱٦ یزدگردی (= واژه نامه). شماره‌ها مربوط بشمارهٔ لغات کتاب فوق است.

۱۴۵ـ وجه دین. ناصرخسرو. ازسلسله انتشارات کاویانی. برلین.

۱۴۶ـ وندیداد. ترجمه وتفسیر ابراهیم پورداود. نسخهٔ خطی مؤلف محترم .

۱۴۷ـ ویس ورامین . فخرالدین اسعد گرگانی . بتصحیح مجتبی مینوی. بسرمایهٔ کتابفروشی بروخیم. ۱۳۱٤ شمسی .

۱۴۸ـ یادگار (مجله). عباس اقبال آشتیانی. ٥ جلد. تهران از ۱۳۲۳ تا ۱۳۲۸ شمسی .

۱۴۹ـ یادنامهٔ پورداود. بقلم جمعی از محققان. باهتمام محمد معین. مجلد اول (مقالات فارسی) بسرمایهٔ انجمن زرتشتیان تهران ۱۳۲٥ شمسی ومجلد دوم (مقالات بزبانهای اروپایی) بهمت انجمن ایران لیگ . ۱۹٥۰ میلادی .

۱۵۰ـ یادنامهٔ دینشاه ایرانی. بقلم جمعی از محققان. بمبئی ۱۹٤۳ میلادی .

۱۵۱ـ یسنا . ترجمه وتفسیر ابراهیم پورداود . جلد اول از سلسله انتشارات انجمن زرتشتیان ایرانی بمبئی وایران لیگ. بمبئی ۱۳۱۲ شمسی (= یسنا).

۱۵۲ـ یشتها. ترجمه وتفسیر ابراهیم پورداود . ازسلسله انتشارات انجمن زرتشتیان ایرانی بمبئی وایران لیگ. مجلد اول. بمبئی ۱۳۰۷ شمسی. (= یشتها ۱) ومجلد دوم بمبئی ۱۳۰۸ شمسی (= یشتها ۲).

۱۵۳ـ یغما (مجله) . حبیب یغمائی . سه جلد. تهران ۱۳۲۷ ــ ۱۳۲۹ شمسی. جلد چهارم تحت طبع است.

۲- مآخذ بزبانهای اروپایی[۱]

154– **Asana (J. M. Jamasp)**, Pahlavi Texts. vol. II, Bombay 1913.

155– **Bailey (H. W.)**, Zoroastrian problems in the Ninth century Books. (Ratanbai Katrak Lectures). Oxford 1943. (= بیلی).

156– **Barthold (W.)**, Turkestan down to the Mongol invasion. London 1928. (= بارتولد).

157– **Bartholomae (Ch.)**, Altiranisches Worterbuch Strassburg 1950. (= بارتوله).

158– **Benveniste (E.)**, Le Mémorial de Zarêr, Journal Asiatique, Tome CCXX, pp.452--293.

159– Essai de Grammaire sogdienne. deuxième partie. Paris 1929. (= بنونیست).

160– **Bharucha (E. Sh. D,)**, Pahlavî Pâzend – English Glossary and English – Pahlvî Pâzend Glossary. Bombay 1912. (= باروچا).

161– **Brockelmann (C.)**, Geschichte der arabischen Litteratur. Leiden 1937,1938,1942,1943,1944,1947.

162– **Chacha (Homi F.)**, Gajastak Abâlish. Bombay 1936. (= چاچا).

163– **Christensen (Arthur)**, Etude sur le Zoroastrisme de la Perse antique. Kobenhavn 1928.

164– L'Iran sous les Sassanides. 2ème éd.

۱- بترتیب الفبایی (لاتینی) نام خانوادگی مؤلفان. درصورت تعدد کتب ، نام مؤلف فقط در آغاز کتاب اول یاد میشود.

Kobenhavn . 1944 . (= کریستنسن. ساسان).

165– Les Kayanides. Kobenhavn 1932 .

166– Quelques notices sur les plus anciennes pér – iodes du Zoroastrisme (Ex Actorum Orientalium volumine IV excerptum).

167– Les Types du premier homme et premier roi dans l'histoire légendaire des Iraniens . Stockholm et Leide 1917–1934 .

168– Les Gestes des Rois, dans les traditions de l'Iran antique. Paris 1936.

169– Essai sur la démonologie iranienne. Kobenhavn 1941.

170– Les Dialectes d'Awromân et de Pâwä. Koben– havn 1921. (= ک . اوراامان).

171– Contributions à la Dialectologie iranienne . vol. 1. Kobenhavn 1930 (= ک ۱) ; vol. 2 . Kobenhavn 1935 (= ک۲).

172– Textes Ossètes. Kobenhavn 1921 (= ک. است).

173– Le Dialecte de Sämnân . Kobenhavn 1915 (ک . سمنانی) .

174– **Corbin (Henry),** Shihâbaddîn Yahyâ as – Suhra– wardî. Opera Metaphysica et Mystica. Istanbul 1945.

175– **Courteille (M. Pavet de),** Dictionnaire Turk-Oriental. Paris. MDCCCLXX۱ . (= جغتایی).

176– **Darmesteter (James),** Etudes iraniennes Paris 1883. (= تتبعات ایرانی) .

177– Le Zend–Avesta, 3 vols. Paris 1892 – 93 (= زند اوستا) .

۱ــ رك: شمارهٔ ۱۱۷ مآخذ پارسی و تازی .

178– **Delitzsch (F.)**, Assyrisches Handwörterbuch, Leipzig 1896. (= دلیتسش).

179– **Dhabhar (E. B. N.)**, The pahlavi Rivâyat. Bombay 1913. (= روایات پهلوی).

180– **Dhalla (M. N.)**, History of Zoroastrianism, New York 1938.

181– Zoroastrian Theology. New York 1914.

182– Our Perfecting World, New York 1930.

183– **Dozy (R.)**, Supplément aux Dictionnaires arabes. deuxième édition. 2 vols. Leide 1927. (= دزی).

184– **Gauthiot (Robert)**, Essai de Grammaire Sogdienne. 1.ère Partie. Paris 1914–1923. (= گوتیو).

185– **Geiger (Wilhelm)**, Handbuch der Awestasprach; Erlangen 1879.

186– Etymologie des Afghânischen. Münschen 1893. (= گایگر ۱).

187– Etymologie des Balûcî. Münschen 1890. (= گایگر ۲).

188– **Gilbertson (George Waters)**, English–Balochi Colloquial Dictionary. 2 vols. 1925. (= جیلبرتسن).

189– **Goelzer (Henri)**, Nouveau Dictionnaire François–Latin. Paris 1935. (= گلزر).

190– **Gray (L. H.)**, The Foundations of The Iranian Religions (K. R. Cama Oriental Institute №5). Bombay.

191– **Grierson (George Abraham)**, Specimens of Languages of Eranian Family, Linguistic Survey of India. Calcutta 1921.

192– Ishkashmi, Zebaki and Yazghulami. London 1920. (= گریرسن).

193– **Harlez (C. de),** Manuel du Pehlevi des livres religieux et historiques de la Perse. Paris 1880. (= دهارله).

194–**Henning (W. B.),** Sogdica, The Royal Asiatic Society. London 1940.

195– Bibliography of Important Studies on Old Iranian Subjects. Tehran. Ketab-Khaneh Danesh. 1950.

196– **Herzfeld (E. E.),** Archaeological History of Iran. London, 1935.

197– **Horn (Paul).** Geschichte der persischen Litteratur, Zweite Ausgabe. Leipzig 1909.

198– Grundriss der Neupersischen Etymologie. Strassburg 1893. (هرن.) (= اسشق).

199– **Hubschmann (H.)·** Persische Studien. Strassburg 1895. (= هوبشمان).

200– **Jackson (A. V. W.),** Zoroaster, The Prophet of Ancient Iran, New York 1901.

201– **Jamasp (Hoshang),** Vendidâd. vol. II. Golossarial Index. Bombay 1907. (= فرهنك وندیداد).

202– **Jeffery (Arthur),** The Foreign vocabulary of the Qur'àn. Oriental Institute, Baroda 1936 (= جفری).

203– **Junker (Heinrich F. J.),** The Frahangi Palavîk. Heidelberg 1912. (= یونکر).

204– **Justi (Ferdinand),** Iranisches Namenbuch. Marburg 1895. (= یوستی. نام‌نامه)

205– Der Bundehesh. übersetzt. Leipzig 1868. (= یوستی. بندهش).

206– **Lambton (Ann K. S.),** Three Persian Dialects. London 1938. (= لمبتن).

207– **Laufer (Berthold),** Sino – Iranica, Chinese Contri–

butions to the History of Civilization in Ancient Iran. Chicago 1919 .

208– **Le Strange (G.)**, The lands of the eastern Caliphate, Cambridge 1930 . (=لسترنج) .

209– **Lommel (H.)**, Die Religion Zarathustras nach dem Awesta dargestellt. Tübingen 1930 .

210– **Lorimer (D. L. R.)**, The Phonology of the Bakhtiari, Badakhshani , and Madaglashti Dialects of Modern Persian. London 1922.(= لریمر).

211– **Markwart (J.)**, A Catalogue of the Provincial Capitals of Erânshar, edited by G. Messina. Roma 1931. (مارکوارت. شهرستانها =).

212– **Meillet (A.)**, Trois Conférences sur les Gâthâ de l'Avesta. Paris 1925 .

213– **Menasce (Pierre Jean de)**, Shkand - Gumânîk Vicâr, texte pazand-pehlevi transcrit, traduit et commenté. Fribourg. Suisse 1945. (=مناس) .

214– **Messina (Giuseppe)**, Libro Apocalittico persiano Ayâtkâri Zâmâspîk. Roma 1939. (=مسینا) .

215– **Minorski (V.)** Vis o Râmîn, a Parthian Romance (Reprinted from BSOAS. 1946, XI.4.)

216– Hudûd al -'Alam, translated and explained London 1937. (مینورسکی.حدود =).

217– **Modi (M. E. J.)**, Aiyâdegâr -i- Zarirân, Shatrôîhâ -i- Airân, and Afdiya va Sahigiya -i- Sistân. Bombay 1899.

218– **Moin (Mhd.)**,The Literary Aspects of Achaemenian Inscriptions, in (Ahang) quarterly. Delhi. vol. II.No 3-4, 1940.

219– A Piece of Poetry in Old Persian. Tehran 1944.

220– Yusht i Fryân and Marzbân Nâmah, Tehran 1944.

221– **Morgenstierne (Georg)**, An Etymological Vocabulary of Pashto. Oslo 1927.

222– Report on a linguistic Mission to Afghanistan. Oslo 1926.

223– Report on a linguistic Mission to North – Western India. Oslo 1932.

224– **Nöldeke (Th.)**, The Iranian National epic, or the Shahnamah, translated by L. Bogdanow (K. R. Cama Oriental Institute Publications No. 7.)

225– **Nyberg (H. S.)**, Hilfsbuch des Pehlevi; 2 Bände. Uppsala. 1928–1931. (= نیبرگ).

(شماره های مذکور پس از علامت اختصاری فوق، مربوط بصفحات جلد دوم این کتاب، بخش لغات است.)

226– **Reichelt (Hans)**, Avesta Reader. Textes, Notes, Glossary and Index. Strassburg 1911.

227– **Rieu (Charles)**, Catalogue of the Persian Manuscripts in the British Museum, 3vols and the supplement. London 1879, 1881, 1883 and 1895. (= فهرست ریو).

228– **Spiegel (Fr.)**, Die Tradionnelle Literatur der Parsen. Wien 1860.

229– Avesta die Heiligen Schriften der Parsen. 3 Bände, Leipzig 1852–63.

230– **Stein (Aurel)**, Old Routes of Western Irân. London 1940.

231– **Steingass (F.)**, A comprehensive persian – English

Dictionary, second impression. London 1930. (= اشتینگاس)

232– **Tareporewala (I. J. S.)**, The Religion of Zarathushtra. Madras 1926.

233– **Tavadia (Jehangir C.)**, Shâyast nê shâyast . edited, translated with introduction and notes. Hambourg 1930 . (= تاوادیا) .

234– **Unvala (J. M.)**, King Husrav and his Boy . Paul Geuthner. Paris.(= اونوالا) .

(شماره های مذکور پس ازعلامت اختصاری فوق ، متعلق بشماره های لغات درفرهنگ پایان کتابست .)

235– **Vullers (Ioannis Augusti)**, Lexicon Persico – Latinum Etymologicum, vol .1 . 1855; vol . 2 . 1864 . Bonnae ad Rhenum. Impensis Adolphi Marci. (= فولرس).

236– **West (E. W.)**, Mainyo-i Khard (translated). Stuttgart and London 1871 .

237– Dinkard (Sacred Books of the East, vol. v.) vol. XXIV, Oxford 1885 and vol. XLVII, Oxford 1897.

238– Glossary and Index of the Pahlavi Texts of the Book of Arda Viraf, etc.) London 1877. (= وست).

239– **Westergaard (N. L.)**, Zendavesta or the Religious Books of the Zoroastrians. vol. 1 . Kobenhavn 1852–54.

240– **Wolf (Fritz)**, Glossary zu Firdosis Schahname. Berlin 1935.

دائرة المعارف ها و مجموعه ها

241– Bulletin of the School of Oriental and African Studies. 12 vols. London. (= BSOAS).

242– Encyclopédie de l'Islam, Publié avec le concours des Principaux orientalistes, Par M. Th. Houtsma;

R. Basset, T. W. Arnold et R. Hartmann. 5 vols.Leyde, Paris 1913–1938. (= دائرة المعارف اسلام).

243– Encyclopaedia Britannica, eleventh edition. (= دائرة المعارف بریتانیا).

244– La Grande Encyclopédie, 31 vols. Paris. (دائرة المعارف فرانسه).

245– Grundriss der iranischen Philologie, herausgegeben von Wilh. Geiger und Ernst Kuhn. Band 1. Strassburg 1896. (= اسفا ۱). Band II 1904. (= اسفا۲).

246– Journal of the American Oriental Society, Boston and New Haven, 1849 sqq.

247– Journal of the Royal Society of Great Britain. London, 1827 sqq.

248– Journal Asiatique Patis. Asiatique. Paris.

249– Journal of the Cama Oriental Institute Bombay.

250– Larousse du XXe siècle en six volumes, publié sous la direction de Paul Augé. Paris 1949.(= لاروس بزرگ).

251– Traité des Simples par Ibn el-Beïthar. traduit par L. Leclerc.(Notices et extraits des Manuscrits de la Bibliothèque Nationale ...) 3 vols. Paris MDCCCLXXVII sqq.

IV- نشانه های اختصاری

۱- نشانه های کتاب ها ✲

برای اطلاع از هویت کتاب ها و رساله ها بشماره هایی که درذیل برابر علامات اختصاری ثبت میشود ، بفهرست مآخذ - که پیشتر گذشت - مراجعه شود . شماره های لاتینی مربوط بمآخذ اروپایی است. نشانه های ذیل بترتیب حروف تهجی مرتب است .

نشانهٔ اختصاری	شمارهٔ مآخذ	نشانهٔ اختصاری	شمارهٔ مآخذ
اسشق	198	چب۲	رك:ص۱۲٦ مقدمه
اسفا	245	چش	« :ص « «
التفهیم	٤٠	چك	« :ص « «
المعجم	۱۳۲	حافظ	٦٤
اونوالا	234	خم ۱	ر ك:ص۱۱۷ مقدمه
بارتولد	156	خم ۲	« :ص۱۱۹ مقدمه
باروچا	160	خم ۳	« :ص « مقدمه
بنونیست	159	خرده اوستا	٥٤
بیرونی	۲	دائرة المعارف اسلام	242
بیهقی	۲٦	« « بریتانیا	243
پشتو	۱۸	دائرة المعارف فرانسه	244
تاریخ حمزه	۲۷	دانشنامه	٥۷
تاوادیا	233	دریای خزر	٥۹
تحفه	۳٤	دزی	183
تذکرهٔ ضریر	۳٦	رشیدی	۹۷
تفس	۳۹	روایات	۷٥
ثابتی	۱۱٥	روایات پهلوی	179
جغتایی	۱۱۷و175	روز شماری	۷٦
جهانگیری	۹٦	سروری	۱۲۲
جیلبرتسن	188	شاهنامهٔ بخ	۸٦
چاچا	162	شهرستانی. ملل و نحل	۱۳٤
چب۱	رك:ص ۱۲٦ مقدمه		

✲ برای کتابهایی که نشانه ای خاص وضع نشده بفهرست مآخذ رجوع شود.

نشانهٔ اختصاری	شمارهٔ مآخذ	نشانهٔ اختصاری	شمارهٔ مآخذ
صراح	۹۱	مارکوارت: شهرستانها	211
غیاث	۹۳	مجمل‌التواریخ	۱۲۳
غاب	۹۵	مخزن	۱۲۴
فولرس	235	مروج	۱۲۵
فهرست ریو	227	مزدیسنا	۱۲۶
قاموس مقدس	۱۰۳	مسالک	۱۲۷
ک ۱	171	مسعودی . التنبیه	۴۲
ک ۲	171	مفاتیح	۱۳۳
ک . است	172	مناس	213
ک . اورامان	170	منوچهری	۷۰
ک . سنانی	173	مینورسکی	216
کریستنسن. ساسان	164	ناظم‌الاطباء	۱۰۱
کشف	۱۰۷	نخب	۱۳۷
گاتها	۱۰۸	نداب	۱۳۹
گاه شماری	۱۰۹	نصاب طبری	۱۴۰و۱۴۴
گایگر۱	186	نقود	۱۴۲
گایگر۲	187	نیبرگ	225
گریرسن	192	واژه‌نامه	۱۴۴
گل گلاب	۱۱۶	وست	238
گنجینه	۱۱۲	ولفنسون	۳۱
گوتیو	184	هرن	198
گورانی	۱۱۳	هوبشمان	199
گیاهان دارویی	۱۱۴	یسنا	۱۵۱
لاروس	250	یشت ۱	۱۵۲
لربر	210	یشت ۲	۱۵۲
لسترنج	208	یوستی . بندهش	205
لغت نامه	۱۲۰		
لک	251	یوستی . نام نامه	204
لمبتن	206	یونکر	203
لهجات العربیه	۱۲۰		

۴ـ نشانه های متفرقه

ح = حاشیه. رك = رجوع کنید. س = سطر.

ص = صفحه . قس = قیاس کنید. هز = هزوارش .

دکترآبراهامیان = دکتر ر. آبراهامیان ، استاد زبان پهلوی دردانشگاه تهران ۱ .

دکتر راجا = دکتر کونهن‌راجا ، استادزبان‌سانسکریت دردانشگاه تهران و آموزشگاه عالی ایرانشناسی۲.

ظ = ظاهراً،شاید.

ع = عاریتی ودخیل(لغت) .

م. م. = مصحح کتاب .

ویلیامز = فرهنگ سانسکریت بانگلیسی تألیف مونیرویلیامز ۳ .

۵ . م. = بهمین‌ماده رجوع کنید .

۱ـ استاد مزبور بعد به‌ارمنستان شوروی برای‌تدریس زبان وادبیات پهلوی عزیمت‌کرد . نگارنده

۲ـ استاد مذکور در پاسخ سؤالات نگارنده‌یادداشت هائی نوشته‌است که با تطبیق با منابع دیگر مورد استفاده‌شده است .

۳ـ Monier Monier-Williams, A Sanskrit – English Dictionary. Oxford 1899.

۷ـ جدول تطبیق حروف لاتینی با حروف فارسی

زبانشناسان الفبای لاتینی و یونانی را اقتباس کرده، با تغییراتی جزئی الفبایی ترتیب داده اند که بدان، حروف مصوت و غیر مصوت زبانها و لهجه های خاوری و باختری بآسانی نوشته وخوانده میشود.

چون برخی از حروف مقرر از الفبای مزبور در چاپخانه‌ها موجود نیست ازینرو الفبای ذیل در کتاب حاضر بکار برده شده است:

حروف مقرر	معادل فارسی	مثال
'	ء (همزه. نظیر همزهٔ آخر کلمات عربی)	ابتلاء (عربی) ebtelâ' بمعنی آزمودن و گرفتاری
''	آ (الف ممدود. در خطوطی که حرکات داخل حروف نیست)	آدینگ (پارتی) ''dyng بمعنی آیینه
a[1]	ا (همزهٔ مفتوح)	ابر (فارسی) abr
â	آ (الف ممدود)	آباد (فارسی) âbâd
à	آ (دربینی تلفظ شود)	آخنه (اوستایی) بمعنی لگام àxna
á	اَ (نوعی فتحه درلهجه ها)	ببر (کابلی) bábar بمعنی ببر
ä	(نظیر a در man انگلیسی)	بد (گیلکی) بمعنی بد bäd
o	اُ (همزهٔ مضموم کوتاه)	استاد (فارسی) ostâd
ô	اُ (همزهٔ مضموم کشیده)	ایوم (اوستایی) ôyûm بمعنی یك
ö	ا (همزهٔ نظیر oe در soeur فرانسوی)	او (سمنانی) بمعنی آب ow
u	او (کوتاه)	دو (فریزندی) بمعنی دوغ du

---

۱ ـ a درآخر کلمات، درنگارش فارسی بصورت «های غیرملفوظ» نوشته شده مانند بوخده در جدول فوق.

مثال	معادل فارسی	حروف مقرر
رو (گیلکی و فریزندی) rû بمعنی رو	او (کشیده)	û
کوزه küzä (فریزندی و یرنی) بمعنی کوزه	او (دارای صوتی بین ou و u فرانسوی)	ü
امروز (فارسی) emrûz	ا (همزهٔ مکسور کوتاه)	e
ارش (اوستایی) ərəsh بمعنی راست	ا (همزهٔ مکسور، نظیر e در devant فرانسوی)	ə
خش (پهلوی) xvêsh بمعنی خویش	ا (همزهٔ مکسور کشیده، یای مجهول)	ê
مهی (گیلکی) mahi بمعنی ماهی	ای (کوتاه)	i
شیر (فارسی) shîr بمعنی لبن عربی	ای (کشیده)	î
بار (فارسی) bâr	ب	b
پر (فارسی) por	پ	p
تاب (فارسی) tâb	ت	t
ثراتانه Thraêtaona (اوستایی) فریدون	ث (مانند تای عربی)	th
برنج (فارسی) bérenj	ج	j
چوب (فارسی) cûb	چ	c
حال (عربی) hâl بمعنی وضع و چگونگی	ح	h[1]
تخت (فارسی) taxt	خ	x
دود (فارسی) dûd	د	d
پوخذه (اوستایی) puxdha بمعنی پنجم	ذ (مانند ذال عربی)	dh
راز (فارسی) râz	ر	r
زار (فارسی) zâr	ز	z
باژ (فارسی) bâzh	ژ	zh

۱ – برای شناختن حای حطی از های هوز و صاد از سین وطای مؤلف از تای منقوط وضاد وظای مؤلف اززای اخت الراء، همواره پس از نقل تلفظ کلمه با حروف لاتینی، همان کلمه بخط عربی – فارسی نیز ثبت میشود.

حروف مقرر	معادل فارسی	مثال
s	س	sâl سال (فارسی)
ç	س (نظیر ç فرانسوی)	Çakyamuni ساکیامونی (سانسکریت) نام بودا
sh	ش	shâl شال (فارسی)
s١	ص (صاد عربی)	sabr صبر (عربی) بمعنی شکیبایی
z١	ض (ضاد عربی)	zalâl ضلال (عربی) بمعنی گمراهی
t١	ط (طاء عربی)	tabl طبل (عربی) بمعنی دهل
z١	ظ (ظاء عربی)	zolm ظلم (عربی) بمعنی ستم
‘	ع (عین عربی)	‘ayn عین (عربی) بمعنی چشم
gh٢	غ (غین عربی)	gholâm غلام (عربی) بمعنی پسر، بنده
f	ف	barf برف (فارسی)
q	ق (نظیر قاف عربی)	qâtér قاطر (شهمیرزادی) بمعنی قاطر
k	ك	kâr کار (فارسی)
g	گ	gûr گور (فارسی)
l	ل	lâl لال (فارسی)
m	م	mâdar مادر (فارسی)
n	ن	nâm نام (فارسی)
v	و	vâm وام (فارسی)
h	ه	râh راه (فارسی)
y	ی (یای اول و یای مشدد)	yâr یار (فارسی) ôyûm ایوم (اوستایی) یك

١ ــ رك: حاشیهٔ صفحهٔ پیش. ٢ ــ در اول اسماء خاص یونانی «Γ» بکار برده شده.

بسم الله الرحمن الرحیم

ای راه نما بهر زبان در افـواه　　از نام تو بردند زبانها بتو راه
یزدان و کرسطوس[1] وتنکری[2] واله[3]　　لا حـول ولا قـوة الا بالله[4]

ستایش و درود

بهترین لغتی که متکلمان بدیع البیان محفل زبان آرایی ونیکوترین نکته‌ای که منشیان انجمن سخن پیرایی، زبان بلاغت تبیان و لسان فصاحت ترجمان را بآن متکلم ومترنم سازند، حمد و سپاس علیمی را درخوراست که بحکمت بالغه وقدرت کاملهٔ خود شبستان حروف و کلماترا بنور معانی رنگین ماننده نوبهار چین ساخت، وکاخ دماغ صدرنشینان بارگاه سخندانی را بنقوش خیالات رنگارنگ برنگ کارنامهٔ ارژنگ پرداخت، و زبـان هر یك از طوایف بنی آدم را ــ که بلبلان گلستان کمال وطوطیان شکرستان مقال اند ــ بلغتی از لغات گویا گردانید، وبارسال رسولان حق گزین وتعیین هادیان راه یقین بالسنه ولغات متنوعه هرقومی رابزبانی خاص پیام وحدت

۱ـخم ۱، خم۲: کرسطوسی (!)ـChristus مسیح، ابن: رك :متن برهان.　　۲ـخم۱، خم۲: تانکری ـنسخهٔ برهان یغما متعلق بآقای نصرالله فلسفی: توانکر(!) ـچك :چوتنکری (!)ـچب۱: چوتانکری (!)ـتنکری بزبان ترکی قدیم بمعنی خداست.　　۳ ـ خم۲: الله.　　٤ـ این دوبیت درچش نیست، و از این بیت آغاز فرهنگ جهانگیری مأخوذ است :

آنکه بر لوح زبانها حرف اول نام اوست
آن همی گوید اله، این ایزد وآن تنکری.

فرجام رسانید، وخاتم صحیفهٔ انبیا وفاتحهٔ کتاب اولیا واولاد امجاد او را ـ صلوات الله علیه وعلیهم اجمعین ـ که مطلع انوار هدایت عظمی وسرچشمهٔ جویبار امامت کبری و دانندهٔ حقایق اشیاءِ اند بزبان فصاحت فروز ولسان بلاغت اندوز عربی ـ که فصیح ترین لغات است ـ معجز آرا و کرامت پیرا نمود، جل شأنه وعظم برهانه. بیت :

از دست وزبان که بر آید کز عهدهٔ شکرش بدر آید ؟ [1]

تألیف کتاب

اما بعد، بررای معنی آرای ارباب دانش، و ضمیر آفتاب ضیای اصحاب بینش، روشن وهویدا باشد که چون کمترین بندگان **ابن خلف التبریزی**، **محمد حسین المتخلص ببرهان** میخواست که جمیع لغات فارسی و پهلوی ودری ویونانی وسریانی ورومی وبعضی ازلغات عربی ولغات زند و پازند [2] ولغات مشتر که ولغات غریبه ومتفرقه واصطلاحات فارسی واستعارات و کنایات بعربی آمیخته وجمیع فواید فرهنگ جهانگیری [3] ومجمع الفرس سروری [4] وسرمهٔ سلیمانی [5] و صحاح الادویهٔ حسین الانصاری [6] را که هر یك حاوی چندین کتاب لغات اند بطریق ایجاز بنویسد، و آن بهیچوجه صورت نمی بست مگر باسقاط شواهد وزواید. بنابر آن از آن هر دو دیده پوشیده بلغات ومعانی آن اکتفا واختصار نمود وهمه راجمع کرده

۱ـ ازمقدمهٔ گلستان سعدی ص۲. ۲ـ چك: زند و پازند . رك مقدمهٔ کتاب حاضر

۳ ـ تألیف جمال الدین حسین انجو مؤلف بسال ۱۰۱۷ هـ . رك : مقدمه .

٤ ـ تألیف محمد قاسم بن حاجی محمد کاشانی معروف بسروری مؤلف بسال ۱۰۰۸ هـ رك : مقدمه .

۵ـ سرمهٔ صفاهانی (فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار . ابن یوسف. ج ۲ ص ۱۶۲ وفهرست کتابخانهٔ مجلس. ابن یوسف .ج ۳ص ۸۳) ومشهور «سرمهٔ سلیمانی » است تألیف تقی بن محمد بن سعیدالدین محمد بلبانی حسینی واعظ ونسخهٔ خطی آن در کتابخانهٔ آقای مشکوة استاد دانشگاه موجود است .

٦ـ صحاح الادویه تألیف حسین بن زین العابدین انصاری درباب ادویه ، نسخهٔ خطی آن ضمیمهٔ نذرالمعاش تصنیف علی بن محمد ابزری بشمارهٔ ۷۱۹ در کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار ضبط است. رك: مقدمه .

جدا گانه کتابی ساخت و آنرا مسمی به «**برهان‌قاطع**» نموده، بر نه فایده وبیست ونه گفتار مقرر ومعین گردانید، ولغات و کنایات آنرا برحرف اول وثانی مبین وبرثالث ورابع مزین ساخت. بیت:

چون گهر های آبدار فلك　　　　هریکی را بجای خویش نشاند.

امید که چون بنظر فطرت آیینان معنی شناس و دریافتگان زمین بوس‌در گاه خلایق پناه، پادشاه‌یوسف سیرت، هوشنگ فرهنگ، جمشید اورنگ، سکندر اقبال، فریدون خصال، قاآن همت، کسری معدلت، خادم اهل بیت رسول‌الله، نظم:

شهیکه در صف شاهان هند ممتاز است

چو در میانهٔ یاران علی ولی الله.

سلطان عبدالله قطب شاه بن‌قطب شاه[1] **خلّدالله ملکه وسلطانه الی‌یوم التناد** برسد، مرتبهٔ استحسان‌پذیرد، واستدعا ازاهل‌تمیز وانصاف که عارفان انجمن دانایی و بینایی‌اند ـ آنست که چون بلفظی ازالفاظ یا اسمی ازاسماء یا معانی نقیضه وامثال اینها برخورند، زبان اعتراض‌رابکام خاموشی ودیدهٔ عیب‌ساز راسرمهٔ پرده پوشی بکشند، چه فقیر جامع لغات وتابع ارباب لغت‌است نه واضع، وبالله‌التوفیق. ابیات:

چو برهان از ره‌توفیق یزدان　　　　مر این مجموعه را گردیدجامع،

پی تاریخ اتمامش قضا گفت:　　　　«کتاب نافع برهان قاطع»[2].

فایدهٔ اول[3] ـ در بیان‌معرفت زبان‌دری وپهلوی وفارسی.

فایدهٔ دویم[4] ـ دربیان چگونگی زبان‌فارسی.

اتحاف کتاب

مادهٔ تاریخ اتمام کتاب

---

۱ ـ از پادشاهان سلسلهٔ قطب‌شاهی هند و جانشین سلطان محمد قطب‌شاه، وی از ۱۰۳۶ تا ۱۰۸۳ ﻫ .سلطنت کرده است. رك: مقدمه.　　۲ ـ = ۱۰۶۲ هجری قمری.

۳ـ در چك، اعدادترتیبی آتی باعددنموده شده است.　　٤ـچش: دوم.

فهرست مطالب دیباچه مؤلف

فایدهٔ سیم[۱] ـ دربیان معرفت تعداد حروف تهجی وتفرقهٔ میان دال وذال و صیغه‌هاییکه در فارسی مقرر است.

فایدهٔ چهارم ـ در بیان تجویز تبدیل هر یك از حروف بیست و چهار گانهٔ فارسی بحروف دیگر.

فایدهٔ پنجم ـ درضمایر، وآن ازچند حرف بهم‌میرسد.

فایدهٔ ششم ـ دربیان حروف مفرده که دراوایل و اواسط و اواخر کلمات بجهت دریافت معانی‌مقصوده بیاورند.

فایدهٔ هفتم ـ در ذکر حروف و کلماتی که بجهت حسن و زیب کلام میآورند.

فایدهٔ هشتم ـ در بیان معانی حروف و کلماتی که در آخر اسماء و افعال بجهت معانی گوناگون در آورند.

فایدهٔ نهم ـ دربیان توصیف آنچه صاحبان املاءرا ازدانستن آن گزیرنیست، والله اعلم.

فهرست متن برهان قاطع

گفتار اول ـ در حرف همزه با حروف تهجی مبتنی بر بیست و هفت بیان.

گفتار دویم[۲] ـ در حرف بای ابجد باحروف تهجی مبتنی‌بربیست وپنج بیان.

گفتار سیم ـ درحرف بای فارسی باحروف تهجی مبتنی بربیست ویك بیان.

گفتار چهارم ـ در حرف تای قرشت با حروف تهجی مبتنی بر

۱ـ خم ۲ : سیوم.　۲ـ جش: دوم.

بیست و چهار بیان و یك انجام که آن محتوی است بر چند لغت که اول آنها ثای مثلثه باشد .

گفتار پنجم ـ در حرف جیم ابجد با حروف تهجی مبتنی بر بیست بیان.

گفتار ششم ـ در حرف جیم فارسی با حروف تهجی مبتنی بر بیست و دو بیان.

گفتار هفتم ـ در حرف حای حطی با حروف تهجی مبتنی بر سیزده بیان.

گفتار هشتم ـ در حرف خای ثخذ با حروف تهجی مبتنی بر بیست بیان .

گفتار نهم ـ در حرف دال ابجد با حروف تهجی مبتنی بر بیست و یك بیان و یك انجام که محتوی است بر چند لغت که اول آنها ذال نقطه‌دار باشد .

گفتار دهم ـ در حرف رای قرشت با حروف تهجی مبتنی بر بیست و سه بیان.

گفتار یازدهم ـ در حرف زای هوز با حروف تهجی مبتنی بر هیجده[1] بیان .

گفتار دوازدهم ـ در حرف زای فارسی با حروف تهجی مبتنی بر ده بیان.

گفتار سیزدهم ـ در حرف سین بی نقطه با حروف تهجی مبتنی بر بیست و چهار بیان .

گفتار چهاردهم ـ در حرف شین نقطه دار با حروف تهجی مبتنی بر بیست و سه بیان.

۱ـ چك : هژده .

گفتار پانزدهم—درحرف صاد بی نقطه باحروف تهجی مبتنی برده بیان ویك انجام که آن محتوی است بر چند لغت که اول آنها ضاد نقطه دار باشد.

گفتار شانزدهم — در حرف طای حطی با حروف تهجی مبتنی بر دوازده بیان و یك انجام که آن محتوی است بر چند لغت که اول آنها ظای نقطه دار باشد .

گفتار هفدهم — در حرف عین بی نقطه باحروف تهجی مبتنی بر نوزده بیان .

گفتار هجدهم— درغین نقطه دار باحروف تهجی مبتنی بر هفده بیان.

گفتار نوزدهم — در حرف فای سعفص باحروف تهجی مبتنی بر نوزده بیان.

گفتار بیستم— در حرف قاف باحروف تهجی مبتنی بر نوزده بیان.

گفتار بیست ویکم — درحرف کاف تازی باحروف تهجی مبتنی بر بیست وسه بیان.

گفتار بیست ودویم[1]— در حرف کاف فارسی با حروف تهجی مبتنی برنوزده بیان.

گفتار بیست وسیم[1]— درحرف لام با حروف تهجی مبتنی بر بیست و دو بیان .

گفتار بیست وچهارم — در حرف میم با حروف تهجی مبتنی بر بیست و هشت بیان .

گفتار بیست وپنجم — درحرف نون باحروف تهجی مبتنی بر بیست و چهار بیان .

۱–چش: بیست ودوم. ۱ –خم۲ : بیست و سیوم ،چش: بیست وسوم.

گفتار بیست و ششم- در حرف واو با حروف تهجی مبتنی بر نوزده بیان.

گفتار بیست و هفتم- در حرف های هوز با حروف تهجی مبتنی بر هفده بیان.

گفتار بیست و هشتم- در حرف یای حطی با حروف تهجی مبتنی بر نوزده بیان.

گفتار بیست و نهم - در لغات متفرقه ، محتوی بر هفتاد و یك لغت و کنایت ، تمم[1] بالخیر والسعادة .

فایدهٔ اول - بباید دانست که بعضی از علما ومورخین در «پارسی نامه»[2] چنین فرموده‌اند که پارس پسر پهلو بن سام بن نوح است[3]، واو در عهد خود مالك آن مرز وبوم بوده وآن ملك بنام اوموسوم شده ودر این زمان هم بدومنسوب است . و بعضی گفته اند پارس منسوب به پارس پسر عامور بن یافث[4] بن نوح است، وفارس معرب پارس است. وعربان گویند که فارسیان از نسل پسران پدرام بن ارفخشد بن سام بن نوح‌اند وایشان ده تن بوده اند همه شجاع ودلاور ، وچون بزبان عربی سوار را «فارس» میگویند بنابرآن بدین نام موسوم شدند[5]. العلم عندالله .

وبباید دانست که در قدیم تمام ممالك ایران را پارس میگفتند، وآن از کنار جیحون است تا لب آب فرات، وهمچنان[6] از باب الابواب است تا کنار دریای عمان وبمرور ایام وتغییرات[7] ازمنه هر ولایتی موسوم باسمی شده و از پارس جدا گشته ، همچنانکه خراسان چون بفرس قدیم بمعنی

---

۱ — چش : تم.   ۲ـ ظ «پارس نامه»، رك: فارس نامهٔ ابن‌البلخی ص۴.   ۳ — در کتب اسلامی بسیاری ازشهرها را بیکی از فرزندان ونوادگان نوح نسبت داده‌اند ونام شهر را نام بانی آن پنداشته‌اند !   ۴— خم ۲، چك، چش: یافت.   ۵— رك :«پارس» وپارسی درمتن کتاب.
۶—چك ، خم۳: همچنین.   ۷—چك: تغیرات.

مشرق‌است[1]، وآن‌ولایت‌درشرقی استخرواقع‌شده خراسان گویند. ودرزمان ظهوراسلام بواسطهٔ مناسبت‌آب وهوای صفاهان وتوابع آن بعراق‌عرب، آن ملك بعراق‌عجم موسوم گردید، وازآنست که سلمان رحمة‌الله علیه‌را که مولد شریفش از نواحی صفاهان بوده بپارسی موسوم میدارند[2]، وزبانی‌را که درین ملکها مردمان بآن[3] متکلم میشوند؛ پارسی مینامند.

زبانهای فارسی (ایرانی)

وزبان **پارسی** برهفت گونه است[4]: چهاراز آن جمله متروك است وآن زبان هروی وسگزی وزاولی وسغدی باشد، وسه‌زبان دیگر متداول وآن‌دری وپهلوی وپارسی‌بود[5] [6].

دری

و **دری** آنست که در آن نقصانی نبود همچو: ابریشم واسپید واشکم واشتر وبرو وبدو وبگو وبشنو وامثال آنها. پس بریشم وسپید وشکم وشتر ورو ودو وگو وشنو دری نباشد؛ وچند وجه دیگر در گفتار نهم دربیان دال ورای بی‌نقطه مذکوراست[7].

پهلوی

و **پهلوی** منسوب است به «پهلو» که پدرپارس و پسرسام بن نوح باشد[8] واین‌لغت اززبان‌او مستفیض گشته. وبعضی گویند که منسوب‌است

---

۱ — فخرالدین‌اسعد گرگانی در ویس ورامین (مصحح‌آقای مینوی سال ۱۳۱٤ ص ۱۷۱) گوید:

زبان پهلوی هر کو شناسد — خراسان آن بود کز وی خور آسد
خورآسد پهلوی باشد : خور آید — عراق و پارس را خور زو بر آید
خورآسان‌را بود معنی : خورآیان — کجا از وی خورآید سوی ایران .

۲_L.Massignon, Salmân Pâk (Soc.des Et Iran. No.7.) Tours 1937.

۳ — چش : آن. ٤_رك : مقدمهٔ مصحح. ٥— چك : بوده. ٦—ابن‌المقفع گوید: «لغات فارسی شامل: پهلوی ودری وپارسی وخوزی وسریانی (!) است.» «الفهرست ابن‌الندیم چاپ ۱۳٤۸ هـ . مصر، ص. ۱۹» وبدیهی است که سریانی لغتی است سامی و در شمار لغات ایرانی‌نیست ولی در ممالك ساسانی زبان علمی ومتداول بوده‌است .

۷— رك : «دری» درمقدمهٔ مصحح ومتن کتاب. ۸— رك ـ «پهلو» و«پهلوی» درمقدمهٔ مصحح. و متن کتاب .

به «پهله» که آن ولایت ری واصفهان ودینور باشد، یعنی زبـان مردم آن ولایت است. وجمعی بر آنند که پهلوی زبان شهری است، چه «پهلو» بمعنی شهر نیز آمده است[1].

پارسی

و **پارسی** زبانی را گویند که در ولایت پارس ـ که دارالملك استخر است ـ مردمان بدان سخن کنند وبعداز عربی زبانی بهتر از پارسی نیست، چه دراحادیث نیزمذکوراست که حضرت رسالت پناه وامیرالمؤمنین وائمهٔ معصومین صلوات‌الله علیهم اجمعین بپارسی متکلم شده‌اند[2].

کیفیت زبان فارسی.

فایدهٔ دویم [3]، در بیان چگونگی زبان فارسی ـ بباید[4] دانست که آخر جمیع کلمات فارسی ساکن میباشد، وکلمه مرکبی بود ازحروف تهجی که گوینده وشنونده از آن معانی ادراك نمایند. واقل کلمه دوحرفی باشد اولین متحرك تابدان ابتداتوان کرد ودومین ساکن تابدان توقف توان نمود وخاموش توان گردید، چه ابتدای کلام بجز حرف متحرك امکان نپذیرد و وقف جز برحرف ساکن صورت نبندد، همچو: دل وسر و پا وامثال آن، ویك حرف راکلمه نتوان گفت واز یك حرف معنی اراده نتوان نمود مگر آنکه حرفی را بجهت حصول معانی گوناگون دراول یامیان یاآخر کلمه درآورند چنانکه درفایدهٔ ششم بیاید، وبیان کلمات راسخن میگویند. وسخن بردو گونه است: یکی پراکنده که آن‌را بعربی نثر گویند ودیگری پیوسته که‌آن را نظم و شعر خوانند. و شعر درلغت بمعنی دانستن وادراك معانی کردنست بحدس صائب واستدلال راست، و در اصطلاح سخنی باشد مرتب معنوی وموزون ومتکرر ومتساوی، وحروف آخر آن بایکدیگر مانندهٔ بود، ومرتب معنوی ازجهت آن گفتند تا فرق باشد میان شعر وهذیان، چه

۱ـ رك: «پهله» و«پهلو» در متن. ۲ـ چش: میشده‌اند. ۳ـ چش: دوم. ٤ـ چش: باید.

کلام نامرتب بی معنی است ، وموزون ازآن جهت گویند تا فرق باشد میان نظم ونثر ، ومتکرر بجهت آنکه تفرقه‌توان کرد میان بیت دومصرعی و میان نیم بیت، چه‌اقل شعر بیت‌تمام است، ومتساوی بواسطهٔ آنکه فرق میان مصرع ها بشودیعنی هریك‌بر وزنی‌نباشد،وحروف‌آخرین بیکدیگر همانند بسبب‌آن گفتند تا فرق‌میان مقفی‌وغیرمقفی بشود، زیرا که سخن بی‌قافیه‌را شعرنگویند اگر چه موزون باشد[1].

فایدهٔ سیم [2] ، دربیان تعداد حروف تهجی وتفرقهٔ میان دال وذال وصیغه‌هایی که درفارسی مقرر است ـ بباید دانست که بنای کلام‌عرب بربیست‌وهشت حرفست، وآن‌رابرسه قسم‌ساخته‌اند: قسم اول‌را مسروری گویند و آن دو حرفی بود و دوازده حرفست که با وتا وثا وحا وخا ورا وزا وطا وظا وفا وها ویا باشد ، و قسم دویم[3]را **ملفوظی** خوانند. و آن سه حرفی بود وآخرش حرف اول نباشد ، وآن سیزده حرفست که الف وجیم ودال وذال وسین وشین وصاد وضاد وعین وغین و قاف وکاف ولام باشد ؛وقسم سیم[4]را **ملبوبی** گویند وآن هم‌سه‌حرفی بودوآخرش‌حرف اول باشد وآن سه[5]است[6]: میم ونون وواو ـ واینها را **مکتوبی** نیز گویند. وبنای کلام فارسی بربیست وچهار حرفست چه هشت حرف که ثقیل بوده ترك داده‌اند، وآن: ثا وحا وصاد وضاد وطا وظا وعین وقاف است، وچهار حرف دیگر که خاصهٔ عجمانست داخل نموده‌اند، وآن: پ و چ و ژ و گ باشد. وازحسن اتفاق بنای کلام فارسی بربیست و چهار حرفست و ساعات

---

۱ — این عبارت (از «دراصطلاح») نقل قول شمس الدین محمد بن قیس رازی در المعجم فی‌معاییر اشعار العجم است . رك : المعجم باهتمام آقای مدرس رضوی ص ۱۴۷ . ۲— خم۲ : سیوم ، چپ ۱ : سوم. ۳— چش : دوم .
۴— خم۲ : سیوم. ۵ — چش: + حرف. ۶— چش : بود.

شبانه روزی نیز بیست و چهار است، و چهار حرف دیگر از حروف بیست وهشتگانه که آن: حا وطا وعین وقاف باشد بر سبیل ندرت در لغت ماوراءالنهر آمده است ، وامتیاز میان چهار حرفی که خاصهٔ فارسیان است بر سه نقطه باشد. وتفرقهٔ میان دال وذال از این رباعی که خواجه نصیر علیه الرحمه فرموده‌اند میتوان نمود. رباعی :

آنانکه بفارسی سخن میرانند　　　در معرض ذال دال‌را[1] ننشانند[2]
ماقبل وی ار ساکن وجز[3] وای بود　　　دال است وگرنه ذال معجم خوانند.

یعنی در کلمه‌ای که واقع شود اگر پیش از آن یکی از حروف علت باشد که واو والف ویای حطی است و آن حرف ساکن باشد، ذال نقطه‌دار است والا دال؛ چنانکه[4] انوری نیز گفته‌است:

دستت بسخا چون ید بیضا بنمود　　　از جود تو برجهان جهانی افزود
کس چون توسخی نه هست ونه خواهد بود　　　کوقافیه‌دال شوزهی عالم‌جود.

پس در این صورت حرف آخر کلمهٔ «بنمود» و«افزود» و«بود» که فارسی است ذال نقطه دار باشد و همچنین حرف آخر کلمهٔ «داد» و«شاد» و«دید» و«شنید»؛ ونیز اگر در ما قبل آن حرفی دیگر باشد و آن حرف متحرك بود هم ذال نقطه دار است مانند «ایزد» و«آمد» و«شد»[6] وامثال آن.

وبباید دانست که چهارده صیغه ازماضی و مضارع نزدعربان متداول

۱–خم ۳، چب ۱: دال ذال‌را.
۲– چب ۱ ، چش : بنشانند.　۳ـ خم۱ ، چب ۲: ساکن جز.　٤– چب ۲، چش : چنانچه.
۵ـ ظهیر فاریابی گوید : اعرف الفرق بین دال وذال　　و هی اصل بالفارسیه معظم
کل ما قبله سکون بلا وا　　ی فدال وما سواه بمعجم. « امثال وحکم دهخدا ج۲ص ۱۸۵».
٦ – چب۲، چش : –وشد.

است، و عجمان بشش صیغه آورده‌اند، وشش صیغهٔ مؤنث ودو صیغهٔ تثنیه را ترك داده‌اند، چه نزد ایشان هرچه از مفرد زیاده است در شمار جمع باشد واز دوازده صیغهٔ مذکر ومؤنث بچهار اختصار کرده اند، و دو صیغهٔ متکلم ومع الغیر را بحال خود گذاشته اند. پس درصورتیکه حروف تهجی از سی ودو به بیست وچهار اختصار یافته باشد و چهارده صیغه بشش صیغه، دلیل واضح است بر ایجاز واختصار این‌زبان' چنانکه فرموده‌اند: « خیر الکلام ما قل و دل. » وهریك از صیغه های مذکور را علامتی باشد. اما علامت ماضی مفرد تای قرشت ودال ابجد باشد که درآخر کلمات آید همچو «رفت» و «گفت» و« شنید » و«آمد» وامثال اینها؛ وعلامت مضارع دال ابجد باشد همچو « میآید » و«میرود» و «میگوید» و «میشنود» ؛ و علامت اسم فاعل نون ودال و ها باشد که درآخر کلمه آید همچو «خواننده» و « گوینده » و«شنونده»؛ وعلامت اسم مفعول دوقسم است: یکی هایی که درآخر[1] لفظ ماضی افزایندهمچو«رفته» و« گفته»و«آمده»و«شنیده»،ودیگری لفظ«شده» باشد که الحاق بکلمه کنندهمچو «درخواب‌شده» و«بیدارشده» و«زده‌شده» و«کوفته‌شده»؛ ولفظ«شد»نیز ماضی‌است که‌هالاحق آن شده‌ومفعول گردیده وهر گاه‌مفعول پیش‌ازفاعل‌مذکورباشدآنجالفظ«پز» و«دوز»و«گر» وامثال آن آرند، همچو «آش پز» و«خیمه‌دوز» و «سوداگر» ؛ وعلامت اسم مکان گاه وگه باشد، همچو «بارگاه» و «خوابگاه» و « بارگه » و «خوابگه»؛ وعلامت اسم‌زمان روزگار وهنگام‌باشد، همچو«روزگار جوانی» و«هنگام پیری»، و علامت اسمای اشاره در فارسی هم مفرد وهم جمع‌میباشد، همچو «او» و «ایشان» و «آن»و«آنان»[2]. اما اولین را که او وایشان باشد بنوی-

ماضی | مضارع | اسم فاعل | اسم مفعول | اسم مکان | اسم زمان | اسم اشاره

۱- خم ۱ : برآخر. ۲- او، ایشان، آنان ضمیرند، واسم اشاره درفارسی «این» و«آن» است.

العقول اطلاق کنند، و دویمین[1] را که آن و آنان بود بغیر ذوی العقول .
(امر حاضر) وعلامت امر حاضر بای ابجد است که باول کلمه درآورند، همچو «بگو»
(نهی) و«بشنو» و«بخور» و«بزن» ، و نهی میم، همچو «مگو» و «مشنو» و«میا»
(ادات تشبیه) و «مرو»، وادات تشبیه درفارسی «چون» و «مانند» و «آسا» وغیر آنست که در آخر الفاظ آورند، همچو« روی چون ماه » و «موی سنبل آسا» و «قد سرو مانند» . واگر درمیان دوچیز اتحاد در کیف باشد آنرا مشابهت می‌گویند، واگردراضافت باشد مناسبت، واگر درشکل باشدمشاکلت،واگر در وضع باشد موازات و اگر در اطراف باشد مطابقت ، و اینها همه در[2] اعراض‌اند ، ودر فارسی بجهت هریك لغتی موضوع است .

(تبدیل حروف در افعال) دیگرهر گاه درصیغهٔ مصدری وفعل ماضی‌حرفی بوده‌باشدوخواهیم بصیغهٔ امر وصیغهٔ مضارع وغیر آن تصریف نماییم،آن حرف بحرف دیگر تبدیل می‌یابد، مثلاًاگر در صیغهٔ مصدری وفعل ماضی‌حرف خای نقطه‌دار باشد وخواهند که آنرا بصیغهٔ مضارع و امر ببرند، آن خا تبدیل می یابد بزای‌نقطه‌دار، همچو از«ساختن»و«ساخت» که مصدر وماضی‌است خواهند که مضارع و امر بنا کنند « می‌سازد » و « بساز » گویند ، و همچنین از «آموختن» و«آموخت» «میآموزد» و«بیاموز» واز «آمیختن» و «آمیخت» « می‌آمیزد » و« بیامیز »، واز « آویختن » « میآویزد »، واز « افراختن » « می‌افرازد»، واز « شناختن » و« شناخت »« میشناسد » و« بشناس »آمده است، بسبب قرب مخرج زاوسین، همچو « ایاز » و ایاس »؛ و«آمیختن» و «نشاختن[3]» و « گسیختن » شاذ است، وبعضی گویند از این باب نیست

۱– چلك، چش: دومین. ۲– خم ۳:– در . ۳ – چش : نشناختن (!)

و چون «فروختن» مشترك بود میان روشن کردن وبیع نمودن و همچنین «دوختن» میان دوختن جامه ودوشیدن شیر، پس از فروختن بمعنی روشن کردن «می‌افروزد»[1] واز فروختن بمعنی بیع کردن «میفروشد» وازدوختن بمعنی دوختن جامه «میدوزد» و از دوختن بمعنی دوشیدن[2] «میدوشد» بایدنوشت تا رفع التباس بین اللغتین بشود.

دیگر هر گاه در معنی مصدری و ماضی حرف فای سعفص باشد، در مضارع وامر بحرف بای ابجد وواو بدل میشود، بواسطهٔ آنکه فارسیان بای ابجد وواو را یك حرف شمرده‌اند. ومثال تبدیل فای سعفص ببای ابجد، همچو «یافتن» و «یافت» که مضارع و امر آن «می‌یابد» و «بیاب» آمده است[3]، ودر «خفتن» و «خفت» «میخوابد» و «بخواب» ودر «کوفتن» و «کوفت» «میکوبد» و «بکوب» ودر «رفتن» بضم رای قرشت «میروبد» باشد، ومثال تبدیل حرف فا بواو همچو «کافتن» و «کافت» و «میکاود» و «بکاو» و «شنفتن» و «شنفت» «میشنود» و «بشنو» و «رفتن» و «رفت» «میرود» و «برو» باشد، وچون فارسیان طالب سبکی و خفت‌اند، واو کلمهٔ آشوفتن وروفتن را که در تلفظ ثقیل بود حذف نموده ضمهٔ ماقبل آنرا بحال خود گذاشتند

۱— فروختن مخفف افروختن است ، وسوم شخص مفرد از زمان حال آن «می‌فروزد» .

۲— رك : متن برهان «دوختن».

۳ — دربارهٔ علت تبدیل در مشتقات گفتگو بسیار است . باحتمال قوی برخی ازمشتقات ازیك مصدر ناشی شده‌اند، و مشتقات دیگر از مصدری دیگرازهمان ریشه (یا تغییر مختصر) و بهمان معنی چنانکه ازکوفتن «کوفت» و از کوبیدن «کوبد» و «بکوب» و «کوبنده» آمده.

« آشفتن » و« رفتن » خوانند مگر جایی که وزن شعر اقتضا کند آشوفتن و روفتن گویند، و در« سفتن » و« سفت » که مضارع و امر آن « میسنبد » و «بسنب» آمده ونون در برابر فا افتاده است ، سبب آنست که چون نون نیك بتلفظ در نمیآید و بجز تنوین معلوم نمیشود گویا در اینجا نیز بای ابجد درمقابل فاباشد، و « گرفتن » و« پذیرفتن » و «نهفتن » و« آلفتن » شاذ است یعنی برخلاف قیاس است، چه‌مضارع وامراز گرفتن « میگیرد» و« بگیر » واز پذیرفتن « میپذیرد »و«بپذیر» آمده است، ونهفتن و آلفتن صیغهٔ امر ومستقبل ندارد .

دیگر هر گاه درمعنی مصدری وماضی حرف‌شین نقطه‌دار باشدوما قبل‌آن الف‌بود درمضارع وامر وغیر آن بحرف رای‌بی‌نقطه تبدیل میباید همچودر «کاشتن»و«کاشت»، «میکارد» و«بکار»ودر «برداشتن» و«برداشت»، « می بر دارد » و « بردار » و در« انباشتن » و« انباشت » ، « می انبارد » و«بینبار»؛ و«افراشتن»دراصل افراختن‌بوده وآن درمضارع وامر بزای‌نقطه دار ، تبدیل می‌یابد .

دیگر در این چهار کلمه که« جستن » بفتح جیم و «رستن» بفتح رای قرشت و«خواستن» و«کاستن» باشد، سینی که درمعنی مصدری‌وماضی است، درمضارع وامر بحرف های هوز تبدیل می‌یابد همچو جستن و جست که‌مضارع وامرآن «میجهد» و« بجه » باشد ، و رستن و رست را« میرهد » و«بره»وخواستن‌وخواست‌را و«میخواهد»«بخواه»وکاستن‌وکاست‌را«میکاهد» و« بکاه »؛ ودراین چند کلمه که پیراستن و جستن بضم جیم ورستن بضم رای‌قرشت باشد، سینی که درمعنی مصدری وماضی بود درمضارع وامروغیره بحرف‌یای‌حطی بدل‌میشود همچو در« پیراستن.» و«پیراست»، «می‌پیراید»

و «بپیرای» بودودر «جستن» و «جست»، «میجوید» و «بجوی» ودر «رستن»، «میروید».
فایدهٔ چهارم، دربیان تجویز تبدیل هر یك از حروف بیست و چهار گانهٔ فارسی بحرف دیگر. مانند تبدیل الف بدال ابجد ویای حطی همچو «بآن وباین وبدان وبدین» و «آکدش ویکدش» و «ارمغان ویرمغان»، وتبدیل بای ابجد بمیم و واوهمچو «غژب وغژم» و «آب وآو» و «خواب وخواو» و «بزرگ و وزرگ» و «بس ووس»، و تبدیل تای قرشت بدال ابجد همچو «تنبوره ودنبوره» وتبدیل جیم بتای فوقانی همچو «تاراج وتارات» و بزای نقطه دار همچو «رجه و رزه» وبزای فارسی همچو «کج و کژ» و «کاج وکاژ» وبکاف عجمی همچو «آخشیج وآخشیگ»، و تبدیل جیم فارسی بشین نقطه دار همچو «لخچه ولخشه» و «کاچی وکاشی» وبزای فارسی همچو «کاچ وکاژ»، وتبدیل خای نقطه‌دار بهای هوزهمچو «خجیر وهجیر» وبغین نقطه دار همچو «ستیخ وستیغ»، وتبدیل دال ابجد بتای قرشت همچو «دراج وتراج» و «زاردشت وزارتشت» و «گفتید و کردیدو گفتیت و کردیت»[۱] وتبدیل رای بی‌نقطه بلام همچو «سور وسول» و «کاچار وکاچال» و تبدیل زای نقطه دار بجیم فارسی همچو «سوز و سوچ» و «پوزش و پوچش» و «سوزش وسوجش» و «آویز وآویچ» وبجیم فارسی همچو «پزشك وپچشك» و بغین نقطه دار همچو «گریز و گریغ» و بسین بی نقطه همچو «ایاز وایاس»، وتبدیل سین بی‌نقطه باجیم فارسی همچو «خروس وخروج» و با شین نقطه دار همچو «پالوس وپالوش» وبهای هوز همچو «آماس وآماه»، وتبدیل شین نقطه دار بسین بی‌نقطه همچو «شار وسار» و «شارك وسارك»، وتبدیل غین نقطه دار بکاف فارسی همچو «لغام ولگام» و «غوچی و گوچی»،

۱ - «گفت طمام بیاریت که وی گرسنهٔ هفت روزه است.» «قابوسنامه مصحح آقای نفیسی ص ۲۱».

وتبدیل فا به واو همچو «فام ووام»، وتبدیل کاف بخای نقطه‌دار همچو «شاما کچه و شاماخچه» و بغین نقطه دار همچو «کژ کساو و غژغاو»، و تبدیل کاف فارسی بغین نقطه‌دار همچو «گاو وغاو» و «گلوله و غلوله»، وتبدیل لام برای قرشت همچو «زلو وزرو»،وتبدیل نون بمیم همچو «بام وبان»،وتبدیل واو ببای ابجد همچو «نوشته ونبشته» وبیای فارسی همچو «وام وپام» و بفا همچو «یاوه ویافه»، وتبدیل های هوز بحای حطی همچو «هیز وحیز» و بجیم همچو «ماه وماج» و «ناگاه و ناگاج».

فایدهٔ پنجم ، در ضمایر - بدانکه حروف و کلمات ضمیر شش است، سه از آن مفرد ساکن باشد، وآن شین وتای قرشت ومیم است؛ وسه دیگر مرکب، وآن نون ودال ابجد ویای حطی ودال ویای حطی و میم که ند وید ویم باشد. واینها بجهت حصول معانی مختلفه درآخر کلمات میآیند. وشین قرشت در آخر اسما فایدهٔ معنی ضمیر واحد غایب دهد وبمعنی او باشد همچو «اسپش» و «غلامش»، ودر آخر افعال بمعنی «اورا» باشد همچو «میگویندش» و «میآرندش» و «می برندش». و تای قرشت در آخر اسما فایدهٔ ضمیر واحد حاضر دهد وبمعنی «تو» باشد همچو «اسپت» و «غلامت»، و در آخر افعال بمعنی «ترا» همچو «میگویدت» و «می آردت» و «می بردت»، و «زوت» و «کوت» که بمعنی «ازوترا» و «که اوترا» باشد. و میم دراسما و صفات و افعال فایدهٔ ضمیر متکلم واحد میدهد و بمعنی «من» باشد همچو «زرم» و «گوهرم» و «عالمم» و «فاضلم» و «آمدم» و «رفتم»، وچون برفعل مقدم شود بمعنی «مرا» شود همچو «زرم داد» و «اسپم بخشید»، وگاهی مؤخر ازفعل بمعنی «مرا» میآید همچو «دل زدم ازشیرینی» و «نیستم پروای کسی» یعنی دل‌زد مرا ازشیرینی، ونیست

مراپروای کسی؛ و گاهی این‌میم‌رامحذوف سازندبقرینهٔ میمی که‌درعبارت سابق گفته میشود همچو « القصه باز گشتم وآمد بخانه زود » یعنی باز گشتم وآمدم، ونون ودال ابجد در آخر اسماوصفات و افعال فایدهٔ معنی ضمیر غایب جمع دهد همچو « مردانند » و« توانگرانند » و« آمدند » و «رفتند »، ویای‌حطی ودال‌درآخر اسما وصفات وافعال فایدهٔ معنی ضمیر جمع حاضر مع‌الغیر بخشد همچو « انسانید » و«توانگرید» و«رفتید».ویا ومیم‌درآخر اسما و صفات وافعال افادهٔ‌معنی ضمیر جمع متکلم مع الغیر کندهمچو « مردانیم » و«فاضلیم» و«آمدیم». وهر گاه یکی ازاین شش‌را بلفظی که آخرش هاباشد ملحق کنند، همزهٔ مفتوح بمیانش در آرند تا دو ساکن جمع نشود همچو «جامه‌اش» و«خامه‌اش» و«خانه‌ات» و«کاشانه‌ات» و« گفته‌ام» و«شنیده‌ام» و«آمده‌اند» و«رفته‌اند» و«خوانده‌اید»و«شنیده‌اید» و « دانسته‌ایم » و «فهمیده‌ایم ».

و هر گاه خواهند شین و تای قرشت که یکی ضمیر واحد غایب ودیگری ضمیر واحد حاضراست جمع کنند، الف و نونی در آخر آنها ملحق‌سازند خواه آن کلمه « ها » داشته‌باشد [1] خواه نداشته باشد همچو « جامه شان » و «اسب شان»و«کاشانه تان» و«رخت تان ».

وبعضی گویند الف درضمایر سته اصلی‌است وبجهت کثرت‌استعمال محذوف شده‌است ودر وقت ضرورت بازآن الف را بیاورند،و بعضی دیگر گویند این کلمات بی‌الف موضوع‌اند ودر ترکیب کردن بالفظی که «ها» داردبجهت جمع شدن دوساکن الفی درمیان آورند، و این‌قول بهتراست.

و چون کلمهٔ سین و تای فوقانی که از برای ربط واتمام کلام است

---

۱ ـ خم ۱: + و .

رابطه

ودراثبات همزهٔ مفتوح دراول بجهت جمع شدن دو ساکن باآن شش مذکور شریك است، ذکر آنرا دراینجا مناسب دانست.

پوشیده نماند که قضیه خالی از رابطه نمیباشد و تعبیر از آن به «است» و «بود» و امثال آن میکنند همچو «خدا رحمن است و رحیم بود» مگر آنکه کلمهٔ سابق را برابطه تمام نمایند ولاحق را برسابق مقدم سازند همچو [1] «منت خدایرا عزوجل که طاعتش موجب قربت است و بشکر اندرش مزید نعمت [2]» یعنی مزید نعمت است (۱) وگاه هست [3] که حرکت یاسکون حرف آخر کلمه کار رابطه میکند همچو «خدا کریم» و همچو «خوشن ونیکن» یعنی خوشست ونیك است که درمثال اول کسرهٔ میم ودر دوم سکون نون بجای رابطه است وکار رابطه میکند.

حروف مفرده

فایدهٔ ششم، در بیان حروف مفرده که در اوایل و اواسط و اواخر [4] کلمات بجهت دریافت معانی مقصوده بیاورند - بباید دانست که الفهایی که در اوایل کلمات [5] است بردو گونه باشدیکی اصلی و [6] دیگری وصلی.

و **اصلی** بر دو قسم است: اول آنکه بهیچ وجه آن را حذف نتوان کرد همچو «انجام» و «اندام» و مانند آن که اگر حذف کنند

۱ـ خم ۱: امثال آن میکنند مگر آنکه .... مقدم سازند همچو خدا رحمن است ورحیم است و همچو.   ۲ـ خم۱: + است!   ۳ـ چك، چش: است.   ٤ـ خم۱، چش: ـ و اواسطو اواخر.   ٥ ـ چش: ـ بجهت ... اوایل کلمات.   ٦ ـ چك: ـ و.

(۱) «حرف رابطه و اثبات ـ و آن کلمهٔ «است» باشد که در اواخر کلمات فایدهٔ اثبات صفت کند در موصوف وربط صفات کند بموصوف چنانك «فلان کس آمده است و نشسته است» واین از اختصاصات لغت پارسی است و سخن در اکثر مواضع بی آن تمام نباشد، و روا باشد که در وصل همزهٔ آن حذف کنند و گویند «فلان کس عالمست» و «فلان کس توانگر است». «المعجم ص ۱٦۱».

نجام و ندام شود وآن معنی ندارد

و دویم[1] آنکه چون آنرا محذوف سازند بحال خود بماند همچو «اسشخوان» و « افتان » که بعد از حذف کردن ستخوان و فتان بماند و همان معنی دارد . و **وصلی** آنست که در اول لغاتی که بی الف موضوع شده باشد در آورند اختلافی درمعنی آن راه نیابد همچو«پرویز»و«بیداد» که چون الفی در[2] اول آنها درآورند ، اپرویز و ابیداد شود ، همان معنی معلوم گردد و وصل و حذف اینها بسبب[3] ضرورت شعری بود والا در محاورات احتراز لازم است .

و الفی که در میان کلمات بود بر پنج نوع است : اول الفی باشد که در ماقبل حُرف آخر افعال در آورند وآن دو قسم است : یکی بجهت دعای نیك و بد باشد همچو «دشمنت بمیراد» و « خدانگاهدار تو بواد » ودیگر[4] آنکه ازآن بایی فهمیده میشود که براول افعال در آورندچنانکه گویند « در پای تو میرام» یعنی در پای تو بمیرم و «جهان آفرین بر تو رحمت کناد » یعنی رحمت بکند .

و دوم الف زایده است و آن را بجهت حسن کلام یا ضرورت قافیه درآورند همچو« سبکسار » و«ستمگار» که‌دراصل سبکسر وستمگر باشد.

و سیم[5] الفی است که از برای ملابست و نزدیکی و توالی میان دو کلمهٔ متجانس در آورند همچو « خنداخند»و«دوشادوش» و پیشاپیش»(۱).

و چهارم الفی است[6] که در میان دو کلمه بجهت افادهٔ معنی همه

۱ ـ چش: دوم. ۲ ـ خم۱: بر. ۳ـ چش: سبب. ٤ـ خم۱ : دیگری.
٥ ـ چك: سیوم. ٦ ـ چك : آن است .

(۱) بعض معاصران این نوع الف ها را الف وقایه نام نهاده‌اند .

الف در آخر کلمات

و تمام در آورند همچو «سراسر» و «سراپا» یعنی همه و از سر تا بپا.

و پنجم بمنزلهٔ واو عطف است همچو «تکاپوی» و «تکادو» که آن تك و پوی و تك و دو[1] باشد و این الف بجز این دوجا بنظر نیامده است.

و الفی که درآخر کلمات لاحق کنند بر شش نوع است: اول الف نداست و آن دو قسم بود: یکی ندا همچو «شها» و «شهریارا» و «سرا» و «سرورا»[2] و دیگر[3] بمنزلهٔ نداست همچو «بسا» و «خوشا»(۱).

و دویم[4] الفی است که افادهٔ معنی دعا کند اعم از نیك و بد همچو،

بیت:

هیچکس برجای او ننشیندا　　　روزشادی دشمنش کم بیندا(۲).

و گاه دو الف را در یك کلمه بجهت تأکید ومبالغه آورند: یکی در ما قبل حرف آخر و دیگری در آخر همچو، ع: کم شوادا[5] از جهان نام سفر.

و سیم[6] الفی است که معنی فاعلیت بخشد همچو[7] «دانا» و «بینا»

---

۱ ـ چك: تکاپوی وتکادو ... تکه ... تکه.　۲ ـ خم۱: ـ واو عطف در میان این چهار کلمه.　۳ ـ خم۱: دیگری.　۴ ـ چش: دوم.　۵ ـ چك: شواد (مخل وزن).　۶ ـ چك: سیوم.　۷ ـ چك: همچون.

---

(۱) «حرف تعظیم و تعجب ـ و آن الفی است که درآخر بمعنی نعوت فایدهٔ تعظیم و تعجب دهد چنانکه: پاکا آفرید گارا. بسا مال که فلان دارد، و چنانك شاعر گوید:

اگر شاه غازی نکردی هنر　　　ور ایزد مرو را ندادی ظفر
تباها که دین محمد شدی　　　سیاها که محراب ومنبر بدی.

«المعجم ص۱۵۵».

(۲) «حرف ندا و دعا ـ و آن الفی است که در اواخر اسامی معنی ندا دهد چنانك: خداوندا، شاها وجانا، ودراواخر افعال معنی دعادهد چنانك: بپایدا، برودا وچنانك شاعر گوید، بیت:

منشیندا از نیکوان جز تو کسی بر جای تو
کم بیندا جز من کسی آن روی شهر آرای تو».

«المعجم ص۱۵۵».

و «گویا» و «شنوا» و «شکیبا» و «زیبا» و امثال اینها یعنی داننده و بیننده و شنونده و صبر کننده و زیبنده[1].

چهارم الف اشباع است و آن‌را متقدمین از الف اطلاق عربان گرفته اند چه عربان در قافیهٔ «کمال» و «جمال» هر گاه وزن اقتضای حرفی کند و لام در محل فتحه باشد الفی بدان الحاق کنند و کمالا وجمالا گویند و اگر در محل ضمه باشد واوی داخل کرده کمالو وجمالو و اگر در محل کسره باشد یایی آورند و کمالی و جمالی خوانند، واین الف و واو و یا اگر در نظم واقع شود حروف اطلاق گویند و اگر در نثر واقع گردد حروف اشباع خوانند. مجملا چون آخر جمیع کلمات فارسی ساکن میباشد اگر تقاضای حرکتی کند الفی بدان الحاق کنند همچو «رایگانیا» و «دانیا» و «ندانیا» لکن متأخرین جایز نداشته اند و عیب میدانند[2].

و پنجم الف نسبت است همچو «فراخا» و «درازا» و «پهنا»[3] یعنی فراخی ودرازی و پهنی.

و ششم الف زایده است همچو «سلطانیا» و «درویشیا».

و **بای** ابجد مفتوح در فارسی ترجمهٔ بای مکسور است در عربی

---

(۱) «حرف فاعل و صفت ـ وآن الفی است که‌در اواخراصول معنی فاعلیت دهد چنانك: دانا و بینا و شنوا وگویا، و در آخر نعوت معنی اتصاف دهد بدان‌صفت چنانك: زیبا و شکیبا.» المعجم ص ۱۵۴ـ۱۵۵. (۲) مقتبس ازالمعجم. شمس قیس درپایان عبارت گوید: «بحکم آنك در پارسی بیشتر کلمات مسکنة الاواخر است چون وزن اقتضاء حرکت روی کردی الفی بدان الحاق کردندی» چنانك، شعر:

دوش شبی بود خوب و رخشانا پروین پیدا و ماه تابانا.

و آنرا الف اشباع خواندندی از بهر آنك تولد الف جز از اشباع فتحهٔ ما قبل نخیزد ومتأخران شعراء استعمال‌این الف‌را عیبی‌فاحش‌شمرند والبته جایز ندارند» المعجم ص۲۵۵ـ۲۵۶.

بقیه در حاشیهٔ صفحهٔ بعد

اقسام بای ابجد

و بعضی گویند بـای مفرد است لیکن باید که جزو کلمه نباشد همچو بای [۱] بر وبار [(۱)] و بای مفردیکه بمعنی امر باشد همچو «بیا» و «بخور» و «برو» وشك نیست که همیشه مکسور میباشد و مفتوح ساختن بای‌عوض [۲] بای حرف جر شاید بجهت تمایز بین اللغتین باشدو یابجهت خفت فتحه. و فارسیان را نیز بای زایده میباشد گاهی که در کلمه‌ای واقع شود که‌بعد از آن کلمه «بر» یا «در» باشد همچو،

ع : تیرش به از آن‌کار گر آمد بسپربر [(۲)]، که مرادبای بسپر است یعنی بر سپر، وهمچو،

ع : زرین نهد او بتیردر پیکان‌را [۳]، که مرادبای به تیر است‌یعنی در تیرپیکان‌نهد؛ و بعضی گویند این بابجهت حسن و زینت کلام هم میباشد چنانکه در فایدۀ هفتم خواهد آمدو اگر مؤخر از « بر » و « در » باشد زائد نیست؛ وهمچنین بای قسم نیز هست همچو «بخدا»و«برسول» .

تای قرشت

و **تای‌قرشت** ساکن که در آخر کلمات آید افادۀ ضمیر واحد حاضر میکند همچو « آمدنت » و « رفتنت » و جمعش « آمدنتان » و « رفتنتان » باشد [(۳)].

دال ابجد

و **دال ابجد**ساکن در آخر کلمات بمعنی ضمیرِ واحدغایب باشد

---

۱ ـ خم ۱ : ـ بای. ۲ ـ چك ، چش : بدل. ۳ـ خم ۱ : ـ را.

---

(۱) که جزو کلمه هستند. (۲) در اینصورت «بر» و «در» و مانندآن را علامت تأکید دانند. (۳) «حرف اضافت و ضمیر ـ و آن تایی است که در اواخر اسماءِ معنی اضافت بحاضر دهد چنانکه «اسبت» و «غلامت» و در اواخر افعال معنی ضمیر حاضر دهد چنانك «می دهدت» و «میگویدت». «المعجم ص ۱۶۱».

دنبالۀ حاشیۀ صفحۀ قبل

(۳) المعجم ص ۱۵۵ : « . . . و باریکا ، و باشد که نونی در افزایند گویند : فراخنا و درازنا ومعنی آن فراخی و درازی است، الا آنك‌این الفاظ عام ترست و آن خاص تر . »

همچو «آمد» و «آورد» وجمع آن[۱] « آمدند » و «آوردند »[(۱)] و بمعنی جمع حاضر هم هست همچو «آمدید» و «آوردید» .

شین و شین نقطه دار مفرد ساکن افادهٔ معنی حاصل مصدر کند همچو «دانش» و «خواهش» و «آمرزش» یعنی دانستن و خواستن وآمرزیدن[(۲)] و افادهٔ معنی ضمیر مغایب[۲] نیز میکند چنانکه در فایدهٔ پنجم گذشت.

کاف و **کاف مکسور** در اول کلمه بمعنی من استفهام[(۳)] آید همچو «کرا گفتی ؟ » و « که آمد ؟» و کاف مفرد و ساکن در آخر کلمه افادهٔ تصغیر کند همچو «خوبك» و «نغزك»[(٤)] .

میم و میم ساکن در آخر کلمه افادهٔ معنی متکلم میکند بمعنی من همچو «آمدم» و«رفتم»، و بمعنی مفعول نیز آمده است بمعنی مرا ، همچو «دیدنش بردم از هوش» یعنی دیدنش مرا از هوش برد[(٥)] .

نون و **نون**مفتوح ومکسور هر دو در اول کلمه بمعنی لای نفی است[(۳)] همچو « نه» و «نی» و ساکن در کلمه چون الف بر آن در آورند بمعنی

۱ – چش : ـ آن.   ۲ ـ چك ، چش : غایب .

(۱) « حرف رابطه و جمع — و آن نون و دالی است که در آخر صفات فایدهٔ ربط صفت بجماعت دهد چنانك « عالمند » و « توانگرند » و در جمع گویند « میآیند و میروند و رفتند و آمدند » . « المعجم ص ١٦٤– ١٦٥». (۲) « حرف مصدر و ضمیر — وآن شینی مفرد است که در اواخر اوامر معنی مصدر دهد چنانك « روش » و « دهش» و «پرورش» و در اواخر افعال ضمیر غایب باشد چنانك «دادش» و «گفتش » و « می‌بردش » و « میدهدش» و دراواخر اسماء معنی‌اضافت بغایب دهد چنانك «اسبش» و«مالش»و «غلامش». «المعجم‌ص١٧٠».

(۳) درعربی. (٤)« حرف تصغیر— چنانك «مردك» و «پسرك» ». « المعجم ص١٧٢».

(٥) « حرف اضافت و ضمیر —و آن میمی مفرد است که در اواخراسماء فایدهٔ اضافت دهد بنفس خویش چنانك «غلامم» و «اسبم» و «برادرم» و در اواخر افعال فایدهٔ ضمیر نفس دهد چنانك « آمدم » و « رفتم » و « میآیم » و « میروم » و در اواخر صفات فایدهٔ ربط صفت دهد

بقیه در صفحهٔ بعد

فاعل تواند بود همچو «افتان» و «خیزان» و بمعنی جمع همچو «روزان» و «شبان» و بمعنی اشاره همچو «آن» و «این»، وهمچنین افادهٔ معنی مصدری نیز کند هرگاه بعد از تای قرشت و دال ابجد باشد همچو «گفتن» و «رفتن» و «آمدن» و «شنیدن»(۱)، و گاه نون را بیندازند و بهمان معنی باشد (۲) لیکن وقتی که با کلمهٔ دیگر که ضد او باشد استعمال شود همچو «گفت وشنید» و «داد وستد» و «آمد ورفت» که دراینصورت افادهٔ مصدر میکند.

انواع واو

و **واو** که آن مکتوب شود وبتلفظ در نیاید سه گونه باشد:

اول واو بیان ضمه است، چون الفاظ فارسی کم‌ازدو حرفی نبوداول متحرك و دویم[۱] ساکن و آخر جمیع کلمات فارسی ساکن میباشد، بعد از حرف تای قرشت و دال ابجد و جیم فارسی مضموم واو بیان ضمه آورند همچو «تو» و «دو» و «چو» تا کلمه‌را بدان وقف توان نمود، و از این واو بغیر از بیان ضمهٔ حرف ما قبل فایده‌ای یافته نشد (۳). و دویم[۲]

۱ – چك، چش: دوم. ۲– چك، چش: دوم.

(۱) «حرف مصدر – و آن نونی است مفرد که در اواخر افعال معنی مصدر آرد چنانك «آمدن» و «رفتن» «المعجم ص ۱۷۷». (۲) در این صورت آنرا مصدر مرخم نامند چنانك در «باید رفت» و «شاید گفت».

(۳) «واو بیان ضمه – وآن واو «دو» و «تو» است که در صحیح لغت دری ملفوظ نگردد و درکتابت برای دلالت ضمهٔ ما قبل آن نویسند.» «المعجم ص ۱۸۲».

بقیه از صفحهٔ پیش

بنفس چنانك «عالمم» و «توانگرم» و در جمع گویند «عالمیم» و «توانگریم». حرف عدد– و آن میمی مفردست که در اواخر اعداد تتمیم عدد مقدم فایده دهد چنانك دوم وسوم و چهارم و در لغت عرب صیغت ثالث و رابع و خامس را متمم ما یلیه من العدد خوانند یعنی چون گفتی دوم یکی که مقدم است بدین عدد دو شد، و چون گفتی سوم دو عدد که پیش از این است بدین سه شد، و برین قضیت بایستی که یکم نگفتندی، از بهرآنك پیش از یکی هیچ نیست که یکی متمم آن شود، الاآنك چون متضمن مطلق عدد است، این اطلاق بروی روا داشته‌اند.» «المعجم ص ۱۷۳ – ۱۷۴».

واویست که آنرا معدوله گویند ازجهت آنکه ازاو عدول کرده بحرف دیگر متکلم میشوند و آن خوب بتلفظ در نمیآید ، وآنرا واو اشمام ضمه نیز میگویند باین تقریب که آنرا البته بعداز خای نقطه دار مفتوح مینویسند و این فتحه فتحهٔ خالص نیست بلکه بویی از ضمه دارد. چه اشمام بمعنی بوی بردن باشد، وآن بانه حرف خوانده میشود که آن الف است همچو «خواب» و «خواجه» و دال همچو «خود» و رای قرشت همچو «خور» وزای هوز همچو «خوزم» و سین بی نقطه همچو «خوست» وشین نقطه دار همچو «خوش» و نون همچو «آخوند» و ها همچو «خوهله» و یای حطی همچو «خویله»، وبا «خویش» و «خویشتن» مکسور و با «آخور» و «میر آخور» مضموم آید و این از نوادر است . سیم[۱] واو عطف است و علامتش آنست که درمیان دو فعل که از یك کس صادر شده باشد در آورند همچو «رفت و آمد» و «نشست و برخاست» و «گفت وشنید»، و یا در میان دو اسم که در یك فعل شریك باشند چنانکه «بزرگ و کوچك جمع شدند و سند وقباله نوشتند و باغ و خانه را خریدند»، واگر ما قبل این واو را مضموم سازند داخل واو غیر ملفوظ باشد یعنی بتکلم در نیاید، واگر ماقبل آنرا ساکن سازند فتحه بایدش داد تا بتلفظ در آید .

دیگر واو معروف و مجهول است و ماقبل اینها البته مضموم میباشد و خود ساکن ؛ اما معروف واویست که در تلفظ مفهوم میشود همچو «سور» و «دور» و «زلو» و «گلو» و مانند آن، واما مجهول اند کی مفهوم میگردد همچو « بور » و « هور » و « بو » و « سبو » و امثال آن .

۱ــ خم ۲، چك : سیوم.

دیگر واو مفتوح است و آن سه قسم میباشد:

اول واو عطف است [۱] و آن دو نوع بود: یکی آنکه مذکور شد ودیگر [۲] آنکه چون شخصی کلمه ای بگوید شخص دیگر ابتدا بواو کرده آن کلمه را تمام سازدچنانکه شخصی گوید که«من بخراسان میروم» دیگری [۳] گوید که «و بعراق هم»، یا شخصی گوید «سلام علیکم» دیگری [۴] گوید «و علیك السلام».

و دویم [۴] واو مخفف او باشد همچو «وراديدم» و «مرورا گفتم» یعنی اورا دیدم و مر او را گفتم [۵].

و سیم واو زایده است که آنرا با یای حطی متصل ساخته بگویند همچو« حق بطرف منست» ویا «حق بجانب اوست».

دیگر واو ساکن است که بمعنی کاف تصغیر نیز میآیدهمچو «پسرو» و «دخترو» (۱) وگاهی این واو را در مقام زاری و ترحم نیز بیان کنند.

و دیگر واویست که آن بتکلم در میآید امانوشته نمیشود همچو در «طاوس» و «کاوس» و مانند آن.

و های هوز دو گونه باشد: اول ظاهر و دویم مخفی.

انواع های هوز

و ظاهر را ملفوظ نیزخوانند(۲)خواهما قبل آن مفتوح وخواه مضموم

---

۱ ـ چك، چش :ـ است. ۲ ـ خم۱ ،چك : دیگری. ۳ ـ چش :دیگر.
٤ ـ چك : دوم. ٥ ـ چش : ـ یعنی... گفتم.

---

(۱) «حرف تصغیر ـ و آن واوی است که بجای کاف تصغیر استعمال کنند چنانك شاعر گفته است ،بیت :

چشم خوش تو که آفرین باد برو بر ما نظری نمیکند ای پسرو !

یعنی : ای پسرك. » « المعجم ص۱۸۲ ».

(۲) و مخفی را نیز غیر ملفوظ و مختفی گویند.

وخواه ساکن باشد که درجمع بحال خود میماند همچو «رهها» و «اندهها» و «گرهها» ودر تصغیر مفتوح گردد همچو «رهك» و «گرهك» و «اندهك»، و در اضافت[1] مکسور شود همچو «ره من» و «انده من» و «زره من»(۱).

و مخفی (۲) بر چهار قسم است :

اول هایی بود که چون نام چیزی را بر چیزی[2] دیگر که مشابه آن چیز باشد بگذارند ، در آخرش در آورند همچو «دهن» و «دهنه» و «دندان» و «دندانه» و «زبان» و «زبانه» و مانند آن(۳).

و دویم هایی باشد که در آخر افعال بجهت حرکت آنها بیاورند چه آخر کلمات فارسی همیشه ساکن میباشد همچو «رفته» و «گفته» و «شکفته» .

و سیم[3] هایی است که بجهت تشخیص و تعیین مدت در آخر سال و ماه و روز و شب در آورند همچو «یکساله» و «دوماهه» و «سه روزه» و «چهار شبه»(٤) .

---

۱ ـ خم ۱ : اضافه. ۲ ـ چکه ، چش : چیز . ۳ـ چکه : سیوم .

---

(۱) «های اصلی آنست که درکل احوال ملفوظ باشد علی الخصوص در اضافت و جمع و تصغیر ونسبت ، چنانکه «زرهمن» و «زرهها» و «زرهك» و «زرهی»» المعجم ص۱۸٤». (۲) «های وصلی آنست که جز ضرورت قافیت را در لفظ نیاید ودر تقطیع بحرفی محسوب نباشد ودر اضافت بهمزهٔ ملینه بدل شود ودر جمع از کتابت نیز ساقط شود ودر تصغیر و نسبت بکافی اعجمی بدل شود . » رك : المعجم ص ۱۸٤. (۳) « های تخصیص ـ وآن هائی است که دراواخر بعضی اسماء نوعی راازجنسی ممتاز گرداند وآنرا تخصیص النوع من الجنس خوانند چنانکه « دندانه » ازدندان و « چشمه » از چشم و « زبانه » از زبان و « پایه» از پای و «گوشه» از گوش و «دسته» از دست و «ناخنه» از ناخن و «تنه» از تن و «پشته»، از پشت.» «المعجم ص۱۸۵».

(٤) «هاء صفت ـ وآن هائی است که دراواخر صیغ ماضی فایدهٔ اتصاف دهد بدان فعل، چنانك «آمده» و «رفته» و «نشسته» و «خفته» و «کرده» و «گفته» ، ونزدیك بهمین معنی «یکه روزه» و «یکه ساله» و «زنده» و «مرده» و «کشته» و «افتاده» » المعجم ص۱۸۵».

افراد یای حطی

و چهارم های بیان فتحه است و بغیر ازدلالت بر فتحهٔ ماقبل هیچ مدخل[۱] دیگر ندارد همچو «خانه» و «کاشانه» و «بنده». واین در جمع البته ساقط میشود [(۱)] همچو «خانها» و «جامها» و «بند ها»، ودر اضافت[۲] بهمزهٔ ملینه تبدیل مییابد همچو «خانهٔ من» و جامهٔ من» و «بندهٔ خدا» ودر تصغیر بکاف تبدیل مییابد همچو «خانگک» و «جامگک» [(۲)].

و **یای حطی** بر چند قسم است :

یکی یای نسبت همچو «عراقی» و «خراسانی» و «موسوی» و «عیسوی» [(۳)] و «اشرفی» و «شاهی» [(٤)] و این یا بهیچ وجه ساقط نمیشود و یای «سفیدی» و «سیاهی» نیز از این جمله است ؛ وگاه باشد که از برای آن چیز وآنکس صفتی تعیین میکنند ومیگویند «ایرانی نیك وتورانی بد» ویا باضافت[۳] همچو «اشرفی سره» و «شاهی قلب»، و درتکلم دراین مقام بهمزهٔ ملینه تبدیل مییابد ودر کتابت بحال خود میماند .

و دیگری یای تعجب است اگر مخاطب حاضر باشد معروف خوانند و گویند «تو مرد بدی» و «بسیار[۳] بدی» و اگر غایب باشد مجهول خوانند و گویند «فلانی مرد بدی بود» و این یا را اضافت[۳] نمیباشد .

و دیگری یای خطاب است همچو «آمدی» و «گفتی» و «رفتی» [(٥)] و این نیز معروف میباشد .

---

۱ ـ چکك ، چش: مدخلی. ۲ ـ خم ۱ : اضافه. ۳. ـ چکك ، چش : + مرد.

---

(۱) یعنی بهنگام کتابت. (۲) رك : المعجم ص۱۸٤. (۳) موسی وعیسی بقاعدهٔ نسبت درعربی، موسوی و عیسوی گردد. (٤) رك :المعجم ص ۱۸۸.

(٥) «حرف ضمیرو رابطه ـ وآن یائی است که دراواخر افعال ضمیرمخاطب باشد چنانك «رفتی» و «می روی» ودر اواخر صفات حرف رابطه باشد چنانك «تو عالمی» ، «تو توانگری» «المعجم ص۱۸۷» .

و دیگری یای لیاقت است همچو «خوردنی» و «برداشتنی» و «زدنی» و «کشتنی» یعنی لایق خوردن و بر داشتن و زدن و کشتن(۱) واین نیز بهمه حال نوشته میشود و در اضافت[۱] بهمزهٔ ملینه تبدیل میبابد.

و دیگری یای تنکیر است یعنی غیرمعلوم، واین درآخر کلمه‌ای در آید که آن‌چیز معلوم نباشد و افادهٔ وحدت نیز کند چنانکه گویند «شخصی از فلان جا آمد» و «اسبی از طویله برد و رفت» یعنی یك شخص نا معلوم آمد و یك اسب نا معلوم برد و[۲] رفت(۲) و اگر اضافت[۱] کنند یا موصوف سازند در این هر دو صورت یا را ساقط باید کرد و باید گفت «مرد رونده» و «اسب دونده» و «شمشیر برنده» و «یار من» و «دوست‌تو»، و اگر در این دو صورت یـا بنویسند بی املا خواهد بود چه هر گاه اضـافت و صفت متحقق شود مجال تنکیر محال باشد بسبب اجتماع دو متنافی.

و دیگری یای‌تعظیم است چنانکه گویند «فلانی مردی‌است» یعنی مرد بزرگی است.

و دیگری یای اثبات صفت[۳] است چنانکه گویند تو «مرد فاضلی و شاعری و کاتبی».

و دیگری یایی است که افادهٔ مصدر میکند همچو «سربخشی»

---

۱ ـ خم ۱ : اضافه.   ۲ ـ خم۱ : ـ برد:.   ۳ ـ خم۱ : صنعت!

---

(۱) «حرف لیاقت و لزوم ـ و آن یائی‌است که دراواخر مصادر معنی لیاقت ولزوم دهد، چنانکه «او دوست داشتنی است» و «این کار کردنی‌است» یعنی او لایق آنست که دوست دارند و این کار لازم‌است کردن، وخوردن را از بهرآن خوردنی گویند که‌لایق خوردن باشد، وبودنی چیزی را گویند که بودن‌آن لازم باشد.» «المعجم ص ۱۸۸». (۲) «حرف نکره ـ و آن یائی است ملینه که‌دراواخر اسماء علامت‌نکره باشدچنانك «اسبی‌خریدم»، «غلامی‌فروختم.»«المعجم‌ص۱۸۷».

و «زربخشی» و «مشك بیزی» و «گل ریزی» که بمعنی سر بخشیدن وزر بخشیدن و مشك بیختن و گل ریختن باشد (۱).

فایدهٔ هفتم، در ذکر حروف و کلماتی که بجهت حسن و زینت کلام میآورند و در معنی دخلی ندارد. مانند بای ابجد عموماً همچو «بگفت» و «برفت» و «بنگفت» و «بنرفت»[۱] و «بنشنید» یعنی گفت و رفت و نگفت و نرفت و نشنید؛ ودر جایی که پیش از کلمهٔ «بر» و «ور» باشد خصوصاً همچو «تیرش فرو شد بجگر بر و نشست بسپربر» که مراد بای بجگر وبای بسپر است و همچو «داخل شدبشهردر» و «درآمد بخانه در» که مراد بای بشهر و بای بخانه است؛ و بعضی این بارا بای زایده میدانند چنانکه[۲] در فایدهٔ ششم گذشت.

حروف و کلمات زینت

و دیگری «بر» چنانکه گویند «بر خواند» و «بر گفت» و «بر رفت» یعنی خواند و گفت ورفت. بر

و دیگری «فرا» چنانکه گویند «فرا رفتند» و «فرا آمدند» و «فرا گفتند». فرا

---

۱ ـ چش: نبگفت و نبرفت.　　۲ ـ چك: چنانچه.

---

(۱) شمس قیس «ی» در روشنائی و مردمی و آهستگی و همراهی را ذیل حرف نسبت آورده‌است. «المعجم ص ۱۸۸».

« حرف شرط و جزا — و آن یائی است ملینه که در آخر افعال معنی شرط و جزا دهد، چنانك «اگر بخواستی بدادمی»، «اگر بفروختی بخریدمی» ودر صیغت تمنی‌نیز بیاید چنانك «کاش بیامدی»، «کاشکی چنین بودی». «المعجم ص ۱۸۷ ـ ۱۸۸». یای دیگری است که متقدمان در نظم و نثر در بیان وقایع رؤیا بآخر ماضی مطلق ملحق و بصورت ماضی استمراری استعمال میکردند، مانند:

چنان دید روشن روانم بخواب　　که رخشنده شمعی بر آید ز آب
همه روی گیتی شب لاجورد　　از آن شمع گشتی چو یاقوت‌زرد.

«فردوسی».

رك: نوروز نامه مصحح آقای مینوی ص ۹۶ـ۹۷.

مر — و دیگری «مر» همچو «مراورا» و «مرترا» .

خود — و دیگری «خود» چنانکه گویند «من خود از شمایم» و «برشما خود معلوم است» .

همی — و دیگری «همی» چنانکه گویند «همی رفتی» و «همی آمدی» و «همی گفتی» .

در — و دیگری «در» همچو «دامن در کشیدن» و «سر در پیچیدن» .

فرو — و دیگری «فرو» همچو «فرو ریخت» و «فرو خواند» و «فرو کوفت» .

فایدهٔ هشتم ، در معانی [1] حروف و کلماتی که در آخر اسماء و افعال بجهت حصول معانی گوناگون در آیند .

معانی حروف و کلمات: خداوندی — کلماتی که افادهٔ معنی خداوندی و صاحبی نماید یکی مندست همچو «خردمند» و «دانشمند» ؛ و دیگری کار همچو «آمرزگار» [2] و «ستمکار» و «سازکار» ؛ و بمعنی فاعل هم هست همچو «خدمتکار» ؛ و دیگری ور همچو «تاجور» و «هنرور» ، و گاهی واورا بجهت تخفیف ساکن سازند همچو «گنجور» و «رنجور» و «دستور» ؛ و دیگری «وند» همچو «خداوند» .

بسیاری — و کلماتی که فایدهٔ بسیاری و انبوهی دهد یکی بار است همچو «دریا بار» و «رودبار» ؛ و دیگری زار همچو «گلزار» و «لالهزار» ؛ و دیگر سار همچو «خاکسار» و «کوهسار» ؛ و دیگری ستان همچو «گلستان» و «بوستان» ؛ و دیگری لاخ همچو «سنگلاخ» و «دیولاخ» .

۱ـ چك : معنی.　۲ـ خم ۲ : آموزگار.

شباهت. و کلماتی که معنی شبه ومانند بخشد یکی دیس است بکسر دال ابجد و تحتانی مجهول ؛ و دیگری دس بفتح دال ابجد ؛ و دیگری وان؛ و دیگری ون؛ و دیگری آسا ؛ و دیگری‌سان ؛و دیگری‌سار ؛ ودیگری پش؛ و دیگری فش و دیگری وش.

فاعلیت. و کلماتی که افادهٔ فاعلیت کند یکی گراست همچو «شمشیر گر» و «کارد گر»؛ و دیگری آر همچو «خریدار» و «پدیدار»، و بمعنی حاصل مصدر هم هست و خواهد آمد ؛ و دیگری آن همچو «افتان» و «خیزان».

تصغیر. و حروف و کلماتی که افادهٔ معنی تصغیر نماید یکی کاف ساکن است همچو «پسرك» و «دخترك» ؛ و واو ساکن همچو «پسرو» و «دخترو»؛ ودیگری چه است بفتح جیم فارسی همچو «باغچه» و «طاقچه» .

نسبت. و حروف و کلماتی که مفید معنی نسبت باشد یکی یای نسبت است همچو «فردوسی» و «انوری» و «سعدی» ؛و دیگری ها همچو «یکساله» و «یکماهه» ویك «روزه» و «زرینه» و «سیمینه» و «ابریشمینه» و «پشمینه»؛ و دیگری ین که یا و نون باشد همچو «زرین» و «سیمین» و «آهنین».

علت. و کلماتی که افادهٔ معنی علت ودلیل کند یکی چه است بکسر جیم فارسی چنانکه گویند «چیزی نمیتواند خواند چه آوازش گرفته است» ، و بمعنی هر چه نیز آمده‌است؛ ودیگر[1] که بکسر کاف چنانکه گویند «بجهت آنش زدم که نماز نمیکرد»، و بمعنی هر که نیز آمده است .

لیاقت. و کلماتی که معنی لیاقت بخشد یکی وار است همچو «شاهوار»

۱ــ خم ۱ ، چك : دیگری.

مقدار
و «گوشوار»، و بمعنی مقدار نیز آمده است همچو «جامه وار» و «نامه وار»؛ و دیگری نه بفتح نون همچون «شاهانه» و «بزرگانه».

محافظت
و کلماتی که افادهٔ معنی محافظت کند یکی دار است همچو «راهدار» و «کفش دار»، وبمعنی دارنده هم‌هست همچو «زردار» و «مالدار»؛ و دیگری بان همچو «باغبان» و «دربان»؛ ودیگری وان همچو «استروان» و «اشتروان».

اتصاف
و کلماتی که فایدهٔ معنی اتصاف بچیزی دهد یکی ناك است همچو «غمناك» و «خشمناك»؛ ودیگری گین همچو «شرمگین» و «خشمگین»، و این کلمه در اصل آگین بوده که بمعنی پر از شرم وپر از خشم باشد.

رنگ
و کلماتی که از آن رنگ و لون توان فهمید یکی پام است بابای فارسی همچو «مشك پام»؛ و دیگری فام همچو «عنبرفام»؛ و دیگری وام همچو «گلوام»؛ و دیگری گون بضم‌کاف‌فارسی همچو «گندم گون»؛ و دیگر گونه همچو «گلگونه»؛ و دیگری چرته و چرده همچو «سیه چرته[۱] و سیاه چرده»، و این دو کلمه بجز از آخر لفظ سیه و سیاه بنظر نیامده است.

حاصل مصدر
و کلماتی که‌معنی حاصل مصدر دهد یکی آر است همچو «رفتار» و «گفتار» و «کردار»؛ و دیگری گی بکسر کاف فارسی همچو «خوانندگی» و «سازندگی»[۲] و «بخشندگی»(۱).

ظرفیت
و کلمه‌ای کـه معنی ظرفیت دهد دان است همچو «کیف دان» و «قهوه دان» و امثال آن.

۱ـ چش : ــ و چرده همچوسیه چرته (!)   ۲ـ چش : زازندگی (!)

(۱) علامت حاصل مصدر «ی» است مانند : سروری، رهبری وچون وبکلمات مختوم بهاء غیر ملفظ ملحق شود ـ بقاعدهٔ بازگشت باصل ـ هاء بگاف بدل شود.

فایدهٔ نهم ، دربیان توصیف آنچه صاحبان املاء را ازدانستن آن گزیر نیست، واملاء درعرف ارباب کتابت عبارت‌است ازنوشتن حروف مفرده و مرکبه بر نهجی که اصحاب این فن تعیین کرده‌اند ، و قبل از این مذکور شد که ما قبل واو معروف و مجهول البته مضموم میباشد وما قبل یای معروف و مجهول البته مکسور، و اما در فارسی بعد از ضمه واو نوشتن و بعداز کسره یای حطی مرقوم گردانیدن در بعضی ازمحال و مواضع است، و در املای ترکی در اکثر جاها بعد از فتحه الف و بعد از ضمه واو وبعد از کسره یا باید نوشت .

دیگر هرگاه موصوف مقدم‌برصفت‌باشد آخرآنرا مکسورخوانند همچو «چشم‌سیـاه» و «قامت بلند» ، و هر گاه صفت برموصوف‌مقدم‌آید آخر صفت را ساکن گردانند همچو «سیاه‌چشم» و «بلند قامت» ، و هر گاه در اول‌لغتی که همزه باشد یای‌زایده و یای امر و میم نهی و نون نفی درآورند، آن همزه را بیای حطی بدل کنند هچو در کلمهٔ « بیفراز » و« افراز » یای زایده افزودند « بیفراحت » گفتند ، و یای امر در آوردند « بیفراز» خواندند، ومیم‌نهی[۱] افزودند «میفراز» گفتند،ونون‌نفی درآوردند «نیفراخت» نوشتند، واگراز کلمهٔافرازوافروز بجهت‌ضرورت شعرهمزه‌را حذف کنند وبای زایده‌وبای امر ومیم نهی و نون نفی برسرآن درآورند «بفراز» و«بفروز»باید گفت نه«بیفراز»و«بیفروز»، وهر گاه برسر کلمه‌ای الف ممدوده باشد و خواهند که بای زایده و امر و میم نهی و نون نفی بر آن افزایند آن کلمه را دو الف اعتبار باید کرد : یك الف را قلب بیای حطی کرده الف‌دیگررا بحال‌خود باید گذاشت چنانکه‌در کلمهٔ«آراست» هر گاه‌بای زایده بیاورند «بیاراست» گویند ، و چون بای امر در آورند[۲]

۱ــ چش : نفی(!) ۲ــ خم ۱ : در آرند.

«بیارا» و میم نهی «میارا»، و نون نفی «نیاراست»، و اگر کلمه‌ای بر کلمهٔ دیگر که‌اول آن کلمه نیزالف ممدوده‌باشد بیفزایندهمچودر کلمهٔ «آس» و کلمهٔ « آب »، یك الف را بیای حطی قلب کنند «آسیاب» خوانند.

دیگر هر گاه خواهند دو کلمه را با هم ارتباط دهند، اگر حرف آخر کلمهٔ اول و حرف اول کلمهٔ آخر هر دو از یك جنس باشند، حرف آخر کلمهٔ اول را حذف یا ادغام[1] باید نمود، و علامت حذف آنست که آن کلمه مخفف باشد همچو «رمنده» و «شرمنده» که در اصل رم منده و شرم‌منده بوده است، میم اول را حذف کرده اند رمنده و شرمنده شده است یعنی صاحب رم و صاحب شرم، و همچو « پهنا » که پهن نا بوده و نا بمعنی‌محل است‌یعنی‌محل‌پهنی، ودر «نیم من» و«بادام مغز»یك میم‌را انداخته اند و نیمن و بادامغز خوانده اند، و همچنین در « سپید دیو » و «گرد دهن» هم یك دال را حذف کرده سپیدیو و گردهن گفته اند. و اگر مشدد باشد ادغام باید کرد. وعلامت‌ادغام‌آنست که‌مشدد باشند همچو «شبو» و «شباز» که در اصل‌شب بو وشب باز بوده، با را در باادغام کرده اند، و اگر حرف آخر کلمتین را با هم قرب‌مخرجی باشد حرف آخر کلمهٔ اول‌را حذف باید نمودمانند «یگانه» که دراصل یك‌گانه بوده است همچو دوگانه و سه گانه و چهار گانه، کاف اول را که کاف تازی است حذف کردند[2] و کاف دویم را که فارسی است بحال خود گذاشتند همچو « شب پره » که بای اول را در دویم ادغام کردند شپره نوشتند، و همچنین در کلمهٔ «بدتر » دال ابجد را اگر حذف کنند بتر شودمخفف

---

۱ - خم ۱: – یا ادغام. ۲-چش : کرده‌اند.

وبی تشدید تای فوقانی واگر ادغام کنندبتر شود باتشدید فوقانی، وکلمهٔ «زودتر» نیز از این مقوله است .

دیگر هر گاه لغتی را که در آخر آن تای فوقانی باشد وآنرا در عبارت عربی بصورت «ها» نویسند همچو «ظهیر الدولة و السعادة والرفعة» چون در فارسی خواهند که بنویسند آنرا بی الف ولام وهای آنرا بتای قرشت باید نوشت همچو «ظهیر دولت وسعادت و رفعت» ، واگر بتای گرد بنویسند بی املا خواهد بود . و هرگاه که «ان‌شاءالله تعالی» و «عن قریب» در عبارت عربی نویسند منفصل باید نوشت و چون در فارسی بنویسند متصل ، چه فارسی زبانان این کلمات را یك لفظ می‌دانند .

دیگر هرگاه در کلمه ای نون وبای ابجد پهلوی هم بوده باشد [1] بسبب ضرورت شعری یا قافیه هر دو را قلب بمیم کنند همچو «خنب» و«دنب» و«سنب» و«خنبره». آنراخم‌ودم وسم‌وخمره بنویسند.واگرضرورت نباشد بحال خود باید گذاشت که اصل آنست.

الفاظ مخصوص آدمی و ذی روح وغیر ذی روح

دیگر در بیان الفاظی که مخصوص آدمی و ذی روح و غیرذی‌روح است . بدانکه لفظ «او» و لفظ «وی» اشاره بانسان و آدمیست ، و لفظ «آن» و «این» بغیر انسان وآدمی . و اگر کلمهٔ «بر» یا کلمهٔ «در» بر لفظ او و لفظ «وی» در آورندبسوی‌غیر انسان و آدمی‌نیزراجع‌میسازند لیکن در نظم چنانکه گفته‌اند ، «مصراع» :

چرخ فانوس خیال وعالمی حیران در او .

ودر نثر جایز نیست . و ذی‌روح را بالف و نون جمع کنند همچو

---

١ ـ چش: باشند.

« مردمان » و « اسبان » و « مرغان » وغیر ذی روح را بها و الف همچو « زرها » و « گوهرها » و گاهی بر خلاف این هم کنند و « درختان » و « مرغها » نیز گویند . و های بیان فتحه را در « جامها » و « نامها » و « لالها » و « پیالها » حذف کنند ، و همچنین‌های « که » ونون « من » و واو « تو » چون با « را » جمع شود کرا ومرا و ترا بنویسند ، و های ملفوظ را در « گرهها » و « زرهها » بحال خود بگذارند ودر ذی روح « ها » را بکاف فارسی بدل باید کرد همچو « زندگان » و « مردگان » ، و اعضای ذی‌روح را بها و الف جمع کنند همچو « دستها » و « پایها » ؛ و اگر از سر و گردن مراد اعضا باشد « سرها » و « گردنها » و اگر مراد مهتر و بزرگ قوم بود « سران » و « گردنان » گویند یعنی سرداران وصاحب قدرتان .

دیگر گاه باشد که یك لفظ بمعنی متضاد آید همچو « فراز » که بمعنی بستن و گشادن هردو آمده است و گاه بمعنی مفرد و جمع نیز آید همچو « مردم » که جمعش مردمان است ، و گاه شخص واحد را نیز بجهت تعظیم بلفظ جمع [۱] آورند همچو « شما » و « رفتید » و « آمدید » و « گفتید » و « شنیدید » و « کردید » و « فرمودید » ، چه این الفاظ همه جمع است . و همچنین چیزی بزرگ جثه وقوی ترکیبرا نیز بلفظ‌جمع آورند همچو مار بزرگ را « اژدرها » گویند و مفرد آن اژدر است (۱) . والله اعلم .

۱ ـ خم۳ : بلفظ جمع جهت تعظیم.

(۱) رك : اژدَها و اژدرها در متن.

گفتار اول

از کتاب برهان قاطع درحرف همزه با حروف تهجی مبتنی بر بیست و هفت بیان و محتوی بردو هزار و یکصد و هفت لغت و کنایت

بیان اول

در همزه با الف مشتمل بر هفتصد و سی و دو لغت و کنایت

*آ ۱ ـ بروزن جا، امر بآمدن باشد (۱) یعنی بیا و بعربی تعال گویند ـ و بر وزن داو(۲) در عربی حکایت از آواز هر چیز است ـ و نام درختی هم هست.

آب ـ بسکون بای ابجد، معروف است که یکی ازجملهٔ چهار عنصر باشد ۲ ـ و بمعنی رواج ورونق ـ وعزت وآبرو ـ ولطافت وقدر (۳) وقیمت ـ وفیض وعطا و رحمت ـ ودولت وترقی ـ وجاه ومنزلت‌هم آمده است (٤) ـ وطرز وروش وقاعده وقانون‌را نیز گویند (٥) ـ ویکی ازنامهای سیماب‌است ـ و بزبان رومی‌نام‌ماه یازدهم بود از سال ایشان وآن بودن آفتابست در برج اسد۳ ـ وکنایه از خجلت زده ـ وهموار براه روندهباشد ـ و کنایه از لؤلؤ و جواهر ـ و تیغ و شمشیر جوهردار (٦) هم (۷) هست ـ و در حقیقت

* در خم ۱، خم ۳، چك: کلیهٔ لغات این «بیان» با دو الف (اا) نوشته شده.
(۱) خم ۳: است. (۲) چش: ـ بر وزن داء؛ و در خم۱، این کلمات در حاشیه افزوده شده.
(۳) چش: قدرت. (٤) چش: ـ است. (٥) خم ۳: گفته اند. (٦) چش: جواهر دار.
(۷) چش: ـ هم.

۱ ـ برای معانی «آ» و «ا» رك: س،کا ـ که از دیباچهٔ مؤلف وبرای‌تبدیل الف به ی، رك: س،یح. ۲ ـ اوستا âp، سانسکریت âpa (نیز âp «ویلیامز ۹٤ ستون ۳»)، پارسی باستان âpi، پهلوی âp «فاب ۱: ۱٦٥»، «نیبرگ ۳۱»، «هرن ۲: ٤۹»، «مناس ۲٦٦»، سغدی âp «بنونیست ۷۳»، «اونوالا ۷۲»، پشتو او به «آریانا ۱:٥»، گیلکی âb (در دیه ها aw)، فریزندی ویرنی âw، نطنزی ov «ك. ۱: ۲۸٤»، سمنانی ŏw، سنگسری vo، سرخهٔ aw، لاسگردی ŏw، شهمیرزادی û «ك. ۲: ۱۸ و ۱۷٦»، اورامانی âw «ك. اورامانی ۱۲۰»؛ آب مایعی است شفاف، بی‌طعم و بی‌بو، مرکب از دوعنصر اکسیژن و ئیدرژن و نشانهٔ آن در شیمی H_2O است. ۳ ـ آب âb یا اب ab نام ماه پنجم یا یازدهم سالماه خاص یهودی وسریانی است. دراصطلاح سریانی رومی، ماه آب باماه ششم اغسطس Aghostos سال مالیهٔ ترکان، یعنی با ماه اوت یولیانی مطابق است. «دائرةالمعارف اسلام».

اشارتست بر نفس کامل و عقل کل ، و او را نفس ملهمه گویند ۱ .

آب آتش رنگ — بکسر ثالث ، کنایه از شراب لعلی — و اشك خونین باشد .

آب آتش زای — با زای هوز، یعنی آب آتش رنگ است که کنایه از شراب لعلی — و اشك گلگون باشد ، وآنرا آب آتشین وآتشین آب هم میگویند .

آب آتش زده — کنایه از اشك چشم است .

آب آتش شد — بسکون ثالث ، یعنی آشوب برخاست و شور و غوغا بهم رسید — وآب گرم شد .

آب آتش نمای — بکسر ثالث ، کنایه از شراب لعلی — و اشك خونین باشد .

آباد ۲ — بروزن آزاد، بمعنی معمور باشد که در مقابل ویرانست — و بمعنی درود وثنا هم گفته اند — و در مقام تحسین هم گویند همچو آفرین و بارك الله — و نام خانهٔ کعبه نیز هست — و نام (۱) پیغمبریست از پیغمبران عجم — وبمعنی خوش و خوب و نیك (۲) هم آمده است ✲

آبادانیدن — بمعنی ۳ ستودن وستوده آمدن باشد ، یعنی ستایش کردن و وصف نمودن ✲

آبادیان ۴ — بابای حطی (۳) بروزن ناقابلان ، امت (٤) مه آباد را گویند ، و اواولین پیغمبری بوده است که بعجم مبعوث شده ، وکتاب اورا دساتیر ۵ خوانند .

آب آذرسا — بکسر ثالث ، کنایه از شراب لعلی — و اشك خونین باشد .

آبار — بروزن بازار (٥) ، سرب سوخته را گویند . زخمها و ریشها را نافع باشد و آنرا بعربی آنك محرق خوانند . وصفت سلختن آن چنانست که تابهٔ آهنی (٦) را بیاورند و قدری سرب وگوگرد در آن کنند و بن کاسه ای را که از سفال باشد سوراخ کرده و بر روی آن پوشند و برسر آتش نهند و بدمند تا سوخته گردد .

آب ارغوانی — بکسر ثالث ، بمعنی آب آذرساست که کنایه از اشك خونین (۷) — و شراب لعلی باشد .

آب از جگر بخشیدن — کنایه از عطا کردن و چیزی بمردم دادن باشد .

آبافت — بروزن نایافت ، نوعی ازپارچهٔ گنده و سفت و سطبر باشد ٦ .

آبان ۷ — بروزن تابان ، نام ماه هشتم

---

(۱) خم۳ ، چك : + اولین. (۲) چش: — ونیك . (۳) چش: — بابای حطی . (٤) خم ۱ ، چك : امتان . (٥) چش: — بروزن بازار. (٦) خم ۳ : آهنین . (۷) خم۱ : خونی .

---

۱ — نیز در زبان فارسی آب بمعانی ذیل آمده : رود و نهر و جوی و چشمه — بول . اشك — عرق (خوی) — نطفه — عصارهٔ میوه ها وگیاهان — نرمی و پختگی که در میوه بآغاز رسیدن پدیدآید — مبرز — عطر وعرقهای ابائی — باده . « لغت نامه ». ۲ — در پهلوی âpâtan « مناس ۲٦٦ » (مرکب از پیشوند â و pâta،) « دائرةالمعارف اسلام ». ۳ — معنی اول، آباد کردن . « لغت نامه » . ۴ — از بر ساخته های دساتیر . ۵ — رك : دساتیر . ٦ — مخفف آن ، آبفت . ۷ — آبان (از آپ âp اوستا و âpi پارسی باستان وآپ âp پهلوی بمعنی آب) ، در اوستا بارها « آپ » بمعنی فرشتهٔ نگهبان آب استعمال شده و همه جا بصیغهٔ جمع آمده . نام هشتمین ماه سال و دهمین روز ماه نیز « آبان » بصیغهٔ جمع بجا مانده ، یعنی پاسبانی این ماه واین روز بایزد آبها سپرده شده . در پهلوی نیز چنانکه از بندهش برمیآید نام ماه وروز مزبور âpân است « فاب٦٥—٦٩ » ،«روزشماری ۲۸—۲۹ » ، «نیبرگ ۳۱» ، درسغدی اباتج « بیرونی٤٦و٧٠» .

✲ آبادان — رك : آباد. ✲ آبادی — پهلوی âpâtîh « مناس۲٦٦ » ، « نیبرگ ۱٦» ؛ عمران ، برابر ویرانی .

است از سال شمسی ، و آن بودن خورشید باشد در برج عقرب – و نام فرشته ایست که موکل است بر آهن (۱) و تدبیر امور و مصالح ماه آبان باو تعلق دارد – و نام روز دهم باشد از هر ماه شمسی . و فارسیان بموجب قاعدهٔ کلیه که نزد ایشان مقرر است که چون نام روز با نام ماه موافق آید آنروز را مبارك دانند ، درین روز عید کنند و جشن سازند ؛ و نیز بسبب آنکه زوکه یکی از پادشاهان ایران بود درین روز با افراسیاب جنگ کرده او را شکست داده تعاقب نمود و از ملك خویش بیرون کرد ، پارسیان این روز را عید کنند ؛ و دیگر آنکه چون مدت هشت سال در ایران باران نبارید و قحطی شد و مردم بسیار تلف گردیدند و بعضی بملك دیگر رفتند عاقبت در همین روز باران شروع در باریدن کرد ، بنا بر آن فارسیان این روز را مبارك دانند و عید کنند و گویند : نیك است در این روز حاجت از خدای تعالی (۲) وسلاطین وبزرگان خواستن وسلاح ساختن . *

آبانگاه – باکاف فارسی بروزن آبانماه ، نام روز دهم فروردین ماه باشد – و نام فرشته‌ای نیز هست که موکل آبست . گویند : اگر درین روز باران ببارد آبانگاه مردانست و مردان بآب درآیند ، و اگر نبارد آبانگاه زنان باشد وایشان بآب درآیند واین عملرا برخود شگون ومبارك دانند . *

آب باده رنگ – بکسر ثالث ، کنایه از اشك خونین باشد .

آب باران – بسکون ثالث بر وزن خاکساران ، نام سیر گاهیست از مضافات کابل در نواحی خواجه سه یاران که آنهم سیر گاهیست. *

آب برین – بسکون ثالث بر وزن پاکترین ، کنار جوی آب را گویند که زمینش مجوف باشد و هر دم آب در آنجا رخنه کند و بیرون رود یا پیوسته تراوش نماید (۳) .

آب بزیر هشتن – کنایه از فریب دادن و حیله نمودن باشد .

آب بسته – بکسر ثالث ، کنایه از شیشه و آبگینه و بلور باشد – و یخ و تگرگ و ژاله را نیز گویند . *

آب بن – بکسر ثالث و ضم بای ابجد وسکون نون ، چیزیست مانند صمغ وآنرا در بیخ درخت گردکان کهنه شده و مجوف گردیده یابند ، و بسریانی سادآوران خوانند . *

آب پیکران – بفتح بای فارسی ، کواکب وستارگان راگویند عموماً – وبروشنائی و رونق سی و شش پیکر منجمان باشد که آنرا وجوه خوانند خصوصاً .

آب بی لجام خوردن – بکسر ثالث ، کنایه از مطلق العنان و بسر خود بودن باشد .

آب تاختن – با تای قرشت بروزن کار ساختن ، پیشاب و شاش کردن را گویند . *

---

(۱) خم ۳ : فرشته ایست موکل بر آهن . (۲) خم ۳ : – تعالی . (۳) خم ۳ ، چك : می کرده باشد .

---

* **آب انبار** – جایی در زیرزمین که برای ذخیره کردن آب سازند. * **آبانگان** – روز آبان (دهم) از ماه آبان (هشتم) که ایرانیان باستان در آنروز جشن میگرفتند .

* **آب انگور** – باده ، شراب. * **آب باز** – شناگر ، سباح . * **آب بازی** – شناگری ، سباحت. * **آب بقا** – آب زندگانی ، آب حیات . * **آب پاش** – آلتی آهنین دسته دار که دارای لولهٔ درازی است و نوك آن پهن و سوراخ سوراخ است وبدان باغچه هارا آب دهند .

آب پاش

آب تلخ — بکسر ثالث ، شراب انگوری باشد — وکنایه از اشك چشم عاشق مهجور هم هست . *

آبتین [۱] — بکسر ثالث و رابع بر وزن عابدین ، نام پدر فریدون است ، و بسکون ثالث هم گفته ، و بتقدیم رابع بر ثالث نیز بنظر آمده است .

آب جامه — با جیم بر وزن کارنامه ، جام آبخوری و ظرف آبرا گویند . *

آب چرا — بفتح جیم فارسی بر وزن آفسرا ، غذای اندکی باشد که آنرا نهاری گویند و بجهت آبخوردن خورند — و خوراك جن وپری و وحوش و طیور را نیز گفته اند .

آب چین — با جیم فارسی بر وزن آستین ، پارچهٔ جامه راگویند که بدن مرده را بعد از غسل دادن بدان خشك سازند ۲ .

آب حیات — بفتح حای بی نقطه مشهور است .گویند چشمه ایست در ظلمات ، هر که آب از آن چشمه بخورد هرگز نمیرد ، وآن نصیب خضر و الیاس پیغمبرشد — وباصطلاح شعرا کنایه از سخن وکلام صاف وپاك — و دهان معشوق و تکلم او باشد — و باعتقاد سالکان اشاره بعشق ومحبت است که هر که ازآن بچشد معدوم و فانی نگردد .

آب حیوان — بمعنی آب حیات است که آب زندگی (۱) باشد .

آب خرابات — کنایه از شراب انگوری باشد .

آبخست — با خای نقطه دار بر وزن آبدست ، هندوانه وخربزه وهر میوه‌ای که درون آن ترش و ضایع شده باشد — و مردم بد اندرون را نیز گویند ۳ .

آب خشك — بکسر ثالث ، کنایه از شیشه وآبگینه و بلور باشد .

آب خضر — بمعنی آب حیوان است — وکنایه از علم لدنی هم هست ، وآنرا پیغمبران و جانشینان ایشان داشته اند (۲) .

آب خفته — بکسر ثالث و ضم رابع ، بمعنی ۴ آب بسته است که کنایه از برف — و یخ — و ژاله — و تگرگ باشد — و شمشیر در غلاف را نیز گویند — و شیشه و بلور و آبگینه را هم گفته اند .

آب خو — بروزن نازبو ، جزیرهٔ عمیق میان دریا راگویند ، یعنی درختان و نباتات (۳) آن ظاهر بود لیکن آب داشته باشد و تعیش در آن نتوان کرد . *

آبخور [۵] — باواو معدوله و رای قرشت ، بمعنی نصیب وقسمت باشد — ومشربه وآبخوری‌را نیز گویند — و سرچشمه وکنار دجله و امثال‌آن باشد که مردمان و جانوران از آنجا آب بردارند و خورند ، و آنرا بعربی منهل و عطن (٤) خوانند .

آب خورد — با واو معدوله و سکون را ودال بی‌نقطه ، بمعنی آب خور است که نصیب وقسمت و غیره باشد — و توقف نمودن و مقام کردن را نیز گویند .

---

(۱) خم ۳ : زندگانی . (۲)چك : دانسته‌اند . (۳) چك : نبات . (٤) خم۳: — وعطن.

---

۱ — اصح « آتبین » است . رك : آتبین . ۲ — امروز آبچین بکاغذ آب خشك‌کن نیز اطلاق کنند . ۳ — نیز بمعنی جزیره . « لغت‌نامه » . ۴ — معنی اول‌آن ،آب راکد یاآب جاری است که جریان آن از فرط کم یا همواری مجری محسوس نباشد . « لغت‌نامه » .

۵ — در اوستا avô-xvarena بمعنی‌آبخور و آبشخور ، آخر. «یسنا ۱۲۲ ح » .

آبکتی ـ استحمام ، درآبشستن تن خودرا .آب جو ـ نبید جو ، فقاع ، ماءالشعیر ، آبی که درآن جو مقشر جوشانیده باشند برای مداوا . « لغت‌نامه ». ۵ آب خواز ـ آشامندهٔ آب .

آب خوست – بر وزن فاربوست ، خشکی و جزیرهٔ میان دریا راگویند ، و بمعنی باینمعنی بفتح خا و سکون و او معدوله گفته‌اند که بـر وزن خاربست بـاشد، و جزیره ای را

آبخوست

خواسته‌اند که آب در آن متعفن شده وگندیده باشد بمرتبه‌ای که در آن تعیش توان کرد – و محلی را نیز گویند که آب آنرا کنده باشد وآنرا آب کند هم میگویند .

آب خون [۱] – بر وزن واژگون ، بمعنی آب خوست که جزیره و خشکی میان دریا باشد .

آب خیز – بر وزن آبریز ، زمینی باشد که هرجای آنرا بکنندآب بیرون آیـد- و بمعنی طغیان آب و کوهه و موجهٔ آب نیز گفته‌اند – وبمعنی ناودان هم(۱) ، آمده است .

آب دار – بر وزن تابدار [۲] ،گیاهی است مانند لیف خرما – و هرچیز با طراوت وبر آب را نیز گویند از میوه و جواهر – و کارد و شمشیر را هم گفته‌اند– وکنایه ازمردم صاحب سامان و مالدار هم هست .

آب دان – بروزن آسمان ، مخفف آبادانست [۳] – و جای عمیقی را نیز گویند که آبدر آن جمع شود و بعربی غدیر خوانند – و ظرف و اناثی که آب در آن کنند همچنانکه نمکدان و کیف دان و سرمـه دان ظرف نمك وکیف و سرمه است – و مثانهٔ آدمی وحیوانات را هم گفته‌اند باعتبار جمع شدن شاش و بول در آنجا .

آب درچشم ندارد – یعنی‌بیحیاست و شرم ندارد .

آب در جگر داشتن – کنایه‌از مستی باشد – و کنایه از توانگری هم هست .

آب در جگر ندارد – یعنی‌مفلس است و چیزی ندارد .

آب در جوی آمدن – کنایه ازآمدن دولت رفته باشد .

آب در جوی تست – کنایه از آنست که بخت و اقبال و دولت و فرماندهی و حل وعقد امور خلائق بدست تست .

آب درجوی نماندن – کنایه از رفتن دولت باشد .

آب در چیزی کردن – کنایه ازدغلی وناراستی بکاربردن باشد .

آب در دیده ندارد – کنایه از آنست که شرم وحیا ندارد .

آب درشکر دارد – یعنی ضعیف وکدازان است .

آب در هاون سودن – کنایه از کار بیهوده کردن و مرتکب امری شدن که نتیجه نداشته باشد .

آب درهاون کوفتن – بمعنی آب در هاون سودنست که کنایه ازکار بیهوده کردن باشد . *

(۱) خم ۳ : + بنظر .

۱ – درپهلوی âp-xûn یا âw-xûn بمعنی هیولی اولی و مادهٔ اصلی خلقت. « مناس ۲۶۶ ». ۲ – بمعنی‌نخست ، خادمی که مأمور تهیهٔ مشروبات است؛ صاحب رتبه ای که موظف‌است آب برای نوشیدن پاشستشو بامیر وپادشاه دهد. «دائرة المعارف اسلام» . ۳ – باین معنی ظاهراً بفتح باء باید خواند تا فتحه معرف الف محذوف باشد .

* آب دزد – رك : قطره دزد .

آب دست — بر وزن خارپست ، استنجا کردن بآب — و وضو ساختن باشد — و زاهد پـاکدامن را نیز گویند — و کارگری را هم گفته‌اند که دست او درکارها با طراوت باشد ۱ .

آب دستان — بر وزن آب دندان ، بمعنی ابریق و آفتابـه و مطهره ومـانند آن باشد .

آب‌دستان دار — یعنی آفتابه‌دار ، وترکان آفتابه‌چی (۱) گویند .

آب دست دان — بـا دال ابجد بالف (۲) کشیده وبنون‌زده ، بمعنی آب دستانست که آفتابه وابریق (۳) باشد .

آب دسدان — با دال ابجد ، بروزن و معنی آب دستانست که آفتابه و ابریق و مانند آن (٤) باشد .

آب دندان — بسکون ثالث بر وزن باربندان ، حریف گول‌ومفت ومغلوب را گویند، یعنی شخصی که همیشه در قمار ازو توان برد — و جنسی از امرود بود و آن میوه‌ایست‌معروف — و قسمی از انار نیز می‌باشد — و نام نوعی ازحلوا هم هست — و بمعنی مضبوط و موافق نیز آمده است — وشجر وگیاه را هم گفته‌اند — وبکسر ثالث برق و تابش‌وصفای (۵) دندانرا گویند . *

آب ده دست — بکسر دال ابجدوهای هوز ، اشاره بحضرت رسول صلوات الله علیه (٦) است خصوصاً — و شخصی را نیز گویند که بزرك مجلس بود و آرایش صدر وزینت مجلس ازوباشد عموماً . *

آب راهه (۷) — بـا رای قرشت بر وزن چار ماهـه ، رهگذر آب — و سیلاب را گویند و آن را آب راه نیز گفته‌اند .

آب رفت — بضم رای بی‌نقطه وسکون فا و تـای قرشت ، سنگی را گویند که آب آنرا تراشیده و مدور ساخته باشد .

آب رفتن — بفتح رابع ، کنـایه از بی عزت و خفیف شدن باشد .

آب رود — بر وزن یاد بود ، بمعنی سنبل باشد — و نیلوفر را نیز گفته‌اند .

آب روشن — بکسر ثالث ، کنایه از رونق و رواج باشد .

آبرون — بـر وزن واژگون ، لفظی است که (۸) معنی آن در فارسی همیشه زنده باشدوبعربی حی‌العالم گویند ۲ ، وآن نوعی از رباحین بود و پیوسته سبز میباشدو برك آن هرگز نیفتد . گویند در تبریز و آذربایجان ۳ بسیـار است و در بیخهای دیوار و جـاهـای سایه‌دار میشود ۴ — و بمعنی گویند بستان افروز است و خوردن آن با شراب کرمهای دراز معده را برآورد .

آب ریختن — کنایه‌از بی‌عزت وخفیف

---

(۱) چك ، چش: آفتابچی. (۲) چك : وبا الف (۳) خم ۳ : + ومانند آن . (٤) خم۳ : — و مانند آن . (۵) چك : صفائی . (٦) خم ۳ : صلی‌الله‌علیه‌وآله . (۷) چك: آب‌راهها !
(۸) چك ، چش : و.

---

۱ — نیز بمعنی تردست وچابك است . ۲ — همیشه بهار (ازافادات علامه قزوینی) ، بیش بهار ، همیشه جوان ، اذن القسیس Sempervivum « لغت‌نامه ». ۳ — عطف اعم باخص!
۴ — یعنی : بعمل آید ، بهم رسد .
* آب دهان — بزاق ، و آن مایعی است اندکی قلیائی ، محتوی یك و نیم درصد مواد خشك . آب دهان از غده های بزاقی ترشح میشود و بوسیلهٔ مجاری مربوط وارد دهان میگردد . « فرهنگ روستائی ». * آب دهن — مخفف آب دهـان — کنایه از کلمه — دروغ و فریب «گنجینه۳».

ساختن باشد .

آبریز - بر وزن خاک ریز ، ادبخانه و مستراح را گویند - و بمعنی دلو آب کشی هم آمده است - و ظرفی را نیز گفته‌اند که در وقت غسل کردن بدان آب بر سر ریزند - و گودالی باشد که از برای آبهای مستعمل همچو آب حمام و آب مطبخ و امثال آن کنده باشند .

آبریزان - روز سیزدهم تیر ماه باشد ۱ . گویند در زمان یکی از ملوک عجم چند سال باران نبارید . درین روز حکما و بزرگان و خواص و عوام در جائی جمعیت نموده دعا کردند همان لحظه باران شد ، بدان سبب مردم شادی و نشاط کرده آب بریکدیگر ریختند ، و از آن روز این رسم برجاست .

آبریزگان - با کاف فارسی ، نام جشنی است که فارسیان در سیزدهم تیر ماه کنند و آب بریکدیگر پاشند ۱ .

آب زدن - بفتح زای هوز و دال ابجد و سکون نون ، کنایه از فرو نشاندن و تسکین دادن باشد ۲ .

آب زرفت - بضم رابع و رای قرشت و سکون ثالث و تای فوقانی ، بمعنی آبخست باشد که خربزه و هندوانه و هر میوه که درون آن ضایع و ترش (۱) و گندیده شده باشد .

آبزن - بر وزن بادزن ، ظرفی را گویند از مس و امثال آن بمقدار قامت آدمی یا کمتر از آن ، بسرپوشی سوراخ دار که اطبا بیماران را در آن خوابانند یا بنشانند ، و سر بیمار را از آن سوراخ بیرون آرند ، و آب گرم با ادویهٔ جوشانیده در آن کنند - و بمعنی حوض کوچک هم هست - و کنایه از آرام و تسکین دهنده باشد ، یعنی شخصی که مردم را بزبان خوش تسلی کند - و امر باین معنی نیز آمده است یعنی تسلی کن و تسکین بده (۲) *

آبزه - بسکون ثالث و کسر رابع و ظهور های هوز ، بمعنی زهاب باشد ، یعنی آبی که از چشمهٔ کنار تالاب و رودخانه تراوش کند .

آب زهره - بکسر ثالث و سکون ها و فتح رابع و رای قرشت ، کنایه از شراب باشد - و تابش و شفق بعد از صبح ۳ را نیز گویند .

آب زیر کاه - کسی را گویند که خود را بظاهر خوب وا نماید و در باطن مفتن و فتنه‌انگیز باشد - و کنایه از خوبی و نیکی مخفی - و رواج و رونق خس پوش هم هست چنانکه گویند آبش زیر کاه است ، مراد آن باشد که خوبی و نیکی و قابلیت و کمال و استعداد و رواج و رونقش مخفی و پوشیده است .

آبس - بفتح ثالث بر وزن ناکس ، نام شهری و مدینه ایست نامعلوم .

آب سالان - بالام بر وزن آب پاشان ، بمعنی باغ باشد و بعربی حدیقه گویند ۴ .

(۱) خم ۳ : و ترش در آخر جمله . (۲) خم ۳ : ده .

۱ - تیرگان و آبریزان یا آبریزگان (فرهنگ جهانگیری) و نوروز طبری (برطبق نسخهٔ خطی از کتب زرتشتی که در یادگارنامهٔ اشپیگل نشر شده) باهم تطبیق میشوند . « گاه شماری ۱۹۱-۱۹۲ » . ۲ - نیز بمعنی آب فشاندن بچیزی یا جایی « لغت نامه ». ۳ - در لغت عرب «فلق» سپیده دم و « شفق » سرخی افق است بعد از غروب تا نماز خفتن یا قریب آن . « منتهی الارب ».

۴- آبسال (ایرانی باستان - ***upasard** (آنچه سال را آغاز میکند)، درختنی **pasâla** ودرپشتو **psarlai**، بهار، وآبسالان مرکب است از: آبسال + ان (نسبت) (قس . بهاران) :

همان (هم آن) شیپور با صدراه نالان   بسان بلبل اندر آبسالان . (ویس و رامین)

رک . مینوی . یکی از فارسیات ابونواس . مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات ۱ ، ۳ ص ۶۷ ببعد.

آبست – بفتح ثالث و سکون رابع و فوقانی ، گوشت ترنج را گویند ، و آن را پیه بالنگه نیز خوانند . معده را زبان دارد – و بکسر ثالث مخفف آبستن باشد ۱ . *

آبستان – بر وزن تابستان ، بمعنی آبستن بود یعنی هر حیوانی که بچه در شکم داشته‌باشد ۱ – و بمعنی پنهان‌داشتن هم گفته اند.

آبستن – بر وزن دانستن، نهفته و پنهان را گویند – و هر حیوانی که بچه در شکم‌داشته باشد ۲ .

آبستن فریاد – بکسر نون ، کنایه از بربط است ، و آن سازی باشد که مطربان نوازند . *

آبسته – بفتح ثالث بر وزن وارسته ، زمینی را گویند که بجهت زراعت کردن مهیا کرده باشند – وبمعنی جاسوس‌هم آمده است که خبر گیرنده باشد – و مردم چاپلوس را نیز گویند – وبکسر ثالث بمعنی‌آبستن باشد ۱ – و زهدان را هم گفته‌اند (۱) که بعربی رحم خوانند . *

آبسکون – بکسر ثالث و سکون‌رابع و ضم کاف فارسی ۶ و واو و نون ساکن ، نام جزیره یا قریه‌ایست از قرای طبرستان نزدیك بـاسترآباد ، و میان آن و جرجان سه روزه راه است – و نام دریای آنجا نیز هست . ووجه‌تسمیهٔ آن به آب سکون آن است که رودخانه‌ای که آنرا آبگون خوانند از خوارزم آمده بدریـای خزر که آنرا آسکون (۲) میگویند داخل‌میشود و چون نزدیك بدریا میرسد بآهستگی و سکون تمام میرود ، بدان سبب آب سکون خوانند – و بمعنی محل پیوستن آن رودخانه را با دریـا آبسکون (۳) می‌نامند – و جزیره ای نیز بوده است نزدیك بدانجا ، آنرا آب سکون‌میگفته‌اند. گویند وقتی که سلطان محمد خوارزم‌شاه‌ازلشکر تاتار گریخت بآن جزیره آمد(٤) ، روز عمرش بآخر رسید و الحال آن جزیره را آب گرفته است ۲ .

آب سواران – سواران‌آب است ٤ ، و آن شیشه مانندی باشد که بیشتر بوقت باریدن باران در روی آب بهم رسدو بعربی‌حباب گویند.

آب سیاه – بکسر ثالث ورابع ، کنایه از شراب انگوری باشد – و مادهٔ علتی (٥)رانیز گویند که بسبب آن چشم نابینا گردد – وآب طوفان نوح را هم میگویند .

آب سیر – بفتح رابع و سکون ثالث و تحتانی و رای قرشت ، کنایه از چاروای (٦) خوش رفتار و خوش راه باشد .

(۱) خم ۳ : نیز گویند. (۲) چك :آسکون . (۳) چك : آبسکون . (٤) خم ۳ : آمده . (٥) خم ۳ : وعلتی (٦) چش : چارپای .

۱ – رك : آبستن . ۲ – پهلوی âpustan « نیبرگ۳۲» ، « مناس۲٦۷ » ، در اوستا aputhra tanu * (= پیشوند آ+پس(پسر– فرزند)+تن) . درفارسی بصور: آبست ،آبسته و آبستی‌هم آمده . ۱ – آبسکون بفتح و کسر و ضم باء هرسه آمده ، وآن شهریست در ساحل جنوبی دریای خزر در ایالت گرگان و شمال غربی استراباد ، مجاور مصب رود جرجان که اکنون جاجرود خوانده میشود . درقرون وسطی یکی ازبنادر مهم محسوب میشد و نام بحرخزر را بهمین مناسبت «دریای آبسکون » میگفتند . « دائرةالمعارف اسلام »، « معجم‌البلدان» .
٤ – جمع‌آب سوار است بمعنی حباب . رك : لغت نامه .

* **آبستا** – رك : اوستا . * **آبستی** – آبستن بودن ، درپهلوی âpustanîh (بزرگی، ستبری). « مناس ۲٦۷ ». * **آب سرخ** – شراب .

آب سیه - بکسر ثالث ، مخفف آب سیاه است که شراب انگوری - و علت کوری و غیره باشد . *

آبشت - بفتح ثالث و سکون شین و تای قرشت ، نهفته و پنهان را گویند ۱ .

آبشتگاه - خلوتخانه - و جای نهفتن و محل پنهان شدن باشد ، چه گاه بمعنی جا و مقام هم آمده است - و ادبخانه و مستراح را نیز گویند .

آبشتگه - مخفف آبشتگاه است که محل نهفتن و بیت‌الخلا باشد .

آبشتن - بفتح ثالث ، بر وزن وارستن ، بمعنی نهفته وپوشیده داشتن باشد ، وبکسر ثالث هم گفته اند .

آبشتنگاه - بمعنی آبشتگاه است که محل نهفتن (۱) - و خلوتخانه و متوضا (۲) باشد.

آبشتنگه - مخفف آبشتنگاه است که جای پنهان شدن - و طهارتخانه باشد .

آبشخور - با خای نقطه‌دار و واو معدوله بر وزن دانشور ، بمعنی نصیب و قسمت باشد - و سرچشمه وکنار دجله و رودخانه و تالاب و استخر (۳) و امثال آنرا نیز گویند که مردمان و جانوران از آنجا آب خورند ، و آنجارا بعربی منهل و عطن خوانند - و ظرف آبخوررا هم گفته اند - و بمعنی توقف نمودن و مقام کردن هم هست ۲ .

آب شدن - بمعنی گداختن باشد - و کنایه از شرمنده شدن - و رفتن عزت و آبرو - و برطرف شدن رونق و رواج هم هست .

آبش روشن است - یعنی عزت و آبرو - و رواج و رونق و طراوت دارد . ✽

آب شناس - کنایه از حقیقت‌شناس - و قاعده دان - وصاحب مهارت درعلوم باشد (٤) - و شخصی را نیز گویند که بر بالای تیر کشتی برآمده از صلاح و فساد دریا خبر دهد - وشخصی که آب کاریز و چاه رامیشناسد یعنی میداند که کدام جای از زمین آب دارد وکدام جا ندارد ؛ و آب شناسان جمع آبشناس است یعنی قاعده دانان .

آبشنگ - بفتح رابع بر وزن آبرنگ ، بمعنی اول آبزن است و آن ظرفی باشد از مس و امثال آن بمقدار قامت آدمی که طبیبان بیمار را در آن خوابانند و ادویهٔ جوشانیده در آن ریزند .

آب شنگرفی - بکسر ثالث ، کنایه از شراب لعلی باشد - و اشك خونین را نیز گویند .

آب شیب - بکسر رابع و سکون ثانی و تحتانی وبای ابجد ، راهگذر آب راگویند که از بالا بزیر آورده باشند .

(۱) چك ، چش : نهفته شدن . (۲) خم ۳ : مستراح . (۳) خم ۱ ، خم ۳ : اسطخر
(٤) خم ۳ : - باشد .

۱ - نیز بمعنی جاسوس « لغت نامه » .

۲ - بمعنی منزل و مقام وموطن است ، نه مقام کردن :

بیهرام داد آن زمان دخترش
بدان تا بچین باشد آبشخورش .

فردوسی « لغت نامه » .

آبشار

* آبشار - (مرکب از آب + شار از مصدر شاریدن) آب جوی و نهر بزرگ که از بلندی فرو ریزد . «لغت‌نامه» .

✽ آبش - رك : آوشن .

آب صفت بودن - کنایه از بسیار نفع و فایده رسانیدن باشد - و با متواضع بودن‌را نیز گویند.

آب طبرستان - بکسر ثالث ، چشمه‌ایست روان در کوهی که اگر بانگ برآن زنند بایستد و چون فریاد کنند پنهان شودوچون طلب نمایند روان گردد ، و این حال در هر ساعتی از آن چشمه مکرر بفعل می‌آید .

آب طبریه - بکسر ثالث ، گویند چشمه‌ایست که مدت هفت سال پیوسته‌روان‌باشد و هفت سال دیگر خشك بود .

آب طرب - بکسر ثالث ، کنایه از شراب انگوری باشد .

آب‌عشرت - بکسر ثالث و عین بی نقطه ، بمعنی آب طربست که شراب انگوری باشد

آبفت - بفتح ثالث بر وزن وارفت ، مخفف آبافت است که پارچه کنده و سطبر باشد ۱ .

آب فسرده - بکسر ثالث ، کنایه‌از شمشیروخنجر باشد . و شیشه و بلور و آبگینه را نیز گویند .

آبك - بفتح ثالث بر وزن ناوك ، یکی از نامهای سیماب است و آنرا آب و آبق و ابوالارواح و اصل و امالاجساد و پرنده و بنده و ثیر ونافذ (۱) وجوهر وجیوه و حل‌الذهب(۲) وحی‌الماء و روح و روحانی و رجراج و زاوق(۳) و زموم (٤) و زیوه و ستاره و سحاب و نور (٥) و سیماب و طیار و عبد و عطارد و عین الحیوان و غبیط وغیان وفرار وگریزنده ولین ولجلاج(٦) نیز گویند - و آبله را نیز خوانندکه طفلان بر میآورند - و بضم ثالث هرچیز پر آب‌وآبکی را میگویند .

آبکار - بسکون ثالث بر وزن آبیار ، بمعنی سقا باشد - و شراب‌خوار (۷) و شراب فروش - و حکاك - و نگین‌ساز را نیز گویند(۸)- و بکسر ثالث ، کنایه از رونق و رواج و آبرو باشد . *

آبکامه - بر وزن کارنامه ، نان‌خورشی است معروف که در صفاهان (۹) ازماست وشیر و تخم سپند و خمیر خشك شده و سرکه سازند و آنرا بعربی مری خوانند .

آبکانه - با بای فارسی بر وزن تابخانه، بچهٔ آدمی یا حیوان دیگر که نارسیده از شکم مادر بیفتد .

آبکاه - بر وزن خوابگاه ، تهیگاه و پهلو راگویند - و بمعنی تالاب و استخر(۱۰) هم هست .

---

(۱) خم ۱ : ناقد ، خم ۳ : ناقد . (۲) چب ، چاك : ظلل . « حل باصطلاح اکسیریان زیبق را نامند . » « فهرست مخزن‌الادویه» . (۳) چش : زادوق ؛ خم ۳ : زاووق « زاوق کطاوس سیماب . » « منتهی‌الارب ». (٤) خم۱ ، خم ۳ : زمزم ؛ « زموم از نامهای زیبق است » «فهرست مخزن‌الادویه » . (٥) خم ۱ ، خم ۳ : سحاب‌النور . « سحاب ، بلغت اکسیریان زیبق است . » « فهرست مخزن‌الادویه » . « نورینم ، بلغت اکسیریان زیبق . » «ایضاً». (٦) چش : لجاج . (۷) خم ۳ : شرابخور . (۸) خم ۳ : - و حکاك . . . گویند . (۹) خم ۳ : اصفهان. (۱۰) خم ۱ ، خم ۳ : اسطخر .

---

۱ - و در بیت ذیل گویا مراد جامهٔ قیمتی است :

تن همان خاك‌گران سیه است ار چند شاره و آبفت کنی‌قرطه و شلوارش. (ناصرخسرو. ص ۲۱۰)

(ازافادات علامه قزوینی)

* آبکاری - عمل‌آبکار، سقایت .

آب کبود - بکسر ثالث ، دریای چین را گویند و آن را بعربی بحر اخضر خوانند . گویند هر شب زنان خوب صورت از آن دریا برمی‌آیند و بر دامن کوهی که کنار آن دریا واقع است بازی میکنند و چون روز میشود باز بدریا فرو میروند ۱ .

آب گردنده - بکسر ثالث ، کنایه از آسمان است .

آب گشاده - بکسر ثالث ، کنایه از شراب زبون وکم کیف باشد .

آب کمه - بسکون ثالث و ضم کاف و فتح میم ، گویند آبی است خاکستری رنگ و بغایت گنده و بدبوی و آنرا از شکم نوعی از ماهی گیرند که در بحر چین می باشد . هر عضوی که بشکند مقدار دو مثقال از آن بخورند چنانکه (۱) بدندانها نرسد آن عضو شکسته را درست کند ودر دریای هرموز(۲) نیز بهم میرسد و بعربی ماءالجمه خوانند .

آبکند - بفتح رابع و سکون نون ودال ابجد ، زمینی را گویند که آب آنرا کنده باشد و چاکهاوجرها در آن افکنده - وآبگیر وآب انبار را نیز گویند - ونام شهری ومدینه‌ای هم هست .

آبگون ۲ - بر وزن وازگون ، نام رودخانهٔ عظیمی است که از خوارزم می آید و بدریای گیلان فرو می رود - و بمعنی نشاسته هم هست و آن چیزی باشد که از گندم سازند، پالوده و آهار کاغذ از آن بیزند (۳) و آنرا بعربی لباب‌الحنطه خوانند - وبمعنی آب مانند هم هست چه گون بمعنی شبیه و نظیر و مانند است - و کنایه از آسمان باشد ۳ (٤) .

آبگون صدف - کنایه از آسمان باشد (٤) - و آفتاب و ماه را نیز گویند .

آبگون قفس - بمعنی آبگون صدف است که کنایه از آسمان باشد .

آبگیر - بر وزن بادگیر ، استخر و تالاب را گویند و گوی (۵) که آب در آنجا ایستاده باشدو شمر نیز خوانند - ونام افزاریست شومالان را وآن مانند جاروبی باشد و بآن آب برتانهٔ جامه ای که بجهت بافتن ترتیب میدهند بیفشانند .

آبگینه ۴ - بفتح نون ، بمعنی شیشه و بلور باشد - و الماس را نیز گویند و آن جوهریست مشهور - و بمعنی شراب انگوری هم آمده است - و کنایه از دل عاشق و اشک چشم او نیز هست .

آبگینه طارم - کنایه‌ازآسمانست .

آبلوج - بسکون ثالث وضم لام و واو و جیم ساکن ، کله قند سفید را گویند .

آبلهٔ رخ فلک - کنایه از ستارگان باشد .

آبلهٔ روز - کنایه از آفتاب عالمتاب است .

آب مرغان - بکسر ثالث ، نام سیرگاهیست درنواحی شیراز که مردمان روزهای سه شنبهٔ ماه رجبرا در آنجا بسر می‌برند و آن روز را هم آب مرغان میگویند - و نیز نام چشمه‌ایست درقهستان که‌آب آنرا چون بردارند و بهرجانب که ببرند هر قدر سار که در آن

(۱) خم ۳ : چنانچه . (۲) چك : هرمز . (۳) چش : بیزند . (٤) چش : است .
(۵) چش : جوی .

۱ - اشاره است باساطیر مربوط بدختران دریا (در اساطیر یونانی) . ۲ - مرکب از آب + گون (رك : ایندو کلمه) . ۳ - نیز نوعی اسب . « نوروزنامه ص۵۳ س۱۳ » . ۴ - پهلوی apa kênak « تاوادیا ۱۵۹ » .

نواحی باشند از دنبال شخصی که آب میبرد روان شوند تا بهرجا که ملخ آمده باشد آن سارها تمام آن ملخها را بکشند و پراکنده سازندوآن چشمه را چشمهٔ سار هم میگویند .

آب مروارید - کنایه از روشنی و رونق مروارید باشد - و نام علتی همهست که در چشم آدمی (۱) پیدا میشود .

آب مریم - بکسر ثالث ، جاموصلاح حضرت (۲) مریم مادر عیسی علیهالسلام (۳) را گویند- وکنایه ازشیرهٔانگوروشراب‌انگوری(٤) هم هست . *

آب‌منجمد - بکسر ثالث ، کنایه از تیغ و شمشیر و خنجر وامثال آن باشد -وکنایه از شیشه و آبگینه و بلور هم هست - و یخ و تگرگ را نیز گویند .

آب منعقد - بکسر ثالث ، بمعنی آب منجمد است که کنایه از شیشه و آبگینه وبلور- و یخ و تگرگ - و تیغ و خنجر باشد .

آب ناب - بکسر ثالث و نون بالف کشیده و برای قرشت زده ، کنایه از شراب لعلی باشد ۱ .

آب نافع - بکسر ثالث وفا ، کنایه از شراب انگوری باشد .

آب نخوردن - کنایه از درنگ تا کردن و توقف ننمودن باشد .

آبنوس - بر وزن خاکبوس درختی باشد سیاه ۲ و مشهور است و آنرا بعربی نیز آبنوس خوانند . اگر بر آتش نهند مانند عود بگدازد و بوی خوش دهد ، و اگر با آب (٥) بسایند و در چشم کشند شب کوری را ببره و خوردن آن سنگ مثانه را بریزاند - و نوعی از ماهی همهست بسیار لذیذ .

آبنوسی شاخ (٦) - سورنای (٧) را گویند و آن را شهنای هم خوانند - و نایی را نیز گویند که از چوب آبنوس ساخته باشند .

آبو - بضم ثالث و سکون واو ، گل نیلوفر را گویند .

آب ورز - بفتح واو و سکون ثالث و رای بی نقطه و زای نقطه‌دار ، شناور و شنا کننده را گویند.

آپوق- بضم بای فارسی و سکون واو و قاف ، آنست که کسی دهان خود را پرباد کند و دیگری چنان دستی بر آن زند که آن باد با صدا ازدهان او برآید .

آب وند - برورن پای‌بند ، ظرف آب را گویند ، چه وند بلغتی ظرف است مطلقاً .

آبه - بفتح ثالث ، نام قریه‌ایست از قرای ساوه ۳ .

(۱) خم ۲ : مردم . (۲) خم۲ : - حضرت. (۳) خم ۲ : علیهاالسلام ، چك : عم . (٤) خم ۲ : انگور. (٥) خم ۲ : بآب . (٦) چب ۲ ، چش « آبنوسی » را لغت دانسته الف و «شاخ» را بسورنای اضافه کردماند ! (۷) چش: سرنای .

۱ - مصحف آب انار « لغت‌نامه ». ۲ - پهلوی âwanôs « تاوادیا ۱۵۹» بعربی ابنوس از آرامی abnûsâ از یونانی ébenos بمعنی چوب سیاه سخت محکم که درخت آن در هند میروید وآنرا در اصطلاح علمی disopyros ebenum گویند . « فرهنگ روستائی۸ » .
۳ - «آبه بباء موحده ، بقول ابوسعدآبه از قرای اصفهان است و دیگری گفته قریه‌ایست از قرای ساوه و جریربن عبدالحمید الآبی ساکن ری ازآنجاست . (یاقوت گوید :) من گویم که آبه شهر کیست مقابل ساوه که در زبان عامه به « آوه » مشهور است و شکی درآن نیست، واهل آن شیعه واهل‌ساوه سنی باشند وهمواره بین‌مردم این‌دو، برسر مذهب نزاع‌است.» «معجم‌البلدان».
٥ آب معلق -کنایه از آسمان - وکنایه از زنخ. «گنجینه٤» -.

آبهی - بکسر ثالث بر وزن والهی ، نام رودخانه ایست که آنرا رودخانهٔ آمو ۱ نیز میگویند .

آبی - بکسر ثالث و سکون تحتانی ، آنچه در آب معیشت کند - و آنچه منسوب بآب باشد - و نام رنگی است مشهور - و نام میوه ای است که آنرا بهی (۱) سفرجل خوانند۲ - گویند اگر زن حامله بخورد فرزندش خوشخوی (۲) گردد - و نوعی از انگور هم هست .

آبیار - بر وزن یادگار ، شخصی را گویند که زراعت را آب میدهد .

آبید - بروزن نامید ، شراره وسرشك آتش (۳) راگویند - و در مؤید الفضلا بجای حرف آخر رای قرشت ودرجای دیگر زای فارسی نوشته بودند و بجای(٤) حرف ثالث یای حطی ۳ والله اعلم .

آبین - بروزن کابین، نام قریه ایست ۴ نزدیك بغاری که مومیایی کانی در آنجا بهم میرسد. ۵

آتبین ۶ - بسکون تای قرشت و کسر بای ابجد بر وزن پاکدین ، نفس کامل و نیکوکار و صاحب گفتار و کردار نیك و اسفدالسعدا رانیز گویند ۷ - ونام پدر فریدون هم هست .

آتش - بکسر ثالث (۵) و سکون شین نقطه دار (٦) معروفست و بعربی نار خوانند ۸ -

(۱) چش : به . (۲) خم ۲ : - خوی . (۳) خم ۳ : شرارهٔ آتش و سرشك را .
(٤) خم ۲ : - و درجای . . . بجای . (٥) چب ۲ ، چش : بفتح ثالث .. (٦)خم ۲ : قرشت .

۱ - ظاهراً مصحف «آمو» یعنی جیحون :

همانگاه نزدیك دریا رسید   یکی ژرف دریای بن ناپدید
بوستا درون نام او آبهی   که قعرش نبوده است هرگز تهی. زراتشت بهرام

نهر جیحون را ایرانیان در قرون وسطی « به رود » مینامیدند و این اسم ، صفت اوستائی ونگوهی Vanguhi (به - خوب) میباشد که اغلب برای رود « دایتی » آمده است . در بندهش مکرر « وه روت Vêh-rôt » (به رود) یاد شده است. « یسنا ص۵۲ » .آبهی ظاهراً مخفف « آب بهی» است بمعنی لغوی « به رود » (از افادات آقای پور داود) . ۲ - Cydonia oblonga « ثابتی ۱۵۷ » ،« گل گلاب ۲۲۷ » . ۳ - در کتاب حاضر نیز «ابیز» و «آبیژ» بهمین معنی آمده ، در بعض فرهنگها «آبیده» را بمعنی سرشك ، آب چشم ، اشك و دمع هم نوشته اند و ظاهراً معنی اخیر اشتباه و غلطی است ناشی از کلمهٔ سرشك آتش . «لغت نامه». ۴ - نزدیك دارابگرد .
۵ - مؤلف برهان در «آبین» نیز همین معنی را آورده است « لغت نامه » و بیرونی درالجماهر (ص ۲۰٤) در ذکر مومیائی گوید : « نزدیك آن (غار دارابجرد) قریه ایست مسمی بنه آبین ، و مومیایی بدان منسوبست وآنرا موم آبین گویند. » ٦ - در اوستا âthvoya نام پدر فریدون است و بنابراین صحیح «آتبین» است که ناسخان در رسم الخط آنرا به « آبتین » تبدیل کرده اند ، اما در سانسکریت âptiyâ باتقدیم باء فارسی بر تاء آمده « بارتولمه ۳۲۳ » و بنابراین آبتین نیز محملی پیدا کند. طبری «افریدون بن اثفیان» «ج ۱ ص۹۹ »، بیرونی « اثفیان » « آثارالباقیه۲۲٦ »، مجمل التواریخ والقصص ص ۲٦ « اثفیال = اثفیان » ، شاهنامه « آتبین » « شاهنامهٔ بخ ج ۱ : ٤۱ » . ۷ - این معنی مأخوذ از دساتیر است . « فرهنگ دساتیر ۲۳۰ » .
۸ - اوستا âtar , âtarsh ، پهلوی âtur , âtarsh «دیبر گ ۱ : ۲۵ و ۳٤» و âtash

بقیه درصفحهٔ ۱٤

و بمعنی نور و رواج و رونق — و غضب — وسبك روحی — و قدر و مرتبه — و گرانی نرخ هم گفته‌اند — وکنایه از شیطان است ۱ — وکنایه از مردم شجاع و دلیر باشد — و شخص عاشق — و گرمی و حدت عشق را نیز گویند — و اهل صنعت و (۱) کیمیا گوگرد احمر را آتش خوانند — و قوت هاضمه و اشتها را گویند.

آتش آب پرور — بکسر رابع، کنایه از شمشیر و تیغ آبدار باشد.

آتش افزاره — تیری بود از آتش که برهوا رود و آن را تیر هوائی نیز گویند.

آتش افروز — ظرفی باشد بهیأت کلهٔ آدمی و سوراخ تنگی دارد، چون آن را گرم کنند و میان آب فروبرند آبیرا بخود کشد، و چون بکنار آتش نا افروخته گذارند چون گرم شود بخاری ازآن سوراخ برآتش وزد وآتش برافروزند، و این از مخترعات جالینوس است — وسوخته وهر چیزی که بدان آتش افروزند — و نام ماه یازدهم است از سالهای ملکی ۲ یزدجردی — ونام مرغی هم هست که آنرا برومی ققنس ۳ خوانند.

آتش افروزنه — بفتح نون، آتش گیره راگویند، یعنی هرچیزکه بدان آتش افروزند همچو خس و خاشاك و مانند آن — و چخماق را نیز گفته‌اند. *

آتش پارسی (۲) — بکسر رابع، مرضی است غیر آتشك مشهور آنرا بعربی نار فارسی خوانند و بعضی گویند آتشك فرنگ (۳) است و بعض (۴) دیگر گویند جوششی است بسیار سوزان و دردناك، و رنگ آن بزردی مایل است و صاحب این مرض بیشتر اوقات با حرارت و تب میباشد و علاج آنرا بچیزهای سرد باید کرد و آنرا باد فرنگ میگویند ۴ *

آتش بجان — کنایه از غم و سوزش و شوق و محبت باشد. *

آتش پر آب — بکسر رابع، کنایه از شراب لعلی انگوری باشد — واشك چشم غمزدگانرا نیز گویند — و پیالهٔ طلا — و پیالهٔ لعل و یاقوت پر از شراب را هم میگویند.

آتش برگ — بفتح با و سکون را

(۱) چك: — و. (۲) چب ۲، چش: فارسی! (۳) چش: فرنگی. (۴) چش: بعضی.

۱ — اشاره بخلقت ابلیس از آتش « سورهٔ ۷ (اعراف) آیهٔ ۱۱ ». ۲ — مراد سال جلالی است که بامر ملکشاه سلجوقی در سنهٔ ٤۷۱ قمری ترتیب دادند. «گاه شماری ۱٦۷». ۳ — رك: ققنس. ۴ — نیز آتشکدهٔ فارس یا آذر فرنبغ « مزدیسنا ۲۲۲ - ۲۲۳» — تبخال. « لغت‌نامه ».

* آتشان — پهلوی **âtashân** بمعنی آتشکده — آتشکدهٔ بهرام « تاوادیا ۱۵۹ ».
* آتش برزین — رك: آذربرزین. * آتش پاره — اخگر. کرم شب‌تاب — مجازاً سخت جانی و ستمکار. « لغت نامه »...

بقیه از صفحهٔ ۱۳

« مناس۲٦۸ »، در پارسی آذر، آدر، آتش، آدیش، تش، آتیش (عامیانه) ازهمین ریشه است. «مزدیسنا ۱۷۷»، در گیلکی **âtäsh**، فریزندی و یرنی، و نطنزی **atäsh** «ك. ۱ ص ۲۸٤» سمنانی **âtäsh**، سنگسری **atésh**، **âtäsh**، سرخهٔ **atäsh**، لاسگردی **âtäsh**، شهمیرزادی **atish** «ك. ۲ ص ۱۸۰ و ۱۷٦»، اشکاشکمی و وخی **âtishuk** (برق) «گریرسن ۷۳» رك: آذر.

وکاف ، بمعنی آتش زنه است که چخماق باشد . *

آتش پرور - بفتح بای فارسی و واو و سکون رای قرشت ، کنایه از تیغ و شمشیر آبدار است .

آتش بسته - کنایه از زر سرخ و طلای احمر باشد .

آتش بهار - بکسر رابع ، کنایه از گل سرخ و لاله باشد - و رواج و رونق بهار را نیز گویند . *

آتش بی باد - کنایه از شراب انگوری باشد - و ظلم و تعدی را نیز گویند .

آتش بی دود - کنایه از آفتاب است - وکنایه از قهر و غضب هم هست - وشراب لعلی را نیز گویند .

آتش بی زبانه - کنایه از شراب انگوری باشد - وکنایه از لعل و یاقوت و عقیق هم هست . *

آتش پیکر - بفتح بای فارسی ، کنایه از آفتاب عالمتاب است - و شیاطین و جن را نیز گویند .

آتش تر - بفتح تای قرشت ، کنایه از شراب لعلی باشد - و لب معشوق را نیز گویند .

آتش توبه سوز - کنایه از شراب انگوری باشد . *

آتش حجر - بفتحهای بی نقطه ، کنایه از لعل و یا قوت باشد .

آتش خاطر - بسکون رابع ۱ ، کنایه از مردم عاشق پیشه باشد - وکسی که سخنان عاشقانهٔ پر سوز از اوسرزند - ومردم تیز فهم و روشن رای را نیز گویند .

آتش خوار - نام مرغی است ۲ - وکنایه از مردم بدنفس و ظالم باشد - ومردم حرام خوار(۱) و رشوت خوار (۲) را نیز گویند .

آتش خواره - بمعنی آتشخوار است که نام مرغی ۲ - ومردم بدنفس وظالم و رشوت خواره باشد .

آتش دادن - کنایه از ترك دادن وترك کردن باشد مطلقا - وکسی را برسر قهر وغضب آوردن - و بمعنی شخصی را بیقرار ساختن هم هست . *

---

(۱) چش : حرام خوار . (۲) چش : رشوت خوار .

---

۱ - آتش خاطر ، اضافهٔ تشبیهی (مشبه‌به‌بمشبه) است یعنی قریحت آتش‌مانند وتندوتیز :

چون آتش خاطر مرا شاه بدید ‌ ‌ ‌ از خاك مرا برزبر ماه کشید . « معزی ۸۱۱ »

۲ - شترمرغ ، نعامه . « لغت‌نامه » .

✩ آتش پرست - کسیکه آتش‌را تقدیس کند - مسلمانان زرتشتیان را نظر بتقدیس آتش ، آتش پرست و آذرپرست گفته اند :

بیك هفته بر پیش یزدان بدند ‌ ‌ ‌ مپندار کآتش پرستان بدند

که آتش بدانگاه محراب بود ‌ ‌ ‌ پرستنده را دیده پر آب بود .

فردوسی « مزدیسنا ۱۸۴ - ۱۸۷ »

✩ آتش بهرام - یاآذربهرام ، آتشکده‌های بزرگ‌را پارسیان آتش‌بهرام نامند ودربرابر آن « آذران » یا « آدران » یا « آگیاری » بآتشکده های کوچك اطلاق میشود - در بمبئی سه آتش‌بهرام و درحدود صدآگیاری است . «مزدیسنا ۲۳۳» . ✩ آتش بهرام نیایش - یکی ازنماز های‌پنجگانهٔ خرده اوستا . ✩ آتش‌پا - مجازاً تندرو، روان. ✩ آتش‌چرخان - رك :آتش گردان.

✩ آتشخانه - مکانی که درآن آتش افروزند - آتشکده ، آتشگاه .

✩ آتش دان - درپهلوی atash-dān : کانون ، منقل .

آتش دهقان - بکسر رابع ، آتشی را گویند که دهقان بعد از درو کردن و برداشتن غله بر بقیهٔ آن زنند تا زمین قوت‌گیرد و زور بهم رساند .

آتش رز - بکسر رابع و بفتح رای قرشت ، کنایه از شراب انگوری باشد .

آتش روز - کنایه از آفتاب عالمتاب است - و گرمی و روشنی روز را (۱) گویند . *

آتش زبان - بفتح زای هوز ، کنایه از تیز و تند زبان باشد یعنی شخصی که تند وجلد حرف زند .

آتش زدن - کنایه از ترک دادن وترک تعلقات نمودن باشد - و کسی را برسر غضب آوردن - و بمعنی بیقرار و گرم ساختن (۲) هم هست .

آتش زر - بکسر رابع و فتح زای هوز و سکون رای قرشت ، کنایه از رواج و رونق باشد .

آتش زمزم - کنایه از آفتاب عالمتاب است . *

آتش زنه - بفتح نون ، معروفست که چخماق باشد و بعربی زند گویند .

آتش سخن - بسکون رابع ، کنایه از طعنه زننده و عتاب کننده باشد .

آتش سرد - بفتح سین بی‌نقطه ، کنایه از شراب لعلی - و لب معشوق - و زر وطلا باشد .

آتش سك - بسکون کاف ، گیاهیست دوائی و آنرا بتازی بنفسج‌الکلاب خوانند .

آتش سودا - کنایه از گرمی عشق - و فکر و خیال باشد .

آتش سیال - کنایه از شراب انگوری لعل فام باشد .

آتش سیماب سان - کنایه از خورشید جهان‌آرا باشد .

آتش شجر - بفتح شین نقطه‌دار ، بمعنی آتش زر است که کنایه از شراب انگوری باشد .

آتش صبح - بضم صاد بی‌نقطه ، کنایه از آفتاب عالمتاب باشد . *

آتش فراز - بمعنی آتش افرازه است ، که تیرهوایی - و تیر آتش بازی باشد .

آتش فروز - بمعنی آتش افروز است ، و آن ظرفی باشد بهیأت سر آدمی و سوراخ تنگی دارد چون آنرا گرم کنند و در آب نهند آبرا بخود کشد ، وچون درکنار آتش نافروخته گذارند ، بخاری از آن سوراخ برآید و آتش افروخته شود - و نام ماه یازدهم است از سالهای ملکی یزدجردی - و پرنده‌ای هم هست که آنرا ققنس میگویند ۱ .

آتش فعل - بکسر فا و سکون عین ولام ، کنایه از اسب جلد وتند وتیز باشد (۳) .

آتشك - بفتح ثالث و رابع و سکون کاف ، بمعنی برق باشد - و کرم شب تاب را نیز گفته‌اند ، و آن جانوریست پرنده و روشن شبیه بپروانه ، و گویند آن روشنی از فضلهٔ اوست ۲ - و مرضی هم هست معروف و مشهور بآبلهٔ فرنگ .

آتشکار - بر وزن آتشبار ، کنایه از خشمگین و شتابزده و بد کاره باشد . و گلخنی

(۱) چك : + نیز . (۲) خم۱ : - و گرم ساختن . (۳) چب۲ : میباشد .

۱ - نیز بمعنی افروزندهٔ آتش . رك : آتش‌افروز . ۲ - وآنرا کرم شب‌تاب و شب چراغ وشب چراغك و چراغله و بعربی یراعه و ولدالزنا خوانند . «لغت‌نامه»؛ و«در گیلان « شبسوزنه » نامند .

٭ آتش روشن کردن - برافروختن آتش - مجازاً برانگیختن فتنه و فساد . «لغت‌نامه» .

٭ آتش‌زن - آتش‌زنه ، چخماق . ٭ آتش فارسی - رك : آتش پارسی .

و مطبخی و آهنگر و امثال آنرانیز گویند . *

آتشکدهٔ بهرام - کنایه از برج حمل باشد بـواسطهٔ آنکـه حمل خانـهٔ مـریخ است ۱ *

آتشگیره - هرچیز که بدان آتش توان برداشت – و آنچه بدان آتش افروزند.

آتش لباس - بکسر لام ، کنایه از سرخ پوش باشد .

آتش مجسم - کنایه از تیغ وشمشیر آبدار و سایر اسلحهٔ جنگ باشد .

آتش نثار - بکسر نون ، کنایه ازمردم گریان و غمزده باشد .

آتش نشاندن - کنایه از فرونشانیدن قهر و غضب و خشم باشد .

آتش و آب - کنایه ازتیغ وشمشیر و امثال آن باشد – و پیالهٔ بلوری پر از شراب انگوری را نیز گویند .

آتش هفت مجمره - کنایـه از سبعهٔ سیاره است که زحل ومشتری ومریخ وآفتاب و زهره و عطارد و ماه باشد . *

آتش هندی - کنایه از تیغ هندی باشد . *

آتشیزه ۲ - بازای هوزبروزن‌پاکشیده، کرم شب تاب راگویند و آن جانوریست پرنده و روشن . *

آتشین اژدها - کنایه از حریك از

---

۱ – نیز بمعنی آتش‌بهرام است . رك : آتش بهرام . ۲ – مرکب از آتش + ایزه (ایچك)علامت تصغیر .

۞ **آتشکده** – مرکب از آتش + کده . جزء اخیر نیز مرکب‌ازکد + هاء نسبت‌است ، که از ریشهٔ کته kata اوستائی و آن نیز از مصدرکن kan بمعنی کندن مشتق است ، وآن بمعنی مکان مقدس زرتشتیـان است که همواره در آن آتش فروزانست :

هم آتش بمردی بآتشکده
شده نور نوروز وجشن‌سده .
فردوسی، مزدیسنا ۱۸۷ ببعد »

۞ **آتشگاه** – مرکب از:آتش + گاه (دراوستا گاتو gâtu ودر پهلوی gâs) یعنی‌آتشکده .

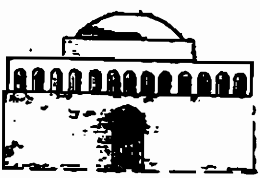

منظرهٔ جلو

مقطع آتشکده

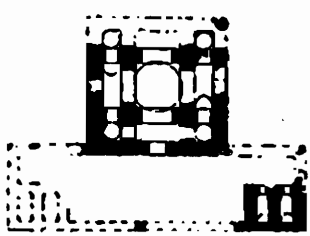

آتشکدهٔ معمولی

۞ **آتش‌گردان** –آلتی ازمیله های آهنین بشکل‌نیم‌کره ساخته ودارای دسته‌ای نیز ازمیله است و برای سرخ کردن‌آتش بکار رود .۞ **آتشگه** – مخفف آتشگاه . ۞ **آتش همار دپیری** – پهلوی âtash-î hamâr dəpîrîh « آتش‌همار دفیره ،کتابت حسبانات‌آتشکده‌ها» (بزمان ساسانیان) «مفاتیح ۷۵–۷٦» درکتاب «التنبیه علی‌حدوث التصحیف» نسخهٔ خطی‌مدرسهٔ مروی(ص۱٦ ستون۱)

بقیه در صفحهٔ ۱۸

سیمهٔ سیاره است ، و مجموع را آتشین هفت اژدها گویند .

آتشین پنجه - بفتح بای فارسی ، کارگر (۱) و استاد جلدکار وتند وتیز راگویند. و آن را آتش دست نیز گویند .

آتشین دواج - بفتح دال ابجد ، کنایه از آفتاب است ـ و شفق را نیز گویند ـ و کنایه از شراب لعلی هم هست .

آتشین زبان - بفتح زای نقطه دار ، بمعنی آتش زبان است ، وآن کسی باشد که جلد و تند و تیز حرف زند .

آتشین صدف - بفتح صاد و دال بی نقطه ، کنایه از خورشید عالم آراست .

آتشین صلیب - بفتح صاد بی نقطه ، وکسر لام ، کنایه از آفتاب تابانست .

آتشین لباس - کنایه از لباس سرخ است ـ وکسی را نیز گویند که لباس سرخ پوشیده باشد .

آتشین‌مار - با میم با الف کشیده و برای قرشت‌زده ، کنایه از آه گرم باشد ـ و زبانهٔ آتش را نیز گویند ـ و بمعنی تیر آتشبازی هم آمده است که تیر هوائی باشد .

آتل - بکسر ثالث بر وزن ساحل ، نام رودخانه‌ایست بسیار بزرگ . ابتدای آن از بلاد روس و بلغار است و انتهای آن بحر خزر که دریای گیلان باشد . گویند قریب بهشتاد نهر ازآن جدا میشود که از هیچ کدام آن اسب بآسانی تواند گذشت ۱ .

آتون - بر وزن خاتون ، زنی باشد که دختران را تعلیم چیزی خواندن وتعلیم نوشتن ونقش دوختن دهد ۲ ـ وبچه دان وزهدان را نیز گویند و بعربی مشیمه خوانند .

آتین - بر وزن لاچین ، بلغت زند و پا زند(۲) بمعنی موجود شده (۳) و پیدا گردیده وبهم رسیده باشد ۳ . *

آچار - با جیم فارسی بر وزن پاکار ، انواع ترشی آلات راگویند ـ و بمعنی ضم کرده ودرهم آمیخته هم گفته‌اند ـ وبمعنی زمین پست

(۱) چش: کارگر . (۲)چك : ژند وپاپاژند. (۳) چك : شد .

۱ ـ « رود آتل . . . که هم ازین کوه (که اندرحد میان کیماك است وخرخیز) گشاید از شمال‌رودارتش، رودیست عظیم وفراخ واندر میانهٔ کیماکیان همی‌رود تابحد جوین‌رسد آنکه اندرحد میان‌غوز وکیماك همی‌رود روی بمغرب کرده تا بربلغار بگذرد . آنکه عطف کند از سوی جنوب بجناك ترك و برطاس بگذرد و اندرمیانهٔ شهرآتل از حد خزران برود آنکه بدریای خزران‌افتد . « حدود العالم ۳۰ـ۳۱ » ـ نیز نام شهریست . « آتل ، شهریست که رود آتل برمیان وی بگذرد وقصبهٔ خزران است ومستقر پادشاه است واورا ترخان خاقان خوانند .. » « حدودالعالم۱۰۹ـ۱۱۰» رود آتل Atil یااتل Etil همان ولگا Volga است « مینورسکی . تعلیقات حدودالعالم ۲۱۶» .

۲ ـ هزوارش atatônitan ، atatôn(a)tan ، پهلوی doxtan دوختن « یونکر ۹۹» بنابرین آتون ظاهراً مصحف اتوتن‌است. ۳ ـ ظاهراً تصحیفی ازهز ayat ، ayət (که ayatn هم خوانده میشود) در پهلوی ast بمعنی هست . رك : یونکر ۹۴ .

بقیه ازصفحهٔ ۱۷

«آتشان همار دفیره» آمده .۵ آتشی ـ منسوب بآتش، برنگ‌آتش. در پهلوی âtashîk « مناس ۲۶۸» ـ نام قسمی گل و شاید سوری ـ بروج آتشی یا مثلثه : حمل و اسد وقوس ـ مجازاً سخت خشمگین ، سخت تندوتیز . «لغت‌نامه» ۵ آتشین ـ منسوب بآتش ، رك : آتشی .

وبلند هم آمده است — وبزبان علمی اهل هند [۱] عمل کردن وپیروی نمودن باحکام شریعت باشد .

آچاك — با جیم فارسی بر وزن ناپاك ، بمعنی خاك باشد و بعربی تراب خوانند .

آجده — بفتح جیم بروزن آمده ، بمعنی رنگ کرده باشد — وبمعنی خلانیده شده از سوزن و غیر سوزن هم هست . *

آجل — بضم ثالث و سکون لام ، آروغ راگویند وآن بادی باشد که با صدا از گلوبیرون آید — و بفتح ثالث هم گفته اند — و بکسر ثالث در عربی بمعنی بر انگیزنده و آخرت باشد که قیامتست .

آجنگان — با کاف فارسی بر وزن آدم خوان ، نام قریه ایست از قرای سرخس که قلعه‌ای از (۱) خراسان باشد ومعرب آن آجنقان است . [۲] *

آخ — بر وزن شاخ ، کلمهٔ تحسین است بمعنی آفرین و بارك‌الله .

آخال — بروزن پامال ، چیزهای افکندنی و بیکار و سقط باشد مانند پوست میوه ها وتراشهٔ چوب و خس و خاشاك و خاکروبه و امثال آن ، و آن را بعربی حشو گویند ، و باین معنی بجای حرف ثالث قاف هم آمده است — و نام شهری و مدینه‌ای هم هست .

آختن [۳] — بروزن ساختن ، بمعنی بر کشیدن باشد — و برآوردن تیغ را نیز گویند از غلاف .

آخته — بر وزن ساخته ، بمعنی بیرون کشیده باشد خواه تیغ خواه غیر تیغ ، و باین معنی با همزهٔ مفتوح نیز آمده است .

آخر — [۴] — بضم ثالث وسکون رای بی نقطه ، جای علف خوردن اسپان راگویند — و استخوان (۲) را نیز گفته‌اند که در زیر گردن وبالای سینه میباشد وآنرا بعربی ترقوه خوانند [۵] ، و بهردومعنی با واو معدوله هم نوسند باینصورت « آخور » ، بسبب آنکه رسم‌الخط اینزمان است چنانچه خواهد آمد — وبفتح ثالث در عربی بمعنی دیگر باشد چنانچه گویند « وجه آخر » یعنی وجه دیگر .

آخرچرب — بفتح جیم فارسی ، کنایه از عیش وعشرت — وبسیاری اطعمه و فراخی روزق و روزی باشد .

آخردست — بفتح ثالث و دال ابجد و سکون سین بی‌نقطه و تای قرشت ، صف نعال و کفش کن راگویند — وداو آخر قمار — وعاقبت کار هم هست .

آخرسالار — میر آخر و ریش سفید طویله راگویند [۶] .

آخرسنگین — کنایه از آخرمست که درآن کاه وعلف نباشد — وکنایه از جایی ومقامی

---

(۱) چك : — از . (۲) ظ : استخوانی .

---

۱ — سانسکریت âcâra « ویلیامز ۱۳۱ : ۳ ». ۲ — قریه‌ایست نزدیك سرخس، مولدابوالفضل محمدبن عبدالواحد الآجنقانی. «معجم‌البلدان» ودرمنتهی‌الارب: آجنقان (بکسرسوم)

۳ — = آهختن ، آهیختن ، پهلوی âhixtan « روایات ٦٨ » ، « قاب۱ :۸٦ » رك : هنگ .

۴ — در پهلوی axwar « نیبرگ۷ » اوستا â-kwara « دائرةالمعارف اسلام » ، ارمنی آخورت (آخور بد) بمعنی میرآخور « فرهنگ شاهنامه ٤ » ۵ — رك : آخرك .

٦ — در بارهٔ وظایف آخر سالار ، رك : کاترمر : تاریخ سلاطین ممالیك I ، ۱۱۹ ، ح ۳ - « دائرةالمعارف اسلام».

که در آن حاصلی ونفعی نبوده باشد ۱ .

آخرك - بر وزن ناخنك ، استخوانی راگویند که در زیر گردن و بالای سینه میباشد و آنرا بعربی ترقوه خوانند ۲ .

آخریان - بسکون ثالث و تحتانی بالف کشیده بروزن شاه نشان ، اسباب و متاع وکالا را گویند و بعربی سلعه (۱) خوانند .

آخسمه - ضم سین بی‌نقطه و فتح میم بروزن صاف شده ، بوزه راگویند و آن شرابی باشد که ازآرد برنج یا آرد جو یا ارزن و امثال آن سازند ، وبفتح سین هم آمده است .

آخش - بفتح ثالث بروزن آتش ۳ . قیمت و بهای چیز ها را گویند ۴ - و بسکون ثالث نام موبدی‌است پارسی‌نژاد که او مایهٔ عناصر را پروردگار شناسد ۵ .

آخشمه - بروزن و معنی آخسمه است که بوزه باشد ، چه در فارسی سین بی نقطه و نقطه‌دار بهم تبدیل می‌یابند .

آخشیج - بکسر رابع وسکون تحتانی و جیم ، بمعنی نقیض و ضد و مخالف باشد - و هریك از عناصر اربعه (۲) را نیز گویند باعتبار ضدیت . و بعضی گویند آخشیج معرب آخشیگ با کاف فارسی است .

آخشیجان - با الف و نون ، جمع آخشیج است یعنی ضدان و نقیضان و مخالفان - و عناصر اربعه (۲) را نیز گویند که خاك و آب و هوا و آتش باشد بهمین اعتبار .

---

(۱) چب ۲ ، چش : سعله ! (۲) چك : اربع .

---

۱ - خاقانی گوید: حق‌تو خاقانیا کعبه تواند شناخت زآخر سنگین‌طلب توشهٔ یوم‌الحساب آقای دهخدا نوشته‌اند : « در این بیت خاقانی مراد از آخرسنگین ظاهراً سنگابهاست که بر چاه زمزم کرده‌اند وشاعر میگوید با آنکه آخر سنگین‌آخربی‌آب وعلف است معهذا توشهٔ یوم‌الحساب را از آخرسنگین زمزم حاصل توان‌کردن. بئر زمزم ازخانهٔ کعبه هم سوی مشرق است وبر گوشهٔ حجرالاسود است و میان زمزم و خانه چهل و شش ارش است . . . » «لغت‌نامه» . علامهٔ مرحوم قزوینی در نامهٔ مورخ ۹ خرداد ۱۳۲۵ در پاسخ نگارنده نوشته‌اند : « تفسیر آقای دهخدا آخر سنگین را بسنگاب یا بسنگاب های زمزم بسیار بسیار تفسیر صحیحی بنظر میآید و قطعاً مقصود خاقانی جز این نبوده وکلمهٔ «کعبه» قرینهٔ واضحه است بر ارادهٔ این معنی ، بخصوص هم که کلمهٔ «آخر» هم عیناً در عبارت ناصرخسرو آمده : « و چهارسوی خانهٔ زمزم آخرها کرده‌اند که آب در آن ومردم وضو سازند » وتقریباً صریح درصحت این‌تفسیر‌است ودرسفرنامهٔ ابن‌جبیر طبع بغدادسنهٔ ۱۳۵۶ ص ٥٤ نیز در وصف قبهٔ زمزم گوید : « و قد استدارت بداخل القبة سقاية سعتها شبر وعمقها نحو شبرين وارتفاعهاعن‌الارض خمسة اشبار تملا ماء للوضوء وحولها مصطبة دايرەيرتفع‌الناس اليها ويتوضئون عليها » که قطعاً عین همان آخر های ناصرخسرو و «آخر سنگین» خاقانی است ، منتهی در ابن جبیر یك سنگاب وصف کرده و در ناصر خسرو چندین آخر .» ۲ - رك : آخر ، آخورك . ۳ - بعقیدهٔ مؤلف آتش بکسر تاء است چنانکه در لفظ آدیش تصریح کرده است . از حاشیهٔ چك ص ۱۸ . ۴ - صاحب معیار جمالی کلمه را بمد الف وفتح خا ضبط کرده و بیتی نیز برای دعوی خود ساخته است و ظاهراً این درست نیست واخش بفتح همزه بر وزن بخش صحیح است چنانکه عنصری گوید :

خود نماید همیشه مهر فروغ خودفزاید همیشه گوهراخش. « لغت نامه »

۵ - ظاهراً این تسمیه ازکلمهٔ آخشیگ (آخشیج) بمعنی عنصر ساخته شده .

آخشیگ - با کاف فارسی ، بر وزن ومعنی آخشیج است ۱ که نقیض ومخالف - وهر یك از عناصر اربعه باشد، وجمع آن آخشیگان بود .

آخمسه - با میم و سین بی نقطه ، بر وزن و معنی آخسمه است که بوزه باشد .

آخور - بضم ثالث وسکون واو معدوله ورای قرشت . جای علف خوردن دواب راگویند وبعربی معلف خوانند ، وبی واو نیز درست است چنانکه (۱) گذشت ۲ .

آخورسالار - میرآخور،(۲) وسالار و ریش سفید طویله راگویند .

آخورك - با واو معدوله بر وزن ناخنك ، استخوانی را گویند که در زیر گردن وبالای سینه واقع است ، وبعربی ترقوه خوانند ۳ . *

آداش - بروزن پاداش ، دو شخص که یك نام داشته باشند هر یك مر دیگریرا آداش باشد ۴ وگویند این لفظ ترکی است لیکن در فارسی مستعمل است .

آداك - بروزن خاشاك ، خشکی وجزیره میان دریا راگویند .

آدخ - بفتح ثالث وسکون خای نقطه‌دار، خوب و نیکو و نغز راگویند - و بمعنی بلندی هم آمده است .

آدر - بفتح ثالث بر وزن مادر ، بمعنی آذر است که آتش باشد ۵ -وبکسر ثالث نشتر فصاد و رگ زن راگویند .

آدرخش - بر وزن تاج‌بخش ، سرما و صاعقه و رعد و برق باشد .

آدرم - بروزن چارخم ، نمدزین اسب راگویند عموماً - ونمدزین راکه چاك دار باشد خصوصاً - و بمعنی اسلحه همچو کارد و شمشیر وخنجر و نیزه وتیر وکمان و مانند آنهم آمده است ۶ - و افزاری را نیز گویند که نمدزین را بآن دوزند وآن چیزی است مانند درفش ۷ .

آدرنگ - بفتح رابع و سکون ثالث ونون وکاف فارسی ، غم ورنج ومحنت- وهلاکت راگویند و بعربی دمار خوانند .

آدم پیرا - با میم و بای فارسی ورای حطی و رای بی‌نقطه با الف کشیده ، لفظی است مرکب و از اسمای الهی باشد - ومرشد کامل را نیز توان گفت ۸ .*

(۱) چك ، چب ۲ : چنانچه . (۲) چب ۲ : میرآخر ، چش : + وسالار .

۱ - رك : آخشیج . ۲ - رك : آخر . ۳ - رك : آخر و آخرك . ۴ - آداش، سمی « قاموس اللغة العثمانیه » . ۵ - رك : آذر و آتش . ۶ - رك : آندم .
۷ - نظامی باین معنی بفتح اول و سکون راء آورده :
دباغت چنان دادم این چرم را که برتابد آسیب آدرم را . «لغت‌نامه»
۸ - از ساخته های فرقهٔ آذرکیوان بنظر میرسد ولی در فرهنگ دساتیر نیست .
* آخوند - مرکب از آپیشوند+خوند (خواند) مخفف (خدا+وند)که در ترکیب کلماتی نظیر میرخوند و خوندمیر آمده و بقول کاترمر این لغت پس از حملهٔ امیرتیمور استعمال شده است . «دائرةالمعارف‌اسلام» - آقای پورداود کلمه را مرکب ازآپیشوند وخوند (ازخواندن) دانسته‌اند ، لغة یعنی مردی باسواد و دانا . « مهر ۷ : ۱ «دوازده‌ماه»
* آدو کنیشه - âdukanaisha - یکی از ماه های هخامنشی ، یوستی و بارتولمه معنی این کلمه را « (ماه) قنات کندن » یا « حفر قنات های آبیاری » دانسته اند . این ماه

بقیه درصفحهٔ ۲۲

آده - بر وزن جاده ، دو چوب بلندی است که در زمین فرو برند و چوب دیگر بعرض بربالای آن دوچوب ببندند تا کبوتران و جانوران دیگر برآن نشینند .

آدیش [۱] - بکسر ثالث وسکون تحتانی و شین نقطه‌دار ، آتش را گویند : بباید‌دانست که چون اکثرحروف فارسی بیکدیگر تبدیل‌میبابند بنا برآن تای آتش را بدال ابجد بدل کرده آدش گفته‌اند و اینکه بفتح تـای قـرشت اشتهار دارد غلط مشهور است چه این لغت در همهٔ فرهنگها بکسر تای قرشت آمده است وبا دانش قافیه شده است و چون بکسر تا موضوع است بنابراین بعد از دال یای حطی در آورده‌اند تا دلالت بر کسرهٔ ما قبل کند وآدیش خوانده شود ، و بعضی بکسر ذال نقطه‌دار آورده‌اند و این نیز غلط است چـه اگر دال اصلی می‌بود بنا بر قاعدهٔ کلیهٔ ایشان که هردال که ما قبل آن الف و یا واو ساکن باشد ذال معجم است درست بود و چون این دال اصلی نیـست بلکـه بـدل از تای قـرشت است پس ذال نقطه‌دار نباشد .

آدینده - بفتح تحتانی و دال ابجد و سکون ثالث و نون ، قوس و قزح را گویند .

آذار [۲] - با ذال نقطه‌دار بروزن بازار ، نام ماه اول بهار است ازسال رومیان وبودن آفتاب در برج حوت .

آذارافیون - بفتح‌همزه وضم تحتانی وسکون فا و واو و نون ، نوعی از زبدالبحراست که آنرا کف دریا نیز گویند [۳] .

آذار طوس - بضم‌طای‌حطی‌وسکون واو و سین بی نقطه ، نام حکیمی است کـه مادر عذرا را باو بزنی داده بودند [۴] .

آذر [۵] - اگرچه این لغت بطریق مفرد و مرکب بنابر مشهور بفتح ذال نقطه دار است لیکن صاحب فرهنگ‌جهانگیری بضم ذال نقطه‌دار تصحیح کرده و شرحی بسیار طولانی برآن نوشته است مجملا بمعنی‌آتش است که بعربی نارخوانند ونام فرشته ای نیز هست که موکل‌آفتاب است و امور و مصالحی که در روز آذر و ماه آذر واقع شود باو تعلق دارد [۶] - و نام ماه نهم بود از سال

---

۱ - رك : آتش«مزدیسنا ۱۷۷» ۲ - آذار یا آدار (ع.ف) ، ششمین از ماههای‌سریانی که عرب آنها را « شهورالروم » نامد . « دائرة المعارف اسلام » . ۳ - و آن استخوان نوعی از نواعم است که در یونانی « سیبا » و در فرانسه seiche گویند . «لغت نامه» .
۴ - رك : آذرطوس . ۵ - اوستا âtar ، âtere ، âthr ، âtr ؛ پارسی باستان âtar « بارتولمه » ؛ پهلوی âtur « نیبرگ ۲۵ ، ۲۸۱ » . رك :آتش . ۶ - آذرفرشتهٔ نگهبان آتش یکی از بزرگترین ایزدانست ـ آریائیان (هندوان و ایرانیان) بیش از دیگر اقوام بعنصرآتش اهمیت میدادند . ایزد آذر نزد هندوان آگنی Agni خوانده شده در « ودا » ازخدایان بزرگ بشمار رفته است . در «اوستا» قطعهٔ « آتش نیایش » در ستایش این ایزد است . دریسنا ۳۶ بند اول آذر وسیلهٔ تقرب آفریدگان بآفریدگار محسوب شده . نگهبانی نهمین ماه سال و نهمین روز هرماه با اوست . « روز شماری ۲۶-۲۷ » .

بقیه از صفحهٔ ۲۱

بلماه بابلی نیسانو nisanu و مارس وآوریل (یاآوریل‌و مه) مطابق بوده است . و در الواح‌عیلامی بصورت ha_du_ka_nu و نظایر آن آمده . دوازده ماه هخامنشی بقلم مصحح . مجلهٔ آموزش و پرورش ۲۴ : ۱ ص ۸ بنقل از :
G. G. Cameron, Persepolis Treasury Tablets Chicago 1946 .

های شمسی، وآن بودن آفتاب‌است در برج قوس ــ و نام روز نهم باشد از هر ماه شمسی و بموجب رسمی که میان فارسیان مقرر است که چون نام روز بـا نام ماه موافق آید آنروز را عید گیرند وجشن سازند ، در این روز از این ماه عید کنند و آتش خانها را بروبند و مزین گردانند ، و در این روز نیك است ناخن چیدن و موی ستردن ، وبآتش خانه رفتن ۱ ــ وکنایه از عشق هم‌هست .

آذر آباد ــ نام آتشکدهٔ تبریز است و معنی ترکیبی آن معمورهٔ آتش باشد چه آذر آتش است و آباد معموره راگویند ــ و نام شهر تبریز هم هست ۲ .

آذر آبادگان ــ با کاف فارسی بالف کشیده و بنون زده ، نام شهر تبریز ۳ ــ و نام آتشکدهٔ تبریز است ۴ .گویند چـون در تبریز آتشکده بسیار بوده است بنابرآن بدین نام موسوم شده است .

آذر آبادگون ــ بسکون واو ونون، آتش‌گاه ۵ و گلخن حمام ــ وکورهٔ آهنگری وامثال آنراگویند ۶ .

آذر آیین ــ بکسرهای حطی و سکون تحتانی ونون ، نام آتشکدهٔ چهارم ۷ است. گویند که عجمانرا هفت آتشکدهٔ نامی بوده بعدد هفت کوکب و آنها این است : ۱ ـ آذرمهر ۲ ـ آذر نوش ۳ ـ آذر بهرام ٤ ـ آذرآیین ٥ ـ آذرخرین ٦ ــ آذربرزین ۷ ــ آذر زردهشت ، و هـر یك از آن آتشکده هارا منسوب بیکی ازکواکب (۱) سبعه میداشته‌اند و بخوری که متعلق بآن‌کوکب بوده می‌سوخته‌اند ۸ .

آذرافروز ــ بمعنی آتش‌افروز است و آن ظرفی باشد میان خالی بهیأت کلهٔ آدمی وسوراخ‌تنگی دارد ، چون آنرا گرم کنند ومیان آب فرو برند آبـرا بخودکشد و چون بر کنار آتش نهند بخاری از آن‌برآیدکه آتش افروخته گردد ــ و نام مـرغی هم هـست‌که آنـرا ققنس میگویند ۹ .

آذرافزا ــ بازای‌نقطه‌دار بالف کشیده بمعنی آذر افروز است‌که آتش افروز باشد وآن از مخترعات جالینوس است . *

آذرباد ــ بابای‌ابجدبالف کشیده ودال زده ، نام‌یکی‌از موبدان‌وداشمندان‌بوده‌است ۱۰ .

(۱) ـ چك ، چش : کوکب .

۱ ـ رك : روز شماری ص۷۸   ۲ ـ اشتباه است‌چه آذربایگان (وتصحیفات آن) مأخوذ از «آتورپات» نام سردار و خشترپاون (شهربان) آذربایجان است (رك : آذربایگان) و بدیهی است آتشکده‌هائی که در آن حوزه‌بوده بدین نام تخصیص‌نداشته است‌بلکه من‌باب تسمیهٔ حال باسم محل بدان موسوم شده « مزدیسنا ۲۳۸ » .   ۳ نام تبریز نیست ، بلکه نام ناحیتی است وسیع که تبریز کرسی‌آن است . (رك : آذربایگان)

بیکماه در آذرآبادگان   ببودند شاهان وآزادگان . فردوسی

۴ ـ اشتباه است . رك : آذرآباد . ۵ ـ رك : آذرآبادگان . ۶ ـ شاهدی برای این معانی نیست . ۷ ـ در منابع موجود پهلوی چنین آتشکده‌ای نام برده نشده است ، و برخی آنرا «آذرآبتین» منسوب بپدر فریدون نوشته‌اند «مزدیسنا ۲۳۷» .   ۸ ـ رك : مزدیسنا ۲۳۱ـ۲۳۷ ۹ ـ رك : آتش افروز .   ۱۰ ـ اوستا **Aterepâta** (بمعنی پاینده و نگهبان آتش) نام یکی از پاکدینان ایران باستان « فروردین یشت بند ۱۰۲ » . پهلوی **Âtûrpât** (و هیأت های دیگر). آتورپات مارسپندان (آذرباد مهرسپندان) یکی از موبدان بزرگ عصر ساسانی است که او را مدون اوستا وکسی دانسته اندکه تن‌به « ور (آزمایش ریختن روی گداخته بریدن وی) » داد رك : مزدیسنا ۱۰۲ ـ ۱۰۶ .

* آذران ـ یا آدران **âdaran** ، معابد وآتشکده های کوچك زرتشتیان. «مزدیسنا ۲۳۲ـ۲۳۳»

آذربادگان - با کاف فارسی بالف کشیده وبنون زده، نام آتشکده‌ای بوده که‌درتبریز بنا کرده بودند ۱ ومعنی ترکیبی آن نگهدارنده و حافظ و خازن آتش بود چه آذر بمعنی آتش و بادگان بمعنی نگهدارنده و خزانه دار و حفظ کننده ۲ باشد، ومعنی مجازی‌آن آتشخانه است و بعربی بیت‌النار خوانند - و نام شهر تبریز ۳ نیز هست ۴. *

آذربایگان - با بای حطی، بر وزن و معنی آذربادگان است که آتشکدهٔ تبریز - و نام شهر تبریز باشد ۵ - و نام ولایتی هم هست که تبریز شهر آنولایت است. گویند وقتیکه آغوز ۵ آنولایت گرفت صحرا و مرغزار اوجان که یکی از محال‌ولایت آذربایجانست اورا خوش آمد و فرمود که هر یك از مردم او یك دامن خاك بیاورند و آنجا بریزند، وخود بنفس خود یك دامن خاك آورد و بریخت. تمامت لشکو ومردم هریك دامنی‌خاك بیاوردند وبریختند؛ پشتهٔ عظیمی بهم رسید نام آن پشته را آذربایگان کرد چه آذر بلغت ترکی بمعنی بلند است و بایگان بمعنی‌بزرگان ومحتشمان؛ وآنجا را باآن مشهور گردانید ٦ و معرب آن آذربایجانست ۷.

۱ - رك: آذرآبادگان و آذرآباد.

۲ - چنانکه گفته شد «آذرآباد» بمعنی نگهبان آتش است و «گان» پساوند نسبت است.

۳ - نام ایالتی است که تبریز کرسی آنست.

۴ - اغوز «کسروی. مقالات ج ۱ ص ۱۱۹)

۵ - آذربایگان وآذربایجان و آذربادگان، هرسه شکل درکتاب های فارسی معروف است. فردوسی آذرآبادگان هم آورده:

بیك ماه در آذرآبادگان ... ببودند شاهان و آزادگان

عرب «آذربیجان» و «اذربیجان» گوید. درکتابهای ارمنی «آذربایاقان» و «آدرباداقان» هردو آمده. درکتابهای پهلوی «آتورپاتکان» Atûrpâtakân است. بقول استرابو Strabo جغرافی نویس یونانی، چون اسکندر مقدونی برایران دست‌یافت، سرداری‌بنام «آتورپات» (آذرباد. رك: همین‌کلمه) در آذربایگان برخاست و نگذاشت آن سرزمین که بخشی از ماد و بنام «ماد کوچك» معروف بود، بدست یونانیان افتد، از آن‌پس سرزمین مزبور بنام او «آتورپاتکان»خوانده شد. مردم آتورپات را بپادشاهی برگزیدند و او سرزمین خود را مستقل ساخت. استرابو که کتاب خود را در زمان پادشاهی اشکانیان (نزدیك بتاریخ‌ولادت‌مسیح) تألیف کرده گوید: و هنوزجانشینان آتورپات هستند و استقلال دارند، وگاهی نیز با پادشاهان ارمنستان و با اشکانیان و با حکمرانان سوریه خویشی کرده‌اند. » علت‌هایی که مؤلفان دورهٔ مغول (از رشیدالدین وزیر و دیگران) برای پیدایش این نام ذکر کرده و بهانه بدست نویسندگان ترك داده، جز یك رشته افسانه های بی سر و بن نمیباشد (رك: متن برهان) وهمچنین معنیی که فرهنگ نویسان ایران برای کلمهٔ مزبور پنداشته و علت پیدایش آنرا بودن آتشکده ها در آذربایگان نوشته اند معنی درستی نیست. اما آتورپاتکان مرکب است از سه‌کلمه: ۱ - آتور یا آذر ۲ - پات یا پای (پد) ۳ - کان یا گان. آتور و آذر بمعنی‌آتش است و پات ازمصدر پاییدن بمعنی نگهبانی کردن وکان پسوند مکان‌است. پس معنی‌کلمه یعنی سرزمین یا شهر آذرباد. «کسروی. مقالات ج ۱ ص ۱۱۷-۱۲۲» و رجوع‌به

بقیه در صفحهٔ ۲۵

* آذربان - اوستا athravan، پهلوی atûrpân، نگهبان‌آتش «مزدیسنا ۱۷۷، ٤۰۲ و ٤۰٦» «یشت ۱، ۱۵۷».

آذر برزین - نام آتشکدهٔ ششم است که در فارس برزین نام ، شخصی از خلفای ابراهیم زردشت ۱ ساخته بود ، و بعضی گویند روزی کیخسرو سواره می رفت تا گاه صدای رعدی بهم رسید چنان مهیب که کیخسرو خود را از اسب انداخت ؛ درآن اثنا صاعقه افتاد وبرزین اسب او خورد و زین افروخته گردید دیگر نگذاشتند که آن آتش فرو نشیند و همانجا آتشکده ای ساختند و آذربرزین نام کردند ۲ .

آذربو - بر وزن نازك خو ، گل اشنان است و آن زرد رنگ میباشد و بوتهٔ آن پرخار است و بیخ آن را « کلیم شوی »گویند وبعربی «قلام» خوانند ؛ وبعضی گویندآذربو، بیخ خاری است و گل زردی دارد و شیرازیان «چوبك اشنان» گویند ۳ .

آذربویه - بفتح یای حطی، گل اشنان است ؛ و بعضی گویند بیخ زعفران است ؛ وبعضی دیگر گویند بیخ خاری است که شیرازیان چوبك اشنان خوانند و « بخور مریم » نوعی از آنست . گویند اگر زنی آبستن نشود قدری ازآن بخود برگیرد آبستن گردد ۴ .

آذربهرام - نام آتشکدهٔ سیوم (۱) است از جملهٔ هفت آتشکدهٔ فارسیان و مجموع دور «آذرآیین» گفته شد ۵ . ✽

آذرپیرا - بکسر بای فارسی و سکون تحتانی و رای بی نقطه بالف کشیده ، خادم

---

(۱) چپ ۲ : سیم

---

۱ ـ در ادبیات اسلامی زردشترا باابراهیم خلیل خلط کرده‌اند . رك : مزدیسنا ۸۳ـ۹۲، ۹۵ـ۹۸ . ۲ ـ آذربرزین همان‌آذرمهر برزین است که فرهنگ نویسان دوبار (آذرمهر ـ آذر برزین) یاد کرده‌اند . آذربرزین‌مهر درپهلوی Atûr - Burzîn - Mitr (یعنی‌آتش مهربالنده)، نام یکی از سه آتشکدهٔ مهم ایران عهد ساسانی است که بتصریح تفسیر پهلوی‌آتش نیایش در ریوند ایالت خراسان جای داشته و بکشاورزان اختصاص داشته است :

(گشتاسپ) نخست آذرمهر برزین نهاد　　بکشور نگر تا چه آئین نهاد . دقیقی
بخواه جام و برافروز آذر برزین　　که پرشمامهٔ کافورشد کهوبرزن . عمعق

«مزدیسنا ۲۱۵ـ۲۱۹»

۳ ـ رك : آذربویه . ۴ ـ رك : آذربو . ۵ ـ رك : آتش بهرام .

✽ **آذرپرست** ـ کسیکه آتش را نیایش کند ـ مجازاً زرتشتی :

چو پیروزی شاهان بشنوید　　گریتی بآذرپرستان دهید . دقیقی

« مزدیسنا ۱۸٤ـ۱۸۷»

بقیه از صفحهٔ ۲٤

«ملرکوارت . شهرستانها ص۲۲و۵۲» و شهرستانهای ایران ترجمهٔ ص. هدایت در مجلهٔ مهرسال ۷ ص۱۷۳ شود . ۲ ـ آذربایجان بخشی‌ازماد قدیم است که ازشمال به اران وازجنوب غربی به‌آثور واز مغرب بارمنستان وازمشرق بدو ایالت مغان‌وگیلان محدود میشده، ولی‌ایالت آذربایجان کنونی محدود است از شمال برود ارس و از مغرب بارمنستان و کردستان ترکیه و از جنوب بکردستان و خمسه واز مشرق بکوههای طالش و مغان . مساحت آن ۱۰٤۰۰۰ کیلومتر مربع و جمعیت آن قریب ۲۰۰۰ ۰۰۰ است. « جغرافیای سیاسی . کیهان ۱۵۰ ببعد» . در تشکیلات کنونی آذربایجان بدو قسمت شرقی ،کرسی آن تبریز و غربی ،کرسی آن رضائیه (ارمیه) تقسیم شده است . برای اطلاع ازاوضاع فلاحتی واقتصادی، رك : فرهنگ روستائی ۱۳ ببعد

و خدمتگار آتشکده راگویند . *

آذرخرداد — بضم خای نقطه دار ، نام آتشکدهٔ شیراز باشد و بعضی آتشکدهٔ پنجم این آتشکده را میدانند ؛ و آذر خورداد با واو معدوله هم نوشته اند ۱ — و نام یکی از موبدان ودانشمندان هم هست که این آتشکده را اوساخته بوده است ۲ — و نام ملکی است باعتقاد فارسیان که بمحافظت آتشکده ها مأمور است ۳ .

آذرخرین — بضم خای نخذ ، نام آتشکدهٔ پنجم است ازجملهٔ هفت آتشکدهٔ فارسیان و آن بتفصیل در تحت لغت « آذر آیین » نوشته شده ۴ .

آذرخش ۵ — بضم خای نخذو سکون شین قرشت ، نام روز نهم است از ماه آذر وفارسیان این روز را مانندنوروز [و] (۱)مهرگان مبارك دانند و درین روز جشن کنند و عیدسازند و جمیع آتشکده ها را صفا دهند و زینت کنند و در این روز موی ستردن و ناخن گرفتن رانیك میدانند . *

آذرزردهشت — نام آتشکدهٔ هفتم است از جملهٔ هفت آتشکدهٔ فارسیان و در « آذر آیین» مذکور شد ۶ .

آذرشپ — بفتح شین قرشت و سکون بای فارسی ، نام فرشته‌ایست موکل آتش وپیو، ته در میان آتش می باشد — و بمعنی سمندر هم آمده است ۷ .

---

(۱) خم ۱ و ۲، چك، چب ۱ و ۲ ، چش : — و .

---

۱ — آذر خرداد ، آذر خورداد ، آذر خراد و غیره تصحیفی است از « آذر خره بغ » یا « آذر فربغ » (یعنی آتش فرهٔ ایزدی) نام یکی از سه آتشکدهٔ مهم عهد ساسانی که مرکز آن باحتمال قوی در کاریان فارس بوده و به پیشوایان دینی اختصاص‌داشته است . « مزدیسنا ۲۲۰ — ۲۲۳ و۲۲۶ — ۲۳۱ » . ۲ — هدایت در انجمن آرا این قول را تکرارکرده ولی بهیچ سندی متکی نیست ، اگر چه آذر فربغ نام دو تن از بزرگترین موبدان ایرانست ، هیچیك از آندو در این امر دخالت نداشته‌اند « مزدیسنا ۲۲۷ — ۲۲۸ » . ۳ — امشاسپند اردیبهشت، وایزد آذر بمحافظت آتشکده ها مأمورند و خود او نگهبان آب است نه آتش « مزدیسنا ۲۲۸ ، روزشماری ۲۳» . ۴ — تصور میرود خرین مانندخرداد و خردار وکلمات دیگر شبیه بآنها از مادهٔ « خره » (فره) مشتق باشد با اضافهٔ یا و نون نسبت ؛و بنا براین مراد آذر خرهبغ یا فرهبغ یا فربغ‌است . « مزدیسنا ۲۳۱ » و رك : آذرخردار . ۵ — تصحیف « آذرجشن » رك : آذرجشن. ۶ —آذر زردهشت یا آتش زردهشت نام آتش‌خاصی نبوده ، بلکه مطلق آتش هارا به پیامبر ایران نسبت میدادند ، چنانکه فردوسی در هجوم ارجاسب ببلخ گوید :

زخونشان بمرد آتش زردهشت ندانم چرا هیربد را بکشت

وهم‌او گوید : پرستندهٔ آذر زردهشت همی رفت با باژ وبرسم بمشت «مزدیسنا ۲۳۷»

۷ — رك : آذرشسپ .

۵ آذرجش — جشنی در روز آذر (نهم) ازماه آذر . در این روز بزیارت آتشکده ها میشدند . «آثار الباقیه ۲۲۱ » « یشت ۱ . ۵۱۳ » .آذرخش درمتن برهان تصحیف این‌کلمه است. رك : آذرگان . ۵ آذرخش — برق . صاعقه :

خصمت بود بجنگ خف وتیغت آذرخش تو همچوکوه و تیر بد اندیش تو صدا .

اسدی « لغت نامه »

آذرشسپ ۱ ـ بفتح شین نقطه دار وسکون سین بی‌نقطه وبای‌فارسی ، نام فرشته‌ایست موکل برآتش و پیوسته در آتش میباشد .

آذرشین ـ بکسر شین وسکون تحتانی و نون ، سمندر راگویند وآن جانوریست که در آتش متکون گردد ۲

آذرطوس ـ بضم طای‌حطی وسکون واو وسین بی‌نقطه بمعنی آذارطوس‌است که شوهر مادر عذرا باشد .

آذرفروز ـ بمعنی آذر افروز است که آتش افروز باشد ، و آن ظرفی است میان خالی بهیأت کلهٔ آدمی و حقیقت آن در « آتش افروز» گفته شد .

آذرفزا ـ بکسرفا، بمعنی‌آذرافزاست که آذر فروز باشد . *

آذرگشپ ۳ ـ بفتح کاف فارسی وسکون شین‌نقطه‌دار وبای فارسی ، نام‌فرشته‌ایست موکل برآتش وپیوسته درآتش‌می‌باشد ـ ومخفف آذرگشسپ هم هست .

آذرگشسپ ۴ ـ بفتح شین و سکون سین و بای فارسی ، نام آتشکدهٔ گشتاسپ است که در بلخ ساخته بود و تمام‌گنجهای خود را آنجا گذاشته و ذوالقرنین آن را خراب کرد وگنجها را برداشت ۵ ـ ومطلق آتشکده را نیز

---

۱ ـ تصحیف «آذرشست» است لغة بمعنی آنچه‌که آتش آنرا بشوید و پاك كند . بیرونی در الجماهر ص ۲۰۱ در « ذکر اخبار باززهر» گوید : الاجوف المشتمل علی فحاط الشیطان یؤخذ من جوفه مافیه و یعمل من‌غزله شسکات وهی‌التی کانت الاکاسرة تسمیها آذرشست ویبقی اسم شست علی‌المعمول من‌غیره فان‌النار تحرقها » (از افادات‌علامه دهخدا) وبیزرك : « ملحق بنخب‌الذخائر فی احوال الجواهر تألیف محمدبن ابراهیم‌بن ساعد الانصاری السنجاری معروف. بابن الاکفانی طبع مطبعة العصریة قاهره ۱۹۳۹ ص ۱۲۳ ـ ۱۲٤ »

۲ ـ تصحیفی از آذرشست (ازافادات علامه دهخدا) :

ور شودبی زخم وزجرو ارشود بی‌ترس وبیم　　　همچوآذرشین بآتش ، همچو مرغابی بجوی
(صفت‌اسب) « م وچهری۱۱۱ »

۳ ـ رك : آذرگشسپ . ۴ ـ پهلوی Atûr Gushnasp مرکب ازآتور بمعنی آذر وگشنسپ مرکب‌از گشن بمعنی نر و نرینه و اسپ بمعنی فرس ، بنابر این کلمهٔ مرکب بمعنی «آتش اسب نر » میباشد و آنچنانکه در برهان و دیگر فرهنگها آمده «معنی آن‌آتش جهنده!» نیست . آذرگشسپ باسقاط نون نیزاستعمال شده . آتشکدهٔ مزبور درشیز از ایالت آذربایجان‌جای و بشهریاران و رزمیان اختصاص داشت » فردوسی دربارهٔ خسروپرویز گوید :

وزآن‌دشت بی‌بربرانگیخت‌اسپ　　　همی تاخت تا پیش آذرگشسپ
بیاژ اندر آمد بآتشکده　　　دلش بود یکسر بدرد آژده « مزدیسنا ۱۹۷ ـ ۲۱۲»

۵ ـ این اشتباه از تشابه لفظی «گشنسپ» با «گشتاسب» و از این‌گفتار نظامی ناشی شده که در بارهٔ اسکندر گوید :

ببلخ آمد و آتش زردهشت　　　بطوفان شمشیرچون آب کشت
بهار دلفروز در بلخ بود　　　کزو تازه‌گل‌را دهن تلخ بود
زدمعوبدش‌نعل زرین‌براسب　　　شده نام آن خانه آذرگشسب «مزدیسنا ۲۰۱ـ۲۰۲»

* آذرگده ـ آتشکده « انجمن آرا » « دبستان ۲۰ » .

آذرگان ـ جشنی در آذر روز (نهم) از ماه آذر در ایران باستان ، آذر جشن . در این روز مردم بآتشکده ها رفته آتش نیایش میخواندند. «خرده اوستا ۲۰۹ـ۲۱۰»

گویند - و بمعنی برق هم آمده است- وآتش- و آتش پرست را نیز گفته اند - و نام فرشته‌ایست موکل بر آتش و پیوسته در آتش مقام دارد ؛ و معنی ترکیبی آن آتش جهنده باشد چه آذر بمعنی آتش و گشسپ بمعنی‌جهنده و خیز کننده آمده است وابن‌معنی مناسبتی تمام ببرق دارد .

آذرگون - بضم کاف فارسی و سکون واو و نون ، نوعی از شقائق است که کنار های آن سرخ و میانش سیاه می باشد ، و بعضی گویند گیاهی است سرخ رنگ که در میان آب میروید - دیگر گفته‌اند که نوعی از بابونه است و گل همیشه بهار را نیز گویند [۱] ؛ و معنی ترکیبی‌آن آتش مانند است چه آذر بمعنی‌آتش وگون بمعنی مانند باشد - ونام اسبی هم هست- و سمندر را هم میگویند .

آذرکیش - بکسر کاف و سکون تحتانی مجهول و شین قرشت ، آتش پرست را گویند [۲] . *

آذرم - بفتح رابع و سکون - میم ، زین اسبی راگویند که نمدزین آن دونیم باشد - و بمعنی نمدزین هم آمده است [۳] .

آذر ماه - نام ماه نهم است از سال های شمسی ، و آن بودن آفتاب بود در برج قوس [۴] .

آذرنگ - بفتح ثالث بر وزن لاله رنگ ، بمعنی روشن و نورانی و آتش باشد [۵] - و بمعنی رنج و محنت صعب وغم سخت وهلاکت نیز گفته‌اند .

آذرنوش - بضم نون و سکون واو وشین ، بمعنی نوش آذر است و آن آتشکدهٔ دوم باشد ازجملهٔ هفت آتشکدهٔ فارسیان [۶] .

۱ - درعربی «آذریون»، گیاهی‌است ببلندی یك ذراع ، دارای برگهای کشیده بطول یك انگشت وگلهای سرخ‌زرد ، و بوی بد ، و میانهٔ‌آن سیاه رنگ است . هویت این‌گیاه هنوز تعیین نشده دریونانی Xerà ázarion مترادف Sencio vulgaris (Sençon commun) است. تفصیلاتی که نویسندگان عرب در باب این گیاه آورده اند منجر بانتخاب بین Buphtalmos و Calendula off icinalis (گل‌همیشه‌بهار)گردیده‌است . «دائرة المعارف اسلام : آذرگون»

۲ - رك : آتش‌پرست و «مزدیسنا ۱۸٤-۱۸۷» .

۳ - رك : آدرم . ۴ - رك : آذر . ۵ - مخفف آذر رنگ بمعنی آتش رنگ .

٦ - این همان آتشکده است که فردوسی آنرا « نوش‌آذر » خوانده جای آنرا بلخ داند در لشکرکشی ارجاسب گوید :

شهنشاه لهراسب در شهر بلخ	بکشتند و شد روز ما تار و تلخ
وزآنجا بنوش آذر اندر شدند	ردو هیربد راهمه سر زدند . فردوسی

« مزدیسنا ۲۳۲ و ۳۹٤ »

* آذرکیوان - یکی از روحانیان بزرگ زرتشتی معاصر صفویه ، از مردم شیراز یا حوالی آن . وی با گروهی از مریدان خود بهندوستان شتافت . این گروه بقسمت شمالی هند سفر کردند ودر پتنه Patna اقامت گزیدند (اواخر قرن‌دهم هجری). آذرکیوان مؤسس فرقه‌ایست مذهبی که ترکیبی است ازادیان زرتشتی ، اسلام، برهمنی ومسیحی. وی‌را ذوالعلوم لقب داده‌اند و منظومه‌ای بنام «جام کیخسرو» درشرح مشاهدات وی بدومنسوبست . Dr . Modi , Dastur Azar Kaivan (Jour . of the Cama Oriental Inst. No 2o. ورك : دبستان‌المذاهب و دساتیر . * آذرگشنب - رك : آذرگشسب .

آذرهمایون - بضم‌ها ، نام‌ساحری‌ای بوده از نسل سام و خدمت آتشکدهٔ صفاهان میکرد وذوالقرنین اورا به بلیناس‌حکیم دادوبدین سبب بلیناس را جادوگر میگفتند ۱ .

آذرهوشنگ - نام اولین پیغمبری است که بعجم مبعوث شد واو را « مه آباد » نیز گویند و امتان او را « آذر هوشنگیان » خوانند ۲ . *

آذریاس - با تحتانی بالف کشیده و بسین بی‌نقطهٔ زده ، صمغ درخت سداب کوهی است ودر استسقا بکار برند ؛ وبفتح همزه هم‌آمده است .

آذریان - بکسر رابع بروزن‌آدمیان ، امتان آذر هوشنگ را گویند و او پیغمبر اولی است که بعجم مبعوث شد ۳ .

آذریون - بر وزن و معنی آذرگون است ۴ که نوعی از شقایق وگل‌همیشه بهار باشد و شیرازیان آن را « گـل گاو چشم » گویند - ونام نباتی است که شکوفه‌اش درنهایت سرخی می باشد ، بر ورمهای صلب طلا کنند نافع آید .

آذون - بر وزن هامون ، بمعنی آن چنان باشد چنانکه ایدون بمعنی چنین است .

آذیش - بکسر ثالث و سکون تحتانی وشین‌قرشت ، چوبی راگویند که برآستانهٔ در خانه استوار کنند - وبمعنی ریزهٔ چوب وخس وخاشاك هم آمده است .

آذین[۵] - بر وزن و معنی آیین است که زیب و زینت و آرایش - و رسم و قاعده وقانون باشد - و بمعنی آلتی که روغن‌را از دوغ جدا میکنند هم هست ۶ . *

۱ - منشاء این افسانه قول نظامی در«اسکندرنامه» (شرفنامه‌چاپ ارمغان ص ۲۴۲-۲۴۵) است . رك : بلیناس حکیم بقلم نگارنده . مجلهٔ دانش ۱ : ۱۰ ص ۵۳۲-۵۳۳ .

۲ - از بر ساخته های دساتیر . ۳ - از مجعولات فرقهٔ آذرکیوان است . رك : دبستان۱۰ . پارسیان هند آتشکدمرا «آذریان»گویند « مزدیسنا ۱۸۷ » ۴ - رك : آذرگون .

۵ - و آیین ، پهلوی adhvênak مشتق از adhi پیشوند + vaina نظر و نگاه (vain برابر دیدن) . رك : نیبرگ ۳. ۶ - آذین و آیین و آئین‌را بمعنی بستو یا تهره که دوغ را درآن کرده بزنند تاروغن ازآن جدا شود ، آورده‌اند . بعید نیست که دوصورت ازآن سه مصحف باشد «لغت‌نامه» .

* آذری - منسوب بآذربایگان ، نام زبان‌قدیم سکنهٔ‌آن ناحیت که از لهجه‌های ایرانی بود . رك : زبان آذری تألیف سید احمدکسروی سه‌چاپ ۱۳۰۴ ، ۱۳۱۷ و ۱۳۲۶ تهران‌ومجلهٔ یادگار سال دوم شمارهٔ ۳ «یك سند مهم درباب زبان آذری» بقلم آقای اقبال و «یك‌سند تاریخی‌از گویش آذری‌تبریز» ، - ترکان عثمانی و بتبع آنان خاورشناسان «آذری» را بلهجهٔ ترکی معمول درآذربایجان اطلاق کرده‌اند . رك:دائرةالمعارف اسلام: آذریAzeri. درمتن‌کتاب حاضر هفت‌لغت ذیل از آذری نقل شده ؛ انین ، چارق ، چراغینه ، شم ، کام ، کنکی ، ملاس . رك : هریك از لغات مذکور .

* آر - (پسوند) علامت فاعلیت : رك : ص، له از دیباچه ، بعض معاصران‌آنرا علامت صیغهٔ مبالغه دانند . « قریب ، دستور زبان فارسی ۱۳۱۰ ص ۶۳ » - علامت حاصل مصدر ، رك : ص ، لو از دیباچه ، بعضی معاصران آنرا علامت اسم مصدر گرفته اند . «

« قریب . همانکتاب ص ۹۵ ».

آرا - بروزن خارا ، آرایش و آرایش کننده و آراینده را گویند همچو سخن آرا و بزم‌آرا - وامر باینمعنی هم هست یعنی آرایش کن و بیارا .

آراد - بر وزن آباد ، نام روز بیست و پنجم است از هرماه شمسی - و نام فرشته ای باشد (۱) که موکلست بر روز آراد ، و امور ومصالح این روز تعلق باو دارد . گویند: دراینروز جامهٔ نو (۲) پوشیدن بسیار خوبست وسفر کردن بسیار بد .

آرازش - بکسر زای هوز بر وزن آسایش ، بمعنی خیر وخیرات کردن و درراه خدا چیزی بکسی دادن باشد (۳) *

آرام ۱ - بر وزن بادام ، بمعنی سکون و قرار - و طاقت - و اطاعت باشد . - و امر بساکن شدن و قرار گرفتن هم هست یعنی ساکن شو وقرار بگیر . - و بمعنی جا و مقام هم آمده است - و باغی را نیز گویند که در میان شهر و قصبه و ده باشد .

آرام بن - بفتح بای ابجد و سکون نون ، بمعنی آخر آرام است که باغ میان شهر و قصبه و ده باشد .

آرامش - بروزن ومعنی آسایش است که فراغت و راحت باشد ۲ *

آران - بروزن باران ، نام ولایتی است ۳ وارنج را نیز گویند که مرفق باشد ۴ .

آرای - بروزن بارای ، آرایش وآرایش کننده و آراینده را گویند - و امر به آراستن هم هست یعنی بیارا و آرایش کن .

آرایش ۵ - بر وزن آسایش ، بمعنی زیب وزینت باشد - و رسم و عادت وآیین را نیز گویند - و نام نوایی است از موسیقی .

آرایش خورشید - نام لحن اول است از سی لحن باربد - و خطی که بر عارض خوبان بر آید .

آرت - بفتح ثالث و سکون فوقانی ، آرنج را گویند که بندگاه ساعد وبازوست وبعربی مرفق خوانند ۴ .

آرج - بفتح ثالث و سکون جیم ، مخفف آرنج است که مرفق باشد ۶ - ونام پرنده‌ای نیز هست .

آرد - بفتح ثالث و سکون دال ابجد

(۱) خم ۳ : است : (۲) چلك ، چپ ۲ ، چش : - نو . (۳) خم ۳ : است .

۱ - مرکب از â پیشوند و مصدر اوستائی ram بمعنی استراحت کردن ، سانسکرت râmayati ، ترجمه و تفسیر پهلوی râmênîtan «بارتولمه ۱۵۱۱» .
۲ = رامش . پهلوی râmishn . رك : رامش - وسکون ضدحرکت . رك : آرمیدن
۳ - رك : آران ۴ - آران ، آرن ، آرج ، آرنج ، وارنج ، وارن ، آرنگ ، آرت . رك : آرن . ۵ - پهلوی ârâyishn «مناس۲۶۷:۲» رك : آراستن . ۶ - رك:آران .
* آراستگی - آراسته بودن . پهلوی ârâstakîh «مناس ۲۶۷ : ۲»
* آراستن - اوستا ârâdh مرکب از دو جزء : اول â پیشوند و دوم râdh بمعنی منظم ، جمعاً یعنی بنظم درآوردن «بارتولمه ۱۵۲۰» یا raz+â «بارتولمه ۱۵۱۴» ، پهلوی ârâstan «نیبرگ ۲۰» «مناس ۲۶۷ : ۲» . بمعنی زینت دادن ، زیور کردن - آماده کردن ، مهیا ساختن .
* آراسته - پهلوی ârâstak «اونوالا ۷۰»؛ مزین- فراهم - آبادان.
* آرامیدن - پهلوی ârâmîtan «مناس۲۶۷ :۲» [رك : آرام] آرمیدن ، استراحت کردن ، آسودن . ساکن شدن .

بقیهٔ حواشی صفحهٔ ۳۰

٭ **آرامی** ــ نام قومی از قبایل بدوی سامی نژاد سوریه که درجنوب فلسطین در پیرامون کویر ومشرق رود اردن وبحرالمیت میزیستند. این شبانان چادرنشین وبیابان نورد ازخویشاوندان نزدیك اسرائیلیان بودند و بغلط برخی آنان را کلدانی خوانده‌اند . ازقرن ۱۴ق.م. آرامیان به سرزمین‌های متمدن همسایهٔ خودروی‌آوردند ودست بغارت زدند. سوریه وشمال بین‌النهرین میدان تاخت‌وتاز آنان گردید. درکتیبه‌های آشور متعلق بسال ۱۳۲۰ ق.م. این قبایل اخلامه **Axlâmê** ودرآثار متأخرتر آرامه **Aramê** خوانده شده‌اند . شلمانسر **Shalmanser** اول، پادشاه آشور در سال ۱۲۸۰ ق . م . با آرامیان در زد وخورد بود . اینان بهرجاکه روی کردند کشاورزان را بفرمان خود درآورده و بازرگانی را بدست گرفتند و بر راههای کاروانی تسلط یافتند و در سرزمین هایی که بچنگ آوردند از جانب خود شهریارانی گماشتند . در حدود سال ۱۲۰۰ ق.م بردمشق وحلب چیره شدند ودیگر شهریاران سوریه‌را از میان بردند . هجوم آرامیان در بین‌النهرین‌چندان‌شدید بود که خاندان پادشاهی آن دیار را برانداختند وخود برآنجا فرمانفرما شدند . بمرور زمان آرامیان در بازرگانی زبر دست شدند چنانکه پس ازفینیقیان،آرامیان یگانه قوم‌سامی‌نژاد بودند که بانفوذ بازرگانی خود همه‌جا راه یافتند .

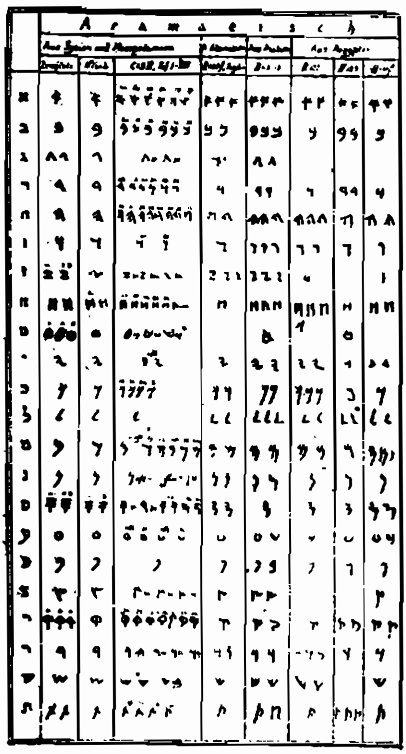

الفبای آرامی قدیم

درنینوا پایتخت‌آشور ودربابل تجارت‌آنان رونق داشت و نفوذ سیادت ایشان باتجارت توأماً پیش میرفت.

درحدود ۱۰۰۰ق.م. آرامیان الفبای فینیقی را برگزیده بکار بردند وهرجاکه رفتند این‌الفبارا رواج دادند چنانکه خط فینیقی بدستیاری آرامیان رفته رفته خطوط میخی‌راکه تاقرن‌اول ق.م. دوام داشت‌ازمیان برد وجای‌آن راگرفت . ناگزیر خط آرامی درآغاز برای امور بازرگانی بکارمیرفت وسپس وسیلهٔ نوشتن عمومی گردید .

دبیران آرامی که الفبای فینیقی‌را آموخته بودند درآغاز نوشته‌های خودرا بزبان فینیقی نگاشتند، هرچندکه درآن زبان تسلط نداشتند، اماچون این‌دولهجه نزدیك بیکدیگر بودحاجت آنان برآورده میشد، بعدها همان الفبای فینیقی‌را آنچنان‌که بود برای نوشتن لهجهٔ مادری خود

آرامی بکاربردند. بدینوجه زبان آرامی که اززبانهای سامی‌است وآموختنش برای‌مردم سامی زبان دشوار نیست باخط آرامی که الفبایی ساده بود سراسر کشورهای اقوام سامی نژاد را فراگرفته از بحرالروم تاپشتکوه (زاگرس) وخلیج فارس زبان بین‌المللی محسوب میشد.

هنگامیکه ایرانیان بسرزمین‌های آشور وبابل وآسیای صغیر وسوریه ومصر دست یافتند بااقوامی سروکار پیدا کردند که زبان وخط وسیلهٔ ارتباط دیوان های دولتی هخامنشیان و متصرفات غربی ایران‌شد. درتوراة ، کتاب عزرا باب٤ بند٧ آمده: «در روزگار اردشیر اول(هخامنشی) بشلام Bishlam و مهرداد وتبیل Tabil ویاران دیگر آنان بخط آرامی و با ترجمهٔ آرامی نامه‌ای باردشیر پادشاه ایران نوشتند.»

ازقرائن پیداست که خط میخی برای‌حوائج روزانه بکارنمیرفت، واین‌خط برای کنده گری اختصاص داشت ، اماالفبای‌آرامی با ۲۲ حرف برای کتابت آسانتر بود . خط سکه‌های محلی دورهٔ هخامنشی و وزنه‌هایی که روی‌آنها خط آرامی نوشته‌شده وخط بسیاری ازمهرهای ایرانیان که بخط آرامی کنده گری‌شده ، بخوبی رواج این خطرا درایران میرساند .

کتیبه‌ای ترجمهٔ آرامگاه داریوش ازنقش رستم بزبان پارسی باستان وبخط آرامی موجود است وآن‌بنام اردشیر اول‌است. پس‌از انقراض سلسلهٔ هخامنشی خط‌آرامی که درآن‌روزگار همه‌جا رخنه یافته‌بود همچنان راه خودرا پیمود تابجایی رسید که چندی پس‌ازآن بنام خط پهلوی‌خوانده شده است.

آثار عمدهٔ آرامی- دوبخش ازتوراة بزبان‌آرامی است: بخشی از کتاب دانیال که درزمان انتیوخس‌اپیفانوس Antiokhos Epiphanus (١٦٤-١٧٥ ق.م.) نوشته‌شده وبدانیال نسبت داده‌شده، دیگر بخشی‌از کتاب عزرا که درحدود قرن سوم ق.م. نوشته شده- همچنین ترگوم Targum (ترجوم = ترجمه) تفسیری که بتوراة نوشته‌شده واز قرن‌دوم ق.م. آغاز گردیده است، بزمان آرامی است - نیز تلمود (آموزش) بدین زبان است که بخشی از آنرا در آغاز قرن چهارم میلادی درفلسطین گرد آورده‌اند وبلهجهٔ آرامی غربی است وبخش دیگر درحدود سالهای ۳٦۷ - ۴۷٤م. دربابل گردآوری‌شده وتاقرن پنجم مطالبی‌بدان افزوده‌اند وآن تلمود بابلی نام‌دارد وبزبان آرامی شرقی است. «قاب ۱ ص ۱۵۰ - ۱٦۱» «کتیبه‌های پهلوی. هنینگ . ترجمهٔ نگارنده ص۱۱-۱۵».

مخفف آورداست که نام روز بیست و پنجم از هر ماه شمسی باشد ۱ ـ و بسکون ثالث معروف است که غلهٔ آسیا کرده باشد ۲ ـ و بمعنی تقصیر هم آمده است .

آردتوله ـ (۱) بضم فوقانی و سکون واو و فتح لام ، آشی باشد مانندکاچی که از آرد پزند و بیشتر مردم درویش و فقیر خورند وآنرا بعربی «سخینه» گویند .

آرددوله ـ با دال ابجد ، بر وزن ومعنی آرد توله است که آش کاچی مانند باشد .

آردم ـ بفتح رابـع و سکون میم ، نام گل آذریون است که نوعی از شقایق وگـل همیشه بهار باشد .

آردن ـ بفتح رابـع و سکون نون ، ترشی پالا راگویند وآن ظرفی است که مانند کفگیر سوراخها دارد وبدان چیزها صاف کننـد وکفگیر را نیـز گـویند ـ و نـام ولایتـی هـم هست . ۳ *

آردهاله ـ بهای (۲) بالف کشیده و فتح لام ، بمعنی آرد توله است که آش کاچی مانند باشد.

آرزه ـ بفتح زای هوز ، کاهگل را گویند ، و آن خاکی است که با کاه آمیزند وگل سازند و بر دیوار وبام خانه مالند .

آرزه گر ـ بفتح کاف فـارسی و سکون رای قرشت ، شخصی راگویندکه کاه گل سازد .

آرست ـ بروزن وارست، بمعنی توانست باشدکه ماضی توانستن است ـ و مخفف آراست هم هست که از آراستن باشد . ۴ *

آرسته ـ بـر وزن وارسته ، مخفف آراسته باشد .

آرش ۵ ـ بفتح ثالث و سکون شین نقطه دار ، نام پهلوانی بوده ایرانی از لشکر منوچهر و در صنعت تیـراندازی عدیل و نظیر نداشته چنانچه تیری از آمـل بمرو انداخته که قریب بچهل روزه (۳) راه است ، وگویند آن تیر مجوف بودماست وآنرا از شبنم پر کردهبود ، و بوقت طلوع آفتاب بجانب مشرق انداخت ۶ ـ و نام پسردوم کیقباد هم است که او را «کی‌آرش» گفتندی ۷ ـ و بکسر ثالث ۸ ـ بمعنی «معنی» باشدکه درمقابل لفظ است ۸ . *

---

(۱) خم ۳ : آرادتوله. (۲) خم ۳ : باها . (۳) چك ، چب ۲ ، چش : روز.

---

۱ ـ صحیح « ارد » بفتح اول است . رك : ارد . ۲ ـ پهلوی ârt « تاواديا ۱۵۹ » « یونکر ۱۱۲ ». ۳ ـ و مخفف آوردن . ۴ ـ رك : آرستن ۵ ـ اوستا ərəxsha (درخشنده) «یوستی۸۹». وجه اشتقاق آن نامعلوم است « بارتولمه ۳۴۹ ».

۶ ـ از آن خوانند آرش را کمانگیر که از آمل بمرو انداخت یك تیر

ویس ورامین « لغت نامه » ، رك : آثار الباقیهٔ بیرونی چاپ زاخائو ص ۲۲۰ ، نوروز نامه ص ۳۹ و ۱۰۲ ۷ ـ فردوسی در شمارهٔفرزندان کیقباد گوید :

نخستین چوکاوس با آفرین کی‌آرش دوم بد ـ سوم کی‌پشین. « مزدیسنا ۴۰۷ »

۸ ـ معنی اخیر در فرهنگ دساتیر (رك : ص۲۳۰) آمده است .

٭ آرزو ـ پهلوی ârzôk « نیبرگ۲۸۱ » یا ârzûk «اونوالا ۲۹۵»؛ کام، خواهش، مراد ـ معشوق ، محبوب :

٭ آرستن ـ توانستن ، یارستن ، جرأت ، دلیری کردن .

٭ آرشام ـ Arshâm نام جد داریوش بزرگ شاهنشاه هخامنشی، مرکب از arsha بمعنی‌خرس و ama بمعنی زور، جمعاً خرس نیرو ، دارای زور خرس. «بارتولمه ۲۰۴».

آرشی - بکسر ثالث و رابع و سکون تحتانی ، بمعنی معنوی باشد که در مقابل لفظی است ، چه آرش بمعنی «معنی» است ۱ .

آرغ - بضم ثالث و سکون غین نقطه دار ، مخفف آروغ است ، و آن بادی باشد که با صدا از گلو برمی‌آید .

آرغاده (۱) - بر وزن مارساده ، نام رودخانه ایست .

آرغده ۲ - بضم ثالث (۲) بر وزن آزرده ، بمعنی غضبناك (۳) وخشمگین وقهرآلود - و جنگاور باشد - و بفتح ثالث حریص در چیزها راگویند .

آرغیش - بفتح اول و ثانی ، بر وزن منم کیش ۳ ، پوست بیخ درخت زرشك باشد وآنرا در داروهای چشم نیزبکار برند .

آرمان ۴ - بر وزن آسمان ، بمعنی حسرت وآرزو - ورنج بردن باشد - و پشیمانی و افسوس را نیز گویند . ✻

آرمده - بکسر میم ۵ ، مخفف آرمیده است یعنی قرار گرفته و ساکن شده - وبسکون میم بروزن دارنده ، بمعنی دریغ وافسوس و پشیمانی باشد .

آرمش - بکسر میم ، مخفف آرامش است که ساکن شدن و آسایش و فراغت وراحت کردن باشد .

آرمون - بر وزن واژگون ، زری راگویند که پیش از کارکردن بکارگر و مزدور دهند ، و بعربی «عربون» خوانند . ✻

آرمیده - بر وزن نا رسیده ، قرار گرفته و ساکن شده راگویند .

آرن - بر وزن قارن ، مخفف آرنج است که بندگاه ساعدوبازو باشد ، وبعربی «مرفق» خوانند ٦ .

آرنج - بر وزن نارنج ، بندگاه ساعد و بازوست که عرب « مرفق » گوید ٦ - و بمعنی بازو هم بنظر آمده است که ازمرفق باشد تا دوش .

آرنگ - باکاف فارسی ، بروزن ومعنی آرنج است که مرفق باشد ٦ - ورنگ ولون (٤) را نیزگفته اند - و بمعنی همانا و پنداری وگمان بری هم آمده است - ورنج ومحنت را هم گویند - و بمعنی مکر و حیله و فریب نیز هست و بمعنی گونه وروش و طرز هم گفته‌اند چنانکه گویند : «بدین آرنگ» یعنی بدین (۵) طرز و باین روش و بدین گونه - و نام میوه‌ای هم هست - وحاکم ملك را نیزگویند . ✻

(۱) خم ۳ : آآرغاوه . (۲) خم ۳ : - بضم ثالث . (۳) خم ۳ : غضبان.
(٤) خم ۳ : رنگ دادن. (۵) خم ۳ : باین.

۱ - رك : آرش . ۲ - = ارغنده، اوستا ərəghant بمعنی هولناك ، مهیب ، مکروه و منفور ، در تفسیر پهلوی ēring . وجه اشتقاق نامعلوم « بارتولمه ۳٤۹ » ۳ - اارغیش ۴ - = ارمان ، زباکی armân « کریرسن ۷۲ » . ۵ - در اشعار آرمده بسکون میم . ٦ - رك :آران وآرن .

✻ آرمتی - اوستا Armaiti بمعنی محبت و بردباری، فروتنی - فرشتهٔ محبت « مزدیسنا ۷۹ ، ۱٦۸ ، ۵۰۰ ، ۵۰٤ »

✻ آرمیدن - رك : آرامیدن :

برانديشه شد تا چه آید پدید که یارد بدین جایگه آرمید. فردوسی«لغت‌نامه»

✻ آرواره - در اوستا hanuharena آمده ، در تفسیرپهلوی ērvârak ترجمه‌شده

بقیه در صفحهٔ ۳۳

آروغ - با غین نقطه دار بر وزن فاروق ، بادی راگویند که ازگلو باصدا برآید ؛ و بجای غین ، قاف نیز گفته اند و با عیوق قافیه کرده‌اند .

آرون - بر وزن قارون ، صفتهای خوب و نیك راگویند .

آروند - بفتح رابع و سکون نون و دال ابجد ، شأن و شوکت و فر و شکوه را گویند ۱ .

آروین - بر وزن پاکدین ، تجربه و امتحان و آزمایش راگویند .

آره - بروزن چاره، بیخ و بن دندان ها راگویند ۲ *

آریدبرید - بکسر ثالث و سکون تحتانی و دال ابجد ، این لغت از اتباع است وبمعنی دوائی‌باشد مانندپیاز شکافتهو آنرااز سیستان آورند وبربواسیر طلاکنند نافع باشد ، وخوردن آن زنان راخون حیض آورد ؛ وبکسر همزه نیز گفته‌اندکه اریدبرید باشد ۳ .

آریغ ۴ - بکسر ثالث و سکون تحتانی و غین نقطه‌دار ، کینه و عداوت باشد ـ و سردی (۱) و نفرتی را نیز گویندکه از شخصی

(۱) چك : سردئی .

۱ ـ رك: اورند. ۲ـ رك:آرواره. ۳ـ رك : اریدبرید. ۴ـ درپارسی‌باستان (کتیبهٔ بیستون، ستون۴ بند ۱۲) araika از ریشهٔ righ بمعنی دشمن (H.Hubschmann,persische Studien,Strassburg 1895, S . 125-6.)این لغت‌درفرهنگ‌اسدی چاپ‌تهران ص۲۳۸ونیز موضع‌دیگر برهان بغلط «آزیغ»آمده. خسروانی شاعر گوید :کآریغ زمن بدل گرفته «گنجکاوی های علمی و ادبی . نشریهٔ دانشگاه تهران شمارهٔ ۸۳ ، قطعه‌ای از بفستان بقلم نگارنده ص۴۱».

* آریا ـ اوستا airya، پارسی‌باستان ariya، سانسکریتârya «بارتولمه ۱۹۸»: نام طایفه‌ای از هند و اروپائیان که در عهدی بسیارکهن با هم میزیستند و بعد ها بدو بخش بزرگ تقسیم شده گروهی بهند وگروه دیگر بایران آمدند . ماکس مولر Max Müller آریائی را مخصوصاً در بارهٔ همهٔ زبانهائی که بیشتر بعنوان هند و اروپائی یا هند و ژرمانی شناخته شده ، استعمال کرده است ونیزآریا را درمورد همهٔ کسانیکه بزبانهای مزبور سخن میگویند، بکاربردموهم اودر کتابBiblographies of Words and the Home of the Aryasص۲۴۵ نویسد: «آریائیان Aryas کسانی هستند که بزبانهای آریائی‌تکلم میکنند . رنگشان هرچه وخونشان ازهر نژاد باشد . ماکه آنان را آریائی مینامیم منظوری جز از نظر دستور زبان آنان که آریائی‌است ، نداریم . » اصل و ریشهٔ آریا هرچه باشد ، اینقدر واضح است که اینکلمه بتداعی ، معانی بسیار را بخاطر میآورد و مللی که متعلق ببخش خاوری هند و اروپائیان بودند ، خود را بدین نام مفتخر میدانستند . « دائرةالمعارف بریتانیا » امروزه غالباً این کلمه را بنژاد هند و ایرانی اطلاق‌میکنند و شعب‌السنهٔ این اقوام را آریائی گویند . «مزدیسنا ۲۴ ح» و رك : یسنا ۳۳ـ۳۵ .

۵آریا رامنه ـ Ariyârâmna نام‌جد داریوش بزرگ پدر آرشام، مرکب ازariya آریائی و râman یعنی رامش ، جمعاً رامش‌دهندهٔ آریائیان «بارتولمه ۱۹۹»

بقیه از صفحهٔ ۳۲

در بند هش فصل ۲۴ بند ۳ «اروار» آمده . (رك : یادگار زریران چاپ کاپکرس ۵۴ شمارهٔ ۲۷) « یسنا ص ۱۷۹ح » خوانساری elvâra « سالنامهٔ کلپایگان ۴۷ »، هریك از دوقطعه استخوان که دندانهای فوقانی وتحتانی برآن جای دارد ـ توسعاً فك « لغت‌نامه» . رك : آره.

در دل کسی جای کند ؛ وباین معنی بلزای نقطه‌دار هم آمده است .

آز ۱ – بسکون زای نقطه دار، بمعنی آرزو و خواهش با ابرام و حرص باشد در جمیع امور – ونام جایی ومقامی ونام شهری و مدینه‌ای هم هست .

آژ – بسکون زای فارسی ، بمعنی آسودن باشد – وامربآسودن هم هست یعنی بیاسا وآسوده شو .

آزاد ۲ – بر وزن آباد ، نام شهریست در توابع نخجوان (۱) و مردم آنجا سفید پوست میباشند ، و شراب آنملك شهرت عظیمی دارد – و مطلق بی عیب را گویند یعنی هر چیز که آن عیب نداشته باشد – وبی‌قید ومجرد . وخلاص شده ونجات‌یافته را نیزگویند چنانکه اگر کسی گوید «فلان را آزاد کردم» یعنی از قید بندگی فارغش ساختم و خلاصش کردم – و سوسن سفید را نیزآزادگویند بسبب آنکه او از علت کجی و تکیه بشاخ دیگر کردن فارغست – و درختی هم هست ۳ که آنرا در هندوستان «بکاین» میگویند و درخت آرون (۲) وگاورس را هم گویند – و درختی را نیز که میوه ندهد ؛ و همانا که سوسن وسرورا باین اعتبار آزاد خوانند، ونام درخت‌سرو هم هست . گویند از حکیمی پرسیدند که‌چندین درخت نامور و برومند هست چرا هیچ یك‌راآزاد نمیگویند مگرسرو راکه هیچ‌ثمره ومیوه ندارد؟ گفت: هریك را فصلی‌معین ووقتی معلوم است که گاهی تازماند وگاهی پژمرده و سرو از این هما فارغست و پیوسته تازه و نیکو باشد پس صفت آزادگان این است – ونزد محققین کسی است که از تعلقات ظاهری و باطنی خلاص یابد ۴ . ❊

(۱) چك ، چب ۲ : نخچوان . (۲) چك : ارزن.

۱ – اوستا âzi (دیوحرص‌وطمع) ؛ پهلوی âz «نیبرگ۲۸» ، «مناس۲٦۹» . دربندهش فصل ۲۸بند ۲۷ آمده : آز Az دیوی است که همه چیز را فروبرد ، اگر چیزی نصیبش نشود خودرا بخورد ، او خیبثی است که اگر همهٔ اموال جهان باوداده شود اورا پر نکند وقانع نسازد.» «یشت ۲ ص ۲۰٤» :

چنین داد پاسخ که آز و نیاز   دو دیوند پتیاره و دیوساز .   فردوسی

۲ – اوستا â - zâta (اصیل ، نجیب ، شریف) «بارتولمه ۳٤۳»، پهلوی âzât «مناس ۲٦۹» ، « اونوالا ۳۲۵» .   ۳ – Zlekova crenata (گائوبا ۱۹) ، درگیلان âzâd « تابتی ۱۵۷ » ، طبری ez - dâr « واژه نامه ۵۳ » .

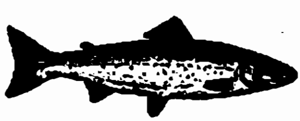

ماهی آزاد

۴ – نیز آزاد یکی از مهمترین ماهیان استخوان دار است و گوشت آن لذیذ است Salmo trutta labrax «ریمانی ۱۳۲»، Salmo salar « فرهنگ روستائی ۱۱۲۰ »؛ آزاد ماهی بزرگترین نوع ماهی فلس‌دار است که در دریای خزر دیده میشود. بروی بدن نوع تابستانی‌آن نقطه‌های سیاه دیده میشود . درازای این ماهی از یك متر تا یك متر و نیم ووزنش بین سه تا بیست کیلو است. « ستوده ، ماهی های دریای خزر . مجموعهٔ ایران شناسی ص ۱۱٦ » .

۵ **آزادچهر** و **آزادچهره** – پهلوی âcâtcihrak «اندرز آتروپات (گنج شایگان) بند ۳٤» نام بعض افراد ایران باستان « نام نامهٔ یوستی » از جمله یکی از قهرمانان مرزبان نامه (باب نهم) .

آزاد دارو - با دال ابجد بالف کشیده و رای قرشت مضموم بواو زده ، نوعی از چغندر صحرایی است وبیخ آنرا «حلیمو» گویند ، ضماد آن نقرس و مفاصل را نافع است .

آزاد درخت - درختی است که آنرا در گرگان « زهرزمین » و در فارس «درخت طاق» و «طلفك» میگویند وبعربی «علقم» و«شجرة جره»خوانند ، وحنظل بارومیوهٔ آن درخت است ۱.
اگر برگ آنرا بهایم بخورند بمیرند ، و اگر سر بدان شویند موی سر را دراز کند ؛ و بعضی گویند آزاد درخت درخت طاق است و هیزم آن بهترین همهٔ هیزمهاست چنانکه آتش آن مدتی بماند ۲ . *

آزاد میوه - بکسر میم ، حلوایی است که از قند ومغز بادام و پسته و نخود مقشر سازند - و بعضی نخود قندی وبادام قندی وپستهٔ قندیرا گویند که برنگهای مختلف ساخته باشند .

آزاد وار - باواو بالف کشیده و برای قرشت زده ، نام صوتی است از موسیقی - و نام موضعی است از قرای اسفراین. گویند در آنجا انگور بسیار خوب میشود ۳ .

آزاده ۴ - بر وزن آماده ، سوسن و سرو را گویند - و مردم ولی شعار و مردمان پیر و صلحا - وحلالزاده و اصیل را هم گفته‌اند -وباصطلاح محققین نفسی‌باشد که ازتعلقات بشری رسته وفیضش بمرتبهٔ اطلاق پیوسته وقطرهٔ وجودش عین محیط هستی گشته ۵ .

آزاده‌دل - بکسر دال ابجد ، تفسیر فارغ بال است - ومردم صالح - و حلال زاده را نیز گویند .

آزادی ۶ - بروزن آبادی، معروفست که نقیض بندگی باشد- وشکر وشکر گذاری ۷ را نیز گویند . *

آزخ - بفتح ثالث وسکون خای نقطه‌دار، دانه های سختی راگویند بقدر نخود که از اندام آدمی برمی آید و درد نمیکند وبعربی «ثؤلول» خوانند ۸ .

آژخ - بازای فارسی، بروزن ومعنی آزخ است که ثؤلول باشد ۸ .

آزدن - بفتح ثالث بـر وزن آمدن ، بمعنی خلانیدن سوزن وامثال آن وآجیده کردن باشد - وبمعنی رنگ کردن هم آمده است .

---

۱ - = آزاد رخت = آزاده رخت ، زیتون تلخ Melia azedarach «ثابتی ۱۵۷». معرب آن «آزادرخت» «تقس» . ۲ - رك : آزاد . ۳ - نیز صفت است بمعنی پاکخوی وخصلت آزادان «لغت نامه». ۴ -پهلوی âzâta «اونوالا ۳۲۵»، ختنی âzâta «بیلی- روزگار نو ج ٤ ش۳ :کشورختن » . ۵ - آزاده در برابر ترك و رومی و تازی همه جادر شاهنامه به « ایرانی » اطلاق شده و در عربی هم « بنوالاحرار » ایرانی زادگان‌یمن راگفته‌اند . « لغت نامه » « ولف ». ۶ - پهلوی âzâtîh «مناس ۲٦۹» . ۷ - شکر گزاری .
۸ - آژخ و آزخ و ازخ وازخ و ژخ و زخ و زوخ همه یکیست ، و آن علتی باشد که آدمی واسپ را بهم میرسد که دانه های گوشتی سخت بر اعضا برمیآید بقدر گندم یا نخود یا مابین آنها، و درد نمیکند و امروزه زگیل گویند . « نوروزنامه ۹۹-۱۰۰ » مینجه .

٭ آزادگی - پهلوی âzâtakîh «اونوالا ۳۲٦»؛حریت، جوانمردی - اصالت، نجابت - وارستگی . ٭ آزار - پهلوی âzâr « نیبرگ ۲۸ »، « مناس ۲٦۹ » ؛ از ریشهٔ zar اوستائی بمعنی بخشم آوردن «بارتولمه ۱٦۷۰» ؛ اذیت ، رنجگی ، شکنجه ، آسیب «لغت نامه».
٭ آزاردن - پهلوی âzârîtan ، رنج دادن ، آزار کردن «دهارله ۱۷۷» رك. آزردن
٭ آزارش -آزردگی .

آژدن – بازای فارسی ، بروزن و معنی آزدن باشد که خلانیدن سوزن وامثال آنست – و استره زدن – وآژنه برسنگ آسیا زدن نزدیك بیکدیگر راگویند .

آژده – بروزن آمده ، بمعنی رنگ کرده و خلانیده شده باشد ، اعم از سوزن وغیره .

آژده – بازای فارسی ، بروزن و معنی دوم آزده است که خلانیده شده و آجیده کرده شده باشد اعم ازآنکه بسوزن یا چیزی دیگر کنند .

آزر – بفتح ثالث بروزن مادر ، مخفف آزار است – وامر بآزردن وآزار دادن هم هست – و بمعنی کج طبع نیز آمده است – ودر عربی نام پدر ابراهیم علیه السلام باشد و بعضی گویند عم ابراهیم علیه السلام است چه پدرابراهیم علیه السلام « تارخ » نام داشته است لیکن بعد ازفوت تارخ ، آزر اورا پرورده است [۱] .

آزرباد [۲] – بابای ابجد بروزن مادرزاد ، نام پسر مارا سپند است و او موبدی بوده از اولاد زردشت معاصر اردشیر بابکان ودرآن زمان حکیمی مانند او نبوده است مگر اردای پسر ویراف [۳] که اعلم از او بوده است .

آزرخش [۴] – بر وزن تاج بخش ، شورش و صاعقه راگویند یعنی سرما ورعدوبرقی که مردم را بیم هلاك باشد .

آزرد – بفتح ثالث وسکون رابع ودال ابجد ، بمعنی رنگ و لون باشد .

آزرده‌پشت – کنایه از پیرکوژپشت باشد – و چاروایی را نیز گویند که پشت او زخم و جراحت شده باشد .

آزرم [۵] – بفتح ثالث و سکون رابع و میم ، چند معنی دارد : ۱– حیا و شرم باشد . ۲ – بزرگی و عزت و حرمت راگویند . ۳ – تاب و طاقت بود . ٤– رحم وشفقت ومهرومحبت و نرمی ومردمی وآدمیت . ۵– غم واندوه وتنگی وسختی والم راگویند. ٦– عدل وانصاف و یکدلی باشد. ۷– ظاهر و آشکارا راگویند . ۸– سلامتی وراحت بود . ۹ – نگاهداشت وپاس خاطر وتحمل باشد. ۱۰ – غضب و قهر و خشم را گویند . ۱۱– بخواری و زاری گذاشتن باشد. ۱۲– تقصیر وگناه راگویند. ۱۳ – بمعنی مسامان شدن باشد. ۱٤ – نام دختر خسرو پرویز است [٦] ، واو چهار ماه پادشاهی کرد .

آزرمیدخت [۷] – بکسر میم و ضم دال ، نام دخترخسرو پرویز است ، و اوچهارماه و بعضی گویند شش ماه پادشاهی کرد – ونام شهری هم هست که او بنا کرده است .

---

۱ – آزر Azir در قرآن سورهٔ ٦ (الانعام) آیهٔ ۷٤ نام پدر ابراهیم خلیل است . در هیچیك از مدارك قدیمه این نام برای پدر ابراهیم نیامده و نام حقیقی او تارح یا تارخ است . فرنکل Fraenkel بدلایلی «عازر» و«آزر»را مأخوذ ازکلمهٔ عبری אל עזר دانسته گوید آن نام خادم وفادار ابراهیم بود «جفری ۵۳ – ۵۵» و رك : « دائرةالمعارف اسلام » و او به بت گروبت تراش معروف است : سنت جاهلان است که چون بدلیل از خصم فرو مانند سلسلهٔ خصومت جنبانند چون آزر بت تراش که . . . « گلستان » « لغت نامه » . ۲ – صحیح آذرباد است . رك : آذرباد . ۳ – رك : اردا ویراف. ۴ – تحریف «آذرخش». ۵ – پهلوی âzarm «مناس ۲٦۹». ٦ – مراد آزرمیدخت است که اشتباهاً آنرا مرکب ازآزرم (آزرمین دخت) دانسته‌اند . رك : آزرمیدخت. ۷ – = آزرمی + دخت ، جزء اول در اوستا a - zaréma که خود مرکب است از a علامت نفی و zaréma هم ریشهٔ zauruna و zairina که هر دو صفت است بمعنی فرتوت و شکسته و zarant در سانسکریت jarant بهمین معنی است ، zaurvâ بمعنی پیری

بقیه در صفحهٔ ۳۷

آزرنگ - بفتح رابع بوزن با درنگ، بمعنی غم سخت و محنت صعب و رنج و هلاکت باشد - وبمعنی خیارسبز هم بنظر آمده است ۱.

آزغ - بضم ثالث وسکون غین نقطه‌دار، آنچه از شاخهای درخت خرما و تاك انگور و درختان دیگر ببرند و آنرا بعربی «جلمه» خوانند ۲.

آژغ - بزای فارسی، بروزن و معنی آزغ‌است که شاخهای‌درخت بریده‌باشد۲ - ولیف خرما را نیز گویند.

آزفنداك - بفتح‌فا وسکون نون ودال ابجد بالف کشیده و بکاف زده، قوس قزح را گویند.

آژفنداك - بازای‌فارسی، بروزن‌ومعنی آزفنداك است که قوس قزح باشد.

آژگن - بازای فارسی ساکن وکسر کاف فارسی بنون زده، دری باشد که آنرا مانند پنجره ساخته باشند و از عقب آن بتوان نگاه کرد. *

آزمند - بامیم بروزن پای‌بند، خداوند حرص وآز باشد یعنی حریص وصاحب خواهش، چهمند بمعنی صاحب وخداوند است. *

آزمون - بر وزن واژگون، آزمایش و امتحان راگویند ۳.

آژند - با زای فارسی بر وزن پابند، گلی باشد که بر روی خشت پهن کنند و خشت دیگر بربالای آن گذارند- وگل و لای‌ته حوض و جوی را نیز گویند - وگلابه را هم گفته‌اند.

آژندن - بر وزن آگندن (۱) بمعنی آجیده کردن باشد.

آژندیدن - بروزن‌واخندیدن، درمیان دو خشت گل آگندن (۱) باشد.

آژنگ - بفتح ثالث وسکون رابع‌وکاف فارسی، چین و شکنجی را گویند که بر روی و اندام مردم افتد خواه از پیری و خواه ازروی قهر و غضب باشد.

(۱) چپ ۲، چش: آکندن.

۱ - ظاهراً این کلمه مصحف آذرنگ باشد با ذال، چه شواهدی که برای آذرنگ آمده بسیاراست، یکی دو مثال که بعض فرهنگها برای‌آزرنگ با زاء می‌آورند عین‌بعض شواهد آذرنگ است و اما معنی خیار سبز که باین کلمه داده اند بی شك اشتباهی است که ظاهراً نخست صاحب اداة الفضلاء را دست داده است و منشاء اشتباه کلمهٔ بادرنگ بوده که برای تعیین وزن آذرنگ در نسخه ای دیده و آنرا معنی‌کلمهٔ آذرنگ تصور کرده است. «لغت نامه». ۲ - رك: ازغ. ۳ - رك: آزمایش وآزمودن، درذیل.

☆ **آزمایش** پهلوی azmâyishn مرکب از az + mâ «نیبرگ ۲۸» = uzmâyishn «اونوالا ۲۳۸» رك: آزمودن. ☆ **آزمودن** - اوستا âizmâ مرکب از پیشوند âizi (= uz که در پارسی «ز» شده) و mâ بمعنی اندازه‌گرفتن: تجربه کردن، آزمایش کردن.

بقیه از صفحهٔ ۳۶

است و در پهلوی نیز zarmân بمعنی پیری آمده که در فرهنگهای فارسی هم بمعنی پیر وفرتوت یاد شده. نام ولقب پدر رستم، «زال» و «زر» هر دو از یك ریشه و بیك معنی است یعنی فرتوت. پس ازرمه یعنی پیر ناشدنی و فرسوده ناگشتنی و آزرمیدخت لغة یعنی (دختر) پیر نشدنی یا دخت همیشه جوان «فاب ۱ ص ۳۱۱-۳۱۲ ح» اینکه بمعنی آنرا مخفف آزرمین دخت (دختر شرمگین) دانسته‌اند مبتنی بر فقه اللغهٔ عامیانه است.

آزور [۱] - با زای هوز بر وزن سامور، صاحب حرص و آز را گویند که حریص باشد. این لفظ مرکب است همچو گنجور و رنجور - و بمعنی هوسناك هم گفته‌اند؛ و بر وزن دادگر هم آمده‌است که صاحب و خداوند حرص و شره وآز باشد، چه آز بمعنی حرص است و وربمعنی صاحب وخداوند. *

آزوغ - بروزن آروغ، بمعنی پیراستن باشد یعنی بریدن شاخهای زیادتی - و بمعنی شاخهایی راگویند که ازدرخت خرما و تاك وغیره بریده باشند [۲].

آژوغ - با زای فارسی بروزن و معنی آزوغ است که شاخهای بریدهٔ درخت خرما وتاك و غیره باشد [۳] - لیف خرما را نیز گویند.

آژیانه - بازای فارسی بروزن تازیانه، فرشی راگویند که از خشت پخته و سنگ کرده باشند.

آژیخ - بازای فارسی وبای حطی بروزن تاریخ، مطلق چرك راگویندعموماً و چرك گوشهٔ چشم را خصوصاً و بعربی «رمص» خوانند [۳].

آزیدن - با زای هوز بر وزن بازیدن بمعنی خلانیدن سوزن وامثال آن باشد - وبمعنی رنگ کردن‌هم گفته‌اند [۴] - وبمعنی آزردن‌وآزار، دادن هم بنظر آمده است.

آژیدن - بازای فارسی، بروزن ومعنی اول آزیدن باشد که خلانیدن سوزن و امثال آن است [۴] - و آجیده کردن را نیز گویند خواه با سوزن باشد و خواه بغیر سوزن.

آزیر - بر وزن جاگیر، بمعنی آزار و رنج و محنت باشد.

آژیر - با زای فارسی بروزن جاگیر، بمعنی (۱) آماده و مهیا کردن باشد مطلقاً - و تالاب و آبگیر واستخر را نیز گویند - و بمعنی غلبه و زیادتی (۲) - وبانگ وفریاد هم آمده است - و بمعنی زیرك و هشیار و هوشمند هم هست [۵] - وپرهیزکار را نیز گویند.

آژیراك - بازای بی‌نقطه بالف کشیده و بکاف زده، بمعنی بانگ و فریاد کردن است مطلقاً اعم از آدمی و ستور.

آژیریدن - بر وزن بازی چیدن، بمعنی بانگ کردن و هوشیار و خبردار نمودن - و مهیا و آماده ساختن باشد.

آزیغ [۶] - بکسر زای هوزوسکون‌یای حطی و غین نقطه‌دار، تنفر و نفرتی را گویند که از اقوال و افعال کسی در ظاهر و باطن بهم رسد. *

(۱) چش: - بمعنی. (۲) چك: زیاده.

۱ - رك: آزوری. ۲ - رك: آژغ وازغ. ۳ - فرهنگها بیت ذیل‌را ازعمارهٔ مروزی‌شاهد آورده‌اند:

همواره پرآژیخ است آن چشم فژاکن گویی که دوبوم آنجابر ،خانه گرفته‌است

این بیت درنسخهٔ خطی کهن از فرهنگ‌اسدی‌چنین است: همواره پرازپیخ است... وبرای پیخ مثال آمده است و حق نیز همانست چه پیخال نیز بهمین معنی یا منسوب به پیخ در لغت فارسی هست و در بعضی فرهنگهای نو برای آژیخ بیتی از طیان شاهد آورند که ظاهراً مصنوع و مجعول است «لغت نامه». ۴ - رك: آجدن. ۵ - و نیز ساعی، کوشا. ۶ - تصحیف «آزرنغ» است. رك: آزرنغ.

* آزوری - پهلوی azvarîh «مناس ۲۶۹»، مرکب از âz بمعنی حرص و طمع و var پسوند اتصاف و îh نشانهٔ اسم مصدر «دهارله ۱۸۱».

* آژی - اوستا azhi، سانسکریت ahi مار - در دین آریائی اهی اهریمنی مارسان

بقیه در صفحهٔ ۳۹

آژینه - با زای فارسی بر وزن آیینه ، آلتی باشداز فولاد که سنگ آسیا رابدان تیز کنند.

آس ۱ - بر وزن طاس، مطلق آسیا را گویند خواه بدست گردانند و خواه بآب و خواه بیبادروا ، وآن سنگی است مدور ومسطح - ونرم شدن و خرد گردیدن دانهٔ گندم و جو را نیز گویند در زیر آسیا - و نوعی از ریحان باشد بغایت خوشبوی (۱) - و نام جانوریست سفید و سر دم او سیاه میباشد و از پوستش پوستین‌سازند و آنرا بعربی « فاقم » خوانند - و شتریرا نیز گویند که موی او ریخته باشد - ونام قریه‌ایست ازقرای فارس - ودرترکی نام شهریست از ولایت قبچاق - و در عربی درخت مورد است و بار وبر آن را « حب الآس » خوانند ۲. گویند عصای موسی علیه السلام از چوب آس بوده ، ودر ملک روم درخت آن از جاهای دیگر بزرگتر میشود ، وشکوفهٔ آن خوشبوی میباشد ، هر کس که آنرا ببوید و بخواب رود البته محتلم شود - و بقیهٔ عسل‌را نیز گویند که درشان انگبین مانده باشد - و بقیهٔ خاکستر را نیز گویند که در جایی مانده باشد - و نشانهای عمارت خراب را هم گفته‌اند - و در هندی بمعنی امیدواری باشد - و کمان تیراندازی را نیز گویند ۳ .

آسا - با سین بالف کشیده ، زیب‌وزینت و آرایش باشد - و بمعنی دهان دره هم است که خمیازه باشد (۲) و بعربی « تثاوب » خوانند -

(۱) چش : خوشبو . (۲) چش : میباشد .

۱ - سانسکریت ásan « ویلیامز ۱۱۲ : ۳ »، اوستا asman و asan بمعنی سنگ « بارتولمه ۲۰۷ »، آس در لغات مرکب آسیا و آسیاب و باداس وخراس و دستاس و پاداس دیده میشود « خرده اوستا ۱۶۶ ح ۱ ». ۲ - Myrtus communis « ثابتی ۱۵۷ ».
۳ - آس‌کردن ، سودن و خرد کردن .

بقیه از صفحهٔ ۳۸

است که در کوه مسکن دارد ودیوان را بیاری خود میطلبد . اهی رعد سیاه بوران وطوفان است که با هزاران حلقه و پیچ و تاب بر فراز قلهٔ کوه می‌پیچد و دیوار مانند بسوی آسمان بالا میرود ، ایندره Indra - ربالنوع رعد - با او مصاف دهد واورا بکشد. درر یگ ودا بارها از این مبارزه سخن رفته است و یقیناً ماری که در اساطیر وادبیات حماسی و افسانه های اغلب ملل موجوداست همان اهی یا اژی آریائیان قدیم است که متدرجاً علت تشبیه که ابر های سیاه باشد از میان رفته، مشبه‌به یعنی مار یا اژدهای بدکار درخاطرها محفوظ مانده است. داستان اژی‌دهاك نیز با این‌افسانه مرتبط است «مزدیسنا ۳۵-۳۶» .

۵آژی‌دهاك - Aji Dahâka (جزء اول آن همان اژی = اهی است)که در ادبیات اسلامی ضحاك‌شده . در ودا افسانهٔ تراع Traitana با مار سه سرآمده وهمین داستان در اوستا بصورت ستیزهٔ Thraêtaona (= فریدون) با مار سه سر شیبا Aji Dahâka thrikameredha xshvaesh آمده. فردوسی‌نیز ضحاك رابنام‌اژدها میخواند:

نهان بود (جمشید) چند از دم اژدها (ضحاك)
بفرجام هم زو نیامد رها « شاهنامهٔ بخ ج ۱ ص۳۴ »

(خورشگر هرروز مردی‌جوان‌را) بکشتی و مغزش برون آختی
مرآن اژدها (ضحاك) را خورش ساختی «ایضاً ص ۳۵ »

و نیز او را «اژدهافش» و «اژدهاپیکر» میخواند . «مزدیسنا ۳۶» .

وشبه ونظیر و مانند را نیز گفته‌اند ۱ ـ وبمعنی تمکین (۱) و وقار هم آمده است ـ و آسودن و آسودگی و آسایش ـ وآساینده را نیز گویند ـ وامر بآسودن هم هست یعنی بیاسا وآسوده شو ـ و بمعنی هیبت و صلابت باشد ـ و طور وروش و قاعده و قانون را نیز گویند .

آساره - بروزن آواره ، بمعنی حساب باشد که از شمردن و حساب کردن است ۲ .

آس‌افزون - بفتح همزه و سکون فا و زای هوز مضموم بواو ونون زده، بمعنی آژینه است و آن آلتی باشد از فولاد که آسیا را بدان تیز کنند .

آسال - بر وزن پامال ، اساس و بنیاد را گویند ۳ . *

آسانی ۴ - بر وزن نادانی ، نقیض دشواری باشد ـ وخواب وآسایش رانیز گفته‌اند .

آسبان - بر وزن پاسبان ، بمعنی آسیابان باشد چه آسیا راآس میگویند .

آس‌بری - بکسر ثالث و فتح بای ابجد وکسر رای قرشت با تشدید بتحتانی زده ، مورد صحرایی است و بهترین آن رومی‌میباشد ، طبیعت آن گرم و خشك است و علت صرع را فایده دهد و آنرا «مورداسفرم» نیز گویند .

آستان - بسکون ثالث و فوقانی بالف کشیده بر وزن آسمان ، معروفست که کفش کن و میان در خانه باشد وآنرا «آستانه» هم گویند ـ و بر پشت خوابیدن را نیز گویند ـ وبکسر ثالث استخراج سالهای‌مخوفهٔ مولودباشد که آنرا بعربی «قران» و «عقبه» خوانند .

آستان‌برخاستن - کنایه از خراب شدن باشد ـ و بمعنی بلندی و رفعت و جاه و دولت هم آمده است .

آستان‌فنا - بکسر نون ، کنایه از دنیای (۲) فانی است . *

(۱) چب ۲ . چش: تسکین.   (۲) چك : دنیا.

۱ ـ آسا و سا بصورت پسوند بآخر اسم ملحق میشوند و صفتی دال بر شباهت میسازند : پیل آسا ، شیرآسا، پیلسا ، شیرسا یعنی مانند فیل . . . رك ، ص : له و ص یه از دیباچه .
۲ ـ ظاهراً این صورت تصحیف آمار و آماره است « لغت نامه » .   ۳ ـ جهانگیری و بعض فرهنگهای بعد از او این بیت را شاهد آورده اند :

زدانا شنیدم که پیمان شکن   زن جافجاف است آسال کن . ابوشکور :

این لغت در فرهنگ های پیش از جهانگیری نیست و مصراع ثانی در فرهنگ اسدی باولهورن چنین است : زن جاف جاف است آسان فکن ؛ و درنسخهٔ خطی مورخ ۷۶٦ ﻫ از همان کتاب : زن جاف جاف است و آسان فکن ؛کلمهٔ آسال کن که ظاهراً مبتدع و مخترع آن صاحب فرهنگ جهانگیریست از ابهام و ابهام و قلیل الاستعمال بودن کلمهٔ آسان فکن نشأت کرده است « لغت نامه ».   ۴ ـ پهلوی âsânîh « مناس ۲٦۸»، مرکب ازâsân و îh نشانهٔ حاصل مصدر« دهارله ۱۸۵ ».

☆ آسان ـ پهلوی âsân ،گیلکی asân ، شهمیرزادی asán « ك . ۲ : ۱۷٦ » . سهل ، میسر ، بیرنج (مقابل دشوار) « لغت نامه » .   ☆ آسان‌گذار ـ کسیکه از زخارفدنیا بآسانی گذرد وغم دنیا نخورد. « گنجینه ۲٦».   ☆آسایش ـ پهلوی âsâyishn « نیبرگ ۲۳ » ؛ آسودن ، راحت ، آسانی .   ☆ آستانه ـ گیلکی ástana ، اورامانی astanā « ك . اورامان ۱۲۰». درگاه ، حضرت ،کفش‌کن. رك: آستان.

آستانهٔ گردان - کنایه از آسمان دنیاست که فلك قمرباشد وآنرا «آستانهٔ گردون» هم میگویند که بجای الف واو باشد .

آستر [۱] - بمعنی بطانه است - وکنایه از باطن هرچیز باشد .

آستن - بکسر رابع ، مخفف آستین باشد.

آستی - بر وزن راستی ، بمعنی آستن است که مخفف آستین (۱) باشد.

آستیم - با میم، بروزن و معنی آستین است - و خونی باشدکه از جراحت (۲) رود و بعنی جراحتی راگویندکه مندمل شده باشد و چرك در میان آن مانده باشد [۲] - و سرمایی را نیز گویند که برجراحت زند وجراحت بسبب آن آماس کند - و بمعنی دهان ظروف و اوانی هم آمده است . *

آستین افشاندن - کنایه ازترك دادن و انکارنمودن باشد - و بمعنی رقص کـردن هـم هست- و انعام و بخشش نمودن را نیز گویند .

آستین برچیدن - کنایه از مستعد ومهیا و آماده شدن بکاری باشد .

آستین برزدن - بمعنی آستین برچیدن است که کنایه از مستعد شدن بکاری باشد .

آستین تیریز کردن - کنایـه از دست کوتاه کردن باشد ، یعنی‌دست درازی‌وفضولی نکردن .

آستین‌فشاندن - بمعنی آستین افشاندن است که کنایه از ترك دادن - و رقاصی نمودن - و بخشش کردن باشد .

آستین مالیدن - بمعنی آستین برچیدن است که کنـایه از مستعد و مهیـا شدن بکاری باشد .

آستینه - بروزن ماستینه ، تخم مرغ‌را گویند .

آسر - بضم ثالث وسکون رای بی‌نقطه ، بمعنی کشت‌زار و غله زار باشد [۳] - وبزبان علمی اهل هند آدم خوار راگویند .

آسریس [۴] - بکسر رابـع و سکـون تحتـانی و سین بی نقطه ، میدان اسب دوانی را گویند .

آسغده - بضم ثالث و سکون عین نقطه دار و فتح دال بی نقطه ، هیزم نیم سوخته را گویند - وبفتح ثالث‌بمعنی آماده و مستعد ومهیا باشد [۵].

آسغدهٔ - بضم ثالث‌بروزن آلفته ، بمعنی اول آسغده است که هیزم نیم‌سوخته باشد [۶] .

آسك - بر وزن آهك ، موضعی است نزدیك ارمجان و ارمجان [۷] شهریست که میان او وشیراز شصت‌فرسنگ راه‌است وآنرا عوام ارمغان خوانند .

آسکون - بروزن آبکون ، نام دریای خزراست [۸] که (۳) دریـای گیلان باشد - و نام ولایتی هم‌هست .

---

(۱) چب ۲، چش : آبستن. (۲) چك : جراحتی . (۳) چب ۲، چش : + نام .

---

[۱] - پهلوی âstar « تاوادیا ۱۵۹ ». [۲] - طبری simkâ (دمل) ، مـازندرانی کنونی simkâk و sima ، در فارسی : سیم ، ستیم ، استیم ، اشتیم نیز آمده « واژه نامه ٤٥۹ » .
[۳] - تصحیف «آسه». رك : آسه. [۴] - صورتی‌از «اسپریس». رك ، اسپریس . [۵] -رك: اسغده.
[۶] - ظاهراً این کلمه مصحف آسغده است «لغت‌نامه». [۷] - ارجان (ارغان) . [۸] - مخفف آبسکون. رك ، آبسکون.
٭ آستین - طبری usti ، مازندرانی کنونی ussi « واژه نامه ٦۸» ، گیلکی astin . قسمتی از جامه که دست را پوشد از بن دوش تـا بند دست . « لغت نامه » .

آسمار - با میم بروزن شاخسار ، درخت مورد راگویند و بعربی آس خوانند .

آسمان ۱ - معروفست وبعربی سما وفلك خوانند، ومعنی ترکیبی آن آسیا مانند است . باعتبار گردیدن چه آسیا را آس نیز گویند ۲ - ونام فرشته‌ایست که موکل است بر ممات واو را عزرائیل خوانند - ونام روز بیست وهفتم باشد از هر ماه شمسی و تدبیر و مصالح روز مذکور باو تعلق دارد ؛ و بعضی روز بیست وپنجم از هر ماه شمسی‌را آسمان گویند ۳ والله‌اعلم .

آسمان برین - بکسر نون وفتح بای ابجد ، فلك نهم راگویند و آن را فلك الافلاك خوانند .

آسمان‌دره - بفتح‌دال ورای بی‌نقطه، کهکشانرا گویند و بعربی مجره خوانند .

آسمان‌وریسمان - این مثل است و درجایی گویند که شخصی دربرابر معقول‌جواب نادرست (۱) گوید .

آسمانه - بروزن‌آستانه، سقف خانه را گویند .

آسمانی زبان - یعنی زبان آسمانی که مراد از آن زبان ملائکه باشد .

آسمند - بروزن تاشکند ، دروغ گفتن بفریب و خدعه باشد - و سرگشته و حیران را نیز گویند .

آسموغ ۴ - بر وزن آبدوغ ، نام دیویست از متابعان اهرمن که سخن چینی وفتنه انگیزی و دروغ گفتن و میان دوکس جنگ

---

(۱) چپ ۲ ، چش : جواب نا در مقابل .

---

۱ - اوستا asman بمعنی‌سنگ « بارتولمه ۲۰۷ و ۲۲۰» رك : آس . چون آسمان را بسان سنگی پنداشته اند از این رو نام آن در اوستا و پارسی باستان نیز asman میباشدکه در پهلوی و فارسی آسمان گوییم « خرده اوستا ۱۶۶ ح ۱ »، پهلوی âsmân « مناس ۲۶۸ »، گیلکی âsmân ، فریزندی asəmun، یرنی asmun، نطنزی âsmân «ك . اس ۲۸۴»، سنگسری âsemun ، سمنانی âsmân « ك .۲ ص ۱۸۰ » ، وخی âsmân ، asmân ، یازغلامی asmûn ، سریکلی âsman «گریرسن ص ۷۲ » ، تهرانی âsemûn .

۲ - این توجیه درست نیست. ۳ - آسمان در مزدیسنا مقدس است وچندبار با زمین یکجا نام برده شده (چنانکه در تشتریشت بند ۸ ، مهریشت بند ۹۵ وغیره) . بلرها از زمین و آسمان ، ایزدانی اراده شده که بنگهبانی سپهر و خاك گماشته شده‌اند : همه ساله زاشتاد واز آسمان تن‌وجانت باشادی وکامتان ؟ (فردوسی بنقل جهانگیری) دریسنا۱۶ بند۶ ودر دوسیروزهٔ کوچك و بزرگ بندهای ۲۷ و ۲۸ هردو ایزد آسمان و زامیاد (زمین) درردیف فرشتگان ماه یاد شده اند . نگهبانی روز بیست و هفتم هر ماه با ایزد آسمان است . ابوریحان بیرونی در فهرست روز های ایرانی این روز را «اسمان» و در فهرست سغدی «سمن» و در فهرست خوارزمی « اسمان » یادکرده . « زرتشتیان امروز نیزآنرا « آسمان » خوانند . «روز شماری۶۱-۶۲» تطبیق ایزد آسمان باعزرائیل مأخذی صحیح ندارد . ۴ - = آشموغ ، اوستا ashemogha ، پهلوی ashmuk یا ashmugh لغة بمعنی بر همزنندهٔ «اشا» (راستی) و غالباً در اوستا بمعنی گمراه کننده است . در هرمزدیشت بند۱۰ درتفسیر پهلوی (زند) همین بند ، سه قسم اشموغ تشخیص داده شده : نخست فریفتار، دوم خود دوستار (خودپرست)، سوم فریفته یعنی کسیکه بفریفتاری دل‌دهد و ویرا پیروی کند « خرده‌اوستا ۷۳ » :

گفته اش جملگی دروغ بود او سخن چین چو آسموغ بود. طیان « لغت نامه » .

انداختن و عداوت بهمرسانیدن تعلق باو دارد .

آسنستان – بکسر نون بر وزن کافرستان ، نام پدر زن وامق است و او عاقبت بردست وامق کشته شد ۱ . *

آسوده – بر وزن آلوده ، بمعنی بی زحمت و بی‌مزاحمت وبی‌مشقت باشد – و بمعنی خفته وخوابیده هم آمده است . *

آسه ۲ – بروزن کاسه ، کشت و زراعت باشد – و زمینی را نیز گویند که بجهت زراعت کردن مستعد و مهیا کرده باشند – و دوائی هم هست که آنرا اصل‌السوس خوانند ۳ .

آسیا ۴ – معروف است ، و آن سنگی باشد مسطح و مدور بربالای سنگ دیگر که آب و باد و آدمی و حیوان دیگر آنرا بگردانند – و بعضی گویند آنچه بآب گردد آسیا گویند و آنچه بدست گردانند یا چاروا گرداند آسیا نمیگویند چه‌اصل این لغت‌آس‌آب بوده بسکون سین و سین راکسره دادند آس آب شده بنا بر آنکه در لغت فارسی حرف آخر مضاف مکسور می‌باشد و چون فارسیان الف ممدوده را دو الف اعتبار میکنند و مقرر است که هر کلمه بر اول کلمه‌ای که مصدر بالف ممدوده باشد یکی از این چهار حرف که بای زایده و بای امر و میم نهی و نون نفی باشد درآورند ، یك الف رایبا قلب کرده الف دیگر را بحال خودمیگذارند ،وچون کلمهٔ آس را بر آب افزودند و یك الف آبرا بیا قلب کردند آسیاب شد پس آسیای دست‌وآسیای بادگفتن صحیح نباشد ولهذا آسی که بخر وگاو گردانند خراس و آنچه بدست گردانند دست آس گویند ۵ ، وچون درفارسی واو بیاوبرعکس تبدیل می‌یابد آسیاوگفتن صحیح باشد، و دراین لغت با و واو هر دو بکثرت استعمال افتاده است و بعربی «رحی» میگویند .

آسیاآژن – باالف ممدوده وفتح زای فارسی و سکون نون ، آلتی باشد که آسیا را بدان تیز کنند و بعربی «نقار» گویند .

آسیاب – بروزن ماهتاب ، آسیا باشد وآنرا آسیاو نیز گویند ۶ . *

آسیا زنه – بفتح زای هوز و نون ، بمعنی آژنه است که آلت آسیا تیزکردن باشد

آسیب ۷ – بکسر ثالث وسکون تحتانی و بای ابجد ، مطلق آزار باشد – و آزاررا نیز

---

۱ – بفرمود تا آسنستان بگاه / بیامد بنزدیك رخشنده ماه. عنصری. « لغت نامه ».

۲ – طبری âyesh کشت‌زار (اکنون درمازندرانی زمینی راگویند که یك سال نکارند و برای‌سال دیگرآماده کنند) «واژه‌نامه ۹ » . ۳ – نیز قسمی از فیل زهره ودیوخار «لغت نامه». بلاتینی Lycium barbarum «ثابتی۱۵۷». ۴ – رك:آس. پهلوی âsyâp «وست ۲۶»، طبری ومازندرانی کنونی asyû، âsyû «واژه‌نامه۳۵»، پاوهٔ âsâîâ «ك. اورامان۱۲۰»، گیلکی asyâb.

۵ – «گفته‌اند آسیاب اصلش آس آب بوده است ، یاء درافزوده‌اند و بکثرت استعمال‌باء طرح کرده وآسیاش گویند و برین وجه‌آسیای باد ودست آسیا گفتن خطاباشد از بهرآنك‌همچنان باشد که گویی آس آب باد و آس آب دست، وباید گفت : آس باد و آس دست و دست آس ، همچنانك میگویند خرآس ونگویند خرآسیا» «المعجم ۲۲۹». ۶ – رك : آس وآسیا. ۷ – طبری sîb (هول وفشار) « واژه نامه ۴۵۵ » .

٭ آسودن – آرمیدن ، استراحت : رك :آسایش. ٭ آسور – رك : آشور.

٭ آسیابان – اورامانی âsâwân « ك. اورامان ۱۲۰» ، گیلکی asyâban ؛ کسیکه آسیارا اداره کند ، طاحان .رك : لغت نامه .

گویند که از پهلو به پهلو زدن و دوش بر دوش خوردن و کوفتن و کوفته شدن بهم رسد و آنرا بعربی «صدمه» خوانند ۱ ـ وبمعنی آفت ونکبت هم آمده است ۲ .

آسیم ـ بر وزن جاجیم ، بلغت زند وپازند (۱) استاد بزرگ مرتبه و عظیم‌الشان را گویند .

آسیمه ـ بفتح میم، بمعنی دیوانه مزاج وشیفته و شوریده ومدهوش ـ ومضطرب‌وسراسیمه و متحیر وسرگشته باشد ـ وبمعنی خیره هم‌آمده است که از خیرگی (۲) باشد .

آسیون ـ بر وزن آبگون ۳ ، بمعنی آسیمه است که سرگشته و حیران و شوریده ـ ومدهوش و خیره باشد .

آسیه ـ بر وزن ناحیه ، نام زن فرعون است که موسی علیه‌السلام را پرورد . *

آشام ـ باشین نقطه‌دار بروزن بادام ، خوردن و آشامیدن کم و اندك راگویند و بعربی قوت لایموت خوانند ۴ ـ و بمعنی نوشیدن و آشامیدن آب و شراب و مانند آن باشد ـ وامر باین معنی هم هست یعنی بیاشام و بنوش ـ و آشامنده را نیز گویند که فاعل آشامیدن باشد ۵ ـ و نام ولایتی است مابین مشرق وشمال بنگاله و در آنولایت عود بغایت خوب میشود ـ و آبیرا نیز گویند که در وقت برنج پخته شدن از آن گیرند . *

آشب ـ بفتح ثالث سکون بای ابجد، موضعی است از نواحی، طالقان وبسکون ثالث‌هم گفته‌اند .

آش بچگان ۶ ـ جندبیداستر است .

---

(۱) چك : زند و پازند. (۲) چب ۲ ، چش : چیزکی !

---

۱ ـ بآسیب پا و بزانو و دست همی‌مردم افکند چون پیل‌مست. عنصری «لغت‌نامه».
۲ ـ هیچ آسیب نبود اندرین روزگار بستان تا آمدن طغرل . « تاریخ سیستان بنقل لغت نامه » . ۳ ـ بفتح واو صحیح است :
گرنه عشقت کرد آسیون مرا از چه روسرگشته و آسیونم . منجیك. رك : «لغت‌نامه».
۴ ـ مأخوذ از فرهنگ جهانگیری که بکلمه معنی قوت (و هو مایقوم به بدن‌الانسان من الطعام . صراح) داده و از شاعری مجهول بنام استاد بیت ذیل‌را شاهد آورده‌است :
بملك شام ندهم تار مویت ندارم گرچه گاه شام آشام . « لغت نامه »
همین معنی در فرهنگ دساتیر ص ۲۳۱ آمده . ـ نیز بمعنی نوشیدنی ، مشروب و شربت است . ۵ ـ درکلمات مرکب : خون‌آشام ، دردی آشام ، غم‌آشام، می آشام . رك : لغت‌نامه. ۶ ـ مرکب از آش + بچگان (جمع بچه) ، جزء اول در اوستا ash بمعنی بسیار ، فراوان « بارتوله ۲۲۹ » ، پس کلمه بمعنی بسیار بچه است . « از یادداشت های استاد پورداود » .
۞ آش ـ در سانسکریت as همریشهٔ ad بمعنی خوردن و با edo لاتینی و لغتها ، دیگر اقوام هند واروپایی مانند essen آلمانی و to eat انگلیسی پیوستگی دارد . این‌ریشه درچندکلمهٔ فارسی بجامانده : کرکس ،آش، ناشتا .آش اصلا بمعنی مطلق خورش است وامروزه نام غذای مخصوصی است ، ولی کلمهٔ آشپز و آشپز خانه یاد آور معنی اصلی آنست « فاب ۱ : ۲۲۳» . ۞ **آشامیدن** ـ مرکب از: پیشوند â ولغت اوستائی shâma بمعنی نوشیدنی ، جرعه «بارتولمه ۱۷۰۸». ۞**آشپز** ـ طباخ . رك : آش. ۞ **آشپزخانه** ـ مطبخ ، جای پختن غذا . رك : آش .

خایهٔ سگ آبی است ۱ .

آش پختن - کنایه‌از آنست که کسی‌را از برای آزار کسی برانگیزانند . *

آشتی خواره - حلوا و طعامی را گویند که بعد از آشتی میان دوستان بپزند و صرف نمایند .

آشتینه - بروزن و معنی آستینه است که تخم مرغ باشد .

آش خلیل - آش عدس راگویند . *

آشفته - بضم ثالث بر وزن آلفته ، بهم برآمده و پریشان حال - و عاشق راگویند . *

آشکو - باکاف بروزن چارسو ، مخفف آشکوب است که هر مرتبه ازپوشش خانه‌باشد .

آشکوب ۲ - بروزن‌خاکروب ، بمعنی آسمانه و سقف خانه باشد - وهر مرتبه ازپوشش خانه‌را نیز گویند چنانکه گویند «این عمارت سه آشکوب است» یعنی سه مرتبه است - و بمعنی چینهٔ دیوارهم آمده است یعنی هر مرتبه‌که از گل بردیوار گذارند - وآسمانرا نیز گویند . *

آشمید - بفتح ثالث بر وزن آرمید ، مخفف « آشامید » باشد که ماضی آشامیدنست .

آشنا - بسکون ثالث و نون بالف کشیده ، معروفست که نقیض بیگانه باشد ۳ - و شناور و آب ورز را نیز گویند که شناکننده باشد - و شناوری و آب ورزی را هم گفته‌اند ۴ - ونزدمحققان شخصی است که بذاته نشأه‌ای از تحقیق باخود آورده باشد وباشاهد وحدتش رابطهٔ آشنایی بود .

آشناب - بر وزن ماهتاب ، بمعنی شناور باشدکه آب ورز و شناکننده است ۵ .

آشناگر - بفتح کاف فارسی و سکون

---

۱ - کند بیدستر، جندبادستر ، قندفیرس« مخزن الادویه » ، فسطوریون kastoreum «لغت نامه» و رك : یشتها ا : ۲۹۷ ح و ۲۹۹ ح.

۲ - پهلوی ashkôp «مناس ۱۵۸: ۲» « دهارله ۱۸۹ » .

۳ - مرکب از: پیشوند â وریشهٔ اوستایی و پارسی باستان xshnâ بمعنی شناختن « بارتولمه ۵۵۹ »، پهلوی âshnâk « متون پهلوی ۶۸ » ، « مناس۲۶۸ ».

۴ - مرکب از : پیشوند â + اوستاییَ snâ شستن ، سانسکریت snâti ، snâtáh ، استی شرقی naīn ،استی غربی äxsnun «بارتولمه ۱۶۲۸ - ۹» ،پهلوی shnâk ، shnâp « دینکرت ۷۵۹ ، ۷۶۰ » در پارسی شنا ، شناو ، شناب ، شناه ، شنار ، آشناه، آشناب ، و در ترکیب آشناور و آشناگر و شناور و شناگر دیده میشود . در طبری hasnu ، مازندرانی کنونی senu و sano « واژه نامه ۳۰۸ » .

۵ - رك : آشنا .

○ آشتی - پهلوی âshtîh « مرکب از âsht بمعنی صلح و آرامش ، دراوستا âxshti « بارتولمه ۳۱۱ » ، « نیبرگ ۲۵ » و îh نشانهٔ حاصل مصدر .

○ آشفتن - مرکب از پیشوند â وxshaob اوستائی بمعنی مضطرب شدن ، تحریك شدن، در سانسکریت ksobhate «بارتولمه ۵٤۲» خشم گرفتن ، غضب کردن - شوریدن ، انقلاب . - بهیجان‌آمدن . «لغت نامه».

○ آشکارا - پهلوی âshkârâk «مناس۲۶۸» « نیبرگ۲۵ »، اورامانی ashkārâj «ك . اورامان ۱۲۰»؛ صریح ، بی پرده - علانیه ؛ مقابل‌سر .

○ آشکاره - پهلوی âshkârak «نیبرگ۲۵»؛ آشکارا : «ستارگان همیشه پنهان وهمیشه آشکاره کدامند؟ » «التفهیم۱۷۸»و همیشه‌آشکاره رابیرونی درترجمهٔ «ابدی‌الظهور» آورده است.

○ آشموغ - رك : آسموغ . - نیزشریر . فریفتار : «پس شاهنشاه اردشیر باسواران سلاح پوشیده گرد بر گرد آتشگاه نگاه میداشت تانه‌که آشموغی یا منافقی پنهان چیزی بر ویراف کند « مقدمهٔ اردا ویرافنامه ترجمهٔ قدیم » « اردا ویرافنامه بقلم نگارنده ۶۱-۶۲ . »

رای قرشت ، بمعنی شناور باشد که شنا کننده است ۱ .

آشناو - بسکون واو ، بمعنی شناور باشد ۱ .

آشنا ور - بر وزن و معنی آشناگر است که شنا کننده باشد ۱ .

آشناه - بروزن پادشاه ، بمعنی شنا کردن باشد - و شنا کننده را نیز گویند ۱ .

آشو - بضم ثالث وسکون واو ، مخفف آشوب است که شور و فتنه و غوغا باشد .

آشوب - بر وزن جاروب ، بمعنی بهم بر آمدن است که بعربی «مشغله» گویند - وبمعنی شور و فتنه و غوغا - و بمعنی فاعل و امر باین معنی هم هست . ✿

آشوردن - بارا ودال بی‌نقطه بروزن آموختن ، بمعنی آمیختن و ممزوج کردن - و خمیر نمودن باشد ۲ .

آشوغ - بروزن آروغ ، شخص مجهول غیر معروف را گویند .

آشوفتن ۳ - با فا بروزن واسوختن ، بمعنی آشفتن و بهم بر آمدن باشد .

آشیان ۴ - بابای حطی بروزن ماکیان ، خانهٔ مرغان (۱) - وسقف خانه باشد .

(۱) چك : + را گویند .

۱ - رك : آشنا. ۲ - نیز آشفتن خواب کسی را : مرادل نیامد که ایشانرا بیدار کنم وخواب برایشان بیاشورم . «تفسیرابوالفتوح بنقل‌لغت‌نامه». ۳ - رك : آشفتن. ۴ - مرکب از پیشوند â و shayana بمعنی جای وسرای ، ارمنی shên (بمعنی‌ده ، قریه) «بارتولمه ۱۷۰۷».

✿ آشور - Assyria ، پهلوی Asûr « مارکوارت . شهرستانها بند ۵۲ ص۲۱ »؛ مملکتی در آسیای قدیم ، بین ماد ، بابل در حوزهٔ رود دجله و بتناوب شهرهای آسور Assur، کله Kalah و نینوا Niniveh پایتخت آن بودند . نخست باجگزار دولت بابل بود ولی بعدها مستقل شد . نخستین پادشاه آشور تگلات پالازار Teglathphalazar اول است که در حدود ۱۱۰۰ ق . م سلطنت داشت. وی قوم هتی‌را مغلوب کرد ودر کتیبه‌ای میبالد که ٤۲ ملت وشاهان آنها را مغلوب کرده . دولت آشور در زمان سلسلهٔ سارگن «۷۲۲ - ۶۱۰ ق . م » باعلی درجهٔ شوکت رسید . سناخریب پسر سارگن (۷۰۵ - ۶۸۱) بابل وبخش اعظم فینیقیه را تصرف کردو بمصر سپاه برد . آسوربانی پال (۶۶۹ - ۶۲۶) در میان شهریاران آشور بیمانند است . وی مصرو کلده و عیلام را مسخر کرد . چون بنیاد حکومت آشور بروحشت و هراس بود عموم ملل تابعه وهم‌جوار ازاو نفرت داشتند وبنابراین دائماً باهم متحد میشدند ورایت‌طغیان برمی افراشتند. دولت آشور از بس جنگید بنیه‌اش تحلیل‌رفت ، چنانکه چندسال پس از مرگ آسوربانی پال‌قوم سکه Scythe از اروپا حرکت کرده شلم رابیاد تطاول داد . ماد و بابل این سانحه را غنیمت

دانستند و بآشورتاختند ؛ نینوا پایتخت را تسخیر و با خاك‌یکسان و دولت آشور را منقرض کردند (۶۱۲ ق . م) « تاریخ ملل شرق و یونان . آلبرماله و ژول ایزاك . ترجمهٔ هزیرص ۶۹-۸۶ » .

(تصویر) هنر آشور :۱- شکارشیر ۲- آسور بانی‌پال ۳- فرشته درتعقیب غول ٤- آسورنات سیرپلا ۵- باد جنوب‌غربی، برنجین ۶- قهرمان درحال‌خفه کردن شیر ۷- شیربرنجین ۸- شیرمادهٔمجروح.

آشیانه ۱ - بروزن تازیانه، بمعنی آشیان است که خانهٔ مرغان - و سقف خانه باشد (۱).

آشینه - بروزن خاکینه، تخم مرغ را گویند.

آشیهه - با های هوز بروزن پاکیزه، صدا و شیههٔ اسب راگویند و بعربی «صهیل» خوانند.

آصف - بفتح صاد و سکون فا، نام پسر برخیاست و اویکی از علمای بنی‌اسرائیل و وزیر سلیمان علیه‌السلام بود وعلوم غریبه وسیمیا باو منسوب است - و در صحاح الادویه بمعنی بیخ کبر است که درعربی اصل الکبر خوانند، و باین معنی بفتح همزه نیز آمده است. گویند این لغت عبری است.

آطریلال - باطا ورای بی‌نقطه ودولام بروزن چار دیوار، بلغت رومی رستنی باشدکه آنرا بعربی «حشیشةالبرص» ۲ خوانند و تخم آن را استعمال کنند و آن‌بیزرگی تخم کرفس‌است، وکبود رنگ میباشد، و بغایت تلخ بود، بهق و برص را نافع است. و اگر بکوبند و در بینی زن آبستن بدمند بچه بیندازد؛ و بعضی گویند همزهٔ اول ودوم ممدود است. ولغت یونانی‌است.

آغار - با غین نقطه‌دار بروزن ناچار، هر چیزی‌نم کشیده و خیسیده از آب یا از خون بود - و فرو شدن نم باشد بزمین و آمیخته - و بهم پیوسته و سرشته را نیز گویند - و بمعنی‌بر انگیخته و تحریك کرده هم آمده است که بعربی اغراء خوانند.

آغارد - بفتح را وسکون دال بی‌نقطه، یعنی بهم بیامیزد وسرشته کند و بر انگیزاند و تحریك نماید - و بسکون را یعنی سرشته کرد وبهم بر آمیخت و تحریك نمود و برانگیزانید.

آغاردن - بفتح دال و سکون نون، یعنی سرشتن وبرانگیزانیدن و تحریك نمودن - وفرو شدن و فرو کردن هم باشد بزمین و غیره.

آغاریدن - بروزن پاشایدن، بمعنی آغاردن است که سرشتن و تحریك نمودن وغیره باشد - و فروکردن نم بود بزمین یا بر جای دیگر.

آغاز - بـازای نقطه‌دار بروزن آواز، بمعنی صدا و ندا باشد - و ابتدای کارها را نیز گویند - و بمعنی قصد واراده هم آمده‌است ۳ - و امربااین معنی هم هست یعنی قصد کن و اراده نمای. *

آغازه - بروزن‌آوازه، دست‌افزاریست کفش دوزانرا - و دوالی را نیز گویندکه مابین چرم و روی کفش دوزندتا آب و خاك‌بدرون کفش نرود.

آغازید - بکسر زا وسکون تحتانی و دال، یعنی ابتدا کرد و قصد و اراده نمود.

آغازیدن - بروزن آشامیدن، یعنی قصد و اراده نمودن - و ابتداء کردن.

آغال - بسکون لام، بمعنی آشفته گردانیدن و برآشفته ساختن باشد شخصی را بر

---

(۱) چب ۲، چش: این لغت و شرح آنرا فاقدند.

---

۱ - پهلوی âshânak «تاوادیا ۱۵۹». ۲ - Ptychotis verticalata.

پاکلاغی، چنگک کاك، پای کلاغ، زرقون، موجه، یملك، یملیك، مچی «لغت نامه».

۳ - صاحب جهانگیری این شعر را شاهد آورده:

رو بگرد خاکبازی گرد کاین آن راه نیست　　کاندرین ره با براق جلد خرتازی کنی
نی‌توخود کی‌مرد آن‌باشی کـه‌خودرا چون‌خلیل　　در کف محنت چو گوئی پهنه‌آغازی کنی. سنائی

اگر شاهد این معنی منحصر باین بیت باشد بی شبهه دعوی غلطی است که از مصحف خواندن‌بیت سنائی پیداشده. مصراع‌سنائی اصلش‌این‌است: درکف‌محنت‌چو گوی پهنهٔ غازی کنی. پهنه همان راکت raquette است و بازی‌گوی و پهنه ténis امروزین است. «لغت نامه».

شخصی دیگر - وبمعنی تحریك نمودن وبرشورانیدن بجنگ هم هست که بعربی اغراء گویند - وامر باین معنی هم آمده است یعنی تحریك کن و بشوران‌وناجاویده(۱)فروبردن رانیز گویندوبعربی «بلع» خوانند - و جایی باشد که در صحراوکوه بجهت خوابیدن گوسفندان‌وچارپایان دیگر بکنند. وخانهٔ زنبوررا نیز گفته‌اند - و بمعنی گرفتار کردن چیزی باشد بر چیزی همچو چشم را بگریستن- و بمعنی خسبیدن هم گفته‌اند .

آغال پشه - نام‌درختی‌است بسیار بزرگ و آنرا «سده» گویند ، و برآن چیز ها بودمانند خریطه که پراز پشه باشد وآنرا پشه خانه گویند و آندرخت را بعربی «شجرةالبق» خوانند ۱ .

آغالد - بفتح لام‌وسکون دال ،مشتق ازآغالیدن‌است، یعنی برجنگ‌تیز کند وبشوراند.

آغالش - بروزن آمایش ، مردم را بخصومت افکندن وتحریص نمودن بجنگ‌وکسی رابرکسی تیز کردن باشد که بعربی‌اغراء گویند .

آغالیدن - بر وزن پاشانیدن ، بمعنی آغالش است که تند وتیز کردن‌مردم باشدبجنگ و خصومت افکندن میان مردم - و بمعنی تند و تیزشدن - و بشورآمدن - و تنگ فراگرفتن هم هست .

آغالیده - بسکون‌های هوز ،برجنگ تیز کرده شده - و آشفته گردیده راگویند .

آغر - بر وزن ساغر . رودخانهٔ خشکی راگویند که بعد از گذشتن سیلاب در هر جای آن اندك آبی ایستاده باشد .

آغرده - بروزن واکرده ، جامهٔ نازك و تنگ راگویند و در جای دیگر جامهٔ تنگ پاره پاره نوشته‌اند .

آغستن - بفتح ثالث بر وزن وارستن ، بمعنی پر کردن بود چیزی را در جایی بزور .

آغسته - بر وزن وارسته ، بزورپر کرده شده باشد چیزی در جایی .

آغش - بضم‌ثالث وسکون سین قرشت ، مخفف آغوش است که بغل وکنار باشد . ☼

آغشته - بفتح ثالث بر وزن واکشته ، بمعنی آلوده - و ترکرده - و آمیخته باشد - و زمینی را نیز گویند که آب داده باشند .

آغل - بکسر ثالث ۲ - بوزن عاقل بمعنی آغال است وآن جایی باشد که درکوه‌ودر صحرا بجهت خوابیدن گوسفندان سازند .

آغند - بفتح‌ثالث، بروزن و معنی آکند است که پر کردنی وپر کرده شده باشد - وماضی پر کردن هم هست یعنی پر کرد و انباشت .

آغنده - بفتح ثالث بر وزن دارنده ، چیزی‌درجایی بزور پر کرده باشد- وشخصی‌را نیز گویند که چیزی را در جایی بزورپر کند -وبضم ثالث گلولهٔ پنبهٔ پیچیده‌باشد - ونوعی ازعنکبوت هم هست که زهر دارد و بعربی «رتیلا» خوانند .

(۱) چك : ناچاویده .

۱ - دکتر لکلرك مترجم ابن‌بیطار شجرةالبق را بنارون ترجمه کرده است . «لغت‌نامه» .

۲ - اغلب âghol تلفظ کنند و آن مرکب است از â پیشوند و غول بمعنی جایگاه گوسفندان و چارپایان دیگر :

گاهی چو گوسفندان درغول جای من   گاهی چوغول گردبیابان دوان دوان. بوشکور.

☼ آغش - آغش وهادان ، شاه‌گیلان در زمان کیخسرو ، مجمل التواریخ والقصص ص ۴۹؛ ورك: یوستی.نام‌نامه: Aghush؛ ونیز مجلهٔ کاوه دورهٔ قدیم شمارهٔ ۳۷ : مشاهیر شعرای ایران‌بقلم تقی‌زاده ص ۷ ح ۱ .

آغوز - بضم ثالث و سکون واو وزای هوز، شیری باشد که از گوسفند نو زاییده گیرند [۱].

آغوش - با واومجهول بروزن خاموش، بمعنی بغل و بر باشد - و بمعنی پرستاروبندههم آمده است که در مقابل آزاد است [۲].

آغوشیدن - بمعنی دربغل گرفتن ودر بر کشیدن باشد.

آغول - بضم ثالث وسکون واومجهول و لام، نگاه کردن و نگریستن بگوشهٔ چشم باشد از روی خشم [۳].

آغیل - بر وزن قابیل، بمعنی آغول است که نگریستن بگوشهٔ چشم باشد از روی خشم [۴].

آف - بروزن کاف، بمعنی مهراست که بعربی«شمس»گویند[۵] -وآهوی‌مشك‌رانیز گفته‌اند.

آفتاب [۶]- بروزن ماهتاب، بحسب لغت تابش و روشنی و پرتو مهر است همچو ماهتاب که تابش وروشنی ماه باشد، وبعضی گویندبمعنی ترکیبی آن آفت آب است - و بحسب اصطلاح شمس‌را گویند - و بمعنی روز هم آمده است - وکنایه ازشراب انگوری هم هست - ونزد ارباب سلوك از آفتابِ روح مراد است و از ماهتاب نفس؛ وگویند روح دربدن بمنزلهٔ آفتاب است و نفس بمنزلهٔ ماهتاب.

آفتاب بردیواررفتن - کنایه از انتهای عمر و زندگانی و دولت وکامرانی باشد.

آفتاب پرست - این لفظرابرسه چیز اطلاق میکنندخصوصاً:

بر گل نیلوفر - و بر جانوری که مانند است بچلپاسه وآنرا بسریانی «حرذون» گویند - وگلی که بر هر طرف آفتابمیل کند برگهای آن روی بدان جانب کند [۷]- واهل‌هند بر هرگل کبود عموماً - وطایفه‌ای نیزباشند از گبران و مشرکان و افلاکیان [۸].

آفتاب پرست

آفتاب برکوه‌رفتن - بمعنی‌آفتاب بر دیوار رفتن است که کنایه از انتهای عمر و زندگانی و دولت و کامرانی باشد.

آفتاب بگل اندودن - کنایه از خس‌پوش کردن و پنهان ساختن امری بود که در نهایت ظهور باشد.

آفتاب‌دزدك - بضم‌دال‌اول، شبکه‌ای باشد که طفلان از بوریا سازند و در آفتاب

۱ - در گیلکی بمعنی گوز، جوز، گردوست. ۲ - در حقیقت نامی است ازنامهای غلامان وبندگان ترك:

ای خواجهٔ ارسلان و آغوش　　فرمانده خودمکن فراموش. سعدی «لغت‌نامه».

۳ - و بمعنی آغل، زاغه. «لغت‌نامه». ۴ - وبمعنی اصطبل «مقدمةالادب»، آخور، ستورگاه «لغت نامه». ۵ - مرخم «آفتاب» (ه. م). ۶ - پهلوی aftâp «مناس۲۶۴:۲»، گیلکیâftâb (نیزaftow)، فریزندی aftaw، axtaw، یرنی axdaw، نطنزی oxtov «ك. ۱ ص۲۸۵»، سمنانی aftöw، سرخهٔ aftáw، لاسگردی aftöw، شهمیرزادی âftâb «ك ۲ ص ۱۸۰»؛ مرکب ازآف = آب+تاب، آف دراینجا بمعنی روشنی و درخشندگی است و تاب از تابیدن بمعنی گرم کردن است، پس‌کلمهٔ مرکب آفتاب بمعنی (جرم) روشن‌گرما بخش است. اینکه در فرهنگها معنی ترکیبی آنرا «آفت‌آب» نوشته اند مبتنی برفقه اللغة عامیانه است. «یشتها ۱ ص ۳۰۵». ۷ - héliotrope. ۸ -مراد پرستندگان مهرMitra است.

گذارند . *

آفتاب‌زرد رو - بکسر بای ابجد ، کنایه ازخربزهٔ (۱) شیرین باشد .

آفتاب‌سر دیوار - کنایه از انتها و زوال عمر و زندگانی و دولت وکامرانی باشد .

آفتاب‌سر کوه - بمعنی آفتاب سر دیوار است که کنایه ازانتهای عمر وزوال‌زندگانی باشد .

آفتاب‌سوار - کنایه ازمردم‌سحرخیز باشد . *

آفتاب‌گردش - کنایه ازتمام روی زمین ـ وهرچیز که‌آفتاب برآن بتابد ـ وحربارا نیز گویند و آن جانوریست مانند چلپاسه .

آفتاب‌گردك - بفتح کاف فارسی ، جانوریست شبیه بچلپاسه‌که بسریانی « حرذون » خوانند ـ وگل‌آفتاب پرست را نیز گویند ۱ .

آفتاب‌گیر - بکسرکاف‌فارسی‌وسکون تحتانی و رای قرشت ، هر چیزکه آنرا بجهت محافظت‌آفتاب بر بالای سرنگاه دارند . *

آفرازه - با رای قرشت بالف کشیده و فتح زای هوز ، شعلهٔ آتش راگویند .

آفرنگان ۲ - با نون و کاف فارسی بروزن کافرستان ، نام نسکی است از جملهٔ بیست و یك نسك‌کتاب زند (۲) یعنی قسمتی است از بیست و یك قسم‌کتاب مذکور .

آفروزه - با واو مجهول و زای هوز بروزن خاکروبه ، فتیلهٔ چراغ راگویند .

آفروشه ۳ - با واو مجهول بر وزن چارگوشه ، نام حلواییست و آن چنان باشدکه آرد و روغن را با هم بیامیزند و بدست بمالند تا دانه دانه شود آنگاه در پاتیلی‌کنند و عسل در آن ریزند وبر سرآتش نهند تا نیك بپزد وسخت

(۱) چش : خربوزه .   (۲) چك : ژند .

۱ ـ رك : آفتاب‌پرست و آفتاب‌گردان . ۲ ـ مخفف‌آفرینگان . یکرشته از نمازهای زرتشتیان موسوم به «آفرینگان» است که درطی سال، درجشنها ومواقع مختلف بجای‌آورده میشود. چهارتای آنهاکه مهمترین آفرینگان بشمار میروند ، در متن اوستای گلدنر Geldner باین ترتیب ضبط شده است: آفرینگان دهمان (مغدسان) ، آفرینگان گاتها ، آفرینگان گهنبار ، آفرینگان‌ریپتوین (برای شرح آنها رك : خرده‌اوستا تألیف آقای پورداود) آفرینگان مرکب است از آفرین بمعنی دعا و نیایش . و همچنین بمعنی دعای نیك وستایش است در برابر نفرین (رك : آفرین) دهارله در فرهنگ خود (ص ۱۷۹) گوید : « افریگان afrigân نماز دینی پارسیان ، جمع افریك afrik مربوط بکلمهٔ زند (اوستائی) afriti بمعنی نماز تقدیس است . » لبیبی گوید :

از اطاعت باپدر زردشت پیر   خود بنسك آفرینگان گفته است .

اینکه فرهنگ نوسان آنرا یکی از بیست و یك نسك اوستا دانسته اند صحیح نیست « مزدیسنا ۱۳۴–۱۳۶ » . . ۳ ـ پهلوی awrôshak ، ارمنی hrushak « اونوالا ۳۳۷ » . شهمیرزادی awrusha .

٭ **آفتاب‌زرد** ـ غروب آفتاب ـ کنایه از زوال عمر و نزدیك شدن بمرگست .

٭ **آفتاب‌گردان** ـ Helianthus annuus ، گلی استزردبارتفاع۱ر۰ تا۲ر۵مترواصل آن از آمریکای جنوبی است «فرهنگ روستایی ۹۷» «گل گلاب ۲۶۴». رك : آفتاب پرست .

٭ **آفتابه** ـ گیلکی aftafae ، فریزندی aftavä ، یرندی axdavä ، نطنزی aftavä بك ۱ . ص۲۹۰» ، سرخهٔ ولاسگردی و شهمیرزادی aftabé « ك . ۲. ص ۱۹۰» ؛ ظرفی فلزین بالولهٔ بلندکه درآن‌آب کنند .

شود، و بعضی گویند نان خورشی است در گیلان و آن چنان است که زردهٔ تخم‌مرغ را درشیرخام بریزند و نیك بر هم زنند و بر بالای آتش نهند تا شیر مانند دلمه بسته شود ، بعد ازآن شیرینی داخل آن سازند و نان در میان آن ترید کنند یا خشکه و پلاو در میان آن ریزند و با قاشق خورند — ولوزینه‌را نیز آفروشه گویند — وبلغور گندم را هم گویند . ✻

آفریدون [۱] — بسکون ثالث ، نام اصلی فریدون است و بعضی او راذوالقرنین اکبر میگویند . ✻

آفرین [۲] — بروزن آئشین، بمعنی‌تحسین و ستایش و دعای نیك‌باشد — وبمعنی آفریننده متداول‌است [۳] —ونام روزاول خمسهٔ مسترقهٔ سالهای ملکی باشد . ✻

آفسانه — با سین‌بی‌نقطه‌بروزن‌آستانه ، افسانه وسرگذشت راگویند .

آفگانه — با کاف فارسی‌بروزن آیخانه، بچهٔ نارسیده راگویند که مرده از شکم آدمی یا حیوان دیگر بیفتد [۴] .

آفند — بروزن پابند ، جنگ و جدال وعداوت وخصومت راگویند .

آفنداك — بکسر ثالث و سکون نون و دال بی نقطه بالف کشیده و بکاف زده ، قوس وقزح راگویند [۵] .

آفندیدن — بروزن آدم دیدن ،بمعنی جنگ و جدال و عداوت و خصومت کردن باشد . ✻

---

۱ — رك : فریدون و آژی دهاك . ۲ — بمعنی زه ، زهی ، احسنت : اوستا **âfrivana** « بارتولمه ۳۳۱ »، پهلوی **âfrîn** « نیبرگ٤ » ، « اونوالا ۳۱۵ » مرکب از **âfrî** + پسوند **na**، مقابل‌نفرین (**âfrîn + an**) بمعنی لعنت « دائرةالمعارف اسلام » . ۳ — درکلمات مرکب : جهان‌آفرین، صورت‌آفرین ، جان‌آفرین ، سحرآفرین، دادآفرین وغیره، رك «لغت نامه». ۴ — آفگانه کردن، بچه‌افکندن . «لغت‌نامه» . ۵ — رك : آزفنداك و آژفنداك .

✡ **آفریدگار** — پهلوی **âfrîtâr** « مناس ۲:۲٦٤ » خالق . آفریننده . صفتی از صفات خدا. رك : آفریدن . ✡ **آفریدن** — پهلوی **âfrîtan** « نیبرگ ٤» «مناس ۲٦٤ : ۲ » از مصدر اوستائی **frî** بمعنی دعا وثنایش ، درسانسکرت **â-prî** « بارتولمه ۱۰۲۵ »؛ خلق، ایجاد ، هست کردن . ✡ **آفریده** — پهلوی **âfrîtak** «مناس ۲٦٤ : ۲» مخلوق ، خلق :

میان اوکه خدا آفریده‌است ازهیچ　دقیقه‌ایست که هیچ‌آفریده نگشاده است . حافظ«لغت‌نامه».

✡ **آفریگان** — رك : آفرنگان. ✡ **آق** — در ترکی و مغولی بمعنی سفید « دائرةالمعارف اسلام » . آق اردو (اردوی سفید) عنوان مسکن قبیلهٔ اردا (در دشت قبچاق) بود و رنگ سفید در میان مغول بر رنگ آبی برتری و تقدم داشت . مسکن قبیلهٔ مزبور مقابل گوك اردو (اردوی آبی)— که عنوان قسمت دست چپ قبایل مطیع باتو بود— قرار داشت.«طبقات سلاطین اسلام ص ۲۰۱»؛ آق قوینلو (دارای نشان «گوسپندسپید») نام طایفه‌ای از ترکمنان است که از ۷۸۰ تا ۹۰٦ در آذربایجان حکومت کردند « هرن . تاریخ ایران ۱۳۰ ».

✡ **آقا** — = آغا ، مغولی . در نزد مغول نامی بوده که برادر کهتر ، برادر مهتر را بدان میخوانده « لغت جغتایی و ترکی عثمانی ج ۱ ص ۱٤ » « غیاث اللغات » و معنی اصلی آن بزرگ بوده ، و اهالی خوارزم عم (برادر پدر) را آقا میگفته اند « دائرة المعارف الاسلامیه ج ۱ : آق وآغ » « دائرة المعارف بستانی ج ۱ ص۱۱۱ » . اگر چه درابتدا اطلاق این کلمه فقط ببرادر بزرگتر وعم میشده ولی کم کم هر امیر بزرگ، رئیس وشریفی را آقامیخواندند.

بقیه در صفحهٔ ۵۲

آقال [۱] - بر وزن پامال ، افکندنی وبکار نیامدنی‌وسقط را گویند .

آقسنقر [۲] - با سین بی‌نقطه و قاف بر وزن چارعنصر ، مرغی باشدشکاری‌از جنس شاهین و چرغ‌وبحری - ولقب‌پادشاهان ترک‌هم‌بوده است- وکنایه از روزهم هست که بعربی «یوم» خوانند- وکنایه ازآفتاب هم هست؛ گویند این‌لغت ترکی است .

آک (۱) - بروزن چاك، بمعنی‌عیب وعار باشد- و آسیب و آفت‌را نیز گویند[۳] - وبا کاف فارسی‌نام درختی است در هندوستان که شیرهٔ‌آن زهر قاتل است . *

(۱) چش : آکه.

۱ - مصحف: آخال «لغت‌نامه». ۲ - ترکی مرکب از: آق (سپید) + سنقر (شنگار وشنغار یکی ازجوارح طیور) « لغت‌نامه ». ۳ - اوستا aka بمعنی بد ، شریر، بدی. « هرن، اب۲۲۰» «بارتولمه۴۵» Akaman بمعنی‌بدمنش است‌دربرابر وهومن (پاك‌منش)«مزدیسنا ۱۶۸» و این کلمه هیچ پیوستگی لفظی با نام آژی‌دهاك (ضحاك) ندارد «قاب ا : ۷۴» :

آکی نرسید برتو ازمن صدبار مرا زتو رسید آك . سوزنی.

٭ آگاه - اوستا â - kas بمعنی ملتفت شدن، مشاهده‌کردن؛ سانسکرت kâsate « ظاهر شد » ، استی شرقی käsin « نگاه‌کردن » ، cäst « چشم » و نگاه در فارسی ازهمین ریشه است « بارتولمه ۴۵۹ »، پهلوی âkâs « نیبرگ ۶ » « مناس ۲۶۵ » « اونوالا ۲۹۹ »؛ بمعنی مطلع ، مستحضر ، باخبر :

پس آگاه کردند از آن کارزار پس شاه را ، فرخ اسفندیار. فردوسی « لغت نامه ».

٭ آگاهانیدن - رك : آگاه ، پهلوی âkâsênitan « مناس ۲۶۵ »؛ بمعنی اعلام، تنبیه ، آگاه‌کردن ، خبر دادن : « بیامدم تاترا بیاگاهانم. » تاریخ بیهقی « لغت نامه ».

٭ آگاهی - رك : آگاه . پهلوی âkâsîh « نیبرگ ۶ » «مناس ۲۶۵» «اونوالا ۳۰۰»؛ بمعنی شناخت، خبر، اطلاع، معرفت: « این‌ملکه ضیحتی کرده است وسخت بوقت‌آگاهی داده. » « تاریخ بیهقی » « لغت نامه ».

بقیه از صفحهٔ ۵۱

بعد ها آقا بجای کلمهٔ اجه ajeh (کامل‌العقل و ریش سفید و بزرگ قوم) استعمال شد چنانکه در قرن هفتم غیر از برادران ، دیگران هم « باتو » و «ارغون» را باتوآقا و ارغون آقا میگفته‌اند «روضة‌الصفا چاپ بمبئی ج ۵ ص ۵۷ و۷۰ و حبیب‌السیرج ۳» . دراین قرن «آقا» فقط با اسامی مغولی ترکیب میشده ولی در قرن هشتم با اسامی غیر مغولی نیز ترکیب می‌یافت مثلا «عادل‌آقا» حاکم سلطانیه و سردار سلطان حسین ایلخانی (۷۷۶-۷۸۴) که گاهی هم اورا «آقا» بطور اطلاق میگفتند « روضة‌الصفا ج ۵ ص ۱۷۲-۱۷۸). درقرن نهم علاوه برمردان ، زنانی بودند که « آقا » در عنوان اسم آنان آمده مانند : « خدیجه بگم آقا » دختر حسن بیگ ترکمان . بهر حال‌این کلمه خواه باول اسم درآید یاباخر آن ، مقصود ازآن تعظیم وتجلیل است. «نقل باختصار از«کلمهٔ آقا» بقلم کیوان سمیعی . مجلهٔ آینده ج ۳ شمارهٔ ۱۳» . آقا که بدنبال یا ابتدای اسامی خواجه سرایان افزوده میشده مثل « مبارك‌آقا » و «آقاالماس» و غیره ، بعد ها آنرا برای تمیز با «آقای» علامت تفخیم و احترام دراسامی مردان باغین یعنی بصورت «آغا» نوشته‌اند و آن در حقیقت‌ترجمهٔ ترکی «خواجه» است و آغا باشی معنی بزرگ خواجه سرایان را دارد . «مجلهٔ یادگار سال سوم شمارهٔ ۶-۷ص ۱۳۰-۱۳۱».

آکپ - بضم کاف تازی و سکون بای فارسی ، لنبوس‌را گویند و آن گرداگرد اندرون دهان است ۱ .

آکج - بفتح ثالث و سکون جیم ، هر قلاب راگویند عموماً - و قلابی که بدان یخ در یخدان‌اندازند و کشتیبانان کشتی دشمن‌را بآن(۱) بجانب‌خود کشند خصوصاً ۲ - ومیوه‌ایست‌صحرائی که آنرا علف‌شیران گویند و بعربی«لفاح‌البری» (۲) خوانند .

آکح - بفتح‌ثالث وسکون حای‌بی‌نقطه، جلاب راگویند و آن داروبی چندباشدجوشانیده و صاف کرده شده ۳ .

آکحج - بفتح‌ثالث وسکون حای‌حطی وجیم ، بمعنی آکح است که جلاب وجوشانیده باشد که طبیبان بمردم دهند ۳ .

آکخ - بفتح‌ثالث وسکون‌خای نقطه‌دار، بمعنی‌آکح است که‌جلاب وجوشانیده باشد ۳ .

آگده - بفتح کاف فارسی ودال ابجد، مخفف آگنده است ۵ که بمعنی پر کرده شده وانباشته (۳) باشد .

آگر - باکاف‌فارسی بروزن لاغر،سرین وکفل راگویند مطلقا ۶ .

آکس - بضم‌کاف وسکون سین‌بی‌نقطه، قلم‌آهنین‌سنگ تراشان را گویند که بدان‌سنگ تراشند .

آگسته - بفتح‌کاف فارسی بر وزن وارسته، بمعنی‌ترکرده و آلوده و آمیخته باشد۷ و بکسرکاف محکم بسته راگویند۸ .

آکسه - بفتح‌کاف‌وسین بی‌نقطه،بمعنی آویخته و چنگ درچیزی زده وآویزان‌باشد۸ .

آگش - بضم کاف فارسی وسکون شین نقطه دار بمعنی آغوش است که بروبغل باشد .

آگشته - بفتح‌کاف فارسی بروزن وا گشته، بمعنی ترکرده و آلوده و آمیخته‌باشد۷ -

---

(۱) چك : باآن . (۲) چك : لفاح‌بری (۳) چك : اباشته .

---

۱ - اکنون در تهران لپ lop گویند :

کند از خست او همی پنهان همچو میمون نخود درآکپ خویش

خسروانی « لغت نامه » .

۲ - بجستند تاراج و رستیش را بآکج گرفتند کشتیش‌را . عنصری«لغت نامه».

آقای دهخدا ذیل « آکج » پس از نقل از برهان نوشته‌اند : آکج ، خلاب باشد یعنی لای میاه (نسخهٔ لغتی خطی) وگمان میکنم این کلمه چنانکه آکحج بمعنی جلاب (برهان) و آکخ نیز بمعنی جلاب (برهان) و آکخج بمعنی مزبور (جهانگیری) و صور دیگری که فرهنگ نویسان ضبط کرده‌اند همه مصحف کلمهٔ آکج بمعنی قلاب مخصوص باشد وقلاب راگاهی جلاب وگاهی خلاب خوانده اند . « لغت نامه ». ۳ - رك : آکج. ۴- رك:آکح وآکج.

۵ - شاید مصحف آکنده « لغت نامه » . ۶ - بمعنی سرین ظاهراً مصحف « آلر » است که در فرهنگهای قدیم تر هست و چند بیت از قدما برای آن شاهد آمده است « لغت نامه » -آگر درکردی âgar بمعنی آذر (آتش) است و از همان ریشه . در بعضی نسخ تاریخ ژوستن ، نام آتریات حشثریاون (حاکم) آذربایجان که لغة بمعنی آذربد است ، «آگریات» آمده که باید مصحف « آگریات » باشد مرکب از آگر (کردی و شاید مادی) و یات پسوند اتصاف « ایران باستان ص۱۹۶۸ ». ۷ - باین‌معنی مبدل آغشته است . ۸ - آکستن âgustan (âkustan) در پهلوی بمعنی آویختن است « اونوالا ۲۹۸ »؛ وآکسته (آکسته) اسم مفعول است .

و بکسر کاف فارسی محکم بسته‌را گویند ۱ .

آگفت - بفتح کاف فارسی و سکون فا وتای قرشت، آزار ورنج ومحنت وآفت راگویند، و بکسر کاف فارسی نیز همین معنی دارد ۲ .

آگن - باکاف فارسی بروزن دامن، بمعنی آکندنی باشد مثل آنچه درجامه و لحاف وبالش کنند از پنبه و پشم وغیره - وبمعنی پر کننده که فاعل پر کردن باشد ، هم آمده است.

آکنج - بفتح کاف تازی بروزن نارنج، قلابی باشد که بدان یخ در یخدان اندازند۳ - و بفتح کاف فارسی بمعنی پرومملو باشد۴ - وبمعنی روده و امعای گوسپند هم هست که آنرا باگوشت و برنج و مصالح پر کرده باشند و بعربی «عصیب» گویند۵ .

آگند - بر وزن پابند ، ماضی آکندن وپر کردن باشد یعنی پر کرد وانباشت - و بمعنی پر کرده‌شده هم آمده است- و پر کردنی را نیز گویند .

آگندن۶ - مصدراست بمعنی پر کردن و انباشتن(۱) ۷ .

آگنده - بروزن سازنده، بمعنی پر کرده شده و انباشته (۲) شده باشد- و طویله واصطبل و پایگاه را نیز گویند- وآخوردواب راهم گفته اند وبعربی «معلف» خوانند، و بعضی باین معنی بضم کاف آورده‌اند - و بمعنی بزرگ و فربه نیز آمده است- و بمعنی آباد کردن ومعمور ساختن هم هست .

آگنده‌گوش - بضم کاف فارسی و سکون واووشین قرشت ، بمعنی آلوده دامن است که کنایه از گناهکار وعاصی باشد- ومردمان کر وناشنوا - وچیزی در گوش آکنده را نیز گویند.

آگنش - بفتح ثالث وکسر نونوسکون شین نقطه دار ، بمعنی پر کردن باشد - و بمعنی هرچیز که درون چیزها را بدان پر کنند وبعربی «حشو» خوانند ۸ .

آگنه - بفتح ثالث ونون ، بمعنی آخر آکنش است و آن چیزی باشد مانند پشم وپنبه و پیله که دربالش و نهالی ولحاف و امثال آن پر

(۱) چك : انباشتن . (۲) چك : انباشته .

۱ - رك ، آکسته :

دلش خود ز تخت و کله گشته بود / بتیمار اغریرث آکسته بود. فردوسی « لغت نامه ».

۲ - بنالم ازغم این روزگارو این آگفت / که هرچه‌بد سبب شادی ونشاط برفت.

سید ابوطالب، از تاریخ بیهق « لغت نامه »، در گیلکی kaftak (در : انجیل کفتك) فاسد و معیوب و بیهوده . ۳ - رك : آکج وآکچ. ۴ - درکلمات مرکب مانند: جگر آکنج (جگرآکند) . رك : لغت نامه : آکنج .

۵ - عصیب وگردهٔ برون کن تو زود و برهم کوب / جگر بیازن و آکنج را بسامان کن . کسائی « لغت نامه ».

۶ - و آکندن ، پهلوی âkandan « اونوالا ۲۹۷ ». ۷ - نیز آکندن ، غنی و آبادان کردن :

بیاکند گنج وسپاه ورا / بیاراست ایوان وگاه ورا. فردوسی «لغت نامه».

۸ - نیز آکنش :

چون راست بود خوب نماید سخن / در خوب جامه خوب شود آکنش .

ناصر خسرو « لغت نامه ».

کنند ومعلوجی که درمیان آستر و ابرهٔ جامه گذارند ۱ .

آگنیدن۲ – بروزن پاکشیدن ، بمعنی انباشتن (۱) و پرساختن باشد ۳ . *

آگو – بضم کاف تازی وسکون و او ، بوم را گویند و آن پرنده ایست شوم ونامبارك .

آگور – باکاف‌فارسی بروزن ساطور ، خشت پخته راگویند و آجور معرب آنست .

آگوش – باکاف فارسی، بروزن ومعنی آغوش است که بر وبغل باشد – وپرستار وبنده راهم میگویند که درمقابل آزاد است ۴ .

آگوشیدن – بروزن ومعنی آغوشیدن است که دربر کشیدن و دربغل گرفتن باشد .

آگون – بروزن و معنی واژون‌ونگون باشد چه‌سراگون سرنگون راگویند ۵ . *

آگیش – بکسر ثالث وسکون تحتانی و شین قرشت ، بمعنی در آویخته باشد چه اندر آگیشید بمعنی اندر آویخت – و چنگ درچیزی زده ودراز کردمرا نیز گویند – وبمعنی درازکردن و درآویختن بچیزی هم هست . *

آگین – بروزن آیین، بمعنی مالامال‌وپر و آغشته و آگنده باشد – وبمعنی فربه نیزآمده است که نقیض لاغرباشد ۶ .

آل – بسکون لام بروزن زال ، سرخ نیمرنگ راگویند ۷ – و نام مرضی است مهلك که زنان نوزاییده را تاهفت روز واقع میشود و اعتقاد عوام آنست که جنیی باشد باین نام که مزاحمت‌بزنان‌نوزاییده میرساند – ونوعی ازماهی هم‌هست ۸ – ودرعربی سراب‌راگویند وآن‌بخاری باشد آب‌نما – وبمعنی‌اولاد وعشیرت وقوم‌هم‌آمده است – و چیزی که مانند سراب درصبح وشام‌از دور نمایان میشود – وبترکی مهرونگین پادشاهان باشد ۹ – وامربستدن هم‌هست یعنی بستان – ودر

(۱) چك : اباشتن .

۱ – نیز آگنه: شد زمستان و زجودت بنه ای میخواهم   ابره وآستر وآگنه‌ای میخواهم.
سوزنی . « لغت نامه »

۲ – نیز آکنیدن .   ۳ – نیز بمعنی جای دادن و دفن کردن ، زیر خاك کردن .

۴ – آگوش نامی ازنامهای پرستاران ترکاست « لغت‌نامه » رك : آغوش.   ۵ – ظاهراً این کلمه جزدر حال ترکیب مستعمل نیست « لغت نامه ».   ۶ – نیزبمعنی حشو، آکنه :
خود پر کبوتران مینوست   کاگین چهار بالش اوست .   خاقانی
و در کلمات مرکبه بمعنی : آلود ، مرصع ، انباشته ، مانند وگونه ، دارا و صاحب ، اندود آید همچون : زهرآگین ، گوهرآگین ، عقیق‌آگین ، طلسم آگین ، عشرت‌آگین ، زرآگین . رك: لغت نامه .   ۷ – اوستا aurusha (سفید) ، سانسکریت arusá (سرخ رنگ) ، در ترجمه و تفسیر پهلوی arûs (سفید) « بارتولمه ۱۹۰ – ۱۹۱ » ، طبری âl (سبز) ، مازندرانی کنونی âl (سرخ وکم رنگ) « واژه نامه ۵ » :
نشستم برآن ناقهٔ آل پیکر   فکندم براو نطع ودلو مصلی « منوچهری۱۱۴».
۸ – ظاهراً همان که امروز قزل‌آلا گویند.   ۹ – در ترکی بمعنی حضور، پیشانی ، خدعه ، مکر، شنگرف سرخ، مهر؛ جای مهرسلاطین ترك که با مرکب سرخ برفرامین نقش میشد « جغتائی ۲۹ » .   ۵ **آگیده** – آکنده :
منم در کشور عشقت خنیده   دلی از مهر رویت آکنیده   شاکربخاری « لغت نامه » .
۵ **آگه** – مخفف آگاه، رك : آگاه.   ۵ **آگیاری** – رك : آتش بهرام .
۵ **آگیشیدن** – و آکیشیدن بمعنی آویختن و پیچیدن . رك : آگیش .

هندی نام درختی است که از بیخ آن رنگ سرخی حاصل شود مانند رنگ روناس و بدان جامه رنگ کنند و در دواها نیز بکار آید .

آلا[١] - بروزن کالا، بمعنی اول آل است که سرخ تیره رنگ باشد .*

آلاس - بسکون سین بی نقطه ، زغال وانگشت را گویند[٢] .

آلاله [٣] - بفتح لام ، بمعنی لاله و شقایق باشد، و بفتح همزه هم درست است [٤] .

آلاله

آلان[٥] - بروزن پالان ، نام ولایتی و نام محله ایست و بمعنی گویند شهریست در ترکستان - و نام کوهی هم هست[٦] .

آلاو - بسکون واو، آتش شعله ناك را گویند، و بفتح همزه هم درست است[٧] .

آلاوه - بفتح واو ، بمعنی دیگدان و جاییکه در آن آتش روشن کنند - دوپاره چوب را نیز گویند که اطفال بدان بازی کنند یکی بزرگ بقدر سه وجب و دیگری کوچك بمقدار یك قبضه - وسرهای چوب کوچك تیز میباشد .

آلایش - بر وزن آسایش ، بمعنی آلودگی و عیب - تردامنی وفسق وفجوروخیانت

---

١ - مرکب از آل (سرخ) + آپسوند .

٢ - تاب قهرش تیغ را الماس کرد　　　برق خشمش کوه را آلاس کرد
سراج‌الدین راجی « لغت نامه ».

٣ - همریشهٔ لال (سرخ) ، پهلوی alâlak « بندهشن، بمبئی ١٩٠٨ ص ١١٧». فارسی نیز الاله ولاله ، طبری halâlah « واژه نامه ٨٤٣ ». ٤ - بیش از ١٢٠٠ جنس مختلف آلاله وجود دارد و آلاله‌های اصلی شامل آلاله Ranunculus و جنس های فرعی آن وشقایق نعمانی Anemone pulsatilla و شقایق پیچ Clematis vitalba است.. « گل گلاب ١٩٧ ببعد » و رك : فرهنگ روستایی ٩٨ :

چون دواتی بسدین است خراسانی وار　　　بازکرده سرآلاله بطرف چمنا «منوچهری٤».

٥ - و اران ، از ریشهٔ aryan (آریائی) وآن نام قومی است که در شمال آذربایجان مسکن داشتند و سرزمین آنانرا بنام ایشان اران والان خوانده اند . ٦ - « سخن اندر ناحیت الان (Alân) و شهرهای وی — مشرق و جنوب وی سریر است و مغرب وی روم است و شمال وی دریای گرز (Gurz) و بجناك خزرانست ، و این ناحیتی است اندر شکستگی ها وکوهها وجایی بانعمت ، و ملکشان ترساست و ایشانرا هزار ده است بزرگ و اندرمیان مردمانی اند ترسا ومردمانی بت پرستند و مردمان وی گروهی کوهی اند وگروهی دشتی . » « حدودالعالم تهران١٠٩ » ورك: تعلیقات مینورسکی برهمین کتاب ص ٤٤٤-٤٦. ٧ - نیز بمعنی شعله :

بر اوج گنبد گردون از آن بتابد هور　　　که یافت از تف قندیل مرتضی آلاو .
آذری . « لغت نامه ».

* آلاچق - ترکی الاجو بفتح همزه وضم جیم، بمعنی سراپرده و سایبان دوستونی است « کاشغری ج١ ص ١٢٢ »:

چیست خود آلاچق آن ترکمان　　　پیش پای نره پیلان جهان
« مثنوی ٤ ص٣٠٨ » « نساب ٥:٤-٦ ص ٥٦ »

و امثال اینها باشد ۱.*

آلر - بروزن لاغر ، کفل و سرین را گویند مطلقا ۲ .

آلست - بسکون سین بی نقطه وفوقانی ، بمعنی آلراست که کفل وسرین باشد مطلقاً ۳ .

آل طمغا - بسکون ثالث ، مهرونگین پادشاهان راگویند، وبعضی گویند این لغت ترکی است ۴ .

آلغده ۵ - باغین نقطه‌دار بروزن آزرده، بمعنی قهرآلود وخشمگین ـ وجنگ آورباشد .

آلغونه ۶ - بروزن بازگونه ، بمعنی غازه است و آن سرخئ باشد که زنان برروی مالند .

آلفتن - بافاء بروزن ومعنی آشفتن باشد.

آلفته - بروزن و معنی آشفته است ـ ورندبیکس و کوی ـ ودرویش نامراد را نیز گویند.

آلك - بفتح ثالث بروزن کالك ، سنبل الطیب راگویند ودردواها بکار برند ۷ـ و مصغر آل هم هست ۸ .

آلگونه ۹ - باکاف فارسی، بروزن ومعنی آلغونه است که غازه و سرخی زنان باشد ۱۰ .

آل معصفر - بکسر ثالث ، نوعی از ماهی دُرم دار باشد ـ و سرخ نیمرنگ را نیز گفته‌اند .

آلنج - بضم ثالث وسکون نون وجیم، آلوچه راگویند و آن میوه‌ایست معروف .

آلنگ - بروزن آهنگ ، گوی باشد که در اطراف قلعه‌ها بجهت محاصره و گرفتن آن کنند ومورچال همان است ـ و بمعنی دیوار برا گویند که بجهت محافظت خود و حواله کعاز برای قلعه سازند ـ وجمعی ازمردم را نیز گویند که مردم بیرون قلعه جابجا بواسطهٔ گرفتن قلعه

---

۱ ـ از ایشان ترا دل پر آلایش است گناه مرا جای پالایش است .
فردوسی .« لغت‌نامه ».

۲ ـ بیکی گرم تپانچه که برآن آلر تو بزدم جنگ چه سازی ، چه کنی بانگ وژغار؟
ابوالمثل بخاری .« لغت‌نامه ».

۳ ـ همچون رطب اندام وچو روغنش سراپای همچون شبه زلفین وچوپیلسته‌ش آلست .
عسجدی« لغت‌نامه ».

۴ ـ التمغا ، التون تمغا ، مهر پادشاهان ترك كه با مركب سرخ برفرمانها نقش میکردند . این فرامین را مخصوصاً « یارلیغ التون تمغا » مینامیدند . « جنتایی ۳۱ ». ۵ ـ لغتی در « آرغده » . رك : آرغده. ۶ ـ لغتی درآلگونه . رك : آلگونه .

۷ ـ از نباتات پست سبز است که در ته نهر یا روی آب شیرین یا شور دیده میشود . یاآلك نه ریشه دارد نه ساقه نه برگ . تنه اش دارای « کلور فیل » است و بشکلهای مختلف دیده میشود. طول آن ممکن است بچندها متر برسد. رك : فرهنگ روستایی ۹۸ ـ ۹۹ ؛ ورك : آله.
۸ ـ رك : آل. ۹ ـ مرکب از: آل (سرخ)+گونه (رنگ).

۱۰ ـ آن بناگوش کز صفاگویی بر کشیده است آلگونه بسیم .
شهید بلخی . « لغت نامه ».

○ آلبالو ـ Prunus brigantica درختی است از دستهٔ بادامی ها از تیرهٔ گل سرخیان. «گل گلاب ۲۲۶». ○ آلتمغا ـ رك: آل طمغا. ○ آلتون ـ ترکی بمعنی طلا « کاشغری I : ۱۰۹ » :

طاس و مندیل وگل ازآلتون بگیر تا بگرمابه رویم ای قاگزیر
« مثنوی ۳ ص ۵۱۱ » « تداب ۳ : ۵ ـ ۶ ص۵۶ »

و مردم درون قلعه بجهت محافظت قلعه تعیین(۱) کنند .

آلو ۱ - بروزن خالو میوه‌ایست معروف ۲ - ومخفف آلود نیز باشد که از آلودگی هست ۳ - و داش و کورهٔ خشت پزی را نیز گویند . *

آلوده دامن - مردم نامفید - وفاسق و فاجر و گناهکار و عاصی را گویند .

آلوس - بروزن ناموس ، نگاه کردن بگوشهٔ چشم باشد از روی خشم و ناز .

آلوگرده - بضم کاف فارسی وسکون را وفتح دال بی‌نقطه ، میوه‌ایست زرد رنگ شبیه بزردآلو .

آلوند - بروزن بلربند ، نام کوهیست درهمدان که بالوند شهرت دارد ۴ . *

آله - بفتح ثالث بروزن لاله ، سنبل - الطیب را گویند و آن داروییست که در دواها بکار برند ۵ - وبضم ثالث پرنده ایست که آنرا بعربی «عقاب» میگویند ۶ .

آلیز - بروزن فالیز ، جفته ولگد انداختن - و خیز کردن و برجستن ستور باشد ۷ .

آلیزنده - بفتح زای نقطه‌دار وسکون نون و فتح دال بی نقطه ، اسب و استر جهنده وبدخوی لگد انداز را گویند . *

(۱) چك : تعین !

۱ - پهلوی ālu « یونکر ۵۱ » ، شهمیرزادی halī ، گیلکی xâlû (گوجه) وālû ، طبری halī (آلوچه) « واژه نامه ۳۱۰ » . ۲ - یکی از انواع دستهٔ بادامی ها که نام علمی آن Prunus domestica است «گل گلاب ۲۲۶» ورك : فرهنگ روستایی ۹۹ .
۳ - درکلمات مرکب مانند : گل آلو ، خواب آلو ، پشمالو :
جمله اهل بیت خشم آلو شدند که همه درشیر بز طامع بدند. مثنوی «لغت نامه» .
۴ - رك : الوند . ۵ - رك : آلك .
۶ - حمزهٔ اصفهانی درکتاب التنبیه علی حدوث التصحیف (نسخهٔ خطی) ومیدانی درکتاب السامی فی الاسامی عقابرا به « آله » ترجمه کرده اند وهمچنین ابوریحان بیرونی در التفهیم. حکیم مؤمن در تحفه گوید : « عقاب بفارسی الوه و بترکی قراقوش گویند.» . در فرهنگ جهانگیری آمده : « له بالول مضموم مرغی باشد تیز مخلب که بر کوههای بلند آشیانه کند و بغایت قوی و بزرگ بود و آنرا آله نیز خوانند و بتازی عقاب گویند . حکیم فرقدی راست :
مثل دشمنان تو با تو حیلهٔ کبك و حمله های له است . »
در همهٔ فرهنگها آله بمعنی عقاب آمده و در بسیاری از لهجه های کنونی ایران نیز چنین است چنانکه « هلو » درکردی و « اله » در مازندرانی و « آلغ » درگیلکی . درکارنامهٔ اردشیر بابکان (۱٤ : ۱۲) āluh بمعنی عقاب بکار رفته است ونیز در بندهش (۱٤ : ۲۳) arvâ بمعنی عقاب آمده « فابپاس ۲۹٦-۹۸ » ، درطبری alleh ، مازندرانی کنونی allê و alê » واژه نامه ٤۸ » .
۷ - مؤلف منتهی الارب در ترجمهٔ « تهییج » آرد : « برانگیختن تکه را برآلیز . »
٥ آلوبالو - آلی بالی . رجوع به « فلراسیا » شود .
٥ آلودگی - پهلوی ālūtakīh « تاوادیا ۱۵۸ : ۲ » بمعنی لوث - آلایش - فسق وفجور - شوخ وسخ « لغت نامه » . ٥ آلودن - پهلوی âlûtan « دینکرت ۱٤ ،٤ — lutum لاتینی و loth ایرلاندی باستانی (پلیدی ، گل ، مدفوع) «هرن ٤۲» بمعنی

بقیه در صفحهٔ ۵۹

آماج ـ بامیم بروزن تاراج ، خاکی باشد که نشانهٔ تیررا برآن نصب کنند چه آماجگاه جاییرا گویند که نشانه در آنجا نهند ـ وبمعنی نشانهٔ تیرهم هست [۱] ـ و آلتی را نیز گویند از آهن که برزیگران زمین رابدان شیار کنند [۲] ـ و تخت پادشاهانرا گفته‌اند ـ و یك حصه ازبیست و چهار حصهٔ فرسنگ باشد چه هر فرسنگی سه میل است و هر میلی مسافت دو ندا و هر ندائی بقدر چهار آماج ، پس فرسنگی بیست وچهارآماج باشد [۳] .

آمادن ـ بفتح دال و سکون نون ، بمعنی ساختن ـ و ساخته شدن ـ و پر و مملو گردانیدن ـ ومهیا کردن ومستعد نمودن باشد .

آماده ـ بمعنی ساخته و پرداخته ومهیا کرده باشد [۴] .

آمار ـ بروزن آزار، مرضی است که آنرا استسقا گویند ـ و بمعنی نهایت طلب و تفحص وتجسس باشد ـ وبمعنی حساب هم هست چه آماره گیر محاسب وحساب گیرنده را گویند [۵] ـ وبمعنی استقصا و تتبع هم بنظر آمده است [۵] *

---

۱ ـ باین معنی در دزفولی âmâc . کاشغری (I : ۵۳) آماج را درلغات ترکی بمعنی هدف ونشانه آورده وبدیهی است که دخیل است و در کتاب «اللغات النوائیه والاستشهادات الجغتائیه» بیامده :

چوتیر انداختی برروی دشمن   حذرکن کاندرآماجش نشستی. سعدی «لغت نامه».

۲ ـ برکند تیرتو زآنسان خاك درآماجگاه   برزگر برکنده پنداری بآماج وکلند
سوزنی «لغت نامه».

۳ ـ آماج توازبلخ بود تابپنج آب   پرتاب توازبلخ بود تابفلسطین. فرخی «لغت نامه».

۴ ـ « امیر (محمدبن محمود غزنوی) . . .آواز داد . . . که او را تنها برند؟ حاجب گفت نه ، که همهٔ قوم باوی خواهند رفت ، وفرزندان بجمله آماده‌اند ، که زشت بود باوی ایشان را بردن.» «تاریخ بیهقی ۷۳» .   ۵ ـ = اِمار پهلوی âmâr وآمار وهمار وشمار وشماره از مصدر اوستایی mar «کانگا: فرهنك اوستا ۳۹۷» بمعنی حساب ، اما بمعنی استسقاء ، آماز (بازاء) صحیح است بمعنی آماس، رك : خشکامار. درلغت فرس اسدی آمده (ص۱۲۵) : «آمار، استسقاء بود، رودکی گفت :

از فراوانی که خشکامار کرد   زان نهان مرمردرا بیدار کرد . »

واستقصاء را درمعنی آمار(باراء بی نقطه) باستسقاء تبدیل کرده‌اند (ازافادات علامه دهخدا).

۵ آمارگر ـ پهلوی âmârgar (محاسب) مرکب از : آمار + گر پسوند اتصاف . در فارسنامهٔ ابن البلخی (ص ۷) ایرا نمارغر (= ایران + آمار + گر) آمده ، و امروز مأمور احصائیه را گویند .

بقیه از صفحهٔ ۵۸

مالیدن یا مالیده شدن چیزی بچیزی چنانکه اثری از آن در دومین بماند اعم ازنیك وبد وخشك و تر ، چون آب و خاك و خون واشك و مشك و زهر وقیر وخوی وپلیدی و جزآن ، واین فعل لازم ومتعدی آید :

هرآنکه که تو تشنه گشتی بخون   بیالودی این خنجرآبگون   فردوسی «لغت نامه».

۵ آلوه ـ رك : آله.   ۵ آلیزیدن وآلیزدن ـ جفته افکندن، جفتك انداختن :

نفس چون صبر گشت بستیزد   توسن آسا بهرسو آلیزد . سراج الدین «لغت نامه».

آماره [۱] – بروزن و معنی آواره – و بمعنی آمار است که مرض استسقا – و نهایت تفحص و تجسس – و حساب – و تتبع باشد .

آماس [۲] – بسکون سین بی نقطه ، بمعنی ورم باشد که برآمدگی است در اعضا خواه با درد باشد خواه بی‌درد .

آماه [۲] – بروزن ناگاه ، بمعنی آماس است که ورم و برآمدگی اعضا باشد .

آمای – بسکون یای حطی ، بمعنی پر کننده – و آراینده – و ساخته و مستعد و مهیا کننده باشد [۳] – و امر باین معنی هم‌هست یعنی پر کن و بیارای و مهیا و مستعد نمای [۴] .

آمخته – بضم ثالث بروزن نایخته ، مخفف آموخته است [۵] . *

آمده [۶] – بفتح ثالث و دال ابجد ، معروف است که از آمدن باشد – و لطیفه و بدیهه را نیز گویند [۷] . *

آمرغ – بضم ثالث وسکون رای بی‌نقطه وغین نقطه دار ، بمعنی نفع و فایده است [۸] – و ذخیره و مایه را نیز گویند [۹] – وبمعنی قدر وشان – وقیمت – و مقدار ومرتبه نیز آمده‌است – وبمعنی حصه – وچیزی اندك هم‌هست – واصل و زبده و خلاصهٔ هر چیز را نیز گفته اند [۹] ، و بفتح ثالث‌هم درست است .

آمل [۱۰] – بضم ثالث و سکون لام ، نام شهر مازندران [۱۱] است .

---

۱ ـ مرکب از : آمار + ه (پسوند) . رك : آمار . ۲ ـ آماس و آماه وماس ، طبری belmâs « واژه نامه ۱۲۹ »، گیلکی âmás . ۳ ـ مخفف آماینده :

نوبی گوهر آمای چار آخشیج مسلسل کن گوهران درمزیج . نظامی «لغت نامه».

۴ ـ رك : آمودن. ۵ ـ رك: آموختن . ۶ ـ رك : آمدن .

۷ ـ بارها درشدی بمجلس خاص که نوا زن بدی و گه رقاص
گاه گفتی بشوخی آمده‌ای که نمودی بعشوه شعبده‌ای. امیرخسرو «لغت نامه».

۸ ـ بیکی دلو سیر گردد مرغ صد درم مرمرا شود آمرغ. سنائی «لغت نامه».

۹ ـ این معانی ظاهراً ازحدسهای مختلفی است که در بیت سنائی زده‌اند. « لغت نامه ».

۱۰ ـ آمل ، در پهلوی Amûi ، کرسی طبرستان . این‌نام مأخوذ است ازنام قبیلهٔ غیر ایرانی Mardoi (پارسی باستان Marda * بمعنی مضروزیان آور) یا Amardoi' (پارسی باستان âmarda* بسیارمضر و زیان‌آور) . اسکندر آنان راگوشمالی داد وتحت اطاعت خویش درآورد وفرهاد اول اشکانی ایشانرا به چرکس قرب دربند خزر کوچاند ، وبجای آنان، قبیلهٔ غیر ایرانی دیگر بنام Tápouroi از ناحیهٔ طابران طوس (نزدیك مشهد کنونی) مهاجرت کردند « مارکوارت شهرستانها ۱۱۰ » آماردان مردمی فقیر ولی جنگی بودند . استرابو نام این قوم را

بقیه در صفحهٔ ٦١

٥ آمدن ـ پهلوی âmatan «مناس۲٦٥:۲»، «یونکر۵۹»، طبری bemuê (آمد) « واژه نامه ۱۳۳ »، گیلکی amon ؛ بمعنی اتیان ، ایاب ، قدوم ، مقابل رفتن وشدن :

بدین‌جای ازبهر او آمدم بکینه همی جنگجو آمدم . فردوسی «لغت نامه».

٥ آمرزش ـ پهلوی âmurzishn « مناس۲٦۵ : ۲ » ، بخشیدن خدایتعالی گناه را بربنده پس‌از مرگ ، مغفرت ، غفران « لغت نامه » رك : آمرزیدن .

٥ آمرزیدن ـ بخشیدن خدای گناه بنده را پس‌از مرگ . غفران :

نظیر خویش بنگذاشتند وبگذشتند خدای عزوجل جمله را بیامرزاد « حافظ۲٦۳ ».

آمله [۱] - بضم ثالث و فتح رابع ، دوائی است کثیرالنفع ومعرب آن «آملج» باشد. گویند دو درم را از آن کوفته تا دوساعت درآب شیرین بجوشانند و بعد ازآن صاف کنند و سه‌چهارنوبت درچشم چکانند ، سفیدیرا که درچشم بود سود دارد .

آمنه - بفتح ثالث و نون ، تودهٔ خرمن هیزم شکافته(۱) راگویند سویشته ویشتوارهٔ هیزم بستعرا نیز گفته‌اند - و بکسرثالث نام مادرحضرت رسالت پناه علیه السلام است .

آمو - بضم ثالث و سکون واو ، مخفف آمویاست وآن رودخانه‌ای باشدمشهور ومعروف، واقع در میان ایران وتوران- وبعضی گویند دهی است که این رود خانه موسوم بآن ده است [۲] - وزمینی هم‌هست میان جیحون وفرات .

آموت - با فوقانی بروزن لاهوت ، آشیان جانوران شکاربرا گویند همچوباز وشاهین و چرغ و امثال‌آن [۳] .

آموتیا - بکسر فوقانی و تحتانی بالف کشیده ، بلغت زند و پازند(۲) کنیزك و پرستار وخدمتکار (۳) باشد [۴] .

آموختگان ازل - انبیا و اولیا صلوات الله علیهم اجمعین (٤) راگویند . *

آمود - بروزن نابود ، بمعنی برآمیخت و برآراست - و ساخت وکرد .

آمودن - بروزن آسودن ، بمعنی آراستن - و آراسته شدن - و آمیختن -

(۱) چش: شکسته . (۲) چك: زند وپازند. (۳) چك : خدمتکار. (٤)چك : - اجمعین .

۱ - Phyllanthus emblica «ثابتی ۱۵۸». ۲ - آمو = جیحون ، در لهجهٔ پارتی وپهلوی (Hamû (Darya وهمچنین درلهجهٔ ترکی خلج‌ویز ترکمنی. رك : مقالهٔ R. N. Frye در باب کتاب Karl . H . Menges, Qaraqalpaq Grammar, dans «Harward Journal of Asiatic Studies , vol.10 . No.3 -4,p. 440.

۳ - برقلهٔ قاف بخت واقبال ٭ آموت عقاب دولت تست . منجیك

و الموت را مرکب از آله بمعنی عقاب وموت مخفف آموت بمعنی آشیان دانسته اند . «لغت‌نامه» رك : آله . ۴ - هزوارش ، Amôtiâ . بمعنی پرستار ، نیز amuttâ «یوستی . بندهش ۷۲» ، آسوری Amtu «دلیتزش ص ۷۷-۷۲».

۵ آموختن - از ریشهٔ â_môk ، در پهلوی âmôxtan «نیبرگ ۹» «مناس ۲٦۵: ۹۲» «یونکر ۵۷» ، سغدی (mwck', môck(a (آموزکار) «کوبیو ۱۷۳» بمعنی تعلم، فراگرفتن : «چنین چیزها ازوی‌آموختندی که مهذب‌تر ومهتر‌تر روزگار بود» «تاریخ بیهقی» تعلیم ، یاددادن ، آموزاندن :

همی کودکان را بیاموخت زند ٭ بتندی وخشم وبیانگه بلند . فردوسی-نیزآمیختن. «لغت‌نامه» .

بقیه از صفحهٔ ٦٠

«مارد» و «آمارد» نوشته ، از اینجا بعضی تصور میکنند که نام آمل از اسم این مردم آمده اینچنین : آمارد = آماالد ، آملد، آمل . «ایران باستان ج ۳ ص۲۲۱٦» . راینو درسفرنامهٔ مازندران واسترآباد (ص۳۳ بخش انگلیسی) گوید: «آمل را آمله Amula زن فیروزکه پایتخت او بلخ بود بنا نهاد .» ۱۱ - منظور شهری بمازندران است .

وآمیختهشدن ـ وساختن و ساخته گردانیدن[۱] ـ و پر کردن و مملو ساختن باشد .

آموده [۲] ـ بروزن آسوده ، لعل و مروارید و امثال آنرا گویند که در رشته کشیده شده باشد ـ وبمعنی پر کرده ومملوساختههم هست ـ و آراسته و پیراسته را نیز گویند ـ وترجمهٔ لفظی است که در عربی «مندرج خوانند» .*

آموزگار[۳] ـ باکاف فارسی، آموزنده و آموزاننده راگویند که معلم و استاد باشد .

آموسنی ـ بسکون سین بی نقطه و کسر نون و تحتانی ساکن ، دو زن یا بیشتر که یك شوهر داشته باشند هریك مردیگررا «آموسنی» باشد [۴] .

آمولن [۵] ـ بفتح لام و سکون نون ، بیونانی نشاسته را گویند که از آن پالوده و آهار پزند .

آمون ـ بروزن هامون ، رودیست که بر کنار خوارزم گذرد ، و میان ترکستان و خراسان واقع است [۶] ـ و بمعنی پر و مملو و لبالب و لبریز هم هست .

آموی [۷] ـ بسکون یای حطی ، نام شهریست بر کنار جیحون و جیحون منسوب بآن شهراست ـ و بمعنی پر کردن و مملو ساختن ـ و امر باین معنی ـ و فاعل هم آمده است [۸] .

آمویه ـ بفتح تحتانی ، بمعنی آمون است و آن رودخانه ای باشد مشهور [۷] .

آمه ـ بروزن نامه ، بمعنی دوات نویسندگی باشد [۹] ـ و توده و پشتهٔ هیزمرا نیز گفته اند [۱۰] .*

آمیز [۱۱] ـ بروزن کاریز، بمعنی آمیزش و مباشرت و جماع باشد ـ و آمیختن دو چیز یا زیاده بهم را نیز گویند[۱۲].

---

۱ ـ گرانمایه سپاهی داشت فرمود باستقبال شهزاده برآمود. فخرالدین ابوالمعالی « لغت نامه ».

۲ ـ رك : آمودن . ۳ ـ پهلوی âmôzhakâr (آموزگاری âmôzhakârîh) « مناس۲۶۵ : ۲» .

۴ ـ در لغت فرس (ص۵۲۳) ذیل « وسنی » آمده : « زنی باشد که برسر زن خواهند » و در لهجهٔ گنابادی vosnî , vasnî بدینمعنی است ولی در گیلکی کنونی avestî گویند ، تصور میرود که کلمهٔ مصحف « آوسنی » است .

۵ ـ amulon , a ـ mulos بیونانی آردی که بادست (نه آسیا) تهیه شده باشد « فرهنگ یونانی ـ انگلیسی . لیدل واسکات ۴۶ ».

۶ ـ چواز رودآمون گذشت آنسپاه برآمد هیاهو زماهی بماه . هاتفی «لغت نامه».

۷ ـ رك : آمو. ۸ ـ رك : آمودن.

۹ ـ ای ترا تبك آمه، نی خامه لوح تعلیم تختهٔ نرد است. طرطری «لغت نامه».

۱۰ـ رك : آمنه ، وشاید یکی از این دومصحف دیگری است «لغت نامه» .

۱۱ ـ همریشهٔ آمیغ، پهلوی وارمنی âmic (غذای چاشنی زده «راگو») «اونوالا۳۰۴» مرکب از: mic + â ، یونانی mighâ (آمیخته)، لاتینی mistûra و mixtûra، آمیختن.

۱۲ـ درکلمات مرکب گاه بمعنی آمیزنده باشد چون : مردم آمیز ، وگاه بمعنی آمیخته چون : شهد آمیز . « لغت نامه »

* آموزش ـ پهلوی âmôzhishn « مناس ۲۶۵ : ۲ » ، عمل آموختن ، تعلیم :
بیاید خرد شاه را ناگزیر هم آموزش مرد برنا وپیر . فردوسی « لغت نامه ».

* آمیخته ـ پهلوی âmextak « مناس۲۶۵:۲» بمعنی درهم کرده، مخلوط،ممزوج:
تلخی وشیرینیش آمیخته است کس نخورد نوش وشکر باپیون . رودکی « لغت نامه ».

آمیژ ¹ - بازای فارسی، بروزن ومعنی آمیزاست که آمیختن دوچیز بازباده بهم باشد . *

آمیزه ² - بروزن پاکیزه ، بمعنی آمیخته است - ومباشرت وجماع رانیز گویند - وبمعنی مزاج وطبیعت هم آمده است³ - وبمعنی مردم پیر و کهل و ریش دو موبه نیز هست .

آمیژه⁴ - بازای فارسی بروزن آویزه، مردم ریش دوموبه و پیر وکهل باشد - وبمعنی آمیخته هم هست - و مردم شاعر وموزون را نیز گویند .

آمیزه مو - بامیم بروزن پاکیزه رو، مردم ریش جوگندم و دو موبه را گویندوبعربی «کهل» خوانند ⁵ .

آمیغ - بسکون غین نقطه دار ، بمعنی حقیقت بود که درمقابل مجاز است ⁶ - وآمیختن و آمیزش دو چیز باشد باهم ⁷ - و مباشرت و مجامعت را نیز گویند ⁸ .

آمیغه ⁹ - بفتح غین نقطه دار ، بمعنی آمیخته و آمیزش - و مجامعت ومباشرت باشد .

آمیغی - بکسر غین نقطه دار وسکون تحتانی ، بمعنی حقیقی باشد که در مقابل مجازیست¹⁰.*

آن - بر وزن جان ، بمعنی وقت و هنگام ¹¹- واشاره بچیزی دور باشد ازغیرذوی‌العقول (۱) همچو این که اشاره بچیزی نزدیک است ¹²- ونمك وچاشنی وحالتی وکیفیتی رانیز گویند که در حسن میباشد و بتقریر درنمی آید

(۱) چپ ۲ ، چش : ذوالعقول .

۱ - رك : آمیز.　　۲ - مرکب از: آمیز + ه پسوند نسبت :

گرد کرده بسی سخن ریزه　　نیك وبد خیره درهم آمیزه . سنائی «لغت‌نامه».

۳ - باین معنی از دساتیر است . رك : فرهنگ دساتیر ۲۳۱ .

۴ - رك : آمیزه .

۵ - اگرشاه هرهفت کشوربود　　چوآمیزه موشد مکدربود . اسدی «لغت‌نامه».

۶ - آمیغ بمعنی آمیزش است . در دساتیر بغلط بمعنی حقیقت و«آمیغی» بمعنی‌حقیقی آمده « فاب ا ص ٤٦ » « فرهنگ دساتیر ۲۳۱ ».　　۷ - درکلمات مرکب : زهرآمیغ ، نوش‌آمیغ ، گوهرآمیغ وغیره. «لغت‌نامه».

۸ - چوآمیغ برنا شدآراسته　　دوخفته سه باشند برخاسته . عنصری «لغت‌نامه».

۹ - مرکب از : آمیغ + ه پسوند نسبت .　　۱۰- رك : آمیغ و فرهنگ دساتیر ۲۳۱ .　　۱۱- باین معنی عربی است ، ولی بصورت پسوند در فارسی دال برزمان هم هست: « آن... در اواخر اوقات وازمنه معنی توقیت‌دهد چنانك: سحرگاهان وبامدادان وناگاهان و بیگاهان». « المعجم ۱۷۵ » .　　۱۲ - پهلوی ân (دیگر) « مناس ۲۶۵ : ۲ »، hân « نیبرگ ۹۸ »« مناس ۲۷۶ » « اونوالا ٦٤ » ، استی annae «ك . است ۱۰۷ » ، اشکشمی an، وخی yan « گریر سن۷۱ » ، گیلکی un . رك : ص یه از دیباچهٔ مؤلف .

٭ آمیزش - اختلاط ، ترکیب : « یاهستی ایشان هیچگونه باین مایه محسوسات و بآمیزش وجنبش اندر بسته نبودتا مرایشان را تصورشاید کردن بی‌پیوند مایه وجنبش چنانکه‌عقل و هستی و وحدت وعلتی ومعلولی وهرچه بدین ماند . . . » « دانشنامه ٦٩ »- خلطه ، معاشرت .

٭ آمین - عربی ازعبری بمعنی محکم، امین ، حقیقی «قاموس کتاب مقدس ۱۰۸-۹».

وآنرا جز بذوق نتوان یافت ۱ – وبمعنی عقل – و بمعنی شراب هم بنظر آمده است ۲ .

آنت – بسکون نون وتای قرشت،بمعنی آت بفتح نون باشد یعنی ترا آن ، همچنانکه گویند «آنت بس‌است» یعنی ترا آن بس است – وبمعنی زهی و خهخه که کلمهٔ تحسین است هم گفته‌اند .

آنج – بفتح ثالث و سکون جیم ، نام دارویست که آنرا بعربی «زعرور» گویند۳ . *

آندون – بمعنی آنجا – وآنچنان۴ – و آنگاه و آنزمان باشد همچو ایدون که‌بمعنی اینجا – و اینچنین – و این زمان است .

آنسته – بفتح ثالث‌بروزن وابسته ، بیخ گیاهی است خوشبوی وآنرا بعربی«سعد»گویند، و بکسر نون هم همین معنی دارد . *

آنك – بفتح ثالث‌وسکون کاف‌تصغیر، آنست که اشاره به بعید وچیزی دور باشد همچو اینك که اشاره بقریب و چیزی نزدیك است۵ – و بمعنی آبله که بر اندام برمی‌آید هم گفته‌اند – و بسکون ثالث وکاف مخفف‌آنکه است – وبضم ثالث در عربی سرب را گویند . *

آنگندن (۱) – بسکون ثالث بمعنی آکندن (۲) است که پرساختن وانباشتن باشد .

آنیسه – بکسر ثالث و سکون تحتانی و فتح سین بی نقطه ،هرچیزی بستهرا گویند که بد شواری واشود – و بمعنی خون بسته و مداد بسته وامثال آن هم آمده است وآنرا آنیسته‌نیز گویند بازیادتی فوقانی ۶ .

آنین – بروزن پایین ، چوبی باشد که ماست را بدان برهم زنند تامسکه از دوغ جدا شود – و نیز بمعنی ظرفی باشد سفالین مانند چمچه که ماسترا درآن ریزند وجنبانند تاروغن از وی جدا گردد .

(۱) چش ، چب ۲ : آنکندن. (۲) چش ، چب ۲، لغت نامه : آکندن .

۱ – شاهدآن نیست که مویی ومیانی‌دارد بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد . « حافظ ۸۵ » ۲ – آن ، علامت فاعلیت ، رکه : ص له از دیباچه . ۳ – گمان میکنم این صورت مصحف «آلج» باشد . «لغت‌نامه» .

۴ – راه تو زی خیروشر هردو گشاده است خواهی ایدون گرای وخواهی آندون . ناصرخسرو« لغت‌نامه ».

۵ –آنك بمعنی‌آنگاه وآنجای که قرینهٔ اینك است: «آنك‌نام اسرائیل بریعقوب‌نهادند.» « تاریخ سیستان ص ۴۷ ». ۶ – ونیز انبسته را بهمین معنی آورده‌اند و درگیلکی کنونی نیز anbasta وظاهراً دوصورت مصحف همین کلمه است .

٭ آنجا – سمنانی unjo ، سنگسری nuhunjae ، شهمیرزادی، unja «که. ۲ ص ۱۹۶» ،گیلکی uya ، از اسماء اشاره بجای دور :

از آنجا بنزدیك مادر دوان بیامد چوخورشید روشن روان . فردوسی «لغت‌نامه».

٭ آنقره – رک : آنکارا . ٭ آنکارا – پایتخت کنونی ترکیه . دارای ۱۲۲۷۲۰ سکنه ، و آن ازسال ۱۹۲۳ جانشین استانبول شده است . این نام یونانی ancyre وبزبان هتی ankuwa وتزد نویسندگان عرب انقره و ترکان‌آنرا انگوریه نامیدند ونیز اروپائیان angora (با لفظ ارمنی انگوریا مقایسه شود) « دائرةالمعارف اسلام ». راجع بوجه تسمیهٔآن ، رکه : کارنامهٔ ایرانیان ج ۲ ص ۳۸۹ . یاقوت گوید : « انقره بفتح و سپس سکون و کسر قاف و راء وتاء ، چنانکه بمن گفته‌اند نام شهریست که انگوریه نام دارد . » « معجم‌البلدان ».

(برهان قاطع ۱۳)

آو – بروزن واو ، آب را گویند چه در فارسی واو بیا و برعکس تبدیل می‌یابد ۱ .

آوا ۲ – با ثالث بالف کشیده ، مخفف آواز باشد لهذا هزار دستان را هزار آوا نیز گویند .

آواخ – بسکون خای نقطه دار ، بمعنی آوخ است که آه و وای و افسوس و تأسف باشد – وقسمت و نصیب را نیز گویند .

آوار – بر وزن ناچار ، مخفف آواره است که از خان و مان دور افتاده باشد – وبمعنی آزار و ستم هم آمده است – و حسب و حساب را نیز گویند ۳ – وبمعنی خراب هم آمده است که نقیض آباد باشد . *

آواره – بفتح رای قرشت، نابود شده وگم گردیده و پراکنده و پریشان گشته و بی‌نام و نشان و از وطن دور افتاده و سرگردان شده را گویند – و ترجمهٔ حساب نیز هست ۴ ، چه حساب کننده و محاسب را آواره‌گیر گویند – وبمعنی خراب هم هست که درمقابل آباد است – وظلم و ستم و آزار رانیز گویند – و بمعنی تحقیق ویقین هم آمده است ۵ – وآهن ریزه راگویند که هنگام سوراخ کردن نعل اسب و استر ومانند آن از نعل بیفتد .

آواز ۶ – بسکون زای نقطه دار، معروف است که صدا و ندا و بانگ بلند باشد – وبمعنی شهره شدن و سمر گشتن هم آمده است .

آواز گشتن – بمعنی شهره شدن و مشهور گردیدن باشد .

آوازه ۷ – بفتح زای هوز ، بمعنی شهرت باشد – وگفتار و حرف زدن بلند را نیز گویند – و چند نغمه‌هم‌هست ازموسیقی که‌آنرا شش آوازه گویند و آن : سلمك و شهناز ومایه و نوروز وگردانیا وگوشت باشد .

آوازه گشتن – بمعنی‌م آواز گشتن است که بمعنی شهرت گرفتن و سمر گردیدن و مشهورشدن باشد .

آوخ – بفتح ثالث و سکون خای نقطه دار، بمعنی آواخ است که آه وافسوس – وقسمت و نصیب باشد .

آور – بروزن باور، بمعنی درست‌وتحقیق ویقین باشد – وبمعنی فلك هفتم نیزهست که‌فلك زحل باشد ۸ – و آورنده را نیز گویند وامرباین

---

۱ – رک ، آب : کی تواند که همچو ماغ چکاو   بزند غوطه در میانهٔ آو.
سنائی یا لطیفی « لغت‌نامه ».

۲ – رک ، آواز .   ۳ – = آمار ، آماره ، آواره ، اماره ، اوارجه .

۴ – ودفتر حساب : بس‌دیرنمانده است که ملك ملکانرا   آرند بدیوان توآواره و دفتر
معزی « لغت نامه » .   ۵ – رك : آور .

۶ – ازریشهٔ اوستائی vac،vak (گفتن)، سانسکریت vavâca, avâci,vaksiáte؛ پارسی‌میانه uxt «بارتولمه ۱۳۳۲»، پهلوی âvâc «اونوالا ۳۲۹». vac اوستائی و vâc سانسکریت و vâj و vâjak پهلوی و vox لاتینی و voix فرانسه و voice انگلیسی وباژ ، باج ، باز ، واج ، واژ ، آواز ، آوا ، جزء دوم گواژ وگواژه (نکوهش) ازاین‌ماده است . «خرده اوستا ۸۳» طبری vâ « واژه‌نامه ۲۱۱ »، زباکی âwâz «گریرسن ۷۴».   ۷ – مرکب از: آواز + ه پسوند نسبت .   ۸ – این بیت ابوشعیب را برای این‌معنی شاهدآورده‌اند :

اگردیده بگردون برگمارد   زسهمش پاره پاره گردد آور

گذشته از اینکه شاهد دیگری برای این‌مدعا نیست ،کلمه دراین بیت ظاهراً همان‌معنی یقیناً وقطعاً میدهد « لغت نامه » .

۵ آوارجه – رک : آورجه .

معنی هم هست یعنی بیاور – و بمعنی صاحب و خداوند نیز گفته‌اند وقتی که بالفظی مرکب شود همچو جنگ‌آور و دلاور و زورآور و مانند آن – وبمعنی کریه و زشت و بد قیافه هم بنظر آمده است ۱ – و سخن‌زشت و بدرا نیز گویند.

آورجه – بفتح جیم، بمعنی آوارجه ۲ است که دفتر حسابهای پراکنده (۱) باشد.

آورد – بر وزن ناورد، معروف است که نقیض برد باشد ۳ – وبمعنی جنگ و پیکار و کارزار هم هست و بعربی «هیجا» خوانند.

آوردگاه – بمعنی جنگ گاه باشد چه آورد بمعنی جنگ است. *

آوردیدن ۴ – بمعنی حمله کردن وجنگ آوری نمودن باشد.

آورند – بفتح را وبسکون نون ودال، دجلهٔ بغداد را گویند – و رود نیل را نیز گفته اند – و بمعنی مکر و فریب و حیله هم بنظر آمده است ۵.

آوره – بفتح رابع و سکون ها، راهگذر آب را گویند.

آوری – بر وزن باوری، صاحب یقین و تحقیق را گویند، چه آور بمعنی تحقیق و یقین است ۶.

آوشن – بکسر شین‌نقطه داروسکون نون، کاکوتی را گویند ۷ و آن گیاهیست که بعربی «سعتربری» خوانند ۸.

آون ۹ – بروزن هاون، مخفف آونگ است که آویخته و آویزان شده باشد.

آوند – بروزن پابند، ریسمانی را گویند که خوشه های انگور از آن بیاویزند

(۱) چش، چب ۲: پراکنده.

۱ – بیت ذیلرا برای این‌معنی شاهدآورده‌اند:

نزدیك عقل جمله در این عهد باور است کامروز همچوجهل هنرزشت و آوراست

عنصری «لغت‌نامه»

۲ – آوارجه، آوارچه، مخفف آن آورجه، روزنامه و فرد حساب یومیه «بهارعجم» گمان میکنم این‌کلمه مصحف اوارجه معرب اواره است: الاوارجه، من‌کتب اصحاب الدواوین فی‌الخراج ونحوه. فیروز آبادی در «ورج»، الاوارجه من‌کتب اصحاب الدواوین معرب اواره‌ای التاقل، لانه ینقل الیها الانجیذج، الذی یثبت فیه ما علی کل انسان، ثم ینقل الی جریدة – الاخراجات وهی عدة اوارجات. فیروزآبادی در «ارج» «لغت‌نامه»، رك: اواره واوارجه.

۳ – رك: آوردن. ٤ ‍ آورد+یدن(پسوند مصدری) âwarîtan (آمدن) «تاوادیا ۱۵۹»: «ازاین پس یزدجرد شهریاررا آوریدند.» «مجمل ط ۸٤». ۵ – رك: اوروند و اورند.

۶ – ومؤمن: کسی کو بمحشر بود آوری ندارد بکس کینه وداوری. ابوشکور- بالقطع، بی‌خلاف: یکی گفت‌مارا بخوالیگری بباید برشاه رفت، آوری. فردوسی «لغت‌نامه».

۷ – رك: آویشن. ۸ – غلط است چه کاکوتی گیاه دیگری است. آویشن سعتراست. «لغت نامه». ۹ – رك: آویختن.

* آوردن – اوستا â پیشوند+bar (bar بردن)، ارمنی avar (غارت، یغما) و apur (غنیمت) «بارتولمه ۹٤۲»، پهلوی âwurtan «بارتولمه ایضاً» «داونوالا ۱٤٦»

بقیه در صفحهٔ ٦٧

و لنگی و جامه و غیره بر زبرآن اندازند ـ و حجت و دلیل و برهانرا نیز گویند ۱ ـ و بمعنی سایر ظروف و اوانی باشد همچو کاسه و کوزهو امثال آن وبعربی «وعاء» گویند ۲ ـ و تخت‌ومسند را هم گفته اند ۳ ـ و بمعنی شطرنج باشد و آن بازیی است مشهور ـ و بمعنی اول و نخست هم هست و باین معنی بکسر ثالث هم گفته اند .

آوندی ـ بروزن رامندی ، ظرفی که شراب درآن کنند .

آونگ ۴ ـ بسکون نون وکاف فارسی ، بمعنی ریسمانی باشد که رخت بر آن اندازند و خوشه های انگور نیز از آن آویزند ـ و هر چیز آویخته را نیز گویند .

آونگان ۴ ـ بروزن نافرمان، آویختن و آویخته شده و آویزان را گویند .

آوه ـ بفتح ثالث وظهور ها، بمعنی آه ووای‌وافسوس باشد ۵ ـ وباخفای‌ها، نام شهریست نزدیک بساوه ٦ ـ و کوره و داش خشت پزیرا هم گفته اند ـ و بر آورندۀ صدا و ندا باشد ـ و زنجیره را نیز گویند که نقاشان و دوزندگان برکنار چیزها بکشند و بدوزند .

آویج ۷ ـ باجیم، بروزن و معنی آویز است که از آویختن‌باشد ۸ ـ چه در فارسی جیم ابجد بزای هوز و برعکس تبدیل می‌یابد ۹ .*

آویژگان ـ با زا وکاف فارسی بر وزن فالیز بان ، خواص ـ و دلبران و معشوقان را گویند .

آویزگن ـ بسکون زای هوز وکسر کاف فارسی و نون ساکن ، گدای مبرم وابرام کننده را گویند .

۱ـ چنین گفت با پهلوان زال زر   گر آوند خواهی به تیغم نگر
فردوسی « لغت فرس ۱۰۳ ».

۲ ـ مرکب از آب + وند ، بدینمعنی دراوستا âvant برابربا سانسکریت âpovant درپهلوی âpomand یعنی دارای آب یا آب وند وآبدار وآبدان « فاب ۱ : ٦٥ » :
چون آب بگونهٔ هرآوند شوی . ابوحنیفهٔ اسکافی « لغت فرس ۱۰۲ـ۱۰۳ » .

۳ ـ گویا مصحف « اورند » باشد ، رک : اورند .   ۴ ـ رک : آویختن وآوند .

۵ ـ باز چون شب میشود آن گاو زفت   میشود لاغر که آوه رزق رفت
مثنوی «لغت نامه» .

٦ ـ رک : آبه .   ۷ ـ رک : آویختن .   ۸ ـ چنانکه مردآویج «لغت نامه» .   ۹ ـ چنانکه روز و روج و سوز و سوج « انجمن آرا » .

* آویختن ـ پهلوی âvîxtan « دهارله ۱۸۱ » و âpîxtan « وست ۱۵ » (مرکب از â و vaeg اوستائی « هرن ۲ : ۱۳٤ » « والد ۱. ۲۳٤: ۳۵ـ۳۰ » ، آورزان کردن ، تعلیق :
سیاوش نشست از برتخت عاج   بیاویخت او ازبر عاج تاج .   فردوسی.

* آویزان ـ (رک : آویختن) ،معلق ـ آویزان بودن ، دست وگریبان بودن درنبرد . آویزان شدن ـ فروگذاشتن ، افکندن ـ بدار کشیدن ـ جنگ کردن ـ جنگ زدن ـ نصب کردن « لغت نامه » .

آوریدن = آوردن، پهلوی âwarîtan (آمدن) «تارادیا ۱۵۹»: «از این پس یزدجرد شهریار را آوریداد .» «مجمل، ط، ۸٤»

بقیه از صفحهٔ ٦٦
apurtan, «نیبرگ ۲ ۱» « مناس ۲٦۷ : ۲» ، طبری biyârdan « واژه نامه ۱۵۱» ، گیلکی bawardan ؛ بمعنی ایتاء ، اتیان ، مقابل بردن :
زچیزی که از بلخ بامی‌ببرد   بیاورد وبکسربگهرم سپرد .   فردوسی « لغت نامه » .

آویزه - بر وزن پاکیزه ، گوشواره را گویند .

آویژه - بازای فارسی ، بمعنی خاص و خالص و پاك و پاکیزه ۱ - و شراب انگوری باشد .

آویشن ۲ - باشین نقطه‌دار بر وزن پاشیدن ، کاکوتی را گویند۳ وآن گیاهی‌است که بعربی «سعتربری» خوانند و در گیلان «کتکتو» گویند - وبمعنی آویختن و بر کشیدن تیغ از غلاف هم‌آمده است .

آویشن شیرازی

آویشه - بفتح شین نقطه دار ، بمعنی اول آویشن است که کاکوتی ۳ باشد ۴ .

آه - بسکون ها ، کلمه ایست که‌بوقت افسوس و حسرت و مصیبت گویند ۵ .

آهار - بروزن ناهار ، بمعنی خورش و چیزی خوردن باشد، چنانکه‌ناهار چیزی‌نخوردن، و چون خورش باعث قوت است بنا بر آن آشی راکه برکاغذ و جامه مالند تا سبب تقوت آن گردد آهار گویند ۶ -وبمعنی فولاد جوهر دار هم آمده است ۷ .

آهازیده - بکسر زای نقطه دار و سکون تحتانی و فتح دال ، بمعنی کشیده باشد خواه قد کشیده و خواه شمشیر کشیده و خواه تنگ اسب و امثال آن ۸ - و عمارتهای طولانی را نیز گویند .

---

۱ - مرکب از: پیشوند آ + ویژه ، رك : ویژه .   ۲- فارسی نیز آوِش ، آبشن ، آوشن ، آفشن ، آویشم Zataria multiflora « نابتی ۱۵۷ - ۸ » از خانوادهٔ Origanum « گل گلاب ۲۴۷» « پارسا ۲۲۱ » ، طبری« اوشم »« واژه نامه ۷۳ » :

اکنون نچرد گوزن درصحرا   جز سنبل و کرویا وآویشن. ناصرخسرو «لغت‌نامه».

۳ - کاکوتی نیست ، رك : آوشن .

۴ -آویشه خوری چونیم مثقال   بیرون رود از تن تو بلغم. یوسفی‌طبیب « لغت‌نامه ».

۵ - بپیچید از آن پس یکی آه کرد   زنیك و بد اندیشه کوتاه کرد .

فردوسی «لغت نامه ».

۶ -شاهدی‌برای این‌معنی یافت نشده‌است وگمان میبرم‌کلمهٔ خورش‌که یکی از مترادفات «شوی» و «پت» و «آهار» است منشاء این التباس شده است « لغت‌نامه » .

۷ - نهاد از کمین هر که سالار بود   عمودش زپولاد آهار بود. اسدی.

این مثال برای دعوی رسانیست « لغت نامه » - آهار ، چیزی از نشاسته یاکتیرا یا صمغ ویا لعاب خطمی ومانندآن که جامه وکاغذ و جزآنرا بدان آغارند تا شخ و محکم شود یا صیقل و مهره گیرد . شو ، شوی ، شوربا ، پت ، خورش ، آش ، آش‌جامه :

سوار بود براسبان چوشیر برسر کوه   پیاده جمله بخون داده جامه را آهار

عماره یا عنصری « لغت نامه » .

- نیز آهار گیاهی است (Zinnia) یکساله، اصلش ازمکزیك است . مهمترین رقم‌آن گل آهار رعنا Zinnia élégans است‌که ساقه‌اش ۵۰ تا۶۰ سانتیمتر ارتفاع دارد. « فرهنگ روستایی ۱۰۰ » ونیز رك : گل گلاب ۲۶۶ .   ۸ - شاهدی برای آهازیدن و مشتقی از آن‌یافته نشد « لغت‌نامه » مؤلف آهازیده وآهنه را مترادف دانسته بدومعنی، وآهته وآخته (از آختن وآهختن) ازیك ماده است وتبدیل خ به ز نظایر دارد مانند سوختن ، سوزاندن یاگداختن، گدازیدن ، بنابراین لغة آهازیدن بمعنی‌آهختن تواند بود .

آهبنیابه (۱) - با بای ابجد و نون و یای حطی وبای بیك نقطهٔ تحتانی بر وزن نا - خلف زاده، بمعنی دهان‌دره باشد که آنرا خمیازه گویند و بعربی «تثاوب» خوانند.

آهته - بر وزن تافته، بمعنی آهازیده است که مطلق کشیده باشد اعم از قد کشیده و شمشیر کشیده و امثال آن ۱ - و عمارتهای طولانی را نیز گویند.

آهخت۲ - بکسر ثالث و سکون خای نخذ و تای قرشت، بمعنی بر کشید و بر آورد.

آهختن ۲ - بروزن دانستن، بمعنی کشیدن باشد مطلقا اعم از قد کشیدن و شمشیر از غلاف کشیدن - و دست از چیزی کشیدن و امثال اینها ۳.

آهخته - بروزن دانسته، بمعنی کشیده باشد مطلقا ۴.

آهرامن ۵ - با رای قرشت بر وزن پاکدامن، رهنمای بدیها راگویندچنانکه یزدان رهنمای نیکیهاست.

آهرمن ۵ - بفتح رای قرشت و میم بروزن لاف زدن، بمعنی آهرامن است کەرهنمای بدیها باشد و بسکون رای قرشت هم گفته اند که‌بروزن‌وا کردن باشد۶، وبعضی گویندآهرمن شیطان است چنانکه (۲) یزدان فرشته است و بعضی گویند یزدان نام خدایتعالی است و آهرمن نام‌شیطان و این اصح است ۷. وثنویه میگویند که خلق کنندهٔ ظلمت و تاریکی و بهم رسانندهٔ شر وفتنه و فساد اوست.

آهرن ۵ - بر وزن باد زن، بمعنی آهرمن است که شیطان باشد.*

آهریمن ۵ - بکسر رابع و فتح میم، بر وزن ماه دیدن بمعنی آهرن است که شیطان و رهنمای بدیها باشد.

آهریمه ۵ - بفتح‌میم، بمعنی‌آهریمن است که شیطان و رهنمای بدیها باشد.*

آهمند ۸ - بفتح میم و سکون نون

---

(۱) چب، چش: آهبنیا! (۲) چب ۲، چش: چنانچه.

---

۱ - لغتی‌است درآخته، رك: آختن وآهختن. ۲ - مرکب از: â (پیشوند) + هختن = هیختن از ریشهٔ هنگه، در اوستا thang بمعنی کشیدن، رك: هنگ و آهنگ و آهنجیدن «قاب ۱: ۸۶»:

زآهختن تیغ‌ها ازغلاف　　که قاف را در دل افتادکاف. فردوسی «لغت‌نامه».

۳ - نیز بمعنی کشیدن و خلع جامه - راست کردن - ممدود کردن - تحریك کردن - رها کردن - برافروختن - واستوار کردن «لغت‌نامه». ۴ - رك: آهختن. ۵ - رك: اهریمن.

۶ - خجسته پی ونام او زردهشت　　که آهرمن بد کنش‌را بکشت

دقیقی «مزدیسنا ۱۵۷، ۱۷۲، ۱۷۵».

۷ - رك: یزدان. ۸ - ظاهراً مخفف آهومند، رك: آهومند، بمعنی مقصر، گناهکار، عاصی:

چوجستی کسی باکسی گفتگوی　　بچیزی که سوگند بودی در اوی

ز پولاد سندانی اندر شتاب　　ببردی چو تفسیده اخگر ز تاب...

کفش سوختی گربدی آهمند　　وگرراست بودی نکردی گزند. اسدی «لغت نامه».

۵ آهرهمار دفیره - کتابة الاصطبلات «مفاتیح ۱۷۵»، دبیری آمار (محاسبات) آخرها در عهد ساسانیان. آهستگی - بطؤ، کندی، سستی، آهسته کاری - درنگ،

بقیه در صفحهٔ ۷۰

ودال ابجد ، کسی را گویند که دروغ گوید تا مردم را فریب دهد [1] .

آهن [2] - بفتح ثالث و سکون نون ، معروفست . وشمشیر و تیغ را نیز آهن گویند .

آهنج - بفتح ثالث وسکون نون وجیم ، بمعنی بر کشیدن باشد مطلقا ـ و امر بکشیدن هم هست یعنی بکش ـ و نوشنده ـ و کشنده ـ و اندازنده را نیز گویند که فاعل نوشیدن و کشیدن و انداختن باشد [3] ـ وبمعنی عزم واراده ـ ونخست وابتدا ـ و اندازهم آمده است .

آهن جان - باجیم بالف کشیده، کنایه از مرد سخت جان و سختی کش یعنی محنت کش باشد .

آهنجد [4] - بفتح جیم و سکون دال ابجد ، یعنی بکشد ـ و بیندازد .

آهنجه - بفتح جیم ، پهناکش جولاهگانرا گویند ، و آن چوبی است که طول آن موافق عرض جامه ایست که می بافند و بر هردو سرآن آهنی نصب کرده اند ، و آنرا در وقت بافندگی بردو کنارجامه بند کنند ـ وبعضی گویند ریسمانی باشد که جولاهگان در آخرکار بندند و در سقف خانه بند کنند ، و باجیم فارسی هم گفته اند .

آهن جفت - بضم جیم و سکون فا وتای قرشت ، آهنی باشد که زمین را بدان شیار کنند .

آهنجیدن [5] - بر وزن واگردیدن، بمعنی نوشیدن ـ و کشیدن باشد ـ وبمعنی انداختن هم آمده است [6] .

---

۱ ـ آدرخش صاعقه ، بدی آسیب   آهمندآن دروغگو بفریب . « لغت نامه » .

۲ ـ اوستا ـ ayah ، در ترجمه وتفسیر پهلوی âsênên « بارتولمه ۱۵۶ » ، پهلوی ایضاً asîn « دهارله ۱۸۸ » و âhên « نیبرگ ۱۳۵ـ۱۳۶ » ، اورامانی âsaen « ك. اورامان ۱۲۰» سمنانی âsun ، سنگسری ahän ، سرخهٔ âsân ، لاسگردی âsán ، شهمیرزادی asän « ك .۲. ۱۸۱ـ۲ » ، گیلکی âhin ، فریزندی ویرنی، âhan ، نطنزی âhon . «ك .۱.ص۲۸۵»:

آتش زآهن آمد وزو گشت آهن آب   آهن زخاره زاد وازار خاره گشت سست

خاقانی «لغت نامه».

۳ ـ درکلمات مرکب : آب آهنج ، جان آهنج ، دم آهنج ، دودآهنج ، گوشت آهنج ، معده آهنج بمعنی آهنجنده یعنی بر آورنده ، بر کننده ، بیرون کننده و بر کشنده است . رك : « لغت نامه » . ۴ ـ رك : آهنجیدن . ۵ ـ پهلوی âhanzhitan « مناس ۲۶۵ » ، فارسی آهنگ ، آهنگیدن ، هنجیدن ، آهیختن همریشه‌اند . از ریشهٔ اوستائی thang بمعنی کشیدن « بارتولمه ۷۸۴ » « نیبرگ ۷۰ ذیل frahang ». ۶ ـ بر آهنجیدن نیز بمعنی برآوردن ، جدا کردن : « پیدا شد که صورت معروف کنندهٔ هیولی است ازمجهولی او ، ومادت مطلق اندر وهم آینده نیست مگر که نفس بیاری عقل ازنخست مراورا بمیانجی صورت ثابت کند، آنگاه مرصورت را بوهم ازاو برآهنجد ومجهولی ثابت کندش بی آن صورت . » « زاد المسافرین ۷۲ـ۷۳ » ـ نیز آهیختن ، سل ـ جذب کردن ؛ و درآهنجیدن ، درکشیدن چنانکه گوشت را به سیخ « لغت نامه » .

بقیه از صفحهٔ ۶۹

تأنی : تهور و تیزی کرد و پیش آن لشکر بلزشد و هرچه محمد بن هرون آهستگی فرمود تعجیل کرد . « تاریخ سیستان » رفق ، ملایمت ، مدارا ـ سکینه ، رزانت ـ حلم ؛ بردباری .

☼ **آهسته** ـ آرام، بی‌شرور ـ با رفق ومدارا ـ نرم ـ آرام ـ باسکینه . « لغت نامه » رك : آهستگی.

آهنخای ـ باخای نقطه دار بر وزن یا برجای، کنایه از اسب سرشخ پر زور باشد.

آهن ربا ـ بضم رای قرشت، سنگی است که فولاد و آهن را بجانب خود کشد. گویند چون آب سیر و لعاب دهان ناشتا وخون گوسفند ماده را برآن بمالند جاذبه اش برطرف شود.

آهن رگ ـ بفتح رای بی‌نقطه وسکون کاف فارسی، کنایه از اسب صاحب قوت وپرزور باشد.

آهن سرد کوفتن ـ بکسر نون، کنایه از کاری و اراده ای که نتیجه نداشته باشد و بفعل نیاید.

آهنگ [۱] ـ بر وزن آونگه، موزونی ساز و آواز باشد [۲] ـ و آوازی که در اول خوانندگی و گویندگی بر کشند ـ و قصد و اراده ـ و توجه ـ و عزم ـ و شتاب و تعجیل را نیز گویند ـ و بمعنی خمیدگی طاق ایوان و امثال آن باشد که باصطلاح بنایان لنگه گویند ـ وکنار صفحه وحوض وامثال آن راهم گفته‌اند ـ و بمعنی طرز و روش ـ و قاعده وقانون هم آمده است ـ و صفت مردمان وجانوران را نیز گویند ـ و ماضی کشیدن باشد یعنی کشید [۳] ـ و طویله و شتر خانه و پاگاه و عمارت دراز و طولانی را نیز گفته اند وبعربی «ازج» خوانند ـ و مقلهومکان حیوانات را نیز گفته اند [۲].

آهن گاو ـ باکاف فارسی بالف کشیده و بواو زده، بمعنی آهن جفت است، و آن آهنی باشد که بدان زمین را شیار کنند. ٭

آهنگیدن ـ مصدر آهنگه است که بمعنی کشیدن بود مطلقا، خواه آواز باشد وخواه تیغ و شمشیر و خواه صف مردمان و جانوران وامثال آنها ـ و قصد کردن واراده نمودن را نیز گویند. ٭

آهنین جان ـ بمعنی آهن جان است که کنایه از مردم جفاکش وسختی بین وسخت جان باشد.

آهنین جگر ـ بمعنی آهنین جان است که کنایه از مردم سخت جان باشد ـ ومردم دلاوروبهادر را نیز آهنین جگر میگویند.

آهنین رگ ـ بفتح رای قرشت وکاف فارسی، اسب پر زور وصاحب قوت و دلاور باشد.

آهنین کرسی ـ بضم کاف، کنایه از سندان آهنگری و مسگری و زرگری باشد.

آهو ـ بر وزن کاهو، جانوریست معروف [۴] که بتازی غزال خوانندش ـ ومطلق

---

۱ ـ ازمصدر اوستایی thang بمعنی کشیدن باپیشوند â «قلب ۱:۸۶»، پهلوی âhang «مناس ۲۶۵»، رك : هنگه و آهنجیدن.

۲ ـ رك : لغت نامه.

۳ ـ آهنگید بدین معنی است نه آهنگه. رك : آهنگیدن.

۴ ـ ازصفت اوستایی âsu بمعنی تیزرو، سانسکریت âsáv «بارتولمه ۳۳۸،۳۹» در پهلوی âhûk «اونوالا ۲۷۲»، سغدی âsuk «بنونیست ۲۱۲»، گیلکی âhû، بری ونطنزی âhû «ك.۱ ص۲۸۷»، سمنانی ahu، سنگسری و سرخهٔ ولاسگردی و شهمیرزادی âhû «ك.۲ ص ۱۸۴».

٭ آهنگر ـ پهلوی âsin ـ kar «جاجا ۱۰۸»، پیشه‌وری که آهن در کوره تافته وکوبد وآلات آهنینه سازد. رك : «لغت نامه».

٭ آهنگری ـ شغل وعمل آهنگر، رك : «لغت نامه».

٭ آهنین ـ منسوب بآهن، ازآهن. رك : لغت نامه.

عیب را نیز گفته اند ۱ خواه با مردم باشد و خواه با چیزهای دیگر. و بمعنی رم باشد که از رمیدن است چه آهویی رمیدگی را گویند ـ و بمعنی فریاد و آواز بلند هم آمده است ـ و نام مرضی و علتی هم هست که آنرا بعربی ضیق‌النفس خوانند ـ و بطریق استعاره چشم را نیز آهو میگویند ـ و شاهد و معشوق را هم گفته اند .

آهو

آهو پای ـ با بای فارسی بالف کشیده و بتحتانی زده ، خانهٔ شش پهلو را گویند ـ و خانهٔ مقرنس و کج بری را نیز گفته‌اند ۲ ـ وکنایه از تند و تیز دویدن هم هست .

آهوری ـ با واو مجهول بر وزن لاهوری ، بمعنی‌خردل باشد ، و آن دارویی است بسیار تند و تیز ۳ . *

آهون ـ بر وزن قارون ، رخنه و نقب را گویند ۴ .

آهون بر ـ بفتح بای ابجد بر وزن قانون گر ، نقب و چاه جوی را گویند ۵ .

آهوی خاوری ـ کنایه ازآفتاب عالمتاب است .

آهوی ختن ـ بمعنی‌آهوی‌خاوریست که کنایه از خورشید جهان آرا باشد .

آهوی زرین ـ کنایه از آفتاب است ـ و صراحی طلا را نیز گفته‌اند .

آهوی‌سیمین ـ ساقی سفید پوست را گویند و آن صاحب حسنی است که در مجلس بمردم شراب میدهد .

آهوی شیر افکن ـ چشم‌مطلوب و معشوق و محبوب راگویند ـ و کنایه ازساقی هم هست .

آهوی فلك ـ کنایه از خورشید است .

آهوی مانده گرفتن ـ کنایه از نا انصافی کردن باشد .

آهویی ـ بکسر یای اول و سکون یای ثانی ، بمعنی رمیدگی ٦ و عیب ناکی باشد.

---

۱ ـ مشتق ازکلمهٔ اوستایی ahu بمعنی عیب ونقص وصفت اوستایی âhita یعنی چرکین، پلید و ناپاك ، پهلوی âhôk (عیب) «مناس ۲٦٥» . خاقانی در بیت ذیل بهر دو معنی آهو که غزال وعیب باشد اشاره کند :

بینی‌آن جانورکه زاید مشك — نامش آهو واوهمه هنراست. « یشت۱ ص۱٦٥ ».

۲ ـ ای‌مبارك بنای آهوپای — آهویی درتو نافریده خدای

ابوالفرج رونی « لغت‌نامه ».

۳ ـ وقت برجستن چوآهویی است تند — گاه بررفتن چوآهوری است تیز

شهاب طلحه . رك : لغت نامه.

۴ ـ مردم بروز در چاهها وآهونها وکاریزهای کهن میگریختند. راحة‌الصدور «لغت‌نامه».

۵ ـ بدل درفکندی چنان چاك را — که میتین آهون‌بران خاك را «لغت‌نامه».

٦ ـ رمندگی «لغت نامه» .

* آهومند ـ مرکب از:آهو بمعنی عیب + مند پسوند اتصاف؛بمعنی مریض ـ معیوب ـ مغزآهومند ، مختل ، مخبط :

زبیری مغزت آهومند گشته است — زگیتی روزگارت درگذشته است

ویس‌ورامین . «لغت‌نامه» رك : آهمند..

آهی – بروزن ماهی ، بلغت زند وپازند (۱) بمعنی آهو باشد که عربان «غزال» گویند ۱ .

آهیانه – بکسر ثالث بروزن تازیانه ، استخوان بالای دماغ را گویند و آنرا بعربی « قحف » خوانند – و بمعنی شقیقه و کاسهٔ سر هم آمده است – وکام را نیز گویند که فك اعلی باشد لیکن آنجا که بحلقوم نزدیك است وبعربی «حنك» میگویند .

آهیخت ۲ – بر وزن آویخت ، یعنی بر کشید و برآورد اعم از آنکه تیغ باشدیا چیزی دیگر .

آهیختن ۳ – بروزن آویختن، بمعنی بر کشیدن و بر آوردن باشد مطلقا ۴ .

آهیخته ۲ – بروزن آویخته ، بمعنی بر آورده و بر کشیده باشد .

آیا – باتحتانی بالف کشیده ، کلمهٔ تمنی و استفهام باشد – وگاه بجهت استفسار و استخبار نیز بکار برند چنانکه گویند « آیا این مقصد بحصول خواهد پیوست یانه ؟ » – وگاهی درمقام شاید واحتمال دارد، هم گفته میشود .

آیاز – بر وزن آواز ، نام غلام سلطان محمود غزنوی بود – و بعضی گویند نام یکی از امرای سلطان ابراهیم بن‌مسعود بن محمودغزنوی است ۵ .

آیشتنه ۶ – باتای قرشت و نون بروزن دارشکنه ، جاسوس را گویند – و بمعنی‌چاپلوس هم آمده است .

آیشم ۷ – بکسر ثالث و سکون شین و میم ، بلفظ زند وپازند (۱) بمعنی ماهتاب‌است که پرتو ماه باشد .

آیشنه ۶ – بکسر ثالث و سکون رابع و فتح نون ، بمعنی آیشتنه است که جاسوس – و چاپلوس باشد .

آیشه ۶ – بروزن عایشه ، بمعنی آیشنه است که جاسوس ۸ – و چاپلوس باشد ۹ .

آیفت ۱۰ – بکسر ثالث و سکون فا و تای قرشت ، بمعنی حاجتی باشد که از خالق

---

(۱) چك : زند وپازند .

---

۱ – لغتی‌است درآهو ، نه هزوارش . ۲ – رك : آهیختن . ۳ – ازمصدر اوستایی thang بمعنی کشیدن (رك : آهنجیدن) ، پهلوی âhîxtân « مناس ۲۶۵ » .

۴ – نیز بمعنی برداشتن ، برافراشتن – بالا کشیدن – راست کردن – براق کردن ، ستیغ کردن آمده . رك : لغت نامه . ۵ – رك ، ایاز :

کاندرین راه جمله را شرط است   عشق محمود و خدمت آیاز .

سنائی « لغت نامه »

۶ – رك : ایشه . ۷ – یوستی درفهرست لغات بندهش (ص ۸۲ : ۲) گوید : آیشم ayshm درفارسی بام، بمعنی Etage ، Boden ، اما در برهان قاطع ماهتاب یعنی پرتو ماه آمده، وناگزیر بام بااین‌معنی ازکلمهٔ اوستایی bâmya میباشد. (بامان)وبامیا بمعنی درخشان است که دربامداد فارسی هم آمده است . ۸ – شاید از اوستایی axsh بمعنی نظارت کردن ، تحت نظر داشتن « بارتولمه ۳۱۰ – ۱۱ » ، طبری « ایشیین » و« اشیین » بمعنی نگاه کردن « واژه نامه ۲۱۴ » . ۹ – در برهان بارها چاپلوس پس از جاسوس آمده وبیجاست و تصحیفی است از آن . رك : ایشه . ۱۰ – پهلوی âyaft « اغذیه و سهیکیه

بقیه در صفحهٔ ۷٤

ومخلوق خواهند[1] .

آین = بفتح ثالث بر وزن و معنی آهن است .

آینه و آیینه[2] - جسمی باشد شفاف از شیشه که صورت چیزها درآن نمایان گردد و گاهی از فولاد نیز سازند .

آینهٔ دستی

آینهٔ اسکندری و آیینهٔ اسکندری[3] - آینه‌ای بود ازهنرهای ارسطو که بجهت آگاهی از حال فرنگ بر سر منارهٔ اسکندریه که در حدود فرنگ بر کنار دریا بنا کردهٔ اسکندربود نصب کرده بودند. شبی پاسبانان غافل شدند و فرنگیان فرصت یافته آنرا درآب انداختند و اسکندریه را برهم زدند ، و عاقبت ارسطو آنرا از آب بیرون آورد- وکنایه ازآفتاب هم هست .

آینهٔ آسمان وآیینهٔ آسمان -

---

۱ - ناسزا را مکن آیفت که آیت بشود   بسزاوارکن آیفت که اوجت دارد دقیقی «لغت‌نامه».

۲ - پهلوی ayênak «منابی ۲۶۹»، و âdênak، پارتی آدینگ "dyng" رك : W.B.Henning, A list of middle_pers. and parthian words, in BSOAS, vol. IX, p. 79 .)

در بلوچی azina, ádhen, ádenagh , áden «جیلبرتسن ۴۲۶» مشتق از ریشهٔ di (پارسی باستان didiy بیین ، پارسی دیدن) ، یعنی آلتی که خود را در آن بینند « از افادات شفاهی استاد هنینگ » :

فرستاد از آن آهن تیره رنگ   یکی آینه کرده روشن ز زنگ.

فردوسی « لغت نامه ».

۳ - در نظم ونثر پارسی «آیینهٔ سکندر» و «آیینهٔ اسکندر» و «آیینهٔ اسکندری» - ودر هریك از اینها «آیینه» بجای آیینه - بسیار آمده است وتعبیرهای گوناگون برای آن آورده اند ولی ما نتیجهٔ تحقیقات محققان معاصررا در ذیل بیان میکنیم :

بندر اسکندریه از شبه جزیره‌ای تشکیل شده ، شامل جزیرهٔ عمدهٔ فارس Pharos که بوسیلهٔ رصیف سنگی طویلی بدرازی هفت ستاد یونانی بخشکی متصل میشود . در رأس شمال شرقی فارس ، منارةالبحری بزرگ قرار داشت و آن توسط بطلیموس مخلص Ptolemaios Sôter بنا شده بود . این بنای مشهور ، سرمشق همهٔ منارة البحرهای اروپا گردید وعموماً آنرا بمنزلهٔ یکی از عجایب عالم قدیم تلقی میکردند . منارهٔ مزبورقرنهای بسیاربس از فتح عرب نیزپایدار ماند. نویسندگان تازی آنرا « مناره » یا « منار » نامیده‌اند . گفته‌اند فارس در عصر اسلامی براثرزلزلها خراب گردید وچند بار تجدید عمارت یافت . درسال ۸۸۲ ه حصن کنونی فارس روی بقایای مناره بامر قائت بیگ ساخته شده است. « دائرة المعارف اسلام ». آیینهٔ اسکندری در حقیقت « آیینهٔ اسکندریه» است یعنی آیینه‌ای که برفرازمنارهٔ شهراسکندریه نصب کرده بودندوبعدها بمناسبت آنکه بنیاد نهادن شهراسکندریه ومنارهٔ آنرا باسکندر مقدونی نسبت میدادند، آیینه‌را نیزبدوانتساب دادند :

آیینهٔ سکندر جام جم است بنگر   تا برتو عرضه دارد احوال ملك دارا   حافظ.

(نگارنده را درباب آیینهٔ سکندر مقالتی است که بزودی طبع خواهد شد) .

بقیه از صفحهٔ ۷۳

سیستان ۸، âyapt از مصدر âyâptan بمعنی یافتن ، بدست آوردن ، در اوستا âyapta (احسان ، لطف) « چاچا ۱۰۸ » .

کنایه از آفتاب عالمتاب باشد .

آینه افروز و آیینه افروز - صیقل‌گر و روشن‌گر را گویند ، و آن شخصی باشد که چیزها را جلا دهد و صیقل کند . *

آینهٔ چرخ و آیینهٔ چرخ - بمعنی آینهٔ آسمان است که کنایه از خورشید جهان آرا باشد .

آینهٔ چینی و آیینهٔ چینی - آینه ایست که از تال‌سازند و آنرا بعربی «سجنجل» گویند ۱ .

آینهٔ خاوری و آیینهٔ خاوری - کنایه از آفتاب است .

آینه دار و آیینه دار - سرتراش و حجام راگویند ۲ .

آینه زدای و آیینه زدای - بمعنی آیینه افروز است که صیقل گر و روشن گر باشد .

آینهٔ شش جهت و آیینهٔ شش جهت - اشاره بر دل سرور کاینات است صلوات الله علیه - و کنایه از اصحاب کهف باشد - ورجال الغیب راهم گفته اند - ومشاهدات را نیز گویند .

آینه فروز و آیینه فروز - بمعنی آیینه زدای است که صیقل گر وروشن گر باشد .

آینهٔ گردان و آیینهٔ گردان - باضافت ، کنایه از خورشید جهان گرد است - و بغیر اضافت فاعل - و امر باین معنی باشد .

آییژ - با زای فارسی بر وزن پاییز ، شرارهٔ آتش راگویند ۳ .

آییژک - بفتح زای فارسی و سکون کاف ، بمعنی آییژ است که شرارهٔ آتش باشد۴ .

آیین ۵ - بر وزن پایین ، بمعنی زیب و زینت و آرایش است ٦ و رسم و عادت و طرز

---

۱ - آینه از مس و نقره وبرنج «لغت نامه». ۲ - نیز، آنکه آینه دربیش دارد تاعروس‌وجز او خویشتن درآن بینند . « لغت‌نامه ». ۳ - نیز بویمادران ؛ اثیژ، آییمو ایبدهم آورده‌اند- والبته‌یکی از این‌صور درست وباقی مصحف است« لغت نامه » . ۴ - مرکب از : آییژ + ک تصغیر . ۵ - پهلوی ayên ، advên » مناس ٢٦٩ » ، و âyîn « یونکر۹۲ » ؛ adhvênak مرکب از adhi _vaina (نگاه - نظر) (از vain بمعنی دیدن) « نیبرگ ۳ » .

٦ - خزائن پر ازبهرلشکر بود نه ازبهرآیین وزیور بود. فردوسی «لغت‌نامه».

* آینهٔ پیل و آینهٔ پیل - مرحوم وحید نوشته : آهن آینه مانند پرصیقلی است که برپیشانی و پشت پیل‌در روز جنگ بندند وروشنی باطراف دهد :

زآینهٔ پیل و زنگ شتر صدف را شبه رست برجای در . نظامی « گنجینه ۷ ».

ولی از عبارت ذیل از زین‌الاخبار گردیزی (ص ٦٤ چاپ تهران) : « پس فرمود تا بیکبار بوق و دبدبه ودهل وطبل بزدند وبرپشت فیلان نهالی وآینهٔ پیلان . . . بزدند و جهان ازآواز ایشان کر خواست گشت . » (ایضاً ص۴۳):

« پس بانگ طبل و بوق و دهل و گاو دم وصنج و آینهٔ پیلان و کرنای و سپید مهره بخاست . » تاریخ بیهقی (ص ۳۷۱) .

« بردرگاه کوس فروکوفتند وبرقها وآینهٔ پیلان بجنبانیدند . »

مستفاد میشود که دهل یاطبل بزرگی بوده که آنرا برپیل می‌نواخته‌اند و بعضی گفته‌اند جرس ودرای وزنگ است که برپیل آویزند . « لغت‌نامه » « منوچهری ۲۹۲ و۲۹۳ » .

وروش‌زا نیز گویند۱ — ونام‌دهی است نزدیک بغار موميايي . ۲ *

آیین پرستی — بفتح بای فارسی ، کنایه از خدمت کردن با نهایت فروتنی باشد .

آیین جمشید — بکسر نون ، نام‌لحن دوم است از سی‌لحن باربد — و نام نوایی هم‌هست از موسیقی .

بیان دوم

در همزه با بای ابجد مشتمل برشصت و دو لغت و کنایت

اب ۳ — بفتح اول وسکون ثانی ، بزبان زند و پازند (۱) پدررا گویند و در عربی نیز همین معنی دارد .

ابا — بفتح‌اول وثانی بالف کشیده ، بمعنی «با»ست که‌عرب«مع» گویند ۴ ، چنانکه گویند « اباتو میگویم » یعنی با تو میگویم — بمعنی آش هم هست مطلقا ۵ اعم از آش ماست وآش سرکه و غیره ؛ و باین معنی بکسر اول نیز درست است — و در عربی سربار زدن و قبول نکردن باشد ۶ .

اباش — بضم اول بروزن قماش ، مجمعی را گویندکه از هرجنس مردم در آنجا باشند .

اباشه — بضم اول و فتح آخر ، بمعنی اباش است که مجمعی باشد از همه جنس مردم؛

(۱) چك : ژند و پاژند .

۱ — مشهورترین آیین‌ها (تشکیلات) ، آیین اکبری است بنام اکبرپادشاه هندوستان که وزیر او ابوالفضل در مجلد سوم « اکبرنامهٔ » خود آنرا شرح داده است . « دائرة المعارف اسلام : آیین ». ۲ — صحیح آبین است . رك : آبین.

۳ — آشوری بابلی ابو abu ، عبری اب ab ، آرامی ابا abâ، لغات جنوب الجزیره وحبشه‌آب ab « ولفنسون ۲۸۳ »؛ هزوارش abu « دهارله ۱۷۶ »، ab(a)، پهلوی pit (پدر) « یونکر۹٦ » . ۴ — apâk « اونوالا ۴۲۰ » :

ابابرق وباجستن صاعقه ابا غلغل رعد درکوهسار. رودکی.

۵ — ازمصدر اوستایی pak (پختن) ، سانسکریت pacati « بارتولمه ۸۱۹ » ، پهلوی pâk « اونوالا ۳٦٦ » ، معرب آن «باج» «المعرب جوالیقی ۷۳ ح ۲» :

ابای شعر مرا بین وچاشنی مطلب که درمذاق زمانه یکی است شهد وشرنگه .

ظهیرفاریابی «لغت نامه» .

٦ — اباه ،سرباز زدن اندرکاری « تاج‌المصادر بیهقی » فروگذاشتن طاعت «مصادر زوزنی » دربیت ذیل بهردو معنی اخیرآمده :

ز حکم تو آنکس که آرد ابا چوبن تانش بادا همان بی ابا .

ابراهیم فاروقی « لغت‌نامه ».

* آیین پرست — مطیع ،منقاد ، پیرو :

عروسانه برکرسی زر نشست شهنشاه راگشت آیین پرست . نظامی «لغت‌نامه».

این‌لغت را با واو بعدازالف که « اوباشه » باشد بهمین معنی نیز گفته اند ۱ * .

اباء - بر وزن سلام ، بمعنی ولم است که قرض باشد . *

ابجد تجرید (۱) نوشتن - کنایه از ترک خواهش و آرزو کردن و ازخودی و مزاحمت نفس بر آمدن وازماسوی الله مجرد گردیدن باشد .

(۱) خم ۳ : تجربه (!)

۱ - فرهنگ نوسان این بیت را از قطعه‌ای ازسعدی شاهدآورده‌اند :

بصدر صاحب دیوان ایلخان نالم　　　　که در اباشهٔ او جوریست برمسکین .

این شاهد برای معنی ولفظ فوق رسا نیست وچنین مینماید که این کلمه درقطعهٔ مزبوره غیراز اباشهٔ عرب وبمعنی سیرت و روش وآیین وامثال آنست « لغت نامه » .

☆ اباقا - ترکی ، اباغه ، اباغا بمعنی برادر مهتر یا کهتر پدر « جغتایی ص۱ » .

☆ ابتث - اصطلاحاً حروف هجای عربی را که بترتیب الف ، ب ، ت ، ث مرتب شده و به ی ختم میگردد ، ابتث نامند ، درمقابل ابجد . دسته بندی حروف بترتیب ابجد بسیار قدیمتر از ابتث است . چه آن در خط فنیقی و عبری وسریانی و آرامی و نبطی نیز موجود است ودر عرب بعد ها ترتیب اصلی الفبا را بهم زدند و ترتیب دیگری اختیار کردند که ظاهراً بنایش براین بود که حروفی که شکلا باهم شباهت دارند دسته دسته کنند چنانکه مثلا ب ، ت ، ث را باهم ، وج ، ح ، خ‌را باهم دسته بندی کردند وتنها سه حرف ه ، و ، ی را که باهیچ‌حرف‌دیگری شباهت کافی نداشتند درآخر الفبا گذاشتند وباحتمال قوی این دسته بندی وترتیب تازه پیش از اسلام بعمل آمده وعین این ترتیب که اندکی با ترتیب کنونی معمول در مشرق یعنی عربستان وبین‌النهرین وایران وغیره متفاوت است ، هنوز هم درالفبای مغربی (ممالك شمالی افریقا غیر از مصر) محفوظ است بقرار ذیل : ا ب ت ث ج ح خ د ذ ر ز ط ظ ك ل م ن ص ض ع غ ف ق س ش ه و ی . معلوم میشود بعد ها بمناسبت بعضی‌نظریات که اغلب گویا مستند بصوت و مخرج صوت بوده در ترتیب فوق باز تبدیلات و تغییراتی دادند وترتیب‌حروف الفبارا بصورتی درآوردند که اکنون درایران وغیره متداول است. (« ابجد هوز.. » بقلم جمال زاده. مجلهٔ کاوه سال پنجم شمارهٔ ۱۰ (شمارهٔ مسلسل ٤٥) و نیزرك : دائرة المعارف اسلام :ابجد .)

☆ ابجد یا ابوجد ، اولین ازهشت کلمهٔ تذکاریه که عرب عادة حروف الفبای خود را بتوسط آنها یاد می کنند . هشت کلمهٔ مزبور عموماً چنین تلفظ میشود : ابجد ، هوز ، حطی ، کلمن ، سعفص ، قرشت ، ثخذ ، ضظغ ؛ مسلمین مغرب چهار کلمهٔ اخیر را بدین نحو ترتیب داده‌اند : صعفض ، قرست ، ثخذ ، ظغش .

ترتیب حروف (مراد حروف بیصدامت) در این نسق همان ترتیب عبری -آرامی است و این امر - با دلایل دیگر - مؤید آنست که عرب الفبای خودرا از آنان بوساطت نبطیان اقتباس کرده است . شش حرف مخصوص عرب درآخر ترتیب ابجدی قرار داده شده است ، علاوه برین ترتیب ، هشت کلمهٔ تذکاریه که مفهومی ندارند ، باعبری وآرامی دراینکه حروف معرف اعدادند، نیز شباهت دارد ؛ از « همزه » تا « ق » نمایندهٔ ۱ تا ۱۰۰ است ، و نه حرف آخر معرف ۲۰۰ تا ۱۰۰۰ باشد .

بقیه در صفحهٔ ۷۸

ابجل - بفتح اول و ضم حای بی نقطه و سکون ثانی و لام ، نام پادشاه جابلسا باشد ، و آن شهریست در مقابل جابلقا وهردو درعالم مثال اند ؛ و بمعنی جابرسا گفته اند که بجای لام ، رای قرشت باشد .

ابخاز - باخای نقطه داربر وزن‌اهواز، نام ولایتی است ازترکستان مشهوربظلم . گویند مردم آنجا بیشتر ترسا و آتش پرستند و درآنجا دیریست بسیار عظیم ۱ .

ابخوسا ۲ - باسین بی نقطه بر وزن محمودا ، بزبان سریانی دوائی است که برگه آن سیاه بسرخی مایل باشد و آنرا « ابوخلسا » و«شنکار» نیز گفته‌اند ، نقرس را نافع است .

ابدام - با دال ابجد بر وزن بد نام، بمعنی جسم است که در مقابل جوهر باشد ۳ .

ابدان - بر وزن افغان ، بمعنی دودمان و خاندان باشد - و بمعنی سزاوار و مستحق هم آمده است ، و در مؤید الفضلاء با ذال نقطه دار نوشته اند ۴ .

ابدرم ۵ - بکسر اول بروزن اسپرم ، نام کتاب شاکمونی ۶ و او باعتقاد کفرهٔ هند پیغمبر صاحب کتاب است ، و معنی این لغت باعتقاد او اول و آخر کتابها باشد .

ابر - بسکون ثانی بروزن صبر ، معروف

۱ - ابخاز، نام ناحیه‌ایست ازجبل قبق (قفقاز) متصل بباب الابواب مجاور بلاد اللان (اران) ودرآن قومی از نصاری موسوم به گرج سکونت دارند وآنان بنواحی تفلیس فرود آمدند ومسلمانان را براندند ودر سال ۵۱۵ آن ناحیت را مسخر کردند . خوارزمشاه جلال‌الدین در سنهٔ ۶۲۱ قصد آنان کرد و تفلیس را از دستشان بدر آورد و ملکهٔ ایشان بابخاز گریخت . (معجم - البلدان) Abazes و Abazie « لغت نامه ».

۲ - مصحف کلمهٔ « انخوسا » و « انخسا » است « لغت نامه ».

۳ - مؤیدالفضلاء هم بهمین معنی آورده ، شاهدی برای‌آن دیده‌نشد. محتمل‌است مصحف «اندام» باشد. «لغت نامه».

۴ - هردوصورت بتأیید شواهدمحتاج‌است. «لغت‌نامه».

۵ - درسانسکریت Abhidharma ودرپالی abhidhamma. «دکترراجا».

۶ - Sâkyâ Muni (ساکیای زاهد) وآن نامی‌است که اغلب بدان Siddhârtha Gautama مؤسس آیین بودایی را می‌نامند . پدر او Suddhodana رئیس قبیلهٔ Sâkya بود و ساکیامونی درنیمهٔ قرن ششم متولد شده .

بقیه از صفحهٔ ۷۷

شکی نیست که اصل الفبای عرب ، عبرانی - آرامی‌است معهذا ، عرب که ازدیگرلغات سامی آگاهی نداشته است واز سوی دیگر بعلت استغراق تام درسنن خویش وبسبب تعصب قومی، برای‌کلمات معمولهٔ «ابجد» . . . - که ازطریق روایت بدیشان رسیده وبرای آنان نامفهوم بود - تأویلات دیگری قائل شده‌اند . مجموعهٔ تحقیقات ایشان - هرچند که جالب توجه است - جز افسانه چیزی نیست . برطبق گفتاربعضی از علماء ، شش پادشاه مدین‌حروف هجائی را بترتیب‌اسامی خود مرتب کرده‌اند وبرحسب روایت دیگر شش‌کلمهٔ اول ازکلمات هشتگانهٔ مزبور اسماء شش دیو وطبق روایت سوم ، کلمات مذکور نامهای ایام هفته است . با وجود این در بین علمای نحوعرب ، کسانی مانند مبرد وسیرافی بوده‌اند که بروایات مذکور قانع نشده صریحاً گفته‌اند که کلمات هشتگانهٔ ابجدی ازمأخذی بیگانه اقتباس شده است . « دائرةالمعارف اسلام » و رك : «ابجد هوز» بقلم سید محمد علی جمال زاده . مجلهٔ کاوه سال پنجم شمارهٔ ۱۰ (شمارهٔ مسلسل ۴۵) .

است و بعربی «سحاب» گویند ۱ - و بمعنی مرد (۱) هم آمده است که درمقابل زن باشد، و بفتح ثانی بلغت زند وپازند (۲) آلت تناسل را گویند ۲ - و « بر » را نیز گفته اند که بعربی « علی » خوانند ۳ و بمعنی بر و آغوش هم هست . ❋

ابرش - بفتح اول و ثالث ، بر وزن مهوش ، رنگ سرخ و سفید در هم آمیخته را گویند . - و اسبی که نقطه های مخالف رنگ او بر او باشد ۴ .

ابرش‌خورشید - کنایه از آسمانست.

ابرشهر - بفتح اول و ثانی و رابع و سکون ثالث و ها و رای قرشت ، نام اصلی نیشابور است و معدن فیروزه آنجاست ۵ .

ابر قباد - بضم قاف ، نام ولایتی است از توابع اره جان ۶ که میان اهواز و فارس واقع است و آباد کردهٔ قباد شهریار است ؛ و با زای نقطه دار هم گفته اند ۷ . ❋

ابر کار - باکاف بروزن اشکبار ، بمعنی متحیر و حیران و سرگردان باشد ۸ .

ابر کاکیا - بفتح اول وثانی وکسر کاف دوم تحتانی بالف کشیده ، تنیده و تارعنکبوت را گویند. اگر بر جراحت نهند خون را باز دارد

(۱) چك : مردم ! (۲) چك : زند و پازند .

۱ - سانسکریت abhrá (یا abbhra مرکب از ab - bhra بمعنی برنده وحامل آب) « ویلیامز ۷۹:۳ »، اوستا awra « بارتولمه ۹۹»، پهلوی abr « دهارله ۱۷٦ » « منلس ۲٦٤ » « نیبرگ ۱ » ، افغانی ôra ، بلوچی haur (باران) « بارتولمه ۹۹ » ، کردی haur ، اورامانی hawr « ك . اورامان ۱۲۲ » ، گیلکی abr، دزفولی ŏwr . ۲ - abar هزوارش است بمعنی نره ، آلت رجولیت « بندهش ۱۱۲ » « یوستی ، بندهش ص۵۱ » ، اشتباه نشود با « ایر » که در عربی بمعنی نره و فرزند نرینه است و aērm(a)n هزوارش بمعنی آلت رجولیت « یونکر ۹۳ » . ۳ - اوستا upairî و upariy بمعنی بالا ، عالی ، سانسکریت upári « بارتولمه ۳۹٤ - ۹۵ » ، پهلوی apar « منلس ۲٦٦» « اونوالا ۳۳۵ » «نیبرگ ۱۳-۱٤» .

۴ - از آن ابرش وبور وخنگ وسیاه   که دیده است هرگز زآهن سپاه

فردوسی « لغت نامه » رك : نوروزنامه ص ۱۱۰ . ۵ - Abarshahr ، در ارمنی Apar ashxart، اینکه بعضی آنرا بمعنی شهربالا یاد کرده‌اند درست نیست، بلکه بمعنی شهر Aparnak (aparnoi یونانی) برجسته‌ترین قبیله ازسه قبیلهٔ داهه Dahae که دولت پارتی (شاید : اپارنی ، اپرنی) را تأسیس کردند « مارکوارت . شهرستانهای ایران ص ۵۲ » یاقوت این نام را بفتح اول وسکون دوم وفتح راء وشین معجمه آورده وگوید سکزی آنرا بسین مهمله روایت کرده است، وآن معرب است واصل عجمی است زیرا «شهر» بفارسی بمعنی بلداست و «ابر» بمعنی «غیم». ابرشهر نیشابور است وگاه همزه را اسقاط کنند و « برشهر » گویند . « معجم البلدان » « کریستنسن . سلطنت قباد ترجمهٔ فارسی ص ۳۵ » . ۶ - ارجان . ۷ - یاقوت هم « ابز قباد » بفتح اول وثانی و سکون زاء وضم قاف و باءِ موحده و الف و ذال معجمه آورده گوید : بهمین وجه بزاء بخط چند تن از اهل علم دیده‌ام وقباد بن فیروز یکی ازپادشاهان ایران وپدر انوشیروان عادل است و نام این موضع در فتوح (اسلام) با « مذار » یاد شده و گویا ابر قباد مجاور «میسان» و «دستمیسان» باشد وهلال بن محسن گوید: ابزقباد، (بازاء) ازطسوج‌های مذار، بین

بقیه در صفحهٔ ۸۰

و نگذارد که جراحت ورم کند ، واگر بلسر که بردمل وخیارك نهند بر گرداند ۱ ، وابرکاکیاب نیز بنظر آمده است که در آخرش بای ابجد باشد . *

ابرکوه - بضم کاف ، نام شهریست از عراق عجم ، و چون آن شهر بر زمینی که دردته آن کوه است واقع شده باین نام موسوم ساختند ومعرب آن ابر قوه است ۲ ،ودراین زمان بتعریب اشتهار دارد .

ابر کهن - بکسر ثالث و ضم کاف وفتح ها و سکون نون ، چیزی است مانند نمد کرم خورده ، چون بر آب گذارند آب را بخود کشد واسفنج البحر همانست ۳ .

ابرمرده - بکسر ثالث و ضم میم ، بمعنی ابرکهن است که اسفنج البحر باشد ۳ .

ابرنجن - بفتح جیم بروزن بر کندن، حلقه ای باشد از طلا و نقره و امثال آن که زنان در دست و پای (۱) کنند ۴ و آنچه در(۲) دست کنند دست ابرنجن و آنرا که در (۲) پای کنند پای ابرنجن خوانند .

ابرنجین - بر وزن فروردین ، بمعنی ابرنجن است ، وآن حلقه‌ای باشد از طلا و نقره که در (۲) دست و پای کنند ۴ .

ابرو زدن - کنایه از رضا دادن واشاره کردن باشد ۵ .

---

(۱) خم ۳ : پا . (۲) خم ۳ : بر.

---

۱ - دلیل تو ابری است پوشای حق ، ببستی است همچون ابرکاکیا

لطیفی بنقل شعوری، ومحتاج تأیید شواهد است «لغت‌نامه».

۲ - « ابرقوه » ، بضبط ابوسعد وبعضی دیگر « ابرقویه » نوشته اند واهل فارس آن را « ورکوه » نامند ومعنی آن « بالای کوه » است، و آن شهریست مشهور بفارس از کورهٔ اصطخر نزدیك یزد. « معجم‌البلدان »؛ سابقاً ناحیه‌ای آباد ومهم‌بوده. وهوای آن گرمسیرواراضی‌حاصلخیز وقابل زراعت دارد ، درخت سرو بسیار کهنی درآنجا هست ، اراضی آن از قنواتی مشروب میشود که بعضی ازآنها بسیار طویل است . محصول عمدهٔ آن تریاك وپنبه وتنباکو وغلات ، صنعت آن بافتن کرباس ، گلرنگ وروناس درآن بسیار بعمل آید . « کیهان ، جغرافیای سیاسی۴۴۰».

۳ - رك : اسفنج . ۴ - آورنجن ، خلخال . ۵ - رضا نمودن با اشارت ابرو . دستوری دادن با اشارت ابرو ، و نیز بمعنی اشاره کردن ابرو برای دلال آمده است . « لغت نامه » .

۵ ابرگون - نوعی اسب « نوروزنامه ۵۳ : ۱۲ و۱۱۱ ».

۵ ابرو - اوستا brvat ، سانسکریت brû ، پهلوی brûk ، ایرلندی قدیم brûad ، فارسی ابرو و برو « بارتولمه ۹۷۳ » ، « اونوالا ۴۰۱ »،وخی vrâo ، اشکاشمی vritz ، سنگلیچی varâo ، شغنی vrugh « گریرسن ۱۰۱ » ، طبری berfa ، مازندرانی کتولی belf « واژه نامه ۱۰۷ » ؛ مجموع موی روییده برظاهر استخوان قوسی شکل بالای‌کاسهٔ چشم بزیر پیشانی . حاجب . مخفف‌آن برو .

بقیه از صفحهٔ ۷۹

بصره و واسط است . ابن‌الفقیه و دیگران گفته اند : ابر قباد کوره ایست از ارجان بین اهواز وفارس . «معجم‌البلدان» . ۸ - از لغات دساتیر است . «فرهنگ دساتیر ۲۳۲».

۵ ابراهیم - رك : ابرهلم . ۵ ابرقو . ابرقوه . ابرقویه - رك : ابرکوه .

ابرو زند ــ یعنی اشاره کند ــ ورضادهد .

ابرو فراخی ــ کنایه از خوشدلی و خوش منشی و گشاده رویی و تازه رویی ــ وهمت و سخاوت باشد (۱) .

ابرو نتن ــ با نون و تای قرشت ، بر وزن پهلو شکن ، بزبان زند و پازند (۲) بمعنی مردن باشد که در مقابل زستن است ۱ .

ابروی زال‌زر ــ کنایه از ماه نو باشد که بعربی هلال گویند .

ابره ــ بفتح اول و سکون ثانی ، روی کلاه و روی قبا و امثال آن باشد ۲ ــ و بضم اول و فتح ثانی هوبره را گویند و آن پرنده ایست که بعربی « حباری » گویند ۳ و بترکی «تقدری» خوانند ــ و بکسر اول میوهٔ نورس و نو باوه باشد ۴ .

ابرهام ــ باها بروزن شفق فلم ، بمعنی طبیعت باشد؛ گویند فرشته ایست که تدبیر کنندهٔ عالم است ــ و نام پیغمبری هم هست ۵ .

ابرهه ــ بفتح اول و ثالث و رابع ، نام پرنده ایست بسیار حقیر ۶ ــ و نام سرگروه(٤) اصحاب فیل هم هست . گویند وقتیکه بخراب کردن مکهٔ معظمه می آمد ، در راه بجهنم واصل شد و هر که قبر اورا می بیند بی اختیار

(۱) خم ۳ : ــ باشد .　　(۲) چك : زند وپازند .　　(۳) خم ۳ : ــ نلم .
(٤) خم ۳ : سرکرده .

۱ ــ هزوارش murtan پهلوی (مردن) yemituntan است «آبراهامیان ٦٦ ».
۲ ــ نارماند بیکی سفر کلکدیبا　　آستردبیهٔ زرد ، ابرهٔ آن حمرا «منوچهری ۱٦۹».
۳ ــ مؤلف تفسیر الفاظ الدخیله حباری را معرب « ابره » بهمین معنی داند .
۴ ــ در بعض فرهنگها این معنی(نوبر ، نوباوه) برای ابره آمده است وگمان میکنم نوبر مصحف هوبره در معنی ابره بضم همزه باشد . « لغت نامه » .
۵ ــ Abraham ، در قرآن ٦۹ بار « ابراهیم » آمده . راجع بنام ابراهیم درقرآن، رك : جفری ٤٤ــ٤٦ . این نام دراصل « اب رام » (کسیکه پدرش والامقام است) بود وبعدها ابراهام (پدر جماعت بسیار) شده . وی درشهر Our از شهرهای کلده متولد شد ، بامقارنهٔ تواریخی که درباب پنجم آیهٔ ۳ــ۱۰ وبابیازدهم آیهٔ ۱۰ــ۲۵ ازسفر پیدایش ذکرشده، برمیآید که ابراهیم ۲۹۱ سال بعدازنوح بدنیا آمده « دائرةالمعارف اسلام » و آن تقریباً با ۱۹۹٦ ق . م مطابق است. پدرش تارح ازنسل سام بن نوح بود، درهفتاد سالگی مبعوث گردید وبا زوجهٔ خود ساره و پدر وبرادر وبرادر زادهٔ خویش لوط بحران در ملك جزیره منتقل شد وپس از مرگ پدر بارض موعود رفت و چندی در شکیم توقف کرد و از آنجا بکنعان بازگشت و وادی حاصلخیز اردن را بلوط داد وخود درمکانی چادر زد . ساره چون عقیم بود کنیز خود هاجر مصریه را بدو تزویج کرد و اسمعیل از او متولد گردید. بعد ها ابراهیم بسوی جنوب « جرار » سفر کرد و در اینجا فرزند دیگر او اسحق متولد شد . چون ساره (که بنام سارا خوانده شد) درگذشت، ابراهیم او را در مغارهٔ مکفیله بخاك سپرد و زنی برای اسحق اختیار کرد وخود نیز قطوره را بزنی گرفت واز وی شش پسر که هریك موجد قبیله‌ای شد، متولد گردید و گویند درسن ۱۷۵ سالگی درگذشت. «قاموس مقدس ٤ــ٦». مسلمانان او را « خلیل الله » لقب داده‌اند و در ادبیات فارسی وی‌را با زرتشت خلط کرده‌اند . « مزدیسنا ۸۳ــ۹۲و۹۵ــ۹۸ » .
٦ ــ ابرهه باین معنی مصحف « ابره » است « لغت نامه » .

سنگ بر آن قبر میزند ۱ ـ و نام شخصی که کلیسایی در صنعا ساخته بود .

ابرهیمیه ـ مخفف ابراهیمیه است ، وآن نوعی ازآش باشد که با غوره پزند و مقوی و مفرح است، وگویند این لغت عربی نیست .

ابریشم ۲ ـ بفتح و ضم شین نقطه دار معروفست . گویند مقراض کردهٔ آن در معاجین قوت باه دهد و بدن را فربه کند و پوشیدن‌لباس آن شپش (۱) پیدا نکند ـ و تار ساز را نیز بطریق کنایه ابریشم گویند ، و بجای حرف ثانی فا هم آمده است که افریشم‌باشد .☼

ابست ـ بفتح اول و کسر ثانی و سکون سین بی نقطه و فوقانی ، گوشت ترنج است و بعربی « شحم الاترج » خوانند . دیرهضم شود ومعده را زیان دارد ؛ وبکسر اول وفتح ثانی هم گفته اند .

ابستا ـ بفتح اول و کسر ثانی وسکون ثالث وفوقانی بالف کشیده ، تفسیر کتاب زند(۲) باشد و زند (۲) کتاب ابراهیم زردشت آتش پرست است در دین آتش پرستی، و بعضی گویند نام‌صحف ابراهیم علیه السلام است ۳ ومعرب آن «ابستاق» است . ☼

ابسته ـ بفتح اول و کسر ثانی وفوقانی مفتوح ، بمعنی جاسوس ـ وچاپلوس باشد ۴ .

ابسگون ـ بضم کاف فارسی ، بمعنی آبسکون است ۵ که قریه‌ای باشد از قرای طبرستان ، و میان آن قریه و جرجان سه روزه راه است .

ابشتن ـ بفتح اول و کسر ثانی وسکون شین قرشت و فوقانی مفتوح بنون زده ، پوشیده و پنهان داشتن را گویند ٦ .

ابقر ـ با قاف بر وزن جعفر ، بمعنی شوره است که ازآن‌باروت سازند ودر هندوستان بدان آب سرد کنند . گویند این لغت عربی است .

(۱) چك : سپش . (۲) چك : ژند .

۱ ـ ابرهه Abraha صورت حبشی کلمهٔ ابراهیم Abraham است (رك : ابرهام) ، ابرهه‌ملقب به«الاشرم» حاکم حبشی‌یمن درحدود نیمهٔ قرن‌ششم م. رك: دائرةالمعارف‌اسلام: ابرهه.

۲ ـ پهلوی aparêshum «ناوادیا ۱۵۸» « بندهش ۱٤٦ »، گیلکی abrishum، فریزندی awrishum ، یرنی، awrishäm ، نطنزی awrishum « ك .۱ ص ۲۹۱ » ، سمنانی öwrishum، سنگسری orshun(g) ، سرخهٔ awrisham ، لاسگردی öwrishán، شهمیرزادی äbrishîm « ك .۲ ص ۱۹۱ » ، اشکاشمی brêshum ، وخی varshüum ، سنگلچی varexüm « گریرسن ۷۵ » ، طبری ursham ، مازندرانی کنونی orshem « واژه نامه ٦۲ » مخفف آن بریشم ومعرب آن ابریسم « تفس » .

۳ ـ اشتباه است . رك : اوستا ومزدیسنا ۱۱٦ و۱۳۲ و۱٤۳ .

۴ ـ در برهان و بعض فرهنگهای دیگر هرجا کلمهٔ جاسوس میآید چاپلوس را نیز چون عطف بیان و تفسیری در دنبال آن میآورند از جمله معنی کلمهٔ ابسته . لکن جاسوس مرادف چاپلوس نیست و هریك را معنی دیگر است . « لغت‌نامه ».

۵ ـ رك : آبسکون .

٦ ـ رك : آبشتن .

☼ **ابزار** ـ افزار، اوزار. در پهلوی awzâr « ناوادیا ۱۵۸ : ۲ » و afzâr « مناس ۲٩٤ : ۲ » بمعنی اداة ، آلت ، وسیله ، مایه . ـ آنچه بدان طعام خوشبو کنند ـ در کلمات مرکب همیشه بمعنی آلت و وسیلت ومایه است چون : دست افزار ، پا افزار . دیگ‌افزار ، بوی افزار و جزآن « لغت نامه » .

☼ **ابتاغ** ـ رك : اوستا و مزدیسنا ۱۱٦.

ابستاق ـ رك : اوستا و مزدیسنا ۱۱٦.

ابکار - بر وزن شب کار . کشت وزراعت را گویند .

ابل - بفتح اول و ضم ثانی وسکون لام، دوایی است که بشیرازی «بل شیرین» گویند و طرائیث و طرثوث همانست ، و از جملهٔ قابضات باشد و منع خون رفتن از بینی و مقعد و جمیع اعضا کند - و بکسر ثانی قافلهٔ صغار است که آنرا «هیل» گویند و در طعام کنند ۱ . *

ابلق ایام - بکسر قاف ، کنایه‌از دنیا و روزگار است باعتبار روز و شب .

ابلق چرخ - بفتح جیم ، کنایه‌ازشب و روز است - و کنایه از روزگارهم هست .

ابلك - بفتح اول و لام و سکون ثانی و کاف فارسی هر چیز دورنگ را گویند عموماً وسیاه وسفید را خصوصاً - وابلق معرب آنست ۲ - و بکسر ثانی و سکون ثالث و رابع شرارهٔ آتش‌را گویند ۳ ، وباین معنی بفتح اول و ثانی وثالث هم آمده است ۴ .

ابلوج ۵ - بروزن محلوج، قندسفیدرا گویند - و بعضی شکر سفید و قند سوده را ابلوج گفته اند ؛ و باجیم فارسی هم درست است (۱) .

ابلوك - بر وزن مفلوك ، مردم منافق و دورنگ - و فضول را گویند . *

ابناخون - با نون و خای نقطه دار و واو مجهول بر وزن افلاطون ، قلعه و حصار وجای محکم را گویند ؛ و باینمعنی بتقدیم نون برثانی ۶ هم بنظر آمده است (۲) .

ابو خلسا ۷ - با خای نقطه دار و لام و سین بی نقطه بر وزن ابو دردا ، دوایی است که اورا (۳) شنکار خوانند . برگ آن سیاه بسرخی‌مایل می‌باشد . اگرباشراب خورندشکم‌را

(۱) چب۲ : - است، خم۳ :گفته‌اند. (۲) خم۳ : - است. (۳) خم۳: آنرا.

۱ - kardamômon « لغت‌نامه » . ۲ - رك : « تعلیقات نوروزنامه ۱۱۰ ».

۳ - اوستا brâz بمعنی پرتو افکندن ، سانسکریت bhrâjate « بارتولمه ۹۷۲ » ، طبری bal (شعله) « واژه نامه ۱۲۷ ».

۴ - نیز ابلك Ceratocarpus گیاهی است از تیرهٔ اسفناجیان که در بیابانهای خشك روید ، شاخه های بسیار دارد و دانهٔ آن دارای دوشاخ است. «گل‌گلاب ۲۷۵ ».

۵ - معرب آبلوج فارسی :

گفت عطار ای‌جوان ابلوج من هست نیکویی‌تکلف ، بی‌سخن

مثنوی . « لغت نامه » .

۶ - یعنی انباخون ؛ ودرنسخه ای ازفرهنگ اسدی : انباجون « لغت نامه » . ۷ - مصحف انخصا و انخوسا « لغت‌نامه ».

ابلك و دانهٔ آن

* ابلق - ابلق نوعی اسب است برنگ ابلك : « اسب ابلق ناستوده است ونیك خودکم بود.» « قابوسنامه » رك : نوروزنامه ص ۵۳ : ۱۵ و۱۱۰ -۱۱۱ . و رك : ابلك .

* ابلیس - ابن‌درید نوشته : « اگر ابلیس عربی باشد اشتقاق‌آن از ابلس یبلس بمعنی مأیوس شد، باشد چون ابلیس از رحمت خدا مأیوس است» معهذا وی این کلمه را درلغات دخیل آورده . ابلیس ازکلمهٔ یونانی Diabolos بمعنی‌کذاب ونمام‌که از نامهای شیطان است گرفته شده « نفس » « جفری ۴۷-۴۸ ».

* ابن - ازعربی « ابن» بمعنی پسر، درآشوری بابلی bnu ، عبری ben ، آرامی bra ، در لغات جنوب الجزیره وحبشه ben « و لفنسون ۲۸۳».

بیندد وآنرا بعربی «خس‌الحمار» و «حناء الغزاله» خوانند .

ابو طامون ۱ - باطای حطی بالف کشیده و میم مضموم بواو و نون زده ، نوعی از مومیائی باشد و آنرا « مومیائی کوهی» گویند و بعربی «قفرالیهود» خوانند ؛ گویند (۱)این لغت عربی (۲) است .

ابو علس - بفتح عین بی نقطه و سکون لام و سین سعفص ، گلی است که آنرا خیری گویند و انواع آن بسیار است : بنفش‌و سرخ و زرد و سیاه و سفید میباشد . طبیخ آن ورم زخم را فرونشاند، و اباعلس نیز بنظر آمده است که بجای واو ، الف باشد . گویند عربی است .

ابو قلمون - بفتح قاف و لام ، بمعنی بوقلمونست و آن نوعی از دیبای رومی باشد که هر زمان برنگی نماید ـ و جانوری نیز هست شبیه بجلپاسه ـ و کنایه از مردمی است کههر ساعت خود را برنگی بیارایند (۳) ـ و کنایه‌از دنیاهم هست ـ و علم مرغی نیز شده است ۲ ـ و اهل مشرق سنگ‌ه پشت راگویند .

ابهل - بضم اول و های هوز و سکون ثانی ولام ، تخم سرو کوهی باشد و بعربی « ثمرة العرعر» خوانند و بشیرازی تخم وهل گویند بضم واو ۳ . اگر با روغن کنجد در ظرف آهنین بجوشانند و در (٤)گوش‌چکانند کری‌را ببرد .

ابهل

ابی ۴ - بر وزن نبی ، بمعنی «بی» باشد همچنانکه «ابا» بمعنی«با»ست ، مثل اینکه گویند : ابی شمار و ابی حساب ، یعنی بی شمار و بی حساب .

ابیاری - بر وزن پرواری ، نوعی از کبوتر باشد ـ و جنسی از بافته ـ و جامهٔ بسیار نازك هم هست ۵ .

ابیداد - با دال ابجد ، بروزن پریزاد بمعنی ظلم و ستم و بیداد باشد .

ابیر - بر وزن دیر ، بلغت زند وپازند (۵)، بمعنی پیراهن‌است وبعربی« قمیص»خوانند.

ابیز - بر وزن تمیز ، شرارهٔ آتش را گویند ٦ .

(۱) خم ۳ : و. (۲) خم۳ : عبری. (۳) چك : بیاراید .
(٤) چك ، چب : بر. (۵) چك : ژند وپاژند .

۱ ـ از لاتینی Bitumen « لغت نامه ». ۲ ـ رك : بوقلمون .
۳ ـ صفینه Sabina ، نوعی از عرعر و سرو کوهی و کوکلانو ورس و ارس و اورس Genévrier «لغت‌نامه »، مای مرز Juniperus Sabina «ثابتی ۱۵۹». ۴ ـ پهلوی avê یا avi « باروچا ۵۰۰ » apê « اونوالا ۷۲ » :

ابی‌حکم شرع آب خوردن خطاست اگرخون بفتوی بریزی رواست سعدی.

۵ ـ و نیز ابیاری منسوب بابیار است ، قریه ای بجزیرهٔ بنی نصرمیان مصر و اسکندریه « معجم‌البلدان ». ٦ ـ ابیز وآبیزوآبید واپید وابیر وآبژ وآبیزوآبیر وصوردیگر مصحف این کلمه‌اند « لغت نامه ».

ابیو - بفتح اول و کسر ثانی وسکون تحتانی مجهول و واو ، بمعنی آبی باشد و آن رنگی است معروف .

ابیورد - بفتح اول و واو و سکون راء و دال بی نقطه ، نام شهریست در خراسان مابین سرخس ونسا که آنها نیزهریك شهری باشند۱ .

ابیون - بر وزن و معنی افیون است که تریاك باشد ونام دارویی هم هست که بیهوشی می آورد ۲ .

ابی یهمیا ۳ - بفتح یای حطی وسکون های‌هوز و کسرمیم وتحتانی‌بالف کشیده، بزبان یونانی نوعی از تشنج باشد که مانع حس و حرکت گردد .

بیان سیم (۱)

درهمزه با بای فارسی مشتمل بر یازده لغت

اپرا - بفتح اول و سکون ثانی ورای بی نقطه بالف کشیده ، بلغت زند و پازند (۲) خاك را گویند و بعربی تراب خوانند ۴ .

اپراهام ۵ - بکسر اول و های (۳) بالف کشیده و بمیم زده ، نامی است پارسی‌باستان که آنرا معرب کرده «ابراهیم» گویند .

اپرخیده - بفتح اول وکسر خای‌نقطه دار بروزن ترسیده ، بمعنی صریح است چنانچه پرخیده بمعنی ایما و اشارت (٤) باشد ٦ .

اپرناك - بضم ثانی و نون بالف کشیده و بکاف زده ، بلغت زند و پازند (٥) توجه و نو جوان را گویند ۷ - و جماعتی از ترکان هم هست .

اپرنداخ - با دال بی نقطه و خای نقطه دار بر وزن صندل بان ، سختیان و تیماج را گویند ۸ .

اپرویز - با واو و تحتانی مجهول بر وزن سحر خیز ، بمعنی پرویز است چنانکه افریدون فریدون باشد - و بمعنی مظفر ومنصور و عزیز و گرامی هم آمده است ۹ .

---

(۱) چك : سیوم . (۲) چك : زند وپاژند . (۳) چك : ها .
(٤) چك ، چب ۲ : اشاره . (٥) چك : ژند وپاژند .

---

۱ - ابیورد را بلورد هم گفته‌اند وباورد همان « پاارت » و«پاورت» زمان قدیم‌است وظاهراً zapaortenon «زوستن» و Apavortènes «پلین» همین شهراست. «ایران‌باستان ۲۲۰۷-۸» یاقوت گوید : ابیورد شهری است بخراسان بین سرخس و نسا وآب‌وهوای آن‌ناسالم است واین‌شهر بدست عبدالله‌بن عامربن کریز بسال۳۱ ه فتح شد وبعضی گفته اند پیش از این زمان بدست‌احنف‌بن قیس تمیمی گشوده شد . « معجم البلدان ». ۲ - رك : ابیون.
۳ - مصحف کلمهٔ یونانی ایپلمبنینا « لغت‌نامه » Epilambananein بمعنی‌ناگهان گرفتن . ۴ - هزوارش awrâ , aprâ ، پهلوی خاك xâk « یونکر۱۰۰ ».
۵ - رك : ابرهام. ٦ - ازلغات دساتیر است ، رك : فرهنگ دساتیر ص۲۳۲ .
۷ - پهلوی apurnây , apurnâk بمعنی برنا، جوان « یونکر۹۹ ».
۸ - رك : اپیرنداخ ، پرنداخ. ۹ - پهلوی aparvêc بمعنی پیروزگر ، فاتح « مناس ۲٦٦-۲ ».

ایسان - بروزن یکسان، سنگ فسانرا گویند ، و آن سنگی است که چیزها بدان تیز کنند وبعربی «مسن» خوانند .

ایشك - باشین قرشت بر وزن تفزك ، شبنم را گویند ، و آن رطوبتی است که شبها بر سبزه و غیره نشیند [۱] .

ایگانه - با کاف فارسی بروزن افسانه، بچهٔ نا رسیده را گویند که از شکم انسان و حیوان دیگر بیفتد .

ایرنداخ[۲] - با یای حطی ، بمعنی ایرنداخ است که نیماج وسختیان باشد .

ایون - بروزن و معنی افیون است که تریاك باشد [۳] .

بیان چهارم

در همزه با تای قرشت مشتمل بر نه لغت

ات - بفتح اول و سکون ثانی ، ضمیر مخاطب‌است بمعنی‌تو، چنانکه‌گویند « خانه‌ات » و «کاشانه‌ات» یعنی خانهٔ تو و کاشانهٔ تو [۴] ※

اتابك - با بای ابجد بروزن چکاوك ، نگاه دارنده - و ادب آموزنده را گویند وملوك شیراز را اتابك ازآن‌جهت می‌گفتند که سعدبن زنگی اتابك سلطان سنجر بود و سلطان او را حاکم فارس کرده‌بود و اوبعد ازفوت سنجرخطاب اتابکی بخود قرار داد[۵] . گویند این‌لغت‌ترکی است و (۱) اتابك است یعنی پدر بزرگ چه‌اتا پدر است وبیك بزرگ [۶] .

(۱) چك :- و .

[۱] - رك: پشك. [۲] - رك: ایرنداخ،پرنداخ. [۳] - ازیونانی Opion مبدل opos، لاتینی Opium (بمعنی مایع) ، وآن‌شیرهٔ بستهٔ تخمدانهای نارس‌خشخاش Papaver Somniferum است«دائرة‌المعارف‌اسلام: افیون» «نفس:افیون»دردیوان‌ناصرخسروص۴۲۹«هپیون» یاد شده. [۴] - رك، س : ك از دیباچهٔ مؤلف . [۵] - دولت سلجوقی براساس لشکری قائم‌بود وفرماندهی لشکرها را نیز غلامان در دست داشتند وچون مردم آزاد در دولت‌سلجوقی‌نمیتوانستند بمقامات عالیهٔ لشکری وحکومت ولایات دوردست برسند ، غلامان زرخرید راکه دیگران بدربار سلاجقه‌بعنوان‌هدیه‌فرستاده‌بودند وامتحان وفاداری‌نسبت بمخدومان‌خودداده بابن‌مقامات میگماشتند . هریك از سلاجقه عدهٔ کثیری از این ممالیك همراه داشت که بیشتر ایشان را هم از دشت قبچاق آورده بودند وامیر سلجوقی ادارهٔ امور درباری و لشکری خود را بعهدهٔ آنان وامی‌گذاشت نتیجه آن شد که عده‌ای از غلامان تازه نفس جای امرای فرسودهٔ قدیم را گرفتند وچون ضعف سلاجقه مشهود شد وقوام دولت ایشان درهم شکست ، این ممالیك که بنام مخدومان خود جنگها کرده بودند باتابکی یعنی سرپرستی شاهزادگان جوان سلجوقی برقرارشدند و بتدریج در این‌شغل بنفع شاهزادگانی که تحت للگی ایشان‌بودند قیام کردند و سلسله‌هایی درنقاط مختلف کشورپهناور سلجوقی تشکیل دادند از آن جمله اتابکان دمشق یاآل بوری (۵۴۹-۶۹۷) ؛ اتابکان الجزیره وشام یا امرای زنگی (۵۲۱-۶۴۸) ، اتابکان موصل (۵۲۱-۶۳۱) واتابکان شام (۵۴۱ - ۵۷۷)

بقیه در صفحهٔ ۸۷

اتان - بفتح اول بر وزن کتان ، خر الاغ ماده راگویند وشیر وی صاحب سل رانافع است ، و بضم اول هم گفته اند .

اتبا - بروزن‌صهبا، بلغت زند وپازند(۱) بمعنی تیر باشد وبعربی «سهم»گویند ۱ .

اترار - اترار با رای بی نقطه بر وزن اغیار ، زرشك را گویند ۲ ، و درآشها کنند صفرا را بشکند و قوت دل ومعده و جگر دهد ، و باین معنی با ثای مثلثه نیز گفته‌اند ۳ وبروزن شهباز که زای آخر نقطه دار باشد هم بنظر آمده است .

اترج ۴ - بضم اول و رای بی نقطه وسکون ثانی و جیم ، میوه‌ایست که آنرا بفارسی «ترنج»گویند و پوست آنرا مربی سازند . بخور کردن تخم آن بواسیر را نافع بود و بعربی «تفاح مائی» خوانند .

اتسیز (۲) - بکسر اول و سین بی‌نقطه و سکون ثانی و زای‌نقطه دار ، نام پادشاه خوارزم است وزمخشری در زمان‌او بود و باسلطان‌سنجر جنگ کرد . گویند این لغت ترکی‌است ومعنی ترکیبی آن بی گوشت (۳) است که کنایه از لاغر باشد ۵.

اتشی ۶ - بفتح اول و کسر ثانی وشین نقطه دار و سکون تحتانی ، خارپشت بزرگ را گویند که خارهای خودرا مانند تیز اندازد وآنرا

(۱) چك : زند و پازند. (۲) خم ۳ : اتسز. (۳) چك : - بی !

۱ - تحریفی است از«آتیا» âtyâ هزوارش، درپهلوی tighr بمعنی تیر « یونکر۹۹ ».
۲ - Berberis «تابنی ۱۵۹». ۳ - در نسخ ابن‌البیطار، بقول لکلرك، اثرارواثوار دیده شده، هردو با ثاء مثلثه و راء مهمله «لغت نامه». ۴ - معرب ترنج فارسی « تفس » «لغت‌نامه». ۵ - اتسیز (بفتح اول) ترکی‌بمعنی بی‌نام - اتسیز(بکسراول) بمعنی‌بی‌گوشت ولاغراست . « جغتائی ٤ » مرکب از آت = آد بمعنی نام وسز،ادات سلب ، مجموع کلمه بی‌نام واین تفألی است ماندن و نمردن کودکرا دربلاد ترکستان وکلمۀ دوم مرکب از ات بمعنی گوشت وسز ادات سلب «لغت‌نامه». ۶ - در فارسی وطبری tashi « واژه نامه ۲۱۷ » ، درنواحی تهران هم tashi « لغت نامه ».

بقیه از صفحۀ ۸۶

واتابکان سنجار (۵۶۶-۶۱۷) و اتابکان الجزیره (۵۷۶-٦٤٨) ، اتابکان اربل ومضافات یا امرای بکتکینی (۵۳۹-۶۳۰) ، اتابکان آذربایجان (۵۳۱-۶۲۲) ؛ اتابکان فارس یا سلغریان (۵٤۳-۶۸۶) ، اتابکان لرستان یا امرای هزار اسپی (۵٤۳-۷٤۰). (رك: طبقات سلاطین ۱٤۱ - ۱۵۹) بنابراین لقب «اتابك» خاص‌ملوك شیراز نبوده است :

ای صبا برساقی بزم اتابك عرضه دار تا ازآن جام زرافشان جرعه‌ای بخشد بمن
« حافظ ص۲۶۹ »

۶ - اتا ata در ترکی بمعنی پدر است و درکلمات مرکب مانند اتابگ atabeg « دائرة المعارف اسلام » مرکب از اتا و بگ (بیگ) بمعنی پدر بزرگ ، معلم ، مؤدب فرزند سلطان «جغتائی ۳».

۵ اتا - ترکی بمعنی پدر، پیر، عنوانی است افتخاری. « جغتائی۳» .

«سیخول» نیز گویند . *

اتوت - با تای قرشت بر وزن کبود ، بلغت زند وپازند(۱) بمعنی تندی وتیزی باشد ۱ والله اعلم .

بیان پنجم

در همزه با ثای مثلثه مشتمل بر پنج لغت

اثرار - بر وزن و معنی اترار است که زرشك باشد ۲ و آنرا درآش ها و طعامها کنند، مقوی دل وجگر ومعده باشد .

اثل

اثل - بفتح اول وسکون ثانی و لام ، نوعی از درخت گز را گویند۳ و ثمر آنرا گزمازه وبعربی « حب الاثل » خوانند. طبیخ آنرا اگر بامویز بیاشامند جذام را زایل کند ، و بخور آن بواسیررا نافع است، و این لغت عربی است.

اثلق - بفتح اول و لام و سکون ثانی وقاف، نام فلفل بری است بلغت بربری ، و آنرا بشیرازی تخم دل آشوب گویند . برگ آن مانند برگ زیتون باشد و«پنجنگشت» همانست، و آن بیشتر در کنار های رودخانه روید . خوردن آن منی را خشك کند وبعربی «حب الفقد» خوانند۴ .

اثلق. ۱ـ گل

اثمد (۲) - بکسر اول ومیم وسکون ثانی ودال بی نقطه ، سرمه را گویند. بهترین آن صفاهانی(۳) است. آب رفتن چشم را برطرف کند ، در سوختگی آتش بیاشند نافع باشد، وبضم اول و میم هم بنظر آمده است . این لغت عربی است . *

اثیژ - بفتح اول و کسر ثانی و سکون تحتانی و زای فارسی ، دارویی است که آنرا بوی مادران خوانند . گویند چون آنرا در خانه

(۱) چك : ژند وپازند . (۲) چب ۲ ، چش : اثمل ! (۳) خم ۳ : اصفهانی.

۱ - هزوارش atôt ، atôt(a)n ، پهلوی têzh نیز « یونکر۹۹ » « یوستی، بندهش٥٤» .
۲ - رك: اترار . ۳ - Tamarix « ثابتی ۱۵۹». ۴ - Agnus castus «لغت نامه».

اتو

۵ اتو - مأخوذ از روسی utiûk ، آلتی آهنی که آنرا گرم کنند و کیس وچین ونورد جامه را بدان راست کنند، وپیش ازاین بجای آلت آهنین کتونی نیم خمی را برجایی نصب میکردند وبزیر آتش می افروختند و جامه برنیم خم می کشیدند. رك : لغت نامه .

۵ اثنی ، اثنان - عربی بمعنی دو ، درآشوری بابلی shenâ ، عبری shnâiem ، آرامی trin، لغات جنوب الجزیره وحبشه snayet « ولفنسون ۲۸۳ ». اثیر - مأخوذ از عربی ، از یونانی aithêr (بمعنی هوای خالص) ازریشهٔ aitho بمعنی سوخت وافروخت، وآن در نزد قدما بالاترین قسمت جو ومصفی ترین و درخشان ترین بخش آسمان است « تفس : اثیر »، اثر - کرهٔ نار که بالاترین کرهٔ هواست .

بکبترانند جمیع جانوران موذی بگریزند - و شرارهٔ آتش را نیز گفته‌اند ۱ .

بیان ششم

در همزه با جیم مشتمل بر هفت لغت

اج - بفتح اول و سکون ، مطلق کدو را گویند ، خواه کدوی قلیه و خواه کدوی غلیان (۱) و خواه کدوی عسل یا سرکه باشد ۲ . ✻

اجدروتن - بر وزن اندرون تن ، بلغت زند و پازند (۲) بمعنی درو کردن ودرویدن باشد ۳ و اجد رونمن یعنی درویدم‌من و اجدرونید یعنی بدروید .

اجل گیا - بکسر کاف فارسی ، بیش را گویند و آن بیخی است شبیه بماه پروین (۳) وگویند بیش و ماه پروین (۳) از یك زمین میرویند (٤) .

اجماج - بضم اول بر وزن تماج ، بهشت را گویند که در مقابل دوزخ است ۴ .

اجمود - بر وزن افزود ، کرفس را گویند و آن رستنی باشد معروف .

اجنبان - بزبان دساتیر بروزن مجنبان ، بی حرکت را گویند ، چنانچه جنبان صاحب حرکت را ۵ .

اجهره (۵) - باهای هوز بروزن مسخره ، بوتهٔ پر خاری باشد که چون دامن جامه و امثال آن بدان رسد چنان بچسبد که بدشواری تمام از آن جدا توان کرد . ✻

(۱) چلك ، چب ۲ ، چش : قلیان. (۲) زند وپازند. (۳) خم ۳ : ماه فرفین. (٤) چلك : میروید. (۵) چش : اجهزه .

۱ - رك : ابیز . ۲ - مقصود کد وی مجوفی است که در آن سرکه یا عسل کنند « لغت نامه »- اج ، در لاهیجان و دیلمان وشهسوار ، شیردار Acer laetum را گویند « نابتی ۱۵۹ » .

۳ - هزوارش acdrônitan, ajdrônitan ، پهلوی drûtan بمعنی درودن. « یونکر ۹۹-۱۰۰». ۴ - اشتینگاس باتردید آنرا ترکی دانسته، ولی در کتاب «اللغات النوائیه» نیامده.

۵ - رك : فرهنگ دساتیر ص ۲۳۲ ، ودر فارسی شاهدی یافته نشد .

✻ اجاق - از ترکی « اوجاق » و « اوجاغ » ، کانون مطبخ - منقل آتش - خانواده ، قبیلهٔ بزرگ - گردن بند آهنین که بر گردن مجرمان آویزند . « جغتائی ٤۷ » معرب آن وجاق « نفس » . رك : اوجاغ . ✻ اجی یا اچی - ترکی ، بمعنی برادرمهتر « کاشغری I : ۶۲ و۸۱ ، III : ۵ » « جغتائی ۷ » :

چون دمی حیران شد از وی شاه فرد روی خود سوی عماد الملك کرد
کای اچی بس خوب اسبی نیست این ازبهشت است این‌مگر نی از زمین

« مثنوی تکمله ص ۲۸۷ » (تداب ۳ : ۵-۶ ص ۵۶).

بیان هفتم

در همزه باحای بی نقطه مشتمل بر دو لغت

*احریض - بکسر اول و رای بی نقطه و سکون ثانی وتحتانی و صاد نقطه دار ، دارویی است که کلف را زایل کند ، و آنرا بصفاهانی «گل‌کافشه» (۱) گویند وبعربی «عصفر» خوانند.

احلب دیا - بکسر اول و سکون ثانی و فتح لام وسکون بای‌ابجد و کسر دال بی‌نقطه و تحتانی بالف کشیده ، بسریانی گیاهی است شیر دار که در صحراها و بیشتر در کنار جویها روید و رنگ ساق آن برخی مایل است ، وآنرا بشیرازی «گاو - نبطونك» خوانند ، و گویند اگر گاو قدری از آن بخورد بمیرد ، و گوسفند را مضرتی نرساند . شیر آن قلع دندان می‌کند بی درد . اگر دو درم از شیر آن بکسی دهند البته بکشد، قوبا (۲) وجربرا نافع باشد ۱ *

احلب دیا : الف، گل؛ ب، میوه؛ ج ، دانه

بیان هشتم

در همزه باخای نقطه دار مشتمل برسی و هشت لغت و کنایت

اخ - بفتح اول و سکون ثانی ، بمعنی آفرین باشد که از تحسین است ۲ - ودر ترحم وتأسف‌نیز گویند۳ -ودرعربی بمعنی‌برادرباشد ۴.

اخ اخ - بفتح هر دو همزه و سکون هردو خا ، بمعنی خوش خوش باشد که بعربی طوبی و بخ‌بخ گویند (۳)- وگاهی درمقام تأسف و تحسر هم گفته میشود - و بضم هر دو همزه در وقت نهایت حظ و لذت و خوشی گویند .

اخبون - با بای ابجد بروزن مجنون، میوهٔ نباتی است صحرایی مانند سر افعی و بیخ آن از انگشت باریکتر باشد و برنگ سیاه بود. گویند گزیدن جانوران را نافع است و بعربی

(۱) خم ۳ : کاوشه . (۲) خم ۳ : - قوبا. (۳) چك ، چپ۲: - گویند .

۱ - Euphorbe «لغت‌نامه» ۲ - درزبان فارسی حاضر وهمچنین در ادبیات قدیم باین معنی دیده نشده است. «لغت نامه».

۳ - زهری که اوچشاند چه جای اخ؛ که بخ‌بخ
تیغی که او گذارد چه جای اه‌که به به « لغت نامه ».

۴ - هزوارش ax « وهارله۷٤ »، آشوری بابلی axu، عبری‌اح، ah، آرامی‌اها ahâ، لغات جنوب الجزیره وحبشه احو ahu » ولفنسون۲۸۳ ».

٭ احد - عربی بمعنی‌یك ، یکی. آشوری بابلی adu ، عبری احد ahad ، آرامی حد had . لغات جنوب الجزیره و حبشه احد ahad » ولفنسون ۲۸۳ ».

٭ احیون - رك : اخبون .

« رأس الافعی » خوانند ، و بجای بای ابجد یای حطی هم بنظر آمده است ۱ .

اخت - بضم اول وسکون ثانی وفوقانی، بمعنی مثل ومانند و قرین ونظیر باشد ودرعربی خواهر را گویند ، و بعضی بمعنی اول نیزعربی میدانند ۲ .

اختر ۳ - بر وزن افسر ، رایت وعلم را گویند - و بمعنی بخت و طالع هم هست - و کوکب و ستاره را نیز گویند - و بمعنی فال و شگون هم آمده است - و نام فرشته ایست موکل کرهٔ زمین (۱)- و نام یکی از منازل قمر است (۲) .

اختر دانش - بکسر رای قرشت ، کنایه از کوکب عطارد است - وکوکب مشتری را نیز گویند .

اخترستان - بکسر رابع ، نام کتابی است در علم هیأت و نجوم .

اختر شمر - منجم و نجوم دان را گویند .

اختر شمردن - کنایه ازشب بیداری باشد .

اختر شناس - بمعنی اختر شمراست که منجم و نجوم دان باشد (۳) . *

اختر کاوان - با کاف و واو بروزن افسر شاهان ، مخفف اختر کاویان است که نام علم افریدون (٤) باشد ، و آن از کاوهٔ آهنگر بود وپادشاهان عجم بعدازشکست ضحاك آنرا بر خود شگون گرفته بودند ، و آن چرمی بود که کاوهٔ آهنگر بوقت کار کردن بر میان خود می بست . گویند حکیمی بوده است در علوم طلسمات بغایت ماهر، شکل صد در صدی برآن نقش کرده بود ، وبعضی گویندشکلی ازسوختگی های آتش در آن چرم بهم رسیده بود که این خاصیت داشت ، یعنی درهرجنگ که آنهمراه بود البته فتح می شد و آنرا مرقع کرده بودند ودر زمان حضرت رسالت پناه صلوات‌الله علیه‌وآله (٥) بدست مسلمانان افتاد وآنرا پاره پاره کردند و بر مسلمانان قسمت نمودند ۴ .

اختر کاویان - بروزن‌وهبرغازیان، همان اختر کاواست که علم فریدون باشد ۴ .

(۱) خم ۳ : که موکل کرهٔ زمین است . (۲) خم ۳ : - است .
(۳) خم ۳ : را گویند . (٤) خم ۳ : فریدون . (٥) چك : صلعم .

۱ - در تحفهٔ حکیم مؤمن ص ۱۹ « اخیون بخاء مهمله لغت یونانی، وبمعنی رأس‌الافعی است ...» ولی صحیح‌اخیون است (که بیاید) چه اصل‌آن دریونانی Exion است « اشینگاس ».
۲ - هر دو عربی است . ۳ - پهلوی axtar « منـاس ۲۶۸ : ۲ » ، apâxtar (سیاره) « اونوالا ۳۳۰ ». ۴ - وجود درفش کـاویان در جنگ ایران باعساکر اسلام وافتـادن‌آن بدست عرب و حکایت حمل آن بمدینه وسلب جواهر آن وغیره آخرین خبر تاریخی این علم ایرانی است « رك : تاریخ طبری ، آثارالباقیه » ، خوشبختانه دو شکل از درفش کاویانی که در زمان شوکت هخامنشیان و ساسانیان همیشه درپیش لشکر ایران کشیده میشد در آثار تاریخ مانده بطوریکه امروز قریب بتحقیق شکل اصلی درفش کاویانی برما واضح است . یکی از آندو شکلی است که در روی تخته سنگی بطرز خاتم کاری دیده میشود که در سال ۱۸۳۱ مسیحی جزو حفریات پمپئی (ایتالیا) بدست آمده است . این خاتم‌کاری جنگ ایسوس را نشان میدهد که در سال

اختر کاویان

بقیه در صفحهٔ ۹۲

اخ‌تفو - بضم ثالث وفا ، اخ و تف را گویند که آب دهن را جمع کردن و انداختن باشد .

اخته - بر وزن تخته ، بمعنی خایه بیرون کشیده باشد .

اخجسته - بر وزن برجسته ، آستان درخانه را گویند .

اخدر - بر وزن صفدر ، برادر زاده وخواهر زاده را گویند .

اخروش - با رای قرشت بر وزن خر گوش ، خروش و غوغا و شور را گویند .

اخریان - بر وزن پرنیان ، قماش ومتاع و اسباب و کالای بر گزیده را گویند .

اخریط - بکسر اول و ثالث وسکون ثانی و تحتانی و طای حطی ، گندنای صحرایی را گویند . قولنج بگشاید و بول براند . بعربی

بقیه از حاشیهٔ صفحهٔ ۹۱

۳۲۳ ق . م واقع‌شد ودر این جنگ بود که اسکندر داریوش آخرین پادشاه هخامنشی را شکست داد . درطرف چپ این تخته‌سنگ صورت اسکندر را کشیده‌اند که درمیان سپاه خویش‌سوارایستاده است . درطرف راست روبروی اسکندر ، داریوش روی گردونهٔ جنگی ایستاده است و اودرمیان‌لشکر ایرانی‌است که ازهجوم لشکراسکندر درشرف فرارهستند. درعقب داریوش‌سواری بیرق دردست دارد. متأسفانه بهمین قسمت خاتمکاری شکستی واردآمده است که بدان‌واسطه درست سنگ‌بیرق هویدا نیست ولی‌باوجود این‌قسمت بالایی خودبیرق ونوک نیزه‌ای که بیرق بدان وصل‌است وهمچنین‌قسمتی از رشته‌هایی که برای زینت بیرق آویخته بودند بخوبی نمایان است . از آنجا که شهر پمپئی در سال ۷۹ م زیرمقذوفات‌کوه وزوو خراب وپنهان گشت پس بایست ظاهراً این تخته سنگ‌خاتمکاری مدتی قبل از این تاریخ باتمام رسیده باشد ولهذا گمان میرود که تاریخ تمام شدن این تخته سنگ تقریباً مقارن با زمان تولد حضرت عیسی باشد .

شکل دیگری هم که تقریباً ازهمان عصرباقی مانده شباهت تامی با تصویر درفش مذکور دارد . این‌شکل عبارت است از سکه‌های یك سلسله ازملوك عصر دیادوخ ها یعنی خلفای اسکندر که درمملکت اصلی هخامنشیان یعنی فارس نفوذی پیدا کرده وتا زمان اشکانیان‌حکمرانی میکردند وچندان نفوذ واستقلال یافته بودند که سکه بنام خود میزدند . لقب این سلسله فراتاکارا بوده . روی سکه فقط سرپادشاه را نشان میدهد ، در پشت سکه آتشکده ای که پادشاهان در مقابل او ایستاده نماز میگزارند منقوش است . درعقب آتشکده شکلی دیده میشود که ازهرحیث هم‌شبیه به بیرق ایران درخاتمکاری پمپئی‌است وهم شباهت تام بدرفش کاویانی که فردوسی(درشاهنامه) وصف کرده است دارد و همچنین آن اختری که فریدون با جواهر زینت داده و برروی چرم پارهٔ بیرق نصب کرده بوده است بطور وضوح نمایان است . از توافق این سه مأخذ (خاتمکاری پمپئی ، سکه های سلسلهٔ مزبور ، شاهنامه) برمیآید که درفش‌مزبور عبارت بوده از یکقطعه چرم پارهٔ مربعی که بربالای یك نیزه نصب شده ونوك نیزه ازپشت آن ازطرف بالا پیدا بوده وبرروی چرم که مزین به حریر وگوهر بوده شکل ستاره‌ای بوده مرکب ازچهارپره ودر مرکزآن دایرهٔ کوچکی و همچنین در فوق آن نیز دایرهٔ کوچکی ــ که قریب بیقین همانست که فردوسی از آن باختر کاویانی تعبیر میکند واز طرف تحتانی‌چرم چهاررشته برنگهای مختلف سرخ و زرد و بنفش آویخته بوده ونوك این ریشه‌ها مزین بجواهر بوده است « مجلهٔ کاوه ، صفحهٔ ۳ و ٤ « کاوه و درفش کاویانی » بقلم استاد اسکارمان » .

۵ اخترشناسی ــ عمل اخترشناس . تنجیم « لغت‌نامه » .

«کراث الکرکم » خوانند .

اخسمه - بفتح اول وسکون ثانی و ضم سین بی نقطه و فتح میم ، بوزه را گویند و آن شرابی‌باشد که ازآرد ارزن وجو و امثال آن‌سازند.

اخسی - بروزن مخفی ، نام قصبه‌ایست از ماوراء النهر در ناحیهٔ فرغانه ، از بهترین آن بلاد است ۱ .

اخسیك - بفتح سین دوم و سکون کاف، بمعنی اخسی است که نام قصبه ای باشد از ماوراء النهر۱ .

اخسیکت ۲ - باکاف و تای قرشت ، بر وزن و معنی اخسیك است که نام قصبه ای باشد از ماوراءالنهر در نهایت خوبی و مولد اثیر الدین است ، واوشاعری‌بوده مشهور ومعروف۳ .

اخش - بفتح اول و سکون ثانی وشین قرشت ، قیمت وبها و ارزش چیزی باشد .

اخشیج - بر وزن تدریج ، بمعنی ضد ونقیض ومخالف باشد - و هریك از عناصر اربعه را نیز گفته اند .

اخشیك - باکاف بروزن و معنی‌اخشیج است که ضد و مخالف - و هریك از عناصرباشد؛ و مجموع را اخشیگان گویند .

اخگر - با کاف فارسی بر وزن اختر ، پارهٔ آتش رخشنده را گویند و بعربی جمره خوانند - وکنایه ازمادهٔ عشق و عاشقی هم هست.

اخگل - بفتح اول و ضم کاف فارسی - و سکون ثانی و لام ، دانهٔ گندم و جو را گویند ، یعنی خسهای سر تیز که برسر خوشهٔ گندم و جو میباشد .

اخگوژنه - بفتح زای فارسی و نون ، بر وزن یکسوزنه ، تکمهٔ کلاه و جامه و گوی گریبان و امثال آنرا گویند .

اخکوك - بروزن مفلوك ، زردالوی تا رسیده را گویند .

اخلکندو - بفتح اول و لام و کاف وسکون ثانی و نون ودال ابجد مضموم بواو زده، بازیچه ای باشد اطفال را ، و آن چنانست که چیزی بسازند مدور و میان خالی از مس یا از چوب بمقدار لیموی (۱) یا بزرگتر و در درون آن سنگریزه ریزند ودسته‌ای بر آن نصب‌سازند و بدست اطفال دهند ، چون آنرا بجنبانندصدایی ازآن برآید ، بدان مشغول گردند ؛ واخککندو بفتح دوکاف هم بنظر آمده است .

اخلور - با لام بر وزن مخمور ، خرنوب نبطی‌باشد، وآن میوه‌ایست سرخ بسیاهی مایل بشکل گردهٔ گوسفند وآنرا بشیرازی گورز (۲) گویند وآن میوهٔ کبر باشد، با سرکه پرورده کنند و خورند .

اخمسه - با سین بی‌نقطه بروزن‌مخمصه، بوزه را گویند و آن شرابی باشد که از آردجو و آرد ارزن سازند .

اخنوخ۴ - با نون بر وزن مطبوخ ، نام ادریس پیغمبر علیه السلام (۳) است ، و بضم اول هم گفتند اند ـ و بعضی گویند نام نوح‌پیغمبر است .

اخواستی - با واو معدوله بر وزن بخواستی ، بمعنی غیر ارادی باشد چه خواستی بمعنی ارادی است بزبان استاد دساتیر (٤) ۵ .

---

(۱) ظ : لیمویی .   (۲) چش : گورز .   (۳) چك : عم .
(٤) چك : استا و دساتیر .

---

۱ - رك : اخسیکت .   ۲ - اخسیکث با ثای مثلث نیز آمده . شهری‌بماوراءالنهر وآن قصبهٔ ناحیهٔ فرغانه است برساحل شهرشاش (چاچ) « معجم‌البلدان » .
۳ - رك ، لغت‌نامه : اثیراخسیکتی .   ۴ - Henock _ Enock . خنوخ . رجوع بلغت‌نامه شود .   ۵ - اخواستی ، درفرهنگ دساتیر نیامده .

اخی - بر وزن صفی ، کاری و چیزی‌را گویند که قابل تحسین باشد ـ وصاحب مروت‌را نیز گفته اند ـ و در عربی یعنی برادرمن .

اخیروس - با سین بی نقطه بر وزن پریروز ، گندم دشتی یعنی گندم خود روی را گویند . عصارهٔ آنرا با گوگرد و نطرون‌بیامیزند و در گوش چکانند درد گوش را نافع باشد .

اخینوس - بر وزن و معنی اخیروس که گندم خود رو باشد ـ و بعضی گویند نباتی است که در نزدیك آبهای روان و ایستاده روید . ثمر وی دراز و سیاه و کوچك می‌باشد وآنرا در دارو های چشم ودارو های گوش بکار برند، نافع باشد . ☼

بیان نهم

درهمزه بادال ابجد مشتمل بر بیست وشش لغت و کنایت

ادادا - بر وزن مبادا ، بلغت بربری نوعی ازملزریون است وآن سفید و سیاهمیباشد. سفید آنرا ادادای ابیض گویند و بعربی اشخیص خوانند، وسیاه آنرا ادادای اسود گویند و خانق النمر وقاتل النمر خوانند، استسقا را نافع‌است .

اداراقی - با رای بی نقطه بر وزن قراداقی ، بلغت رومی دوابی است هندی و از جملهٔسموم است‌ـ وزهرمجموع‌حیواناتی باشد که دنبال داشته باشد همچو مار و عقرب و سگ وگرگ ومانند آن ، و با ذال نقطه دار هم‌بنظر آمده است . کلف و جرب را نافع باشد ، و بعضی گویند یونانی است و بفارسی کچله‌گویند و بتازی قاتل الکلب و خانق الکلب خوانند .

ادارین - بر وزن خراطین ، بلغت زند و پازند (۱) هر چیز زشت و بد راگویند ، وباین معنی بجای حرف ثانی‌رای قرشت هم بنظر آمده است .

اداك - بر وزن هلاك ، جزیره وخشکی میان دریا را گویند .

ادانوش - با نون بر وزن فراموش ، نام شخصی است (۲) که برسالت و ایلچی گری پیش عذرا آمده بود و عذرا از قهر و خشم چشم اورا بانگشت کند .

ادب آوازه - کنایه از بلند آوازه است .

ادرافیس - بارای قرشت و فای‌سعفص بر وزن مقناطیس (۳) ، بیونانی چیزی است‌شبیه به یخ و در دریا بر دور و اطراف نی جمع‌میشود و مانند کف دریا سوراخ سوراخ میباشد ، وبعربی زبدالبحر گویندش ۱ .

ادرام - بر وزن بدنام ، ادرمکش را گویند و آن درفشی است که نمد زین و تکلتو را بدان دوزند .

ادرفن - با فای سعفص بروزن قلم‌زن، نام علتی‌است که در پوست بدن آدمی بهم‌میرسد و آنرا داد میگویند و بعربی قوبا خوانند .

ادرك - بفتح اول وثالث و سکون ثانی وکاف ، زنجبیل تر راگویند وبهندی نیز همین نام خوانند ـ و بکسر اول و ثالث آلوچه را گویند ، و آنرا آلوی کیلی و جیلی و آلوی کشته نیز خوانند . سرد و تراست و مسهل‌صفرا

(۱) چك : ژند وپازند . (۲) چش : ـ است . (۳) چش : مغناطیس .

۱ ـ رك : آذارافیون . ☼ اخیون ـ رك : اخیون.

و بتشنگی را فرو نشاند ـ و بفتح اول و کسر ثالث در عربی امر بدریافتن است یعنی دریاب .

ادرم ـ بروزن ادهم، نمدزین وتکلتوی اسپ را گویند .

ادرمکش ـ بفتح کاف و سکون شین نقطه دار ، بمعنی ادرام است که درفش تکلتو دوزی باشد .

ادرمه ـ بر وزن سردمه ، نمدزین تکلتو را گویند .

ادرنگ ـ بر وزن بدرنگ ، بمعنی محنت و رنج و هلاکت باشد ، و بعربی دمار خوانند .

ادریس ـ بکسر اول بروزن برجیس، نام پیغمبری است مشهور . گویند از جهت درس گفتن بسیار بدین نام‌علم شد ، واورا مثلث النعمة خوانند و نعمای ثلثهٔاو پادشاهی و حکمت ونبوت بود ، و اوحیات جاوید یافت و اکنون در بهشت می باشد .

ادریس خانه ـ کنایه از بهشت است .

ادغر ـ بفتح غین‌نقطه دار بروزن صرصر، بمعنی بادگیر است .

ادك ـ بفتح اول و ضم ثانی و سکون کاف ، فرج زنان و حیوانات دیگر باشد که‌آن موضع جماع ایشان است .

ادمن ـ بفتح اول و میم و سکون ثانی و نون ، مشك خالص را گویند و بعربی اذفر خوانند .

ادوای ـ با واو بالف کشیده بر وزن یکتای ، بلغت زند و پازند (۱) بمعنی آوازباشد و بعربی صدا گویند ۱ .

ادوس ـ بفتح اول و ضم‌ثانی وسکون واو و سین بی نقطه ، کسی را گویند که بسبب علتی چشم او تاریکی کند ـ و شبکور را نیز گفته اند .

ادوی ـ بفتح اول و کسر ثالث وسکون ثانی و تحتانی مجهول ، دارویی است‌که آنرا اگر ترکی گویند ووج نیز خوانند ـ وبعضی گویند دارویی است‌که آنرا بعربی صبر خوانند .

ادهجا ـ باها وجیم بروزن بدلقا ، بوتهٔ پر خارست که چون بر جایی بچسبد (۲) جدا کردن از آن بسیار دشوار باشد .

ادیان ـ بروزن هذیان، چاروای‌دوشده‌را گویند .

ادیم ـ بر وزن ندیم ، بمعنی چرم و پوست باشد ـ و بعضی بلغار را ادیم گویند ، وآن پوستی باشد خوشبوی وموج دار ورنگین. گویند که از تابش ستارهٔ سهیل آن رنگ بهم میرساند .

ادیون ـ بر وزن‌گردون، بمعنی ادیان است که چاروای دوشده باشد . *

(۱) چك : ژند وپاژند . (۲) چك : بچسپد .

۱ ـ هز adôp , advâz , advâj (advây هم‌خوانده میشود) پهلوی êvâc بمعنی آواز . « یونکر۹۲ ».

۵ اذارافی ـ رك : پایان کتاب درلغات متفرقه .

بیان دهم

در همزه با رای قرشت مشتمل بر یکصد و پنجاه و هفت‌لغت و کنایت

ار — بفتح اول و سکون ثانی ، ارهٔ درودگری باشد — ومخفف اگر هم هست که‌آن کلمهٔ شرط است — وکنجاره را نیز گویند که ثفل دانهٔ روغن گرفته باشد — و بترکی مرد را گویند که در مقابل زن است .

ارابه — بر وزن قرابه ، گردون را گویند ۱ .

اراقوا — بفتح اول و قاف و واو بالف کشیده ، بلغت رومی نام تخمی است بشکل مدور و برنگ سیاه و بغایت‌صلب ، و درمیان گندم و عدس بسیار میباشد ، و آنرا به شیرازی‌سیهك‌خوانند . آرد آنرا با سرکه وآب بسرشند و بر ورمهای گرم و صلب ضماد کنند نرم سازد .

اراقوا : ا، گل ب ؛ ، میوه

اراموني — با میم بر وزن فلاطونی، بلغت یونانی لاله را گویند ، و آن باغی و صحرایی هردو می باشد ، و بعربی شقایق‌النعمان خوانند ، و نوعی دیگر هم هست که آنرا آذریون گویند .

اران — بتشدید ثانی بر وزن پران ، نام ولایتی است از آذربایجان که گنجه و بردع ازاعمال آن است . گویند معدن طلا و نقره در آنجا هست (۱)، و بی تشدید هم گفته اند ۲ — و حنا را نیز گویند که بدان دست و پای و محاسن خضاب کنند .

اراوند — بر وزن دماوند ، بمعنی حسرت و آرزو باشد — ودجلهٔ بغدادرا نیز گویند، وبعربی شط خوانند — وبمعنی فروشان وشوکت نیز آمده است — و نام کوهی است در نواحی همدان مشهور بالوند .

اراه(۲)— بفتح اول و ثانی بالف کشیده و های ساکن ، بلغت رومی مصطکی را گویند و آنرا بعربی علك رومی خوانند . طبیعت آن گرم و خشك است .

اربو — بـا بای ابجد بر وزن مهرو ، میوه ایست که آنرا امرود گویند ۳ .

اربوجینا — بکسرجیم وسکون‌تحتانی و بالف کشیده ، بلغت زند و پازنـد (۳) بمعنی خربزه باشد ۴ ، و آن میوه‌ایست معروف و در نسخهٔدیگر جزیره نوشته بودند که خشکی‌میان دریا باشد والله اعلم (٤) .

اربو دار — بر وزن پهلودار ، درخت امرود راگویند چه اربوامرود است ودار درخت.

(۱) چش : اسب . (۲) چش : اراره (؟) . (۳) چك : زند و پازند .
(٤) چك : — والله اعلم .

۱ — معرب آن « عربة » وجمع « عربات ». مؤلف تفسیرالالفاظ الدخیلة فی‌اللغةالعربیه نویسد:این کلمه ازیونانی arma آمده‌بقلب اول‌آن بعین‌وقلب میم‌بباء، چنانکه‌میم‌مکه دربکه. ابن بطوطه این لغت را درعربی وارد کرد . ۲ — رك : معجم‌البلدان ، حدودالعالم‌وضمیمهٔ معجم ونخبةالدهر ولغت نامه و آران وآلان. ۳ — در رامسر و لاهیجان orbu ، گلابی Pirus «ثابتی ۱۵۹». ۴ — هز arbûjînâ، پهلوی xarbûcak . خربزه. رك : یونکر ۹۶ .

اریباسیوس - با تحتانی و سین بی نقطه و تحتانی دیگر بروزن مرد چاپلوس ، نام حکیمی بود (۱) از یونان . گویند در علم طب مهارتی تمام داشته است [۱] .

اربیان - بر وزن پهلوان ، ملخ آبی باشد و بعربی جرادالبحر گویند . قوت باه دهد - وبلغت اهل شام گل‌بابونه را گویند .

اربیان

اربیتا - با تای قرشت بروزن برصیصا، بلغت زند و پازند (۲) بام خانه را گویند [۲] .

ارتا - با تای قرشت بروزن فردا ، بلغت زند و پازند (۲) بوم و زمین را گویند [۳] .

ارتجك - بفتح جیم بر وزن اسپرك ، برق برادر رعد را گویند ، و بکسر جیم هم بنظر آمده است . *

ارتنگ - بر وزن فرهنگ ، نگارخانهٔ مانی نقاش باشد - و نام بتخانهٔ چین هم هست - و نام کتابی است که اشکال مانوی تمام در آن نقش است ، و بعضی این لغت را بجای حرف ثالث ثای مثلثه آورده اند و گفته اند که‌درلغت فارسی بغیر از این لغت و لغت ثغ بثای سه نقطه وغین نقطه دار دیگر لغتی بثای سه نقطه نیامده است ، وثغ‌بت راگویند وعربان صنم خوانند[۴] .

ارتیشدار [۵] - با تحتانی مجهول وشین قرشت و دال ابجد بر وزن پرهیز کار ، لشکری و سپاهی راگویند - ونام رود خانه‌ایست بسیار بزرگ که در حدود قبچاق .

ارثد - باثای مثلثه بر وزن ابجد ، نام بیخی است که تخم آنرا فلفل بری و حب‌الفقد خوانند و نبات آنرا پنجنگشت و نوخمسة اوراق گویند .

ارج - بفتح اول و سکون ثانی و جیم بمعنی قدرو قیمت ومرتبه و حد واندازه‌باشد [۶] ، چه ارجمند صاحب قدر وقیمت و مرتبه راگویند و مند بمعنی صاحب و خداوند آمده است - وبمعنی کندن و جدا کردن هم هست - ونام‌مرغی است که پرهای او بسیار نرم میباشد و در میان بالش‌کنند و بترکی قو [۷] خوانند - وکرگدن را نیز گفته اند وآن جانوری است درهندوستان- شبیه بگاومیش لیکن برسر بینی شاخی دارد - و بمعنی قیمت و بها و ارزش هم هست .

ارجاسپ [۸] - بر وزن طهماسب ، نام نبیرهٔ افراسیاب است که در توران پادشاهی کرد و دررونه دژ (۳) [۹] مسکن داشت وچندین پسر

(۱) چك : بوده . (۲) چك : زند وپازند . (۳) چش : رومینه دژ .

۱ - مصحف اریباسیوس Oribasius ، طبیب یونانی قرن چهارم‌میلادی (حدود ۳۲۵-۴۰۰ م) . ۲ - هز arbaêtâ , arbîtâ، پهلوی bân ، بام « یونکر ۹۶ » .
۳ - هز ar(a)tâ ، پهلوی zamîk بمعنی‌زمین «یونکر۹۷ »، همریشهٔ ارض عربی.
۴ - رك : ارژنك . ۵ - پهلوی artêshtâr « مناس ۲۶۷ : ۲ » مسعودی « ارتشتاران سالار » یاد کرده بمعنی فرمانده سپاه . دراوستا rathaeshtra و درگزارش پهلوی artishtar آمده بمعنی رزمیان . « مزدیسنا ۴۰۴ ، ۴۰۶ ،۴۰۷ » و این کلمه مرکب است از ratha بمعنی‌گردونه وچرخ وshtâ ازمصدرstâ بمعنی ایستادن ؛ جمعاً یعنی‌بگردونهٔ (جنگی) ایستاده ، مهیای جنگ . « قاب . ۱ : ۲۴۰ -۲۴۱ » « ارتشتار . پورداود . مجلهٔ یغما ۲ : ۱۱ ص ۵۰۹-۵۱۴ » . ۶ - درپهلوی arj « تاوادیا۱۵۸: ۲»، اوستا arəja «بارتولمه ۱۹۱».
۷ - درفرهنگ شعوری وفرهنگ مننسکی قوغور بضم‌قاف وغین نقطه‌دار آمده ومسامحه

بقیه در صفحهٔ ۹۸

گشتاسب را در جنگ کشته بود و لهراسب پدر گشتاسب را که ترک پادشاهی کرده در بلخ بعبادت مشغول بود بقتل در آورد و به آفرین و همای را که دختران گشتاسب بودند گرفته در روینه‌دژ محبوس داشت عاقبت اسفندیاربن گشتاسب روینه دژ را گرفته ارجاسپ را کشت و خواهران خود را نجات داد ـ و نام پهلوانی هم بوده تورانی .

ارجالون ـ با لام بر وزن افلاطون ، گیاهی است که مانند عشقه بر درخت ها پیچد و آنرا کرم دشتی و بعربی کرمة‌البیضا خوانند .

ارجان ـ بر وزن مرجان ، بلغت اهل مغرب چلغوزه‌باشد ؛ و بعضی گویند نوعی ازبادام کوهی است و این اصح است .

ارجمند [۱] ـ با میم بروزن نقش بند، بمعنی عزیز و گرامی و صاحب قدر و خداوند (۱) مرتبه باشد چه ارج بمعنی قدر و مرتبه و مند بمعنی صاحب و خداوند است ـ و دانا و دانشمند را هم گفته اند ـ وهر چیز قیمتی رانیز گویند ـ وبمعنی بی همتا و غلبه کننده هم‌آمده است . *

ارجن ـ بر وزن ارزن ، درخت بادام تلخ را گویند [۲] .

ارجنگ ـ بر وزن خرچنگ ، نگار خانهٔ مانی را گویند .

ارجنه ـ بفتح اول و ثالث و نون ، نام دشتی است درفارس . گویندامیرالمؤمنین‌علی(۲) علیه السلام (۳) سلمانرا در آندشت بزور ولایت از چنگ شیر نجات داد [۳] ـ ونام نوایی ولحنی است از موسیقی .

ارچین ـ باجیم فارسی بروزن خرچین، زینه پایه و نردبانرا گویند .

ارچینی ـ باجیم‌فارسی‌بروزن‌خرچینی، نام کوهی است از توابع صفاهان .

ارحیقنه ـ بفتح اول و سکون ثانی و کسر حای حطی‌بتحتانی رسیده وکسر قاف وفتح نون ، بلغت رومی بمعنی‌اسپرك است وآن گیاهی باشد که بدان چیزها رنگ کنند .

ارد ـ بفتح اول و سکون ثانی‌ودال ابجد [۴] بمعنی خشم و قهر و غضب باشد [۵] ـ ومخفف آرد هم هست ـ و بضم اول مانند و نظیر وشبه را گویند ـ و بکسر اول نام فرشته ایست که موکل بر دین و مذهب است ، و تدبیر و مصالح

(۱) چش : ـ خداوند . (۲) چش : ـ علی . (۳) چلث : عم .

۱ ـ درپهلوی arzhômand «مناس‌۲۶۷:۲» مرکب از:ارج (arəja اوستا) ومندپسوند اتصاف «بارتولمه ۱۹۱» . ۲ ـ ارجن در فارس همان ارژن راگویند Amygdalus Reuteri «ثابتی ۱۵۹» . ۳ ـ رك : ارژن . ۴ ـ دراوستا arta و areta ودر سانسکریت rta بمعنی‌درستی وراستی‌وپاکی وتقدس‌ومجازاً مقدس. دراول‌اردشیر واردوان وارداویراف واردیبهشت آمده . «قاب۱ ص۵۵» . ۵ ـ این‌معنی ازوجه اشتقاق عامیانهٔ کلمهٔ «اردشیر» پیدا شده. رك : اردشیر. ۵ ارجمندی ـ پهلوی arzhômandîh «مناس‌۲۶۷ : ۲».

بقیه از صفحهٔ ۹۷

از مؤلف است «حاشیهٔ چلث ص٤٤» . ۸ ـ در اوستا Arəjat aspa لغة بمعنی دارندهٔ اسب ارجمند وباقیمت. وی پادشاه تورانیان بود «یشتها ۱:۲۸۵ ح» «مزدیسنا ۳۳۳».

۹ ـ درشاهنامه : رویین دژ .

۵ ارتش ـ در سالهای اخیر بمعنی مجموع سپاهیان معمول شده وآن از «ارتیشدار» لغت نامهها مأخوذ است (رك : همین‌کلمه) و جزء اخیر (دار = نر) بمنزلهٔ پسوند نیست بلکه جزء لاینفك کلمه است . «مزدیسنا ٤٠٤».

روز آرد که بیست و پنجم از هر ماه شمسی است بدو تعلق دارد[۱]. نیك است درین روز نو بریدن و پوشیدن، و بداست نقل و تحویل کردن[۲].

اردا - بر وزن فردا، نام موبدی و دانشمندی است، و او در زمان اردشیر بابکان بوده و فارسیان او را پیغمبر دانسته اند و او را ارداد بر وزن فرهاد نیز گفته اند و پدر او ویراف نام داشته بکسر واو[۳].

اردانه - بر وزن مردانه، گلی است صحرایی که آنرا خیری بری گویند.*

اردب - بروزن‌هرشب، جنگ وجدال را گویند[۴].

اردبیل - بر وزن زنجبیل، نام پسر ارمنین بن لنطی بن یونان (۱) است - و نام شهریست معروف. گویند آن شهر را فیروز جد انوشیروان بنا کرده و از آن جهت فیروز گرد خواندش، وبعضی گویند منسوب باردبیل بن ارمنین است وبنا کردهٔ اوست.

اردجان - با جیم بر وزن همزبان، از جد اول اهل نجوم است و در احکام مرقوم.

اردش - بفتح اول و ثانی وضم دال بی نقطه و سکون شین نقطه دار، نام مقدار معینی است از گناهان بزعم فارسیان[۵].

اردشیر - نام بهمن بن اسفندیار پدر داراب است. گویند چون جدش گشتاسب او را بسیار دلیر وشجاع دید بدین نام موسوم ساخت،

سکه‌های اردشیر بابکان

ومعنی ترکیبی آن شیر خشمناك، چه ارد بمعنی

(۱) چش: یونانی.

۱ - در اوستا Ashi van(g)uhi، در پهلوی art. کلمهٔ ونگوهی صفت است بمعنی نیك و خوب و کلمهٔ مرکب مزبور بمعنی اشی نیك وهمین ترکیب درپهلوی Arshashvang (وصور دیگر) بهمین معنی آمده. دراوستا اشی گاهی اسم مجرد است بمعنی توانگری وبخشایش وبرکت و نعمت و مزد و بهره؛ وگاه اسم خاص ایزدی که نگهبان مال وخواسته است. در جهان مینوی ودر روز واپسین پاداش کارهای نیك و سزای کردار زشت بیاری او انجام خواهد شد. «روزشماری ۵۷-۵۹». اینکه درمتن ارد بکسر اول یادشده برای استعمال آن دراشعار فردوسی است که با «سیاوش گرد» و «ایزدگرد» قافیه شده. ۲ - رك: روز شماری ۸۳.

۳ - اردا بمعنی ارد «مقدس» است. رك: ارد، ارداویراف. ۴ - اردب (بفتح اول وتشدید با) عربی، ازیونانی ártábe، سریانی ardeba یا arteba، مکیالی درمصر معادل ۱۹۷٫۷ لیتر. «دائرة المعارف اسلام». ۵ - این لغت در پهلوی ardush است، و در اوستا arədush و آن ضربتی است بسلاح با سوء قصد (از یادداشت هـای وندیداد آقای پورداود).

* اردا ویراف - درباب این‌نام اختلاف‌است. بارتلمی و وست بپیروی ازسنت زرتشتیان آنرا Ardâ Virâf, Artâ Virâf وگاه جزء دوم‌را Virâp وبعضی‌مانند بارتولمه‌وکریستنسن Artâg Virâzh, Ardâg Virâz وهرتسفلد Arda Virâz خوانده. مناس قول‌دستهٔ اول را تأیید میکند و هنینگ قول دستهٔ دوم را. جزء اول اردا بمعنی مقدس است. ویراز بمعنی گراز

بقیه درصفحهٔ ۱۰۰

قهر و خشم نیز آمده است۱ ، و نام پسر ساسان ابن بهمن که اول ساسانیان بوده است و او را اردشیر بابکان میگفته اند ، واکاسره ایشان اند - و نام پسر شیرویه بن پرویز هم هست - و کسی را نیز گویند که در قوت و شجاعت بی تهور و جبن باشد .

اردشیران ۲ - بالف و نون ، نوعی از مرواست و آن گیاهی باشد خوشبوی لیکن بسیار تلخ است .

اردشیر خره - بضم خای نقطه دار و فتح رای بی‌نقطهٔ مشدد ، نام الکه‌ایست بزرگ از ولایت فارس که شیراز و میمند وسمنکان(۱) و برخان (۲) و سیراف و کازرون و کام فیروز از آن الکه است و رسم کردهٔ اردشیر باشد ، و بعضی گویند رسم کردهٔ نمرود بن کنعان است۳ .

اردشیر دارو - با دال بی نقطه بالف کشیده و رای بی نقطه‌بواو رسیده ، بمعنی اردشیران است وآن دارویی باشد درنهایت تلخی.

اردفانی - بفتح اول و کسر ثانی و سکون ثالث و فتح فا و نون بالف کشیده وکسر فای دیگر بتحتانی رسیده ، بلغت یونانی نباتی است صحرایی ، جهت گزندگی جانوران‌خصوصاً زنبور طلاکنند نافع باشد . و آنرا بعربی قثاء الحمار خوانند . *

(۱) سیمکان « لغت‌نامه » . (۲) برجان « لغت نامه » .

۱ - وجه اشتقاق عامیانه ، چه این نام در پارسی باستان **Artaxshathra** (ارته یا ارده مقدس ، وخشثره یا شهر بمعنی شهریاری) یعنی شهریاری مقدس است و همین نام در تورية **Artaxshathta** ودر پهلوی **Artaxshîr** و در فارسی اردشیر شده « شاهان کیانی و هخامنشی در آثارالباقیه . مجلهٔ آموزش سال۱۵ . شماره‌های ۸-۱۰ ص ۴۸-۴۹» .

۲ - پهلوی **artəshîran** « اونوالا ۲۹۴ » .

۳ - اردشیر خره اسمی است مرکب بمعنی‌بهاء اردشیر واردشیر پادشاهی است از پادشاهان ایران واردشیر خره ازمهمترین کوره های فارس است . رك : معجم‌البلدان وفارسنامهٔ ابن‌البلخی ۱۱۴ ، ۱۳۷ ومجمل‌التواریخ ص۳۲ و ۶۱ و۶۳ ولغت نامه .

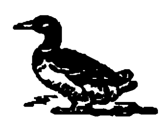

اردك

۵ اردك - مرغی از نوع طیور آبی اهلی، با پنجه هایی که توسط غشایی بیکدیگر متصل اند و دارای نوکی که در جوانب دارای صفائح عرضی است .

۵ اردك ماهی - نوعی ازماهیان استخواندار ، که در آب های ایران چندان زیاد نیست Esox lucius « دریای خزر ۱۳۱ » .

اردك ماهی

بقیه از صفحهٔ ۹۹

است بمعنی گراز مقدس . اما ویراف مشتق از ویر بمعنی مرد و هوش و خرد است ، کلمه بمعنی مرد مقدس یا (دارندهٔ) هوش و خرد مقدس است ؛ وآن نام موبدیست پارسا که در عهد ساسانیان در فاصلهٔ اواخر قرن چهارم و اوایل‌قرن هفتم میلادی میزیسته وسفر روحانی بجهان مینوی رابدو نسبت‌دهند ورسالهٔ‌پهلوی « ارداویرافنامه » شرح این‌مسافرت‌است. رك: ارداویرافنامه‌تالیف‌نگارنده.

اردگان - باکاف فارسی بروزن پهلوان، بمعنی اردجان است که معرب آن باشد و آن نوعی از جداول و اشکال و اسرار نجوم است ، وباکاف تازی نام موضعی است ازمضافات شیراز ۱ - و نام دهی است از نواحی یزد.

اردم - بفتح اول و ثالث و سکون ثانی و میم ، نام سورهای بزرگ است از کتاب زند و پازند (۱) - و بمعنی کار وهنر خوب هم آمده است - و بمعنی آذربون هم هست که نوعی از اقحوان باشد .

اردمی - بکسر میم و سکون تحتانی، نام جانورست نامعلوم ؛ و بجای حرف ثانی زای نقطه دار هم بنظر آمده است .

اردن - بفتح اول وثالث و سکون ثانی و نون ، نام ولایتی است - و نام رودخانه‌ای هم هست نزدیك بدمشق ۲. گویند مریم عیسی علیه السلام را در آن رودخانه شست - و کفکیر و ترشی پالا را نیز گفته اند ، و باین معنی بضم اول هم آمده است - و در عربی نام شهریست بزرگ که از نواحی شام . گویند قبر حضرت یعقوب و چاه یوسف درآنجاست ، و آورده اند که مسکن حضرت یعقوب بر دوازده فرسنگی اردن بوده ، و در مؤید الفضلا بضم همزه وذال نقطه دار آمده است والله اعلم . *

اردوان - بروزن پهلوان ، نام پادشاهی بوده از نسل گشتاسب ۳ - و نام ولایتی هم هست بسیار وسیع - و مخفف اگردوان هم باشد .

اردوله - بر وزن مرغوله ، نام آشی است مانند کاچی و آنرا از آرد میده پزند .

اردی - بضم اول ، مخفف اردی بهشت باشد ، و آن نام ماه دوم است ازسال شمسی ۴ .

اردیبهشت ۵ - بضم اول ، بمعنی آتش است که بعربی نار خوانند - و نام ماه دوم(۲) است از سال شمسی و بودن آفتاب در برج ثور - و نام روز سیم از هر ماه شمسی باشد - و نام فرشته‌ای هم هست که محافظت کوهها کند و تدبیر امور و مصالح ماه اردی بهشت و روز اردی‌بهشت تعلق بدو دارد ، و بنابر قاعدهٔ کلی که نزد فارسیان مقرر است که چون نام ماه با نام روز موافق آید آنروز را عید کنند وجشن سازند. درین ماه این روز را عید کنند و جشن نمایند و آنرا اردی بهشتگان هم خوانند بفتح اول . درین روز نیك است بمعبد و آتشکده رفتن و از پادشاهان حاجت خود خواستن وبجنگ وکارزار شدن۶ ،ومعنی ترکیبی این لغت مانندبهشت

(۱) چك : زند پازند . (۲) چش : دوم

۱ - اردکان (فارس) بطول ۳۰ وعرض ۵ کیلومتر، از مشرق محدود بکامفیروز و بیضا و از سه طرف دیگر به ممسنی : جمعیت ۱۲۰۰۰ ، مرکزآن اردکان، دارای ۱۱ قریه» جغرافیای سیاسی . کیهان. ۲۲۷ ». ۲ - در زبان عبرانی اغلب حرف تعریف بدان پیوسته « هیرون » گویند . عظیم ترین رود های فلسطین است که از شمال بجنوب جاری شده زمین مقدس را قطع کند و قسمت اعظم آن بطرف مغرب رود و دارای چهار منبع است و بدریای تلخ سدوم ریزد « قاموس مقدس ۳۲-۳۶ » . ۳ - پهلوی Artapân نام پنج تن از شاهان اشکانی. رك : ایران باستان ج ۳ ولغت نامه : اردوان . ۴ - رك : اردیبهشت .
۵ - اوستا Asha Vahishta، پهلوی Ashvahisht یا Urt vahisht مرکب از دو جزء : اول arta و asha بمعنی درستی وراستی (رك : ارد) ؛ دوم وهیشته صفت عالی ازصفت veh بمعنی به و خوب ، پس کلمهٔ مرکب بمعنی بهترین راستی است . اشا وهیشته یکی از امشاسپندان است که نگهبانی دومین ماه وسومین روز باوسپرده است. وی درجهان مینوی نمایندهٔ

بقیه در صفحهٔ ۱۰۲

باشد ۱ ، چه ارد بمعنی شبیه ومانند آمده‌است و چون این ماه وسط فصل بهار است و نباتات‌در غایت نشو و نما و گلها و ریاحین تمام شکفته و هوا در نهایت اعتدال ، بنابراین اردی بهشت خوانند . *

ارز - بوزن طرز ، بمعنی قیمت و بها و ارزش باشد ۲ - و قدر و مرتبه را نیز گویند - وبمعنی درخت صنوبر هم هست - ودرخت انار - و درخت سرورا نیز گفته‌اند - و در عربی برنج طعام باشد۳ .*

ارزانش ۴ - بکسر نون بر وزن بخشایش ، بمعنی خیر و خیرات و چیزی در راه خدا بمردم دادن باشد .

ارزانی - معروف است که نقیض گرانی باشد ۵ - ومردم درویش و فقیر ومستحق را نیز گویند - و بمعنی مسلم بتشدید لام هم آمده است . *

ارژن - با زای فارسی بر وزن مخزن، نوعی از درخت بادام کوهی است و ثمر آن‌بسیار تلخ می باشد و آن رادر دواها بکار برند وچوب آنرا عصاکنند و پوست‌آنرا برکمان پیچند۶ .

ارزن زرین - کنایه از جرعهٔ

---

۱ - اشتباه است چنانکه گفته شد . ۲ - پهلوی arzh مشتق ازاوستایی arəja « بارتولمه ۱۹۱ » « نیبرگ ۲۲ » ونیز arz درپهلوی آمده « مناس ۲۶۷ : ۲ » .
۳ - در عربی ارز در لاتینی Oryza ۴ - رك : فرهنگ دساتیر ص ۲۳۲ ، شاهد برای آن یافته نشد . ۵ - پهلوی arzânîh (دارای ارزش‌بودن) و arzânîk (صفت) « مناس ۲۶۷ : ۲ » . ۶ - Amygdalus Reuteri « ثابتی ۱۶۰ » . Acacia Senegal درختی از گل پروانه‌ها که از آن صمغ عربی گیرند « فرهنگ روستایی ۱۵۲ » — نیز نام دشتی درفارس که آنرا ارزن وارجن وارجنه هم گفته‌اند . ابن‌البلخی در فارسنامه (ص۱۵٤) گوید : مرغزار دشت ارزن ، این مرغزار که برکنار بحیرهٔ ارزن است وبیشه است ومعدن شیر ، طول آن ده فرسنگ درعرض یك فرسنگ .

ارزن

۵ **اردیبهشتگان** - جشنی که ایرانیان‌باستان در روز اردیبهشت (سوم) ازماه اردیبهشت برپا میکردند . « یشت ۱ : ۹۲ » « خرده اوستا ۲۰۹» « روزشماری ۱۸» . ۵ **ارزان** - درپهلوی arzhân (باارزش ، قیمتی) «یونکر ۱۰۸ »، گیلکی arzan، فریزندی و، یرنی ونطنزی arzun « ك.۱ ص۲۹٤ »، سمنانی arzân ، سنگسری وشهمیرزادی arzun ، سرخهٔ ولاسگردی ärzân «ك.۲: ص ۱۹۵ » ۵ **ارزن** - نباتی‌است که درنواحی سردسیر که گندم عمل نمی‌آید یعنی در قسمت های کوهستانی برای مصرف اهالی یا دانهٔ مرغ کاشته شود و آن پست وکم ارز است . « لغت نامه » ورك : فرهنگ روستایی ۱۵۱ . این کلمه در پهلوی هم arzan (هز pag) آمده . « یونکر ۱۲۱ » Millium «گل گلاب ۲۹٦ »

بقیه ازصفحهٔ ۱۰۱
پاکی وتقدس وقانون اهورامزداست ودرجهان خاکی نگهبانی آتش بدو سپرده است (وبهمین‌جهت مؤلف کلمه را بمعنی آتش گرفته !) « روزشماری ۱۸-۱۹ » . ٦ - رك : روزشماری ۷٦ .
۵ **اردو** - مجموع سپاهیان ، مجموعهٔ قشون و لوازم او - لشکرگاه « کاشغری ج ۱ ص۱۱۲ » - نام زبان مردم پاکستان که ممزوجی است از فارسی وعربی و هندی و ترکی . رك : دائرةالمعارف اسلام ولغت‌نامه .

الفبای اردو

حروف اردو	معادل پارسی	نام حروف	ملاحظات
ا	ا	alif	
ب	ب	be	
پ	پ	pe	
ت	ت	te	
ٹ	—	ṭe	نظیر t انگلیسی
ث	ث	se	در کلمات عربی
ج	ج	Jim	
چ	چ	ce	
ح	ح	ḥe	در کلمات عربی
خ	خ	xe	
د	د	dāl	
ڈ	—	ḍāl	نظیر d انگلیسی
ذ	ذ	zāl	در کلمات عربی
ر	ر	re	
ڑ	—	ṛ	نوک زبان بکام چسبد
ز	ز	ze	
ژ	ژ	že	
س	س	sin	
ش	ش	šin	
ص	ص	suwād = sād	در کلمات عربی
ض	ض	zuwād = zād	در کلمات عربی
ط	ط	ṭoey	در کلمات عربی
ظ	ظ	ẓoey	در کلمات عربی

بقیهٔ الفبای اردو

ع	ع	ʿan	درکلمات عربی
غ	غ	ɣan	درکلمات عربی
ف	ف	fe	
ق	ق	qāf	
ک	ک	kāf	
گ	گ	gāf	
ل	ل	lām	
م	م	mim	
ن	ن	nun	
و { معروف / مجهول	و	waw	ū تلفظ شود ō یا aw تلفظ شود
ھ	ھ	du cašmi he	باحرف ماقبل توأماً تلفظ شود
ه	ه	he	
ی { معروف / مجهول	ی	coti ye bari ye	(= ی کوچک) (= ی بزرگ)
لا	لا	lām-alif-lā	
ء	ء	hamza	

شراب است ـ و حبابی را نیز گویند که برروی شراب بهم رسد ـ و کوکب و ستاره ـ و شرارهٔ آتش را نیز گفته اند .

ارژنگ ۱ - با زای فارسی بر وزن و معنی ارتنگ است که نگار خانهٔ مانی نقاش باشد . گویند اصل این لغت بابن معنی ارثنگ با ثای مثلثه بوده ، ثا را با زای فارسی بدل کرده اند ارژنگ شده ؛ و بعضی گویند نام مانی ارژنگ بوده است و مانی دعایی است که اورا کرده اند و لقب اوشده است ؛ و جمعی گویند نام نقاشی است غیر مانی و او نیز در هنروری مانند مانی بوده است ـ و نام دیوی است که در مازندران با رستم جنگ کرده و رستم اورا بکشت ـ و نام پسر زره است و او یکی از پهلوانان توران بود وطوس اورا بقتل آورد .

ارژنه - با زای فارسی ، بر وزن ومعنی ارجنه باشد که نام دشتی است مشهور در فارس .

ارزنین - بانون بروزن سرزمین ، نانی را گویند که از آرد ارزن پخته باشند .

ارزه - بروزن هرزه ، کاهگل راگویند چه ارزه‌گر کاهگل ساز وکسی باشد که کاهگل را بجایی(۱) بمالد ـ و کچ را نیز گویند که بدان خانه سفید کنند ـ و نام درختی هم هست، بعضی گویند درخت سرو است و بعضی دیگر گویند درخت صنوبر است و زفت ازآن گیرند، و بعضی دیگر گویند باین معنی عربی است ، و بعضی دیگر گفته‌اند (۲) درختیست که چلغوزه میوه و بار آندرخت است .

ارزه‌گر - بفتح کاف فارسی بر وزن پرده در، اندایش کروکچ مالنده راگویند یعنی (۳) کسی که کاهگل و کچ درجایی مالد .

ارزیگون - با تحتانی و فوقانی بروزن عنبرگون ، نام دختر پادشاه مغرب است که در حبالهٔ بهرام گور بود .

ارزیده - بر وزن فهمیده ، بمعنی قیمت کرده و قیمت شده باشد .

ارزیز - بر وزن شبخیز ، قلعی باشد و بعربی رصاص خوانند . گویند اگر قدری از آنرا تنک کرده (٤) برکمر بندند منع احتلام کند .

ارس - بفتح اول و ثانی و سکون سین بی نقطه ، نام رود خانه ایست مشهور که ازکنار تفلیس ومابین آذربایجان و اران میگذرد ۳ ـ و بفتح اول وسکون ثانی، اشك چشم راگویند ۴ ـ و بضم اول و سکون ثانی نام سرو کوهی است که بعربی ابهل و عرعر خوانند و تخم و ثمر آنرا جوز الابهل و ثمرة العرعر گویند ۵ .

ارس

(۱)خم۳: درجایی. (۲)چش : گویند. (۳)چش: و. (٤)خم ۳: ساخته.

۱ ـ پهلوی arthang ، درفارسی ارژنگ ، ارجنگ ، ارتنگ ، ارثنگ. شاید در اصل ازریشهٔ arjanam پارسی‌باستان باشد که در کتیبهٔ شوشC (کتیبهٔ کاخ) آمده مشتق از arjana بمعنی آرایش ، تزیین ، زینت ، مادهٔ گرانبها ، همریشهٔ هندو ایرانی باستان arhana (از ara‌j سزاوار بودن، شایسته بودن ، گرانبها بودن، ارزیدن) . (Sukumar Sen , p. 125-126) :

۳ ـ آنرا در قدیم Erask ویونانیان Araxe میگفتند . « ا . ب ۲۵۸۹ ».

۴ ـ اوستا asrû , asrav (اشك) « بارتولمه ۲۲۲ » ، پهلوی ars . « بندهش ۹۰ دوست ۲۰ » ، طبری asli ، مازندرانی کنونی ari و hasri « واژه نامه ۵۰۹ » .

۵ ـ Juniperus Polycarpos « ثابتی ۱۶۰ »

ارسانیقون - با ثالث بالف کشیده و نون بتحتانی رسیده و قاف مضموم بواو و نون زده ، بلغت یونانی زرنیخ زرد باشد وآن‌جوهریست که نقاشان و مصوران بکار برند ، اگر باشیر گوسفند بیامیزند هر مگسی که از آن بخورد بمیرد .

ارس بزان - بکسر ثالث و ضم بای ابجد ، چرك کنج چشم بز کوهی و گاو کوهی را گویند ، و آن‌کار تریاك فاروق میکند وآنرا بعربی تریاق‌الحیه خوانند .

ارستن - بفتح‌اول وثانی، مخفف آراستن است - و بمعنی توانستن هم بنظر آمده است .

ارسط - بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و طای حطی ، نام حکیمی است رومی شاگرد افلاطون و وزیر اسکندر کبیر بود (۱) ومعلم‌اول ۱ گویندش.نوشتن‌رااوبهمرسانید ۲،۳ .

ارسطا - با طای حطی بالف کشیده ، بلغت رومی بمعنی ارسط باشد که معلم اول است ۳ .

ارسطاطالس - با طای بالف کشیده و کسر لام و سکون‌سین بی نقطه ، بمعنی‌ارسطا باشد که معلم اول است ۳ .

ارسطاطالیس - بکسر لام و سکون تحتانی و سین ، همان ارسطاطالس است که‌معلم اول باشد ۳ - و نام شهری که ارسطاطالیس بنام خود آباد کرده بوده است .

ارسطو - بضم رابع و سکون واو ، ارسطاطالیس است که معلم اول باشد ۴ - ونام دواییست که آن را زراوند گویند چه ، ارسطو لوجیا زراوند طویل است و لوجیا بمعنی طویل باشد ۵ .

ارسطو

ارسن - بر وزن مسکن ، بمعنی مجمع ومجلس و انجمن و محفل باشد .

ارسنگ - بر وزن و معنی ارژنگ است که نگار خانهٔ مانی باشد .

ارش - بفتح اول و ثانی و سکون‌شین نقطه دار ، مقداری باشد معین ۶ ، و آن از سر انگشت میانین دست‌راست است تاسرانگشت‌میانین دست چپ ، چون دستها را از هم گشاده دارند ؛ و بعضی گویند از سر انگشت میانین دست (۲) باشد تامرفق که بندگاه ساعد و بازوست و این اصح است - و نام شهریست از ولایت شیروان - و بفتح اول و کسر ثانی بمعنی عاقل و زیرك و هوشیار باشد - و بمعنی انجمن هم بنظر آمده است - و بسکون ثانی از سرانگشتان باشد تا آرنج - و انجمن و مجمع و جمعیت مردم راهم گفته اند - و در عربی دیت و جریمهٔ جراحت کردن باشد - و بدی افکندن میان مردم و بر انگیختن جنگ و بر افروختن آتش را نیز گویند .

(۱) چش : بوده . (۲) چش : + چپ .

۱ - مراد کسی است که در جمیع علوم عصر سرآمد باشد . ۲ - چنین نیست . رك: فاب۱۰۲-۱۷۷. ۳ - رك : ارسطو. ۴ - Aristotélès (۳۸۴-۳۲۲ ق.م). فیلسوف مشهور یونان ، شاگرد افلاطون و استاد و دوست اسکندر ، مدون حکمت یونانی .

۵ - ارسطالوخیا یا ارسطولوخیا در یونانی Aristolochia مرکب از aristos بمعنی عالی و lochia بمعنی خون نفاس « لاروس بزرگ » « لغت‌نامه » .

۶ - در فارسی آرش و رش و در طبری نیز آرش آمده « واژه نامه ۱ » .

ارشد ـ باشین نقطه دار بروزن ابجد ، جوهری است که آنرا مرقشیشا خوانند وبعربی حجرالنور گویند ـ و در عربی زیادتی در رشد است یعنی رشیدتر .

ارشك ـ بفتح اول وثانی و سکون‌ثالث و کاف ، بمعنی رشك و حسد باشد ۱ .

ارشمیدس ـ بفتح اول و ثانی وسکون ثالث و کسر میم بتحتانی رسیده و دال بی‌نقطهٔ مضموم وسین بی نقطهٔساکن ، نام‌حکیمی بوده یونانی ۲ ، ایس و جلیس سکندر ؛ و در مؤیدالفضلا ارسمندش آمده است باسین بی نقطه و نون و شین نقطه دار والله اعلم ۳ .

ارشیا ـ بر وزن اصفیا ، بلغت زند و پازند (۱) تخت و اورنگ شهانرا گویند ۴ .

ارطمیسا ـ بفتح اول و سکون ثانی و طای حطی مفتوح و میم بتحتانی رسیده و سین بی‌نقطه بالف کشیده ، بلغت رومی بوی مادرانرا گویند و چون‌آنرا درخانه بگسترند(۲) جمیع گزندگان بگریزند و آنرا ارطاماسیا وارطمسا نیز خوانند بحذف تحتانی .

ارطی ـ بفتح اول و طای‌حطی وسکون ثانی و تحتانی ، بلغت رومی‌درخت وزك راگویند که پده است و بعربی غرب خوانند ، و بکسر ثالث نیز همین معنی گفته اند ۵ .

ارطیون ـ بفتح‌طاوبای(٤) حطی‌بروزن ارغنون ، نام حکیمی است رومی و او اعلم‌وافضل از همهٔ حکمای روم بود (۵) ـ و بمعنی عاقل و زیرك و دانا هم آمده است .

ارغ ـ بضم اول و سکون ثانی و غین نقطه دار ، بادام و پسته و فندق و گردکان و امثال آنرا گویند که درون آن تیز وتلخ وتند شده باشد .

ارغا ـ با ثالث بالف کشیده بر وزن فردا ، جوی آب را گویند .

ارغاب ـ بر وزن چرخاب ، بمعنی ارغاست که جوی آب و رودخانه باشد .

---

(۱) چك : زند وپازند . (۲) خم ۳ : بگسترانند . (۴) چش : طای .
(۳) چش : بوده .

---

۱ ـ درپهلوی arishk ، اوستا araska « بارتولمه ۱۸۷ » ، « ییبرگ ۲۱ » ـ ارشك Arshak نام‌مؤسس سلسلهٔ اشکانی، اشك « ا . ب ۲۲۰۰بیعد» وبعدها عنوان هریك از پادشاهان اشکانی . رك : ا . ب . ج ۳ ؛ پیش‌از مؤسس سلسلهٔ اشکانی نیزاین نام در میان ایرانیان معمول بود ، ازآنجمله: نام اردشیر دوم هخامنشی پسر داریوش‌دوم پیش‌از جلوس «ا . ب . ۹۶۰و۹۲۲»؛ در ارمنی ارشك Arshâk . ۲ ـ Arximêdes مهندس و حکیم ریاضی عهد باستان (۲۸۷ـ۲۱۲ ق . م). وی‌ازموطن خود سوراقوسا (صقلیه) باسکندریه رفت(وشایدهمین امرموجب شدکه او را معاصر اسکندر دانسته اند بجای ارسطو) و در آنجا بکسب علوم پرداخت و او بود که میگفت :«اگر نقطهٔ اتکائی یابم ، زمین‌را ازجای خویش بجنبانم .»
۳ ـ تصحیف ارشمیدس است . ۴ ـ هز arshyâ ، پهلوی agâs بمعنی گاه ، تخت . « یونکر ۹۶ » همریشهٔ عرش عربی .

ارطی

۵ ـ اسکنبیل Calligonum «ثابتی ۱۶۰» ـ ارطی بضم‌اول‌مأخوذ ازیونانی aortê ، شریانی بزرگ‌که ازدل برآمده ودو شاخ از وی برخاسته یکشاخ که بزرگتر است گرد دل اندر گشته است وشاخ دیگر سوی تجویف راست دل آمده . « لغت نامه بنقل از ذخیرهٔ خوارزمشاهی » .

ارغامونی - بامیم بر وزن افلاطونی، بلغت یونانی نباتی است که بصورت‌مانند خشخاش صحرایی و برنگ نزدیك(۱) شقایق‌نعمان باشد و آنرا بشیرازی مامیثای سرخ گویند. برگ‌آن رابرچشم‌ورم کرده ضماد کنند نافع باشد.

ارغامونی

ارغاو - بفتح اول وسکون ثانی وثالث بالف کشیده و بواو زده، بمعنی ارغاب است که جوی آب و رودخانه باشد.

ارغج - بفتح اول وسکون ثانی‌وکسر ثالث و جیم فارسی ساکن، گیاهی است که بر درخت پیچد و گاه‌باشد‌که درخت را خشك کند و آنرا بعربی عشقه گویند.

ارغده - بفتح اول و دال ابجدوسکون ثانی وضم‌ثالث، بمعنی غضبناك وخشمگین باشد- و صاحب حرص وخداوند شره را نیز گویند ۲.

ارغژ - با زای فارسی، بر وزن ومعنی ارغج است که عشق پیچان (۲) باشد.

ارغشتك - بفتح اول وفوقانی وسکون ثانی و شین قرشت و کاف و ضم ثالث، نوعی از بازی باشد که دوشیزگان و دختران کنند، و آن‌چنان است که برسر دوپا نشینند وکفهای دستها را بر سر زانو ها مالند و چیزها گویند و همچنان نشسته بر سر پاها برجهند و کفهای دستها را برهم زنند.

ارغك - بفتح اول و ثالث وسکون‌ثانی و کاف، گیاهی است‌که بردرخت پیچد و بعربی عشقه گویند.

ارغن ۳ - بر وزن ارزن، نام‌سازیست که آن را افلاطون وضع کرده و بیشترنصرانیان و رومیان نوازند، و ارغنون همان است.

ارغند ۲ - بـر وزن فرزنـد، بمعنی خصم افکن و دلیر و شجاع باشد - و خشمگین را نیز گویند.

ارغنداب - نـام رودخانه ایست کـه مابین عراق و آذربایجان گذرد - و نام رودخانهٔ قندهار هم هست؛ و معنی ترکیبی آن خشمگین آب باشد، چه ارغند بمعنی خشمگین هم آمده است؛ و بعضی‌گویند ارغنده آب است وارغنده نیز بمعنی خشمگین بـاشد وها بکثرت استعمال افتاده است.

ارغنده ۲ - بر وزن‌شرمنده، بمعنی حرص و خـداوند شره‌باشد - و مستی را نـیز گویند که طالب و حریص‌شراب‌باشد - وبمعنی قهر آلود و غضبناك هم آمده است.

ارغنگ - بر وزن ومعنی ارژنگ‌است که نگارخانهٔ مانی نقاش باشد.

ارغنن ۳ - بفتح اول و سکون ثانی وثالث مفتوح و رابع مضموم بنون زده، مخفف ارغنون است، و آن سازی باشد کـه رومیان نوازند و افلاطون واضع آنست.

ارغنون ۴ - بر وزن اندرون، سازیست

(۱) خم ۳ : + به . (۲) خم ۳ : عشقه ؛ چش : عشق بی جان .

۱ - رك : ارغنون. ۲ - در اوستا ereghant درفارسی ارغند وارغنده وارغده وآرغده بمعنی خشمگین. در اوستا ارغنت صفت برای مگس ودوزخ آمده، ومیتوان آنرا بمعنی زشت وتیره و مکروه دانست، بنابراین ارغند و ارغنده را که در فرهنگهای فارسی بمعنی دلیر وشجاع گرفته‌اند، درست نیست «فاب۱: ۱۹۸-۹». رك : آرغده. ۳ - رك : ارغنون.
۴ - از یونانی Organon.

مشهور که افلاطون وضع (۱) کرده است ، و بعضی گویند ارغنون ترجمهٔ مزامیر است یعنی جمیع سازهای نفس ، و بعضی دیگر گویند چون هزار آدمی از پیر و جوان همه بیکبار بآوازهای مخالف یکدیگر چیزی بخوانند آن حالت را ارغنون خوانند ، و جمعی دیگر گفته اند که ارغنون ساز وآواز هفتاد دختر خواننده و سازنده است که همه یك چیز را بیکبار و (۲) بیك آهنگ باهم بخوانند و بنوازند .

ارغنون باربری ۱

ارغنون دستی

ارغوان - بر وزن پهلوان ، معروف است و آن بهار درختی باشد بغایت سرخ ورنگین، طبیعت آن سرد وخشك است اگر از بهارآن (۳) شربتی سازند و بخورند رفع خمار کند و چوب آنرا بسوزانند (٤) بر ابرو مالند ، سیاه برآید ومعرب آن ارجوان ۲ است ۳ .

ارغوان. ا، میوه

ارغون - بر وزن گردون ، اسب تند وتیز راگویند ۴ ، - و مخفف ارغنون هم هست که ساز معروف باشد ۵ .

ارغیده - بر وزن غمدیده ، غضبناك وخشم آلود را گویند ٦ .

ارقان - با قاف بر وزن درمان ، بلغت رومی ۷ حنایی باشد که بر دست و پا بندند . خوردن نیم مثقال از آن قولنج را بگشاید . گویند چون طفلی را ابتدای آبله بر آوردن باشد قدری بر کف پای او مالند ایمن بود از آنکه از (۵) چشم او برآید ، و باین معنی بجای نون قاف هم بنظر آمده است - و بلغت مغرب الاقصی نوعی از بادام کوهی است که آنرا لوزالبربر گویند و روغن آنرا زیت الهرجان خوانند .

ارقش - بکسر قاف بر وزن ورزش ، بمعنی فهمیده و کار دان باشد ، و درجای دیگر بجای قاف فای مفتوح (٦) نوشته بودند بمعنی قافله وکاروان ، و هیچیك شاهد نداشتند والله اعلم.

ارك - بفتح اول و سکون ثانی و کاف فارسی قلعهٔ کوچکی باشد که در میان قلعهٔ بزرگ سازند ۸ - و نام حصارست در ولایت سیستان - و بزبان علمی اهل هند اسمی است از اسامی نیر اعظم که آفتاب باشد - و بفتح اول وثانی ریسمانی باشد که گاهی بر درخت آویزند و بر آن نشینند و در هوا آیند و روند و گاهی بر پای اسب

(۱) چش : + آن . (۲) خم ۳ : - و . (۳) خم ۳ : آن بهار.
(٤) خم۳ : بسوزند . (۵) خم ۳ : در . (٦) خم ۳ : سمفص .

۱ - Barbarie تحریف Barberi نام سازندهٔ آلت مزبور است .
۲ - رك : ابن درید . ۳ - Cercis siliquartrum . رك : فرهنگ روستایی ۱۵۲ ولغت نامه وگل گلاب ۲۲۲ وثابتی ۱۶۰ . ۴ - رك : نوروزنامه ص ۵۳ و۱۱۱ .
۵ - رك: ارغنون. ٦ - رك : ارغنده. ۷ - Arganier «لغت نامه»؛ Lawsonia inermis « ثابتی ۱۶۰ » . ۸ - ارك ، در پهلوی arg . کریستنسن گوید (ساسان ٦۵) : « ارگبد یا هرگبد argabadh در اصل معنی فرمانده یك قلعهٔ مستحکم داشته و بعد عنوان یك منصب

بقیه درصفحهٔ ۱۰۸

واستر بندند ودرعلف زارها (۱) سردهند تابچرد، و باین معنی بضم اول و ثانی مشهور است .

ارکاك - بکسر اول و سکون ثانی بـا کاف بالف کشیده وبکاف دیگر زده ، قطرهٔباران (۲) کوچك را گویند که نرم باران باشد .*

ارگنج - بضم اول و سکون ثـانی و کاف فارسی مفتوح بنون و جیم زده ، نام شهریست از ولایت خراسان که در سرحد ماوراء النهر واقع شده است .

ارکونتن - با نون و تای قرشت بـر وزن پهلو شکن ، بلغت زند و پازند (۳) بمعنی بخشیدن و بخشایش باشد ۱ .

ارکیا - بـر وزن اصفیا، جوی آب را گویند بلغت زند و پازند (۳) ۲ .

ارم - بکسر اول و فتح ثانی و سکون میم ، نام شخصی است (٤) که ساز جنگ (٥) را وضع کرده است ـ و در عربی نام بهشت شداد است ـ و نشانهٔ تیر را نیز گویند .

ارماط - بامیم بر وزن وطواط ، بلغت اهل یمن درخت کاوی‌را گویند و آن درختیست مانند درخت خرما و کاوی گل آن درخت است ، در نهایت خوشبویی و آن در ملك دکن بسیار است .

ارماطس - بضم طای حطی و سکون سین بی نقطه ، نام یکی ازپادشاهان یونان است. گویند گل مختوم در زمان اوبهمرسید وصورت او را برآن نقش میکرده اند .

ارمال - بر وزن پرگال ، بلغت یمنی (٦)چوبی است شبیه بقرفه درغایت (۷)خوشبویی و قرفه چوبی است شبیه‌بدار چینی ، خوردن‌آن دردچشم را نافع است، وباین معنی بجای لام‌کاف هم بنظر آمده است .

ارمان - بفتح اول بر وزن فرمان ، بمعنی آرزو و حسرت بـاشد ، چه ارمـان خور حسرت‌خورنده‌را گویند ـ و رنج بردن وپشیمانی و دریغ و افسوس را نیز گفته‌انـد ـ و نوعی از دارو باشد که بوی آن ببوی قرفه ماند ، وبیخ دندانرا سخت کند ـ و بکسر اول هرچیز که‌آن بعمارت باشد ـ و نام شهر (۸) و مدینه‌ای هـم هـست .

ارمانیدن - بروزن ترسانیدن ، بمعنی آرزو و حسرت بردن ـ و افسوس و پشیمانـی خوردن باشد .

ارمائیل - بروزن عزرائیل ، نام‌پادشاه زاده ایست ، و او مطبخی ضحاك بود . گـویند دو پادشاه زاده بودند یـکی ارمائیل و دیـگری کرمائیل ، و ایشان بواسطه خیرخلق‌الله مطبخی ضحاك شده بودند ، و از آن دونفر آدمی که

---

(۱) خم ۳ : علفزار . (۲) چش: بلران قطره . (۳) چك: زند وپازند .
(٤) چش : ـ است . (٥) خم ۳ : چنگ . (٦) خم ۳ : یمن .
(۷) خم ۳ : نهایت . (۸) خم ۳ : شهری .

---

۱ ـ هز arkônîtan (با harkûntan دهارله) پهلوی baxshêtan ، بمعنی بخشیدن ، تقسیم کردن . « یونکر ۹٦ ». ۲ ـ هز arkîâ, arkyâ پهلوی yôy بمعنی جوی . « یونکر ۹٦ » .

* ارگیذ ـ رك : ارگ .

بقیه ازصفحهٔ ۱۰۷

لشکری بشمار رفته . یوستی گوید که عنوان فوق از « ارگ » مشتق شده ، این قول را بارتولمه بپذیرفته اماهرتسفلد درصحت آن تردید دارد « کریستنسن. ساسان ص۳۸۸ بنقل ازطبری، نولدکه وبایسکولی ، فهرست لغات » .

ضحاک می فرمود بکشند و مغز سرایشانرا بجهت مارانی که از کتف او بر آمده بودند حاضر سازند ، یك نفررا آزاد میکردند و میگریزانیدند و بجای مغز سر او مغز سر گوسفند داخل می نمودند . و گویند کردان صحرا نشین از نسل آنجماعت اند .

ارمز ۱ - بضم اول بروزن هرمز ، نام روز اول است از هرماه شمسی - و نام فرشته‌ایست که امور و مصالح روز ارمز بدو تعلق دارد - و نام ستارهٔ مشتری است - و نام پسر اسفندیار هم هست .

ارمزد ۱ - بسکون دال ابجد ، بمعنی ارمز است که نام ستارهٔ مشتری - و نام روز اول هر ماه - ونام پسر اسفندیار (۱) - و نام فرشته‌ای باشد .

ارمس - بر وزن و معنی هرمس است که ادریس پیغمبر باشد و اورا هرمس هرامسه نیز گویند .

ارمغان - باغین نقطه‌دار بروزن پهلوان، تحفه و سوغاتی را گویند ۲ که چون از جایی بیایند بجهت دوستان بطریق ره آورد (۲) بیاورند و آن را ارمغانی بر وزن لن ترانی هم گویند ، و بضم ثالث بر وزن مردمان هم آمده است وآنرا بعربی عراضه خوانند - ودرم و دینار رانیز گویند .

ارمك - بضم اول بروزن اردك، پشمینه‌ای باشد پوشیدنی .

ارمگان - باکاف فارسی بروزن اصفهان، تربیت کننده و مربی را گویند - و بمعنی سعد وسعادت نیز آمده است .

ارمن ۳ - بفتح اول بر وزن ارزن ،

(۱) چش : اسپندیار . (۲) خم ۳ : راه‌آورد .

۱ - اوستا Ahura Mazdaw ، پارسی باستان Auramazdah ، پهلوی Oharmazd ، در فارسی هرمزد (بفتح میم) ، هرمزد (بضم میم) ، اورمزد ، هورمزد ، هرمزهم آمده . نام خدای مزدیسنا ، مرکب از اهوره در اوستا و Asura در سانسکریت از ریشهٔ asu سانسکریت و ahu اوستا بمعنی سرور و مولی « دارمستتر . زند اوستا . ج ۱ ص ۲۰-۲۱ » ؛ مزدا در اوستا « یسنا ۴۰ : ۱ » بمعنی حافظه آمده ، در گاتها (یسنا ۴۵ : ۱) بمعنی بخاطر سپردن وبیاد داشتن است . این کلمه در سانسکریت بصورت médas بمعنی دانش و هوش است ، بنابراین چون با اهوره استعمال شود از آن معنی هوشیار ودانا وآگاه اراده کنند «بارتولمه ۱۱۶۲»؛ در پهلوی نیز آنرا dânâk ترجمه کرده‌اند « زند اوستا ج ۱ ص ۲۰-۲۱ » ، بنابر آنچه گفته شد اهورمزدا بمعنی سرور داناست . ایرانیان باستان بعنوان تیمن و تبرك نخستین روز ماه را بنام خدای بزرگ نامزد کردند . ابوریحان در آثار الباقیه نام این روز را در فهرست روز های ایرانی « هرمزد » ودر فهرست روزهای سغدی « خرمژد » ودر فهرست روزهای خوارزمی « ریمژد » یاد کرده « آثارالباقیه ص ۴۳ ، ۴۶ ، ۶۸ » رك : روز شماری ۱۳ - ۱۶ . بعدها این نام را بستارهٔ مشتری اطلاق کردند . ۲ - باین معنی در لغت غزی وارد شده وبعضی یرمغان گفته‌اند « کاشغری ج۱ ص۱۲۵».

۳ - این نام در کتیبهٔ بیستون (بغستان) Armina است ،اکنون آن ناحیت را ارمنستان گویند وقوم ارمن را ارمنی (در استی Armintae) رك . است «۱۰۷» ، پهلوی armanîk « خسرو کواتان بند ۵۲ » «اونوالا ۲۹۳»، ارامنه خود را Haïg و کشور ارمنستان را Haïesdan گویند .

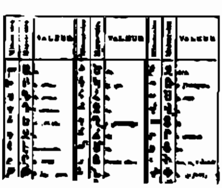

الفبای ارمنی

ولایتی‌است ازکوهستان آذربایجان و مولدشیرین مشهور آنجا بوده و ابریشم ارمنی منسوب بدانجا است - و مخفف اگر من باشد در محاورات؛ وبمعنی اول بکسر اول هم گفته‌اند.

ارمند - بروزن‌فرزند، مخفف‌آرمیده مند است یعنی صاحب آرام و آرام گرفته.

ارمنده - بر وزن شرمنده، بمعنی ارمنده است که آرمیده و آرام گرفته باشد.

ارمنین - بر وزن مهجبین، نام پسر لنطی بزیونان است - وبلغت رومی انار صحرایی را گویند و بعربی رمان البری خوانند؛ وبعضی درخت انار صحرایی را گفته‌اند؛ و بعضی گویند انارداننهٔ دشتی است که آنرا حب‌القلقل خوانند، قاف اول مکسور و ثانی مفتوح.

ارمنیه - بکسر اول، شهریست‌معروف که‌آتشکدهٔ درخش ۱ در آنجاست. گویند بانی ارمنیه وشیراز ۲ و آتشکدهٔدرخش، راس‌مجوسی ۳ بوده که الحال براس‌البغل مشهور است، ودرهم بغلی منسوب باوست.

ارمود - بر وزن و معنی امرود است و آن میوه‌ای باشد معروف ۴.

ارمون - بر وزن گردون، زری‌باشد که پیش از کارکردن بمزدور دهند وآنرابعربی عربون و اربون خوانند.

ارمونتن - بافوقانی بروزن پهلوشکن، بلغت زند و پازند (۱) بمعنی خوابیدن و آرام گرفتن باشد ۵.

ارمیا - بفتح اول بروزن انبیا، نام یکی از پیغمبران بنی‌اسرائیل‌است ۶ - ونام خضرپیغمبر - و نام حضرت‌علی علیه‌السلام نیز هست - و نام بیت‌المقدس - و نام بلیان (۲) بن ملکان باشد، وبضم اول وکسر اول هم بنظر آمده است.

ارمید - بروزن فهمید، مخفف‌آرمید است که ماضی آرمیدن باشد یعنی قرار گرفت و ساکن شد.

ارمیده - بر وزن فهمیده، مخفف آرمیده است که قرار گرفته و ساکن شده(۳) باشد.

ارمین - بروزن پروین، نام پسرچهارم کیقباد است که برادر کوچك کاوس باشد.

ارمینا - بر وزن مهسیما، بلغت‌سریانی نوشادر باشد و آن چیزیست مانند نمك و بیشتر سفیدگران بکاربرند و بعضی گویند یونانی‌است.

ارمیون - بروزن‌ارغنون، نام‌حکیمی است رومی- وبمعنی زیرك وعاقل هم آمده‌است- و نام سنگی است در زمین روم که هرچندآنرا بشکنند مخمس شکسته شود؛ وبفتح واو بروزن پرویز هم گفته‌اند.

ارن - بفتح اول و ثانی مشدد و سکون نون، بلغت زند و پازند (۱) گوسفند ماده را گویند که میش باشد.

ارنج - بفتح اول و ثانی و سکون‌ثالث

---

(۱) چك: ژند وپاژند. (۲) خم ۳: غیلان. (۳) خم ۳: - شده.

---

۱ - ظاهراً مصحف «آذرجشنس» (آذرگشنسب) است. «مزدیسنا ۱۹۹». و ارمنیه در اینجا نیز مصحف ارمیه است. ۲ - مصحف «شیز». «مزدیسنا ۱۹۹». ۳ - مؤلف برهان ذیل «درهم بغلی» آنرا زری میداند منسوب برأس یهودی که آنرا رأس‌البغل گویند.

۴ - در آستارا «ارموت» Pirus گلابی «ثابتی ۱۶۰».

۵ - هز ar(a)mônitan، پهلوی xvaftan، خفتن «یونکر۹۷».

۶ - ارمیا یا یرمیا Jeremiah لغة در عبری یعنی یهوه بزبرمی‌اندازد. وی پسر حلقیا و دومین از ابیبای اعظم عهد عتیق بود که در زمان سلطنت یوشیا ویهویاقیم وصدقیا وهم درزمان اسیری صدقیا نبوت میکردند. «قاموس مقدس ۴۰-۴۲».

و جیم ، بمعنی آرنج است که بندگاه ساعد وبازو باشد وبعربی مرفق خوانند .

ارندان - بر وزن قلمدان ، بمعنی انکار و حاشا باشد .

ارنواز - بفتح واو بر وزن سر فراز ، نام خواهر جمشید است که با خواهر دیگرش شهرناز در حبالهٔ ضحاك بودند و عاقبت بفریدون منتقل شدند .

ارن بیژ - با بای ابجد و زای فارسی بر وزن الم یجد ، چوب بقم را گویند که بدان چیزها رنگ کنند و آنرا تبرخون هم خوانند ومعرب آن طبرخون است ، و بعضی بتقدیم بای ابجد بر یای حطی بر وزن سحر خیز گفته اند .

اروانه - بر وزن پروانه ، نام گلی است که آنرا خیری صحرایی گویند. چون قدری از آن بخور کنند هر بوی بدی و گندهای که در جایی باشد برطرف گردد (۱) و زایل شود - ونوعی ازشتر هم هست .

اروَر - بضم اول بر وزن دختر ، بلغت زند واوستا بمعنی نباتات باشد یعنی رستنیها ۱ .

اروس - بفتح اول و ثالث مجهول بر وزن عروس ، متاع و اسباب و کالا را گویند.

اروشتن - با فوقانی بر وزن سبوشکن بلغت زند و پازند (۲) بمعنی شستن باشد ۲ ، و اروشمن یعنی بشویم من ، واروئید یعنی بشوئید شما ، که امر بشستن باشد .

اروند ۳ - بر وزن ومعنی الوند است و آن کوهی باشد درنواحی همدان . گویند شخصی در آن کوه آسوده است که نام او اروند بوده و آن کوه را بنام او خوانند - و دریای محیط - و کرهٔ آب - و دجلهٔ بغداد را نیز گفته‌اند۴ - ونام چشمه‌ایست دوسیستان . گویند نی بسیاری درآن چشمه رویده است آنچه ازآن درمیان آب است سنگ شده است و آنچه در بیرون آب است و از آب بر آمده است نی‌است و شاخ و برگ دارد - و بمعنی حسرت و آرزو هم آمده است - و فر و شکوه و زیبایی را نیز گویند - و بمعنی تجربه وآزمایش هم هست - و نام پدر لهراسب است - و عین و خلاصهٔ هر چیز را نیز گویند .

اروفس - بفتح اول و ضم ثانی بواو رسیده و کسر نون وسین بی‌نقطهٔ ساکن ، یونانی غلهایست که آنرا بفارسی کرسنه و کسنك و بعربی رعی‌الحمام گویند .

ارویس - باسین بی‌نقطه بروزن تجنیس ، تخته‌ای را گویند که فارسیان اسباب پرستش را بر بالای آن گذارند ، باینمعنی باشین نقطه دار هم بنظر آمده است - و ریسمانی را نیز گفته اند که از موی بر تافته باشند .

اروین - بروزن پروین ، تجربه‌وامتحان و آزمایش را گویند . *

(۱) خم ۳ : کند . (۲) چك : ژند وپاژند .

۱ - در اوستا urvarâ بمعنی رستنی « یشتها ج۱ : ۵۵۹ و ۶۰۷ » ، همریشهٔ arbor لاتینی(فرانسه arbre) درپهلوی urvar . ۲ - هز arruntan ، پهلوی shustan شستن « یونکر ۹۶ » بنابراین راء کلمه مشدد است . ۳ - اوستا aurvant بمعنی تند وتیز وچالاك و توانا ودلیر وپهلوان ، در تفسیر پهلوی آنرا arvand ترجمه کرده‌اند « یشت . ۱ : ۲۲۴ ؛ ۲ : ۳۲۷ » . ۴ - رك : یشت . ۱ : ۲۲۳ - ۲۲۵ ؛ ۲ : ۳۲۷ ، نام دجله که مشتق از tigra بمعنی تند وتیز وتیرمانند است ، بامعنی لغوی اروند مقارن است .

بقیه درصفحهٔ ۱۱۲

اره جان - با ثانی مشدد و جیم بروزن پهلوان ، نام شهری است که ما بین آن شهر وشیراز شصت فرسنگ راه است وآنرا عوام ارمغان خوانند باغین نقطه دار .

ارهفت - باها بروزن زربفت ، یکی از پیغمبران است باعتقاد کفرهٔ هند[۱] ، وایشان شش طایفه اند همه قایل بـه تناسخ . گویند چهار هزار ارهفت خواهد آمد و بعد ازآن آفرینش برطرف خواهد شد .

ارهنگ - بروزن فرهنگ ، نام قصبه ایست از بدخشان ، و درآن قصبه زیارتگاهیست وباعتقاد مردم آنجا سرامام حسین علیه السلام درآنجا مدفون است وآنرا ارهنگ حسین هم میگویند .

اریب - بضم اول وکسر ثانی و سکون تحتانی مجهول و بای ابجد ، بمعنی محرف وکج باشد و ترکان قیقاج گویند .

اریحا - بر وزن مسیحا ، نام دهی است در ولایت شام .

ارید برید - بکسر اول وثانی وسکون ثالث و دال وکسر بای ابجـد و رای قرشت و تحتانی ساکن ودال دیگر ، این لغت از توابع است و بمعنی دوایی باشد مانند پیاز میان شکافته وازسیستان آرند . بر بواسیر طلا کنند نافع باشد وخوردن آن زنانرا خون حیض بگشاید .

ارید برید

اریس - با تحتانی مجهول بروزن ابیس ، بمعنی زیرك و هوشیار باشد ودرعربی بمعنی متابع آمده است وبکسر اول وثانی مشدد هم درعربی مزارع و زراعت کننده را گویند .

اریش - بر وزن کشیش ، بمعنی اول اریس است که عاقل و زیرك و هوشیار باشد .

اریك - بر وزن شریك ، بلغت زند و پازند (۱) بمعنی دور است که درمقابل نزدیك باشد[۲] . *

(۱) چك : زند وپازند .

۱ ـ ظاهراً تحریف Arhat وآن درسانسکریت بمعنی شایسته ، مستحق، لایق ، مجاز، ارجمند ، محترم ـ نیز بودایی که هنوز داوطلب نیروانا Nervâna است ـ یك جین Jaina ـ وعالیترین درجه در سلسله مراتب بودایی « ویلیامز ص ۹۳ ستون ۳ » ؛ مؤسس آیین جین را نیز ارهت گویند « دکتر کنهن راجا ». ۲ ـ هز arîg , arîk ، پهلوی dûr، دور «یونکر۹۶» .

بقیه ازصفحهٔ ۱۱۱

✿ **اره** ـ ابزار نجاران از آهن بشکل تیغهٔ بلند و باریك ، با دستهٔ چوبین ، ویك لبهٔ آن دندانه دار وتیزاست ودر بریدن چوب وآهن وجزآن بکار رود . « لغت نامه »، مخفف آن، ار ، درطبری hara «واژه نامه ۸۳۶» ، گیلکی arra .

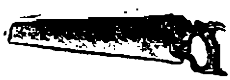

اره

✿ **اره ماهی** ـ نوعی از ماهیان از خانوادهٔ Pristidés که درآبهای گرم فراوانست Scie de mer (از : مهندس فریدباك)

✿ **اریکه** ـ (بفتح اول و چهارم) ـ عربی از یونانی ari - koitê بمعنی فراش نرم وخوابگاه نیکو. « نفس » .
(برهان قاطع ۱۹)

بیان یازدهم

در همزه با زای هوز مشتمل بر پنجاه و پنج لغت و کنایت

٭ازار - بکسر اول بر وزن خیار ، بن و تك آب را خوانند - و دستار را نیز گویند - و هر چیز که بر پای کشند مانند شلوار وتنبان و در عربی بمعنی‌زن باشد که درمقابل مرداست- و بمعنی لنگی و لنگ فوطه هم هست .

ازارپا - بکسر اول و رابع و بای فارسی بالف کشیده ، شلوار و تنبانرا گویند .

ازارود - بکسر اول بر وزن گل آلود ، ما وراء النهر را گویند ؛ و بفتح اول هم گفته اند .

ازاردم- بفتح اول و ثانی بالف کشیده و بزای نقطه دار زده و دال بی نقطهٔ مفتوح‌ومیم ساکن ، نام غله‌ایست که آنرا لوبیا خوانند .

ازبر - با بای ابجد بر وزن جعفر ، بیاد گرفتن و بخاطر نگاهداشتن باشد ، و بعربی حفظ گویند ،

از پرکار شدن -بابای‌فارسی، کنایه از بیخودی و بی اختیاری و اضطراب کردن باشد .

ازبرم- بر وزن سرگرم ، بمعنی از بر باشد که بعربی حفظ گویند .

از بن دندان - بمعنی ازبن گوش است که کنایه از طوع و رضا و رغبت و از ته دل ومکنون خاطر باشد، غایتش ازبن گوش کنایه ازته دل شنیدن باشد، وازبن دندان کنایه ازته دل گفتن - وکنایه از ذخیره و جمع‌شده هم‌هست.

از بن سی ودو - بمعنی ازبن‌دندان است که کنایه از رضا و رغبت و از تـه دل و طیب خاطر باشد .

از بن سی ودو دندان- بمعنی از بن سی و دو است که کنایه از طوع و رضا و رغبت باشد .

ازبن گوش - کنایه ازکمال‌اطاعت و بندگی و خدمتکاری از ته دل و مکنون‌خاطر باشد .

ازبن ناخن - کنایه از ذخیره وجمع شده باشد - وکنایه از اطاعت و بندگی و ته دلی هم هست .

از پوست بر آمدن - کنایه از کشف راز و احوال خود کردن - و ترك دنیا نمودن و از خودی و نفسانیت بـاز آمـدن - وخندان بودن - و بمقصود رسیدن باشد .

ازبیر - بروزن تعمیر ، بمعنی ازبرست که بیاد گرفتن و حفظ باشد .

ازخ - بر وزن ملخ ، دندانهای سخت باشد که از بدن آدمی بر آیـد و درد نکـند و آنرا بعربی ثؤلول گویند ۱ .

از خر افتادن - کنایه از مردن واز عالم رفتن باشد .

ازدر - با دال ابجد بر وزن افسر ، بمعنی زیبا و لایق و سزاوار باشد .

از دست - بر وزن بـدمست ، بمعنی زیر دست و مطیع و محکوم باشد .

---

۱ - رك : اژخ .

٭ از - حرف اضافه ، من، مخفف‌آن ز، اوستا haca » بارتولمه۱۷۴۶ » پهلوی hac » نیبرگ ۹۰-۹۱ »، طبری ja » واژه نامه ۲۰۰ » ، گیلکی (انزلی) ja دزفولی a ، در اشعار بندار رازی ac ، شهمیرزادی ja .

از دست بر گرفتن - کنایه از نیست و نابود گردانیدن باشد .

ازدست‌پزا - بفتح بای فارسی و زای هوز بالف کشیده ، نان فطیر را گویند یعنی نانی که خمیر آن نرسیده باشد .

از دست دهر جستن - بمعنی از خر افتادن است که مردن و از عالم رفتن باشد .

از دست رفتن - کنایه از بیخودی و بی اختیاری و اضطراب کردن باشد .

ازدست شدن - بمعنی از دست‌رفتن است که کنایه از بیخودی و بی اختیاری و اضطراب کردن باشد .

از دست فزا - بفتح فای سعفص ، بمعنی ازدست پزاست که نان فطیر باشد .

ازدف - بکسر اول و فتح ثالث وسکون فا ، میوه‌ایست سرخ رنگ و صحرایی و آنرا بعربی زعرور خوانند ؛ و بفتح اول هم گفته‌اند .

ازدمی - بر وزن همدمی ، جانوری است غیر معلوم، وبا رای قرشت هم گفته اند .

ازدن - بفتح اول و ثانی و ثالث وسکون نون، بمعنی رنگ کردن باشد ــ وبمعنی خلانیدن سوزن هم‌هست .

ازدو - بضم اول و ثالث و سکون ثانی و واو ، صمغ درخت ارجن باشد که درخت بادام کوهی است و از آن حلوا پزند ــ وسطلق صمغ را نیز گفته‌اند .

ازدوی تازی - یعنی صمغ عربی، چه ازدو صمغ و تازی عربی را گویند .

ازده - بفتح اول ودال ابجد و کسرثانی، بمعنی رنگ کرده باشد .

از دهان ماربر آمدن - کنایه از راستی باشد که هیچ کجی درآن نباشد .

ازرق - با رای قرشت بر وزن ابلق ، نام خط چهارم است از هفت خط جام جم ــ و در عربی رنگ کبود را گویند .

ازرگ اندیشه چکیدن - کنایه از دقت کردن در فکر و اندیشه باشد .

ازرمیدخت - با دال و خای نقطه دار بر وزن سحر میگفت ، نام دختر پرویزاست که لشکر بدوبیعت کردند وششماه ملك راند[۱] ــ و نام شهری نیز هست که اوبنا کرده است .

ازرنگ - بر وزن بد رنگ ، خیار بادرنگ را گویند .

از زبان جستن - کنایه‌ازخطا وسهو کردن درگفتگو باشد .

از سر پا روان شدن - کنایه از زود روان شدن و بتعجیل رفتن باشد .

ازسردست - کنایه از گفتن حرفی وسخنی باشد بی‌تأمل و فکر ــ وزود ساختن‌کاری بی‌انتظار .

ازشکم افتادن - کنایه از مردن واز عالم رفتن باشد.

ازغ - بفتح اول و سکون ثانی و غین نقطه دار ، آنچه از شاخهای درخت ببرند وپیرایش دهند[۲] وآنرا بعربی جلمه گویند .

ازغنج - بفتح اول و سکون ثانی‌وکسر ثالث و جیم فارسی ساکن ، گیاهی است که بر درخت پیچد و آنرا بعربی عشقه خوانند . *

ازگات - با کاف فارسی بروزن بدذات، مردم بد دل و بد اندرون را گویند .

از گره رفتن - کنایه ازنابود وتلف شدن زر نقد و غیره باشد . *

---

۱ ــ رك : آزرمیدخت . ۲ ــ پهلوی azg (شاخه) « مناس ۲٦۹ » .

٭ ازك ــ (بفتح اول) رك : ازغ .

٭ ازگیل ــ Mespilus «گل گلاب ۲۲۸ » « نابتی ۱٦۰ » . از دستهٔ گل سرخهاي اصلی Rosées از تیرهٔ گل سرخیان Rosacées دارای میوهٔ خوردنی «گل گلاب ۲۲۸»

ازم - بفتح اول و سکون ثانی و میم ، بمعنی فرزند باشد .

ازمل - بر وزن جدول ، بمعنی بسیار و کثیرباشد وصدا وآوازرا نیز گویند - وبمعنی همه و مجموع هم آمده است .

ازناو - با نون و واو بر وزن غرقاو ، نام ناحیه‌ایست از نواحی همدان .

ازناوه - بفتح اول وواو، بمعنی ازناو است که ناحیه‌ای باشد از نواحی همدان .

ازنب - بر وزن مذهب ، بمعنی رنجش باشد که از رنجیدن است - و درعربی فربـه را گویند که ضد لاغر باشد .

از نقش گور خار رستن - کنایه از خواری و بی اعتباری باشد .

ازورد - با واو بروزن‌شبگرد ، دوایی است که آنرا بفارسی انده قوقو گویند و بعربی حندقوقی خوانند . اگر آب آنرا بگیرند و با روغن بجوشانند و برطفلی که دیر بحرکت آیـد بمالند زود بحرکت آید، و جمیع بادها را نافع است .

ازوری - بـر وزن سرسری ، بلغت بربری نام درختی است سطبر و خار دار ، پوست آن سرخ وگنده میباشد، در دوایی بکار برند .

ازهراك - بفتح های هوز و رای بی نقطه بالف کشیده بکاف زده ، نام اصلی ضحاك ماران است ۱ .

ازیرا - بر وزن نصیرا ، مخفف زیـرا باشد که از برای تعلیل است ، یعنی از برای این و از این جهت .

ازیز - بر وزن تمیز ، بانگ و فریاد و ناله راگویند .

ازیش - بر وزن کشیش ، بمعنی ازو وازوی باشد، چنانکه گویند «ازیش بستان» یعنی ازو بگیر و (۱) ازوی بستان .

بیان دوازدهم

در همزه با زای فارسی مشتمل بر هفده لغت وکنایت

اژخ - بفتح اول و ثانی وسکون خـای نقطه دار ، دانهای سخت که از اعضا بر می آید ودرد نمیکند ، و بعربی ثؤلول گویند ۲ .

اژدر - با دال‌ابجد بروزن لشکر ، نیز علم و رایت راگویند - و مـار بزرگ را نیز گفته اند ۳ .

اژدرها - بر وزن لشکرهـا ، بمعنی مار بزرگ است که اژدر باشد و های اژدرهـا ، های جمع نیست بلکه جزو کـلمه است ۴ - ومردم شجاع و دلاور و خشمگین را نیز گفته‌اند -وپادشاهان ظالم راگویند عموماً وضحاك ماران‌را خصوصاً - و بمعنی رایت و سرعلم هم آمده است ۴ .

اژدها - بمعنی اژدراست که ماربزرگ

(۱) چك : - ازوبگیرو .

۱ - تحریف « ازدهاك » . رك : اژدهاك . ۲ - رك : ازخ .

۳ - رك : اژدها . ۴ - همین درستست برخلاف قول مؤلف درص م دیباچه .

باشد ۱ ـ وکنایه از مردم شجاع و قهرآلود هم هست ـ ورایت و سرعلم را نیز گویند ۲ ـ وپادشاه ظالم ـ و ضحاك ماراترا هم گفته‌اند ۳ .

اژدهاك ـ با کاف بمعنی آخراژدهاست که ضحاك ماران باشد ۴ .

اژدهای فلك ـ اشاره بعقدتین رأس و ذنب است ـ و تنین‌را نیز گویند که ازجملهٔ چهل و هشت صورت فلك باشد ۵ .

اژغ ـ بفتح اول و سکون ثانی و غین نقطه دار ، شاخهایی راگویند که از درخت بریده باشند و بعربی جلمه خوانند ۶ .

اژکان ـ با کاف بروزن دربان ، بمعنی مردم کاهل و باطل و مهمل و بیکار باشد .

اژکن ـ با کاف بـر وزن بهمن ، دری باشد شبکه دار که ازپس آن نگاه توان کرد .

اژکهان ـ باها بروزن پهلوان ، بمعنی اژکان است که مردم کاهل و باطل و مهمل و بیکار باشد .

اژکهن ـ باها بروزن کرگدن ، بمعنی اژکهان است که کاهل و باطل و مهمل وبیکار باشد .

اژند ـ بفتح اول و ثانی و سکون نون و دال ابجد ، گلی باشدکه بر روی خشت پهن کنند و خشتی دیگر بربالای آن نهند ـ و گل و لای ته حوض را نیز گفته اند .

اژنگ ـ بر وزن پلنگ ، چین پیشانی وروی و اندام باشد.

اژه ـ بفتح اول و ثانی ، آهك راگویند و بعربی کلس و نوره خوانند .

اژهان ـ با ها بر وزن دربان ، مردم کاهل و باطل و مهمل و بیکار باشد .

اژهن ـ بروزن الکن ، بمعنی اژهان است که مردم بیکار و مهمل و باطل باشد .

اژیر ـ بر وزن وزیر ، بمعنی هوشمند و زیرك و عاقل باشد ـ و مردم پرهیزکار را نیز گویند

بیان سیزدهم

درهمزه باسین بی نقطه مشتمل بریکصد و نودو سه لغت وکنایت

اسا ـ بر وزن رسا ، خمیازه و دهان دره باشد ، وآن بسبب خواب‌یاخمار یاکاهلی‌بهم‌رسد ـ و بمعنی شبه و نظیر و مانند هم آمده است .

اسارون ـ بـا رای قرشت بـر وزن فلاطون ، بیخ گیاهی است کـه‌غلاف تخم آن‌مانند غلاف بذرالبنج است ـ و بعضی گویند بیخ سنبل

۱ ـ در اوستا azhi dahâka مرکب از azhi اوستایی (ahi سانسکریت، پهلوی azh , aj « بندهش ۱۴۳ » ، azhi, aji « فرهنگ وندیداد ۵۰ ») بمعنی مار « یسنا ۱۶۲». جزء دوم دهاکه بقول کانگا در فرهنگ خوش بمعنی گزنده است از ریشهٔ dah یعنی گزنده ، جمعاً: مارگزنده . ۲ ـ بمناسبت نقش اژدها بررایت :

کشاده دهان اژدهای علم   که شیرفلك را درآرد بدم .

۳ ـ مخفف اژی‌دهاك ، ضحاك :

تهان بود (جمشید) چند از دم اژدها (ضحاك)   بفرجام هم زو نیامد رها .

« مزدیسنا ۳۶ ح ٤ ».

۴ ـ مخفف اژی‌دهاك ، رك: اژدها.   ۵ ـ Dragon.   ۶ ـ رك: ازغ

رومی است . اگر آنرا بکوبند و بباشیر تازه بیامیزند وبرزیر خصیه بمالند نعوظ عجب آورد[۱] .

اساسه ـ بفتح اول بر وزن نواسه ، بمعنی نگریستن بگوشهٔ چشم وواپس دیدن باشد [۲] ـ و بمعنی سامان و جمعیت بسیار هم هست ، وبکسر اول نیز گفته اند .

اسالیطوس ـ بکسر لام و سکون تحتانی وضم طای حطی و واو وسین بی نقطهٔ ساکن، بیونانی گلی است که آنرا بعربی طین کرمی خوانند، و آن گلی باشد سیاه رنگ و آنرا طین کرمی از آنجهت گویند که در اول برگ بر آوردن درخت انگور از آن گل بردرخت مالند تا کرمی که برگ آنرا میخورد برگ آنرا نخورد وچشمهای تاك را تباه نکند .

اسالیون ـ بکسر لام و ضم تحتانی وسکون واو ونون ، تخم کرفس کوهی باشد [۳] .

اسپ ـ بکسر اول و سکون ثانی و بای فارسی ، موی زهار وموی دبر باشد[۴] ـ وبفتح اول معروف است و بعربی فرس خوانند [۵] ـ و نام یکی از مهرههای شطرنج هم هست . *

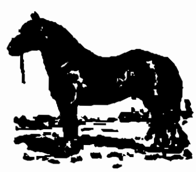

اسب

اسپ افکن ـ مردم دلاور و بهادر و دلیر و شجاع را گویند که تنها و یکه برفوج غنیم اسب اندازد ، یعنی بتازد .

اسبانبر [۶] ـ با بای بالف کشیده وبنون زده وضم بای دیگر وسکون رای قرشت، نام شهری است که انوشیروان بنا کرده و طاق کسری در آن شهر ساخت .

اسپانج ـ با بای فارسی بالف کشیده وفتح نون وسکون جیم، اسفناج باشد وآن سبزی است که در آش کنند [۷] .

اسپ انگیز ـ مهمیز را گویند و آن آهنی باشد سر تیز که برپاشنهٔ کفش و موزه نصب کنند ـ و اسب انگیزاننده را نیز گویند که سوار باشد ـ وامر بدین معنی هم هست یعنی اسب را برانگیز و بجهان .

اسپاه ـ بکسر اول وسکون ثانی و بای بالف کشیده وبهای زده ، لشکر انبوه وسپاه باشد [۸] ـ و سگ را اسپاه نیز گویند که بتازی کلب خوانند [۹] ، و حالا بتخفیف مشهور است که اسپه باشد ؛ و با بای فارسی نیز درست است . *

اسپ تاز ـ با بای فارسی و تای قرشت بروزن دست باز ، معروف است که اسب دواننده باشد ـ و نام روز هیجدهم(۱) است از ماههای ملکی ـ و زمین هموار را نیز گفتهاند .

(۱) چك : هژدهم .

۱ ـ Asarum . Asâron ـ اسارون شامی Asarum europaeum نباتی است بی‌شاخه با برگهای قلوه‌ای که درجنگلها زیرسایهٔ درخت عمل میآید . «فرهنگ روستایی ۱۵۲» .
۲ ـ رك : آیشنه ، آیشه ، آیشتنه .   ۳ ـ یونانی Sélinon «اشتینگاس» .
۴ ـ عربی : اسب، جمع: آساب.   ۵ ـ دراوستا aspa، پارسی باستان âs (در asa-bara بمعنی اسب‌بردن ، اسواری) ، پهلوی asp « مناس ۲۶۸ » « اونوالا ۲۷۹ » ، سانسکرت açva لاتینی equus ، گیلکی ãsb ، فریزندی asm ، یرنی ونطنزی asb « ك . ۱ : ۲۸۷ » ، سمنانی ãsp ، سنگسری ولاسگردی وشهمیرزادی asb ، سرخهٔ asm, asb « ك . ۲ : ۱۸۳ ، ۱۷۶ » ، اورامانی ãsp « ك . اورامان ۱۲۰ » . اسب را ازمصدر ak (as =) آریایی بمعنی تند رفتن، گرفته‌اند . « فاب ۱ : ۲۲۲ و ۲۲۶ » .   ۶ ـ در پهلوی Aspânbar ، محله‌ای در مشرق تیسفون ، و همان محل

بقیه در صفحهٔ ۱۱۸

اسپخول - بکسر اول و سکون ثانی و بای فارسی مکسور و خای نقطه دار مضموم بواو ولام زده ، بمعنی پیخال است که فضله وافکندگی مرغان باشد .

اسپر ۱ - با بای فارسی بر وزن مهتر، سپررا گویند و بعربی جنه خوانند .

اسپرائین (۱) - بابای فارسی، بروزن ومعنی اسفرائین باشد، وآن شهریست مشهور در خراسان ، و چون رسم و عادت مردم آنجا چنان بوده که پیوسته با سپر می‌بوده اند لهذا بدین‌نام موسوم شده است . *

اسپ رز - با بای فارسی و زای هوز بروزن دسترس ، میدان و فضا وعرصه راگویند، و بکسر اول هم گفته اند ۲ .

اسپ رس - بفتح‌اول بروزن دسترس، بمعنی اسپ رز است که عرصه و میدان باشد، و بکسر اول هم آمده است ۲ . ۳ .

اسپرسب - بسکون سین و بای ابجد ، بمعنی اسپ رس است که عرصه و میدان باشد، و بکسر اول هم گفته‌اند ۲ .

اسپرسف - بافاء، بروزن‌ومعنی‌اسپرسب است که فضا و عرصه و میدان باشد ۲ .

اسپرغم - بکسر اول و فتح ثالث وغین نقطه‌دار و سکون‌ثانی ورابع و میم ، بمعنی گلها و ریاحین باشد مطلقا - و ریحانی را نیز گویند که آنراشاه اسپرم خوانند - و بمعنی‌سبزه نیز آمده است ؛ و بفتح اول وسکون غین هم گفته‌اند .

اسپرک - باکاف فارسی بروزن بهترک، گیاهی است‌زرد که بدان چیزها رنگ کنند ۴ ،

(۱) چنس : اسپرآئین .

۱ - رک : سپر . ۲ - رک : اسپ رس .
۳ - نیز گیاهی‌است که نام علمی‌آن Onobrychis Sativa است ، دارای ساقه ای بارتفاع ۳۰ - ۶۰ سانتیمتر وبرگهایش جفت جفت وهرشاخه ای ۶ - ۱۳ برگ دارد . در اراضی آهکی عمیق خوب میروید . « فرهنگ روستایی ۱۸۰ - ۱۸۱» «گل گلاب ۲۲۱ ». ۴ - Reseda ازتیره‌های نزدیک کوکناریان است و سنبله های گلهای آن بسیار طویل است و در رنگرزی بکار میرود «گل گلاب ۲۱۲ » « فرهنگ روستایی۱۸۱ » . ٭ اسپردن - رک : سپردن .

اسپ رس

بقیه از حاشیهٔ صفحهٔ ۱۱۷
است که امروز بقعهٔ سلمان پاك درآن دیده میشود . « کریستنسن . ساسان . ۳۸۹،۳۸۶ و۳۹۰».
۷ - رک : اسپناخ. ۸ - رشیدی ومؤیدالفضلاء همین‌معانی‌را در «اسپاه» آورده‌اند وآن اصح است . دراوستا وپارسی باستان spâda بمعنی سپاهی، و درآن مفهوم اسب‌هم هست یعنی رزمیان سواره « فاب۱ : ۲۲۵ ». ۹ - هردوتس درجایی که از دایهٔ کوروش بزرگ یاد کند گوید : « نام وی Spaku بود » و سپس گوید : سپاکو بزبان مادی سگ ماده را گویند . در خوانساری نیز esba بمعنی سگ است « سالنامهٔ کلپایگان ٤٦ » .

٭ اسپاردن - اسپردن ، سپردن ، پهلوی apospârtan « اونوالا ۳۳۳ » ، « مناس ۲:۲۶٦ » . ٭ اسپاهبد - رک : اسپهبد .

و بمعنی گویند اسپرك برگه زرد چوبه است ــ ودرخت خربزه را نیز گویند .

اسپرلوس ـ بالام وسین بی‌نقطه وواو مجهول بروزن کشورسوز ، خانه وسرای پادشاهان و سلاطین و حکام را گویند .

اسپرم ـ بکسر اول و فتح ثالث ورابع وسکون ثانی و میم ، بمعنی اول اسپرغم است که مطلق گلها و ریاحین باشد ۱ .

اسپرم‌آب ـ دارو های بآب‌جوشانیده باشد که بدن بیماران‌را بدان بشویند و بعربی نطول خوانند .

اسپرنگ ـ بر وزن ومعنی اسفرنگ است ، و آن شهریست نزدیك بسمرقند و مولد سیف آنجاست .

اسپروز ـ بکسر اول و ضم ثالث ورابع و سکون ثانی و واو مجهول و زای هوز ، نام کوهیست بسیار بلند و رفیع ، و بفتح ثالث‌هم گفته‌اند ۲ .

اسپرهم ۳ ـ باهای‌هوز، بروزن ومعنی اول اسپرغم است که مطلق گلها و ریاحین باشد.

اسپری ـ بر وزن‌مهتری ، بمعنی‌نیست شده و معدوم گردیده وآخرشده وبنهایت‌رسیده باشد ـ وبمعنی تمام شدن وبآخر رسیدن ونیست گردانیدن ـ وعبور کردن هم آمده است .

اسپریز ـ بفتح اول و سکون تحتانی مجهول بر وزن گرم خیز ، بمعنی‌اسب رس‌است که میدان و فضا و عرصه باشد ، و بکسر اول هم آمده است ۴ .

اسپریس ـ باسین بی‌نقطه ، بروزن و معنی اسپریز است که میدان و عرصهٔ اسب دوانیدن باشد۵ ، وبکسر اول هم‌هست وسین‌دوم نقطه‌دارهم آمده است وباکیش قافیه کرده اند .

اسپست ۶ ـ بفتح اول و کسر ثالث وسکون‌ثانی‌وسین‌سعفص وتای قرشت، سپست را گویندو آن علفی‌است که بترکی یونجه خوانند و بعربی فصفصه و تخم آنرا بذرالرطبه گویند .

اسپست

اسپغول ـ بکسر اول وفتح ثالث، بزر

---

۱ ـ رك : اسپرهم .　　۲ ـ این کوه در بندهش فصل ۱۲ بند هـای ۲۹ و ۳۶ Aspruc یادشده «یوستی. بندهش۶۳» وهمانست که یونانیان‌آنرا Zagros گفته‌اند . « یشت۱: ۱۹۰».　　۳ ـ پهلوی spahrm و sparghm « اونوالا ۳۷۱ » .　　۴ ـ رك : اسپریس.

۵ ـ پهلوی asprês « اونوالا ۲۸۱ » و asprâs مرکب از اسپ ، اسب ؛ و راس بمعنی راه ، اسپریس از کلمـات فارسی است که سین پهلوی بجا مانده ؛ اسپریس بتصریح مفسر اوستا در زمـان ساسانیان ونامهٔ پهلوی بندهش، میدان تاخت وتازاسب ، بدرازای دوهزار گام است. « فاب . ۱ : ۲۲۴ـ۲۲۵ » .　　۶ ـ در اوستا وپارسی باستان asti ـ aspo ۞ این کلمهٔ مرکب لفظاً بمعنی « اسب میخورد » ، جزء اول همان اسب است وجزء دوم از مصدر ad مطابق ado لاتینی وessen آلمانی و eat (to) انگلیسی است بمعنی خوردن (چنانکه رد اوستایی ریشهٔ آراستن وراست فارسی است) . درپهلوی نیز aspast آمده ، از زبان پهلوی داخل‌سریانی وازسریانی بعربی‌رفته « فصفصه » (جمع، فصافص) شده وازعربی دراسپانیایی وارد شده بصورت‌الفلفه alfalfa ، اسپانیولیان‌آنرا بآمریکا بردند و درآن سرزمین نیز الفلفه خوانند . «یونجه (اسپست)

بقیه درصفحهٔ ۱۲۰

قطوتا باشد ۱ ، و معنی ترکیبی آن گوش اسب است ، چه غول بمعنی گوش هم آمده است ؛ وبعضی گویند چون برگ آن بگوش اسب شبیه است بنابرین اسبغول خوانند و بعضی بشپش تشبیه کرده اند ، و بفتح اول هم درست است .

اسپلنج - بفتح اول و ضم لام و سکون ثانی و ثالث و نون و جیم ۲ گیاهی است (۱) دوایی که آنرا بصفاهان شنك و در خراسان ریش بزخال دار و بعربی لحیةالتیس خوانند . طبیعت آن سرد و خشك است ، خون بینی و جمع اعضا ببندد و ریشهای کهنه را نافع باشد و قرحهٔ امعارا سود دارد ، و اذناب الخیل همان است . *

اسپناخ ۳ - باخای نقطه دار ، بروزن و معنی اسفناج است ، و آن سبزی باشد که در آش و شله کنند ، سرفه را نافع است .

اسپناخ (اسپناج)

اسپـانج - باجیم بر وزن اصفهانك ، بمعنی اسفناج است که سبزی آش باشد ۴ .

اسپند - معروف است و (۲) آن دانه‌ای باشد که بجهت چشم زخم در آتش ریزند ۵ .

اسپندار - بمعنی شمع باشد که معشوق پروانه است - و نام پسر گشتاسب هم هست ۶ - و بودن نیراعظم باشد دربرج حوت ۷ .

---

(۱) چك : ــ است . (۲) چش : كه .

---

۱ ــ جهانگیری بمعنی پیخال آورده ، دلیلی ندارد چه در قدیم ترین فرهنگها مانند حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی بمعنی بزرقطونا ضبط کرده‌اند واین شعربهرامی را شاهدآورده‌اند:

بهیچگاه نیارم بخانه کرد مقام ازآنکه خانه پراز اسپغول جانور است .

واسپغول در شعرمذکور بی‌شك بمعنی ساس است . « لغت‌نامه » .

۲ ــ حکیم مؤمن وصاحب مخزن‌الادویه « اسلنج » آورده اند . « لغت‌نامه » .

۳ ــ بلغت‌علمی Spinacia، بانگلیسی spinach یا spinage، بفرانسه épinards بآلمانی spinat وعربی‌اسفاناخ، وفارسی‌اسپناخ،اسپناج، اسپنانج،اسپاناخ،اسپانج، اسباناج، اسباناخ‌ودر طبری اسپنا «واژه نامه۲۸» همه‌ازیك ریشه است. داودضریر انطاکی‌درتذکره‌خود گوید :« اسفاناخ معرب عن‌فارسیة هواسباناخ » ، دریونانی Spinákion « اشتینکاس » وآن از تیرهٔ اسفناجیان ؛ ودارای ریشهٔ قرمز رنگ وبرگهای خوراکی وگلهای نرومادهٔ آن جداست . « گل گلاب۲۷٤» ، « فرهنگ روستایی ۱۸۳ــ۱۸٤ » . ۴ ــ رك : اسپناخ . ۵ ــ در اوستا spənta بمعنی مقدس « بارتولمه۱٦۱۹ » ، طبری espan « واژه‌نامه ۲۷ » ، گیلکی span-dâna ، فارسی نیز اسفند . Harmala Ruta این گیاه در اغلب نقاط ایران خود روست . «فرهنگ روستایی۱۸٤ » . ٦ ــ رك : اسپندیار. ۷ ــ رك: اسپندارمذ .

بقیه از صفحهٔ ۱۱۹

پورداود . یغما ۲ : ۱۲ » پهلوی aspast « اونوالا ۲۸۰ » .

۵ اسبله ــ یا سبیلی Silurus glanis از ماهیان استخواندار که بچهٔ ماهیان پربهارا میخورد واز همین نظر ماهی بسیارمضری‌است وقسمت عمدهٔ زندگانی‌را در گودالهای‌رودخانه‌ها بسرمیبرد « دریای خزر ۱۳۳»

اسبله
(برهان قاطع ۳۰)

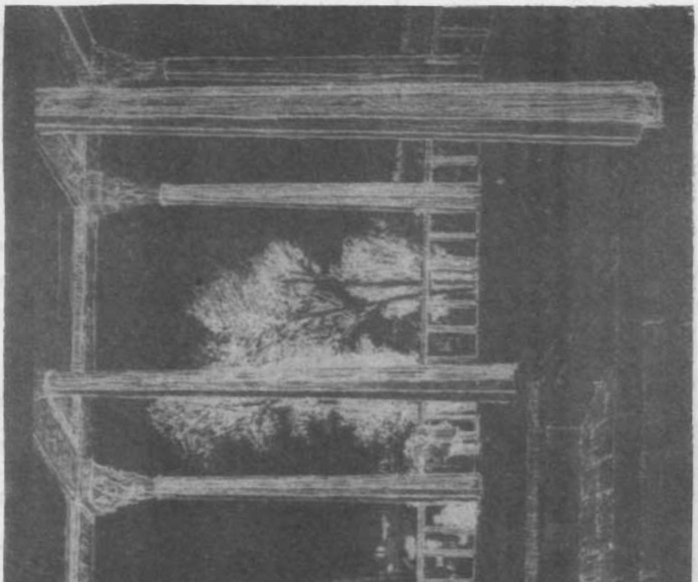

تالار عالی قاپو - اصفهان

از کتاب سفرنامه فردریچاردز - ترجمه مهین دخت صبا

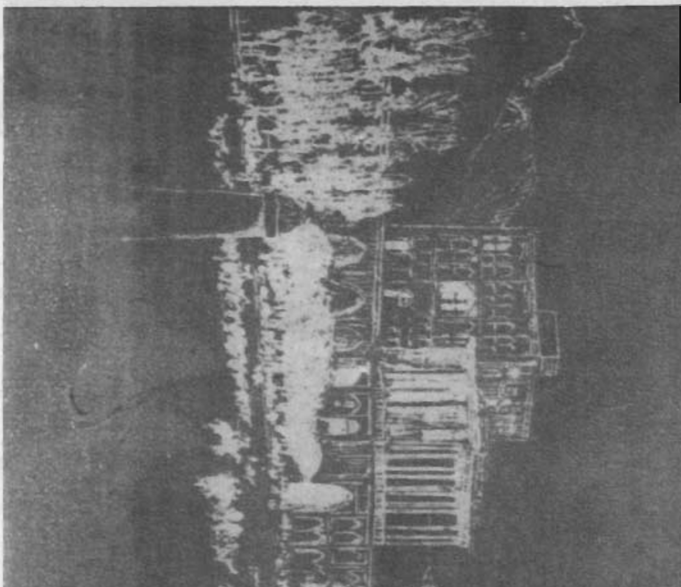

از کتاب سفرنامه فرد ریچاردز - ترجمه مهین دخت صبا   میدان شاه - اصفهان

اسپندارمذ [۱] - بضم میم وسکون ذال نقطه دار، بروزن ومعنی اسفندارمذ است که ماه دوازدهم باشد از سال شمسی - و نام روز پنجم بود از هرماه شمسی ؛ و فارسیان این روز را درین ماه مبارك شمرند و عید کنند و جشن سازند بنابر قاعدهٔ کلیه که پیش ایشان متداول است که چون نام ماه بانام روزموافق باشدآنروز را عید کنند . نیك‌است درین روز جامه پوشیدن و درخت نشاندن - و نام فرشته‌ایست که موکل است بر درختان و بیشها و تدبیر امور و مصالحی که در ماه و روز اسفندار واقع میشود بدو تعلق دارد - وزمین‌را نیز گویند که بعربی‌ارض خوانند.

اسپندان - بکسراول بروزن بی‌دندان، تخمی است بسیار ریزه و آنرا خردل گویند [۲] .

اسپندیار - بر وزن و معنی اسفندیار است که پسر گشتاسب باشد [۳] و آنرا روبین تن گویند .

اسپنوی - بکسر اول و فتح ثالث وضم نون و سکون واو و یای حطی ، نام کنیزك تژاو داماد افراسیاب است . گویند بسیار جمیله بوده، چون تژاو گریخت بیژن او را متصرف شد ، و باضافهٔ کاف بعد از حرف ثالث که اسپکنوی باشد هم بنظر آمده است . *

اسب و فرزین نهادن - یعنی اسب و فرزین‌بطرح دادن وبازی را بردن‌وکنایه از غالب شدن و زیادتی‌کردن باشد .

اسبوتن - بـا تای قرشت بر وزن پهلو شکن ، بلغت زند و پازند (۱) بمعنی دیدن ومشاهده‌کردن باشد و بمعنی دوانیدن هم‌بنظر آمده است [۴] والله‌اعلم .

(۱) چك : زند وپازند .

۱ - اوستا Spenta Armati ، پهلوی Spandâr mat ، پارسی سپندار مذ ، سفندارمذ ، اسفندارمذ وگاه بتخفیف سپندار واسفند . مرکب از دوجزء : سپند که صفت است بمعنی پاك و مقدس ، ارمتی یا ارمئتی ârmaiti هم‌مرکب از دو جزء : arem قید است بمعنی درست ، چنانکه باید وشاید و بجا ، دوم mati از مصدر man بمعنی اندیشیدن . در ترکیب ارم + متی ، میم بادغام حذف شده، پس ارمتی بمعنی فروتنی و بردباری و سازکاری ، و سپنته آرمتی بمعنی بردباری و فروتنی مقدس است . سپندارمذ که نگهبانی دوازدهمین سال و پنجمین روز ماه بدو سپرده شده ، پنجمین امشاسپندناست واو نمایندهٔ بردباری و شکیبایی و سازش اهورا مزداست و مانند دیگر امشاسپندان واسطهٔ آفریدگار و آفریدگانست و در جهان خاکی نگهبانی زمین با اوست . بیرونی نام پنجمین روز ماه را در فهرست روز های ایرانی « اسفندارمذ » و در فهرست سغدی « سپندارمذ » و در فهرست خوارزمی « اسبندار مجی » آورده ، زرتشتیان ایران « سپندارمزد » نویسند . «روز شماری ۲۱-۲۲»

۲ - افرا Acer «ثابتی ۱۶۰» . ۳ - درپهلوی Spandyât، اوستا Spento-dâto مرکب از سپنته بمعنی مقدس وجزء دوم ازمصدر dâ بمعنی آفریدن ودادن ، جمعاً یعنی مقدس آفریده ، یاآفریدهٔ (خرد) پاك « مزدیسنا۳۳۱ ». ۴ - هز astôntan وصور دیگر آن، پهلوی dîtan بمعنی‌دیدن «یونکر۹۵»؛ در اینجا صورت کلمه‌تصحیف شده‌بجای تاء اول باء نوشته وخوانده اند ومعنی اول « دیدن و مشاهده کردن » درست است ومعنی دوم از افزودن واو به «دیدن» (دویدن) و تعدیهٔ آن (دوانیدن) برخاسته !

* اسپوختن - رك : سپوختن .

اسبه - بکسر اول وسکون ثانی وفتح بای ابجد و ظهور های هوز ، مخفف اسباه است که لشکر و سپاه باشد - وسگ را نیز گویند که بتازی کلب خوانند، وبا بای فارسی هم گفته‌اند[۱] .

اسبهان - بـر وزن و معـنی اصفهان است، وآن شهری باشد دارالسلطنه در ملك عراق و با بای فارسی هم آمده است ، و آن شهر رادر قدیم دارالیهودی گفتندی ، گویند دجال ازآنجا خروج کند ، و ابتدای قحط عالم از آنجا شود ، وهرکه چهل روز درآن شهرباشد بخیل وممسك شود - و جمع سپاه نیز هست - و جمع سگ‌هم گفته اند که بتازی کلب خوانند ، چه در کتاب معجم‌البلدان در تصحیح نام اصفهان گفته اند که «الاصبهان [۲] اسم‌مشتق من الجندیة و ذلك‌ان‌لفظ اصبهان اذا رد الی اسمه بالفارسیة کان اسباهان و هی جمع اسباه و اسباه اسم للجند والکلب [۳] ویخفف‌فیقال‌اسبه [۴] وجمعه‌بالفارسیة اسبهان[۵] ».

اسپهبد [۶] - بفتح بای ابجـد ، اسمی است مخصوص ملوك طبرستان [۶] - و بمعنی سپه سالار هم آمده است که‌سردار و خداوند لشکر باشد چه بد بمعنی خداونـد و صاحب و اسپه سپاه ولشکر بود ، و بضم بای‌ابجد هم گفته اند و معرب آن اصفهبد است .

اسپهبدخوره - بفتح خای نقطه‌دار و رای بی نقطه و واو معدولهٔ ساکن ، اشراقیان فارس نفس ناطقه را گویند که آن قوت متکلمهٔ انسانی است [۷] .*

اسپیجاب - با تحتانی مجهول و جیم فارسی‌بر وزن استیعاب ، نام شهری است ازولایت ماوراء النهر که آنرا بترکی شبران بـر وزن کبران گویند .

اسپید [۸] - بمعنی سفید است که‌نقیض سیاه باشد - و بمعنی بی نقش و بی‌لون هم‌آمده است . *

اسپیدرود - نـام رودخانـه ایست از آذربایجان که بدیلمان و گیلان گذرد .

---

۱ - رك : اسبـاه و سپاه. ۲ - درمعجم‌البلدان (چاپ مصر ج۱ص۲۷۰) : اصبهان .
۳ - معجم‌البلدان (ج ۱ ص۲۷۰) : + وکذلك سك اسم للجند والکلب و انما لزمهما هذان‌الاسمان و اشترکا فیهمـا لان افعالهما لفقت لاسمائهمـا وذلك ان افعالهما الحراسة فالکلب یسمی فی‌لغة سك وفی‌لغة اسباه و تخفف . ۴ - معجم‌البلدان (ایضاً) : فعلی هذا جمعوا هذین الاسمین وسموا بهما بلدین کانا معدن‌الجند الاساورة فقالوا الاصبهان ، اسباهان وسجستان ، سکان وسکستان . ولی سکستان بمعنی مقام ومکان سکه هاست . رك : سیستان .
۵ - درپهلوی Sapahân « باروچا ۲۲۰ » بطلیموس Ptolemäos جغـرافیا نویس یونانی بنقل از اراتستنس (۱۹۵-۲۷۵ ق . م) نام این شهر را Aspadâna یاد کرده و آن از spâda بمعنی سپاه مشتق‌است « فاب ۱: ۲۲۵ » . ۶ - مرکب از : اسپه (مخفف اسپاه بمعنی سپاه) + بد پسوند اتصاف . لغة یعنی کسیکه بسرداری‌رزمیان‌سواره گماشته شود . « فاب۱ : ۲۲۵» درپهلوی spâhpat «نیبرگ ۲۸٤». ٦- اسپهبدان، ملوك طبرستان‌پس‌ازاسلام راگویند. رك: سکه شناسی‌طبرستان. اونوالا ص۲۸-۳۶. ۷ - رك‌اسپهبد وخره ، مرادفرهٔ کیانی(اوستا Kavâenem Xvarənô) است (رك : کیان خره) که در اصطلاح‌سهروردی‌به «نورالاسفهبد» تعبیرشده. رك: حکمت‌اشراق وفرهنگ ایران‌بقلم نگارنده ص۱٦-۱۷ و۲۵-۳۰. ۸ - رك:سپید.

اسپیدار

* اسپیتمان - رك : سپیتمان .

* اسپیدار- در مازندران‌وگرگان، سفیدار ازدرختان جنگلی Populus hybrida ، Populus alba « ثابتی۱٦۰ » .

اسپید کار ـ شخصی را گویند که ظروف مس را سفید کند و اورا قلعی گر وسفید گر نیز گویند .

اسپیل ـ بفتح اول بروزن تحصیل ، شخصی را گویند که پیوسته اسب دزدد و سوای اسب دزدی کار دیگر نکند .

اسپیوش ـ باشین قرشت ، بر وزن و معنی اسپغول است که بزر قطونا باشد .

است ـ بفتح اول و سکون ثانی و تای قرشت ، مخفف استر باشد که از دواب مشهوره است. گویند ازجملهٔ تصرفات فرعون است ۱ ـ و استخوان آدمی و سایر حیوانات ۲ ـ و تخم ودانهٔ میوهها را نیز گویند۳ ـ و تفسیر کتاب زند و پازند (۱) همهست کهآنرا استا نیز خوانند ، وباین معنی بضم اول هم آمده است ، واصح این است ۴ ـ و باول مضموم سرین و کفل مردم و اسب را نیز گفته اند ـ و بمعنی افکندن وانداختن هم آمده است ـ و بکسر اول بمعنی ستایش باشد ـ و امر باستادن هم هست یعنی بایست ـ و حلقهٔ دبر را نیز گویند که سوراخ کون باشد ، و بعضی باین معنی و بمعنی سرین وکفل عربی میدانند ۵ .

استا ـ بفتح اول وسکون ثانی و ثالث بالف کشیده تفسیر کتاب زند (۲) است و آن کتاب مغان باشد که در احکام آتش پرستی تصنیف زردشت است ٦ ـ ونام قلعه ایست ازولایت رستمدار که بحصانت تمام اشتهار دارد ـ و بضم اول مخفف استاد است که آموزاننده باشد ۷ ـ و تفسیرزند را بضم اول نیز گفتهاند ۸ ـ وبکسر اول ستایش کننده را گویند ـ و نام قریه ایست از قرای سمرقند و منسوب بآن جا را استایی خوانند .

استاخ ـ بضم اول ، بروزن و معنی گستاخ است که بیادب و لجوج باشد ـ وبکسر اول شاخی که تازه از درخت روییده باشد .

استاد ۹ ـ بضم اول وسکون دال، آموزگار و آموزاننده باشد ـ و دانندهٔ صنعتی از امور کلیه و جزئیه را نیز استاد گویند . *

استار باد ـ بکسر اول، نام شهری است در طبرستان مشهور باسترآباد ۱۰.

استاره ـ بکسر اول معروف است که ستاره و کوکب باشد ـ و شامیانه و سایبان راهم گفته اند ـ و مسطر فولادی و چوب جدول کشانرا نیز گویند ـ و بمعنی طنبور سه تار هم هست ـ و نام بلوکی است از مضافات لاهیجان ۱۱ ـ و نام قلعهای باشد از ملك دکن .

استافیل ۱۲ ـ بر وزن اسرافیل، بلغت رومی انگور را گویند و بعربی عنب خوانند .

---

(۱) چك : زند وپازند . (۲) چك : زند .

---

۱ ـ رك : استر . ۲ ـ رك : استخوان . ۳ ـ رك : هستهواستخوان .
۴ ـ رك : اوستا . ۵ ـ است (رابطه) ، رك : س ك ـ کا از دیباچه .
٦ ـ رك : اوستا . ۷ ـ رك : استاد . ۸ ـ رك : زند .
۹ ـ پهلوی ôstât « یونکر ۱۲۲ » « اونوالا ۲۳۲ » ، پازند ôstât « باروچا ۹۸ » ، مرکب از: پیشوند او+ستاد ازمصدر stâ بمعنی ایستادن، جمعاً یعنی اول ایستنده، پیشایستنده (از افادات استاد هنینك) فارسی اشتاد واوستاد ، یزدی وتهرانی ûsâ ، گیلکی ûstâ ، معرب استاذ . ۱۰ ـ رك : استرآباد . ۱۱ ـ ظاهراً مصحف « آستانه » که نام بخشی است دریك فرسنگی لاهیجان برسر راه رشت بلاهیجان . ۱۲ ـ یونانی Staphulê (دانهٔ انگور) « اشتینگاس ».

* استادن ـ رك : ایستادن وستادن . * استاده ـ رك : ایستاده .

استاك - بکسر اول بر وزن مسواك ، شاخی را گویند که تازه از درخت تاك رویبده باشد .

استام - بضم اول بروزن دشنام ، ساخت زین ویراق اسب راگویندکه از طلا ونقره باشد و بمعنی معتمد و اعتمادی هم آمده است .

استان - بفتح اول بروزن مستان ، جای خواب و آرامگاه باشد ۱ . *

استانه - بروزن مستانه ، بمعنی استان است که جای خواب و آرامگاه باشد .

استانید - بفتح اول بر وزن چسبانید ، یعنی باز داشت و منع رفتن کرد .

استای - بکسر اول وسکون یای حطی، امر بایستادن است یعنی بایست .

استبر - با بای ابجد بر وزن استخر ، بمعنی سطبر وکنده و غلیظ باشد ۲ .

استخر - با خای نقطه داربر وزن استبر، آبگیر و تالاب را گویند ۳ - و نام قلعه ایست در ملك فارس ، و چون درآن قلعه تالاب بسیار بزرگی هست بنابرآن بدین‌نام خوانند ؛ ومعرب آن اصطخر است ۴ .

استخوان ۵ - معروف است ، و آن

---

۱ - استان بصورت پسوند مکان (در پهلوی نیز stân ، اونوالا ۳۵۸) در گلستان ، بوستان ، کوهستان ، بلوچستان ، هندوستان وبصورت پسوند زمان درتابستان و زمستان آمده (در این کلمات استان درلهجه های مرکزی بصورت estân و در لهجه های شمالی ایران بصورت astân تلفظ میشود . بشکل پیشوند مکانی نیز در « استان البهقباذ الاسفل » و « استان البهقباذالاعلی » ازکوره های جانب غربی سواد و « استان سو » ناحیه‌ای درجبل و« استان‌العال » کوره‌ای‌بمغرب بغداد آمده (درهمهٔ این اسامی بکسر همزه). رك : معجم البلدان؛ فرهنگستان، استان را بهریك از ده ناحیهٔ ایران اطلاق کرده وآن مأخوذ از estân پهلوی است که بهریك از ایالات عهد ساسانی اطلاق میشد «کریستنسن . ساسان . ۱۳۹ » .

۲ - رك : ستبر . ۳ - طبری hastal ، مازندرانی کنونی essal , hastel « واژه نامه ۸۳۹ » ، گیلکی estarx . ۴ - در اوستا staxra « قوی ، محکم، سخت » Grund . d . Neupers . Ety . 714 وشهر استخررا بمناسبت استحکامات ظاهرأبدین نام خوانند یعنی مستحکم . (از افادات استاد پور داود . »

۵ - قرابت استخوان astaxvân پهلوی و استخوان پارسی با - ast اوستایی وasthi سانسکریت بمعنی عظم عربی فقط جزء اول کلمه را آشکار میسازد . در مغرب ایران استعمال کلمهٔ استخوان محدود است ولی لهجه‌های شرقی آنرا حفظ کرده‌اند ازریشهٔ - astaka* : سغدی astak ، استی stäg ، منجی yostig ، اشکاشمی wastuk ، وخی yashc ، سنگلچی astâk ، یغنوبی sitäk . لغت فارسی مزبور در پامیر نفوذی - جزمختصر - ندارد ، امادرلهجه‌های هم‌سرحدمغرب‌ایران بسیارزیاد وباتحریفات متنوع‌استعمال میشود: سیوندی istixân، نایینی usuxân ، کردی sûqân ، گورانی sûxân ، سمنانی astaqôn ، اورامانی äswuxanä ، در پهلوی و پارسی ast, astak با astaxvân (ustuxân) هردو وجود دارند . رك :

E.Benveniste :Pehlevi Astaxvân,os' dans,Oriental Studies in honour of C. E. Pavry' p.33 .

* استاندار - حاکم‌استان، بملوك طبرستان « استندار»میگفتند . درپهلوی istândâr بحاکم استان (درعهد ساسانیان) اطلاق میشد. «کریستنسن. ساسان . ص ۱۳۹ » .

علم است بر حیوانات و نباتات ، برخلاف استه که مخصوص نباتات است – و کنایه از مردم اصیل و بزرگ هم هست – ونام سلاحی باشد ازاسلحهٔ جنگ – و نام جانوریست غیر معلوم – واستهٔ خرما را نیز گویند .

استخوان بزرگ – کنایه ازشخصی است که او را اصالت و نجابت و نسب عالی بوده باشد .

استخوان در گلو گرفتن – کنایه از رنج و محنت کشیدن باشد .

استخوان ربا – بضم رای قرشت و بای ابجد بالف کشیده ، پرنده ایست که آنرا بعربی همای گویند ، وغذای او استخوان جانوران باشد .

استخوان رند – بفتح رای قرشت وسکون نون ودال ابجد، بمعنی استخوان رباست که همای باشد ، وآن پرنده ایست که پیوسته استخوان خورد .

استخوان رنگ – باکاف فارسی ، بر وزن و معنی استخوان رند است که همای باشد . *

استر – بروزن کفتر، از دواب مشهور است . گویند این تصرف را فرعون کرده است[1] – وآستر وبطانهٔ جامه را نیز گویند[2] . *

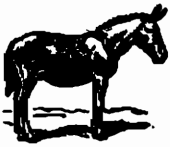
استر

استرار – بکسر اول و فتح ثالث بروزن بیمدار ، نام غله ایست که آنرا مرجمك خوانند، و بعربی عدس گویند .

استرخا – بکسر اول و ثالث و خای نقطه دار ، لغتی یونانی بمعنی زرنیخ سرخ است و آن نوعی از زرنیخ باشد که ارباب عمل داخل اکسیر کنند وزرنیخ احمر همان است . اگر باعصارهٔ برگ درخت بزرالبنج برشیب بغل که موی آنرا کنده باشند طلاکنند دیگر برنیاید ، و بفتح وضم اول نیز گفته اند ، و بجای حرف ثالث بای ابجد هم بنظر آمده است ، و باسقاط ثالث نیز باین معنی نوشته اند که اسرخا باشد والله اعلم[3] .

استردن – بضم اول و ثالث و فتح دال ابجد بر وزن درسفتن ؛ بمعنی تراشیدن و پاك ساختن و محو کردن باشد .

---

۱ – سانسکریت asva tara : جزء اول آن asva بمعنی اسب است «Grund . d. Iran. Phil . 1 . Band . 2 Abteilung , s. 80 . و راك : کوتینا . در پهلوی astar «اونوالا ۴۶۷»، لاسگردی aestár «که . ۱۸۳.۲ ». ۲ – استر(بکسر اول و سوم) عموزادهٔ مردخای یهودی ، زن خشایارشا – و بقولی اردشیر اول – هخامنشی، آرامگاه استردرهمدان معروف است. ۳ – ظ ، از Struxnos یونانی، (جوزالقی) دارای مادهٔ سمی قلیایی، که Strychnine از آن گیرند . «لغت نامه» .

آرامگاه استر درهمدان

✿ استدن – بکسر اول وفتح سوم وچهارم، پهلوی statan، گرفتن. «یونکر ۷۸». ✿ استرآباد – شهرمشهور در ایالت گرگان .
رابینو گوید : طبق روایتی یزیدبن مهلب فرماندهٔ سپاه سلیمان هفتمین خلیفهٔ اموی ، استرآباد را در جای قصبهٔ «استرك Astarak» بنا کرد. ابوالفدا نام استراباد را ازنام شخصی موسوم به استر Astar مشتق میداند ومؤلف جامع الانبیاء اصل آنرا Astara نام زوجهٔ شاهزاده کیخسرو میگوید «سفرنامهٔ مازندران واستراباد رابینو ص ۷۱–۷۲ بخش انگلیسی» .

استرش ـ بضم اول و ثالث و فتح رابع و سکون شین قرشت ، آهنی را گویند که زمین را بدان شیار کنند .

استرنگ ـ بفتح اول و ثالث و رابع وسکون ثانی ونون وکاف فارسی ، مردم گیاه باشد ، وآن گیاهیست مانند مردم و نگونسار بود وریشهٔ آن بجای موی سر باشد . نر وماده بهم درآمیخته و دستها در گردن یکدیگر کرده و پایها در هم محکم نموده . گویند هر کس آن گیاه را بکند هلاك میشود پس بدین واسطه اگر کسی خواهد آنرا بکند اول حوالی واطراف آنرا خالی میکنند وسگی گرسنه را ریسمانی بر کمر می بندند وسر دیگر ریسمانرا بر ریشهٔ آن و قدری گوشت در پیش آن سگ بدور می اندازد تابقوت آن سگ گیاه از بیخ کنده میشود و سگ بعداز چندروز میمیرد و آنرا سگ کن باین اعتبار میگویند ، و بتازی یبروح (۱) الصنم خوانند ، و گویند اگر کسی بنام شخصی یك عضو از اعضای او را جدا کند در همان روز یا روزدیگر همان عضو آن شخص را جدا کنند ، و بکسر اول نیز گفته اند .

استرنگ: ا، گل؛ ب، میوه

استرون ـ بفتح اول و واو بر وزن چشمك زن ، زنی را گویند که هرگز نزاید واورا بعربی عقیمه خوانند ، و معنی ترکیبی آن استرمانند است چه ون بمعنی مانند هم آمده است .

استروفتن ـ بر وزن اندرون تن ، بلغت زند وپازند (۲) بمعنی بستن باشد که درمقابل گشودن است[۱] .

استره [۲] ـ بضم اول و ثالث وفتح رای قرشت ، آلتی است که بدان سرتراشند و بعربی موسی گویند .

استره‌لیسیدن ـ بکسرلام ، کنایه از دلیری وجانبازی کردن باشد .

استطلس ـ بکسر اول وفتح ثالث وضم لام و سکون ثانی و طا وسین بی نقطه ، بلغت یونانی نوعی از مومیایی باشد و آن مانند زفت است و بوی قیر از آن می‌آید و در شکستگی وکوفتگی اعضا عمل مومیایی میکند وآنرا مومیایی کوهی میگویند وبعربی قفرالیهود خوانند .

اسقیلا ـ بضم اول و ثالث و قاف بـه تحتانی رسیده ولام بالف کشیده ، نام پهلوانی بوده تورانی درلشکر افراسیاب .*

استل ـ بکسر اول وفتح ثالث وسکون ثانی و لام ، تالاب و آبگیر و برکـه واستخر راگویند [۳] .

استم ـ بکسراول وفتح ثالث و سکون ثانی ومیم ، ستم وجور وظلم راگویند .

استن ـ بضم اول و ثالث و سکون ثانی ونون ، ستون عمارت راگویند .

استنبه ـ با نون بر وزن اشکنبه ، هر چیز زشت را گویند مطلقاً وصورتی باشد بغایت کریه‌منظر که طبع ازدیدنش رمان وهراسان گردد وسنگینی را نیز گویند که درخواب برمردم افتد

(۱) چك ، چش : یبروح ! (۲) چك : زند وپازند .

۱ ـ هز asrônatan , asrônitan وصور دیگر ، پهلوی bastan ، بستن « یونکر ۹۵ » ، در متن تاء زاید است . ۲ ـ مرکب از : استر (از مصدر استردن بمعنیستردن وتراشیدن) + ه (علامت اسم آلت). ۳ ـ رك : استخر .

ه استکان ـ از روسی ، پیالهٔ چای ونوشیدنیهای دیگر .

وبعربی کابوس خوانند – وبمعنی دیوهم آمده است
که بومقابل پریست – ومردم دلیر وصاحب قوت
وقوی بازو را نیز گفته‌اند.

استوار[1] – بضم اول بروزن خشکوار ،
بمعنی محکم و مضبوط باشد – و امین و معتمد
واعتمادی را نیز گویند – وبمعنی باورهم هست چه
استوار داشتن بمعنی باورداشتن است .

استوان[2] – بضم اول و ثالث بروزن
بلبلان ، بمعنی استوار است که محکم و مضبوط
وامین ومعتمد باشد.

استودان[3] – بضم اول و ثالث و دال
بالف کشیده و بنون زده ، دخمه ومقبرهٔ گبران‌را
گویند .

استور – بضم اول وثالث و سکون ثانی
و رابع و رای قرشت ، هر چهار پایه را گویند
عموماً و اسب واستر را خصوصاً .

استون – بر وزن کلگون ، بمعنی
ستون باشد[4]

استوه – بکسر اول وضم ثالث وسکون
ثانی و رابع و ها ، بمعنی مانده شده و افسرده
وبتنگ آمده – ومانده گی وبتنگ آوردن – وملول
باشد ؛ وبضم اول هم درست است.

استوی – بضم اول وثالث بر وزن پر
گوی ، مهرهٔ پشت را گویند .

استه[5] – بفتح اول بروزن خسته ، دانهٔ
خرما و شفتالو و زردآلو و امثال آنرا گویند –
واستخوان آدمی وحیوانات دیگر را نیز گفته‌اند[6] –
وبضم اول کفل وسرین را گویند – و بکسر اول
وضم ثالث وظهورهای هوز مخفف استوه است که
ملول وبتنگ آمده وماننده شده‌باشد – وبکسر اول
وثالث وظهورها بمعنی ستیزه ولجاجت باشد .

استهیدن – بکسر اول وثالث ، بمعنی
لجاجت کردن وستیزه نمودن باشد .

استیا – بایای حطی بروزن اقترا ، نام
کوهیست از کوههای مابین هرات وغزنه .

استیر[7] – بروزن کفگیر، مقداری باشد
معین وآن شش درم و نیم است .

استیزه – بکسر اول ، بمعنی ستیزه
و لجاجت و جنگ و خصومت – و خشم و کین
باشد .

استیم – بفتح اول بروزن تسلیم، آستین
جامه راگویند – وبمعنی دهان ظروف و اوانی
هم‌هست – و بکسر اول جراحتی را گویند که
گزک (۱) شده باشد یعنی سرما خورده باشد

(۱) چك : گزك .

۱ – پهلوی hôstubâr معتقد وثابت‌قدم «بونکر ۹۰»، astôbâr «یوستی. بندهش ۶۴».

۲ – پهلوی astobân «یوستی : بندهش ۶۴ » .   ۳ – پهلوی astodân ،
جزء اول آن بمعنی استخوان است و دان پسوند مکان است ، چون زرتشتیان استخوان مرده را
پس از آنکه کرکسها ولاشه خوران گوشت جسد وی را خوردند – او را در گودالی می‌انداختند ،
آن گودال را استودان گویند و مجازاً بگورستان اطلاق میشود . در تهران رسم مذکور در میان
زرتشتیان منسوخ شده است.

۴ – پهلوی stûnak، اوستا stûna «بارتولمه ۱۶۰۸» فارسی نیز ستون «نیبرگ ۲۰۹».

۵ – رك : هسته واستخوان .   ۶ – رك : پیلسته .

۷ – سانسکریت setak وهندی seer (چهل یك یك maund هندی) فارسی استیر
وسیر (چهل یك من) : « هراستیر چهار درم بود چنانکه سیصد استیر هزار ودوصت درم بود . »
(صد درلتر) « نوروزنامه ۱۰۲ » رك : لغت‌نامه ، وستیر.

وورم وآماس کرده باشد، وبعضی سرمابی‌را گویند که برجراحت زند وبیامااساند . گویند اگر آن سرما در شبهای ماهتاب بر جراحت بهایم خورد البته او را بکشد ، و بعض دیگر جراحتی را گفته‌اند که سرش بهم آمده ودرونش‌پر از چرک و ریم باشد وبدون نشترزدن برنیاید — و بمعنی چرک و ریم جراحت هم آمده است ۱ .

استینه — بروزن دستینه ، تخم مرغ را گویند .

اسحاره — با حای بی نقطه بر وزن گهواره ، بلغت رومی دوایی‌است که آنرا تودری خوانند وآن چهارنوع میباشد: زردوسفید وسرخ وگلگون ، وبهترین آن زرد باشد ، سرطان را نافع است .

اسرنج — بکسر اول و رای قرشت وسکون ثانی و نون وجیم ، طبقی باشد بی‌کناره که از روی سازند وبریشت آن قبه کنند وبندی برآن بگذارند و روزهای جشن وتماشا دو تای آنرا بردست گرفته برهم زنند تا از آن صدایی برآید وآنرا سنج نیز گویند — و سرنج را نیز گفته‌اند ، وآن رنگی باشد معروف که نقاشان و مصوران بکار برند و سوختگی‌ها را نیز نافع است .

اسروش ۲ — بضم اول وثالث وسکون ثانی و واو و شین قرشت ، بمعنی آواز خوش باشد — وفرشته را نیز گویندمطلقا ونام‌فرشته‌ایست که تدبیر امور بندگان بدست اوست — ونام روز هفدهم از هرماه شمسی هم هست .

اسروشنه — بکسر اول‌و فتح ثالث وشین ونون بر وزن بی حوصله ، نام شهریست ازولایت ماوراء النهر ، و بضم اول و ثالث اصح است .

اسریشم — بکسراول ، سریشم راگویند و آن دو نوع است: یکی آنکه از پوست گاو میش وگاو سازند و چیزها بدان چسبانند و آنرا بعربی غراءالجلود خوانند ، و دیگری مانند پیه بود وآنرا ازشکم ماهی برمی‌آورند وآنراسریشم ماهی میگویند، وبعربی غراء السمك میخوانند .

اسطخر — باطای حطی، بروزن و معنی استخر باشد وآن قلعه‌ایست درملك فارس ؛ چون درآن قلعه تالاب بزرگی بوده است بنابرآن‌باین نام اشتهار یافته است— وآبگیر وتالاب رانیز گفته اند و بعضی گویند معرب استخر است۳ .

اسطر — بضم اول و ثالث و سکون ثانی و رای قرشت ، بیونانی‌ترازورا گویند ۴ وبعربی میزان خوانند — و نام پادشاهی نیز بوده است .

اسطرخ — با خای نقطه دار ، بر وزن و معنی استخر است که تالاب— و نام قلعهٔ فارس باشد ۵ .

اسطرلاب ۶ — بضم اول و ثالث و لام بالف کشیده بیای ابجد زده ؛ معروف است .وآن

۱ ـ نیزستیم،آستیم، اشتیم،سیم، طبری simekâ، مازندرانی کتولی simkâk،simkâ، sima بمعنی دمل « واژه نامه۴۵۹ » . ۲ ـ رک : سروش . ۳ ـ رک . استخر . مؤلف انجمن‌آرا گوید: قول صاحب برهان که اسطخر معرب استخر است خطاست ، ومعرب آن اصطخر است . نیز رک : چك ص ۵۷ ح. ۴ ـ یونانی Statêr « اشتینگاس ».

۵ ـ رک : استخر . ۶ ـ و اصطرلاب از یونانی ástrolabos « دایرة المعارف اسلام » مرکب از astron بمعنی ستاره وlambanein بمعنی گرفتن وکلمهٔ مرکب بمعنی تقدیر ستارگانست . ابوریحان در التفهیم (ص۲۸۵) آرد: اسطرلاب ـ این آلتی است یونانیان را ، نامش اسطرلابون ای آئینهٔ نجوم و حمزهٔ اسپاهانی او را از پارسی بیرون آورد که نامش «ستاره یاب» است .» در فرانسه astrolabe .

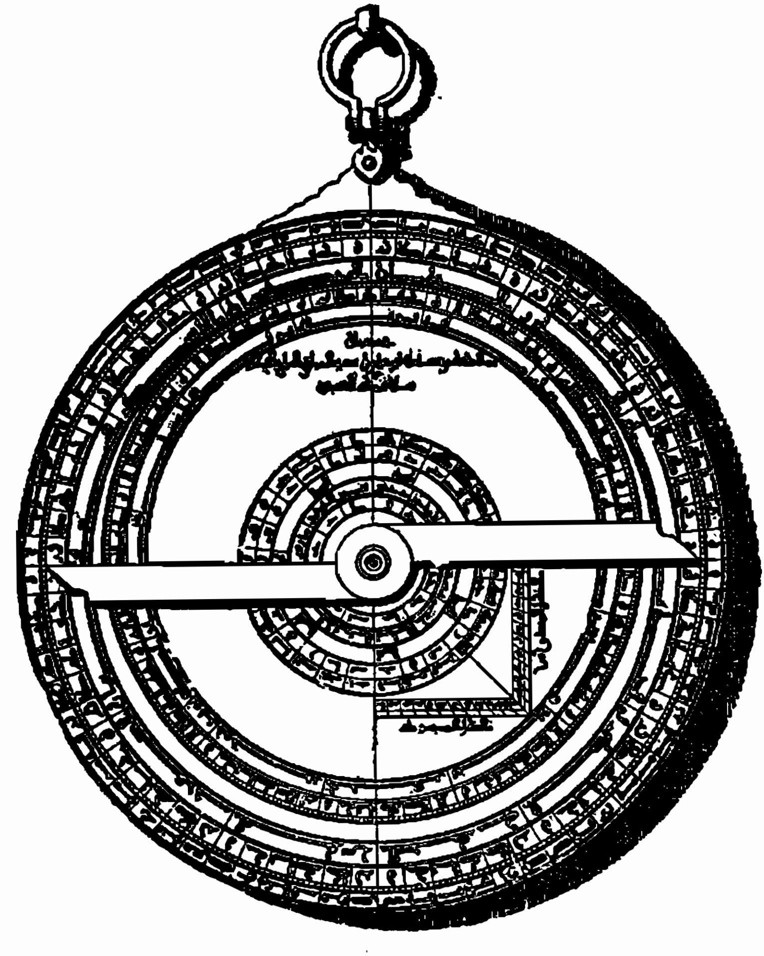

اسطرلاب

اسطرلاب برای تعیین ارتفاع کواکب وتشخیص زمان ومیل آفتاب ومقادیر ظل وتقدیر ارتفاع مرتفعات و عمق چاهها و معرفت اجراءِ قنوات و تشخیص طول و عرض بلاد و تقویم سیارات و قوس النهار کواکب و دیگر امور فلکی بکار میرفته است .

اسطرلاب ، دارای انواع مختلف است : شمالی ، جنوبی ، آسی ، مطبل ، مسرطن ، مبطح ، سفرجلی ، اهلیلجی ، زورقی ، مسطری ، صلیبی ، لولبی ، کری ذی العنکبوت ، رصدی ، مجنح، طوماری ، هلالی ، قوسی ، صدفی ، جامعه ، مغنی ، ذات الحلق ، عصای موسی ، عقربی .

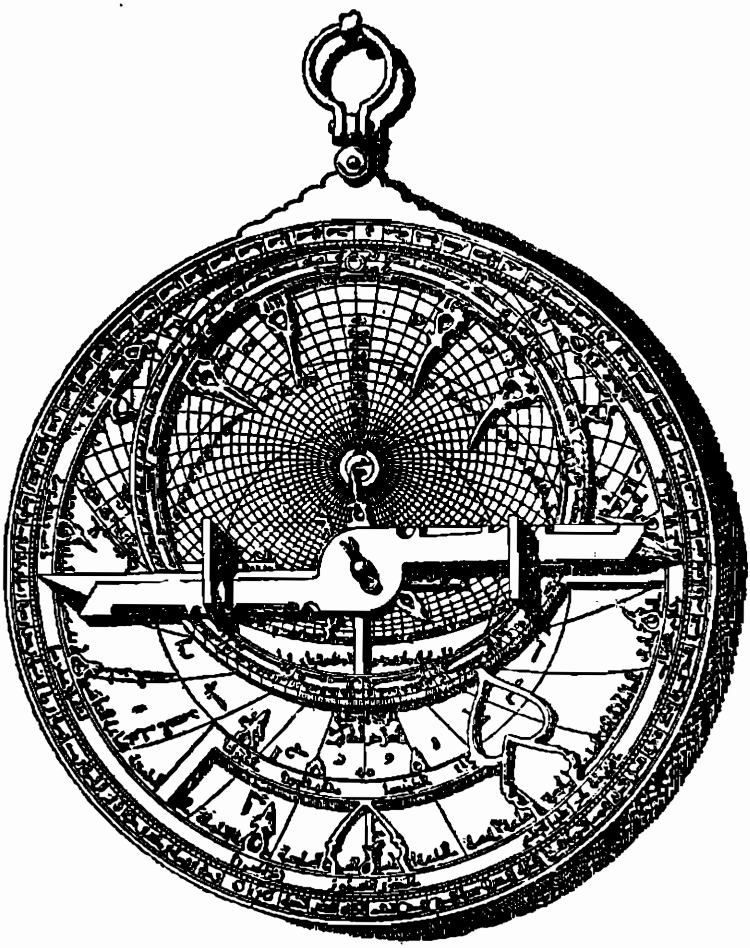

اسطرلاب

اعضاء کلی اسطرلاب هفت‌عدد است : ۱ـ ام ، ۲ ـ عضاده ، ۳ـ صفایح، ٤ ـ عنکبوت، ٥ ـ فرس ، ٦ ـ فلس ، ۷ ـ قطب . « التفهیم بیرونی مصحح جلال همایی ص ۲۸٥ – ۳۱٥ » « گاهنامه ۱۳۱۱ . سید جلال طهرانی ص ۹۷ ـ ۱۰۲ »

آلتی باشد که بیشتر از برنج سازند و بدان ارتفاع آفتاب و ستارگان گیرند. گویند پسر ادریس پیغمبر٤ آنرا وضع کرده است، و بعضی گویند ارسطاطالیس ۱ ، و معنی ترکیبی آن بیونانی ترازوی آفتاب است چه اسطر بمعنی ترازو ولاب آفتابرا گویند - و بعضی گفته‌اند جام جهان نما عبارت از این است و نزد محققین جام جهان نما عبارت از دل است ۲ .

اسطرنونا - بضم اول و ثالث و نون بواو رسیده ونون دیگر بالف کشیده، بیونانی علم هیأت و علم نجوم راگویند ۳ .

اسطفین ۴ - بکسر اول و فتح ثالث و فای بتحتانی رسیده و بنون زده، بلغت یونانی زردك را گویند که گزر باشد، بهترین آن زرد و شیرین است و قوت باه دهد و پشت و کمررا قایم کند، و بضم اول هم گفته اند.

اسطقس ۵ - بضم اول و ثالث و قاف وسکون ثانی وسین بی‌نقطه باتشدید، بلغت رومی هریك از چهارعنصر باشد که یکی از آن آتش است و دیگری آب و دیگری هوا و دیگری خاك.

اسطقسات - با الف (۱) وتای قرشت، جمع اسطقس باشد یعنی عناصراربعه بلغت رومی - و اجرام سماوی راهم گفته اند - واصل ومادهٔ هر چیز و طبایع را نیز گفته اند که آن حرارت وبرودت و رطوبت و یبوست باشد - وعلم هندسه را هم گفته اند.

اسطوخودوس ۶ - بضم اول و ثالث و خای نقطه دار و دال بی‌نقطه بواورسیده وسکون ثانی و سین سعفص، بلغت یونانی و بمعنی گویند رومی شاه اسپرم رومی است ومسهل‌فایده‌منداست و معنی آن بعربی موقف‌الارواح و ممسك الارواح بود - تقویت دل و تزکیهٔ فکردهد و بعربی ضرم گویند بفتح ضاد نقطه‌دار.

اسطوخودوس

اسطون - بر وزن گلگون، بیونانی بمعنی اسطفین ۷ است که زردك باشد و بهترین آن زرد و شیرین بود.

اسغده - بفتح اول و ثانی وسکون غین نقطه دار وفتح دال بی‌نقطه، بمعنی ساخته وآماده و مهیا باشد ۸ .

اسغدیدن - مصدر اسغده است بمعنی ساختن و پرداختن و آماده و مهیا کردن.

اسغر - بضم اول و ثالث و سکون ثانی و رای قرشت، سیخول را گویند و آن جانوریست که خارهای ابلق مانند سیخها بربدن دارد، وچون کسی قصد او کند خود را چنان تکانی میدهد

(۱) چك: بالف.

۱ - اختراع اسطرلاب بریاضی‌دان معروف ابرخس Hipparxos منسوب است که درقرن دوم ق.م میزیست. ۲ - رك: جام جهان‌نما بقلم‌نگارنده. مجلهٔ دانش ۱:۹۶.

۳ - یونانی Astronomia «اشتینگاس». ۴ - یونانی Staphulios «فولرس». ۵ - معرب یونانی Stoixeîon بمعنی عنصرو اصل «فولرس» «نفس».

۶ - معرب Stoixàs یونانی «فولرس». اسطوخدوس، استوقدوس Lavandula Stoechas گیاهی است در طب قدیم جهت رفع درد چشم و دفع جانور بکار میرفته، برگهای آن دراز وگلهایش کوچك وقرمز سیر است «فرهنگ روستایی ۱۸۳» «گل گلاب ۲۴۹».

۷ - رك: اسطفین. ۸ - رك: آسغده.

که آن‌سیخها از بدن اوجسته برآن‌کس میخورد وفرومیرود ، وگویندهرچنداورا بزنند فربه‌ترشود.

اسفرنه - بفتح نون ، بمعنی اسفر است که خارپشت تیر انداز باشد .

اسفابور - بفتح اول وسکون ثانی و فای بالف کشیده و بای ابجد بواو رسیده و برای قرشت زده ، نام شهریست که انوشیروان بناکرده بود وازجملهٔ هفت شهر مداین است[۱] .

اسفار - بفتح اول بر وزن افسار ، نام ولایتی‌است . گویند در آنولایت رود خانه ایست که بهرسال سه ماه آب دروجاریست و باقی ایام منقطع باشد - وبکسر اول‌نام ریحانی است بغایت خوشبوی که آنرا آس میگویند .

اسفانبر - بفتح اول و سکون نون وضم بای ابجد و رای بی نقطهٔ ساکن ، بمعنی اسفابور باشد، وآن شهریست که انوشیروان بناکردەوطاق کسری در آنجاست[۱] .

اسفراج[۲] - بکسر اول وثالث و رای بی نقطه بالف کشیده و بجیم زده ، بلغت اندلس مار چوبه را گویند و برگ آن مانند برگ رازیانه است ، و بعضی گویند لغت اهل مغرب است .

اسفرایین - بر وزن و معنی اسپرایین باشد ، وآن شهریست مشهور در خراسان .

اسفرسپ - بفتح اول و رابع وسکون ثانی و ثالث و سین بی‌نقطه و بای ابجد ، میدان و فضا و عرصه را گویند[۳] .

اسفرسف - با فا ، بر وزن و بمعنی اسفرسپ است که میدان و عرصه وفضا باشد[۳] .

اسفرم - بر وزن ومعنی اسپرم است که جمیع گلها و ریاحین باشد عموماً و ریحانی است بغایت خوشبوی که آنراآس نیز گویند خصوصاً.

اسفرنج - باجیم، معرب اسفرنگ‌است و آن شهری بود نزدیك بسند سمرقند و مولد سیف است و بعضی گویند قریه ایست نزدیك بسمرقند .

اسفرنگ - باکاف‌فارسی، بروزن‌ومعنی اسفرنج است‌که قریه‌ای باشد از قرای سمرقند .

اسفرود - بکسر اول و فتح ثالث وضم رابع و سکون ثانی و واو و دال ، سنگ خوارك باشد ، و آن پرنده ایست سیاه رنگ ببزرگی گنجشك و چند پرمانند شاخی برسر داردوبعربی قطاگویندش. اگراستخوان اورا بسوزانندوبسایند وبا روغن زیت بجوشانند وبرداء الثعلب وسرکچل بمالند مو بر آورد . *

اسفناج رومی - دوایی باشد که آنرا بعربی قطف وسرمق و بقلةالذهبیه خوانند، استسقا را نافع‌است . اگر جامهٔ ابریشمی رابطبخ آن بجوشانند پاك و پاکیزه گردد .

اسفنج[۴] - بکسراول‌وسکون ثانی وفتح ثالث و نون وجیم ساکن ، چیزی است شبیه‌بنمد کرم خورده و آنرا ابر مرده و ابرکهن گویند و بعربی‌رغوة الحجامین و هرشفه خوانند . گویند حیوانی است دریایی بدان جهت که چون دست بروی نهند خود را جمع کند و چون بمیرد موجه او را بساحل اندازد ، و بعضی گویند نباتی است دریایی . اگر در شراب ممزوج بآب

صید اسفنج

---

۱ - رک : اسپانبر. ۲ - یونانی Asparagos ، فرانسه asperge وانگلیسی asparagus . ۳ - رك : اسپ‌رس و اسپ ریس . ۴ - از تازی ، از یونانی Spoggos بمعنی‌فشرده، « فولرس » « نسی » فرانسه éponge، انگلیسی sponge ۵ اسفناج - رک : اسپناخ .

گذارند آبرا بخود کشد و شرابرا بگذارد، و باخاکستر آن زخمی را که در ساعت زده باشند خشك بند کنند، زود نیکو سازد . گرم و خشك است در اول و دوم (۱) .

اسفنجه - بر وزن اشکنجه ، بمعنی اسفنج است که ابر مرده باشد .

اسفند ۱ - بکسر اول وفتح ثالث وسکون ثانی و رابع و دال ابجد ، نام ماه دوازدهم باشد از سال شمسی ۲ - و نام الکه‌ایست درنیشابور - و نام دارویی است که‌آنرا هزاراسفند نیز گویند، و آن نوعی از سداب کوهی باشد و بعربی‌حرمل عامی خوانند .

اسفندار مذ - بر وزن و معنی اسپندارمذاست که‌نام‌ماه‌دوازدهم باشدازسال‌شمسی- و نام روز پنجم ازهر ماه شمسی ، و فارسیان این روز را مبارك شمرند و عید کنند بنا برقاعده ای که میان ایشان متعارفست که چون نام روز با نام ماه موافق باشد آنروز را عید باید کرد و مبارك دانست - و نام فرشته ایست موکل بر بیشها و درختان ، و امور و مصالح ماه اسفندار باو تعلق دارد - و بمعنی زمین هم آمده است که بعربی ارض خوانند ۳ .

اسفنداسفید - بکسر اول وفای دوم، خردل سفید است که تخم سپندان باشد، وبعربی حب‌الرشاد خوانند .

اسفند مذ - بضم میم ۳ و سکون دال نقطه دار ، نام روزسوم (۲) است ازخمسهٔ مسترقهٔ قدیم ۴ .

اسفندیار۵ - بر وزن و معنی اسپندیار است که نام پسر گشتاسب باشد و او را رویین تن میگفتند - و بمعنی قدرت حق و لطف یزدان‌هم هست - و رب ماه اسفندار و رب روز اسفندار که پنجم هرماه شمسی باشد ٦ .

اسفهبد - بر وزن و معنی اسپهبد است کهمطلق سپهسالار باشد۷ - ونامی است مخصوص ملوك فارسیان ۸ .

اسفهبد خوره - بر وزن و معنی اسپهبد خوره است که باعتقاد اشراقیان فارس نفس ناطقه باشدکه آن قوت متکلمهٔ انسانی‌است ۹ .

اسفیجاب - باجیم بروزن استیعاب ،نام شهریست در ماوراء النهرکه آنرا بترکی شبران گویند .

اسفیداج - باجیم، معرب اسفیداب‌است که زنان برروی مالند و نقاشان و مصوران هم‌کار فرمایند، وخوردن آن کشنده بود خصوصاً سفیداب قلعی .

اسفیدار - مخفف اسفیدوار (۳) است که درخت پده‌باشد وبعربی غرب خوانند ، وبعضی گویند نوعی از پده است ۱۰ .

اسفید دشت - اسفید معلوم ، و دال ابجد مفتوح‌وشین وتای قرشت‌ساکن، نام‌قریه‌ایست از توابع صفاهان .

اسفیوش - بر وزن و معنی‌اسپیوش‌است که بزر قطونا باشد . و عربان بقلهٔ مبارکه گویند .

---

(۱) چش : دوءم . (۲) چش : سیم . (۳) چش: اسفیدیار .

---

۱ - رك : اسپند . ۲ - رك : اسپندارمذ . ۳ - لغة بفتح میم صحیح است .
۴ - نام روز سوم از خمسهٔ مسترقه بنام سومین گاتها سپنتمد (اوستا Spentâ mainyû) است (لغة یعنی خرد مقدس) « خرده اوستا۲۱۱ » «مزدیسنا ۳۰۱» ۵ - رك : اسپندیار.
٦ - درمتن با اسپندارمذ اشتباه شده . رك : اسپندارمذ . ۷ - رك : اسپهبد .
۸ - ملوك طبرستان ، صحیح است چنانکه دراسپهبد گذشت . ۹ - رك : اسپهبد خوره - ۱۰- رك : اسپیدار .

اسقف[۱] - بضم اول و قاف وسکون ثانی وفا ، قاضی ترسایانرا گویند وشخصی‌رانیز گویند از ایشان که بجهت ریاضت خودرا بزنجیر بندد. گویند این لغت عربی است .

اسقلطس - بکسر اول و سکون ثانی وفتح قاف ولام ساکن وطای حطی مضموم بسین بی‌نقطهٔ زده ، بیونانی نوعی ازمومیایی‌باشد که(۱) آنرا مومیایی‌کوهی گویند. و بعربی قفرالیهود خوانند .

اسقلینس - بکسر اول و لام بتحتانی رسیده و نون مضموم بسین بی نقطهٔ زده ، نام حکیمی است یونانی [۲] - ونام دوایی‌هم هست که آنرا بشیرازی زنگی دارو گویند ، و آن بیخ کبر رومی است و آن را اسقولوفندریون (۲) هم خوانند [۳] و بعربی حشیشة الطحال گویند . گرم و خشك است در اول ودوم .

اسقلیوس[۴] - بفتح‌اول‌بروزن‌بطلمیوس، دوحکیم بوده‌اند صاحب‌مذهب دریونان، وهریك در فن طبابت عیسی زمان خود بوده اند یکی را اسقلیوس اول و دیگری را اسقلیوس ثانی میگفته‌اند .

اسقنقور[۵] - بکسر اول ، جانوریست معروف که اورا سقنقور گویند ، شبیه بسوسمار است، هم درآب وهم درخشکی میباشد. قوت باه دهد. گویند این‌لغت رومی است.

اسقوردیون - بضم اول و ثالث وسکون واو و رای قرشت وکسر دال ابجد وضم یای حطی بواو ونون زده ، بلغت رومی و بعضی گویند بیونانی دوایی است که آنرا بشیرازی سیرموگویند ، وآن سیر صحرایی است و بعربی ثوم‌الحیه خوانند، وبعضی گویند عنصل کوچك‌است وازجملهٔ اجزای تریاك فاروق باشد .

اسقورون - بضم اول و ثالث و رای قرشت و سکون ثانی و رابع و واو و نون ، به یونانی وبعضی گویند برومی ریم‌آهن باشد وآنرا بعربی خبث الحدید خوانند ، قطع خون بواسیر وسلس‌البول کند .

اسقولو - بضم اول وثالث ولام وسکون رابع وواو ، بیونانی گاو بحری‌را گویند ، وبرومی قطاس [۶] خوانند .

اسقولوس - بضم اول وسکون آخر که سین بی‌نقطه باشد ، بیونانی بیخی است که آن را آسیا کنند وآرد سازند و استادان صحاف و کفشگر و امثال آن بکار برند وبفارسی‌سریش گویند .

اسقیل - بکسر اول و ثالث و سکون ثانی و تحتانی و لام ، بیونانی پیاز دشتی است و آن در میان نرگس پیدا میشود و آنرا بعربی بصل‌الفار خوانند و بصل‌العنصل همان است . گویند اگر موش قدری از آن بخورد بمیرد و اگر گرگ پای بر برگ آن گذارد البته

(۱) چك : و . (۲) چك : اسقولوقندریون .

۱ - از تازی ، از یونانی Episcopos بمعنی مدبر و ملاحظ « نفس » و فارسی آن « سکوبا » است. « مزدیسنا ۳۷۹ » . ۲ - بیونانی Ghalênos « فولرس » جالینوس Galenus طبیب‌یونانی «اشتینگاس» ورك: اسقلیوس. ۳ - درلاتینی Sclopendrium « اشتینگاس » ، دریونانی Sxolopéndrion « فولرس » . ۴ - سقلبیوس . اسقلبیوس « الفهرست . ابن‌الندیم ۳۹۸-۹۹ » Asxlêpios « فولرس » نام دو طبیب یونانی : نخستین در قرن دوم ق . م ، ودومین در قرنهای ششم وهفتم میلادی میزیسته ، واوست که بر کتاب ابقراط شرحی نوشته است «حکمت اشراق وفرهنگ ایران ۷ ح ۵ » . ۵ - یونانی Skighkos « اشتینگاس » . ۶ - یونانی Kêtê

لنگ شود و اگر ساعتی توقف کند بیفتد وبمیرد [1] .

اسك ـ بکسر اول وسکون ثانی وکاف ، اسبی را گویند که در راهها بجهت قاصدان بسپارند وقاصد رانیز گویند، وبفتح اول هم آمده است .

اسکالش ـ بکسر اول، بمعنی سکالش است که فکر واندیشه وخیال باشد، واندیشه مند را نیز گفته‌اند که صاحب فکر وخیال باشد .

اسکاوند ـ بفتح اول و واو مفتوح بنون ودال ابجد زده ، بمعنی سکاوند است وآن کوهی باشد نزدیك به سیستان و معرب آن سجاوند است .

اسکدار ـ با دال ابجد بروزن رهگذار، آنست که چون قاصدی را خواهند که بتعجیل بجایی بفرستند درهرمنزل بجهت اواسبی نگاهدارند تا منزل بمنزل براسب تازه زور (۱) سوارشود [2] وبعربی بریدخوانند ــ وپیادگان باین نوع را نیز گویند که درهرچند قدم یکی نشسته باشد وخط وکتابت را پیادهٔ اول بدوم(۲) ودوم(۲) بسوم(۳) دهد تا بمقصد رسدواین درهندوستان بیشترمتعارف است ــ وخریطه وکیسه را نیز گویند که قاصدان مکتوب درآن نهند، وبضم اول و کسر اول هم آمده است .

اسکر ـ بضم اول وکاف فارسی وسکون ثانی ورای قرشت ، خارپشت بزرگ که تیر اندازد را گویند .

اسکرك ـ بکسر اول و کاف تازی بر وزن فرفرك ، برجستن گلو باشد یعنی صدایی که بی اختیار از گلو بر آید و آنرا بعربی فواق گویند .

اسکره ـ بضم اول و سکون ثانی وفتح کاف و رای قرشت ، کاسهٔ سفالی و جام آبخوری باشد ، وبا تشدید رابع هم بنظر آمده است . *

اسکنج ـ با نون وجیم و حرکت غیر معلوم ، بوی دهن را گویند و بعربی بخر خوانند .

اسکندان ـ بفتح اول بروزن دربندان، بمعنی کلیدانست که محل بستن وگشادن در باغ وخانه وطویله وامثال آن باشد و بعربی مغلق خوانند .

اسکندر [3] ـ بکسر اول نام پادشاهیست که عالم گیر شد . گویند دختر زادهٔ فیلقوس [4] است وپدرش دارا نام داشت و چون دارا دخترش فیلقوس را بسبب گند دهن پیش فیلقوس فرستاد

---

(۱) چك: تازه روز . (۲) چش : دوبم . (۳) چش : سیم .

---

۱ ـ Scallion « اشتینگاس » . ۲ ـ باین اعتبار مؤلف آنرا مرکب از : اسك (رکه : اسك) + دار (دارنده) دانسته ولی خوارزمی در مفاتیح‌العلوم (ص ٤١) آورده: اصل اسکدار « از کوداری ؟ » است یعنی ازکجا داری ؟ و آن مدرجی بوذکه در آن عدد خریطه ها ونامه های وارد وخارج واسامی صاحبان آنها را مینوشتند . مرحوم ادیب پیشاوری درحاشیهٔ تاریخ بیهقی (ص۳۲۲) اصل کلمه را باحتمال « اسب گذار » دانسته . در تاریخ بیهقی این‌لغت گاه بمعنی برید چاپاری و گاه بمعنی خریطهٔ حاوی نامه های او استعمال شده است « تاریخ بیهقی . دکتر فیاض ص ۲۹۵ ح ۱ وص۳۱۹ ح ۳ » . ۳ ـ از تازی ، ازیونانی Aléxandros مرکب از aléxô (یاری کرد) و anèr , andros (مرد) جمعاً یعنی یاور و یاری کنندهٔ مرد . عرب الف ولام اول را زاید وحرف تعریف گرفته واس رانیز بقاعدهٔ معمول حذف کرده است . شاه یونان (۳۳٦-۳۲۳ ق . م) ٤ ـ محرف Philippos یونانی که درتعریب بایدفیلفوس‌شود.
٥ اسکله ـ بکسراول وفتح سوم وچهارم، لنگرگاه کشتی، ظاهراً ازکلمهٔ ایتالیایی Scala آمده.

و دختر از دارا حامله بود واظهار نمیکرد تابوی دهن اورا با اسکندروس که آنرا بفارسی سیر گویند علاج کردند و بعد از آن فرزند بوجود آمد او را اسکندر نام نهادند . و نام مادر او ناهید بود وبعضی گویند اسکندر پیغمبرشد واورا ذوالقرنین از آن جهت گویند که دو طرف پیشانی او بلند وبرآمده بود ۱ .

اسکندر

اسکندروس - بضم را وسکون واو و سین بی‌نقطه ، بلغت رومی سیر برادر پیاز را گویند - ونام پسر اسکندر ذوالقرنین هم هست که از روشنك دختر دارا بهم رسیده بود ۲ ؛ و بعضی گویند نام مادر اسکندر است .

اسکندریه۳ - نام شهریست بنا کردهٔ اسکندر درکنار دریا بسرحد فرنگ .

اسکنك - بکسر اول وثالث وفتح نون بروزن بهترك ، بمعنی اسکنه باشد وآن افزاریست درودگران را .

اسکنه - بمعنی اسکنك است که افزار درودگران باشد وبعربی بیرم خوانند .

اسکیز - بکسر اول وثالث وسکون ثانی وتحتانی وزای هوز ، برجستن وآلیز وجفته انداختن ستور باشد .

اسکیزه - بر وزن استیزه ، بمعنی اسکیز است که برجستن و آلیز انداختن ستور باشد .

اسلنج - بفتح اول ولام بروزن شطرنج ، نوعی از لحیة‌التیس است که آنرا ذنب الخیل نیز خوانند . ورم جگر و استسقا را نافع است .

اسلوب - بضم اول و لام و سکون ثانی و واو و بای ابجد ، نام حکیمی است - و نام پادشاهی هم بوده است - وجنسی ازطعام وخوردنی هم هست - ودرعربی بمعنی طرز و روش و قاعده وقانون باشد .

اسلیقون - با قاف بر وزن افتیمون ، بلغت رومی سرنج را گویند و آن رنگی است معروف که نقاشان ومصوران بکاربرند .

اسمار - بکسر اول وسکون ثانی ومیم بالف کشیده و برای قرشت زده ، دوایی است که آنرا مورد گویند وبعربی آس خوانند. بهترین آن خسروانی است ۴ .

اسمان۵ - بفتح اول بمعنی آسمان است که فلك باشد - و نام روز بیست و پنجم است از ماههای قدیم و بیست و هفتم نیز بنظر آمده است .

۱ - رك : دایرةالمعارف اسلام : ذوالقرنین واسکندروس. ۲ - بروایت نظامی:

پس از مرگ اسکندر، اسکندروس / برآشوب شاهی ترد نیز کوس

- باید دانست که پسر اسکندر از رکسانه (= روشنك) هم اسکندر (بیونانی Aléxandros) نام داشته واو و مادرش رکسانه بامر کاساندر کشته شدند . « ا . ب ۲۰۴۳ - ٤٤ »

۳ - Alexandria ، وآن نام شهر معروفی است درمصرتحتانی بین بحر متوسط وبحر مریوتیس بدوازده میلی شعبهٔ غربی رود نیل وآنرا اسکندر در ۳۳۲ ق . م بنا کرده نام خود بدان نهاد . « قاموس مقدس ۵۷ » و رك : ا . ب ۱۳۵۷ - ۵۸ .

۴ - Myrtus communis « ثابتی ۱۶۱ » . ۵ - رك : آسمان.

☆ اسکناس - درزمان انقلاب کبیر فرانسه (سال ۱۷۸۹م) نوعی پول کاغذی معمول گردید . این کلمه بعد ها وارد زبان روسی شد و acignats تلفظ گردید وازروسی بفارسی درآمد واسکناس خوانده شد .

اسمند - بفتح اول وثالث وسکون ثانی و نون و دال ابجد ، نـام قریه ایـست از قرای سمرقند .

اسمندر - بفتح اول ، بمعنی سمندر باشد و آن جانوریست کـه در آتش متکون میشود ۱ .

اسموسا - بفتح اول و سکون ثانی ومیم بواو رسیده وسین بی‌نقطه بالف کشیده ، به یونانی نوعی از مرو باشد و آن رستنی است که تخم آنرا بشیرازی مرورشك خوانند . طبیعت آن گرم و تر است و بوی آن کمتر از مرو خوش میباشد ، و باین معنی با شین نقطه دار هم آمده است .

اسن - بفتح اول وثانی و سکون نون ، جامهٔ واژونه پوشیده را گویند - و کالك رانیز گفته‌اند که خربزهٔ نارسیده باشد ؛ وباین‌دومعنی باشین نقطه‌دار هم آمده است، چه درفارسی سین وشین بهم تبدیل می‌یابند .

اسنتان - بفتح اول و سکون ثانی وکسرنون وسین‌بی‌نقطهٔ ساکن‌وفوقانی‌بالف‌کشیده و بنون زده ، نام پدرزن وامق است وعاقبت او بردست وامق کشته شد ، وباین معنی بکسر رابع وتشدید فوقانی هم آمده است .

اسو - بفتح اول وضم ثانی وسکون واو، بمعنی طرف وسو وجانب باشد - وبضم اول‌مخفف اوسو باشدکه بمعنی ربودن وربایندگی و ربایش است .

اسوار۲ - بروزن رهوار ، بمعنی سوار باشدکه در مقابل پیاده است - و بزبـان‌گیلان جمعی باشند از لشکریان که اقل مرتبه تیری و چماقی همراه دارند که بدان حرب‌کنند وبر کلاه خود یکدیگر زنند و آن نوع حرب‌را اسواری‌گویند - ونام شهری است ازولایت صعید مصر که راه ولایت نوبه بر چهار فرسخی‌آن شهر واقع‌است وکوهی است بر جنوب‌آن‌که رودنیل از دامن آنکوه‌برمی‌آید . ✽

اسوبار ۳ - بفتح اول وبای ابجد بـالف کشیده بر وزن‌نمودار ، بلغت زند و پازند (۱) بمعنی سوار است‌که در مقابل پیاده باشد .

اسود سالخ - بفتح‌اول وواو وکسر دال ابجد وسین بی نقطه‌بالف‌کشیده ولام‌مکسور بخای نقطه دار زده ، لغتی است عربی و معنی آن حیة‌السود است که بفارسی مار سیاه گویند و نوعی از مار است و اورا سالخ از آن جهت میگویند که در سالی چندین مرتبه پوست می افکند و هر حیوانی راکه بگزد درساعت هلاك شود .

اسور - بارای قرشت وحرکت نامعلوم، بلغت‌زند و پازند (۱) بمعنی پریروز است که روزپیش دیروز باشد .

اسیا - بفتح اول و سکون ثانی‌وتحتانی

(۱) چك : زند وپازند .

۱ - رك : سالامندرا وسمندر .   ۲ - پهلوی asəwâr ، اوستایی asbâray مرکب از: aspa+bâray؛ جزء اول بمعنی اسب و جزء دوم ازمصدر bar بمعنی بردن‌است « بارتولمه ۲۱۹ » ، « اونوالا ۲۵۳ و ۳۸۸ » ، در پارسی باستان asa-bara (اسب بردن) . در پهلوی نیز aspavâr ، asabâr و aspabârak ، asvâr (اسواران سالار در نامهٔ پهلوی ماتیکان شترنگ آمده) ، نزد نویسندگان ایرانی و عرب اسوار (جمع : اساورة) بـا بمعنی آزادگان و بزرگان گرفته شده « قاب ۱ : ۲۲۳ » .   ۳ - رك : اسوار .

✽ اسواری - پهلوی asəwârih « اونوالا ۲۵۴ » مرکب از: اسوار+ ایه (ی) علامت حاصل مصدر ؛ عمل سوار ، سوارکاری . رك : اسوار .

بالف کشیده ، بمعنی سیاه است که در مقابل سفید باشد ۱ ـ و بلغت زند و پازند (۱) بمعنی سینه است که بعربی صدر خوانند ۲ .

اسیرك ـ بارای قرشت بروزن کنیزك ، پیازهٔ خربزه را گویند .

اسیرم آب ـ بفتح اول ورابع وسکون میم ، داروی چندی است که اطبا درآب جوشانند و بدن بیمار را بدان شویند و آنرا بعربی نطول خوانند ، و ظاهراً این لغت بالغت اسیرم آب که قبل ازین مذکور شد تصحیف خوانی شده والله اعلم .

اسیوس ۳ ـ بفتح اول و سکون ثانی و تحتانی مضموم بواو وسین بی نقطهٔ زده ، بیونانی نمك چینی را گویند که شوره باشد و باروت را از آن سازند و درهندوستان بدان آب سرد کنند ، و بعضی گویند سنگی باشد بغایت سست وبزردی مایل و چون نزدیك زبان آورند زبان را بگزد ، واگر آنرا با آرد باقلا برقرص ضماد کنند نافع باشد .

بیان چهاردهم

در همزه باشین نقطه‌دار مشتمل بر هفتاد و نه لغت و کنایت

اش ـ بفتح اول و سکون ثانی بمعنی او واورا باشد که ضمیر غایب است ۴ همچو خانه‌اش و جامه‌اش یعنی خانهٔ او و جامهٔ اورا .

اشاق ـ بفتح اول بروزن رواق ، غلام بچه وپسر ساده را گویند وبضم اول بترکی کودك و طفل را خوانند ۵ .

اشام ـ بفتح اول بر وزن طعام ، خوراك بقدر حاجت باشد که بعربی قوت لایموت گویند ۶ .

اشپشه ـ بکسر اول و بای فارسی وفتح شین قرشت ، بمعنی شپشه است و آن کرمکی باشد که بیشتر درتابستان و هوای گرم درپوستین و نمدوسقرلاط و صوف و دیگر پشمینها وگندم و جو ودیگر غلها افتد و ضایع کند ۷ .

اشبو ـ بفتح اول و ضم بای ابجد و سکون ثانی و واو ، جایی را گویند که زغال و انگشت درآن ریزند .

اشپوختن ـ بکسر اول وضم بای فارسی بر وزن بفروختن ، بمعنی پاشیدن باشد اعم از آنکه آب بپاشند یا چیزدیگر .

اشپیختن ـ بکسر اول و ثالث بر وزن بگریختن ، بمعنی اشپوختن است که پاشیدن باشد مطلقا .

اشپیخته ـ بکسر اول و ثالث بروزن بگریخته ، بمعنی پاشیده باشد ـ و ترشح آب را نیز گویند .

اشتا ـ بضم اول و سکون ثانی و فوقانی بالف کشیده ، بمعنی شتاب وتعجیل باشد ، وبکسر

---

(۱) چك : زند و پازند .

---

۱ ـ رك : سیاه . ۲ ـ هز âsiâ, âsya ، پهلوی var بمعنی بروسینه « یونکر ۹۵ » . ۳ ـ بیونانی ássios lithos . ۴ ـ رك ، ص : که از دیباچهٔ مؤلف ، در پهلوی ash ضمیر سوم شخص مفرد « دهارله ۱۸۸ » . ۵ ـ ترکی « اوشاغ » بمعنی پسربچه « جغتایی ۶۶ » . ۶ ـ مرکب ازپیشوند : ا + شام . رك : شام . ۷ ـ رك : شپشه .

اول هم آمده است ۱ .

اشتاب ۲ - بضم اول وسکون بای ابجد، بمعنی شتاب و تعجیل باشد ، و بکسر اول هم آمده است ، و بجای حرف آخر واو هم گفته‌اند که اشتاو باشد .

اشتاد ۳ - بفتح اول بروزن هشتاد، نام روز بیست و ششم است از هرماه شمسی - و نام فرشته ایست که موکل است بر روز اشتاد و امور و مصالحی که در آن روز واقع میشود تعلق باو دارد ؛ و نیك است دراین روز حاجت خواستن و جامه پوشیدن و صدقه دادن - و نام نسکی است از جملهٔ بیست ویك نسك کتاب‌زند (۱) یعنی قسمی است از بیست و یك قسم کتاب مذکور ۴ .

اشتالنگ - بکسراول و فتح لام وسکون نون و کاف فارسی ، بمعنی شتالنگ است و آن استخوانی باشد که درمیان بند پا وساق پا واقع است وآنرا بجول گویند وبعربی کعب خوانند - و نوعی ازقمار هم هست که‌آنرا باشش عددبجول بازی کنند و آنرا اشتالنگ بازی خوانند .

اشتاو ۵ - بضم اول و سکون واو ، بمعنی‌اشتاب است که شتاب وتعجیل باشد، چه‌در فارسی با بواو و برعکس تبدیل می یابد . *

اشترابه - بضم اول و فتح بای ابجد ، نوعی از جامهٔ پشمین باشد و آنرا اشتراوه نیز گویند بفتح واو بنابر قاعدهٔ کلی .

اشترخار - نوعی از خار است که‌شتر آنرا برغبت تمام میخورد وخارشتری‌همان است .

اشترخوار - با واو معدوله ، بمعنی اشتر خار است که خار شتری باشد - و بعضی گویند نوعی از مار است که آنرا اشتر خوار میگویند - وکنه را نیز گفته اند وآن‌جانوریست کوچك و خونخوار که بربدن شتر وگاو و خر و گوسفند بچسبد و خون از بدن آنها بمکد .

اشتردل - بکسردال و سکون لام ، بد دل وکینه دل راگویند - وکنایه‌از مردمی‌است که این صفت داشته باشند (۲) - وبعضی گویند کنایه از مردم بیدل و نامرد و ترسنده باشد .

اشترغاز - باغین نقطه دار بالف‌کشیده و بزای هوز زده ، بیخ درخت انجدان است‌وصمغ آنرا انگوزه خوانند ، و بعضی گویند گیاهی‌است که بیخ آنراآچار سازند ومعنی آن شوك‌الجمال است و عربان زنجبیل العجم خوانند ، تب ربع را مفید باشد .

اشترك - بفتح رابع و سکون کاف ، بمعنی موجه است خواه موجهٔ دریا باشد و خواه تالاب و رودخانه و امثال آن .

اشترگا - بفتح اول و ثالث و کاف بالف‌کشیده ، نام جانوریست که آنرا بعربی عنقا خوانند .

اشترگاو - زرافه را گویند و آن جانوریست میان اشتر و گاو چنانکه استر میان اسب و خر است . *

(۱) چك : زند . (۲) چك : باشد.

۱ - مخفف اشتاب. ۲ - پهلوی ôshtâp (ôshtâw) «اونوالا ۲۲۰»، «یونکر۱۲۲».

۳ - اوستا Arshtât ، پهلوی Ashtâd لغة بمعنی راستی و درستی ، نام فرشته‌ای مؤنث است . دارمستتر نویسد: « زند اوستا ج۲ ص ۳۲۱ » : « اشتاد راهنمای مینویان و جهانیان است .» روز بیست وششم هرماه شمسی‌بنام این ایزد است . بیرونی درفهرست روزهای ایرانی این روز را « اشتاد » ودر سغدی « استاذ » ودر خوارزمی « اشتاذ » آورده. « روزشماری ۵۹-۶۱ ».

۴ - مراد اشتاد یشت است « روزشماری ۶۵ » . ۵ - رك : اشتاب .

بقیه درصفحهٔ ۱۳۸

اشترگیا - بکسر کاف فارسی و تحتانی بالف کشیده ، بمعنی اشتر خار است که خار شتری باشد ، و بعضی گویند گیاهی است دوایی که آنرا سلیخه خوانند .

اشترمرغ - پرنده ایست که پای او شبیه بپای شتر است وسنگ و آتش خورد و باپایهای خود سنگ بر هر چیز که خواهد زند و خطا نکند و عربان اورا نعامه گویند .

اشتر مرغ

اشتر مور - گویند جانوریست مانند مور لیکن برابر بگوسفندی باشد و بعضی گویند بزرگی بز کوهی میباشد و در جنگلهای مغرب بسیار است .

اشتك - بکسر اول بر وزن خشتك ، جامه‌ای را گویند که طفلان و کودکان نو زاییده را در آن پیچند .

اشتلابوس - بکسر اول و ثالث ولام بالف کشیده و بای ابجد بواو رسیده و بسین بی نقطهٔ زده ، بیونانی درختی است سطبر وخار ناك،پوست آن مانند قرفه سرخ وضخیم می‌باشد، وسواس سودایی رانافع است و ضماد آن باسرکه درد دندانرا تخفیف دهد ، وبعبارت دیگر آنرا دارشیشعان گویند ، وبجای بای ابجد یای حطی بنظر آمده است .

اشتلم - بضم اول و ثالث ولام وسکون ثانی و میم ، بمعنی تندی و غلبه و زور و تعدی کردن باشد بر کسی ، و بزور چیزی گرفتن .

اشتو - بفتح اول بر وزن بدرو ، بمعنی انگشت و زغال باشد - و جایی را نیز گویند که زغال در آن ریزند ، ظاهراً که دراین معنی با اشبو با بای ابجد تصحیف خوانی شده باشد والله اعلم- وبضم اول بمعنی سبزه آمده است- وبمعنی انگشت هم نوشته‌اند که عربان اصبع میگویند .

اشتوا - بفتح اول بر وزن کدخدا ، بمعنی اشتو است که زغال و زغال دان باشد - و بضم اول سبزه راگویند .

اشتود [۱] - بفتح اول و ثالث و رابع

---

۱ - دراوستا ushtavaitî . اوشتا بمعنی سلامت وعافیت وآرزو و مطلوب است ،کلمهٔ مرکب بمعنی بآرزو رسیده ؛ دارای آنچه که خواستار است « بارتولمه ۴۱۹ » . نام گات دوم از پنج بخش گاتها ، چه آن باکلمهٔ ushtâ آغاز شود و زرتشتیان آنرا « اشتود » گویند و آن از یسنای ۴۳ شروع وبایسنای ۴٦ ختم میشود « مزدیسنا ۳۰۱ » . ایرانیان در آخرهرسال پنج روز می‌افزودند تا سال شمسی دارای ۳٦۵ روز باشد واین روزهای اضافی را درعربی خمسهٔ مسترقه ودر فارسی پنجهٔ دزدیده وبهیزك ، درپهلوی وهیژکك « وهیجك » ر پنجه و پنج وه وگاه و اندرگاه وروزهای گاتها نامیده‌اند، باسم پنج فصل گاتها « خرده اوستا ۲۱۱ » بهمین ملاحظه روز دوم خمسهٔ مسترقه را نیز اشتود گویند .

بقیه ازصفحهٔ ۱۳۷

۵ **اشتر** - اوستا ushtra ، سانسکریت ustra « بارتولمه ۴۲۰ - ۲۱ » ، پهلوی ustr « اونوالا ۱۹۱» ، گیلکی shotor ، فریزندی ، یرنی، ونطنزی oshtor «کـ . ۱. ص ۲۸۷ » ، سمنانی ushtur ، سنگسری əshtor ، سرخهٔ äshtor ، لاسگردی aeshtor ، شهمیرزادی shotor «کـ . ۲ ص ۱۸۳» ، اشکاشمی shtur، زباکی ushtur ، وخی ushtûr ، سریکلی xtûr ، شغنی shtur، یودغا shturoh «گریرسن ۹٦-۷۳». چارپایی بارکش؛ حمل.

اشتر

۵ **اشترگاو پلنگ** - همان اشترگاو است . رکـ : بندهش . یوستی ٦٦ .

و سکون ثانی و دال ابجد ، نام روزدوم است از خمسهٔ مسترقهٔ قدیم- وبودن آفتاب دربرج‌عقرب ودرین روز مغان یعنی آتش پرستان جشن کنند- و بمعنی اول بجای فوقانی نون هم آمده است .

اشتیم - بفتح اول بروزن تسلیم ، چرك وریمی را گویند که در جراحت باشد ۱ .

اشخار - بفتح اول و خای نقطه دار بالف کشیده ، قلیا را گویند که زاج سیاه‌است و رنگ رزان بکار برند - ونوشادر را نیز گویند و آن نمك مانندی است که استادان سفیدگر بکار برند .

اشخیص - بکسر اول و ثالث بتحتانی رسیده و بصاد بی نقطهٔ زده ، بعضی گویند این لغت یونانی است ۲ بمعنی درخت کرمدانه و آن نوعی از مازریون باشد . خوردن آن با شراب گزندگی جانوران را نافع است و آنرا بعربی شوکة الملك خوانند .

اشراش - بکسر اول و رای بی نقطه بالف کشیده وبشین نقطه‌دار زده ، سرش را گویند و آن نباتی است که در سبزی وتازگی‌بپزند و با ماست بخورند وچون خشك‌شودآرد کنند و کفش- گران و صحافان چیزها بدان چسبانند .

اشغر - بضم اول وغین نقطه‌دار وسکون ثانی و رای بی نقطه ، خارپشت بزرگ تیرانداز را گویند .

اشفند - بفتح اول و فای سعفص بروزن الوند ، نام بلوکی است ازبلوکات نیشابورمشتمل بر هشتاد و سه قریه .

اشق - بضم اول و فتح ثانی و سکون قاف ، صمغ گیاهی است که آنرا بدران گویند و بعربی صمغ الطرثوث خوانند. استسقا را نافع است ، و بعضی گویند جوهری است معدنی که آنرا بعربی زاق الذهب خوانند، وآن غیرمعدنی هم‌هست که عملی باشد و آن چنانست که بول کودکان را باسرکه در هاون مسین کنند و در آفتاب چندان بسایند که منعقد شود ، و طبیعت آن گرم و خشك است و جراحتهای کهنه را نافع است وبعربی آنرا لحام‌الصاغه خوانند، واشج با جیم نیز گویند و معرب اشه با هاست .

اشقاقل - بکسر اول و ثالث بالف کشیده و قاف مضموم بلام زده ، زردك صحرایی است و آنرا شقاقل بحذف اول نیز گویند . بهترین آن زرد و سطبر و سنگین باشد ، قوت باه دهد ، اگر زن آبستن بخود بر گیرد بچه بیندازد .

اشقردیون - بفتح اول وثالث وسکون ثانی و رای قرشت و کسر دال ابجد و یای حطی بواو رسیده و بنون زده ، بلغت یونانی شقردیون است که سیر صحرایی باشد، و بعربی ثوم‌البری خوانند و حافظ الاجساد نیز گویند .

اشك - بفتح اول و سکون ثانی وکاف، مطلق قطره را گویند عموماً و قطرهٔ آب چشم راخصوصاً ۳- ونام یکی ازسلاطین عجم‌است ۴ - وسالك راه خدا را نیز گفته‌اند .

اشکار - بکسر اول بر وزن دلدار ، بمعنی شکار باشدکه نخچیر است و شکار کردن را نیز گویند ۵ .

اشکاوند - بفتح اول و واو وسکون نون ودال، نام کوهیست نزدیك بسیستان ۶.

اشکبوس - بفتح اول و ثالث و بای ابجد بواو رسیده وبسین بی‌نقطهٔ زده، نام مبارزی است کشانی که بمددافراسیاب‌آمده بود وافراسیاب اورا بیاری پیران‌ویسه فرستاد ورستم پیاده بمیدان اوآمده بیك تیرش بقتل‌آورد .

---

۱ - رك : استیم . ۲ - از یونانی Ixia « اشتینگاس » ، در اصطلاح علمی Daphne angustifolia خشك . « ثابتی ۱۶۱ » . ۳ - اشکاشمی âshik ؛ وخی zashk ؛ سریکلی zuxk « گریرسن ۷۳ » ؛ گیلکی ashk .
۴ - رك ، ارشك . ۵ - رك : شکار وشکردن . ۶ سرك : شکاوند.

اشك تلخ - بفتح فوقانی ، کنایه از شراب انگوری باشد - و اشك چشم را نیز گویند .

اشك داوری - کنایه از گریهٔ بسیار باشد . *

اشگرف - بفتح اول و کاف فارسی بر وزن شنجرف ، نیکو وخوش آینده راگویند - و بکسر اول بمعنی سطبر و قوی و کننده وبزرگ باشد - وبمعنی شأن وشوکت وحشمت هم آمده است .

اشکره[1] - بکسر اول و کاف وفتح رای قرشت ، مرغان شکاری را گویند مطلقا و بعضی گویند مرغی است شکاری از جنس باشه لیکن از باشه کوچکتر بود و آنرا پیغو خوانند .

اشکش - بفتح اول بروزن سرکش ، نام پهلوانی بوده است[2] .

اشك شیرین - کنایه از گریهٔ شادی باشد .

اشك طرب - بمعنی اشك شیرین است که کنایه از گریهٔ شادی باشد .

اشکفت - بکسر اول و فتح ثالث وسکون ثانی و فا و فوقانی ، بمعنی غار و رخنهٔ کوه باشد - وبضم ثالث شکفتن گل را گویند - و بکسر ثالث بمعنی عجب است که از تعجب باشد .

اشکفه - بکسر اول و ضم ثالث و فتح فا ، بهار وشکوفهٔ درخت راگویند - وبمعنی قی واستفراغ هم آمده است [3] .

اشکل - بکسر اول و ثالث وسکون ثانی و لام ، اسبی را گویند که دست راست وپای چپ اوسفید باشد [4] - بمعنی مکر وحیله وتزویر هم هست . *

اشکنج - بکسر اول وضم ثالث وسکون ثانی ونون وجیم ، گرفتن عضوی باشد بسر دوناخن چنانکه آن عضو درد آید .

اشگنش - بفتح اول و کاف فارسی بر وزن سرزنش ، دیوار برآوردن و عمارت کردن را گویند ، وبکسر اول نیز آمده است .

اشکنه - بکسر اول و ثالث و نون ، معروف است و آن نانی باشد که در آبگوشت ریزه کنند [5] - و بمعنی چین و شکن اندام نیز آمده است - و نام نوایی است ازموسیقی .

اشکو - بفتح اول و ضم ثالث بر وزن بدخو ، سقف خانه و هرمرتبه از پوشش خانه را گویند ، وبعربی طبقه خوانند .

اشکوب - بر وزن سرکوب ، بمعنی اشکو است که هرمرتبه از پوشش خانه و سقف خانه باشد[6] .

اشکوخ - بکسر اول و سکون ثانی و ثالث مضموم بواو مجهول و خای نقطه دار زده ، لغزش را گویند که از لغزیدن است - و امر بدین معنی هم هست یعنی بلغز و از پای در آی.

---

۱ - مرکب از اشکر (ازمصدر اشکردن = شکستن ، شکارکردن) + ه پسوند نسبت .
۲ - بعضی این نام را نمایندهٔ «اشك» (ارشك مؤسس سلسلهٔ اشکانی) در شاهنامه دانند .
۳ - رك : اشکوفه . ۴ - و اشکیل « آنکه دست و پا خلاف یکدیگر بود آنرا اشکیل خوانند » (هاشمی ص ۸) « نوروزنامه ۱۱۱ » . ۵ - در تهران نیز eshkana .
۶ - رك : آشکوب .

ه اشکردن - شکستن . شکارکردن . ه اشکم - پهلوی ashkamb . ashkom, ashkomb, « نیبرگ ۲۴ » « منلس ۲۶۸ » ، گیلکی shekām ، بری ashkam ، طنزی āshkām « ك . ۱ ص ۲۸۹ » ، شهمیرزادی ashkám « ك . ۲ ص ۱۸٦ » . ، شکم (ه . م .)

اشکوخیدن - مصدر اشکوخ است که لغزیدن وبسردرآمدن وافتادن باشد ، چنانکه کسی را پایش از پیش بدر رود و بیفتد گویند اشکوخید .

اشکوفه - بضم اول ، بمعنی شکوفه و بهار درخت باشد - و قی و استفراغ را نیز گویند [۱] .

اشکوه - بضم اول وثالث وسکون ثانی و واو و ها ، بمعنی شأن و شوکت و شکوه وعظمت باشد [۲] .

اشکیل[۳] - بکسراول وثالث وسکون ثانی وتحتانی ولام ، بمعنی اشکل است وآن اسبی بود که دست راست وپای چپ او سفید باشد - ومکر وحیله وفریب را نیز گویند .

اشکیل چشم - اشکیل معلوم و فتح جیم فارسی وضم شین قرشت وسکون میم ، دوایی است که آنرا عوسج گویند . اگر برگ آن را بکوبند و آب آنرا بگیرند و هفت روز درچشم چکانند سفیدی چشم که بهم رسیده باشد زایل کند .

اشکیود - بفتح اول و سکون ثانی وثالث وبای حطی بواو رسیده وبدال زده ، مرکب راگویند که درمقابل مفرد است [۴] .

اشموسا - بفتح اول و سین بی نقطه بالف کشیده بر وزن محمودا ، بلغت یونانی نوعی از مرو باشد که آنرا بشیرازی مرورشك خوانند و بوی آن کمتر از مرو خوش باشد .

اشن - بفتح اول و ثانی بر وزن کفن ، جامهٔ بازگونه پوشیده را گویند - و بمعنی کالك هم آمده است که خربزهٔ نارسیده باشد .

اشنا - بفتح اول و سکون ثانی و ثالث بالف کشیده ، گوهر گرانمایه راگویند - وبمعنی شناکننده وآب ورزهم آمده است[۵] .

اشناب - بکسر اول بر وزن محراب ، بمعنی شنا وشناوری باشد [۵] .

اشنان - بضم اول بروزن نقصان، گیاهی باشد که بدان رخت شویند و بعد ازطعام خوردن دست نیزبدان بشویند وآنرا بعربی غاسول خوانند و چون آنرا بسوزانند اشخارشود[۶] .

اشنان دارو - اشنان معلوم ودال بی نقطه بالف کشیده و رای بواو رسیده ، زوفای خشك باشد مشهور بزوفای مصری ، وآن گیاهی است دوایی شبیه ببرگ حنا ، استسقا را نافع است .

اشنود[۷] - بفتح اول و ثالث بو واو وسکون ثانی ودال ابجد ، نام روز دوم است از خمسهٔ مسترقهٔ قدیم - و بضم اول و ثالث بر وزن خوشنود ماضی شنیدن باشد یعنی شنید . *

اشنوسه[۸] - بکسر اول بروزن بی‌توشه، هوائی را گویند که با صدا وحرکت سر ازدماغ بدرآید وآنرا بعربی عطسه خوانند .

اشنه - بضم اول وفتح ثالث ، بمعنی اشنان است که بدان رخت وجامه شویند - ونام دارویی

---

۱ - در دزفولی shokûfa ، گیلکی ishgufa . ۲ - رك : شکوه .
۳ - رك : اشکل . ۴ - از دساتیر . رك : فرهنگ دساتیر ص۲۳۲ .
۵ - رك . آشنا . ۶ - Seidlitzia rosmarinus « ثابتی ۱۶۱ » ، رك : فرهنگ روستایی ۱۸۵ . ۷ - محرف اشتود ، رك ، اشتود . ۸ - نیز : شنوشه ، شنوسه ، سنوسه ، طبری ’ashnâfa ، مازندرانی کنونی ashnofe « واژه نامه ۵۱۰ » درلهجهٔ کرمانی O. hnusidan ، بمعنی عطسه کردن است ودرلهجهٔ شهمیرزادی oshnîsa عطسه است .

بقیه درصفحهٔ ۱۴۲

هم هست خوشبوی که آنرا دواله میگویند وبعربی شبیه‌العجوز ومسلك‌القرود خوانند، مانند عشقه ولبلاب بردرخت پیچد و اگر بسایند و در چشم کشند چشمرا جلادهد.*

اشو[۱] - بفتح‌اول وضم‌ثانی بواو رسیده، بلغت زند وپازند (۱) بمعنی بهشتی باشد که در مقابل دوزخی است .

اشوغ - بضم اول بروزن دروغ، شخص مجهول‌النسب ومفقودالبلد را گویند[۲] .

اشه - بضم اول وفتح ثانی ،گیاهی‌است که کمانگران بر بازوی از جابدر رفته بندند واشق معرب‌آنست .

اشتاف ماميثا - بفتح اول وکسرقاف یعنی عصارهٔ مامیثا ومامیثا بلغت سریانی‌نام رستنی باشدکه آنرا درقابضات بکاربرند وآنرا زهبانالی که درنواحی موصل میباشند سازند . دردِ چشم را نافع است .

اشیهه - بفتح اول وکسرثانی بتحتانی رسیده و های مفتوح ، آواز و شیههٔ اسب را گویند[۳] .

بیان پانزدهم

در همزهٔ باصاد بی‌نقطه مشتمل بر نه لغت

اصابع فرعون - سنگی است مانند انگشت آدمی وآنرا از بحرحجاز آورند و بعربی امساك‌الخراج گویند .

اصباهان - معرب اسپاهان است‌وآن شهریست مشهور در عراق و نام اصلی او این است[۴] - ونام مقامی است از جملهٔ دوازده مقام موسیقی وآنرا اصفاهانك نیزخوانند .

اصطخر[۵] - بکسر اول ، بـر وزن

(۱) چك : زند وپازند .

۱ - از ریشهٔ asha اوستایی بمعنی راستی وashvan یعنی مقدس ، درپهلوی ahru بدین معنی‌آمده . ۲ - شاید مصحف : اشموغ . ۳ - رك : آشیهه وشیهه .
۴ - رك : اسبهان . ۵ - رك : استخر .

بقیه ازصفحهٔ ۱۴۱

٭ اشنودن - درپهلوی âshnûtan ، اونوالا ۲۲ ، یونکر ۷۵ ، مرکب ازپیشوند â+shnû مبدل sru و srnu (شنیدن) ، دهارله ۱۸۹ ، طبری beshnustan ، مازندرانی‌کنونی beshnossen و bashnussan ، واژه نامه ۱۲۰ ، گیلکی bishnavastan،در فارسی نیز شنودن، شنیدن ، شنفتن . اشنیان ـ Salsola soda از تیرهٔ اسفناجیان ، درصحاری مرکزی ایران بسیار میروید و برگهای ریز و بهم فشرده دارد و در آن مقداری نمکهای قلیایی ذخیره میشود ، و چون ساقه های آنرا بسوزانند خاکستری بنام شخار بدست می‌آید که مواد قلیایی زیاد دارد و در صابونسازی بکار میرود ، گل گلاب ۲۷۴-۷۵ . ٭ اصطبل و اسطبل ـ بکسراول و فتح سوم . از تازی از لاتینی stabulum بمعنی جایگاه چاپاربان ، تفس .

اشنیان

معنی استخر است که قلعهٔ فارس باشد و آن تختگاه داراب داراست ـ وآبگیر وتالاب را نیز گویند .

اصطرخ[۱] ـ بروزن ومعنی استخر است که قلعهٔ فارس باشد ـ وتالاب وآبگیر را نیز گویند.

اصطرك ـ بفتح اول بروزن احمدك ، صمغی است سرخ بسیاهی مایل و بعضی گویند صمغ درخت زیتون است . نزله را نافع است .

اصطرلاب ـ معروف است و آن آلتی باشد ازبرنج ومانند ساخته که منجمان بدان ارتفاع آفتاب وکواکب معلوم کنند و این لغت یونانی است بمعنی ترازوی آفتاب چه اصطر ترازو ولاب نام آفتاب است[۲] ـ و بعضی گویند نام پسر ادریس علیه السلام(۱) است که واضع اصطرلاب بوده .

اصطکی ـ بفتح اول وثالث وکاف وتحتانی ساکن ، بلغت یونانی صمغی است که مانند عود بسوزد و بعربی میعهٔ سائله گویند و بمصل لبن اشتهار دارد .

اصطفین ـ بفتح اول و ثالث بر وزن درگزین، بلغت یونانی بمعنی زردك است و آنرا گزر نیز گویند* .

اصول فاخته ـ نام اصولی باشد از هفده بحر اصول موسیقی وآنرا فاختهٔ ضرب هم خوانند ونام صوتی هم هست .

بیان شانزدهم

درهمزهٔ باطای حطی مشتمل بر هشت لغت وکنایت

اطا ـ بفتح اول و ثانی بالف کشیده ، درخت پده است که بعربی غرب خوانند و آنرا هیچ ثمر نیست وصمغ آن بهترین بوده است وتا زخمی بپای آن نزنند و نشکافند صمغ از آن برنیاید. عصارهٔ برگ آنرا بر گوشی که از آن ریم می‌آمده باشد بچکانند نافع بود .

اطریلال ـ بفتح اول و سکون ثانی و رای بی نقطه بتحتانی رسیده و لام بالف کشیده بلام‌زده، بلغت رومی نامدوایی است که آنرا بعربی حرزالشیاطین وحشیشةالبرص خوانند و تخم آن مستعمل است[۳] .

اطریه ـ بروزن القیه ، بمعنی رشته‌ای باشد که از آرد سازند و با گوشت پزند و آش اطریه یعنی آش رشته ، وگویند این لغت عربی است .

اطفال باغ ـ بکسرلام ، کنایه ازنهال نورسته واشجار نورسیده باشد . *

اطماط ـ بامیم بروزن وطواط ، بندق هندی است وآنرا رته گویند بکسررای بی نقطه وفتح وتشدید فوقانی ، اگر آرد آنرا با سرمه بیامیزند ودرچشم کشند احولی‌را ببرد ، و بعضی گویند باقلای هندی است و آن سخت بود

---

(۱) چك : عم .

---

۱ ـ رك: استخر ۲ ـ رك: اسطرلاب. ۳ ـ Ptychotis verticalata

« لغت‌نامه: آاطریلال »

* اصفهان ـ رك : اسپهان واصباهان . * اصفهبد ـ رك : اسپهبد .

* اطلس ـ از تازی، از یونانی Atlas (نام ربالنوع حامل کرهٔ زمین) « نفس » ، کتاب شامل نقشه‌های جغرافی ـ جامهٔ ابریشمی پرز دار .

ونقطهای سیاه دارد .

اطموط - بفتح اول بر وزن مضبوط ، بمعنی اطماط است که بندق هندی باشد .

اطمیسا - بفتح اول و ثالث بتحتانی رسیده وسین بی‌نقطه بالف کشیده ، بلغت یونانی نوعی ازبوی مادران باشد . گویند گسترانیدن آن درخانه گزندگان موذی را بگریزاند وآنرا بعربی قیصوم خوانند .

اطیوط - بایای حطی، بروزن و معنی اطموط است که بندق هندی باشد .

بیان هفدهم

درهمزهٔ باغین نقطه دار مشتمل برهیجده لغت

اغار - بفتح اول بر وزن شرار ، بمعنی برانگیخته وتحریك کرده باشد - و بمعنی نم کشیده و خیسیده هم آمده است - و آمیخته وسرشته‌را نیز گویند[۱] .

اغارد - بفتح اول و رای‌قرشت‌بروزن سرآید ، یعنی برانگیزاند و تحریك بجنگ وحرب کند - بخیساند و سرشته کند و درهم آمیزد .

اغاز - با زای هوز بروزن نماز، بمعنی قصد واراده باشد - و بمعنی صدا وندا - وابتدای هرکار نیز آمده است .

اغازه - بر وزن ملازه ، افزاریست کفشدوزانرا .

اغالش - بکسر لام بر وزن تراوش ، بمعنی‌آغالش‌است که شورش انگیختن‌وبدآموزی و تحریض کردن نادانان بجهت خصومت انداختن میان مردم باشد ، وآنرا بعربی اغرا گویند .

اغرسطس - بفتح اول وثانی وسکون را وفتح سین بی نقطه و کسر طای حطی وسین سعفص ساکن، بلغت رومی وبعضی گویندیونانی[۲] نوعی‌ازحرشف‌است که بفارسی‌بیدگیا و گزماز که خوانند ، وبعربی ثمرالطرفا گویند .

اغره - بضم اول بروزن نقره ، ریشی باشدکه در شکم وگردن مردم بهم میرسدوآنرا بعربی لکفه میگویند - وبفتح‌اول مجمع‌سلاطین وحکام واشراف باشد - وبمعنی بادگیروجایی که باد بسیار بود هم آمده است .

اغریا - بر وزن اصفیا ، بلغت یونانی[۳] کوه راگویند وبعربی جبل‌خوانند .

اغریرث[۴] - بکسر اول وثالث بتحتانی رسیده ورای بی‌نقطهٔ مفتوح بثای مثلثهٔ زده ، نام برادر افراسیاب‌بن پشنگ‌بن توربن آفریدون‌است که‌بجهت‌موافقت ایرانیان بردست برادرکشته‌شد.

اغریوس - بفتح اول وضم‌واو وسکون سین بی‌نقطه ، بیونانی صحرا وبیابانرا گویند .

اغسطوس[۵] - بفتح اول وثانی‌وسکون سین بی نقطه و طای حطی بواو رسیده و بسین سعفص زده ، نام پادشاه اول است از پادشاهان

---

۱ - رك : آغاردن . ۲ - بیونانی ághrôstis ، درانگلیسی agrostis «اشتینگاس».

۳ - بیونانی ákra , ákria « اشتینگاس » . ۴ - در اوستا Aghraeratha لغة بمعنی « کسیکه گردونه‌اش در پیش میرود . » « یشت ۱ : ۲۱۱ » . ۵ - لاتینی Augustus (عالی ، عظیم ، مقدس» ، لقب اکتاویانوس و همهٔ امپراتوران بعدی « مرچنت » .

قیاصرهٔ روم ، او را ازآن جهت قیصر گفتند که مادرش بوقت ولادت بمرد ، شکمش را بشکافتند و او را برآوردند و بزبان رومی اینچنین شخصی را قیصرخوانند[۱] . وگویند عیسی علیه‌السلام در زمان او بوجود آمد ، وبسقوط سین اول بروزن قربوس هم بنظر آمده است .

اغشته - با اول وثانی مفتوح و سکون شین قرشت وفتح فوقانی ، بمعنی‌آمیخته وآلوده وتر کرده باشد[۲] .

اغل - بفتح اول و کسر ثانی و سکون لام ، جایی‌باشد که درکوه وصحرا بجهت‌خوابیدن گوسفندان سازند[۳] .

اغلیسون - با سین بی نقطه بـر وزن افریدون ، قوس قزح را خوانند .

اغلیقی - بفتح اول‌وقاف بتحتانی‌رسیده، بلغت یونانی[۴] ترکیبی است که‌آنرا بفارسی پخته جوش گویند، وآن شرابی‌است که با اجزای چند جوشانیده‌اند ومیفختج همان است ، وبکسر اول نیز آمده است .

اغول - بر وزن ملول ، از روی خشم وقهر بگوشهٔ چشم نگریستن باشد .

اغیرس - بفتح اول‌وثانی‌بتحتانی رسیده وکسر رای قرشت و سکون سین سعفص ، جوز رومی است و آن بار درختی باشدکه صمغ آن کهرباست ، و بعضی گویند چوب آن درخت کهرباست .

اغیس - بروزن نفیس ، تخمی است که آنرا بشیرازی تخم دلاشوب گویند ، و بعربی حب‌الفقد خوانند .

بیان هیجدهم

در همزه با فا مشتمل برهشتاد و چهار لغت و کنایت

افتاد - بضم اول بروزن استاد ، یعنی از پای درآمد - و کنایه از دور شد هم هست که ماضی دورشدن است .

افتادگان - کنایـه از مظلومان وپریشان شدگان‌باشد .☼

افتاده - بمعنی عاجز و سقط وخراب شده و زبون‌گردیده باشد .

افتال - بکسراول بروزن اقبال ، بمعنی پراکنده وپاشیده - وشکافته ودریده باشد .

افتالیدن - بکسراول مصدر افتال‌است که بمعنی پراکندن و پاشیدن و افشاندن - وشکافتن ودریدن باشد .

افتان وخیزان - کنایـه از آهسته ودیر براه رفتن باشد .

افتد - بفتح اول و کسر ثالث بر وزن مسجد ، بمعنی‌ستاینده و ستایش کننده باشد - وبمعنی شگفت وعجب وتعجب هم‌هست[۵] .

افتدستا - کلمه ایست مرکب از افتد که عجب وستاکه ستایش وبندگی باشد ، یعنی ستایش‌عجب ونیکوترین ستایش‌وبندگی- وبمعنی

---

۱ - لاتینی Caesar (از Coedere بریدن) بامپراطوران‌خانوادهٔ قیصریولیوس‌اطلاق‌شود.
۲ - رك : آغشته. ۳ - رك: آغل. ۴ - یونانی Ghlukù «اشتینگاس».
۵ - صحیح‌کلمه همان افد (افت) است بمعنی عجیب . رك : افد .
☼ افتادن - پهلوی ôftâtan « تاوادیا ۱۶۳ : ۲ » ، ôpastan مشتق از پارسی باستان ava (در) + pat (سقوط کردن ، پریدن ، فرار کردن) « بارتوامه ۸۲۰ »

حمد خدایتعالی هم هست[1] .

افتیمون - بفتح اول، دوایی است معروف وآن شکوفهٔ نباتی باشد که بسعتر میماند و سر شاخهای آن باریك است ، وطبع آن گرم وخشك، کوفت صرع را نافع است ، و آنرا بعربی سبع الشعرا خوانند ، وبعضی گویند زیرهٔ رومی است وآن سرخ رنگ وتیزطعم میباشد .

افچه - بضم اول بروزن بقچه ، علامتی است که در غله زار ها و کشت و زراعت بجهت رمیدن مرغان سازند ، وبفتح اول هم گفتهاند .

افد - بفتح اول وکسر ثانی وسکون دال ابجد ، بمعنی افتد است که شگفت و عجب وتعجب باشد - وستایش کننده را نیز گویند[2] .

افدر - بر وزن صفدر ، برادر پدر را گویند وبعربی عم خوانند - و بمعنی برادر زاده وخواهرزاده نیز آمده است .

افدستا - با تای قرشت بروزن مجلسها، بمعنی افدستاست که ستایش عجب و نیکو ترین ستایش - و حمد خدای عز وجل باشد بزبان پهلوی[3] .

افدیدن - بروزن فهمیدن ، شگفتی کردن وتعجب نمودن باشد[4] .

افرا - بر وزن صفرا ، بمعنی آفرین وتحسین باشد .

افراخت - بر وزن پرداخت ، یعنی برداشت وبلند ساخت .

افراختن - بر وزن پرداختن ، بمعنی برداشتن وبلند ساختن باشد .

افراخته - بر وزن پرداخته ، یعنی برداشته وبلند گردانیده .

افراز[5] - بر وزن پرواز، بمعنی بلندی وبلند باشد - وامر بدین معنی هم هست یعنی بردار وبلند ساز - واسم فاعل هم آمده است که بلند کننده باشد - و منبر خطیبان را هم گویند - وبمعنی جمع باشد که در مقابل فرد است - وبسته وگشاده وپهن شده را نیز گویند - وبمعنی قریب ونزدیك وپیش باشد - ونشیب را هم گفتهاند که درمقابل فراز است - وبمعنی ازین باز و بعد از این هم هست - و سرکش و سرکشیده را نیز گویند - و بمعنی آلت تناسل هم آمده است .

افرازیدن - بمعنی بلند ساختن و افراختن باشد - وبمعنی آراستن و زیب دادن وخوش کردن هم آمده است .

افراس - بروزن کرباس ، خیمه وقنات را گویند .

افراس آب - بکسر سین بی نقطه ، بمعنی سواران آب است که حباب باشد .

افراسیاب[6] - نام پادشاه ترکستان است - وکنایه ازهموار براه رونده هم هست چه آب بمعنی راه رو هموار است .

افراشت - بروزن برداشت ، یعنی بلند ساخت وبالا برد .

---

۱ - رك : افد وافدستا .   ۲ - پهلوی awd (عجیب ، شگفتی آور) « اونوالا ۳۱۷ » « منلی ۲۶۴ » « مزدیسنا ۳۲۱ » رك : افدستا .

۳ - اسدی درلغت فرس (ص ۰) گوید : این لفظ کلمتی است مرکب پهلوی : افد ، شگفت باشد وستا ، ستایش چنانکه دقیقی گفت :

جز ازایزد توام خداوندی   کنم از دل بتو بر افدستا . « مزد یسنا ۳۲۱ ح ۶ » .

۴ - مرکب از : افد (ه . م) + یدن (نشانهٔ مصدر).

۵ - پهلوی afrâz (مستنیم، بریا) «نیبرگ ٤ »، معرب آن افریز «نفس».

۶ - دراوستا Fran(g)rasyan ، پهلوی Frâsyâk « بارتولمه ۹۸۶ » ، بقول یوستی یعنی شخص هراسناك ، کسیکه بسیار بهراس اندازد. « نامنامهٔ ایرانی » .

افراشتن - بروزن ومعنی برداشتن وبلند ساختن باشد .

افراشته - بروزن ومعنی برداشته وبلند ساخته وبالابرده (۱) باشد .

افراه - بر وزن همراه ، طعامی را گویند که بجهت محبوسان پزند .

افربیون - بفتح اول وثانی وسکون ثالث و کسر بای ابجد وبای حطی بواو رسیده و بنون زده ، دوایی است که آنرا فرفیون گویند . اگر غبار آن بدهن آدمی رود دندانها را بریزاند ، گزندگی جانوران را نافع است .

افرنجمشك - وفرنجمشك نباتی است که آنرا بشیرازی بالنگوی خوددو (۲) گویند . بواسیر را نافع است .

افرنجه - بفتح اول بروزن سرپنجه ، نام شهریست که نوشیروان آباد کرده بود در کنار دریای مصر ، و مادر عذرا از آن شهر است ۱ - ونام ولایتی است از زنگبار - ونام زمینی هم هست در بلاد عرب .

افرند - بروزن فرزند ، فر و نیکویی وزیبایی وحشمت باشد۲ .

افرندیدن - مصدر افرند است یعنی زیب دادن وزینت کردن وآراستن .

افرنگ - بروزن و معنی اورنگ است که تخت پادشاهان باشد - وبمعنی فر ونیکویی و زیبایی وحشمت نیز آمده است - وفرنگ رانیز گویند که بعربی نصاری خوانند۳ .

افروختن۴ - بروزن اندوختن، بمعنی روشن کردن آتش وچراغ باشد .

افروز - بر وزن سردوز ، بمعنی روشن و روشن کردن باشد - و روشن کننده را نیز گویند - وامر بدین معنی هم هست یعنی روشن کن وبیفروز . *

افروسالیین - باسین بالف کشیده و کسر لام وبای حطی بتحتانی رسیده وبنون زده ، بلغت یونانی۵ سنگی است که آنرا بعربی حجر القمر خوانند ؛ وآن سفید وشفاف میباشد ودر شبهای افزونی ماه می یابند ، اگر بر گردن مصروع بندند شفا یابد .

افروشه۶ - بفتح اول وشین نقطه دار ، نام حلوایی است، وآن چنان باشد که آرد وروغن را باهم بیامیزند وبدست بمالند تا دانه دانه گردد، آنگاه در پاتیلی کنند وعسل درآن ریزند وبربالای آتش نهند تا نیك بپزد و سخت شود - و بعضی گویند نان خورشی است در گیلان، وآن چنان باشد که زردهٔ تخم مرغ را در شیر خام ریزند و نیك برهم زنند وبربالای آتش نهند تا شیرمانند دلمه بسته شود بعد از آن شیرینی داخل آن سازند ونان را درآن ترید کنند یا خشکه پلاو در آن ریزند و با قاشق خورند - وحلوای گندم دلیده شده - ولوزینه را نیزافروشه گویند .

افروغ - بفتح اول، بمعنی فروغ وروشنی وتابش وپرتو باشد اعم از روشنی وپرتو آفتاب وماه و آتش و امثال آن .

افرهنج - بفتح اول وثالث وها وسکون ثانی و نون و جیم ، دوایی است که آنرا

(۱) چك : + شده . (۲) چك : خرد .

۱ - ظ ، معرب افرنگ. ۲ - نیز معرب «پرند» است «تفس» . رك : پرند.
۳ - رك : فرنگ . ۴ - پهلوی afrôxtan ، دینکرت ۷۸۳ ، afrôcinitan
مرکب از اوستایی aiwi پیشوند + raocaya (ریشهٔ روشن و روز ورخشان) « دهارله ۱۷۹ ».
۵ - یونانی áphrosélênos ، اشتینگاس » . ۶ - رك : آفروشه .
۵ افروزیدن - رك : افروختن .

کشوث و تخم آنرا بذرالکشوث خوانند ، فواق را نافع است .

افری - بفتح اول وثانی بروزن سفری ، مخفف آفرین است که در مقام تحسین گویند ، و بسکون ثانی هم درست است .

افریدون [۱] - فریدون باشد، واو پادشاهی بوده مشهور، وبعضی گویند افریدون نوح علیه السلام است ، و بعضی ذوالقرنین اعظم او را میدانند .

افریسموس - بسکون سین بی نقطه وضم میم وواو وسین دیگر ساکن، یونانی [۲] مرضی است که مردانرا بهم میرسد و آن شدت نعوظ است یعنی پیوسته آلت مردی ایستاده میباشد . وباسقاط همزه هم هست .

افریشم [۳] - بروزن ومعنی ابریشم است. گویند مقراض کرده وسوختهٔ آنرا درمعاجین خوردن تن را فربه سازد .

افزا - بفتح اول بازای هوز بروزن اجزا ، افزاینده وافزون را گویند - و امر بافزودن هم هست یعنی بیفزا وزیاده کن - وبمعنی خمیازه هم آمده است .

افزار - بر وزن رفتار ، بمعنی کفش وپای افزار باشد - وبادبان کشتی را نیز گویند - وآلات پیشه وران باشد عموماً - ودفتین جولاهگانرا را گویند خصوصاً - وادویهٔ گرمی که در طعام کنند همچو فلفل و دارچینی و زیره و مانند آن [۴] .

افژول - با زای فارسی بروزن مقبول، بمعنی تقاضا وانگیز باشد - و بمعنی پریشان هم آمده است .

افژولنده - بر وزن افروزنده ، بسر انگیزنده وتقاضا کننده را گویند - وبمعنی دور کننده وپریشان سازنده هم آمده است.

افژولیدن - بروزن افروزیدن، بمعنی برانگیختن بجنگ - وبرسر کار آوردن - وتقاضا نمودن - وپریشان ساختن - و دور کردن هرچیز باشد خصوصاً گردی که برجامه نشیند .

افسا - باسین بی نقطه بروزن ترسا، بمعنی رام کننده وافسونگر باشد .

افسار - بر وزن رفتار ، بمعنی افسا است که افسونگر و رام کننده باشد - وچیزی را گویند که از چرم ومانند آن سازند وبرسر اسب واستر وامثال آن کنند [۵] .

افسان - بروزن ترسان ، آهنی وسنگی را گویند که بدان کارد وشمشیر و مانند آن تیز کنند - وبمعنی افسانه وسرگذشت هم گفته اند وافسونگررا نیز گویند .

افسانه - بر وزن مستانه ، سرگذشت وحکایات گذشتگان باشد - و مشهور و شهرت یافته شده را نیز گویند .

افسای - با یای حطی بر وزن لیلای ، افسونگر و رام کننده را گویند، وافساییدن رام کردن را .

افسر [۶] - بروزن مرسر، بمعنی تاج باشد

---

۱ - رك: فریدون وآفریدون.

۲ - Priapismos (مشتق از Priapos نعوظ).

۳ - رك : ابریشم.

۴ - در پهلوی afcâr , afzâr (آلت ، ابزار) مرکب از api پیشوند + zâwar اوستایی (زور ، نیرو) « بارتولمه ۱۶۸۹ » « نیبرگ ۴ » - افزار وابزار واوزار بمعنی آلات است عموماً ، پاافزار وپااوزار بمعنی کفش وبوافزار بمعنی ادویه است .

۵ - افسار باافسر همریشه است مرکب از: اوستایی aiwi پیشوند (به - بر) + sâra (سر). جمعاً یعنی برسر . (آنچه که) برسر (گذارند یا بندند) . طبری usâr . مازندرانی کنونی osâl, usâl « واژه نامه ۶۷ » رك : افسر .

۶ - از: اوستایی aiwi پیشوند (به - بر) + sara (سر) یعنی آنچه برسر گذارند ، تاج ؛ در پهلوی afsar بمعنی تاج « دهارله ۱۸۰ » ، apisar « نیبرگ ۲۰ » . رك : افسار .

وآنرا بعربی اکلیل خوانند .

افسردن[۱] — بر وزن افشردن ، بمعنی سردشدن ویخ بستن ومنجمد گردیدن باشد — واز چیزی و کسی‌دل سرد شدن هم هست .

افسر دیر اعظم — بکسررابع ، کنایه‌از آفتاب عالمتاب است .

افسر سگزی — بکسر سین بی نقطه و سکون کاف فارسی و زای نقطه دار بتحتانی رسیده ، نام سازی باشد که نوازند — ونام تصنیفی وقولی است ازتصنیفات باربد .

افسر شدن — کنایه از پادشاه شدن باشد .

افستین[۲] — بکسر ثالث و سکون نون و فوقانی بتحتانی رسیده وبنون‌زده، نوعی از بوی مادران کوهی است . گل‌آن باقحوان وتلخی‌آن بصبر نزدیك است . دردچشم‌را سود دارد .

افسنتین

افسوس[۳] — با واو مجهول بر وزن محبوس ، بمعنی ظلم و ستم — وبیراهی باشد — ودریغ و حسرت را نیز گویند — و بمعنی بازی وظرافت — وسخر ولاغ هم‌هست — وبا واو معروف نام‌شهر دقیانوس بوده [۴]، وبعضی گویند باین‌معنی عربی‌است .

افسون[۵] — بر وزن افیون ، خواندن کلماتی باشد مرعزایم خوانان و ساحرانرا بجهت حصول مقاصد خود — و بمعنی حیله و تزویر هم هست .

افشار — با شین نقطه‌دار بروزن‌دستار ، بمعنی افشردن باشد یعنی‌آب ازچیزی‌بزور دست گرفتن — و ریزنده — و ریختن پی دربی را نیز گویند — و بمعنی خلانیدن هم آمده است — وامر بدین معنی نیزهست یعنی بخلان و بیفشار وبریز — وبمعنی‌مدد ومعاون وشریك ورفیق نیز گفته‌اند همچو دزد افشار — و نام طایفه ای هم هست از ترکان [۶] .

افشره — بضم ثالث وفتح رای قرشت ، هرچیز که آنرا افشرده باشند، و بعربی عصاره گویند .

افشك — بروزن چشمك ، شبنم‌را گویند که شبها برروی سبزه و گل ولاله نشیند .

افشنگ — بر وزن خرچنگ ، بمعنی افشك است که شبنم باشد .

افشنه — بفتح اول وثالث ونون و سکون ثانی ، نام دهی است از دههای بخارا . گویند ولادت شیخ ابوعلی آنجا شده .

افشون — بر وزن افسون ، چیزی باشد مانند پنجهٔ دست و دسته نیز دارد که دهقانان

---

۱ ـ پهلوی awsartan « اونوالا ۳۳۱ » ، « مناس ۲:۲۶۴ » . ۲ ـ یونانی ápsinthion « اشتینگاس» بمعنی سوزان ودردناك « نفس» ؛ Artemisia absinthum از دستهٔ‌آفتابی‌ها وشبیه بیومادران واسانس‌بسیار معطردارد «گل گلاب ۲۶۶» «فرهنگ روستایی۲۰۹».

۳ ـ پهلوی afsôs « دهارله۱۸۰» ، apasôs، پازند avasôs، نریوسنگ upahâsya مشتق‌از apa (یا aiwi پیشوند) + çauça تلفظ‌جنوب‌غربی معادل‌لغت‌شمال‌غربی aparrauthra مشتق از: sru (شنیدن) « بارتولمه ۱۶۳۷ » « نیبرگ ۱۵» ، زباکی afsûs « کریرسن ۷۰ » .

۴ ـ ظ ، Absus (درکاپادوکیه). ۵ ـ مشتق ازافساییدن (مقایسه شود: فسا، فسای، فساییدن وغیره)،از ریشهٔ sû . (Salemann, در Grundr .d. iran . Philol ., 1, 1, 304) « دائرةالمعارف اسلام » . ۶ ـ نادرشاه ازاین ایل بود . رك: مقالات کسروی ۱: ۶۸ ببعد.

بدان غلهٔ کوفته شده را برباد دهند تاکاه از آن جدا شود .

افشه ـ بروزن کفچه، بمعنی بلغورباشد وآن غله‌ایست که درآسیا خرد کنند و بشکنند چنانکه آرد نشود .

افشین [۱] ـ بروزن تمکین ، نام‌شخصی‌بوده کریم وصاحب همت مانند حاتم و معن .

افعی زردفام ـ کنایه از قلم‌واسطی است .

افعی قربان ـ کنایه ازکمان‌تیراندازی است .

افعی کاه‌ربا پیکر ـ کنایه از شعلهٔ آتش باشد .

افعی مرجان عصب ـ بمعنی افعی کاه ربا پیکراست که شعلهٔ آتش‌باشد .

افغان ـ باغین نقطه‌دار بروزن‌مستان ، بمعنی‌فریاد وزاری باشد ـ ونام قبیله‌ایست مشهور ومعروف وجمعش‌افاغنه است بر وزن فراعنه ، بطریق جمع عربی ـ وهمچنین هیتالرا نیز هیاتله‌آمده‌است[۲] .*

اعلیحضرت‌محمدظاهرشاه
پادشاه افغانستان

افگار ـ باکاف فارسی بر وزن افسار ، جراحت پشت چاروا را گویندکه بسبب سواری بسیار وگرانی بار شده باشد ـ وبمعنی زمین‌گیر وبجا مانده وآزرده هم آمده است .

افگانه ـ باکاف فارسی بروزن‌افسانه ، بچهٔ نا رسیده راگویندکه ازشکم انسان‌وحیوان دیگربیفتد .*

---

۱ ـ رك: دائرةالمعارف‌اسلام. ۲ ـ صحیح‌این کلمه‌هیتال Heptal است که‌بایددرفارسی‌وعربی هبتال‌وهبطال‌وجمع آن‌درعربی هباطله‌شودودر رسم‌الخطعربی‌بغلط آنراهیطال‌وهیاطله نوشتندوخواندند.

* **افغانستان** ـ (= سرزمین افغانان) ، کشوری است از طرف شمال محدود باتحاد جماهیر شوروی ، از سوی مغرب بایران، و از جنوب ببلوچستان، و از مشرق بنواحی قبایل آزاد، و ازگوشهٔ شمال شرقی با رشته ای باریك از پامیر بنام « واخان » و « سنکیانك » (ترکستان شرقی) مماس است . و آن دربین ۲۹ درجه و۳۰ دقیقه و ۳۸ درجه و ۳۰ دقیقهٔ عرض شمالی و ۶۰ درجه و۳۰ دقیقه و۷۵ درجه‌و۵۰ دقیقهٔ طول‌شرقی نصف النهارگرینویچ واقعست. «راهنمای افغانستان تدوین فضل احمد : چاپ ۱۳۲۸ کابل ص ۲ ». مساحت سطح آن درحدود ۳۰۰۰۰۰میل مربع و دارای قریب ۱۲۰۰۰۰۰۰ جمعیت است « ایضاً ص۳ » (در لاروس ۱۹۴۷ : ده میلیون) ، پایتخت آن‌کابل و از شهرهای مهم آن هرات و قندهار است . حکومت وی مشروطه است و دارای مجلس شورای ملی است. « ایضاً ص۱۳۲ ببعد » . قانون اساسی افغانستان در ۱۳۰۱ شمسی تدوین شده.« ایضاً ۱۲۸ » . این قانون دوبار یعنی در سال ۱۳۰۷ و دیگر ۱۳۰۹ تعدیل و مجدداً تنظیم شده است و قانون ۱۳۰۹ هماست که اساس دولت‌کنونی افغانستان برآن استوار است. « ایضاً ص۱۲۸ ». پادشاه‌کنونی اعلیحضرت محمد ظاهرشاه است. دین رسمی اسلام و مذهب رسمی و عمومی حنفی است . بیرق رسمی‌آن دارای الوان سیاه و سرخ و سبز و در وسط آن‌خوشهٔ گندم و محراب ومنبر میباشد. « ایضاً ص ۱۲۹ — ۱۳۰ ». رك : پشتو.

* **افگندن وافگندن** ـ پهلوی afgandan «مناس۲۶٤: ۲»، apakandan مرکب ازپیشوند apa+kan درسانسکریت khan (کندن) « نیبرگ۱۳» ؛ انداختن، بدورانداختن ، ساقط کردن ـ دور کردن ـ فرش گستردن ـ ازشماره بیرون کردن .

افگنده(۱)سم - کنایه ازعجز وزاری بسیارباشد .

افلاطن ۱ - بضم طای حطی مخفف ومعرب افلاطون‌است ، واو حکیمی بوده مشهور و معروف در زمان سکندر واستاد ارسطو است، وساز ارغنون مخترع اوست .

افلاکیان - بکسر کاف ،کنایه ازثوابت و سیارات است - وطایفه ای باشند از بی دینان وبدمذهبان .

افندیدن - بر وزن پسندیدن ، جنگ وخصومت کردن باشد .

افیلون - بالام بروزن‌شبیخون ، درمنهٔ کوهی راگویند . اگرخاکستر آنرا باروغن‌بادام برموضع ریش بمالند موی برآورد ، وآنرا بعربی شیح خوانند .

افیون۲ - معروف‌است‌که تریاک‌باشد ، و بعربی لبن‌الخشخاش‌گویند . اگرقدری از آن بخود بگیرند زحیر را سود دهد۔ وکنایه ازسیاه باشد .

افیونی چیزی‌شدن - کنایه از عادت‌کردن بچیزی باشد که بر ترك آن قادر نباشند .

بیان نوزدهم

در همزه با قاف مشتمل بر هیجده لغت

اقارون - بارای قرشت بروزن‌فلاطون، لغتی است یونانی ۳ و بعضی‌گویند رومی است وآن دوایی باشد که بفارسی اکر وبعربی‌عودالوج خوانند، وسطبر وگره دار وسفید میباشد، قوت باه دهد .

اقاقیا ۴ - بکسرقاف و تحتانی بالف کشیده ، عصارهٔ خاریست‌که پوست را بدان‌دباغت کنند ، و آن صلب وسیاه رنگ میباشد ،وبعضی گویندصمغ‌خارمغیلان‌است . اگر بخودبرگیرند قطع خون رفتن کند .

اقنالوقی - بفتح اول و سکون ثانی وکسر فوقانی‌ونون بالف‌کشیده و لام بواو وقاف بیا رسیده، لغتی‌است یونانی ۵ ومعنی‌آن درعربی شوکة البیضاست، وآنرا بفارسی‌باد آورد گویند، وآن بونهٔ خاری باشد سفید .

اقجنوش - با جیم ونون بر وزن نمد پوش ، ریم آهن باشد و آنرا بعربی خبث‌الحدید خوانند .

اقحوان - بفتح اول وحای‌حطی بروزن ارغوان ، معرب اکحوان است که شکوفهٔ ریحان و بابونه باشد .گویند اگر آب آن را بگیرند وبرخصیه‌وآلت‌مردی‌طلا کنندنهایت قوت‌مجامعت دهد ، وآنرا بعربی احداق المرضی وخبزالغراب خوانند ، و در موصل شجرة الکافور و در شیراز بابونهٔ گاوگویند ، و بضم اول و ثالث هم بنظر آمده است .

(۱) چش ، چب : افکنده .

۱ - بیونانی Plátôn ، فیلسوف مشهور یونانی، شاگرد سقراط و استاد ارسطو، مبدع فرضیهٔ‌مثل‌افلاطونی (۴۲۹-۳۴۷ق.م). ۲ - رك: اپیون. ۳ - بیونانی ákoron «اشتینگاس». ۴ - بیونانی ákakiâ « اشتینگاس » . ۵ - Acantha leukè

اقریطس [۱] - بفتح اول وسکون ثانی و رای بی‌نقطه بتحتانی رسیده وضم طا و سکون سین بی‌نقطه ،نام جزیره ایست ازجزایر یونان .

اقسوس - بر وزن‌افسوس ، بیونانی[۲] دانه ایست مانند زرشك وچون اورا (۱) بشکنند چیزی‌چسبنده ولزج ازدرون‌آن برآید ، با زرنیخ بر ناخن تباه شده نهند برویاند، و جمیع ورمها و آماسها را نافع بود ، و مویزج عسلی همان است .

اقشون - باشین قرشت بروزن افیون ، بلغت یونانی و بعضی گویند رومی دوایی است گرم‌ولطیف، وآنرابشیرازی‌سعادۀ خبیصی‌خوانند.

اقطن - بفتح اول و کسر طای حطی وسکون ثانی ونون، بلغت اهل یمن غله‌ایست که آنرا ماش‌میگویند .

اقطی - باطای بروزن افعی، بیونانی [۳] نام درخت بیل‌است ، وبیل‌میوه‌ایست درهندوستان مانند انار وآن شیرین میشود واز درختی حاصل میشود مانند درخت زرد آلو و آن درخت را هم بیونانی خاما اقطی گویند[۴] ، و آن میوه‌را در جوارشات داخل سازند .

اقلی -بضم‌اول‌بروزن‌قفلی، بلغت‌یونانی [۵] کلید راگویند .

اقلیدس - بضم اول و کسردال‌ابجد وسکون سین بی نقطه ، نام کتابی است از ارقام ریاضی - ونـام صاحب کتاب که مصنف آن باشد هم هست، و معنی آن بزبان یونانی کلید هندسه است ، چه اقلی بمعنی کلیدودس بمعنی هندسه آمده‌است، وبکسراول‌وفتح دال‌نیز گفته‌اند [۶].*

اقلیما - بفتح‌اول بروزن‌مه‌سیما،نام‌دختر آدم علیه‌السلام است .

اقلیمیا [۷] - بکسراول‌ومیم وتحتانی بالف کشیده ، خلطی باشد که بعد ازگداختن طلا ونقره ودیگر فلزات درخلاص‌میماند، وآن‌بانواع میباشد: فضی وذهبی ونحاسی ومعدنی، واقلیمیای عملی هم‌هست که از نقره و مرقشیشا که یکی از اجزای داروی چشم است وآنرا حجرالنور گویند گیرند؛ وبهترین وی‌آن بود که ازجزیرۀ قبرس آورند وآنرا در میان آب یابند ، و بعد از آن معدنی بود. وباید که برنگ لاجورد باشد. وبعضی گویند اقلیمیا کفکی است که ازجوهر زر ونقره پدید می‌آید ، وقتی‌که آنها را از کان بیرون می‌آورند واز جسم سنگ جدا میکنند . وبعضی گویند ریزۀ نقره وطلاباشد وامتحان‌آن‌باین‌طریق است که قطرۀ آب لیمو بر روی شمشیر و تیغ فولادی ریزند و ازهر قسم که باشد بر آن مالند همچنان اثری که ازطلا برمحك میماند باید که درآن‌تیغ نیزازآن بماند- ونام‌دختر آدم‌علیه‌السلام هم هست .

اقنوم [۸] - بفتح اول وضم نون بروزن

---

(۱) چك : آنرا .

---

۱ - واقریطش ، بیونانی Krêtê وبلاتینی Crêtê جزیرۀ یونانی دربحرالروم که اکنون Candia نیز گویند «مرجنت» دارای ۳۸۶۰۰۰ سکنه. ۲ - بیونانی Ixòs «اشتینگاس». ۳ - بیونانی ákté « اشتینگاس» . ۴ - بیونانی xamaiaktê « اشتینگاس» . ۵ - بیونانی Kleis «لیدل اسکات». ۶ - بیونانی Eukleidês ریاضی‌دان‌یونانی . ۷ - بیونانی xadhmeia «دزی» ۸ - ازتازی، ازآرامی « قنوما » بمعنی‌شخص « تفس» .

* اقلیم - بکسر اول ، ازتازی اقلیم (جمع : اقالیم) ، ازیونانی klima منطقه ای ازمناطق زمین « تفس » وآن دریونانی اصلا بمعنی خمیدگی و انحناء و انحراف بوده و اصطلاحاً بمعنی تمایل وانحراف ناحیه‌ای از زمین نسبت بآفتاب . قدما زمین‌را بهفت اقلیم تقسیم کرده اند . رك : شمارۀ هفت ۳۰-۳۳ .

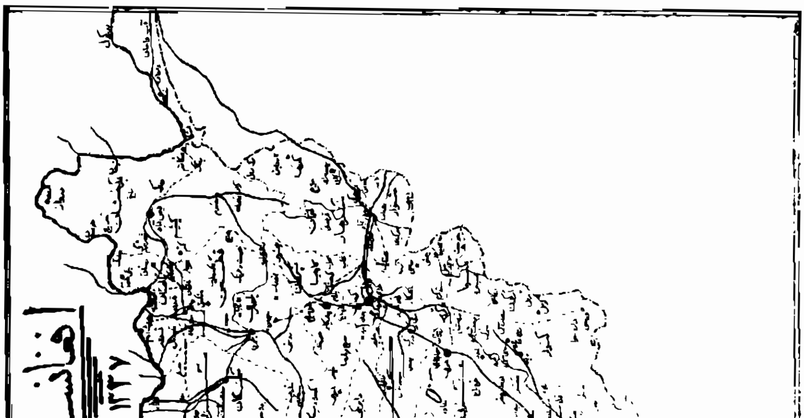
افغانستان
۱۳۳۷

معلوم ، نام کتابی از یهودان است ـ بلغت یونانی وبعضی گویند برومی اصل وسبب هرچیز باشد ـ ونصاری گویند اقنوم عبارت از ظهورات بارىتعالی است که وجود کل اوست جل جلاله و اب و ابن و روح القدس اشاره بدوست. واقنوم سه است : اقنوم‌وجود واقنوم علم واقنوم حیات.، اینهاعین ذاتند و نه زاید بـرذات ، و بضم اول هم آمده است .

اقومارثون ـ بفتح اول وثانی بواو رسیده ومیم بالف کشیده وکسررای قرشت و ثای مثلثهٔ مضموم بواو و نون زده ، بلغت یونـانی رازیانهٔ صحرایی باشد ، وبحذف همزه هم آمده است .

اقومالی ـ با میم بالف کشیده و لام بتحتانی‌رسیده ، لغتی‌است یونانی ومعنی آن‌بعربی ماء العسل است ، و طریق ساختن چنان باشد که دو جزو آب ویك جزو عسل را باهم‌آمیخته بجوشانندچنداتکه ثلثی‌برودوثلثانی‌بماند ،ومنافع آن بسیاراست، بجهت دانستن‌آبستنی بخورد زنی بدهند اگر صدا وقراقر بر دور ناف او بهمرسد البته آبستن باشد والا نباشد . *

اقویلاسمون ـ بفتح اول و ضم ثانی بواو رسیده وکسر تحتانی ولام بالف‌کشیده وفتح سین بی‌نقطه ومیم‌مضموم بواو و نون زده ، بلغت یونانی روغن بلسان راگویند و آن معروفست و بعربی دهن‌البلسان خوانند . *

بیان بیستم

درهمزه با کاف تازی مشتمل بر بیست و هشت لغت

اك ـ بفتح اول و سکون ثانی ، بمعنی آفت و آسیب وهلاکت باشد ۱ .

اکار ـ بضم اول بروزن دچار (۱) بمعنی زارع و زراعت‌کننده ـ و بـاغبان باشد ، و در عربی نیز همین معنی دارد .

اکارس ـ بفتح اول بروزن مدارس ، سیماروغ را گویند و آن رستنی باشد کـه از زمینهای نمناك متعفن مثل زیرسرگـین وزیـر خم شراب و مانندآن روید ، و آن نوع را که از زیر خم شراب روید چون پوست باز کنند وخشك سازنـد ، هرکه مقدار نیم درم بـخورد بیهوش‌گردد ، و آنچه از زیر سرگین و جاهای

(۱) چلك ، چش ، چب ۲ : دوچار .

۱ ـ رك : آك .

اقویطون

٭ اقویطون ـ Aconitum napellus از دستهٔخربقی‌ها از تیرهٔ آلاله ها ، دارای گلهای نامنظم که از پنج گلبرگ آن سه عدد بسیارکوچك و دو عدد بسیار بزرگ شده و برگشته است . در ریشه‌های ضخیم آن مادهٔ سمی آکونی‌تین یافت شود «گل گلاب ۱۹۹» .

٭ اقیانوس ـ از یونانی Okeânos بمعنی‌سریع . این کلمه درعربی نیزمستعمل است ودرجغرافیا بدریاهای بزرگ اطلاق‌شود «نفس». پنج اقیانوس کرهٔ ارض‌عبارتست از : اقیانوس کبیر،اقیانوس اطلس ، اقیانوس هند ، اقیانوس منجمد شمالی و اقیانوس منجمد جنوبی .

نمناك روید بخورند نسل را منقطع سازد. واگر ازدو درهم بیشتر خورده شود بیم هلاکت باشد ـ وگویند اول نباتات است و بعربی کماة خوانند.

اکامه ـ بفتح اول و میم، رودهٔ گوسفندی باشد که آنرا بگوشت و مصالح پر کرده باشند و بعربی عصیب خوانند، و بضم اول نیز آمده است.

اکپیا ـ بکسر بای ابجد بروزن اغنیا، بلغت زند وپازند(۱) بمعنی پی‌باشد وبعربی‌عصب خوانند۱.

اکت مکت ـ بفتح اول و کسر ثانی و سکون فوقانی و میم مفتوح و کاف مکسور وفوقانی ساکن، بلغت سریانی دانه‌ای باشد سیاه وبسیار سخت بیزرگی جوز بوا وآنرا بعربی‌حجر الولادة خوانند، چه هرگاه زنی دشوار زاید در زیر وی دود کنند بآسانی خلاص شود وآنرا به شیرازی کن ابلیس گویند یعنی خایهٔ شیطان، واگر بر درختی بندندکه میوهٔ آن ناپخته بیفتد دیگر نیفتد، وآنرا حجرالنسر وحجرالعقاب نیز گفته‌اند.

اکج ـ بفتح اول وثانی و سکون جیم، میوه‌ایست صحرایی که درخراسان علف شیران وبعربی تفاح‌البری و بلفظ دیگرزعرورخوانند.

اکحج ـ بفتح اول وسکون ثانی‌وکسر حای حطی و جیم ساکن، جلاب را گویند، و آن دارویی چند است جوشانیده وصاف کرده شده.

اکحوان ـ بفتح اول و حای حطی، بر وزن و معنی اقحوان است که شکوفهٔ ریحان وبابونه باشد، و شیرازیان بابونهٔ گاو گویند. ناسور را نافع‌است، وبضم اول نیزآمده است۲.

اکدش ـ بکسراول ودال ابجد بروزن کشمش، دو تخمه را گویند از حیوان وانسان مطلقا ـ وامتزاج واتصال دوچیز را نیز گفته اند بایکدیگر ـ و اسبی را هم گویند که پدرش از جنسی ومادرش ازجنسی دیگر باشد خصوصاً وآن را بعربی مجنس خوانند ـ و بمعنی محبوب ومطلوب هم آمده است ـ وباعتقاد محققین نفس حاسهٔ انسانی باشدکه آن مرکب است ازلاهوتی وناسوتی، وبفتح اول‌هم گفته‌اند، وجمعش‌اکدشان است.

اکرفس ـ کرفس باشد و آن معروف است. گویند خوردن آن شهوت را زیاد کند خواه مرد خورد وخواه زن.

اکروفس ـ بفتح اول و سکون ثانی و رای قرشت بواو رسیده وکسرفا و سین سعفص ساکن، بلغت رومی نام درختی است که آن را جوز رومی نیزگویند. وآن درخت کهرباست، بعضی گویند چوب آن درخت، و بعضی دیگر گویند صمغ آن درخت کهربا باشد.

اکروهك ـ بفتح اول و های هوز وسکون کاف، صمغ خاری استکه آنرا شایکه خوانند. وآن بسیار تلخ میباشد ودرمرهمها بکار برند، وعنزروت همان است.

اکسولایاتون ـ بفتح اول‌وسکون ثانی وسین بی‌نقطه بواو رسیده و لام بالف کشیده وتحتانی بالف وفوقانی بواو رسیده وبنون زده، بلغت یونانی رستنی باشدکه آنرا بعربی حماض‌ـ الماء خوانند، وآن پیوسته در آب روید و برگ آن بقدرازی انگشتی باشد نزدیك ببرگ کاسنی و برسرآن تخمی بود سیاه رنگ بسرخی مایل.

اکسون ـ بفتح اول بر وزن افسون، جامهٔ سیاه قیمتی باشد که اکابر بجهت تفاخر

(۱) چك: زند وپازند.

۱ ـ هزakbîtâ, akbyâ، پهلوی pad بمعنی‌پی، رك «یونکر۹۸». ۲ ـ رك: اقحوان.

پوشند - وبکسراول هم آمده است بمعنی نوعی از دیبای سیاه .

اکسیر [1] - بکسر اول و ثالث بر وزن دلگیر، کیمیا راگویند وآن جوهریست گدازنده وآمیزنده وکامل کننده ، یعنی‌مس‌را طلامیکند- وادویهٔ مفیدهٔ فایده مند [2] - ونظرمرشد کامل‌را را نیزمجازاً اکسیر گویند .

اکسیه - بروزن الفیه، بوزه راگویند، وآن شرابیست که از آرد جو و امثال آن سازند وبعربی نبیذ خوانند .

اکشوث - بفتح اول و سکون ثانی ، بمعنی کشوث است وآن رستنی باشد مانند درمنه که تخم‌آنرا بعربی بذرالکشوث خوانند ، وچون با سرکه‌بخورند فواقرا تسکین دهد،وآنرا بتازی حماض‌الارنب گویند .

اکفوده - بافا بروزن‌افزوده، نام‌دریای کیلان است .

اککرا - با کاف و رای قرشت بروزن فلك سا ، داروبی است که آن را عاقرقرحا گویند .

اکلکرا - بالام وکاف بروزن حرمسرا، بمعنی اککراست که عاقرقرحا باشد .*

اکلیل‌الملك - رستنی باشد که آنرا بفارسی گیاه قیصرخوانند ، وآن‌زرد بسفیدی‌مایل میباشد وچون بشکافند دانهٔآن زرد بود ، طبیعت آن گرم وخشك است ومحلل وملین ورمهای‌صلب مفاصل واحشا باشد .

اکلیون [3] - بفتح اول وثانی‌وضم‌تحتانی بر وزن طبرخون ، کتاب ترسایان باشد و نام انجیل عیسی علیه السلام است - و بعضی گویند صحیفه‌ایست که مانی‌نقاش ساخته بود وآنرامعجزهٔ او میدانستند - وبوقلمون را نیز گویند .

اکماك - با میم بر وزن افلاك ، قی وشکوفه واستفراغ باشد وبترکی تانرا گویند .

اکمال - بروزن بدحال ، بمعنی‌اکماك است که قی واستفراغ باشد .

اکمون بزان - بفتح اول و سکون ثانی وثـالث بواو رسیده وبنون زده وفتح‌بای‌ابجد و زای‌هوز بالف‌کشیده ونون ساکن ، دانه ایست مابین‌ماش وعدس، آنرا مقشر کرده بگاودهند گاو را فربه کند ، و بفارسی آنرا کستك و بعربی رعی‌الحمام خوانند .

اکنون [4] - بروزن مجنون ، بمعنی‌الحال واین زمان باشد .

اکوان - بفتح اول وسکون ثانی و واو بالف‌کشیده وبنون زده ، نام دیویست که رستم را بدریا انداخت وهم بدست رستم کشته گردید [5] - و بفتح اول وثانی گل ارغوانرا گویند .

---

۱ - از تازی الاکسیر ، در زبانهای اروپایی elixir . ۲ - چنین است !

۳ - رك : انگلیون . ۴ - پهلوی nûn «اونوالا ٤٥٤» .

۵ - بعضی محققان این نام را که در شاهنامه آمده ، محرف اکومان دانسته‌اند که در اوستا Aka-manah (بمعنی‌اندیشهٔ پلید)آمده وآن نام‌دیویست مظهر اندیشه‌های پست وشرارت ونفاق ، مقابل و هومنه (بهمن) «مزدیسنا ١٦٣» .

اکلیل الجبل

* اکلیل الجبل - Rosmarinus از تیرهٔ نعناعیان یا لبدیسان دارای برگهای باریك و ساقه های فراوان و چوبی وگلهای بنفش و معطر است . «گل‌گلاب ٢٤٨» ؛ «تاریخ طب. لکلرك . ص ٤٤٨» .

بیان بیست و یکم

در همزه بـاکاف فارسی مشتمل برهشت لغت

اگ ـ بفتح اول وسکون ثانی ، بلغت زند وپازند (۱) گندم را گویند و بعربی حنطه خوانند[۱] .

اگر ـ بروزن‌سفر، کلمهٔ شرط است[۲] ـ وبمعنی سرین و کفل هم‌آمده است ـ ونام‌دوایی است که آنرا وج گویند ، وآن سفید وخوشبوی وگره دارمیباشد ، گرانی زبانرا سود دارد وقوت باه دهد ـ وچوب عود را نیز گویند .

اگرا ـ بضم اول بروزن بقرا ، نوعی از آش آرد باشد .

اگرچند ـ باجیم‌فارسی‌بروزن کمربند، بمعنی هرچند باشد که مرادف چندانست .

اگرفت[۳] ـ بفتح اول وکسرثالث بروزن نگرفت ، بقانون فارسیان مقداری باشد معین از گناهان آدمی .

اگریون ـ بابای‌حطی بروزن طبرخون، علتی ومرضی است که آنرا بعربی قوبا گویند ، وبهندی داد خوانند .

اگست ـ بفتح اول و ثانی و سکون سین سعفص وتای قرشت ، ستارهٔ سهیل‌را گویند .

اگنش ـ بکسر نون بروزن ورزش ، برآوردن دیوارعمارت وامثال آن باشد .

بیان بیست و دوم

در همزه با لام مشتمل بر پنجاه و هفت لغت و کنایت

ال ـ بضم اول ، بمعنی اوباشد که ضمیر غایب است وبعربی هو گویند ـ وبکسر اول‌بزبان سریانی یکی‌ازنامهای خدایتعالی‌است جل‌جلاله ـ ونام شهر وولایت هم هست ـ ودرعربی‌عهدوپیمان را خوانند .

الا ـ بفتح اول و ثانی بالف کشیده ، کلمهٔ خطاب است بمعنی ای ، وبعربی یا گویند .

الاچی ـ باجیم فارسی بتحتانی رسیده، هیل راگویند وبعربی‌قاقلهٔ صغار خوانند ، وبزبان هندی نیز هیل را لاچی گویند[۴] .

الاساندرا[۵] ـ با سین بی نقطه بالف کشیده وسکون‌نون وفتح دال ابجد و رای‌قرشت بالف کشیده ، نام اسکندرذوالقرنین‌است واسکندر مخفف آن یا معرب آنست والله اعلم .

(۱) چك : زند وپازند .

۱ ـ هز agh ،ag ، پهلوی gandom» یونکر ۹۲ «. ۲ ـ پهلوی hakar « مناس۲۷۵: ۲ » « اونوالا ۳۱۲ » مشتق ازایرانی باستان hakaram (یکمرتبه) «اشتق۱۰۶»
۳ ـ پهلوی agereft، گناه کسیکه سلاح خود را برای ضربت کسی بلند کند . اوستایی âgerepta «دهارله ۲۱۰». ۴ ـ سانسکریت elikâ «اشتینگاس». ۵ ـ رك: اسکندر .

الاطینی – باطای‌حطی بر وزن‌قباچینی، بلغت رومی ۱ گیاهی است که بر درختها پیچد و آنرا لبلاب و عشقه خوانند و حبل المساکین همان است .

الاغ – بضم اول بر وزن چلاغ ، قاصد و پیك را گویند ـ واسبی که در راهها بجهت قاصدان گذارند ـ و بیکار و بزورکارفرمودنرا نیز گویند ، و بجای غین قاف هم درست است ۲ .

الام – بر وزن غلام ، پیغام و نوشته را گویند که زبان بزبان و دست بدست برسانند ـ و پیغام رسانده را نیز گفته‌اند؛ وتکرار الام نیز همین معنی دارد .

الان – بفتح اول‌بروزن کلان ، نام‌ولایتی است ازترکستان‌وبعضی گویند نام شهری است ۳ ـ و نام کوهی هم هست در عرفات .

الانیون – بکسر نون و تحتانی مضموم بواو و نون دیگر زده ، بلغت یونانی ۴ راسن را گویند ، و آن‌نوعی از فیلگوش است ، بیخ‌آنرا مربا کنند و آنرا زنجبیل شامی خوانند . نافع جمیع دردها و المهاست که از سردی باشد ، و بجای تحتانی بای ابجد هم بنظر آمدهَ است .

الاو – بفتح اول وثانی بالف کشیده‌وبواو زده ، آتش شعله ناك راگویند ۵ .

البا – بضم اول وسکون ثانی و بای ابجد بالف کشیده ، قلیهٔ پوتی را گویند ، و آن دل و جگر قیمه کشیده در روغن بریان کرده باشد ، و حسرةالملوك همان است ـ وبفتح اول بلغت‌زند وپازند (۱) بمعنی شیرباشد که عربان لبن گویند و خطمی صحرایی را نیز گفته‌اند ، و بابن معنی بجای بای ابجد بای حطی هم آمده است .

الباد – بکسر اول‌بروزن دلشاد، پنبه زن و حلاج راگویند . ✻

البرز ۶ – بفتح اول و ضم ثالث‌وسکون ثانی و رای بی نقطه و زای نقطه‌دار ، نام کوهی است مشهور ، میان ایران وهندوستان ۷ ـ ونام پهلوانی هم‌بوده است ـ وکنایه ازمردم بلندقامت و دلاور باشد .

الج – بفتح اول و سکون ثانی و جیم ، مردم صاحب غرور ومتکبر راگویند ـ وخرامیدن بناز و تنعم را نیز گفته‌اند .

الچخت – بفتح اول وجیم فارسی‌بروزن بدبخت ، بمعنی طمع وحاجت‌و امید وچشمداشت باشد ـ و بکسر و ضم اول هم آمده است .

الچیچك – بفتح اول و سکون ثانی و جیم فارسی اول بتحتانی رسیده و جیم فارسی دویم مفتوح‌بکاف زده ، نام پادشاه‌زاده‌ای بوده‌است از ترك .

الدگز – بکسراول‌و دال ابجدوکاف فارسی و سکون ثانی و زای هوز ، نام پادشاهی بوده است از ترك ۸ .

---

(۱) چك : زند و پازند .

---

۱ ـ بیونانی elatinê «اشتینکاس» . ۲ ـ اولاغ، اولاق، ترکی‌بمعنی‌کار بی‌مزد، اسب ،پیك ،کشتی کوچك «جغتایی ۷۴». ۳ ـ رك : اران. ۴ ـ بیونانی élénion «اشتیفگاس». ۵ ـ اکنون alow تلفظ کنند. ۶ ـ در اوستا Harabərəzaiti، پهلوی Harbôrz یا Harburc مرکب از دو جزء : هر بمعنی کوه و برزبمعنی بالا وبلند وبزرگ ، یعنی کوه بلند ومرتفع . در ادبیات پارسی « برزکوه » هم بمعنی البرزآمده وترجمهٔ نحت لفظ آنست. « یشت ۱ :۳۲۴ح ۲».

۷ ـ سلسلهٔ البرز از جبال طالقان تا درهٔ هراز ممتد است .

۸ ـ شمس‌الدین ایلدگز مؤسس اتابکان آذربایجان (۵۳۱ـ۵۶۸) .

✻ الب‌ارسلان ـ بفتح اول و چهارم و ششم و هفتم ، ترکی مرکب از الب بمعنی‌دلیر « کاشغری ۱ : ۴۴ » و ارسلان بمعنی شیر : ما هزاران مرد شیر الب‌ارسلان « مولوی »؛ نام دومین پادشاه سلجوقی ازسلاجقهٔ بزرگ: عضدالدین ابوشجاع الب‌ارسلان (۴۵۵ ـ ۴۶۵).

الرد - بفتح اول و ثانی و سکون را و دال بی نقطه ، جوالی باشد از ریسمان که مانند دام بافند و آنرا باغبانان و سبزی فروشان پر از شلغم و چغندر و پیاز و امثال آن سازند وبرخر وگاو بارکنند وبهرجاکه خواهند برند .

السا - بفتح اول و سکون ثانی و سین بی‌نقطه و بالف کشیده ، تخمی است که بر روی نان پاشند و آنرا نان‌خواه نیز گویند .

الست - بفتح اول و ثانی و سکون سین بی‌نقطه و فوقانی ،کفل و سرین را گویند .

الط - بفتح اول و ضم ثانی و سکون طای حطی . بلغت رومی ریحانی است که او را سیسنبر گویند ، و آن حشیشی باشد میان نعناع و پودینه ، فواق را نافع است .

الغ - بفتح اول وکسر ثانی وسکون‌غین نقطه‌دار ، حیز و نامرد ومخنث راگویند - وبضم اول و ثانی بلغت ترکی بمعنی بزرگ باشد که‌در مقابل کوچك است ۱ .

الغده -بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و دال بی نقطهٔ مفتوح ، بمعنی مخلوط وآمیخته باشد .

الغنجار - بضم ثالث‌وجیم بروزن گندم زار ، آلوکرده راگویند ، وآن میوه‌ایست‌شبیه بزردآلو ورنگ آن زرد و بنفش و سبز وبرنگ های دیگر نیز میباشد ، و طعمش میخوش بود - و خشم و اعراضی را نیز گویند که خوبان ازروی ناز و عشوه کنند .

الفاختن - بافای‌سعفص‌بروزن‌برداختن، بمعنی بهم رسانیدن و اندوختن‌وجمع کردن‌باشد .

الف‌استوا - کنایه از خط استواست، و آن سطحی باشد از منطقهٔ معدل‌النهار که بر سطح کرهٔ زمین دایرهٔ عظیمه احداث کند .

الف‌اقلیم -کنایه از اقلیم اول است‌از اقالیم سبعه . ٭

الف‌باتا - کنایه از لوح و قلم و کرسی باشد.

الفخت - بروزن بدبخت ، ماضی‌الفختن است یعنی بهمرسانید و اندوخت و جمع کرد .

الفختن - بر وزن بـر جستن ، بمعنی بهمرسانیدن و جمع کردن و اندوختن باشد .

الفخته - بر وزن بـر جسته ، بمعنی اندوخته وجمع کرده باشد .

الفغدن - با غین نقطه‌دار ودال بی‌نقطه، بروزن و معنی الفختن است‌که اندوختن و جمع کردن باشد .

الفغده - بروزن و معنی‌الفخته است که اندوخته و جمع کرده باشد .

الف کوفیان - کنایه از هرچیز کج باشد - و آلت تناسل را نیز گفته‌اند .

الفنج - بروزن‌شطرنج ، ماضی‌الفنجیدن باشد ۲ یعنی جمع کرد و اندوخت و جمع کرده شده را نیز گویند - و بمعنی مصدر هم آمده است که جمع کردن واندوختن باشد - و امربدین معنی هم هست یعنی‌جمع کن و بیندوز - وفاعل را نیز گویند که جمع کننده باشد .

الفنجیدن - بروزن‌برهم‌چیدن، بمعنی کسب کردن و بهم رسانیدن - و جمع کردن واندوختن باشد.

---

۱ - الغ در ترکی‌بمعنی بزرگ است « کاشغری ۱ : ۶۲ » :

مؤمن و ترسا ، جهود وگبر و مغ   جمله راروسوی آن سلطان الغ. مولوی.

۲ - ماضی نیست بلکه اسم است از الفنجیدن و امر و اسم فاعل «رخم .

٭ **الف‌با** - بفتح اول وکسر دوم، مرادحروف تهجی است که با «الف» و «ب» آغازشود. در زبانهای اروپایی Alphabet گویند . برای اطلاع از الفبای ابتث ، رك : ابتث ؛ و برای ابجد ، رك : ابجد، وبرای الفبای شرقی (اسلامی) ونیز غربی (اسلامی) رك : ابتث.

القیدن - بر وزن بر چیدن ، بمعنی الفنجیدن است که کسب نمودن - و جمع کردن واندوختن باشد .

القینه - بر وزن چرمینه ، آلت مردی را گویند .

القیه - بروزن شلفیه ، بمعنی الفینه‌است که آلت مردی باشد .

الکا - بضم اول و سکون‌ثانی و کاف‌بالف کشیده ، ملك و بوم و زمین راگویند ۱ . ۞

الکوس - باواو مجهول‌بروزن‌محبوس، نام یکی ازپهلوانان تورانی است که بردست رستم کشته گردید .

الم - بضم اول و ثانی و سکون میم ، بمعنی فوج و گروه باشد - و بفتح اول غله‌ایست که آنرا گاورس و ارزن گویند .

الماس۲ - بروزن کرباس ،گوهریست مشهور - وکنایه از تیغ وشمشیر و کارد-وتیر- و آبگینه - و مردم جلد و چابك باشد -وبمعنی قلم‌تراش هم هست - و دندانرا نیز گویند .

المالق - بفتح اول و سکون‌ثانی‌وثالث بالف کشیده ولام مفتوح‌بقاف‌زده ، نام ولایتی‌است.

الم الم - بضم دوهمزه و دو لام وسکون دو میم ، بمعنی گروه گروه وفوج فوج بود، چه الم بمعنی فوج و گروه باشد .

الموت - بفتح‌اول‌وثانی بروزن‌جبروت، نام قلعه‌ایست‌مشهور که‌مابین قزوین و گیلان واقع است و آنرا بسبب ارتفاعی که دارد اله آموت گفتندی یعنی عقاب‌آشیان،چه اله عقاب‌وآموت بمعنی آشیان باشد ۳ و چون عقاب در جا های بلند آشیان میکند آن قلعه را بدین‌نام خواندند و بکثرت استعمال‌الموت شده است . گویند در زمان سلطان ملکشاه آن قلعه را حسن صباح گرفت و مدتها در تصرف ملاحده بود و تاریخ گرفتن آن نیز «الموت» است .

النجان - بفتح اول و کسر ثانی‌وسکون نون و جیم بالف کشیده و بنون دیگر زده ، نام الکه‌ایست در صفاهان که برنج‌خوب درآنجاحاصل میشود و پشهٔ بسیار هم دارد ۴ .

النگ - بفتح اول‌بروزن پلنگ ،بمعنی پناه ودیواری‌باشد که‌بواسطهٔ گرفتن قلعه‌ومحافظت خود سازند - و جمعی را نیز گویند که مردم بیرون قلعه جابجابجهت گرفتن قلعه و مردم‌درون قلعه بواسطهٔ‌محافظت‌قلعه تعیین کنند - و بضم‌اول بزبان ترکی سبزه‌زار باشد .

النگه - بفتح اول و ثانی و سکون‌ثالث و فتح کاف ، شعلهٔ آتش راگویند .

النی - بفتح اول و سکون ثانی و کسر ثالث بتحتانی‌زده ، چوب بازوی دروازه‌راگویند .

الوا - بروزن حلوا ، صمغی باشد بسیار تلخ‌وآنرابعربی صبر گویند وبهترین آن سقوطری باشد - و نام شخصی که نیزهٔ رستم را برمیداشته است و نیزه‌دار او بوده است ، و باین دو معنی بکسر اول هم آمده است - و بضم اول ستاره را گویند و بعربی کوکب خوانند .

الوج - بفتح اول و ضم ثانی وسکون واو و جیم ، نوعی از مخلصه است و آن رستنی باشد بسیار درشت و خشن، گل آن کبود وتخمش سیاه میباشد ، در سنگستان و کوهستان میروید .

---

۱ - ظاهراً تحریفی است از arta (رك : ارتا) و الکا alka هزوارش rêsh بمعنی‌ریش (لحیه) است، رك : یونکر ۹۷ (بنقل ازبوستی ریش را بمعنی زخم گرفته) . ۲ - ازیونانی ádhámas «دائرةالمعارف اسلام» لغة بمعنی نا آموخته ،ناپرورده «تفس» ورك : نخب ۲۰ ح .
۳ - رك : آله و آموت . ۴ -رك : لنجان.

۞ الکل - بفتح اول و ضم سوم ، مأخوذ از فرانسه alcool وآن در قرن ۱۶ میلادی از «الکحل» عربی بعاریت گرفته شده . (نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز ۳ : ۳-٤ بقلم‌فرامرزی)

الوند - بروزن و معنی اروند باشد که نام کوهی است بلند در نواحی همدان ۱ . گویند دوازده هزار چشمهٔ آب از دامن آن کوه بر می‌آید .

اله - بفتح اول وثانی و خفای ها ، مقل ازرق باشد و آن صمغ مانندیست دوایی - وبضم ثانی و ظهور ها عقاب را گویند وآن پرنده‌ایست معروف که پر او را بر تیر نصب کنند، و باتشدید ثانی هم درست است ۲ .

الیا - بفتح اول و سکون ثانی و تحتانی بالف کشیده ، بلغت یونانی خطمی صحرایی را گویند و بعربی شحم‌الدرج خوانند .

الیاس ۳ - بکسر اول و سکون ثانی و تحتانی بالف کشیده و بسین بی نقطهٔ زده ، نام پیغمبریست مشهور و او پسرزادهٔ سام‌بن نوح‌است، و عم‌حضرت خضر- و نام‌پادشاه بحر خزر که‌دریای گیلان باشد .

الیز - بفتح اول وکسر ثانی وسکون تحتانی و زای هوز ، جفته و لگد انداختن اسب و استر و سایر ستور باشد ۴ .

بیان بیست و سیم (۱)

درهمزه با میم مشتمل بر بیست و سه لغت و کنایت

ام - بفتح‌اول‌وسکون ثانی، ضمیرمتکلم است۵ ، ومرکب استعمال کنند همچو جامه‌ام و خامه‌ام یعنی جامهٔ من و خامهٔ من - و بمعنی مرا و هستم نیزآمده است - و بکسر اول بمعنی این باشد ۶ و عرب هذا گویند همچو امروز وامسال یعنی این روز واین سال ۷ .

اماج - بضم اول بر وزن کماج ، نوعی از آش آرد است - و بفتح اول تودهٔ خاکی که نشانهٔ تیر بر آن نهند - ونشانهٔ تیر و افزار برزیگران باشد .

اماره ۸ - بکسر اول بروزن اشاره ، بمعنی حساب وشماره باشد، چه اماره‌گیر حساب گیرنده راگویند .

اماموں - با میم بروزن‌فلاطون ،بلغت یونانی ۹ دوایی است که آنرابفارسی ماهلوبعربی حماما خوانند ،گرم و خشك است دردوم ،بول را براند .

امد - بفتح اول وسکون‌ثانی ودال‌ابجد ، بمعنی هنگام و زمان و موسم باشد ۱۰.

(۱) چك : سیوم .

۱ - پهلوی alvend و منسوب‌بدان alvendik «اونوالا ۲۸۶»، دراوستا aurvant بمعنی تندمند ، دارای تندی وتیزی. ۲ - رك : آله. ۳ - Ilias ، ایلیا Elijah «جفری ۶۷ - ۶۸» پیغمبر بنی اسرائیل معاصرآحاب پادشاه‌اسرائیل «قاموس مقدس ۱۴۴-۱۴۵». ۴ - رك : آلیز. ۵ - در پهلوی am «مناس۲۶۵». ۶ - در پارسی باستان im (رك: ایمه) درپهلوی im «اونوالا ۴۲۴». ۷ - وامشب‌یعنی این‌شب، بجای الیوم والسنة واللیل. ۸ - رك: آماره. ۹ - بیونانی àmômon «اشتینگاس». ۱۰- هز âm(a)d، âmd ،پهلوی hamê(v) بمعنی همیشه ، الی الابد . «یونکر ۹۸» ، در عربی بمعنی غایت ومنتهی شئی واجل است .

امرا - بفتح اول و ثانی و رای بی‌نقطه بالف کشیده ، بلغت‌زندوپازند (۱) شراب‌انگوری باشد - و بسکون ثانی خرالاغ راگویند ۱ .*

امروت - با تای‌قرشت ، بروزن‌ومعنی امرود است و آن میوه‌ای باشد معروف .

امرود ۲ - با دال ، بر وزن و معنی امروت است و آن میوه‌ای باشد معروف .

امشاسپند۳ - با شین نقطه دار و سین بی‌نقطه وبای فارسی بروزن سیلاب‌کند ، فرشته وملك را گویند .

امشاسفند۳ - با فا ، بر وزن و معنی امشاسپند است که فرشته وملك باشد .

امعاسین - بفتح اول وسکون ثانی‌وعین بی‌نقطه بالف کشیده وسین بی‌نقطه بتحتانی رسیده و بنون زده ، بلغت رومی ۴ آب غوره راگویند و بعربی ماءالحصرم خوانند.

امغیلان - بفتح اول وضم ثانی وفتح‌غین نقطه‌دار وسکون تحتانی ولام بالف کشیده و بنون زده ، نام درختی است معروف ومشهور بمغیلان . گویند حنض‌مکی را ازبرگ آن‌میسازند وآنرا بعربی شوکةالمصریه خوانند ، و بتشدید ثانی هم بنظرآمده است .

املاق - بکسر اول وسکون ثانی ولام بالف کشیده و بقاف زده ، نام ولایتی است از ترکستان .

امنه - بفتح اول وثانی ونون ، پشته‌هیزم راگویند .

اموس - بفتح اول وضم ثانی وسکون واو وسین بی‌نقطه ، تخمی باشد که بر روی نان باشند وآنرا نان‌خواه نیز گویند، وباهمزهٔ‌ممدوده هم بنظرآمده است .

اموسنی - بفتح اول و سکون ثانی وکسر واو و سین بی‌نقطهٔ ساکن و نون بتحتانی رسیده ، دو زن را گویند که یك شوهر داشته باشند وهریك مردیگری را اموسنی بود۵ .

امهوسپند۶ - با ها و سین بی نقطه و بای فارسی بر وزن اندوهمند ، بمعنی ملك و فرشته باشد .

امهوسفند۶ - با ها ، بروزن ومعنی امهوسپند است که فرشته وملك باشد .

امیا - بر وزن دریا ، کیسه و همیان زر باشد .

امیان - بروزن ومعنی همیان است که

(۱) چك : زند و پازند .

۱ - هز am(a)nâ ، amrâ ، پهلوی خر «یونکر ۹۸» وهزوارش «می» asyâ «بندهش . یوستی ۶۵» . ۲ - در پهلوی amrôt ، anbarôt «تاوادیا ۱۵۸» ، Pirus ، گلابی «ثابتی ۱۶۳» . ۳ - در اوستا Amesha-Spənta مرکب ازامشه که خود مرکب است از a علامت‌نفی و mesha از ریشهٔ mar (مردن)، جزء دوم سپنته (اسپند) بمعنی مقدس، جمعاً یعنی جاودان مقدس، وآن عنوان هفت فرشتهٔ بزرگست که نام‌شش تای آنها در ضمن ماههای‌دوازده‌گانهٔ کنونی‌هست : بهمن ، اردیبهشت ، شهریور . سپندارمذ ، خرداد وامرداد و در رأس اینان‌اغلب خود اهورمزدا را قراردهند که جمعاً هفت شود. «مزدیسنا ۱۵۷-۵۸» ، « فاب۱ :۵۹ -۶۰ و۷۰ » درپهلوی Amahraspant گویند. ۴ - محرف‌امفاسین، بیونانی Omphákion «اشتینگاس» .
۵ - رك : آموسنی . ۶ - سابقاً این کلمه را هزوارش دانسته amhûspand میخواندند .رك : یونکر ۹۸ ، و صحیح amahraspand پهلوی است . رك : امشاسپند .
٥ امرداد - رك : مرداد .

کیسهٔ زر باشد[۱] .*

امی‌صادق - بضم اول ، اشاره (۱) به حضرت رسالت پناه صلوات‌الله علیه باشد .

امیله - بروزن هلیله ، بمعنی آمله‌است وآن میوه‌ای باشد درهندوستان که درشکر پرورده کنند وخورند .

بیان بیست و چهارم

درهمزه بانون مشتمل بر دویست وسی وشش لغت و کنایت

ان - بفتح اول وسکون ثانی بلغت زند وپازند(۲) والله را گویند که مادرباشد - وبمعنی آن هست که درمقابل این‌است[۲] - وافادهٔ فاعلیت نیز کند هر گاه که درآخر کلمه درآورند همچو افتان وخیزان .

اناتونتن - با تای‌قرشت ونون وفوقانی بروزن جفاجوی من ، بلغت زند وپازند(۲) بمعنی گذاشتن ونهادن باشد[۳] .*

انارفرهاد - بکسر رای قرشت ، درخت اناریست که در بیستون واقع‌است . گویند چون فرهاد از شنیدن فوت شیرین تیشه برسر خود زد دستهٔ تیشه خون‌آلود گردید واز کوه بر زمین افتاد وسرآن برزمین نشست ، و چون آن ازچوب انار بود بقدرت الهی سبزشد ودرخت انار بهم رسید وانار آنرا چون باز کنند اندرون آن سوخته وخاکستر شده باشد .

انارگیرا - با کاف فارسی بتحتانی رسیده و رای بی‌نقطه بالف کشیده ، در فرهنگ جهانگیری بمعنی کوکنار وغورهٔ خشخاش باشد، ودر صحاح‌الادویه بجای‌رای بی‌نقطهٔ آخرواوآمده است - وخشخاش را نیز گفته‌اند .

انارمشك - بکسر میم وسکون شین قرشت وکاف ، نام دارویی است که ازهندوستان آورند ، و آن تخمی باشد سرخ رنگ و اندك سبزی در میان دارد ، و بعربی رمان مصری خوانند .

اناطیطس - باطای‌حطی‌بتحتانی‌رسیده وطای دیگر بسین بی نقطهٔ زده ، لغتی است به

(۱) چك : اشارت . (۲) چك : ژند وپاژند .

[۱] - و همیان و هامیان نیزآمده ، همزه و ها بیکدیگر تبدیل شوند چنانکه : انباز وهمباز ، انجمن وهنجمن « مزدیسنا ۲٤٥ ح ۱ ». [۲] - هزanâ ، پهلوی ê بمعنی این «یونکر۹۰» ودر گیلکیan(این) بعکس متن، وهزوارش «آن» درهمین کتاب «زك» آمده‌است.
[۳] - هز anâtôn(i)tan , tûntan - پهلوی nihâtan بمعنی نهادن «یونکر۹۰».

شاخهٔ انار ومیوهٔ آن

* امید - بضم اول ، پهلوی ômêt ، پازند ômêdh « اسفا ۱: ۲ ص۳۰ » چشم داشت، انتظار، آرزو، توقع و اومید نیز آمده است .

* انار - پهلوی anâr « تاوادیا ۱۵۸ » « اونوالا ۲۲٦ » . Punica granatum و آن ازتیرهٔ موردی هاست ودور دانه های‌آنرا پوست نازکی بامواد غذایی فراگرفته است. « گل گلاب ۲۳۲ » « فرهنگ روستایی ۲۱۷-۲۱۸ » .

یونانی[۱] ومعنی آن بفارسی « سنگك زاییدن آسان کن » باشد ، وآن دانه ایست سیاه رنگك بمقدار جوزبوا، بغایت املس وصلب ودشوارشکن، وچون بجنبانند مغز آن در درون وی صدا کند وآنرا بشیرازی « کن ابلیس » خوانند بضم کاف فارسی ونون ، یعنی خایهٔ شیطان و بعربی حجرالولادة گویند ، چه هرگاه در زیر زنان آبستن دود کنند زود بزایند و اگر باشیرزنان سحق کنند وقدری پشم را بدان بیالایند و زنی که نمی زاید بوقت جماع بخود برگیرد آبستن شود . گویند چون آنرا دردست گیرند وباکسی مخاصمت کنند بر آنکس غالب آیند .

اناغاطس - باغین نقطه دار بالف کشیده وطای حطی مضموم بسین بی نقطهٔ زده ، بیونانی سنگی باشد که چون آنرا بآب بسایند رنگی مانند خون از آن برآید و با شیر زنان درچشم چکانند ورم چشم و بسیاری آب آمدن از چشم رانافع است، وآنرا بعربی حجر اناغاطس گویند .

اناغلس - بضم غین نقطه دار و لام وسکون سین بی نقطه ، بیونانی[۲] دوایی است که آنرا بفارسی مرزنگوش وبعربی آذان الفار گویند، چه برگ آن بگوش موش میماند ، باسرکه بر گزیدگی عقرب مالند، نافع است .

انالیقی - با لام و قاف هر دو بتحتانی رسیده ، بلغت رومی دوایی که آنرا انجره گویند وتخم آنرا بذرالانجره گویندوبعربی قریض خوانند. تخم آن مستعمل است . اگر مقدار سه درم از آن باشیر گوسفند بخورند قوت باه دهد ، وبعضی گویند انالیقی همان بذرالانجره است .

اناهید[۳] - با های بتحتانی رسیده وبدال زده ، بمعنی ناهید است که ستارهٔ زهره باشد .

انب - بفتح اول و ثانی و سکون بای ابجد ، بادنجان را گویند و آن معروفست[۴] ، بافراط خوردن آن جذام و صداع و بی خوابی آورد، و بعضی گویند عربی است.

انباخون - با خـای نقطه دار بر وزن افلاطون ، حصار قلعه و جای محکم را گویند .

انبار[۵] - بفتح اول بروزن زنگار ،بمعنی لبریز و مملو و پر باشد - و فروریختن خانه و افتادن دیوار و امثال آنرا نیز گویند وبمعنی خس و خاشاك و فضلهٔ انسان و سرگین حیوانات دیگر باشد که توده کرده باشند و مزارعان برزمین زراعت ریزند- واستخر وتالاب راینز انبار گویند- و بکسر اول مخفف ابن بار است .

انباردگی - بروزن و معنی انباشتگی باشد که بمعنی پری و بسیاری نعمت است .

انباردن[۶] - با دال ابجد بروزن ومعنی انباشتن است که پر کردن و انبار کردن چیزی باشد از چیزی دیگر .

انبارده - بروزن و معنی انباشته است

(۱) چك : ژند وپاژند .

۱ - بیونانی aétités «اشتینکاس». ۲ - بیونانی án aghallis «اشتینگاس» anagallis. «دزی». ۳ - در اوستا anâhita مرکب از ان علامت نفی واهیته بمعنی آلوده، جمعاً یعنی ناآلوده وپاك . این کلمه در اوستا صفت فرشته ایست مؤنث که نگهبان آب است، ومخفف آن ناهید است. بعدهاناهید وناهیدرا بستارهٔ زهره- یعنی همان ستارهٔ زیبایی که رومیان عنوان الههٔ وجاهت بدان داده اند (Venus)-اطلاق کردند. « یشت ۱: ۱۵۸-۱۷۶ ». ۴ - رك : لك ۱ ص ۱۶۱ . ۵ - پهلوی hanbâr مرکب ازایرانی باستان pâra + ham مشتق از par (پر کردن) «بارتولمه ۸۵۰» ، ارمنی ambar ، hambar وانباشتن (وانباردن) از همین ریشه است «نیبرگ ۹۹» «مناس ۲۷۵ : ۲» . ۶ - مرکب از انبار (رك : انبار) + دن پسوند مصدری .

که پر کرده باشد ـ و بمعنی پر نعمت و با نعمت هم آمده است .

انبارش[۱] - بروزن افزایش، پر کردنی را گویند ، و آن چیزی باشد که جوف درون چیزیرا بآن پر کنند، وآنرا بعربی حشو خوانند.

انباز[۲] - بر وزن دمساز ، شریك و رفیق و همتا راگویند .

انباشت (۱) - بروزن برداشت ، ماضی انباشتن است یعنی پر کرد و مملو گردانید .

انباشتن (۲)[۳] - بروزن برداشتن، بمعنی پر کردن و مملو گردانیدن و انبار نمودن باشد .

انباغ[۴] - باغین نقطه‌دار ،دوزن‌را گویند که در نکاح یك مرد باشند وهریك ازایشان هر دیگری‌را انباغ باشد .*

انبان‌بار - بکسر نون و بـا بای ابجد بروزن مردان‌کار، مردم فربه ـ و بیکاره وهیچکاره راگویند .

انبانه - بروزن دندانه، بمعنی انبان‌است و آن‌پوستی‌باشد دباغت کرده که درست‌از گوسفند برمی‌آورند .

انبر - بفتح اول و ضم ثالث وسکون‌ثانی و رای قرشت ، آلتی باشد از آهن‌که زرگران و مسگران طلا و مس تفته را بدان‌گیرند ،وبه عربی کلوب خوانند .

انبروت - بروزن‌عنزروت ، امرودباشد و آن میوه‌ایست معروف[۵] .

انبره - بضم ثالث بروزن‌قنجفه ،هرچیز موی ریخته راگویند عموماً وشتر موی ریخته را خصوصاً ـ و اسب و شتر آبکش را نیز گفته‌اند ـ و در عربی شکنبه راگویند ـ و بمعنی درهٔ کوه نیز هست ؛ و بفتح ثـالث بر وزن حنجره هم آمده است .

انبست - بروزن کم‌بست ؛ غلیظ و بسته شده راگویند[۶] .

انبسته - بر وزن برجسته ، هر چیز که آن بسته و سخت شده باشد و بدشواری وا شود و حل گردد ـ و شیر و ماست و خون بسته‌رانیز گویند[۶] .

انبله - بفتح اول و ثالث بروزن‌حنظله، تمر هندی راگویند و بهندی انبلی خوانند[۷] .

انبمی[۸] - بکسر ثالث وفتح میم‌بروزن صف‌شکن ، بلغت زند و پازند (۳) انگور بـاشد و بعربی عنب گویند .

انبوب - بروزن مرغوب ، فرش وبساط وگستردنی راگویند .

انبوبه - بر وزن منصوبه ، ماشوره را گویند ـ و لولهٔ آفتابه و مـانند آنرا نیز گفته‌اند .

---

(۱) چك : انپاشت . (۲) چك : انپاشتن. (۳) چك : ژند و پاژند.

---

۱ ـ مرکب از: انبار + ش پسوند اسم مصدر. ۲ ـ پهلوی hambâgh، hambây، پازند hambâe ، تریوسنگ samabhâgin ، مرکب از:ایرانی باستان hama + bâgha مشتق ازاوستایی bâga (سهم ، بهره . قسمت) «بارتولمه ۹۵۲» «نیبرگ ۹٤» «مناس ۲:۲۷۵».

۳ ـ مرکب از انباش = انبار (رك : انبار) + تن پسوند مصدری . ۴ ـ رك : انباز .

۵ ـ رك : امرود . ٦ ـ سغدی anbast «گوتیو ٤۷» ، طبری anbas (واژه‌نامه ٥۱) مرکب از: پیشوند an (پهلوی هم ، هن، ان : اوستا هم ، هن) بمعنی هم و جزو دوم از مصدر بستن : بهم بسته. ۷ ـ Tamarindus indica «ثابتی ۱٦۳». ۸ ـ هز(a)nbamən، nbamən ، پهلوی angûr . انگور «یونکر ۹۱».

* انبات ـ بفتح اول ، در پهلوی anbân (کیسه) «تاوادیا ۱۵۸»، هنبان، کیسه‌ای از پوست گوسپند دباغت کرده که درست از گوسپند برآورند .

انبودن – بروزن افزودن، بربالای هم چیدن باشد .

انبوذن – با ذال نقطه‌دار بروزن اندودن، بمعنی اصل کاینات و آفرینش باشد .

انبوس – بروزن افسوس ، تخمی باشد که آنرا نانخواه گویند ، و بتقدیم ثالث بثانی هم بنظر آمده است .

انبوسیدن – بانحتانی مجهول بروزن افزوئیدن ، بمعنی پدید آمدن و ظاهر شدن — و موجود گردیدن باشد .

انبوه – بروزن اندوه ، بمعنی فروریختن دیوار باشد ـ و بمعنی پر و مملو و بسیار نیز آمده خواه بسیاری مردم و خواه چیزی دیگر باشد ـ و نام قصبه ایست در بالای کوهی از مضافات دیلمان .

انبوی – بروزن بدبوی ، بمعنی بوی کردن باشد ۱ ـ و چیزی‌را نیز گویند که ببوی آمده و گندیده باشد ـ و مطلق‌بوی رانیز گویند خواه بوی خوب و خواه بوی بد باشد ـ و بوی کننده را نیز گویند که فاعل باشد ـ و امر باین معنی هم هست یعنی بوی کن و ببوی .

انبوید (۱) – بکسر یای حطی وسکون دال ، یعنی بوی کرد — و امر بجمع هم هست یعنی بوی کنید و ببوید .

انبویدن (۲) – مصدر انبوی باشد بمعنی بوی کردن و بوییدن .

انبه – بضم ثالث و ظهور ها بروزن انده ، مخفف انبوه است که فروریختن دیوار ـ و مملو و پر و بسیاری چیز ها باشدخواه از مردم وخواه از حیوانات دیگر ـ و بفتح ثالث و خفای ها، میوه‌ایست معروف در هندوستان ۲ .

انبیر – بروزن زنجیر ، بمعنی گل‌خشك وگل تر هر دو نوشته‌اند — و بمعنی پر کردن و مملوکردانیدن هم گفته‌اند ـ و امر بدین‌معنی هم هست ـ و بمعنی کیش و مذهب ودین وآیین هم بنظر آمده است .

انبیره – بروزن‌زنجیره،خلاشه‌وخاشاکی راگویند، که بعد از پوشش خانه بر بام اندازند تا بربالای آن خاك وگل ریزند و بیندایند .

انبیس – بر وزن تلبیس ، خرمن غلهٔ پاك كرده راگويند .

انبیلا – بالام‌کشیده ،کرگه (۳)جنگی راگویند و آن جانوریست درهندوستان شبیه به گاومیش و برسربینی شاخی دارد .

انتلةسودا – بفتح اول و سکون ثانی وکسر فوقانی و لام مفتوح و های مکسور وفتح سین بی نقطه و سکون واو و دال ابجد بالف کشیده ، بلغت سریانی جدوار باشد که آنرا ماه فرفین گویند ۳ .

انتوتن ۴ – با نون و تای‌قرشت بروزن پهلوشکن ، بلغت زند و پازند (٤) بمعنی داشتن باشد که از دارندگی است .

(۱) چش : انبوئید . (۲) چش : انبوئیدن . (۳) چك : کرگه ؛ چب ۲ و چش : کرك ـ کرگ بمعنی کرگدن است. (٤) چك : ژند و پاژند .

۱ ـ مانند: دست انبوی. ۲ ـ Manguifera، درخت‌انبه درهندوستان‌میروید وبارتفاع ۲۰ متر میرسد ودارای برگهای سرنیزه‌ای وگلهای خوشه ایست، میوهٔ آن‌انبه Mangues خام خورده میشود «فرهنگ روستایی ۲۱۹» «گل گلاب ۲۱۸» «ثابتی ۱۶۳» «لك ۱ ص ۱۵۹».
۳ ـ Aconitum anthora «لك ۱ ص ۱۵۹» . ۴ ـ هز anîtôn(i)tan ، پهلوی dânəstan «یونکر ۹۰» ، بنابراین کلمهٔ «داشتن» در متن تحریف « دانستن » و هزوارش داشتن « جاسوتن » است . رك : همین‌کلمه .

انج - بفتح اول وسکون ثانی و جیم، اطراف وگرداگرد روی و رخسار (۱) باشد - وبمعنی بیرون رفتن وبیرون کشیدن‌هم آمده‌است - وامر باین معنی هم هست یعنی بیرون بکش .

انجام [۱] - بر وزن اندام ، انتها وآخر هرکار و هرچیز باشد که بنظام آید وفاعل رانیز گویند که‌بنهایت رساننده و بآخرآورنده(۲) باشد - و امر باین معنی هم هست یعنی آخر کن و بنهایت برسان .

انجبار - با بای ابجد ، معرب انگبار است ، و آن رستنی باشد سرخ رنگ و پیوسته درکنار جویها روید ، وعصارهٔ آن نیز سرخ‌میباشد، بواسیر رانافع است .

انجخ - بفتح اول و سکون ثانی و ضم ثالث و خای نقطه‌دار ساکن ، بمعنی چین وشکن روی و اندام و غیره باشد .

انچخت - باجیم فارسی برو‌زن‌بدبخت، بمعنی طمع و توقع باشد .

انجخش - باجیم،بروزن‌ومعنی‌برجستن باشد .

انجخیدن - بضم‌ثالث بروزن‌برگزیدن، درهم‌کشیده شدن پوست روی و اندام باشد .

انجدان - بضم ثالث بروزن مردمان ، معرب انگدان است ، و آن رستنی باشد که‌اشتر غاز گویند و صمغ آنرا بعربی حلتیت و بیخ‌آنرا اصل‌الانجدان خوانند [۲] ؛وبعضی گویند تساس‌است و آن جانوری باشد شبیه بآدمی .

انجرك - بکسر ثالث وفتح رای قرشت وسکون کاف ، نام دشتی‌و صحرایی‌ست غیرمعلوم- و مرزنگوش را نیز گویند و آن نوعی ازریاحین است که در دوا ها بکار برند و درعربی آذان‌الفار گویند [۳] .

انجره - بروزن پنجره ، نباتی است که آنرا بعربی بنات النار گویند بفتح بای ابجد ، و تخم آن را قریض‌خوانند وتخم آن مستعمل‌است. سه‌درم آنرا با شیر تازه بخورند قوت باه دهد و بکوبند وبا عسل برقضیب مالند سطبر گرداند .

انجسا [۴] - بفتح اول و سکون ثانی وکسر جیم و سین بی‌نقطه بالف‌کشیده ، بمعنی ابوخلسا [۴] است که نوعی ازسرخ مردباشد وآنرا بعربی شجرةالدم گویند ، خون شکم را ببندد .

انجغ - با غین نقطه‌دار ، بروزن و معنی انجخ است که چین و شکنج روی واندام باشد .

انجکك - باکاف‌بروزن‌مردمك ،دانه‌ای باشد سیاه شبیه بدانهٔ امرود و مغز سفید دارد وآنرا بخورند . خاصیتش‌آنست که هرچند فراش خیال جاروب سنبل بر جل خرسك ریش زند از پوست آن پاك نتوان کرد [۵] .

(۱) رخساره. (۲) چش :آخر آورنده .

۱ - در پهلوی hanjâm مرکب از: ایرانی باستان han + jâma «نیبرگ ۱۰۲ ، اونوالا ۴:۷۹»، hanjâmih بمعنی تمامی است «مناس ۲:۲۷۶» .
۲ - Sélési «لك ۱ ص۱۶۲». ۳ - Marjolaine، انجوك(ه .م) ودربعض نسخ انجرك «لك ۱ ص ۱۶۲» . ۴ - معرب انخسا Anchusa «لك ۱ ص۱۶۳» .
۵ - توضیح کافی در باب این کلمه در مقدمهٔ کتاب حاضر صفحهٔ نود وهفت حاشیه، ذیل «انجکك» داده‌ایم - درحاشیهٔ چك آمده بدانکه در این مقام کلام مصنف از لفظ فراش خیال الی آخر ترجمهٔ لغت، بی‌معنی ومخبط است که اصلا غرض‌آن مفهوم ومفاد آن معلوم نمیشود . دراین صورت برآوردنش اولی بود چه بدون آن نیز کلام ازربط نمی‌افتد، لیکن چون در جمیع نسخهای موجوده که عدد آن قریب بده میرسد با اختلافی سهل موجود بود بحال خود گذاشته طبع نموده شد تا تصرف صریح در کلام مصنف لازم نیاید .(محشیان چك بدیوان اطعمه‌که ماخذ قول برهان است توجهی نکرده‌اند)

انجل - بفتح اول وکسر ثالث و سکون ثانی ولام، رستنی باشد که آنرا خطمی خوانند .

انجم‌روز - بکسر میم ، کنایه‌از آفتاب عالمتاب است .

انجمن[1] - بضم ثالث و فتح میم وسکون نون ، مجلس و مجمع را گویند - بمعنی گروه و فوج مردمان هم آمده است .

انجوج - بروزن محلوج ، چوب عود باشد ، و بهترین وی‌آنست که‌در ته آب‌نشیند . گویند عود بیخ درختی است که آنرا میکنند و در زیر خاك دفن میکنند تا مدتی معین بعداز آن برمی‌آورند ، پوسیدهٔ آنرا میتراشند و باقی عود خالص می‌ماند ، بهترین آن مندلی باشد .

انجوخ - بروزن مطبوخ ، چین‌وشکن روی و اندام باشد از غایت پیری یا بسببدیگر - و پژمرده شدن میوه را نیز گفته اند - و بمعنی آب دهن‌که آنرا تف‌گویند هم آمده است .

انجوخیدن - بروزن سر پوشیدن ، برهم‌کشیدن پوست روی و اندام راگویند .

انجوسا[2] - باسین بی‌نقطه بالف‌کشیده، بمعنی انجسا است‌که نوعی از سرخ مرد باشد و بعربی شجرةالدم خوانند ، خون را ببندد .

انجوغ - با غین نقطه دار ، بر وزن وبمعنی انجوخ است‌که چین و شکن روی واندام باشد - و آب دهن را نیز گویند .

انجوغیدن - بروزن‌ومعنی انجوخیدن است‌که برهم کشیده شدن پوست رووانداماباشد .

انجوك - بر وزن مفلوك ، نام دشتی و بیابانی‌است نامعلوم[3] .

انجیدن[4] - بروزن رنجیدن ، بمعنی استره زدن باشد یعنی حجامت کردن - و بمعنی ریزه ریزه کردن هم گفته‌اند - و بیرون کشیدن‌را نیز گویند - و بمعنی زمین آب دادن هم بنظر آمده است .

انجیده - بروزن گندیده ، بلغت‌یونانی گندنای کوهی باشد که‌بعربی حشیشةالکلب‌خوانند و صوف‌الارض نیز گویند - و دشوار زاییدن زنان را سودمند بود - و بفارسی بمعنی ریزه‌ریزه کرده شده باشد .

انجیر - بروزن زنجیر ، میوه ایست معروف[5] -ومطلق‌سوراخ راگویندعموماً-وسوراخ کون‌را خصوصاً - ونام جوی آبیست درهرات وآنرا جوی‌انجیل بلام هم میگویند .

شاخه وبرگ وميوهٔ انجير

انجیر آدم - نام‌میوه‌ایست‌درهندوستان شبیه بحنظل .

انجیردن - بفتح‌اول ودال ابجدبروزن شمشیر زن، بمعنی سوراخ کردن باشد، چه‌انجیر بمعنی سوراخ است .

انجیره - بروزن‌زنجیره ، بمعنی‌انجیر باشد که میوه‌ایست معروف - و نام چشمه ایست

---

۱ - در پهلوی hanjaman مشتق ازاوستایی hanjamana مرکب از: han (هم) + gam (آمدن) یعنی باهم آمدن ، (محل)گرد هم آمدن «بارتولمه ۱۷۷۰-۷۱» . «نیبرگ ۱۰۲» و رك : دائرةالمعارف اسلام . ۲ - رك : انجسا . ۳ - رك : انجرك .

۴ - در اوستا hámci بمعنی‌ریزه ریزه کردن، مرکب از: پیشوند hám (هم) + ci بمعنی پاشیدن ، جمعاً : از هم پاشیدن . ۵ - Ficus ، درختی است از تیرهٔ گزنه هاکه بلندی آن به ۱۲ متر میرسد ودر نواحی معتدل وگرم بهتر میروید «گل گلاب ۲۷۰» «فرهنگ روستایی۲۱۹» « ثابتی ۱۶۳» گیلکی anjîl . رك : تین .

از توابع یزد - و ناوچهٔ مقعد و سوراخ کون را نیز گویند ۱ . *

انجین ۲ - بروزن بزنگین، بمعنی ریزه‌ریزه باشد و ریزه کننده را نیز گویند - و امر باین معنی هم هست یعنی ریزه ریزه کن - و بمعنی کاهگل مالنده هم بنظر آمده است .

انخفطینا - بفتح اول و سکون ثانی و حای بی‌نقطهٔ مفتوح بفای زده و طای حطی به تحتانی رسیده و نون بالف کشیده ، بلغت سریانی نوعی از گل انار است ، و گویند درخت آن بغیر از گل ثمری دیگری ندارد ، ریش روده و ریش های کهنه را نافع است ، و آنرا بشیرازی گل صد برگ خوانند .

اند - بروزن ومعنی چند وبمعنی چندان و چندین باشد - و شمار مجهول هم هست از سه تا نه و آنرا بعربی نیف و بضع خوانند ۳ - و بعضی گویند موازی پانصد قرن است که عبارت از پانزده هزار سال باشد - و اندك تصغیر انداست - ونام درختی است که آنرا بعربی سوس خوانند ، و اصل السوس بیخ درخت انداست - و سخن گفتن بشك و گمان باشد که آیا چنانست یا چنین - وسخن گفتن از روی تعجب را نیز گویند - وبمعنی شکر وشکر گذاری ۴ - و امید و امیدواری هم هست ۵ .

اندا - بروزن عمدا، بمعنی کلابه وکاهگل بر بام و دیوار مالیدن باشد - وکاهگل مالنده را نیز گفته‌اند - وبمعنی غیبت وخبث وبدگویی هم هست - و خوابی را نیز گویند که صلحا واتقیا ببینند و رؤیای صادقه همانست - ودر عربی بمعنی شبنم باشد .

انداچه ۶ - بروزن دریاچه ، بلغت زند و پازند (۱) فکر و اندیشه را گویند . *

اندار - بفتح اول بر وزن افسار ، سرگذشت وافسانه را گویند وبکسر اول در عربی ۷ انداختن باشد .

اندارس - بکسر را و سکون سین بی نقطه ، نام شخصی است که رسولی پیش عذرا فرستاد و عذرا چشم رسول را بانگشت کند .

(۱) چك : زند وپازند

۱ - رك : انجیر . ۲ - رك : انجیدن. ۳ - پهلوی and (بسیار-عدد مبهم) «اونوالا ۲۰۹» «مناس ۲۷۶» ازایرانی باستان anta «نیبرگ ۹۹». ۴ - شکر گزاری. ۵ - نیز ضمیر سوم شخص جمع است. رك، من: لـ ازدیباچهٔ مؤلف، درپهلوی hand . ۶ - رك: اندازه .
۷ - اندار ، افکندن و از شمار افکندن « منتهی‌الارب » .

☆ **انجیل** - بکسر اول، از تازی، ازیونانی éuaghghélion « جفری ۷۱ » مرکب از: eu بمعنی خوب + aggellein بمعنی اطلاع دادن، آگاه کردن، جمعاً بمعنی مژده وبشارت. در لاتینی evangelium. چهار انجیل قانونی است : انجیل متی ، انجیل مرقس ، انجیل لوقا وانجیل یوحنا . رك : قاموس مقدس ص۱۱۱-۱۳ وانگلیون .

☆ **انداختن** - بفتح اول وسوم وششم، پهلوی handâxtan (مرکب از: handâc + تن پسوند مصدری) بمعنی عجله کردن، هجوم آوردن، افتادن؛ مرکب از: پیشوند ham (هم) + tac ، سانسکریت ham-tac (دویدن) « نیبرگ ۹۹ » ؛ نیز هنداختن در پهلوی بمعنی اندازه گرفتن و حساب کردن است ، در ارمنی andac - em بررسی وتفتیش ، باین معنی از ایرانی باستان ham-tâcayati (با هم دویدن) آمده. « نیبرگ ۱۰۰» «مناس ۲۷۶» «اونوالا ۲۲۱».

انداز - بروزن پرواز ، بمعنی قصد - و میل نمودن - و حمله کردن باشد - و امر باین معنی هم هست یعنی قصد کن ومیل نمای - وقصد کنندهرا نیز گویند - وبمعنی قیاس هم آمده است - واندازومومقیاس ومقدار چیزی‌رانیز گویند [1] و بمعنی مصدرهم آمده است که انداختن باشد.

اندازه [1] - بروزن خمیازه ، پیمانهٔ هر چیز راگویند - و قیاس کردن و اندازه گرفتن را نیز گفته‌اند ، و تعریبش بهندسه کرده‌اند [2] - و بمعنی قدرت و قوت هم آمده است .

اندام [3] - بروزن انجام ، معروفست که بدن وعضو آدمی باشد - و هر کاررا نیز گویند که آراسته و بنظام و با اصول بود - و بمعنی زیبا - و زیبایی هم آمده است - و ادب وآداب و قاعده و روش را نیز گویند - و فضای خانه را هم گفته اند .

انداو - بسکون واو ، تره‌تیزك باشد ، و آن سبزی است خوردنی و آنرا اهل سیستان تره میره وعربان جرجیر خوانند ، وبعضی گویند جرجیر صحرایی است که ایهقان باشد .

انداوه - بفتح واو ، مـالهٔ استادان بنا باشد ، وآن افزاریست که بدان گل و گچ بربام ودیوار مالند - وشکوه وشکایت - وغیبت رانیز گویند .

اندایش - بر وزن افزایش ، بمعنی کاهگل کردن وکلابه وگچمالیدن باشد .

اندایشگر - بفتح کاف فارسی‌وسکون رای قرشت، کاهگل‌وکلابه بربام ودیوار مالندهرا گویند .

اندایه - بروزن همسایه ، بمعنی‌انداوه است که مالهٔ استادان گل‌کار باشد - و شکوه وشکایت - وغیبت را نیز گویند .

اندخس - بفتح اول و سکون ثانی ودال بی‌نقطهٔ مفتوح بخای نقطه‌دار وسین بی‌نقطهٔ زده ، حمایت کننده وپشت وپناه راگویند .

اندخس‌واره - اندخس‌معلوم، وواو بالف کشیده و رای بی‌نقطهٔ مفتوح ، قلعه وحصار - وجایگاه - وپناه وتکیه گاه باشد - و پناه دهنده وپشتیوانرا نیز گفته‌اند .

اندخسیدن - بر وزن کم رقصیدن ، حمایت نمودن وپشتی کردن وپنـاه دادن - و پناه گرفتن باشد .

اندر [4] - بروزن بندر ، بمعنی در باشد وبعربی فی گویند همچنانکه اندران و اندر خانه یعنی درون ودرخانه - و افادهٔ معنی غیرت نیز میکند چون بامادر وپدر وخواهر وبرادر ترکیب کنند همچو: مادراندر و پدر اندر و خواهر اندر وبرادراندر .

اندر آب - بروزن منجلاب ، شهری است از ولایت بدخشان مابین هندوستان‌وغزنین .

اندربای - با بای ابجد بروزن‌صندل سای ، بمعنی ضروری و حاجت و محتـاج الیه وندربایست باشد [5] - ونگون‌وسرازیر وآویخته را نیز گویند [6] .

اندربایست - بکسرتحتانی و سکون سین و فوقانی بمعنی اندربای است که ضروری وحاجت ومحتاج الیه باشد .

---

۱ - handâcak « نیبرگ ۹۹ » « تاوادیا ۱۶۱ : ۲ » « مناس ۲۷۶ » رك : انداختن .

۲ - نیزمعرب اندازه هنداز است « تفس » .

۳ - پهلوی handâm « نیبرگ ۲۸۱ » « اونوالا ۲۱۸ » « مناس ۲۷۶ » ومعرب آن نیز هندام « تفس » ؛ مرکب از han+dâma اوستایی . جزو اول بمعنی هم ودا dâ بمعنی آفریدن وساختن‌است، جمعاً بمعنی‌ترکیب کردن ، باهم‌آراستن. « از یادداشتهای آقای‌پور داود ».

۴ - اوستا antarə ، پهلوی andar « نیبرگ ۱۰ » « تاوادیا ۱۵۸ » « اونوالا ۱۰۳ » « مناس ۲۶۶ »، پارسی باستان antar.

۵ - رك : اندربایست.

۶ - رك : اندروای.

اندرخور - بفتح‌خای نقطه‌دارو‌سکون واو معدوله و رای بی‌نقطه ، بمعنی‌لایق وسزاوار وزیبا باشد .

اندرخورا - با رای بالف کشیده ، بمعنی اندرخور است که لایق و سزاوار و زیبا باشد .

اندرخورد - بسکون دال ابجد ، بمعنی اندرخور است که لایق و سزاوار و زیبا باشد - و بفتح رای دوم بمعنی زیبد است یعنی می‌زیبد .

اندرخورند - بسکون نون و دال ابجد ، بمعنی اندرخورد است که لایق و سزاوار وزیبا باشد .

اندرز ۱ - بازای هوز بروزن کم‌عرض، بمعنی پند ونصیحت - وحکایت و وصیت باشد - و بمعنی کتاب ونوشته هم بنظر آمده باشد .

اندرزا - بروزن صندل سا، گاو زهره‌را گویند ، وآن سنگی است که درمیان زهرهٔ گاو یا شیردان او متکون میشود ، و آنرا بعربی حجرالبقر گویند .

اندروا ۲ - با واو بروزن اندرزا، بمعنی سرگشته‌وحیران‌باشد - وبمعنی‌آرزوو حاجتمندی هم هست - و سرنگون آویخته و واژگونرا نیز گویند .

اندرواژ - با زای فارسی بر وزن چنبرباز ، بمعنی اندرواست که سرگشته وحیران - و آرزو و حاجتمندی - و سرنگون آویخته باشد .

اندرواه ۲ - بروزن لنگرگاه،بمعنی اندرواژ است که سرگشته وحیران - واحتیاج - وسرنگون آویخته باشد .

اندروای ۳ - بروزن‌صندل‌سای،بمعنی اندرواه است که سرگشته وحیران و احتیاج (۱) وسرنگون آویخته باشد .

اندروایی ۴ - بروزن کم پروایی، بمعنی سرگشتگی وحیرانی - و آرزو و حاجتمندی - وسرنگونی باشد .

اندروب - بفتح اول وضم ثالث‌بروزن کندکوب ، نام نوعی از جوشش باشد که پوست بدن‌را سیاه وخشن‌گرداند وباخارش باشد، وآنرا بعربی قوبا گویند .

اندروخون - بضم خای نقطه دار وسکون واو ونون ، چوب دارشیشمان است، وآن رستنی سطبرخارناك باشد .

اندروس - بر وزن سندروس ، نام مردی بود واو مطلوبی داشت «هارو»نام وهارو در میان دریا جزیره‌ای داشت و شبها آتش افروختی تا اندروس بفروغ آتش شنا کنان آمدی و پیش

(۱) چش :- واحتیاج .

۱ - پهلوی handarz ازایرانی‌باستان ham-darza مشتق از ham-darəz (اتفاق باهم - محکم کردن) « بارتولمه ۶۹۸ » ، ظاهراً با handarəza اوستا (بمعنی بند - زنجیر) یکی‌است « بارتولمه ۱۷۷۱ » در ارمنی andarj (وصیت) ، پازند andarz ، پهلوی تورفان ʼndarz « نیبرگ ۱۰۰ » « مناس ۲۷۶ » . ۲ - رك : اندروای.

۳ - پهلوی andarvây «مناس ۲۶۶» مرکب از اندر: حرف اضافه + وای ، دراوستا vayu در پهلوی وای بمعنی باد ، جمعاً یعنی در هوا . ویو در اوستا نام فرشتهٔ پاسبان هواست، درسانسکریت Vâyu در پهلوی وای یا اندروای خوانده شده. در فرهنگهای فارسی درواي‌یواندر- وای بمعنی معلق و آویخته دانسته شده ولغة درست نیست . گویندگان پیشین‌گاه آنرا درست بکار برده بمعنی هواگرفته‌اند ، اندروای ناگـزیر از واژهٔ مرکب antara vâyu آمده است .

« قاب ۱ : ۲۴۶ » . ۴ - مرکب از : اندروای + ی (علامت حاصل مصدر)

او رفتی ، یکشب بادی شد و آتش را بکشت واندروس درمیان دریا گم گردید .

اندروماخس[1] - اندرو معلوم ، ومیم بالف کشیده و ضم خای نقطه دار و سکون سین بی‌نقطه ، نام یکی از حکمای یونان است. گویند درطبابت اعجاز بکاربردی .*

اندریمان[2] - بامیم‌بروزن عندلیبان، نام یکی از مبارزان تورانی است که در جنگ دوازده رخ بردست گرگین میلاد کشته شد .

اندك[3] - بسکون کاف ، تصغیر اند است ، واند عددی باشد مجهول میان سه و نه و آنرا بعربی بضع خوانند - وهرچیز کم را نیز گویند .

اندگان - بروزن بندگان ، نام‌شهری وولایتی است مابین سمرقند و چین ، معرب آن اندجان است .

اندلس[4] - بضم‌اول وثالث‌ولام وسکون ثانی وسین بی‌نقطه ، نام شهریست درحدود مغرب - ونام جزیره‌ای هم هست‌در بالای کوهی ؛ وبهر دومعنی بفتح اول و ثالث ورابع هم آمده است .

اندمه - بروزن سردمه ، یاد آوردن غمهای گذشته باشد .

اندو - بروزن انجو، بمعنی‌اندرون‌باشد که درمقابل بیرون است .

اندوب - بر وزن منکوب ، جوششی است با خارش که پوست بدنرا سیاه کند و درشت گرداند ، آنرا بعربی قوبا گویند .

اندوج - بروزن محلوج، بمعنی‌اندوب است وآن جوششی است با خارش که عرب قوبا گویند .

اندوختن[5] - بروزن‌افروختن، بمعنی جمع کردن وفراهم آوردن باشد - بمعنی قرض واپس‌دادن هم آمده است .

اندود - بر وزن مقصود ، کاهگل گلابه را گویند که بربام ودیوار کرده باشند .

اندودن[6] - بروزن‌فرمودن ، کاهگل وگلابه مالیدن باشد - ومطلا وملمع کردن را نیز گویند .

اندوز[7] - بروزن سردوز، بمعنی‌فراهم آورده وجمع کرده شده باشد - وامر باین معنی هم‌هست یعنی جمع کن وفراهم‌آور .

اندول - بروزن معقول ، گلیمی باشد که‌آنرا برچهارچوب بامیخها محکم کنندوبجهت استراحت برآن نشینند ، و این در ملك زنگبار معمول است .

اندوند - بفتح رابع وسکون نون‌ودال ابجد ، از اتباع است بمعنی تار ومار که زیروزبر شده وازهم پاشیده باشد .

اندوه[8] - بروزن انبوه ، گرفتگی دل ودلگیری‌را گویند .*

انده[8] - بضم ثالث ، مخفف اندوه است

---

۱ - یونانی Andhrómaxos « اشتینگاس » و اوزن Hector ومادر Astyanax بود . در کتاب «ایلیاد» وی مظهر عشق زناشویی است. ۲ - نیز اندیرمان، در اوستا Vandarəmainish این نام میبایست درفارسی وندرمان شود ولی تحریف شده ، او از قبیلهٔ خیون وبرادر ارجاسب بشمار رفته «مزدیسنا ۳۴۹» . ۳ - پهلوی handak (کم ، کمی) «مناس۲۷۶» .رك: اند. ۴ - ازاسپانیولی Andalucia وآن‌ناحیه‌ایست ازاسپانیا که وادی‌الکبیر آنرا مشروب سازد و جبال سیرامرنا و سیرانوادا آنرا پوشیده و شامل هشت ایالت است و چون عرب بهنگام حمله باسپانیا نخست بر این ناحیه دست یافت نام آنرا بتمام اسپانیا داد .

۵ - پهلوی handôxtan (از handôzh « اندوز » بمعنی جمع کردن) ، مرکب

بقیه درصفحهٔ ۱۷۲

که گرفتگی دل ودلگیری باشد .

اندهان – بروزن مردمان ، جمع انده باشد چنانکه جانور را جانوران ومردمرا مردمان گویند ، واین جمع بخلاف‌قیاس است چه‌بغیراز جانور را بالف ونون جمع نتوان کرد .

انده‌قوقو – بضم دوقاف و سکون دو واو ، دوایی‌است که آنرا حندقوقی‌خوانند ۲ کلف را نافع است .

اندی – بر وزن لندی ، بمعنی خاصه باشد که درمقابل خرجی‌است – وبمعنی‌امیدواری هم آمده است – وبجای لفظ بودکه‌و باشد که هم استعمال میکنند – وبمعنی‌آن لحظه هم‌هست که ایام گذشته باشد – و تعجب را نیز گفته‌اند – وبمعنی نیزهم آمده است که بعربی‌ایضاً خوانند .

اندیدن – بر وزن خندیدن ، بمعنی تعجب کردن باشد – و سخنی را نیز گویند که از روی شك وریب وآهستگی گفته شود .

اندیشه – بر وزن هم پیشه ، بمعنی فکروخیال باشد – و بمعنی ترس وبیم هم آمده است .

اندیك – بروزن نزدیك ، لفظی است ازکلمات تمنی که در عربی لیت و لعل وعسی گویند یعنی باشدکه و بود که و باید که – وبمعنی زیرا که و از برای آن واز اینجهت‌هم گفته‌اند .

اندرو – با ذال نقطه دار و رای‌بی‌نقطه بروزن لبلبو ، یا زهر باشد و آنرا فاد زهر نیز گویند ، وبجای ذال نقطه دار زای هوزهم آمده است .

انر – بفتح اول وثانی‌وسکون‌رای‌قرشت، هرچیززشت وبد راگویند .

انروب – بر وزن منکوب ، جوششی است با خارش که بعربی قوبا خوانند و بعضی گویند جوششی است که آنرا بفارسی گر و بتازی جرب خوانند ، و با زای نقطه دار هم گفته اند ۱ .

انزرو – بفتح اول و زای هوز و رای قرشت بواو رسیده ، بمعنی پازهر است وفاد زهر نیز گویند .

انزروت – بر وزن و معنی عنزروت است، وآن صمغی باشد تلخ که بیشتر درمرهمها بکاربرند۲ وعنزروت معرب آنست ، و در مؤیدالفضلا باین معنی با ذال نقطه‌دار و بای ابجد هم آمده است که اندروب باشد .

---

۱ ـ رك : اندوب واندوج . ۲ ـ Sarcocolle « لك۱ ص۱۵٤ ».

بقیه ازصفحهٔ ۱۷۱

از: ham-tôxtan (گردآوردن ، کسب کردن ـ پرداختن)، از ایرانی باستان ham-taug و ham-tauj مشتق ازسانسکریت turjati,tuj (فشاردادن،راندن، انداختن،پراندن) «نیبرگ ۱۰۰».

٦ ـ پهلوی handûtan « تاوادیا ۱٦۰ : ۲ » » اونوالا ۲۱۵ » مرکب از: han-du اوستایی ، جزو اول هن (هم) وجزو دوم du (مالیدن ، پاك کردن) « بارتولمه ٦۸۸ ».

۷ ـ رك : اندوختن. ۸ ـ پهلوی handôh « نیبرگ ۱۰۰». رك : اندوهگین.

☆ اندرون ـ بفتح‌اول وسوم ، پهلوی andarôn « مناس ۲٦٦ »، درون، داخل، باطن.

☆ اندرونی ـ بفتح اول وسوم ؛ منسوب باندرون . پهلوی andarônîk « مناس ۲٦٦ » درونی؛ داخلی ، باطنی .

☆ اندوهگین ـ بفتح اول ، پهلوی handôh(a)kên (غمناك، با اندوه ، باغصه)، ارمنی andohakan مرکب از : hadôhak + پسوند an(a) ؛ handôh (اندوه) مرکب از han-davatha مشتق از dav (فشاردادن) . « بارتولمه ٦۸۸ » « نیبرگ ۱۰۰ ».

انژه — با زای فارسی بر وزن غمزه ، مرجمك باشد وآنرا بعربی عدس گویند .

انسته — بفتح اول وکسر ثانی و سکون سین بی‌نقطه و فتح فوقانی ، مقصورآنسته است، وآن بیخ گیاهی باشد خوشبوی که بعربی سعد گویند .

انشاثا — بفتح اول و سکون ثانی وشین قرشت وثای مثلثه هردو بالف کشیده ، بسریانی دوایی‌است که آنرا بفارسی مویزك وبعربی زبیب الجبل خوانند .

انطلیون — با طای حطی ولام وتحتانی بروزن عنبرگون ، بلغت یونانی[۱] قوس قزح را گویند که کمان شیطان باشد .

انطونیا[۲] — بروزن‌افلونیا، بلغت‌یونانی کاسنی شامی راگویند وآن سرد وتراست وجگر گرم را نافع باشد .*

انفاق — بکسر اول و سکون ثانی وفای بالف کشیده و بقاف زده ، روغن زیتون تازه را گویند .

انفت — بر وزن رحمت (۱) ، نقصان وخسارت وزیانرا گویند که بمعنی غبن‌باشد — ودر عربی بمعنی ننگ و عار آمده است .

انفست — بروزن بدمست ، پرده وتنیدهٔ عنکبوت راگویند .

انقردیا — بفتح اول و قاف و سکون ثانی ورا و دال بی نقطه و تحتانی بالف کشیده ، لغتی است رومی و بعضی گویند یونانی[۳] ومعنی آن مانند دل‌باشد وآن چیزیست که‌بلادر گویند.

بهترین وی آنست که سیاه و فربه باشد و چون بشکنند پر شیره بود . و آن گرم و خشك است در چهارم، قوت حافظه دهد وذهن را تیز کند ، و بعربی‌ثمرةالبلادر خوانند وبهندی بلاوه گویند.

انقلیا — بکسر اول و قاف و سکون‌ثانی و لام و تحتانی بالف کشیده ، بلغت اهل مغرب دوایی است که آنرا بفارسی شنکار گویند وبعربی شجرةالدم خوانند، وآن نوعی از سرخ مرداست. برگ آن سرخ بسیاهی مایل میباشد بـ‌ بیه بز کوهی برخنازیر نهند نافع بود؛ و بعضی گویند لغت رومی است .

انقون — با قاف بروزن میمون ، بلغت یونانی گل کنده راگویند وآن نوعی از کماةباشد وآنرا بجهت فربهی حلوا کرده خورند. و بعربی وردالمنتن (۲) خوانند .

انگ — بفتح اول و سکون ثانی و کاف فارسی ، ممرآب راگویند که کوزه گران ازسفال سازند و بجهت مرور کردن آب بهم وصل کنند — و نام ولایتی است در هندوستان[۴] .

انگار[۵] — بروزن زنگار ، بمعنی‌تصور و پندارباشدکه از پنداشتن‌است — و تصور کننده را نیز گویند — و امر باین معنی هم هست یعنی بینگار و انگارش کن— وبمعنی انگاره نیز آمده است که کار ناتمام باشد .

انگاردن[۶] — بفتح اول و دال ابجد وسکون نون ، بمعنی‌پنداشتن وتصور کردن‌وگمان بردن باشد .

انگارده[۵] — بفتح‌دال‌بروزن انگاشته، افسانه و سرگذشت راگویند .

(۱) چك : زحمت.　　(۲) چك : وردمنتن .

۱ — بیونانی ántêlios. «اشتینگاس». ۲ — مصحف انطوبیا، Inthybus « لك ۱ ص۱۶۲ ». ۳ — بیونانی ánakárdhion = فرانسه anacarde (شبیه بقلب) «لك۱ص۱۶۲». ۴ — ورك: انكبین. ۵ — رك: انگاردن. ۶ — پهلوی hangârtan «مناس۲۷۶: ۲» درایرانی باستان ham-kârayati مرکب‌از han-kar اوستایی.جزو دوم kar بمعنی کردن است که‌باانضمام

بقیه درصفحهٔ ۱۷۴

انگارش [۱] - بروزن افزایش ، بمعنی انگارده استکه افسانه و سرگذشت باشد .

انگاره [۱] - بروزن همواره ، هر چیز ناتمام راگویند ، و بمعنی انگارش هم‌آمده‌است که افسانه وسرگذشت باشد - وبادگذشتها کردن رانیز گویند - و ازسرگرفتن سرگذشت وافسانه را هم گفته اند بطریق کنایه چنانکه اگرکسی بسیارومکرراز گذشته بگوید گویند«انگاره‌میکند» یعنی باز از سر میگیرد - و پس پس خزنده از شرم و حیا را نیز گویند - وبمعنی دفتر وحساب و نامهٔ اعمال هم نوشته‌اند .

انگاریدن [۱] - بر وزن ترسانیدن ، بمعنی تصور کردن وپنداشتن وگمان بُردن‌باشد .

انگاز - با زای‌هوزبروزن پرواز ،افزار پیشه ورانرا گویند و بعربی ادات خوانند و جمع آن ادوات است .

انگاشتن [۱] - بر وزن برداشتن، بمعنی تصور کردن و پنداشتن وگمان بردن باشد .

انگام [۲] - بروزن و معنی‌هنگام است که موسم و وقت باشد .

انگامه [۲] - بر وزن و معنی هنگامه استکه مجمع و انجمن بازیگران و قصه‌خوانان باشد .

انگبین [۴] - با بای‌ابجد بروزن‌عنبرین، عسل و شهد راگویند .

انگبینه - بروزن شنبلیله ، نام حلوایی است و آن عسلی باشدکه نیك بقوام آورده‌باشند و برطبقی ریزند تا سخت‌شود و دندان گیر گردد .

انگدان - بضم ثالث ودال بالف کشیده بروزن مردمان ، نسناس راگویند یعنی دیومردم، و آن جانوری باشد وحشی شبیه بآدمی ؛ و در مؤیدالفضلا بمعنی بسباس آمده استکه بهندی جاوتری میگویند والله اعلم — و نام درختی هم هستکه صمغ آن را بعربی حلتیت خوانند ؛ ومعرب‌آن انجدان باشد [۵] ، وباین معنی‌با ذال نقطه‌دار هم آمده است - و نام قریه‌ایست‌ازقرای کاشان‌که بانگوان اشتهار دارد.

انگرده - بضم‌ثالث بروزن‌افسرده، دانهٔ انگورکه از خوشه جدا شده باشد .

انگریز - بسکون‌ثالث بروزن‌رنگ‌ریز، رستنی باشد وگل‌آن مانندگل خسك زرد میشود و اطراف آن خار دارد و آنرا بعربی قرطم بری خوانند ، و بیونانی طریفان‌گویند - و نوعی از

---

۱ - رك : انگاردن .   ۲ - پهلوی hangâm , angâm « یونکر ۸۹ » .

۳ - ازمادهٔ انبمن، رك : انجمن.   ۴ - پهلوی angubîn « مناس ۲٦٦». رك : گویشا. انگ‌ ang یا eng، طالشی‌âng، قفقازی‌heng بمعنی‌زنبور عسل‌است،درافغانی gabîna (عسل) « هرن. اساس فقه‌اللغهٔ ایرانی ص ۲٥٤-٥٦ ؛ هوبشمان، تتبعات ایرانی ص۱۹ ». ظاهراً از کلمات: انگدان، انجدان، انجبار، انگژد، انگوژه وانغوزه برمیآید که انگ بمعنی‌شیره وعصاره‌است.

۵ - ازیکی از جنسهای کما از تیرهٔ چتریان بنام Ferula asa dulcis صمغی بنام انجدان حاصل میشود که مصرف دارویی دارد « گل گلاب ۲۳٥ » رك : انگژد .

بقیه ازصفحهٔ ۱۷۳

han بمعنی مجری داشتن وبپایان رسانیدن است . « یسنا ۱۱٥ ح ۱ » « بارتولمه ٤٤٤و٤٤۸ » در سانسکریت kal (پیش بردن ، راندن ، پرداختن) ، sam-kalita (روبهم نهاده، جمع شده) « نیبرگ۱۰۱ » .

۵ انغوزه - رك : انگوژه و انگژد .

مردم فرنگ هم هست [۱] .

انگز - بفتح اول و سکون ثانی و ضم ثالث و زای نقطه‌دار ساکن ، بیلی باشد که بآن زمین را هموار سازند .

انگژ - بفتح اول و ضم ثالث و سکون ثانی و زای فارسی ، آهنی باشد سرکج که فیل‌را بدان بهرطرف که خواهند برند .

انگژد [۲] - بفتح اول وضم ثالث‌وسکون ثانی و فتح زای فارسی ودال ابجد ساکن ،مطلق صمغها راگویندعموماً و صمغی باشد بغایت‌بدبوی و آنرا بعربی حلتیت خوانندو آنرا انگژدبسبب آن‌گویند که صمغ درخت انگدان است و اصل آن انگدان زد باشد بفتح زای فارسی چه ژد بلغت فرس بمعنی صمغ است و آن گرم و خشك است در درجهٔ سیم .

انگزك - بازای هوز بروزن مرجمك ، کجك فیل راگویند و آن آلتی باشد سرکج از آهن که فیلبانان فیل رابدان بهرطرف که‌خواهند برند ، و بازای فارسی هم بنظر آمده است .

انگژوا - بکسر ثالث و سکون زای فارسی و واو بالف کشیده‌بروزن منزلها، جایی‌را گویند که شبها گوسفندان را در آنجا نگاه دارند - وگوسفندانرا نیز گفته‌اند - وبمعنی‌دانه و خستهٔ میوه ها هم آمده است .

انگژه [۳] - با زای فارسی مفتوح بروزن خربزه ، مخفف انگوژه است که صمغ درخت انگدان باشد و آنرا عربان حلتیت و شیرازیان انگشت‌گنده (۱) گویند، و با زای هوز نیز آمده است .

انگسبه - بفتح اول وثالث و سکون‌ثانی و سین بی نقطه و فتح بای ابجد ، برزیگررا گویند که صاحب سامان بود وکارکنان وزراعت کاران بسیار داشته باشد .

انگشبه - با شین نقطه دار ، بر وزن و معنی انگسبه است که برزیگر صاحب سامان باشد - و سوداگر صاحب مایه را نیز گفته‌اند.

انگشت [۴] - بضم ثالث ، معروفست که هریك از انگشتان دست و پای باشد - و بکسر ثالث زغال را گویند که اخگر کشته شده است.

انگشتال [۵] - بکسر ثالث و فوقانی بالف کشیده و لام ساکن ، مردم‌ضعیف و نحیف‌وعلیل وبیمارناك وصاحب نقاهت راگویند .*

انگشت بدندان‌گزیدن - کنایه ازتعجب کردن و تحیر نمودن باشد - و حسرت و افسوس خوردن را نیز گویند .

انگشت برچشم نهادن - کنایه ازقبول‌کردن ومسلم‌داشتن باشد، وانگشت‌بردیده نهادن هم همان است .

(۱) چش : کنده . رك : انگشت‌گنده .

۱ - مراد انگلیس‌است، وانگریز اززبان‌پرتغالی درهندوستان‌معمول‌شده «انگیلیس» واز آنجابدیگر ممالك اسلامی‌رسیده‌است. ۲ - مرکب ازانگ(رك: انگبین) + ژد. ژد jad بمعنی صمغ است وآن از اوستایی jatara (صمغ) مشتق است ودر انغوزه بصورت زه آمده « یشت ۲: ۳۲۹ ح ۱ » جزو اول‌انگه است که در انغوزه بصورت انغ آمده است - ازیکی ازجنسهای‌درخت کما از تیرهٔ چتریان بنام Ferula asa foetida صمغ بد بویی بنام انغوزه بدست می‌آید. «گل‌گلاب ۲۳۵»: انگوژد وانگژه وانغوزه ازهمین‌ماده است.(رك: انگبین). ۳ - رك: انگژد.
۴ - پهلوی angust «نیبرگ ۱۱» « اونوالا ۲۱۱» ، گیلکی ängusht ، فریزندی ویرنئی و نطنزی angosht ، ongosht ، شهمیرزادی ängosht «ك .۱ ص ۲۸۹» ،سمنانی ängusht ، سنگسری ولاسگردی ängósht ، سرخهٔ aengósht «ك .۲ ص ۱۸٦»،اورامانی ängusht. اورامان ۱۲۰»رك:اوچت‌یمن. ۵ -از: انگشت + آل پسوندشباهت. بقیه‌درصفحهٔ ۱۷٦

انگشت برحرف نهادن - کنایه از عیب گرفتن ونکته گیری کردن باشد .

انگشت بر دهان گذاشتن - کنایه از حسرت وافسوس - وتعجب وتحیر باشد - واشاره کردن بخاموشی هم هست .

انگشت برك - انگشت معلوم ، برك بضم بای ابجد وفتح رای قرشت و سکون کاف ، جانوریست که آنرا موش کورمیگویند و پیوسته درزیر زمین‌میباشد وبیخ درخت ونباتات‌میخورد. گویند پیاز و گندنا را بسیار دوست میدارد ، چون بردرسوراخ اونهند بیرون‌آید اورا بگیرند، وگوشت او زهرقاتل است .

انگشت بر لب زدن - کسی را برسر حرف‌آوردن باشد .

انگشت خاییدن - کنایه ازحسرت وافسوس وندامت وپشیمانی باشد .

انگشت دشنام - کنایه از انگشت نهادن باشد ؛ چه در عوض آن دشنامی خواهد شنید .*

انگشت زدن - آن است که کسی‌از خوشحالی انگشتهارا برهم زند .

انگشت شك - بفتح شین نقطه دار وسکون کاف ؛ انگشت شهادت راگویند.

انگشت عروس - نام قسمی ازحلوا باشد که آنرا انگشت عروسان هم گویند - ونوعی ازانگورهم هست.

انگشتك - بکسر ثالث و فتح فوقانی وسکون کاف ؛ صمغ درخت انگدانراگویند وبه عربی حلتیت خوانند .

انگشتك زدن - بمعنی انگشت زدن باشد یعنی درهنگام خوشحالی انگشتان را برهم زنند چنانکه صدایی ازآن ظاهر گردد .

انگشت گزیدن - بفتح کاف فارسی. کنایه ازتأسف وپشیمانی وندامت وحیرت‌باشد .

انگشت کشیدن - کنایه‌ازمحو کردن ونابود انگاشتن باشد .

انگشتك عروس - بمعنی انگشت عروس است که نام قسمی ازحلوا باشد .

انگشت گنده - انگشت‌معلوم ؛ گنده بفتح کاف فارسی و سکون نون وفتح دال ابجد، صمغ درخت انگدان است که بعربی‌حلتیت‌وصمغ المحروث خوانند .

انگشت نما - کنایه از شهرت کردن باشد، ونمودن چیزیرا بانگشت؛ واستعمال این‌در بدنامی بیشتر است .

انگشت نهادن - بمعنی انگشت دشنام است ؛ وکنایه از اعتراض کردن و عیب گرفتن باشد .

انگشت نیل کشیدن - کنایه از رسوایی - ونشان فقر - وترك دادن کارباشد .

بقیه از صفحهٔ ۱۷۵

انگشتانه

* **انگشتانه** - بفتح اول و پنجم وهفتم ، آلت فلزی یاغیر فلزی کوچك و مجوف که بهنگام دوختن انگشت را در آن گذارند تا ازصدمت سوزن محفوظ ماند. معرب آن کشتبان «نفس».

انگشتری

* **انگشتری** - انگشتر ، بفتح اول و پنجم وضم سوم ، حلقه‌ای از زریاسیم یافلز دیگرویااحجار کریمه که در انگشت کنند . در شهمیرزادی «ängoshtär» «ك . ۲ ص ۱۷۶» ، گیلکی angushtär .

(برهان قاطع ۴۷)

انگشتو - بضم فوقانی و سکون واو ؛ چنگالی ومالیده راگویند وآن نانی باشد گرم که با روغن وشیرینی بهم بمالند .

انگشتوا - بکسر ثالث و واو بالف کشیده ، نانی باشد که آنرا برروی آتش زغال وغیره پزند.

انگشته - بضم ثالث بر وزن خریشته ؛ آلتی باشد ازچوب مانند پنجهٔ دست ودسته نیز دارد که برزیگران خرمن کوفته شده را بدان بباد دهند - و بفتح ثالث برزیگررا گویند که صاحب ثروت بود وکارکنان بسیار داشته باشد؛ وباین معنی بکسرثالث هم آمده است - وسوداگر صاحب مایه را نیز گویند .

انگل - بفتح ثالث بروزن جنگل؛ کسی را گویند که صحبت او مکروه طبیعت باشد - وحلقه‌ای را نیز گویند که گوی گریبان را درآن اندازند - وبمعنی تکمه و گوی گریبان هم آمده است .

انگلندو - بفتح اول و ثالث و سکون ثانی ونون و دال ابجد مضموم بواو زده ، چوبی باشد مدور ومجوف ودسته دار که سنگریزه ها درجوف آن ریخته باشند وچون بجنبانند صدایی کند وطفلان را بدان مشغول سازند .

انگله - بفتح ثالث بر وزن حنظله ، گوی گریبان و تکمهٔ کلاه باشد ؛ و بعضی گویند حلقه ایست که تکمه و گوی را ازآن بگذرانند .

انگلیون[1] - با یای حطی بروزن عنبر گون ؛ نام کتاب نصاراست که انجیل عیسی باشد - ونام کتاب مانی نقاش هم هست - ودیبایی نیز بوده است هفت رنگ که هرهفت رنگ در آن ظاهر میشده . گویند این لغت هرجا که باعیسی وصلیب وچلیپا مذکورمیگردد مراد ازآن انجیل است ؛ وجاییکه بانقش ونگار و گل ولاله گفته میشود غرض ازآن کتاب مانی نقاش باشد - و بوقلمون را نیز گویند وآن نوعی از چلپاسه است .

انگوان[2] - با واو ، بروزن و معنی انگدانست که درخت حلتیت باشد، وحلتیت صمغ آن درخت است وبغایت بدبوی میباشد .

انگوپا[3] - با بای فارسی بروزن محمودا؛ بلغت زند و پازند (۱) کاسنی راگویند ، و آن گیاهی است معروف وبعربی هندبا خوانند .

انگوتین[4] - بکسر فوقانی و سکون تحتانی ، ونون بلغت زند وپازند(۱) گاوکوهی را گویند .*

(۱) چك : ژند وپاژند .

۱ - شکل مانوی مأخوذ از یونانی évaghghélion (مژده وبشارت) «فولرس ۱ : ۱۳۶»، «زالمان، تتبعات مانوی ۱ : ۵۰» در ترکی anglion «جفری ۷۱-۷۲» ، همریشهٔ انجیل .رك: انجیل. ۲ - مرکب ازانگ+وان. رك: انگ‌وانگدان وانگزد. ۳ - هز a(n)gôpâ، پهلوی kâshnîk بمعنی‌کاسنی «یونکر ۸۹» . ۴ - هز (a)ngôt(an) ، پهلوی kâpêt [kâwêd] بمعنی گاو نر کوهی ، گاو دشتی «یونکر ۸۹» .

انگور

* انگور - بفتح اول . گیلکی و یرنی و نطنزی ängûr «ك . ۱ . ص ۲۸۶» ، سمنانی angîrä ، سنگسری و سرخهٔ و لاسگردی و شهمیرزادی ängîr «ك . ۲ ص ۱۸۲» نوع انگور Vitis از تیرهٔ رزهاست و مهمترین جنس آن مو یا رز است که در همهٔ نقاط معتدل در سطح زمین کاشته میشود «گل گلاب ۲۳۱» رك : انگیر .

انگورزیتونی - نوعی از انگور سیاه است شبیه بزیتون ؛ طبیعت آن گرم و تر است. وبعربی اصابع‌العذاری گویند .

انگوژه[1] - با زای فارسی بر وزن سنبوسه ؛ صمغ درخت انگدان باشد و بعربی حلتیت و صمغ‌المحروث خوانند ، و تخم آنرا بذرالانجره وقریش گویند .

انگول - بروزن مقبول ، حلقه‌ای‌باشد که گوی گریبان وتکمهٔ کلاهرا ازآن‌بگذرانند - و بمعنی گوی گریبان و تکمهٔ کلاه نیز آمده است .

انگوله - بروزن زنگوله، بمعنی‌انگول است که‌تکمهٔ کلاه وگوی گریبان وحلقه‌ای باشد که تکمه را ازآن میگذرانند .

انگیان[2] - بضم ثالث و تحتانی بالف کشیده وبنون زده ، بروزن ومعنی انگدان است که درخت حلتیت باشد ، و حلتیت صمغ آن درخت است .

انگیختن[3] - بمعنی جنبانیدن از جای و برشورانیدن - و بلند ساختن وبر کشیدن‌باشد - و بمعنی دور کردن - و پیدا کردن - وساختن - و افشا کردن هم آمده است .

انگیر[4] - بر وزن زنجیر ، انگور را گویند و بعربی عنب خوانند .

انگیز[3] - بروزن مهمیز ، بمعنی بر انگیخته - و بلند ساخته و بر خیزانیده باشد.

انگیزه[5] - بروزن کفلیزه ، بمعنی سبب وباعث چیزها باشد . *

انگیس - با کاف تازی بروزن ادریس ، نام شکلی است از اشکال رمل - و در عربی‌بمعنی بر گشته وبر گشتن باشد .

انگیل - با کاف فارسی بروزن زنبیل ، حلقه‌ای راگویند که‌گوی گریبان و تکمهٔ کلاه را از آن بگذرانند - و تکمه و گوی گریبان را نیز گفته‌اند .

انگیله - بروزن غربیله ، بمعنی انگیل است که‌گوی گریبان- وحلقهٔ گوی گریبان باشد.

انوپا - بفتح اول وضم ثانی وسکون واو و بای فارسی بالف کشیده ،گاو زبان تلخ را گویند ، و آن گیاهی است که در دوا ها بکار برند - وکاسنی را نیز گفته اند که بعربی هندبا خوانند [6].

انورسما - با را و سین بی‌نقطه ومیم بر وزن ابودردا ، بلغت یونانی [7] سیلان خونرا گویند .

انوشا - با ثالث مجهول و شین‌نقطه‌دار بالف کشیده ، مذهب و کیش گبرانرا گویند - وبمعنی شادی و خرمی وعدالت هم آمده‌است .*

انوشه - بفتح اول و رابع بمعنی خوش و خوشا و خرم و خوشحال باشد - و شراب انگوری را نیز گفته‌اند - و نام عمهٔ شاپور هم هست - و پادشاه نوجوانرا نیز گویند - و بمعنی آفرین و بارک‌الله هم آمده است که بعربی‌طوبی و مرحبا خوانند ؛ و بضم اول نیز گفته‌اند [8]. *

---

۱ - رك : انگرد . ۲ - رك: انگدان. ۳ - رك: انگیزیدن . ۴ - رك : انگور.
۵ - انگیز + ه (آلت وسبب). ۶ - رك: انگوپا. ۷ - یونانی áneurusma «اشتینگاس».
۸ - پهلوی anôshak بمعنی جاوید «مناس ۲۶۶» ، ازاوستا an - aoshangha ، جزو اول علامت‌نفی وجزو دوم‌از aosha بمعنی هوش، مرگ ، بـتی جمعاً یعنی بی‌زوال ، زوال ناپذیر.
○ انگیزیدن - بفتح اول و هفتم ، در پهلوی hangêzîtan «مناس ۲۷۶ : ۲» انگیختن.
○ انوشروان - بفتح اول وچهارم ، در پهلوی Anôshak_ruvân (دارای) روان جاوید» «یونوالا ۲۰۳ » « مناس ۲۶۶ : انوشروانی » ، کریستنسن Anôshagh - ruvân خواسه « ساسان ۳۶۳ »، لقب خسرو اول شاهنشاه ساسانی ملقب بدادگر (۵۳۱ - ۵۷۹ م).
○ انوشیروان - رك . انوشروان .

انومیان - بکسر میم بروزن مجوسیان، بلغت یونانی ۱ شقایق را گویند، و آن نوعی از لاله باشد، و درصحاح الادویه بهمین معنی باسقاط نون آخر آورده‌است و گفته‌است که این لغت رومی است والله اعلم .

انوییدن(۱) - بروزن نبولیدن، بمعنی ناله و زاری و نوحه کردن باشد .

انهوبا - با های هوز وبای ابجد بروزن محمودا، بلغت زند و پازند (۲) ستارهٔ مشتری را گویند ۲ .

انیبا - با بای ابجد بروزن چلیپا، بلغت زند و پازند (۲) درخت مورد را گویند ۳ . و برگ آنرا در دواها بکار برند، و بجای بای ابجد تای قرشت هم بنظر آمده است .

انیر - بروزن امیر، خوی زشت وطبیعت بد را گویند .

انیران ۴ - بروزن امیران، نام فرشته‌ایست موکل برعقد نکاح - ونام روزسی‌ام است از هر ماه شمسی، وباین معنی بـا زای نقطه‌دار بروزن عزیزان هم آمده است ۵ .

انیژ - با زای فارسی بروزن کنیز، گیاهی است که آنرا بوی مادران گویند و عقرب از آن بگریزد .

انیس اعضا - کنایه از چشم است وبه عربی عین گویند - و اشارت بمحبوب و مطلوب هم هست .

انیسان - بر وزن خیسـان، بمعنی بیهوده - و خلاف و کذب ودروغ ومخالفت باشد .

انیسون - بروزن شبیخون، بلغت یونانی رازیانهٔ رومی باشد، و آنرا بعربی حلوه گویند بضم حای بی‌نقطه، تشنگی را فرو نشاند و شکم را ببندد، و بعضی گویند انیسون عربی است نه یونانی ٦ - و بمعنی انیسان هم آمده است که بیهوده و خلاف و کذب و دروغ باشد .

انیسه - بروزن هریسه، هرچیز بستعرا

(۱) جش : انولیدن .　　(۲) جك : زند و پازند .

۱ - یونانی ánémônê «اشتینگاس» .　　۲ - قرائت غلط کلمهٔ پهلوی ôhrmazd که آنرا تا ازمنهٔ اخیر anhômâ میخواندند و مؤلف برهان بجای میم، باء آورده [رك : یونکر ۹۰] اوهرمزد، خداست و چون اورمزد در فارسی بمشتری اطلاق شده، بمعنی اخیر در متن آمده است .

۳ - هز anytâ ، anîtâ پهلوی mûrt بمعنی مورد « یونکر ۹۰ » ، پس انیبا ، مصحف « انیتا » است .

۴ - در اوستا anaghra raoca، درپهلوی وپارسی انیران ، جزواول‌خود مرکب‌است از an علامت نفی و اغره بمعنی پایان و حد و حصر ، وجزو دوم بمعنی روشن است . جمعاً یعنی روشنی بی‌پایان . انغره رئوچه بارگاه جلال اهورمزدا یا عرش اعظم محسوب شده - علاوه بر آن نام ایزدی است که نگهبانی روزسی‌ام بدو سپرده شده . ابوریحان در فهرست روز های ایرانی این روز را «انیران» و درسغدی «نغر» و در خوارزمی «اورغ» آورده و زرتشتیان امروز «انارام» گویند «روزشماری ٦٦-٦٨» - دیگر انیران از اوستایی airya _ an مرکب از an علامت نفی وجزو دوم بمعنی آریایی و ایرانی ، جمعاً یعنی غیر آریایی ، ناایرانی؛ درپهلوی anîrân و درپارسی انیران و مخفف آن نیران بمعنی بیگانه و غیر ایرانی است . ۵ - غلط است بدلیلی که گفته‌شد.

٦ - یونانی ánison «اشتینگاس»، بلاتینی anisum ، از تیرهٔ چتریان ، دانه های آن بسیار معطر است . « گل گلاب ۲۳۵ » .

گویند که بدشواری از هم جدا شود و حل گردد ۱ .

انیشه - بروزن همیشه ، جاسوس و چاپلوس راگویند ۲ - و بمعنی ابیسه هم آمده است که هر چیز بسته و منجمد باشد چه درفارسی سین و شین بهم تبدیل می‌یابند ۳ .

انین - بروزن زمین ، ظرفی باشد ازسفال مانند سبو وخمچهٔ بزرگی که دوغ را درآن کنند و بجنبانند تا روغن از ماست جدا شود .

بیان بیست و پنجم

درهمزه با واو مشتمل بر یکصد وپانزده لغت و کنایت

او ۴ - بضم اول و سکون ثانی ، ضمیر غایب است نسبت بذوی‌العقول چه غیرذوی‌العقول را آن‌گویند ۵ .

اوا - بروزن هوا ، بمعنی آوازباشد ۶ - وبمعنی ابا هم هست که شوربا و آش باشد .

اوار - بفتح اول بروزن شرار ، بمعنی دفتر و حساب دیوانی باشد ۷ - و بضم‌اول گرما و هوای گرم را نیز گویند .

اواره - بفتح اول بروزن شراره ، دفتر حسابی باشد که حسابهای پراگندهٔ دیوانی را در آن نویسند و در این زمان آن دفتر را اوارجه گویند ۸ - و بمعنی دیوان خانه یعنی دارالاماره هم آمده است که بارگاه ملوك وسلاطین باشد - و ریزهٔ آهنی را نیز گویند که در وقت سوراخ کردن نعل اسب برآید - وبضم اول گرما وهوای گرم را گویند ۹ .

اوارون - بروزن شیاطین ، زشت وبدرا گویند چنانکه پرآرین خوب و نیکورا .

اوام - بر وزن عوام ، قرض و وام را گویند ۱۰ - وبمعنی رنگ ولون هم آمده‌است ۱۱ .

اوبا - با بای ابجد بروزن سودا ، نام پسرزادهٔ سلیمان علیه‌السلام است که‌پسر رجوعام ۱۲ باشد .

اوبار ۱۳ - بفتح اول بروزن افسار ، چیزی بگلو فروبرنده و بلع کننده راگویند - وهرچیز که فرو رود یعنی که بلع‌شود - و هرجانوری که جانور زنده‌را فرو ببرد گویند «اوبارد» - وبمعنی آتش غالب و زهر مهلك نیز گفته‌اند - و بمعنی خانه و سرا هم آمده است - و امر بفروبردن و بیرون افکندن هم‌هست یعنی فرو ببرو بیرون

۱ - رك : ابسته . ۲ - رك : آیشتنه، آیشه. ۳ - رك : ابسه وابسته.

۴ - پهلوی avê ، از ایرانی باستان ava « نیبرگ ۲۵ - ۲۶ » نیز پهلوی ôê « اونوالا ۵۶ »، استی ui (تلفظ میشود wi) «رك . است ۱۳۷» ، فارسی نیز اوی ، وی .

۵ - رك ، ص: یه . ۶ - رك : آوا . ۷ - رك : آواره وآمار .

۸ - رك : آواره و آمار . ۹ - رك : اوار . ۱۰ - رك : وام . ۱۱ - رك : فام.

۱۲ - «رحبعام» پسر و جانشین سلیمان است. «قاموس‌مقدس ٤١١». ۱۳ - پهلوی ôpâr ازایرانی باستان ava-pârayati مرکب از: ava پیشوند وجزو دوم مشتق از par (پر کردن) «بارتولمه ۸۵۰» . رك : انبار « نیبرگ ۱٦۵ » اوباردن و اوباریدن و اوباشتن و گواردن وفاردن (در « فیه مافیه » مولوی آمده) ازین ریشه است.

بیفکن . و بضم اول ناله و زاری را گویند . *

اوباریدن ۱ - بفتح اول بروزن سر خاریدن ، ناجاویده فرو بردن را گویند و بعربی بلع خوانند . و بمعنی افکندن هم هست و بضم اول بمعنی ناله و زاری کردن باشد .

اوباش - بر وزن افراش ، مردم عامی هیچ نافهمید (۱) بی‌سروپا و جلف و بسر خود و متعصب را گویند ۲ .

اوباشتن ۱ - بروزن برداشتن ، بمعنی پر کردن و افکندن باشد .

اوبرد ۱ - بضم ثالث بر وزن افشرد ، بمعنی ناجاویده فروبرد و بلع کرد .

اوبس - بضم اول و کسر ثالث بر وزن مونس ، خویش و پیوند و قرابت را گویند .

اوبه - بضم اول و سکون ثانی مجهول وکسر ثالث و ظهورها ، نام قریه ایست از قرای هرات .

اوج - بفتح اول بر وزن موج ، معرب اوگ است که مقابل حضیض باشد ، و بلندترین درجهٔ کواکب بود وآن نقطهٔ ملاقات سطح محدب فلك باشد از افلاك جزئیهٔ سبعهٔ سیاره با حوامل ایشان - و نام نغمه ایست از موسیقی؛ و بعضی گویند این لغت هندی است . *

اوچت پمن - با جیم فارسی و فوقانی و بای فارسی و میم بروزن تمزل تکن (۲) بلغت زند و پازند (۳) بمعنی انگشت باشد مطلقاً خواه انگشت پا و خواه انگشت دست ۳ .

اوچه - بضم اول وفتح جیم فارسی مشدد، نام شهر و مدینه‌ایست .

اوچیزی - بازای هوز بروزن بوسیقی، بمعنی ماهیت و چگونگی چیزی باشد ۴ .

اوچیزیان - بضم اول بروزن نوشیروان، بمعنی ماهیات باشد که جمع ماهیت است ۵ .

اودا - بفتح اول بروزن سودا ، بیونانی کوه راگویند و بعربی جبل خوانند ۶ .

اوداسالیون ۷ - اودا معلوم ، باسین بی‌نقطهٔ بالف کشیده وکسرلام وتحتانی بواورسیده و بنون زده ، بیونانی کرفس کوهی باشد. چه اودا بمعنی کوه ۶ وسالیون کرفس راگویند وتخم آنرا فطرا سالیون خوانند چه فطرا بیونانی مطلق تخم راگویند ۸ .

اودر - بفتح اول و سکون ثانی وکسر ثالث و رای بی نقطهٔ ساکن ، برادر پدر باشد که بعربی عم گویند .

اودردن ۹ - بضم اول و ثالث بروزن بوبردن ، بلغت زند و پازند (۳) بمعنی مردن واز عالم رفتن باشد .

(۱) چش، چب ۱: نفهمیده. (۲) چنین است درنسخ و ظ :تغزل تکن.
(۳) چك : ژند و پاژند .

۱ - رك : اوبار . ۲ - عربی ، جمع وبش ، مقلوب بوش . « محیط‌المحیط : بوش» . ۳ - هز hôcatpman ، پهلوی angusht ، انگشت «یونکر ۹۱» .
۴ - در دساتیر « اوجیز» و « اوچیز » بمعنی حقیقت و ماهیت چیزی آمده « فرهنگ دساتیر ۲۳۳ » وآن مجعول «فاب۱:۴۷» وترجمهٔ «ماهو» عربی‌است. ۵ - رك : او چیزی.
۶ - مصحف órei یونانی بمعنی کوه . رك : اوداسالیون . ۷ - تصحیف یونانی óreosélinon «اشتینگاس» . ۸ - رك : فطراسالیون . ۹ - پهلوی vatartan بمعنی گذشتن.
ه اوباردن- رك : اوباریدن . **اوجاق - اجاق** . ترکی؛ مطبخ ، کانون - خانواده‌قبیلهٔ بزرگ «جغتایی ۴۷» .

اودس - بفتح اول وثالث بروزن نورس، وجب و بدست راگویند و بعربی شبر خوانند ، وآن مقداریست ازسرانگشت کوچك تا سرانگشت بزرگ دست آدمی .

اودست - بروزن بدست ، بمعنی اودس است که وجب و بدست وشبر باشد .

اوده - بر وزن روضه ، نام شهری و مدینه ایست .

اوذر - بضم اول و سکون ثانی و فتح ذال نقطه‌دار وسکون رای بی‌نقطه ، بلغت یونانی ۱ آب راگویند و بعربی ماء خوانند .

اور - بضم اول بروزن مور ، بمعنی مشت باشد عموماً و مشتی راگویند که بر دهن شخصی زنند خصوصاً - و بادام و پسته و گردکان وامثال آنها را نیز گویند که مغزشان ضایع و تیز شده باشد .

اورا - بفتح اول و سکون ثانی و ثالث بالف کشیده ، حصار و قلعه راگویند .

اوراز - بروزن و معنی افرازاست که فراز وبالا و بلندی باشد ۲ .

اوراشتن - بر وزن و معنی برداشتن و بلند ساختن و افراختن باشد ۳ .

اورامن - بضم اول و فتح میم وسکون نون ، نوعی از خوانندگی و گویندگی باشد که آن خاصهٔ فارسیان است و شعر آن بزبان پهلوی باشد - و نام دهی است از مضافات وتوابع جوشقان مشهور باورامه وچون این قسم گویندگیرا شخصی از خنیاگران آن ده وضع کرده بود بنابرآن به اورامن شهرت یافت .

اورامه - با میم بروزن روزانه ، بمعنی اورامن است که نوعی از گویندگی فارسیان باشد - و نام دهی است از توابع جوشقان .

اوردیدن - بفتح اول و ثانی بر وزن نوردیدن، جنگ کردن وحمله نمودن را گویند ۴.

اورس - بفتح اول و کسر ثانی وسکون را و سین بی‌نقطه ، درخت سرو کوهی را گویند و بعربی عرعر خوانند ۵ .

اورشلیم ۶ - بضم اول و کسر ثانی وشین قرشت و لام وسکون ثالث وتحتانی و میم، نام شهریست که بیت‌المقدس درآن شهرواقع است و او را اورسلم با سین بی‌نقطه و حذف تحتانی هم میگویند؛ و بعضی گویند این لفظ فرنگی است .

اورك - بفتح اول و ثالث و سکون ثانی و کاف ، ریسمانی باشد که اطفال در ایام عید ونوروز در شاخ درخت ومانند آن آویزندوبرآن نشسته در هوا آیند وروند .

اورکوه - بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و کاف بواو رسیده و بها زده ، شهریست از عراق عجم که بابرقو شهرت دارد و ابرقوه معرب آنست و چون این شهر بر کوهی واقع است بنا برآن بدین نام خوانده‌اند ۶ . *

اورمالی - با میم بر وزن کوتوالی ، لغتی است یونانی ومعنی آن بعربی دهن‌العسل باشد ، و آن روغنی است از ساق درختی حاصل میشود وطعم آن شیرین است وآنرا اصل داود(۱)

---

(۱) چش : داود .

---

۱ - یونانی **ûdôr** «اشتینگاس». ۲ - رك: افراز . ۳ - رك : افراشتن .
۴ - رك : آوردیدن . ۵ - **Juniperus** « ثابتی ۱٦٤ ». ٦ - **Jerusalém** ، عبری(شهر یا میراث‌سلامت) ، قدس شریف، بیت‌المقدس . وآن نزدیك قلهٔ سلسله کوههایی است که بحرمتوسط وبحیرة الموت را از یکدیگر جدا میکند و تخمیناً ۳۲ میل ازبحر متوسط و۱۸ میل ازبحیرهٔ مذکورمسافت دارد. رك: قاموس مقدس ۱۱۸-۱۳٤. ٦ - رك: ابرکوه .
* اورماله - رك : اورمك .

نیز خوانند. گرم و تر است در چهارم.

اورمز [۱] - بضم اول و میم و سکون ثانی مجهول و ثالث و زای نقطه‌دار، نام ستارهٔ مشتری باشد - و نام روز اول است از هر ماه شمسی: نیک است در این روز نو پوشیدن‌وسفر کردن و مهر بر کاغذ نهادن، و بد است قرض و وام دادن - و نام فرشته ایست که تدبیر امور ومصالح روز اورمز تعلق باو دارد - ونام پسر زادهٔ اسفندیار هم هست که پسر بهمن باشد.

اورمزد [۱] - بروزن روز دزد، بمعنی اورمز است که نام روز اول از هرماه شمسی - و نام ستارهٔ مشتری - و نام فرشته ای که موکل است بروز اول هر ماه - و نام پسرزادهٔ اسفندیار باشد.

اورماك - بروزن اوزبك، کلاموطاقی پشمین‌را گویند، وبمعنی‌این‌لغت‌را ترکی‌میدانند [۲].

اورنج - بفتح‌اول وثالث و سکون‌ثانی و نون و جیم، سگ انگور را گویند و آنرا بعربی عنب‌الثعلب خوانند و در دواها بکاربرند - و بضم اول و سکون ثانی مجهول، چوب خوشهٔ انگور باشد که انگور آنرا خورده باشند؛ وباین معانی بجای حرف ثالث لام هم بنظرآمده است.

اورنجن - بفتح اول بروزن نوبت زنه میلی باشد از طلا و نقره و امثال آن که زنان بر (۱) دست و پای کنند. آنچه در دست کنند دست اورنجن و آنچه در پای کنند پای اورنجن خوانند.

اورنجین - بر وزن فروردین، بمعنی اورنجن است و آن میلی باشد از طلا ونقره که زنان بر (۱) دست و پای کنند.

اورند [۳] - بر وزن سوگند، مکر وفریب و دغا وخدعه باشد - و بمعنی اورنگ‌هم هست که تخت پادشاهان است - و بمعنی شأن و شوکت و فر و شکوه و عظمت و زیبایی وبها نیز آمده است - و نام یکی از پسران کی‌پشین‌بن کیقباد است و او پدر لهراسب بوده [۴] - وبخت و طالع و زندگانی را هم گفته‌اند - و رودخانهٔ عظیم و بزرگ را نیز گویندمطلقاً همچو رودنیل ودجلهٔ بغداد وامثال آنها [۵] - وبمعنی دریاهم‌بنظر آمده است که بعربی بحر خوانند - و سیاهی‌را نیز گفته‌اند که در مقابل سفیدیست.

اورندیدن - بر وزن بر هم چیدن، مصدر اورند است بمعنی فریب دادن و مکر وحیله نمودن.

اورنگ - بر وزن فرهنگ، تخت پادشاهان باشد - و بمعنی عقل و دانش - و فر وزیبایی - و شادی وخوشحالی - و زندگانی هم هست - و مکر وفریب و حیله را نیز گویند - و نام شخصی‌است که‌اوعاشق گلچهره نامی‌بوده [۶] - ونام جانوری هم‌هست که عربان‌ارضه‌خوانند [۷].

اورنگی - بر وزن فرزندی، نام پرده ایست از موسیقی - و نام لحن سی‌ام‌است‌از سی لحن باربد.

---

(۱) چك: در.

---

۱ - رك: ارمز. ۲ - اورماك، ترکی، نوعی منسوج ازپشم شتر «جغتایی ۵۷».

۳ - رك: آورند و اروند.

۴ - که لهراسب بدیوراورند شاه / که او را بدی آن زمان نام و جاه. فردوسی.

۵ - باین معنی مبدل اروند است. رك: اروند.

۶ - اورنگ کو گلچهر کو نرنگ‌وفا و مهر کو؟

حالی من اندر عاشقی داوتمامی میزنم. «حافظ غزل ۳۴۴».

۷ - رك: ارضه در دائرةالمعارف اسلام ولغت نامه.

اوروختن - بروزن و معنی افروختن است که روشن کردن آتش و چراغ باشد [۱].

اوره - بفتح اول و ثالث وسکون ثانی، بمعنی ابره است که روی قبا و کلاه و امثال آن باشد، چه درفارسی با و واو بهم تبدیل می‌یابند [۲].

اوریا [۳] - بر وزن بوریا، نام شخصی است که داود علیه‌السلام او را بجنگ فرستاد واو در جنگ کشته شد و داود زن او را خواست سلیمان علیه‌السلام از آن زن بهم رسید، وبعضی گویند جد مادری سلیمان است و جمعی گویند برادر داود علیه‌السلام بود.

اوریب - بضم اول و خفای ثانی وکسر ثالث و سکون تحتانی و بای ابجد، آنست که در عربی محرف و بترکی قیقاج گویند. ☼

اوریو - بکسر ثالث و سکون واو، بروزن و معنی اوریب است که بترکی قیقاج وبعربی محرف گویند.

اوز - باتشدید ثانی بر وزن هوز، نوعی از مرغابی بزرگ باشد - و بفتح اول وکسر ثانی و بکسر اول و ثانی هم آمده است؛ گویند عربی است [۴].

اوزار - بروزن و معنی افزار است که بادبان کشتی - و دست افزارپیشه وران - وکفش و پا افزار - وداروی گرم باشد مثل فلفل ودارچینی و زیره و غیره که در دیگ طعام ریزند [۵].

اوزایش - بروزن ومعنی افزایش است یعنی زیاده شدن.

اوژن [۶] - با زای فارسی بروزن روزن، بمعنی انداز باشد که از انداختن و افکندن است. و بمعنی فاعل هم هست که اندازنده وافکننده باشد. وامر باین معنی هم آمده است یعنی بینداز و بیفکن - و قتل و کشش را نیز گویند که از کشتن باشد.

اوژند - بروزن ومعنی افکند است که ماضی افکندن و انداختن باشد.

اوژندیدن [۷] - بروزن برهم چیدن، بمعنی افکندن و انداختن باشد.

اوژنید [۷] - بر وزن برمزید، بمعنی افکند وانداخت باشد که ماضی افکندن وانداختن است. ☼

اوژول - بر وزن مقبول، بمعنی انگیز و تقاضا باشد - و تعجیل و شتاب را نیز گویند.

اوژولنده - بروزن افروزنده، بمعنی برانگیزاننده و تقاضاکننده باشد.

اوژولیدن - بروزن افزونیدن، بمعنی برانگیختن بجنگ و غیره باشد - و تقاضانمودن و تعجیل کردن را نیز گویند - و بمعنی پریشان کردن هم بنظر آمده است.

---

۱ - رك: افروختن. ۲ - رك: ابره. ۳ - عوریا Uriah عبری. (شعلهٔ خدا!) چهارتن بدین‌نام موسوم بودند ومعروفترین آنان مردی هتی (حتی) بود که یهودی شد وفرمانده لشکر داود گردید و او را زنی زیبا بود که بت شبع نام داشت و داود ویرا بغایت دوست میداشت چندانکه تقاضای وصلت او داشت و همین امر عاقبت موجب قتل عوریا گردید. رك: قاموس مقدس ۱۳۵، مجمل‌التواریخ ۳۰۹. ۴ - اوز (عربی) مرغابی است و جمع آن اوزون بواو و نون است «شرح قاموس ۱ ٤۰۱». ۵ - رك: افزار. ۶ - پهلوی ozhan (زدن، افکندن) «اونوالا ۲ ٤۵۲» همریشهٔ اوگن وافگن دراوگندن وافگندن. رك: افکندن. ۷ - رك: افکندن.

☼ اوریغ - نام شهری در روم بقول فهرست ولف. بنا بتحقیق هرن آلمانی این کلمه مصحف کلمهٔ پهلوی «اندیك» است که آنهم «اندیو» شده و اندیك همان انطاکیه است. «فرهنگ شاهنامه». ☼ اوژنیدن - بفتح اول وسوم و ششم، افکندن. رك: افکندن.

مربوط بحاشیهٔ صفحهٔ ۱۸۵

الفبای اوستایی یا دین دبیری

	اوستا	فارسی	مثال از اوستا	املاء فارسی	املاء لاتینی	معنی مثال	لاتینی قراردادی
۱	𐬀	اَ	𐬀𐬵𐬎𐬭𐬀	آهورَه	ahura	اهورا، خدا	a
۲	𐬁	آ	𐬁𐬙𐬀𐬭	آتَر	ātar	آذر، آتش	ā
۳	𐬌	اِیْ (کوتاه)	𐬌𐬜𐬁	اِیْدا	idā	اینجا	i
۴	𐬍	اِیْ (کشیده)	𐬍𐬭𐬀	ایرَه	īra	جلوه، قوه	ī
۵	𐬎	اُوْ (کوتاه)	𐬎𐬱𐬙𐬭𐬀	اُوشْتَرَه	uštra	اشتر، شتر	u
۶	𐬏	اُو (کشیده)	𐬏𐬚𐬀	اُوثَه	ūtha	جرب	ū
۷	𐬈	اِ (در وسط کلمه)	𐬨𐬀𐬉𐬚𐬀𐬥𐬀	مَئِثَنَه	maethana	میهن، خانه	e (medial)
۸	𐬆	اِ (کوتاه)	𐬆𐬭𐬆𐬜	اِرِش	ərəδ	راست، درست	ə (broad)
۹	𐬇	اِ (کشیده)	𐬇𐬨𐬀𐬎𐬀𐬧𐬙	اِمَوَنْت	ēmavant	توانا، زورمند	ē (long)
۱۰	𐬊	اُ (کوتاه در وسط کلمه)	𐬞𐬀𐬊𐬎𐬭𐬎	پُورُو	pouru	پر، بسیار	o
۱۱	𐬋	اُو (کشیده)	𐬋𐬌𐬏𐬨	اُویُوم	ōyūm	یک	ō (long)
۱۲	𐬃	آو	𐬞𐬎𐬚𐬭𐬃	پُوثْراو	puthrāo	پور، پسر	āo
۱۳	𐬄	اَنْ	𐬀𐬧𐬙𐬀𐬭𐬆	اَنْتَر	antarə	اندر، میان	ą
۱۴	𐬅	آ (دماغی)	𐬅𐬑𐬥𐬀	آخْنَه	āxna	لگام	ą̄
۱۵	𐬐	ک	𐬐𐬁𐬨𐬀	کامَه	kāma	کام، کامه	k
۱۶	𐬑	خ	𐬑𐬭𐬀𐬙𐬎	خْرَتُو	xratu	خرد	x
۱۷	𐬒	خو	𐬒𐬀𐬟𐬥𐬀	خْوَفْنَه	xᵛafna	خواب	xᵛ
۱۸	𐬔	گ	𐬔𐬁𐬨𐬀	گامَه	gāma	گام، قدم	g
۱۹	𐬖	غ	𐬖𐬲𐬀𐬭	غْژَر	γžar	موج زدن، جاری شدن	γ
۲۰	𐬢	انگ (اوسط و آخر کلمه دماغی)	𐬟𐬭𐬀𐬚𐬀𐬢𐬵	فْرَثَنگْه	frathaŋh	فراخی، بزرگی	ŋ (ang)
۲۱	𐬗	چ	𐬗𐬀𐬱	چَش	čaš	چشیدن	č
۲۲	𐬘	ج	𐬘𐬀𐬟𐬭𐬀	جَفْرَه	ǰafra	ژرف، عمیق	ǰ
۲۳	𐬰	ز	𐬰𐬁𐬙𐬀	زاتَه	zāta	زاده	z
۲۴	𐬲	ژ	𐬲𐬥𐬎	زْنُو	žnu	زانو	ž
۲۵	𐬣	انگ (پیش از اوشتر یا)	𐬯𐬭𐬁𐬎𐬀𐬌𐬈𐬣𐬵𐬉	سراویِنگه	srāvayeŋhē	آگاه ساختن	ŋ́ (ang)

بقیهٔ الفبای اوستائی

۲۶	[illegible]	ت	[illegible]	تَنُو	tanu	تن	t
۲۷	[illegible]	ث	[illegible]	ثُوَخْش	θvaxš	تخشا، کوشا	θ
۲۸	[illegible]	د	[illegible]	دِرَفْشَه	drafša	درفش	d
۲۹	[illegible]	ذ (وسط کلمه)	[illegible]	پُوخْذَه	puxδa	پنجم	δ
۳۰	[illegible]	ن	[illegible]	نافیه	nāfya	ناف، نژاد	n
۳۱	[illegible]	پ	[illegible]	پَرِتُو	paratu	پل	p
۳۲	[illegible]	ف	[illegible]	فْرَوَشی	fravaši	فروهر، فرورد	f
۳۳	[illegible]	ب	[illegible]	بَغَه	baγa	بغ، خدا	b
۳۴	[illegible]	و	[illegible]	گَرَوْ	garaw	گرفتن	w
۳۵	[illegible]	م	[illegible]	مَرِتَه	marata	مرد	m
۳۶	[illegible]	ی (بزرگ در اول کلمه)	[illegible]	یَزَتَه	Yazata	ایزد	Y
۳۷	[illegible]	ی (کوچک وسط کلمه)	[illegible]	بُوزیَه	buzya	بز	y
۳۸	[illegible]	ر	[illegible]	رَتُو	ratu	رد (سرور)	r
۳۹	[illegible]	و (بزرگ در اول کلمه)	[illegible]	وَفْرَه	Vafra	برف	V
۴۰	[illegible]	و (کوچک در وسط کلمه)	[illegible]	بَاوَرَ	baevara	بیور (ده هزار)	v
۴۱	[illegible]	س	[illegible]	سْتُو	stu	ستودن	s
۴۲	[illegible]	ش مشدد	[illegible]	شَاتَه	šāta	شاد	š
۴۳	[illegible]	ش	[illegible]	هُوَرْشْتَه	hvaršta	کردار نیک	š
۴۴	[illegible]	ه	[illegible]	هاوَنَه	hāvana	هاون	h

نقل از یشتها تألیف آقای پور داود

اوزون - با زای هوز بروزن موزون ، بمعنی افزون و افزایش و زیادتی باشد .

اوس - بفتح اول و سکون ثانی وسین بی‌نقطه ، بمعنی امید و امیدواری و رجا باشد - و بضم اول بزبان رومی بمعنی امیر و بزرگ - و خرامیدن وگذشتن و سبقت گرفتن بود ؛ و در جایی دیگر بجای امیر « اسیر » نوشته بودند که بجای میم سین بی‌نقطه باشد والله اعلم ۱ .

اوسان - بروزن چوگان ، بمعنی فسان باشد و آن سنگی است که شمشیر وخنجر وکارد بدان‌نیز کنند .

اوسید - با بای ابجد بروزن بوسعید ، دواییست که آنرانیلوفرهندی گویند . گرم‌وخشك است و محلل بادها و نفخها ، و بفتح اول‌و کسر ثالث هم بنظر آمده است . ☼

اوستاخ - بضم اول و سکون ثانی وثالث وفوقانی بالف کشیده وبخای نقطه‌دار زده ، بمعنی دلیر شدن و دلیری نمودن - و بی ادبی کردن باشد و آنرا بعربی جسارت خوانند که گستاخی باشد ۲ .

اوستاد - بر وزن نوشباد ، داننده وآموزانندهٔ علمی وعملی‌بود ازاموركلی‌وجزئی ۳ .

اوستام - باثانی مجهول و سکون‌میم ، براق زین و لجام اسب را گویند - و مردم معتمد واعتمادی را نیز گفته اند ۴ - و بمعنی آستانهٔ (۱) خانه هم آمده است .

اوستان - بروزن دوستان ، مردم امین و معتمد باشد ۴ - و بمعنی ساخت و براق زین ولجام اسب و آستانهٔ خانه هم هست ۵ .

اوستیم - با فوقانی بتحتانی کشیده‌وبمیم زده ، آستین جامه راگویند - و بمعنی خون وریمی باشد که از جراحت رود ۶ .

اوسو - بضم اول بروزن کوکو ، بمعنی ربودن و رباینده‌گی‌بود ، و بفتح اول هم باین‌معنی - و بمعنی مانم و عزا باشد ۷ .

اوسون ۸ - بروزن‌و معنی افسون‌است

(۱) چب ۱ ، چش : + در

۱ - در لاتینی magnus بمعنی بزرگ و Dominus بمعنی فرمانروا و مالك است و captus , captivus بمعنی اسیر است . در لغت فوق فقط جزو متمم ضبط شده است (ظ) .

۲ - رك : گستاخ . ۳ - رك : استاد . ۴ - مبدل : استوان .

۵ - رك : اوستام . ۶ - رك : آستیم و استیم . ۷ - رك : سوگ .

۸ - رك : افسون .

☼ اوست - رك : اوستا . ☼ اوستا - بفتح اول و کسر ثانی ، پهلوی Apastâk «تاراد یا ۱۵۸» یا avastâk یا avestâk «دهارله ۱۸۰» ، کتاب‌مذهبی زرتشتیان. اپرت Oppert آلمانی گمان کرده است که‌این کلمه درکتیبهٔ بیستون بشکل abashtâm موجود است ولی این عقیده طرفداری ندارد . گلدنر Geldner بنقل از اندرآس Andréas گوید : واژهٔ اوستا یا اوستاك‌از کلمهٔ upasta بمعنی اساس و بنیان و متن اصلی‌مشتق است ، ولی‌کلمهٔ اخیر را بارتولمه و یساخ در زبانهای اوستایی و پارسی باستان بمعنی پناه و کومك گرفته‌اند - دالا Dhlla احتمال میدهد اوستا از مصدر vid بمعنی دانستن مشتق باشد و مراد از آن معرفت و خردمندی است . برخی‌نیز معنی لغوی اوستارا متن و اساس دانسته‌اند . درزبان فارسی‌وتازی‌این‌کلمه بصور اوستا، ابستا، استا، وستا ، است ، اویستا ، بستاق ، ابستاق ، ابستاغ ، ایستا ، بستاه ، آبستا ، افستا ، ابستا ، ستا آمده است و آن شامل پنج بخش است : یسنا (که شامل گاتهاست) ، یشتها ، و یسپرد ، و ندیداد وخرده اوستا . رك : مزدیسنا ص ۱۱۶-۱۵۰ .

و آن خواندن کلماتی باشد مرعزایم خوانان وساحرانرا بجهت حصول مقاصد خود ورام کردن جانوران - و حیله و تزویر را نیز گفته‌اند .

اوسه - بضم اول بروزن بوسه ، بمعنی ربودن و ربایش و رباینده‌گی باشد ، و بیاء معنی بفتح اول هم گفته‌اند .

اوسیمون - بفتح اول و سکون ثانی و ثالث بتحتانی رسیده و میم بواو و نون زده ، بلغت یونانی دوایی است که آنرا توددی گویند . اگر با آب بیامیزند و بر ورمهای بن گوش وبرورمهای صلب ضماد کنندنافع باشد .

اوش - بروزن موش ، نام قصبه‌ایست از ولایت فرغانه - مابین سمرقند و چین ۱ .

اوشال - بفتح اول بروزن گودال ، تالاب و برکه و آب انبار و خزانهای آب را گویند که در کوهها میشود .

اوشان - بفتح اول بر وزن چوگان ، بمعنی افشان باشد که ازپاشیدن و افشاندن است ۲ - وبضم اول بمعنی آنهاست که جمع غایب باشد ۳ .

اوشنگ - بروزن اورنگ ، رسمانی باشد که در خانها بندند و جامه وازار وروپاك ولنگی و قطیفه و امثال آن برآن اندازند و گاهی خوشهای انگور نیز از آن آویزند وآنرا بعربی معلاق خوانند ۴ .

اوش و بوش - بفتح اول وبای ابجد ، این لغت از اتباع است و بمعنی تبختر و خود نمایی و کروفر و خودآرایی باشد .

اوشه - بضم اول بر وزن توشه ، نام رستنیی است دوایی ، و آن باغی وصحرایی هردو میباشد . باغی را مرزه گویند وآن سبزیی است که با طعام خورند و صحرایی را بعربی سعتر خوانند - و بفتح اول بمعنی شبنم بود و آن رطوبتی است که شبها برسبزه نشیند .

اوشهنگ - باثانی مجهول وکاف فارسی بروزن هوشمند ، نام اصلی هوشنگ است ۵ .

اوغا - بفتح اول بروزن غوغا ، بمعنی باد باشد و بعربی ریح گویند .

اوغر - بروزن گوهر ، مجمع سلاطین و اشراف و حکام و اکابر باشد - و جایی را نیز گویند که باد بسیار وزد ۶ .

اوفتادن - بمعنی افتادن است که ازپای درآمدن و دور شدن باشد ۷ .

اوفسانه - با ثانی مجهول با سین بی نقطه بر وزن قوشخانه ، افسانه و سرگذشت را گویند ۸ .

اوفطاریون ۹ - بفتح اول وسکون ثانی و فتح قاف و طای حطی بالف کشیده و کسر رای قرشت وتحتانی مضموم بواو ونون زده بلغت یونانی غافت راگویند ، وآن گلی است که دراز و کبود ولاجوردی باشد و شاخ وبرگ و گل آن تمام تلخ است ، داءالثعلب را نافع بود .

اوقیمن ۱۰ - بفتح اول و قاف و میم و سکون ثانی و تحتانی و نون ، بیونانی نوعی از ریحان کوهی است که آنرا بادروج خوانند . گویند اگر آنرا بخایند و در آفتاب نهند کرم بسیاری ازآن تولد کند ، و بکسر قاف هم بنظر آمده است که بروزن لرزیدن باشد .

اوك - بضم اول و سکون ثانی مجهول و کاف ، نام قلعه‌ایست مابین فراه و سیستان ۱۱ - و بفتح اول وسکون ثانی وکاف فارسی بمعنی اوج

---

۱ - شهری ازنواحی فرغانه نزدیك قبا « معجم‌البلدان » .
۲ - رك : افشان.
۳ - در لهجه‌های محلی بجای « ایشان » بکار میرود .
۴ - رك : آونگ .
۵ - رك: هوشنگ .
۶ - رك: بادغر.
۷ - رك: افتادن .
۸ - رك : افسانه.
۹ - مصحف کلمهٔ یونانی eupatorion « اشتینگاس» پس بقیه درصفحهٔ ۱۸۷

است که در مقابل حضیض باشد ، و اوج معرب آنست .

اوکار (۱) - بروزن و معنی افکار(۲) است که جراحت پشت چارپا باشد - و زمین گیر و بیچاره و آزرده را نیز گویند ؛ و بایددانست که در لغت فارسی چنانکه بای ابجد بواو تبدیل می‌یابد فای سعفص نیز تبدیل میباید چنانکه در فواید گذشت .

اوگنج - بروزن شطرنج، ندامت وپشیمانی را گویند .

اوگند - بروزن ومعنی افگند باشد که ماضی افکندن و انداختن است ۱ .

اوگندن - بر وزن و معنی افکندن و انداختن باشد ۱ .

اوگنید - باکاف فارسی، بروزن ومعنی افکنید است که از افکندن وانداختن باشد ۱ .

اوکو - بضم اول بر وزن کوکو ، بوم راگویندوآن پرنده‌ایست که بنحوست اشتهاردارد .

اولاد ۲ - بروزن فولاد ، نام دیوی بوده است از مازندران .

اول فروردگان ۳ - روزی باشد که دهروز باول فروردین‌ماه مانده باشد ، وهمچنانکه بااعتقاد اهل اسلام روز جمعه زیارت قبوراموات نمودن افضل‌است، بزعم فارسیان درین‌روز زیارت دخمها کردن بهتر است . و در این ایام موبدان جهت ارواح مردگان زند (۳) خوانند .

اول‌قنوت - کنایه از صبح اول است که صبح کاذب باشد .

اولنج - بفتح اول وثالث وسکون ثانی و نون و جیم ، بمعنی اورنگ است که تخت پادشاهان باشد ۴ - وعقل ودانش - وفروزبایی . وشادی و خوشحالی - و زندگانی را نیز گویند و بمعنی مکر و فریب و حیله هم آمده‌است ۵ . و سگه انگور رانیز گفته‌اند که بتازی‌عنب‌الثعلب خوانند - و بضم اول‌چوب خوشهٔ انگور باشد که دانه های آنرا چیده باشند و بعربی آنراعشوش خوانند .

اوماج - با ثانی مجهول بروزن‌محتاج، نوعی از آش آرد باشد ، و باسقاط ثانی هم آمده است ۶ .

اومادا - بفتح اول و سکون ثانی‌ومیم و دال بی‌نقطه بالف کشیده ، بلغت یونانی عصارهٔ قثاءالحمار است که خیار زمینباشد وآن‌رستنی است مانند کبر لیکن خار ندارد وآنرا میگیرند و میفشارند و در ظرفی کرده خشك میکنندوبعد از آن قرصها میسازند . گرم و خشك است در سیم ،

(۱) چك : اوکار .   (۲) چك : انگار ؛   (۳) چك : زند .

۱ ـ رك : افکندن .   ۲ ـ اولاد طبق شاهنامه نام پسرکاندی پهلوان تورانی حاکم قطعه ای از مازندران بود ، بحدس یوستی این نام از کلمهٔ « وردات » بمعنی پیش بردن یا ادعا آمده « فرهنگ شاهنامه ۳۲» .   ۳ ـ رك : فروردگان وفروردیان .
۴ ـ بدین معنی مبدل «اورنگ» است .   ۵ ـ رك : اورند و اورنگ .   ۶ ـ رك : اماج.

بقیه از صفحهٔ ۱۸۶
صحیح آن اوفطاریون است.   ۱۰_ Okimon » لك ۱: ۱۷۱ » .   ۱۱_ آقای بهار درتاریخ سیستان (فهرست اسماءالبلاد) « اوك » را به «اوق» ارجاع دادهاند و در حاشیهٔ ص۲ متن همان کتاب نوشته‌اند : «اوق ... جایی است‌بین بست و غزنه ، واصطخری آنرا «اوقل» ضبط کرده و در حاشیه بنقل ازادریسی آنرا اوق نوشته است ، غیر از این جایی دیده نشد ، و در این تاریخ (تاریخ سیستان) مکرر از این محل ذکرشده است (اصطخری چاپ لیدن ص۲۵۰) ».

اومالی - بضم اول وسکون ثانی وثالث بالف کشیده و لام بتحتانی رسیده ، همان اورمالی است که دهن‌العسل باشد و آنرا عسل داود هم گویند . گرم و تراست در چهارم .

اومان - بر وزن چوگان ، قریه‌ایست ازقرای همدان ، ومولداثیرالدین آنجاست ۱ .*

اونج - بضم اول و فتح ثانی و سکون نون و جیم ، الفت و موانست راگویند .

اوند - بفتح اول و ثانی بروزن سمند ، ظرف وانا راگویند ۲ - وبکسرثانی بمعنی فریب و خدعه باشد ۳ .

اونگ - بروزن‌اورنگ،بمعنی‌اوشنگ است و آن ریسمانی باشد که قبا و لنگی‌وقطیفه و امثال آن‌برآن اندازند وگاهی خوشهای‌انگور نیز ازآن بیاویزند ۴ .

اونو - بفتح‌اول وسکون ثانی وثالث‌بواو رسیده ، بلغت یونانی ۵ شراب راگویند که‌خمر باشد ، و باین معنی بضم اول هم آمده است چه اونومالی لفظی است یونانی ۶ مرکب از شراب و عسل، و مالی عسل را میگویند .

اونیا - با اول بثانی زده و کسر ثالث وتحتانی بالف کشیده ، بلغت سریانی زعرور باشد و آنرا درخراسان علف شیران‌و بعربی‌تفاح‌البری خوانند .

اووک - بضم اول و فتح ثانی و واو بواو دیگر رسیده و بکاف زده ، صمغی است که آنرا بعربی صمغ‌الدامیثا گویند واز حدودشبانکارهٔ شیراز آورند .

اوی - بضم اول و سکون ثانی‌وتحتانی، بمعنی او باشد که ضمیر غایب است ۷ .

اویرش ۸ - با رای قرشت بر وزن پریوش، بلغت‌زند(۱)واستامقداری باشداز گناهان.

اویژه ۹ - با زای‌فارسی بروزن‌همیشه خالص و خاصه و پاك وپاکیزه راگویندوشراب انگوررا نیز گفته‌اند ، و باین معنی با زای هوز هم آمده است .

اویس - بضم اول و فتح ثانی وسکون تحتانی و سین‌بی‌نقطه یکی از نامهای گرگ‌است که بعربی ذئب گویند. ونام‌یکی از اولیای‌تابعین هم هست و او در جنگ صفین شهید شدرحمةالله علیه ۱۰ .*

---

(۱) چك : ژند .

---

۱ - رك : اثیراومانی درلغت نامه. ۲ - رك : آوند. ۳ - مخفف اورند.
۴ - رك : اوشنگ وآونگ . ۵ - بیونانی Oinos «اشتینگاس». ۶ - بیونانی Oinómeli «اشتینگاس» . ۷ - رك : او. ۸ - در اوستا avaorishta بمعنی حملهٔ باسلاح، درپهلوی avirisht ودر کتب‌روایات «آویرشت» (ازیادداشتهای‌مربوط بوندیداد بقلم استادپورداود).
۹ - درپهلوی avîzhak بمعنی‌پاك،مقدس وناآلوده .رك:دهارله۱۸۱. ۱۰- مراد اویس قرنی است که حدیث نبوی : «انی‌اشم رائحةالرحمن‌من‌جانب‌الیمن» راجع باوست .

☆ اومید - رك : امید.

بیان بیست و ششم

در همزه با ها مشتمل بر بیست و هفت لغت و کنایت

اه - بفتح اول و سکون ثانی ، بمعنی آه باشد و آن کلمه ایست که در وقت افسوس وحسرت گویند.

اهار - بروزن بهار ، پالوده ای که بر کاغذ و شوربایی که بر جامه مالند ۱ .*

اهر - بروزن بهر ۲ ،نام موضعی است از آذربایجان که رودخانهٔ عظیمی دارد ۳ - ونام درختی هم هست که ثمر آنرا زبان گنجشك وبعربی لسان العصافیر خوانند و شکوفه و بهار آنرا سنبل‌الکلب خوانند ۴ .

اهرامن ۵ - بروزن تردامن، راهنمای بدی ها را گویند ، و شیطان و دیوانه را نیز گفته اند .

اهران - بفتح اول و سکون ثانی وثالث بالف کشیده وبنون‌زده، تیشهٔ درود گریرا گویند.

اهرم - بروزن همدم ، چوبی باشد که هریسه را بدان کوبند .

اهرمن ۵ - بفتح‌ثالث بروزن‌کر کدن، راهنمای بدیهاباشد چنانکه‌یزدان‌راهنمای نیکیها است ، و شیطان و دیو را نیز گویند ، و بکسر ثالث هم آمده است .

اهرن - بر وزن بهمن ، بمعنی اهرمن باشد که رهنمای‌بدیها و شیطان است ۵ - وجن را نیز گویند - و نام داماد قیصر روم است و او باگشتاسب هم سلف بوده یعنی‌هر کدام یك‌دختر قیصر راداشته‌اند - و بزبان‌هندی سندان‌زرگری و آهنگریرا گویند .

اهرون - بروزن مجنون ، نام‌حکیمی بوده‌است یهودی که در جمیع علوم‌خصوصاً درعلم طب مهارتی تمام داشته ۶ .

اهریمن ۷ - بر وزن لغزیدن ، بمعنی اهرمن‌است که رهنمای بدیها باشد چنانکه‌یزدان رهنمای نیکی است ، و شیطان و دیو و جن را هم گفته‌اند .

اهریمه ۵ - بروزن پشمینه ،راهنمای بدیها باشد ، و شیطانرا نیز گویند .

---

۱ ـ رك : آهار. ۲ ـ اسم شهر ، بفتح اول ودوم (هر دو)تلفظ شود. ۳ ـ مرکز قراجه‌داغ ، درارتفاع ۱۴۷۶ متر و در اطراف‌آن ۱۴۶ قریه است و جمعیت آنها قریب ۱۸۰۰۰ تن است . محصولات آن غلات و میوه است . اهر ازطرف شمال با جادهٔ کاروانی بپل خدا آفرین وکتبجه متصل میشود واز طرف جنوب غربی راه شوسه آنرا بتبریز مربوط میسازد و همین راه از طرف‌مشرق بمشکین میرسد. «جغرافیای سیاسی .کیهان۱۶۴». ۴ ـ Fraxinus «گیاه‌شناسی ثابتی۱۶۴».
۵ ـ رك : اهریمن. ۶ ـ اهرون یا اهرن القس یا هارون‌اسکندرانی که درحدود سال۲۰۰ ه میزیست ، سه‌مقالهٔ او را در مکانیك که بیونانی تصنیف شده بود قسطابن لوقای بعلبکی بعربی نقل کرده است . «اکتفاءالقنوع ۲۳۶ ، و رك : فهرست کتاب مذکور ، وکناش اهرن معروف است وماسرجیس طبیب آنرا بعربی نقل کرده و دو مقاله بدان افزوده است «قاموس‌الاعلام ترکی».
۷ ـ دراوستا Angra mainyava ـ جزو اول بمعنی بدو خبیث وجزو دوم همانست که درفارسی منش شده ، مجموعاً بمعنی خرد خبیث و پلید . این‌کلمه در پهلوی Ahriman (هزوارش آن

بقیه درصفحهٔ ۱۹۰

اهزون - بفتح اول بر وزن محزون، بمعنی این زمان و همین ساعت باشد - و بضم اول، نازاینده و سترون را گویند وبعربی عقیمه خوانند.

اهك - بروزن نمك، آهك را گویند و بعربی کلس و نوره خوانند.

اهلبوب - بفتح اول وسکون ثانی وفتح لام و بای ابجد مضموم بواو و بای دیگر زده، بلغت زند وپازند (۱) بهشتی را گویند که درمقابل دوزخی است ۱.

اهل نشست - کنایه از گوشه نشینان و درویشان تارك دنیا باشد.

اهمر - بروزن احمر، شغال را گویند و آن جانوریست مانند سگ لیکن از سگ کوچکتر است. گویند در عهد کسری بهم رسیده وپیش ازآن نبوده.

اهمه - بفتح اول و ثانی و ثالث، بمعنی پاره شده و ناقص باشد ۲.

اهنامه - بر وزن شهنامه، بمعنی کر وفر وخودآرایی و خودنمایی - و دولت - وعشق - و رسوایی باشد - و هرچیزیرا نیز گویند که زود از دست برود واز انتفاع باز ماند و شکسته شود.

اهنوخوشی ۳ - بفتح اول وسکون ثانی و ضم نون و واو ساکن و خای نقطه دار مفتوح و واو معدوله وشین قرشت بتحتانی رسیده، اهل حرفت راگویند، واین چهارم قسم است از اقسام مردم که جمشید قرار داده بود و آن چنان است که جمشید طوایف انام را برچهارقسم کرد: اول راکاتوزی ۴ نامیدو فرمود که در کوهها وغار ها مکان کنند و بعبادت خدا وکسب علوم مشغول باشند، ودوم رانیساری ۵ خواندو گفت سپاهگری بیاموزند، و سیم را نسودی ۶ نام کرد و حکم فرمود که کشت و زراعت کنند، وچهارم رااهنوخوشی لقب داد وگفت بانواع حرفتها بپردازند.

(۱) چك: زند و پازند.

۱ - هز ahlôb , ahallnôb و صور دیگر، پهلوی ashavak بمعنی پاك ومقدس «یونکر۹۵» پس اهلبوب تصحیفی است از اهلنوب ومعنی آن هم اعم است. ۲ - ازلغات دساتیری «فرهنگ دساتیر ۲۳۴» از: ا (علامت نفی) + همه. ۳ - فردوسی در زمرهٔ طبقات چهارگانهٔ زمان جمشید گوید:

چهارم که خوانند اهتوخوشی — همان دست‌ورزان با سرکشی
کجا کارشان همگنان پیشه‌بود — روانشان همیشه پراندیشه‌بود «شاهنامهٔ بخ ج۱ص ۲۴»

این کلمه محرف hutôxsh پهلوی است و آن مرکب است از دوجزو: جزو اول هو بمعنی خوب و جزو دوم از مصدر توخشیتن (تخشیدن) بمعنی کوشیدن و ورزیدن است. هوتخش یعنی خوب ورزنده و نیکوکوشنده و مراد از آن طبقهٔ صنعتگر است. بنابر این مصراع فردوسی بیکی ازصور ذیل صحیح است: چهارم کەخوانند اهتوخشی (اهتوخوشی)، هوتوخشی (هوتوخوشی) «مزدیسنا ۴۰۸». ۴ - رك: کاتوزی. ۵ - رك: نیساری. ۶ - رك: نسودی.

بقیه ازصفحهٔ ۱۸۹

ganna mainuk) ودر پارسی بصور اهریمن، اهرمن، اهرامن، آهرمن، اهرن، اهریمه، آهرن، آهریمن، آهرامن، آهریمه و هریمن آمده است. «مزدیسنا ۱۵۶-۱۵۷».

○ اهار زدن. بفتح اول، مالیدن اهار برجامه وجز آن. ○ اهتوخشی و اهتوخوشی - رك: اهنوخوشی. ○ اویستا - رك: اوستا.

اهنود [۱] - بفتح اول و ثالث و رابع و سکون ثانی و دال ابجد ، نام روز اول خمسهٔ مسترقهٔ قدیم است .

اهوار - بروزن رهوار ، حیران وواله و شیفته راگویند .

اهواز [۲] - بروزن‌شهناز ، نام‌شهریست از ولایت‌خوزستان . گویند هوای بسیار بدی‌دارد و هرکه یکسال در آنجا مقام‌کند البته در عقل او نقصان بهمرسد [۳] و عقرب آنجا هرکه رابزند جان بسلامت نبرد [۴] و اکنون خرابست. و نام ولایتی هم هست .

اهور - بروزن رهبر ، معشوق‌ومطلوب راگویند . *

اهوز [۵] - بفتح اول و ثالث و سکون ثانی و زای نقطه‌دار ، نام تیراندازی بوده بغایت قادرانداز در زمان انوشیروان ، گویند باسیف ذو یزن (۱) همراه شده بود ، پادشاه حبشه‌رابیک‌تیر بر روی تخت کشت و ملکش راگرفت .

اهون - بفتح اول وثانی بواو رسیده و بنون زده ، مخفف آهون است که رخنهٔ کوه و غار و امثال آن باشد [۶] .

اهون‌بر - بفتح بای ابجدوسکون‌رای قرشت ، نقبزننده و چاهجوی راگویند و بعربی نقاب خوانند، و بضم بای‌ابجد هم آمده‌است [۷]

اهیانه - با یای حطی بروزن شهدانه، مخفف آهیانه است که شقیقه وکاسهٔ سرـودماغ‌ـ و حلقوم باشد [۸] .

(۱) در نسخ : ذوالنیران ، و آن مصحف ذوالیزن است ،ولی این نام در عربی الفـولام نمی پذیرد .

۱ ـ دراوستا Ahuna vaitî نام نخستین‌بخش ازبخشهای پنجگانهٔ گاتهاست وآن دارای‌هفت ها (فصل) ورویهم صد بند است . « مزدیسنا ۳۰۰ » ، در پهلوی Ahû var یا Ahuna var «دهاوله۱۷۵» و روز اول پنجهٔ دزدیده را بنام این گاتها خوانده‌اند . رك . اشتود واسفندمذ .
۲ ـ اهوازجمع عربی‌کلمهٔ مفردهوز Hûz (بجای خوز Xûz) که همان Hûzâyê سریانی‌باشد. این تسمیه در آغاز فقط بیك قبیلهٔ ساکن این ناحیه اطلاق میشده و ایرانیان ـ تحت نام‌سوزیان Susiane — آن را بعنوان ایالتی برای تعیین ناحیهٔ قدیم عیلام Elam بکاربردند «دائرةالمعارف اسلام : اهواز» [رك : خوزستان] اهواز کرسی خوزستان و راه‌آهن جنوب ازآن‌گذرد و بخرمشهر (محمره) پیوندد . عرض شمالی آن ۳۱ درجه و ۲۰ دقیقه وطول‌شرقی آن ۴۸ درجه و ۴۸دقیقه. شط کارون اهوازکنونی‌را بدوبخش تقسیم میکند . رك : جغرافیای سیاسی . کیهان ۴۷۳ ـ ۷۴.
۳ ـ افسانه است ! ۴ ـ مربوط بازمنهٔ قدیم است. ۵ ـ مصحف «وهرز» Vahrîz وهرز دیلمی از سرداران انوشیروان بود . گویند که سیف‌بن ذی‌یزن از خاندان سلطنتی قدیم‌حمیر بطیسفون رفت واز انوشیروان یاری خواست تاحبشیان را از مملکت خود براند و شاهنشاه موافقت کرد و وهرز دیلمی را باگروهی از زندانیان بدانجا فرستاد وآنان حبشیان را مغلوب کردندوسیف بپادشاهی رسید . پس ازخروج ایرانیان ، سیف‌کشته شد و مملکت اومجدداً بتصرف حبشه درآمد و این امر موجب شدکه وهرز بار دیگر با سپاهی قویتربدانجاشتابد . این بار حبشیان‌کاملامغلوب شدند و یمن از مستملکات ایران گردید. «دائرةالمعارف‌اسلام : ابناء» و: کریستنسن . ساسان۳۷۳.
۶ ـ رك :آهون. ۷ ـ رك : آهون‌بر. ۸ ـ رك : آهیانه.
* اهورامزدا ـ بفتح اول و ششم ، رك : ارمز .

بیان بیست و هفتم

در همزه بایای حطی مشتمل بر هشتاد وسه لغت و کنایت . . .

ایا - بفتح اول و ثانی بالف کشیده ،بمعنی ای است ۱ وبعربی یا گویند که حرف ندا باشد - وگاهی درمقام حسرت وافسوس هم استعمال میشود .

ایار - بروزن بهار ، نام ماه سیم بهار است ازماه رومیان ، وبودن آفتاب در برج جوزا - و ترجمهٔ حساب هم هست چه ایارگیر محاسب و حساب گیرنده را گویند ۲ .

ایارده ۳ - بکسر اول و رابع و فتح دال ابجد ، تفسیر وچگونگی کتاب زند (۱) است و آنرا پازند (۲) خوانند و زند (۱) کتابی است بملت مغان۴ یعنی آتش پرستان وبعضی آنرا کتاب آسمانی میدانند، و بفتح اول وسکون رابع هم آمده است .

ایاره - بروزن شراره ، بمعنی یاره باشد که دست برنجن است و آن حلقه‌ای بود ازطلا ونقره و غیر آن که زنان در دست و پای کنند ۵ - و دفتر وحسابی را نیز گویند که زر های پراکندهٔ دیوانیرا در آن نویسند و معرب آن اوارجه است ۶ - ومرکبی باشد از ادویهٔ ملینه که اطبا بجهت مسهل سازند ، و آن سالم‌تر از حبوب و مطبوخات است و معرب آن ایارج باشد - وبمعنی قدر و اندازه و مقدار هم آمده است ۶ .

---

(۱) چك : ژند . (۲) چك : پاژند .

---

۱ - ایاشاه محمود کشورکشای		زکس گرنترسی بترس ازخدای. منسوب بفردوسی.
۲ - باین معنی مصحف «امار» بمعنی شمار وحساب است ومحاسب هم «امارگیر» است.رك: آمار و امار.
۳ - درلغت فرس اسدی درلغت «خرده» آمده: «خرده اجزای پازندست وایارده تفسیر جملهٔ پازندست.»
و هم در لغت «ایارده» آمده : «ایارده چگونگی پازندست وپازند گزارش زند و اوستاست . »
دقیقی گوید :ببینم آخر روزی بکام دل خود را		گهی ایارده خوانم شها ، گهی خرده.
خسروانی : چه مایه زاهد پرهیزکار صومعگی		که نسك خوان شد برعشقش و ایارده گوی.
«مزدیسنا ۱۳۲-۳۴».

استاد مناس درنامهٔ مورخ ۲۶ ژوئن ۱۹۴۸ بنگارنده نوشته‌اند : از جمله ای در دینکرد VIII ، III ، ۳ (مدن، ۶۸۰، ۲۰) چنین مستفاد میشود که در ورشتمانسر نسك Varshtmânsr Nask همهٔ تفاصیل متن گاتیك ، واچ ، زند وایارتك Ayârtak بیان شده‌است . چنین برمیآید که ایارتك همان تفسیری است که اسدی یاد کند و زند در آغاز ترجمهٔ پهلوی اوستا بدون شرح و تفسیر بوده است، اما ظاهراً بتدریج زند را بترجمه و تفسیر جمعاً اطلاق کردند . بدینوجه علت ندرت نسبی استعمال کلمهٔ ایارتك آشکار شود . اینکه گفتیم «نسبی» ، ازآنجاست که تحقیق و مطالعهٔ کتب پهلوی هنوز بسی مانده است که بپایان برسد و ما بسیاری ازامور غیر مترقب در پیش خواهیم داشت ...»
و هم درنامهٔ مزبور استاد مناس ایارتك رابا âyârtênîtak که در ترجمهٔ پهلوی کلمهٔ اوستایی yaêsh بمعنی جوشیدن وجوشانیدن و y'rd' مانوی بمعنی آزاردادن وبتعبیر دیگر جنبانیدن، حرکت دادن، هم‌زدن و بازگشتن همریشه دانسته‌اند .		۴ - چنین است !
۵ - رك : یاره .		۶ - باین معنی مصحف «اماره» است . رك : اماره و آماره .

ایاره‌گیر [۱] - بر وزن کناره‌گیر ، محاسب و نویسنده را گویند .

ایاز [۲] - بر وزن نماز ، نام غلام ترک سلطان محمود غزنوی بوده .

ایازی - بروزن نمازی ، برقع سیاهی است که زنان برپشت چشم بندند [۳] .

ایاس [۴] - بروزن مماس ، بمعنی ایاز است که نام غلام سلطان محمود باشد .

ایاسه - بفتح اول و رابع ، بمعنی آرزو و اشتیاق باشد - و حلقه و قلابی را نیز گویند که حلقه را بر نوار پهن نصب کرده باشند و بعد از بارکردن آن نوار رابربالای بار اندازندوقلاب را برآن حلقه انداخته محکم بکشند .

ایاسی - بروزن خلاصی ، بمعنی ایازی باشدکه نوعی از برقع سیاه است که زنان بر روی کشند [۴] .

ایاغ [۵] - بر وزن دماغ ، کاسه وپیالهٔ شرابخوری راگویند .

ایبد - با بای ابجدبروزن سرمد ،شراره و سرشك آتش راگویند [۶] .

ایبك - با ثانی مجهول بروزن زیرك ، بت راگویند و بعربی صنم خوانند .

ایتگین (۱) - با تای قرشت بروزن‌پیش بین ، خانه‌دار و صاحب‌و خداوند خانه‌را گویند . و **ایتگینی** خانه‌داری و صاحبی و خداوندی خانه باشد [۷] .

ایتوك - بکسر اول و ضم تـای قرشت و سکون واو و کاف ، نوید ومژده راگویند [۸] .

ایثار بخش - با ثای مثلثه و خـای نقطه‌دار بروزن بیمارنقش ، هوشنگ پسرسیامك راگویند .

ایچ - با ثانی مجهول ، بر وزن ومعنی هیچ است [۹] .

ایخشت [۱۰] - بفتح‌اول وضم‌ثانی‌وسکون خای نقطه‌دار و ضم شین قرشت و فوقانی ساکن، فلزات راگویند که طلا و نقره و مس و آهن و سرب و قلعی وروی وامثال آن‌باشد .*

ایدر [۱۱] - بکسر اول وفتح دال بروزن دیگر ، بمعنی اینجا - و اکنون و اینك باشد ؛ و ایدری اینجایی راگویند .

ایدع - بفتح اول و ثالث و سکون‌ثانی و عین بی‌نقطه ، بلغت رومی دوایی است که آنرا خون سیاوشان گویند و بعربی‌دم‌الاخوین‌خوانند .

---

(۱) چش ، چب ۱ : ایتکین .

---

۱ - مصحف «اماره‌گیر» . رك : اماره و آماره . ۲ - ابوالنجم‌ایازبن‌ایماق از غلامان‌درمار سلطان محمودغزنوی ومورد عاطفت ومحبت اوبودوپس ازمرگ محمود ، در ۴۲۱ از پسرش امیر محمد اعراض وفرارکرد ودر نیشابور بمسعود غزنوی پیوست وهم درزمان این پادشاه‌امارت قصدار و مکران یافت و در ۴۴۹ وفات کرد . ۳ - رك : ایانی . ۴ - رك : ایازی.
۵ - ترکی ایاغ ، ایاق بمعنی‌پا و جام شراب‌است .«جغتایی ۹۰». ۶ - رك : ایبز .
۷ - در فرهنگ دساتیر (ص۲۳۴) : ایتکینی‌باکاف فارسی بروزن پیش‌بینی ، خانه‌داری.
۸ - درترکی بمعنی‌چکمه است وایتوکجی بمعنی سازندهٔ کفش ازپوست بیدستراست «جغتایی۹۸».
۹ - رك : هیچ. ۱۰- در اوستا ayôxshusta (فلزگداخته) مرکب از ayah :پهلوی آسن ودر فارسی‌آهن وجزو دوم که خشوست باشد بمعنی مایع وروان است «خرده‌اوستا ۱۹۱ح۴» بنابراین صحیح‌کلمه ایخشست با شین و سین هر دوست . ۱۱- پهلوی ētar بمعنی اینجا ، مقایسه شود باسانسکریت etarhi «نیبرگ۶۸».

* ایشه - ضمیرسوم شخص جمع ، رك : س ، ك از دیباچهٔ مؤلف .

ایدمامید – با میم بالف کشیده بروزن میخرامید، بلغت سریانی درختی است که بدن‌آن ماندپشم است، وخاصیت‌وی‌آنست که شکم‌ببندد.

ایدند – بکسراول‌بروزن بی‌بند ،بمعنی اند است وآن عددی باشد مجهول که بده نرسد، و آنرا بعربی بضع خوانند ۱ .

ایدون ۲ – بفتح اول ، بروزن ومعنی اکنون است که این زمان‌والحال باشد ـ وبکسر اول بمعنی اینچنین و اینجا و این زمان واینـدم و این ساعت بود .

ایدی – بفتح اول و سکون ثانی‌وکسر ثالث و سکون تحتانی ، بمعنی نیز باشد که‌بعربی ایضاً خوانند و ظاهراً درین معنی با لغت اندی تصحیف‌خوانی شده باشد والله اعلم .

ایر – بکسراول وسکون‌ثانی‌ورای‌قرشت، جوششی باشد ریزه وباخارش وسوزش بسیار وآنرا بعربی شری‌گویند ـ و بمعنی دمل هم آمده است ـ و بفتح اول آلة تناسل باشد ۳ .

ایرا – بروزن ومعنی زیرا و ازبرای‌آن و از اینجهت باشد .

ایراف ۴ – بکسر اول و سکون ثانی و ثالث بالف کشیده وبفای زده ، نام پدر ارداست که پارسیان‌اورا پیغمبر میدانسته‌اند .

ایران ۵ – بر وزن ویران ، نام هوشنگ بن سیامك باشد ـ و ولایت عراق و فارس و خراسان و آذربایجان و اهواز و طبرستان و بیشتر از حدود شام را نیز گویند .

اعلیحضرت‌محمدرضاشاه پهلوی شاهنشاه ایران

ایرانشهر – بروزن ویرانشهر ، نام

---

۱ ـ رك : ایند. ۲ ـ پهلوی ētôn بمعنی چنین، اینگونه، ازایرانی باستان aitavanâ، اوستایی aētavant«بارتولمه۱۸» «نیبرگ۶۸» «اوراد۲۶۸» «مناس۲۷۳». ۳ ـ رك: ص۷۹ج۲.
۴ ـ رك : اردا و نیز ویراف . ۵ ـ پهلوی êrân ،وبکشور ایران در عهد ساسانی êrân ـ shatr (رك:ایرانشهر) میگفتند. در عصر هخامنشی airya نام‌قوم ایرانی‌بودواین کلمه را قوم‌است‌قفقازبصور ir ، iroe ، iron بخود اطلاق کرده‌اند «دائرةالمعارف‌اسلام : Perse».
ایران کنونی کشوری است در آسیای غربی ،که از سمت شمال با روسیهٔ شوروی مجاور است ودر سرحد شمالی از مغرب بمشرق بقفقازیه و دریای خزر و ترکستان روس ، از مشرق بافغانستان و بلوچستان پاکستان ، از جنوب بدریای عمان و خلیج فارس و ازمغرب بعراق عرب(بین‌النهرین) و ترکیه محدود است. مساحت آن درحدود۱۶۴۵۰۰۰ کیلومتر مربع وجمعیتش‌طبق‌اسناداداره‌ٔ کل آماردر سال ۱۳۲۸ (۹۲۹۱۷۵۳ مرد) و(۹۴۷۹۷۸۵ زن)وجمعاً (۱۸۷۷۱۵۳۸) تن‌است «روزنامهٔ اطلاعات۱۲ بهمن‌ماه۱۳۲۹ ص۹» . رشته های کوهستانی ایران‌بواسطهٔ دره‌های‌رودخانه‌ها ببخش‌های ذیل‌تقسیم میشود: ۱ـ جبال واقع مابین درهٔ ارس و درهٔ‌سفیدرود ۲ ـ از درهٔ سفیدرود تادرهٔ گرگان ۳ـ ازدرهٔ گرگان تا تجن ٤ـ ازدرهٔ ارس تا دیاله ٥ـ ازدرهٔ دیاله تاآبدیز ٦ـ ازدرهٔ آبدیز تادالکی ۷ ـ از دالکی تا تنگهٔ هرمز ۸ ـ ازگواتر تا سرخس ۹ ـ کوه مرکزی از سبلان تا بلوچستان ۱۰ ـ کوههای منفرد؛ مهمترین کوههای شمالی سلسله جبال البرز است (قلهٔ‌دماوند ۵۶۷۱متر) . مهمترین رود های ایران ارس ، تجن ، اترك ،گرگان ، کارون ، کرخه ، کورنگ ، قزل اوزن (سفیدرود) ، شاهرود ، زاینده‌رود است. دریاچه های ایران : ارومیه (رضائیه) ، ساوه، بختگان ، نیریز. پایتخت ایران، تهران (جمعیت ۱۷۳۹۵۷۸ تن) . از سال ۱۳۱۶ ایران را بده‌استان

بقیه درصفحهٔ ۱۹۵

اول نیشابور است ۱ .

ایرج - بکسر اول و سکون ثانی مجهول و ثالث مفتوح بجیم زده ، نام پسر فریدون است ـ و نفس فلك آفتاب را نیز گویند۲ . ـ و نام یکی از پادشاهان بابل هم بوده است .

ایرسا - بکسر اول و سکون ثانی و ثالث و سین بی نقطهٔ بالف کشیده ، بیونانی ۳ قوس وقزح را گویند ـ و نام بیخ سوسن ۴ آسمان گون هم هست

۱ ـ پهلوی Erân _ shatr . شتر (= شهر) بمعنی کشور ومملکت بوده که بعدها از وسعت مفهوم آن کاسته شده واین لغت مرکب بمعنی مملکت ایران استعمال شده. رك: شمارهٔ هفت وهفت پیکر نظامی بقلم نگارنده ص ۳۱-۳۲ ؛ یاقوت در معجم البلدان گوید : بلاذری گوید : خراسان دارای چهار ربع است : ربع اول ایرانشهر است و آن شامل نیشابور و قهستان و طبسان و هرات و پوشنگ و بادغیس و طوس است .

۲ ـ از بر ساخته های فرقهٔ آذر کیوان بنظر میرسد ولی در فرهنگ دساتیر نیامده .

۳ ـ بیونانی Iris « اشتینگاس » . « لك ۱ ص ۱۷۷ » نیز : ایرس « دزی » .

بقیه ازصفحهٔ ۱۹٤

تقسیم کرده‌اند ، و اینك نیز برآنند که از نو تقسیمات دیگری مطابق مقتضیات کنونی پدیدآورند. شهرهای مهم ایران: تبریز، رضائیه ، رشت ، ساری ، گرگان (استراباد) ، مشهد ، اصفهان، یزد، کاشان، اراك، همدان، شیراز، کرمان، سیستان، اهواز، سنندج ، کرمانشاه است.

تاریخ ایران را بدوبخش پیش از اسلام و عهد اسلامی تقسیم کنند . دردورهٔ پیش از اسلام سلسله های: ماد (آغاز قرن هفتم ق . م ـ۵۵۰ ق . م) مؤسس « دیااوکو »، بزرگترین شهریار «هووخ شتر» ـ هخامنشی(۵۵۹ـ۳۳۰ق.م) مؤسس «کورش بزرگ»، شهریار بزرگ «داریوش بزرگ» ـ سلوکیان (۳۳۰ـ۱۲۹ ق . م)؛ اشکانیان (۲۵٦ ق . م ـ۲۲٤ م) مؤسس «ارشك اول»، بزرگترین شهریاران «مهرداداول»، «فرهاد دوم»، «مهرداد دوم کبیر» ـ ساسانیان (۲۲٤م ـ۶۵۲م) مؤسس اردشیر بابکان ، بزرگترین شهریاران: شاپوراول، شاپور دوم ، انوشروان دادگر ـ دردورهٔ اسلامی سلسله‌های: طاهریان(۲۰۵ـ۲۵۹هـ) مؤسس طاهر بن حسین ذوالیمینین ـ صفاریان (۲٦۱ـ۲۸۷) مؤسس یعقوب بن لیث ـ سامانیان (۲٦۱ـ۳۸۹)مؤسس نصر(اول) بن احمد؛ شهریاران بزرگ: اسمعیل بن احمد و نصر بن احمد ـ آل زیار (۳۱۵ ـ ٤٦۲) مؤسس مرداویج بن زیار، شهریار شهیر: قابوس بن وشمگیر ـ آل بویه (۳۲۰ـ٤٤۰) مؤسس عمادالدوله علی، شهریار بزرگ: عضدالدوله ـ غزنویان (۳۸۸ — ۵۵۵)مؤسس حقیقی سلطان محمود ـ سلجوقیان (٤۲۹ — ۵۱۱) مؤسس طغرل بیك، شهریاران بزرگ: ملکشاه وسنجر ـ خوارزمشاهیان (٤۷۰ ـ ٦۱۷) مؤسس انوشتکین غرچه ، شهریار شهیر: جلال الدین منکبرنی ـ ایلخانان (مغول) (٦۵٤ ـ ۷۳٦) مؤسس سلسله هولاکو ـ تیموریان (۷۷۱ ـ ۹۰۳) مؤسس تیمور لنگ ـ صفویان (۹۰۷—۱۱۳۵) مؤسس شاه اسمعیل اول، شهریار بزرگ: شاه عباس اول ـ افشاریه (۱۱٤۸ـ۱۱٦۱) مؤسس نادرشاه ـ زندیه (۱۱٦۳ـ ۱۲۰۳) مؤسس کریم خان زند ـ قاجاریه (۱۲۰۰ـ۱۳٤۵)مؤسس آغامحمدخان، شهریارنامی: ناصرالدین شاه ـ پهلوی (آغاز ۱۳٤۵ قمری = ۱۳۰٤ شمسی)مؤسس رضا شاه پهلوی و اینك اعلیحضرت محمد رضاه شاه دومین پادشاه سلسلهٔ پهلوی سلطنت میرانند . [رك : پهلوی] حکومت ایران مشروطه است که در ۱۳۲٤ قمری با موافقت و تصویب مظفرالدین شاه قاجار برقرار شد . قوهٔ مقننه در دست دو مجلس : شورای ملی و سناست . مذهب رسمی کشور تشیع اثنی عشری است و پیروان ادیان دیگر در اجرای مراسم خود آزادی تمام دارند و اقلیتهای زردشتی، یهودی(هریك یك نماینده) وارمنی (دو نماینده) درمجلس شورای ملی دارند . زبان رسمی فارسی است .

و چون گل آن زرد و سفید و کبود میباشد بنابر آن ایرسا نامیده‌اند چه شبیه بقوس‌قزح است .

ایرسون - باسین بی‌نقطه بروزن نیلگون، بیونانی ۱ طلق و زر ورق را گویند و بشیرازی برقك خوانند .

ایرقان - با قاف بروزن میهمان ، بلغت رومی حنا را گویند و آن برگ درختی باشد که بکوبند و خمیر کنند و بردست و پای بندند .

ایرگ - بکسر اول و سکون ثانی و ثالث و کاف فارسی ، بلغت زند و پازند (۱) بمعنی مردم باشد چه ایرگان مردمانرا گویند ۲ .

ایرگان - باکاف فارسی بروزن میهمان، بلغت زند و پازند (۱) بمعنی مردمان باشد که جمع مردم است ۲ .

ایرمان ۳ - بروزن و معنی میهمان است اما میهمان طفیلی که برفاقت یاران و دوستان بجایی برند یا خود بی آنکه اورا طلبیده باشند بروند - و شخصی را نیز گویند که بی‌رضا درخانه یا ملك کسی فرود آید - وبمعنی عاریت و حسرت و آرزو و ارمان‌هم گفته‌اند ۴ چه ایرمان‌خور حسرت خورنده را گویند - و بمعنی ندامت وپشیمانی‌هم آمده است - و نام شهری و مدینه‌ای‌هم‌هست .

ایرمان‌سرا ۵ - بروزن میهمان‌سرا ، خانه و سرای عاریتی را گویند - وسر کوی مطلوب و حسرت خانه را نیز گویند - و دنیا را بطریق مجاز ایرمان سرا میگویند .

ایرون - باواو ونون وحرکت مجهول، گوگرد را گویند که جزو اعظم باروت است و آن از کوه مانند اناردانه برمی‌آید .

ایری - بروزن میری، بلغت زند و پازند (۱) مردم - و مردیرا گویند ۶ .

ایزاره - با زای نقطه‌دار بروزن بیچاره، ازارهٔ خانه را گویند و آن از دیوار مقداری باشد از زمین خانه تا بکنار طاقچهٔ مرتبهٔ پایین که در هنگام نشستن پشت بر آن گذارند .

ایزد ۷ - بکسر اول و ثالث و سکون ثانی و دال ابجد، نامیست از نامهای باریتعالی جل جلاله .

ایزدگشسب ۸ - ایزد معلوم، وکاف فارسی و شین نقطه‌دار مفتوح بسین بی‌نقطه و بای ابجد زده ، بمعنی خداپرست باشد - ونام یکی ازامرای بهرام چوبین هم هست .

ایزغنج - بکسر اول و سکون ثانی مجهول و زای هوز و غین نقطه دار مضموم بنون و جیم

(۱) چك : زند و پازند .

۱ - بیونانی áérixon « اِشتینگاس» . ۲ - درپهلوی ایریگان aêrygân مردمان [ایر(ه.م) + ایگ = ی‌نسبت] - نیز ایرانی « بندهشن، یوستی ص۸۲» رك: آریا. ۳ - در اوستا airyaman که بطبقهٔ پیشوایان دینی‌ور وحانیان اطلاق میشد. این کلمه در ادبیات پهلوی aêrmân، درشاهنامه سه‌بار ایرمان بمعنی مهمان آمده وایرمان‌سرای بمعنی مهمان‌سرای مستعمل است .بدیهی است که این واژه در فارسی معنی اصلی خود را از دست داده تحول بسیار پیدا کرده است . در سانسکریت واوستا ariyaman بمعنی یارودوست ونیز نام یکی ازخدایان وداست «مزدیسنا ۴۰۳». ۴ - رك : ارمان. ۵ - رك : ایرمان. ۶ - رك: ایرك وایرگان. ۷ - در اوستا yazata، در سانسکریت yajata صفت از ریشهٔ yaz بمعنی پرستیدن وستودن، پس یزته لغة بمعنی درخور ستایش ، و بفرشتگانی اطلاق میشده که از جهت رتبه و منزلت دون امشاسپندان هستند . این واژه در پهلوی yazd و در فارسی ایزد شده اما در فارسی ایزد بمعنی فرشته نیست بلکه فقط بمعنی خدا و آفریدگار کل است و در حقیقت اطلاق خاص بعام شده « مزدیسنا ۱۵۹» ، در استی izaed رك . استی ۱۲۱» . ۸ - لغة مرکب از : ایزد (فرشته) + گشن (نر ، فحل) + اسب ، جمعاً یعنی دارندهٔ اسب نر ایزدی .

زده ، جوال راگویند، وبضم زای فارسی‌هم بنظر آمده است .

ایژک - با ثانی مجهول و زای فارسی بروزن میخک ، شرارهٔ آتش راگویند .

ایسا - بکسر اول و سکون ثانی و سین بی‌نقطه بالف کشیده ، نام پیغمبریست ازپیغمبران بنی‌اسرائیل ۱ — و نام صحف ابراهیم علیه‌السلام هم هست — و بمعنی این زمان و این دم والحال هم باشد ۲ . *

ایشان - بروزن خویشان ، ضمیر است نسبت بذوی العقول حاضر- بطریق تعظیم و جمع نیز استعمال کنند ۳ .

ایشه - بر وزن و معنی بیشه و جنگل باشد — و جاسوس و چاپلوس رانیز گفته‌اند ۴ .

ای‌شهریار - نام روز سی‌ام است از ماههای ملکی — و خطاب بکلانتر وشهریار هم هست .

ایشی - با ثانی مجهول بوزن خویشی ، وصف زنان است همچو بی‌بی و بیگه و بیگم .

ایغده - بکسر اول و ضم غین نقطه‌دار بروزن بیهده ، بمعنی سبکسارو بیهوده گوی‌باشد، و باین‌معنی بفتح اول هم آمده است .

ایفده - با فا بروزن و معنی ایغده‌است که بیهوده گو و سبکسار باشد که هرزه چانه گویند .

ایقون - بکسر اول وسکون ثانی وقاف بواو رسیده و بنون زده ، بلغت رومی گلی است بغایت بدبوی وگنده و بعربی‌وردالمنتن‌خوانند . رنگ آن برنگ گل سرخ ماند .

ایگ - بکسراول وسکون ثانی و کاف فارسی ، ولایتی است است از ولایات فارس ۵ .

ایگ‌بادن - ایگ معلوم، و بای ابجد بالف کشیده و واو مفتوح بنون زده ، نام کتابی است در مذهب مغان وکیش آتش‌پرستان ،وباین معنی‌بجای بای ابجد میم وبجای واو دال هم‌بنظر آمده است واللّٰه‌اعلم ۶ .

ایگر - بفتح اول و سکون ثانی و کاف فارسی مفتوح برای قرشت‌زده ، دوایی‌است که به اگر شهرت دارد و بعربی وج و بیونانی اقارون خوانند . سفید و سطبر وگره‌دار می‌باشد .

ایل - بکسر اول و سکون ثانی مجهول و لام ، بلغت سریانی یکی از نامهای خدایتعالی است جل جلاله ۷ —و بزبان ترکی بمعنی‌دوست و موافق و رام باشد که نقیض وحشی است ۸ —

۱ — ظاهراً مراد الیسع، الیشع (عبری : خداوند نجات میدهد یامی‌بیند) واوشاگرد وجانشین ایلیای نبی‌بود. رك: قاموس مقدس۹۸. ۲ —گیلکی hasa (اکنون). ۳ — پهلوی avêshân جمع avê (او، اوی) «نیبرگ۲۵» [رك : او]. رك : ص ،به ازدیباچهٔ مؤلف. ۴ — رك : آیشه.
۵ — = ایج(دارابگرد)«معجم»مولدعضدالدین ایجی. ۶ — ظ مصحف «اِگِ مادچ» دراوستااِئوگِمِه‌ـ د ئیچا Aogemadaêcâ که رساله‌ایست دارای ۲۹ بند اوستایی و مجموعاً ۲۸۰کلمه ، و ۱۴۵۰ کلمهٔ پازند درآن آمده . رك : خرده‌اوستا ۱۷۴—۱۷۸. ۷ — ایل‌محض‌دلالت برقوه‌واقتدار، باسماء و کلمات عبری ملحق میشود ، و استعمال آن‌مخصوص لفظ الله نیست بلکه درمورد خدایان بت‌پرستان نیز استعمال میشود. «قاموس مقدس ۱۴۲». ۸ — در ترکی ایل بمعنی دست ، مردم ، ملت ،گروه ، سال ، مطیع وتابع است «جغتایی۱۲۵» و ایلات جمع معمول این‌کلمه‌است .
* ایستادن — بفتح ششم . پهلوی êstâtan «تاوادیا ۱۶۰» «مناس ۲۷۳» ، ایرانی‌باستان avi - shtâ جزو اول پیشوند وجزو دوم‌مشتق از st (sht لهجهٔ جنوب غربی) «نیبرگ۶۶-۶۷» در اوستا stâ (ایستادن) «بارتولمه ۱۶۰۰» ، بمعنی برپا شدن ، قیام‌کردن ، بر خاستن — متوقف

بقیه درصفحهٔ ۱۹۸

ومردمان و جماعت را نیز گویند ـ وهیل را هم میگویند که قافلهٔ صغارباشد ـ و بکسر اول وفتح ثانی مشدد گاو کوهی باشد۱ .گویند چون بیمار شود بینی خود را برسوراخ مارنهد و بنفس مار را بجانب خود کشد چنانکه مقناطیس آهن را ، چون مار را بخورد شفا یابد ، و بعربی بقرالوحش خوانند ؛ و بعضی گویند ایل گوسفند کوهی است وخون او علاج کسی‌است که زهربوی داده‌باشند، و بضم اول هم گفته‌اند .

ایلا ـ بر وزن زیبا ، نام پهلوانی بوده از ترکستان .

ایلاق ـ بروزن قیماق ، نام شهریست‌از ختا (۱) و قلماق ۲ ـ و نام‌درختی هم‌هست ۳ .

ایلاوس ـ بکسر اول وضم واووسکون سین‌بی‌نقطه ، بلغت یونانی ۴ قسمی‌از قولنج‌است و آن مهلك میباشد .

ایلاول ـ بفتح اول وکسر واو بروزن دریادل ، نام کوهی است و کوه را عرب جبل میگویند .

ایلخان ۵ ـ با خای نقطه‌دار بر وزن فیلبان ، لقب سلاطین مغول‌است همچنانکه‌قیصر از سلاطین روم و خاقان از چین .

ایلدگز ـ بکسر اول و دال بی نقطه وکاف فارسی و سکون ثانی وثالث وزای‌نقطه‌دار، نام پادشاهی است مشهور ۶ .گویند این لفظ ترکی است .

ایلك ـ بفتح اول بر وزن نفزك ، نام شهریست درترکستان منسوب بخوبان، وبکسراول نیز آمده است ـ و نام پادشاه یغما هم هست که ترکستان باشد ۷ .

ایلول ۸ ـ بر وزن معقول ، بلغت سریانی نام ماه دوازدهم از سال رومیان باشد ، وآن بودن آفتاب است درین‌زمان از اواسط برج سنبله تا اواسط برج میزان .

ایلیا ـ بروزن کیمیا ، بلغت سریانی که لغت ترسایان باشد نام امیرالمؤمنین علیه السلام است ـ ونام یکی ازپیغمبران بنی‌اسرائیل ۹ ـ ونام شهریست که ایلیای‌پیغمبر منسوب است بآن‌شهر

(۱) چب ۱ ، چش : خطا .

۱ ـ باین‌معنی عربی است وجمع آن ایایل .
۲ ـ وگرخان‌راىترکستان‌فرستدمهر گنجوری   پیاده‌ازبلاساغون‌دوان‌آیدبه‌ایلاقش. «منوچهری۴٦».
۳ ـ ایلاق ، بفتح اول درترکی بمعنی‌خلیج است «جغتایی۱۲٦» .   ۴ ـ بیونانی Eileós «اشتینگاس» .   ۵ ـ نامی که مغولان بشاهان خود میدادند «جغتایی ۱۳۰» . و سلاطین مغول ایران راکه درقرنهای هفتم‌وهشتم سلطنت کرده‌اند ایلخانان گویند.   ٦ ـ شمس‌الدین ایلدگز مؤسس‌اتابکان آذربایجان است (۵۳۱ـ۵٦۸هـ).   ۷ ـ در ترکی ایلك بفتح سوم، بمعنی پرویزن و غربال وبسکون سوم بمعنی نخستین است . «جغتایی۱۳۲» ایلك خانیه سلاطین آل‌افراسیاب باشند.   ۸ ـ ایلول، الول Elul دوازدهمین‌ماه سال سریانی‌است «دائرةالمعارف اسلام : الول» . مطابق سپتامبرفرنگی، بین‌آب (اغسطس) وتشرین اول (اکتوبر) «نخب ۳۴ ح۳».
۹ ـ عبری (خدا خدای)

بقیه در صفحهٔ ۱۹۹

بقیه از صفحهٔ ۱۹۷

شدن ، ماندن ـ ساکن شدن .   ۞ **ایستاده** ـ بفتح ششم ، پهلوی éstâtak «مناس۲۷۳» «تاوادیا ۱٦۰ : ۲» ، اسم مفعول از ایستادن ، متوقف ، قیام کرده .   ۞ **ایستانیدن** ـ بفتح هشتم ، متعدی ایستادن ، برپا کردن ، قایم کردن . رك : ایستادن .

ـو نام بیت المقدس هم‌هست - وبعضی گویند نام اصلی خضر علیه السلام است - و نام یکی از فتحهای‌عمرخطاب، ومعنی آن‌صدیق اکبرباشد.

ایم - بروزن جیم ، مردی راگویند که زنش مرده باشد ۱ .

ایمد - بروزن‌ابجد ، گاوآهن‌راگویند، و آن آهنی است که زمین را بدان شدیار کنند و بعضی گویند ایمد چوبی است که گاو آهن‌دابر آن نصب کنند و زمین را بشکافند و آنرا بعربی سنه خوانند ۲ .

ایمر - بفتح اول بر وزن خنجر ، آهن سرتیزی راگویند که‌برچوب قلبه‌نصب کنندوبدان زمین را شیار کنند ، و بکسر اول هم آمده است ۳ .

ایمه ۴ - بفتح‌اول بروزن خیمه ، بمعنی اکنون و این دم باشد - وهرزه و یاوه وبیهوده را نیز گویند - و بکسر اول بمعنی اینچنین وهمچنین است .*

اینت - بکسر اول و سکون ثانی و نون و فوقانی ، بمعنی اینت بفتح نون است یعنی‌ترا این، چنانکه‌گویند «اینت میرسد» یعنی‌ترا این میرسد - و بمعنی زهی و بهبه وخه‌خه که کلمهٔ تحسین است، هم گفته‌اند.

اینسه - بکسر اول و سکون ثانی و فتح ثالث و سین بی‌نقطه، هر چیز بسته راگویند که بدشواری وا شود و دیر حل گردد و ظاهراً این لغت با انیسه با نون و یای حطی تصحیف خوانی شده‌باشد ودر اصل این لغت‌ابسته بروزن‌برجسته است ۵ چنانچه دربیان همزه بانون گذشت .

اینفت ۶ - بفتح ثالث بروزن میرفت ، بمعنی حاجت از کسی خواستن و استدعای‌مطلبی نمودن باشد .

اینك - بفتح ثالث بروزن میرك ، مصغر این است که اشارت بقریب و نزدیك باشد - وبضم ثالث آبله راگویند که از بدن اطفال برمی‌آید .

ایند - بروزن ربوند ، بمعنی اند است و آن عددی باشد مجهول میان سه و نه و آنرا بعربی بضع خوانند ۷ - و سخن عجیب و سخن از روی شك‌و ریب‌رانیز گویند - و بمعنی‌چندان و چندین هم آمده است .

ایوار - با ثانی مجهول بروزن دیوار ، وقت عصر باشد که «نماز دیگر» ش نیز میگویند چنانکه شبگیر صبح را خوانند- و رامرفتن وقت عصررا ایوار کردن و وقت صبح را شبگیر نمودن گویند ۸ .

۱ - نیز «ایم» ضمیر متصل اول شخص جمع است . رك ، ص: ك از دیباچهٔ مؤلف .
۲ - رك: ایمر. ۳ - رك : ایمد . ۴ - در پارسی باستان ima ، در پهلوی im، ضمیر اشاره بمعنی این است، در لهجهٔ گالشی îma . ۵ - همین وجه صحیح است. رك ابسته.
۶ _لغتی است در«آیفت» ۷ - رك : ایدند :

ایزد هفت آسمان کرده است اندرقران لعنت ایندجای برتن‌دیودژم «منوچهری ۵۵».

۸ - درکرمان نیز îvâr بهمین معنی استعمال شود .
* این - پهلوی ên از ایرانی باستان aina = سانسکریت ena « نیبرگ ۶۵-۶۶ » «اونوالا۹۵» ، ضمیرواسم اشارهٔ بنزدیك ، مقابل «آن» .

بقیه ازصفحهٔ ۱۹۸

من‌است) از پیغمبران جلیل بنی‌اسرائیل که نزد آحاب پادشاه بنی‌اسرائیل فرستاده شد تا او وقوم ویرا ازقحطی سه ساله بترساند . وی پس‌ازآنکه مدت ۱۵سال نبوت کرد بطرزی مرموز دار فانی رابدرود گفت « قاموس مقدس۱۴۴ » و شیعیان مراد از ایلیا را علی ع دانند .

ایواز - باثانی مجهول بر وزن شیراز، بمعنی آراسته و پیراسته باشد ۱ .

ایوازه - با ثانی‌مجهول بروزن‌شیرازه، بمعنی ایواز است که آراسته و پیراسته باشد ۲ .

ایوان - بروزن کیوان ، صفه و طاق را گویند ۳ .

ایوانس - بفتح‌اول وسکون ثانی‌وثالث بالف کشیده و نون مکسور بسین بی‌نقطهٔ زده ،نام شهری باشد از فرنگ ، و در آن شهر کلیسایی است که هر سال در وقت تحویل آفتاب به برج جدی سار بسیار می‌آیند و هریك را زیتونی در منقار بود و مجموع زیتون ها را در آن کلیسا میریزند. گویند که آن‌قدر زیتون‌جمع میشود که ساکنان آنجا را تمام سال‌کافی است، ونیز گویند که درصدفرسنگی آنجا درخت زیتون نیست ۴ .

ایوز - بکسر اول و سکون ثانی وواو مفتوح بزای نقطه‌دار زده ، بمعنی ایواز است که آراسته و پیراسته باشد ۲ .

ایوزه - بروزن بیمزه ، بمعنی ایوازه است که آراسته وپیراسته باشد، وباینمعنی باراء بی نقطه هم آمده است ۲ .

ایومن - بفتح اول وضم ثانی وسکون ثالث‌ومیم مکسوربنون زده ، بلغت‌زند وپازند (۱) چشم راگویند که بعربی عین خوانند ۵ .

ایهقان - با ها و قاف بروزن پهلوان ، خردل صحرایی است وآن رستنیی باشد که‌بعربی جرجر خوانند . گویند اگر آب آنرا بگیرند و در پای درخت انار ترش ریزند ، انار آن‌درخت شیرین گردد ۶ .

(۱) چك : ژند وپاژند .

۱ - درپهلوی évâz بمعنی تنها ، به‌تنهایی است «مناس۲۷۳». ۲ - رك :ایواز .
۳ - معرب آن ایوان (بفتح وبکسر اول‌هردو)، بقول زالمان Salemann مشتق ازکلمهٔپهلوی- فارسی «بان» بمعنی خانه‌است . «اساس فقه‌اللغهٔ ایرانی ، i ، ۲۷۲» «دائرةالمعارف اسلام»:

سیاوش ازایوان بمیدان گذشت — ببازی همی گرد میدان‌بگشت . فردوسی طوسی .

۴ - مؤلف مجمل‌التواریخ والقصص این‌داستانرا دربارهٔ «بلدالرومیه» آورده‌است. درصفحهٔ ۴۸۸ - ۸۹ آن کتاب آمده : «ذکربلدالرومیة . . . و از عجایب آنجا آن درخت است‌ازروی ، که بلیناس‌بن بطیاس صاحب‌الطلسمات ساخته است اندر کنیسه ، وصورت‌سودانی (رك : سودانیات درمتن برهان) هم از نحاس برسرآن درخت ساخته ، و هرسالی بوقتی رسیدن زیتون ، این‌سودانی آنجا صفیری بزند بلند، بعد ازآن هرسودانی که درآن حدود ودیار باشند آنجا جمع‌آیندبقدرت خدای تعالی ، و باهریکی سه زیتون یکی درمنقار ودو درمخلبو هریکی برسرآن سودانی‌نشینند و زیتون‌آنجا فروکنند و ساکنان آنجا برمیدارند و چندان زیتون‌جمع کنند که روغن کنیسه‌را تا سال آینده حاصل کنند ، و بسیار بفروشند ، و اعتماد آن نواحی برآن باشد ، و همهٔ ناحیت از آن روغن بکاربرند و این از عجایب دنیاست .» ۵ - هز ayôm(a)n ، پهلوی‌cashm، چشم «یونکر۹۲». ۶ - Roquette (درنسخهٔ خطی شمارهٔ ۱۰۷۱ کتابخانهٔ ملی پاریس یادداشتی است که‌ابوحنیفه از ابوزید نقل کرده و اوگوید که نام حقیقی « جرجر » النهق است و لبید از شعرای‌معلقه برای ضرورت شعر آنرا الایهقان آورده «لك ۱ س ۱۷۹».

گفتار دوم

از کتاب برهان قاطع در حرف بای ابجد با حروف تهجی مبتنی بر بیست و پنج بیان و محتوی بر یکهزار و پانصد و هفتاد و شش لغت و کنایت

بیان اول

در بای ابجد بالف مشتمل بر سیصد و پنجاه و پنج لغت و کنایت

* **با** - بمعنی مع است که بجهت مصاحبت باشد - وبمعنی به بفتح بای ابجد - و مضاف به اسامی آشها مانند ماست باوزیره با و کدوباوامثال آن ۱ - و مخفف باد و باشد، هم هست .

باوش - با همزه بواو رسیده بر وزن پاپوش ، خیار بزرگی باشد که بجهت تخم نگاه دارند - و خوشهٔ کوچك انگور را نیز گویند .

باب - بسکون بای ابجد ، بمعنی شایسته و درخورباشد چنانکه گویند :«فلانی باب فلانی است » یعنی شایستهٔ فلانی است - و بمعنی باره وحق نیز هست همچنانکه گویند :« در باب فلانی » یعنی درحق فلانی ودربارهٔ فلانی -وبمعنی پدرهم آمده است که بعربی والد گویند ۲ ، وباین معنی بلغت زند وپازند (۱) باپای فارسی باشد ۳ و بعربی درخانه راگویند ۴ .

بابا - بـا ثالث بالف کشیده ، پدر ۶ و جد را گویند که پدر پدر و پدر مادر باشد -

(۱) چك : زند و پازند .

☆ ب ، حرف دوم از الفبای فارسی و عربی و ابجد ، و آنرا « باه » نامند و در حساب جمل ، دو گیرند . راجع بانواع ب ، رك مں : كد - كه از دیباچهٔ مؤلف ؛ برای تبدیل ب به م رك ، مں : یح ؛ راجع به « ب زینت » رك ، مں: لج ؛ راجع به « ب امر » رك. مں: یه .

☆ ب (به) = (حرف زینت واضافه)، پهلوی be «اونوالا ۳۷۷»، pa ، pat «اونوالا ۵۵۹».

۱ - بهردومعنی مذکور، رك: ابا . ۲ - رك : بابا ۳ - دزفولی bua .

۴ - نیز درعربی پاپ pope را باب گویند « دزی» . ۵ - اشکاشمی bôbô ، وخی

بقیه درصفحهٔ ۲۰۲

و سر کرده و ریش سفید طایفهٔ قلندران را نیز باباگویند ۱ .

با پادشاه دست‌زدن - کنایه از برابری با پادشاه کردن باشد درهمه چیز .

باباری - بارای قرشت بروزن‌ناهاری، بلغت یونانی ۲ فلفل سیاه راگویند که در آش و طعام کنند ، و اگر زن بعد از مجامعت بخود برگیرد هرگز آبستن نگردد .

باب‌زن - بروزن باد زن، سیخ‌کباب‌را گویند مطلقا ، خواه آهنی باشد خواه چوبی .

بابك - بروزن‌ناوك ، بمعنی امین‌واستوار باشد - و پادشاه عظیم‌الشأنی که اردشیردخترزادهٔ اوبود واو رابدان سبب اردشیربابکان گفتندی ۳ - و پرورنده و پدر را نیز گویند ۴ - و نوعی از فیروزه هم‌هست که آنرا شهر بابکی میگویند- و تصغیر باب هم هست چنانکه مامك تصغیر مام است، و این تصغیر بجهت تعظیم است .

بابل - بکسر ثالث بر وزن قابل ، بلغت یونانی نام ستارهٔ مشتری باشد ۵ - و بعضی مشرق را نیز گویند - و نام شهری است مشهور در وسط عراق ۶ ، و عراق وسط عالم است پس باین اعتبار بابل مرکز دایرهٔ عالم باشد وازمداین سبعهٔ عراق عرب است ، و درکنار فرات‌برجانب شرقی‌واقع شده ، و از اقلیم سیم(۱) باشد وآنرا قینان‌بن انوش بن شیث علیه السلام بنا نموده بود ، و طهمورث دیوبند پیشدادی تجدیدعمارتش کرده ، و بعد از آن‌نمرود و ضحاك علوانی‌آنرا دارالملك خود ساختند و ضحاك در آنجا قلعه‌ای ساخته بود و آنراکلندز و بهشت‌گنك نام‌نهاده ، و بعد از ضحاك ملوك‌کنعان آنرا دارالملك خود کردند ، و بعد از آن نیز خراب شد . سکندر ذوالقرنین تجدیدعمارتش کرد ، واکنون‌بازخراب است و از توابع شهر حله است ، و برسرتلی که

(۱) چك : سیوم .

۱ - چون : باباطاهر ، باباجعفر ، بابا افضل . ۲ - یونانی Péperi «اشتینگاس» . «لك ۱ ص ۲۰۱» . ۳ - پهلوی Pâpak « نیبرگ ۱۷۰ « Pâbhagh نام پسر ساسان (Sâsân موبد معبد اناهید در استخر) ، و او نیز بشغل پدر منصوب گشت و وی پدر اردشیراول مؤسس ساسانیان است . «کریستنسن . ساسان ۸۶ » . ۴ - باین معنی‌مرکب‌از: باب(پدر) + ك (پسوند دال برعزت و محبت) ، و مؤلف در آخر همین لغت مجدداً آنرا یادکرده است . ۵ - درسریانی bil یا bel ستارهٔمشتری است. ۶ - بابل ، در زبان‌بابلی Bâ - bi - lu بمعنی باب ایل یعنی باب‌الله یا دروازهٔ خدا ، درآوستا Bawri و در پارسی‌باستان (کتیبهٔ‌بیستون) Bâbirauv (حالت مفعول فیه از Bâbiru) ، بنقل تورىة (سفرتکوین ۱۱ : ۹) شهربابل را از آن‌جهت بدین نام خواندندکه خدا در آنجا زبان همهٔ ساکنان زمین را مخلوط کرد (= بلبل) «تفس» ولی صحیح همانست که مذکور شد . شهر بابل یکی از شهرهای مهم اکد Akkad ودر ساحل فرات واقع و بعداً پایتخت دولت بابل‌گردید و در زمان هخامنشیان یکی از چهار پایتخت ایران بود.. و نیز بدائرة المعارف اسلام رجوع شود .

بقیه ازصفحهٔ ۲۰۱

pûp، سنگلچی bâvâ، سریکلی bâb، یودغا pap (پدربزرگ) «گریرسن ۷۴» ، گیلکی ودزفولی bâbâ بمعنی‌پدربزرگ، امادرلهجهٔ اخیرطبقات بالاومتوسط «بابا»را بمعنی‌پدر استعمال کنند و پدر بزرگ‌را bâbâ gap گویند . درلاتینی papa و درنازی‌هم بابامستعمل است «تفس» .

۶ - هست مامات است وبابا خر توهشوتر ، چوخوانمت استر- سنایی‌غزنوی .

قلعهٔ آن شهر بوده چاهی است عمیق . گویندهاروت و ماروت در آنچاه محبوس اند، و بضم ثالث هم آمده است .

بابوته — با تای قرشت بر وزن پالوده ، کوزهٔ پرآب را گویند ، وباین معنی بجای حرف ثالث تای قرشت هم آمده است .

بابونه — با نون بروزن وارونه ، گیاهی است معروف که آنرا اقحوان گویند و بابونج معرب آنست . بوییدن آن خواب آورد . اگر آب آنرا بگیرند و بر دو خصیه و ذکر بمالند قوت تمامی در مجامعت دهد ، و اگر در خانه بگسترند جمیع گزندگان بگریزند، وآنرا بعربی تفاح‌الارض خوانند ۱ .

بابونهٔ گاو — باکاف‌فارسی‌بالف کشیده بواو زده ، گلی است بیرونش سفید و اندرونش زردمیباشد ، وآنرابعربی‌حبق‌البقر واحداق‌المرضی گویند ۲ .

بابیزان — بروزن آویزان، کفیل‌وضامن و میانجی را گویند — و مخفف بادبزن (۱) هم هست که بادزن باشد .

بابیزن — بروزن‌تابیدن، بمعنی بابیزان است که ضامن و کفیل — وبادزن‌باشد .

باتر — بکسر تای قرشت بر وزن شاطر ، نام مردی بوده مجهول — و کلنگ را نیز گویند و آن پرنده ایست معروف ، و بفتح تای قرشت هم گفته‌اند .

باتره — بفتح تا و رای قرشت ، دف و دایره را گویند .

باتس — بضم ثالث وسکون سین‌بی‌نقطه، بلغت اهل شبانکاره ترنج‌باشد ، و آن میوه‌ایست معروف که پوست آنرامربا کنند ، وباشین‌نقطه‌دار هم آمده است .

باتنگان — با کاف‌فارسی ، بروزن‌ومعنی بادنجان است ۳ .

باتنگل ۴ — بفتح ثالث و کاف فارسی و سکون نون و لام ، نام کتاب معتبر کفرهٔ هند است ۵ .

باتو — با ثالث بواو رسیده ، بمعنی‌باتس باشد که‌ترنج است — وحب‌السلاطین رانیز گویند و نام یکی از پادشاهان چنگیز هم هست ٦ .

باتوته — بافوقانی‌بروزن ماسوچه، کوزهٔ پرآب راگویند ۷ .

باج — بروزن عاج ، مال و اسبابی باشد که پادشاهان بزرگ ازپادشاهان زبردست گیرند و همچنین سلاطین از رعایا ستانند — و زری که راهداران از سوداگران بگیرند ۸ — و خاموشی باشد که مغان و آتش‌پرستان در وقت بدن شستن و چیزی خوردن و پرستش و عبادتی که معمول ایشان است بجاآورند ۹ . *

(۱) چك : بادبیزن .

۱ — Chamomelum , Anthemis nobilis نباتی است پرپرکه : گلش سفید است وگل وحشی آن کم پردارد . نباتی است طبی و درزمینهای شنزار ایران میروید « فرهنگ روستایی۲۲۹» «گل گلاب ۲٦۵» ورك: لك۱ص۱۸۱. ۲ — Pyréthrum parthenium بابونهٔ گاوی دارای برگهای سفید وسط زرد و پرپر است . بوتهٔ آن بزرگتر از بابونهٔ معمولی است و بارتفاع نیم متر میرسد . بعض اقسام آن در گل‌کاری بکار میرود «فرهنگ روستایی ۲۲۹» «گل گلاب۲٦۵» .

۳ — در طبری vingum «واژه نامه ۸۱۸» گیلکی bâdamjân . ۴ — درسانسکریت Patanjala . ۵ — ظاهراً نظام یوکی Yoga (پاتنجلی) مراد است «اشتینگاس» .

بقیه درصفحهٔ ۲۰٤

باجنگ - بر وزن آهنگ ، روزنه ودریچهٔ کوچك را گویند، وظاهراً این لغت باجهك است که مصغر باجه باشد، و بَنجه مخفف بادجه و بادجه بمعنی بادگیر و بادگیر جایی و روزنی راگویند که باد از آن آمدو شد نماید والله‌اعلم .

باجه - بفتح جیم بروزن راجه ، دریچه و روزنهٔ (۱) بزرگ راگویند ۹ .

باحور - با حای حطی بروزن کافور ، بخاربرا گویند که درهوای گرم از زمین برخیزد. در عربی بمعنی بسیاری وسختی گرما باشد ۲ .

باحورا - با زیادتی الف ، لفظی است یونانی بمعنی روزگار آزموده ، و ایام آن هفت روز است و بعضی گویند هشت روز ، ابتدای آن ازنوزدهم تموزباشد، ودرآن ایام آغازشکستن گرما بود ، وبعضی گویند معنی این لفظ شدت وزیادتی گرما باشد، و بعضی گویند این لفظ مأخوذ است از بحران بمعنی حکم ، یعنی ازین روز هاحکم کنند بر احوال ماههای خزان و زمستان ، وروز اول آن دلیل‌تشرین‌الاول (۲) و روز دوم‌آن‌دلیل تشرین‌الآخر (۳) تا بآخر، هرچه در آن روز ها واقع شود ازگرما و سرما و باران و میغ درآن ماهها نیز چنان بود ، وجمعی گویند روز اول‌آن دلیل ماهی است که آفتاب در برج اسد باشد و روز دوم درسنبله و همچنین تا بحوت که‌هشتم است برحکم مذکور ازباد و باران وامثال آن ۳ .

باخ - باخای‌نقطه‌دار بروزن شاخ ،بمعنی راه باشد که عربان طریق گویند .

باختر - با تای قرشت بروزن کاشغر ، مغرب‌را گویند - وبمعنی‌مشرق‌هم آمده‌است ۴ .

---

(۱) چك : روزنی . (۲) چك : تشرین اول . (۳) چك : تشرین آخر .

---

۱ - درترکی نیزبمعنی پنجره وروزنهٔ دیوار . «جغتایی۱۴۵» . ۲ - باحور(عربی)بمعنی ماه وشدت گرماست «قطر المحیط» . ۳ - باحوراء (عربی) بمعنی‌شدت حرارت درتموزاست . «قطرالمحیط» . ۴ - دراوستا apâxtara یا apâxdhədhra بمعنی‌شمال‌آمده وآنجا جایگاه اهریمن و دیوان و مکان دوزخ دانسته شده « خرده اوستا ۸۷ ح ۲ » . در پهلوی نیز apâxtar آمده بدین معنی و نیز بمعنی سیاره « مناس ۲۶۶ : ۲ » در زبان فارسی اکثر بمعنی مغرب آمده در برابر خاور؛ ولی گاه نیز بعکس، باختر بمعنی مشرق و خاور بمعنی مغرب استعمال شده:

چو قهرآورد سوی خاور گریغ — هم از باختر برزند بازتیغ . عنصری بلخی.

بقیه ازصفحهٔ ۲۰۳

۶ - درترکی بمعنی قوی ، سخت «جغتایی ۱۴۵» - باتو پسر جوجی خان پسر چنگیزخان که در قوریلتای سال ۶۴۲ هـ بهمراهی گیوك ومنگو مأمور تسخیرممالك روس و چرکس وبلغار گردید و او پادشاه دشت قبچاق بود وبعدها وی منگو را بمقام خانی بر گزید . رك : فهرست تاریخ مغول بقلم آقای اقبال ودائرةالمعارف اسلام. ۷ - رك: بابونه . ۸ - باج و باژ و باز باین معنی از ریشهٔ bâji پارسی‌باستان مشتق است «مزدیسنا ۲۵۳-۵۴ » وآن از ریشهٔ baj اوستایی بمعنی بخش کردن وقسمت کردن‌است . ۹ - باج وباژ وباز وواج و واژ باین‌معنی ازریشهٔ اوستایی vac (گفتن)، سانسکریت vâc ، درپهلوی vâj یا vâjak ، درلاتینی vox ، درفرانسه voix ، در انگلیسی voice . باژ بمعنی کلمه و سخن و گفتار است . کلیهٔ دعا های مختصر راکه زرتشتیان آهسته بزبان میرانند باژگویند :

پرستندهٔ آذر زردهشت. همی‌رفت باباژ و برسم بمشت . فردوسی‌طوسی «مزدیسنا۲۵۳ببعد»

۵ **باجناق** - ترکی، دومردراکه دو خواهررا درازدواج دارند نسبت‌بهم باجناق گویند . «جغتایی ۱۴۵»

باخرز - بفتح ثالث وسکون رای بی‌نقطه و زای نقطه‌دار ، نام قصبه‌ایست در خراسان – و نام گوشه‌ای باشد از چهل و هشت گوشهٔ موسیقی .

باخسه - با سین بی‌نقطه بروزن باغچه، راهی باشد بغیر از راه متعارف خانه‌ای که از آن راه نیز آمد و رفت توان کرد – و نشتر حجام را نیز گویند .

باخور - بروزن کافور ، نام جد ابراهیم علیه‌السلام است که پدر تارخ و پسر سلروغ باشد ۱ . گویند سکهٔ درم در زمان او بهم‌رسید .

باخویش - بکسر ثالث وسکون واو معدوله و تحتانی و شین قرشت ، سر بآب فرو بردن و غوطه خوردن باشد – و بمعنی تنهایی هم هست .

باخه - بفتح ثالث ، کاسه پشت ولاک‌پشت راگویند .

باد ۲ - بر وزن شاد ، معروف است که یکی از چهار عنصر باشد – و نام فرشته ایست موکل بر تزویج ونکاح – ونام روز بیست‌ودوم(۱) از هرماه شمسی باشد و تدبیر و مصالح آن روز بدو تعلق دارد . نیك است دربن‌روز نوبریدن‌ونو پوشیدن و براسب نو سوار شدن ۳ – وکنایه‌از هدف و سخن هم هست – و بمعنی نابود و هیچ باشد – وکنایه از تندو تیز هم هست – و مدح وثنا را نیز گویند – و بمعنی آه وناله هم آمده است – و نام گنج دوم (۱) است از جملهٔ هشت گنج خسروپرویز وگنج بادآوردهمین است ۴ – و بمعنی نخوت وغرور وخودبینی هم هست – واسب را نیز گویند که بعربی فرس خوانند – و بمعنی شراب هم بنظر آمده است – و مخفف باده نیز هست .

بادآبله - آبلهٔ هلاك کننده را گویند و بعربی جدری خوانند .

بادارنگ ۵ - بفتح‌رای‌قرشت‌وسکون نون وکاف فارسی ، ترنج‌را گویند وآن‌میوه‌ایست معروف که‌پوست آنرا مربا‌سازند وآنرابادابرنگ هم میگویند . *

باداش - بروزن‌آداش ، مکافات وجزای نیکی راگویند، وبابای فارسی هم آمده‌است ۶ .

بادآفراه ۷ - بافا و رای قرشت بروزن آرامگاه ، بمعنی عقوبت و جزای گناه و مکافات بدی باشد – و بادفر را نیز گویند که بازیچهٔ‌اطفال است، وآن پوست پاره‌ای باشد مدور که ریسمانی درآن گذرانند ودرکشاکش‌آورند تابگردش‌درآید و صدایی از آن ظاهر شود ۸ .

بادافراه ۷ - بروزن ماه‌در ماه ،بمعنی بادآفراه است که جزا ومکافات‌بدی‌باشد وبازیچهٔ اطفال را نیز گویند ۸ .

بادافره ۷ - بحذف الف سیم (۲) بمعنی بادافراه‌است که مکافات بدی ۹ – وفرفرك اطفال باشد ۸ . *

---

(۱) چك : دوم . (۲) چك : سیوم .

---

۱ – «ناحور» باوون، برادر «تارح»یا «ترح» پدرابراهیم‌بود «قاموس‌مقدس‌ص۴ستون۱». ۲ – دراوستا vâta «بارتولمه۱۴۰۸»، پهلوی vât «نیبرگ ۲۳۷ » «تاوادیا ۱۶۶ :۲»، گیلکی bâd، فریزندی و یرنی و نطنزی vâj «دك . ۱ ص۲۸۵» ، سمنانی bâ ، bâd ، سرخهٔ vâ ، شهمیرزادی bâd «دك . ۲ ص ۱۸۰» . واته در اوستا مانند ودا بمعنی باد وگاه اسم خاص ایزد باد است . در یشتها سه‌بار واته بمعنی فرشته آمده . محافظت روز بیست ودوم هر ماه شمسی با اوست . ابوریحان در فهرست روزّ های ایرانی این‌روز را «باد»و درسغدی و خوارزمی «واذ» یاد کرده، زرتشتیان امروزنیز

بقیه درصفحهٔ ۲۰۶

بادام شکوفه فشان - کنایه از چشم گریان باشد .

بادامه - بفتح میم ، پیلهٔ ابریشم را گویند - و بمعنی نگین ومهر انگشتر هم آمده است - و چشم مانندی باشد که از طلا و نقره سازند و بر کلاه طفلان دوزند - و خال گوشتی را هم گفته‌اند ، و آن اژخ مانندی است که بیشتر از بشرهٔ مردم برمی‌آید - وهرداله و حلقهٔ‌زنجیر را نیز گویند - و رقعه و پینه را نیز گویند که درویشان برخرقه دوزند - و خرقهٔ مرقعه را هم میگویند ، یعنی خرقه ای که ازپاره های رنگین فراهم دوخته‌شده باشد - وجنسی از ابریشم‌باشد - و هرجنس مطبوع را نیز گفته‌اند .

بادان - بر وزن نادان ، مخفف آبادان است که‌نقیض‌خراب باشد - وبمعنی پاداش‌وجزای نیکی هم بنظر آمده است ١ .

بادانجیر - نوعی از درخت انجیراست که پیش از همهٔ درختان میوه دهد و انجیر آن کاواك و پرباد میباشد .

بادان‌فیروز - نام شهرآردبیل است و چون فیروز آن شهر را بناکرد باین نام‌موسوم ساخت چه بادان بمعنی آبادان است ٢ .

بادانگیز - نام گلی است‌که هر گاه مزارعان خواهند‌که غله را از کاه جدا کنندو باد نباشد آن‌گل را بدست مالند و برگ آنرا بر هوا پاشند باد بهم‌رسد .

بادآور - نام‌گنج دویم (١) است از هشت گنج‌خسروپرویز . گویند قیصر گنجی از زر وگوهر بیکی از جزایر حصینه میفرستاد اتفاقاً باد کشتی را بحوالی اردوی خسرو پرویز آورد

(١) چك : دوم .

١ - باین معنی ظاهراً مصحف «باداش = پاداش» است . رك : باداش .   ٢ - در معجم‌البلدان «باذان‌فیروز» ونیز درمتن‌برهان وسروری «فیروز گرد» ودرشاهنامه «پیروزرام»، وبقولی بادان‌پیروز یا آبادان پیروز نام قدیم اردبیل است که فیروز ساسانی در قرن پنجم میلادی آنرا بنا کرده است «دائرةالمعارف اسلام : اردبیل».

بقیه ازصفحهٔ ٢٠٥

این روزرا «باد» خوانند . «روزشماری ٥٣-٥٤» .   ٣ - رك : روزشماری ص ٨٤ .
٤ - رك : بادآور .   ٥ - طبری Vârang « واژه نامه ٧٧٤ » ، گیلکی bâdarang رك : بادرنگ .   ٦ - رك : پاداش.   ٧ - پهلوی pâtifrâs (پاداش) مرکب از: pati-frâsa . جزو دوم مشتق از fras همریشه و بمعنی پرسیدن « نیبرگ ١٧٩» جمعاً یعنی بپرسیدن ، بازخواست .   ٨ - رك : بادفر .

٩ - که از یك گناه ار برفتم زراه
فتادم بباد افرهٔ صد گناه .   اسدی .

٭ **باداس** - آس(آسیا)که با بادگردد. (مرکب از: باد + آس [رك : این‌دو کلمه])

٭ **بادام** - پهلوی vâtâm « اونوالا ٤٤». Amygdalus درختی است ازدستهٔ بادامی ها از تیرهٔ گل سرخیان. مغز هستهٔ آن‌که درشت میشود‌گاهی تلخ و در بعضی از جنس ها شیرین است «گل گلاب ٢٢٦» « فرهنگ روستایی٢٢٩» «ثابتی١٦٥».

بادام

و او آنرامتصرف شد وبابن نام موسوم گشت [۱] - و نام بوتهٔ خاری است سفید و دراز بقدر یکذرع در نهایت خفت و سبکی که بیشتر در زمین ریگ بوم و دامن کوهها روید وخارش انبوه شود و گل آن بنفش و سرخ و سفید هم میباشد و تخمش بخسك میماند و بعربی شوكةالبیضا خوانند -ونام نوایی است از موسیقی - وکنایه از چیزی باشد که مفت و بی‌تعب بدست آید .

بادآورد [۲] - بروزن بالاگرد ، بمعنی بادآور است که‌بوتهٔ خار شوكةالبیضا [۳] - ونوایی از موسیقی وغیره باشد .

بادآوله - باواو، بروزن ومعنی بادآبله است که آبلهٔ هلاك کننده باشد .

بادآهنگ - بکسر ثالث ، صوت‌ونقش خوانندگی و گویندگی راگویند [۴] .

بادپا - با بای‌فارسی بالف کشیده، کنایه از سریع‌السیر و تیزتك و تندرو باشد ، و اکثر صفت اسب واقع شود .

بادبان - با بای ابجد بروزن آسمان ، پرده‌ای باشد که برتیر کشتی بندند - وتیر کشتی را نیز گفته‌اند - و دست زیر و دست بالای قبارا هم گویند که از دوطرف برزیربغل چپ و راست بسته میشود - وآستین وگریبان‌قبا راهم گفته‌اند وکنایه از شخص سبکروحی باشد که با مردم مؤانست کندبرخلاف لنگر که‌شخص ناگوار باشد .

بادبان‌اخضر - کنایه از آسمان - وفلك عرش وکرسی باشد .

بادبدست - مردم بیحاصل‌وهیچ کاره - و تهی‌دست و مفلس‌راگویند .

بادبر - بفتح بای ابجد و سکون رای قرشت ، کاغذ بادباشد - وکسی را نیز گویند که همه روز فخر کند و منصب‌خود بمردم عرض‌نماید وهیچ کار ازو نیاید و او رابعربی قیاش‌میگویند - و بضم بای ابجد ، چیزی‌باشد که از چوب‌تراشند و اطفال ریسمانی در آن پیچند و از دست رها کنند تابرزمین گردان‌شود [۵] - وهرچیز که نفخ را برطرف کند آنرا نیز بادبر گویند .

بادپر - با بای فارسی ، بروزن و معنی دوم (۱) بادبر است و آن شخصی‌باشد که‌پیوسته حرفهای دلیرانه گوید لیکن کاری ازو نیاید - و چوبی را نیز گویند که سرآن از دیواروعمارت بیرون باشد ؛ و بعضی چوبی را نیز گفته اند که دو سرآن‌در دودیوار عمارت نصب کنند - وچوبکی باشد که طفلان ریسمان بر آن پیچند و از دست گذارند تادرزمین گردان شود[۵] .

بادپران - بتشدید رای قرشت، بمعنی بادپر است، وآن شخصی باشد که پیوسته ازخود گوید .

بادبرك - بفتح بای ابجد ورای‌قرشت و سکون کاف ، کاغذ باد راگویند[۶] .

بادپروا - بفتح بای فارسی و سکون قرشت و واو بالف کشیده ، خانه‌ای راگویند که بادگیر داشته باشد - وگذرگاه باد و روزنی را نیز گویند که بجهت آمدن باد گذارند - وبمعنی بی تفاوت هم‌آمده است یعنی شخصی که پیش او همه‌چیز مساوی باشد .

بادبروت - بکسر ثالث ، کنایه‌ازعجب و تکبر و غرور باشد - و بسکون ثالث مردم صاحب تکبر و خداوند غرور راگویند .

---

(۱) چك : دوم .

---

۱ - رك : مجمل التواریخ والقصص ص ۸۱ . ۲ - بمعنی باد آور (ﻫ . م) :
گر بکرد گنج بادآورد گردم فی‌المثل آن زبختم خار باد آورد گردد در زمان . منجیك. ترمذی.
۳ - رك : لك ۱ ص ۱۸۵. ۴ - در فرهنگ دساتیر (ص ۲۳۴) بمعنی آواز و صوت و صدا آمده . ۵ - رك: بادفر. ۶ - رك: بادبر.

بادبره - بفتح بای ابجد و رای قرشت، نام روز بیست و دویم (۱) بهمن ماه باشد. گویند هفت سال درایران باد نیامد، درین روز شبانی پیش کسری آمده گفت دوش آنمقدار باد آمد که موی برپشت گوسفندان بجنبید، پس در آنروز نشاطی کردند و خوشحالی نمودند، و باین نام شهرت یافت.

بادپره - بفتح بای فارسی و رای قرشت، تراشهٔ چوب را گویند که دروقت تراشیدن چوب بریزد.

بادبرین - بکسر ثالث، باد صبا را گویند و آن از ما بین مشرق و شمال وزد، و بعضی باد دبوررا بادبرین گویند چنانکه شمس فخری گفته است. بیت:

بزیر چرخ برین بی‌مثال فرمانت
زسوی غرب نیارد وزید بادبرین.

بادپیچ - بروزن ماریچ، ریسمانی باشد که در ایام عید و جشن از جایی آویزند و زنان و کودکان برآن نشینند و در هوا آیند وروند، و باین معنی بجای حرف ثالث زای نقطه‌دار هم آمده است ۱.

بادبیزن - بادزن راگویند، و بعربی مروحه خوانند.

بادپیما - با بای فارسی بروزن کارفرما، مردم مفلس لاابالی بی فایده‌گوی و بی ماحصل و دروغ گوی راگویند - وکنایه از اسب واسپ و شترتیزرفتار - و مردم سیاح و بیابان گردباشد.

بادپیمودن - کنایه ازکارهای بی نفع و بیهوده و بی فایده کردن و سخن غیر تحقیق گفتن باشد - و بمعنی شراب خوردن هم بنظر آمده است ۱.

بادتخم - بروزن چهار تخم، رازیانه و بادیان راگویند.

بادخان - باخای نقطه‌دار بروزن آسمان، بادگیر وگذرگاه باد باشد مطلقاً خواه دربلندی و خواه درپستی.

بادخانی - بر وزن شادمانی، نام چشمه‌ایست در قریهٔ هواکه یکی از قرای دامغان است. گویند اگراندك اندك چیزی مردار درآن چشمه افتد باد و طوفان بمرتبه‌ای شود که آدم را ببرد و اسب را بیندازد.

بادخن - بروزن بادزن، رهگذر باد را گویند - وبادگیر وخانهٔ بادگیر رانیز گفته‌اند، چه خن بمعنی خانه آمده است.

بادخوان - باواومعدوله بروزن شادمان، کنایه ازمردم هرزه گوی و خوش آمدگوی باشد و معرف را نیزگویند.

بادخورك - مرغکی است سیاه و کوچك واو پیوسته درپرواز میباشد. گویند غذای او باد است و اگر درجایی نشیند دیگر نتواند برخاست، و بعضی گویند ابابیل همان است.

بادخون - بضم رابع وسکون واوونون، راه گذر باد - و خانهٔ بادگیر دار باشد.

بادداد - با دال ابجد بروزن خاکسار، مردم بی‌تعلق و هیچ‌انگار باشد - و مردم متکبر و صاحب غرور - و پر باد و آماس کرده را نیز گویند - وکنایه از مردم دنیادار هم هست - وکسی را نیز گویند که جن داشته باشد.

باد دبور - بضم بای ابجد و سکون واو و رای قرشت، بادی باشد که از ما بین مغرب و جنوب وزد.

باددرسر داشتن - کنایه از غرور و تکبر داشتن باشد - وکسی را نیز گویند که اندیشهای فاسد کند.

باددرکف - کنایه از بی ماحصل وتهی دست و مفلس باشد؛ و **باد درکف داشتن** بی‌ماحصلی و مفلسی و تهی‌دستی باشد.

---

(۱) چك: دوم.

---

۱ - صحیح بادپیچ (= بادپیچ) است. رك: بازپیچ.

باددرمشت - بمعنی باد درکف است که بی‌ماحصل و تهی‌دست و مفلس باشد.

باددژنام [۱] - بکسر رابع و سکون‌زای فارسی و نون بالف کشیده و بمیم زده، غلبه و سیلاری خونرا گویند در اعضا، که بسبب آن ریشها و دملها تولد کند.

باددست - مردم تهی‌دست - و مسرف و هرزه خرج و تلف کننده راگویند.

باددم - بفتح رابع وسکون میم، کنایه از کسی است که خود را پر از باد نخوت وغرور کند. و متکبر و متجبر نشیند.

بادران - با رای قرشت بروزن آسمان، نام فرشته‌ایست که باد را حرکت دهد و ازجایی بجایی برد [۲] - و مردم متکبر و صاحب نخوت و طالب سری و سروری باشد - و بادزن‌ومروحه رانیز گویند - و فاعل وامر باین معنی‌هم‌هست.

بادرس - بر وزن دادرس، خانه‌ای را گویند که از چهارطرف آن بادآید.

بادرم - بضم‌رای قرشت وسکون میم، بیهوده وتباه و ازکار بازمانده راگویند [۳] - وکار های بیهوده و عبث را هم گفته اند - و مردم رعیت را نیز گویند [۴]، و بفتح رای قرشت هم بنظر آمده است. ✽

بادرنگ - بفتح رابع و سکون نون و کاف فارسی، نوعی از خیار باشد که خورند - و ترنج را نیز گویند و آن میوه‌ایست که پوست آنرا مربا سازند [۵] - و بمعنی اسب جلد و تند و تیز هم‌آمده است - و نوعی از گهواره باشد که آنرا بیاویزند و طفل رادرآن خوابانند وحرکت دهند - وبیماریی باشد که‌بسبب غم و غصه‌خوردن عارض شده‌باشد، وآن چنان بود که در روده‌دردی و نفخی و قراقری بهم رسد و نافپیچش کند.

بادرنگ‌بویه - بروزن و معنی بادرنجبویه است، و آن گیاهی است که عقرب را هلاك کند و امراض سوداوی وبلغمی‌را نافع‌باشد، و بادرنجبویه معرب آنست و درعربی بقلةالترجیه گویند [۶].

بادرنگین - کنایه از شعرو بیت‌است که قصیده و غزل و قطعه و رباعی باشد.

بادرو - بر وزن نازبو، ریحانی است که آنرا بادرنجبویه‌گویند - ونوعی از خیاراست

---

۱ - از: باد + دژ (= دش = بد) + نام (اسم). ۲ - «باد» خود فرشته است. رك: باد.

۳ - چون‌بایشان بازخورد آسیب‌شاه‌شهریار جنگ‌ایشان‌عجز گشت وسحر ایشان‌بادرم. عنصری‌بلخی.

۴ - جلد بشکول دان و خوش پدرام بادرم شد رعیتان را نام. «ازفرهنگ‌منظوم».

۵ - پهلوی vâtrang «ناوادیا ۱۶۶: ۲» «اونوالا ٤٤ ب و ۲۷۳»، طبری vârang «واژه نامه ۷۷٤»، در فارسی بادارنگ، بادرنج، بالنگ، ودر اصطلاح علمی Citrus cedra یکی ازمرکبات که میوه‌اش درشت وبیضی و دارای برجستگی های بسیار است واز میوهٔ آن‌مربای بادرنگ تهیه میکنند و در طب هم استعمال میشود. درخت بادرنگ شبیه درخت لیمو است‌لیکن شاخه و برگش بزرگتر از شاخ و برگ لیمواست. «فرهنگ روستایی ۲۳۰ - ۲۳۱» «گل گلاب ۲۱۵»: تاکیم ازچرخ رسدآنرنگ تاکی ازاین گونهٔ چون‌بادرنگ؟ مسعود سعدلاهوری.

۶ - یابادرنجبویه Asperugo procumbens نباتی‌است کوچك که درایران، عربستان، اروپا و افریقای شمالی میروید و آنرا در طب برای معالجهٔ تنگی نفس بکار برند. «فرهنگ روستایی ۲۳۰» «گل گلاب ۲٤۸». «لك۱ ص ۱۸۳».

✿ بادرنج - بفتح چهارم، رك: بادرنگ. ✿ بادرنجبویه - بفتح چهارم ونهم، رك: بادرنگ بویه.

که بعربی بادروج گویند ؛ و بعضی گویند بادرو ترمایست که برگش بسپرغم میماند و بوی ترنج میدهد

بادروج - بسکون جیم ، گل بستان افروز باشد و بوییدن آن عطسه آورد و گزیدن عقرب را نافع باشد ، و آنرا بعربی ضومرومفرح القلب‌المحزون (۱) خوانند ، وبعضی گویندریحان کوهی است ۱

بادروزه - بفتح‌زای نقطه‌دار ، بمعنی هرروزه باشد - و خوراك و قوت هرروزه را نیز گویند - وجامهٔ کهنه و لباسی که هرروزپوشند- وچیزیرا نیز گویند کهمردم را همیشه‌درکارباشد .

بادرونه - بفتح نون ، باد رنجبویه را گویند وآن ریحانی‌است معروف ۲ .

بادره - بسکون ثالث بر وزن پادشه ، سخن گفتن بی اندیشه بود - و تندی و تیزی‌در کارهارا نیز گویند - وبمعنی پاچهٔ شلوار و تنبان هم هست ، و باین معنی بفتح ثالث هم‌آمده‌است.

بادریس - بکسر رابع‌وسکون تحتانی و سین بی‌نقطه ، چرم یا چوبی باشد مدور که در گلوی‌دوك کنند بجهت آنکه ریسمانی کهمیریسند یکجا جمع شود و بعربی فلکه خوانند ، وبمعنی تابی راگویند که زنان بدوك دهند - و نیزتختهٔ گرد میان سوراخی باشد که بر سر چوب خیمه گذارند - وبمعنی بادزن هم‌آمده است .

بادریسه - بفتح سین بی‌نقطه ، بمعنی بادریس است که آن چوبی یا چرمی باشد که در گلوی دوك نصب کنند - وکماج خیمه را نیزبه مشابهت بدان بادریسه گویند .

بادریسه‌چشم - کنایه از مردم یك چشم باشد که بعربی اعور خوانند - و کنایه از شیطان و دجال هم هست .

بادژ - بکسر ثالث وسکون زای‌فارسی، سرخی‌مفرطی‌باشدمایل به‌بنفشی‌و کمودت‌و کدورت که برروی مردم عارض شود ، و سبب آن خون سوخته بود که بر روی‌آدمی دود؛ و بعضی گویند صفرای سوخته است. وروی خداوند بادژ ، شبیه بود بروی کسی که‌ابتدای‌علت جذامش باشدوبعضی این علت رامقدمهٔ جذام میدانند ؛ و بعضی گویند بادژ سرخ‌باداست وورم خونی رانیزبادژمیگویند- و بمعنی شراب لعلی هم آمده است .

بادژفام - با فای بالف کشیده و بمیم زده ، بمعنی اول بادژ است و سرخی و بنفشی و کدورت و کمودت روی باشد.

بادژگام - باکاف ، بروزن‌ومعنی‌بادژفام است که سرخی وبنفشی‌و کمودت روی‌باشدوبعضی آنرا سرخ‌باد گویند .

بادزم - بفتح زای هوز و سکون میم، کارهای عبث و بی‌نفع راگویند .

بادژنام - بانون ،بروزن ومعنی‌بادژگام است که سرخی و بنفشی و کمودت روی باشد - و شراب لعلی را نیز گویند - و صفرا را هم گفته‌اند ۳ .

بادزنه- بفتح زای هوز ونون ، بادزن راگویند و بعربی مروحه خوانند .

بادژوام - با واو ، بر وزن و معنی بادژنام است که سرخی بسیاهی مایل - وکدورت وکمودتی باشد که درروی مردم بهمرسد .

بادزهر ۴ - بر وزن و معنی فادزهر

---

(۱) چك : مفرح قلب‌المحزون .

---

۱ - بادروج سفید ریحان کوهی‌است . «فرهنگ روستایی ۲۳۱» و رك : لك۱ ص۱۸۶.

۲ -رك: بادرنگ بویه. ۳ - رك: باددژنام. ۴ - نیزبادزهر مرکب‌از:پاد (ازریشهٔ paiti بمعنی ضد) + زهر بمعنی سم،جمعاًبمعنی‌ضدسم، معرب‌آن بادزهر«نفس» درفرانسه bézoard واین‌لغت درقرن چهاردهم میلادی از «بازهر» معرب وارد زبان فرانسه شده « نداب ۳ : ۳-۴ . قرامرزی».

است که عوام پازهر گویند و بعربی حجرالتیس خوانند - وبمعنی مهرهٔ مار رانیز بادزهر گفته‌اند که حجرالحیه باشد والله‌اعلم .

باد زهره - بفتح رای قرشت ، نام مرضیست و آنرا بعربی خناق گویند .

باد سار - بروزن خاکسار ، بمعنی‌سبك سیر و رونده باشد - و مردم سبك و بی تمکین و وقار را نیز گویند .

باد سخا - بسکون ثالث و فتح رابع وخای نقطه‌دار بالف کشیده ، کنایه ازدنیاباشد - و مردم صاحب‌همت وکریم طبع رانیز گویند .

باد سر - بروزن دادگر ، صاحب نخوت وگردنکش و متکبر راگویند .

باد سره - بفتح رای قرشت ، نوعی از آزار باشد که اسب را بهمرسد .

باد سری - بکسر رای قرشت وسکون یای‌حطی، عجب‌وتکبر کردن ومغرور وگردنکش بودن باشد .

باد سنج - بفتح رابع و سکون نون و جیم ، مردم متکبر و خام طمع راگویند - وکسی را نیز گویند که خیال ها و اندیشهای باطل کند .

بادش - بروزن‌خارش ، بمعنی بادژاست و آن سرخی بسیاهی مایل‌باشد که در روی مردم بهمرسد و آنرا بعضی‌سرخ‌باد میگویند ، و بعضی مقدمهٔ جذام‌میدانند ۱ .

بادشفام - بروزن و معنی بادژفام‌است که سرخی وکمودنی باشد که در روی مردم بهم میرسد ۲ .

بادشکام - باکاف،بروزن‌و معنی‌بادشفام است که سرخی بسیاهی مایل روی‌مردم باشد ۳.

بادشنام - با نون ، بر وزن و معنی بادشفام است ۴ .

بادشوام - باواو، بروزن‌ومعنی‌بادشنام است که مقدمهٔ جذام باشد ۵ .

بادصبا - بفتح صاد ، بادی است که از مابین مشرق و شمال وزد ، و باد برین همین است .

بادغد - بفتح غین نقطه‌دار وسکون‌دال بی نقطه ، جایی را گویند که از همه طرف باد بدانجا آید - و خانهٔ تابستانی و خانه ای که در اطراف آن بادگیر ساخته باشند ٦ .

بادغر - بر وزن کاشغر ، بمعنی باد غداست که خانهٔ تابستانی و بادگیر باشد ۷ .

بادغرد - بروزن‌لاجورد ، بادگیروخانهٔ تابستانی باشد ۸ .

بادغس - بکسر غین‌نقطه‌دار و سکون سین‌بی‌نقطه ، بادگیرو گذرگاه باد راگویند ۹ .

بادغن - بروزن‌بادزن ،بادگیررا گویند وکسی رانیز گفته‌اند که همه روز فخر بمنصب و جاه خودکند و عرض تجمل نماید و بعربی او را فیاش خوانند بروزن عیاش .

بادغیس - با رابع بتحتانی رسیده و بسین بی‌نقطهٔ زده ، ناحیه‌ایست مشتمل‌برقرای

---

۱ - رك : بادژ . ۲ - رك : بادژفام . ۳ - رك : بادژکام .

۴ - رك: بادژنام. ۵ - رك : بادژوام .

٦ - رك : بادغر .

۷ - که هر که که تیره‌بگردد جهان بسوزد چو دوزخ شود بادغر . خسروانی .

۸ - رك ، بادغر: خوش‌آنجا وکاشانه و بادغرد بدو اندرون‌شادی و نوشخورد. ابوشکوربلخی .

۹ - رك : بادغیس .

بسیار از اعمال هرات و اصل آن بادخیز بوده است که محل هبوب ریاح باشد ۱ .

بادفر - با فابروزن دادگر ، جزا و مکافات بدیرا گویند ۲ - و بمعنی خشت بادهم هست و آن بادزنی باشد بزرگ که از سقف خانه آویزند و در کشاکش آورند تا باد بهمه جای خانه برسد - وباد بروا نیز گویند وآن چوبی باشد تراشیده که اطفال ریسمانی در آن می پیچند و از دست رها میکنند تا بر روی زمین گردان شود - و چرمی را نیز گفته‌اند مدور که ریسمانی بر آن گذارند ودر کشاکش آورند تا از آن صدایی ظاهر گردد ۳ .

بادفراه - بفتح ثالث بروزن آصفجاه ، بمعنی بادفراست که جزا ومکافات بدی باشد ۲ - و بسکون ثالث بازیچهٔ اطفال را گویند وآنچوبی یاچرمی باشد که ریسمانی بر آن بندندودر کشاکش آرند تا صدایی از آن ظاهر گردد و آنرا در خراسان بادفرنگ خوانند بکسر فا و فتح نون ۴ .

بادفرنگ - بکسر ثالث و رابع وفتح رای قرشت و سکون نون وکاف فارسی ،جوششی باشد بغایت سوزان و دردناك و رنگ آن بزردی مایل و صاحب این مرض بیشتر اوقات با حرارت و تب میباشد ، و علاج آنرا بچیزهای سرد باید کرد - و بسکون ثالث و فتح نون بازیچهٔ اطفال است و آن چوب یا چرمی باشد که ریسمان بر آن بندند و در کشاکش آرند تا صدایی از آن ظاهر گردد ۵ .

بادفروردین - بمعنی بادبرین است که بادمغرب باشد وبعربی باد دبور میخوانند بضم بای ابجد ، و بعضی بادبرین را باد صبا میدانند والله اعلم .

بادفره - بفتح ثالث و خامس و سکون رابع ، بمعنی بادفراه است که جزا و مکافات بدی باشد و بسکون ثالث وفتح رابع و خامس بازیچهٔ اطفال است وآن چوب یاچرمی باشد که ریسمانی برآن بندند و در کشاکش آرند تا صدایی از آن ظاهر گردد ۶ .

بادفوردین - بفتح رابع وواو ، بمعنی بادفروردین است که باد دبور باشد و آن تموج هواست از جانب مغرب بطرف مشرق ، و مهب آن میان سهیل و مغرب است ، وهنگام آن آخر روز میباشد برعکس بادصبا. وضرر این باد زیاده از نفع است .

بادگان - باکاف فارسی بروزن آسمان ، حافظ و حفظ کننده ۷ - و خازن و خزانه‌دار باشد - و پیش و پس گریبان جامه رانیز گویند .

بادگانه - بفتح نون ، دریچهٔ مشبکی را گویند که از درون خانه بیرون را توان دید و از بیرون درون را نتوان دید .

بادگژ - بکسر ثالث وفتح کاف وسکون زای فارسی ، بادیست که بعربی آنرا نکبا گویند ، و محل وزیدن آن میان هر دو باد باشد عموماً و میان باد شمال و باد صبا بود خصوصاً .

بادکش - بفتح کاف و سکون شین نقطه‌دار ، خشت بادرا گویند ، وآن نوعی از بادزن باشد بسیار بزرگ که در میان خانه آویزند و با طناب و ریسمان در کشاکش آرند - و حجامتی را نیز گویند که بر آن تیغ زنند - و دم زرگری و آهنگری را نیز گفته‌اند .

---

۱ - یاقوت در معجم البلدان گوید : باذغیس (بفتح ذال معجمه) ولایتی است از هرات ، و گویند اصل آن بپارسی «بادخیز» ومعنی آن «قیام ریح» یا « هبوب ریح » است بجهت کثرت بادهای آن . (این قول براساسی نیست . رك. تعلیقات) . ۲ - رك. بادآفراه . ۳ - رك : بادفراه و بادفرنگ . ۴ - رك: بادفر و بادفرنگ . ۵ - رك : بادفر و بادفراه . ۶ - رك : بادفر و بادفراه و بادفرنگ

۷ - بادگان وپادگان مرکب از: پاد و پای (از مصدر پاییدن [رك : پاییدن]) + گان (پسوند نسبت و حفاظت) ، جمع بمعنی محافظ ، و امروزه پادگان بمعنی ساخلو یعنی گروهی از سربازان که برای محافظت محلی در آنجا متوقف میشوند ، بکار میرود « فر . ص ۱۶ » .

بادکنجی - بکسر ثالث و ضم رابع و سکون نون و جیم بتحتانی رسیده ، قولنج و نفخی را گویند که درپشت آدمی بهم‌رسد و بسبب آن پشت خم گردد .

بادگند ۱ - بکسر ثالث و ضم رابع فارسی و سکون نون و دال ابجد ، بادی است که در خصیهٔ مردم پدید آید و بسبب آن خصیه بزرگ شود و درد کند ، و آن را بعربی فتق گویند .

بادگیسو - بکسر ثالث ، کنایه از نخوت و تکبر و عظمت باشد مرزنانرا چنانچه بادبروت مردانرا .

بادمسیح - و **بادمسیحا** کنایه از نفس عیسی علیه‌السلام است که مرده را زنده میکرد .

بادمهره - مهرهٔ مار است که آنرا از قفای سرافعی برمی‌آورند، وآن سیاه‌رنگ میباشد. گویند اگر برصوف سیاه یا کبود مالند سفید گردد و هر چند بشویند نرود و همچنان صوف داغدار بماند و امتحان آن باین است ، و گزندگی مار را نافع است ، چون برجایی که مار گزیده باشد بگذارند فی‌الحال بچسبد - وعوام مهرهٔ سفیدی‌را گویند باشلم بلیله که شاطران بر پای خود بندند .

بادنج - بکسر دال وسکون نون وجیم ، بمعنی نارگیل است و آنرا جوز هندی گویند .*

بادنگان - با کاف فارسی ، بر وزن و معنی بادنجان است و آنرا بعربی حدق گویند، و باین معنی بجای قاف جیم هم بنظر آمده است ۲ .

بادنوا - بکسر ثالث و فتح نون و واو بالف کشیده ،صوت ونفس وخوانندگی و گویندگی‌را گویند ۳ .

بادنوروز - بمعنی باد بهار است - و نام لحنی باشد از موسیقی.

باد ویله - بضم ثالث وبای ابجد بتحتانی رسیده و بدال نقطه‌دار زده ، بمعنی بی فایده و نا سودمند باشد .

بادودم - بضم دال اول و فتح دال دوم (۱) و سکون میم ، غرور و تکبر و عجب و تجبر و خودستایی و خودنمایی باشد . *

باد هرات - باد شمال را گویند ، وآن

(۱) چك : دوم .

۱ - مرکب از: باد + گند (= جند = خایه) .　　۲ - رك : بادنجان و باتنگان.
۳ - در فرهنگ دساتیر (ص۲۳٤) بهمین معنی آمده .

٭ بادنجان - باتنگان ، بادنگان ، در طبری vingum « واژه نامه ۸۱۸ » ، گیلکی bâdenjân ، فریزندی vajaemjun ، یرنی و نطنزی bâdenjun « ك . ۱ ص ۲۸٦ » ، تهرانی bâdemjûn ، نباتی است یکساله دارای گلهای بنفش و برگهای دراز و تخم کوچك زرد رنگ ، میوهٔ دراز اندام یا بیضی یا گرد بنفش وسفید و غیره . میوهٔ آن خوراك انسان است [رك : فرهنگ روستایی ۲۳۱ و گل گلاب ۲۳۸] معرب آن بادنجان و از تازی وارد زبان اسپانیایی شد: berengena ، در زبان کاتالانی (شمال شرقی اسپانیا) بصورت: alberginia و از آنجا واردفرانسه شد: aubergine وسپس درایتالیایی وارد گردید: petonciano «نفس» « نداب۳: ۳-٤ . فرامرزی ».

بادنجان

٭ باده - بفتح‌دوم ، شراب ، در پهلوی bâtak « اونوالا ۳۹۲ ب» ، معرب آن ، باذق «نفس» .

از طرف مشرق است بجانب مغرب ، بر خلاف باد دبور .

بادهرزه - بازای هوز بروزن شامپرده، افسونی را گویند که دزدان بر صاحب کالا بدمند تا خواب گران برو مستولی شود .

بادی - بروزن شادی ، یعنی همیشه و دایم باشی - وآنچه منسوب بباد باشد از فلکیات همچو: برج جوزا و دلو و میزان ۱ .

بادیج - بسکون جیم ، چیزی باشد مانند ساق چاقشور (۱) که آنرا از پارچهٔ رنگین قلمی آجیده کنند و بیشتر شاطران و پیاده روان برپای کشند .

بادیهٔ غول - کنایه از دنیای فانی باشد.

بار - بر وزن کار ، چند معنی دارد : ۱ - پشتهٔ قماش و خروار و آنچه بر پشت توان برداشت ۲ . ۲ - نامی است از نامهای خدای تعالی ۳ و بمعنی بزرگی ورفعت و شأن و شوکت باشد . ۳ - رخصت و اجازت را گویند عموماً و رخصت واجازت و راه دخول ملاقات و درآمدن پیش کسی باشد خصوصاً . ۴ - کرت و مرتبت و نوبت و دفعه را گویند ۴ . ۵ - بیخ و بن هرچیز باشد . ۶ - مرادف کاراست چنانکه گویند «کارو بار» . ۷ - جای انبوهی وبسیاری چیزی همچو : هندوبار ودریابار و جویبار وامثال آن ۵ ۸ - بارنده را گویند همچو: زلف مشکبار و ابر گهربار و امثال آن ۶ ؛ و امر بباریدن هم آمده است یعنی ببار؛ ومختصر ببارهم هست ۷ . ۹ - حاصل درخت را گویند ازمیوه و گل وغیره ۸ . ۱۰ - غشی که در زعفران و مشك و غیر آن کنند . ۱۱ - دیگدان و جای کنده را گویند ۱۲ - پرده و سراپرده و بارگاه باشد ۹ . ۱۳ - یار ودوست راگویند. ۱۴ - حمل زنان وحیوانات دیگر ؛ و پر کردن طبق از طعام باشد . ۱۵ - غم و اندوه وگناه بسیار باشد همچو: بارگیری محتسب بقال و نانبا و قصاب و امثال آنها را ودزد بابار گرفته . ۱۶ - انباری راگویند که بجهت قوت زراعت بر زمین کم زور ریزند . ۱۷ - سازهایی که مطربان نوازند همچو : قانون و طنبور و مانند آن . ۱۸ - آرد برنج وارزن (۲) باشد که بجهت بوزه مهیا ساخته باشند و هنوز آنرا صاف نکرده باشند . ۱۹ - نام دهی است ازولایت طوس ۱۰ . ۲۰ - آنچه با زر ونقره درگداز نهند . ۲۱ - آنچه نویسندگان نویسند . ۲۲ - هرچیز که آنرا خورند . ۲۳ - شاخ راگویند . ۲۴ - تکلیف مالایطاق باشد .

باراب - بر وزن و معنی فاراب باشد ، و آن ناحیه‌ایست مشهور و وسیع در ماوراءالنهر - و زراعتی را نیز گویند که از آب رودخانه وکاریز حاصل شده باشد . *

---

(۱) چب ۱ ، چش : چاقشر . (۲) چك : ارزن.

---

۱ - نیز : رك : شمارهٔ هفت و هفت پیکر نظامی ص ۲۳ . ۲ - در پهلوی bâr «مناس ۲۶۹» از مصدر bar اوستایی بمعنی بردن ؛ در سمنانی و سنگسری و سرخهٔ و لاسگردی و شهمیرزادی bâr «ك . ۲ ص ۱۹۱» گیلکی همچنین . ۳ - رك: بارخدا :

تا زبانت خمش نگفت از قول   نحمد بار نطق ایزدبار . اثیرالدین .

۴ - در پهلوی نیز bâr چنانکه êvbâr بمعنی یکبار «مناس ۲۷۳» و dôbâr بمعنی دو باراست «مناس ۲۷۲» «نیبرگ ۳۲» ، طبری vâr «واژه‌نامه ۷۷۲» ، گیلکی vâr . ۵ - پهلوی نیز bâr (ساحل) [رك : نیبرگ ۳۲ ، bâr دوم] ورك : ص، لد از دیباچهٔ مؤلف . ۶ - از مصدر باریدن . ۷ - گیلکی bávâr (ببار). ۸ - رك : بر .

۹ - کلهٔ بارتشده براوج میغ   کنگرهٔ قصرتزده براوج تیغ . امیرخسرو دهلوی .

۱۰ - مصحف باژ (ه . م) .

بقیه درصفحهٔ ۲۱۵

بارانی — نام کلاهیست که در روز های باران بر سر گذارند — و هر چیزی را که بجهت مانع باران پوشند نیز گویند — و نام قبیله‌ایست از ترکان .

باربد ۱ — بضم بای ابجد وسکون دال بی نقطه ، نام مطرب خسروپرویز است . گویند اصل او از جهرم بوده که از توابع شیراز است و درفن بربطنوازی و موسیقی دانی عدیل ونظیر نداشته و سرود مسجع از مخترعات اوست وآن سرود را خسروانی نام نهاده بود ، و بفتح بای ابجد هم آمده است .

بارج — بفتح ثالث و سکون جیم ،سکه انگور باشد و آنرا بتازی عنب‌الثعلب گویند .

بارجا — بروزن پارسا ، بمعنی‌بارگاه است که محل بار ملوك و سلاطین باشد .

بارجامه— بروزن کارنامه ، جوالی را گویند که دهن آن از پهلو باشد و بربالای‌چاروا اندازند و هرچیز خواهند درآن کنند .

بارخدا — حق‌تعالی‌را گویندجل‌جلاله — وپادشاهان‌بزرگ واولی‌الامر— وصاحب‌وخداوند و مولا را نیز گفته‌اند ، و شعرا ممدوح را بابن معنی‌بارخدا خوانند؛ وآن‌لفظی‌است مرکب‌بمعنی خداوند رخصت و بار ، و بسار خدایا ؛ یعنی ای خدای بزرگ !

باردان— بروزن کاردان ، خرجین (۱) و جوال و هر ظرفیکه در آن چیزی کنند — و صراحی شراب را نیز گویند .

باردل— بکسر ثالث و رابع و سکون لام ، غم و اندوه دل و اندیشهٔ روزگار باشد .

باردو — با دال بی‌نقطه بروزن آرزو ، چوبی راگویندکه در زیر درخت میوه‌دار گذارند تا از سنگینی میوه نشکند .

بارزد — بسکون‌ثالث و فتح‌زای‌هوّز و دال بی‌نقطهٔ ساکن ، بمعنی بیرزد است ،وآن صمغی باشد مانند مصطکی وبعربی قنه خوانند . دو درم آنرا بآب بنوشند بواسیر را سوددارد ۲ .

بارزمان — با میم بروزن آب روان ، کنایه از حوادث و جفا های روزگار و زمانه باشد .

بارسطاریون — بکسر ثالث وسکون سین بی‌نقطه و طای حطی بالف کشیده و رای بی نقطهٔ مکسور و تحتانی بواو رسیده و نون زده ، لغتی است یونانی ۳ و معنی آن بعربی حمامی بود ، و آن نوعی از غله باشد که مقشر کرده بگاو دهندگاو را فربه‌کند و بعربی رعی الحمام

(۱) چش : خورجین .

۱ — باربذ و فهلبذ و فهربذ و فهلوذ و پهلبذ نیز ضبط کرده‌اند . کریستنسن گوید : باربد درخط پهلوی ممکن است Bahl(a)badh خوانده شود و چون در نسخ فارسی غالباً ب و پ تشخیص داده نمیشود ، این کلمه را پهلبذ خوانده‌اند ، و با وجه اشتقاق غلط آنرا بکلمهٔ pahlav (پارت ، پهلوان) نزدیك کرده‌اند. باید دانست که «پهلبذ» درخط پهلوی ممکن نیست «باربذ» خوانده‌شود ، پس صحیح همین شکل اخیر است . «ساسان ٤٨٤ ح ۲».

۲ — Galbanum ، و این‌کلمه بصور: برزد وبارزود وبیرزد نیز آمده «لك۱ص۲۰۲».

۳ — در یونانی Peristereôn «اشتینکلس» . «لك ۱ ص۲۰۱» .

بقیه از صفحهٔ ۲۱٤

* باران — پهلوی vârân«نیبرگ ۲۸۲» ، اورامانی waran «ك . اورامان ۱۲۷» ، فریزندی و یرنی vârun ، نطنزی varan «ك . ۱ ص ۲۸۵» ،گیلکی várán ، از مصدر باریدن [رك : همین ماده] ؛ قطره های آب که از ابر برزمین ریزد . مطر .

خوانند و آنرا کبوتر بسیار دوست دارد . *

بارك – بکسر ثالث و سکون کاف ، مخفف باریك است که در مقابل کلفت باشد .

بارگاه – بروزن چارگاه، خیمهٔ پادشاهان و سلاطین را گویند- وجای رخصت واجازت باشد- و شکم حیوانات ماده را هم گویند .

بارگی – بفتح ثالث بر وزن خانگی ، اسب را گویند وبعربی فرس خوانند وبعضی گویند نوعی از اسب باشد ، و بعضی اسب پالانی بارکش را گفته‌اند ۱ – وبمعنی قدرت وتوانایی هم هست – و روسپیی و قحبگی را نیز گویند .

بارگیر – با رابع بتحتانی رسیده وبرای فرشته‌زده ، اسب و شتر وامثال آن باشد ازبرای بار کردن و سواری و بعاریت بکسی دادن ۲ – و هودج و عماریرا هم گفته‌اند – ومادهٔ هرحیوانی را نیز گویند .

بارگین – بکسر رابع وسکون تحتانی و نون ، آبگیر و تالابی راگویند که در میان شهر و اندرون ده باشد – و جایی را نیز گفته‌اند که زیر آب حمام و مطبخ و امثال آن در آن جمع شود ۳ .

بارمان – بر وزن آرمان ، نام یکی از پهلوانان توران است .

بارنامه – بر وزن کارنامه، بمعنی اسباب تجمل و حشمت و بزرگی باشد – و جنت نهادن بر کسی – و پروانه وفرمان ورضا و رخصت دادن باشد بدخول خانهٔ سلاطین – و بمعنی نازش و مباهات – و لقب نیك وتفاخر و غرورهم هست- و بمعنی مدح و نعت هم بنظر آمده است .

بارنهادن – کنایه از زادن باشد .

بارو – بر وزن جارو ، حصار و قلعه را گویند . *

بارود – بادال ، بر وزن و معنی باروت باشد که داروی تفنگ است، و بلغت سریانی شوره راگویند که جزو اعظم باروت باشد و آنرا نمك چینی هم گویند ۴

باروزنه – بفتح ثالث و زای هوز و نون و سکون رابع ، نام نوایی است از موسیقی .

باروزه – با زای هوز بر وزن پالوده، خوراك و قوت هرروزه باشد- و ضروری ومایحتاج هر روزه رانیز گویند از جامه و زیرجامه وامثال آن – و جامهٔ کهنه را نیز گفته‌اند .

باروق – بر وزن فاروق ، بلغت رومی سفیدآب قلعی‌راگویند ۵ .

باره – بر وزن‌خاره ، دیوار و حصارقلعه و شهر را گویند ٦ – و کرت و مرتبت و نوبت را نیز گفته‌اند – و بمعنی دوست هم آمده است همچو: غلام باره یعنی پسر دوست ۷ – و بمعنی حق و شأن هم هست چنانکه گویند : «دربارهٔ فلان» یعنی درحق فلان و در شأن فلان-وبمعنی

۱ – میی‌خورکه بخشی زر و بارگی نه آن می که‌آرد بخونخوارگی . امیرخسرودهلوی .
۲ – زبان ثناگردرگاه مصطفی بهتر که بارگیر سلیمان‌نکوتر است صبا. خاقانی شروانی.
۳ – مثل ملك و ملك روزگار حوت فلك وآب بارگین . انوری ابیوردی .
۴ – بارود در عربی نیز مستعمل است مأخوذ از کلمهٔ ترکی باروت و آن از poudre فرانسه (بمعنی غبارومادهٔ مشتعلهٔ مخصوص) مأخوذ است «نفس». ۵ – Céruse «لك ۱ ص ۲۰۱».
٦ – در اوستا vâra (دفاع ، سد، پشتوانه) از مصدر var ، سانسکریت vâra (پناه‌دادن) «بارتولمه ۱٤۱۱». ۷ – و زن باره یعنی زن دوست:
نیست شهرت‌طلب و خسرو شاعرباره تابه‌بیت الغزل و شعر روان بفریبم. مولوی‌بلخی.
٥ **بارش** – اسم مصدر از باریدن [رك : همین ماده] ، باران [رك : همین‌کلمه] .
٥ **باروت** – رك : بارود .

طرز و روش [۱] – و قاعده وقانون باشد – ومشروبی را نیز گفته‌اند مست کننده که آنرا از آرد برنج وارزن و امثال آن سازند وبعربی‌نبیذ خوانند [۲] – وهر چیز زشت را نیز گویند – و بمعنی زلف هم هست – وگله و رمهٔ گاو وگوسفند واسب وامثال آن باشد – و اسپ را نیز گویند که بعربی فرس خوانند [۳].

بارهٔ نهم – کنایه از فلك نهم‌است که فلك‌الافلاك باشد، و آنرا بعربی عرش‌خوانند.

باری – بر وزن جاری ، نامیست از نامهای خدایتعالی جل‌جلاله [۴] وگاهی بر ملوك و سلاطین نیز اطلاق کنند – و نام قصبه‌ایست در هندوستان – و دیوار قلعه و حصار شهرباشد [۵] – و از برای تقلیل و انحصار هم هست همچو القصه و بهمه حال وبهر حال – و بمعنی‌مرتبه‌هم گفته‌اند همچو: یکباری ودو سه باری – و بمعنی گاهی و ایامی هم آمده است – وکمبین قلب را نیز گویند – و هر چیزی که‌پربار وسنگین‌باشد [۶] *

باریقون – بکسر ثالث و سکون‌تحتانی و قاف بواو رسیده و بنون زده ، یونانی‌دوایست که‌آنرا شوکران‌خوانند، وآن تخم‌بیخ‌رومیست، و از تفت که از ولایت یزد است آورند و آنرا دورس تفتی گویند .

باز – بر وزن قاز ، پرنده‌ایست مشهور و معروف که سلاطین و اکابر شکار فرمایند [۷] – وگشادگی میان هر دو دست را نیز گویند چون از هم بگشایند و آنرا نیز بترکی قلاج خوانند و بعربی باع گویند [۸] و باین معنی با زای فارسی‌هم آمده‌است – و شبر و وجب رانیز گفته‌اند و آن مقداری باشد از دست مابین سر انگشت کوچك وانگشت‌شست و دوش و بازو ؛ و یك‌بند انگشت را نیز گویند – وبمعنی تکرار و معاودت و دیگرهم هست [۹] – چنانکه گویند: «بازبگو» یعنی‌مکرربگو و«بازچه میگوید؟» یعنی‌دیگرچه میگوید؟ – و بازنده و بازی کننده را نیز گویند همچو: قمارباز و ریسمان‌باز وشب‌باز و امثال‌آن – و امر ببازی کردن هم آمده است یعنی بباز و بازی کن – و بمعنی گشاده هم هست که در مقابل بسته باشد – ونشیب رانیز گویند [۱۰] که

---

۱ – ازاین‌باره گفتاربسیار گشت. فردوسی‌طوسی. ۲ – رك:باده. ۳ – پهلوی bârak(مرکوب)، مقایسه‌شودبا asa - bâri (اسوار)، اوستایی– bâshar[* bartar بمعنی‌اسب‌سوار، ازریشهٔ bar بمعنی‌بردن «بارتولمه ۹۴۳» «نیبرگ ۳۲» «مناس۲۶۹: ۲» «اونوالا ۳۹۱». ۴ – بعضی‌آنرا از «باری»عربی بمعنی خالق‌مأخوذدانند وبرخی‌از«بار» فارسی(ه.م). ۵ – رك:بارو وباره. ۶ – رك:بار.
۷ – باز (مرغ شکاری) و باشه (واشه) که آنهم نام مرغ شکاری دیگر است لفظاً هردو بیکمعنی است وباید از vaza بمعنی پرنده‌مشتق باشد که آن‌هم ازمصدر اوستایی vaz بمعنی پریدن مشتق است «قاب ۱ : ۳۱٤» . در پهلوی bâc یا bâj «بندهش ۱٤٦».
۸ – هر کرااندر کمندشصت بازی‌درفکند(ابوالمظفر چغانی) گشت تامش برسرین‌وشانه‌ورویش نگار.فرخی.
۹ – باز (حرف اضافه) ، در پهلوی apâc (بعقب – باز – دوباره) ، از اوستایی – apânk ، apâc ، apâk «بارتولمه ۸۲» «نیبرگ ۱۱» «اونوالا ۳۲۸» «مناس ۲٦٦» «ناوادیا ۱۵۸» .
۱۰ – در پهلوی نیز apâc «ناوادیا ۱۵۸» منوچهری در ابیات ذیل‌بازرا بشش معنی آورده :

آمدت نوروز و آمد جشن نوروزی فراز — کامگارا !کار گیتی تازه از سر گیر باز
شاخ گل‌شطرنج‌سیمین وعقیقین گشته‌است — وقت شبگیران بنطع سبز برشطرنج باز
ای خداوندی که تا تو ازعدم پیدا شدی — بسته‌شد درهای‌بد، درهای‌شادی گشت باز
آفرین زآن مرکبی کو بشنود درنیم‌شب — بانگ پای مورچه در زیر چاه‌شست باز

بقیه درصفحهٔ ۲۱۸

تفیض فراز باشد ـ وبازماندن و واماندن بمعنی نارسیدن هم هست ـ و بمعنی تمیز کردن وتفرقه نمودن میان دوچیز باشد ـ و بمعنی جداهم هست که بعربی فصل گویند ـ و بمعنی عکس و قلب نیز آمده است ـ وشراب راهم میگویند که بعربی خمر خوانند ـ و سوی و طرف و جانب را نیز گفته اند ـ و بمعنی گذرگاه سیل هم آمده است ـ وباج وخراج‌را نیز گویند، و بدینمعنی بازای فارسی هم درست است[۱] .

باژ ـ بزای فارسی ، بروزن و معنی باج و خراج باشد، و آن زریست که زبر دستان از زیردستان گیرند بمعنی پادشاهان بزرك ازپادشاهان کوچك ستانند[۲] ،ومالیکه حکام از رعایا وراهدار از سوداگر گیرند ـ و جزیه را نیز گفته اند، وآن زری باشد که مسلمانان ازکافران بگیرند ـ و باج و قلاج را گویند ، وآن مقداری باشد از سرانگشت میانین دست راست تاسر انگشت میانین دست چپ وقتیکه دستهارا ازهم بگشایند[۳] ـ وبمعنی دوش و بازوویك بند انگشت هم هست[۴] ـ وخاموشیی باشد که مغان در وقت بدن شستن وچیزی خوردن بعد از زمزمه اختیار کنند[۴] ـ ونام قریه ایست از قرای طوس ومعرب آن فاز است . گویند تولد حکیم فردوسی ازآنجاست .

بازا ـ با زای بالف کشیده ، نود استیر باشد بموجب قرارداد زرانشت بهرام[۵]، وهراستیری چهارمثقال است[۶] ـ وبمعنی دیگر بیا هم هست یعنی بازبیا . *

بازآزردن ـ کنایه از فایدهٔ خاطر خواه کردن باشد[۷] .

بازارخاك ـ بکسر رای بی‌نقطه وخای

۱ ـ رك: باج ـ نیز بمعنی باژ وباج (زمزمه) آمده. رك: باج و مزدیسنا ۲۵۳. ۲ ـ رك : باج.
۳ ـ رك : باز . ۴ ـ چنانکه در باج گفته شد ، کلیهٔ دعاهای مختصرراکه زرتشتیان آهسته بزبان میرانند باژگویند وآن با زمزمه یکی است «مزدیسنا۲۵۳ـ۲۵۴». ۵ ـ مراد زرانشت پسر بهرام پسر پژدو شاعر زرتشتی قرن هفتم هجری است . رك : مزدیسنا ص ۴۶۸ ببعد.
۶ ـ رك : استیر . ۷ ـ در فرهنگ ناظم‌الاطباء «بازآزردن» بمعنی کامران کردن و خاطر نوازی کردن آمده .

☆ **بازار** ـ در پهلوی vâcâr [در: هوجستان واچار = سوق‌الاهواز . رك : خوزستان] در پارسی باستان abâcari مرکب از: abâ درسانسکریت sabha بمعنی محل اجتماع و جزو دوم مصدر cari بمعنی چریدن «دارمستتر . تتبعات ایرانی ج۲ص ۱۲۹ ، ۱۳۱»، گیلکی vâcar (نیز bâzâr . م) ، فریزندی وبرنی bâzâr ، نطنزی vâcâr «ك . ۱ ص ۲۹۰ » ، سمنانی vâzhâr ، سنگسری vazár ، سرخهٔ ، لاسگردی و شهمیرزادی bâzâr « ك . ۲ ص ۱۸۸ »، استی bazar «ك . استی ۱۱۴» ؛ محل خرید و فروش کالا وخوراك وپوشاك. لغت فرانسهٔ bazar از پرتقالی گرفته شده و پرتقالیان نیز از ایرانیان گرفته‌اند. «نداب ۳ : ۳ـ ۴. فرامرزی» ورك : دائرةالمعارف فرانسه .

بقیه ازصفحهٔ ۲۱۷

همچنان سنگی که اوراسیل گرداندز کوه — گاه زین‌سو گاه آنسو گه فرازو گاه باز
گاه‌هواری چو کبك و گاه جولان چون عقاب — گاه برجستن چوباشه گاه بر گشتن چوباز.

«فرهنگ شاهنامه ۳۹ـ۴۰»

☆ **باریدن** ـ پهلوی vâritan «بندهش۱۳۴» مشتق ازمصدر اوستایی vâr (باریدن) «بارتولمه ۱۴۱۰»، استی warin «ك. است۱۳۸»، گیلکی wâren ؛ فرود آمدن قطرات آب ازابر، بارش، آمدن.

نقطه‌دار بالف کشیده و بکاف زده ، کنایه ازقالب آدمیست ـ وعظمت بشریت رانیز گویندـو کنایه از رونق امور دنیوی و اخروی باشد .

بازارگان [1] ـ با کاف فارسی بالف کشیده و بنون زده ، سوداگررا گویند .

بازافکن ـ بافا و کاف بر وزن‌مادرزن، ژنده وپینه‌ای باشد که فقیران ودرویشان برجامه و خرقه دوزند ـ و مداخل مانندیرا نیز گویند که بعضی از سپاهیان‌برپشت گریبان جامهٔ‌پنبه‌دار و چارقب دوزند چنانکه سر مداخل بر میان هر دوشانه افتد .

بازبان [2] ـ بازای فارسی و بای ابجد بروزن کاروان ، شخصی که باج و خراج از مردم میگیرد و اورابازدارهم‌میگویند ـ وطایفه‌ای‌باشند از ترکان .

بازپیچ ـ بروزن‌مارپیچ،مهره‌چندیست که بر ریسمان بندند و از بالای گهوارهٔ اطفال آویزند تا ایشان بدان بازی کنند، و آنرا بعربی دأدأة گویند ؛ و بعضی گفته‌اند چهارچوب است و بر آن تخته یا جامه‌ای وصل کنند که بمنزلهٔ گهواره باشد اطفال را ـ و ریسمانی را نیز گویند که در ایام جشن و عید از جایی آویزند و زنان و دختران بر آن نشسته در هوا آیند وروند ، وباین‌معنی بجای بای‌فارسی بنون‌هم آمده‌است[3] .

باز خشین ـ بکسر ثالث و فتح خای نقطه دار و شین قرشت بتحتانی رسیده و بنون زده ، نوعی از بازباشد که پشت‌آن سیاه و تیره رنگ و چشمهایش سرخ بود ، و این قسم باز را ترکان قزل قوش خوانند [4] .

بازخمید ـ بکسر میم وسکون‌تحتانی و دال ، کسیکه بعنوان طعنه صدارت کسی کند و بکنایه سخن شخصی را باز نماید گویند « باز خمید » یعنی بطعنه سخن او را گفت و صدارت او کرد .

بازدار ـ بر وزن رازدار ، برزیگر و زراعت کننده را گویند ـ و میرشکار و صیاد ونگاه دارندهٔ باز را هم گفته‌اند [5] ـ وشخصی را نیز گویند که مردم‌را از کاری وازچیزی بازدارد و منع کند ـ وامر بیازداشتن و منع کردن هم هست .

بازدار ـ بازای فارسی بر وزن تاجدار، بمعنی باجبان باشد یعنی کسیکه باج وخراج از

---

۱ ـ مرکب از: بازار (= سوق) + گان (پسوند نسبت و اتصاف)، و مخفف‌آن بازرگان است . رك : بازرگان . ۲ ـ مرکب از: باژ (= باج) + بان(پسوند حفاظت) .

۳ ـ آقای نفیسی نوشته‌اند (یادنامه پورداود ص۲۲۰ـ۲۱: در بارهٔ چند لغت فارسی) : «باز پیچ ، پیداست که این همان چیزیست که امروز «تاب»گویند و درترکی «ساللینجق» نویسند و از معنی کلمه پیداست که باید از «باد» مشتق باشد نه از «باز» و ناچار کلمه در اصل «بادپیچ» بوده وبااملای قدیم آنرا «باذپیچ» نوشته بوده‌اند و سپس آنرا «بازپیچ» پنداشته‌اند و درین بیت ابوالمثل بخاری که گوید :

زناك خوشه فروهشته و زبادتوان چو زنگیانی بربادپیچ بازیگر

کلمه را تحریف کرده‌اند . دربرخی از فرهنگها همین کلمه را «بازپیچ» ضبط کرده‌اند و درمعنی‌آن نوشته‌اند : مهره‌های چند که بر ریسمان . . . و بدین بیت شهید بلخی استشهاد کرده‌اند :

پی‌مهد اطفال جاهت‌سزد که عقد ثریا شود بازپیچ

پیداست که این همان کلمه است که درینجا هم باید «بادپیچ» خواند و مراد از آن همان‌ریسمانی است که مانند تاب ازگاهواره آویزانست و ممکن است که برای بازی کودك مهره هایی بر آن بندند .» ۴ ـ رك : خشین. ۵ ـ معرب آن بهردو معنی اخیر «بیزار» است . (نفس).

مردم میگیرد .

بازداشتن - کنایه از پنهان کردن ومنع نمودن باشد ۱ .

باژدان - بازای فارسی و دال ابجد بر وزن پاسبان ، ظرفی‌راگویند که زر باجی که از مردم میگیرند در آن ریزند .

بازرگان - بفتح ثالث، مخفف بازارگان است که سوداگر باشد ۲ .

باژرند - بر وزن بازبند ، سینه بند طفلان و پستان‌بند زنانرا گویند .

باژرنگ - باکاف فارسی، بروزن‌ومعنی بازرند است که پستان‌بند زنان وسینه‌بند طفلان باشد .

بازسفیدپر - کنایه ازآفتاب عالمتاب است .

بازگشا - بضم‌کاف فارسی و شین نقطه دار بالف کشیده ، قوت ممیزهٔ انسانی راگویند .

باژگونه - بازای فارسی ، بر وزن و معنی واژگونه است که بعربی عکس و قلب گویند - و نحس و نامبارك را نیز گفته‌اند ، وبازای هوزهم درست است .

بازگیر - بازای هوز بروزن بادگیر ، مردم تاریخ‌دان و تاریخی و مورخ راگویند .

بازمان - بروزن آسمان ، بمعنی‌توقف باشد - و امر بدینمعنی هم هست یعنی موقوف دارو توقف کن

باژن - بفتح زای‌فارسی وسکون نون ، گوسفند یا بزیراگویند که پیش پیش‌گله براه رود و بعربی کراز خوانند ۳ .

بازنیج ۴ - بازای هوز و نون بروزن بازبیچ ، ریسمانی باشدکه در ایام عید و جشن از جایی آویزند و زنان و دختران بر آن نشسته در هوا آیند و روند ۵ .*

بازودادن - کنایه ازیاری‌دادن ومدد کاری کردن‌باشد .

بازودراز - مردم دراز دست باشد - وکنایه از غالب و مستولی شدن و دراز دستی هم هست .

بازور - بروزن کافور ، نام جادوگری بوده از توران که بسحر و جادو لشکر ایرانرا شکست داد و عاقبت بر دست رهام بن گودرز کشته شد .

بازه - بفتح ثالث ، مقدار گشادگی‌میان هر دو دست را گویند چون دست ها را از هم بگشایندوآنرا بعربی‌باع وبترکی‌قلاج‌خوانند ۶ - و فاصلهٔ میان دودیوار و دوکوه را نیز گویند که عبارت ازکوچه و دره باشد - و چوب کنده که قپان و ترازو را از آن آویزند - و چوب دستی و سردستی قلندران را هم میگویند .*

بازیار - با یای حطی بر وزن آبیار ، برزیگر و زراعت کننده راگویند - و میر شکار و صیاد را نیز گفته‌اند ۷ .

بازیچه - بفتح جیم‌فارسی ، آنچه‌بدان بازی کنند - ومسخره را نیز گفته‌اند .

---

۱ - در پهلوی **âpâc dâshtan** منع کردن « مناس ۲۶۶ » .   ۲ - رك : بازارگان . در زبا کی **bâzargân** « کریرسن ۷۵ » .

۳ - رك : باژن .   ۴ - مصحف بازبیچ (= باذبیچ) رك : بازبیچ .

۵ - رك : بازبیچ .   ۶ - رك : باز .   ۷ - مرکب از : باز (مرغ‌شکاری) + یار (مبدل : دار ؛ چنانکه اسفندیار مبدل اسفنددات است) لغة یعنی دارندهٔ باز .

* بازو - در اوستا **bâzu** ، سانسکریت **bâhu** «بارتولمه ۹۵۶» ، گیلکی **bâzû** ، برنی و نطنزی **bâzu** «ك . ۱ ص ۲۸۸» ، دزفولی وشوشتری **bôîy** ؛ وآن قسمتی ازدست است که از موش تا آرنج را شامل است .   * بازی - لعب - قمار - فریب .

بازیچهٔ روم وزنگ - سخرهٔ روز و شب را گویند - وکنایه از دنیا و روزگار هم هست باعتبار شب و روز.*

بازیره - باتحتانی مجهول بروزن کاجیره، حصه و پاره‌ای از شب باشد چنانکه اگر گویند: «بازیرهٔ اول وبازیرهٔ آخر»، مراد از آن پاره‌ای از اول شب و پاره‌ای از آخر شب بود.

بازیگوش - باکاف فارسی بواو رسیده و بشین نقطه دار زده، کنایه از شوخ و شنگ باشد.

باس - بروزن طاس، بمعنی قدیم باشد که در مقابل حادث است ۱ - و ترس و بیم را نیز گویند ۲ - و بمعنی قوت و قدرت، عربیست

باسبوس - با بای ابجد بروزن آبنوس، نوعی از ریحان باشد که آنرا مرزنگوش خوانند و بعربی آذان الفار گویند.

باستار و بیستار - از الفاظ متتابعه است همچو فلان وبهمان، و استعمالش در اوصاف مجهوله شایع باشد. همچنانکه گاهی فلان وبهمان را جدا جدا استعمال میکنند باستار و بیستار را نیز جدا جدا مذکور میسازند ۳.

باستان - بروزن داستان، کهنه و گذشته و قدیم و دیرینه را گویند ۴ - وکنایه از دنیا و عالم و دهر و گردون هم هست - و بزبان دری تاریخ را گویند که احوال پیشینیان باشد ۵ - و بمعنی مجرد هم بنظر آمده که از ترك وتجرید باشد ۶.

باستان نامه - بانون بالف کشیده و میم مفتوح، نام کتابیست از تاریخ فارسیان ۷.

باستی - بروزن راستی، بمعنی افتادگی و فروتنی باشد.

باسرم - بفتح رای قرشت وسکون میم، زمینی را گویند که بجهت کشت و زراعت کردن آماده و مهیا کرده باشند - وکشت زار را نیز گویند ۸.

باسره - بفتح ثالث ورابع، کشت وزراعت را گویند، و بسکون ثالث وکسر ثالث هم بنظر آمده است ۹.

باسك - بضم ثالث وسکون کاف، خمیازه و دهان دره باشد. و سبب آن خواب یا خمار است.

باسك بجوال رفتن - کنایه از همخانه شدن با مردم بدخو و معارض شدن با هرزه گو باشد.

باشام - بروزن آشام، پرده را گویند مطلقاً، خواه پردهٔ در باشد و خواه پردهٔ ساز.

باشامه - بفتح میم، چادر ومعجری باشد که زنان برسر اندازند.

---

۱ - ازدساتیر (فرهنگ دساتیر ۲۳۴) وآن جزو اول «باستان» (ه.م) است! ۲ - باین معنی عربی است. ۳ - در لهجهٔ عامیانه «بیسار bîsâr». ۴ - رك: باستان نامه. ۵ - باستان نامه باین معنی تواند بود. ۶ - باینمعنی ظاهراً مصحف: ساسان (ه.م). ۷ - فردوسی در شاهنامه بار ها از کتابی بنام های: نامهٔ باستان، نامهٔ خسروی، نامهٔ خسروان، نامهٔ پهلوی، نامهٔ شهریار، نامهٔ داستان، نامهٔ شاهوار یاد میکند و مراد از آن، مأخذ اصلی شاهنامهٔ فردوسی یعنی شاهنامهٔ منثوری است که بامر ابو منصور محمدبن عبدالرزاق طوسی و بمباشرت ابو منصور معمری (یا مسعودبن منصور معمری) تألیف شد و نسخه‌ای ازآن بدست فردوسی افتاد. «مزدیسنا ۳۸۵-۳۸۶»:

یکی نامه بد ازگه باستان ... فراوان بدو اندرون داستان

پرزوهندهٔ نامهٔ باستان ... که ازپهلوانان زند داستان. فردوسی طوسی.

۸ - رك: باسره. ۹ - رك: باسرم.

* بازیدن - باختن. بازی کردن.

باشت – با تای قرشت بر وزن چاشت ، چوب بزرگی را گویند که سقف خانه را بدان پوشند .

باشتین – بروزن آستین ، باری و میوه‌ای را گویند که از میان درخت برآید بی آنکه گل کند و بهار دهد – و نام بلوکیست از سبزوار .

باشگونه – بروزن و معنی بازگونه است که بعربی عکس و قلب خوانند ۱

باشنگ – بروزن آهنگ ، خوشهٔ انگور آویزان از درخت را گویند عموماً و خوشهٔ انگور کوچك را که برتاك خشك شده باشد خصوصاً – و خیاری را نیز گویند که بجهت تخم نگاهدارند .

باشو – بروزن ماشو ، چلپاسه را گویند .

باشومه – بفتح میم ، چادری را گویند که زنان برسر کنند .

باشه ۲ – بر وزن ماشه ، جانوریست شکاری از جنس زردچشم و کوچکتر از بازباشد ، و معرب آن باشق است .

باشهٔ فلك – کنایه از آفتاب است – وکنایه از نسر طایر ونسر واقع هم هست ، وآنها دو صورت اند از جملهٔ صور چهل و هشت گانهٔ فلك .

باطس – بکسر طای حطی وسکون سین بی نقطه ، بیونانی میوه ایست که آنرا توت سه گل خوانند و بعربی ثمرة العلیق گویند و درخت آنرا سه گل نامند . اگر برگ و بارآنرا با هم بجوشانند خضابی باشد جهت موی ریش و گیسو و امثال آن .

باعورا – با عین بی نقطه بواو رسیده و رای بی نقطه بالف کشیده ، نام پدر بلعم است که او زاهدی بوده مستجاب الدعوات در زمان موسی علیه السلام و عاقبت ایمان برباد داد و اورا بلعام نیز میگفته‌اند .

باغ ۳ – معروفست که بعربی حدیقه گویند ۴ – و کنایه از دنیا وروزگار هم هست . ۵

باغ بدیع – اشاره به بهشت است که خلد برین باشد .

باغچ – بفتح ثالث وسکون جیم فارسی ، انگور نیم پخته را گویند .

باغ رفیع – بفتح رای قرشت ، بمعنی باغ بدیع است که کنایه از بهشت عنبر سرشت باشد .

باغره – بسکون ثالث وفتح رای قرشت ، گرهی را گویند که در اعضا بسبب آزار و دردمندی دیگر بهمرسد مثل آنکه از پای کسی دنبلی بر آمده باشد بسبب آن در کش ران گرهها پیدا شود ، یاسر بربالین بد نهاده باشند بدان سبب در گردن گرهها بهمرسد ؛ وبعضی گویند زحمتی است که بسبب زحمت دیگر پیدا شود ، و مآل هر دو یکیست .

---

۱ – جیب باشگونه (معکوس) «التفهیم ۹». ۲ – همریشهٔ باز [رك : باز]، در فارسی باش ، باشه ، واشه ، معرب آن باشق «نفس» ، طبری vâsha «واژه‌نامه ۷۷۸» ، گیلکی vahshak ، درلاتینی Falko nisus «فاب ۱ : ۲۹۹» :

گاه مرهواری چو کبك و گاه جولان چون عقاب   گاه برجستن چو باشه گاه بر گشتن چو باز. منوچهری دامغانی.

۳ – پهلوی bâgh «مناس ۲۶۹» ، سغدی bâgh « بنونیست ۱۰۵ » ، گیلکی bâq، فریزندی bâq ، نطنزی bâg «ك . ۱ص ۲۸۶» ، سرخه‌ئی و شهمیرزادی bâq «ك۲ص ۱۸۲».

۴ – رك : فرهنگ روستایی : باغ .

۵ باغبان –[= باغ + بان (پسوند نسبت وحفاظت)]، درپهلوی bâghpân « مناس ۲۶۹» ، شهمیرزادی bâqâbun «ك .۲ص۱۷۶»، گیلکی bâqabân، تهرانی bâghabun؛ آنکه مأمور حفاظت باغ وپرورش گلهای آنست .

باغ زاغان - نام باغیست از باغ های هرات

باغ سخا - کنایه از دنیا باشد - و کنایه از مردم صاحب‌همت وسخاوت‌هم هست .

باغ سیاوشان - نام صوتی است از موسیقی .

باغ شیرین - نام نواییست ازموسیقی، و نام لحن چهارم باشد ازسی‌لحن باربد .

باغ قدس - بضم قاف ، اشاره به بهشت است .

باغل - بروزن بابل ،جای گاو و گوسفند و امثال آن باشد ۱ .

باغنج - بفتح ثالث بروزن نارنج ،انگور نیم‌رس را گویند .

باغنده - بروزن بافنده ، پنبهٔ حلاجی کردمرا گویند که‌بجهت رشتن گلوله کرده‌باشند .

باغ وسیع - کنایه‌ازجنة‌المأوی‌است .

باغوش - بر وزن آغوش ، چیزی را بآب‌فروبردن باشد - و بمعنی سربآب فروبردن و غوطه خوردن هم هست .

بافدم - بسکون فا و فتح دال ابجد ومیم ساکن، عاقبت‌وانجام وپایان‌کارها راگویند و بضم دال هم آمده است ۲ .

بافکار ۳ - بروزن آشکار، بافنده‌وجولاهه راگویند . *

باقلی ۴ - بسکون‌قاف و کسرلام‌تحتانی ساکن ، معروف است و آن غله‌ای باشد که در آشها کنند و بعربی باقلا گویند بتشدید لام بالف کشیده . اگر گل آنرا در هاون ارزیز بکوبند ودرآفتاب نهند وبدان‌خضاب کنند موی‌رابغایت سیاه کند .

باقلی

باک - بروزن خاک ، اندیشه و ترس‌وبیم باشد - وبمعنی التفات‌نمودن - و ازپس‌نگریستن باشد - و ترجمهٔ نوع هم هست .

باگره - بسکون کاف فارسی ، بر وزن و معنی باغره است یعنی زحمتی‌که در اعضای آدمی بسبب زحمت دیگر بهمرسد ۵ .

باکسی زبان‌داشتن - کنایه از آنست که خود را بآنکس از آنکس وانماید .

باگل - بفتح کاف فارسی و سکون لام ، آب نیم گرم راگویند .

باکند - بروزن پازند ، یا قوت‌راگویند و آن جوهریست معروف ٦ ،وبا بای فارسی هم

---

۱ - رك : آغل .　　　۲ - پهلوی afdom، awdum = pasom یعنی‌آخرین، نهائی «یونکر ۹۹» و بافدم مرکب است از: افدم + ب اضافه . و ضبط بافدم را اسدی‌استخراج کرده است که درلغت فرس گوید : «بافدم عاقبت باشد . رودکی گوید :

مکن خویشتن از ره راست کم　　　که خود را بدوزخ‌بری بافدم . . . »یعنی : بعاقبت .

۳ - مخفف : بافت‌کار .　　۴ - ازکلمهٔ ایتالیایی bacelli که آنهم ازیونانی bakelos (بمعنی پوست باقلا) گرفته شده ، معرب آن باقلاء و بقلی «نفس» ، طبری bâkele ، مازندرانی کنونی bâkeli «واژه‌نامه ۸۳» ، گیلکی bâqalá ؛ در اصطلاح علمی Vivia Faba وآن دارای گلهای سفید با خالهای سیاه است . درایران دانهٔ آن درغذا بسیار مصرف میشود . دانه های شیرآن آب‌پز و در پلو صرف میشود و دانه های رسیدهٔ آن هم در خوراکهای دیگر بکارمیرود. دراروپا بیشتر دانه های باقلا را خرد کنند وبجانوران دهند . «فرهنگ روستایی ۲۳۷» گل گلاب ۲۱۹»ورك : لك۱ص۱۸۷.　　　۵ - رك: باغره.　　　٦ -مصحف «یاکند»است. رك: یاکند.

۵ باقلا - رك : باقلی .

آمده است ـ و در جائی دیگر بمعنی بـازور و قوت نوشته بودند [۱] هیچکدام شاهد نداشتند والله اعلم .

باکیده ـ با دال بروزن بالیده ، بمعنی باکند است که یاقوت باشد [۲] ـ و حریر منقش را نیز گویند .

بال ـ بسکون لام ، از انسان و حیوانات چرنده از کتف بود تا سر ناخن دست ، وبمعنی گفته‌اند ازشانه تاآرنج کممرفق باشد ـ وازپرنده پر و بال راگویند و بعربی جناح خوانند [۳] ـ و نوعی ازماهی فلوس دار بسیار بزرگ باشد وآن دردریای زنگ بهم

بال کبوتر

میرسد وفساد بسیارمیکند وگوشت آن خوش‌مزه بود [۴] ـ و بمعنی نمو کردن وبالیدن هم گفته‌اند [۵] ـ و امر بدین معنی نیز هست یعنی ببال [۵] ـ و بمعنی بالاکه قد و قامت ـ و نقیض‌پایین باشد هم بنظر آمده است ـ وبمعنی

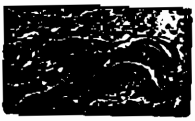

بال (وال)

دل و حال و خـاطر [۶] ـ و بی پروایی [۷] ـ وخوشدلی [۸] عربیست ـ وبترکی عسل‌را گویند [۹]

بالا ـ بروزن کالا ، بمعنی زبر باشد که در مقابل زیر است وبعربی فوق گویند [۱۰] ـ وقد و قامت را نیز گفته‌اند ـ و بمعنی‌درازی‌هم‌هست که بعربی طول خوانند ـ و اسب جنیبت را نیز گفته‌اند که اسب کوتل باشد [۱۱] .

بالاخوانی ـ کنایه ازآنست که کسی چیزیرا زیاده از آنچه هست وانماید .

بالادست ـ بمعنی صدر مجلس باشد ـ وکنایه ازحریف غالب ـ و هر چیزی‌که نفاست تمامی دارد .

---

۱ ـ باین معنی شاید در اصل ، باگند (بضم کاف فارسی) بوده یعنی بالشکر و صاحب‌الجند .

۲ ـ رك : باکند. (مصحف : یاکند) (ه . م .) ۳ ـ طبری bâl (دست)، در مازندرانی کنونی، نیز bâl «واژه‌نامه ۸٤» همچنین است در گیلکی ، اورامانی bâlă «ك. اورامان ۱۲۱»، سمنانی ولاسگردی و شهمیرزادی bâl ، سنگـری bal «ك . ۲ ص ۱۸٦» .

۴ ـ بال و وال ، ازلاتینی balaena (بمعنی : درآب رونده) در یونانی falaina ، در لتیقی «بعلیم» (بمعنی : آقای دریا) ، درتازی بال وباله «تفس» ، فرانسه baleine، آلمانی wal، انگلیسی whale ،عنبر ازمثانهٔ این جانور دریایی گرفته‌میشود «خردماوستا ۱٤۱» وآن با نهنگ اختلاف بسیار دارد . رك : ماهی وال یا بال بقلم آقای مینوی در مجلهٔ یغما سال‌اول شمارهٔ ۱۰.

۵ ـ رك : بالیدن . ٦ ـ ما بالك ، یعنی حالت چگونه است ؟ خطر ببالی ، یعنی بدلم خطور کرد (عربی). ۷ ـ ظ، پروا . گویند: لیس هذامن‌بالی،یعنی آنچه‌که من‌پروای آن داشته باشم. ۸ ـ فلان رضی‌البال ، یعنی در سعهٔ عیش است. ۹ ـ در ترکی‌بمعنی عسل وماءالعسل است «جغتایی ۱۵۳». ۱۰ـ درسرخهٔ low ، لاسگردی löw، شهمیرزادی bâlâ «ك .۲ص ۱۹٦»، گیلکی bálá. ۱۱ـ رك : بالادوبالاذ وبالاد وبالاده وبالای وبالای:

بیالای رزم (خنگ) اندرآورد پای خروشان و جوشان درآمد زجای . فردوسی‌طوسی

رك : نوروزنامه ۱۱۳ـ۱۱٤ .

بالاده - بروزن آماده، اسب جنیبت‌را گویند که اسب کوتل باشد ۱ .

بالاذ - بسکون ذال نقطه دار ، بمعنی بالاده است که اسب جنیبت باشد، وبمعنی اسب بالالی بارکش راگویند ۱ .

بالار - بروزن تالار ، شاه‌تیر راگویند، و آن چوب بزرگ است که هردو سرآن بربالای دیوار عمارت باشد و سرچوبهای دیگر رابربالای آن گذارند - و بمعنی ستون‌را گفته‌اند - و بمعنی چوبهایی راگفته‌اند که بر بالای شاه تیر گذارند وتخته‌وپوشش دیگررا بربالای آن بگسترانند ۲ - وشخصی رانیز گویند که‌اسیر محبت مادروموقوف برضای مادر باشد .

بال‌افکندن - کنایه از عاجز شدن باشد .

بالاگر - با کاف فارسی بروزن بالاتر، چوب بزرگ وستون باشد - وبمعنی گویندچوبی باشد که در پوشش عمارت بربالای شاه تیر گذارند و باقی اسباب خانه پوشیدن را بر بالاء آن بگسترانند ۳ .

بالال - بروزن پامال ، بمعنی بالار است که ستون و چوب پوشش عمارت باشد ۴ .

بالان - بر وزن دالان ، دهلیزخانه را گویند - و تله که بدان جانوران را گیرند - و بالنده و نموکننده را نیز گفته‌اند - و بمعنی جنبان و متحرك هم آمده است .

بالانده - بفتح دال ، بمعنی جنبانیده و متحرك ساخته باشد .

بالانه - بر وزن کاشانه ، دهلیز خانه باشد .

بالانیدن - بروزن خوابانیدن ، بمعنی جنبانیدن و حرکت دادن باشد .

بالاور - با واو بروزن بالاتر ، کوزهٔ پر آب راگویند .

بالای - بسکون یای حطی ، اسب‌جنیبت راگویند که اسب کوتل باشد ۵ .

بالبوس - بابای ابجد بروزن‌چاپلوس، ولایت قندهار راگویند ، و بهمین‌معنی بجای‌بای ابجد یای حطی هم آمده است .

بالست - بفتح‌ثالث و سکون‌سین‌بی‌نقطه و تای قرشت ، دختر بکر و دوشیزه‌راگویند .

بالش - بر وزن مالش ، معروف است یعنی‌آنچه زیر سرنهند ٦ - وبندیرا نیز گویند که برصندوقها زنند خصوصاً جاییکه قفل برآن گذارند - وزری‌باشد بمقداری معین ۷ - وبمعنی بالیدن و نموکردن هم آمده است ۸ .

بالشت - بسکون تای قرشت ، بالش‌را گویند که در زیرسر نهند ۹ .

بالش زر - مقدار هشت‌مثقال ودودانگ طلا باشد و در قدیم نزد پادشاهان اتراك مصطلح بوده ۱۰ .

بالشك - با کاف ، بروزن و معنی‌بالشت است که در زیرسر گذارند ۹ - وبفتح رابع‌مصغر بالش باشد .

---

۱ - رك : بالا.　　۲ - رك : بالاگر و بالال.　　۳ - رك: بالار وبالال.

۴ - رك: بالار وبالاگر.　　۵ - رك :بالا .　　٦ - پهلوی barishn

(تکیه) *مناس ۲٦۹*.

۷ - باین معنی ترکی است . بالش زر معادل ۲۰۰۰ دینار ... سیم معادل ۲۰۰ دینار بود *جغتایی ۱۵٤* و رك : دائرةالمعارف اسلام.　　۸ - اسم مصدر از بالیدن، سنایی‌غزنوی بدو معنی آورده :

تاکه بنشست خواجه دربالش　　بالش آمد زناز دربالش .

۹ - رك : بالش .　　۱۰ - رك: حاشیهٔ ۷ همین صفحه.

بالش زیر سر نهادن - کنایه از خوشحال گردانیدن باشد کسی را بطریق خوشامد و تیتال .

بالش نقره - مقدار هشت درم و دو دانگ نقره باشد [۱] .

بالغ - بضم ثالث و سکون غین نقطه‌دار ، شاخ گاو میان خالی یا چوب میان‌خالی کرده که در آن شراب خورند و در گرجستان متعارفست ، و بکسر ثالث هم باین معنی آمده است [۲] - و پیمانهٔ شراب را نیز گویند - و در عربی بمعنی رسیده باشد - و بفتح ثالث نام ولایتی است در جانب شمال [۳] .

بالقس [۴] - بکسر قاف و سکون سین بی‌نقطه ، بزبان رومی رستنی باشد دوایی و برگ آن سرخ بسیاهی مایل بود ، اگر آنرا بخایند و بر گزندگان افکنند درحال بمیرند، ودرعربی رجل‌الحمامه خوانند، و ابوخلسا همان است.

بالکانه - باکاف بروزن آسمانه ،دریچهٔ مشبکی راگویند از طلا یا نقره و امثال آن که از درون خانه بیرون را توان دید و از بیرون درون را نتوان دید ؛ وبعضی گویند بالکانه بمعنی شبکه است مطلقاً، نهایتش آنکه ازآهن وبرنج و غیره باشد بالکانه خوانند ، و آنچه از چوب و استخوان و امثال آن باشد پنجره گویند .

بالنده - بروزن سازنده ، هر چیز که آن بالیده و تنومند شده باشد ، و بعربی نامی خوانند .

بالنگ - بروزن آهنگ ، نوعی‌ازترنج باشد که بسیار شیرین و نازك شود و ازآن مربا سازند [۵] - و جنسی از خیار هم هست که آنرا بادرنگ خوانند .

بالنگو - بکسر ثالث‌وسکون رابع‌وکاف فارسی بواورسیده ، دوایی است که‌آنرابادرنجبویه خوانند و درعربی بقلهٔ اترجیه گویند .

بالو - بروزن‌خالو ، برادری‌را گویند که از یك مادر و یك پدر باشد - و بمعنی ازخ هم هست و آن دانهای‌سخت باشد که دراعضای‌آدمی بر می آید ودرد نمیکند، و آنرا بعربی ثؤلول خوانند - و بمعنی آوازحزین هم‌آمده است .

بالواسه - بروزن‌شاه کاسه ، بمعنی‌تار باشد که در مقابل پود است .

بالوانه - بر وزن آسمانه ، مرغکی باشد کوچك‌وسیاه که‌شیرازیان آنرا«واشه» گویند.

بالوایه - بفتح یای حطی ، پرستوك باشد و آن پرنده ایست در سقف خانها آشیان کند [۶] ، و بعضی گویند پرنده‌ایست کوچك‌وسیاه و کوتاه پاچه که شب و روز در پرواز میباشد مگر درهنگام بچه کردن که بسوراخی رودواگر برزمین افتد نتواند برخاست وآنرا بعربی ابابیل گویند .

بالود - بضم ثالث و سکون واو و دال، بمعنی افزود و بالید و نموکرد وبزرگ شد [۷]

بالودن - بر وزن آسودن ، بمعنی افزودن و بالیدن و نمو کردن و بزرگ شدن باشد [۸] .

---

۱ - رك : بالش.   ۲ - رك : پالغ .   ۳ - بالیغ در مغولی بمعنی شهر است « جغتایی ۱۵٤ » و خان بالیغ نام قره قروم ، پایتخت سلاطین مغول بوده است .

۴ - Bugloss « اشتینگاس ». رك : ابوخلسا.   ۵ - رك : بادارنگ و بادرنگ.

۶ - در نسخهٔلغت فرس « بالوایه » و در نسخهٔ دیگر «بالوانه» آمده . در برهان جامع بالوایه بروزن خاکیانه است که شاید مؤلف‌آن بالوانه را صحیح میدانسته است:

آب و آتش بهم نیامیزد   بالوایه زخاك نگریزد. عنصری بلخی.

۷ - رك : بالودن.   ۸ - رك: بالیدن .

بالوس - بروزن سالوس ، کافور مغشوش را گویند .

بالوش - با شین قرشت ، بروزن و معنی بالوس است که کافور مغشوش باشد ، چه در فارسی سین بشین و برعکس تبدیل می‌یابد .

باله - بروزن لاله ، قسمی از جوال باشد که چیز ها را در آن کنند .

بالید - بر وزن ناهید ، ماضی بالیدن است یعنی افزون گردید و نمو کرد وبزرگ شد و برآمد ۱ .

بالیدن - بروزن نالیدن ، بمعنی بزرگ شدن و افزون گردیدن و نمو کردن باشد ۲ .

بالیده - بروزن نادیده ، آدمی ودرخت را گویند که تنومند و بلند شده باشد ۳ .

بالیك - بروزن تاریك ، کفش و پاپوش چرمی را گویند .

بالین - بروزن کابین ، بالشی را گویند که درزیر سر نهند ۴ .

بالین‌پرست - کنایه از مردم تنبل و بیکار و هیچکاره باشد .

بالیوس - بر وزن خاکبوس ، ولایت قندهار را گویند .

بام - بر وزن کام ، طرف بیرونی سقف خانه را گویند ۵ ، و بمعنی طرف درونی خانه را گفته‌اند بقرینهٔ پشت بام ، وظاهراً که تمام پوشش خانه را بام میگویند - و مخفف بامداد هم‌هست که صبح پگـاه (۱) باشد ۶ - وتـار بم را نیز گویند و آن تار کنده ای بـاشد که در ساز ها بندند ۷ - و نام قلعه ایست در ماوراء النهر - و بمعنی قرض و وام هم آمده است .

بام‌بنشست - کنایه از این است که خراب شد و ویران گردید .

بام‌چشم - بکسر میم ، پلك چشم را گویند و بعربی جفن خوانند . *

بام‌رواق بدیع - کنایه ازفلك‌عرش و کرسی باشد .

بام‌زد - بسکون ثالث و فتح زای هوز و سکون دال ابجد ، کوس و نقاره را گویند .

بام‌زمانه - کنایه از آسمان اول است که فلك قمر باشد . *

بامس - بفتح ثالث و سکون سین بی نقطه ، شخصی را گویند که ازبودن شهری ودیاری که غیر وطن او باشد دلگیر شده و بتنگ آمده باشد و بنابر مانعی نتواند از آنجا بجای دیگر رفت - وکسی را نیز گویند که در وطن پای‌بند

(۱) چب ۱ ، چش : پگاه .

۱ - رك: بالیدن. ۲ - اوستا vardh ، ٥ varedhayan(g)uha (نمو، بزرگی) ، هندی قدیم vardh ٥ ، várdhati (نمو کردن، بزرگ شدن) « اسشق ۱۷۳ ». رك : بالش. بالا. ۳ - اسم مفعول از بالیدن . ۴ - در پهلوی bâlîn (متکا) « مناس ۲۶۹ » و bâlên ، پازند bâlîn ، درپارسی باستان bardhanya* « نیبرگ ۳۱ ». ۵ - درپهلوی bân « تاوادیا ۱۵۹ » « یونکر ۵۰ » ، گیلکی bâm ، فریزندی bôn ، یرنی bun ، نطنزی bum « ك . ۱ ص ۲۹۰ » ، سمنانی böwn ، سنگسری bun ، لاسگردی ban ، شهمیرزادی banaká « ك . ۲ ص ۱۸۸ » ، تهرانی bum . ۶ - دراوستا bama (درخشان) و درسانسکریت bhâma . رك : بامداد .

۷ - بسوز نالهٔ زارم زعشاق ... نوای زیر و بامی برنیاید . خواجوی کرمانی. رك: بم.

٥ بامداد - مرکب از: بام + داد، در پهلوی bâmdât ، صبح. ٥ بامزه - بفتح سوم وچهارم ، مرکب از : با + مزه ، درپهلوی pa-mêcak ، دارای طعم خوش « اونوالا ۵۵۸ ».

و عاجز شده باشد و در نهایت عسرت و پریشانی گذارد ، و باین دو معنی بضم ثالث هم بنظر آمده است وبا بای‌فارسی هم گفته‌اند ۱.

بام‌شاد - با شین قرشت بروزن‌بامداد، نام مطربیست که او نیز مانند باربد عدیل ونظیر نداشته .

بام‌گشاده‌رفیع - کنایه ازفلك‌عرش و کرسی است .

بام‌گلان ۲ - بضم کاف فارسی و لام بالف کشیده و بنون زده ، سنگی باشد مدور طولانی تراشیده که در بامهای خانه غلطانند تا سخت و محکم شود۳

بام‌مسیح -بکسر ثالث ، کنایه‌از آسمان چهارم است که فلك آفتاب باشد باعتبار بودن‌عیسی علیه‌السلام در آسمان .

بام‌نهم - کنایه از آسمان نهم‌است که عرش باشد .

بام وسیع- بمعنی‌بام‌نهم‌است که کنایه از عرش باشد .

بامه - بروزن‌خامه ، ریش درازوبزرگ و انبوه باشد ـ و بمعنی مردم دراز ریش را بامه گویند ۴ .

بامی - بر وزن جامی ، لقب شهر بلخ است .

بامیان - بروزن عامیان ، مردم‌بدنویس و غلط نویس را گویند ـ و نام ولایتی است در کوهستان مابین بلخ و غزنین ، درهریکی از کوه های آن ولایت صورت دو بت ساخته بوده‌اند که یکی‌را«خنگ‌بت»ودیگری‌را «سرخ‌بت»میگفته‌اند و هر یك درجای خود خواهد آمد ۵ .

بامین - بروزن آمین ، نام قصبه‌ایست‌از اعمال هرات برناحیهٔ بادغیس ۶ .

بامیین - بر وزن تابعین ، بمعنی بامین است که قصبه‌ای باشد از اعمال هرات ۷ .

بان - بسکون نون ، بمعنی بام است که طرف بیرونی سقف خانه باشد ۸ ـ و محافظت کننده ونگاهدارنده را نیز گویندوقتی که‌باکلمه‌ای ترکیب شود همچو : باغبان ودربان و نگاهبان و امثال آن ۹ ـ و بمعنی بانگ و فریاد وآواز بلند هم آمده است ۱۰ـ و صاحب و خداوند و بزرگ را نیز گویند ۹ ـ و نام درختی‌است که ثمر آنرا حب‌البان خوانند و در فارسی تخم غالیه گویند و آن مانند پسته میباشد لیکن زود میشکند و عربان فستق‌الهاویه خوانند ۱۱ ـ و بمعنی لادن هم‌هست‌وآن نوعی ازعنبرومشمومات باشد که بعربی‌حصین‌البان گویند ـ و مشك بید را نیز گفته‌اند ۱۲ .

بان بر بیتا ۱۳ - بفتح‌بای ابجدوسکون رای قرشت و بای ابجدبتحتانی رسیدموتای‌قرشت

---

۱ ـ رك : بامس . ۲ ـ جزو دوم گلان ظاهراً از ریشهٔ vartitan و gartitan پهلوی«بندهش۶۵و۵۵»وگردیدن فارسی‌است. ۳ ـ درتهران بام‌غلطان (بوم‌غلطون) گویند. ۴ ـ ظاهراً‌اصل «بلمه»است. رك: بلمه. ۵ ـ «بامیان شهرو کوره‌ایست درجبال بین‌بلخ‌وهرات وغزنه...ودرآن دوبت بزرگست که درکوه از پایین ببالا نقر کرده‌اند، یکی‌را «سرخبد» ودیگری‌را «خنکبد» نامند وگویند که آنها را دردنیا نظیرنیست» «معجم‌البلدان» . دومثنوی‌عنصری به«خنگ بت» و «سرخ‌بت» موسوم بوده‌است . ۶ ـ رك : بامیین. ۷ ـ بامثین ، شهریست از اعمال هرات‌وآن قصبهٔ ناحیهٔ باذغیس است «یاقوت گوید: من آنرا چند بار دیده‌ام «معجم‌البلدان».
۸ ـ رك : بام :

سر فروکن یکدمی ازبان چرخ تازنم من‌جرخها برسان چرخ . مولوی‌بلخی .

۹ ـ درپهلوی pân «اونوالا ۵۸۵» دراوستا وسانسکریت pâna بمعنی محافظ ونگهبان

بقیه درصفحه ۲۲۹

بالف کشیده ، بلغت زند وپازند (۱) فیل‌را گویند و آن جانوریست کلان در هندوستان .

باقش - بسکون ثالث و قاف مکسور بشین قرشت زده، دانهٔ کوچکی است که آنراون‌ـ وبن گویند و آنرا شوربا کرده خورند، و بعربی حبةالخضرا خوانند .

بانگ - بسکون ثالث و کاف فارسی ، حب‌البان راگویند وآنرا در"دواهابکار دارند ۱ - و بمعنی فریاد و آواز بلند هم هست ۲ .

بانگ‌رواروا - کنایه از دم‌صورباشد ـو بانگی را نیز گویند که در پیشا پیش پادشاه و سلاطین ۳ دروقت سواری و رفتن بجایی‌زنند .

بانگ‌زدن - کنایه ازبازداشتن‌ونگاه داشتن‌چیزی‌ـ راندن‌ودور کردن کسی ازپیش‌باشد.

بانگشت‌گرفتن - کنایه از شمردن وحساب کردن باشد .

بانگ‌عقا - نام پرده‌ایست ازموسیقی.

بانو ۴ - بضم نون و سکون واو ، بی‌بی و خاتون خانه - وعروس را گویند ۵ - و ظرف گلاب و صراحی شراب را نیز گفته اند .

بانوج ۶ - بسکون جیم فارسی ، جای خوابی باشد که بجهت اطفال سازند و از جایی آویزند و طفل را در آن‌خوابانند و حرکت‌دهند تا در هوا آید و رود - و ریسمانی را نیز گویند که در ایام عید نوروز از جای بلندی یا شاخ درختی آویزند و زنان و دختران برآن نشسته‌در هوا آیند و روند .

بانوگشسب - بفتح کاف فارسی‌وشین قرشت وسکون سین‌بی‌نقطه وبای ابجد، نام دختر رستم زال باشد . *

بانوی‌مشرق - کنایه از آفتاب عالمتاب است .

بانه - بروزن شانه ، بمعنی زهار است است و آن جایی باشد در زیر ناف متصل بآلت مردی وزنی که موی ازآنجا برمیآید وآنرابعربی عانه میگویند .

---

(۱) چك : ژند و پاژند .

---

۱ - رك : بان . ۲ - پهلوی vâng «بندهشن۱۸۷» «نیبرگ ۲۳۲» «تاوادیا ۲:۱۹۹»، طبری vang (صدا) «واژه‌نامه ۸۰۹» گیلکی váng (گریهٔ توأم با ناله). ۳ - عطف‌مفرد بجمع ! ۴ - پهلوی بانوك (bânôy) «یوستی . بندهش ۸۶».

۵ - بانو مخفف «شهر بانو» بمعنی ملکه نیز آمده :

ترا خسرو پدر ، بانوت مادر ندانم درخورت شویی بکشور. «ویس‌ورامین».

۶ - ظ مصحف « بانواج » « از افادات علامه قزوینی ». و رك: باز پیچ .

* بانوی بانوان ـ ملکه ، شهربانو :

چنین گفت‌پس بانوی‌بانوان پرستنده‌ای را کز ایدر دمان . . . فردوسی‌طوسی.

بقیه ازصفحهٔ ۲۲۸

از مصدر pâ پاییدن . رك : ص ، لو ازدیباچهٔ مؤلف . ۱۰ـ مخفف بانگ. رك : بانگ.

۱۱ - باین معنی عربی و فارسی ، مأخوذ از هندی بهن behan . بقول ابو حنیفه و دیسقوریدس درخت‌بان شبیه باثل مشرقی Tamaris d'orient وبلند ومرتفع است وچوب آن نرم وشاخه‌های وی‌سبز ولطیف‌است«دائرةالمعارف اسلام». ۱۲ ـ Salix aegyptiaca «ثابتی۱۶۵».

۱۳ - هز bânbarbîta «بارو چا ۳۹۹» banbryrtâ (پیل) «یوستی . بندهش۸۶».

باور [۱] - بر وزن خاور ، بمعنی قبول و تصدیق سخن باشد - و بمعنی استوار و راست - واستوار داشتن هم‌بنظر آمده است .

باورد [۲] - بفتح واو و سکون را و دال بی‌نقطه ، نام بلدهایست درخراسان . گویند کی‌کاوس‌زمینی بباوردبن‌گودرز باقطاع مقرر فرموده بود ، او این شهر را درآن زمین بنا نمود وبنام خودکرد .

باوردی - بروزن پامردی ، منسوب بباورد راگویند - نوعی از آش‌آرد هم‌هست .

باول - بفتح ثالث و سکون لام ، نام موضعی است که آنجا جامهٔ ابریشم بغایت خوب بافند [۳] .

باوین - بروزن کابین ، سبد کوچکی باشد که زنان پنبه ای‌که خواهند بریسند در آن نهند .

باهار - بر وزن ناهار ، ظرف و انا را گویند - و نوعی از خوانندگی وگویندگی‌هم هم هست که آنرا پهلوی و رامندی خوانند .

باهت - بروزن‌آفت ، سنگی باشدسفید برنگ مرقشیثای فضی، وچون نظر مردم بر آن افتد بی‌اختیار بخندد درآینه ومنبع آن‌دریاست، و آنرا بعربی حجرالضحك خوانند .

باهك - بر وزن آهك ، شکنجه را گویند .

باهکیدن - بروزن‌واکشیدن،شکنجه کردن باشد .

باهم شیر وشکر بودن - کنایه‌از غایت محبت و نهایت آمیزش ودوستی باشد میان دوکس .

باهمان - بروزن‌آسمان ، بمعنی‌بهمان باشدکه مرادف فلان است .

باهو [۵] - بروزن کاهو، بازوراگویندوآن از آرنج دست باشد تا سر دوش - و چوبدست بزرگی رانیز گویندکه شبانان وشتربانان دردست گیرند [۶] .

بایا - با بای حطی بالف کشیده ، بمعنی دربایست است‌که ضروری و آنچه درکار ومحتاج الیه باشد .

بایست [۷] - بکسر تحتانی و سکون‌سین بی‌نقطه و فوقانی ، دربایست و ضروری و محتاج الیه باشد - وبمعنی چنانکه می‌باید ومی‌شایدهم معمول است . *

بایسته [۸] - بروزن‌شایسته، بمعنی‌بایست

---

۱ - پهلوی vâvar (در vâvarîkân « ناوادیا ۱٦٦ : ۲») مرکب ازدو جزو: جزو دوم در پهلوی var و دراوستا vareh از مصدر var اوستایی و پارسی باستان بمعنی بازشناختن واعتقادداشتن وباور کردن . اصطلاحاً «ور» درایران باستان عبارت بوده از آزمایشهای گوناگونی که مدعی ومدعی‌علیه بدان‌وسایل میبایست‌حقانیت‌خودرا اثبات کنند مثلامتهم‌میبایست چندی‌دست‌خودرا درآتش نگهدارد، اگرآسیبی‌نمیدید بیگناه‌محسوب میشد،یامدعی ومدعی‌علیه هردومیبایست‌درآبی فرو روند، نفس هریك زود تر تنگ میشد و سر از آب بیرون میکرد محکوم‌میگشت « مزدیسنا ص۲٤٤ ببعد». ۲- رك: ابیورد. ۳ - باول، نهری‌است بزرگ بطبرستان «معجم‌البلدان».
۵ - درسانسکریت bâhu، دراوستا bâzu. درسانسکریت maha bâhu (بلندبازو-درازدست)لقب یکی‌از پادشاهان‌هندبوده «الجماهر بیرونی‌ص۲۵» این‌لغت‌رابه «ماهو» تصحیف کرده‌اند. رك:بارتولمه ۹۵٦ ومقالهٔ «دراز دست» بقلم‌نگارنده درمجلهٔ روابط فرهنگی‌ایران وهند ج٤شمارهٔ۲. ورك: بازو.
٦ - بشکنم‌کله‌بباهوی هجا و دشنام زآنکه آن‌کلهٔ شوم از در باهوست مرا. سوزنی سمرقندی.
۷ - در پهلوی âpâyast «مناس ۲٦٦ : ۲». ۸ - درپهلوی âpâyastak «مناس۲٦٦:۲».
* بایستن - در پهلوی âpâyastan «مناس ۲٦٦ : ۲» «اونوالا۲۲۳» و apâyîtan «نیبرگ ۲۸۲» لازم بودن، واجب بودن، ضرور بودن.

باشد که ضروری و محتاج الیه باشد.

بایسته‌هستی [۱] ـ کنایه از واجب الوجوداست چنانکه‌شایسته هستی‌واجب‌الوجود(۱) را گویند.

بایسك ـ بکسر ثالث و سکون رابع و کاف ، نام مردی بوده است .

بایگان [۲] ـ با کاف فارسی بر وزن آسمان ، بمعنی‌حافظ ونگاهدارنده باشدـوخزانه دار رانیز گویند .

بیان دوم

دربای ابجد با بای‌ابجد مشتمل‌برهشت لغت و کنایت

ببا ـ بروزن صبا ، درخانه و در سرا را گویند [۳] ـ و آش‌را نیز گویند که از برنپزند، و بن را بعربی حبةالخضرا گویند .

ببال دیگری پریدن ـ یعنی به حمایت دیگری کاری کردن .

ببتك ـ بروزن خشتك : پاره‌ای ازخوشهٔ انگور و خوشهٔ خرما باشد که چند دانه مانند خوشهٔ کوچکی یکجا جمع شده باشد .

ببر ـ بفتح اول‌وثانی وسکون رای‌قرشت، جانوری باشد صحرایی شبیه بگربه لیکن دم ندارد و از پوست آن پوستین سازند [۴] ـ وثانی باشد که در میان روغن بریان کرده باشند و بسکون ثانی نام درنده‌ایست مشهور [۵] ـ وجبه جامه ای بوده که رستم زال در روز جنگ می پوشیده است وبعضی گویند که‌آن ازپوست اکوان دیو بوده[۶] ـ و بکسر اول موش‌راگویند و بعربی فاره خوانند .

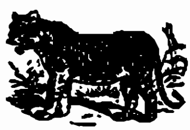

ببر

ببر لله ـ بضم‌اول بروزن بزغاله، بلغت زند و پازند (۲) دوایی است که آنرا شجرةرستم گویند و آن زراوند طویل است [۷] . با روغن بریدن مانند شپش را بکشد .

ببر بیان ـ بکسر رای قرشت ، همان جبه جامه‌است که رستم‌روز های جنگ‌میپوشیده است؛ و بعضی‌گویندکه آن ازپوست اکوان‌دیو بوده و باعتقاد بعضی آنست که آنرا بجهت رستم از بهشت آورده بودند ؛ و بعضی دیگر گویند جانوریست دشمن شیر وشیر شرزه همانست، اورا

(۱) چنین است درنسخ وباید «ممکن‌الوجود» باشد. «فرهنگ دساتیر ۲۵٤». (۲) چك: ژندوپازند.

۱ ـ ترجمهٔ «واجب‌الوجود» و از برساخته های دساتیراست . رك : فرهنگ دساتیر۲۳۵.
۲ ـ رك : بادکان. ۳ ـ مزb(a)bâ پهلوی‌dar بمعنی در«یونکر۱۰۳»، عربی‌باب. ۴ ـ در اوستا bawri ، در فارسی نیز وبر (بدوزبر) ، لاتینی fiber ، آلمانی قدیم bibar ، آلمانی کنونی biber ، انکلیسی beaver، روسی bobru ، سانسکریت babhru (بمعنی‌سرخ‌تیره «بور»)، این‌جانور را بمناسبت‌رنگ وی بدین‌نام خوانده‌اند ، در فرانسه آنرا castor گویند و دو غده در زیردم دارد که درطب Castoréum (درطب قدیم ما: جندبیدستر) نامیده‌اند. در پهلوی این جانوررا bavarak و bafarak گفته‌اند . ازبند ۱۲۹ آبان یشت برمیآیدکه ایرانیان از زمان بسیار قدیم از پوست ببرجامه می‌ساخته‌اند. رك : یشتهاج ۱ ص۲۹۷ـ۲۹۸ ح .ورك: بیدستر.
۵ ـ معرب آن «ببر» «بیرـنفش». ۶ ـ رك: ببر بیان. ۷ ـ Aristoloche longue «دلك۱ص۲۰۱».

رستم اندر کوههای شام کشت ، و پوست آنرا جبه جامه ساخت . خاصیتش آنست که درآتش نسوزد و درآب غرق نشود و هیچ حربه برآن کار نکند ؛ وگویند وقتی درزمان انوشیروان آنجانور بهمرسیده بود هزار سوار را بکشتن او فرستادند آن جانور در میان آنجماعت افتادهمه رامجروح ساخت وکشت و خورد ـ و دیبای منقش رومی را نیز گفته‌اند که هر ساعت برنگی نماید .

بیسوده [۱] ـ با سین بی نقطه بر وزن بیهوده ، بمعنی دست زده و دست مالیده و سوده ولمس کرده و مس نموده ـ و سوراخ کرده باشد .

بیلس ـ بفتح اول و سکون ثانی و ضم لام و سین بی‌نقطهٔ ساکن، تریتی باشد که ازنان خشك با روغن و دوشاب کنند ، و بیای فارسی‌هم آمده است .

بیان سوم

در بای ابجد بابای فارسی مشتمل بر هشت لغت و کنایت

پپای ـ بکسر اول، امر بایستادن وتوقف کردن باشد یعنی بایست وتوقف کن [۲] ـ وامربه درنظرداشتن هم هست که از پاییدن [۲] باشد .

پپریشد ـ بکسر اول وسکون ثانی ورای بی‌نقطه بتحتانی رسیده وشین نقطه‌دار مفتوح‌بدال ابجدزده، یعنی پریشان کند وپراکنده سازد [۳] .

پساویدن ـ باواو بروزن خسانیدن ، بمعنی سودن و ساویدن باشد .

پسودان [۴] ـ با دال ابجد بروزن دل سوزان ، بمعنی لمس و لامسه باشد یعنی دست‌یا عضوی را بچیزی کشیدن یا بجایی مالیدن .

پسودن ـ بر وزن بسربودن ، بمعنی پسودان باشد که لمس و لامسه کردن است .

پیغا ـ باغین نقطه داربروزن طبغا ،طوطی راگویند و آن پرنده‌ایست مشهور و معروف [۵] .

پیگن ـ بر وزن و معنی بفکن است [۶] که امر برافکندن باشد یعنی بیفکن ـ وکنایه ازطعام سرباز زدن هم‌هست ـ وکسی‌رانیز گویند که از غایت سیری نگاه بطعام نکند [۷] .

پوست کسی افتادن ـ کنایه از غیبت وبدگویی کردن آنکس باشد .

---

۱ ـ اسم مفعول از مصدر بیسودن [ب+ سودن] . رك : پسودن و پساویدن.

۲ ـ رك : پاییدن . ۳ ـرك : پرشیدن.

۴ ـ بمعنی مصدری همان پسودن ، که پس ازین ماده آمده ، صحیح است .

۵ ـ در تازی «بیغاء». اصل این پرنده هندی و نام آن نیز هندی است « تغس ».

۶ ـ رك : افکندن . ۷ ـرك : بتکن .

بیان چهارم

در بای ابجد با تای قرشت مشتمل بر سی لغت و کنایت

بت - بفتح اول و سکون ثانی، آهار جولاهگان را گویند، یعنی آشی که برروی کار مالند ودر عربی نیز همین معنی دارد [۱] - ربمعنی لیف جولاهگان هم آمده است - و مرغابی را نیز گویند و معرب آن بط است - و بضم اول معبود ومسجود کافران باشد که بعربی صنم خوانند [۲] - وکنایه ازمعشوق هم هست .

بتا - بفتح اول بروزن عطا ، نوعی ازطعام باشد که عربان بهط و بنات گویند، وباین معنی با تشدید ثانی هم آمده است - وبکسر اول امر بگذاشتن یعنی بگذار .

بتاره - بروزن شراره ، لیف جولاهگان و شومالان باشد ، وآن جاروب مانندی است که بدان آش و آهار بر تار مالند .

بتاوار - بروزن سزاوار ، عاقبت وانجام و آخر کار باشد .

بتاییدن - بکسراول ویای حطی بروزن گرایدن ، بمعنی بگذاشتن باشد .

بتخاك - بضم اول و سکون ثانی وخای نقطه‌دار بالف کشیده وبکاف زده ، نام‌موضعی‌است نزدیك بکابل .

بتخال - بضم اول و سکون آخر که‌لام باشد ، نام‌بتخانه‌ایست که‌آنرابتخاله بروزن بزغاله هم میگویند . *

بترجا - بفتح اول و ثانی و سکون رای قرشت وجیم بالف کشیده ،کنایه از عورتین است که مقعدمردان وفرج زنان باشد - و فرجهٔمابین ساخن وگوشت را هم گفته اند که چرك در آن جمع میشود .

بتع - بکسر اول و سکون ثانی و عین بی‌نقطه ، بلغت اهل‌بربرشرابی است مست کننده، بعضی‌گویند از عسل و بعضی‌گویند از خرمای تر سازند .

بت‌فریب - بضم اول وکسر فا و رای

---

۱ - معرب آن‌بت (بفتح اول وتشدیدسوم) «تفس» . ۲ - باین معنی‌معرب آن «بد» است « تفس » و رك : دائرةالمعارف اسلام . - بعض محققان بت را از Buiti اوستایی که‌نام دیوست، وبرخی‌آنرا ازکلمهٔ «بودا» (دارمستتر. زنداوستاج ۲ص۲۵۹ وج۳ صiiixiv مشتق دانسته‌اند و نخستین اصح است . در اوستا (وندیداد فرگرد ۱۹ بند های ۱ ، ۲ و ٤۳) سه بار Buiti daevô (بوئیتی دیو) آمده، و مراد دیوست که مردم را به بت پرستی وا دارد . بعقیدهٔ یوستی وتیل ووست نظیربوئیتی اوستا ، درسانسکریتbhûta است بمعنی شبح. «یشتها۲۱ص۰٤٤».
* بتخانه - (بضم اول و فتح پنجم) ، خانهٔ بتان ، مرکز و معبد بت ها - فغستان، حرم ، مقام زنان و معشوقگان شاهان و بزرگان . فردوسی درآمدن سیاوش بنزدسودابه گوید :

یکی مرد بدنام اوهیربد ... زدوده دل ومغز و جانش ز بد
که‌بتخانه‌راهیچ‌نگذاشتی ... کلید در پرده او داشتی

(شاهنامهٔ بخ ج ۳ ص ٥۳٤).

دگر روزشبگیر سودابه‌رفت ... بر شاه ایران خرامید تفت . . .
فرستش(سیاوش‌را) بسوی‌شبستان‌خویش ... بر خواهران وفغستان‌خویش «ایضاًص٥۳۲».

بی‌نقطه بتحتانی رسیده و بیای ابجدزده ، نام روز بیست و چهارم است از ماههای ملکی .

بتفوز - بفتح اول و سکون ثانی و فا بواو رسیده و بزای نقطه‌دار زده ، پیرامون دهان راگویند مطلقا خواه از انسان و خواه از حیوان دیگر-ومنقارمرغانرانیز گفته‌اند ۱ -وکردا گرد کلاه را هم میگویند ، و بجای فا غین نقطه دار هم بنظر آمده است .

بتک - بکسر اول و ثانی وسکون‌کاف ، نامه وکتابت راگویند ، و در ترکی نیز همین معنی دارد .

بتکده - بمعنی بتخانه‌باشد چه کده‌بمعنی خانه هم آمده است ۲ .

بتکن - بکسر اول و سکون ثانی وفتح کاف و نون ساکن ، ماله‌ٔبرزیگرانراگویند وآن تخته‌ای باشدکه زمین شیار کرده را بدان هموار کنند - و بمعنی سرباززدن و میل بطعام‌نکردن باشد بسبب سیری - و امر بدینمعنی هم هست یعنی چیزی مخور؛و با بای‌فارسی هم آمده‌است.

بتکندن - بکسر اول بروزن بفکندن ، ازغایت سیری میل‌بطعام نکردن و چیزی‌نخوردن باشد .

بتکندیدن - بکسر اول بر وزن دل رنجیدن ، بمعنی بتکندن‌باشدکه سرباززدن‌ومیل بطعام نکردن است .

بتکوب - باواومجهول بروزن مطلوب، ریچالی باشد که از مغز جوز و شیر و ماست و شبت سازند ، و بجای بای آخر تای قرشت هم گفته‌اندکه بر وزن فرتوت باشد ، وبجای کاف، لام نیز بنظر آمده است .

بتکیش - بر وزن درویش ، ترکش وتیردانی را گویندکه پر از تیر باشد ، ومعنی ترکیبی آن‌بت ماننداست چه‌بت لیفحجولاهگان وکیش مانند راگویند .

بتلاب - با لام بر وزن محراب ، غلاف گل خرما راگویند .

بتلخ و ترش رضادادن - کنایه از راضی شدن بمحنت و مشقت و قسمت رزق از قلیل وکثیروقناعت وسیری‌وگرسنگی وفقروفاقه و سختی و نرمی روزگار باشد .

بتنج - بفتح اول و ثانی و سکون نون و جیم ، بمعنی افشردن و فشردن - و بکسراول امر است به‌بتنجیدن ، یعنی درهم پیچ و بیفشار و از پی‌درآی .

بتو - بفتح اول و ثانی و سکون واو ، بمعنی مشرق باشدکه در مقابل مغرب است - و جایی را نیز گویندکه همیشه آفتاب درآنجا بتابد و آن نقیض نسا است - و بضم ثانی قیفرا گویند و آن پیاله‌ای باشدکه در زیرآن‌لوله‌ای نصب‌کرده باشند ولولهٔ آن را بردهن شیشه‌نهاده گلاب و روغن و امثال آن درشیشه‌کنند - وقبه وگوی سر عصا و قمچی را نیز گفته‌اند - و سنگ درازی را نیز میگویندکه بدان داروها میسایند وآنرا بعربی مقمع خوانند؛ و باینمعنی و بمعنی دبه‌که روغن در آن ریزند بکسر اول هم آمده است .

بتواز - بروزن‌شهباز، آرامگاه‌ونشیمن باز و شاهین و امثال آنراگویند ۳ .

بتوخت - بکسر اول بروزن بسوخت ، ماضی توختن است یعنی جمع کرد و بیندوخت - و بمعنی اداکرد وگزارد هم هست اعم از آنکه نماز باشد یا قرض و دین و امانت - و بمعنی کشید و فروبردهم آمده‌است که ازکشیدن‌انتقام

---

۱ - بند پولاد بردهن‌باید   آهو از برنمر نهد بتفوز.   ازرقی‌هروی ؛ رك: پتفوز.

۲ - مرکب از: بُت (ه.م) + کده (از kata اوستایی ازمصدرkan بمعنی کندن. خانه نیز از همین ریشه است . «مزدیسنا ۱۸۷») خانهٔ بتان ، بتخانه . (ه.م).   ۳ -رك: پتواز.

و فروبردن چیزی در جایی باشد ۱ .

بتوراك – بفتح اول و ثانی بواورسیده و رای بی‌نقطه بالف‌کشیده و بکاف زده ، چاهی باشدکه غله و امثال آن در آن‌کنند و خلاشه و خاك بر بالای آن‌ریزند – و بمعنی دفودایره هم آمده است ؛ و بمعنی آخر بتقدیم تای‌قرشت بربای ابجد هم هست .

بتوك – بفتح اول و ثانی مضموم بواو و کاف زده ، طبق چوبینی‌باشد برمثال دف‌بزرگ که بقالان‌اجناس درآن‌کنند ، و باینمعنی‌بتقدیم ثانی بر اول هم آمده است .

بته – بفتح اول و ثانی ، مقمع راگویند و آن سنگی باشد که بدان دارو هـا سایند – و بمعنی خشکه پلاو هم آمده‌است؛ وبمعنی اول با ثانی مشدد نیز بنظر آمده است .

بتیا – بفتح اول و سکون ثانی و تحتانی بالف‌کشیده ، بمعنی سینه باشد و آنرا بعربی صدرگویند ، و بکسر اول هم آمده است ۲ .

بتیار – بکسر اول‌بروزن بسیار ، بمعنی مشقت و رنج ومحنت باشد – و شیشهٔ قارورهٔبیمار را نیز گویند – وبفتح اول هر چیز که آن‌بنظر زشت و قبیح نماید ۳ .

بتیاره – بکسر اول وفتح خامس ،رنج و محنت و بلا و آفت باشد – وبفتح اول‌هرچیز که مردمـان آنرا دشمن دارند و هر صورتی که در نظر ها زشت و قبیح نماید – و غول بیابانی و دیو را نیز گویند ۳ .

بیان پنجم

در بای ابجد باجیم مشتمل برسیزده لغت و کنایت

بج – بفتح اول و سکون ثانی ، زهـاب و پالایش آب و شراب و امثال‌آن‌باشد –واندرون دهانرا نیز گویند– وگوشت روی را هم گفته اند که نزدیك بکنار اب باشد ۴ – و بضم اول ترزا گویند کەبرادر گوسفنداست وبعربی‌معزخوانند ۵ – وبکسر اول بمعنی برنج باشد ۶ که بعربی ارز گویند ۷ .

بجال – بروزن و معنی زغال و انگشت باشدکه اخگر کشته است – و اخگر و انگشت افروخته را نیز گویند .

بجان آوردن – کنایەازبتنگ‌آوردن باشد – وکنایه از کشتن و بقتل آوردن‌هم‌هست .

بجای آوردن – کنـایه از شناختن و دانستن و بفعل آوردن باشد .

بجس – بفتح اول و ثانی وسکون‌سین بی‌نقطه ، نرمهٔبینی راگویندکه آن پرهای بینی باشد – و بمعنی نرمی و سستی هم آمده است .

بجست – بفتح اول و ثـانی و سکون ثالث و فوقانی ، آواز هرچیز راگویند– وبکسر اول ماضی جستن و رهیدن ۸ – و بضم دوم‌ماضی جستن و تفحص کردن باشد ۹ و بمعنی‌اول بجای جیم، خای نقطه‌دار هم آمده است.

---

۱ – رك . توختن . ۲ – هز ؛ batiâ ، bitayâ پهلوی sênak بمعنی سینه «یونکر ۱۰٤» . ۳ – رك : پتیاره . ۴ – رك : بیج. ۵ – رك: بز. ۶ – درگیلکی‌baj (بفتح‌اول) بمعنی‌برنج است. طبری binaj، مازندرانی کنونی benj و binj «واژه‌نامه ۱۵٤»رك : برنج. ۷ – ارز (بفتح اول وضم دوم، وسوم مخفف و مشدد) و آرز (بضم‌دوم)و رز (بضم اول و تشدید دوم)درعربی برنج. رك: ارز. ۸ – رك:جستن. مؤلف‌جستن بمعنی رها شدن را (درموضع‌خود)بفتح اول‌یادکند ودراینجا بکسراول. ۹ – رك : جستن .

بجشك - بکسر اول بر وزن سرشك ، بمعنی حکیم و دانشمند بود ۱ - و مخفف بنجشك هم هست که گنجشك باشد وبعربی عصفور خوانند ۲ .

بجل - بضم اول و ثانی بر وزن دهل ، استخوان شتالنگ است و آن در میان بند گاه ساق پای میباشد ، و بتازی کعب میگویند ۳.

بجم - بضم اول و سکون ثانی و میم ، گزمازك است که میوهٔ درخت گز باشد، وبعربی ثمرةالطرفا خوانند ، و بکسر اولهم آمده است .

بجوجیا ۴ - با جیم بر وزن قلونیا ، بلغت زند و پازند (۱) مادهٔ هر حیوانی راگویند - و فرج زنانرا هم گفته‌اند .

بجور - بکسر اول بر وزن کشور ، نام ولایتی است مابین کابل و هندوستان .

بجول - بضم اول بروزن اصول ،استخوان شتالنگ راگویند و بتازی کعب خوانند ۵ .

بجه - بفتح اول و ثانی، نام جایی ومقامی است مابین اصفهان وفارس ۶

بیان ششم

در بای ابجد باجیم فارسی مشتمل برنوزده لغت و کنایت

بچ - بضم اول و سکون ثانی ، اندرون لنبوی دهن باشد ۷ - و موی پیش سر را نیز گفته‌اند .

بچ بچ - بضم دو بای ابجد وسکون دو جیم فارسی، حرفزدنی باشد در نهایت آهستگی، و سر گوشی را نیز گویند ۸ - و لفظی است که شبانان بزرا بدان نوازش کنند وپیش خودخوانند.

بچراغ رسیدن - کنایه از رسیدن بدولتی باشد یا برسیدن بخدمت دولتمندی .

بچرك - بکسر اول بر وزن خشتك ، بمعنی سخره و فریبخورنده باشد ، و باین معنی بکسر اول وثانی بروزن سرشك هم آمده است ۹ .

بچش - بفتح اول و ثانی بروزن حبش ، نرمی و پرهای بینی راگویند - و بمعنی مستی و رنج و مشقت هم آمده است .

بچشك - بکسراول وثانی بروزن سرشك، حکیم و طبیب و گیاه‌فروش راگویند ۱۰.

بچشم آمدن - چشم زخم راگویند، یعنی آزاری بکسی رسیدن ۱۱.

بچشم کردن - کنایه از انتخاب نمودن - و نشان کردن - وتند وتیز نگریستن - و چشم زده کردن و چشم زخم رساندن باشد .

بچك - بفتح اول و ثانی وسکون کاف، نام اسلحه‌ای باشد غیر معلوم ۱۲.

---

(۱) چك : ژند وپازند .

---

۱ - بمعنی طبیب است ، رك : پزشك. ۲ - رك : گنجشك . ۳ - رك : بجول. ۴ - هز ، bajôjyâ ، bacôcyâ ، پهلوی tanvâr [tanbâr] بمعنی فرج، زهدان « یونکر ۱۰۴ ».
۵ - رك : بجل. ۶ - بجه بفتح و تشدید، شهری بین فارس و اصفهان «معجم‌البلدان» .
۷ - رك : بچ. ۸ - امروز پچ‌پچ pec-pec گویند . ۹ - ظ، مصحف چربك (هـ م).
۱۰ - رك : پزشك . ۱۱ - امروز بمعنی جلوه کردن درانظار ، استعمال کنند .
۱۲ - در پهلوی bacak بمعنی بزه (هـ . م) وگناه است .

بچکم - بفتح اول و کاف بروزن شبنم، خانهٔ تابستانی و خانه‌ای که اطراف آن را شبکه کرده باشند [۱] - و ایوان و صفه و بارگاه را نیز گویند - و بمعنی کرگ هم آمده است که بعربی ذئب خوانند ، وبکسر اول هم درست است .

بچل - بر وزن کچل ، شخصی را گویند که پیوسته لباس خود راضایع کند و چرکوملوث گرداند .

بچم - بکسر اول بروزن شکم ، کاربرا گویند که با نظام و آراستگی بود [۲] - و امر بچمیدن هم هست که خرامیدن بناز باشد یعنی بخرام [۳] * .

بچهٔ خور - کنایه ازلعل و یاقوت و طلا و نقره و دیگر جواهرکانی و فلزات باشد .

بچهٔ خورشید - بمعنی بچهٔخوراست که جواهر و فلزات باشد .

بچهٔ خونین - کنایه از اشك گلگون باشد .

بچهٔ طاوس علوی - کنایه از آفتاب - و روزروشن - و آتش - و لعل ویاقوت باشد .

بچهٔ کو [۴] - بضم کاف و سکون واو ، شخصی که او را درطفلی ازراهگذربرداشته باشند، و بعربی لقیط خوانند .

بچهٔ نو - بفتح نون وسکون واو، حادثه‌ای راگویند که تازه بهم رسیده باشد - ونتیجهٔ هرچیز - و شاخهای تازه - و شکوفه های نورسته را نیز گویند .

بچیز - بکسر اول بروزن ستیز ، کهین و کوچك ترین و کمینه و کمترین هرچیز را گویند.

بیان هفتم

دربای ابجد با حای حطی مشتمل بر دوازده لغت و کنایت

بحشجات - بفتح اول و سکون ثانی و ثای مثلثهٔ مفتوح و جیم بالف کشیده بفوقانی زده ، بلغت یونانی سرخ‌مرو را گویند و آن را بعربی عصاالراعی خوانند، وآن رستنی باشدسرخ بسیاهی مایل ، تقطیرالبول را نافع است .

بحر اندلس - دریاییست که کشتی در آن کار نکند الا روز شنبه بوقت غروب آفتاب که ساکن گردد،وتا دیگر بار طوفان شدن، کشتی از مخاطره گذشته باشد .

بحر بیکران خندق - کنایه از عالم ملکوت و جبروت باشد .

بحر چگل - نام‌دریاچه‌ایست‌درترکستان منسوب بشهری که آنراچگل میگویند [۵] .

بحرخوارزم - نام دریاچه‌ایست در

---

۱ - از توخالی نگارخانهٔ چشم　　فرش دیبا کشیده در بچکم . رودکی سمرقندی.

۲ - مرکب از ب (بمعنی با) + چم . (ه .م).

۳ - بچرکت عنبرین بادا چراگاه　　بچم کت آهنین بادامفاصل. «منوچهری دامغانی ۵۲». رك: چمیدن.

۴ - مرکب از : بچه + کو (مخفف کوی) [رك : کوی] .　　۵ - رك : چگل .

۵ بچه - بفتح اول و دوم ، پهلوی vacak «ناوادیا ۱۶۶» «بندهش ۱۱۲» ، طبری vaca «واژه‌نامه ۷۸» ، سمنانی vacă ، vashkâ ، سرخه‌ای vacáe ، لاسگردی vacáe ، vashkâ «ك . ۲ ص ۱۸۵» : کودك ، فرزند .

سه روزهٔ خوارزم که آب آمو آنجا جمع میشود و محیط آن صد فرسنگ است .

بحر دمان زیبق عمل - کنایه از ابریست که تقاطر کند .

بحر غمام - دریای کاشغراست. گویند اگر کسی سنگی درآن اندازد طوفان‌شود بمثابه‌ای که بیم هلاك نزدیکان باشد .

بحر نهنگ آثار - و بحر نهنگ آسا کنایه از تیغ و شمشیر آبدار است .

بحر وسیع - کنایه از فلك است .

و کنایه از دست صاحب همتان هم هست .

بحری قطاس۱ - بضم قاف ، گاوی‌است بحری که دم آنرا بر گردن اسبان و بر سر علم بندند . و بعضی گویند گاوی است که در کوههای خطا میباشد .

بحقد - بکسراول و ضم ثانی و فتح قاف و سکون دال ، یعنی فواق کند ۲ .

بحیرا - بروزن‌حیرا ، نام‌راهبی‌وزاهدی بوده است که نصرانی و قصهٔ شناختن او پیغمبر آخرالزمان را درتاریخ هست ۳ .

بیان هشتم

دربای‌ابجد باخای نقطه‌دارمشتمل برچهل و سه‌لغت و کنایت

بخار - بضم اول‌بروزن دچار،علم‌وفضل‌را گویند - و در عربی اجزای‌مائی وارضی وهوائی است که متصاعد میشود .

بخارا - بضم اول بر وزن مدارا ، شهریست مشهور از ماوراء النهر و مشتق از بخار است بمعنی بسیار علم ، و چون درآن شهر علما و فضلا بسیار بوده‌اند بنابرآن‌بدین نام موسوم‌شده است ۴ .

بخاك افكندن - کنایه از مظلوم وخواروتظلم کردن۵ وبخواری‌وزاری‌افکندن‌باشد.

۱ - رك : قطاس . ۲ - امروز اق زدن(هق‌زدن) (بضم اول) مقدمهٔ تهوع راگویند.

۳ - بحیرا Bâhîrâ راهبی مسیحی بود . گویند که پیغامبر اسلام بسن دوازده سالگی بهمراهی عمش ابوطالب با کاروانی بشام رفت . چون کاروان به بصری یا قرب آن شهر رسید ، راهبی که درآنجا مسکن داشت با پیغمبر دیدار کرد. وسؤال و جوابی‌بین ایشان رد وبدل شد. راهب نشانه های پیغمبری راکه درکتب مسیحی خوانده بود در او یافت و بابوطالب توصیه کرد وی را از شر یهودیان محفوظ دارد. «ابن‌هشام ص ۱۱۵ ببعد» این روایت باشکال مختلف‌نقل شده است . نام‌راهب در منابع مسیحی واسلامی متأخر،سرگیوس Sergius است و Bahîrâ (که بدیهی‌است مرادکلمهٔ آرامی behîrâ بمعنی‌منتخب است) بعنوان‌وصف بدواطلاق شده. تحقیق درارزش تاریخی این مطلب بسیار مشکل است . «دائرةالمعارف اسلام» و رك : دکتر محمد حسین هیکل: محمد، ترجمهٔ پاینده‌ج ۱ص ۱۶۵.

۴ - نام بخارابعید نیست مأخوذاز buxar شکل‌ترکی- مغولی‌کلمهٔ سانسکریت vihâra (بمعنی دیر ، معبد) باشد . جوینی همین قول را در قرن هفتم نقل کرده است (شفر . منتخبات فارسی II ، ۱۲۲) ، چه دربخارا یا نزدیك آن - مانند بلخ وسمرقند - معبدی بودایی وجودداشته است . رك : دائرةالمعارف اسلام . ۵ - چنین است !

بخت - بروزن سخت، بمعنی طالع باشد ۱ - و سیاهی را نیز گویند که در خواب بر مردم افتد و آنرا بعربی کابوس وعبدالجنه خوانند ۲ - ونام جانورکی است شبیه بملخ - وبضم اول نام پادشاهی ظالم که بیت المقدس را خراب کرد ۳ .

بخت دندان خای - کنایه از طالع نا موافق و بخت نامساعد .

بختگاو - بضم اول وسکون ثانی وثالث و کاف فارسی بالف کشیده و بواو زده ، نطول را گویند و آن دوایی چند است که باهم بجوشانند و بدن بیمار را بدان بشویند .

بختو - بضم اول و سکون ثانی وفوقانی بواو رسیده ، هرچیز غرنده باشد عموماً - ورعد را گویند خصوصاً ؛ و بفتح اول هم آمده است .

بختور - بضم اول بروزن مزدور ، بمعنی بختو باشد که رعد است - و شیر غرنده را نیز گویند ؛ و بفتح اول هم آمده است - و بفتح اول و رابع بمعنی صاحب بخت باشد ۴ و باین معنی بروزن فغفور نیز درست است ۵ .

بختوه - بضم اول و ثالث و سکون ثانی و آخر که ها باشد ، هرچیز غرنده را گویند - و رعدرا نیز گفته‌اند ؛ و بفتح اول هم درست است.

بخته - بفتح اول و ثالث و سکون ثانی، گوسفند سه ساله یا چهار ساله را گویند که نر باشد نه ماده - و هر چیز که پوست آنرا کنده باشند ۶ - و دنبهٔ فربه را نیز گفته‌اند - وبمعنی محصل ۷ و تحصیل‌دار هم هست . *

بخجد - بر وزن ابجد ، ریم آهن را گویند .

بخرد - بکسر اول و سکون ثانی وفتح رای قرشت و سکون دال ابجد ، صاحب عقل و هوشمند و صاحب شعور و ادراك و خبردار

---

۱ - در پهلوی baxt (هز ، gadman ، j(a)d(a)man) «یونکر ۱۲۱» «مناس ۲۶۹ : ۲»، اوستا baxta (سهم داده،مقرر) از ریشهٔ bag (بخش کردن، بخشیدن) «بارتولمه ۹۲۳» [رك :برخ] سانسکریت bhaktá (بخشیده) «اسفا ۶۶» معرب آن بخت « ابن درید» «تنس» .
۲ - و آنرا « بختك » (بفتح اول و سوم) نیز گویند .
۳ - صحیح « بخت نصر» است (بضم باء موحده وسکون خاء معجمه و ضم تاء مثناة فوقانیه و نون مفتوحه و صاد مشددهٔ مفتوحه ودر آخر راء مهمله) که گاه نیز در کتابت متصل نویسند (بختنصر) و این ارجح واکثر است درطی عبارات عربی واستعمال این کلمه باالف ولام (بخت النصر) غلط است(ازنامهٔ علامهٔ مرحوم قزوینی بنگارنده بتاریخ ۹ خرداد ۱۳۲۵)، و آن معرب نام بابلی نبوکد نصر Nabukudurriusur (یعنی نبو [ازارباب انواع] تاج را نگهبانی کند) وآن از عالیترین القاب بابلی است که بدو پادشاه بزرگ بابلی داده‌اند: نبوکد نصر اول (۱۱۴۶-۱۱۲۳ق . م) «کامرن. ایران باستان، ص۲۴۵»، نبوکدنصر دوم (۶۰۴ یا ۶۰۵ - ۵۶۲ق . م) «کامرن ۲۴۷» ، این نام را به « بخترشه » تبدیل کرده‌اند «طبری ج ۱ ص ۲۸۲».
۴ - مرکب از: بخت + ور (اداة اتصاف)، گیلکی baxtávár
۵ - بقیاس : رنجور ، گنجور ومزدور .
۶ - طبری baxta (خایه کشیده چنانکه گوسپند) = اخته = آهخته . «واژه‌نامه ۹۶» رك : آهیختن .
۷ - محصل بمعنی گردآورندهٔ مالیات ومرادف تحصیل‌دار است .
٭ بخت نصر - رك: بخت.
٭ بختیار - بفتح اول، دراوستا baxto-dâta (رك: مزدیسنا ۳۳۱ح) یعنی بخت داده ، مجازاً کسیکه بختش مساعد و نیك است .
٭ بختیاری - طایفه ای از ایل‌های ایرانی که بدو بخش هفت لنگ و چهار لنگ تقسیم میشود وخاك بختیاری منطقه‌ایست کوهستانی محدود ازجنوب بخوزستان، از مشرق بفارس ، ازشمال باصفهان و از مغرب بلرستان «کیهان . جغرافیای سیاسی ص ۷۲-۷۷ و۴۳۰-۴۳۴» .

باشد ۱ .

بخرك - بضم اول بر وزن اردك ، بادام کوهی باشد وچوب آنرا بجهت میمنت عصا کنند .

بخس - بفتح اول و سکون ثانی وسین بی‌نقطه ، پژمرده و فراهم‌آمده باشد - وپوستی را نیز گویند که از حرارت آتش چین‌چین ودرهم کشیده و پژمرده شده باشد - و برهم آمدن‌دل را نیز گویند بسبب غمی یا طیشی (۱)- وگداز و رنج و تابش دل‌را نیز گفته‌اند - و بمعنی عشوه و خرام هم آمده است - و زمینی را نیز گویند که باآب باران زراعت کنند ؛ و در عربی بهمین معنی - و بمعنی زر قلب ناسره - و قیمت اندك باشد .

بخسان - بروزن لرزان ، بمعنی‌پژمرده و فراهم‌آمده - و رنج‌دیده و الم کشیده باشد - و گدازان و گداختن را نیز گویند - و بمعنی خرامان هم آمده است .

بخساند - بروزن‌ارزاند ، یعنی‌بگدازاند و درآزار ورنج دارد - وپژمرده سازد - وچین‌چین گرداند - و بخرامد .

بخسانیدن - بروزن‌ترسانیدن ، بمعنی گدازانیدن - و پژمرده‌ساختن - ودررنج داشتن- و خرامیدن باشد .

بخست - بفتح اول و ثانی وسکون‌سین بی‌نقطه و فوقانی ، صدا و آواز هرچیز بلند - و بضم اول و تشدید ثانی صدا و آواز دماغ را گویند درخواب و آنرا بعربی غطیط خوانند - و بکسراول یعنی شکست ومجروح گردانید ۲ .

بخستن - مصدربخست‌باشد که‌صدا کردن دماغ است درخواب .

بخسلوس - بالام‌بروزن اشکبوس، نام پادشاهی است که عذرا را بقهر وتعدی وعنف‌برده بود .

بخسم - بضم ثالث بروزن انجم، شرابی باشدکه از آردگندم و ارزن و امثال آن‌سازند.

بخسی - بروزن‌مخفی، پژمرده‌وبی‌آب حاصل آمده - وگداخته شده راگویند .

بخسید - بروزن‌فهمید ،بمعنی گداخت- و پژمرده شد - وفراهم‌آمد - وچین‌چین گردید.

بخسیدن - بروزن‌فهمیدن، بمعنی‌تابیده و گداخته - و پژمرده شده و فراهم آمده - و خرامان باشد .

بخش ۳ - بروزن کنش ، حصه و بهره باشد ۴ - و ماهی را نیز گویند که بعربی حوت باشد - و بمعنی برج هم هست خواه برج کبوتر و خواه برج قلعة و خواه برج فلك ۵ .

بخشایش ۶ - بروزن افزایش ، بمعنی

---

(۱) چش : طیش .

---

۱ - پهلوی pa-xrat «اونوالا ۵۵۷» :

بلخ را نسبت اگرچند باوباش‌دهند　　برهر بیخردی نیست که صدبخرد نیست.

۲ - رك : خستن (بفتح‌اول).　　۳ - در پهلوی baxsh (تقدیر،سرنوشت) ، درپازندbreh، اوستا brây « بارتولمه ۹۷۲ »، پهلوی brîtan ،brîn، فارسی بریدن [بضم‌اول] همریشهٔ بهر «نیبرك ۲۹-۳۰» بارتولمه (۹۲۱) بخش‌را از ریشهٔ bag اوستایی (تعیین کردن ، مقرر داشتن ، موافقت کردن) دانسته است . رك : بخشیدن .

۴ - که زدیرگار این گنبدکه پرداخت　　بهفت و دو وده بخش‌مدور ؟ ناصرخسرو بلخی.

۵ - فردوسی «بخش» را بمعنی بخت و موهبت‌ایزدی‌آورده :

که بافرونیرزست و بخش وخرد　　همی راستی را خردپرورد .

۶ - اسم مصدر از بخشاییدن و بخشودن ، پهلوی apaxshâyishn «مناس ۲۶۶: ۴۲».

از جرم وگناه و تقصیر و از کشتن کسی گذشتن باشد . ✿

بخشودن - بر وزن افزودن ، بمعنی رحم و شفقت کردن باشد ، و بمعنی بخشیدن هم هست . ✿

بخفد - بکسر اول و فتح ثانی و فا و سکون دال ، یعنی عطسه کندچه خفیدن بمعنی عطسه کردن باشد، وباثانی مضموم بمعنی سرفه کند .

بخله - بضم اول و سکون ثانی و فتح لام ، بمعنی خرفه باشد، و بعربی بقلة الحمقاء خوانند .

بخم - بفتح اول و ثانی بر وزن عجم ، ولایتی است که مشك خوب از آنجا آورند، وبسکون ثانی هم گفته اند .

بخمه - بروزن دخمه ، نوعی ازحرشف است که کنگر باشد و آنرا بیدگیا خوانند .

بخنو - بفتح اول و نون بروزن پرتو ، رعد برادر برق را گویند ۱ - و پدر اندر را نیز گفته اند که شوهر مادر باشد .

بخنوه - بضم اول وثالث و سکون ثانی و واو و ها ، بمعنی برق باشد وآن درخشندگی است که بیشتر بوقت باریدن باران بهم میرسد ؛ و بفتح اول و ثالث و رابع هم آمده است ۲ .

بخور ۳ - بروزن قصور ، عسل لبنی را گویند و آن صمغ درخت روم است، وبعربی میعهٔ سائله خوانند، وبخور آن بذاته خوشبوی باشد .

بخورشیشه - بکسر شین نقطه دار و سکون تحتانی و شین دیگر مفتوح ، چندی از عطریات باشد که با آب ترکنند و بر آتش نهند تا مجلس معطر شود .

بخورمریم - بفتح میم و سکون رای قرشت و یای حطی مفتوح بمیم زده ، گیاهی است که به پنج انگشت ماند و بغایت خوشبوی باشد و آتش پرستان بوقت ستایش و پرستش آتش بردست گیرند. گویند مریم مادر عیسی علیه السلام دست برآن زد و آن بصورت پنج انگشت شد و آن را شجرهٔ مریم نیز گویند، وبعربی خبزالمشایخ وبه یونانی فیلاسوس خوانند . یرقان را نافع است .

بخون - بفتح اول و ضم ثانی و سکون واو و نون ، نام ستارهٔ مریخ است که در فلك پنجم میباشد .

بخیده - بروزن چکیده ، پشم و پنبهٔ زده وحلاجی کرده شده را گویند .

بخیر - بروزن حصیر ، گیاهی است دوایی که آنرا بیدگیا خوانند، وآن نوعی از کنگر باشد ۴ .

بخیل - بر وزن وکیل ، نام نوعی از حرشف است که کنگر باشد و آنرا بیدگیا خوانند ۵ - و درعربی مردم ممسك را گویند .

بخیله - بر وزن وسیله ، تخم خرفه را گویند و بعربی بقلةالحمقاء خوانند .

بخیه بر روی کار افتادن - کنایه از فاش گردیدن سر و آشکارا شدن راز باشد .

---

۱ - رك : بخنو . ۲ - رك : بخنوه . ۳ - بخور (بفتح اول . عربی) ، بوی افروختنی هرچه بدان بوی کنند «مقدمةالادب». ۴ - رك : بخیل. ۵ - رك : بخیر .

✿ بخشش - مرکب از: بخش + ش (علامت اسم مصدر)، پهلوی baxshishn بمعنی تقسیم و توزیع «مناس ۲۶۹ : ۲» (ازمصدر baxtan) «نیبرگ ۳۰» . داد ودهش. عطا. رك : بخشیدن.

✿ بخشیدن - مرکب از: بخش + یدن (علامت مصدر)، پهلوی baxshîtan «مناس ۲۶۹ : ۲» از مصدر اوستایی bag [رك : بخش] «بارتولمه ۹۲۱» «نیبرگ ۳۰-۳۱» ؛ دادن ، عطا کردن - معاف کردن- عفو کردن: «[ملك] گفت: بخشیدم (پسر دزدرا) اگرچه مصلحت ندیدم.» «گلستان ص ۲۳».

بیان نهم

در بای ابجد بادال بی‌نقطه مشتمل بر چهل و نه لغت و کنایت

بد - بفتح اول و سکون ثانی ، نقیض خوب و نیك باشد ۱ - و لته و رکوی نیم سوخته راگویند که بجهت آتشگیره مهیا کرده باشند - و بضم اول مخفف بود باشد - و بمعنی آتشگیره هم هست و آن چوب پوسیده باشد یا گیاهی که با چخماق آتش بر آن زنند - و بمعنی صاحب و خداوند هم آمده است ۲ - و خادم وخدمتکار را نیز گفته‌اند ۳ .

بداختر - بفتح همزه و تای قرشت و سکون خای نقطه‌دار و رای بی‌نقطه ، بدطالع و بدبخت و شوم راگویند .

بداسقان - بفتح اول و ثانی بالف کشیده و سکون سین بی‌نقطه و قاف بالف کشیده و بنون زده ، بیونانی حشیشی است گرم و خشك و آنرا بعربی کف‌الکلب خوانند ۴ .

بدآغاز - با غین نقطه دار بر وزن بد آواز ، بمعنی بدسرشت و بدذات باشد .

بداق - بکسر اول بروزن عراق ، پاچهٔ تنبان و ازار و شلوار باشد .

بداك - بفتح اول بروزن هلاك ، بداندیش وخشم‌آلوده (۱) راگویند .

بدبدك ۵ - با با و دال ابجد بر وزن بلبلك ، مرغ سلیمانرا گویند که هدهد باشد .

بدپسند - مشکل پسند راگویند .

بدپوز - با بای فارسی بروزن مرموز ، پیرامون دهانرا گویند ازطرف بیرون ۶ .

بدخش - بفتح اول و ثانی و سکون خا وشین هردو نقطه‌دار ، مخفف بدخشان است وچون لعل از آنجا آرند لعل را نیز بدخش گویند ، و بدخشانی و بدخشی را هم بدخش گویند ۷ .

بدخشان ۸ - بروزن نمکدان ، ولایتی

(۱) چك : خشم‌آلود .

۱ - پهلوی vat وصفت تفضیلی vattar (بدتر) «نیبرگ ۲۳۶-۲۳۷» [رك : سلیش] ، در گیلکی و نطنزی bäd ، فریزندی و یرنی bád « ك . ۱ ص ۲۹۲» ، شهمیرزادی bad «ك . ۲ ص۱۹۲» . ۲ - و آن پسوندیست که بآخر اسم ملحق شود ، در اوستا paiti یا pati بمعنی مولی و صاحب در پهلوی pat «اونوالا ۶۱۹» ، درفارسی بد (اصلا بفتح باء ولی امروز بضم تلفظ کنند) چون : سپهبد ، موبد ، کهبد ، باربد ، هیربد «مزدیسنا ۳۹٤» . ۳ - بد (بضم اول) در کتب اسلامی بمعنی بودا مؤسس آیین بودایی‌هند وبمعنی بت وبمعنی‌بتخانه آمده است .رك: دائرةالمعارف اسلام . ۴ - بدسفان ، بدشفان ، convolvulus ,ivy «اشتینگاس»رك:بدسفان. ۵ - مرکب از بدبد (اسم صوت‌پرنده) + ك (پسوند پدید آورندهٔ اسم از صوت) ؛ در گیلکی badbadê . این مرغ درلغلب زبانها بآوازش نامیده میشود «ارمغان سال ۱۲ ش ۷ «کاف» بقلم کسروی» . ۶ - لغتی است در پتفوز. ۷ - رك : بدخشان . ۸ - مارکوارت Marquart (Erânshahr , p.279.) گوید که بدخشان بمعنی «بلاد بذخش badhaxsh

بقیه درصفحهٔ ۲۴۳

است مابین هندوستان و خراسان . گویند معدن لعل و طلا در آنجا هست و گوسفند آنجا را از غایت بزرگی و قوت سوار شوند و بجاهای نزدیك تردد نمایند ، وبعضی گویند کان لعل آنجانیست و چون از معدن بدانجا آورند و فروشند بدان نسبت منسوب ببدخشان شده است.

بدخشی مذاب - کنایه از لعل بدخشان و شراب لعل باشد .

بددل - با دال ابجد بر وزن محفل ، ترسنده و ترسناك راگویند .

بدرام - با رای قرشت بروزن اندام ، بمعنی همیشه و مدام - و بمعنی خوش و خرم و آراسته وخرام - ومجلس دلگشا وجای آسایش و آرام باشد ۱ - و جانوران وحشی را گویند عموماً و اسب و استر سرکش راخصوصاً ۲ .

بدران - بروزن بکران ، سبزه ورستنی بود مانند ترب، وآن بغایت گنده و بدبوی باشد و آنرا گندگیا نیز گویند - و بدرانتده را هم گفته‌اند - و بمعنی دیگر ظاهر است که ران بد باشد - و بکسر اول و تشدید ثالث، یعنی اینکار را تمام کن و پاره گردان ۳ .

بدرزه - بکسر اول و سکون ثانی وضم ثالث و فتح زای نقطه‌دار ، طعامی را گویند که نزله کرده باشند و در رومالی بسته بجایی برند ، وبه فتح ثالث نیز باینمعنی آمده است - و بفتح اول و ثانی و رابع ، بمعنی حصه و بهره باشد ۴ .

بدرقه - با قاف بروزن دغدغه ، رهبر و رهنمای را گویند ۵ . *

بدرود - بر وزن بهبود ، بمعنی سالم و سلامت باشد - وبمعنی وداع هم آمده است ۶ - وبمعنی ترك هم هست که از واگذاشتن و دست برداشتن از چیزی باشد ۷ .

بدره - بروزن سدره ،خریطه‌ای را گویند ازجامه و یا گلیم یا تیماج که طول آن از عرضش اندك بیشتر باشد و آنرا پر از پول وزر کنند ، و در مؤیدالفضلا بهمین وزن آورده بمعنی درختی که بار و میوه ندارد .

بدری - بروزن ابری ، بمعنی بدره باشد که خریطهٔ زر و پول است .

بد زهره - بروزن خرزهره ، کنایه از بددل و ترسنده و واهمه‌ناك باشد .

---

۱ - باین معانی، رك: بدرام. ۲ - باین معانی مرکب است از: بد+رام (بد رام شونده ، مشکل رام شونده) . ۳ - از مصدر درانیدن متعدی دریدن . ۴ - رك: بدوره.

۵ - بدرقه ، مأخوذ از تازی ، رهبر و رهنما، پاسبان ونگهبان - پشت و پناه - مرکب - مایع نیم گرمی که پس ازشرب مسهل جهت اعانت وازدیاد عمل آن متدرجاً نوشند - معتمد - و شکیبا و صابر «ناظم‌الاطباء» ، مبذرق ، در عربی بمعنی دلیل و دیدبان است .

۶ - ماه کنعانی من مسند مصر آن توشد وقت آنست که بدرود کنی زندان را. «حافظ شیرازی»

۷ - رك: بدرود .

* بدرقهٔ محبت - ورقهٔ مراسلهٔ دوستانه «ناظم‌الاطباء».

بقیه از صفحهٔ ۲۴۲

یا بلخش balaxsh است و آن نوعی است از یاقوت که گویند جز دربدخشان ، در ساحل نهر ککچه Kokca یافت نشود.» اماکاملا محتمل است که کلمهٔ بلخش balaxsh (که لغت فرانسهٔ balais و انگلیسی balas از آن مأخوذ است) در آغاز نام ناحیت مورد بحث بوده و بعدها بلعلی که در آن ناحیت یافت شود اطلاق شده باشد . «بارتولد . دائرةالمعارف اسلام : بدخشان».

بدست - بکسر اول و ثانی و سکون سین بی‌نقطه و فوقانی، وجب را گویند و بعربی شبر خوانند ۱ ، و بفتح اول و ثانی هم آمده است .

بدست باش - یعنی آگاه و باخبرباش، سو خود را از دست مدهـ و تقصیر مکن .

بدست بودن - کنایه از باخبر بودن و آگاه و هشیار بودن باشد .

بدست چپ شمردن - کنایه از بسیار باشد، چه درحساب‌عقد انامل آحادوعشرات باانامل دست راست مخصوص است ، ومآت‌والوف باانامل دست چپ اختصاص دارد .

بدست‌شدن - کنایه از بدست آمدن چیزی باشد .

بدسغان - باغین نقطه‌داربروزن‌دبستان، نام گیاهی است برهم پیچیده مانند ریسمان تافته و آن از پنج عدد بیشتر نمیشود، و بعربی عشقه و لبلاب خوانند . گویند اگر طفلی در گهواره گریه بسیار کند قدری ازآن در زیرسراو گذارند خاموش گردد و آرام گیرد، و خوردن آن قطع شهوت کند، وعربان قاتل ابیه گویند ۲ .

بدسگال ۳ - بروزن برشکال ، دشمن و بدگوی و بد خواه وبد اندیش راگویند، چه سگال بمعنی فکر و اندیشه وگفتگوی باشد ۴ .

بدسگان - باکاف‌فارسی، بروزن ومعنی بدسغان است که لبلاب و عشقه باشد ۲ .

بدشغان - با شین‌قرشت، بروزن‌ومعنی بدسغان است که عشق پیچان باشد، وبعربی عشقه خوانند ۲ .

بدشگان - باکاف‌فارسی، بروزن ومعنی بدسغان است که لبلاب و عشقه باشد ۲ .

بدفوز - با فا بروزن هرروز ، اندرون دهان باشد ۵ .

بدك - بضم اول و فتح ثانی و سکون کاف ، مرغ سلیمان‌راگویند که هدهد باشد ٦ .

بدگند - با کاف بروزن فرزند ، بمعنی رشوت و پاره باشد .

بدگوهر - کنایه از بدذات و بداصل باشد،چه گوهر بمعنی اصل ونژاد هم‌آمده است.

بدگهر - مخفف بدگوهر است که بد اصل و بدذات باشد .

بدلگام - معروف است که اسب‌بدلجام باشد یعنی هیچ دهنه را قبول نکند - وکنایه از مخالف‌و خلاف کننده باشدیعنی کسیکه‌سرباطاعت و انقیاد فرو نیارد .

بدلیون ۷ - بایای‌حطی‌بروزن‌سرنگون، بلغت سریانی صمغی‌باشد سیاه‌رنگ، بسرخی‌مایل مشهور بمقل ازرق . اگربخود برگیرند یا بخور کنند بواسیر را نافع است .

بدموم - با دو میم بروزن‌سرنگون ، بلغت زند و پازند (۱) بمعنی ترسیدن و رمیدن باشد .

بدنام - با نون بروزن سرسام ، شهرت کردن ببدی باشد - ومرضی است که اسب‌واستر و خر را بهم میرسد و آنرا سراجه گویند .

بدندان بودن - کنایه‌از لایق‌ومناسب

(۱) چك : زند و پازند .

۱ - نبود از تصرف تو برون یك بدست از زمین و ملك و ملك. سوزنی‌سمرقندی.
۲ - Spartium junceum «لك۱ص۲۰٤».رك: بداسغان. ۳ - مرکب از : بد + سگال (از مصدر سگالیدن) .
۴ - تو نیکوروش باش تا بدسگال بنقص تو گفتن نیابد مجال . سعدی شیرازی.
۵ - رك : پتفوز و بتفوز . ٦ - رك : بدبدك . ۷ - Bdellium «اشتینگاس» «لك۱ص ۲۰۵» .

بودن باشد .

بدندان خوش آمدن – کنایه از لذت یافتن و محظوظ شدن باشد .

بدو – بفتح اول و ثانی و سکون واو ، اسب تندرو را گویند .

بدواز – بر وزن پرواز ، بال گشودن طیور را گویند – و نشیمن و قرارگاه و آرام جای باز و شاهین و امثال آنرا نیز گفته اند ۱ .

بدوره – بروزن تنوره ، طعامی را گویند که ازجایی زله کرده در لنگی و رومالی بسته باشند – و بروزن مسخره هم گفته اند – و باین وزن بمعنی حصه و بهره نیز آمده است ۲ .

بده – بفتح اول و ثانی، خشکه پلاو را گویند – و نام درختی است بغایت سخت که هر گز بار ندهد ۳ – و هر درخت بی میوه را گویند عموماً و درخت بید را گویند خصوصاً – وبضم اول ، لوکویی باشد سوخته که با چخماق آتش بر آن زنند ۴ .

بدیج – بفتح اول و کسر ثانی و سکون تحتانی و جیم ، هلیله را گویند و آن چیزیست باندام بیضهٔ مرغ و آنرا درشیرهٔ قند پرورده کنند و خورند، ودر مؤیدالفضلا بلیله نوشته بودند و آن دواییست قابض . ✽

بدیسه – بروزن هریسه ، چرم و چوبی باشد مدور که درگلوی دوك کنند – و تختهٔ میان سوراخی را نیز گویند که برسرچوب خیمه گذارند .

بدیه – بکسر اول بروزن نسیه ، بمعنی آرزومندی باشد ۵ .

بیان دهم

در بای ابجد با ذال نقطه‌دار مشتمل بر دولغت

بذله – بروزن طبله ، سخن مرغوب دلکش باشد ۶ – وخواندن شعر را نیز گویند بآهنگ .

بذیون – بروزن افیون، قماش نفیس را گویند .

بیان یازدهم

در بای ابجد با رای قرشت مشتمل بر دویست و نود و دولغت و کنایت

بر – بفتح اول و سکون ثانی ، بمعنی بالا باشد که در مقابل پایین است ۷ – و بمعنی بلندی هرچیز و استعلا هم هست – و بار درخت و امثال آن ۸ – وتن وبدن – و سینه وپستان ۹ –

۱ – رك : پتواز . ۲ – رك : بدرزه. ۳ – رك : پده . ۴ – رك : بد .
۵ – ظ ، مصحف ، بویه . رك : بویه . ۶ – مؤلف غیاث اللغات گوید : « درخیابان نوشته که باین معنی این لفظ عربی الاصل باشد لیکن دراکثر کتب فارسی داخل است .» درعربی، بذله بکسر اول ، جامهٔ باد روزه « منتهی الارب » . ۷ – رك : ابر . ۸ – پهلوی bar « مناس ۲۶۹ » . رك : بار . ۹ – پهلوی var (سینه ،کمر) « اونوالا ۴۸ » ، اوستا varang(h) «هرن .اسفا ۱:۱ ص۲۶۹ ، ۱:۲ص ۴۸ ».
✽ بدیك – رك : بدید .

و زن جوان ـ و آغوش و کنار و بغل را نیز گویند ۱ ـ وپهنای هرچیز ۲ ـ وطرف‌وجانب‌ـ و یاد وحافظه وحفظ و نگاهداشتن بخاطر ـ ونفع و فایده را هم گفته‌اند ـ و بمعنی در سرا و خانه ـ و زمین خشك بی آب و علف و بیابان بود ۳ ـ و مخفف برگ درخت باشد ـ و نام درختی است درهند ۴ ـ وپرنده‌ای رانیز گویند ـ و امربپریدن هم هست یعنی ببر ۵ .

بر آب آمدن ـ کنایه از ظاهرشدن و فاش گردیدن باشد .

برابران ـ بر وزن ثناگران ، گیاهی است دوایی که آنرا بیونانی سطاریون۶ خوانند، برگ زندگی عقرب ضماد کنند نافع باشد .

بر آب گفتن ـ بمعنی فی الحال و زود گفتن و زودجواب‌دادن باشد . ❊

برات برشاخ آهو ـ کنایه از دروغ گفتن و وعدهٔ دروغ کردن باشد .

براتی ـ بروزن‌نباتی، جامهٔ کهنه‌وامثال آن باشد که در وجه برات مواجب بمردم‌دهند ـ و مردمی را نیز گویند که در عروسی همراه‌داماد بخانهٔ عروس روند .

برادآندر ـ مخفف برادراندر است که پسر پدر باشد از زن دیگر ، یا پسر مادرازشوهر دیگر . ❊

براز ۷ ـ بروزن نماز ، بمعنی‌برازندگی و زیبایی و نیکویی و آراستگی باشد ـ و امر باینمعنی‌هم‌هست‌یعنی‌آراسته‌کن‌ونیکوبجابیاور ۸ ـ و چوبکی رانیز گویند که کفش گران مابین کفش و قالب گذارند و درودگران میان شکاف چوب نهند بوقت شکافتن ـ و پینه را نیز گویند که‌بر جامه و غیر آن دوزند ـ و درعربی بمعنی‌بیرون آمدن باشد ـ و فضله و غایط را نیز گویند ـ و بمعنی وصل کردن و چسبانیدن‌هم آمده‌است .

برازبان ـ بکسر اول‌بروزن نگاهبان، آهن پارهٔ درازی را گویند که بر دنبالهٔ تیغهٔ کارد و شمشیر و خنجر و امثال آن باشد که بدرون دسته و قبضه فروکنند .

برازد ـ بروزن ترازد یعنی زیبد .

---

۱ ـ شهمیرزادی ، وگیلکی var. ۲ ـ طبری و مازندرانی کنونی vari (پهنا) «واژه‌نامه۷۹۱» . ۳ ـ باین معنی بفتح اول و تشدید دوم عربی است .

۴ ـ بر (بفتح‌اول وبضم‌اول) درهند (بزبان‌اردو) نام درخت لور Ficus bengalensis است «ثابتی ۱۶۵». ۵ ـ راجع بحرف «بر» ، رك : ص ، لد از دیباچهٔ مؤلف .

۶ ـ رك:سنطاریون. ۷ ـ اوستا barâza,brâza (زینت،آرایش) «اسفا۱:۲ص۳۹».

۸ ـ رك : برازیدن .

❊ برات ـ درعرف بازرگانان بمعنی نوشته‌ای که بواسطهٔ آن دولت برخزانه یابرحکام یا تاجری بر تاجر دیگر حوالهٔ وجهی دهد و آنرا ببروات جمع بندند ، و آن عربی است ودراصل (براءة) بوده است بمعنی بری‌الذمه گردیدن از دین، و صواب درجمع آن براءات یا براوات است «قزوینی . تعلیقات چهار مقاله ص ۱۷۰» . ❊ برادر ـ بفتح اول‌وچهارم، پهلوی barât و barâtar «وست ۷۸»اوستا brâtar «هرن. اسفا۱:۲ص۱۰۲»، طبری barâr «واژه‌نامه۱۰۵» گیلکی baerâr ، نطنزی baerâj «ك. ۱ص۲۸۹» ، سمنانی bäraej ، سنگسری beraer، سرخهٔ ولاسگردی berá، شهمیرزادی bärâr «ك. ۲ ص۱۸۸» ، اورامانی bärâ «ك. اورامان ۱۲۱» ، اشکاشمی vrûd ، زیباکی warûd ، وخی vrüt ، سریکلی vrôd، سنگلیچی vurd، منجی werai ، یودغا vrai «گریرسن ۱۰۱» ؛ اخ ، پسر که با شخص از یك پدر و مادر یا ازیکی از آندو باشد .

برازش - بفتح اول بر وزن نوازش ، بمعنی زیبندگی باشد - وبمعنی وصل کردن‌پینه و پاره هم هست برقبا و خرقه و امثال آن .

برازوان - با واو ، بر وزن و معنی برازبان‌است‌وآن‌آهن‌پارهٔ دنبالهٔ‌کاردوشمشیروخنجر و امثال آن باشد که در دسته و قبضه‌فرو کنند.

برازیدن ۱ - بروزن‌تراویدن ، بمعنی خوب و زیبا نمودن- و وصل کردن باشد چیزیرا بچیزی .

براش - بفتح‌اول،بروزن‌ومعنی‌خراش‌وزخم است- وبمعنی‌پاشیدن- وفروشاندن هم‌آمده‌است.

براغ - با تشدید ثانی بروزن دباغ،فصاد و فصد کننده راگویند .

بر آغالیدن ۲ - باِلام‌بروزن‌سرباپادیدن ، بمعنی بر انگیختن و تحریض (۱) کردن باشد شخصی را برچیزی و کاری .

براغلیدن - بروزن‌جفاکشیدن، مخفف برآغالیدن است که بمعنی‌تحریض (۱) کردن وبر انگیختن باشد و بعربی اغراء گویند .

براق‌جم - کنایه ازبادی است که‌تخت سلیمان علیه‌السلام را میبرد .

براکوه (۲) - بفتح اول و ضم کاف و سکون واو و ها ، نام کوهی است که ما بین مشرق و جنوب قصبهٔ اوش واقع است از ولایت فرغانه نزدیك باندجان .

بر آمدن - بر وزن در آمدن ، بمعنی تعظیم کردن و برپای‌خاستن باشد .

برانداف - بضم اول و سکون نون و دال بی نقطه بالف کشیده و بفا زده ، رودهای انسان و حیوانات دیگر راگویند .*

برانه - بفتح اول و نون ، نام شهری و مدینه‌ایست .

(۱) چب ۱ ، چش: تحرض ، (۲) چب ۱ ، چش : براکو .

۱ - از مصدراوستایی brâz (پرتوافکندن)، سانسکریت bhrâjate «بارتولمه۹۷۲» .

۲ - مرکب از : بر + آغالیدن [رك آغالیدن] .

* **برانوش** - یا **برانوس**،مهندس رومی در زمان شاپور اول ساسانی‌که بهنگام اسارت امپراطور روم بامر شاپور پل شوشتر را بساخت :

همی برد هرسو برانوش را | بدو داشتی در سخن‌گوش را
یکی رود بد پهن در شوشتر | که ماهی نکردی بروبر گذر
برانوش راگفت اگر هندسی | پلی سازی‌این راچنان چو رسی
که مابازگردیم این‌پل بجای | بماند بدانایی رهنمای
تو از دانش فیلسوفان روم | بکار آر چندی‌درین مرز وبوم

منظرهٔ پل و سد معروف بند قیصر

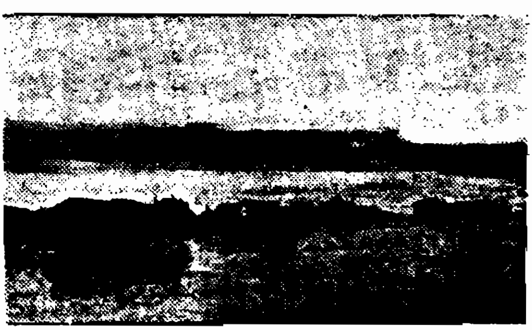

بقیه درصفحهٔ ۲۴۸

براو - بفتح اول و سکون آخر که واو باشد، طایفه‌ای را گویند از جنس کناس و سرگین کش.

بر آورده - بروزن سراپرده ، شخصی را گویند که امرا و سلاطین او را بلند مرتبه گردانیده باشند - و بمعنی بنا و اساس و دیوار عمارت هم آمده است - و بمعنی قلعه و حصار نیز هست - و دربر گرفته - و بچیزی عادت فرموده - و از هم جدا ساخته را هم میگویند - و بمعنی تقلید کرده نیز گفته‌اند چه بر آوردن بمعنی تقلید کردن هم آمده است .

براه - بروزن بگاه، بمعنی خوب - و خوبی - و نیکو - و نیکویی - و آراسته - و آراستگی باشد؛ و برازش و برازیدن را هم گویند.

براهام ۱ - بامیم بر وزن فراهام ، نام جهودی که بهرام مال او را بلنبك سقا داد ۲ - و ابراهیم را هم گویند ۱ .

بر آهختن ۳ - با خای نقطه‌دار بروزن ندانستن ، بمعنی بر کشیدن باشد مطلقا .

بر آهنجیدن ۴ - بروزن نواسنجیدن، بمعنی بر آهختن باشد که بر کشیدن است مطلقا .

بر آهیختن ۵ - بروزن درآویختن، بمعنی بر آهختن باشد که بر کشیدن است مطلقا .

بر بار - با بای ابجد بروزن سردار، بمعنی بالاخانه و حجره باشد که بر بالای حجره‌ای دیگر سازند.

بر باره - بروزن هر کاره ، بمعنی بربار است که حجره‌ای بالای حجرهٔ دیگر باشد - و راهی را نیز گویند غیر راه متعارف خانه ، که از آنجا نیز آمد و شد کنند.

بر بالای پاردم گوزیدن - کنایه از لاف و گزاف زدن - و کاری و مهمی پیش گرفتن باشد که زیاده برقدرت اوست .

بربد - بروزن سرحد ، نام ولایت سیستان است ۶ - و مخفف باربد هم هست که مطرب خسرو پرویز بوده ۷ .

بربر - بروزن صرصر، نام صنفی از مردمان است - و هرزه گویی و پر گویی ۸ و لجاجت را

۱ - رك : ابرهام . ۲ - رك : مزدیسنا ص ۳۷۱-۳۷۶ .
۳ - مرکب از: بر + آهختن [رك : آهختن]. ۴ - مرکب از : بر + آهنجیدن [رك: آهنجیدن]. ۵ - مرکب از : بر + آهیختن [رك : آهیختن] .
۶ - در تاریخ سیستان ، عنوان «نامهاء سیستان» (ص ۲۱ - ۲۴) و نیز در همهٔ آن کتاب چنین نامی نیامده . ۷ - رك : باربد . ۸ - ابن‌دریدنوشته : بربرة (درعربی) بمعنی پر گویی و سخن درازی است و از همین‌رو قبیلهٔ افریقایی را بربر گفته‌اند ! رك : ص۲۴۹ ح.

بقیه ازصفحهٔ ۲۴۷

بکار اندر آمد برانوش مرد — بسه سال آن پل تمامی بکرد
چوشد پل تمام اوزششتر برفت — سوی خان خود روی بنهاد تفت. فردوسی طوسی.

بقول دکتر لکهارت در «شهر های مشهور ایران» برانوش از نامهای رومی نیست و کرزن این نام را «اورانوش» دانسته «راههای باستانی و پایتختهای قدیمی غرب ایران . دکتر کریمی ص ۹۵-۹۶». سایکس نوشته «تاریخ ایران ترجمهٔ فخرداعی ج ۱ ص ۵۴۹» : از جملهٔ کار های عمده وبزرگ که شاپور خوشبختانه یکی بنای سد شوشتر است . درچند سال قبل من آنرا دیده‌ام . ترتیب ساختن سدمزبور این بوده که تمام آب رودخانه را بشعبه‌ای که از آن خارج کرده بودند بر گردانیده‌اند و آن معروف بآب گر گر است که هنوز موجود میباشد . کف رودخانه را بسنگهای بسیار محکم فرش کرده‌اند . خود سد از سنگهای بزرگ سماقی که همهٔ آنها را بهم پیوند داده‌اند ترکیب یافته است که با چشمه ها و دریچه های مربوط برای انجام آبیاری اراضی مجاور بغایت مناسب است . طول پلی که روی سد قرار دارد مجموعاً ۵۷۰ یارد (۱۷۱۰پا) است .

نیز گویند - و بعربی نام ولایتی است در مغرب که مردم آنجا سبزچهره میباشند ۱ .

برپروشان ۲ - با بای فارسی بروزن پرده پوشان ، مطلق امت راگویندازهر پیغمبری که باشد .

بربست - با سین بی‌نقطه بروزن‌سرمست، بمعنی طرز و روش و قاعده و قانون باشد ۳ .

بربستگان - بروزن‌سربستگان ، جمع بربست است بمعنی‌قاعده‌ها وقانون ها وروشها ۴ .

• **بربسته** - بروزن‌برجسته ، نقیض‌پرسته است و آن چیزیرا گویند که روح نباتی در وی اثر نکند و نشو و نما نتواند کرد وزیاده ازآنچه هست نتواند شد ، مانند بعضی از جمادات که سنگ وکلوخ و امثال آن باشد .

بربط ۵ - بفتح اول و سکون ثانی که طای حطی باشد ، نام سازیست مشهور ، و بعضی گویند بربط ساز عود است ، وآن طنبور مانندی باشد کاسه بزرگ و دسته کوتاه .

بربند - بروزن سربند ، سینه‌بندطفلان و پستان بند زنان باشد، چه بر بمعنی پستان هم آمده است و آنرا بعربی لبیبه خوانند .

برپوز ۶ - با بای‌فارسی‌بروزن‌زردوزه پیرامون دهان چرندگان ومنقار پرندگان‌باشد .

برپوس ۶ - با بای فارسی بر وزن افسوس ، بمعنی‌برپوزاست که‌پیرامون دهان‌ومنقار پرندگان باشد .

---

۱ - بربر ، شهری است در سودان انگلیس واقع در ساحل نیل ، در ۱۸ درجه و ۱ دقیقهٔ عرض شمالی وطول ۳۳ درجه و ۵۹ دقیقهٔ شرقی گرینویچ ، و این‌شهر کلیدسودان‌بشمار آید - قوم بربر امروز هم مانند قرون اول اسلام دارای وحدت متجانس نیستند . عنصر غالب آنان همواره در افریقای شمالی مسکن داشتند ولی با عرب مخلوط شدند واغلب تمیز آنان‌مشکل است : گروه های بسیار از ایشان درکوهها و صحراها زیست کنند و مراکز آنان طرابلس و برقه و تونس و الجزایر و مراکش است . رك : دائرةالمعارف اسلام . یونانیان و رومیان **Barbares** را بهمهٔ ملل غیر ازملت خویش‌اطلاق میکردند. ۲ - این‌کلمه‌تصحیف «بر روشنان»دقیقی است. اسدی درلغت فرس (ص۳۵۸) گوید : «برروشنان امت بود . دقیقی‌گوید:

شفیع باش برشه مرا بدین زلت   چو مصطفی بر دادار بر روشنانرا .»

این کلمه در پهلوی **warwishnîkân** بمعنی مؤمنان وگروندگان است. برروی سکه‌ای که در دارابگرد فارس بنام عبدالله‌بن زبیر - آنگاه که بخلافت برخاسته بود - بسال ۶۵ هجری ضرب شده این جملهٔ پهلوی ثبت شده :

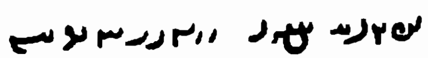

Apdula AMIR I -WRWISHNIKAN

یعنی عبدالله امیرالمؤمنین . رك :

A Catalogue of the Muhammadan coins in the British Museum ,by John Walker . London 1941 , p .33 : Comments on Recent Pehlevi Decipherments , by Ed . Thomas . London .1872, p . 25.

بقیه درصفحهٔ ۲۵۰

بربوسیوس — بسین اول مکسور وتحتانی بواو رسیده و بسین دوم زده، بلغت یونانی نوعی از لبلاب و عشقه است ، و رنگ آن مانند رنگ زعفران باشد و بردرختها پیچد .

برپیخته — بابای فارسی بروزن انگیخته، بمعنی پیچیده وتاب خورده باشد .

برتاس — با تای قرشت بر وزن کرباس، نام ولایتی است از ترکستان و در آنجا پوستین چوب میباشد، وآن از پوست روباه آنجا ست در نهایت پاکیزگی و لطافت و آن پوستین را نیز برتاس میگویند ـ و نام شهریست درحدود روس ـ ونام یکی از مبارزان و دلیران هم هست، وباین معانی با طای حطی هم بنظر آمده است که برطاس باشد ۱ .

برتاشك — بشین معجمه و کاف بروزن فرداشب ، گیاهی که آنرا بوی مادران گویند وبعربی شویلا خوانند.

برتراسك — بفتح فوقانی وسین بی‌نقطه بروزن سرتراشك ، بمعنی برتاشك است .

برتنگ — بروزن خرچنگ ، تنگ دوم باشد از زین اسب ـ و نوار مانندیرا نیز گویند که از کرباس و غیره دوزند و بر گهوارهٔ اطفال نصب کنند و طفل را بدان در گهواره بندند ـ ونوعی از پارچهٔ کم عرض هم هست .

برتنی ۲ — بروزن کردنی ، غرورو تکبر و تجبر باشد .

برته — بروزن شرطه ، نام پسر نوابه(۱) است که مبارزی بوده ازایرانیان .

برتیبا — با فوقانی بتحتانی رسیده و بای ابجد بالف کشیده ، بزبان زند وپازند (۲)پرستوك راگویند و آن پرنده‌ایست معروف .

برج — بفتح اول و ثانی وسکون جیم ، رستنی باشد که آنرا اگر ترکی خوانند ۳ .

برجاس — بضم اول و سکون ثانی وجیم بالف کشیده بسین بی‌نقطهٔ زده ، آماجگاه ونشانهٔ تیر راگویند و عرب آنرا که در هوا نشانهٔ تیر

(۱) چك : توابه . (۲) چك : زند و پازند .

۱ ـ برطاس (بضم اول) اسم قومی که ایشان را ولایتی وسیع است بنام خویش ، و فراء برطاسی بدیشان نسبت دارد ، و آنان پیوسته و نزدیك بخزران باشند، وبین آندو قوم امتی دیگر نیست. و ایشان در وادی اتل باشند. برطاس اسم ناحیه و شهری است ومردم آن مسلمانند ومسجد جامع دارند و نزدیك بدان شهری‌است بنام «سوار» و اهل برطاس را زبانی مشخص است که ترکی و خزری و بلغاری نیست . «معجم‌البلدان» رك : برطاس. ۲ ـ پازند awartanî، ارمنی apartan_êr « اسفا۱: ۲ص۸۰ ». ۳ ـ برج (بضم‌اول) از تازی، از یونانی Pyrgos بمعنی حصار و قلعه « نفس» .

بقیه ازصفحهٔ ۲۴۹
دراسناد پهلوی تورفان‌اسم مصدرwarwishn (= گروش) آمده. وبروشینکان جمع وبروشنیك (= گروشی = مؤمن) است و قاعدة در فارسی باید گروشیان و یا (بقاعدهٔ‌تبدیل گاف بیاء)بروشیان شود ولی این‌کلمه را دقیقی «برروشنان» و دیگران بصور بریروشان ، پریروشان، و غیره‌آورده‌اند. اینکه در حاشیهٔ لغت فرس چاپ اخیر (ص ۳۵۸) کلمه را به « بد روشن » تصحیح کرده‌اند صحیح نیست . رك : مجلهٔ موسیقی سال ۳ شمارهٔ ۸ مقالهٔ م . هدایت و رك : مزدیسنا ص۳۲۱ ح .
۳ ـ ۴ ـ رك : فرهنگ دساتیر ص ۲۳۵ . ۵ ـ پهلوی barbut از یونانی barbitos «اونوالا ۴۰۵»کلمهٔ یونانی بعدها در زبانهای فرنگی barbiton گردیده (رك :مجلهٔ موسیقیII ش ۲ ص ۲ ح ۱). ٦ ـ مصحف «بدپوز» . رك : بدپوز ، بتفوز ، پتفوز .

کرده باشند برجاس گویند، وآنرا که در زمین نشانه کنند هدف خوانند .

برجاسپ (۱) - بضم اول بروزن لهراسپ، نام مبارزی است تورانی که با پیران ویسه بجنگ گودرز آمده بود .

برچاف - بضم اول وسکون ثانی و جیم فارسی بالف کشیده وبفا زده، نام غله ایست که آنرا بعربی ملك و جلبان گویند . ☼

برجان قدم نهادن - کنایه از ترك چاره و علاج کردن و بر هلاك راضی شدن باشد .

برج ثریا - کنایه از دهان معشوق وخوبان و صاحب حسنان باشد- و برج ثوررانیز گویند .

برچخ - با جیم فارسی بر وزن برزخ ، بمعنی ژوبین(۲) است، وآن نیزه‌ای باشدنه کوتاه و نه دراز .

برج دریدن - کنایه از بی حجاب درآمدن باشند .

برچدن - مخفف برچیدن باشد .

برجند - بکسر اول بروزن دلبند ، نام قریه‌ایست ازولایت خراسان نزدیك بدشت بیاض[۱] .

برج هلال - کنایه از برج سرطان باشد باعتبار اینکه خانهٔ ماه است .

برجیس [۲] - بروزن ادریس ، یکی از نامهای ستارهٔ مشتری باشد [۳] ، و با اول وثالث هر دو فارسی هم آمده است .

برخ - با خای نقطه‌دار بر وزن چرخ ، بمعنی پاره و حصه و بهره - و لخت و بخش باشد [۴] - وتالاب و استخر رانیز گویند -وبمعنی برق هم هست که برادر رعد است - و ماهی را نیز گویند - و بمعنی سرشك آتش باشد - وبمعنی شبنم هم آمده است، وباین معنی بضم اول نیز گفته‌اند .

برخان - بر وزن ترخان ، بمعنی آواز و صدا باشد - ونام ولایتی است از ملك فارس[۵] .

برخچ - با جیم فارسی بر وزن اعرج ، زشت و نازیبا و زبون را گویند، و بفتح اول وثانی هم آمده است .

برخش - بر وزن بدخش ، پشت اسب را گویند .

برخفچ - بفتح اول و سکون ثانی وثالث مفتوح بفا و جیم فارسی زده ، گرانی باشد که در خواب بر مردم افتد وآنرابعربی کابوس وعبدالجنه خوانند[۶] ، و بمعنی آنرا از شیاطین میدانند ، و باین معنی بجای حرف اول یای حطی هم آمده است .

برخفچی - باجیم فارسی بروزن سردستی، درشتی و ستیزه‌کاری را گویند .

---

(۱) چك : برجاسب .　　(۲) چك : ژوبین.

---

۱ - مراد « بیرجند» است .　　۲ - معرب آن نیز «برجیس» است «نفس» .

۳ - چشمهٔ آفتاب و زهره و ماه　　تیر و برجیس وفرقد و بهرام . خسروی .

۴ - باین معنی لغتی است ازبهر ، تبدیل ه وخ و قلب حروف درفارسی معمول است ،از ریشهٔ اوستایی bag (بخش کردن ، بخشیدن) ، سانسکریت bhag ، و بخش baxsh هم از این ریشه است «بارتولمه ۹۲۱» رك : بخت و بهر .　　۵ - در معجم‌البلدان و حدودالعالم برخان نیامده ، شاید مصحف «برجان» [رك : همین‌کلمه] باشد .

۶ - بوصال اندرایمن بدم از گشت زمان　　تا فراق آمد و بگرفت چو برخفچ مرا. آغاجی.

☼ برجان (بضم اول) و برچان (بضم‌اول وجیم‌پارسی)- شهری ازنواحی‌خزر «معجم‌البلدان» «حدودالعالم ص ۹» مینورسکی آنرا مقام بلغار های دانوب داند. «مینورسکی . حدود. ۴۲۳».

برخلف سر کردن - کنایه از پایداری همیشگی و جاودانی یافتن باشد .

برخوابه - باواو معدوله بروزن سردابه، توشك و نهالی باشد ـ و همخوابه راهیز گویند .

برخور ۱ - باواو معدوله بروزن صفدر، بمعنی بهره باشد که شریك و انبازاست ـ و مخفف برخوردار هم هست، و بروزن فغفور هم بنظر آمده است .

برخه ۲ - بروزن چرخه ، بمعنی پاره و حصه و بهره و جزوی از کل باشد .

برخی - بروزن چرخی ، بمعنی فداشدن و قربان گردیدن باشد ۳ ـ و آنچه در عوض چیزی بکسی دهند ـ و بمعنی حصه و بهره و اندکی از بسیار هم هست ۴ .

برد - بفتح اول بروزن فرد ، امر است بدور شدن از راه یعنی ازراه دور شو ۵ ـ و بمعنی سنگ هم آمده است که بعربی حجر گویند ـ و بضم اول ماضی بردن است ـ و چیستان و لغز را نیز گفته اند و آنرا بعربی احجیه خوانند ـ و در عربی قماشی است مخصوص یمن که بردیمانی گویند ۶ .

بردابرد ۷ - با بای ابجد بروزن تنها گرد ، بمعنی اول برداست یعنی ازراه دورشو ۸

بردادن - بروزن و معنی سردادن و رها کردن باشد .

برداغ - با غین نقطه‌دار و حرکت غیر معلوم ، اسپرك راگویند و آن گیاهی است که چیز ها را بدان رنگ کنند .

بردال - بر وزن و معنی پرگال (۱) است .

بردان - بر وزن درمان ، شیرهٔ گیاهی است بغایت بدبو و گنده .

بردبار - بضم اول و بای ابجد بالف کشیده بر وزن قربدار ، تاب آورنده و تحمل کننده و بارکش و جفاکش راگویند .

بردبرد - بفتح دو بای ابجد و سکون دو رای قرشت و دال بی نقطه ، بمعنی بردابرد است که امر بدور شدن باشد یعنی دورشو ۹ .

بردر - بر وزن زرگر ، مخفف برادر است .

بردع ۱۰ - بروزن مجمع ، شهری است آباد کردهٔ نوشابه، و نام آن بردم بود که بجای عین میم باشد و در زمان سکندر بردع و بردعه نام نهادند .

---

(۱) چك ، چپ ۱ : پرگال .

---

۱ ـ مرکب از : بر (بار) + خور (ازخوردن). ۲ ـ مرکب از: برخ + ه(پسوند) .
۳ ـ همی رفتی و جان و دل درپیش دل دوستان کرده جان برخیش. سعدی شیرازی .
۴ ـ مرکب از: برخ + یاء (نکره) . ۵ ـ رك : بردیدن، و دراین‌لغت .
۶ ـ باین معنی در عربی بضم اول است، و بفتح اول بمعنی سرما وخواب است . ۷ ـ مرکب از : برد + ا (وقایه یا واسطه) + برد (نظیر : سراسر و دمادم) .
۸ ـ هنگامیکه شاه یا امیری در معابر حرکت میکرد نگهبانانی پیشاپیش او میگفتند : بردابرد ! یعنی دورشوید! ۹ ـ رك : بردابرد .
۱۰ ـ بردع ، شهرستی بزرگ و با نعمت بسیار وقصبهٔ اران است و مستقر پادشای این ناحیت است «حدودالعالم ۹۳ و ۹۴» «مینورسکی.حدود ۱۴۳ و ۱۴۴» برذعة، وابوسعد بدال‌مهمله و عین مهمله‌نقل کرده، شهری دراقصای آذربایجان ، حمزه (اصفهانی) گوید: برذعه معرب «بردهدار»
بقیه درصفحهٔ ۲۵۳

بردفتر افکندن - کنایه از نوشتن باشد .

بردك - بروزن مردك ، افسانه را گویند - وبمعنی اغلوط و لغز وچیستان هم آمده است ، و بعضی بفتح اول بمعنی افسانه و بضم اول بمعنی لغز و چیستان گفته‌اند ..

بردم - بروزن مرهم ، نام اول شهر بردع بوده است پیش از زمان سکندر و سکندر آنرا بردع نام نهاده [۱] .

بردمید - بر وزن سر کشید ، ماضی بردمیدن است که روییدن و سبز شدن باشد یعنی سبز شد وروييد - وبمعنی درغضب شدوقهر آلوده گردید نیز آمده است - و ماضی دم‌زدن وسخن گفتن - و نفس‌رسانیدن - و خود را پرباد کردن هم هست - و طلوع و ظاهر شدن صبح را نیز گویند - و دم زرگرانرا هم گفته‌اند .

بردن - بکسر اول و سکون ثانی وفتح ثالث و نون ساکن ، بمعنی تندی و تیز رفتاری باشد - و اسب جلد و تندرا نیز گویند - و بضم اول بمعنی ربودن و یافتن باشد [۲] .

بردنگ - بروزن فرهنگ ، کوه کوچك و پشتهٔ خردیرا گویند که در میان صحرا واقع شده باشد .

بردون - بروزن فرعون ، اسب ترجلد و تند را گویند ، وگویند این لغت عربیست [۳] .

برده [۴] - بروزن ارده ، بمعنی اسیرشده باشد مطلقا خواه دختر و خواه پسر .

بردی - بروزن زردی ، نوعی از خرمای لطیف بود که آنرا سنگ اشکنك خوانند - و ظروف سنگی را نیز گویند - و نام گیاهی هم هست و آن بیشتر در مصر میباشد و از آن کاغذ میسازند [۵] و بعربی حفاء میگویند .

بردی

بردیدن - بروزن گردیدن ، بمعنی از راه بطرفی شدن و دور گردیدن از راه باشد .

بردیرلوس - بفتح اول و سکون ثانی و ثالث بتحتانی کشیده و برای قرشت زده و لام بواو رسیده و سین بی‌نقطهٔ زده ، بلغت یونانی مرغیست که آنرا چکاوك خوانند ، و بعربی ابوالمليح گویند .

بررس - با رای قرشت بروزن اطلس ، امر بر وا رسیدن و پرسیدن باشد یعنی وارس وپرس [۶] .

بررسته - بضم ثالث بروزن سر شسته ، مطلق نباتات وگیاه بی‌ساق باشد و کنایه ازمردم بی‌ادب هم هست .

---

[۱] - رك: بردع . [۲] - وَ بمعنی حمل کردن است ، در پهلوی burtan « مناس ۲۷۰» ، « ناوادیا ۱۵۹ » از ریشهٔ آریایی bhar و ایرانی باستان bar بهمین معنی « بیبرگه ۳۸ - ۳۹» ، گیلکی bardan . [۳] - برذون بکسر اول و فتح ذال معجمه(عربی) ستور واسب تاتاری«منتهی‌الارب». [۴] - پهلوی vartak، اوستایی varəta، معرب بردج «اسفا۱ :۲ص۷٦». [۵] - باین معنی‌اصل آن مصری است «نفس» . papyrus «لك۱ص۲۰۷». [٦] - رك: بررسیدن.

بقیه ازصفحهٔ ۲۵۲ است که در فارسی بمعنی «موضع اسیر» است، زیرا یکی از پادشاهان ایران اسیرانی‌از ارمینیه‌آورد و بدانجا مقیم ساخت. هلال‌بن محسن گوید برذعه قصبهٔ آذربایجان است . ابن‌الفقیه گوید برذعه همان شهر اران است وآن درآخر حدود آذربایجان است ونخستین کسی که آنرا عمارت کرد قباد پادشاه (ساسانی) بود . «معجم البلدان» وجه اشتقاق حمزه ومؤلف برهان‌عامیانه است و این اسم‌معرب Partav (پهلو-پارت) است و مورخان ارمنی نیز اسم این شهر را چنین‌ضبط کرده‌اند «یسنا ٤١ ح۱» «مار کوارت . ایرانشهر ص۱۱۷».

برسید = بروزن بردمید ، بمعنی رسید و آمد باشد که ماضی رسیدن و آمدن است ـ و بمعنی سؤال کرد و پرسید هم هست که ماضی سؤال کردن و پرسیدن باشد . *

بر روی دویدن = کنایه از گرم‌عنان شدن در گفت و گوی باشد .

بره = بروزن درگه ، آراسته و خوب ـ وآراستگی و خوبی را گویند .

برز = بفتح‌اول بروزن طرز ، بمعنی کشت و زراعت وکشاورزی باشد ۱ ـ و مالهٔ بنایان را نیز گویند که بدان کاهگل وگچ بر دیوار مالند ـ وبمعنی زیبایی و معشوقی و بلندی بالای (۱) مردم و تنهٔ درخت نیز آمده است ـ و مطلق بلندی راهم گفته‌اند ـ وبضم‌اول بمعنی نوخاستگی ـ وقد و قامت آدمی ـ وشکوه وعظمت باشد ۲ ـ و بلندی بالای مردم وچاروا را نیز گویند وبمعنی مطلق بلندی و تنهٔ درخت هم آمده است ـ ومالهٔ بنایان را نیز گفته‌اند .

برزدن = بر وزن کرکدن ، آنست که دوکس یا بیشتر از دو سه طرف انگشتان خودرا پیش آورند وحساب برد وباختی کنند ـ و بمعنی جمع برآوردن و از هم جدا کردن هم هست ۳ ـ و رسیدن کشتی رانیز گویند بکنار دریا ـ و کنایه از همسری و برابری کردن باشد .

برزکار ۴ = با کاف بروزن قرض‌دار ، برزیگر و زراعت کننده را گویند .

برزگر ۵ = بفتح کاف فارسی ، بمعنی برزکار و برزیگر باشد که زراعت کننده است .

برزم = بروزن‌مریم ، بمعنی‌نازو کرشمه باشد ـ و نام قلعه‌ایست برکنار آب آمو .

برزن = بفتح اول بروزن ارزن ، کوچه و محله راگویند ۶ ـ و بمعنی صحرا نیز بنظر آمده است ـ و امر برزدن هم هست یعنی بزن ـ

---

(۱) چك : بلند بالای .

---

۱ ـ در پهلوی varz (کارکردن ، اجراکردن ؛ کار ، عمل) از اوستایی varəza (کار کردن) «بارتولمه ۱۳۷۸» ، در فارسی برز و ورز «نیبرگ ۲۳۴» .

۲ ـ در اوستایی berezaitî بمعنی بلندی و پشته وکوه است ومشتقات زیاد دارد، وبرز فارسی بمعنی بلندی و بزرگی و شکوه از همین ریشه است . عنصری بلخی گوید :

فرو کوفتند آن بتان را بگرز　　نه شان رنگ ماند و نه فر ونه برز.

و نیز برز کوه بمعنی البرزکوه آمده ، فردوسی طوسی گوید :

چو خورشید برزد سراز برزکوه　　میانها ببستند یکسر گروه «یشتها۲ ص۳۲۴ح».

نهادند بریکدیگر تیغ وگرز　　چو سنگ گران کاید ازکوه برز . اسدی‌طوسی.

۳ ـ جداکردن و زیر و بالاکردن ورق های بازی را امروز برزدن بضم باء گویند .

۴ ـ مرکب از : برز [رك : برز] + کار (پسوندشغل) . رك . برزیگر .

۵ ـ مرکب از : برز [رك : برز] + گر (پسوندشغل) . رك : برزیگر .

۶ ـ در اوستایی vərəzâna ، پارسی‌باستان vardana بمعنی شهر؛ و بعدها ازوسعت مفهوم آن‌کاسته شده درپارسی بمعنی محله گرفته شده چنانکه شهروده نیزاینچنین است. « فاب۱ ص ۹۰» نیز دراوستا vərəzəna و در سانسکریت varjana بمعنی شهرآمده «مزدیسنا۴۰۴ح» و رك : اسفا۱:۲ص ۹۱ :

و یااندر تموزی‌مه ببارد　　جراد منتشر بربام وبرزن . «منوچهری دامغانی۵۸»

٭ پرسیدن ـ تفحص کردن ، استقصاء کردن .

و بکسر اول تابه باشد که ازگل سازند و نان بر بالای آن پزند [۱] . *

برزویلا - بضم اول و سکون ثانی و زای نقطه‌دار بواو رسیده و فتح تحتانی و لام بالف کشیده ، نام مبارزی بوده تورانی در لشکر افراسیاب .

برزه - بر وزن لرزه ، شاخ درخت را گویند - و بمعنی کشت و زراعت هم هست [۲] .

برزه‌کار [۳] - بروزن‌هرزه‌کار ، برزیگر و زراعت کننده باشد .

برزه‌گاو [۴] - گاو زراعت را گویند ، و آن گاویست که زمین را بدان شیار کنند .

برزه‌گر [۵] - بفتح کاف فارسی بروزن پرده‌در ، برزیگر و زراعت کننده را گویند .

برزیدن [۶] - بر وزن لرزیدن بمعنی ورزیدن است که مواظبت و مداومت کردن باشد درکاری .

برزیگر [۷] - بروزن یکدیگر ، زارع و زراعت کننده را گویند .

برزین [۸] - بروزن پروین ، بمعنی آتش است که عرب نار خوانند - و نام یکی از ائمهٔ دین ابراهیم زردشت‌هم‌هست که آتشکده‌ای‌ساخت که آنرا آذربرزین نام کرد و آن آتشکدهٔ ششم است - و بمعنی برزن هم آمده است - و صحرا و کوی و محله باشد [۹] - و نام مبارزی بوده ایرانی .

برزین‌کروس - بضم کاف و رای قرشت و سکون واو و سین سعفص ، نام یکی از مویدان است ، و موبد حکیم و دانشمند و عالم وبزرگ آتش پرستان باشد .

برس - بفتح اول و سکون ثانی و سین بی‌نقطه ، چوبی‌باشد که‌بربینی شتر کنندوریسمان مهار را بدان بندند - و بمعنی مهار نیز آمده است وآن ریسمانی باشد که بربینی گاو کنندانندب و بمعنی مهمیز هم هست - و بکسر اول بمعنی پنبه باشد که بعربی قطن خوانند و شحم الارض نیز گویند - و بضم اول میوه و بار سرو کوهی باشد [۱۰] .

برسام - بروزن سرسام ، نام علتی‌است ، و آن ورمی باشد حار که در سینهٔ مردم بهم‌رسد چه بربمعنی سینه و سام بمعنی ورم بود [۱۱] .

---

۱ - همریشهٔ بربجن و بریزن و برشتن ، پهلوی **brijan** یا **vrijan** «وست ۷۹، ۲۴۱» «اسفا ۱: ۲ ص ۱۳۶ ، ۳۰۲».　۲ - مرکب از: برز [رك : برز] + ه (پسوند نسبت).

۳ - مرکب از: برزه [رك : برزه] + کار (پسوندشغل) . رك : برزیگر.

۴ - مرکب از : برزه [رك : برزه] + گاو ، در طبری **verzâ** ، مازندرانی **varzâ** «واژه‌نامه ۷۸۳ »، گیلکی نیز **varzâ** .　۵ - مرکب از: برزه [رك : برزه] + گر (پسوند شغل). رك : برزیگر .　۶ - همریشه ومعنی ورزیدن ، پهلوی **varzhîtan** : رك : ورزیدن .　۷ - پهلوی **varyhikar** «متون‌پهلوی ۱۰۹-۱۱۰»، طبری **arzhân** مازندرانی کنونی **varzegar** و **varzîgar** «واژه‌نامه۱۰۶» ، گیلکی **barzegar** .

۸ - رك: آذربرزین ومزدیسنا ص۲۱۵-۲۱۹ و۲۳۷.　۹ - بمعانی اخیر، رك : برزن

۱۰ _ **Juniperus** «ثابتی ۱۶۶» ، رك: برس غنچه.

۱۱- همین‌وجه اشتقاق در «نفس» آمده منتهی سام را درپارسی بمعنی التهاب گرفته است و رك : ابن‌درید، و «سام» درکتاب‌حاضر - و نیز برسام درشاهنامه . نام ففغور چین است«فرهنگ شاهنامه » .

بقیه درصفحهٔ ۲۵۶

برسان - بفتح اول بر وزن ترسان ؛ دوشاب سیاه رنگ خوشبوی را گویند - و مطلق امت را نیز گفته‌اند از هر پیغمبر که باشد ۱ - و گروه آدمیان را هم - و بکسر اول نیز آمده است - و بضم اول اژدها را گویند.

برسر آمدن - کنایه از غلبه و افزونی و زیادتی کردن باشد.

برس‌غنچه - بضم اول و غین نقطه‌دار، تخم سرو کوهی باشد و آن سیاه رنگ و فربه میشود. سفوف آن کرم شکم را میکشد و آنرا بعربی جوزالابهل و ثمرةالعرعر خوانند ۲.

برسم ۳ - بروزن مرهم، شاخهای باریك بی گره باشد بمقدار یك وجب که آنرا از درخت هوم ببرند، و آن درختی است شبیه بدرخت گز و اگر هوم نباشد درخت گز و الا درخت انار، و رسم بریدن آن چنان است که اول کاردی که دستهٔ آن هم آهن باشد و آنرا برسم چین خوانند پادیاوی کنند یعنی پاکیزه بشویند و آب کشند، پس زمزم نمایند یعنی دعاییکه در وقت عبادت آتش و بدن شستن و چیزی خوردن میخوانند بخوانند، و برسم را با برسم چین ببرند پس برسم دانرا نیز آب کشند، و آن

ظرفی باشد مانند قلمدان و آنرا از طلا و نقره و امثال آن سازند، و برسمها را اندرون آن گذارند، و هر گاه خواهند بدن بشویند یا چیزی بخورند یا عبادتی کنند یا نسکی از نسکهای زند (۱) یعنی قسمی از اقسام کتابهای زند (۱) بخوانند چند عدد از آن برسم که بجهت آن کار و آن فعل معین است بدست گیرند، چنانچه بجهت خواندن نسك وندیداد که یکی از

(۱) چك: ژند.

۱ - باین معنی مصحف «برروشنان» (ویروشنیکان) است. رك: بر پروشان و برشان.

۲ - رك: برس. ۳ - در اوستا barəsman آمده مشتق از برز barəz بمعنی بالیدن و نمو کردن. همین ریشه در سانسکریت barh است. در پهلوی barsum «تاوادیا ۱۵۹» برسم عبارتست از شاخه های بریدهٔ درختی که هر یك از آنها را در پهلوی تاك و در پارسی تای گویند. در اوستای موجود سخنی نیست که دال براین باشد شاخه های مزبور را از چه درختی باید تهیه کرد، فقط در یسنای ۲۵ بند ۳ اشاره شده که برسم باید از جنس urvarâ یعنی رستنی‌ها و گیاهان باشد، ولی در کتب متأخران آمده است که برسم باید از درخت انار چیده شود. رسم برسم گرفتن در ایران بسیار قدیم است. استرابن ازین رسم ایرانی یاد کرده. منظور از برسم گرفتن و دعا خواندن همان سپاس بجای آوردن نسبت بتنعم از نباتات است که مایهٔ تغذیهٔ انسان و چهارپا و وسیلهٔ جمال طبیعت است. ریشهٔ لغوی برسم یعنی barəz (بالیدن، نمو کردن) دال برآنست که از برسم همهٔ رستنی ها منظور است. برای تفصیل بیشتر، رك: مزدیسنا ۲۵۸-۲۶۴ و رك: اسفا ۱:۲ ص ۱۰۲ و یشت ۱ ص ۳۲ ه ۱۶۰ و ۵۵۶.

بقیه از صفحهٔ ۲۵۵

۵ برزوی و برزویه - بضم اول Burzôe «کریستنسن. ساسان ۴۲۳ ببعد، ۴۲۹ ببعد، ۴۳۶ و ۴۳۹ ببعد». (مرکب از: برز [ه. م.] = بلند بالا + اوی، اویه پسوند) نام پزشك نوشیروان که کلیله ودمنه را از هند بایران آورد - و نیز برزوی لقب بهرام گور است.
(برهان قاطع ۳۷)

نسکهای مشهور زند (۱) است سی و پنج برسم
بدست گیرند ، و بجهت نسك یشت ۱ بیست
وچهار برسم، وهنگام بدن شستن وچیزی خوردن
و عبادت کردن پنج برسم ؛ و چون یکبار
نسك ونديداد خوانده‌شودآن برسمها باطل گردد،
و از جهت نسکهای دیگر و افعالی که مذکور
شد اختیار دارند ، خواهند با همان برسمها عمل
کنند و خواهند برسم تازه بدست گیرند . و از
شروط برسم بدست گرفتن بدن شستن وجامهٔ پاك
پوشیدن است . و صاحب فرهنگ جهانگیری
گوید این لغت را از مجوسی که در دین خود
بغایت فاضل بود و اردشیر نام داشت و او را
مجوسان موبد میدانستند و درعهداکبر پادشاه از
کرمان بهندوستان آمده بود تحقیق نمود ، اما
درچند نسخه از فرهنگ‌سروری‌نوشته‌اند که‌برسم
کتابی است که آتش‌پرستان درحین‌پرستش‌بردست
گیرند مگر در یك نسخه که گیاهی نوشته شده
بود واین‌را با آنچه درفرهنگ
جهانگیری نوشته اند فی‌الجمله
نزدیکی است والله اعلم .

برسم‌چین - باجیم
فارسی بروزن فروردین ، کاردی
بودکه دستهٔ آنهم از آهن باشد
و فارسیان بدان برسم از درخت
ببرند ۲ . *

برسم چین

برسوله - بروزن مرغوله ، قرصی‌باشد
که در آن جوز و بزباز و بنگه و دیگر ادویه
گرم کنند و خورند .

برسیانا - بفتح‌اول وسکون ثانی‌وکسر
ثالث و یای حطی ونون‌هردو بالف کشیده ،رستنی
باشد که تخم‌آن‌مانندتخم کرفس‌است۳ .علت‌جرب
را نافع باشد .

برشان - باشین نقطه‌دار بروزن افشان،
بمعنی امت‌باشدمطلقاً از هرپیغمبر که باشد ۴ .*

برشخا - با خای‌نقطه‌دار بروزن کربلا،
نام موضعی است میان ایران وتوران ، و باینمعنی
بجای خای نقطه‌دار جیم هم آمده است ۵ .

برشخان - بر وزن کهکشان ، بمعنی
برشخا است که نام موضعی باشد میان ایران
وتوران،و باین‌معنی بجای‌خا جیم هم بنظر آمده
است ۵ .

برشده (۲) - بمعنی بالارفته وبلندشده
باشد .

برشکستن - کنایه از اعراض نمودن
و ترک‌دادن - و واگذاشتن - و برگشتن باشد .

برشوم - بر وزن موسوم ، بلغت اهل
نجد نوعی از خرمای خشك باشد .

برشیان‌دارو - بکسر ثالث وتحتانی
بالف کشیده و بنون زده ، دارویی است که آنرا

(۱) چك : زند . (۲) چپ ۱ ، چش: برشد !

۱ - یشت‌هانام یکی ازبخشهای پنجگانهٔ اوستاست وآنهارا نسك نمیگویند، بلکه اوستارا
به۲۱ نسك‌تقسیم میکردند، برای اطلاع‌بیشتر، رك: مزدیسنا ۱۲٤ببعد. ۲ - رك : مزدیسنا
۲۵۸-۲۵۹ . ۳ - ?Chenopodium « لك۲ص۲۱۲ ». ۴ - مصحف « برروشنان »
(ویروشنیکان) . رك :برروشان و برسان. ۵ - ظ ، مصحف
برسخان، قریه ای از بخارا بدوفرسنگی آن « معجم‌البلدان » .

٭ **برسمدان** - بفتح اول و سوم ، در میان زرتشتیان
ایران و هندوستان از دیرباز ، بجای برسم های نباتی برسم های
فلزی که از برنج ونقره ساخته میشود بکار میرود و آنها را روی
برسمدان (درمتن‌برهان ذیل« برسم » یاد شده) قرارمیدهند ونام
دیگر آن ماهروی است ، چه قسمت فوقانی آن که دو انتهای

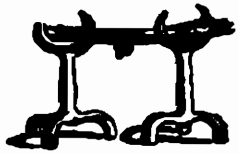
برسمدان

بقیه درصفحهٔ ۲۵۸

سرخ‌مرد گویند و بعربی عصا الراعی خوانند[۱] .

برشیر فرزین نهادن - کنایه از نهایت غالب شدن ـ و افزونی و زیادتی کردن باشد .

برصحرا نهادن - کنایه از آشکار و ظاهر ساختن باشد .

برصیصا - مشهور است، و او عابدی بوده در نهایت خداپرستی ، عاقبت ازشیطان فریب خورده گمراه شد .

برطاس - باطای حطی بروزن کرباس، نام شهری است از ولایت ترکستان . گویندروباه آنجا پوست خوب میدارد و پوست آن روباه را نیز برطاس میگویند ، و با بای فارسی هم آمده است[۲] .

برطاق نهادن - یعنی بمرتبهٔ اعلی رسانیدن ـ وکنایه ازترکدادن ـ و فراموش کردن هم هست ،

برطانیقی - بکسر نون و سکون یای حطی و قاف بتحتانی‌رسیده ، بلغت یونانی[۳] گلی است که آنرا بستان افروز خوانند ، و بعضی گویند تخم بستان افروز است .

برطایل - بکسر تحتانی و سکون لام، نام‌جزیره‌ایست‌در هندوستان‌کهاز یکی ازدرختان آن جزیره بانگی عظیم و صدایی مهیب‌می‌آید ، و بعضی گویند کوهی است در آن جزیره کهشبها از آن کوه صدای طبل و دهل و سنج می‌آید .

برطیسقون - بفتح اول و سکون ثانی و ثالث بتحتانی رسیده و بسین بی‌نقطهٔ زده و ضم قاف و واو و نون ساکن ، بلغت یونانی گل‌سرخ راگویند و بعربی طین‌الاحمر خوانند ، وبهترین وی آن بود که از مصر آورند ، وآن قایم مقام گل‌مختوم است .

برغ[۴] - بفتح اول و سکون ثانی و غین نقطه‌دار ، بندی باشد که از چوب و خاشاك‌وخاك وگل در پیش آب بندند ، و بفتح اول و کسر ثانی هم گفته‌اند ، و بفتح اول و ثانی‌هم‌بنظرآمده است، و باین معنی بازای‌نقطه‌دار نیز درست‌است.

برغاب[۵] - بروزن غرقاب ، بند آب‌است یعنی جاییکه پیش آبرا ببندند تا آب در آن جمع شود .

برغست[۶] - بر وزن سرمست ، گیاهی باشد خودروی شبیه باسفناج که در آشها داخل کنند و آن بیشتر در میان زراعت و کنار های جوی‌آب روید و آنرا مجه گویند وبعربی‌قنابری و غملول و تملول و شجرةالبهق خوانند[۷] ، وبعضی گویند گیاهی است که گل‌زردی داردوآنرا

---

۱ ـ ابن‌سینا در باب ادویهٔ مفردهٔ قانون (چاپ ۱۲۹۵ ص ۲۱۵) آرد: « برشیان‌دارو، الظن فیه تصحیفاً للعرب، وهوبرسیان داروبالباء لابالنون ، وعصاالراعی» .Polygonum Diosc «لك۱ص ۲۱۴» .   ۲ ـ رك : برتاس .   ۳ ـ یونانی Bretamixê «لك ۱ص ۲۰۹» «دزی ۱ : ۷۳» .   ۴ ـ لغتی است در «ورغ» . رك : ورغ .

۵ ـ مرکب از: برغ [رك : برغ] + آب.   ۶ ـ نیز بلغت «اسفا۱:۱ص۵۲، ۷۹».

۷ ـ = برغشت؟ Dentelaire «لك۱ص ۲۱۵».

بقیه ازصفحهٔ ۲۵۷

برسم ها را نگاه میدارد ، بشکل تیغهٔ ماماست . پادشاهان ساسانی در روی مسکوکات خود تصویر برسمبان را حك میکردند . » مزدیسنا ۲۵۹ ».

٭ برشتن ـ بکسر اول و دوم و فتح چهارم، پهلوی brishtan « اسفا ۱ ، ۱ص۳۲۷ » «اونوالا ۴۰۳» ، اورامانی birəshnâ «لك . اورامان ۱۲۱» ؛ بریان کردن . بودادن . پختن.

٭ برشته ـ پهلوی brishtak «تاوادیا ۱۵۹». اسم‌مفعول از برشتن ،سرخ کرده.بوداده.

بیشتر اوقات بخر و گاو دهند، و بخورند و بعضی دیگر گفته‌اند ترمایست بهاری و طعم تیزی دارد ، تازهٔ آنرا بپزند و بخورند و چون خشك شود بخر و گاو دهند – و جل وزغ را نیز گویند و آن چیزی باشد سبز که بر روی آبهای ایستاده می‌ایستد – و جوی آبیرا نیز گفته‌اند که برزیگران از منبع بجانب زراعت برند .

برغستوا [۱] – باواو بالف کشیده، طعامی و آشی باشد که از برغست پزند .

برغلانیدن – بالام بروزن خرچرانیدن، بمعنی برانگیختن و تحریض نمودن شخصی باشد بکاری و فعلی و آنرا بعربی اغراء گویند.

برغمان – بامیم بروزن همزبان، مار بزرگ و اژدها را گویند .

برغندان [۲] – بر وزن دربندان، جشن ونشاطی را گویند که بسبب نزدیك شدن ماه رمضان در آخر های شعبان کنند ، و بعضی گویند سلخ روز آخر ماه شعبان است ، و باین معنی بجای حرف ثالث قاف هم آمده است .

برغو – بضم اول بروزن پرگو ، شاخی باشد میان تهی که آنرا مانند نفیر نوازند .

برغوثی [۳] – بـا ثـای مثلثه بر وزن سرگوشی ، تخمی است که آنرا بفارسی اسفیوش وبعربی بزرقطونا وبشیرازی بنکو و بیونانی فسلیون [۳] خوانند .

برغول – با واو مجهول بروزن مرغول، حلوایی را گویند که از آرد پزند و آنرا افروشه نیز خوانند – و گندمی را گویند که درهم شکسته باشند – و هرچیزی که آنرا درهم کوفته باشند و آشیکه از گندم دلیده کرده پزند ؛ و بدو معنی آخر بضم اول هم آمده است . ✽

برفاب [۴] – بافا بروزن مهتاب، معروف است که آب برف و آب سرد باشد – و کنایه از آب دهان است که وقت خوردن شخصی چیزی را بسبب میل و خواهش طبیعت در دهن دیگری میگردد و گاه باشد که از دهن بیرون آید و بی اختیار بریزد .

برف آب دادن – کنایه از دل سرد کردن و ناامید ساختن باشد.

برفر – بر وزن صرصر ، بمعنی شأن و شوکت و علو قدر و منزلت باشد [۵] .

برفروشان [۶] – بروزن پرده پوشان. بمعنی بریروشان است که امت پیغمبر باشد .

برفره – بر وزن شه‌تره ، بمعنی برفر باشد که شأن و شوکت و عظمت است [۷] .

---

۱ – مرکب از : برغست + وا (= با [رك : با]). ۲ – رك: برقندان.
۳ – ازکلمهٔ برغوث عربی که دریونانی Psyllion باشد «لك ۱ص ۲۱۵».
۴ – مرکب از : برف + آب . ۵ – در دساتیرهم آمده «فرهنگ دساتیر ۲۳۵» مرکب از : بر + فر (فره = خره) . ۶ – مصحف «برروشنان» (وبرروشنیکان) . رك : بریروشان .
۷ – رکه : برفر .
✽ برف – بفتح اول، دراوستا vafra، پهلوی vafr «فاب ۱ص ۲۴۵ح» «اسفا ۱: ۲ص ۲۶۰» گیلکی varf و barf، یرنی vafr ، نطنزی varf ، فریزندی بهر دو صورت «که. ۱ ص ۲۸۵ » ، سمنانی var ، vara ، سنگری varf ، لاسگردی var، شهمیرزادی barf «که. ۲ص ۱۸۰ »، اشکاشمی و سنگلیچی varf ، منجی vârfa، یودغا werfoh «گریرسن ۱۰۱ » ؛

ندرات برف

آب منجمدی که بشکل قطعات پارچهٔ کوچك وسفیدمیبارد وندرات آن دارای اشکال هندسی است. ثلج.

برفشاندن‌دست - کنایه ازرقصیدن باشد .

برفنجك - بفتح اول و سکون ثانی و فتح ثالث و سکون نون و فتح جیم و سکون کاف ، سیاهی‌و گرانی را گویند که‌درخواب برمردم افتد و بعربی کابوس خوانند .

برفوز - بروزن‌سردوز،اطراف‌وپیرامون دهانرا گویند ۱ .

برفوس - بروزن‌افسوس ، بمعنی‌برفوز است که اطراف و پیرامون دهان باشد ۱ .

برقك - با قاف بر وزن زردك ، طلق و زر ورق را گویند .

برقندان[۲] - بروزن و معنی‌برغندان است که روز آخر ماه شعبان باشد و آنرا کلوخ اندازان هم گویند .

برك - بفتح اول و ثانی بر وزن فلك ، ستارهٔ سهیل را گویند ۳ - و نام رودخانه ای هم هست ۴ - و نام ولایتی است که قطب جنوبی آنجا نموده میشود - و قسمی ازگلیم بود - وبافته ای باشد ازپشم شتر که بیشتر درویشان از آن قبا و کلاه سازند - و جامهٔ کوتاهی باشد تا کمرگاه که بیشتر مردم‌دارالمرز پوشند ۵ - ونام مکانیست خوفناك در راه فارس که الحال بامن آباد اشتهار دارد - و بفتح اول‌وسکون ثانی‌وکاف فارسی ، برگ درخت‌باشد که بعربی ورق گویند - و بمعنی ساز و نوا واسباب و جمعیت ودستگاه و سامان و سرانجام باشد عموماً و سامان‌وسرانجام مهمانی را گویند خصوصاً - و بمعنی قصد و عزم و التفات و پروا هم هست- وکسوت قلندران را نیز گویند .

برکاپوز - با بای فارسی بروزن دست آموز، بمعنی پیرامون و اطراف دهان باشد ٦ .

برکاپوس - بروزن دقیانوس ، بمعنی برکاپوز است که اطراف و پیرامون دهان باشد .

برگاشت- باکاف‌فارسی بروزن‌برداشت، بمعنی برگردانید باشد که‌ماضی برگردانیدن‌است عموماً- وبمعنی روی‌برگردانیدن باشدخصوصاً ۷ .

برکافوز - باکاف،بروزن ومعنی‌برکاپوز است که پیرامون دهان باشد .

برکافوس - بروزن و معنی برکاپوز است که اطراف دهان است .*

برگان - با کاف فارسی بروزن مرجان، نام دهی است در شیراز که معدن سنگ مغنی‌در آنجاست ۸ .

---

۱ - رك : پتفوز وبدفوز . ۲ - درارمنی barekandan عید پایان دورهٔ روزه، در فارسی نیز : برغندان «اسفا ۱ : ۲ص۸». ۳ - رك : پرك . ۴ - رك : لغت‌فرس اسدی۲۹۸. پاول هرن آلمانی در روزنامهٔ انجمن آسیای آلمان ج ۵۷ ص۱۷٦ کلمه را به «ترك» تصحیح کرده که گویا نظروی «اترك» بوده«فرهنگ شاهنامه‌ص ۵۱». ۵ - سانسکریت varaka «جامهٔروبی» «اسفا ۱:۲ص۲٦۷». ٦ -امروز، پك وپوز گویند. ۷ - ماضی برگاشتن، متعدی برگشتن. ۸ - برگان بمسافت کمی درمشرق‌قیر است وآنرا قلعهٔبرگان نیز گویند (از بلوك قیر وکارزین) «فارسنامهٔ ناصری» ونیز برغان ، دهی است میانهٔ جنوب ومشرق اردکان . «فارسنامهٔ ناصری» .

* برگ - بفتح اول درپهلوی valg ، اوستا varəka «بارتولمه۱۳٦۷» «نیبرگ۲۳۲» و نیز در پهلوی vark « تاوادیا ۱٦٦ » ،گیلکی balg ، فریزندی ، یرنی و نطنزی valg «ك . ۱ ص ۲۸٦» ، سمنانی varg ، سنگری و لاسگردی valg ، شهمیرزادی barg «ك.۲ص ۱۸۱»،اشکاشمی barg.، وخی palc، سریکلی pork ، شغنی pârg،یودغا panuk «گریرسن ۷۵» خونساری valg «سالنامهٔ گلپایگان ٤۷» ؛ جزوی ازگیاهان که نازك و پهن است و ازکنار های ساقه یاشاخه ها میروید. ورق.

برگ بید - معروفست - و نوعی از پیکان تیر هم هست که آنرا بهیئت برگ بید سازند .

برکردن - بر وزن پروردن ، بمعنی حفظ کردن و بخاطر نگاهداشتن باشد - و کنایه از برافروختن آتش هم هست .

برکرسی نشاندن - کنایه ازخوب و نیك سامان دادن - وبفعل آوردن کاری باشد ۱ .

برگ ریزان - بودن آفتاب است در برج میزان که فصل پاییز و خزان باشد - و کنایه از ایام پیری و آخر های عمر هم هست .

برگس - با کاف فارسی بروزن اطلس، ترجمهٔ معاذ الله و نعوذ بالله باشد ۲ .

برگست - باکاف فارسی بروزن بدمست، بمعنی برگس است که معاذالله وخدا نکندباشد، و بهمین معنی با بای فارسی هم آمده است ۳ .

برگستان ۴ - با سین بی نقطه بروزن انگشتان ، مخفف برگستوان باشد وآن پوششی است که در روز جنگ پوشند و بر اسب هم پوشانند .

برگستوان ۵ - بضم کاف فارسی و تای قرشت ، پوششی باشد که در روز جنگ پوشند و اسب را نیز پوشانند .

برگسه - بروزن مدرسه ،بمعنی پوشیده و پنهان باشد .

برگ کازرونی - دوابیست که آنرا بشیرازی آهودوستك و بعربی حزا گویند،بکسر حای بی نقطه و زای نقطه‌دار بالف کشیده .

برکم - باکاف بروزن مرهم ، بازداشتن و منع را گویند - و بازدارنده و منع کننده را نیز گفته‌اند - و امر بدینمعنی هم هست یعنی منع کن و بازدار ، و باین معنی بجای حرف ثانی زای فارسی هم بنظر آمده است .

برکند - بر وزن فرزند ، امرد ضخیم تنومند را گویند - و بمعنی رشوت و پاره هم آمده است .

برکنه - بفتح اول و ثالث و نون وسکون ثانی ، درهم کوفته شدهٔ هر چیزرا گویندبتخصیص عطریات ، وبکسر اول هم آمده است .

برگ نیل - بانون بروزن مرگ فیل، گیاهی است که زنان آنرا جوشانند و برابروان نهند و بعربی وسمه گویند .

برکوه - بروزن انبوه ، نام شهری است از عراق که آنرا برقو گویند ۶ .

برکهٔ اردشیر - نام شهریست ازولایت فارس .

برکهٔ لاجورد - کنایه ازآسمان است.

برکی - بفتح اول و ثانی و کاف تازی بتحتانی رسیده ،کلاه درازی باشد که زاهدان بر سر گذارند و بعربی برنس خوانند ۷ ، وباینمعنی

---

۱ - ونیز بمعنی اثبات سخن خویش، استعمال کنند . ۲ - رك : برگست و پرگست :

گرچه نامردم است آن ناکس نشود سیر ازو دلم برگس . رودکی سمرقندی .

۳ - رك : پرگس و پرگست. ۴ - مخفف برگستوان (ه . م).

۵ - درگرشاسب‌نامه = کستوان بجای گستوان . از kost در پهلوی بمعنی پهلو و سو و کنار و در فارسی نیز کشت یا کست بهمین معنی است و درلاتینی costa ، در ارمنی kusht ، کستی و کشتی دربازند و فارسی بمعنی کمرو مطلق رشته وبندی که بمیان‌بندند. «خرده‌اوستا ۶۲» «اسفا ۱ : ۲ص۸۶» ، و«آن» درآخرکلمه سوند اتصاف است. رك : مزدیسنا ۲۴۳ :

درمصاف دشمنان کوبا کمان یورش گرفت مرد درجوشن بلرزد پیل دربر گستوان. فرخی‌سیستانی.

۶ - رك : ابر کوه .

۷ - حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست درویش صفت باش و کلاه تتری‌دار.سعدی.

ن . ل: پرکی، ترکی «گلستان ۷۰»

باکاف فارسی هم آمده است ـ و بکسر ثانی طایفه‌ای باشند .

برلنگ زدن ـ کنایه از گریختن باشد.

برم ـ بفتح اول و ثانی بر وزن عجم ، چوب بندیرا گویند که تاك انگور و بیارهٔ کدو وخیار و امثال آن بربالایش اندازند ۱ ـ وبعربی بمعنی ملول شدن وبستوه آمدن باشد ـ و کسیکه در مجلس قمار نشیند و بازی نکند ـ و میوهٔ درخت خاردار راگویند عموماً ، و بعضی گویند شکوفه و بهار درخت مغیلان است و آن درقوت و منفعت مانند بید مشك است ۲ ـ و بسکون ثانی بمعنی حفظ وازبر کردن وبیادنگاه داشتن باشد ـ و تالاب واستخر و چشمهٔ آب را نیز گویند ۳ ـ و بمعنی انتظار هم آمده است ـ و مرغ را نیز گویند که سبزهٔ کنار جوی باشد .

برماس ـ بروزن الماس ، بمعنی لمس و لامسه و دست کشی باشد ۴ .

برماسیدن ـ بمعنی لامسه کردن ودست مالیدن و سودن عضوی باشد برعضو دیگر .

برمال ـ بروزن ابدال ، سینه وسرابالای کوه و پشته باشد ـ وگریز را نیز گویند که از گریختن است ـ وامر بر گریختن هم هست یعنی بگریز .

برمال زدن ـ کنایه از گریختن باشد .

برمال کردن ـ بمعنی برمال زدن است که کنایه از گریختن باشد .

برمالیدن ـ بروزن سرخاریدن، بمعنی نوردیدن ـ و بالاکردن آستین و پاچهٔ تنبان باشد ـ وکنایه از گریختن هم هست .

برماه ـ بر وزن درگاه ، افزاریست درودگرانرا که بدان چوب وتختهرا سوراخ کنند، و بعربی مثقب خوانند .

برماهه ۵ ـ بفتح ها ، بمعنی برماه است که مثقب باشد .

برمایون ۶ ـ بکسر اول بایای حطی بر وزن میناگون ، نام ماده گاوی که فریدونرا شیر میداد .

برمایه ۷ ـ بکسر اول و فتح یای حطی، بمعنی برمایون است و آن گاوی بود که فریدون را شیر میداد ، و باین معنی بفتح اول و بجای حرف ثانی زای نقطه‌دار هم آمده است .

برمچ ـ بفتح اول و ثالث و سکون ثانی وجیم فارسی، بمعنی لمس ولامسه ودست کشی باشد.

برمچیدن ـ با جیم فارسی بر وزن بر کشیدن ، لامسه کردن و دست مالیدن و سودن عضوی باشد برعضو دیگر .

برمخ ـ بر وزن سرشخ ، مخالفت و خودرایی ـ و عاق و عاصی شدن باشد .

برمخیدن ـ بروزن سرشخیدن، مخالفت و نا فرمانی پدر و مادر کردن ـ و عاق و عاصی شدن باشد .

برمخیده ـ بروزن سرقصیده ، مخالف و خودرای ـ و عاق و عاصی شده باشد .

برمر ـ بر وزن زرگر ، بمعنی انتظار باشد ـ و امیدوار شدنرا نیز گویند ـ و بمعنی زنبور عسل هم آمده است ۸ .

برمغاز ـ با غین نقطه‌دار بروزن چمچه باز ، شاگردانه راگویند و آن زری است اندك که بعد از اجرت استاد برسم انعام بشاگرد دهند.

برمغازه ـ بفتح زای هوز، بمعنی برمغاز است که شاگردانه باشد .

---

۱ ـ در گیلکی baram چوبی راگویند که پارچه‌ای ملون بربالای آن بندند ودرمیدان نصب کنند برای آگاهی روستاییان از کشتی وآمدن بتماشا. ۲ ـ لکلرك برم را Mimosée دانسته «لك ۱ ص ۲۱۶». ۳ ـ باین معنی در پهلوی varm «تاوادیا ۱۶۶» .

۴ ـ رك : بر ماسیدن . ۵ ـ رك : بر ماه . ۶ ـ پهلوی Brmâyun «یوستی .بندهش ص ۸۷» . ۷ ـ رك : برمایون . ۸ ـ رك : برموز وبرمو.

برمك ۱ - بر وزن نغزك ، نام جایی و مقامی و ولایتی است - و لقب جعفر پدر خالد نیز هست . گویند او مردی بوده در نهایت فضل و کرم ونسبش بملوك فرس میرسد و در اوایل حال مجوس بود و متولی سدانیه که از موقوفات نوبهار که آن بتخانه و آتشکدهٔ بلخ است شد وبعبادت آتش مشغول بود . وگویند هرکس متولی آنجا میشده او را برمك میگفته اند ، و بعضی دیگر گفته‌اند چون جمال حالش بزیور اسلام آراسته گردید با عیال واطفال بجانب دمشق که‌دارالملك حکام بنی‌امیه بود توجه نمود . بعد از چند روز ببارگاه سلیمان‌بن عبدالملك آمد (۱) چون‌چشم سلیمان برجعفر افتاد رنگش متغیر شد ، اشاره فرمود تا او را از مجلس بیرون بردند . خواص و ندمای مجلس از صدور این حکم تعجب نموده از سبب آن پرسیدند . سلیمان گفت این شخص زهر همراه دارد . گفتند چون معلوم‌خداوند شد؟ گفت : دومهره بر بازوی من بسته است که هر گاه زهر یا طعام وشرابِ‌زهردار بمجلس‌درآورند آنها بحسب خاصیت حرکتی(۲) عنیف میکنند حضار کیفیت حال از جعفر پرسیدند . جواب‌داد: بلی قدری زهر در زیر نگین انگشتر دارم بجهت آنکه در هنگام شدت‌الم برمکم. لهذا او ببرمك و اولاد او ببرمکی ملقب و مشهور شدند .

برمکان - باکاف فارسی بروزن‌قلمدان، موی زهار باشد و آن بالای موضع آلت مردی و زنی است ، و آنرا بعربی عانه میگویند . *

برمو - بروزن بدخو، بمعنی انتظارباشد، وبجای رای‌قرشت دال ابجدهم بنظرآمده‌است ۲.

برموده ۳ - بر وزن فرموده ، بمعنی چیز باشد و چیز را بعربی شیئی میگویند .

برموز - بروزن هر روز ، بمعنی علف ذواب باشد - و زنبورعسل‌را نیز گویند -وبمعنی انتظار و امیدواری هم‌آمده است ۴ .

برموزه - بر وزن چلغوزه ، نام پسر ساوه شاه است که خویش کاموس کشانی باشد .

(۱) چپ ۱ ، چش : آمده .   (۲) چپ ۱ ، چش : حرکت .

۱ - یاقوت حموی و ابن‌الفقیه از عمربن ازرق کرمانی نقل کرده‌اند که نوبهار بلخ معبد بودایی بوده و برمکیان تولیت آن معبد و در اراضی وسیع وموقوفات بسیار متعلق بدیر ، ریاست روحانی داشته‌اند و خود اصلا بودایی بودند و دراواخر قرن اول هجری باسلام گرویدند و اخلاف آنان بعدها در دربار خلفای عباسی‌بوزارت‌رسیدند «بارتولد: دائرةالمعارف اسلام: «Barmakides » . و.بیلی در BSOAS آورده : « درمتون ختنی‌کلمهٔ سانسکریت parmukha بمعنی «رئیس» دراشکال‌مختلف‌لهجه‌یی،عنوان رئیس‌روحانیت‌بودایی(vihâra = بهار) بوده‌است. درX.BSOAS، ۱۲۱ ، I من گفته‌ام که اشکال‌ختنی این‌کلمه prraumaha ، prramauha ، prramuha ، prramâha میباشد . واضح است که استعمال کلمهٔ سانسکریت pramukha مربوط ببرمك عربی است ، بنابراین احتمال میدهیم که مردم بلخ‌هم همان عنوان‌سانسکریت را استعمال‌میکردند و آن تلفظ بلخی با تغییر معمولی حرف پ بحرف ب عربی، تعریب شده است . این کلمه‌تاکنون درمتون‌سغدی دیده‌نشده . برای‌وجه‌اشتقاق‌آن‌در عربی ، رك. Rev.du monde musul .20 122 . » در مروج الذهب مسعودی (مصح‌محمدمحیی‌الدین عبدالحمید ج ۲ ص ۱۳۷) آمده : «البرموك ، سادن‌النوبهار (درمتن مزبور : البوبهار (مکرر) » ، رك: مزدیسنا ص ۳۲۵.

۲ -رك: برمز.   ۳ - و نیز برمونه در د اتیر بمعنی شیئی است «فرهنگ دساتیر ۲۳۶» .

۵ برمنشی - بفتح اول و سوم وکسر چهارم، در پهلوی apar(avar) mînishnîh: تکبر، خودپسندی «دهارله۱۷۸ ».

برمه ۱ - بروزن کرمه، مثقب‌درود گری باشدکه بدان چوب و تخته سوراخ کنند .

برن - بروزن چمن ، نام قصبه‌ایست در هندوستان .

برنا ۲ - بفتح اول و سکون ثانی و نون بالف کشیده ، جوان و نوچهٔ اول عمر و ظریف را گویند - و بمعنی خوب و نیك هم هست - و حنا را نیز گویندکه بردست و پا بندند، وبضم اول هم آمده است .

برناخن ایستادن - کنایه از اطاعت کردن و بلادب ایستادن باشد .

برناس ۳ - بروزن کرباس، بمعنی‌غافل و نادان - و غافلی و نادانی باشد .

برناك ۴ - بفتح اول بر وزن غمناك ، بمعنی برنا است که جوان و نوچهٔ اول عمر باشد - و حنای دست و پا را نیز گفته‌اند، و بضم‌اول‌هم آمده است .

برنامه ۵ - بروزن و معنی سرنامه باشد یعنی آنچه برسر کتابتهاو نامها نویسند ، وبعربی القاب و عنوان گویند ۶ .

برناه - بروزن همراه ، جوان و نوچهٔ اول عمر را گویند- وحنای دست و پا را نیز گفته‌اند ، و بضم اول هم آمده است ۴ .

برنایشتی - بکسر یای حطی‌و سکون شین قرشت و فوقانی‌بتحتانی رسیده ، بمعنی پشتی و تعصب باشد چه برنایشتی کردن بمعنی پشتی کردن و تعصب نمودن است . *

برنج - بفتح اول و ثانی و سکون نون و جیم ، آن‌باشدکه بسبب کوری‌یا بجهت‌تاریکی دست خود را بر دیوار یا جایی بمالند تا رهگذر پیداکنند ۷ .

برنجار - بکسر اول بر وزن‌گرفتار ،

---

۱ - رك : برماه. ۲ - در پهلوی apurnây «منابس۲۶۷:۲» دراوستا apərənâyu بمعنی (نا برنا)، a از ادوات نفی است و پرنایو مرکب است ازدو جزو : pərəna بمعنی پر(بضم اول) و âyu بمعنی زمان و مدت ، بنابر این اپرنایو ، یا نابرناکسی است که هنوز عدهٔ سالی که برای سن بلوغش لازم است پرنشده باشد ، pərənâyu در اوستا بمعنی کسی است که بسن بلوغ رسیده و زمان لازم پرشده باشد ، همین کلمهٔ اخیر است که در فارسی برنا شده و از آن مطلق جوان اراده کنند . ناصر خسرو بلخی گوید :

ای گنبد گردندهٔ بی روزن خضرا باقامت فرتوتی وباقوت برنا.

درفرهنگ انجمن‌آرای ناصری‌وجه اشتقاق عجیبی برای لغت برنا مندرج است « یشت۲ : ۱۹۷» «خرده‌اوستا ۱۶۷» ونیز درفرهنگ گنجینهٔ گنجوی ص ۱۹ ذیل برنایی ! ۳ - سانسکریت pranâsha تمام‌شدن ، بیرون‌شدن؛ «اسفا ۱ : ۲ ص ۹۳» . ۴ - رك : برنا . ۵ - مرکب‌از: پیشوند بر (بار) + نامه، var_nâma «اسفا ۱ : ۲ص ۱۶۰» . ۶ - امروزبمعنی دستورعمل‌بکار رود. معرب آن «برنامج». «دزی». ۷ - نیز برنج، نوعی غله‌است (Oryza sativa) که درمازندران، گیلان ، استراباد، خوزستان، اصفهان وبرخی‌نقاط دیگر ایران ودر هندوستان شرقی و ژاپن و چین میروید . « فرهنگ روستایی ۲۴۵ » «گل گلاب

برنج وگل وسنبلهٔ آن

بقیه درصفحهٔ ۲۶۵

مخفف برنجزار است که شالی‌زار باشد .

برنجاسپ - بکسر اول وثانی وسکون ثالث وجیم بالف کشیده و بسین بی نقطه و بای فارسی‌زده، گیاهی باشد ۱ که آنرا بوی مادران گویند و بعربی حبق الراعی خوانند، وچون در برنجاسپ

خانه بگسترندجمیع گزندگان بگریزند ؛ وباین معنی‌بجای حرف‌آخر تای قرشت هم آمده‌است .

برنجاسف - با فا ، بر وزن و معنی برنجاسپ است که گیاه بوی‌مادران باشد .

برنج‌شماله - بفتح شین نقطه‌داروميم بالف کشیده و لام مفتوح ، بمعنی مزعفر است ، و آن طعامی‌باشد معروف . گویند درشیرازطباخی بود که پیوسته شبها برسرراهی تشتی‌و زردپلاوی با برنج درشتی پختی و درپیش خود فانوسی‌داشتی و گاهی دوسه مشعل افروختی و فریاد کردی که «بیا به برنج شماله» و این بیت را نیز خواندی،

بیت :

این شمعها که در دل بسحق بر فروخت
از رهگذار نور(۱) برنج شماله بود ۲ .

برنج کابلی - تخمی است دوایی‌و آن کوچك وبزرگ میباشد وکوچك آن بهتراست، و رنگ آن مایل بسرخی است ، و طبیعت آن گرم و خشك است . مفاصل را نافع است .

برنج‌مشك - بروزن ومعنی‌فلنج‌مشك است که بالنگوی خودروی باشد ۳ . بواسیر را نافع است .

برنجن - بروزن قلمزن ، حلقه‌ای‌باشد از طلا و نقره و امثال‌آن‌که زنان در دست‌وپای کنند . آنچه دردست‌کنند دست برنجن وآنچه درپای‌کنند پای برنجن خوانند .

برنجین - بفتح اول بر وزن تبرزین ، بمعنی برنجن است که حلقهٔ طلا و نقره باشد‌که زنان در دست و پا کنند .

برند - بضم اول بروزن خجند ، وبفتح اول بروزن سمند ، هر دوآمده است بمعنی تیغ و شمشیر تیز و آبدار و جوهردار ، و باین‌معنی با بای فارسی هم گفته‌اند ۴ - و بفتح اول بمعنی پرند هم آمده است که حریر ساده باشد ۵ .

---

(۱) چنین است درنسخ ، در دیوان اطعمه: بوی.

---

۱ - Artemisia vulgaris «گل‌گلاب۲۶۶» «لك ۱ ص ۲۰۵».
۲ - دیوان‌بسحق اطعمه، چاپ‌استانبول ص۵۸. ۳ - Akinos «لك ۱ص۲۱۴».
۴ - رك : فرند . ۵ - رك : پرند .

بقیه ازصفحهٔ ۲۶۴ ۲۹۵» در پهلوی vrinj «تاوادیا ۱۶۷» درفارسی‌نیز گرنج، اوستایی urvinj *، یونانی‌orudzon، افغانی vrizhê «اسفا۱: ۱ص۱۷۷». از مآخذ قدیم‌میتوان دانست که درروزگار هخامنشیان‌برنج درایران بوده، شك‌نیست که این گیاه‌از سرزمین هند بایران رسیده، نام‌آن درسانسکریت‌vrîhi است که در یونانی oryza (درعربی:ارز) شده « قاب ۱ : ۳۳۵» ، گیلکی berenj ، فریزندی vaeraenj ، یرنی beraenj ، نطنزی verenj « ك . ۱ ص ۲۸۶» ، سمنانی väränj ، سرخهٔ vaeráenj ، لاسگردی veráenj ، شهمیرزادی beráenj «ك.۲ص۱۸۲»، کردی‌pirinjok، ارمنی‌brinj, plinj.«اسفا۱:۲ص۱۸».
۸ - نیز فلز مخصوص (bronze) راگویند .
☆ **برنایی** - بضم‌اول، درپهلوی apurnâyîh «اونوالا ۳۳۶ب»: جوانی. رك : برنا.

برنداف - بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و رابع بالف کشیده وبفا زده ، بمعنی تسمه ودوال باشد - و رودها را نیز گویند اعم از آنکه رودهٔ انسان یا حیوان دیگر باشد .

برندك - بفتح اول و ثانی و رابع وسکون ثالث و کاف ، کوه کوچك وپشتهٔ خرد را گویند ، و بعضی گویند برندك پشته‌ایست کوچك که در میان دشت و صحرا واقع باشد .

برندکام - بکسر اول و حرکت ثانی و ثالث و رابع غیرمعلوم و کاف بالف کشیده وبمیم زده ، گیاهی باشد که آنرا بابونهٔ گاو گویند .

برنده - بروزن رونده ، معلوم‌است ۱ - و پروانه را نیز گویند و آن جانوری باشد که شبها خود را بشعلهٔ شمع و چراغ زند ۲.

برنس - بضم اول وثالث بروزن سندس ، جامه و کلاه پشمین کنده باشد که بیشتر نصارا و ترسایان پوشند و برسر نهند ، و بعضی گویند نام کلاه نصرانیان است که فرنگیان (۱) باشند ، و بکسر ثالث بروزن مفلس هم بنظر آمده‌است، و بعضی گویند بمعنی کلاه عربی است ۳ . *

برنشستن - کنایه ازسوارشدن باشد ۴.

برنگ - بفتح اول وثانی بروزن خدنگ، بمعنی جرس و درای و غلق درخانه باشد - وکلید را نیز گویند که عربان مفتاح خوانند ، وباینمعنی با زای نقطه‌دار هم آمده است - و بضم اول و ثانی بمعنی اندوخته و ذخیره و پس‌انداز باشد - ونام ولایتی است که قطب جنوبی آنجا دیده میشود - و بکسر اول و ثانی برنج کابلی را گویند ، وآن تخمی است دوایی که بیشتر از کابل آورند ۵ .

برنو - بر وزن بدخو ، دیبای تنك وحریر نازك را گویند.

برنوس - بفتح اول بر وزن افسوس ، نام یکی از سپهداران است - و لشکر ولشکری را نیز گویند ، و باینمعنی با شین نقطه‌دار بروزن خرگوش هم آمده‌است، وبضم اول نیز گفته‌اند ۶ .

برنون - بر وزن افیون ، بمعنی برنو باشد که دیبای تنك و حریر نازك است ، و باین معنی در مؤید الفضلا بجای نون اول بای ابجد و یای حطی هر دو آمده است .

برنی - بفتح اول و سکون ثانی و ثالث بتحتانی رسیده ، مرطبان کوچك را گویند .

برنیس - بکسر اول بروزن ادریس ، نوعی از بلوط باشد ۷ .

برنیش - بضم اول وسکون ثانی و کسر ثالث بتحتانی مجهول وشین نقطه‌دار زده ، پیچش باشکم رو را گویند ، وآنرا بعربی زحیر خوانند .

برو - بضم اول و ثانی و سکون واو ، مخفف بروت است که بعربی شارب گویند ۸ -

(۱) چك : فرنگان .

۱ - اسم فاعل ازمصدر بردن . رك : بردن. ۲ - تصحیف یالفتی در«پرنده». ۳ - نیز برنوس بضم اول‌وبرنوس‌بفتح‌اول درعربی مستعمل است . «دزی». ۴ - « چون سلطان برنشست وملك بانگ زمین برفت‌ابر درکشید وباد برخاست .» « چهار مقاله ص۶۳ » . ۵ - برنگ کابلی Embelia ribes بوته‌ایست دارای شاخه‌های دراز وپیچان بابرگ‌های دمدار تخم‌مرغی درازاندام و گلهای سفیدخوشه‌یی ومیوه های کوچك گرد قرمز. مزهٔ میوهٔ آن‌تند است«فرهنگ» روستایی ص۲۴». ۶ - رك: براتوش. ۷ - رك: لك۱ص ۲۱۵ . ۸ - طبری berît «واژه‌نامه ۱۱۰ : ۲».

ه برنشاندن -متعدی‌برنشستن، سوار کردن: «چون‌خواجه عمیداسعداین قصیده(ازفرخی) بشنیدحیران فروماند که هرگز مثل آن بگوش‌او فرو نشده بود، جملهٔ کارها فرو گذاشت وفرخی‌را برنشاند و روی بامیر نهاد .» «چهارمقاله ص۳۹» .

و بفتح اول وسکون ثانی نام ماه - و ستارهٔ مشتری باشد ۱ - و بفتح اول و ضم ثانی ابرو را گویند و بعربی حاجب خوانند ۲ .

بروار ۳ - بروزن هموار، خانهٔ تابستانی باشد .

برواره ۳ - بروزن همواره ، بالاخانه و حجرهٔ بالای حجره باشد - وراهی را نیز گویند غیر راه متعارف خانه که از آنجا نیز آمد و شد توان نمود .

برواز - بروزن دمساز، جای قرار و آرام باشد - و نشیمن باز و شاهین و امثال آنرا نیز گویند ۴ .

بروازه - بروزن دروازه ،آتشی را گویند که پیش پیش عروس افروزند و خوردنی وطعامی که از عقب سرجمعی که بسیر رفته باشند برند .

بروانیا - با نون مکسور وتحتانی بالف کشیده ، بلغت یونانی ۵ رستنی باشد که مانند عشقه بر درختها پیچد و میوهٔ آن شبیه بانگور است. بجهت دباغت کردن چرم بکارآید، و آنرا بعربی حالق الشعر خوانند چه ازآن ریشها آویزان میباشد ، و باین سبب هزار افشان گویندش .

برور - بروزن صفدر ، فراویزو سجاف جامه ودامن وسر های آستین پوستین را گویند ۶ -

و مخفف بارورهم هست که باردار و میوه دار باشد و بلغت زند و پازند (۱) بمعنی برادر باشد ۷ - وبمعنی اول بازای نقطه داربروزن ،رکز ۶ وبروزن رموز هر دو آمده است - و جمله را نیز گویند .

بروسان ۸ - با سین بی نقطه بر وزن عروسان ، مطلق امت راگویند ازهر پیغمبری(۲) که باشد - و گروههای مردمان از هر جنس که باشند .

بروشان ۸ - با شین نقطه دار بر وزن خروشان ، بمعنی بروسان است که امت پیغمبر باشد .

بروشك - بضم اول و ثانی و سکون ثالث و فتح شین نقطه دار و کاف ساکن ، بمعنی خاك است که بعربی تراب گویند .

بر وفرود - بفتح اول و کسرفا ، بمعنی فراز و نشیب است که بلند وپست و بلندی وپستی باشد .

بروفه - بضم اول وثانی وسکون واو وفتح فا ، بمعنی دستاروفوطه باشد که مندیل وکمربند است .

برومند ۹ - بر وزن تنومند ، باردار وبارور و صاحب نفع باشد و بمعنی بر خوردار و کامیاب هم بنظر آمده است .

(۱) چك : ژند و پاژند .　　(۲) چك : پیغمبر .

۱ - بعض فرهنگها برو بر وزن سرو را بمعنی مشتری و ماه گرفته اند و این قول را مأخذی صحیح بنظر نمیاید . در شعر شاهنامه : برخ همچو برو و برفتن تذرو ، چنانکه هدایت حدس زده شاید « پرو » مخفف پروین است . نیزاز فردوسی است :

بیالای تو درچمن سرو نیست　　چو رخسار توتابش پرو نیست .

«فرهنگ شاهنامه» و رك . لغت نامه: پرو.

۲ - رك : ابرو .　　۳ - = varvâra (تخت ، بالکانه) ، اوستا upairivâra (حمایت ، پناه)، سانسکریت parivâra (پوشش) «اسفا۱: ۲ص ۴۹».رك:پروار. ۴ - رك: پدواز.

۵ - یونانی Bryonia alba = Bruônia «اشتینگاس» Bryone «لك۱ص ۲۱۴».

۶ - مصحف: پروز (ه . م).　　۷ - barur (برادر) «یوستی . بندهش۸۷» .

۸ - مصحف «برروشنان» (ویروشنیکان) ، رك : برپروشان.　۹ - مرکب از: بر(بار)+ اومند (پسوند اتصاف) .

برون - بکسر اول بروزن فسون، مخفف بیرون است ۱ - و بمعنی برای وبجهت هم‌هست چنانکه گویند «برون تو» یعنی برای تو و بجهت تو - و بضم اول مطلق حلقه راگویند عموماً و حلقهٔ بینی شتر را خصوصاً - وبفتح اول و تشدید ثانی بلغت زند و پازند (۱) گوسفندی و بزیرا گویند که پیشاپیش گله راه رود - و بزکوهی را نیز گفته‌اند ۲ .

برون آمدن - کنایه از ترك اطاعت و انقیاد باشد .

برونده - بروزن شرمنده ، بمعنی سله و سبد و بستهٔ قماش باشد و آنرا بعربی رزمه خوانند .

برون‌سرا - زربرا گویند که در غیر دارالضرب و ضرابخانه سکه کرده باشند .

برونوس - با سین بی نقطه ونقطه‌دار بروزن کلوسوز ، لشکر و لشکر برا گویند - ونام سرلشکری و سپهبدی هم بوده است ۳ .

بره - بفتح اول و ثانی و ظهور ها ، خوب و نیك آراسته راگویند - و باخفای ها بچهٔ گوسفندباشد وآنرا بعربی حمل خوانند ۴ - وکنایه از عاجز و زبون باشد - و ابره وروی‌قبا وکلاه و امثال آنرا نیز گویند .

برهان‌مسیح - کنایه از مرده زنده کردن - و شفا دادن بیمار - و اجابت دعوات باشد .

برهخت ۵ - بروزن سرسخت، بمعنی ادب کرد باشد که ماضی ادب کردن است .

برهختن ۵ - بروزن برجستن ، بمعنی ادب کردن و بر کشیدن و برآوردن باشد ، وبدو معنی آخر بکسر ثالث هم درست است .

برهخته ۵ - بر وزن هرهفته ، ادب کرده راگویند .

برهٔدومادری - کنایه از کسی یا چیزی باشد که از حوادث روزگار نقصان‌وکاهشی و آزاری بدو راه نیابد ، و تفصیل این اجمال آنست که برهای راکه خواهند خوب و زودفربه شود از دومیش شیردار باو شیر میدهند .

برهٔفلك - کنایه ازبرج حمل باشد.

بره گرفتن - باخفای‌ها ، کنایه‌ازعاجز و زبون گرفتن باشد ، چه‌بره بمعنی عاجز وزبون هم هست .

برهلیا - بفتح اول‌و سکون ثانی‌وکسر ثالث و لام ساکن و تحتانی‌بالف کشیده ، بیونانی رستنی باشد که آنرا رازیانه گویند و معرب آن

(۱) چك : زند وپاژند .

۱ - رك : بیرون . ۲ - هز ، barxun ، b(a)r(a)xûn ، پهلوی pâcên، بز کوهی « یونکر۱۰۳ »؛ bararun پازن بمعنی گوسفند سالار « یوستی. بندهش۸۷ ».

۳ - نیز برونوش «اشتینگاس» و برنوس (ه . م) و برنوش . رك : برانوش .

۴ - درپهلوی varrak ، ایرانی قدیم varmaka * ، سانسکریت vurana * - vrana «نیبرگ ۲۳۳» « تاوادیا ۱٦٦ » [رك: اسفا۱، فهرست لغات فارسی] ، varr_pôstên (پوست بره) «اونوالا ۵۰» ، طبری varah ، مازندرانی کنونی varkâ « واژه نامه ۷۹۰» ، گیلکی barra - نیز برج اول از بروج دوازده گانه = خوارزمی : ورن = عربی: حمل «گاه شماری ۲۰۳».

بره (برج) ونشانهٔ نجومی آن

۵ - رك : برهیختن .

رازیانج است ۱ . گویند از روزیکه آفتاب ببرج حمل میرود هر که هر روز یك درهم تخم‌رازیانه با یك درهم قند سفید سفوف کند و تا سه ماهدر خوردن آن مداومت نماید در تمام سال مریض نشود ، و جمیع گزندگان تخم رازیانه خورند بجهت روشنایی چشم ، و افعی چشم‌خود رابجهت روشنایی و تقویت برآن مالد . ✻

برهمن ۲ - بفتح اول و ثانی و میم بروزن قلمزن، بمعنی بت‌پرست و زناربند باشد - و حکما و دانشمندان و پیر و مرشد بت‌پرستان و هندوان و آتش‌پرستانرا هم میگویند - واصیل و نجیب هنود را نیز برهمن گویند ، و بفتح‌اول و سکون ثانی بوزن کرکدن هم آمده است .

برهمند ۳ - بروزن سمرقند ، بمعنی برهمن است که پیر ومرشد - وحکیم ودانشمند - و اصیل و نجیب هنود باشد .

برهمه ۴ - بر وزن طبقچه ، مخفف برهمن است که اصیل و نجیب - وحکیم - وپیر و مرشد هنود باشد . ✻

برهوت ۵ - بروزن‌مبهوت، نامدارویی(۱) است درحضرموت. گویند، درآنجا چاهی است که ارواح کفار و منافقین آنجا جمع شوند .

برهود - با واومجهول بروزن محمود، چیزیرا گویند که نزدیك بسوختن رسیدهوحرارت آتش رنگ آنرا گردانیده و زرد کرده باشد .

برهون - بفتح اول بر وزن مجنون ، هر چیز میان خالی را گویند مانند هالهٔ ماه وطوقیکه‌بر گردن کنند - وکمریکه برمیان‌بندند و دایره‌ای که از پرگار کشند - و چوب بندی و خاربست - وحصار - و در خانه - ومحوطه - وخانهٔ کوچك را نیز گفته‌اند - وآرایش و زینت رانیز گویند - و بمعنی کمرگاه وکمر کوه هم بنظر آمده است ، و بضم اول نیز درستست .

برهوه - بروزن‌انبوه ، صابونرا گویند و آن چیزیست که بدان رخت شویند .

برهیخت ۶ - بر وزن انگیخت ماضی برهیختن است یعنی بر کشید و برآورد .

برهیختن ۷ - بر وزن انگیختن مطلق بر کشیدن را گویند - وبمعنی برآوردن‌هم‌است. ✻

(۱) چنین است درنسخ و صحیح : وادیی .

۱ - Fenouil «لك۱ ص۲۱٤» . ۲ - سانسکریت brahmana بمعنی‌مطلق پیشوایان روحانی، یکی از سه‌طبقهٔ مردم درآیین برهمایی «مزدیسنا ٤۰۵»، راجع بتصور مسلمانان از براهمه ، رك : دائرة‌المعارف اسلام : براهمه . ۳ - تصرفی است در برهمن (بقیاس فرهمند) . ۴ - سانسکریت brahma (روحانی) «ویلیامز ۷۳۸» ، رك : برهمن.
۵ - نیز بلهوت و برهوت ، وآن وادیی است در حضرموت ،که در جوار آن در دامنهٔ کوهی آتشفشانی چاه مشهور به‌بئر برهوت واقع‌است «دائرة‌المعارف اسلام». ۶ - رك: برهیختن.
۷ - مرکب‌از: پیشوند بر+هیخ (= هنگ = thang اوستایی (کشیدن)+ تن پسوند مصدری) «فاب۱ : ۸٦» «امنا ۱: ۱ ص ۱۲۷، ۱۳۵».

مظهر برهما

✻ برهما - بفتح اول و دوم ، سانسکریت Brahma (ذات واجب‌الوجود. قادر مطلق) «ویلیامز۷۳۸»، خدای‌بزرگ هندوان باستان، او مظهر آفریدگار جهان وخدایان و قادرمطلق است، وی با Vishnu (محافظ) وÇiva «مخرب» تثلیثی را تشکیل میدهد . در ریگ ودا آمده: درآغاز « نه وجود بود نه عدم ، نه‌هوا بود نه آسمانی فوق هوا ، چه چیز جنبش داشت ؟

بقیه درصفحهٔ ۲۷۰

بریان‌محلا - با حای بی نقطه ولام مشدد بالف کشیده ، بریان باتره و پودنه وترخان و نان و پیاز راگویند .

بریجن [۱] - با جیم بر وزن رسیدن ، تنوری باشدکه در آن کماج و نان سنگک پزند و بعربی فرن گویند بضم فا .

بریخ زدن - بفتح‌یای حطی، کنایه از خاطر محو نمودن و نام نبردن و فراموش کردن ـ وناپدیدساختن‌ومعدوم گردانیدن ـ وهیچ‌انگاشتن باشد .

بریخ نوشتن - کنایه‌از هیچ‌انگاشتن ـ وکاربیمدار و بی‌اثر کردن وضایع ساختن کاری و کار بیهوده و بیفایده کردن باشد . ＊

بریدفلك - کنایه ازماه است که‌قمر باشد ـ و زحل را نیز گفته‌اند . ＊

بریزن - بکسر اول و تحتانی مجهول بروزن نشیمن ، پرویزن باشد که بعربی غربال و هلهال گویند [۲] ـ و بمعنی ترشی پالا هم آمده است ـ و تابه‌ای را نیز گویند که از گل ساخته باشند و بربالای آن‌نان پزند ، و بفتح اول‌بمعنی بریجن است که تنور کماج پزی باشد [۳] .

بریزه - بکسر اول وثالث مجهول‌بروزن سفیده ، صمغی است دوایی شبیه بمصطکی وآن سبك و خشك و بدبوی‌میباشد ، و معرب‌آن‌بارزد

۱ ـ رك : برزن و بریزن . ۲ ـ رك : پرویزن . ۳ ـ بریجن ، پهلوی brêjan ، ایرانی‌باستان braij ＊ (پختن ، برشتن) «اسفا ۱ : ۲ ص ۷۱ » .

✡ برید ـ بفتح‌اول ، ظاهراً اصل آن‌از کلمهٔ‌لاتینی Veredus گرفته شده بمعنی‌چارپای چاپار و اسب چاپار وسپس بمعنی پیك . بعد ها باداره و دستگاه چاپار و عاقبت برمنزلی که بین‌دو مرکز چاپار است اطلاق گردید و این منزل در بلاد ایران دو فرسنگ سه‌میلی و در ممالك‌غربی اسلامی چهار فرسنگ سه‌میلی است «دائرةالمعارف اسلام». مؤلف « نفس » برید را ازبردن فارسی گرفته و ابن‌درید آنرا عربی دانسته وصحیح قول اول است که مذکور شد .

✡ بریدن ـ بضم اول و فتح‌چهارم وتخفیف وتشدید دوم (هردو)، پهلوی britan «مناس ۲۷۰»، اوستا brây ، سانسکریت bhrinánti «بارتولمه۹۷۷» ؛ قطع کردن، جدا کردن ـ عبور کردن، گذشتن ـ قطع علاقهٔ خویشاوندی کردن .

بقیه ازصفحهٔ ۲۶۹

بکدام سمت درحرکت بود؟ نگهبان این متحرك که بود؟ آیا آبها و ورطه‌های ژرف وجود داشت ؟ درآنوقت‌نه‌مرگ بود ونه‌بیمرگی، روزهنوز ازشب انفکاك نداشت.فقط «ذات‌احدیت» نفس‌میکشید، آنهم تنفسی که با ذات بیگانگی نداشت . جز او هیچ نبود . پس دراین ذات واحد نخستین‌آرزو پدیدار شد ، و این نخستین بذر تفکر بود . علایق هستی را درنیستی کشف کرد . که میداند وکه میتواند بما بگوید که آفرینش ازکجاآمد ؟ وآیا خدایان بعد از پیدا شدن جهان متولد شده اند یا نه ؟ کی چه میداند خلقت ازکجا آمده‌است ؟ این آفرینش از چه منشأیی است ؟ آیا جهان مخلوق است یا نه ؟ آن کسیکه از بالاترین مقام آسمانی چشمش حافظ جهان است فقط اومیداند، و معلوم نیست او هم آگاه هست یا نه؟» در هندوستان درحدود ۲۱۰ میلیون برهمایی و شعب آن ساکنند. «ملل و نحل . یاسمی. مؤسسهٔ وعظ وخطابه ص۴۹».

✡ برهنگی ـ پهلوی brahnakih «مناس۲۷۰» ؛ لخت بودن ، عور بودن .

✡ برهنه ـ پهلوی brahnak «مناس ۲۷۰»«تاوادیا۱۵۹» : عریان ، لخت ـ بی‌حجاب، ناپوشیده .

✡ بریان ـ بکسراول (ازمصدر برشتن) کباب‌شده ، برشته‌شده ، کباب .

و بیرزد بود – وچیزی که روی گران (١) بجهت لحیم کردن و وصل نمودن برنج و مس و امثال آن بکار برند و بودمیدگیها نیز مالند .

بریش – بکسر اول و ثانی وسکون ثالث و شین قرشت ، بمعنی آخر براش است که پاشیدن و فروشاندن باشد . *

بریغ – بکسر اول بروزن دریغ ، خوشهٔ انگور باشد .

برین [١] – بفتح اول بروزن فرین ، بمعنی بالایین باشد یعنی بلند ترین و بالا ترین ، چه فلک الافلاك را باین اعتبار سپهر برین گفته‌اند – و صبا را نیز گویند چه بادبرین باد صبا است – و بمعنی رخنه و شکاف هم آمده است [٢] – و ثلم آتشکده‌ای نیز هست [٣] – و بضم اول پارچهٔ کوچك و هلالداری باشد که از خربزه و هندوانه بریده باشند [٤] – و بکسر اول هر سوراخ را گویند عموماً و سوراخ تنور را خصوصاً .

برینش – بضم اول و کسر ثانی بتحتانی رسیده و نون مکسور بشین نقطه‌دار زده ، بمعنی بریدن و برش باشد [٥] – و بمعنی راندن شکم و بریدن آن هم هست ، بمعنی اینکه گویا شکم او را از غایت درد میبرند .

برینه – بکسر اول بروزن نگینه ، بمعنی برین است که هر سوراخ باشد عموماً – وسوراخ تنور باشد خصوصاً .

بریون – با ثالث مجهول و فتح واو بر وزن دویدن ، علتی است که در بدن آدمی پیدا میشود و هرچند برمی‌آید پهن میگردد وخارش میکند و آنرا درهندوستان داد میگویند وبعربی قوبا خوانند ، و باینمعنی بروزن فرعون ودلخون هم آمده است – و بروزن افیون گرداگرددهان را گویند .

بیان دوازدهم

دربای ابجد بازای هوز مشتمل برچهل و چهار لغت و کنایت

بز – بفتح اول وسکون ثانی ، رسم و آیین و قاعده و قانون وطرز و روش را گویند – وامر بریزیدن بمعنی وزیدن هم هست [٦] – و مخفف بزم باشد که مجلس عیش ومهمانی است – وزمین و پشتهٔ بلند – و تیغ کوه را نیز گفته‌اند – و با تشدید ثانی در عربی جامهٔ ریسمانی [٧] – واسباب خانه را گویند – وبضم اول معروف است وآنرا بعربی تیس خوانند با تای قرشت بروزن قیس [٨] – وبکسر اول بمعنی زنبور باشد .

بز

(١) چش ، چپ ١ : روگران .

١ – مرکب از : بر (بالا) + ین (پسوند نسبت). ٢ – از مصدر بریدن. رك : ح ٤.
٣ – مصحف برزین . رك : آذربرزین . ٤ – ازمصدر بریدن ، پهلوی brîn « اسفا ١ : ٢ ص ١٢٦ ». ٥ – رك : دانشنامهٔ علایی ٧٤ : ١٥ . ٦ – رك : بزیدن ، وزیدن . ٧ – درآذربایجان bez بکرباس گویند. «فرهنگ شاهنامه ص ٥٤» .
٨ – اوستا bûza ، پهلوی buc ، ارمنی buc (بره)، وخی buc ، bûc «اسفا ١ : ٢ ص ٧٣ » ، گیلکی و فریزندی و یرنی و نطنزی boz و نیز فریزندی vaej « ك . ١

بقیه درصفحهٔ ٢٧٢

بزادبرآمده - زنی را گویند که بسیار پیر شده باشد و سال بسیاری برو گذشته باشد .

بزان - بر وزن خزان ، بمعنی جهنده باشد که از جستن است - و بمعنی وزنده‌هم‌هست که از وزیدن باشد۱ ،چه درفارسی با و واو بهم تبدیل می‌یابند، واین لفظ را بیشتر بر باد اطلاق کنند . ✿

بزانه - بر وزن خزانه ، بمعنی جهنده باشد - و بمعنی وزنده هم هست ۲ .

بزباز - بر وزن پرداز (۱) ، معروف است و آنرا بعربی بسباسه خوانند ، و بعضی گویند پوست جوز است و بعضی دیگر گویند شکوفه وگل و بهار جوز است والله اعلم .

بزپونتن - با بای فارسی و نون و تای قرشت بروزن پهلوشکن ، بزبان زند و پازند(۲) بمعنی‌دادن‌باشد، و بزپونمی‌بمعنی میدهم وبزپونید بمعنی بدهید ۳ .

بزداغ - بکسر اول و سکون ثانی و دال بی‌نقطه بالف کشیده و بغین نقطه‌دار زده ، افزاری باشدکه بدان زنگه آیینه و تیغ وامثال آن بزدایند وجلادهندوآنرابعربی مصقله‌خوانند، و بضم اول وفتح اول وبابای فارسی هم‌آمده‌است .

بزداییدن ۴ - بکسر اول ، یعنی پاك کردن زنگ از روی آیینه و تیغ و امثال آن.

بزدودن ۴ - بروزن بربودن ، بمعنی بزداییدن است که پاك کردن و جلا دادن زنگ باشد از روی آیینه و تیغ و غیره .

بزرا - بروزن‌صفرا، بلغت زندوپازند(۲) تخم زراعت راگویند ۵ مطلقاً یعنی هر چیز که بجهت خوردن حیوانات‌کاشته میشود .

بزرك - بفتح اول و ثالث و سکون ثانی و کاف ، دانه‌ایست که از آن روغن چراغ گیرند و بعربی کتان‌گویند - و بضم اول وثانی معروف است که نقیض کوچك باشد ۶ - و نام مقامیست از موسیقی .

بزرگار - باکاف‌بروزن‌شرمسار،بزرمکر

---

(۱) چك : پرواز . (۲) چك : زند و پازند .

---

۱ - از مصدر بزیدن = وزیدن ، رك : اسفا ۱ : ۲ص ۴۸:
نه‌ابر بهارم که چندان بگریم   نه باد بزانم که چندان‌بپویم. مسعودسعد همدانی‌لاهوری.
۲ - ولایت دارم وگنج وخزانه   سپاهی نیز چون بادبزانه. «فرهنگ‌شاهنامه».
۳ - هزوارش‌دادن yehabonitan است«اسفا۱:اص۳۷۸» «آبراهامیان ٦٦» .
۴ - رك : زدودن.   ۵ - هز ، bâzrag ، پهلوی tôxm ، تخم «یونکر ۱۰٤»، همریشهٔ بذر عربی .   ۶ - پهلوی bazurg «نیبرگ ۲۳۷» یا bazurk « اونوالا ٤۳۷» «اسفا ۱ : ۲ص۲۹»پارسی باستان vazraka «بارتولمه ۱۳۸۹» ، ارمنی vzurk و vzruk .
✿ برانوش- سردار‌رومی درزمان‌شاپوراول ساسانی- نام‌قیصرروم‌طبق‌شاهنامه.رك: برانوش.

بقیه از صفحهٔ ۲۷۱
ص ۲۸۷»، دردیه های گیلان buz ، سنگسری ، سرخهٔ ،لاسگردی، شهمیرزادی boz وسمنانی boza «ك . ۲ ص۱۸۳»، اورامانی boztä «ك . اورامان ۱۲۱» اشکاشمی vuz ، سریکلی‌وشغنی vâz ، سنگلچی vuz ، یودغا vizoh «گریرسن ۱۰۲». راجع باهمیت اقتصادی و نژادهای بز، رك : فرهنگ روستایی ۲۵۲-۵٤ .
✿ بریشم - مخفف ابریشم. رك : ابریشم.

و زراعت کننده را گویند ۱ .

بزرگ‌امید – نام حکیمی است که استاد و پرورندهٔ پرویزبن انوشیروان بوده ۲ . *

بزسك – بضم اول و کسر ثانی وسکون سین بی‌نقطه‌وکاف ، دانهایست که آنرا بعربی‌عدس خوانند .

بزشك – بکسر اول بر وزن سرشك ، حکیم و طبیب وجراح راگویند ، و بابای‌فارسی هم آمده است ۳ .

بزشم ۴ – بضم اول و فتح ثانی و سکون ثالث و میم ، پشم نرمی راگویندکه از بن موی بز برویدو آنرا بشانه برآرند و بتابند واز آن شال بافند .

بزغ – بفتح اول و ثانی و سکون غین نقطه دار ، بمعنی وزغ است که بعربی ضفدع گویند ۵ – و بندیرا نیز گفته اند که در پیش آب بندند ٦ – و بسکون ثانی گوی باشد که‌آب درآن جمع شود – و رنگ‌آبرا نیز گویند . *

بزغالهٔ‌فلك – کنایه از برج جدی است .

بزغسمه – بفتح اول و ثانی و سین بی نقطه و میم، و سکون ثالث ، جل وزغ راگویند و آن چیز سبزی باشد مانند ابریشم که در روی آب بهم میرسد و وزغ درآن‌پنهان میشودومعنی ترکیبی آن وزغ پنهان است چه سمه بمعنی پنهان هم‌آمده است، وآنرا بعربی طحلب‌گویند بضم طای حطی .

بزغش ۷ – بضم اول و ثالث و سکون ثانی و شین قرشت ، لقب یکی از اولیاء الله‌است و طایفهٔ ایشانرا بزغشیه خوانند .

بزغنج – بضم اول و ثالث‌و سکون ثانی و نون و جیم ، چیزیست که بدان پوست‌رادباغت

---

۱ – از: بزرعربی (دانهایست که انداخته‌شود در زمین بهررویدن «شرح قاموس») + کار.
۲ – ونیز بزرگ امید (کیا) دومین‌حکمران اسمعیلیهٔ ایران وجانشین حسن صباح (۵۱۸–۵۳۲) ومرکز او الموت بود «دائرة‌المعارف‌اسلام». ۳ – رك : پزشك. ۴ – رك : بز وشم.
۵ – = وزغ ، اوستا vazagha «یشت ۱ ص ۲۷۵ ح». ورك : اسفا ۱ : ۲ ص ۴۸ .
٦ – باین‌معنی برغ (بارای مهمله) است . رك : برغ . ۷ – شیخ نجیب‌الدین علی بزغش شیرازی متوفی ۶۷۸ . « شدالازار ۳۳۴–۳۳۷ » « نفحات‌الانس چاپ هند ص ۲۴۱» و «از سعدی تا جامی ترجمهٔ آقای حکمت ص ۵۴۳» .

✡ **بزرجمهر** – رك : بزرگمهر . ✡ **بزرگمهر** – بضم اول و دوم وکسرپنجم، پهلوی Vuzurgmihr ، نام‌وزیر خردمند انوشیروان در داستانهای ایرانی. معرب‌آن بزرجمهر، مرحوم علامه قزوینی در نامهٔ مورخ ۹ خرداد ۱۳۲۵ در پاسخ نگارنده نوشته اند : «شبههٔ نیست که بوذرجمهر وابوذرجمهر یا هراملای دیگری برای اینکلمه که با ذال معجمه باشد، غلط فاحش و اشتباه عامیانه است که جزء اول این‌کلمه را بکنیهٔ ابوذر معروف از صحابهٔ مشهور حضرت‌رسول اشتباه کرده‌اند وحتماً بزاءِ معجمه درست است‌ولی «بوزرجمهر» در تاریخ بیهقی چاپ مرحوم ادیب، گمان میکنم بکلی صحیح و منطقی باشد چه درخط امروزی فارسی هیچ اهمیتی ندارد که ضمه‌را بنحو اشباع با واوهم بنویسند یا بدون اشباع بی واو مثل امید و اومید ، و خرسند و خورسند و پل و پول (بمعنی pont) وامثالها ، ولی ابوذرجمهر با زاء معجمه و باضافهٔ الفی در اول، هیچ وجهی ازصحت گمان نمیکنم داشته‌باشد. چون هیچ‌بنظر نرسیده که بزرگ را «ابزرگ» بنویسندیا «ابوزرگ» یعنی بزیادتی الفی دراول‌آن. ». راجع بشخصیت بزرگمهر، رك: بزرگمهرحکیم،تألیف کریستنسن ترجمهٔ میکده در مجلهٔ مهر سال اول شمارهٔ ٦ ببعد و نیز جداگانه منتشرشده است .
✡ **بزغاله** – بضم‌اول ، مرکب از : بز + غاله (گاله) نشانهٔ تصغیر«اصفا۱:۲ص۶۹» ؛ بچهٔ بز .

کنند . گویند که درخت پسته یکسال میوهٔ مغزدار بار آورد و یکسال بی‌مغز ، و آنرا که بی‌مغز است بزغنج گویند ۱ .

بزغند - با دال ابجد ، بروزن و معنی بزغنج است و آن پسته مانندی باشد که بدان پوست را دباغت کنند ، و بعضی گویند نام‌درختی است ۲ .

بزغه - بفتح اول و ثانی ، بروزن‌معنی وزغه است که چلپاسه باشد ـ و بسکون ثانی چوبی باشد که شاخ انگور بربالای آن اندازندتا بزمین نرسد وبضم اول و سکون ثانی دهره ۳ را گویند و آن حربه‌ایست دسته‌دار وسرآن بداس ماند و بیشتر مردم دارالمرز درخت بدان‌اندازند.

بزك - بضم اول بروزن‌تفك ، پرنده‌ایست سیاه‌رنگ و منقار درازی دارد وبیشتر برکنارهای آبنوکاهی برسردرخت‌هم نشیند وآوازبلند کند.

بزله - بفتح اول و لام و سکون ثانی ، سخنان شیرین و لطیف راگویند ۴ .

بزم - بفتح اول و سکون ثانی و میم ، مجلس شراب و جشن و مهمانی باشد ـ و نام دهی‌است از بوانات ۵ ، گویند یکی ازامام زادها در آنجا مدفون است ـ و در عربی بمعنی گزیدن بدندان ـ ودوشیدن شیر بانگشت سبابه و وسطی باشد .

بزماورد ۶ - با واوبروزن تنهاکرد، گوشت پخته وتره وخاکینه باشد که درنان تنك پیچند و مانند نواله سازند و با کارد پاره پاره کنند و خورند ، و بجای حرف ثانی رای بی‌نقطه هم بنظر آمده است .

بزمایون ۷ - با یای حطی بر وزن افلاطون ، نام گاویست که فریدون راشیر میداد، و بجای یای حطی نون هم بنظر آمده است .

بزمگاه - بروزن‌رزمگاه ،مجلس‌شراب و جشن و جای عیش و مهمانی باشد ـ و نام کتابی هم هست درمقامات صوفیه .

بزمونه - بروزن‌حمدونه ، نام روز دوم است از ماههای ملکی .

بزمه - بفتح اول و ثالث‌وسکون ثانی ، گوشه و طرفی از بزمگاه باشد .

بزن - بفتح اول بر وزن چمن ، ماله برزیگرانرا گویند ، و آن چوبی یاتخته‌ایست که زمین شیار کرده را بدان هموار کنند ـ و بکسر اول امر بر زدن باشد .

بزندار - بفتح اول‌وکسر ثانی‌وسکون ثالث و دال ابجد بالف کشیده و برای قرشت‌زده، بلغت زند و پازند (۱)، پنجره ومحجری باشد که درپیش آستان درسازند .

بزنگ - بر وزن پلنگ ، بمعنی غلق درخانه وبمعنی‌کلیداست که‌بعربی‌مفتاح‌خوانند ۸ .

بزوشم - بضم اول و فتح واو بر وزن پر پشم، موی و پشم بز راگویند ۹ .

بزوشه - بضم اول و فتح ثانی و رابع و سکون ثالث ، رستنی باشد که آنرا بعربی‌لسان الحمل گویند ، و تخم آنرا بارتنگ خوانند .

بزونه - بر وزن نمونه ، بلغت زند وپازند(۱) بمعنی‌زانوباشد که‌بعربی‌رکبه‌خوانند ۱۰.

---

(۱) چك : زند و پازند .

---

۱ ـ رك: بزغند. ۲ـ رك: بزغنج. ۳ ـ امروز در گیلکی dârâ(داس‌درو).
۴ ـ مصحف: بذله (ه . م) . ۵ ـ وآن‌درسه فرسنگی مشرق سوریان ازبلوك بوانات واقع است «فارسنامهٔ ناصری» . ۶ ـ پهلوی bazhmâwurt « اونوالا ٤۰۷ » بنابرین برماورد با دو راء غلط است. معرب آن زماورد بضم اول وتشدید دوم وفتح چهارم است « جوالیقی‌ص ۱۷۳» «قاموس: ورد» « کتاب التاج چاپ‌قاهره ص۱۷۳ـ۱۷٤». ۷ ـ مصحف : برمایون (ه ـ م).
۸ ـ رك: بژنگ. ۹ ـ رك: بژشم. ۱۰ـ رك : زانو.

بزه - بفتح اول وثانی ، بمعنی گناه وخطا باشد ۱ - و مردم نامراد ومسکین رانیز گویند - و بمعنی جور و حیف هم آمده است - و بضم اول زمین پشته پشته باشد - و نوعی ازمیوهٔ خوشبوی هم هست ۲ .

بزهش - بضم اول وکسر ها بر وزن پرسش ، بمعنی مقابله باشد که در برابر مقارنه است .

بزه کار ۳ - با کاف بروزن مزه دار ، بمعنی گنه کار و خطا کننده باشد و آنرابعربی اثیم خوانند ، و با کاف فارسی هم گفته اند . *

بزیچه ۴ - بر وزن کلیچه ، بزغاله را گویند و بعربی حلان و حلام خوانند بضم حای بی نقطه ، و حلوان غلط است - و برج جدی را هم گفته اند - و سه پایهٔ قصاب و سلاخ را نیز گویند .

بزیدن[۵] - بفتح اول ، بروزن و معنی وزیدن باشد .

بزیشه - باتحتانی مجهول وشین نقطه دار ، بروزن کلیچه ، اردهٔ (۱) کنجد راگویند - و ثفل کنجد روغن کشیده را هم میگویند .

بزین - بر وزن حزین ، بمعنی وزنده باشد که ازوزیدن است ۶ - ونام آتشکده ای هم بوده در روستای نیشابور ۷ ، و باین معنی با رای قرشت هم آمده است .

بیان سیزدهم

در بای ابجد با زای فارسی مشتمل برچهارده لغت

بژ - بفتح اول و سکون ثانی ، برف ودمه باشد - و سرما ریزه راگویند و آن چیزی است که در وقت شدت سرما بمانند زرك و زر ورق ازهوا ریزد .

بژکم - بفتح اول و کاف (۲) وسکون ثانی و میم ، بمعنی بازداشتن و منع باشد .

بژکول ۸ - بفتح اول بروزن کشکول ، شخصی راگویند که قوی هیکل و جلد و رنجکش باشد و حریص در کار ها بود ، و بکسر اول هم آمده است .

بژم - بفتح اول و سکون ثانی و میم ، شبنم راگویند ۹ .

(۱) چش : آردهٔ . (۲) چش : + فارسی .

۱ - پهلوی bacak «مناس ۲۶۹» ، پازند bazha «نیبرگ ۲۹» :

زهرگونه‌ای نظم آراستم بگفتم درآن هرچه خودخواستم
اگر چه دلم بوداز آن بامزه همی کاشتم تخم وزر و بزه .

یوسف وزلیخای منسوب بفردوسی درعذر از داستانهای اغراق آمیز.

۲ - بزه بضم اول منسوب به بز ومراد برج جدی است. ۳ - پهلوی bacakkar «مناس ۲۶۹» . ۴ - = بز + بچه (علامت تصغیر ، چون : دریچه) «اسفا ۱ :۲ص۲۰» .

۵ - رك : وزیدن . ۶ - رك: بزیدن و وزیدن.

۷ - مصحف برزین «مزدیسنا ۲۱۷» رك : آذربرزین . ۸ - = بشکول از مصدر بشکولیدن (بانیروبودن) از شکول (چابك) «اسفا ۱ : ۲ ص ۱۶۰» . ۹ - رك : بشم .

☆ بزهکاری - پهلوی bacakkârîh «مناس ۲۶۹» : گناهکاری .

پژمان [1] - بفتح اول بر وزن افغان ، غمگین و غمخوار و افسرده را گویند ، وبضم اول هم آمده است .

پژمژه - با زای فارسی بروزن خمکده ، آفتاب‌پرست را گویند ، و آن جانوریست ازجنس چلپاسه لیکن از چلپاسه بزرگتر میباشد و آنرا بسریانی حربا خوانند .

پژن - بر وزن چمن ، گل و لای تیره باشد که در بن حوضها و جویها بهمرسد .

پژند - بر وزن سمند ، گیاهی باشد خوشبوی ، وبعضی برغست را گویند و آن گیاهی باشد خودروی شبیه باسفناج که درغلغزار ها و کنارهای جوی آب روید و درآشها کنند .

پژندی [2] - بر وزن لوندی ، بمعنی نامرادی و دردمندی و بیچارگی وتنگی معیشت باشد .

پژنگ - بر وزن فرنگ ، بمعنی کلید باشد و بعربی مفتاح خوانند [3] .

پژوال - بر وزن احوال ، صدایی را گویند که معکوس شودیعنی بر گردد مانندصدای کوه وگنبد و امثال آن .

پژوج - بروزن لجوج ، بمعنی پیدا کردن و بهمرسانیدن باشد .

پژول - بضم اول ، بروزن و معنی بجول است که استخوان شتالنگ باشد ، و بتازی کعب خوانند .

پژهان - بضم اول بروزن برهان ، بمعنی غبطه باشد ، و آن صفتی است درآدمی که چون چیزی پیش کسی بیندآرزو کند که مثل آن چیز او را باشد بی‌آنکه از آن شخص زایل شودواین محمود است بر خلاف حسد ، چه حسود خواهد که آن چیز او را باشد و آن شخص محروم ماند [4] .

بیان چهاردهم

در بای ابجد با سین سعفص مشتمل برشصت وشش لغت و کنایت

بس - بضم اول و سکون ثانی ، سیخی باشد آهنی که بر آن گوشت کباب کنند ، وبعربی سفود خوانند - و مخفف بوس هم هست که عرب قبله [5] میگویند [6] - و بفتح اول ترجمهٔ فقط و حسب باشد - و بمعنی بسیار [7] - وبسنده هم آمده است [8] - و امر بر قطع کردن هم هست یعنی قطع کن .

بسا - بر وزن رسا ، بمعنی ای بس و بسیار باشد [9]- ونام شهری است درفارس که آن را فسا میگویند [10].

بسارده - بفتح اول و ثانی بالف کشیده و سکون رای قرشت و فتح دال ابجد ، زمینی را گویند که بجهت چیزی کاشتن آب داده باشند .

بساره - بفتح اول بر وزن هزاره ،

---

۱ - رك : پژمان . ۲ - رك : اسفا ۱: ۲ ص ۱٤، ٦٥، ۷٦، ۱٦۰. ۳ - رك: بزنگ.
٤ - رك: پژهان. ۵ - بضم اول و فتح سوم . ٦ - رك : بوس . ۷ - پهلوی vas ، پارسی باستان vasaiy (vasiy بارتولمه ۱۳۸٤) «نیبرگ ۲۳۵» «اونوالا ۱٤» و رك : اسفا : فهرست لغات پارسی‌نو . ۸ - سمنانی vas ، سنگسری vásta، سرخهٔ ، لاسگردی و شهمیرزادی vas «دك . ۲ص ۱۹۷»، گیلکی basta . ۹ -رك: بس. ۱۰- معرب آن فسا ، شهری بفارس، درچهارمنزلی شیراز. اصطخری گوید : بزرگترین شهر کورهٔ دارابگرد ، فساست «معجم‌البلدان» .

ایوان و صفه راگویند ، و بکسر اول هم آمده است .

بساک - بفتح اول و ثانی بالف کشیده و بکاف زده ، تاجی‌را گویند که ازگلها و ریاحین واسپرغمها و برگ مورد سازند ، و پادشاهان وبزرگان روز های عید و جشن ومردمان درروز دامادی برسر گذارند ، و با بای فارسی هم بنظر آمده است .

بسانج - بفتح اول ونون بروزن ایارج، گیاهی است بهیأت هزارپای و رنگش مانندروناس سرخ میباشد، و برپوست آن گرهها بود. چون آنرا بشکنند درونش زردبرآید.

بساوند ۱ - بروزن دماوند، قافیهٔ شعر باشد - و هر دوچیز راکه با یکدیگر مناسبتی داشته باشند نیز بساوند گویند .

بسباس - بروزن کرباس ، هرزه و بی معنی راگویند - و درعربی بزباز راگویند ۲ .

بسباسا ۳ - بسین‌دوم‌بالف کشیده‌بسریانی نوعی از حرمل عربی است ، و آن دوایی باشد که برگ آن‌مانند برگ‌بیدبود لیکن کوچکتر ازآنست ، وگل آن مانند یاسمن سفیدو خوشبو میباشد ، وحرمل عربی را بیونانی مولی‌بکسرلام و بفارسی صندل دانه خوانند ۴ .

بسپایه - با بای فارسی بروزن همسایه ، دارویی باشد وآن بیخ گیاهی است گره دار شبیه بهزارپا و معرب آن بسفایج است و بتعریب اشتهار دارد، و بتازی اضراس‌الکلب وثاقب‌الحجر خوانند. مسهل سود است ۵ .

بست - بضم اول و سکون ثانی وفوقانی، نام‌ولایتی و قلعه‌ایست‌مشهور ۶ - و بمعنی گلزار هم آمده است ۷ - وجایی رانیز گویند که میوه های‌خوشبوی درآنجابهم رسد ۸ - وبفتح‌اول‌ماضی بستن است - وبمعنی سد - و بمعنی کوه و بمعنی گره نیز بنظر آمده است - و قسمت آبیرا نیز گویند که برزگران در میان خود کرده باشند .

بستاخ - بروزن و معنی گستاخ است که بی‌ادب ولجوج باشد ۹ .

بستار - بکسر اول و سکون آخر که رای قرشت‌باشد ، بمعنی‌سست و نااستواراست .*

بستام - بکسراول بروزن اسلام،جوهری باشد سرخ‌رنگ ، و بعربی مرجان خوانند ۱۰.

---

۱ - رك: پساوند. ۲ - بسباس‌بمعنی fenouil، درمغرب‌واسپانی این‌کلمه‌رابرازیانج اطلاق کنند . در الجزیره besbès گویند. «لك۱ص۲۲۷». ۳ - یونانی bêsasâ «فولرس».

۴ - رك : بسباس . ۵ - دریونانی Polupódhion بهمین‌معنی «لك۱ ص۲۲۰»

۶ - در پهلوی Bust ، Bast « مارکوارت . شهرستانهای ایران ۱۷ » و bustîk (بستی، منسوب به‌بست) «اونوالا ۳۹۸»؛ شهری است بین‌سیستان وغزنین وهرات و یاقوت گوید : گمان من این است که از اعمال کابل است «معجم‌البلدان».

۷ - بست baçt وبسد (باغ) «یوستی. بندهش۸۸». ۸ - رك:بسد. ۹ - رك:گستاخ.

۱۰- در فرهنگ جهانگیری آمده : بستام ، بسد باشد و آنرا مرجان گویند ، و این بیت امیرخسرو دهلوی را شاهد آورده :

جهان که نزد خردمندتر ضحك است — بنیم خنده‌نیرزد از آن لب بسام .

در اصل قافیهٔ این بیت «بسام» صیغهٔ مبالغهٔ عربی بمعنی تبسم کننده و لبخند زننده بوده است و کاتبی بسام را «بستام» نوشته و فرهنگ نویسان بمناسبت لب و شباهت جزء اول بستام بـا «بسد» آنرا بمعنی بسد و مرجان پنداشته‌اند . «نفیسی : در بارهٔ چند لغت فارسی. یادنامهٔ پورداود».

* بستاق - بکسر اول ، اوستا . رك : اوستا و «مزدیسنا ۱۱۶» .

بستان - بضم اول بروزن برهان ، گلزار وگلستان‌را گویند ، ومخفف بوستان هم‌هست ۱ـ و جایی‌را نیز گویند که میوه‌های‌خوشبوی‌در آنجا بهم‌رسد .

بستان‌افروز - گلی‌است سرخ‌رنگ و بی‌بوی که آنرا تاج خروس وگل یوسف نیز گویند ، وبعضی اسپرغم‌را که‌ضیمران باشد بستان افروز میگویند ، و بجای فا بای فارسی‌هم‌آمده است .

بستان‌پیرا - باغ پیرایش دهنده را گویند که باغبان باشد .

بستان‌شیرین - نام نوایی است از موسیقی .

بستاوند - بفتح واو بروزن گل مانند، زمین پشته پشته را گویند که کتل و کریوه‌باشد ـ و زمین ناهموار را نیز گفته‌اند . *

بستج - بضم اول و سکون ثانی و فتح فوقانی و جیم ساکن ، معرب بستگ است وآن صمغی باشد که کندر گویندش ، و بعضی گویند صمغ درخت پسته است . *

بستر آهنگ - بکسر اول‌و سکون‌ثانی و فتح ثالث و رای بی نقطه بالف کشیده و های مفتوح بنون و کاف زده ، بمعنی لحاف و نهالی باشد ، و بعضی چادرشبی را گفته‌اند که بر روی نهالی پوشند .

بستردن - بروزن دل‌بردن ، محو کردن و پاک‌ساختن باشد ۲

بسترسمندر - کنایه ازآتش باشد که آنرا بعربی نار گویند .

بستك - بضم اول بر وزن اردك ، صمغ درخت پسته است ، و بعضی گویند کندر است ، وبعضی‌دیگر گویندصمغی است مانند کندروبعربی لبان خوانند . *

بستو - بر وزن بدرو ، مرطبان سفالین کوچك را گویند و معرب آن بستوق باشد ـ وچوبی رانیز گفته‌اند که بدان ماست‌را بشورانند و برهم زنند تا مسکه و دوغ از هم‌جدا گردد .

بست‌وبند - کنایه از استحکام وضبط و ربط باشد . *

بستوه - بکسر اول و سکون ثانی ، بمعنی ستوه‌است که ملول وبتنگ آمده‌باشد ۳ .

بسته - بفتح اول بروزن دسته ۴ ، حریر منقش باشد که در استراباد و گرگان سازند،وآن چنان است که حریر را در تختهای‌شبکه‌دار‌بندند

---

۱ ـ رك : بوستان ؛ و معرب آن هم «بستان» است «نفس». ۲ ـ رك : ستردن.
۳ ـ رك : ستوه. ۴ ـ اسم مفعول از بستن، مسدود، بندشده ، درپهلوی bastak «مناس۲۶۹ : ۲ » «تاوادیا ۱۵۹» ختنی basta «روزگار‌نو ج۴ش۳ : کشور ختن».

* بستاه ـ بکسر اول ، اوستا ، رك : اوستا و «مزدیسنا ۱۱۶ ، ۱۳۸ و ۲۵۵ » .

* بستر ـ بکسر اول و فتح سوم ، پهلوی vistarak « تاوادیا ۱۶۶ : ۲ » (همریشهٔ گستر «اسفا ۱ : ۲ ص ۱۷۱» رك : گستردن)؛ جامهٔ خواب گسترانیده ، رختخواب.

* بستن ـ بفتح اول‌وسوم ، پهلوی bastan «مناس۲۶۹» «اونو‌الا۳۹۷»، ازریشهٔ‌اوستایی وپارسی‌باستان band «بارتولمه۹۲۶» «نیبرگ۳۳» ،طبری davestan ، مازندرانی dāvessan و davessen «واژه‌نامه۳۶۵»، گیلکی davastan ؛ بند کردن، مسدود کردن‌ـ فراهم کشیدن‌ـ منجمد کردن ـ پیوستن ؛ ضد گشودن

* بستور ـ بفتح اول ، در اوستا Basta.vairi ؛ نام پسر زریر (برادر گشتاسپ). این نام در کتب فارسی مانند شاهنامه به‌نستور تصحیف شده «مزدیسنا۳۵۲».

و اقسام رنگ برسوراخ های شبکه ریزند تانقش برآورد - و شخصی را نیز گویند که او را بسحر بسته باشند و داماد تواند شد - آهنگی هم هست از موسیقی که آنرا «بسته‌نگار» خوانند و آن مرکب است از حصار و حجاز و سه گاه - و بکسر اول و ضم ثالث و ظهور آخر که ها باشد مخفف بستوه است که بتنگ آمده وملول باشد[۱] - وبضم اول و فتح فوقانی فندق را گویند و آن مغزی باشد که خورند .

بسته‌رحم - بفتح را و کسر حا هر دو بی‌نقطه ، زنی را گویند که هرگز نزاید ، واورا بعربی عقیمه خوانند .

بستیباج[۲] - بفتح اول و سکون ثانی و فوقانی بتحتانی رسیده و بای ابجد بالف کشیده و بجیم زده، بلغت رومی خسك را گویند، وبلغت اهل مغرب حمص الامیر خوانند . طبیعت وی سرد است باعتدال ، و ضماد کردن بروَرمهای گرم نافع باشد .

بس‌خواسته - کنایه از مطلوب و معشوق باشد[۳] .

بسد - بضم اول وسکون ثانی ودال ابجد، بمعنی بست باشد که گلزار است و جایی که میوهٔ خوشبوی بهم رسد[۴] - و بضم اول وفتح ثانی مشدد مرجان را گویند وآنرا حجر شجری نیزخوانند، وبعضی بیخ مرجانرا گفته‌اند که اصل مرجان باشد[۵]،

و باینمعنی بکسر اول هم آمده است . و گویند منبت آن قعر دریاست. ریسمانی برآن بندند و بر کشند چون باد بر آن وزد و آفتاب بر آن تابد سخت و سرخ گردد ، وآن برزخ است میان نبات و جماد چنانکه نخل خرما میان نبات و حیوان ، و بوزینه میان انسان وحیوان ، و انسان میان خلق و رحمان . گویند اگر بر گردن مصروع بندند نافع باشد ، و همچنین اگر بر گردن صاحب نقرس بندند .

بسدك - بفتح اول وثانی بروزن تگرگ که دستهٔ گندم و جو درو کرده باشد - و بسکون ثانی بروزن زردك، دارویی است که آنرا اکلیل الملك خوانند .

بسر بردن - کنایه از وفا کردن و بانجام رسانیدن - و سازگاری نمودن - و روزگار گذرانیدن - و غمخواری کردن باشد .

بسر رشته رفتن - کنایه از آمدن بسرسخنی بود که در اثنای گفتگو جملهٔ معترضه بیان کنند تا فاصله واقع شود .

بسریا[۶] - بکسر اول و ثالث و تحتانی بالف کشیده ، بلغت زند و پازند (۱) گوشت را گویند ، و بعربی لحم خوانند .

بسغده[۷] - بفتح اول و ثانی و سکون غین نقطه دار و فتح دال ابجد ، بمعنی آماده وساخته و مهیا باشد - و شخصی که کارها را سامان کند و بسازد ، و بضم ثانی هم بنظر آمده است .

(۱) چك : زند و پازند .

۱ - رك : بستوه وستوه. ۲ - بستیناج Tribulus,Ammi «لك ۱ ص۲۲۷» . اروپاییان در قرون وسطی آنرا fastinadja میگفتند « لکلرك . تاریخ طبج ۱ : ابوالقاسم زهراوی » . ۳ - فرهنگ دساتیر ۲۳۶. ۴ - هز، bast «یوستی. بندهش. ۸۸». رك : بست . ۵ - پهلوی vussat «ناوادیا ۱۶۷» = وسذ = بسد (بکسر اول) «اسفا ۱ : ۲ ص۴۸»؛ رك : الجماهر ۱۸۹ ببعد . ۶ - هز، bsryâ ؛ گوشت «یوستی. بندهش. ۸۸». ابن‌الندیم در «زوارش» گوید : «من اراد ان یکتب گوشت و هواللحم بالعربیة ، کتب بسرا و یقرأه گوشت» . « الفهرست ص۲۱ ». ۷ - = بسفده = ب (پیشوند) + سفده = از ساختن «اسفا ۱ : ۲ ص۷۴».

و با بای فارسی نیز درست است .

بسغدیدن [۱] - بروزن پسندیدن، بمعنی ساخته شدن و مهیا گشتن و آماده گردیدن باشد؛ و بکسر اول و فتح ثانی ، و بکسر اول وضم‌ثانی هردو آمده است .

بسفایج [۲] - بفتح اول و یای‌حطی، لفظی است معرب بس‌پایك ، و آن دارویی است که به عربی اضراس‌الکلب و کثیرالارجل خوانند . گویند اگر قدری از آن در شیر اندازند شیر را ببندد و شیر بسته را حل کند .

بسك - بفتح اول و ثانی و سکون‌کاف، دارویی است که بعربی اکلیل‌الملك خوانند۔وبفتح اول وسکون ثانی‌دستهٔ گندم وجو درو کرده باشد. ـ و بمعنی خمیازه هم آمده است ـ و بضم اول وثانی‌فتیله‌ای که‌زنان بجهت رشتن پیچیده‌باشند .

بسکله - بفتح اول بروزن مشغله، چوب پس درخانه وسرا باشد .

بسل - بفتح اول و ثانی و سکون لام ، غله‌ایست که آنرا گاورس گویند ـ و بمعنی‌باشنه هم بنظر آمده است که بزبان عربی عقب‌خوانند ـ وامر بدرآویختن هم هست یعنی درآویز۔ ودر عربی جمع بسیل است، که شیطان و دیو باشد ـ و بسکون ثانی درعربی بمعنی حلال و حرام هر دو آمده است .

بسلانیدن - بکسر اول وثانی ،مخفف بگسلانیدن باشد [۳] .

بسله - بفتح اول و ثالث و سکون‌ثانی، دانه‌ایست مابین ماش و عدس که آنرا ملك‌بضم‌میم خوانند، و بعربی خلر خوانند.

بسمل - بکسر اول و میم وسکون ثانی و لام ، هرچیز که آنرا ذبح کرده باشند یعنی‌سر بریده باشند ـ و بشمشیر کشته شده‌رانیز گویند، و وجه تسمیه‌اش آنست که در وقت ذبح کردن بسم‌الله میگویند ـ و مردم صاحب حلم وبردباررا هم گفته‌اند .

بسناس [۴] - با نون بروزن وسواس ، نام استاد و معلم دهریان باشد ، و او بوجود واجب قائل نیست . گویندطب و نجوم و هیئت‌وطلسمات و علوم غریبه را خوب میدانسته‌است .

بسنج - بکسراول بروزن‌شکنج، خشکی و داغی باشد که برروی واندام مردم افتد، وآنرا بعربی‌کلف خوانند ـ وامر برسنجیدن‌هم‌هست.

بسند - بر وزن سمند ، سزاوار وکافی۔ وکفاف‌وکفایت‌را گویند،وبمعنی‌تمام‌هم‌آمده‌است.

بسنده - بر وزن رونده ، بمعنی بسند است که سزاوار و کافی ـ و تمام باشد ۞

بسنگ - بروزن خدنگ ، دارویی‌است که‌آنرا اکلیل‌الملك خوانند۔ وآنچه خرما براو باشد .

بسوته - بضم اول و ثانی و واو مجهول و فوقانی مفتوح ، زلف راگویند ؛ و بکسر اول هم آمده است . ✻

بسوده - بکسراول‌بروزن‌فزوده، بمعنی دست‌زده ومالیده ولمس۔ ولامسه باشد [۶]۔وبمعنی سوراخ کرده هم آمده است [۷] . ✻

---

۱ ـ = ، (پیشوند) + سغد + یدن (پسوند مصدری)،رك: بسغده. ۲ ـ معرب بس پایگ ، رك : بس‌پایه . ۳ ـ رك : گسلانیدن‌وگسیختن . ۴ ـ بسناس ، نام استاد دهریان «رشیدی» «سروری»: ظ «بلیناس» (هـ. م) یا «سیماس» «الفهرست۴۹۷».

۵ ـ مرا شفاعت این‌پنج‌تن بسنده بود محمد وعلی وفاطمه حسین وحسن. منسوب بغضایری‌رازی.

۶ ـ رك : بسودن (حاشیه) وپسودن . ۷ ـ رك : سودن .

۞ بسودن ـ بکسر اول وفتح چهارم، لمس کردن . دست مالیدن. رك : پسودن.

۞ بسودی ـ رك: نسودی و « مزدیسنا ۴۰۷ و ۴۰۸».

بسور - بر وزن قصور ، نفرین و دعای بد را گویند ۱ .

بسوریدن - بروزن فروشیدن، نفرین و دعای بد کردن باشد ۲ .

بسول - بروزن اصول، بمعنی بسور است که دعای بد و نفرین باشد .

بسولیدن - بر وزن و معنی بسوریدن است که نفرین کردن باشد ، و باینمعنی با بای فارسی و شین نقطه‌دار هم آمده است .

بسه - بفتح اول و ثانی ، گیاهی است که آنرا اکلیل‌الملك خوانند .

بسی ۳ - بروزن وصی ، بمعنی بسیاری و زیادتی باشد .

بسیا ۴ - بر وزن دریا ، شراب انگوری را گویند بلغت زند و پازند (۱) . ✻

بسیج ۵ - بفتح اول و ثانی بتحتانی مجهول رسیده و بجیم زده ۶ ، بمعنی ساختگی کارها و کارسازیها وساخته شدن و آماده کردیدن باشد خصوصاً ساختگی و کارسازی سفر ۷ - وکار سازی کننده را نیز گویند - و امر بدینمعنی هم آمده است یعنی آماده شو وکارسازی کن - وبمعنی قصد و اراده هم هست، وبکسر اول نیز گفته‌اند .

بسیجد - بروزن‌شکیبد ، یعنی کارسازی کند و استعداد نماید - و قصد و اراده کند ۸ .

بسیجنده - بر وزن نویسنده ، شخصی را گویند که استعداد و سامان کاری کند وآماده و مهیا سازد- وقصدواراده کننده رانیز گویند ۸ .

بسیجیدن ۹ - بروزن‌شکیبیدن ،یعنی سامان کردن و ساز سفر نمودن و کار هاراآراسته و مهیا و آماده کردن - و بمعنی قصد و آهنگ و اراده نمودن هم هست .

بسیجیده - بروزن شکیبیده ، سامان و کارسازی کرده شدموساخته وآماده گردیده باشد - وبمعنی قصد و اراده نموده هم‌هست ۸ .

بسیله - بفتح اول بروزن وسیله ، نوعی از باقلای‌صحرایی باشد کوچکتر ازباقلای‌خوردنی اگر زنان آنرا بپزند و بخورند شیر ایشان‌زیاده شود ۱۰ .

بسیم ۱۱ - بروزن نسیم‌بزبان‌زند وپازند(۱)، خوش‌مزه و خوش‌لذت را گویند ۱۲ .

---

(۱) چك : ژند و پاژند .

---

۱ - رك : بسوریدن . ۲ - رك: بشوریدن. ۳ - = بس (ه . م) + ی(نکره).

۴ - هز ، b(a)syâ ، پهلوی bâtak ، باده «یونکر۱۰۳» «یوستی.بندهش. ۸۸».

۵ - قس : ساختن «اسفا ۱: ۱ ص۲۹۷» . ۶ - نیز بسیچ با جیم فارسی .

۷ - بگذاردخون زچشم من‌آن‌یارسیم‌بر　　چون‌بربسیج‌رفتن بستم‌همی کمر . مسعودسعدلاهوری.

۸ - رك : بسیجیدن. ۹ - مرکب از : بسیج(ه . م) + یدن (علامت مصدر .)

۱۰ - رك : لك۱ص۲۲۷. ۱۱ - هز ، basîm «یونکر basûm،پهلوی xvash ص۱۰۳» bçym خوش «یوستی. بندهش . ۸۸». ۱۲ - در غالب نسخ گلستان سعدی، در دیباچه اندر وصف پیامبر این‌بیت عربی آمده :

شفیع مطاع نبی کریم　　قسیم جسیم بسیم وسیم.

و بسیم را بمعنی خندان گرفته‌اند. برخی گفته‌اند این کلمه در عربی استعمال نشده وآنرا به «نسیم» تصحیح کرده‌اند ولی چنانکه دیده شده این کلمه درالسنهٔ سامی سابقه دارد .

✻ **بسیار** - بکسر اول ، پهلوی vasyâr مرکب از vas . ساختمان کلمه واضح نیست (درپارسی باستان vasi _ dhâra «بسیار گرفته، داشته» قس vasîkâr پهلوی « نیبرک ۲۳۶ » ورك : اسفا ۱: ۲ص ۱۹۲.

بیان پانزدهم

در بای ابجد با شین قرشت مشتمل بر شصت و سه لغت و کنایت

بش - بفتح اول و سکون ثانی ، مطلق بند راگویند عموماً و بندی که از آهن و برنج برصندوقها زنند خصوصاً - و زراعتی را نیز گویند که بآب باران حاصل شود - و بتشدید ثانی در عربی شادکام و خرم و گشاده روی را گویند - وبضم اول کاکل آدمی و موی گردن ویال اسب ۱ باشد ، و باینمعنی بفتح بای فارسی هم آمده است - وبمعنی ناقص و ناتمام هم هست - و بکسر اول امر بردادن باشد یعنی بدهش .

بشار - بکسر اول بروزن جدار، گرفتار و پای بند راگویند - و بمعنی نثار هم آمده است و آن زری باشد که برسر کسی بفرمان پادشاهی ریزند - ولمس و لامسه و سودن دست یا عضوی برعضو دیگر باشد - و هر چیز طلاکوب و نقره کوب را نیز گویند - و بمعنی مانده و کوفته شده هم هست، و بفتح اول نیز گفته‌اند.

بشاسب - بضم اول و ثانی بالف کشیده و بسین بی‌نقطه و بای ابجدزده ، مخفف بوشاسب است که خواب باشد، و بعربی نوم خوانند ۲ .

بشاورد - بضم اول و فتح واو و سکون را و دال بی‌نقطه ، زمین پشته‌پشته راگویند .

بشبش - بضم هر دو با و سکون هردو شین، برگ حنظل راگویند که خربزهٔ روباه باشد، و در عربی علقم خوانند، و بفتح اول وثالث هم آمده است ۳ .

بشبق - بروزن احمق ، نام قریه ایست از قرای مروشاهجان .

بشپول - بکسر اول وسکون ثانی وبای فارسی بواو مجهول رسیده و بلام زده ، بمعنی پریشان و پراکنده باشد - و امر بدین معنی هم هست - و پراکنده کننده را نیز گویند .

بشبه - با بای ابجدبروزن چشمه ،بمعنی بشبق است که قریه‌ای باشد ازقرای مروشاهجان، و بشبق معرب آنست ، و در این زمان بتعریب اشتهار دارد .

بشیون - بفتح اول و ثالث با یای حطی بروزن اندرون ، بمعنی فربه باشد که نقیض لاغر است، و بکسر ثالث هم آمده است .

بشتالم - بکسر اول و سکون ثانی وفوقانی بالف کشیده ولام مفتوح بمیم زده،بمعنی طفیلی باشد که منسوب بطفیل است ،وطفیل شخصی بوده از مردم کوفه و او همیشه ناخوانده بمهمانی ها و عروسیها حاضر میشد و او را طفیل اعراس میگفتند .

بشتام - بروزن اسلام، بمعنی بشتالم است که طفیلی باشد .

بشتر ۴ - بفتح اول بر وزن کفتر ، نام میکائیل٤ است .گویند که رسانیدن روزی خلق

---

۱ - بش وفش و بشك مترادفند بمعنی یال اسب ، در اوستا barəsha «اسفا۱:۲ص۱٤»، استی bärz ، barze (پس گردن) «اسشق۲۲۰» و نیز رك : بشن . ۲ - رك : بوشاسب . ۳ - Coloquinte «لك ۱ ص ۲۳۱». ۴ - در لغت فرس (ص ۱۵۲) آمده: «بشتر نام میکائیل است ، دقیقی گوید :

«بشتر راد خوانمت شرگست (پرگست « دهخدا») اوچو توکی بود بگاه عطا؟»

بقیه در صفحهٔ ۲۸۳

حواله بدوست ، و باین معنی بجای حرف اول تای قرشت هم آمده است واللهٔ اعلم - و نام فرشته ایست موکل باران و نباتات - و ابر را نیز گویند که بعربی سحاب خوانند - و بضم اول ورم و آماس و دمیدگی و جوشش باشد که بربدن و اندام آدمی برآید، و آنرا بعربی شرا گویند ۱.

بشترغ - بفتح اول و سکون ثانی وضم ثالث و رابع مفتوح بغین نقطه دار زده ، اسپرك را گویند، و آن گیاهی باشد که بدان جامه رنگ کنند - و پاره ای از خوشهٔ انگور و خوشهٔ خرما را نیز گفته اند .

بشترم - بضم اول و ثالث و فتح رابع و سکون ثانی و میم ، جوشش و دمیدگی باشد با خارش که در اعضای آدمی بهمرسد و بشرهٔ آدمی را سرخ سازد و آنرا بعربی شرا گویند ، و بروزن اشتلم و محتشم هم آمده است ۲ .

بشتری - بضم اول بروزن مشتری، شخصی را گویند که علت شرا داشته باشد ، و آن نوعی از ورم و آماس و دمیدگی و جوششی باشد که در بدن و اعضای آدمی بهمرسد ۳.

بشتك - بفتح اول و ضم ثالث وسکون ثانی و کاف ،مرطبان و خمرهٔ کوچك را گویند ، و بروزن چشمك و جفتك هم آمده است .

بشجیر - بضم اول و کسر جیم وسکون ثانی و تحتانی ورای قرشت ، نام درختی است که کمان را از چوب آن سازند و آنرا بعربی نبع بفتح نون و بروزن طبع گویند ۴ .

بشخاییدن - با خای نخذ و یای تحتانی بروزن احصانیدن ، بمعنی خراشیدن بناخن و غیر آن باشد .

بشخشم - بکسر اول وفتح ثانی وسکون ثالث و شین نقطه دار مفتوح بمیم زده ، بمعنی لغزیدن باشد .

بشخودن - بکسر اول بروزن بشنودن، بمعنی خراشیدن باشد .

بشخوده - بکسر اول بروزن بیهوده، بناخن کنده شده وخراشیده باشد - و پهن گشته و پایمال گردیده را نیز گویند .

بشخور - بضم اول و ثالث و سکون ثانی و واو مجهول و رای قرشت ، نیم خورده و باز ماندهٔ آب دواب را گویند، و بعربی سور خوانند .

بشرونتن[۵] - با رای بی نقطه و نون و تای قرشت بروزن پهلوشکن ، بلغت زند و پازند(۱) بمعنی پرستش کردن باشد .

بشغره - با غین نقطه دار بروزن مسخره ، ساخته و پرداخته شده را گویند ۶ .

بشك - بفتح اول وسکون ثانی و کاف، عشوه و غمزهٔ خوبانرا گویند - و بمعنی شبنم هم آمده است - و برق و تگرگ را نیز گویند - و پرده ای که بر در خانه آویزند - و نام درختی

(۱) چك : زند و پازند .

۱ - رك : بشترم وبشتری. ۲ - رك: بشتر وبشتری. ۳ - رك : بشتروبشترم.
۴ - نوعی ازآن توسکا Alnus است « ثابتی ۱۶۶ » - نوع دیگر همان راش Fagus sylvatica است«ثابتی ۱۶۶». ۵ - هز. b(i)shrôn(i)tan، bashrônətan، پهلوی brishtan: برشتن، برشته کردن «یونکر۱۰۲» «بندهش ۸۸» وبرشتن درمتن برهان به«پرستش» تصحیف شده، هزوارش پرستیدن sh(a)dôn(i)tan است«یونکر ۸۲». ۶ - ظ. مصحف: بسفده.

بقیه از صفحهٔ ۲۸۲
و این کلمه مصحف تشتر یا تیشتراست که دراوستا Tishtrya بمعنی ستارهٔ شعرای یمانی-وفرشتهٔ موکل باران است «بارتولمه ۶۵۱-۶۵۲».

هم آمده است ـ ومخفف «باشد که» باشدچنانکه بوک‌مخفف «بود که» است ـ وبضم اول زلف‌وموی مجعدرا گویند و موی پیش سررانیز گفته‌اند که ناصیه باشد ۱ .

بشکاری ۲ ـ بفتح‌اول بروزن کچکاری، کشت و کار و زراعت راگویند.

بشگرد ـ بکسر اول و فتح کاف فارسی بروزن بهمرد ، شکار وشکارگاه وشکاربرا گویند ، و بایمعانی بحذف دال هم آمده است .

بشکل ـ بکسر اول بر وزن معقل ، کجك کلید راگویند ، یعنی چوب کجکی که کلیدانرا بدان گشایند .

بشکله ـ بکسر اول بروزن مصقله،بمعنی بشکل است که کلید کلیدان باشد .

بشکلید ـ بکسر اول و فتح ثالث‌ورابع و تحتانی رسیده و بدال زده ، ماضی رخنه کردن باشد یعنی بانگشت و بناخن رخنه و نشان کرد ـ ورخنه و نشانرا نیز گویند که‌با سرانگشت وبر ناخن بهمرسد ۳ .

بشکلیدن ـ بر وزن دل کشیدن ، رخنه کردن بانگشت و ناخن و یـا بسرکارد یا تیر یا رخنه شدن بسوزن و خار و مانند آن باشد ، چنانکه اگر جلمهٔ کسی بخار درآویزد وپاره‌شود گویند بشکلید ـ و بمعنی پهن کردن چیزی هم آمده است .

بشکم ـ بفتح اول و ثالث و سکون‌ثانی و میم ، خانهٔ تابستانی ـ و بارگاه و ایوان وصفه باشد ۴ ـ و خانه‌ای را نیز گویند که اطراف آن شبکه و بادگیر داشته باشد ، و بکسر اول هم آمده است .

بشکنه ـ بروزن اشکنه ، کلید کلیدانرا گویند ۵ .

بشکوفه ـ بکسر اول و سکون ثانی و ضم ثالث و واو مجهول ساکن و فای مفتوح ، شکوفه و بهار درخت باشد ۶ ـ وقی و استفراغ را نیز گویند ۷ .

بشکول ۸ ـ بکسر اول و سکون‌ثانی و ثالث بواو رسیده و بلام زده ، مرد جلد وچست و چابك و هشیار ـ و قوی هیکل ـ و حریص‌در کار ها باشد ، و بفتح اول هم‌درست است‌وبمعنی وسمه نیز بنظر آمده است ، و آن رستنی باشد که زنان ابرو را بدان رنگ‌کنند .

بشکولیدن ۹ ـ بفتح اول بروزن سر پوشیدن ، حریص بودن در کار ها ـ و جلدی و چابکی نمودن باشد ، و بکسر اول هم درست است .

بشکوه ـ بکسر اول و سکون ثانی و ثالث بواو رسیده و بهای زده ، مردم صاحب شوکت و حشمت و هیبت راگویند .

بشل ـ بفتح اول و ثانی و سکون لام ، بمعنی گرفت وگیر باشد یعنی دو چیز که بر هم چسبند (۱) ودرهم آویزند ـ و امر بدرآویختن و چسبیدن (۲) هم هست ۱۰.

بشلد ـ بفتح اول و ثانی و ثالث‌وسکون دال ابجد ، یعنی بچسبید (۳) ودرآویزد ۱۰.

---

(۱) چك : چسبند . (۲) چك : چسبیدن . (۳) چك : بچسبید .

---

۱ ـ رك : بش (یال اسب) . ۲ ـ ba - shkârî ، اسفا ۱ : ۲ص ۱۶۰، بنقل از: Hübschmann.Pers.Stud .s .30 ۳ ـ رك : بشکلیدن. ۴ ـ رك : بچکم. ۵ ـ رك: بشکله. ۶ ـ نزدیك بپهلوی v(i)shkôfak و لغت یهودی ایرانی gu_shkôftan، اسفا۱ :۲ص ۱۶۰. ۷ ـ بایمعنی امروز oshkufa گویند . ۸ ـ بفتح و بکسر اول هردو = ب (پیشوند)+ شکول (رك : شکول) = بژکول (ه . م) ، اسفا ۱ : ۲ ص ۱۶۰ . ۹ ـ = بشکول (ه . م) + یدن (پسوند مصدری) . ۱۰ـ رك: بشلیدن.

بشلشکه - بکسر اول و ثانی و سکون ثالث و فتح شین نقطه دار و کاف ، بلغت یونانی بیخی است سرخ رنگ که از انگشت دست کنده‌تر و هم بیونانی جنطیانا ۱ گویند . بول و حیض براند .

بشلنگ - بکسراول‌و فتح ثالث‌وسکون ثانی و نون و کاف فارسی ، نام قلعه ایست در هندوستان .

بشلی - بفتح اول و ثانی و کسر ثالث وسکون تحتانی، بمعنی درآویزی وبچسبی(۱) ۲.

بشلیدن - بروزن و معنی چسبیدن(۲) باشد - و بمعنی درآویختن هم‌هست .

بشم - بفتح اول و ثانی و سکون میم ، سوگوار و ملول راگویند - و بمعنی ناگوارهم آمده است - و بسکون ثانی شبنم‌ریزه راگویند که سحرگاهان برسبزه‌زار نشیند و سفید نماید و آنرا بعربی صقیع خوانند ۳ - و نام موضعی است بغایت سردسیر میان طبرستان و ری ۴ - و ملحد و بی‌دین‌را نیز گویند .

بشمه - بروزن دشمه ، پوستی که هنوز آنرا دباغت نکرده باشند - و دانه‌ای باشد سیاه مانند عدس که در داروهای چشم بکار برند ، وبعضی گویند باینمعنی عربی‌است .

بشن - بفتح اول و ثانی و سکون‌نون ، بمعنی قد و بالا باشد ۵ - و بدن را نیز گویند - و سر و بن و اطراف هرچیز را نیز گفته‌اند ۶ .

بشنج ۷ - بکسر اول بروزن شکنج ، خشکی که برروی‌آدمی افتد وبعربی‌کلف‌خوانند- و بفتح اول تابش و طراوت رخسار و آبروباشد .

بشنجه - بکسر اول بروزن شکنجه ، افزاری باشد که جولاهگان‌بدان‌آهار برتانه‌مالند، و آن دستهٔ گیاهی بود که مانند جاروب بر هم بسته باشند ، وبعضی گویند آهاری باشد که‌برتانه مالند . *

بشنژه - بضم اول و فتح زای فارسی بروزن مضحکه ، چنگالی باشدکه از آرد گندم و خرما یا از نان گرم و روغن و دوشاب سازند، و بفتح اول و زای هوز بروزن مضمضه هم آمده است ، و بعضی گویند که بشنزه چنگالی است که از نان تنك و خرما و روغن سازند ، و اصح اینست .

بشنگ - بکسر اول وثانی وسکون‌نون و کاف فارسی ، آلتی‌باشد سرتیز مانند کلنگ‌دراز که بنایان بدان دیوار را سوراخ کنند- و کلنگ و اسکنه و تیشهٔ بنایی و نجاربرا نیز گفته‌اند .

بشنیز - بفتح اول بروزن گشنیز، گیاهی است که آنرا بوی مادران گویند .

بشنیزه - بروزن فهمیده ، بمعنی‌بشنیز است که بوی مادران باشد .

بشنین - بضم اول بر وزن گلچین ، گلی است در مصر و آن مانند نیلوفر پیوسته درمیان آب میباشد . گویند هر صباح سر از آب بر

(۱) چك : بچسبی .　(۲) چك : چسپیدن .

۱ - رك: جنطی.　۲ - رك : بشلیدن.　۳ - رك : بشك.　۴ - گویا همانست که امروز « فشم » گویند.

۵ - سهای بشن وبالای تو داده دل‌پردرد ومیشم خیره بالا. بندار رازی «رودکی ج۳ص۱۱۴۱».

۶ - beshn یا bashn یا بش نام هفتمین منزل از منازل قمر نزد عرب (خورتك) «پوستی بندهش۸۸» = سغدی : شنوئد = خوارزمی : خویا = عربی : هنعه ، منزل چهارم ازمنازل قمر نزد ایرانیان «گاهشماری ۲۰۵». ۷ - = پشنج (بکسر اول) بمعنی پاشیدن از مصدر pashinjidhan از ریشهٔ thic «اسفا ۱ : ۱ ص ۳۰۲».

* بشنجیدن - بفتح اول و دوم و ششم، از: بشنج (ه.م) + یدن (علامت‌مصدر)؛ پاشیدن .

می‌آورد و شام بته آب فرو میبرد و همین ساقی دارد وبس ، یعنی برگ ندارد ؛ و بیزرگی غورهٔ خشخاش میشود ، و تخم آن سفید است . در عطریات بکار برند و از آن گل روغنی سازند بجهت علت سرسام، وبیخ آن مقوی است باه را ۱ .

بشوتن - بکسر اول وفتح فوقانی بروزن فرزدن ، نام برادر اسفندیار است ۲ ـ و بمعنی بوزینه هم آمده است که میمون باشد ، و بفتح اول هم درست است .

بشوریدن - بکسر اول و رای قرشت بر وزن نکوهیدن ، نفرین و دعای بد کردن را گویند ـ و بمعنی شوریدن و در غضب شدن هم هست که بعربی هیجان خوانند ۳ .

بشول - بکسر اول و ثانی بواو رسیده و بلام زده ، گزارندهٔ کارها و داننده و بیننده را گویند ـ و امر باینمعنی هم هست یعنی بدان و ببین و کارسازی کن ـ و برهمزدگی وپریشانی را نیز گفته‌اند ـ و امر باینمعنی هم هست یعنی برهمزن و پریشان کن ، و بضم اول نیز درست است ۴ .

بشولش - بکسر اول و لام بر وزن نکوهش ، بمعنی برهمزدگی و پریشانی باشد ـ وکارگزاری وداندگی وبینندگی‌را نیز گویند ۴.

بشولیدن - بکسر اول بروزن نکوهیدن، بمعنی دیدن و دانستن ـ و برهمزدن و پریشان کردن و درمانده و متحیر نشستن باشد ۵ ـ وبمعنی کارگذاری کردن وکارسازی نمودن‌هم هست، و بفتح اول نیز درست است .

بشولیده - بروزن نکوهیده ، بمعنی دیده‌ودانسته وکارسازی کرده ـ وآشفته وپریشان و برهمزده و بشوریده باشد ۴ .

بشولیون - بضم اول و کسر رابع وتحتانی بواو رسیده وبنون زده، بلغت یونانی ۶ بذر قطونا راگویندکه سبیوش باشد ؛

بشویکهٔ ابراهیم - با تحتانی و کاف و ها و حرکت غیر معلوم . و ابراهیم خود معلوم است . بلغت اندلس نوعی از خاراست که درزمینهای سنگستان وزمینهای خشن‌ودرشت روید و در صحراهای شیراز بسیار است .ومگس عسل از گل آن خورش سازد و آنرا قرصمنه ۷ خوانند، منفعت بسیار دارد .

بشین - بکسر اول و ثانی و سکون تحتانی و نون ، بمعنی ذات باشد مطلقاً اعم از ذات واجب و ذات ممکن ۸ .

بشیون - بر وزن افیون ، بمعنی فربه باشدکه نقیض لاغر است .

---

۱ ـ Nymphae lotus caerulea «لك ۱ ص ۲۲۹».

۲ ـ رك : پشوتن و رك «اسفا ۱ : ۲ ص ۸۰» .　　۳ ـ رك : شوریدن .

۴ ـ رك : بشولیدن .　　۵ ـ رك : شولیدن و ژولیدن و ژولیده .

۶ ـ در یونانی Psullion «اشتینگاس» .　　۷ ـ رك : قرصمنه .

۸ ـ ازدساتیر . «فرهنگ دساتیر۲۳۶».

بیان شانزدهم

در بای ابجد با طای حطی مشتمل بر دوازده لغت و کنایت

بط [۱] - بفتح اول و سکون ثانی، کنایه از صراحی شراب باشد که بصورت مرغابی ساخته باشند - و در عربی مرغابی را گویند [۲].

بطارس - بفتح اول بر وزن مدارس، بیونانی [۳] نام دوایی است که آنرا سرخس نیز گویند، و آن چوبکی باشد سیامرنگ و چون بشکنند مغز آن فستقی بود، کدو دانه را نافع است.

بطباط - با بای ابجد بروزن وطواط، بلغت سریانی رستنی باشد که آنرا سرخ مرو [۴] گویند.

بطرا - بروزن صحرا، بیونانی [۵] کوه را گویند و بعربی جبل خوانند، و بجای حرف اول فای سعفص هم بنظر آمده است.

بطراخو - با خای نقطه دار بر وزن شفتالو و بطراخون بروزن افلاطون، بلغت یونانی [۶] جانوریست آبی که آنرا وزق گویند، و بعربی ضفدع خوانند.

بطراخیون - بفتح اول و خای مکسور و تحتانی بواو رسیده و بنون زده، بلغت یونانی [۷] نوعی از کرفس صحرایی باشد، و آن گرم و خشك است در چهارم.

بطراسالیون - لغتی است یونانی [۸] مرکب از بطرا و سالیون با سین بی نقطه بالف کشیده و لام و تحتانی و واو و نون بمعنی کرفس کوهی، چه بطرا کوه ❊ را گویند و سالیون کرفس را.

بطرالاون - با لام بالف کشیده و فتح واو و سکون نون، بیونانی [۹] نفط را گویند و آنرا بعربی دهن الحجر خوانند. گرم و خشك است در چهارم. ❊

---

۱ - ابن درید این لفظ را «اعجمی» نوشته.

۲ - گراز بیني دیگری شد هلاك   مرا هست بط را زطوفان چه باك؟ سعدی شیرازی.

۳ - در یونانی Ptéris «اشتینگاس» «لك ۱ ص ۲۴۴».   ۴ - Polygonum

«لك ۱ ص ۲۴۳».   ۵ - دریونانی Pétra «اشتینگاس».   ۶ - دریونانی Bátraxos «اشتینگاس».   ۷ - دریونانی Batráxion «اشتینگاس» دریونانی بمعنی قورباغه «لك ۱ ص ۲۴۳».

۸ - دریونانی Petrosélinon «اشتینگاس»، لاتینی Petroselinum «لك ۱ ص ۲۴۳».

۹ - دریونانی Petrélaion «اشتینگاس»، pétrole «لك ۱ ص ۲۴۴».

❊ **بطری** - بضم اول، از لغات انگلیسی که از طریق خلیج فارس وارد فارسی شده واصل آن درانگلیسی bottle است، رك: کتری.

بطری

❊ **بطریك** - بفتح اول، از یونانی Patriarchês بمعنی (رئیس آباء) مرکب از Patria (اهل و کسان پدر) و archê (رأس - اول) «نفس». در لاتینی Patriarcha، نامی که درعهد عتیق بنخستین رؤسای خاندان اطلاق میشده.

بطریق [۱] - بکسر اول و ثالث وسکون تحتانی و قاف ، مجتهد ترسایان باشد - و نام زاهدی و صومعه‌نشینی هم بوده است از ترسایان .

بط سرخاب زای - کنایه از صراحی شراب باشد .

بطلمیوس - بفتح اول و لام ، نام پادشاهی [۲] - وحکیمی بوده یونانی [۳] - و بمعنی روشنایی نیز مذکور است ، و بتقدیم یای حطی بمیم هم بنظر آمده است که بطلیموس باشد .

بطلیوس - بایای حطی بروزن ناشکبوس ، نام ولایتی است در مغرب زمین [۴] .

بیان هفدهم

دربای ابجد باغین نقطه‌دار مشتمل بر بیست و یك لغت و کنایت

* **بغ** - بفتح اول و سکون ثانی ، زمین کنده وکود را گویند [۵] - و نام بتی هم هست و عربان بت را صنم خوانند [۶] .

بغا - بر وزن خطا ، حیز و پشت پا بیرا گویند ، و بعربی مخنث خوانند .

بغاز - بروزن طراز ، چوبیکه کفشگران ما بین کفش و قالب گذارند و درودگران بوقت شکافتن چوب بر رخنهٔ آن نهند ، و باین معنی بجای حرف ثانی فا هم گفته‌اند .

بغامه - بروزن دمامه ، غول بیابانی را گویند . *

بغتاق - با تای قرشت بروزن چخماق ، کلاه را گویند - و بمعنی فرجی هم گفته‌اند ، وباین‌معنی بجای فوقانی طای حطی هم آمده است .

---

۱ - از تازی ، از لاتینی Patricius که باشراف روم اطلاق می‌شده ، یا از یونانی Pezarchos بمعنی قائد لشکر پیاده «نفس». ۲ - یا بطلیموس ، یونانی Ptolemaios نام مؤسس و عنوان هریك ازپادشاهان مصرمشهور ببطالسه: بطلیموس لاغوس Sôter یا P.Lagos مشهور ببطلمیوس اول ، از ۳۲۳ تا ۲۸۲ ق . م . - بطلمیوس دوم مشهور بفیلاذلفوس « قفطی » Philadelphos (محب‌الاخ) از۲۸۳ تا ۲۴۶ ق . م . - بطلمیوس‌سوم از ۲۴۶ تا ۲۲۱ ق .م.- بطلمیوس چهارم ، از ۲۲۱ تا ۲۰۳ ق. م . - بطلمیوس پنجم از ۲۰۳ تا ۱۸۱ ق . م - بطلمیوس ششم ، از ۱۸۱ تا ۱۴۵ ق . م - بطلمیوس هفتم از ۱۴۵ تا ۱۱۶ ق . م - بطلمیوس هشتم از ۱۱۶ تا ۱۰۷ و بار دیگر از ۸۸ تا ۸۰ - بطلمیوس نهم، پادشاه قبرس از ۱۱۶ تا ۱۰۷ ، سپس پادشاه مصر از ۱۰۱ تا ۸۹- بطلمیوس دهم پادشاه مصر از ۸۰ تا ۷۹ - بطلمیوس یازدهم از ۷۹ تا۵۱ - بطلمیوس دوازدهم از ۵۱ تا ۴۹ - بطلمیوس سیزدهم از۴۹ تا ۴۴ - بطلمیوس چهاردهم از ۴۲ تا ۳۰ ق.م . اکتاویوس پس از فتح اکیتوم او را کشت .

۳ - بطلمیوس القلوذی P . Clôdius ، منجم یونانی ، متولد درمصر (قرن دوم بعد از مسیح)، مؤلف کتابی مشهور در ریاضی وکتابی درجغرافیا . ۴ - Badajoz شهری در اسپانیا (اندلس) (استر مادور) ،کرسی ایالت ودارای ۴۵۰۰۰ سکنه.

۵ - باین معنی «مغ (مغاك)» صحیح است . ۶ - دراوستا bagha نخست بمعنی

بقیه در صفحهٔ ۲۸۹

بغداد - با دال ابجد بروزن فرهاد ، نام شهری است از عراق عرب و اصل آن باغ داد بوده‌است، بسبب آنکه هرهفته یکبار انوشیروان درآن باغ بار عام‌دادی وداد‌رسی مظلومان کردی، و بکثرت استعمال بغداد شده است ۱ - و نام خط دویم است از جام جم - وکنایه از شکم‌نیز هست .

بغدادخراب و بغدادخالی - کنایه ازگرسنگی و شکم‌خالی باشد ۲ - وساغر خالی از شراب را نیز گویند .

بغرا - بفتح اول بروزن صحرا ، خوک‌نر باشد ، و بعربی خنزیر گویند - و بضم اول نام پادشاهی بوده است از خوارزم ۳ - و کلنگی را نیز گویند که در وقت پرواز پیشاپیش همهٔ کلنگها

---

۱ - نام بغداد Baghdâd که امروزه عرب آنرا اغلب Bughdâd تلفظ کند بی شك ایرانی است مرکب از : بغ + داد بمعنی خدا داده ، در قرون وسطی صور مختلف این نام‌موجود داشته ، شکل Baghdân بیشتر استعمال میشده است «دائرةالمعارف اسلام». این شهر را منصور دومین خلیفهٔ عباسی درکنار دجله (درمحل آبادیی بهمین نام) از سنگهای ویرانهٔ تیسفون‌پایتخت ساسانیان وسلوکیه پایتخت سلوکیان و اشکانیان بنا کرد و مقر حکومت خویش ساخت .
Justi, Geschichte des alten Persien, s. 210 .

۲ - از اینجاست مثل عوام :
اگر دانی که نان دادن ثوابست   توخود میخورکه بغدادت خرابست .«امثال وحکم ۱ ص ۲۱۳».

۳ - شهاب‌الدوله هارون بغراخان بن سلیمان از ایلك خانیهٔ ترکستان (متوفی بین ۳۸۳
بقیه درصفحهٔ ۲۹۰

بقیه ازصفحهٔ ۲۸۸
بهره و برخ و بخش و بخت آمده . درگاتها baga بهمین معنی است ، دوم بغه دراوستا و بگه در پارسی باستان بمعنی خدا و دادار وآفریدگار است . در اوستا این کلمه چند بار مرادف خدا (اهورمزدا) وگاهی نیزبمعنی ایزدآمده است . بغ بهردومعنی‌ازیك بنیاد است از مصدربگ bag بمعنی بخشیدن (درپهلوی baxtan). درسانسکریت bhaga نیز بمعنی بخشیدن است. در زبان های دیگر هند واروپایی bagha یا baga با اندك تغییر لهجه‌یی‌نیز موجود است. درسانسکریت bhaga بمعنی خدا و در ودا بسیار آمده است . Bhagvad-Gîta بمعنی سرود خداوند ، نام بخشی است از نامهٔ ودا. در زبانهای اسلاو (مانند روسی کنونی) bogu بمعنی خداست . این واژه ازسکه ها «Sakas» باقوام اسلاو رسیده است . اقوام سکه مانند دیگر قبایل آریایی خدای خود را baga مینامیدند . نزد همهٔ اقوام آریایی یا اقوام هند و ایرانی پیش ازبرانگیخته شدن زرتشت ، بغ نام مطلق خدا بوده . زرتشت خدای یگانهٔ خود را اهورمزدا خواند ، اما واژهٔ بغ همچنان بمعنی اصلی خود باقی مانده دراوستا مفهوم خود را از دست نداده است . درپارسی‌باستان (کتیبه های‌هخامنشی) baga نیز بمعنی خدا بکار رفته‌است . کلمهٔ مزبور درترکیب بغدادوبغپور و بغستان (بیستون) آمده و مبدل و معرب آن فغ است (هـ . م) «بغ . پورداود : یادنامهٔ دینشاه ایرانی‌ص ۲۱۳ ببعد» درپهلوی bagh ، bak (خدا ، الوهیت ، سلطان) «مناس ۲۶۹» .

٭ بعل - بفتح اول ، خدا ، عربی ، درآشوری- بابلی «بلو» (بضم دوم) ، عبری «بعل» (بفتح اول و دوم)، آرامی «بعلا» (بفتح اول)، درلغات جنوب الجزیره و حبشه « بعل » (بفتح اول) «ولفنسون ۲۸۴» و رك : دائرةالمعارف اسلام.   ٭ بغپور - بفتح اول ، مرکب از : بغ + پور = پسرخدا ؛ لقبی که ایرانیان بشاهان چین داده‌اند، و معرب آن فغفور است.

رود ـ ونام آشی است مشهور ۱ ، و چون واضع آن آش بغراخان پادشاه خوارزم بوده موسوم بنام او ساخته بغراخانی میگفتند و اکنون خانیرا انداختهاند (۱) و بغرا می خوانند *

بغشور – بفتح اول بروزن محشور ، نام قریه ایست میان سرخس و هرات ۲ ، و معنی ترکیبی آن بغ شور است که گوآب شورباشد چه بغ بمعنی گودال است ۳ .

بغطاق – با طای حطی بروزن چخماق ، کلاه و فرجی راگویند .

بغل – بفتح اول و سکون ثانی و لام ، نام یهودیی بود ضرابی ، و درهم بغلی که در کتب فقهی مرقوم است او زدهبودهاست واورا رأس البغلی (۲) میگفتهاند ۴ ـ و در عربی استر راگویند که از جملهٔ دواب مشهور است .

بغلتاق – با فوقانی بالف کشیده و بقاف زده ، طاقیه و کلاه وفرجی راگویند ـ وبرگستوانرا هم گفته اند .

بغل تری – با فوقانی بروزن قلندری ، کنایه ازخجالت و شرمندگی باشد .

بغل زدن – کنایه ازشماتت کردن باشد .

بغلطاق – با طای حطی ، بروزن ومعنی بغلتاق است که طاقیه و کلاه و فرجی ـ وبرگستوان باشد .

بغلك – بفتح اول بروزن دغلك ، گرهی باشد که در زیر بغل مردم بهمرسد و دیر پخته شود ، وآنرا عروسك نیز گویند .

بغلك زدن – کنایه از شماتت کردن باشد .

بغلقاز – با قاف بروزن سنگنداز ، پرندهایست ابلق پای و گردنی دراز ومنقاری پهن دارد وگوشت او حلال است ، و بجای حرف ثانی قاف و بجای حرف آخر رای قرشت هم بنظر آمده است . *

بغند – بروزن سمند ، پوستی است غیر کیمخت که آنرا غرغن خوانند و کفش از آن دوزند .

بغیاز ۵ – بابای حطی بروزن شهباز (۳) ، شاگردانه راگویند ، وآن زری باشد اندك که بعد از اجرت استاد بشاگرد دهند ـ و شیرینی یا بهای شیرینی باشد که در وقت جامهٔ نو پوشیدن بخش کنند ـ و بمعنی مژده و نوید هم هست ؛ و با رای قرشت نیز بنظر آمده است که بروزن

(۱) چش : انداختند. (۲) خم ۳ : ـ البغلی . (۳) خم ۳ : شهناز .

۱ ـ بوغرا ، در ترکی ، نام غذاییست ساخته از خمیر که بشکل رشتههای دراز درآورند ـ ونیز شتر نررا گویند . «جغتایی ۱۷۲» . ۲ ـ شهری است بین هرات ومروالروذ «معجم البلدان» . ۳ ـ رك : بغ (مغ) . ۴ ـ رك : بغلی . ۵ ـ وفغیاز بجای بغ ـ یاد و فغ ـ یاد؟ «اسفا ۱ : ۲ ص ۱۹۲» .
۵ **بغستان** ـ بفتح اول وکسردوم ، بیت الاصنام «مفاتیح ص ۷۴» مرکب از : بغ + ستان (اداتمکان) . همین کلمه است که بهستان وبیستون شده . ۵ **بغلی** ـ بفتح اول ، درهم ایرانی . درباب اصل این تسمیه ، رك : فولرس ، ۱ ، ۲۵۱ الف و۸۴۰ ب ـ درمجمع البحرین آمده : «درهم بغلی ، منسوب بسکه زن مشهور موسوم به «رأس البغل» است و نیز بفتح غین و تشدید یاء بغلی خواندهاند منسوب بشهری نزدیك حله و آن شهری مشهور درعراق است ووجه اول اشهراست . ودرهم شرعی دون درهم بغلی است .» «نقود . ص ۲۲ ح» .

بقیه ازصفحهٔ ۲۸۹
و۳۸۴ ـ دیگر هارون بغراخان بن یوسف خضرخان از ایلك خانیهٔ مشرق ترکستان (۴۵۵ ؟ ـ ۴۹۶) «طبقات سلاطین اسلام ص ۱۲۲ ـ ۱۲۳» :
ایکه میرخوان بغراخان وخانی شدی   برچنین خوانی چوچینیخورده ای تتماجرا «مولوی» .

رفتار باشد .

بغیازی = بفتح اول بر وزن دمسازی، نوید ومژدگانی راگویند - وبمعنی‌شاگردانه‌هم آمده است .

بیان هیجدهم

در بای ابجد با فا مشتمل بر نه لغت

بف = بفتح اول و سکون ثانی ، افزار جولاهگان باشد و آنرا دفتین گویند .

بفار = بر وزن هزار ، چوبکی باشد که کفش‌دوزان‌مابین کفش و قالب گذارندودرودگران بوقت شکافتن چوب بررخنهٔ آن نهند .

بفتری [۱] = باتای‌قرشت بروزن‌جعفری، دفتین‌جولاهگان ونساجان‌باشد- وکارگاه‌جولاهی‌را نیز گفته‌اند .

بفج = بفتح اول و سکون ثانی و جیم ، کف دهان و آبی که در وقت سخن گفتن ازدهن مردم بیرون افتد - و شخصی را نیز گویند که دراثنای حرف زدن آب ازدهنش بچکد- وبعضی گویند دهانی‌است که پیوسته آب ازآن‌میریخته باشد- و لب سطبررا نیز گویند که از قهروخشم فرو هشته باشد ، و با جیم فارسی هم‌آمده‌است .

بفخم = با خای نقطه‌دار بروزن مرهم ، بمعنی بسیار باشد - و پارچهٔ جامه را نیز گویند که برسر چوب درازی ببندند(۱)، و هرگاه‌نثار بیاشند. نثارچینان بدان از هوا نثار بربایند .

بفش = بروزن کفش ، عظمت و شکوه وکر وفر باشد.

بفگین = با کاف بر وزن قزوین ، بلغت زند و پازند (۲) کوشك وبالاخانه راگویند [۲] .

بفم = بفتح اول و سکون ثانی و میم ، اندوه و دلگیری - و اندوهگین و دلتنگ وفرو مانده را گویند ، و بفتح ثانی هم بنظر آمده است .

بفنج = بفتح اول و نون و سکون ثانی و جیم ، نوعی ازماراست ، و ماربرانیز گویند که گزند او بمردم نرسد.*

---

(۱) خم ۳ : بندند. (۲) چك : زند و پازند .

---

۱ ـ baf-tar-î (baf-tar-a) مرکب از baf (هـ . م) «اسفا ۱ : ۲ ص۱۱۲» .

۲ ـ هز ، بفگون bapgûn کوشك «یوستی . بندهش ۸۸» .

* بفم ـ رجوع به‌بکم و رجوع بلغات متفرقهٔ پایان کتاب شود، و بقول ابن‌درید پارسی معرب است .

بیان نوزدهم

در بای ابجد با کاف تازی مشتمل بر بیست و چهار لغت و کنایت

بك – بفتح اول و سکون ثانی، وزغ را(۱) گویند و آنرا بعربی ضفدع خوانند ۱ . اگر خون ضفدع سبز را بگیرند و در چشمی که موی زیادتی داشته باشد آن موی را بکنند و قدری از آن خون طلا کنند دیگر بر نیاید – و بمعنی گریز گاه – و جنگل و بیشه هم آمده است – و نام شهری است درماوراءالنهر – و خیار دشتی را نیز گفته‌اند – وبضم اول رخساره و روی را گویند – ونوعی از کوزه باشد که دهنش تنگ و گردن کوتاهی دارد، شکم آن پهن و گرد میباشد و آنرا تنگ هم میگویند – و بمعنی بی‌هنری وبیعقلی هم آمده است – و بکسر اول انگشت و زغال را گویند .

بکار آب بودن – کنایه از دایم الخمر بودن است ، یعنی پیوسته شراب خوردن .

بکبر – بفتح اول و بای ابجد و سکون ثانی و رای قرشت ، دوایی است که آنرا خیار چنبر گویند و در مسهلات بکار برند ، و بعضی گویند این لغت هندی است .

بکبکه – با بای ابجد بر وزن معرکه ، روغن با کشك آمیخته را گویند – و بمعنی فاسد کار و فساد کننده هم هست .

بکتاش – بفتح اول و تای قرشت بر وزن خشخاش ، امر بر خرامیدن و جلوه کردن باشد یعنی بخرام و جلوه کن – و نام یکی از پادشاهان خوارزم هم بوده ، گویند باین معنی ترکی است، و بکسر اول هم هست ۲ .

بکتوسان – با تای قرشت وسین سعفص بروزن محبوسان ، نام مردی بوده دانا و فهمیده و عاقل – و نام شاعری هم بوده است .

بکران – با رای قرشت بروزن نقصان ، برنج و هر چیزی دیگر که در ته دیگ طعام چسبیده و بریان شده باشد .

بکران ۳ بهشت – بکسر اول، کنایه از حوران بهشتی باشد .

بکران ۳ چرخ – بکسر اول ، کنایه از ستاره های آسمان باشد .

بکرائی ۴ – بفتح اول بروزن صحرائی، نام میوه‌ایست میان نارنج و لیمو لیکن از نارنج کوچکتر و از لیمو بزرگتر میباشد و شیرین هم هست، و آن در ولایت اینگه و شبانکاره بسیار است .

بکر پوشیده روی – کنایه از شرابی است که آنرا هنوز از خم بر نیاورده باشند .

(۱) چش: وزق را .

۱ – پهلوی vak «روایات ۷۷–۷۸» ، سانسکریت bheka (قورباغه) » ویلیامز ۲،۷۴۲: bhakabhakâya »، طبری vak «واژه‌نامه ۷۹۸» .

۲ – مرکب از : بك (بیك) + تاش (پسوند اشتراك . رك : جغتایی ۱۹۷).

۳ – مرکب از بکر (عربی : دوشیزه) + ان (علامت جمع فارسی) .

۴ – هز . bakrâ ، b(a)karâ ، پهلوی tarak ، بمعنی گیاهان و میوهٔ شیرین «یونکر ۱۰۴» ، تره «یوستی، بندهش ۸۸» .

بکرمشاطهٔخزان - کنایه ازشراب انگوری باشد - و شرابیرا نیز گویند که هنوز از آن نخورده باشند .

بکروی - بفتح‌اول وثالث بروزن‌مثنوی، بمعنی بکرائی است که آن میوه‌ای باشد شیرین میان نارنج و لیمو ۱ .

بکسمات - بفتح اول و سین بی نقطه و سکون ثانی و میم بالف کشیده و بتای قرشت زده ، نوعی از نان‌روغنی باشد که روی آنرامربع مربع بریده بپزند، وبیشتر مسافران بجهت توشهٔ راه بردارند .

بکسه - بضم اول و سکون ثانی و فتح سین‌بی‌نقطه ، حصه وپارچه‌ای از گوشت‌راگویند .

بکشه - بفتح اول‌وشین نقطه‌داروسکون ثانی ، ریشی باشد که‌برشکم و گردن‌مردم‌برآید، و آنرا بعربی نکفه‌گویند .

بکم - بر وزن و معنی بقم است و آن چوبی باشد سرخ که رنگرزان (۱) بدان چیز ها رنگ کنند و بقم معرب آنست ۲ ، و با کاف فارسی هم آمده است ۳ .

بکنک - بکسر اول بر وزن درنگ ، حیوان دم‌بریده راگویند ، و بفتح اول بر وزن زورک هم آمده است ، و باکاف فارسی نیزهست .

بکوک - بفتح اول و ثانی بواو رسیده و بکاف زده ، نشانهٔ تیر باشد که عربان هدف خوانند - وظرف وجام شرابخوری را نیز گفته‌اند و بعضی گویند ظرفی‌باشدکه‌آنرا بصورت حیوانی ساخته باشند و بدان شراب خورند ، و باین معنی بجای کاف آخر لام هم بنظر آمده است .

بکولک - بضم اول و رابع که‌لام‌باشد و سکون کاف ، این لغت از اتباع است همچون خان و مان و تار ومار ؛ بمعنی ناهموار و درشت باشد - و بمعنی بی‌عقلی و بی هنری نیز آمده است .

بکونک - بفتح اول و نون بر وزن عجوزک ، شمشیر چوبین راگویند .

بکونه - بفتح اول‌بروزن نمونه، بمعنی بکونک است که شمشیر چوبین باشد .

بکهوجتان - با ها و جیم و تای قرشت بر وزن منصورخان ، بمعنی خریشته باشد و آن هر چیز درازی است که میانش بر آمده و بلند و دوطرفش مالیده و پست بود .

بکیاسا - بکسراول‌وسکون ثانی‌وتحتانی وسین‌بی‌نقطه هردوبالف کشیده، سرباری‌راگویند، و آن بستهٔ کوچکی است که بر بالای بار ستور بندند .

بیان بیستم

در بای ابجد با کاف فارسی مشتمل برنه لغت و کنایت

***بگتر** - بر وزن کفتر ، نوعی از سلاح جنگ باشد ، و آن آهنی‌چند است که بهم‌وصل کرده‌اند وبرروی آن مخمل وزربفت وامثال‌آن کشیده‌اند ودر روزهای‌جنگ‌پوشند ۴، وبترکی

(۱) چك : رنگریزان.

۱ - رك : بکرائی. ۲ - رك : بقم و بکم . ۳ - Coesalpinia Sappan
«لك ۱ ص۲۴۳» Hematoxylon «گل گلاب ۲۲۳» و رك : فرهنگ روستایی ۲۵۴ .
۴ - ترکی است « جغتایی ۱۵۹».

بقیه درصفحهٔ ۲۹۴

قتلاو گویند .

بگسل - بکسر اول و سین بی نقطه وسکون ثانی و لام، امر بر گسستن و ازهم جدا کردن باشد ، و این لفظ را جایی استعمال کنند که ممکن بود، واین معنی در چیز های دیگر بطریق حقیقت است و درانسان و مردمان بطریق مجاز ، یعنی ترك اختلاط و آشنایی کن .

بگل گرفتن - کنایه از خس پوش کردن و مخفی نمودن باشد .

بگم [۱] - بروزن و معنی بقم است و آن چوبی باشد سرخ که رنگرزان بدان چیز ها رنگ کنند ، و بقم معرب آنست .

بگماز - بکسر اول و سکون ثانی ومیم بالف کشیده وزای نقطه دار زده، بمعنی شراب [۲] وشراب خوردن باشد. وپیالهٔ شراب را نیز گفته‌اند، و بفتح اول بهمین معنی - و بمعنی غم و اندوه باشد - و بمعنی مهمانی هم آمده است مطلقاً [۳].

بگماز کردن - بروزن مفراض کردن، بمعنی مجلس شراب داشتن باشد .

بگند - بفتح اول و ثانی وسکون نون و دال ابجد ، بمعنی آشیان باشد که جا و مقام مرغان است .

بگنک - بروزن لکلك، حیوان دم بریده را گویند [۴] .

بگنی - بفتح اول و سکون ثانی ونون بتحتانی رسیده ، شرابی باشد که از برنج وارزن و جو و امثال آن سازند وآنرا بعربی نبیذ وبلفظ دیگر بوزه گویند .

بیان بیست ویکم

در بای ابجد با لام مشتمل برهشتاد و پنج لغت و کنایت

بل - بفتح اول و سکون ثانی، پاشنهٔ پارا گویند - و در عربی اثبات بعد از اثبات باشد - و بکسر اول مخفف بهل است که امر بر گذاشتن باشد یعنی بگذار و بهل [۵] - و نام میوه‌ایست درهندوستان شبیه بیهی (۱) ایران و آنرا بل هندی نیز گویند و بشیرازی بل شیرین و بعربی طرثوث خوانند ، و بعضی گویند میوه ای باشد هندی بیزرگی آلوچه و درخت آن بدرخت زردآلو میماند [۶] - و بضم اول بمعنی بسیار باشد همچو: بلهوس و بلکامه یعنی بسیار هوس و بسیار کام .

(۱) خم ۳ : به .

۱ - Coesalpinia Sappane ، لك۱ص۲٤۳ ». Hematoxylon «گل گلاب ۲۲۳ » و رك : فرهنگ روستایی ۲٥٤ .

۲ - آنراکه بدست خویش بگمازدهی اقبال گذشته را با و بازدهی . معزی نیشابوری.

۳ - بکمز وبکماز، بدین‌معانی ترکی است «جغتایی ۱٥۹». ۴ - رك : بکنك .

۵ - رك : بهل . ۶ - بل (بضم‌اول) بسنجد Elaegnus angustifolia اطلاق شود «ثابتی ۱٦٦» .

بقیهٔ ازصفحهٔ ۲۹۳ ۵ بك - مخفف بیگه (ترکی) بمعنی بزرگ است :

بوالبشر کوعلم الاسما بگه است صد هزاران علمش اندر هررگست .

مثنوی ۱ ، ص ۲۷۰ ; «نصاب ۳: ۵ - ٦ ص ۵۹».

بلابه - بکسر اول بروزن کلابه ، بمعنی هرزه‌گوی و نابکار و فاسق و بدکاره و فحاش باشد، واین لفظ را برزنان بیشتر اطلاق کنند[۱] - و بتضرع و چاپلوسی سخن کردن را نیز گویند، و بعضی بمعنی‌اول بجای بای ابجد آخر یای‌حطی آورده‌اند که بروزن کرایه باشد .

بلاج - بفتح اول بروزن رواج ، گیاهی است که از آن بوریا بافند - و حصیر و بوریارا نیز گویند .

بلادر - بر وزن بهادر ، بار درختی است که در دوا ها بکار برند و آن را بیونانی انقردیا گویند[۲] - وبعضی گویند نام درختی است که این ثمر آن درخت است - و زرینه ویرایهٔ زنانرا نیز گفته اند عموماً و زرینه ای که بر سر بندند خصوصاً .

بلادور - با زیادتی واو پیش از رای قرشت ، بمعنی بلادر است که مذکور شد - ودر هندوستان تصدقات را گویند .

بلاده - بفتح اول بروزن کباده ، بدکار و فاسق را گویند ، و باین معنی بکسر اول هم آمده است[۳] - و مفسد و مفتن رانیز گویند .

بلار - بفتح اول بروزن بهار ، آذربویه باشد، و آن بیخ خاریست که اشنان گویند .اگر با سر که بسایند و بر داءالثعلب طلا کنند مفید باشد .

بلارج - بفتح اول ورابع وسکون جیم، پرنده‌ایست که آنرا لك‌لك خوانند .

بلارك - بروزن تبارك ، نوعی از فولاد جوهردار باشد - و شمشیر بسیار جوهر را نیز گویند- وبمعنی جوهرشمشیر هم آمده‌است[۴].

بلاژ - بکسر اول و سکون زای فارسی، بمعنی بی‌سبب و بی‌جهت و بی‌تقریب باشد .

بلاساغون[۵] - با سین بی‌نقطه و غین نقطه‌دار بروزن سراپاگون ، نام شهری است بزرگ در ماوراءالنهر نزدیك بکاشغر و پای‌تخت افراسیاب بوده و تا زمان سلطنت کور خان تعلق باولاد افراسیاب داشته .

بلاسیوس - بکسر اول و سین بی‌نقطه و تحتانی بواو رسیده و بسین بی‌نقطهٔ دیگر زده بلغت یونانی چیزیست آبگینه مانند و آنرا در کنارهای دریا میبابند ، و بعربی آنرا رمقالبحر خوانند .

بلاش[۶] - بفتح اول بروزن لواش ، نام پسر فیروز است و او یکی از ملوك فرس بوده و او را سلطان ملکشامیگفتند[۷] - و نام‌شهری و مدینه ای هم هست[۸] - و مردم عارف را نیز

---

۱ - رك : بلاده و بلایه . ۲ - Anacardii longifolii ، دانهٔ آن را ازهند میآوردند و سابقاً برای معالجهٔ سالك بکار میبردند ، و آن ازتیرهٔ سماقی‌هاست «گل‌گلاب ۲۱۸» . ۳ - رك : بلابه وبلایه . ۴ - رك : بلالك . ۵ - شهری بزرگ‌ در سرحد های ترك ، آنسوی نهر سیحون نزدیك کاشغر. «معجم‌البلدان»؛ نیز بلاساقون.

۶ - پهلوی Valaxsh ، ارمنی Valarsh، لاتینی Vologeses، یونانی Bologhesifora «ایسفا۱:۲ ص۶۶»، دربارتی Valgash . ۷ -نام چندپادشاه سلسلهٔ‌اشکانی است: بلاش(ولکش) اول ۵۱-۷۷ م ؛ بلاش دوم و بلاش سوم ، ۱۳۳-۱۹۱م ؛ بلاش چهارم ۱۹۱-۲۰۷م ، بلاش‌پنجم ۲۰۷-۲۱۶ م - نیز نام شاه ایران درشاهنامه (رك : فهرست ولف) ، و مراد بلاش اشکانی است . رك : یوستی . نام نامهٔ ایرانی ص ۳۴۴-۳۴۶ ؛ Walagash. اماقلب مرکب از عربی وفارسی ملکشاه را برای بلاش معلوم نیست ازکجا فرض کرده است ؟ «فرهنگستان ۳ : ۱ ص۲۳. حکمت».

۸ - «بلاشاباذ» درمعجم‌البلدان چاپ مصر بدون شرح آمده و بلاسکرد (بکسر کاف) قریه‌ای بین اربل و آذربایجان یاد شده، ورك : بلاشجرد.

گویند ـ و بکسر اول بمعنی بلاژ است که بی‌سبب و بی‌تقریب و بیجهت باشد .

بلاشجرد [۱] ـ بفتح اول و کسر جیم ، معرب بلاش‌گرد باشد، وآن قریه‌ایست بر چهار فرسنگی مروشاهجان وآنرا ملك بلاش‌پسرفیروز بنا کرده است .

بلال ـ بفتح اول بروزن کمال،آذربویه باشد و آن بیخ خاریست که‌اشنان و چوبك‌اشنان هم گویندش .

بلالك ـ با لام ، بروزن ومعنی بلارك است که نوعی از فولادجوهردار باشد ـ و شمشیر هندیرا نیز گویند [۲] .

بلای‌سیاه ـ کنایه ازتشویش و خلاف طبیعت و آزار باشد .

بلایه [۳] ـ بفتح اول‌بروزن طلایه ،نابکار وتباهکار راگویند عموماً ـ وزن فاحشه و فحاش‌را نیز گفته‌اند ، و بکسر اول هم آمده است .

بلبك (۱) ـ بفتح اول و بای ابجدوکاف و سکون ثانی ، مسکه و کرهٔ تازه‌را گویند .☼

بلبل گنج ـ بکسر لام وفتح کاف فارسی وسکون نون وجیم،جغد راگویند که پرنده‌ایست منحوس و پیوسته در ویرانها میباشد .

بلبله [۴] ـ بفتح اول‌وثالث و لام‌وسکون ثانی ، کوزهٔ لوله‌دار را گویند ـ و بمعنی صدا و آواز صراحی هم آمده است ـ و بمعنی اندوه وگرفتگی دل نیز هست .

بلبلی ـ بضم اول‌بروزن سنبلی ، بمعنی شراب و پیالهٔ شراب باشد [۵] ـ و نوعی از جرم بود که‌آنرا بسیارلطیف ونازك سازند وبالوان غیر مکرر رنگ کنند ـ وجنسی از زردآلوهم هست.

بلبن ـ بفتح اول و ثالث بروزن ارزن ، خرفه راگویند و بعربی فرفخ (۲) و بقلةالحمقا خوانند .

بلبوس [۶] ـ بروزن ملبوس ، نوعی از پیازصحرایی باشدوآنرابعربی بصل‌الزیزوبصل‌الذئب خوانند .گرم و خشك است در دویم ـ و نوعی از خشخاش هم هست که آنرا خشخاش زبدی گویند .

بلتیس ـ بکسر اول وتای قرشت‌بروزن برجیس ، نام دارویی است غیر معلوم .

بلج ـ بفتح اول و ثانی و سکون جیم ، بلغت عرب غورهٔ خرما را گویند یعنی خرمای

---

(۱) چك : بلبکه . (۲) چب ۱ ، چش : فرفج .

---

۱ ـ بلاشجرد (= بلاشگرد) از قرای مرو ، که تا مرو چهار فرسنگ فاصله دارد و ملك بلاش بن فیروز از پادشاهان ایران (ساسانی) آنرا بنیاد نهاد. «معجم‌البلدان».

۲ ـ رك : بلارك. ۳ ـ = بلاده «اسفا ۱ :۲ ص ۴۵». رك: بلابه وبلاده. ۴ ـ اسم صوت‌است و از آواز ریختن‌آب گرفته شده و بدین مناسبت بمعنی کوزه وگلوی کوزه هم آمده : چون‌زدهان بلبله‌درگلوی قدح‌چکد عطسهٔ عنبرین‌دهد مغزچمانه‌ازتری .خاقانی.«فرهنگ‌شاهنامه».

۵ ـ رك : بلبله. ۶ ـ یونانی bolbòs «اشتینگاس» «لك ۱ ص ۲۵۸» .

☼ بلبل ـ بضم اول و سوم ، درگیلکی ، فریزندی ، یرنی و نطنزی bolbol «ك . ۱ص ۲۸۸» ،سمنانی bulbul ، سنگسری ، سرخهٔ ، لاسگردی وشهمیرزادی bolból «ك .۲ص۱۸۴»، استی bulaemaergh (بلبل+ مرغ «پرنده») «ك . است ۱۱۵» ، معرب‌آن بلبل «ابن درید» ؛هزاردستان ، عندلیب .

بلبل

رك: دائرةالمعارف اسلام. پرنده‌ای از خانوادهٔ Humicolidés، دارای قدکوچك، پر نرم و چشمان فتان وصوت دلکش «گل وبلبل، بقلم نگارنده. سالنامهٔ ایران جاویدان۱۳۲۷».

نارس ۱ ، وآنرا چون سبز باشد ولیع و جدال خوانند ، و چون درغلاف باشدطلع گویند ؛وبضم اول هم بنظر آمده است .

بلخ ۲ ـ بفتح اول وسکون ثانی وخای نقطه‌دار ، نام شهری است‌مشهور از خراسان‌وآن از شهر های قدیم است همچو استخر فارس‌وآن را قبة‌الاسلام خوانند ولقب‌آن بامی است. گویند برامکه از آنجا بوده‌اند و مفتوح العنوه است ـ و کدویی را نیز گویند که شراب درآن کنند .

بلخج ـ با جیم فارسی بر وزن اعرج ، زاج سیاه را گویند که قلیا باشد ، و بفتح اول و ثانی هم بنظر آمده است .

بلخم ـ بروزن شلغم، فلاخن را گویند، و آن کفه‌ای باشد که از ابریشم یا از پشم بیافند و دو ریسمان بر دوطرف آن بگذرانند و شاطران و شبانان بدان سنگ اندازند . *

بلده ـ با دال ابجد و های هوزوحرکت غیر معلوم ، نام حوای زن آدم علیه‌السلام‌است .

بلس ـ بضم‌اول‌وثانی‌وسکون‌سین‌بی‌نقطه، در فرهنگ جهانگیری نام غله‌ایست که از آن هریسه پزند و در آشها نیز کنند و بعربی عدس خوانند ، ودرصحاح‌الادویه بمعنی تین ابیض آمده است که انجیرسفید باشد، و بلسن با زیادتی‌نون بمعنی عدس والله‌اعلم ۳ .

بلسان ۴ ـ بروزن سرطان ، نام درختی است مشهور درمصر . گویند بعد از طلوع‌شعری نشتری که از آهن ساخته باشند بر برگ آن درخت فرو برند روغن از آن‌روان شود، با پنبه

بلسان

جمع کنند، و بعضی گویند شیشها در زیر هربرگی که نشتر زده اند بیاویزند . امتحان وی چنان است که قطره‌ای برشیرگاو چکانند بعد از لمحه‌ای مانند دلمهٔ پنیر بسته شود ، و بر آب چکانند و برهم زنند آب مانند شیر سفید گردد ، و آنرا بعربی دهن‌البلسان خوانند ؛ و موضعی که درخت بلسان آنجاست باغ فرعون بوده است وآنرا عین‌الشمس خوانند،وگویند ازمعجزهٔ عیسی علیه‌السلام است، و تخم آنرا حب‌البلسان گویند . گرم و خشک است‌در دویم. کوفت رعشه‌را نافع‌است، وبیدانجیر نیز گفته‌اند .

بلسک ـ بکسر اول و ثانی و سکون ثالث و کاف ، سیخ آهنی باشد که یکسر آنرا پهن کرده باشند برای نان از تنور جدا کردن ـ و سیخ کباب را نیز گویند ـ و بفتح اول و ثانی پرستوک‌باشد وآنرا بعربی‌خطاف گویند ۵ ـ وبضم اول و ثانی چوبی باشد یا سیخ گنده‌ای که بدان بریان در تنور آویزند .

بلسن ـ بضم اول و ثالث و سکون ثانی ونون ، غله‌ای‌را گویند که‌بعربی عدس‌خوانند ۶

بلشک ـ بضم اول و ثانی و سکون شین قرشت و کاف ، بمعنی آخر بلسک است که‌چوبی یا سیخ گنده ای باشد که بدان بریان در تنور آویزند .

---

۱ ـ datte verte «لك ۱ ص ۲۶۲» .
۲ ـ پهلوی Balx ، Bâxr ، ارمنی Balx ، سریانی Balh ، پارسی باستان ـ Bâxtri «اسفا ۱ : ۲ص ۵۳».
۳ ـ بلسن لغت اهل شام است، وآن دانه‌ایست شبیه بعدس «ابن‌درید» ـ نیز بلس‌درختی است که بلت Acer insigne گویند «ثابتی ۱۶۶».
۴ ـ یونانی bàlsamon = Amyris gileadensis «لك۱ ص۲۵۵»، درتازی بلسم (بفتح اول وسوم)، درآرامی besmâ (عطروطیب) «تفس» .
۵ ـ رك : پرستو.
۶ ـ رك : بلس .

* بلدرچین ـ رك : ورتیج .

بلعام [۱] — با عین بی‌نقطه بروزن‌فرجام، نام‌پسر باعوراست که او زاهدی‌بوده مستجاب‌الدعوة درزمان‌عیسی‌علیه‌السلام ، عاقبت ایمانش بیادرفت، و بحذف الف نیز آمده است که بلعم باشد .

بلغار — با غین نقطه‌دار بر وزن گلزار ، پوستهای رنگین خوشبوی موجدار راگویند وآن را بلغار تلاتین خوانند — و نام شهری است نزدیك بظلمات و آن در زمان سکندربنا شده و هوایش بغایت سرد میباشد و طوطی در آنشهر زنده نمی ماند ، و بعضی گویند نام ولایتی است که بلغار یکی از شهر های آنولایت است [۲] .

بلغاق — بروزن مشتاق ، معرب بلغاك است که فتنه و آشوب و شور و غوغای بسیار باشد [۳] .

بلغاك — با کاف، بروزن ومعنی بلغاق است که شور و غوغای بسیار باشد ، چه‌بل‌بمعنی بسیار و غاك شور و غوغا راگویند .

بلغد — بضم اول و ثالث و سکون ثانی و دال ابجد ، بمعنی فراهم آمده و جمع نموده وبالای هم نهاده باشد [۴] .

بلغده — بضم اول و ثالث بروزن‌سنبله ، بمعنی بلغد است که فراهم آورده و بر روی هم نهاده باشد [۵] — و بفتح اول و ثالث بمعنی گنده و ضایع گردیده، چه هرگاه گویند «مرغ بیضه‌را بلغده‌کرد» مراد آن باشد که گنده وضایع کرد و بچه برنیاورد .

بلغشته — بضم اول و ثالث وسکون‌ثانی و شین نقطه دار و فتح نون ، آن باشد که یك سر ریسمان را حلقه حلقه‌کرده گرهی بزنندوسر دیگر آنرا از میان حلقها بگذرانند و بر نهجی که بمجرد کشیدن ریسمان‌آن حلقها تنگ شود، همچنانکه برسر دامها سازند.

بلغند — بضم اول و ثالث و سکون ثانی و نون و دال ابجد ، فراهم آورده و بربالای هم نهاده باشد [۵] .

بلغندر — بضم اول و فتح ثالث و دال ابجد و سکون ثانی و نون و رای قرشت، بی‌قید و بی‌دیانت راگویند — و بفتح‌اول لفظی است که درمدح و ثنا و دشنام نیز استعمال کنند .

بلغنده — بضم اول و ثالث و سکون‌ثانی و نون و فتح دال ابجد ، بمعنی بلغند است که فراهم‌آورده و بربالای هم نهاده باشد [۶] — وبفتح اول یك بسته و یك‌لنك بار و پشتواره و یك‌بقچه اسباب راگویند— وهرچیز که بسته شده‌باشد مثل خون بسته و بلغم بسته و امثال آن .

بلغور — بضم اول بروزن پر زور ، هر چیز درهم شکسته و درهم کوفته راگویند عموماً — وگندم‌نیم پخته که‌آنرا درآسیاانداخته شکسته

---

۱ — بلعام (خداوند مردم) پسر بعور (باعور) واز مردم فریثقتور بودکه درالجزیره واقع است. وی در میان طایفهٔ خود نبی بود «قاموس کتاب مقدس» .

۲ — «بلغار، شهریست که مراورا ناحیتکی است‌خرد برلب‌رود آتل(ولگا) نهاده واندر وی هم مسلمانانند و از وی مقدار بیست هزار مرد سوار بیرون آید . . . » «حدودالعالم‌ص۱۹۱» — اما بلغارستان Bulgarie امروز مملکتی است ازشبه جزیرهٔ بالکان‌که در سابق ایالتی از دولت عثمانی محسوب میشد ودر ۱۹۰۸ استقلال یافت . پایتخت آن صوفیه وجمعیت آن۸۷۳۲۰۰۰تن است . و سکنهٔ این مملکت نیز اصلا از قبیلهٔ بلغار های مذکور بودند‌که در حدود قرن چهارم میلادی باروپا مهاجرت کردند و بتدریج زبان آنان باسلاوی تبدیل شد . درادبیات پارسی زیبایان بلغار معروف است . ناصرخسرو بلخی گوید :

برون آرند ترکان را زبلغار — برای پردهٔ مردم دریدن .

۳ — رك : بلغاك . ۴ — رك : بلغده. ۵ — رك: بلغنده. ۶ — رك: بلغده.

باشند خصوصاً ـ و آشیرا نیز که از آن پزند بلغور خوانند .

بلغونه - بروزن و معنی گلگونه است، و آن غازه‌ای باشد که زنان بر رو مالند و رو را سرخ گردانند .

بلفخت - بفتح فا بروزن بدبخت، ماضی بلفختن است که بمعنی جمع کردن و اندوختن باشد یعنی جمع کرد و اندوخت ۱ .

بلقدر - با قاف و دال ابجد بر وزن مختصر، ملحد و بی‌دین و بی‌دیانت را گویند ۲ .

بلقندر - بفتح اول و قاف و دال ابجد و سکون ثانی و نون و رای قرشت، بمعنی دشنام و قدح باشد ـ و بضم اول ملحد و بی دین و بی دیانت را گویند .

بلقیس - بکسر اول و قاف بر وزن پرچیس ، نام پادشاه شهر سبا بوده و قصهٔ او و سلیمان ع مشهور است ۳ .

بلك - بضم اول و ثانی و سکون کاف، چشم بزرگ بر آمده را گویند ـ و بکسر اول و فتح ثانی تحفه و ارمغان و سوغاتی که دوستان از جهت دوستان فرستند ـ و میوهٔ تازه و نوباوه و جامهٔ نو و هرچیز تازه و نو برآمده باشد که طبع از دیدنش محظوظ گردد، و همچنین چیزی را در عربی طرفه خوانند ـ و گنجشکی که طرفه باشد ـ و بکسر اول و ثانی بمعنی تشبث است و آن چنگ در زدن بچیزی یا بکسی بود ـ و بکسر اول و سکون ثانی آتش و شرارهٔ آتش را ۴ گویند ۵ . *

بلکامه - بضم اول و سکون ثانی و کاف بالف کشیده و فتح میم ، پر آرزو و بسیار کام را گویند چنانکه بلهوس بسیار هوس را ، چه بل بمعنی بسیار باشد .

بلکس - بکسر اول و ثالث و سکون ثانی و سین بی‌نقطه ، سر دیوار را گویند ، و بضم اول و ثالث هم گفته اند و بجای سین بی نقطه نون هم بنظر آمده است ، و همچنین بجای حرف اول نیز نون آمده است که نلکس باشد .

بلکفد - بضم اول و فتح ثالث و سکون ثانی و فا و دال ابجد ، رشوت و پاره را گویند ، و بکسر اول و ثالث هم درست است .

بلکفده - بضم اول و فتح ثالث و دال ابجد و سکون ثانی و فا ، بمعنی بلکفد است که رشوت و پاره باشد .

بلکفه - بضم اول و ثالث و سکون ثانی و فتح رابع ، مشتق از بلاکیف است ۶ و آن قایل بودن بوجود محسوس است بر روش اشاعره در مبحث (۱) رؤیت ۷ .

بلکك - بکسر اول و فتح کاف بروزن خرمك ، آب نیم گرم را گویند و آن را شیر گرم خوانند .

بلکل - بکسر اول و فتح کاف بر وزن مصقل ، بمعنی بلکك است که آب نیم گرم باشد .

بلکن - بفتح اول و کاف فارسی بروزن الکن ، بمعنی سر دیوار باشد ـ و منجنیق را نیز گویند ، و بجای حرف اول یای حطی هم آمده است .

(۱) چش : بحث .

۱ ـ رك : الفختن .　۲ ـ رك : بلقندر .　۳ ـ رك : تورية، سفر ملوك پیشین ۱۰ ، ۱ ـ ۱۰ ، ۱۳؛ قرآن سورة النمل آیات ۲۰ ـ ۴۵ و دائرة المعارف اسلام .　۴ ـ = ا بلك (ه . م)، طبری bal (شعله) «واژه‌نامه ۹۲». ۵ ـ بلك بفتح اول و دوم در گرگان درخت موسوم به «ولیك» (بفتح اول) Crataegus را گویند «تابتی ۱۶۷». ۶ ـ بنابرین بکسر اول و سوم باید خوانده شود . ۷ ـ علامه زمخشری در بیتی این کلمه را آورده است .

* بلك ـ بفتح اول ، رك : برگه .

بلکنجك - بضم اول و ثالث که کاف فارسی باشد و فتح جیم که خامس باشد وسکون ثانی و نون و کاف که سادس وآخر باشد ،هرچیز عجیب وغریب وطرفه را گویند که دیدنش مردم را بخنده آورد ، و بفتح کاف فارسی هم درست است .

بلماج - بضم اول و میم بالف کشیده بروزن محتاج ، نوعی ازکاچی است و آن آشی باشد بی گوشت و بسیار آبکی و رقیق ، و بضم اول و فتح ثانی هم آمده است ، و بعضی گویند این لغت ترکی است .

بلمون - بفتح اول بر وزن مجنون ، سانج صحرایی است ، و آن برگی باشد دوایی مانند برگ گردکان ، و آنرا بعربی عرفج بری خوانند .

بلمه - بفتح اول و میم وسکون ثانی ، ریش انبوه و دراز را گویند ، و باین معنی بضم اول هم آمده است - و مردم ریش دراز را هم گفته اند .

بلنج - بکسر اول و ثانی بروزن برنج، قدر و مقدار و اندازهٔ چیزی را گویند ، و بفتح اول وثانی نیز گفته‌اند .

بلنجاسپ[۱] -بکسر اول و ثانی وسکون ثالث و جیم بالف کشیده و سین بی نقطه و بای فارسی زده ، گیاهی است که آنرا بوی مادران گویند ، و بجای بای فارسی فا هم آمده است که بلنجاسف باشد .

بلند - بفتح اول بروزن کمند ، معروف است که نقیض پست باشد [۲] - و بمعنی چوب بالایین در خانه نیز هست و آنرا بعربی اسکفه خوانند - و بمعنی چهار چوب و پیرامن درخانه هم گفته‌اند - و بکسر اول نیز بهمین معنی آمده است .

بلند گرای - بکسر کاف فارسی ، کنایه از کسی است که میل عظمت و بزرگی کند .

بلندنظر - کنایه از عالی‌همت باشد .

بلندین[۳] - بفتح اول بروزن نمدزین ، چوب بالایین درخانه باشد وبعضی چهارچوب در خانه را هم گفته‌اند ، و باین‌معنی بکسراول‌وبای فارسی هم آمده است .

بلنگمشت و بلنجمشك - بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و کاف فارسی و میم مضموم بشین و تای‌قرشت زده ، بمعنی افرنجمشك است که بالنگوی خود رو باشد و آن درکنار هــای آب روان بسیار میباشد، و در مؤیدالفضلا سنبل و قرنفل صحرایی و تره گربه نوشته بودند .

بلوایه - بـا واو بر وزن همسایه ، پرستوك راگویند ، و آن پرنده ایست که بعربی خطاف گویند .

بلوایه

بلوتك - بضم اول و فتح تای قرشت بروزن خروسك ، ظرفیکه بدان شراب خورند .

بلوچ - بضم اول و ثانی و سکون ثالث و جیم فارسی ، قومی باشند صحرایی و کم عقل

---

۱ - رك : برنجاسب . ۲ - از ریشهٔ burz ، اوستا bərəz ، bərəza «اسفا۱: ۲ص ۳۰» ، رك : برز. درگیلکی،فریزندی و یرنی boländ ، نطنزی bäländ «ك.۱ص۲۹۲»، سنگسری baeláend ، سرخهٔ bolánd ، لاسگردی boláend ، شهمیرزادی boländ «ك . ۲ ص ۱۹۳» ، تاجیکی baland «مجلهٔسخن ۲ : ۸ ص ۶۲۰» . ۳ - مرکب از : بلند (ه . م) + ین (پسوند نسبت) .

بقیه در صفحهٔ ۳۰۱

و شجاع ۱ ـ و علامتی را نیز گویند که بر تیزی طاق و ایوان نصب کنند ـ و نام ولایتی هم هست از ایران ۲ ـ و تاج خروس را نیز گفته‌اند و آن گوشتی باشد که بر سر او رسته است ـ و پاره‌ٔ گوشتی که برخسته گاه زبان میباشد و بریدن او سنت است . *

بلوس ـ بفتح اول بر وزن عروس ، بمعنی فریب و خدعه باشد ـ و شخصی را نیز

---

۱ ـ درباره‌ٔ نژاد بلوچ رک : M.Longworth Dames,The Baloch Race,London 1904;
در باب زبان بلوچ ، رک : G . W . Gilbertson , The Balochi Language 1923;
G . W . Gilbertson ,English_Balochi colloquial dictionary .2 vols 1925.

۲ ـ رک : بلوچستان .

٭ بلوچستان ـ = بلوچ (نام قوم) + ستان (ادات مکان) ؛ ناحیه‌ایست کوهستانی و مسکن طوایف بادیه‌نشین که کمتر طوایف خارجی در آنان نفوذ کرده و ایشان همیشه در برابر خارجیان مقاومت کرده‌اند . بلوچستان همواره جزو ایران بوده است . درزمان قاجاریه اختلافاتی بین خان کلات و رؤسای ایلات پدید آمد و دولت انگلیس بعنوان حکم یکتن را مأمور تصفیهٔ نزاع رؤسا کرد ، وچون برای محافظت سرحد هندوستان متوجه اهمیت معبر بولان بود بتدریج این معبر را متصرف شد . چندی بعد در ۱۸۹۳ خان کلات را که با انگلیس مخالفت میکرد بوسائل سیاسی از کار دور کرد و پسرش را با حقوق سالیانه بجای او منصوب کرد و نقاط دیگری از بلوچستان را هم متصرف شد . در ۱۸۹۲ و ۹۵ و ۹۶ کمیسیون مختلطی معین شد که حدودی بین بلوچستان و کلات را تعیین کنند ، ولی نتیجهٔ این کمیسیون آن شد که کلات باسم بلوچستان انگلیس ضمیمهٔ هندوستان گردید و امروز جزو پاکستان است .

مساحت بلوچستان ایران بالغ بر ۱۵۰۰۰۰ کیلومتر مربع و حدود آن ازاین قرار است : از طرف شمال سیستان و کرمان ، از جنوب بحر عمان ، از مشرق خاک کلات و از مغرب بشاگرد . بلوچستان بچهار ناحیه قسمت میشود از اینقرار :

۱ـ ناحیهٔ سرحدی ، ۲ـ ناحیهٔ سراوان ، ۳ـ بمپور ، ٤ـ مکران . « جغرافیای سیاسی . کیهان . ص ۲۵۸ـ۲٦۲ » .

بلوچ بطوایف : گل‌بخشی ، گودری ، ایلاتی ، محمد رضا خانی ، گلومکی ، لـاختی ، حسینی تقسیم میشود . « جغرافیای سیاسی . کیهان . ص ۹۳ » .

و رک : بلوچستان بقلم مرحوم شیخ‌محمود افضل‌الملک کرمانی درمجلهٔ یادگار سال ۵ : ۸ و ۹ ص ۸۵ـ۱۱۳ ، ونیز بلوچستان بقلم مهندس‌محمدعلی مخبر درهمان مجله سال۳ : ٤ ص۲۲ـ۳۳ ، ۵ص ۵۰ـ٦۰ ، ٦ ص ۳٤ـ٤۹ ورک :

M . Longwrth Dames, Popular Poetry of the Baloches . 2 vols (A . S . M . Vol.ix and x) Londen 1907;

M . L . Dames, A Sketch of the Northern Balochi Language. Calcutta 1881 ;

W . Geiger , Etymologie des Baluci . Munich 1890 .

و رک حاشیهٔ ۱ همین صفحه .　　　　بقیه درصفحهٔ ۳۰۲

بقیه از صفحهٔ ۳۰۰

٭ بلیناس ـ بضم اول ودوم ، رک : بلیناس .

گویند که بچرب‌زبانی و فریبندگی مردم را از راه بیرون برد ، و بایمعنی بضم اول هم آمده است – و بمعنی فروتنی هم هست .

بلوسیطوس [۱] – بفتح اول وضم‌ثانی و سکون ثالث و سین بی نقطهٔ مکسور بتحتانی رسیده و طای حطی بواوکشیده و بسین بی نقطهٔ زده ، بلغت یونانی گلنار باشد و آن گل درخت اناری است که بغیرازگل ثمری دیگرندارد،وآن سرد و خشك است در اول و دوم ، خون شکم را بندکند . *

بلوك – بضم اول بروزن سلوك ، ظرف شراب خوریرا گویند ، و بعضی گفته اند ظرفی باشد که آنرا بصورت حیواناتساخته باشندوبدان شراب خورند – و بشکل شتر را نیز گویند – و جایی باشدکه مشتمل بود برچندین قریه وده – و بترکی بمعنی جماعت باشد.

بلون – بضم اول بروزن سکون ،بمعنی بنده باشدکه در برابر آزاد است.

بلونك – بفتح اول و نون بر وزن عروسك ، شمشیر چوبین را گویند ، و بایمعنی درجای دیگر بلوندك بر وزن فرزندك نوشته‌اند والله اعلم .

بلونه – بفتح اول و نون، بمعنی بلونك است که شمشیر چوبین باشد . *

بلیاد – با یای حطی بروزن بغداد،جامهٔ ساده را گویند یعنی پارچه‌ای که نقشی و طرحی درآن نباشد ، وجای دیگر جامهٔ سیاه نوشته‌اند، و هیچکدام شاهد ندارد .

بلیان – بفتح اول بر وزن غلیان ، نام خضر پیغمبر علیه‌السلام است که برادرزادهٔ الیاس پیغمبر باشد – و نام قریه‌ایست از ولایت کازرون و آنجا محل و مرقد اولیاءالله‌بسیار است. گویند خضر علیه السلام آن قریه را بنا کرده است ومنسوب بنام نامی خود ساخته است [۲] .*

بلیلا – بفتح اول و ثانی بتحتانی رسیده و لام بالف کشیده ، نام حضرت امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام است درانجیل عیسی [۳] .

بلیله – بفتح اول بروزن هلیله ، دوایی است قابض، و طبیعت آن سرد و خشك است در دوم و سیم . معرب آن بلیلج باشد [۴] .

بلیناس [۵] – بفتح اول و ثانی بتحتانی رسیده و نون بالف کشیده و بسین بی نقطهٔ زده، نام‌حکیمی است که انیس وجلیس سکندر بود . *

بلیناس
(ابولونیوس طوانه‌یی)

۱ – ربلوسطیون، یونانی Balaustion «اشتینگاس». ۲ – نیز بلیان(بفتح یا کسر اول وتشدید دوم) موضعی است درشعر زهیر« معجم‌البلدان ». ۳ – رك : ایلیا. ۴ – یونانی Terminalia belirica «تابتی۱۹۶۷» «لك۱ص ۲۵۸–۲۵۹». ۵ – این نام باشکال‌بلنیاس، بلینوس ، ابلینوس ، بلیس ، ابلینس، ابلوتیوس و ابولوتیوس آمده است، و صاحب نام را بلقبهای «حکیم» و «صاحب‌الطلسمات» و «مطلسم» و «جادو» وگاه «نجار» یادکرده‌اند . نزد مسلمین دوتن

بقیه درصفحهٔ ۳۰۳

بقیه ازصفحهٔ ۳۰۱

٭ بلور – بفتح و نیز بکسر اول و تشدید دوم درعربی و تخفیف دوم درفارسی ، معرب Beryllos ، در فرانسه béryl (از اقسام زمرد) وعرب درمعنی‌آن تصرف کرده «نخب ۶۳ح۱»؛ بمعنی قسمی ازآبگینهٔ شفاف وصاف گرفته‌اند .

بیان بیست ودوم

دربای ابجدبانون مشتمل برهشتاد و یك لغت و کنایت

بن – بفتح اول و سکون ثانی ، خرمن و باغ و زراعت راگویند ، چه باغبان ونگاهبان زراعت و محافظ خرمن را بنوان هم میگویند – و میوه‌ایست ریزه و مغزی هم دارد و مردم آنرا میخورند وآنراون خوانند [۱] و بترکی چتلاقوچ و بعربی حبةالخضرا گویند – و بضم اول بنیـاد

---

۱ ـ Pistacia khinjuk ، P. mutica «ثابتی ۱۹۶۷» و رك : فرهنگ روستایی ۲۵۷ .

بقیه از صفحهٔ ۳۰۲

بدین نام ها شناخته اند : نخست اپولونیوس Apollônios از مردم طوانه (کرسی کاپادوکیه) (قرن اول میلادی) ، فیلسوف فیثاغوری که کرامات و خوارق عاداتی بدو نسبت داده‌اند ؛ دوم اپولونیوس از مردم برغه Perga (پامفیلیه) مهندس و منجم یونانی ، ساکن اسکندریه (آغاز قرن‌سوم میلادی) ؛ مراد ازبلیناس مذکور درمتن ، اپولونیوس طوانه‌یی‌است . رك : بلیناس‌حکیم، بقلم نگارنده درمجلهٔ دانش سال اول شماره های نهم و دهم .

بلوط

☆ **بلوط** ـ بفتح اول ، پهلوی balût « اونوالا ۴۰۲»، درزبان علمی Quercus، درختی‌است از دستهٔ بلوط ها که میوهٔ آنرا تا نیمه پیاله ای فـرا گرفته و لپه های آن مواد غذایی بسیار دارد . چوب آن بسیارسخت و مخصوصاً پوست آن دارای مازوی بسیار است که بمصرف چرمساری میرسد. «گل گلاب ۲۷۶ـ۲۷۷». ☆ **بلهرا** ـ بفتح‌اول وسوم‌لقبی‌است‌هندی که‌بقول ابن‌خردادبه «طبع دخویه ج۶ص۱۶» بمعنی ملك‌الملوك است. ادریسی (ترجمهٔ ژوبر ج۱ص ۱۷۳) گوید که لقب مزبور ارثی بود . ابن‌حوقل (ج۲ ص۲۲۷) گوید: بلهرا حاکم مانکیر و بزرگترین پادشاه هند بود و مسعودی (مروج، ج ۱ ص۱۶۲) آورد: بلهرا اسم مؤسس دولت در شهر مزبور بودوجانشینان اورا بنام‌وی بازخواندند. وگویند مانکیر «مالکهت» است که قریب ۶۰ میلی‌جنوب شرقی شلپور در ولایت بمبئی است . رك : دائرةالمعارف اسلام . ☆ **بلی** ـ بفتح اول ، سمنانی balä ، سرخهٔ bálae ، لاسگردی bäle ، شهمیرزادی bale « ك . ۲ ص ۱۹۷ » ، زیاکی balê «کریرسن۷۵»، گیلکی ba'le،تهرانی bale. ☆ **بلیط و بلیت** ـ بکسر اول، مأخوذ ازفرانسه billet ؛ جواز ورود بتماشاخانه و غیره . ☆ **بم** ـ بفتح اول ، آوای خشن ودرشت آدمی وساز، معرب‌آن هم «بم» بفتح‌اول وتشدید دوم «نفس» «اسفا۱ : ۲ ص۵۹» ـ نیزنـام ناحیه‌ایست درکرمان . از مشرق محدود بکویر ، از شمال‌به‌سارد و جبال بارز ، از مغرب‌بجیرفت و اسفندقه و از جنوب به‌نرماشیر . هوای آن معتدل . دارای چندین قریهٔ مهم حاصلخیز . مرکز آن بم در ۲۰۰ کیلومتری جنوب شرقی کرمان است. «جغرافیای سیاسی . کیهان. ص۲۴۹».

و پایان و بیخ درخت ۱ - و انتهای هر چیز و سوراخ مقعد باشد که بعربی فقحه خوانند - وچیزی نیز هست که آنرا آبکامه گویند، و آن نان خورشی است معروف و مشهور در صفاهان - وتنهٔ درخت‌را نیز گفته‌اند ۲ - وخوشهٔ خرمارا هم میگویند .

بنابه - بفتح اول و بای ابجد و ثانی بالف کشیده ، بمعنی نوبت باشد چنانکه گویند «بنابهٔ ماست» یعنی نوبت ماست .

بناست - بکسر اول وثانی بالف کشیده و فتح سین بی نقطه و بتای قرشت‌زده ، صمغی باشد که آنرا کندر گویند و بعربی صمغ البطم خوانند ، و خاصیت آن بمصطکی نزدیك است .

بناغ - بفتح‌اول بر وزن دماغ (۱)، تار ریسمان خام را گویند که بر دوك پیچیده شود -وديير و نویسنده را نیز گویند- و چون دو زن یك شوهر داشته باشند هر یك مردیگر‌یرا بناغ باشد ۳ .

بناگوش کردن - کنایه از آنست که چون طفل از مادر متولد شود ماماچه که او را قابله گویند انگشت دردهن کودك کند وکام او را بردارد- و کنایه از اطاعت و انقیاد کردن هم هست .

بنام - بکسر اول بر وزن نظلم ، بمعنی همنام باشد که بترکی آداش ۴ گویند ۵ .

بنام‌ایزد - یعنی بنام خدا، واین‌کلمه‌را در محل تعجب گویند - و بجهت دفع چشم زخم نیز استعمال کنندچنانکه گویند «نام خداچه‌جلد و چالاك است» - وگاهی ببجهت قسم نیز گفته میشود .

بنانج - بفتح اول و ثانی بالف کشیده و بنون و جیم‌زده ، بمعنی بناغ است که آن‌دو زن باشند که یك شوهر داشته باشند، هریك مر دیگر‌یرا بنانج گویند و بنانجه (۲) هم بنظر آمده است‌و بعربی‌ضره خوانند- و بعضی‌مردی‌را گویند که دوزن داشته باشد .

بناور - بفتح اول و واو بروزن‌سراسر، دنبل بزرگ را گویند وبعربی حبن خوانند‌بکسر حای بی‌نقطه ، و بضم اول هم آمده است .

بناوند - بکسر اول و واو مفتوح به نون و دال ابجد زده ، بمعنی باز داشتن ونگاه داشتن چیزی باشد درجایی، مثل آنکه آبرا در گوی و حوضی و مانند آن محافظت کنند .

بنبا ۶ - با بای ابجد بروزن غنغا ، آشی باشد که از ون پزند که حبة‌الخضراست، وآن‌ثمر درخت بطم باشد و بشیرازی بن گویند .

بن بخت بر زمین مالیدن - کنایه از استواری بخت و دولت باشد .

بنبر - بروزن لنگر، دوایی است که‌آنرا سپستان خوانند ، و گویند این لغت هندی است .

بنبل - با بای ابجد بروزن مندل ، به معنی ترشی باشد عموماً- و سیب ترش راگویند خصوصاً .

---

(۱) چك : - بروزن دماغ . (۲) چب ۱ ، چش : بنانچه .

---

۱ - پهلوی bûn (ریشه ، اساس، اصل) « مناس‌۲۷۰ » وbun اوستا bûna « بارتولمه ۹۶۸» « نیبرگ‌۳۸» ، اشکاشمی و سریکلی bun ، شغنی bon «گریرسن ۷۵» . طبری ben (بیخ) ، مازندرانی نیز (بمعنی زبر) «واژه‌نامه ۷۷» ، گیلکی (لنگرود و رودسر) ban .
۲ - گیلکی bana (نهال) . ۳ - رك : بنانج . ۴ - رك : آداش .
۵ - نیز‌بنام(= ب(با) + نام)بمعنی‌نامی و مشهوراست. ۶ - مرکب از: بن(ون) + با(آش).

بنتومه - با تای قرشت بروزن معصومه، نباتی است که مانند کشوث بردرخت زیتون وبادام و انجیر پیچیده میشود. گرم و خشك است.

بنج - بفتح اول بروزن رنج ، دو زن که یك شوهر داشته باشند هر یك مردیگر را بنج باشند ۱ - و نام رستنیی هم هست که تمر آنرا بذرالبنج گویند، وبعربی شیکران خوانند ۲ .

بنجشك ۳ - بکسر اول و ثالث، بمعنی گنجشك است که بعربی عصفور خوانند .

بنجشك زوان ۴ - بضم زای هوز و واو بالف کشیده و بنون زده ، لسان العصافیر است و آن دوایی باشد تند و تیز شبیه بزبان گنجشك .

بنجك - بضم اول بروزن تنبك ، پنبهٔ محلوج و گلوله کرده راگویند بجهت رشتن .

بنچه - بضم اول وکسر ثانی و فتح جیم فارسی ، جمعی باشند مراصناف حرفت ورعیت را.

بند ۵ - بروزن چند ، چند معنی دارد : ۱ - فاصلهٔ میان دو عضو که آنرا بعربی مفصل خوانند . ۲ - زنجیری که برپای دیوانگان وگنهکاران نهند ۶. ۳ - تنکهٔ آهنی که بجهت استحکام بر صندوق وکشتی و امثال آن زنند . ٤ - قفل را گویند . ۵ - مکر و حیله و زرق وفریب و سالوسی باشد. ٦ - عهد و پیمان وشرط را گویند . ۷ - غم وغصه و محنت باشد . ۸ - عقده وگره - وحبس بود . ۹ - سدی که در پیش آب بندند . ۱۰ - بمعنی خیال و مقام است مثل آنکه گویند «فلان در بند آزار فلان است» یا «دربند سفراست» یعنی در خیال آزار فلان و در مقام سفر است . ۱۱ - بمعنی کمربند ومیان بند باشد . ۱۲ - ریسمان و طناب راگویند . ۱۳ - بند ترجیع و ترکیب بود، و آن بیتی باشد که شعرا بعد از چند بیت بردیف و قافیهٔ دیگر بیاورند . ١٤ - رهن و گرو را گویند . ۱۵ - حیله و فن کشتی گیری باشد ۷ . ۱٦ - جفت گاوی را گویند که بجهت زراعت کردن وگردون (۱) و ارابه راندن با هم بدارند. ۱۷- طومار کاغذ باشد ، و هر ده دسته از کاغذ را نیز یك بند گویند . ۱۸ - پس گرفتن آنچه غنیم برده باشد و آنچه از غنیم در دارالحرب گیرند. ۱۹ - جمیع بندها را گویند همچو بند کارد و بندشمشیر و بند چاقشور و بندقبا و بند تنبان و امثال آن . ۲۰ - نام ولایتی است . ۲۱ - طمع و توقع را گویند . ۲۲ - غلیواج باشد و آن پرندهایست معروف . ✽

بنداد - بضم اول ، بروزن و معنی بنیاد و پشتیبان باشد - واصل هرچیزرا نیز گویند ۸ .

بندار - بضم اول بروزن گلزار ، کیسه دار و خانه دار و صاحب تجمل و مکنت باشد -

(۱) چش : - وگردون .

۱ - رك: بناغ وبنانج. ۲ - رك:بنگ - و نیزتاتوره: درختی Datura fastuosa را گویند « تابتی ۱٦۷ » . ۳ - رك :گنجشك و اسفا ۱ : ۲ ص ٦۵ و ۷٦ .
٤ - بنجشك (گنجشك) + زوان (زبان) = زبان گنجشك. Fraxinus «تابتی ۱٦۸».
۵ - پهلوی band «مناس ۲٦۹» « تاوادیا ۱۵۹ » (رك : بستن) و رك : دائرةالمعارف اسلام. ٦ - «هرمز راگفتند: وزیران پدررا چه خطا دیدی که بندفرمودی؟» « گلستان ۲۸ ».
۷ - اکنون « فند » بفتح اول گویند . ۸ - رك : بنیاد .
✽ بند یا بتر یا بندی - بضم اول پهلوی (یوستی. بندهش) = سغدی: شذمشیر (سدمشیر. نل) = خوارزمی : سدمسیخ = عربی : سعدالسعود ؛ منزل بیست و دوم ازمنازل قمر نزد ایرانیان « گاهشماری ۲۰٦ ».

دوافروش ۱ - و کرانفروش را نیز گویند - ونام یکی از شعرای قدیم است ۲ .

بندامیر - بندیست درحوالی شیراز که در زمان عضدالدولهٔ دیلمی امیر نام شخصی بامر او ساخت ، و بعضی گویند مردمسافری بود امیر نام ، بارادهٔ خود این بند را بست ۳ .*

بندخت - بضم اول و ثالث و سکون ثانی و خای نقطه دار و فوقانی ، بمعنی چهره وروی باشد.

بندد - بضم اول بر وزن گنبد ، بمعنی اصل و بنیاد هرچیز باشد ۴ .

بندر - بضم اول و ثالث بروزن کندر ، نام شهری است در ولایت فرنجه - و بفتح اول و ثالث بروزن لنگر ، محلی باشد که قافلهوتجار درآن بسیار آیند و روند ۵ .

بندرز - بفتح اول و ثالث و سکون ثانی و رابع و زای نقطه‌دار ، جوالدوز را گویند، و بضم اول نیز آمده است .

بندروغ ۶ - بفتح اول و ضم رابع وسکون ثانی و واو و غین نقطه‌دار ، بندی باشد که‌باچوب و علف و خاك وگل در پیش آب بندند تا آب بلند شود و بزراعت رود .

---

۱ - = بنکدار .   ۲ - مراد کمال الدین ابوالفتح بندار بن ابونصر خطاری رازی مداح مجدالدولهٔ دیلمی متوفی بسال ۴۰۱ و گویندهٔ فهلویات است. « رودکی. نفیسی ج ۳ ص ۱۱۴۱ - ۴۳ » .   ۳ - بند امیر در زمان عضدالدولهٔ دیلمی (۳۳۷-۳۷۲) برای مشروب کردن اراضی کربال علیا وسفلی بنا شده وبگفتهٔ مقدسی ولسترنج درآن سنگهای سد بواسطهٔ سرب بهم متصل گردیده ، در آن محل سیصد چرخ ساخته بودند که هر یك آسیایی را بحرکت در میآورده است ، وخود سطح آب را بالا برده مخزن وسیعی تشکیل داده مقداری ازآبرا برای هنگام خشکی ذخیره میکرده است- این سد چندین بار تاکنون خراب شده‌ و آنرا مرمت کرده‌اند « جغرافیای طبیعی . کیهان ص ۹۲ » .

بند امیر

۴ - رك : بنداد وبنیاد .   ۵ - این کلمه وارد عربی سوریه و مصر شده بمعنی جایگاه و مقام ، محل تجارت و معاملات بانکی و دستگاه ؛ شاه بندر بمعنی وکیل التجار است و سلاطین عثمانی شاه بندر را بقنسول های خود در خارجه اطلاق کرده‌اند. «دائرةالمعارف اسلام».   ۶ - بندروغ مصحف «بند ورغ» است و شعر رودکی را :

آب هرچه بیشتر نیرو کند   بند ورغ سست بوده (بوده . دهخدا) بر کند

بغلط «بندروغ» خوانده‌اند، وبندورغ مرکب‌است از: بند+ورغ(ه. م) «دهخدا» «نفیسی.رودکی. ج ۳ ص ۱۳۱٤ » .

۵ بنداوسی - رك پیداوسی.

بندش - بفتح اول وثالث بروزن مفرش، پنبهٔ حلاجی کرده و گلوله نموده باشد بجهت رشتن ۱ - وبکسر ثالث نقش کردن سیم و زرباشد برنهج خاص - و نام ولایتی هم هست ۲ .

بندشهریار - بکسر ثالث ،نام نوایست از موسیقی .

بندق - بضم اول و ثالث و سکون ثانی و قاف ، بمعنی فندق است ۳، و بعضی گویند معرب آنست . گویند هرکه مغز آنرا با انجیر و سداب بخورد زهر بر وی کار نکند ومسمومرا نیزنافع است .گویند عقرب از فندق میگریزد.

بندق شکستن - کنایه از بوسه دادن باشد .

بندق هندی - ثمری است بمقدار فندق که آنرا رته گویند و رنگ آن بسیاهی زند .گویند اگر آنرا بکوبند و بیزند و داخل سرمه کنند و درچشم کشند احولی را ببرد . *

بندک - بر وزن اندک ، پنبهٔ حلاجی کردمو گلوله نمودمرا گویند بجهت رشتن ۴ . *

بندمه - بفتح اول و میم وکسر ثالث ، تکمه وکوی گریبان راگویند ۵ .

بن دندان - بضم اول ، کنایه از انقیاد و فرمان برداری و اطاعت و رغبت تمام باشد - و بمعنی ذخیره و پس انداز هم هست - و قصد و اراده را نیز گویند .

بندور - بضم اول و ثالث بر وزن پرزور ، ریسمانی باشد که بدان جوال و توبره و امثال آن دوزند - وبفتح اول نفس منطبعه را گویند که آن قوت متخیلهٔ افلاک است و جمع آن بندوران باشد ٦ . *

بندیشه - بروزن و معنی اندیشه است که فکر و خیال باشد و بندیشها بمعنی خیالات و تخیلات ۷ .

بندیمه - بروزن پشمینه، تکمه وگوی گریبانرا گویند ۸ ، و بجای میم نون هم بنظر آمده است که بندینه باشد . *

بنساله - بضم اول و سین بی نقطه بالف کشیده بروزن دنباله، سالخورده و کهن‌را گویند.

بنشاخت - بکسر اول وشین قرشت‌بالف کشیده بر وزن بنواخت ، ماضی بنشاختن است یعنی نشاند ونشانید ۹ .

بنشاختن - بر وزن بنواختن ، بمعنی نشانیدن باشد ۹ .

بنشاست - با سین بی نقطه بر وزن بنواخت ، بمعنی بنشست باشد که ماضی نشستن است ۱۰.

بنطاسیه - بکسر اول و سکون ثانی وطای حطی بالف کشیده و سین بی نقطهٔ مکسور و یای حطی بالف کشیده ، بلغت یونانی ۱۱حس مشترک را گویند . *

---

۱ - رک : بندک . ۲ - درمعجم‌البلدان و حدودالعالم نیامده.
۳ - Corylus avellana «ثابتی ۱٦۸». ۴ - رک : بندش . ۵ - رک : بندیمه. ٦ - بمعنی اخیراز دساتیر است « فرهنگ دساتیر ۲۳٦ ». ۷ - فرهنگ دساتیر ۲۳٦. ۸ - رک : بندمه . ۹ - رک : نشاختن . ۱۰- رک : نشستن .
۱۱- نیزبنطاسیا، یونانی Phantasia «اشتینگاس». درترجمهٔ رسالهٔ حی‌بن یقظان (نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ملک) آمده: « قوتی دیگر است که اندر اول خانهٔ پیشین مغز نهاده است که او را « حس مشترک » گویند وبزبان یونانیان «بنطاسیا» گویند، و اندریابندهٔ محسوسها وست .»
* بندقیصر - رک : براوش .

بقیه در صفحه ۳۰۸

بنفشه ۱ - بضم اول وکسر اول هردوآمده است ، گلی باشد معروف وطبیعت آن سرد وتراست دردوم وسوم ؛ ومعرب آن بنفسج باشد- ونام گیاهی‌هم هست که درآب روید.

بنفشه

بنفشه‌گون‌طارم- کنایه از آسمان است .

بنفشه‌گون مهد- کنایه از آسمان وزمین هردو باشد .

بنقه - بفتح اول وقاف و سکون نون ، نوعی از غله باشد مانند عدس ، و قوت و منفعت آنهم مانند عدس است .

بنك - بفتح اول وثانی وسکون کاف ، مصغر بن است ۲ که حبة الخضرا و چتلافوج باشد ، و آن بیشتر درکوهها و جنگلها حاصل میگردد -ونوعی از قماش زمین اطلس بودکه برآن گلهای زربفت باشد- وگلها ونشانها رانیز گویندکه برروی مهوشان از خوردن شراب بهم میرسد یاعرق برپیشانی ایشان نشیند- وبضم اول مصغر بنه است یعنی درخت کوچك ۳ - وبمعنی نشان واثرهم هست چنانکه گویند «از فلانی یااز فلانه چیز بنك نمانده است » اراده آن باشدکه نشان واثر نمانده است - وبضم اول وسکون ثانی وثالث ، پوست بیخ ام غیلان باشد، وآن درختی است صحرایی درولایت مصر.

بن‌کار خوردن- بضم اول وکسر ثانی، کنایه ازاندیشه نمودن بجهت عاقبت وانتها وپایان کار باشد .*

۱ -پهلوی vanafshak «اونوالا ۸». هرن آنرابفتح وکسروضم‌اول‌خوانده «اسفا۱:۲ص۲۹»، طبری vanusha، مازندرانی کنونی venushe «واژه نامه ۸۱۰»، گیلکی banafsha. تیرهٔ بنفشه Violariées دارای گل های نامنظم و مهمیزدار است و دو جنس دارد : بنفشهٔ معطر Viola odorata که گل آن بعنوان ملین بکار رود و دیگر بنفشهٔ سه رنك یا بنفشهٔ فرنگی V.tricolor که‌برای زینت کاشته میشود. «گل گلاب ۲۱۲». ۲ - رك: بن. ۳ - رك: بنه.
بقیه در صفحهٔ ۳۰۹

بقیه از صفحهٔ ۳۰۷
٭ بندگی - بفتح‌اول‌وسوم، از:بنده (بندگ)+ی(حاصل‌مصدر) . پهلوی bandagîh «اسفا ۱ : ۱ ص ۲۵۷» ؛ بنده و غلام بودن - اطاعت و انقیاد . رك : بنده .

٭ بنده - بفتح اول وسوم، پهلوی bandak «مناس ۲۶۹» «یونکر ۷۵»، پارسی باستان bandaka «بار تولمه ۹۲۴» ازمصدر بستن (ه. م)، جمع‌آن بندگان، در پهلوی bandakân «نیبرگ ۳۲»؛ عبد، غلام. مقابل آزاد . رك : دائرةالمعارف اسلام .

٭ بندی - رك : بند بضم اول. (ص۳۰۵ح).

٭ بنز - رك : بند بضم اول . (ص۳۰۵ح) .

٭ بنزین - بکسر اول، ازفرانسه benzine، ازایتالیایی benzina (روغن بان)، کلمهٔ بان از عربی بلغات اروپایی نقل شده . درسال ۱۸۲۵ ماده ای که اکنون بنزین مینامیم توسط علمای شیمی کشف گردید «نفس». مادهٔ شیمیایی مزبور برای حرکت اتومبیل وهواپیما و موتور کارخانه‌ها ونیز پاك کردن پارچه‌ها ازچربی وغیره بکار رود»

٭ بنفش - بفتح اول و دوم ، رنك کبود مانند رنك بنفشه - نوعی از جواهر کریمه Hyacinthe «نفس ۸۵».

بنگان - بکسر اول وکاف فارسی بالف کشیده بروزن فنجان ، طاسی باشد که دهقانان بن‌آنرا سوراخ کرده باشند وآنرا درطغار پرآبی گذارند بمقدار زمانی که پرشود، آب‌از رودخانه یا برغ یاچشمه بزراعت هریك رود، وبعضی رایك و دو و بعضی را چهار و پنج آنچه مقـرر شده باشد - ومطلق پیاله را نیز گویند، ومعرب آن فنجان است۱ .

بنگاه - بضم اول و کاف فـارسی بالف کشیده بروزن گمراه، منزل‌ومکان ۲ -وجایی که نقدوجنس درآنجا نهند.

بنگران - بضم اول وسکون ثانی وفتح کاف و رای بی نقطه بالف کشیده و بنون زده ، بمعنی بکران است ، و آن برنج یا هر چیزی دیگربود که درته دیگ بریان شده وچسبیده(۱) باشد .

بنگره - بفتح اول و کاف فارسی بروزن مسخره، صوتی و ذکری‌را گویند که زنان بوقت خوابانیدن اطفال میخوانندتا ایشان بخواب‌روند ۳ - و بکسر اول رسمانی که در محل رشتن پنبه بر دوك پیچیده گردد.

بنگش - بفتح اول وکسر کاف فارسی بروزن رنجش، نام ولایتی است از ماوراءالنهر - وبضم اول وکاف‌فارسی، بمعنی لفظی است که‌آنرا بعربی بلع می‌گویند ۴.

بنگشتن - بضم اول و کاف فـارسی بروزن‌در سفتن، بمعنی بلع کردن وناجاویده(۲) فروبردن باشد .

بنگل - بضم اول و کاف فارسی بروزن سنبل، درخت گل و ثمر درخت گل را گویند - و نام میوه‌ای هم هست شبیه بسپستان ، و بعضی گویند میوه‌ایست مغزدار شبیه بچتلاقوچ.

بنگلك - بر وزن بلبلك ، تصغیر بنگل است که میوهٔ مغز داری باشد که آنرا خورند ، و بفتح ثالث هم آمده است که بر وزن دخترك باشد .

بنگن - بفتح اول و ثالث و سکون ثانی ونون، آهنی‌باشد پهن ودسته‌ای از چوب برآن نصب کرده باشند، و بهردو طرف آن دو رسمان بندند، یك شخص دستهٔ آنرا ودیگری رسمانهارا بگیرند ، و زمین رابدان هموار کنند ، و بعربی آنرا مسواة ومنسفه خوانند.

بنگو - بفتح اول و سکون ثانی و ضم ثالث و واو ساکن ، اسپغول باشد که بعربی بذر قطونا گویند.

بن گوش - بضم اول وکسر ثانی ،

(۱) چك : چسبیده . (۲) چك: ناچاویده .

۱ - رك: پنگان. ۲ - مرکب‌از: بن+ گاه (ادات‌مکان)، درکرمان هنوزهم‌بمعنی آبادی وده استعمال شود. ۳ - لالایی. ۴ - رك : بنگشتن.

بقیه ازصفحهٔ ۳۰۸

بنگ‌دانه (بذرالبنج)

٥ **بنك** - بفتح اول، سانسکریت bhangâ ، اوستا ban(g)ha، پهلوی mang (کنب)، بنج ومنج معرب آنست « یشت ۲ ص۱۹۹ ح » و آن بحشیش Cannabis indica اطلاق شود. گاه برگ آن و گاه دانهٔ آن(چرس) رافروشند. دانه‌های کوبیدهٔ بنگ‌رابا شیر مخلوط کنند ودر کره بزنند تاروغن بنك بدست آید ؛ مایع آن (بنگاب) را مانند چای مینوشند و آن در مداوای حرقةالبول بکاررود . «دائرةالمعارف اسلام» .

معروف است که زیر برمهٔ گوش باشد ـ و کنایه ازاطاعت وانقیاد و صدق وادب تمام بود ـ و سخن شنیدن را نیز گویند .

بن کوهی ـ بفتح اول و کسر ثانی ، گیاهی است بسیار چرب، واز آن آش پزند.

بنگه ـ بضم اول وسکون ثانی وفتح کاف فارسی و اظهار های هوز ، بمعنی بنگاه است که جا ومقام ومنزل باشد [۱] ـ وجابیرا نیز گویند که نقد وجنس درآن گذارند ـ و باخفای ها بمعنی بانگه است که کشیدن آواز باشد.

بنلاد ـ بالام بر وزن بنیاد ، بمعنی بنای عمارت و دیوار باشد ـ و پشتیبان را نیز گویند [۲] .

بنمین[۳] ـ با میم بروزن پروین ، بلغت زند و پازند (۱) پسررا گویند که برادر دختر است، وبجای تحتانی فوقانی هم بنظر آمده است، والله اعلم .

بنو ـ بفتح اول وضم ثانی وسکون واو، خرمن هرچیز راگویند اعم ازگندم وجو و کاه وغیر آن .

بنوان[۴] ـ بفتح اول بر وزن دربان ، نگهدارندهٔ زراعت و نگاهبان خرمن راگویند ، وبضم اول هم آمده است ـ و نگاهدارندهٔ اسباب واموال را نیز گفته‌اند.

بنوره ـ بفتح اول و ثانی و رای قرشت و سکون ثالث بمعنی اول بنلاد است که بنیاد وبنای عمارت ودیوار باشد.

بنوسرخ ـ بضم اول و ثانی و سکون ثالث وضم سین بی‌نقطه وسکون رای قرشت وخای نقطه‌دار ، نام غله ایست که آنرا بعربی عدس گویند. خوردن آن تاریکی چشم آورد.

بنوسیاه ـ بنو معلوم ، بکسر سین بی‌نقطه وتحتانی بالف کشیده وبهای زده ، غله ایست که آنرا ماش گویند، و آن مضعف دندان ومضر باه باشد.

بنوماش ـ بنو معلوم ، و میم بالف کشیده وبشین قرشت زده، بمعنی بنو سیاه است که ماش باشد ـ ومنگ رانیز گویند که آن نوعی ازماش است .

بنو نخله ـ بنومعلوم، بفتح نون وسکون خای نقطه‌دار ولام مفتوح، نوعی ازعدس صحرایی باشد وآنرا عدس مرخوانند.

بنوه ـ بفتح اول و ثالث و سکون ثانی و اخفای های هوز ، مطلق خرمن راگویند اعم ازخرمن غله وکاه وغیره ـ وبضم ثانی واظهارهای هوز نیز هست که بروزن صبوح باشد.

بنه[۵] ـ بضم اول وفتح ثانی، بار و اسباب و رخوت خانه ـ و املاك ـ ودکان ـ و خانه و مکان و منزل را گویند [۶] ـ و بیخ و بنیاد هر چیز را نیز گفته‌اند [۷] ـ و بفتح اول طناب باریك راگویند [۸] .

بنه بستن ـ کنایه ازکوچ کردن وسفر باشد . *

---

(۱) چك: زند وپازند .

---

۱ ـ رك:بنگاه. ۲ ـ رك: بنیاد وبنداد. ۳ ـ هز،بنمن، پهلوی puç (پسر)، یوستی. بندهش ۹۰. ۴ ـ مرکب از : بن (ه . م) + وان (بان). ۵ ـ پهلوی bonag .
۶ ـ یك‌جملهٔ دیگر بنهٔ خواب بسوزیم زیراکه چنین‌دولت بیدار درآمد.مولوی‌بلخی.
۷ ـ رك : بن :
لزنلم بد ار همی بترسی با یار بد از بنه میپوند. ناصرخسروبلخی.
۸ ـ bana درگیلکی بمعنی نهال ودرخت است. رك : بن و بنك .
* بنیاد ـ بضم اول ، پهلوی bun ـ dât «اسفا ۱: ۲ ص ۱۹۲ »، پارسی باستان bunadâti * (دزبن قرار داده) «اسفا ۱ : ۲ ص ٤٤».

بنیاد بریخ نهادن - کنایه از بی‌مداری وبی ثباتی باشد.

بنیان - بضم اول و سکون ثانی و تحتانی بالف کشیده وبنون زده ، نام حوض نعمان است، و آن برکه‌ای بوده، آب آن در نهایت شوری و تلخی و ببرکت قدوم سرور کاینات آب آن شیرین شد .

بنیچه - بضم اول بر وزن کلیچه ، جمعی را گویند که بر اصناف حرفت و املاك می بندند .

بنیز - بکسر اول بروزن ستیز ، بمعنی هرگز و حاشا باشد- و بمعنی تعجیل و زود هم آمده است- وگاهی درمیان سخن بجای نیز هم بکار برند که بعربی ایضاً گویند [۱] .

بنیك - بروزن شریك ، ابریشم فرومایه باشد وآنرا کج وکژ وقز گویند.

بیان بیست وسوم

در بای ابجد با واو مشتمل بر یکصد وچهار لغت و کنایت

بو - بضم اول و سکون ثانی مجهول، معروف است که رایحه باشد [۲] - ومخفف بود وباشد و بوم و باشم هم‌هست [۳] - وگوشت بز کوهی‌را نیز گویند- وبفتح اول پوست شتربچهٔ پرکاه کرده راگویند که پیش ناقهٔ‌بچه مرده‌بیرند تابگمان فرزند خودشیر بدهد .

بوا - بضم اول و ثانی بالف کشیده ، مخفف بودا باشد بمعنی بادا .

بوارد [۴] - بکسر اول وثانی بالف کشیده

---

۱ - بقول‌مؤلف المعجم (چاپ تهران ص۲۲۵) قدما این‌کلمه رابهم بمعنی «نیز»وهم بمعنی «هرگز» استعمال کرده‌اند، چنانکه بوشکور بلخی گفته است :

نه آن زین بیازرد روزی بنیز ... نه این را از آن اندهی بود نیز.

ونیز ازرقی گفته است :

درمدح ناکسان نکنم کهنه تن بنیز ... زآن باك نایدم که بود کهنه پیرهن.

کلمهٔ «بنیز» بمعنی هرگز استعمال کرده است.

۲ - پهلوی bôdh ، bôy «مناس ۲۶۹ : ۲ » «اونوالا ۳۸۰» ، اوستا baodhi «بارتولمه ۹۱۸» ، ارمنی boir «ببرگ ۳۷ » ، اورامانی bô «ك . اورامان ۱۲۱ » ، گیلکی bu ، ختنی bu « روزگار نو ج ٤ ش ۳ : کشور ختن » - در اوستا baodha بمعنی بوی خوب (در مقابل ganti بمعنی گند، بدبوی) آمده و بیهقی معنی لغوی بوی را نیك دریافته که درتاج‌المصادر درلغت «اخشم»که بمعنی کیست که حاسهٔ شامه نداشته باشد،گوید : «اخشم، آنك بوی وگند نشنود.» (نسخهٔ خطی کتابخانهٔ علامه دهخدا). فردوسی گوید:

زمین بود درزیر دیبای چین ... پراز درخوشاب روی زمین

می و بوی آواز رامشگران ... همه‌برسران‌افسراز گوهران.

(یعنی : بوی خوش) «شاهنامهٔ بخ ج ۳ ص ۵۳۵» . درپهلوی bôy بدومعنی، بوی خوش وآگاهی ووجدان‌آمده «بوستی . بندهش ۹۲-۹۳» ورك: بوی. ۳ - ازریشهٔ bu (بودن) (هم).

۴ - بفتح‌اول و دوم وکسر چهارم، عربی جمع: بارد ، مترادف «مبردات» «دزی۱ص۶۸».

برا و دال بی نقطهٔ زده، ترشی باشد که در برابر شیرینی است .

بواس - بفتح اول بر وزن ایاس ، محنت وآزار ورنج وسختی باشد.

بواسحق - طایفه‌ای باشند ۱ ـ و در نیشابور چند کان فیروزه هست یکی از آن را بو اسحقی گویند ۲ .

بواشه - بفتح اول بر وزن تراشه ، چارشاخ دهقانانرا گویند، وآن چوبی چند باشد باندام کفدست و دسته ای تیز دارد که دهقانان بدان غلهٔ کوفته را برباد دهند تاازکاه جدا شود، و آنرا بعربی مذری خوانند .

بوالخجدر - با لام و خای نقطه دار و جیم و دال بی نقطه بروزن کل برسر ، ملحد وبی‌دین وبی‌دیانت راگویند.

بوالقاسم - کنایه‌از بوالفضول و شوخ چشم باشد.

بوالکفد - بفتح کاف وسکون فا ودال ابجد ، بمعنی رشوت وپاره باشد ۳ .

بوالکنجك - بکسر کاف فارسی وسکون نون و فتح جیم و کاف ساکن، هرچیز که آن عجیب و غریب و طرفه باشد و دیدنش خنده آورد ۴ .

بوب ۵ - بروزن خوب ، فرش وبساط خانه راگویند، وباین معنی بجای حرف اول بای حطی‌هم آمده است.

بوبا ۶ - بضم‌اول و سکون ثانی وبای ابجد بالف کشیده ، آشی راگویند که ازگوشت بز کوهی پخته باشند.

بوباش - بسکون شین قرشت، بمعنی قدیم وجاوید وهمیشه وسرمدباشد ۷.

بوبرد - بضم اول و ثالث وسکون ثانی و را و دال بی نقطه ، بلبل را گویند، و بعربی عندلیب خوانند .

بوبردك - بفتح دال وسکون کاف ، مصغر بوبرد است که بلبل باشد.

بوبك - باثانی مجهول بروزن خوبك ، دختر بکر ودوشیزه راگویند ــ و هدهد را نیز گفته‌اند که مرغ سلیمان باشد ۷ ــ وبزبان هند احمق ونادان راگویند .

بوبو - بضم دو بای ابجد و سکون دو واو ، شانه سر و هدهد را گویند و آنرا مرغ سلیمان هم گفته‌اند ۷ ــ و در بعضی جاها زنان خواهر خودرا بوبو خوانند .

بوبویه - بفتح یای حطی، بمعنی بوبو است که شانه‌سر وهدهد باشد۷ .

بوبه - بضم اول و فتح ثالث، بمعنی آرزومندی وآرزو باشد و بعربی تمنی گویند ۸ـ وهدهد وشانه سر را نیز گفته‌اند ۷؛ وبمعنی اول

---

۱ ـ بوسحاق ، یکی از طوایف بختیاری است. «کیهان . جغرافیای سیاسی ۷۶».

۲ ـ راستی خاتم‌فیروزهٔ بواسحاقی خوش درخشید ولی‌دولت مستعجل‌بود.حافظ‌شیرازی.

درین بیت ایهام است و اشاره بشاه شیخ ابواسحق اینجو پادشاه فارس است که بامر امیر مبارزالدین محمد مظفری کشته شد . رك : بوسحاق.

۳ ـ رك : بلکفد. ۴ ـ رك: بلکنجك‌و.بولنجك. ۵ ـ bôb، در ارمنی bob ، پهلوی bôp (فرش) «اسفا ۱ : ۲ ص ۳۲ و۳۶»:

روز دیگرشاه بزم‌آراست خوب تخت‌ها بنهادوبر گسترد بوب. رودکی‌سمرقندی.

۶ ـ از: بو (گوشت بز کوهی [هـ. م]) + با (آش). ۷ ـ از دساتیر «فرهنگ دساتیر ۲۳۶». ۷ ـ نیز بوبك ، پوپوك ، پوپو ، پوپوبك Huppe . ۸ ـ باین معنی مصحف بویه است (هـ . م) .

که آرزو باشد بجای حرف اول یای حطی هم آمده است ۱ . ✻

بوته - باثانی مجهول وفتح تای قرشت ، رستنی ودرخت پرشاخ وبرگی راگویند که بسیار بلند نشود وبزمین نزدیك باشد ۲ - و بچهٔ آدمی و سایر حیوانات راگویند عموماً و بچهٔ شتر را خصوصاً - وبمعنی نشانهٔ تیرهم آمده‌است - وظرفی‌را نیز گویند که از گل حکمت ساخته باشند و طلا و نقره و امثال آن در آن بگدازند، ومعرب‌آن بوتقه ، و بعربی خلاص گویند .

بوتهٔ خاك - کنایه از بدن و قالب انسان باشد.

بوتیمار - بامیم بروزن موسیقار ، نام مرغی است که اورا غم خورك نیز گویند . و او پیوسته درکنار آب نشیند وازغم آنکه مباداآب کم شود باوجود تشنگی آب نخورد واورا بعربی یملم و بیونانی شفنین خوانند . خوردن گوشتش بیخوابی آورد، ومقوی قوت حافظه باشد وذهن‌را تند و تیز کند .

بوچ - بفتح اول و سکون ثانی و جیم فارسی ، خود نمایی وکر و فر باشد - وبضم اول اندرون دهانرا گویند ۳ .

بوچیا - بکسر جیم و بای فارسی بالف کشیده بروزن بوسنا، بلغت زند وپازند (۱)خیار بادرنگ‌را گویند ۴.

بوحا - با حای بی‌نقطه بالف کشیده ، بلغت یونانی گیاه ماه پروین را گویند و بیخ آنرا بعربی جدوار خوانند و گویند با بیش در یکجا روید.

بوخت - بروزن سوخت، بمعنی‌پسرباشد که‌برادر دختر است.

بوخل - بروزن فوفل، خرفه راگویند و بعربی بقلة الحمقا خوانند.

بوخله - بفتح ثالث و لام، بمعنی بوخل است که خرفه باشد ، وبضم ثالث هم بنظر آمده است .✻

(۱) چك : زند و پازند .

۱ - رك: ح۱۰ صفحهٔ قبل. ۲ - bôta «اسفا ۱ ۲:۱ ص۸۰». ۳ - بوچ bûc در پهلوی بمعنی بز (بضم اول) است « یوستی . بندهش ۹۰ » . ۴ - هز، bôcînâ ، baojîna ، پهلوی xyâr ، خیار « یونکر ۱۰۲ »، بوچیناك (bujynâ)، خیار « یوستی. بندهش۹۰ » و بنابرین بوچیا مصحف «بوچینا» و «بوچینا» است .

۵ بوتاسپ - رك: بوداسپ. ۵ بودا - سانسکریت Buddha (بمعنی بیدار ، آگاه، باهوش ، زرنگ و خردمند) . نام وی سیدارته گوتمه Siddhârta Gautama و مشهور است به ساکیامونی Çakyamuni (حکیم قبیلهٔ ساکیا) یاساکیاسینها Sâkya_sinha (و دونام اخیر نام خانوادگی او بوده) ، ولی گوتاما اسمی است مأخوذ از نام نژادی که خاندان وی بدان تعلق داشت. پدر او سوددنه

پیکرهٔ بودا - موزهٔ بریتانیا

بقیه درصفحهٔ ۳۱٤

بودش - بکسر دال ابجد بروزن سوزش ، بمعنی هستی و بود باشد و بعربی کون خوانند ۱ . *

بودنه - بفتح دال ونون ، پرنده ایست که‌آنرا تیهومیگویند، وبعضی گویند پرنده‌ایست شبیه‌به تیهولیکن کوچکتر ازاوست،وآنرا بعربی سلوی خوانند .

بور - بضم اول و ثانی مجهول و رای قرشت هردو ساکن، اسب سرخ رنك راگویند ۲ - و تذرو را نیز گفته‌اند و آن پرنده ایست

۱ - معمولا اسم مصدر در فارسی ازریشهٔ فعل (= دوم شخص مفرد از امر) بـا « ش » ترکیب شود، ولی بودش ازسوم شخص مفرد ماضی و« ش » ترکیب یافته برخلاف قیاس ، و ناصر خسرو آنرا آورده . رك : زادالمسافرین ۲٦٤ : ۱. ۲ - bôr روباه، اسب، سرخ قهوه‌یی، سانسکریت babhru (سرخ قهوه‌یی، قهوه‌یی) « اسفا ۱ : ۲ ص ٤۹ »؛ اوستا bavra اساساً بمعنی سرخ (در تداول عوام بور شدن ، یعنی سرخ وخجل شدن) است که سپس بجانوری که در فارسی بیر (بدو فتح) گویند اطلاق شده (هـ . م) ، پهلوی bur « بندهش ۱۲۱ و ۲۲۹ » «یوستی. بندهش ۹۰ » ، طبری bur (زرد) « واژه نامه ۱٤۰ » ، دزفولی bur - suâr را بمعنی « لر » بکار برند چه لرهای خوزستان سوار اسب‌بور شوند .

* بودن - بفتح سوم ، پهلوی butan «مناس ۲۷۰»، bûtan «اونوالا ۳۸۳»؛ ازریشهٔ آریایی bhû , bhav (بهمین معنی) «نیبرگ ٤۱»، اوستا bavaiti ، سانسکریت bhavati (سوم شخص) ، لاتینی futurum، اسلاو byt (مصدر) «آبراهامیان» ورك : فهرست اسفا ۱ : ۲؛ استن ، وجود داشتن، هستی داشتن- وجود، هستی .

بقیه ازصفحهٔ ۳۱۳

Suddhodana و مادر وی مایا دوی Mâyâ - devî نام داشت . سوددنه راجه بود وبرقبیله‌ساکیا درکاپیله وستو Kapila-Vastu (جنوب غربی نپال Népal در هند شمالی) حکومت میکرد ، و مادر بودا نیز دختر راجه Su - prabuddha بود وبنابراین بودا ازطبقهٔ Kshatriya (نجبا و امرا)است واو در حدود سال ۵٦۰ ق.م (بقول ویلیامز حدود ۵۰۰ ق .م) متولد شد . وی مؤسس آیین بودایی است و این آیین مبتنی است بر اینکه : حیات رنج است و رنج از هوس زاید و ترك نفس تنها وسیلهٔ رهایی ازهوی وهوس‌است .کمال‌مطلوب بودایی عبارت است ازوصول به Nirvâna یافنای کل .

مرگ بودا در هشتاد سالگی اتفاق افتاد . امروزه در حدود ۵۰۰۰۰۰۰۰۰ تن در هند وبیرمانی وسراندیب وتبت‌وچین وژاپن پیروآیین بودایی هستند. رك: فرهنك سانسکریت‌بانگلیسی. مونیه ویلیامز ص ۷۳۳ ستون ۲ ؛

Marie Gallaud, La Vie du Bouddha, Paris; Nalinaksha Dutt , Early Monastic Buddhism, 2 vols . Calcutta 1941 - 1942 ; C.H.S.Ward, Buddhism, vol. 1 , London 1947 .

و رك : بد و بوداسپ.

* بوداسپ، بوداسب - مسلمانان نام بوداسپ را بمؤسس اساطیری مذهب صابئه اطلاق کرده وگفته‌اندکه وی ایرانیان رادر عهد طهمورث بآن دین دعوت کرد وایرانیان پیش‌از آنکاه

بقیه در صفحهٔ ۳۱۵

مشهور - و بمعنی بیار هم هست که امر بآوردن باشد ۱ . *

بورك - بروزن کوچك، نوعی از طعام باشد ، و بمعنی گویند آش بغرا است - و بمعنی سنبوسه و قطاب را گویند - وبمعنی شتل ۲ هم هست، وآنزری باشد که درقمار ببرند وبحاضران دهند، و زنگاری را نیز گویند که برروی مس نشینند ، و باین معنی بفتح اول و زای هوز هم آمده است - و در عربی بمعنی مبارك باد باشد .

بورنگ - بر وزن هوشنگ ، نوعی از ریحان کوهی باشد .

بوروره - بضم اول و ثالث بواو وسیده و رای قرشت مفتوح ، نام پادشاهی بوده استـ وئام جزیره‌ایست درجانب شمالی که شنقاررا از آنجا آورند ، وآن پرنده‌ایست سفید وشکاری ازجنس سیاه چشم، وگویند مردم آن جزیره‌همه زال وسفیدموی میباشند.

بوره - بروزن شوره، چیزیست مانند نمك وآنرا زرگران بکار برند - وشکر سفید را نیز گفته‌اند، ومعرب آن بورقاست وبعربی نطرون خوانند ۳ . وگویند اگر قدری ازبوره باسدف بسایند و در بینی زن بدمند اگر آن زن عطسه کند دوشیزه بود و اگر نکند دوشیزه نباشد ، وبورهٔ ارمنی همان است . *

بوریا کوبی - کنایه از ضیافتی

۱ - باین معنی گیلکی bavar (بیار) .　　۲ - امروز شتلی shatali گویند .

۳ - درقطرالمحیط آمده: «البورق اصناف : مائی وجبلی و ارضی ومصری وهوالنطرون، معرب بوره بالفارسیة ». این‌کلمهٔ معرب واردلاتینی قرون وسطی‌وسپس داخل‌فرانسه شده Borax گردیده(برات هیدرانه دسود) «نداب ۳ : ۳ - ٤. فرامرزی». فرانسویان ودیگران Borax را ازبورق عربی گرفته‌اند وعرب هم‌آنرا از بورهٔ فارسی اقتباس کرده‌است. «نخب۳٤ح۵».

* **بوراب** - نام آهنگر یا زرگر قیصر روم (درشاهنامه) ، بزعم یوستی در نام نامه، اصل کلمه محتمل‌است اسم یونانی «پورپوس» باشد . «فرهنك شاهنامه».

* **بوران** - پهلوی Bôrân «یوستی. نام نامه ص۷۰» ظ ، از bôrj (هـ . م) بمعنی‌سرخ، کلمهٔ مزبور بمعنی گلگون‌است، وترکیب اسماء ازرنگها سابقه‌دارد (چنانکه سهراب وسرخاب = دارندهٔ آب و رنگ سرخ ، و سپیتمه نام خانوادگی زرتشت بمعنی (از نژاد) سپید) ؛ نام دختر خسرو پرویز که چندماه درایران سلطنت کرد - نیز نام دختر حسن‌بن‌سهل زن مأمون عباسی.

* **بورانی** - نان خورشی که ازاسفناج وکدو وبادنجان باماست یاکشك سازند، درالسامی فی‌الاسامی (چاپ سنگی ۱۲٦۵ ص ۱۰۱) آمده : « البورانی منسوب الی بوران و هی امرأة »، برخی آنرا منسوب ببوراندخت دختر خسرو پرویز وبرخی ببوران دختر حسن سهل دانسته‌اند، در دزفولی borûnî، گیلکی bûrânî .　* **بوریا** - مأخوذ از آرامی (اسفا ۱: ۲ص٦»، حصیری که از نی شکافتهٔ مخصوص‌سازند، معرب‌آن « باری » است « ابن درید ». در این زبانها نیزاز سومری بعارت گرفته شده« فاب ۱ : ۱۱۲ ».

بقیه ازصفحهٔ ۳۱٤

دین حنفاء را داشتند . بوداسپ یا بوتاسپ مصحف نام «بوتاسپ» است که درپهلوی آمده (بندهش ۲۸ ، ۳٤) واشتقاق آن چندان بانام«بودا» رابطه ندارد، بلکه از نام بودذیستوا Boddhisatva مشتق است (رك . اوستا ، ترجمهٔ دار مستتر II ، ص ۲۵۹ ، III ص XLVII) «دائرة المعارف اسلام» - نیز بوداسف دراصطلاح نجوم وجه دوم میزان است بنا بر کتاب المدخل ابومعشر بلخی. «گاه شماری ص۳۳۹ ».

باشد که درخانهٔ نو کنند.

بوریطش - با ثالث بتحتانی رسیده وطای حطی مکسور بشین قرشت زده، بیونانی ۱ جوهریست که آنرا مرقشیشا گویند و آن چند قسم میباشد ، بعربی حجر النور خوانند و در دوا های چشم بکار برند . گویند اگر بر گردن کودك بندند نترسد .

بوز - بفتح اول و سکون ثانی و زای هوز، سبزیی که بسبب رطوبت برروی نان وجامه وگلیم وپلاس وامثال آن بهم میرسد - و زنبور سیاهرا نیز گویند که برروی گلها نشیند - و تنهٔ درخت را نیز گفته‌اند - و بضم اول وثانی مجهول، اسب نیله که رنگش بسفیدی گراید - و اسب جلد وتند و تیز را هم میگویند ۲ - و مردم تیزفهم و صاحب ادراك را نیز بطریق استعاره بوز گویند چنانکه مردم بی‌ادراك کند فهم‌را کودن خوانند ۳ و کودن اسب گمراه پالانی باشد .

بوژ - بضم اول و سکون ثانی و زای فارسی، گرانی وسنگینی تب وحرارت باشد - وبفتح اول گرداب را گویند.

بوزار۴ - بضم اول و ثانی مجهول و زای نقطه‌دار بالف کشیده و برای بی‌نقطهٔ زده ، ادویهٔ حاره یعنی داروی گرمی که درطعامها ریزندهمچو فلفل وقرنفل ودارچینی وامثال آن.*

بوزك - بفتح اول بر وزن حوضك ، بمعنی بوز است ، و آن سبزیی باشد که بسبب رطوبت بر روی نان وگلیم و پلاس وامثال آن بندد .

بوزکند - بضم اول وفتح کاف وسکون ثانی وثالث و نون و دال ابجد ، صفه و ایوان را گویند، وبا رای قرشت هم‌بنظر آمده است.

بوزمند - با میم بر وزن گوسفند ، گیاهی باشدبغایت خوشبوی، وبا رای بی‌نقطه هم بنظر آمده است.

بوزمه - بضم اول و فتح ثالث ، و میم ، بمعنی بوزمند است که گیاه خوشبو باشد .

بوزنه - بضم اول و کسر ثالث و فتح نون، میمونرا گویند، وبعربی‌حمدونه خوانند۵ .

بوژنه - بضم اول و زای فارسی و فتح نون، غنچه و شکوفه و بهار درخت راگویندکه هنوز نشکفته باشد، وآنرا بعربی کم خوانند.

بوزنینه - بروزن موی چینه، بوزنه را گویندکه میمون باشد۵ .

بوزه - بروزن کوزه، شرابی باشدکه ازآرد برنج و ارزن و جو سازند ودر ماوراءالنهر و هندوستان (۱) بسیار خورند - و تنهٔ درخت را نیز گویند ۶ .

بوزیدان - با دال ابجد بر وزن حوریخان ، دارویی است که ازمصر آورندوبعربی مستعجل خوانند و بجهت فربهی استعمال کنند . اگر با شیر گوسفند یا آرد برنج حلوا سازند وبخورند، بدنرا فربه کند .

بوزینه - بر وزن روزینه ، میمون را گویند .

(۱) چك : هندستان .

۱ - یونانی Purites = مارقشیط ، حجرالنور « اشتینگاس ».

۲ - رك : فرسنامهٔ هاشمی ص ۱۳ « نوروزنامه ۱۱۳ ».

۳ - شاگرد تو میباشم کر کودن وگربوزم. مولوی بلخی.

۴ - مخفف بواوزار = بوافزار. ۵ - رك : بوزینه. ۶ - رك : بوز .

* بوزرجمهر - رك : بزرگمهر .

بوس - با ثانی مجهول ، مخفف بوسه است وبعربی قبله گویند ۱ - و بوسه کننده - وامر ببوسیدن هم‌هست- و باثانی معروف سختی - وفروتنی راگویند .*

بوستان افروز - گلی است که آنرا تاج خروس گویند بسبب شباهتی که بدان دارد ۲ .

بوستان گل نمای - کنایه‌ازآسمان باشد .

بوسحاق - با حای حطی بروزن روستاق؛ طایفه‌ای باشند ۳- ونام‌کانی است‌ازجملهٔ کانهای فیروزهٔ نیشابورکه فیروزهٔ آنرابوسحاقی وبواسحاقی هردو میگویند ۴ -وبسحاق اطعمه را هم بوسحاق میخوانند .

بوسلیک - بضم اول و فتح ثالث و لام بتحتانی رسیده وبکاف زده،نام مقامی است‌از جملهٔ دوازده مقام موسیقی ۵ .*

بوسه شکستن - کنایه از بوسیدن وبوسه‌کردن پرصدا باشد .

بوش - بفتح اول و کسر ثانی و سکون شین قرشت ، بمعنی تقدیر باشدکه قدرت داشتن است - و بسکون ثانی کر و فر و خود نمایی را گویند ۶ - و بضم اول و کسر ثانی ، بمعنی هستی وبودن وبعربی کون خوانند ۷ - وبسکون ثانی شیافی باشدکه از دربند می‌آورند و آن را بوش دربندی میخوانند ۸ .گویند آن رستنیی باشد که در ملك ارش ۹ بهم میرسد و آن را می‌کوبند و شیاف ساخته می آورند . سرد و خشك است در اول ، ورمهای گرم را نافع باشد .

بوشاد - با ثانی مجهول بر وزن فولاد ، بلغت یونانی شلغم خام راگویند.

بوشاسب [۱۰] - با ثانی مجهول بوزن

---

۱ - گیلکی bus . ۲ - و آنرا « خود خروه» هم‌گویند Amarantus؛ هربوتهٔ‌آن یك‌میوه دهدکه دارای دانه‌ایست درخشان وصاف، برنگهای سرخ، نارنجی، زرد، سپید وسه‌رنك، وانواع مختلف . ۳ .رك: بواسحق . ۴ - رك : نخب ۵۷ و۵۸ ح ٤ ورك : بواسحاق . ۵ - ونیز نام شاعری گرگانی . رك : تذکره های پارسی .

۶ - موسی خالکرو را درآب می‌نشانی فرعون بوش جو را در غار میکشانی .
«نسخهٔ خطی‌غزلیات مولوی متعلق بآقای‌نخجوانی ».

۷ - پهلوی bavishn «مناس۲٦۹» اسم مصدر از: بودن . ۸ - درعربی نیز : بوش‌الدربندی . ۹ - ظ ، ارس. رك : محیط‌المحیط. ۱۰ - دراوستا Bûshyâsta دیو خواب سنگین است که در فارسی بوشاسب وگوشاسب (بجای : بوشاست) شده- در بندهش فصل ۲۸ بند ۲٦ آمده : بوشیاسپ دیوی است که تنبلی آورد . در بندهش یوستی ص ۹۱ : بوشاسپ Bûsâçp آمده . درلغت فرس اسدی وجهانگیری گوشاسب و بوشاسب بمعنی خواب - دیدن گرفته شده. بوشکور بلخی گوید :

شنیدم که خسرو بگوشاسب دید چنان کآتشی شد بدورش پدید.

و زرتشت بهرام گوید :

نه در بیدار گفتم نه ببوشاسب نگویم جز بهپیش تخت گشتاسب .

«یشت ۲ ص ۲۰٤»،«قاب ۱ : ۷۸ و ۳۱۸» «مزدیسنا ٤۲۱» ؛ در پهلوی Bûshyâsp «مناس ۲۷۰» ○ بوستان - پهلوی bôstân «مناس ۲٦۹ : ۲» «اسفا ۱: ۲ ص۳۰»، مخفف‌آن بستان، مرکب از: بو (بوی- رائحه) + ستان (ادات مکان) ؛ جایی که گلهای خوشبو در آن بسیار باشد، باغ‌باصفا- نام‌مثنوی شیخ‌سعدی شیرازی که در٦۵۵ آنرا بنظم‌درآورده‌است دراخلاق وعرفان. رك: دائرة المعارف اسلام. ○ بوسه - مرکب از:بوس +ـه (پسوند سازندهٔ‌اسم)؛ قبله، ماچ.

لهراسب ، بمعنی خواب دیدن باشد و بعربی رؤیا خوانند .

بوشپاس - بضم اول و سکون ثانی مجهول و ثالث و بای فارسی بالف کشیده و بسین بی‌نقطهٔ زده، بمعنی بوشاسب است که خواب دیدن ورؤیا باشد ۱ .

بوشنج - با جیم بروزن هوشنگ ، نام قصبه ایست از خراسان، ومعرب آن فوشنج است ۲ .*

بوصیر - بضم اول و سکون ثانی و صاد بی‌نقطهٔ بتحتانی رسیده و برای قرشت زده ، لغتی است غیر معلوم ، و آن گیاهی باشد دوایی که بعربی آنرا آذان‌الدب خوانند یعنی گوش خرس، بسبب شباهتی که بدان دارد - و بعضی گویند نوعی از ماهی زهره است و آن پوست درختی باشد بغایت سیاه و آن را بعربی شیکران الحوت گویند- وبعضی دیگر گفته‌اند باقلای شامی است، والله اعلم .

بوطانیه - بالطای حطی بروزن سلطانیه، پوست درختی است که آن را بعربی کرمة السودا و بفارسی سیاه دارو خوانند ، و آن مانند عشقه بردرخت پیچد .

بوغلصن - بضم اول و سکون ثانی و غین نقطه دار مضموم بلام زده و صاد بی‌نقطهٔ مضموم بنون زده ، لغتی است یونانی ۳ ، ومعنی آن بعربی لسان الثور است که گاوزبان باشد ، وآن دوایی است معروف، وبعضی گویند این لغت رومی است.

بوغنج - بضم اول و سکون ثانی و فتح غین نقطه دار و نون و جیم ساکن ، شونیز را گویند ، و آن تخمی است ریزه و سیاه رنگ و بعربی حبة السودا خوانند - و فوشنج را نیز گفته اند و آن قصبه ایست در خراسان نزدیك قندهار ۴ .

بوف - بر وزن صوف ، پرنده ایست که بنحوست اشتهار دارد ، و آنرا بوم نیز گویند ۵ .

بوفروش - بکسر فا ، عطار و مشك فروش را گویند .

بوق - بضم اول و سکون ثانی و قاف ، سفید مهره باشد و آن چیزیست که در حمامها وآسیاها و هنگامها نوازند ۶ - و با ثانی مجهول چادر بزرگی باشد که رختخواب درآن بندند*.

بوقلمون

بوقلمون - دیبای رومی را گویند، و آن جامه ایست که هر لحظه برنگی نماید- وکنایه از کسی است که هرساعت خودرا برنگی وانماید- وگویند جانوریست درآب چون خواهد

---

۱ - رك : بوشاسب. ۲ - شهرکی تره و فراوان نعمت در وادی مشجر از نواحی هرات، و تاهرات ده فرسنگ است. «معجم البلدان». ۳ - یونانی Boughlôsson — Borage «اشتینگاس». ۴ - رك : بوشنج . ۵ - در ادبیات زرتشتی نام جغد ، «بهمن مرغ» آمده . در «صددر»، در ۱۴ آمده: «اورمزد بافزونی مرغی بیافریده است که او را «اشوزشت» خوانند و «بهمن مرغ» نیز خوانند، «کوف» نیز گویند». وکوف همان بوف است . تغییر کاف باکاف بباء نظایر دارد مانند : گوشاسب و بوشاسب . ابن‌یمین گوید :

توباز سدره نشینی فلك نشیمن تست — چرا چو بوف کنی آشیان بویرانه.

«فاب ۱: ۳۲۱» ورك: اسفا ۱ : ۲ص۷.

۶ - ازعربی، از لاتینی buccina (صور ، نفیر) «نفس».

* بوشنك - بفتح سوم . رك : بوشنج .

که جانوری بگیرد خود را بشکل آن جانور کند، و حربا را نیز گفته اند، و آن نوعی از چلپاسه باشد که هرنفس برنگی نماید ـ و نام مرغی هم هست ۱ ـ و کنایه از دنیا و عالم است بسبب حوادث ـ و اهل مشرق سنگ پشت را بوقلمون میگویند.

بوقیصا ـ با قاف بتحتانی رسیده و صاد بی‌نقطه بالف کشیده، بلغت یونانی درخت سفیدار باشد، وآن نوعی ازبیده است ۲ ـ و بمعنی درخت پده و پشه غال را نیز گفته اند که بعربی‌شجرة البق خوانند.

بوك ـ بضم اول و سکون ثانی و کاف، مخفف «بود که» و«باشد که» باشد. کلمهٔ تمنی‌است وبعربی عسی و لعل گویند ـ و بمعنی مگر هم هست که کلمهٔ استثنا باشد و ترجمهٔ فرض هم هست بفتح فا. ـ ونوعی ازآتش گیره هم هست ـ وجایی یاچاهی که غله درآن پنهان کنند.

بوگان ـ باکاف فارسی بروزن خوبان، بچه‌دان و زهدانرا گویند، و بعربی رحم خوانند ـ و بمعنی گلزار هم بنظر آمده‌است.

بوکلك ـ بفتح کاف‌ولام‌بروزن کوچکك، میوه ایست مغزدارکه آنرا ون گویند و ترکان چتلاقوچ و عربان حبةالخضرا خوانند.

بوك و مگر ـ با میم و کاف فارسی بروزن کوه و کمر، بمعنی بوك است و مرادف مگر، بمعنی بود که و باشد که، و بعربی عسی و لعل گویند.

بولخجدر ـ بالام و خای نقطه دار و جیم و دال بی نقطه بروزن گل بر سر، ملحد و بی دین و بی دیانت باشد ۳ .

بولنجك ـ بفتح لام و سکون نون و جیم مفتوح بکاف زده، هرچیز (۱) عجیب وغریب وطرفه باشدکه دیدن‌آن خنده‌آورد ۴

بولو ـ بضم اول و لام وسکون هر دو واو، بلغت یونانی ۵ بمعنی بسیار باشدکه عربان کثیر گویند.

بولوبودیون ـ با اول و ثالث وبای ابجد هر سه بواو رسیده وفتح دال بی‌نقطه وبای دیگر بواو کشیده وبنون زده، لغتی‌است‌یونانی ۶ و معنی‌آن بعربی کثیرالارجل باشد یعنی بسیارپا، وآنرا بفارسی‌بسپایك۷ خوانند، معرب‌آن بسفایج است، وآن دوایی است مشهور و بتازی‌اضراس‌الکلب خوانند؛ و بجای بای‌آخر یای حطی هم بنظرآمده است.

بولوطریخون ـ بفتح طای حطی و رای بی نقطه بتحتانی رسیده و خای نقطه دار بواو کشیده و بنون زده، لغتی است یونانی ۸ و معنی‌آن بعربی کثیرالشعر باشد، و آن دوایی است که بفارسی پر سیاوشان خوانند.

بوم ـ بضم اول و سکون ثانی بر وزن شوم، جغد را گویند و آن پرنده‌ایست که بنحوست اشتهار دارد ۹ . و بعضی گویند بوم پرنده‌ایست از جنس جغد لیکن بسیاربزرگ وسروگوش و چشمهای او بگربه میماند وشبها شکار کند و روزها پرواز نتواند کرد مگر چند قدمی، و بعضی گویند

بوم

(۱) چك : هرچیزی .

۱ ـ رك : فرهنگ روستایی ص ۲۵۸. ۲ ـ نارون Ulmus «ثابتی ۱۶۸».
۳ ـ رك : بوالخجدر . ۴ ـ رك : بوالکنجك .
۵ ـ یونانی Polú (بسیار) «لغت یونانی ـ انگلیسی ۶۵۵». ۶ ـ در زبان یونانی Polupódhion = polypody «اشتینگاس». ۷ ـ یعنی بسیارپا. ۸ ـ یونانی Polútrixon «اشتینگاس». ۹ ـ رك ، بوف و جغد .

بایتمعنی عربی است - و زمین شیار نکرده رانیز گفته اند - و جا و مقام و منزل و مأوا را هم گویند ۱ - و بمعنی سرشت و طبیعت نیز آمده است - و بضم اول و فتح ثانی بمعنی «باشم» باشد که از بودن است .

بو مادران - نام گیاهی است مایل بکمودت و تیزی ، و گل کبودی دارد و بعربی قیصوم خوانند ۲ .

بو مادران .

بوماران - بحذف دال ، بمعنی بومادران است که نام گیاهی باشد مایل بـه کمودت و تیزی .

بوماره - بر وزن جوباره ، نام پرنده ایست غیر معلوم .

بوم کند - باکاف بر وزن سودمند ، خانه‌ای را گویند که در زیر زمین کنند بجهت گوسفندان ومسافران .

بومهن ۳ - بفتح ثالث و ها و سکون نون ، زمین لرزه باشد که بعربی زلزله خوانند ۴ - ورودهٔ گوسفندی را نیز گویند که از سرگین پاك نکرده باشند ۵، وبمعنی اول بسکون ثالث هم آمده است ، واین اصح است .

بومهین - بر وزن خوشه چین ، بمعنی اول بومهن است که زلزله و زمین لرزه باشد. ٦

بون - بفتح اول و سکون ثانی و نون ، بمعنی حصه و بهره باشد - و بضم اول زهدان و بچه دان که بعربی رحم گویند - وآسمان را نیز گفته اند - و بن و نهایت و پایان و انتهای هر چیز باشد ۷ - و رودهٔ گوسفند وگاو وامثال آن که آنرا پاك نکرده باشند ٦.

بوند ۸ - بضم اول و ثانی و سکون ثالث ودال ابجد ، بمعنی آهستگی باشد - و بفتح ثانی وکسر ثانی بمعنی باشند - و مرد صاحب نخوت و هستی را نیز گویند .

بونده - بضم اول وثانی وسکون ثالث و فتح دال ابجد ، بمعنی مرد آهسته و با تمکین باشد - و بفتح ثانی و کسر ثانی مرد با هستی و هیبت و صاحب نخوت را گویند . ۹

بوه - بضم اول و فتح ثانی ، درختی را گویند که هرگز بار و ثمر نیاورد - و مردم آهسته را نیز گفته اند ۸ .

---

۱ - در اوستا bûmi ، سانسکرت bhûmi «اسفا ۱ : ۲ ص ۳۱ ، ۱۷۱» ، پارسی باستان bum ، پهلوی bûm «مناس ۲۷۰» «یوستی. بندهش ۹۱» بمعنی سرزمین آمده. سنایی غزنوی بدومعنی آورده :

کشوری را که عدل عام ندید — بوم در بومش ایچ بام ندید .

۲ - Achillea pubescens گیاهی است بارتفاع ۷۰ سانتیمتر که درمراتع وچمن‌زارها میروید . بویش تند است ، دارای برگهای شلالی و بریده و گلهای ریز سفید یا چهره‌یی خوشبوست . «فرهنگ روستایی ۲۵۹» ، «گل گلاب ۲۶۵ - ۲٦٦» . ۳ - bûmahan از bûmmahan ☆ (زمین لرزه) «اسفا ۱ : ۲ ص ٥٤». اشپیگل درکتاب «عصر آریایی ص ٦٨» کلمه‌را مرکب از بوم (زمین) + منته (حرکت) دانسته یعنی حرکت‌زمین. «فرهنگ شاهنامه» .

۴ - برآمد یکی بومهن نیمشب — تو گفتی زمین داردی لرز وتب. اسدی‌طوسی.

۵ - رك: بون. ٦ - رك: بومهن. ۷ - رك: بن. ۸ - رك : بونده.

۹ - هز. bûnda, بمعنی تمام و کامل «یونکر ۱۰۱» .

بوهمان - بسکون ثالث بروزن دودمان، بمعنی رحم است که زهدان و بچه دان باشد - و از اسمای مبهمهٔ فارسی هم هست همچو فلان و بهمان ۱ .

بوی - بر وزن موی ، معروف است که رایحه باشد و عطریات را نیز گفته‌اند ۲ - و بمعنی بهره و نصیب - و خوی و طبیعت - و محبت - وامید وآرزووخواهش- وطمع هم آمده است ۳ - و بضم اول وکسر ثانی یعنی باشی ۴.

بویا ۵ - با ثانی مجهول بر وزن گویا ، چیزهایرا گویند که بوی خوش وبوی بد دهد .

بوی افزار - با فا و زای نقطه دار بر وزن نون انبار ، ادویهٔ گرمی که درطعام ریزند مانندفلفل و دارچینی و امثال آن ، وبحذف رای آخرهم بنظرآمده است که بوی افزا باشد .

بویان ۶ - بر وزن گویان ، بوی کننده و بوی کنندگانرا گویند .

بوی بردن - کنایه از اندك اطلاعی برچیزهای مخفی بهم رسانیدن- وگمان کردن - و چیزی شنیدن باشد .

بوی پرست - بفتح بای فارسی و رای قرشت و سکون سین بی نقطه و فوقانی ، سگ شکاریرا گویند که جانوران را ببوی پیدا میکند- وکنایه از جن - و ملك هم هست .

بویچه - بر وزن بوقچه ، گیاهی باشد که مانند ریسمان بر درخت پیچد، و بعربی عشقه گویند .

بویدان - بادال ابجد بروزن دودمان،ظرفی راگویند که در آن چیزی از عطریات کرده باشند .

بویدان

بوی رنگ - بفتح رای‌قرشت وسکون نون وکاف فارسی ، بمعنی گل است که بعربی وردگویند .

بوی‌سا - با سین بی‌نقطه بالف کشیده سنگی باشد که عطریات برآن سایند.

بوی کلك - باکاف ولام مفتوح ، بر- وزن شورنمك، میوه‌ایست مغزدار که آنرابترکی چتلاقوچ گویند .

بوینگ - بروزن هوشنگ ، ترمایست شبیه بریحان که بعربی بادروج خوانند .

بویه - بروزن مویه، بمعنی آرزومندی باشد ۷ - و جمعی از پادشاهان که بآل بویه مشهورند ۸ - و رستنیی هم هست که آنرا شاه‌تره میگویند .*

---

۱ - رك : بهمان . ۲ - رك : بو . ۳ - رك بویه . ۴ - رك : بودن.
۵ - پهلوی bûyâk، بویا، یوستی. بندهش ۹۳». ۶ - اسم فاعل ازبوییدن(ه.م)؛جمع نیست.
۷ - کرابویهٔ وصلت ملك خیزد یکی جنبشی بایدش آسمانی. دقیقی طوسی.رك: بوی.
۸ - آل بویه : عمادالدوله علی (۳۲۰-۳۳۸)، رکن‌الدوله حسن(۳۳۸-۳۶۶): دربغداد؛ معزالدوله احمد(۳۳۴)، عزالدوله (۶۵۳)، عضدالدوله (۳۶۷)، صمصام‌الدوله (۳۷۲)، شرف‌الدوله (۳۷۶)، بهاءالدوله (۳۷۹)، سلطان الدوله (۴۰۳) ، مشرف‌الدوله (۴۱۲) ، جلال‌الدوله (۴۱۶) ، عمادالدین (۴۳۵)، الملك‌الرحیم(۴۴۰)؛ درفارس وخوزستان: عمادالدین(۳۲۲)، عضدالدوله (۳۳۸)، شرف‌الدوله (۳۷۲)، شمس‌الدوله (۳۸۰)، بهاءالدوله (۳۸۸)، سلطان‌الدوله (۴۰۳)، مشرف‌الدوله (۴۱۲)، عمادالدین (۴۱۵) ، الملك‌الرحیم (۴۴۰) ، در کرمان : معزالدوله (۳۲۴) ، عضدالدوله (۳۳۸)، شمس‌الدوله (۳۷۲)، بهاءالدوله (۳۸۸)، قوام‌الدوله (۴۰۳)، عمادالدین (۴۱۹)، ابومنصور فولاد ستون (۴۴۰)، « هرن. تاریخ مختصر ایران ص۱۱۷-۱۸ ».
بوییدن - بفتح پنجم ، از بوی (رك : بو) + یدن (علامت مصدر) : استشمام کردن بوی نیك یا بد را دریافتن .

بیان بیست و چهارم

در بای ابجد با های هوز مشتمل بر پنجاه و پنج لغت و کنایت

به ـ بکسر اول وسکون ثانی بمعنی خوب ونیك باشد ۱ ـ ونام میوه‌ایست مشهور۲ .

بها ـ بکسر اول و ثانی بالف کشیده، خوبی و زیبایی‌را گویند ۳ ـ و بفتح اول قیمت هرچیز را .

بهادر ـ بضم دال ابجد بروزن نیاسر ، بمعنی شجاع ودلیر بکمال باشد ۴ .

بهار ـ بروزن چهار ، معروف است که فصل ربیع‌وبودن‌آفتاب دربرج حمل وثور وجوزا باشد۵ ـ وبتخانهٔ چین وآتشکدهٔ ترکستان ۶ ـ و خانهٔ طلاکاری و منقش بود ـ و بت را نیز گفته‌اند که بعربی صنم خوانند ۶ـ وشکوفهٔ‌گل هردرخت را گویند عموماً وگل درخت نارنج را خصوصاً ـ ونام گلی است زرد که آنرا گل‌گاو چشم خوانند، و بعضی گویند باین معنی عربی است ـ ونام جزیره‌ای هم‌هست خوش آب وهوا ـ و حرم پادشاهان و سلاطین را نیز گفته‌اند ـ و بکسر اول نام ولایتی است در هندوستان ـ وبمعنی تنگ بار که عبارت از یك تای بار است هم‌بنظر آمده است.

بهار بشکنه ـ با بای ابجد و شین قرشت وکاف ونون وهای هوز، نام نوایی است از موسیقی .

بهارخانه ـ بتخانه راگویند ، چه‌بهار بمعنی بت هم آمده است ۷ ـ و بنای رفیع را نیز گفته‌اند .

بهارخوش ـ بهار معلوم ، بفتح خای نقطه‌دار وسکون واو معدوله‌وشین قرشت، گوشتی باشد که آنرا نمکسود نموده‌خشك سازند‌وبتازی

---

۱ ـ درایرانی باستان vahyah (اوستا vangha،vahyah « بارتولمه ۱۴۰۵ ») نیز وهو vohu صفت است بمعنی خوب ونیك و به « بارتولمه ۱۳۹۵» ، سانسکریت vasu ، پارسی باستان vahu، پهلوی vêh «نیبرگ ۲۳۸» «فاب ۱ : ۷۲» «اونوالا ۱۵» . ۲ ـ پهلوی bêh « تاوادیا ۱۵۹» « اونوالا ۳۸۴» رك : آبی و فرهنگ روستایی ۲۵۹وگل‌گلاب ۲۲۷ـ نیز «به» حرف اضافه است ، پهلوی pat، ایرانی باستان pati، اوستایی paiti، پارسی‌باستان patiy « بارتولمه ۳۲۲ » ، پازند pa ، پهلوی تورفان padh « نیبرگ ۱۷۸ ».

۳ ـ باین معنی عربی است.بهاء . ۴ ـ ترکی. « غیاث ». ۵ ـ پهلوی vahâr، پارسی باستان thûra ـ vâhara « اسفا ۱: ۲ ص۲۳» (ثوره واهره ماه دوم‌هخامنشی . رك : دوازده ماه هخامنشی بقلم نگارنده .آموزش وپرورش سال ۲۴ شمارهٔ ۱ ص ۸ .)، گیلکی baehâr ، فریزندی و یرنی baehâr « ك . ۱ ص ۲۸۴ » ، سمنانی bãhâr ، سنگسری vihâr ، سرخهٔ bahâr ، لاسگردی bãhâr ، شهمیرزادی bãhar « ك . ۲ ص ۱۷۹ » ورك:بهامین‌ـنیز وزنه ایست هندی «دائرةالمعارف اسلام». ۶ ـ سانسکریت vihara بمعنی دیر(بتخانه). رك: نوبهار ومزدیسنا ۳۲۵. اما بهارچین یابهار خانهٔ چین‌ویا نگارستان چین‌ویابهارستان ظاهراًهمان بهشت گنگ است که برخی‌از شعرای ماآن را بتخانه پنداشته‌اند. رك : بهشت گنك .

۷ ـ رك : بهار وبهشت گنگ .

قدید گویندش . *

بهاز - بکسر اول و ثانی بالف کشیده و بزای نقطه دار زده ، اسب اصیلی راگویند که در ایلقی بجهت نتاج گرفتن سردهند [۱] .

به افتاده - کنایه ازبهبود باشد، و بهبود بمعنی خیریت.

به آفرین - نام خواهر اسفندیار بن گشتاسب است که او را ارجاسب اسیر کرده بود ودر روینه دژ مجبوس داشت. بعد ازآن اسفندیار بآنجا رفت وارجاسب راکشت وبه‌آفرین را نجات داد. واورا به آفرید هم میگویند که بجای نون دال باشد .

بهاگیر - با کاف فارسی بر وزن تباشیر، هرچیزی راگویند که قیمت وبهای بسیار داشته باشد [۲] .

بهامین [۳] - بامیم بروزن معاجین،فصل بهار راگویند .

بهانستن [۴] - بفتح اول بروزن ندانستن، بمعنی گریه کردن باشد . *

بهاور [۵] - بفتح اول بروزن ثناگر ، بمعنی بهاگیر است که چیزی بسیار قیمت وبهبها باشد.

بهت - بفتح اول وثانی وسکون فوقانی، نوعی ازطعام باشد، وبعضی گویند شیربرنج است وبعضی گویند فرنی است که برادر پالوده باشد ، وبعضی گویند حلوای برنج است ، و معرب آن بهط باشد باتشدید طای حطی .

بهترك [۶] - باتای قرشت بروزن اسپرك، نام سالی است سیزده ماهه که پارسیان پیش از ظهور اسلام ازکبیسهٔ یکصد و بیست سال اعتبار میکرده‌اند، یعنی بعدازهرصدوبیست سال یکسال را سیزده ماه میشمرده‌اند وآنرا بهترك مینامیده اند، واین سال در زمان هرپادشاه که واقع میشد دلیل برشوکت وعظمت آن پادشاه میداشته‌اند و او را اعظم سلاطین میدانسته اند، بلکه عقیدهٔ آنها این بوده که سال بهترك جزدر زمان پادشاه ذوشوکت واقع نمیشود ، چنانکه در زمان نوشیروان واقع شد ودر آنسال دو اردیبهشت وقوع یافت .

بهج - بفتح اول و ثانی وسکون جیم ، دارویی است که ازمصر آورند و بفارسی بوزیدان و بعربی مستعجل خوانند .

بهر - بر وزن شهر ، نام ولایتی است - و بمعنی حصه و نصیب و حظ و بهره نیز آمده

---

۱ - رك: نوروزنامه ص۱۱۳. ۲ - از: بها (ه م) + گیر (گرفتن). ۳ - هز، bahâmin، پهلوی vahâr بهار« یونکر ۱۰۲ » . ۴ - هز ، b(a)hônəstan ، پهلوی grîstan، گریستن « یونکر۱۰۲». ۵ - مرکب از: بها (ه . م) + و ر (اداة اتصاف) .
٦ - مصحف بهیزك (اسفا۱:۱ص۲۸۱)، پهلوی vahîjak .هریك ازدوازده‌ماه ایران‌باستان دارای سی روزبود وسال۳٦۰ = ۳۰ × ۱۲ روز؛ بنابرین هرسال شمسی‌پنج‌روز کم داشت. برای‌جبران درآخر هرسال، پنج روز دیگرمی افزودند تا سال شمسی درست دارای ۳٦۵ روز باشد. این کبیسهٔ سال را در عربی خمسهٔ مسترقه ودر فارسی پنجهٔ دزدیده و بهیزك (نه: بهترك) ودر پهلوی وهیجك وپنجه وپنج وه وگاه واندرگاه و روزهای گاتها نامیده‌اند باسم پنج فصل گاتها . دردینکرد طبع سنجانا ، ج ۹ ص ۵٦۲- ۵٦۸» وهیجك آمده. رك: خرده‌اوستا ص۲۱۰-۲۱۱ والتفهیم ۲۲۲.در دینکرت(ج۳. نر ص ۳۰-۳۹) صراحة ازدونوع سال شمسی ایرانیان یعنی سال‌عرفی وسال بهیزکی (مکبوس) یاد شده. سال‌عرفی راسال «وهیژ کیك روچ»یعنی دارای کبیسهٔ روزهاوسال ثابت‌راسال «وهیژ کیك‌زمان» یعنی دارای کبیسهٔ ساعات‌میخواندند. این کسور اضافی درقریب ۱۲۰سال، یکماه تمام میشد ودرسال بهیزکی جبران و یکماه برسال اضافه میکردند. «گاه شماری ۲۲۹ » .
۵ بهارستان - بفتح‌اول (مرکب‌از: بهار + ستان)، جایی که‌شکوفه و گلهای گوناگون درآن انبوه باشد- نام کتاب منثور عبد الرحمن جامی بسبك گلستان سعدی « دائرة‌المعارف اسلام». ونیز بهارستان چین- رك: ص۳۲۲ ح٦. ۵ بهانه - بفتح اول، پهلوی vahân «تاوادیا ۱٦٦».

است ۱ـ ودر عربی بمعنی عجب از تعجب ـ وهلاك از هلاکت باشد .

بهرا ـ بر وزن صحرا ، بمعنی از جهت چیزی وازبرای چیزی باشد.

بهرام[۲] ـ بروزن فرجام، نام فرشته ایست که محافظت مردم مسافر حواله بدوست و امور ومصالحی که در روز بهرام واقع میشود باو تعلق دارد ـ ونام روزبیستم ازهرماه شمسی باشد ـ و نام ستارهٔ مریخ هم هست که مکان اوآسمان پنجم است و اقلیم سیم از منسوبات اوست ـ و نام پادشاهی هم بوده است در عراق که او را بهرام گور میگفتند ، بسبب آنکه پیوسته شکار گور خر کردی واو پسر یزدجرد اثیم بود ـ گویند مدت چهار سال در ملك او کسی نمرد وپادشاهی او در دور زهره بود چه در زمان او ساز و نوا رواجی تمام داشت ـ وبمعنی گل کاجیره هم بنظر آمده است که بعربی عصفر خوانند ـ و نام سرلشکر هرمزبن نوشیروان که اورا بهرام چوبین میگفتند بسبب آنکه بسیار لاغر و خشك اندام بود[۳] .

---

۱ ـ سانسکریت bhadrá «اسفا ۱ : ۲ ص۲۳» همریشهٔ barx (سهم ، حصه)، درپارسی باستان baxtra، اوستا baxədhra «اسفا ۱ : ۲ ص ۸۱» ، پهلوی bahr ، bahrak «اسفا ۱ : ۲ ص ۹۵» ازریشهٔ bagh «نیبرگ ۲۹» « مناس ۲۶۹ » « بارتولمه ۹۲۳ ». ۲ ـ در اوستا vərəthraghna ، پهلوی varhrân ، varhrâm ، vahrâm آمده « نیبرگ ۲۳۳ » بمعنی پیروز مند . اصلا مرکب است از دو جزو : vərəthra اوستایی و vritra سانسکریت بمعنی اژدهایی که باران را محبوس میدارد و آریاییان آنرا بزرگترین دشمن خود محسوب میداشتند ، جزو دوم ghan اوستایی و han سانسکریت از مصدر jan ایرانی باستان و gan اوستا ، بمعنی زدن و کشتن . ورثرغنه اوستا و vritrahan سانسکریت لغة بمعنی ورترا کش ، قاتل دشمن. این نام بزرگترین و محترم ترین لقبی است که بخدایانی که بورتره حمله میکردند مخصوصاً Indra (ربالنوع رعد) داده میشد. «مزدیسنا ص ۳۵»ـ همین مفهوم دردین قدیم ارمنی بنام Vahagan (خدای اژدها کش) آمده است . نیز در ارمنی Varâm و مردم گرجستان Gurâm گویند. وی یکی از ایزدان بسیار بزرگ مزدیسناست ودرمقام همپایهٔ سروش است ـ درمهریشت آمده که بهرام یار و همراه مهر (فرشتهٔ رزم) و پاسبان عهد و پیمان است ـ یشت چهاردهم اوستا بنام «بهرام یشت» است. آتش ورهرام (بهرام) که بجای cathédrale عیسویانست رابطهٔ مخصوص باایزد پیروزی، بهرام دارد ـ نگهبانی روز بیستم هرماه شمسی بدین فرشته سپرده شده و در ادبیات ما بهرام، گاه اسم ایزد پیروزی ، گاه روز بیستم ماه ، گاه ستارهٔ مریخ ، گاه اسم گیاه (منسوب ببهرام) وگاه نام یکی از پادشاهان بنام عهد قدیم و مخصوصاً بهرام گور آمده . « روز شماری ۴۸ ـ ۵۱» ـ بهرام نام پنج پادشاه ساسانی است: بهرام اول (۲۷۳ ـ ۲۷۶م) پسر شاهپور اول ، بهرام دوم (۲۷۶ـ ۲۹۳م) پسر بهرام اول، بهرام سوم (۲۹۳ ـ ۲۹۳م) پسر بهرام دوم، بهرام چهارم (۳۸۸ ـ ۳۹۹م) پسر شاهپور دوم ، و بهرام پنجم (گور) (۴۲۰ ـ ۴۳۸ یا ۴۳۹ م) پسر یزدگرد اول. ۳ ـ رك: کریستنسن. ساسان. ص۴۴۳ببعد، ۴۷۶، ۵۰۵، ۵۱۲ ببعد.

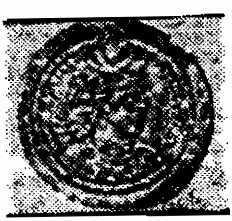

سکهٔ بهرام گور

بهرام تل - بفتح تای قرشت وسکون لام ، نام مناره ایست که بهرام چوبینه از سر ترکان ساخته بود .

بهرامج - بفتح میم و سکون جیم ، معرب بهرامه است که بیدمشك باشد و آن گلی است معروف ۱.

بهرامن - بر وزن تردامن ، نوعی از یاقوت سرخ‌فام باشد ۲ ـ و جنسی از بافتهٔ ابریشمی هفت رنگ هم هست در نهایت لطافت و تازگی ـ و گل عصفر را نیز گویند که گل کاژیره باشد۳ ـ و غازه ای که زنان برروی مالند و رو را سرخ کنند .

بهرامه - بروزن شهنامه، جامهٔ سبز را گویند ـ بمعنی ابریشم هم آمده است . ـ و بیدمشك را نیز گویند ۴ .

بهرك - بر وزن تنزك ، پوست دست و پا و اعضا که بسبب کار کردن سخت‌شده و پینه بسته باشد ـ و بمعنی چرك وریم هم آمده است .

بهرمان - بر وزن قهرمان ، بمعنی بهرامن است که یاقوت سرخ ۞ ـ و بافتهٔ ابریشمی الوان باشد ـ و گل کافیشه را نیز گویند که گل کاجیره باشد ۳ ۞.

بهرمن - بر وزن اهرمن ، بتخانه را گویند ـ و بمعنی یاقوت سرخ هم آمده است ۲ . ۞

بهرمه - بفتح اول و ثالث و رابع ، افزاریست که درودگران بدان چوب و تخته سوراخ کنند و بعربی مثقب خوانند .

بهروج - با واو مجهول و جیم بروزن بهروز ، نوعی از بلور کبود است در نهایت لطافت و صافی و خوشرنگی و کم قیمت ـ و کندر هندیرا نیز گویند .

بهروجه - بفتح جیم ، بمعنی بهروج است که بلور کبود کم قیمت ـ و کندر هندی باشد .

بهروز - بروزن دلسوز، بمعنی بهروجه است که بلور کبود کم قیمت باشد ـ و کندر هندیرا نیز گویند .

بهروزه - بروزن فیروزه، بمعنی بهروز است که بلور کبود صاف کم‌قیمت ـ و کندر هندی باشد .

بهرون - بکسر اول بر وزن دلخون ، نام سکندر ذوالقرنین است .

بهره ۵ - بفتح اول بروزن دهره ، بمعنی حصه و نصیب و حظ و قسمت باشد ۷ ـ و بضم اول نام طایفه ایست که مولد ومسکن ومقام ایشان درگجرات است ـ وبکسر اول نام قصبه ایست که از لاهور، تاآنجا شصت کروه است.

۱ ـ رك : بهرامه ، ورك : الجماهر ص ۳۵ . ۲ ـ رك : بهرمانی (حاشیه) .
۳ ـ رك : بهرام . ۴ ـ باین معنی Salix aegyptiaca است «ثابتی ۱۶۸ ».
۵ ـ نور مه از خاك کند سرخ گل فرص خور از سنگ کند بهرمان. خاقانی شروانی.
۷ ـ رك : بهر ؛ پهلوی bahrak (قسمت) «اونوالا ۳۸۷ » .
۞ بهرمانی ـ بفتح اول وسوم، ازانواع یاقوت سرخ است . «الجماهر ۳۴ ـ ۳۵» «منتخب ص ۲ و ۳ و ۴ و ۸ و ۱۵» بهرم وبهرمان معرب است بمعنی سرخ. «نفس» «ابن درید». رك: بهرامن .
۞ بهرمند ـ بفتح اول وسوم مرکب از: بهر + مند (اداة اتصاف)؛درزبان پهلوی bahrmand (قابل قسمت ، قابل تقسیم). «مناس ۲۶۹» ؛ در فارسی بمعنی متمتع ، دارای سهم وحصه ، مستفید .

بهره بر ـ بفتح بای ابجد بروزن رخنه گر ، شریك و انباز را گویند. ۱ *

بهش ـ بفتح اول و سکون ثانی وشین قرشت ، نام میوهٔ درختی است که صمغ آنرا مقل گویند وقتیکه تروتازه باشد، وچون خشك شود وقل خوانند ، و بسیار لذیذ است . *

۱ ـ تحت‌اللفظ بمعنی سهم برنده است.

○ بهزاد بکسر اول (نیکو زاده)ـ نام نقاش‌شهیر اواخرعهد تیموری واوایل‌دورهٔ صفویه. لقب وی کمال‌الدین واز مردم هرات وشاگرد پیر سید احمد تبریزی‌است.تولد اوبین۸۴۴ و۸۵۵ه . وی نخست در دربار سلطان حسین میرزا بایقرا (۸۷۴ ـ ۹۱۲) بود و امیر علیشیر نوائی وزیر معروف مشوق وحامی اوبود. بعدها شاه اسمعیل صفوی (۹۰۶ ـ ۹۳۰) او را ازهرات بتبریز برد و اوتااوایل سلطنت شاه طهماسب‌اول (۹۳۰ ـ ۹۸۴) حیات داشته است وپادشاه اخیر نزداو نقاشی میآموخته است. مینیاتور های بسیاری ببهزاد منسوب است که اصالت غالب آنها مورد تردید است. رك: سرآمدان هنر تألیف کریم طاهر زاده بهزاد چاپ برلین ۱۳۴۲ قمری ص ۶ ـ ۱۶ ؛ تاریخ صنایع ایران . تألیف ویلسن ، ترجمهٔ عبدالله فریار ، تهران ۱۳۱۷ ص ۱۷۰ ـ ۱۷۱ ؛ دورهٔ تحول نقاشی ایران بقلم ابوالقاسم طاهری درمجلهٔ روزگارنو ج ۵ : ۱ ص ۴۳ .
دونمونه ازکارهای بهزاد (متعلق بدولت ایران) ازتاریخ صنایع ایران . ویلسن. برابر ص۱۶۸

○ بهشت ـ بکسر اول ودوم، دراوستا vahishta « بارتولمه ۱۳۹۹ »، ازریشهٔ vohu

بقیه درصفحهٔ ۳۳۵

بهشت گنگ - بهشت معلوم ، وبفتح کاف فارسی وسکون نون و کاف دیگر؛ دارالملک افراسیاب است ۱ - و نام قلعه ای هم هست که ضحاك در شهر بابل ساخته بود .

بهشتی و بهشتی روی - کنایه از خوش صورت و خوبروی باشد .

بهك - بفتح اول و ثانی بر وزن ملك، نام مرضی و علتی است که پوست بدن آدمی سفید میشود ، و معرب آن بهق است .

بهگزین - بکسر اول وضم کاف فارسی، انتخاب برانتخاب - وگزیده شده راگویند،یعنی چیزهای سرمو نیکو که ازچیزهای ناسره بگزینند - و شخصی را نیز گویند که چیزها را انتخاب کند، و سیم را سره سازد و او را بعربی نقاد و ناقد خوانند - و بمعنی گزیدن و انتخاب کردن هم آمده است - و امر باینمعنی نیز هست .

بهل[۲] - بکسر اول بروزن خجل ، امر بر گذاشتن است یعنی بگذار .

بهله - بالام بر وزن قهوه ، پوستی باشد که باندام پنجهٔ دست دوزند و میرشکاران بردست کشند و چرغ و باز و شاهین را بدست گیرند.

بهم - بکسر اول بر وزن شکم ، ترجمهٔ نعم باشد .

بهمان - بر وزن مهمان ۳ ، مرادف و متابع فلان است که چیزی مجهول و غیر معلوم باشد .

بهم بر آمدن - کنایه از در غضب شدن باشد .

بهمن - بروزن مخزن، مخفف برهمن ۴ است که بمعنی راست گفتار و راست کردار و کوچك بسیار دان و دراز دست وابربارنده باشد - ونام فرشته ایست که تسکین خشم وقهر دهدو آتش

۱ - از کتب تاریخی وادبی مابرمیآید که «کنگ‌دژ» درخوارزم (خیوهٔ حالیه) واقع بوده است . . در فصل ۲۹ بند ۱۰ بندهش آمده : کنگ دیز در طرف مشرق واقع است ، چندین فرسنگ دور از دریای فراخکرت. درآبان یشت(اوستا) بندهای ٥٤ و٥٧ دوبار نام Kangha یادشده ویکبار نیز در زامیاد یشت بند ٤ Antrə_Kangha آمده یعنی (اندرکنگ) . این کوه غالباً درشاهنامه «بهشت کنگ» نامیده شده- یوستی Justi نویسد: «بنظر میرسد این محل که چینیان نیز بنام کنگ می شناخته اند و یك قسم بهشت روی زمین ایرانیان محسوب میشده ، بدست دسته ای لزایرانیان در وسط خاك توران در طرف شمال سیر دریا بر پا شده بود » . (رك : Justi , Handbuch des Zendsprache) لابد همین کنگ است که برخی‌از شعرای ما آنرا بتخانه پنداشته وفرهنگها محل آنرا درترکستان یادر چین قرارداده‌اند. «یشتها ج ۱ ص ۲۰۰».

۲ - رك : هشتن و هلیدن . ۳ - نیز بفتح اول « اسفا ۱: ۲ ص ۱۲۱»؛ امروز هم بفتح اول تلفظ کنند . ۴ - رك : برهمن .

بقیه ازصفحهٔ ۳۲۶

(خوب) و isht (علامت تفضیل)؛ یعنی خوبتر ، نیکوتر، وآن صفت تفضیلی است برای موصوف محذوف که «انگهو anghu (جهان، هستی) باشد و جمعاً یعنی جهان‌بهتر، عالم نیکوتر، ضد «دژنگهو - دوزخ» «یشت ۲ ص ۱۷۰ ح ۱ »؛ پهلوی vahisht «نیبرگ ۲۳۱ »؛فردوس ،خلد، جنت ، جایی خوش آب و هواوفراخ نعمت و آراسته که نیکوکاران پس از مرگ درآن مخلد باشند. رك : دائرة المعارف اسلام.

غضب را فرو نشاند ، و او موکل است بر گاوان وگوسفندان و اکثر چهار پایان ، و تدبیر امور و مصالحی که درماه بهمن وروز بهمن واقع میشود باو تعلق دارد ۱ - و عقل اول را نیز گویند - و نام اردشیر پسر اسفندیار - و نام ماه یازدهم از هر ماه شمسی و بودن آفتاب در برج دلو، وجشن سده که یکی از جشنهای بزرگ فارسیان است در دهم این ماه باشد - وگیاهی و رستنیی بود که در ماه بهمن و زمستان گل کند و بیخ آن سرخ وسفید میباشدو آنرا بهمنین میگویند، وبعضی گویند گلی است که در زمستان هم میباشدو دارویی است که بدنرا فربه کند و بادرا دفع سازد و قوت باه دهد۲ - ونام روز دوم است ازهر ماه شمسی، و بنا بر قاعدهٔ کلیهٔ فارسیان که چون نام روز با نام ماه موافق آید آنروز را عید گیرند ، در این روز جشن سازند۳ و انواع غلها و گوشتها پزند وگل بهمن سرخ و سفید برطعامها پاشند وهردو بهمن را میده کرده با نبات و قند بخورند وآنرا مقوی حافظه دانند ، وگویند این روز راخاصیت تمام است در کندن گیاهها و بیخهای دوایی از کوهها و صحراها وگرفتن روغنها وکردن بخورها، ونیك است در این روز جامهٔ نو بریدن وپوشیدن و ناخن چیدن و موی پیراستن و عمارت کردن، واین روز را بهمنجنه خوانند - و نام پرده‌ایست از موسیقی - و نام قلعه ایست در نواحی اردبیل و در قدیم در آنجا ساحران و جادوگران بسیار بوده‌اند. وگویند کیخسرو در اول سلطنت خویش طلسمات آنرا شکسته آن قلعه را فتح کرد - و نام قلعه‌ای هم هست درهندوستان - و نام کوهی است بسیار بلند - و برکندها و تختهای برف را نیز گویند که از کوه بسبب حرارت آفتاب جدا شود و بیفتد۴ - ونام چشمه ایست در جرجان که چون آب از آنجا بردارند و بر کرمیکه در توابع آنجاست پای نهند تمام آن آبیکه برداشته اند شور و تلخ شود اگرچه یك کس پا نهاده و صد کس آب برداشته باشند ۵ .

۱ - در اوستا Vohumana ، پهلوی Vahuman ، مرکب از دوجزو : « وهو » بمعنی خوب ونیك و « منه » ازریشهٔ man بمعنی منش، پس بهمن یعنی بهمنش، نیك اندیش ، نیك نهاد. طبری (ج۲ص٤) گوید: «تفسیر بهمن بالعربیة:الحسن النیة». وی یکی ازامشاسپندان ونخستین آفریدهٔ اهور مزداست ، در جهان روحانی مظهر اندیشهٔ نیك وخرد و دانایی خداست - دومین ماه زمستان و یازدهمین ماه سال شمسی بنام او بهمن خوانده میشود - و نیز دومین روز از هر ماه خورشیدی بدونسبت دارد - همچنین بهمن گیاهی است که بقول بیرونی واسدی طوسی مخصوصاً درجشن بهمنجنه خورده میشد. « یشت ۱ص ۸۸- ۹۱» «روزشماری ۱۶- ۱۸» «نیبرگ ۲۳۱».

۲ - درطب این گیاه معروف است وآن بیخی است سپیدرنگ یاسرخ مثل زردك « تحفه بحرالجواهر » ، کلمهٔ behen فرانسه نیزاز بهمن فارسی مأخوذ است . سابقاً ریشهٔ آنرا باسم بهمن سرخ و بهمن سپید درداروخانه‌ها استعمال میکردند. «دائرةالمعارف بزرگ فرانسه » «یشت۱ص۹۰» نام این گیاه درپهلوی نیز vahuman است «اونوالا ۳۱» . ۳ - رك : بهمنجنه .

۴ - نظر بوقوع آن درماه بهمن بکثرت . ۵ - این نام در معجم البلدان و مجمل التواریخ وحدود العالم نیست. در قابوسنامه (ص ۲۸- ۲۹) آمده: «روزی ازولایت ما سخن می‌پرسید (امیر باالسوار) و عجایبهاء هرناحیت می‌برفت، می گفتم بروستاء گرگان دیهی است در کوهپایه، و چشمه‌ایست ازدیه دور و زنان که آب آرند جمع شوند، هرکسی باسبوی و از آن چشمه آب برگیرند و سبوی برسر نهند و بازگردند، یکی از ایشان بی‌سبوی همی‌آید و برراه

بقیه درصفحهٔ ۳۲۹

بهمنجنه [۱] – با جیم ونون بروزن‌در پنجره ، نام روز دوم (۱) است از ماه بهمن و عجمان در ین روز عید کنند و جشن سازند ، بنا بر قاعدهٔ کلیه که نزد ایشان ثابت است که چون نام روز با نام ماه موافق آید عید باید کردن(۲) وآنرا بهمنجه نیز گویند که بفتح‌جیم فارسی و حذف نون باشد. گویند در این روز سپند را با شیر باید خورد بجهت زیادتی حافظه، و در بعضی از بلاد در این روز مهمانی کنند بطعامی که در آن جمیع حبوبات باشد، و بعضی گویند نام روز دوم است از هر ماه شمسی . *

بهمنیار – با یای‌حطی بروزن‌ارزن‌زار، نام یکی از شاگردان شیخ‌بو علی‌سینا بوده [۲] .

بهنانه – بفتح اول بروزن افسانه ،بمعنی میمون است که بوزینه باشد – و بکسر اول بر وزن بهدانه ،کلیچهٔ سفید ونان قرص راگویند.

بهو – بفتح اول و سکون ثانی و واو ، صفه و ایوان – و کوشك – و بالاخانه‌راگویند و بضم ثانی بر وزن سبو، نام یکی از رایان هند است [۳] .

بهور – بضم اول و ثانی مجهول بروزن قصور، بمعنی چشم باشد که بعربی عین گویند – و بمعنی نگاه‌نیزآمده‌است که بعربی نظرخوانند، و باین معنی بجای حرف اول نون هم آمده است .

بهی – بکسر اول و ثانی بتحتانی رسیده ، نام میوه ایست مشهور [۴] – و بمعنی نیکویی و خوبی نیزآمده‌است . [۵] *

---

(۱) چش : دویم. (۲) چش : کرد .

---

۱ – معرب بهمنگان،وآن مرکب‌است از: بهمن+گان (پسوند نسبت)، دومین‌روزبهمن ماه بواسطهٔ توافق اسم‌روز بااسم‌ماه، درایران قدیم جشنی برپا میشدبدین نام. انوری‌ابیوردی گوید:

اندر آمد زدر حجرهٔ من صبحدمی روز بهمنجنه ، یعنی دوم بهمن ماه.

ابوریحان در التفهیم نویسد: «بهمنجنه بهمن روزست ازبهمن ماه وبدین روز بهمن سپید بشیر خالص پاك خورند وگویند حفظ آید مردم را و فراموشی برود، واما بخراسان مهمانی کنند بردیگی که اندرو ازهردانه خوردنی خورند کنند وگوشت هرجانوری وحیوانی که حلال‌اند وآنچه اندر آن‌وقت اندر آن‌جهه یافته شود ازتره و نبات.» «یشت ۱ ص ۸۹–۹۰» «خرده اوستا ۲۰۹ – ۲۱۰» . ۲ – واو کیا رئیس ابوالحسن‌بهمنیاربن مرزبان آذربایجانی مجوسی‌است. «تعلیقات چهار مقاله ص ۲۵۲–۲۵۵» . ۳ – اصل : بهوپال . ۴ – رك : بهوآیی .

۵ – پهلوی vahēh. رك : به.

* **بهمگان** – بفتح اول وسوم ، رك : بهمنجنه .

۵ **بهی** – پهلوی «یوستی . بندهش» = سغدی: ثارنیك (ثارئیل. ن ل) = جدی، برج دهم‌از بروج دوازده‌گانه «گاه شماری ۲۰۳»

۵ **بهیوك** – در «بهترك» شرح شد (ه.م) .

بقیه ازصفحهٔ ۳۲۸

اندر همی‌نگرد وکرمی است سبزاندر زمین ماه آن دیه، هرکجا ازآن‌کرم می‌یافت ازواه‌یک‌سو می‌افکند، تاآن زنان پای برکرم ننهندکه اگر یکی از ایشان پای برآن‌کرم نهدوکرم بمیرد، آن آب‌که درسبوی برسردارند درحال گنده شود، چنانك بباید ریختن و بازگشتن وسبوی شستن ودیگر باره آب برداشتن ...»

بهیم — بر وزن فهیم ، نام یکی ازوزرای بزرگان هند است[۱] — و صفه وبالاخانه را نیز گویند .

بهین — بکسر اول بر وزن نگین ، بمعنی بهترین و انتخاب کرده شده و گزیدهٔ هر چیز باشد[۲] — و توانگری یافتن — و ایلم هفتهرا هم گفته اند — و بمعنی حلاج و نداف نیز آمده است[۳] .

بهینه — بکسر اول بروزن نگینه ، بمعنی بهین است که گزیده وانتخاب کرده شده[۴] — و ایلم هفته — و حلاج و نداف باشد[۵] .

بیان بیست و پنجم

در بای ابجد بایای حطی مشتمل بر یکصد وپنجاه وهشت لغت و کنایت

✿ بیا — بفتح اول بروزن حیا ، بمعنی پر باشد که نقیض خالی است — و دیوخانه و درسرای‌را نیز گفته‌اند[۶] — و بکسر اول امر از آمدن باشد[۷] .

بی آب — باهمزهٔ ممدوده بر وزن بی‌تاب ، کنایه از بی رونق و بی طراوت و لطافت — وعدم جاه و شأن و شوکت باشد — و بمعنی خجل وشرمنده هم هست . ✿

بیاد — بکسر اول بر وزن زیاد ، بمعنی بیداری و هشیاری باشد که نقیض خواب و مستی است .

بیارش — بفتح اول وکسر رای بی نقطه بر وزن فواحش ، بمعنی تدبیر و علاج و چاره باشد[۸] .

بیاره — بر وزن شراره ، هر درختی‌را گویند که ساق آن افراشته نبود همچو درخت خربزه و هندوانه وخیار وکدو و حنظل ومانند آن .

بیاستو — بکسر اول و سکون سین بی نقطه و فوقانی بواو رسیده ، بمعنی خمیازه باشد — و بوی دهن و گند دهان را نیز گویند ، وآنرا بعربی بخر خوانند .

بیاغارید — با غین نقطه دار و رای بی نقطه بر وزن بیاشامید ، ماضی آغاریدن باشد

۱ — سانسکریت Bhîm ۲ — مرکب از : به + ین (علامت نسبت) . ۳ — رك : بهینه . ۴ — مرکب از : به + ینه (علامت نسبت) . ۵ — رك : بهین .
۶ — بااین‌معنی‌بیا (ﻫ . م) .درستست . ۷ — رك : آمدن . ۸ — فرهنگ دساتیر ۲۳۷ .
✿ بی — علامت نفی ، درپهلوی bê «مناس ۲۶۹ : ۲» «اونوالا ۳۷۸» ، رك : ابی .
✿ بیابان — پهلوی viyâpân «اسفا ۱ : ۲ ص ۷۶» ، سمنانی biabun ، سنگسری biaban ، سرخهٔ biavan ، لاسگردی biabán ، شهمیرزادی biabún «ك . ۲ ص ۱۸۱» ، گیلکی biaban ؛ دشت وصحرا — صحرای بی‌آب وعلف .
✿ بیابانی — منسوب به‌بیابان — دراصطلاح نجوم ، ستارگان ثابت یابعضی ازآنها .
بیابانیات‌درکتاب «منتخب الموالید» احمد بن محمد بن عبدالجلیل سجزی (نسخهٔ موزهٔ بریتانیا بنشان Or . 1346) نوزده ستاره ثبت شده ولی در رسالهٔ اصول‌القوانین و تحصیل القوانین لاستنباط الاحکام از همان مؤلف (نسخهٔ پاریس f.Arab . 5224 ورق 29 a گویند که بیابانیات کواکب قدر اول ودوم وسوم ومنازل قمراست . «گاه شماری ۳۳۵ متن وح» .

یعنی نم کرد و خیسانید - وآمیخت و سرشت با آب یا بخون ۱ .

یاغاریدن - بروزن یاغلمیدن، یعنی نم کردن و خیسانیدن - و سرشتن و آمیختن باشد با آب یا بخون ۱ .

یاغاشت - بسکون شین و تای قرشت، یعنی خیسانید و نم کرد - و آمیخت و سرشت باآب و یا بخون و چرک ۱ .

یاغالیدن - بالام بروزن طلامالیدن، بمعنی تحریک نمودن وتحریص کردن باشد ۲ .

یاغشت - بکسر رابع و سکون شین و تای قرشت، بمعنی یاغاشت است، یعنی خیسانید ونم کرد - وآمیخت وسرشت ۱ .

یانك - بکسر اول وسکون کاف بروزن صیانت ، کیاهی باشد که ازآن بوریا بافند .

یانه - بفتح اول بر وزن زمانه ، نام شهریست در هندوستان که نیل ازآنجا خیزد ، و آن چیزی باشد که بدان چیزها رنگ کنند .

یاوار - بفتح اول بر وزن سزاوار ، بمعنی شغل و کار و عمل باشد .

یاه - بکسر اول بر وزن سیاه ، نام رودخانه ایست بسیار بزرگ که در نواحی لاهور .

بی باك - بمعنی بی ترس و بیم باشد، چه باك بمعنی ترس و بیم هم آمده است - وکنایه از شجاع ودلاور و صاحب تهور باشد .

بی بهره - بمعنی بی نصیب و قسمت است ، چه بهره بمعنی قسمت و نصیب بود - و کنایه از گدا ودرویش و پریشان و بی چیز باشد .

بی بی [۳] - بکسر هردو با وسکون هردو یا ، زن نیکو و خاتون خانه را گویند .

بیتا [۴] - با اول بثانی رسیده و فوقانی بالف کشیده ، بلغت زند وپازند (۱) بمعنی خانه است که بعربی بیت خوانند .

بیتانه [۵] - با فوقانی ؛ بر وزن و معنی بیگانه است که نقیض آشنا باشد بلغت زند و پازند (۱) .

بیت فراغ - کنایه از متوضأست که ادبخانه باشد .

بیجاد - با ثانی مجهول بر وزن ایجاد ، مخفف بیجاده است که کاه ربا باشد ، و بعضی گویند سنگریزه ایست سرخ مانند یاقوت اما بسیار کم بها و او نیز کاه می رباید ۶ ، و بعضی گویند بیجاده آنست که پر مرغ را جذب کند .

بیجاده - با ثانی مجهول بروزن بی باده، بمعنی بیجاد است که کاهربا باشد ، وبعضی گویند بیجاده نوعی از یاقوت است ۷ .

(۱) چك : زند و پازند .

۱ ـ رك : آغاریدن وآغشتن . ۲ ـ رك : آغالیدن.
۳ ـ اشکاسمی bîbî «کریرسن ۷۴»، طبری bîbî (جده) « واژه نامه ۱۵۲» اصلا از ترکی شرقی است . رك : دائرة المعارف اسلام . ۴ ـ هز ، bîtâ ، پهلوی xânak ، خانه «یونکر ۱۰۲»، bytâ (خانه) « یوستی. بندهش ۹۳ ». ۵ ـ هز، bîtana ، پهلوی bêkânak ، بیگانه «یونکر ۱۰۲» « یوستی. بندهش ۹۳».
۶ ـ رك : بیجاده. ۷ ـ معرب آن بیجادق وبیجیدق وبجاده وبجادی وبزادی . در ترکی بنقل از عربی بزادی «نخب ص ۱۷ ح» «الجماهر ۲ـ ۸۲ـ ۸۸ـ ۹۱ـ ۱۹۵» :
درین فیروزه طشت ازخون چشمم همه آفاق شد بیجاده معدن. خاقانی شروانی.

بیجن[1] - بر وزن و معنی بیژن است که پسر گیوبن گودرز باشد .

بیجوهر - کنایه از مردم بی هنروبی عقل و هیچکاره باشد .

بیخ پشم - بکسر خای نقطه دار (۱) کنایه ازگوشت است که بتازی لحم گویند .*

بیخستن - بکسر اول بروزن دل‌بستن، بمعنی درماندن و عاجز شدن باشد .

بیخسته - بر وزن بیدسته ، درمانده و عاجز شده - و محبوس و بندیرا گویند.

بیخشت - بفتح اول وضم ثالث بر وزن زردشت ، هر چیزکه‌آنرا از بیخ بر کنده باشند مانند درخت و امثال‌آن ، وبجای شین نقطه دار سین بی‌نقطه هم‌آمده است، وآن نیز درست‌است چه در فارسی هر دو بهم تبدیل می‌یابند چنانکه در فواید گذشت .

بیخ کوهی - بر کاف بواو رسیده و های بتحتانی کشیده ، بیخ تفتی است که شوکران باشد و آنرا بیونانی نودربون گویند، و بهترین آنرا از تفت آورند و تفت از اعمال یزد است .

بی خویش - با واو معدوله‌بروزن بی ریش ، بی خود و بی‌هوش را گویند .

بی‌خویشتن - با تای قرشت ، بمعنی بی خویش است که بی خود و بی هوش باشد .

بی‌خیله - با خای نقطه دار بر وزن بی حیله ، خرفه را گویند و بعربی بقلة الحمقا خوانند .

بید - بکسر اول و سکون ثانی ودال ، نام درختی است مشهور و آنرا بعربی صفصاف خوانند[2] - و نام دیوی بوده در مازندران که رستم او را کشت - و بمعنی «باشید» و «بوید»هم هست[3] - و کرمکی را نیز گویند که کاغذ وجامهای پشمین‌را ضایع کند و تباه سازد[4] - و بمعنی بیهوده و بی فایده و نا سودمند باشد وقتی که مرادف بادباشدچنانکه گویند «بادوبید» یعنی بی فایده و ناسودمند - و بزبان هندی نام کتابی است[5] مشتمل براحکام‌دین هندوان وباعتقاد

بید

(۱) چك : خا.

۱ - رك : بیژن. ۲ - بید Salix ازتیرهٔ بیدها وجنس‌های بسیار دارد مانند بید سفید وبید زرد وبید معلق. همهٔ جنس‌های این نوع دارای مادهٔ salicine هستند، که در مداوای درد مفاصل مؤثر است و ضد تب میباشد « گل گلاب ۲۷۱» رك : فرهنگ روستایی ۲۶۰ : در گیلکی bid ، فریزنی vej ، یرنی vê ، نطنزی vî . « ك . ۱ ص ۲۸۶ » ، سمنانی vîā ، سنگسری و سرخهٔ ولاسگردی vî ، شهمیرزادی bîd « ك . ۲ ص ۱۸۱ » ، طبری fîk ، مازندرانی کنونی fek « واژه نامه ۲۱ه » ، پهلوی vêt ، اوستا vaêiti « اسفا ۱ : ۲ ص ۷۶ » .

۳ - بایرانیان گفت بیدار بید زیکار دشمن هشیوار بید. فردوسی‌طوسی.

۴ - رك : بت (بکسر اول). ۵ - مراد Vid (سانسکریت Veda) است‌وآن از ریشهٔ vid بمعنی دانستن و نیز علم است . ودا مجموعهٔ کتابهای مقدس هندوان باستان و متعلق بآیین برهمایی است و شامل چهارکتاب است : Rig _ Veda ، Sâma _ Veda ،

بقیه درصفحهٔ ۳۳۳

ایشان کتاب آسمانی است ـ و بمعنی هوش وشعور هم بنظر آمده است و در مؤیدالفضلاء موش نوشته بودند که عربان فاره خوانند، والله اعلم[۱] .

بیداد ـ معروف است که ظلم و ستم باشد[۲] ـ و نام شهری است از ترکستان وپادشاه آن شهر کافور نام جادو بی بوده آدمی خوار، رستم او را گرفت وکشت وآن شهر را مفتوح ساخت .

بیدارمغز ـ کنایه از مردم عاقل و هوشیار و خبر دار باشد .

بیدبرگ ـ بر وزن دیگ برگ، نوعی از پیکان تیر باشد شبیه ببرگ بید.

بیدخ ـ بفتح اول بر وزن برزخ، اسب جلد و تند و تیز خیز را گویند، وبکسر اول هم آمده است[۳] .

بید خام ـ بکسر ثالث ، عود خام را گویند .

بیدخت[۴] ـ با یای مجهول بر وزن کیمخت ، ستارهٔ زهره را گویند که صاحب فلك سیم و اقلیم پنجم است . ❊

بیدستر[۵] ـ با ثانی مجهول و تای قرشت(۱) بر وزن بی مسطر ، نام حیوانی است بحری که هم در آب وهم درخشکی زندگانی تواند نمود وخصیهٔ اورا آش بچگان[۶] گویند وبترکی آن جانور را قندز خوانند .

بیدستر

بیدست و پاشدن ـ کنایه از سراسیمه گردیدن باشد .

بیدطبری ـ نوعی از بید باشد وبمعنی بید مشك را بید طبری گویند[۷] و بمعنی بید موله را گویند که بید مجنون باشد .

بیدق ـ بروزن احمق، پیادهٔ شطرنج را گویند وآن مهره ای باشد از جملهٔ مهره های شطرنج، و معرب پیاده است[۸] .

بیدق سیم ـ کنایه از کوکب و ستاره باشد .

---

(۱) چك : تا .

---

۱ ـ ظ ، مصحف «بیر» (= ویر) بمعنی هوش است و هوش، موش خوانده شده.
۲ ـ پهلوی ـ apêdât «مناس ۲۶۷» .   ۳ ـ رك : نوروزنامه ۱۱۳ .
۴ ـ = بذخت؛ بقول شفتلوینز اصل آن «بغدخت» است یعنی دختر بغ(خدا)، وآن بستارهٔ زهره اطلاق شده «ستارهٔ ناهید بقام نگارنده. مقدمه» بعنی اساس « بدوح » Budûh اسلامی را . همین نام آرامی ایرانی ستارهٔ زهره ـ یعنی بیدخت ـ میدانند « دائرةالمعارف اسلام: بدوح» ، رك: مزدیسنا ۳۳۰ و۳۲۹.   ۵ ـ مرکب از : بی ـ دس ـ تر، دس‌تر بمعنی داس کوچك وارماست. بیدستر لغة یعنی بدون اره «اسفا ۱ : ۲ ص ۸۶، ۱۱۲».   ۶ ـ رك : آش بچگان .
۷ ـ Salix aegyptiaca «ثابتی ۱۶۹».   ۸ ـ رك: المعرب جوالیقی بتصحیح احمد محمد شاکر ص ۸۲.
٭ بیدرفش ـ پهلوی Vêdarafsh « یادگار زریران » پهلوان لشکر ارجاسب « رك : فهرست مزدیسنا .

بقیه ازصفحهٔ ۳۳۲
Atharva_Veda, Yajur_Veda، هر ودا مجموعه‌ایست ازسرودها که باوزان مختلف ودربارهٔ خدایان متعدد سروده شده ولی اساس آن مبتنی برفدیه، روشن کردن و نگهداشتن آتش مقدس است.
٭ بیختن ـ بفتح چهارم ، در پهلوی vêxtan « تاوادیا ۱۶۶ : ۲ » ، از ریشهٔ اوستایی vaêg (تاب دادن، جنبانیدن) «بارتولمه ۱۳۱۳» «بیبرگ ۲۳۹».

بیدگیا - بکسر کاف فارسی و تحتانی بالف کشیده ، نوعی از حرشف است که کنگر باشد. سرد وخشك است در اول، جراحتهای تازه را نافع باشد .

بیدلا - بکسر اول وثالث وسکون ثانی مجهول و لام بالف کشیده ، سخنان بی ربط و هذیانرا گویند .

بیدمال - با میم کشیده بر وزن نیك فال ، پاك کردن زنگ باشدازروی آیینه وشمشیر و سایر اسلحه بچوب بید یا چوب دیگر که اینکار را شاید.

بیدمشك - نوعی ازبید است که بهار آن یعنی شکوفهٔ آن بغایت خوشبوی میباشد (۱) و عرق آنرا بجهت تفریح دل و تبرید بیاشامند ۱ .

بیدموش - بروزن فیل گوش، بمعنی بیدمشك باشد وآنرا گربهٔ بید هم میگویند.

بیدواز - با ثانی مجهول بر وزن پیشواز، نام کوهی است از ولایت ماوراء النهر.

بیدوند - با واو بروزن ریشخند ، نام دارویی است که آنرا شادنه گویند و بجهت داروی چشم بکار برند .

بیر - بکسر اول و سکون ثانی و رای قرشت ، جامهٔ خواب را گویند مانند نهالی ونوشك، وآنچه گستردنی باشد بجهت خوابیدن خصوصاً - و صاعقه و طوفان را نیز گفته اند - و بمعنی حفظ و از بر کردن هم آمده است ۲ و در عربی چاه را گویند ۳ - و بهندی بمعنی برادر و پهلوان و شجاع باشد- و بترکی یك را گویند که عدد اول است.

بیراز - باثانی مجهول بروزن شیراز، شاخ حیوانات راگویند.

بیران - بروزن ومعنی ویران باشد که نقیض آباد است ۴ .

بیرانه - بروزن ومعنی ویرانه است که خرابه باشد ۵ .

بیراه ۶ - دوطرف راه راگویند که در آن جاده نباشد- وکنایه از مردم نا مشخص - وکارهای ناشایسته باشد.

بیربوشا ۷ - با بای ابجد بواو رسیده وشین قرشت بالف کشیده، بلغت زند وپازند (۲) خیار بادرنگ را گویند.

بیرزد - بفتح زای نقطه دار و سکون دال بی‌نقطه، صمغی باشد مانند مصطکی . سبك وخشك و بوی تیزی دارد ، و طبیعت آن گرم و خشك است ، علاج عرق النساء و نقرس کند وحیض را براند ، و بچهٔ مرده از شکم بیندازد ودر مرهمها نیز داخل کنند ، و معرب آن بارزد باشد ۸ - و برادهای رانیز گویند که رویگران ازسوهان سوهان جمع کنند - و برادهٔ فلزات را گفته‌اند مطلقاً - و دارویی باشد که بردمید گیها مانند تامکی برآن نشینند وبه کند - و چیزیرا نیز گویند که رویگران بجهت لحیم کردن ووصل نمودن چیزها بکار برند .

بیرزه - با ها ، بر وزن و معنی اول بیرزد باشد، وآن صمغی است بغایت گنده ومنتن و بعربی آن را قنه گویند ، و بازای فارسی هم آمده است ۹ .

---

(۱) چك : خوشبو باشد. (۲) چك : زند وپازند .

---

۱ - رك : صفحهٔ قبل ح ۷. ۲ - = وبر (حفظ ، فهم، حافظه) ، پهلوی vîr ، vîrâk، اوستایی vîra (اطلاع) «اسفا ۱: ۲ ص۲۶» درپهلوی vîrîh بمعنی خردمندی‌وهشیاری است .کردی wir ومکری bir ، fêr (آموخته ویادگرفته) . رك : ارداویرافنامه بقلم نگارنده ص ۲-۴ . ۳ - بئر (چاه) . ۴ - رك : ویران . ۵ - رك : ویرانه . ۶ - پهلوی apêrâs ، مناس ۲۶۷» . ۷ - هز ، byrbush بادرنگ ، یوستی . بندهش. ۹۳». ۸ - رك : بیرزه و بیرزی . ۹ - رك : بیرزد وبیرزی .

بیرزی – بفتح رابع بر وزن نیك پی ، بمعنی بیرزه است.وآن صمغی‌باشد منتن که‌بارزد گویندش ۱ .

بیرق ۲ – بفتح اول و ثالث بر وزن سنجق ، علم را گویند – و بمعنی شقهٔ حریر رنگین هم‌آمده است که برسر علم و نیزه و کلاه خود بندند.

بی رگ – بکسر اول و سکون ثانی وفتح ثالث وکاف فارسی ساکن، بیدل‌وبی‌غیرت‌را گویند .

بیرگند – بفتح کاف فارسی بروزن زیر بند ، نام شهریست که معرب آن بیرجند است ۳ .

بیرم – بفتح اول و ثالث بروزن ضیغم ، نوعی‌از پارچهٔ ریسمانی باشد شبیه بمتقالی عراق، لیکن ازاو باریکتر ونازکتر است ۴ .

بیرن – بکسر اول و ضم ثالث ، مخفف بیرون است که نقیض اندرون باشد ۵ .

بیرنجاسب – بکسر اول و ثالث وسکون ثانی و رابع و جیم بالف کشیده و بسین بی‌نقطه وبای ابجد زده ، گیاهی است که آن را بوی مادران گویند ۶ .

بیرنگ – با ثانی مجهول بر وزن نیرنگ، نشان و (۱) هیولایی باشد که نقاشان ومصوران مرتبهٔ اول برکاغذ و دیوار بکشندوبعد از آن قلم‌گیری کنند و رنگ آمیزی نمایند، و همچنین بنایان که طرح عمارتی راکه رنگ بریزند. ونزد محققان ظهور احدیت است واشاره بعالم وحدت که عبارت از مرتبهٔ بی‌مرتبه بود که آن اسقاط اضافات ذات معرا ازلباس اسما وصفات است تعالی وتقدس .*

بی‌رو – بـر وزن گیـو ، کیسه وخریطهٔ زر و پول و غیرآن باشد – وکنایه از مردم بی انفعال (۲) و بی‌آزرم وکسی که سخنان ناخوش بروی کسی بگوید ۷ .

بیروز – بر وزن فیروز ، سنگی باشد سبز رنگ شبیه بزمرد، لیکن بسیار کم بهاو کم قیمت ۸ .*

(۱) چش: – و.　(۲) چب ۱ ، چش : بی منفعله.

۱ – رك: بیرزد و بیرزه.　۲ – ترکی بمعنی درفش‌کوچك و چوبی‌که بنشانهٔ مقصددر میدان اسب دوانی نصب‌کنند. «جغتایی ۱۸۳» رك: دائرة المعارف اسلام ، معرب آن‌هم « بیرق » « نفس » .　۳ – بیرجند از قائنات است و بواسطهٔ آنکه در سرحد افغانستان و سیستان و کرمان واقع است اهمیت سیاسی و تجاری دارد و قنات های مهمی برای شهر بیرجند آب تهیه میکند «جغرافیای سیاسی .کیهان ۲۰۵ –۲۰۶».

۴ – بشیربا سپر گرگ ومغفر پولاد　همان‌کندکه بسوزن‌کنند بابیرم .فرخی‌سیستانی.

۵ – رك: بیرون.　۶ – رك : برنجاسب .

۷ – امروز «بی‌چشم ورو» و «پررو» گویند .　۸ – رك : فیروزه .

* بیرنگی – حاصل مصدر ازبیرنگ (ه.م) بهردو معنی:

چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد　موسیی باعیسیی درجنگ شد. مثنوی مولوی .

* بیرون – پهلوی bêrôn «مناس ۲۶۹:۲» پارسی باستان duvariya * + پسوند ûn «اسفا ۱ : ۲ ص ۳۴» صورتی از «بار» (اجازهٔ ورود و حضور در مجلس) ، درگبری و سمنانی

بقیه درصفحهٔ ۳۳۶

بیرون آمدن - معروف است که نقیض درون رفتن باشد - و کنایه از ترک اطاعت وانقیاد هم هست.

بیرون‌سرا - بسکون نون ، زری را گویند که درغیر ضرابخانه سکه شده باشد.

بیره‌زن - بکسر اول و سکون ثانی مجهول و فتح ثالث و خفای ها و زای نقطه دار مفتوح بنون زده، چیزیست مانند تابه ، لیکن از گل سازند و بر آن نان پزند.

بیری - با اول بثانی رسیده و ثالث بتحتانی کشیده ، فرش و فروش و گستردنی را گویند .

بیز - بکسر اول و سکون ثانی و زای هوز، بمعنی زده باشد که اززدن است - و بترکی درفش راگویند .

بیژن - با ثانی مجهول و زای عجمی ، بر وزن و معنی بیجن است [1] که پسر گیو وخواهر زادهٔ رستم‌باشد لیکن بدختر زاده شهرت دارد- گویند برمنیژه دختر افراسیاب عاشق بود. شبی افراسیاب خبر دارشده اورا در خانهٔ منیژه گرفت و در چاهی محبوس کرد. بعد ازآن رستم خبر یافت واورا نجات داد.

بیژه [2] - بازای فارسی بروزن ریزه ، خالص وبی‌آمیزش وبیغش باشد - و بمعنی خاص وخاصه هم‌آمده است.

بیست- بروزن‌چیست ، عددی‌است‌معروف [3] - و با ثانی مجهول مخفف بایست باشد که امر بایستادن است یعنی توقف کن.

بیستاخ [4] - بکسر اول و سکون ثانی وثالث وفوقانی بالف کشیده وبخای نقطه‌دار زده ، بمعنی گستاخ باشد که بی‌ادب است.

بیستار [5] - با ثانی مجهول بروزن ریش دار، لفظی است مانندفلان وبهمان و همچنان که فلان و بهمان راگاهی باهم وگاهی جدا از هم گویند بیستار را نیز گاهی با باستار و گاهی جدا گویند وگاهی با فلان هم میگویند همچو فلان وبیستار [6] .

بیستگانی - باکاف فارسی بالف کشیده ونون بتحتانی رسیده ، مواجب لشکریان وجیره و ماهیانهٔ نوکران و هرچیزی که بجهت ایشان مقرر کرده باشند [7] .

---

۱ ـ تلفظ قدیمتر Vījan ۲ ـ معادل ویژه (پهلوی wêjak) « اسفا ۱ : ۲ ص ۱۹۳ و ۱۹۷» . رك : اویژه و ویژه. ۳ ـ پهلوی vîst ، اوستا vîsaiti « اسفا ۱: ۲ ص ۷٦» ، زباکی wisht ، وخی wîst ، سریکلی wist، یودغا wîstoh ـ «کریرسن ۱۰۱»، گیلکی bist ؛وآن عددیست برابر بادو ده. ۴ ـ رك : بستاخ وگستاخ. ۵ ـ رك : باستار .
٦ ـ امروز «فلان و بیسار» گویند . ۷ ـ بیستگانی مواجبی بوده است که سالی چهاربار بلشکر میداده‌اند و این رسم دیوان خراسان بوده است «مفاتیح‌العلوم ص۴۲». این کلمه‌را بعربی « العشرینیه» میگفته‌اند، و شاید پولی بوده است بوزن بیست مثقال چنانکه کمر هزارگانی بمعنی هزار مثقال میگفته‌اند. منوچهری گوید:

یکی‌را ز بن بیستگانی نبخشی یکی‌را دو باره دهی‌بیستگانی.

«فیاض . حاشیهٔ تاریخ بیهقی ص ۵۹» و رك : بیستی.

بقیه ازصفحهٔ ۳۳۵

وکاشانی bar، ber (در) «اسفا ۱ : ۲ ص ۷٦»، اورامانی bărua «ك . اورامان ۱۲۱»، سمنانی birin ، سنگسری bar ، barke ، سرخهٔ bî ، bîbî : لاسگردی bî ، شهمیرزادیbîrûn «ك. ۲ ص ۱۹٦»، طبری berûn «واژه نامه ۱۱۱» : خارج ، بدر ـ ظاهر.

بیستون [۱] - نام کوهی است مشهور که فرهاد بفرمودهٔ شیرین آنرا میکند و کنایه از آسمان هم هست [۲].

بیست و یك پیکر - صور شمالی فلك البروج است.

بیست و یك و شاق [۳] - بمعنی بیست و یك پیکر است که بیست و یك صورت باشد از جملهٔ چهل و هشت صورت فلك البروج در جانب شمال.

بی سخن - کنایه از بی شك و بی شبهه باشد.

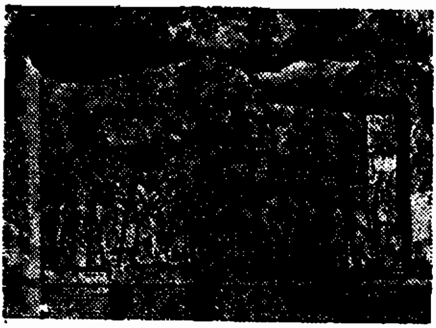

داریوش در بیستون

بی سر - بکسر اول و سکون ثانی مجهول و فتح سین و رای بی نقطهٔ ساکن، پرنده ایست شکاری شبیه به بیغو(۱) که آن نیز جانوری است شکاری از جنس باشه

بیسراك - بکسر اول و سکون ثانی مجهول و ضم ثالث و رای بالف کشیده و بکاف زده، شتر جوان پر قوت را گویند - و شتر بچهٔ یکساله ودوساله را نیز گفته اند - و شتری جوان که مادرش ناقهٔ عربی و پدرش دو کوهان باشد و کرهٔ خرالاغ را هم میگویند، و بفتح ثالث نیز آمده است - و استر را هم میگویند و آن حیوانی است که از خر الاغ و مادیان بهم میرسد. گویند از جملهٔ تصرفات فرعون است.

بیسره - با ثانی مجهول و رای قرشت بر وزن شیفته ؛ بمعنی بیسر است که جانور شکاری شبیه به بیغو(۱) باشد و بمعنی استر هم بنظر آمده است که عربان بغل میگویند.

بی سکه - معروف است که زر و سیم بی نقش باشد - و کنایه از مردم بی قدر و بی اعتبار و بی شأن و شوکت و وقار هم هست - و هر چیز را نیز گویند که طراوتی و نمودی نداشته باشد.

بی سور - با ثانی مجهول بر وزن بی نور، نام شهری و مدینه ایست غیر معلوم [۴].

بیش - بکسر اول و سکون ثانی مجهول و شین قرشت - بمعنی زیادتی و افزونی باشد [۵] -

(۱) چك : بیغو . رك : بیغو .

۱ - (بغ + ستان اداة مکان) یعنی محل خدا در پارسی باستان Baghistâna - در مفاتیح العلوم نام پارسی آن «بغستان» و در معجم البلدان « بهستان » و برخی از دانشمندان عرب «بهستون» یاد کرده اند وچون ایرانیان فراز کوهها را برای ستایش خدا مناسب ترمیدانستند، این کوه مرتفع را جایگاه (نیایش) خدا نامیدند «بغ ، بقلم پورداود یادنامهٔ دینشاه» « اسفا ۱ : ۲ ص ۲۶ : ۳۲» . بزرگترین کتیبهٔ هخامنشی از داریوش اول بدانجاست . ۲ - اشاره بافراشته بودن آسمان بدون ستون (عمود): الله الذی رفع السموات بغیر عمد «سورهٔ ۱۳ (الرعد) آیهٔ ۲ ».
۳ - رك : وشاق . ۴ - شاید مصحف : میسور (هندوستان). ۵ - پهلوی vêsh « اونوالا ۱۶ » «نیبرگ ۲۴۱ »، صفت تفضیلی از بس bas (بسیار) « اسفا ۱ : ۲ ص ۱۱۱» « نیبرگ ۲۴۱».

و با ثانی معروف‌نام‌بیخی است‌مهلك وكشنده [۱] شبیه بسماء پروین . گویند هر دو از یکجا رویند .

بیش

بیش بهار - بفتح‌بای ابجد و های بالف کشیده برای قرشت زده ، رستنیی باشد که آنرا در گیلان همیشه جوان خوانند . برگ آن از برگ زیتون بزرگ تر است وپیوسته سبز میباشد و هرگز خشك نمیشود و برگ نمی ریزد، ورنگرزان برگ آنرا بجهت رنگ‌سبز بکار برند ، وآنرا بعربی حی‌العالم خوانند،وبعضی گویند گیاهی است در حلب شبیه باشنان ، آنرا حی‌العالم میگویند .

بیش موش - با میم بر وزن فیل گوش ، جانوریست مانند موش و در زیر بوتهٔ بیش میباشد . گویند گوشت او تریاق بیش‌است بمعنی دفع ضرر بیش‌میکند واورا بعربی‌فارةالبیش خوانند .

بیشه - بر وزن ریشه جنگل و نیستانرا گویند و بعربی اجم خوانند[۲] - وسازی هم‌هست از نی که شبانان نوازند، و بعضی گویند سازیست شبیه بچنگ ، و بعضی دیگر گویند شبیه است برباب .

بیضهٔ آتشین - کنایه‌ازآفتاب‌عالمتاب است .

بیضهای زرین - و بیضهای‌زری که بحذف نون باشد ، ستارگان‌آسمانرا گویند .

بیضهٔ چرخ - کنایه ازآفتاب است.

بیضه در آب - بیضه‌ایست که‌هنوز بچه درآن متکون نشده باشد .

بیضهٔ زر - وبیضهٔ زرین ، کنایه از خورشید عالم‌آراست . ✿

بیغا[۳] - بفتح اول و سکون ثانی و غین نقطه دار بالف کشیده ، نام مرغیست که از هندوستان آورند و بطوطی اشتهار دارد، وآنرا طوطك نیز گویند .

---

[۱] - بدین‌معنی‌درپهلوی **bêsh** «مناس ۲۶۹ : ۲ »، در اوستا» **visha** بمعنی‌زهر است . در تحفهٔ حکیم مؤمن آمده: «بیش، بهندی بش نامند، واوبیخی است منبت او بلاد چین وکوهی که هلاهل نامند و لهذا زهر هلاهل عبارت ازوست، واوسریع نفوذتر ازسم افعی‌است وقلیل اقسام او کمتر از دوساعت قاتل است و در بلاد هند نیزاقسام‌اومیباشد . » « یشت ۱ص۲۷۵ ح» ، معرب آن نیز «بیش» است «نفس» . - در اصطلاح احکام نجوم بیش‌فارسی بمعنی ترح وآفت عربی است. «گاهشماری ص۳۳۷ ». [۲] - اوستا **varəsha** (جنگل) ، سانسکریت **vrkshá** (درخت) «اُسفا ۱: ۲ ص۸۸ »، پهلوی **vîshak** « بندهش۱۸۹» ، سغدی **vîshâk** «گوتیو ۱۱۸ » » طبری **vesha**،مازندرانی کنونی **vîsha** « واژه نامه ۷۹۶» ، اورامانی **wêshã** «ك .اورامان ۱۲۷».

[۳] - مصحف : بیغا. درعربی ببغاء بفتح‌اول‌وسکون دوم‌ونیزبفتح‌اول‌ودوم‌مخفف‌وهم بفتح‌اول ودوم مشدد، طوطی است .

✿ **بیطار** -بفتح اول، از یونانی **Ippiatros** مرکب از**ippos** بمعنی اسب و **iatros** پزشك (**iatrikê** مداوا) ؛ جمعاً بمعنی ستور پزشك‌و **hippiatre** درفرانسه بمعنی درمان‌کنندهٔ اسب‌از همین ریشه است «نفس». معرب‌آن‌هم بیطار وبیطر بفتح وکسر اول (هردو) . رك : دائرة - المعارف اسلام .

بیغار ـ بفتح اول بروزن نیزار ، سرزنش وطعنه باشد.

بیغاره ـ بر وزن گهواره ، بمعنی بیغار است که سرزنش وطعنه باشد ۱ .

بیغال ـ بکسر اول بر وزن قیفال ، بمعنی نیزه باشد که بعربی رمح خوانند .☼

بیگار ـ با ثانی مجهول و کاف فارسی بر وزن بی زار ، کار فرمودن بی مزد بود یعنی کار بفرمایند و اجرت ندهند. ☼

بیگاه ـ با ثانی مجهول بر وزن بیراه، بمعنی شام است که در برابر صبح باشد ـ و غیر وقت ۲ ـ و درنگ را نیز گویند .

بیکم ـ بفتح اول و کاف تازی و سکون ثانی و میم ، صفه و ایوانرا گویند .☼

بیکند ـ بفتح اول و کاف بروزن پیوند، نام شهریست آباد کردهٔ جمشید وپای تخت افراسیاب بوده ، و بعضی گویند فریدون آن شهر را بنا کرده است ۳ .

بیگه ـ با کاف فارسی بر وزن بیره ، مخفف بیگاه است که وقت شام ـ و غیر وقت ـ و درنگ باشد .

بیل ـ باثانی مجهول بر وزن فیل ، آلتی باشد آهنی(۱) که باغبانان وامثال ایشان زمین بدان کنند ۴ ـ وپاروبیرا(۲) نیز گویند که کشتی بانان بجهت راندن غراب سازند ـ ونام میوه ایست در هندوستان شبیه به بهی عراق ـ وبلغت زند و پازند(۳) بمعنی چاه باشد ۵ مطلقاً که بعربی بیر خوانند ـ و سبدسرگین کشی و کناسیرا نیز گویند .

اقسام بیل

بیلای۶ ـ با اول بیای رسیده و ثالث بالف کشیده و بتحتانی زده، بلغت زندوپازند(۳) چاه باشد مطلقاً که عربان بیرخوانند .

بیلسته ـ با ثانی مجهول بر وزن بی دسته ، انگشتان دست را گویند ـ و نوعی از گل هم هست .

(۱) چك : آهنین .   (۲) چك : پاروی را .   (۳) چك : زند و پازند.

۱ ـ رك : بیغار : وبیغاره (در کلمه اخیر شرح شده)
زفرمان شه تنگ وبیغاره نیست   بهر وجه که را زمه چاره نیست. اسدی طوسی.
۲ ـ اصلا بهمین معنی است ، مقابل « بگاه » .
۳ ـ بیکند بکسر اول و فتح سوم ، شهری بین بخارا و جیحون ، بیك منزلی بخارا « معجم البلدان ». ۴ ـ رك : بال و اسفا ۱ :۲ ص ۳۳، و برای مورد استعمال آن، رك : فرهنگ روستایی ص ۶۹۷ . ۵ ـ رك : بیلای . ۶ ـ هز ، bîlâ(y) : پهلوی câh، چاه «یونکر ۱۰۲»، بیلایك (bîlây) «یوستی. بندهش ۹۴».

☼ **بیك** ـ ترکی beg ، عثمانی bey، قرقیزی bî یا biy؛ عنوانی است که بشاهزادگان و نجباء داده میشد ـ امیر قبیله ای کوچك (دربرابر خاقان یاخان که رئیس قبیله ای بزرگ بود) ـ رؤسای سپاه . «دائرة المعارف اسلام».

☼ **بیگانه** ـ پهلوی bêgânak « اسفا ۱ : ۱ ص ۲۸۴ » ، نیز bêgânîk « مناس ۲۶۹: ۲ ».

☼ **بیگم** ـ بفتح اول و ضم سوم ، ترکی Begum ملکه مادر ـ بیوه زنی ارجمند ـ بانو « دائرة المعارف اسلام ».

یلفت[۱] - بضم ثالث بر وزن میکفت، ستارهٔ زهره را گویند.

یلقان - بفتح اول و قاف بالف کشیده بر وزن نهروان، شهریست از ولایت اران مابین شروان و آذربایجان[۲].

یلك - بفتح اول بر وزن عینك، منشور پادشاهان - و قبالهٔ خانه و باغ و امثال آنرا گویند[۳] - و تیررا نیز گفته اند که پیکان آن دو شاخ باشد - و بکسر اول و ثانی مجهول نوعی از پیکان باشد که آنرا مانند[۵] بیل کوچکی سازند و آنرا پیکان شکاری نیز گویند، و صاحب مؤید الفضلاء میگوید این لغت هندی است لیکن در فارسی مستعمل شده است.

یله - با ثانی مجهول بر وزن حیله، خشکی و جزیرهٔ میان دریا و رودخانه باشد - و نوعی از دوایی هم هست - و طبله و خریطهٔ عطار را هم گفته اند - ومنشور پادشاهان[۴] - وقبالهٔ خانه و باغ را نیز گویند[۴] - و بمعنی رخساره و پهلو نیز آمده است - وداروب کشتیبانان که بدان غراب رانند[۵] - وپیکانی که مانند بیل سازند[۵] - وچرك و ریمی که از زخم آید - و بمعنی پیلهٔ ابریشم هم بنظر آمده است - و بترکی بمعنی همچنین باشد.

یم[۶] - بروزن میم، ترس وواهمه را گویند.

یمار[۷] - بروزن دیوار، ناتوان وخسته را گویند - وامر به ترسیدن هم هست یعنی بترس.

یمارسان[۸] - یعنی بیمار مانند، چه سان بمعنی مانند هم آمده است - و بیمارستانرا نیز گویند که بعربی دارالشفاء خوانند. *

یمار غنج - بیمار معلوم، وفتح غین نقطه دار و سکون نون و جیم. بمعنی بیمارناك و دردمند است یعنی بیشتر اوقات بیمار ورنجور باشد - وکسی رانیز گویند که بیماری او از روی ناز و غمزه باشد.

بی محابا پلنگ - کنایه از دنیا وروزگار است - وکنایه ازمرگ وموت هم هست.

یمر[۹] - بر وزن دیگر، بمعنی بیشمار وبیحد و حساب وبسیار باشد، چه مر بمعنی شمار هم آمده است.

یمغز - کنایه ازمردم سبك وبی تمکین باشد.

یموری - بضم ثالث بروزن بی نوری، بمعنی مهابت و صلابت باشد[۱۰].

ینا[۱۱] - بکسر اول بر وزن مینا، بمعنی دیده ور باشد - و بلغت زند و پازند (۱) بمعنی

---

(۱) چك: ژند و پازند.

---

۱ - قس: بیدخت (ه.م) «اسفا ۱: ۲ص ۷۹». ۲ - بیلقان، شهریست نزدیك دربند (باب‌الابواب) ارمنستان کبری و نزدیك شروان «معجم‌البلدان». ۳ - رك: بیله. ۴ - رك: بیلك. ۵ - رك: بیل. ۶ - پهلوی bîm «مناس ۲۶۹: ۲»، سانسکریت bhîma «نیبرگ ۳۶» «اسفا ۱: ۲ص ۲۶». ۷ - پهلوی vêmâr «نیبرگ ۲۳۹»، vîmâr «اونوالا ۲۶» ازریشهٔ ایرانی باستان vyâi - mâra ٭ ویائی، مزید علیه vi است وجزو دوم mâra ازریشهٔ مر (در پژمردن وپژمرانیدن) است «نیبرگ ۲۳۹»، شهمیرزادی bîmâr «ك. ۲ص ۱۷۶»، گیلکی bimâr. ۸ - رك: اسفا ۱: ۲ص ۸۱. ۹ - مرکب از: بی + مر (رك: آمار و شمار)، پهلوی amar «مناس ۲۶۵» مرکب از: a (علامت نفی) + مر. ۱۰ - فرهنگ دساتیر ۲۳۷. ۱۱ - صفت مشبهه از دیدن، پهلوی vên - âk «اسفا ۱: ۲ص ۱٤۶».

٭ بیمارستان - از: بیمار + ستان (اداة مکان)؛ دارالشفاء، جایی که بیمارانرا مداوا کنند، معرب آن بیمارستان و مارستان «نفس».

ماه است که بعربی شهر گویند[۱] .

بیناب - بروزن سیماب ، چیزهایی باشد که مردم‌را در حالت مکاشفه دیده میشود، وآنرا بعربی معاینه میگویند .

بیناس - باثانی مجهول بروزن گیلاس، دریچهٔ خانه راگویند .

بیناسک - بسکون سین‌وکاف، بمعنی بیناس باشد که دریچهٔ خانه است ، وبا بای فارسی هم‌آمده است .

بینایی [۲] - بروزن‌زیبایی، بمعنی‌دیده‌وری و بینندگی باشد - و گاه بینایی گویند و ازآن چشم اراده نمایند که عین است .

بیند - بکسر اول و فتح ثانی و سکون ثالث و دال ابجد ، بمعنی هستند[۳] باشد که از هستی و بودن است .

بی‌نمازی - کنایه از حیض آمدن زنان باشد .

بی‌نمکی کردن - کنایه از بیوفایی و بی‌مزگی- وبی وضعی کردن باشد .

بیننده [۴] - با نون دیگربروزن‌زیبنده، بمعنی شخص بینا و صاحب وقوف و عاقبت‌اندیش باشد - و چشم را نیز گویند که بعربی عین خوانند [۵].

بی‌ننگ - بمعنی بی عیب و بی عاروبی وقار باشد ، چه ننگ بمعنی عیب و عار است. *

بی‌نیاز [۶] - بمعنی غیرمحتاج و توانگر وبی احتیاج باشد ، چه نیاز بمعنی احتیاج‌است.

بیو - بفتح اول و ضم ثانی وسکون واو مجهول ، بمعنی عروس باشد[۷] - و بکسر اول و سکون ثانی مجهول و واو کرمکی باشد که جامهٔ پشمین وکاغذ را بخورد و ضایع کند[۸] .

بیوار - با ثانی مجهول‌بر وزن دیوار، عدد ده هزار را گویند و باین معنی بحذف الف هم‌آمده است[۹] .

بیواره - با ثانی مجهول بر وزن بیچاره ، بیکس و غریب وتنها — وبی‌قدرومرتبه وبی اعتبار راگویند — و چوبیکه بدان گلولهٔ خمیر نانرا تنک سازند .

بیواز - با ثانی مجهول بروزن شیراز ، شپره باشد که آنرا مرغ عیسی گویند و بعربی خفاش خوانند - و بمعنی اجابت و قبول‌هم‌آمده است، و پاسخ وجوابرانیز گویند[۱۰]، وباین معنی بجای حرف ثانی نون هم‌بنظرآمده است،وبمعنی اول بجای حرف اول بای فارسی هم آمده است.

بیوباریدن - بکسر اول و ثالث مجهول بر وزن فرو باریدن، ناجاویده فرو‌بردنرا گویندکه بعربی بلع خوانند ؛ و بفتح ثانی هم آمده است که بر وزن شکم خاریدن باشد واین اصح است ، چه در اصل این لغت باوباریدن بوده است همزه را بیابدل کرده اند بیوباریدن

---

۱ - هز. bînâ ، پهلوی mâh (شهرعربی) «یونکر۱۰۲». ۲- از:بینا + ی(حاصل مصدر). ۳ - بجای « بوند»سوم شخص مفرد مضارع ازبودن . ۴ - اسم فاعل ازدیدن .

۵ - به بینندگان آفریننده را نه‌بینی ، مرنجان دوبیننده را. فردوسی‌طوسی.

۶ - پهلوی apê _ niyâz « مناس ۲۶۷ » . ۷ - باین معنی « بیوك » هم آمدهو در بختیاری «بیك» بهمین معنی است. رك : بیوك و بیوگان. ۸ - ظ ، مصحف: بید. (ه‌م).

۹ - رك : بیور. ۱۰- بمعنی اخیر، پتواز (پتواز = پتواچك «رد جواب» صحیح است.

* بینی - سمنانی vînî ، مازندرانی vênî ، « اسفا ۱ : ۲ص ۴۹ »، پهلوی vênîk ، اوستایی vaênâ « اسفا ۱ : ۲ ص ۷۶ » ، بربری bînî « ك. ۱ ص ۲۸۸» ، سمنانی väni ؛ سرخهٔ ven، لاسگردیvinî، شهمیرزادی vinî «ك ۲. ص ۱۸۵»؛ جزء برآمدهٔ صورت که عموداً بین پیشانی و دهان قرار دارد و قوهٔ شامه در جوف آنست .

شده است واوباریدن بفتح همزه بمعنی ناجاویده فرو بردن و بلع کردن باشد[۱] .

بیوبرد — بکسر اول و ضم بای ابجد بروزن پی‌فشرد[۲]، ماضی بیوباریدن است یعنی تا جاویده فرو برد و بلع کرد ، وبمعنی مصدر هم آمده است که ناجاویده فرو بردن باشد ، و در این لغت نیز همزه‌را بیا بدل کرده اند همچو بانداخت که‌بینداخت‌شده،وامثال‌این بسیاراست[۱] .

بیور — بکسر اول و فتح ثالث بروزن زبور، بمعنی ده هزار است[۳] ـ وتلم‌ضحاك ماران هم هست واو را بیورسب‌میخوانده‌اند و بتخفیف بیور خوانند لیکن صاحب فرهنگ باین معنی بفتح اول و ضم ثانی آورده است ـ و گردکان و بادام و پسته را نیز گفته‌اند که مغز آنها تیز و ضایع شده باشد .

بیورد — با ثانی مجهول بر وزن‌بی‌درد، نام مبارزی است که افراسیاب بمدد پیران ویسه فرستاد ـ و نام‌شهریست درخراسان‌مشهور بباورد[۴] .

بیورسب[۵] — ضحاك ماران را گویند ، و وجه تسمیه‌اش آنکه پیش از پادشاهی ده هزار اسب داشته است و بزبان دری بیور بروزن زبور بمعنی ده هزار باشد واو را باین اعتبار بدین نام میخوانده‌اند، و نام اصلی او بیور بر وزن صبور بوده است چنانکه گذشت .

بیوس — بفتح اول بروزن‌عروس ، طمع و خواهش و امیدوامیدواری باشد بچیزی از هر نوع که بوده باشد ـ و بمعنی تواضع وچاپلوسی و انتظار هم‌آمده است[۶] .

بیوسد — با دال ابجد بروزن ضرورت، مشتق ازبیوسیدن است یعنی طمع کند و امیدوار گردد[۷].

بیوسنده — بفتح اول و سکون نون، بمعنی تواضع و چاپلوسی کننده‌باشد ـ وامیدوار شده را نیز گویند[۸] .

بیوسیدن — بر وزن‌خموشیدن، بمعنی امید داشتن و امیدوار گردیدن ـ وطمع کردن ـ و چاپلوسی نمودن باشد[۹] .

بیوگ — بفتح اول وضم ثانی وسکون واو وکاف فارسی ، بمعنی عروس است وبضم اول وبای فارسی هم آمده است[۱۰].

بیوگانی — با کاف فارسی بر وزن جیوشانی ، عروسی را گویند چه بیوگ بمعنی عروس باشد و در مؤیدالفضلاء بجای حرف ثانی نون‌آورده است .

بیوگندن — بکسر اول و فتح ثانی و کاف فارسی ، بروزن و بمعنی بیفکندن باشد، چه در لغت فارسی فا بواو تبدیل می‌یابد[۱۱].

بیون — بفتح اول بروزن زبون، تریاك وافیون‌را گویند[۱۲] ـ وبعربی‌چاههای عمیق‌وسیع‌را

---

۱ ـ رك :اوباریدن. ۲ ـ تلفظ درست byobard است. ۳ ـ پهلوی bêvar (۱۰۰۰۰) «مناس ۲۶۹ : ۲» ، اوستا baêvar (ایضاً)؛ و آن بزرگترین عددی است که در اوستا نام‌برده شده « فاب ۱ ص ۳۱ ح ۹» «یوستی . بندهش . ۹٤ »«یشت ۱ص ۲۹۱»:

کجا بیور از پهلوانی شمار بود در زبان دری ده‌هزار . فردوسی‌طوسی.

۴ ـ رك: باورد و ابیورد. ۵ ـ = بیور(هـ.م) + اسب(هـ. م). ۶ ـ و به بیوسی یعنی انتظار بهی و خوبی :

افسوس که دور به‌بیوسی بگذشت وآن عمر چوجان عزیزم ازسی‌بگذشت. «فرهنگ شاهنامه».

۷ ـ رك : بیوسیدن . ۸ ـ اسم فاعل از : بیوسیدن. ۹ ـ مرکب از : بیوس + یدن (علامت مصدر) . ۱۰ = بیو ، سانسکریت vadhû (عروس) «اسفا ۱ : ۲ ص ٤٤»، اوستا upa + vadh (ازدواج کردن) «اسفا۱:۲ ص ۳٦».

۱۱ـ رك : اوكندن و افكندن . ۱۲ـ مخفف ابیون ، رك : افیون .

خوانند[۱] .

بیوند - بر وزن ربوند ، بمعنی غدر است که بیوفایی کردن باشد .

بیوه - بروزن میوه، بمعنی غریب وتنها باشد - وزنی را نیز گویند کهشوهرش مرده‌باشد یا او را طلاق داده باشد - ومحردیرا نیز گویند که زنش مرده باشد - و نام دارویی است که برگ آن بیرگ کبرماند اما خار ندارد و ثمر آن بخیار شباهت دارد(۱) لیکن کوچکترازآن باشد وآنرا بعربی قثاء البری‌خوانند وقثاءالحمار همان‌است .

بیهده [۲] - بکسر اول و ضم ها بروزن دل شده ، مخفف بیهوده است و بمعنی نا حق و باطل باشد، چه‌هده بمعنی حق است- وبمعنی بی نفع هم‌آمده است - و بفتح اول جامه‌ای را گویند که از حرارت آتش زرد شده باشد .

بیهق - بفتح اول و ثالث وسکون ثانی و قاف ، نام شهریست غیر معلوم[۳] .

بیهن - بکسراول بروزن‌بیجن، خارپشت بزرگ که تیرانداز راگویند یعنی خارهای خود را مانند تیراندازد .

بیهود - بفتح اول بر وزن فرسود ، چیزیرا گویند که نزدیك بسوختن رسیده وآتش آنرا زرد کرده باشد - و بکسر اول هم آمده است[۴] .

بیهوده - بکسر اول بر وزن فیروزه، بمعنی بیهده است که نا حق و باطل باشد - و بمعنی بی نفع هم آمده است - و بفتح اول جامه ای را گویند که نزدیك بسوختن رسیده باشد[۵] .

---

(۱) خم ۳ ، چك : بخیار دراز .

---

۱ - رك : اقرب الموارد : بین. ۲ - رك : بیهوده . ۳ - معرب بیهگ (بیهه، مکان‌به و نیك) یاقوت گوید : بیهق بالفتح اصلها بالفارسیة بیهه یعنی بهاوین و معناه بالفارسیةالاجود . ناحیه ایست بزرگ و کوره‌ای وسیع دارای شهرهای بسیار و آبادانی از نواحی نیشابور مشتمل بر ۳۲۱ قریه بین نیشابور و قومس و جوین. «معجم‌البلدان» . ۴ - رك : بیهده وبیهوده. ۵ - رك: بیهده وبیهود .

گفتار سوم

از کتاب برهان قاطع درحرف پای فارسی با حروف تهجی مبتنی بربیست و یك بیان و محتوی بریکهزار وپنجاه و یك لغت و کنایت

بیان اول

در پای فارسی باالف (۱) مشتمل بردویست و سی وشش لغت و کنایت

پا

* **پا** - معروف است بعربی رجل خوانند ۱ - و تاب وطاقت وقدرت وقوت‌را نیز گویند .

پا افزار - با فا و زای نقطه دار بروزن ناهموار ، کفش و پاپوش راگویند .

پا افشار - با شین قرشت بروزن پا افزار ، دو تختهٔ کوچك باشد بمقدار نعلین که بافندگان و جولاهگان چون یك پای بر آن افشارند صفی از رشتهایی که میبافند پایین رود و چون پای دیگر بیفشارند صف دیگر.

پااورنجن - با همزهٔ مفتوح و واو ساکن و فتح رای قرشت و سکون نون و جیم مفتوح بنون دیگر زده، بمعنی‌خلخال باشد وآن حلقه ایست از طلا و نقره و مانندآن که زنان‌در پای کنند .

(۱) خم۳ : باالف .

۱ - ایرانی باستان pâd « بارتولمه ۸٤۲ »، اوستا pãdha ، هندی باستان pâda ، پهلوی pâd «نیبرگ ۱٦۷» «اونوالا ۵۸۷» ، کردی pâî ، استی fad «اسنق ۲۸۱»؛ در فارسی پاوپای ، گیلکی pâ ، فریزنی ، یرندی و نطنزی pâ « ك . ۱ ص ۲۸۹ » ، سمنانی ، سرخهٔ ولاسگردیpâ ، سنگسری pe «ك . ۲ ص ۱۸٦» ، اورامانی paj، pâ «ك. اورامان ۱۲۵».

* پ - بکسر اول (باء فارسی، باء معقوده، پی»؛ نام‌حرف سوم از الفبای فارسی. راجع‌به تبدیل پ به ف رك: ص: یح‌از دیباچهٔ مؤلف. ونیز رك: لغت‌نامه.

پا آهو[۱] - بالف بمد کشیده و هاى بواو رسیده ، باصطلاح بنایان خانۀ شش پهلو باشد وآنرا بعربی مسدس‌خوانند ـ وخانۀ مقرنس کج‌بری‌را نیز گویند، ودرعربی نیز مقرنس‌بمعنی خانۀ کج بری‌باشد ـ و کنایه از دنیا هم هست باعتبار شش جهت .

پاب - بسکون بای ابجد ؛ خلیفۀ دین عیسی علیه‌السلام راگویند ـ و با بای فارسی هم آمده است[۲] . ☼

پاپا - بابای فارسی بروزن کاکا، پاپ‌را گویند که خلیفۀ دین عیسی علیه السلام باشد [۲] .

پابرجا - بفتح بای ابجد وسکون رای قرشت و جیم بالف کشیده ، بمعنی دایم وهمیشه و ثابت قدم باشد .

پابرنجن - با نون ساکن وجیم مفتوح بنون دیگر زده، بمعنی‌پا اورنجن است که‌بعربی خلخال گویند .

پاپژ - بفتح بای فارسی و سکون زای عجمی ، زمین پست و بلند و ناهموار راگویند وگل کهنه و نرم را نیز گفته‌اند و بعربی طین خوانند[۳] .

پاپس‌آوردن - کنایه از ترك دادن و قطع نظر کردن‌وواگذاشتن ـ وبازماندن از طلب بعجز ـ و منهزم شدن در رزم باشد .

پابلندکردن - کنایه از دویدن باشد . ☼

پات - بسکون تای قرشت ، اورنگ و سریر و تخت راگویند[۴] .

پاتپراس[۵] - بکسر فوقانی و سکون فارسی و رای قرشت بالف کشیده و بسین بی‌نقطه زده ، بلغت زند وپازند(۱) جزا و مکافات بدیرا گویند .

پاتله - بکسر ثالث و فتح لام ، مخفف باتیله است وآن مطلق دیگ باشدعموماً ودیگ دهن فراخ حلوا پزی راگویند خصوصاً[۶] .

(۱) چك: زند و پازند .

۱ ـ قلب آهو پا (هـ .م) :

زین‌دیو وفا چرا طمع‌داری   همچون‌من ازاین بنای‌پاآهو. ناصر خسروبلخی.«لغت‌نامه».

۲ ـ رك: پاپ (حاشیه). ۳ ـ رك : پژ. ۴ ـ نیزنوعی از زمان وباختن در شطرنج ازقبیل لات ومات. «لغت نامه». ۵ ـ رك : بادافراه. ۶ ـ رك : باتیله .

☼ پاپ ـ ازیونانی Pappas بمعنی پدر. رئیس روحانی مسیحیان کاتولیك(باصطلاح‌لاتینی Pontifex Romanus)که مقر او در واتیکان (رم) است.

☼ پاپوش ـ هر چه که پای را بپوشاند ـ پاافزار ؛ کلمۀ babouche فرانسه‌ازاین‌لغت‌مأخوذ است.«لاروس‌بزرك».

رك : پاافزار.

پاپوش

☼ پاپیروس ـ ازلاتینی Papyrus ازیونانی Papuros، گیاهی از نوع نی وجگن که مصریان قدیم ازساق آن چیزی می‌ساختند شبیه ببادبزن هایی که در ایران معمول است‌ودر روی آن می‌نوشتند. «جمال زاده . کاوه. سال۵ شماره۱۰ ص۶».

پاپیروس

پاتو - با ثالث بواو رسیده، خانه ومنزل عطارد را گویند و آن برج جوزا وسنبله است، و بعضی منزل مریخ را گفته اند که برج حمل و عقرب باشد۱ - و ظرفی را نیز گویند که از گل سازند و گندم و جو درآن کنند .

پاتیله - بکسر فوقانی وسکون تحتانی و فتح لام ، مطلق دیگ‌راگویند عموماً ودیگ دهن فراخ حلوا پزی را خصوصاً .

پاتیمار - با میم بروزن شالیکار، بمعنی تعجیل و شتاب باشد وبزبان زند و پازند(۱) نیز همین معنی دارد۲ .

پاتینی - با فوقانی بتحتانی رسیده ونون بیای حطی کشیده ، طبقی باشد از چوب که غله بدان بیفشانند و پاك سازند .

پاچال - با جیم فارسی بر وزن پامال، گوی باشد که جولاهگان در وقت بافندگی پاهای خودرا درآن آویزند و استادان بقال و نانبا وآشپز درآن ایستاده چیزی فروشند ۳ .

پاجامه - با جیم بالف کشیده و فتح میم ، شلوار و تنبانرا گویند۴ .

پاچان - با جیم فارسی، بر وزن ومعنی پاشان باشد - و بمعنی پاشیدن هم هست۵ .

پاچاهه - بفتح های هوز، بمعنی پاچال است وآن گوی باشد که استادان جولاهه پای در آن آویزند ۶ .

پاچایه - بفتح تحتانی، پلیدی و نجاست هر دو راه را گویند که بول و غایط باشد۷ .

پاچك - بر وزن ناوك ، سرگین گاو را گویند که خشك شده باشد ، یا بدست پهن کرده بجهت سوختن خشك کرده باشند .

پاچله - بروزن قافله، چیزی باشدمانند غربال کوچکی که بجهت کوفتن برف برپای بندند تا مردم قافله و لشکر وغیره‌از بالای آن بفراغت بگذرند۸ .

پاچله

پاچ نامه - بر وزن شاهنامه، لقبرا گویند - و بمعنی همال و قرین هم آمده است ۹.

پاچنگ - بر وزن آهنگ ، دریچهٔ کوچکی را گویند در خانه و کوشك و غیره از پنجره و امثال آن که بیك چشم از آن نگاه توان کرد۱۰- وکفش وپا وافزار را نیز گفته‌اند، و با پاشنگ و پاهنگ مترادف است .

پاچه ۱۱- بفتح ثالث ، تصغیر پای است، وبعربی کراع خوانند بسکون عین بی‌نقطه.

پاچیدن - بر وزن ومعنی پاشیدن‌باشد که پاشانیدن است۵ - ونرم وآهسته برامرفتن‌را

---

(۱) چك: زند وپازند.

---

۱ - گر تیر فلك عرض دهد منصب کلکش بی‌آب شود خنجر بهرام بپاتو . شمس طبسی «لغت نامه». ۲ - دراینجا خلطی شده. pâtemâr بمعنی حکم و قضا وجزاست که هزوارش‌آن pakdên است . رك : یونکر۱۲۲؛ وهزوارش شتاب و تعجیل partûn ، partan رك: یونکر، همان صفحه . ۳ -رك: پاچاهه. ۴ - Pyjamas انگلیسی (جامهٔ گشاد که درخانه یاهنگام خوابیدن پوشند و شامل پیراهن وشلوار گشاد است) ازهمین کلمهٔ فارسی مأخوذ است. ۵ - درلهجهٔ مرکزی پاشیدن را ، پاچیدن گویند . رك : پاشیدن . ۶ - رك: پاچال. ۷ - برساختهٔ دساتیر « فاب۱ : ۴۷ » « فرهنگ دساتیر۲۳۷». ۸ - نظیراسکی ski فرنگیان (دهخدا).و رك : پاچیله «لغت نامه» . ۹ - رك : پاژنامه و پاش نامه .
۱۰- مال فراز آری و بکار نداری تابپرند از در و دریچه و پاچنگ . ابوعاصم.«لغت‌نامه».
۱۱- = پا+چه (نشانهٔ تصغیر).

نیز گویند .

پاچیله - بر وزن پاتیله ، کفش و پا افزار باشد .

پاخره - بفتح خـای نقطه دار و رای بی نقطه ، صفه و نشیمنی راگویند که در پیش در خانه بسازند، وبکسرخای نقطه‌دار نیز گفته‌اند و بسکون آن هم آمده است .

پاخیره - بر وزن کاجیره ، بنای دیوار و خانه و امثال آن باشد و آنرا بعربی رهص خوانند .

پاخیره زن - بفتح زای هوزوسکون نون، بنا وگل کار و دیوار گر راگویند، وبعربی رهاص خوانند .

پاد [1] - بر وزن شاد،بمعنی‌پاس وپاسبان و نگهبان و پاییدن باشدکه از دوام و ثبات ودر نظر داشتن است - و سامان و دارندگی را نیز گویند - و بمعنی بزرگ و عمده هم هست ، و پادشاه مرکب ازین است- و تخت واورنگ را نیز گفته‌اند، چون در اصل این لغت پات بوده و تابدال بدل شد بسبب قاعدهٔ کلی یابسبب تغییر السنه وازمان.

پادار - بر وزن دادار ، بمعنی بـاقی وهمیشه وبرقرار باشد[2] - ونام روز بیستم است از ماههای ملکی- و اسب جلد وتند وتیز را نیز گویند - امر برپای داشتن هم‌هست . ✽

پاداش [3] - بر وزن آداش - جزا ومکافات نیکی باشد وآنرا جزای خیر خوانند ، و بعضی گویند پاداش بمعنی مکافات است مطلقاً خواه جزا و مکافات نیکی باشد و خواه بدی[4] .

پاداشت [5] - بسکون تای قرشت ، بمعنی پاداش است که جزا و مکافات نیکی باشد .

پاداشن [6] - بفتح شین نقطه‌داروسکون نون، بمعنی پاداشت باشدکه جزای نیکی است چه گفته‌اند ،

بیت :

یگانه‌ای که دودستش که‌عطا بدهد
هزار فایده با صد هزار پاداشن [7] .

پادام - بر وزن آرام ، حلقهٔ موی را گویند، وآن دامیست که ازدم اسب سازند و در راه جانوران پرنده گذارند - و پرنده‌ایرا نیز گفته‌اندکه نزدیك بدام بندند تا جانوران دیگر بهوای اوآیند ودردام افتند، واو را بعربی ملواح خوانند .

پادرركاب- بمعنی سوار و سواری سفر باشد- وکنایه از مهیا بودن و مستعد شدن اسباب سفر است - ودم نزع را نیز گفته‌اندكه ابتدای سفر آخرت است- و هرچیزی که نزدیك بضایع‌شدن باشد عموماً و شرابی که مایل بترشی شده باشد خصوصاً . ✽

پادست -بفتح ثالث بر وزن بابست ،

---

۱ - ازپارسی‌باستان pâta(حامی)✿ و pâtar- (اوستایی pâtar: هندی‌باستان pâtár)، شغنی pâda (شبان) «اشتق۲۶۵». ۲ - رك: پایدار . ۳ - پهلوی pât dahishn (dah(i)shn + paiti) ، پازند pâdâishn ، pâdâshn «اشتق۲۶۵ ب».

۴ - نگر نیك‌وبد تاچه کردی ز پیش به‌بینی همان باز پاداش خویش . اسدی‌طوسی. «لغت‌نامه».

رك : پاداشن . ۵ - پهلوی pât dahisht ، رك : پاداشن .

۶ - رك : پاداش . ۷ - از لامعی گرگانی. « لغت نامه ».

✿ پادارشدن - استقرار یافتن. «لغت‌نامه».

✿ پاداس -مرکب‌از : پاد (پای) + آس؛ آسی که با پا بکار اندازند ، مقابل دستاس .

رك :آس و خرده اوستا ۱۶۶. ✿ پادزهر - رك : بادزهر وپازهر.

بمعنی نسیه (۱) باشد ، و آن خریدن چیزیست امروز که فردا قیمت بدهند ۱ .

پادشاه ۲ - نامی است فارسی باستانی مرکب از پاد و شاه، و پاد بمعنی پاس وپاسبان و نگهبان و پاییدن و دارندگی تخت و اورنگ باشد چنانکه گذشت ، و شاه بمعنی اصل وخداوند وداماد وهرچیز که آن بسیرت و صورت از امثال و اقران بهتر و بزرگتر باشد چنانکه خواهد آمد؛ پس معنی این اسم برین تقدیر از چهاروجه بیرون نتواند بود : اول پاسبان بزرگ چه سلاطین پاسبان خلق الله اند. دوم (۲) همیشه‌داماد وچون ملک‌را بعروس تشبیه کرده‌اند، اگر خداوند ملك را باین اسم خوانند مناسبت دارد. سیم (۳) چون پادشاه نسبت بسایر مردم اصل وخداوند باشد وپایندگی و دارندگی بعاز او انسب است پس اگر او را باین نام خوانند لایق بود. چهارم خداوند تخت و اورنگ اوست واین معنی از جمیع معانی اولی باشد. و بعضی گویند پادشاه بلغت‌باستانی بمعنی اصل وخداوند و (٤) پاییدن و دارندگی است و بحذف آخر نیز درست است که پادشا باشد، و بعربی سلطان میگویند . *

پادشاه‌چین - کنایه ازآفتاب عالمتاب است .

پادشاه‌ختن - بمعنی پادشاه چین است که خورشید جهان‌پیما باشد .

پادشاه نیمروز - کنایه از آفتاب است- وپادشاه سیستان را نیز گویند ازین جهت که نیمروز نام سیستان است - و مردم نیك پی ومبارك قدم را نیز گفته‌اند- وکنایه از حضرت آدم علیه‌السلام هم هست بسبب آنکه تا نیمروز در بهشت بوده - و اشاره بحضرت رسالت پناه صلوات‌الله علیه نیز هست بجهت آنکه شفاعت امتان خودرا تانیم روز خواهد کرد. *

پادگانه - بکسر ثالث بروزن شادیانه ، بام‌بلند باشد- و دریچه رانیز گویند ، و بسکون ثالث‌هم بنظر آمده است ۳ .

پادنگ ۴ - بکسر ثالث و سکون‌نون وکاف فارسی ، چوبی باشدبهیأت سرو گردن اسب و بدان شلتوك را بکوبند تا برنج از پوست‌برآید ۵ .

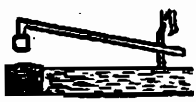

پادنگ

پادنگه - بفتح کاف فارسی همان‌پادنگ است، وآن چوبی باشد که برنج بدان بکوبند تا از پوست برآید .

(۱) چك : نسیئه . (۲) چش : دویم . (۳) چاك : سیوم .
(٤) چنین است درنسخ و ظ ، واو زائد است .

۱ - ظاهراً مصحف پسادست (ه . م) «لغت نامه».
۲ - پارسی باستان patixshâyathiya ☆ : پهلوی pâtaxshâ (جزو اول pati پیشوند است و جزو دوم = در تفسیر اوستا xshayamna (مقتدر ، مجاز، سلطان) « اسشق ۲٦٦» « تاوادیا ۱٦٤ »، اشکاشمی pâdshâ « گریرسن۹۰»، اسنی patcax «ك . است ۱۲۹»، گیلکی pâdashâ. ۳ - رك : بالگانه وبالکانه . ۴ - گیلکی نیز pâdang .
۵ - پادنگ‌در اصطلاح ساعت سازان مقابل پاملخ است «لغت نامه» .
☆ پادشاهی - مرکب‌از:پادشاه + ی (حاصل مصدر)؛ سلطنت- درکتب‌قدیم پارسی‌بمعنی مملکت بسیار بکار رفته، رك؛ مجمل‌التواریخ . س پب، مقالات کسروی ج ۱ ۱۳۲۷ چاپخانهٔ پیمان س ۱٦۸ ح۱. ☆ پادگان - رك : بادگان : فس پهلوی pâighân (دسته‌های پیاده نظام عهد ساسانی که فرمانده آنان را pâighânsâlâr مینامیدند) « کریستنسن . ساسان ۱۳۲ »، امروز نیزبگروهی ازسربازان که برای محافظت محلی درآنجا متوقف شوند، اطلاق میشود .

پاده[۱] - بروزن ساده ، گلهٔ خر و گاو را گویند - و چراگاه اسبان و شتران و گاوان را نیز گفته اند - و بمعنی چوب دستی نیز آمده است ۲ .

پاده‌بان ۳ - بروزن سایه‌بان ، گله‌بان وچوپان وپاسبان ونگاهبانرا گویند.

پادیاب - بابای حطی بروزن ماهتاب، بمعنی شستن وپاکیزه ساختن چیز ها باشد با دعا خواندن ۴ .

پادیاو - بروزن آب‌ساو، بمعنی پادیاب است که شستن و پاکیزه ساختن چیزها با دعا خواندن باشد بلغت زند وپازند (۱) ۵ .

پادیر - بر وزن جاگیر ، چوبی باشد که‌بجهت استحکام بر پشت دیوار شکسته بزنند تانیفتد، و باذال نقطه دار هم گفته‌اند و این اصح است بنا بر قاعدهٔ کلیه که هرگاه ما قبل دال حرف علت باشد وآن حرف علت ساکن باشد ذال است، وبازای نقطه دار نیز باین معنی آمده است ۶ .

پار - بر وزن خار ، بمعنی سال گذشته و پیش ازین باشد ۷ - و مخفف پاره هم هست - و چرم دباغت کرده را نیز گویند - و بمعنی پرواز و پرش هم‌آمده است، چه پاریدن بمعنی پریدن باشد .

پاراو - بارای بالف کشیده وبواو زده ، زن پیر و پیرزال راگویند - و نام بلوکیست از بلوکات قزوین . *

پاردم - بضم دال وسکون‌میم، رانگی‌را گویند ، وآن چرمی باشد پهن‌که بریس پالان چاروا دوزند وبریس ران چاروا اندازند ، وبعضی گویند چرمی باشد که بریس زین اسب بندند وبرزیر دم‌اسب اندازند، واین اصح است .

پارس - بسکون ثالث بروزن و معنی فارس است که شیراز و توابع آن باشد ۸ -

(۱) چك : زند و پازند .

۱ - پارسی‌باستان واوستاوسانسکریت pâta (حمایت‌شده، محفوظ) «اسشق ۲۶۷» رك: پاد.
۲ - = پایه (ه‍ .م) . ۳ - مرکب از : پاده (ه‍ .م) + بان ، رك: اسشق ۲۶۷.
۴ - رك : پادیاو . ۵ - اوستا paityâpa ، پهلوی pâtyâp « اسشق ۲۶۸» « تاوادیا ۱۶۴» یا pâdyâw ، وآن مثل وضوست نزد مسلمانان. زرتشتیی که میخواهد پادیاب کند نخست یك «خشنوتره اهورهه مزداو» (بخشنودی اهور مزدا) میخواند وپس از آن یکبار « اشم وهو...» میسراید . آنگاه روی.ودستها وپاهای خودرا میشوید، ازآن پس کشتی نو میکند و بترتیب مقرر کمربند خود می‌گشاید ودعای مخصوص‌آنرا میخواند وباردیگر بدورکمر می‌بندد. «خرده اوستا ۲۲۶ ح ۲». ۶ - رك : لغت‌نامه وپازیر. ۷ - در: پارسال، پارین، قس سانسکریت parut (در سال گذشته) ؛ ارمنی heru (سال گذشته) ، کردی pâr ، افغانی parôs ، استی fárä ، faron (در سال پیش) ، وخی pard ، سریکلی parvus (قس یونانی pérrvói)، پارسی باستان paruva (سابقاً)، اوستا paurva « اسشق ۲۷۰ ». ۸ - در پارسی باستان (کتیبه‌های هخامنشی) Pârsa : نام یکی از اقوام ایرانی مقیم جنوب ایران که نام

بقیه درصفحهٔ ۳۵۰

۵ پارت - پارسی‌باستان Parthava مقر قوم پارت (خراسان قدیم)- خود قوم پارت ازاقوام ایرانی؛ کلمهٔ پهلو وپهلوی (ه‍ .م) ازین نام مشتق است.

۵ پارتی - منسوب بپارت ، ازقوم پارت- زبان پارتی زبان پهلوی اشکانی را گویند . رك : پهلوی ورك : مقدمهٔ آقای پورداود برهمین کتاب .

وسفاهان و کرمان و یزد را نیز گفته‌اند - و نام جانوریست شکاری کوچکتر ازپلنگ واورا یوزهم میگویند ونام پسر پهلوبن سام‌هم هست، گویند که اسطخر بنا کردهٔ اوست .

پارسا - بارابع بالف کشیده، پرهیزگار و دور از معاصی و ذمایم را گویند ۱ - و بمعنی پارسی هم آمده است وجمع آن‌پارسیان است ۲ .

پارسنگ - بسکون ثالث بسر وزن آبرنگ، بمعنی پاسنگ است و آن چیزی باشدکه در یك‌کفهٔ ترازو نهند تا باکفهٔ دیگر برابر شود .

پارسه - بفتح رابع‌بروزن پلوچه، بمعنی گدایی باشد . *

۱ - «یکی از ملوك بی‌انصاف پارسایی را پرسید که ازعبادت‌ها کدام فاضلترست ؟ ...» «گلستان ۳۰». ۲ - پارسیان جمع پارسی‌است نه جمع پارسا . حافظ پارسایان را بمعنی ایرانیان در برابر تازیان آورده :

تازیان را غم احوال گرانباران نیست پارسایان مددی تاخوش وآسان بروم. حافظ

مصحح قزوینی ص ۲۴۷» و رك : فهرست‌همانکتاب ص ۳۹۴.

* **پارسی** - پهلوی Pârsîk «اونوالا ۵۹۴»؛ منسوب بپارس. از مردم پارس (فارس) - زرتشتی مخصوصاً زرتشتی‌مقیم هند - ایرانی - پارسی (فارسی) شامل سه‌زبان است: پارسی باستان (ه . م) ، پارسی‌میانه (پهلوی)، پارسی نو (فارسی بعداز اسلام) ، وچون مطلقاً زبان پارسی

بقیه در صفحهٔ ۳۵۱

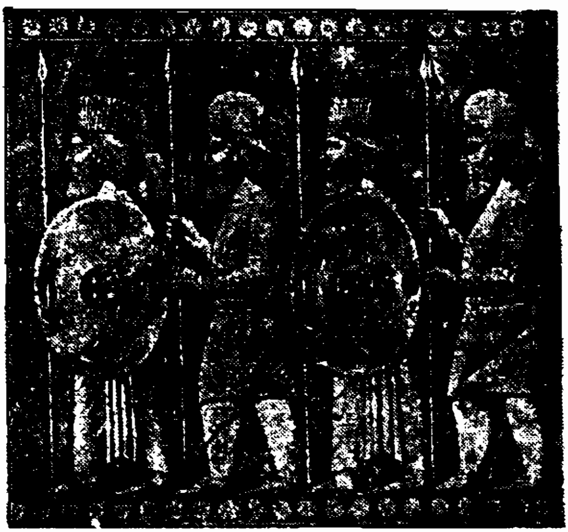

تخت جمشید . سپاهیان مادی وپارسی (از چپ براست دوم وچهارم پارسی هستند)

بقیه ازصفحهٔ ۳۴۹

مقر ایشانرا نیز پارس نامیده‌اند . از این قوم دوخاندان بزرگ در دورهٔ قبل از اسلام بشاهنشاهی رسیده‌اند ، هخامنشیان وساسانیان . معرب‌آن «فارس» است ، یونانیان نام Pérsai را از نام این قوم گرفته بتمام ایران اطلاق کرده‌اند و از آن‌رونام Perse، Persia در زبانهای اروپایی بهمهٔ ایران اطلاق میگردد . رك : فارس.

الفبای میخی ایرانی

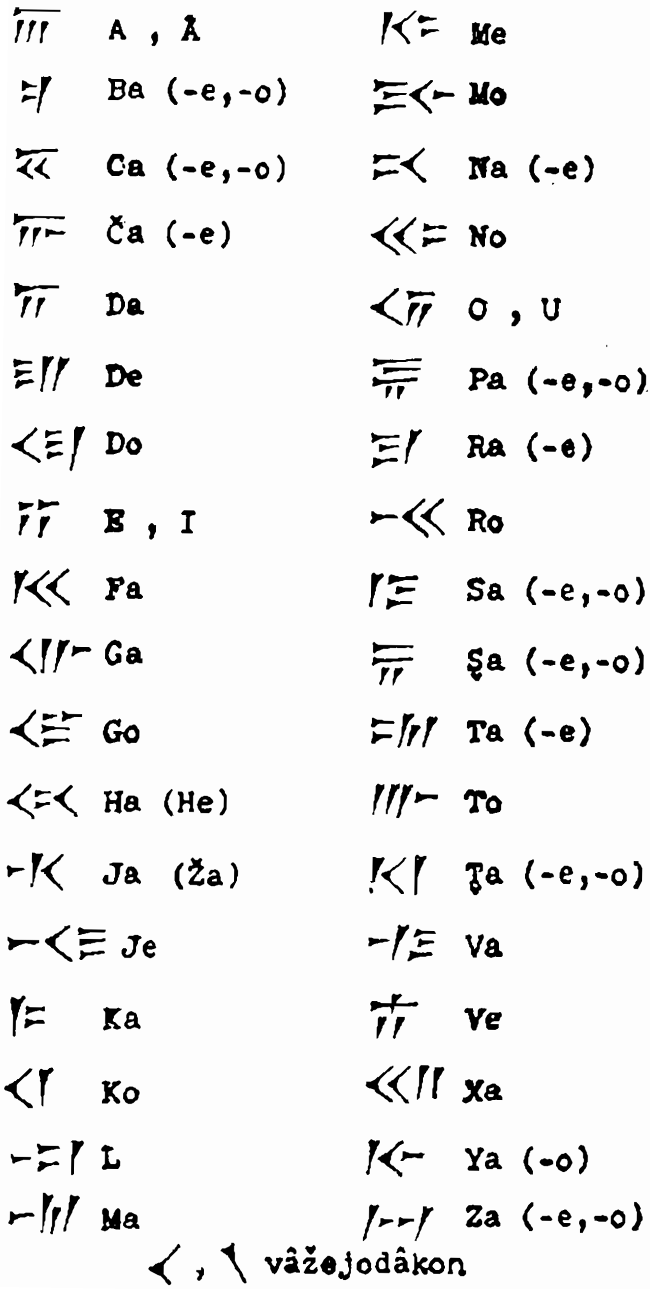

پارگی - بسکون ثالث و کاف فارسی بتحتانی رسیده ، قحبگی را گویند [۱] .

پارگین - باکاف فارسی بروزن‌آستین ، گوی‌را گویند که آبهای کثیف وچرکین همچو زیر آب حمام و مطبخ و امثال آن بدانجا رود ـو آب گندیده وبدبویرا نیز گفته‌اند ومعرب آن فارقین است .

پارنج- بر وزن آرنج ، زری باشد که بشاعران و مطربان و امثال ایشان دهند تا درجشن و میزبانی حاضر شوند- وزریرا گویند که باجرت فاسدان دهند .

پارنجن [۲] - بر وزن آکندن ، میل طلایی باشد که در پای کنند، وآنرا بعربی‌خلخال گویند .

پارو - با واو مجهول بروزن جارو ، پیر زال و زن پیر را گویند ـ و بیل مانندی باشد از چوب که بدان برف بروبند[۳] .

پاروب - بر وزن جاروب ، بمعنی‌پارو است که زن پیر ـ وبیل چوبین باشد .

پاره [۴] - بر وزن چاره ، معروف است که در مقابل درست باشد، وبعربی قطعه‌خوانند- و گرزآهنین را هم گفته‌اند ـ و رشوت را نیز گویند ـ وبمعنی تحفه و تبرك هم‌آمده است ـ و نوعی از حلوا باشد که بشکر پاره مشهور است ـ وپریدن و پرواز کردنراهم گفته‌اند ـ وجزو را نیز گویند که جمع آن‌اجزا باشد[۵] ـ ونادوشیزه‌را هم گویند که دختر بی بکارت باشد ـ و بمعنی زاده هم هست چنانکه گویند «مخدوم پاره» یعنی مخدوم زاده ـ و بزبان رومی زری است که در همان ولایت رایج است- و بهندی سیماب‌وزیبق‌را گویند .

پارهٔ آرد - با همزه بالف کشیده و برا و دال بی نقطهٔ زده ، آش آردی است که باوماج شهرت دارد، وآنرا بقدر گندمی ازخمیر سازند و پزند .

پارهٔ زرد - بفتح‌زای نقطه‌دارو‌سکون را و دال بی نقطه ، پارچهٔ زردی باشد که‌یهودان برای امتیاز بردوش‌جامه دوزند، وآنرا بعربی‌غیار وغیاره خوانند .

پاره کار - بـاکاف بروزن لالمزار[۶] ،

---

۱ ـ نیز بمعنی‌جزئیت ، جزء بودن، آمده . رك : دانشنامه ۲۶ : ۱۴ .

۲ ـ رك : پا اورنجن . ۳ ـ درگیلکی نیز pâru . ۴ ـ درپهلوی pârak (قطعه) «اسشق ۲۷۱» ، « ناوادیا ۱٦٤ » ، بمعنی پول « اونوالا ۵۹۵»، هندی باستانی- pârà (آخرین) ؛ اوستایی pâra (وام، قرض) (؟) « اسشق ۲۷۱ ». ۵ ـ « ورا (علم طبیعی‌را) پاره‌ها و کنارها بسیار است » «دانشنامه۷۱». و رك : ح ۱. ٦ ـ صاحب فرهنگ رشیدی شاهدذیل‌را آورده است:

چو شاپور آمد اندر چارهٔ کار دلم‌را پاره کرد آن‌پارهٔ کار. نظامی گنجوی .

و پیداست که پارهٔ کار را باید باضافه خواند بروزن لالمزار « لغت نامه » . و پارهٔ کار را درین بیت بمعنی کارآگاه آورده‌اند . «گنجینهٔ گنجوی ۲٤ ».

بقیه ازصفحهٔ ۳۵۰

گویند مراد زبان اخیر است. رك مقدمهٔ کتاب حاضر . ۵ **پارسی باستان** ـ پارس هخامنشی یافرس‌قدیم، یکی‌از زبانهای ایرانی است که درعهد هخامنشیان، زبان‌رسمی ایران‌بوده وآن بااوستا و سانسکریت شباهت تام‌دارد و کتیبه هـای‌هخامنشیان‌وبرخی ظروف ومهرها بدین‌زبان‌وبخط میخی هخامنشی نوشته شده‌است. رك : مقدمهٔ کتاب حاضر .

محبوب شوخ و شنگ را گویند .

پارياب - بر وزن فارياب ، زراعتی را گویند که با آب رودخانه و امثال آن مزروع شود[1] .

پارياو - باواو، بمعنی پارياب است که زراعت با آب رودخانه و کاریز مزروع شده باشد .

پاريدن - بر وزن خاریدن ، بمعنی پرواز کردن باشد .

پاز - بسکون زای نقطه‌دار، بمعنی بیغش و نازك و لطيف باشد[2] .

پاژ - بسکون زای فارسی، نام دهی است از بلوکات طوس[4] .

پازاچ - با زای هوز و جیم فارسی بروزن تاراج ، دایهٔ شیر دهنده و ماماچه را گویند ، وبعربی قابله ومرضعه خوانند[5].

پازتاری - باتای قرشت بروزن آبیاری، بمعنی جزئی باشد که دربرابر کلی است وپازتاریان بمعنی جزئیات[6] .

پاژخ - با زای فارسی بر وزن آزخ، بمعنی مالش وآزار باشد[7] .

پازش - بکسر زای هوز بروزن خواهش، گیاه و علف زیادتی را از میان غله زار کندن ودور افکندن باشد، همچنانکه پیرایش شاخهای زیادتی درخت را بریدن است .

پازن

پازن[8] - بر وزن دادن ،بز کوهی را گویند .

پاژامه - با زای فارسی بروزن کارنامه ،بمعنی باج نامه است که اقب - وقرین و همال باشد[9] .

پازند[10] - بروزن پابند، تفسیر زند باشد وزند

---

۱ - ونیز «شهرست از گوزگانان، برشاهراه کاروان وبسیار نعمت». «حدود العالم» معرب آن فارياب . ۲ - لغتی در پرمدن . ۳ - در دساتیر آمده « فرهنگ دساتیر ۲۳۷ » وشاهدی یافته نشد. ۴ - معرب آن فاز. ۵ - وپازاچ :

بناز، مادر ایام طفل بخت ترا بزرك ميکند اندر کنارچون پازاچ. منصور شیرازی. «لغت‌نامه».

۶ - ساختهٔ دساتیر «قاب۱ :۴۷» درفرهنگ دساتیر ص۲۳۷ «پازتازی» وجمع آن «پازتازیان» آمده.

۷- پاسار ميکند من وخوبان را تنك آمدم زپاژخ وپاسارش. ناصرخسرو. «لغت نامه».

۸ - وپازن، پهلوی pâcin «اسشق۲۷۲»؛ pâcan «اونوالا ۵۹۶»، pâshin (بزنر) «اسشق ۲۷۲» . ۹ - رك : پاج نامه و پاش نامه.

۱۰- مرکب از: پا+زند؛ جزو اول از اوستایی paiti بمعنی ضد وصاحب هردو است . جزودوم از کلمهٔ ayanti اوستایی مشتق است ودرارمنی بمعنی شرح وبیان وگزارش است (رك : زند) پس اصل این کلمه در اوستا باید paiti azanti باشد و آن اصطلاحاً عبارتست از زبان پهلوی بدون لغات هزوارش . بدیهی است که نشأت اینزبان پس ازجملهٔ تازیان وشاید درقرنهای دوم وسوم هجری صورت گرفته ، بدینطریق که آنچه از لغات هزوارش در متن پهلوی بکارمیرفته بیرون کشیدند وبجای آنها لغات پارسی گذاشتند. بنابراین پازندخودتفسیرست برای زند (= تفسیراوستا.) مسعودی در التنبیه والاشراف (ص ۸۰) نوشته : « زردشت شرحی بر « زند » نوشت و آنرا «پازند» نامید . » باید دانست که بهنگام ساختن پازند، کاملا رعایت زبان پهلوی را نکرده‌اند وآن تاحدی زیر نفوذ زبان فارسی واقع شده است . از آنچه گذشت مستفاد گردید که پازند زبانی است

بقیه در صفحهٔ ۳۵۳

کتاب زردشت است ، و برعکس اینهم گفته اند یعنی زند(۱) تفسیر پازند(۲) است. وبمعنی دیگر گویند زند (۱) و پازند (۲) دو کتاب اند از تصنیفات ابراهیم زردشت[۱] در آیین آتش پرستی، ودیگری میگویند که ترجمهٔ کتاب زند است وبا زای فارسی هم آمده است. *

پاژنگ - بازای فارسی، بروزن آهنگ، بمعنی پا چنگ است که کفش و پا افزار باشد .

پاژه - بفتح زای فارسی ، بمعنی پاچه است که بعربی کراع گویند .

پازهر[۲] - بفتح زای هوز و سکون ها و رای قرشت ، معروف است و اصل آن پاوزهر بوده بسکون واوبمعنی شویندهٔ زهر، چه پاوبمعنی شستن و پاکیزه کردن باشد و بمرور ایام واو حذف شده است و معرب آن فادزهر است وآنرا تریاق نیز گویند و بعربی حجرالتیس خوانند . اگر باآب رازیانهٔ تر بسایند و بر گزندگی مار طلاکنند نافع باشد .

پازیر - بروزن جاگیر ،چوبی را گویند که در زیر سقفی یا دیواری که قصور کرده باشد فروزنند تا نیفتد[۳] .

پاس[۴] - بر وزن طاس ، بمعنی نگاه داشتن و نگاهبانی وحراست کردن واستوارداشتن ونوبت باشد ویك‌حصه از هشت‌حصهٔ شب‌وروز را نیز گویند چه شبانه روزیرا به هشت حصه کرده‌اند و هر حصه‌را پاسی نامیده‌اند وشخصی‌را نیز گویند که درآنوقت عمداً بیدار باشد یعنی پاسبان و بعضی گویند بمعنی حصه و بخش است ومطلقاً اعم از شب وروزوغیرآن - وبمعنی‌تنگی واندوه دل هم‌آمده است .

پاساد - بر وزن آزاد ، بمعنی صیانت باشد وآن محافظت کردن است خود را ازسخنان هزل و قبیح و افعال شنیعه و قبیحه .

پاسار - بر وزن آزار ، بمعنی لگد باشد[۵] .

(۱) چك : ژند. (۲) چك : پاژند .

۱ -در ادبیات اسلامی زردشت را با ابراهیم خلیل خلط کرده‌اند رك : مزدیسنا ص۸۳ ببعد. ۲ - رك : پاد زهر: «(حکماء) گفتند: مقصود وفایده ازین درخت (انگور) اینست، ... اما ندانیم که زهرست یا پازهر؟» «نوروزنامه ص۶۹». ۳ - ظاهراً مصحف «پادیر» (ه . م) است « لغت نامه » و رك : حافظ مصحح علامه قزوینی ص‌قیح. ۴ - پهلوی pâs ، اوستا pâthra «اشتق ۲۷۴» ، پارسی باستان pâca* « نیبرگ ۱۷۲ ». ۵ - پاسار کردن ، لگدکوب کردن . رك : پلزخ .

* پاژند - رك : پازند ورك: مزدیسنا ۱۲۹، ۱۴۴.

بقیه از صفحه۳۵۲

واسطهٔ میان زبان پهلوی و فارسی کنونی . متون پازندراگاه بخط اوستایی می‌نوشتند وگاه بخط فارسی. ازجملهٔ متون پازند «مینوخرد» است(که متن‌پهلوی وپازندآن هردوموجوداست)ومقداری‌از نیشته‌های پازند هم‌هست‌که قسمتی از آنها را میتوان تفسیر برخی از قطعات خرده اوستا دانست وادعیه ورساله‌ها وکتب بسیار نیز بپازند در دست است. در ادبیات ما پازند را غالباً با اوستا وزند خلط کرده‌اند:

زو دوسترم هیچ کسی نیست ، وگر هست آنم که همی گویم‌پازند فراست. فرخی‌سیستانی.

گویند نخستین سخن از نامهٔ پازند آنست که : «بامردم بداصل میپوند» لبیبی .

« مزدیسنا ۱۴۲-۱۴۵ ».

پاسپار - بسکون ثالث و با بای فارسی بر وزن یادگار ، بمعنی پاسار است که لگد باشد[1] - ولگدکوب راهم گفته‌اند - و بضم ثالث در مؤیدالفضلاء بمعنی لگد بازی باشد که طفلان درآب و درخشکی میکنند .

پاسبان [2] - با بای ابجد بروزن آسمان، شب زنده دار و محافظت کننده [3] باشد[4] .

پاسبان طارم نهم - کنایه از کوکب زحل باشد .

پاسبان فلك - بمعنی پاسبان طارم نهم است که کوکب زحل باشد .

پاسخ[5] - بضم ثالث وسکون خای نقطه دار ؛ جوابرا گویند که در مقابل سؤال است .*

پاسره - بفتح ثالث بر وزن ناسره ، زمینی را گویند که صاحب زراعت دروجه اخراجات جدا کرده بمزارعان دهد تا ایشان حاصل آنرا صرف اخراجات دیوانی و غیره کنند .

پاسك - بضم ثالث بروزن نازك، خمیازه و دهان دره باشد ، و بفتح ثالث نیز آمده است [6] .

پاسنگ - بر وزن آهنگ، آنچه در یك کفهٔ ترازو نهند بجهت برابر کردن کفهٔ دیگر[7] .

پاسوار - بمعنی سوار پاست که پیادهٔ جلد و چابك باشد .

پاسه - بر وزن کاسه ، بمعنی تاسه و تلواسه است که میل کردن بهر چیز - و غم واندوه - و فشردن گلو باشد ، وباین معنی بجای حرف اول تای قرشت هم آمده است[8] .

پاسیدن - بر وزن بالیدن ، بمعنی نگاهبانی و بیدار خوابی و پاس داشتن باشد[9] .

پاش - بر وزن ماش ، بمعنی پریشان و افشان باشد - و بمعنی از هم پاشیدن وبر افشاندن هم هست[10] - و امر باینمعنی نیز آمده است یعنی پریشان کن و از هم جدا ساز و بر افشان .

پاشك - بفتح ثالث بروزن ناوك، بمعنی خمیازه باشد[11].

پاشنا - با نون بروزن آشنا، پاشنهٔ پارا گویند [12] - وخیار ° و خربزه و هندوانه و کدو وامثال آنرا نیز گفته‌اند که بجهت تخم نگاهدارند[13].

---

۱ - رك . پاسار. ۲ - پهلوی pâspân « تاوادیا ۱٦٤» مرکب از: پاس(ﻫ. م) + بان (پسوند اتصاف) «اسشق ۲۷٤». ۳ - وامروز افراد شهربانی (نظمیه) راگویند.

۴ - پادشه پاسبان درویش است   گرچه رامش بفر دولت اوست . « گلستان ۵۱ ».

۵ - پهلوی pasux(جواب) «اسشق۲۷۵»، passaxv «نیبرگ۱۷۷»، اوستا *paitisahva (paiti + sanh بمعنی سوگند خوردن) ، ارمنی patasxani « اسشق ۲۷۵ » جمعاً یعنی ردسخن ، بازگشت سخن « نیبرگ ایضاً ». ٦ - رك : پاشك . ۷ - رك : پارسنگ . ۸ - ظاهراً پاسه مصحف تاسه است. «لغت نامه». ۹ - مرکب از پاس + یدن (علامت مصدر): «میان مردمان نگریستن وپاسیدن این معنی‌ها راخلاف است در روشنایی ستارگان » « التفهیم بنقل لغت نامه» .

۱۰ - خاکرا تخمکی دهی که پاش   اویکی صد دهد همی پاداش. سنایی غزنوی. «لغت نامه».

۱۱ - رك : پاسك . ۱۲ - رك : پاشنه. ۱۳ - رك : پاشنگ وپاشنگه.

* پاسدار - نگاهبان، مراقب :

بزد تیغ بر گردن پاسدار   سرآمد برو گردش روزگار. فردوسی طوسی . «لغت نامه».

پاشنامه — بروزن شاهنامه، لقب وقرین و همال باشد ۱ .

پاشنك — بروزن آونگ، خوشهٔ کوچك انگور را گویند — و خیار و خربزه و هندوانه وکدو و امثال آنرا نیز گفته اند که بجهت تخم نگاهدارند، و با پاهنگ و پاچنگ مترادف است ۲ .

پاشنگه —بفتح کاف فارسی، بمعنی پاشنگ است که خوشهٔ کوچك انگور باشد— و هرچیزرا نیز گویند که بجهت تخم نگاهدارند — و خوشهٔ انگوررا نیز گفته اند که برتاك خشك شده باشد ۳ . ❊

پاشیب — بر وزن آسیب، نردبان وزینه و پایه را گویند . ❊

پاغر — بر وزن لاغر، ستونی را گویند که سقف خانه بدان قرار گیرد .

پاغره — بضم غین نقطه دار و فتح راء بی نقطه ؛ مرضی است که پای آدمی مقابل بخیکی میشود وآنرا بعربی داء الفیل ۴ خوانند ، وبمعنی گویند زحمتی و آزاری است که بسبب زحمت دیگر بهم رسیده باشد مانند غلولهٔ که تا زحمت اول برطرف نشود آنهم برطرف نگردد .

پاغند — بضم ثالث و سکون نون و دال ابجد ، گلولهٔ پنبهٔ حلاجی کرده را گویند .

پاغنده — بضم ثالث و فتح دال ابجد ، بمعنی پاغند است که گلولهٔ پنبهٔ حلاجی کرده باشد ۵ ، و بفتح ثالث هم گفته اند که بر وزن بافنده باشد .

پاغوش — باواو مجهول بر وزن آغوش، بمعنی غوطه باشد بمعنی سربآب فرو بردن ۶ .

پافزار — مخفف پا افزار است که کفش باشد ۷ .

پاك ۸ — بر وزن خاك ، بمعنی صاف وبی غش و پاکیزه باشد — و بمعنی همه وتمام و باقی هم آمده است چنانکه گویند «حسابهما پاك شد» یعنی تمام شدو چیزی نماندو «پاك بردند» یعنی همه را بردند و چیزی نگذاشتند .

پاکار — باکاف بروزن ناچار ، کسی را گویند که چون تحصیل داری بجایی بیاید او زر ازمردم تحصیل کند وبتحصیلدارد هد—وشخصی را نیز گویند که مستراح و ادبخانه راجاروب کند وپاکیزه سازد واو رابعربی کناس خوانند— ومطلق خدمتکار را نیز گفته اند .

پاکان خطهٔ اول — کنایه ازملایکه و کروبیان و حاملان عرش معلی باشد .

---

۱ — رك: پاچنامه و پاژنامه . ۲ — رك : فرهنك رشیدی و لغت نامه. ۳ — رك : پاشنگ .
۴ — Eléphantiasis des Arabes «لغت نامه». ۵ — رك: پاغند .
۶ — بود زوداکه آیی نیك خاموش　　　چومرغابی رنی در خاك پاغوش. رودکی سمرقندی.
چون شاهدی دیگر یافت نشد، این صورت و معنی آن محتاج بتأیید است. «لغت نامه».
۷ — رك : پاافزار . ۸ — پهلوی pâk « اشتق ۲۷۷ ، pâv « تاوادیا ۱٦٤ » ؛ هندی باستان pâvaká (پاك ، صاف) « اشتق ایضاً » ؛ گیلکی pâk ، فریزندی، یرنی ونطنزی pâk «دك . ۱ ص ۲۹۲».

❊ پاشنه — پهلوی pâshnak ، اوستا pâshna ، هندی باستان párshni ، کردی pâsûne ،وخی pâshna ، سریکلی puxnâ «اشتق ۲۷٦»؛ جزو موخرپای آدمی، عقب. «لغت نامه».

❊ پاشیدن — = پاچیدن (ه . م)؛ پراگندن ، افشاندن ، نثار کردن : «بمصلحت ندیدم ازین بیش ریش درونشرا بملامت خراشیدن ونمك پاشیدن.» «گلستان ۱۳۹».

پاکباز - با بای ابجد بروزن کارساز ، کسی را گویند که در بازی کردنها دغلی نکند - و شخصیکه اسباب خود را تمام ببازد - و زاهد و مجرد و عاشقی که بنظر پاك بمشوق نگرد .*

* **پاکستان** - بکسر سوم (پاك + ستان ، وضمناً نشانهٔ اختصاری پنج بخش: پنجاب ، افغانی (صوبه‌سرحد) ، کشمیر، سند، بلوچستان پاکستان) قانون استقلال هند در ٤ ژوییه ۱۹٤۷م (آدینه ۱۲ تیرماه ۱۳۲۶ شمسی) از مجلس عوام انگلستان گذشت وبموجب آن در اوت ۱۹٤۷م ازمتصرفات انگلیسی‌هند، دودمینیون پاکستان وهندوستان بوجود آمدند. پاکستان خود بدوقسمت شرقی وغربی تقسیم میشود. استقلال پاکستان مرهون کوشش بسیار مرحوم محمد علی جناح است که عنوان قائد اعظم بدو داده‌اند . مساحت کشور جدیدالاحداث پاکستان ۳٦٤۲۱۸ میل مربع‌است. ازاین مقدار ۳۱۰۲۹۸ میل مربع بپاکستان غربی اختصاص دارد .

قائد اعظم محمد علی جناح

پاکستان غربی‌ازحدود مدار راس السرطان شروع میشود تاحدود ۳۸ درجهٔ عرض‌شمالی یعنی تا دامنه‌های جنوبی‌نجد پامیر وهندوکش شرقی‌امتداد دارد .

پاکستان غربی از سمت شمال بافغانستان ، از مشرق وجنوب شرقی بهندوستان ، از جنوب ببحر عمان و از مغرب ببلوچستان ایران‌محدود است وپاکستان‌شرقی بین‌برمه وهندوستان واقع است . پاکستان غربی از ایالات بلوچستان (شرقی) وسند و ناحیهٔ سرحدی شمال غربی و پنجاب و کراچی مرکب است وپاکستان‌شرقی شامل‌ایالات بنگال شرقی‌وناحیهٔ سیلهت Sylhet است و در حقیقت از ناحیهٔ « دوآب » بین گنگ و برهماپوترا ومصب وسیع این رود عظیم تشکیل میشود . کراچی پایتخت رسمی دولت پاکستان در پاکستان غربی و در ساحل دریای عمان اندکی دورتر ازمصب رودسند واقع است. از شهرهای عمدهٔ پاکستان لاهور (مرکز پنجاب غربی) ، دکه (پایتخت پاکستان شرقی) رابباید نام‌برد. جمعیت پاکستان‌درسال ۱۹٤۹میلادی۸۲٫۲۳ میلیون بوده است واز آن تعداد ٤۷٫٤۲ میلیون در پاکستان شرقی سکونت دارند و جمعیت کراچی از یك میلیون متجاوز است . زبان رایج اردوست (رك : اردو) . پاکستان اصلا کشوری است زراعتی ومهمترین محصولات آن گندم وبرنج وکنف وپنبه وچای است ، معادن آن نفت، زغال سنگ ، سنگ آهك، سنگ گچ است .

اقتباس از :

Basic Facts about Pakistan, issued by the office of the Economic Adviser . Ministry of Economic Affairs .Government of Pakistan. Karachi 1950; The Making of Pakistan , by Richard Symonds . London 1949. - مقالهٔ «پاکستان» بقلم‌محمد حسن گنجی درمجلهٔ یادگارسال۵ شمارهٔ ۸-۹ ص۹- ۲٦). نشان بیرق هلال وستارهٔ پنج پر است.

پاکند - بروزن پلزند ، مطلق یاقوت‌را گویند اعم از زرد و سفید و سرخ ، و باین معنی بجای حرف اول یای حطی هم آمده است ۱ .

پاکوفتن - بمعنی رقص کردن‌ورقاصی نمودن باشد .

پاکی - بر وزن خاکی ، استرهٔ سر تراشی را گویند ـ و بمعنی تمام شدن ـ وصفا ـ و طهارت باشد ۲ . *

پالا - بر وزن کالا ، اسب جنیبت باشد که آنرا اسب کوتل گویند۲ ـ و بمعنی صاف کننده هم آمده است لیکن بدون ترکیب گفته نمیشود همچون : ترشی پالا و می پالا ـ و امر بپالودن هم‌هست یعنی بپالاوصاف کن ـ وآویختمرا نیز گفته اند و بلغت زندو پـازند(۱) بمعنی فریاد و فغان باشد

پالاپال - با بای فارسی‌بروزن مالامال، چیزی سخت راگویندکه بسیار بماند ـ وپالودهٔ سخت شده را نیز گفته‌اند۲ .

پالاد - بر وزن آباد ، اسب جنیبت را گویندکه اسب کوتل باشد۲ ،و آن اسبی است که پیشاپیش امرا و سلاطین برند ـ واسب‌پالانیرا نیز گفته اند .

پالادن - بر وزن وادادن،بمعنی پالودن و پالایش وصاف کردن باشد .

پالاده - بر وزن آماده ، بدگوی ومفسد و اهل غیبت باشد ـ و اشب جنیبت رانیز گویندکه اسب کوتل باشد۲ .

پالار - بر وزن سالار ، درخت و ستون بزرگ را گویند .

پالاش - بر وزن شاباش ، آلوده شدن پای بگل ولای ۵ . *

پالانه - بر وزن کاشانه ، مخارجه ای باشدکه بر بالای خانه سازند .

پالاوان - با واو بروزن آبادان، ظرفی باشد مانندکفگیرکه چیزها در آن‌صاف کنند ، وآنرا ترشی پالاگویند .

پالاون - با واو بروزن وادادن، بمعنی پالاوان است که ترشی پالاباشد .

پالاهنگ - بفتح های هوز بر وزن بالاتنگ ،کهکشان راگویند، وآن سفیدیی‌است که شبها در آسمان نماید ـ و کمندی را نیز گویندکه بریکجانب لجام اسب‌بندند ـ واسبرا بدان بکشند ، و گناهکار را نیز بدان محکم بربندند ـ و تردمجردبرین آنچه باعث تعلق باشد، و این لغت در اصل پالاآهنگ بوده‌بمعنی جنیبت کش ، چه پالا بمعنی‌اسب جنیبت است که اسب کوتل باشد وآهنگ بمعنی کشیدن ، و چون در میان علمای فرس‌مقرر استکه‌هرگاه‌خواهند دوکلمه را با هم ترکیب کنند اگر حرف‌آخر کلمهٔ اول باحرف اول‌کلمهٔ آخر از یك جنس،

---

(۱) چك: ژند وپازند.

---

۱ ـ صحیح پاکند است(هـ م). ۲ ـ از: پاك + ی (مصدری)ـ ونیز پاکدامنی‌وعفت. (لغت‌نامه).
۲ ـ پالا، پالاد، پالاده، پالای. رك : نوروزنامه ص۱۱۳. ۴ ـ رك : لغت نامه .
۵ ـ چوپالغزو پالاش داردگلت مرنجان دلی تا تر تجددلت. خسرو. «لغت نامه» .
☆ پاکیزه ـ مرکب از: پاك «اشتق ۲۷۷» + ایزه (= ایجه = چه‌پسوند) «غیاث».
نظیف، طاهر، پاك، منقح، مهذبـ درست:
ز فردوسی اکنون سخن یادگیر سخنهای پاکیزه ودلپذیر. فردوسی طوسی .
☆ پالان ـ اسم فاعل‌از پالودن؛ زین‌گاه آکندهٔ خر واشتر واسب پالانی :
بدیبا بیاراسته ده شتر وکابش همه سیم وپالانش زر. فردوسی طوسی «لغت نامه» .

باشد ، یك حرف را ساقط سازند بنا بر آن یك الف را حذف کرده پالاهنگ خوانند .

پالای - بسکون یای حطی، صاف کننده باشد - و افزاینده و زیاد کننده را نیز گویند - وامر برصاف کردن هم هست یعنی صاف کن[۱] - و اسب جنیبت را هم گفته‌اند[۲] .

پالاییدن [۳] - بر وزن آسابیدن، بمعنی زیاده کردن و زیاده شدن و صاف نمودن باشد.

پالدم - بضم دال ، بروزن ومعنی پاردم است، وآنرا ترکان قوشقون گویند .

پالش - بروزن بالش ، بمعنی افزون شدن و بالیدن وافزایش باشد[۴] .

بالغ

پالغ - بضم ثالث وسکون غین نقطه دار ، پیمانهٔ شرابی را گویند که از شاخ کرگدن وگاو واستخوان فیل و چوب سازند[۵] .

پالغز - بفتح ثالث و سکون غین و زای نقطه دار ، خطا و جرم وزلت باشد، وبعربی عثر خوانند .

پالکانه - باکاف‌فارسی[۶] بروزن‌آشیانه، بام بلندودریچهٔ خانه باشد[۷] - و بمعنی شروع در غله درو کردن هم هست - وپاسنگ ترازو رانیز گویند .

پالنگ بفتح ثالث[۸] بر وزن شالنگ ، کفش وپای‌افزارچرمی باشد- ودریچهٔ کوچکی‌را نیز گویند که بیك چشم ازآن نگاه کنند[۹] .

پالو - بر وزن خالو، دانهای سخت باشد مانند عدس که ازاعضای آدمی برمی‌آید، و بعربی ثؤلول میگویند .

پالواسه - بروزن شاهکاسه ، غم واندوه و تاسه راگویند .

پالوانه - با نون بروزن‌کارخانه، مرغی است سیاه و کوچك که پیوسته در پرواز باشد وچون بنشیندنتواند برخاست، وآنرا بادخورك‌هم میگویندوبا چانه وزمانه قافیه کرده‌اند[۱۰]،وبعضی گویند ابابیل همان است - و ترشی پالا را نیز گفته اند[۱۱].

پالوایه - با یای حطی بر وزن چار خانه ، پرستوك باشد .

پالوایه

پالود - بروزن آسود ، ماضی پالودن است ، یعنی صاف کرد و از غل و غش پاك ساخت[۱۲].

پالودن [۱۳]- بر وزن آسودن ، بمعنی صاف کردن و صافی و روشن شدن - وپاك ساختن وصاف گردیدن از کدورتها - و خلاص شدن - ونجات دادن - وافزون وزیاده گشتن - وبزرگ شدن - و بزرگ گردانیدن باشد .

پالوده [۱۴]- بروزن‌آلوده، معروف است وآن‌چیزی باشد که‌ازنشاسته پزند و باشربت قند

---

۱ - رك : پالاییدن . ۲ - رك : پالاد . ۳ - رك : پالودن.
۴ - رك : بالش. ۵ - وآنرا بالغ نیز گویند :
بنشان بتارم اندر «زترك خویش‌را باچنگ سغدیانه و با بالغ وکدو. عمارهٔ مروزی.«لغت نامه».
۶ - و نیز باکاف تازی «لغت نامه». ۷ - رك : بالکانه. ۸ - و نیز بضم ثالث «رشیدی» . ۹ - ظاهراً این کلمه مصحف پالیك است . «لغت نامه» . ۱۰ - رك : بالوایه وبالوانه . ۱۱ - رك : پالونه. ۱۲ - رك : پالودن .
۱۳ - پالاییدن، مرکب از : paiti + âlûden ؛ پهلوی pâlûtan ، پازند pâlîdan ، pâlâîdan ، بلوچی pâlâyag ، pâlênagh (صاف کردن ، پاك کردن) . «اسشق ۲۷۸». ۱۴ - پهلوی pâlûtak «اونوالا ۹۰۲».

خورند و معرب آن فالوذج باشد[۱] - و پالکوصاف کرده شده از غش را نیز گویند - و بمعنی کفهٔ ترازو هم آمده است .

پالوش - بروزن آغوش، کافورمغشوش را گویند ، و باسین بی نقطه هم درست است .

پالونه - بر وزن واژونه، بمعنی پالوانه است که ترشی پالا باشد[۲] .

پالهنگ [۳] - بمعنی پالاهنگ است و آن دوالی وریسمانی باشد که بر کنار لجام اسب جنیبت بندند، وصید و شکار و مجرم و گناهکار را نیز بدان محکم بربندند- وکمند دوشاخه وچوبیکه بر گردن سگ نهند - ونزد مجردین آنچه باعث تعلق باشد .

پالیدن[۴] - بر وزن مالیدن ، بمعنی جستجو کردن و تفحص نمودن و صاف کردن باشد.

پالیده [۵] - بر وزن نا دیده ، صاف شده وصاف کرده . و خلاصه راگویند - وبمعنی افزوده هم هست- وجستجو کرده وتفحص نموده را نیز گویند .

پالیز [۶] - بر وزن کاریز ، بمعنی باغ و بوستان وکشت زار باشد عموماً- و خربزه زار وخیار زار و هندوانه زار را گویند خصوصاً .

پالیز بان[۷] - باغبان و بستان بان - ودهقان و نگاهدارندهٔ فالیز را گویند- ونام صوتی است از موسیقی .

پالیزوان [۸] - با واو بروزن ومعنی پالیزبان است که محافظت کنندهٔ باغ وبوستان و فالیز باشد - ونام صوتی است ازموسیقی .

پالیك - بر وزن باریك ، پاتابه و پا پیچ راگویند- و لفافه را نیز گفته‌اند - وبمعنی کفش و پای افزار چرمین هم آمده است[۹] .

پام - بر وزن ومعنی وام است که قرض باشد[۱۰]- و بمعنی شبیه(۱) ونظیروماننده- ورنگ ولون هم آمده است[۱۱] *

پامس - بفتح میم بروزن ناکس ،بمعنی پای بند باشد یعنی شخصیکه در شهر خود یا جای دیگر بسبب امری گرفتار باشد و نتواند بطرف دیگر رفت و درآنجا نیز نتواند بود [۱۲]

---

(۱) خم ۳: شبه .

---

۱ - معرب آن «فالوذ» و« فالوذج»، دراصل پارسی بمعنی تصفیه‌شده «نفس» وفالود هم گویند.

۲ - رك ، پالوانه :

پالودجان خویش بپالونهٔ بلا   بیمود عمرخویش به‌پیمانهٔ زمان. معزی نیشابوری . «لغت نامه».

۳ - رك : پالاهنگ .

۴ - رك : پالودن- ونیز بمعنی تراویدن- تمام‌شدن - فروریختن- آشفتن. «لغت نامه».

و هم بمعنی تراویدن، زهیدن :

چودید آن بر و چهرهٔ دلپذیر   زپستان مادر بپالید شیر. فردوسی‌طوسی.

۵ - اسم مفعول از پالیدن .(ه.م). ۶ - اوستا - pairidaeza (باغ) ، پارسی باستان (بتلفظ یونانی parádheisos ، کردی pârês ، ارمنی partêz « اسثق ۲۷۹» ومعرب آن فردوس (ه م) است. رك: ص۱٤ مقدمهٔ مصحح؛ درفارسی نیز فالیز وجالیز:

بیاراست شهری زکاخ بلند   زپالیز وزگلشن ارجمند. «شاهنامهٔ بخ ج۳ص ۶۲۵».

۷ - مرکب از : پالیز + بان (پسوند حفاظت) . ۸ - مرکب از: پالیز + وان (پسوند حفاظت). ۹ - رك: لغت‌نامه. ۱۰- رك : وام. ۱۱- رك : فام و نیز ص : لو از دیباچهٔ مؤلف .

بقیه درصفحهٔ ۳٦۰

پان - بر وزن جان ، برگی باشد که آنرا در هندوستان باآهك و فوفل خورندتالبهارا سرخ گرداند .☼

پانسند - بفتح نون وسین بی‌نقطه بر وزن نالوند ، بمعنی پرسیده و احوال گرفته باشد. ☼

پانه - بروزن شانه ، چوبك تنگی باشد که در زیر درخانه نهند تادر بسته گشوده نگردد و درودگران در شکاف چوبی که میشکافند فرو برند و کفش دوزان درفاصلهٔ کفش و قالب گذارند.

پانیذ - با ذال نقطه دار بروزن فالیز ، قند سفید باشد، و بعضی گویندپانیذ شکری برگ است و آن برگها باشد که از شکر سازند ، وشکر قلم همانرامیگویند. و نوعی از حلوا هم هست، و فانید معرب آنست.

پاو - بسکون واو، بمعنی شستن ویا کیزه کردن باشد- وبهندی پایرا گویند که عربان رجل خوانند .

پاوپر - بفتح بای فارسی بروزن داد گر، بمعنی قدرت و توانایی و تاب و طاقت باشد۱ .

پاوچك - بفتح جیم فارسی بر وزن چارپك ، سرگین گاو خشك شده را گویند اعم ازآنکه خود خشك شده باشد یابدست پهن ساخته وخشك کرده باشند .

پاورنجن - بفتح ثالث و رای قرشت وسکون نون و جیم مفتوح بنون دیگر زده ، خلخال را گویند، و آن حلقه‌ایست از طلا و نقره و امثال آن که زنان در پای کنند۲ .

پاوند - بروزن پابند، بندی باشد که در پای گناهکاران و مجرمان گذارند.

پاهك - بر وزن آهك ، بمعنی شکنجه باشد، وآن آزاری است که دزدانرا کنند۳ .

۱ - تودادی مرا زور وآیین وفر   سپاه ودل واختر وپاوپر. فردوسی طوسی. «لغت نامه».

۲ - رك: پاآورنجن .   ۳ - اسدی باباء موحده آورده وبیت ذیلرا شاهد آن:

دلمان چوآب بامی تنمان بهار با دی   ازبیم چشم حاسد کش کرده باد باهك. ابوشعیب.

درنسخه‌ای ازاسدی بجای کش کرده باد، کش کندم باداست وبعقیدهٔ مااین نسخه بدل اصل است و پاهك یاباهك همان نی‌نی ومردمك وببك چشم است نه آزار و شکنجه ، وشاید اصل نسخهٔ شعرهم بابك باشد صورتی از بیه و ببك. «لغت نامه».

☼ **پانزده** - پهلوی pancdah ، اوستا pancadasa، سانسکریت páncadaça، کردی [daupênj] ، panzde ، افغانی pinjalas ، استی findt'äs، بلوچی pânzda «اشتق ۲۸۰» ، گیلکی paunzdae ؛ عدد بین چهارده و شانزده، ده باضافهٔ پنج ، خمسة عشر . نمایندهٔ آن در ارقام هندی (که در فارسی وعربی نیز معمول است) ۱۵ باشد .

☼ **پانصد** - پهلوی panj sad «باروچا ۴۰۸»، گیلکی paunsad، تهرانی punsad؛ پنج بار صد. نمایندهٔ آن در ارقام هندی ۵۰۰ ودر حساب جمل «ث» است «لغت نامه».

بقیه ازصفحهٔ ۳۵۹

۱۲ - خدایگانا یامس بشهر بیگانه   فرون ازین نتوانم نشست دستوری. دقیقی طوسی.

و این صورت بامعنی آن محتاج بتأیید است. «لغت نامه».

☼ **پامچال** - نوعی گیاه گل‌دار ازتیرهٔ پامچالها Primulacées که در نواحی معتدلهٔ اروپا و آسیا میروید . زهرالربیع Primula « لغت نامه » «گل گلاب ۲۵۲» .

پامچال

پاهکیدن – با ها بروزن وارسیدن ، بمعنی شکنجه کردن باشد[۱] .

پاهنگ – بروزن ومعنی پاسنگ است، وآن چیزی باشد که دریك پلهٔ ترازو آویزند(۱) تا با پلهٔ دیگر برابر شود وبا پاسنگ و پاچنگ مترادف است – و بمعنی خلخال هم هست که با اورنجن باشد – وبمعنی دریچهٔ کوچك هم بنظر آمده است .

پاهنگه – بفتح کاف فارسی بر وزن آینده ، کفش و پای افزار را گویند – و بمعنی پاابرنجن و خلخال هم آمده است .

پای[۲] – بسکون تحتانی بر وزن جای ، معروف است که پا باشد و بعربی رجل خوانند – و بمعنی تاب وطاقت – وصبر کردن – و مقاومت و قدرت هم آمده است [۳] – وبمعنی پایندگی وباقی و همیشه بودن هم گفته اند – و امر باین معنی نیز هست یعنی پاینده وباقی وهمیشه باش[۴] – وفرود هرچیز را گویند همچو پای کوه وپای حصار وپای دیوار و امثال آن.

پایا – با تحتانی بالف کشیده ، بمعنی قایم باشد همچنانکه گویند «عرض پایابجسم است» یعنی عرض قایم بجسم است .

پایاب – بروزن شاداب ، آبی را گویند که پای بر زمین آن برسد و ازآنجا پیاده توان گذشت برخلاف غرقاب[۵] – و بمعنی پایندگی و همیشگی و باقی بودن هم هست – وتاب وطاقت وتوانایی ومقاومت رانیز گویند[٦] – و چاهی وآب انباریرا هم گفته اند که زینه پایها بر آن ساخته باشند تا مردم بآسانی آب ازآن بردارند – و ته حوض و دریا را نیز گویند ، وبعربی قعرخوانند.

پایازی – بروزن ناسازی، بمعنی سوزش ودرد باشد وآنرا بعربی جوی گویند[۷] .

پای افزار – پاپوش و کفش را گویند[۸] – وچوبی را نیز گفته اند باندام نعلین که جولاهگان و بافندگان بوقت بافندگی پای بر آن گذارند و بردارند .

پایان – بروزن مایان، آخروانتهاونهایت وکرانهٔ هرچیز – وپایین مجلس وصف نعال و کفش کن – وآخرکار – وسرحدملك را گویند – وبمعنی پایین هم هست که نقیض بالا باشد[۹] – و نزد واصلان پیوستن نقطهٔ آخرین دائرهٔ سیر است بنقطهٔ اول دراتحاد قوسین .

---

(۱) خم ۳: ریزند .

---

۱ – رك : پاهك . ۲ – رك : پا. ۳ – رك: پا ‌ویر. ۴ – رك: پاییدن.

۵ – نه کوه حلم ترا دید هیچکس پایان ‌ ‌ نه بحر جود ترا یافت هیچکس پایاب. معزی نیشابوری.» لغت نامه ».

٦ – مشتاقی و مهجوری – دور ازتو– چنانم کرد ‌ ‌ کز دست بخواهد شد پایاب شکیبایی .
«حافظ ۳٥۲».

۷ – بعضی لغت نویسان این بیت راشاهد آورده اند :
دور بادا شده ازخانه وکاشانهٔ تو ‌ ‌ بوی حنا وخضاب وزنخ پایازی . سوزنی سمرقندی .
وآن در قصیدهٔ سوزنی که شروع وی جد است ودر مدح دهقان غازی نامی گفته «بانازی» است و باغلب احتمالات باناژی یاچیزی شبیه بآن نسبت این امام است وسوزنی بمزاح دوری اورا وبوی حنا و خضاب ویرا از خانهٔ ممدوح ازخدا بدعا میخواهد. « لغت نامه ». ۸ – رك : پاافزار . ۹ – «محمدبن واصل گفت درقلعه بگشایید ، نگاهبان شمشیری ولختی هیزم از آنجا بپایان افکند وبانگ کرد که محمدبن واصل رابدین شمشیر بکشید وبدین هیزم بسوزید ثم من درقلعه نگشایم.» تاریخ سیستان. «لغت نامه»؛درلهجهٔ تاجیکی هنوز پایان بهمین معنی است.رك. پایین.

پای اوزاره - بفتح همزه و سکون واو و زای فارسی بالف کشیده و رای بی‌نقطهٔ مفتوح، بمعنی دوم پای افزار است، وآن‌دوتختهٔ کوچك باشد باندام نعلین که بافندگان بوقت بافندگی پای برآن گذارند و بردارند.

پای باف - با بای‌ابجد،الف‌کشیده‌وبفا زده ، جولاهه و بافنده را گویند و بعربی حائك خوانند ۱.

پای بر پی نهادن - کنایه ازمتابعت وپیروی کردن باشد .

پای برجای - بمعنی ثابت قدم‌بودن باشد .

پای برسنگ آمدن - کنایه از پیش‌آمدن مخاطره باشد.

پای بز افکندن - بضم بای ابجد وسکون زای هوز ، کنایه از بی‌طاقت و بی آرام شدن ـ و سحر کردن باشد، چه گویند که قصابان افسونی خوانند و برپای بزی بدمند یا چیزی بنویسندو(۱)به بندند وآن بز راصحرا سردهند، تمام گلهٔ گوسفندان وبزهاپیش‌آن بز آیندوقصابان هر کدام راکه‌خواهند بگیرند۲ .

پای بزمین‌نرسیدن - کنایه از خوشحالی مفرط وانتعاش طبیعت باشد .

پای بست و **پای بسته** - کنایه از بیکار ـ وگرفتار ومقید ـ و ایستاده ـ و منتظر ـ واسیر محبت باشد۳ .

پای پوزان - با بای فارسی و زای تازی بروزن پای‌کوبان،آوازمهیب(۲)سهمناك را گویند .

پای پیچیدن - کنایه از سرتافتن ـ ورفتن ـ وگریختن ـ وجان کندن باشد.

پای پیل - بابای فارسی بروزن‌نارجیل، حربه‌ای باشدکه اکثر واغلب زنگیان دارند۴ ـ و نوعی از قدح و پیالهٔ شرابخوری، نیز هست. *

پای تابه گشادن - کنایه از سفر بازماندن و اقامت کردن باشد ـ وکنایه از سفر آمدن ومقیم شدن هم هست .

پایچال - باجیم فارسی بروزن پایمال ، بمعنی پاچال‌است، وآن‌گوی باشدکه بافندگان در وقت بافندگی پاهای خودرا درآن‌آویزند .

پایچه - بروزن پارچه ، تنبان و شلوار باشد وآنرا بعربی رجلان خوانند .

پای حوض - کنایه‌ازجای رسوایی و بدنامی باشد .

پای‌خاکی کردن - کنایه از سفر کردن ـ و قدم رنجه فرمودن ـ وطلبکاری‌نمودن باشد .

پای خست - با خای نقطه داربروزن

(۱) خم ۳: بانوشته. (۲) خم ۳: + و .

۱ ـ کشاورز وآهنگر وپای‌باف چو بیکار باشند سرشان بکاف. ابوشکوربلخی. «لغت‌نامه».

۲ ـ مرا درکویت ای‌شمع نکویی فلك پای بزافکندست گویی. نظامی گنجوی. «گنجینه ۲۴».

۳ ـ هر که اوپای بست روی توشد پشت دست ازنهیب سرخاید. خاقانی «شروانی ۷۴۶».

۴ ـ گرزی است بصورت پای‌فیل «رشیدی» :

بگردن شتر اندر شراب زر بخشی بپای پیل که خشم خصم فرسایی. مجیر بیلقانی. «لغت نامه» .

* پای‌تابه ـ بفتح ششم، لفاف، لفافه . جامه‌ای سطبر که بچندتای مسافران برپای پیچند برای دفع سرما یابرای چستی وچالاکی دررفتار ـ جوراب. «لغت‌نامه».

پای بست ، هرچیز راگویند که درزیر پا کوفته ومالیده‌شده باشد، اعم‌از زمین وچیزی دیگر.

پای‌خسته - بر وزن پای بسته، بمعنی پای خست باشد وآن هرچیزیست که درزیرپای کوفته شده باشد .

پای‌خوان - با واو معدوله بر وزن آسمان ، بمعنی ترجمه باشد،وآن‌معنی لغتی‌است از زبانی بزبان دیگر[۱] .

پای خوست - با واو معدوله، بروزن ومعنی پای خست‌باشد، وآن‌زمین یا چیزی‌دیگر که در زیر پای کوفته شده باشد[۲] .

پای خوشه[۳] - بروزن چار گوشه ، زمینی راگویند پراز گل و لای که بسبب تردد مردم و حیوانات دیگر برآن خشك وسخت شده باشد .

پایدار - بروزن نامدار ، نام‌خدایتعالی است جل جلاله - و بمعنی همیشه و برقرار وجاویدان‌هم‌هست-واسب جلدوپایداررا نیز گویند- وکعبتین قلب را هم گفته‌اند.

پایداره- بفتح رای قرشت ، بمعنی پایمرد است که مددکار و یاری دهنده باشد[۴] .

پایدام - بروزن شادکام ، نوعی ازتله ودام است، وآن چنان باشد که سیخهای باریك‌از چوب بمقدار یك وجب تراشیده(۱) و بر سرهر یك دامی بندند وسردیگرآنرا برزمین فرو برند و صیاد در پناه گاوی یاخری در آمده پیش رود وجانورآنرا رم‌داده بجانب دام‌آورد تا پایهای‌ایشان در میان دام بندشود - و مرغی راانیز گویند که صیاد درکنار دام بندد تا مرغان دیگر بهوای او آمده دردام افتند وآنرا بعربی ملواح خوانند - ودامگاهرا نیز گویند - و نیز حلقه‌ای باشد از چرم که هردوپای‌درآن کنند و بربالای درختهای بلند همچو درخت خرما ومانندآن روند.

پای درگشتن - کنایه‌ازعاجز وناتوان شدن باشد .

پای رنج - بفتح رای قرشت وسکون نون وجیم ، زری باشد که باجرت قاصدان دهند و آنچه بشاعران و مطربان دهند که در مجلس مهمانی حاضر شوند .

پایز - بروزن جایز، مخفف پاییز است که فصل‌خزان‌وبرگ‌ریزان باشد ، وبازای‌فارسی هم‌آمده است[۵] .

پایزار - بروزن پایدار : کفش و پای افزار باشد[۶] .

پایزه - بروزن جایزه ، حکمی باشد که ملوك بکسی دهند تا مردم اطاعت آنکس کنند[۷] .

پایژه[۷] - با زای‌فارسی‌مفتوح، ریسمانی باشد که بر دامن خیمه و سراپرده نصب نمایند وآنرا بمیخ بسته‌برزمین استوارکنند، وچیزیکه عنان‌را بدان بندند .

(۱) خم۳ : بتراشند .

۱ - مجعول ومصنوع‌بنظرمیآید. «لغت‌نامه». ازدساتیر است. رك: فرهنگ دساتیر ۲۳۸.

۲ - رك : پای خست:

فراوان کس از پیل شد پای خوست   بسی کس نگون مانده دریا و دست. اسدی‌طوسی. «لغت نامه» .

۳ - مرکب از: پای + خوشه (از خوشیدن = خشکیدن). «لغت نامه».

۴ - زهی مودت تو پایدارهٔ اقبال   زهی عداوت تو دستموزهٔ حرمان. رضی نیشابوری. «لغت‌نامه» .

بقیه درصفحهٔ ۳۶٤

پایست - بر وزن دانست ، بمعنی بقا وثبات کرد و پاینده ماند۱ .*

پای ستور - با تای قرشت مضموم بواو و رای بی‌نقطهٔ زده، نام‌سازیست،وآن کمینه ترین سازها باشد .

پایسته - بروزن‌دانسته، بقا کرده‌وپاینده و دایمی را گویند ۱ .

پای سخن - کنایه ازقوت واستواری سخن باشد .

پای شیب - باشین‌قرشت‌بتحتانی‌رسیده و بیای ابجد زده،نام‌عقبه‌ایست بجهت رمی‌جمرات که یکی از اعمال حج‌است .

پای فروکشیدن - کنایه ازماندن وتوقف کردن باشد .

پای فشردن - کنایه از استواری و ثبات قدم ورزیدن باشد ـ وکنایه‌ازایستادگی کردن در سودا هم هست .

پایکار - بمعنی‌پاکار است، وآن‌مردی باشد که چون تحصیلدار بجایی آید او زر از مردم تحصیل (۱)کند وبتحصیلدار دهد، وکناس را نیز گویند .

پایگاه - بروزن جایگاه ، معروف‌است که کفش‌کن و صف نعال ـ وجای ستوران باشد ـ واصل ونسب ـ وقدر و مرتبه‌را نیز گویند ـ وبمعنی پایاب هم هست و آن از رودخانه جایی باشد که پای بته آن برسد و ازآنجا گذر توان کرد.

پای گذار - بضم‌کاف فارسی، کنایه‌از مددکارباشد۲ .

(۱) خم ۳ : وصول .

۱ ـ رك : پایستن. ۲ ـ درفرهنگ رشیدی بمعنی مددکار ودست مردآمده:

بود نو شرع برتواند داشت | زآنکه اوروشن است و بود نوتار
دین نیامد ز دست نابودست | مرترا دست مرد وپایگذار . سنایی غزنوی.

بنقل رشیدی. هرچند شعر سنایی مصحف است معهذا بی‌شبهه رشیدی از این شعر بغلط افتاده است.وکلمهٔ پای‌گذار بمعنی حق‌القدم وپایمزد است ودست مردهم بمعنی پای‌مرد نیامده است ودر شعر سنایی‌کلمه پایمزد است. «لغت نامه».

* پایستن ـ پارسی باستان pâtuv ، pâ (حفظ کردن) ؛ اوستا pâ، pâiti (منتظر)، هندی باستان pâ ، pâti « اسشق ۲۸۲» ؛ بکسر سوم وفتح پنجم ، پایدار ماندن ، پاییدن ، جاویدان‌بودن : جهانا چه درخورد وبایسته‌ای اگرچند با کس‌نپایسته‌ای. ناصرخسرو«لغت نامه».

بقیه ازصفحهٔ ۳٦۳

۵ ـ رك: پاییز . ٦ ـ رك : پاافزار . ۷ ـ «پایزه بزبان مغول سکه‌ای که مغول بحکام میدادند وآن سکه‌ای بود که برای امرای کلان بصورت شیر و برای وسط صورت دیگر وبرای فروتر ازآن صورت دیگر میساختند چون کسی را میفرستادند درحضور خود سکه‌را فراخور مرتبهٔ آن میزدند و بدو می‌سپردند و بعد از عزل باز پس میگرفتند تا بتلبیس بار دیگر بر کس حکم نکند چنانکه در حبیب‌السیر مسطور است» « رشیدی » از آنچه خواند میر راجع بپایزهٔ غازانی «حبیب السیر جزو اول از جلد ثالث ص ٦۳» گفته و از شواهد دیگر چنین مستفاد میشود که پایزه و پایزهٔ مغولان سکه‌ای بود از زر یاسیم یا چوب که برحسب مراتب‌ماموران صور مختلف مانند سرشیر و غیره برآن نقش میشد و پایزهٔ سرشیر ازهمهٔ پایزه‌ها برتر بود و بامراء کلان داده میشد. چون خانان مغول کسی را بماموریتی میفرستادند بقدر مرتبت وی یکی ازانواع پایزه‌را درحضور خودسکه میزدند وبدومی‌سپردند ـ پایزه‌دادن، مثال‌دادن. فرمان دادن.«لغت نامه».

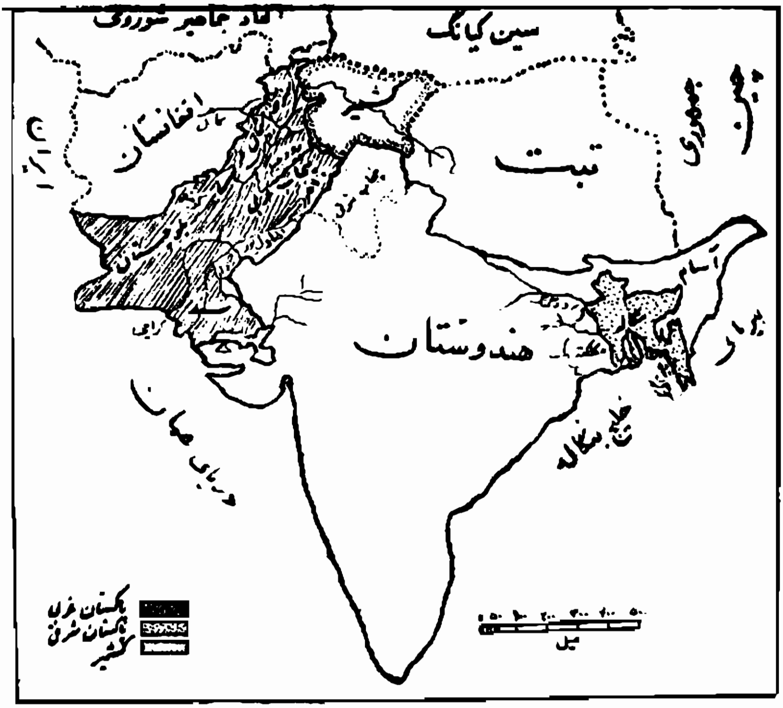

نقشهٔ پاکستان

پای گشادن - کنایه از بازآمدن باشد بمعنی اینکه قبل از این نمی‌آمد و حالامی آید و طلاق دادنرا نیز گویند - و بمعنی گریختن هم هست .

پای کوب - با کاف بروزن چارچوب، رقاص وسماع کننده را گویند - وامر باینمعنی هم هست یعنی رقاصی کن و برقص .

پای کوفتن - بمعنی رقاصی کردن باشد و کنایه ازنزدیک‌شدن‌برفتن‌ومردن‌هم‌هست.

پایگه - بروزن جایگه ، مخفف پایگاه است که کفش کن و جای ستوران - و قدرومرتبه واصل و نسب وگذرگاه رودخانه باشد .

پای لغز - بالام بروزن چارمغز ، گناه وجرم وخطا راگویند .

پای‌ماچان - با میم‌وجیم فارسی‌بروزن ماه تابان ، باصطلاح صوفیان ودرویشان صف‌نعال باشد که کفش کن است[۱] ،ورسم این‌جماعت‌چنان است که اگر یکی از ایشان گناهی‌وتقصیری کند او را در صف نعال که مقام غرامت است یک‌پای بازدارند واوهردو گوش‌خودرا چپ وراست‌بردست گیردیعنی گوش‌چپ‌رابدست‌راست‌وگوش راست را بدست‌چپ گرفته چندان بریکپای بایستدکه پیر و مرشد عذر او را بپذیرد وازگناهش‌درگذرد.

پایمرد - بر وزن لاجورد ، مدد کار و یاری دهنده و شفیع و معین و دستگیر باشد[۲] . ﴿

پایمزد - بر وزن آب دزد ، اجرتی که بقاصدان و پیادگان‌دهند ، وآنرا بعربی‌جعل خوانند بروزن قفل(۱).

پایندان - بفتح ثالث و دال ابجد بالف کشیده بر وزن‌آصفخان ، صف نعال وکفش کن باشد- و ضامن وکفیل- و میانجی‌کننده را نیز گویند - و بمعنی رهن و گرو هم‌آمده است - ودر قید بند کسی بودنرا نیز گفته‌اند.

پاینده - بروزن سازنده، بمعنی‌همیشه وجاوید ودایم و باقی و مدام باشد همچو بهشت و دوزخ واهل‌آن وعرش‌وکرسی وهرچیز که‌فانی نشود ، وپایندگان جمع آنست - وکسی را نیز گویند که چیزیرا در نظر داشته باشد وچشم از آن برندارد .

پای وپر - با بای فارسی بر وزن بام و در ، بمعنی تاب و طاقت و قدرت و توانایی باشد .

پایون - بروزن قانون، پیرایه وآرایش و زیور باشد .

پای‌وند - بروزن ومعنی‌پای‌بند است.

پایه[۳] - بروزن سایه، بمعنی قدرومرتبه و بنای عمارت باشد- زینه‌ونردبانرا نیز گویند- و بمعنی پایاب هم هست - و فرو ریختن بارانرا هم‌گویند- وضایع و زبونرا نیز گفته‌اند- و بلغت اهل گیلان چوب کتک زدن باشد یعنی چوب تأدیب استاد و معلم وآقای تحصیلدار[۴] .

(۱) خم ۳: - وآنرا ... قفل .

۱ - هوی میخواست تادرصف بالا همسری جوید گرفتم دست وافکندم بصف‌پای ماچانش. خاقانی‌شروانی. «لغت نامه».

۲ - رک: پایمردی (حاشیه). ۳ - پهلوی pâdak ، نآوادیا ۱۶٤ ، «اونوالا ۵۹۳».

۴ - هنوز هم در گیلکی pâya بهمین معنی مستعمل است ، در خونساری bâya شاخهٔ درخت بطول متوسط . «سالنامهٔ فرهنگ گلپایگان ص۴۷» .

۵ پایمردی - از : پایمرد + ی (علامت حاصل مصدر) ؛ وساطت، میانجیگری: «امیر مسعود سخن لشکر همه باوی (حاجب غازی) گفتی ، ودرباب لشکر پای مردیها اومیکرد.» «تاریخ بیهقی ۱٤۳».

پایهٔ حوض - بفتح حای بی نقطه و سکون واو و صاد نقطه دار، کنایه از جای رسوایی وبدنامی باشد ۱ .

پایه‌دار - بروزن مایه دار، صاحب‌قدر ومنزلت باشد .

پاییدن ۲ - بروزن ساییدن ، بمعنی‌در نظر داشتن و چشم برنداشتن باشد - و بمعنی همیشه و پیوسته و جاوید و مدام و جاوید بودن هم هست ۳ .

پاییز ۴ - بر وزن فالیز ، فصل خزان و ایام برگ ریزان را گویند - و کنایه از ایام پیری هم هست، و با زای فارسی هم آمده است . *

پایین پرستی - کنایه از اطاعت وبندگی و خدمتکاری باشد .

بیان دوم

در بای فارسی با بای فارسی مشتمل بر پنج لغت

پپتك - بکسر اول بر وزن خشتك ، خوشهٔ کوچك ازخرما و انگور باشد - و پاره ای ازخوشه را نیز گویند.

پپره - بفتح اول وثانی ورای بی‌نقطه ، بلغت زند و پازند (۱) پیر را گویند که درمقابل جوان است .

پپریشد - بروزن اندیشد، یعنی‌پریشان کندوپراکنده سازد، چه‌پپریشیدن بمعنی‌پریشان و پراکنده کردن باشد ۵ .

پپلس - بفتح اول و سکون ثانی و لام مضموم بسین بی‌نقطهٔ زده، ترینی باشد که از نان خشك و روغن و دوشاب سازند ، وبعضی گویند اشکنه ای باشدکه از روغن وپیاز بروغن بریان کرده وآب ونان‌خشك سازند ۶ .

پپلیا ۷ - با بای فارسی بروزن‌مه سیما، بلغت زند وپازند (۱) جامه وقبارا گویند.

---

(۱) چك: زند و پازند.

---

۱ .. بی یك بوسه گرد پایهٔ حوض بسی گشتم‌ غو دل دریا نکردی . خاقانی‌شروانی. « لغت نامه ».

۲ - از: پا(اوستا pâ * بمعنی مواظبت کردن ، حفظ) + یدن (علامت مصدر) ،گیلکی pâstan . ۳ - نیز توقف کردن ، ببودن، ایستادن:

کنون رنج بردار و ایدر بپای بدین مرز چندانکه خواهی بپای . فردوسی‌طوسی. «لغت نامه » .

۴ - پهلوی pâtêzh ، پازند pâdêz ، استی fäzzäg ، سریکلی pij، ازشکل پارسی باستان patidaiza * و اوستایی paitidaeza (جمع آوری ، گرد کردن) ، گیلکی paîyz ، فریزندی pâiz ، نطنزی paiz « ك . ۱ ص ۲۸۴ » ، سمنانی pâîz ، سنگسری paîz، لاسگردی pâiz «ك .۲ ص ۱۷۹» رك : رسپینا . ۵ - رك : پریشیدن .

۶ - که زماهیت ماهیچه بگویم رمزی نخوری رشته که این نیست‌چنین پپلس‌وار. بسحق اطعمه. «لغت نامه». بقیه درصفحهٔ ۳۶۷

بیان سوم

در بای فارسی باتای قرشت مشتمل بر شانزده لغت

پت - بفتح اول و سکون ثانی ، آهاری باشد که برکاغذ وجامه دهند. وپشم نرمی را نیز گویند که از بن موی بز بروید و آن را بشانه برآورند وازآن شال بیافند وبر کلاه‌نمد و کینك وامثال آن بمالند - وهرچیز که آن نرمی‌داشته باشد ۱ .

پتاره - بفتح اول بـر وزن شراره ، غرواشه‌را گویند، وآن‌دست افزاریست‌جولاهگان‌را مانند جاروب که با آن آب برجامه ای که می‌بافند پاشند.

پتت ۲ - بکسر اول بروزن صفت، بمعنی توبه واستغفار باشد.

پتخ - بفتح اول و سکون ثانی و خای نقطه‌دار ، مبهوت و متحیر و حیران - و ابله را گویند .

پتر - بروزن شرر، تنکهٔ طلا ونقره ومس وبرنج‌وامثال آنرا گویند که‌درآن اسماوطلسمات وتعویذ نقش کنند ۳ .

پتفت - بفتح اول و ثانی و سکون فا و فوقانی ، بمعنی پتت باشد که توبه و استغفار وبازگشت ازگناهان است ۴ .

---

۱ - پت‌دادن ، لعاب‌آوردن . «لغت نامه» - پت (بکسر اول) شب پره ایست که آنگاه که صورت کرم دارد پشم وامثال‌آن‌را خورد وتباه کند. بید. دبوچه، لاتینی Tinea «لغت نامه».رك:بید.

۲ - دراوستا paititaمرکب‌از:paiti(حرف‌اضافه‌بمعنی‌به) + ita ازمصدرi بمعنی‌رفتن‌وآمدن. پهلوی و پازند patêt بمعنی توبه . پیتی نه در اوستا لغة بمعنی بازگشت و انابه است. پنج پتت (توبه نامه) درآیین زرتشتی است: ۱) پتت آذرباد مهراسپندان (موبدعهد شاپور دوم) ، ۲) پتت پشیمانی ، ۳) پتت ایرانیك، ٤) خود پتت (توبه نزدخود)، ٥) پتت وددرگان (گذشتگان) که پتت روانی نیز گویند . «خرده اوستا ۲۸ و۷۳».

۳ - رشیدی این‌کلمه‌را هندی داند وغیاث مشترك هندی وفارسی و گوید درهندی تاءفوقانی‌را مشدد آورند. درسانسکرت patra از ریشهٔ pat (افتادن ، پریدن)؛ بمعنی برگ درخت - بال پرنده . درازمنهٔ گذشته روی برگ درختان چیز مینوشتند و هرورقهٔ نوشته‌را patra مینامیدند. طلسمها رانیز روی‌این «پتره»ها می‌نوشتند «دکتر کوهن راجا»:

هرحمایل که ازآن عمیه تعویذ زراست ٭ بازوش وسحك از آهن پتر آمیخته‌اند. خاقانی شروانی «لغت نامه» .

۴ - رك : پتت .

بقیهٔ ازصفحهٔ ۳٦٦

۷ - هز papyâ پهلوی xâmak ، خامه و قلم «یونکر ص ۱۲۳» و نیز یونکر « پیلپیا »را بمعنی جامه لزبرهان نقل کرده است. «ایضاً».

۵ پایین - از : پای + ین (نسبت)؛ تاجیکی pâyân «سخن ۲ : ۸ ص ٦۲۱» ، سرخهٔ pahân « ك ۲. ص ۱۹٦ » ، گیلکی pâiyn؛ زیر، زیرین ، فرود، فرودین ، تحت — دامنه، ذیل :

پایین که همه خفته پناز ٭ شده یکزمان ازشب دیر باز. فردوسی‌طوسی.«لغت نامه».

پتفوز - بافا بروزن سردوز، گرداگرد دهان ومنقارمرغان باشد [۱] - و گرداگرد کلاهرا نیز گفته‌اند، وبمعنی اول بجای حرف اول تای قرشت هم آمده است.

پتک - بضم اول و سکون ثانی و کاف، خایسك وچکش آهنگری و زرگری وامثال آن باشد، وآنرا بعربی مطراق‌خوانند.

پتکیر - بروزن کفکیر، پرویزن‌وماشوررا گویند[۲].

پتنگ - بکسر اول بـر وزن درنگ، دریچه و منفذی را گویند که در خانها بجهت روشنایی گذارند.

پتنی - بفتح اول و ثانی بروزن کفنی، طبقی باشداز چوب که بدان غله بیفشانند.

پتو[۳] - بفتح اول‌وضم ثانی وسکون واو، نوعی از بافتهٔ پشمینه باشد - وبفتح اول و ثـانی موضعی را گویند ازکوه و غیر آن که پیوسته آفتاب درآن بتابد ومقابل آنرا نسر [۴] خوانند ومخفف پرتو هم هست [۵].

پتواز - بروزن پرواز، دوچوب بلندی باشدکه هردو را باندك فاصله از هم دور برزمین فروبرند ویك چوب دیگر بربالای آن دو چوب برعرض ببندند تاکبوتران ودیگر جانوران پرنده از شکاری و غیر شکاری برآن نشینند، و آن را بعربی میقعه گویند [۶، ۷].

پتوله- بفتح اول ولام وثانی‌بواو رسیده، بافتهٔ ابریشمی منقش‌کار هندوستانرا گویند.

پتیاره [۸]- بابای حطی بروزن همواره، بمعنی‌آفت وبلا وزشت، ومهیب ونازیبا باشد [۹]- وبمعنی مکنون و محزون هم هست - و خجلت وشرمندگی رانیز گویند وبمعنی شدت‌وسختی هم‌آمده است- و مکر وحیله وفریب و دغـا را نیز گفته اند - و آشوب و شور و غوغا را هم میگویند.

پتیره- بر وزن کتیره، هر چیز کـه مکروه طبیعت باشد [۱۰].

---

۱ - وبرای حیوانات هم‌آمده، ومعرب آن فطیسه : «مستطم الفرس، پتفوزاسب» منتهی - الارب. «لغت نامه». رك: بتفوز وبدفوز. ۲ - رشیدی گوید : «محتمل که تنکبیز باشد که چنین خوانده یعنی باریك بیز». «لغت نامه». ۳ - ظ، ازیت بمعنی موی (هـ.م) «لغت نامه». ۴ - امروزه nesâr گویند. ۵ - رك: پرتو. ۶ - رك :بدواز و لغت نامه.

۷ - نیزپتواز، در پهلوی patvâcak از اوستا paiti + ‎*vac (گفتن) بمعنی جواب آمده. درپهلوی تورفان padvaz «اونوالا ۵۸٦و۶۲۰». ۸ - پهلوی patyârak، pityârak از اوستا paityâra (ضد آفرینش) «اسشق ۲۸٤» مشتق‌از paiti (ضد) + ar اوستایی وپارسی باستان(جنبیدن ورفتن) بنابراین پتیاره و پتیارك (پهلوی) لغة بمعنی ضد رونده و برخلاف رفتارکننده «قاب ۱ : ۲۸٦ ح». شهرستانی گوید : «ومما اخبر به زرادشت فی کتاب «زند وستا» قال: سیظهر فی‌آخرالزمان رجل اسمه اشیدزبکا (هوشیدر) ومعناه «الرجل العالم»، یزین - العالم بالدین والعدل ثم یظهرفی زمانه «پتیاره» فیوقع‌الآفة فی‌امره و ملکه عشرین سنة» «ملل ونحل‌طبع کورتن‌ص ۱۸۰».

۹ - جهانی برآن جنگ نظاره بود که آن اژدها طرفه پتیاره بود. فردوسی طوسی «یشت ۱ص ۱٤۳»

۱۰ - رك : پتیاره.

بیان چهارم

در بای فارسی باجیم ابجد مشتمل برچهار لغت

پج - بفتح اول و سکون ثانی ، بمعنی کوه باشد وآنرا بعربی جبل خوانند[1] .

پجار - بفتح اول بر وزن هزار ، بمعنی پج است که کوه باشد .

پجول - بضم اول بروزن نزول ، بمعنی بجول است که استخوان‌شتالنگ باشد،وآنرابعربی کعب گویند .

پجیو - بفتح اول وکسر ثانی و سکون تحتانی و واو ، اشتغال بامریست که غرض ازآن اعتقاد بهمرسانیدن مردم باشد بکسی ، وآنرا سالوسی و ریا خوانند .

بیان پنجم

در بای فارسی باجیم فارسی مشتمل بر هفت لغت

[5] **پچ پچ** - بضم‌هردوبای فارسی‌وسکون هردو جیم عجمی، حرف زدن‌آهسته راگویند[2] . ـو کلمه ای باشد که شبانان بز را بدان پیش‌خود خوانند ونوازش کنند .

پچپچه - بضم اول و ثالث و بسکون ثانی و فتح جیم فارسی ، سخنی راگویند که در السنه و افواه افتد و همه کس بطریق سرگوشی وخفیه بهم گویند[2] .

پچشك - بضم اول و ثانی وسکون شین قرشت وکاف ، بشکل گوسفند و بز و امثال آنرا گویند ـ وبشکل شتر را هم گفته‌اند [3] .

پچکم - بکسر اول بر وزن اشکم ، بارگاه و ایوان و صفه راگویند ـ و خانه ای را نیز گفته‌اند که اطراف‌آن‌پنجره وشبکه باشد(٤) وبفتح‌اول هم‌آمده است [5]ـو گرگ‌کعرا نیز گویند که بتازی ذئب گویند[6] .

پچل - بفتح اول و ثانی بروزن کچل ، شخصی راگویند که‌پیوسته لباس‌خودرا ضایع کند و چرکن وملوث گرداند .

پچواك - با واو بروزن‌افلاك،ترجمانرا گویند، و آن شخصی باشد که لغت زبانیرابزبان دیگر بیان کند، وبعضی گویند بمعنی ترجمه‌است نه ترجمان[7]

پچوه - بفتح اول و ضم ثانی وسکون ثالث وظهورهاء بمعنی‌آخر پچواك است که‌ترجمه باشد[7]

---

۱ ـ کریوهٔ کوه «رشیدی» - رك : پژ «لغت نامه» . ۲ ـ امروز پچپچ (بکسر هر دو پ) گویند. ۳ ـ نیزبمعنی پزشك. (ه .م.)

۴ ـ ازتو حالی نگارخانهٔ چشم فرش دیبا کشیده برپچکم. رودکی سمرقندی. «لغت نامه».

۵ ـ رك : بچکم وبشکم. ٦ ـ رك:بچکم. ۷ ـ شاهدی برای‌کلمه بدست‌نیامد وظاهراً ساخته‌ومصنوع است.«لغت نامه».

بقیه درصفحهٔ ۳۷۰

بیان ششم

در بای فارسی باخای نقطه دار مشتمل بر بیست و سه لغت

پخ - بفتح اول وسکون ثانی، بمعنی خوش وبه باشد، وتکرار آن بمعنی بهبه وخوش‌خوش است وآنرا بعربی بخ‌بخ خوانندوطوبی لك ومرحبابك هم گویند- وبمعنی پهلوهم آمده است همچنانکه گویند «چهارپخ است» یعنی چهار پهلو است- وبکسر اول کلمه ایست که سگ و گربه را بدان رانند و دور کنند، و باین معنی بفتح اول هم درست است چه با مطبخ قافیه کرده‌اند[۱] .

پخپخو - بکسر اول وبای فارسی، آنست که شخصی انگشتان خود را درزیر بغل دیگری بنوعی حرکت دهد که آن شخص بخنده افتد[۲] .

پخت - بضم اول وسکون ثانی وفوقانی، ماضی پختن است[۳] - ولگد را نیز گویند مطلقاً خواه اسب بر کسی زند و خواه آدم و حیوانات دیگر - وبفتح اول بمعنی پهن و پخش باشد[۴] مثل آنکه چیزی در زیرپای آدمی یا حیوان دیگر یا درزیر چیزی دیگر پهن شده باشد گویند «پخت شد و پخش گردید»[۵] .

پخته جوش - بضم اول و جیم بروزن کهنه پوش، شرابیرا گویند که آنرا با دوایی چند جوشانیده باشند، و آن چنان است که شیرهٔ انگور نفیس را باگوشت برهٔ فربه در دیگ کنند وباقی ادویه را نیم کوفته در کیسه کنند ودردیگ اندازند وبجوشانند باگوشت مهراشود، بعد ازآن صاف کرده بنوشند .

پخته خور - بضم اول و خا و واو معدوله و رای بی نقطهٔ ساکن ، گدا و گدایی کننده را گویند - و بمعنی داماد هم آمده است

---

۱ - پخ زدن، تراشیدن بطرز خاص الماس ودیگر جواهررا. «لغت نامه» .

۲ - غلغلك (بکسر اول وسوم وفتح چهارم) ، پخلوچه «رشیدی»:

درمیان فرس‌میدانی چه‌باشد پخپخو   در هری پخلوچه گویند ازصغیر وازکبیر

نیازی‌صاحب فرهنگ منظومه. «لغت نامه» .

۳ - رك : پختن .   ۴ - گیلکی نیز paxt .   ۵ - نیز از اتباع و مزاوجهٔ پخت است :

وقت است کز فراق تو وز سوز اندرون   آتش‌در افکنم بهمه‌رخت وپخت خویش .

«حافظ مصحح قزوینی۱۹۷ متن وحاشیه» .

۱

۵ پختن - بضم اول ، پهلوی puxtan ، اوستا و سانسکریت pac* (طبخ)، کردی pâtin ، افغانی paxavul ، استی fiçun ، fiçin ، بلوچی pacag ، pashagh ، وخی pŏcam ، شغنی و سریکلی pézam ، ارمنی apuxt (ران خوك خام) «اسشق ۲۸۵»، گیلکی paxtan رك : ابا (آش) ؛ طبخ کردن ، بآتش نرم کردن .

بقیه ازصفحهٔ ۳۶۹

۵ پچ - بضم اول مخفف پوچ، پوك، میان تهی :

هستم ز شر چونار ز دانه بتیرمه   وزخیر پچ میانه چواندر بهار سیر.

سوزنی سمرقندی. «لغت نامه» .

و او را پخته خوار هم گویند.

پخته گاو - بضم اول و کاف بالف کشیده و بواو زده، داروی چنداست که درآب جوشانند وبدن بیمار را بدان بشویند، وآنرا بعربی نطول خوانند .*

پخج - بفتح اول وسکون ثانی و جیم فارسی[۱]، بمعنی پخت و پخش و پهن باشد.

پخچود - بر وزن فرسود، یعنی کوفته شد و پهن گردید[۲] . *

پخچوده - بروزن فرسوده ، بمعنی کوفته شده وپهن وپخش گردیده باشد[۲] .

پخچیدن - بر وزن بخشیدن بمعنی کوفته شدن و پهن گردیدن باشد[۳] .

پخچیده - بروزن فهمیده، بمعنی پخچوده باشد که کوفته شده و پهن گردیده است[۲] .

پخس - بفتح اول و سکون ثانی وسین بی نقطه ، بمعنی گدازش وکاهش بدن و تافتن دل باشد از غم و غصهٔ بی چیزی - و گداختن موم وپیه و روغن را نیز گفته‌اند از حرارت آتش یا آفتاب - و پژمرده شدن چیزیرا نیز گویند - ومزروع بی‌آب حاصل آمده - و هر چیز ناقص را هم گفته‌اند - وپوستی که از حرارت آتش چین چین‌شده باشد - وبمعنی عشوه وخرام نیز آمده است .

پخسان - بر وزن مستان، پژمرده‌شده وگداخته گردیده - وفراهم‌آمده راگویند از غم ودرد[۴] - و بمعنی عشوه کنان و خرامان هم‌آمده است[۵] . *

پخسینه - بر وزن نقشینه ، بمعنی‌اول پخسان باشد که پژمرده‌شدموفراهم‌آمده است[۴] .

پخش - بفتح اول وسکون ثانی وشین نقطه دار ، بمعنی پخت وپخج وپهن است-بمعنی سست هم گفته‌اند که نقیض‌سخت باشد -وپژمرده وبی‌آبرا نیز گویند[۵] .

پخشا - بفتح اول و سکون ثانی و ثالث بالف کشیده ، بمعنی مضایقه ودریغ‌باشد-ومضایقه نمودن ودریغ داشتن را نیز گویند.

پخشود - بروزن مقصود، یعنی کوفته شد و پهن گردید[۶] .*

پخشوده - بر وزن محموده، بمعنی کوفته شده وپهن گردیده باشد[۶] .

پخشید - بروزن‌بخشید، یعنی کوفته شد وپهن گردید[۶] .

پخشیدن - بر وزن فهمیدن ، کوفته شدن و پهن گردیدن چیزی باشد[۷] .

پخشیده - بر وزن‌فهمیده، کوفته شده وپهن گردیده باشد[۶] .

پخلوچه - بالام‌بروزن‌بسکوچه ،بمعنی پخپخو باشد و آن انگشتانرا در زیر بغل کسی بحرکت در آوردن باشد بعنوانی که آنکس را خنده گیرد[۸] .

---

۱ - نیز پخج :

بینیی پخج بود وروبی زشت چشمی ازآتش و رخی ز انگشت. سنایی‌غزنوی. «لغت‌نامه» .

۲ - رك: پخچودن وپخچیدن. ۳ - رك: پخشیدن . ۴ - رك : پخسانیدن.

۵ - رك : پخس . ۶ - رك : پخشودن وپخشیدن‌وپخچودن وپخچیدن .

۷ - رك: پخچیدن . ۸ - رك : پخپخو .

* پخج - رك: پخچ(حاشیه). * پخچودن -بمعنی پخچیدن است . رك : پخچیدن وپخشیدن . * پخسانیدن - بفتح اول وهفتم، فراهم آمدن ازغم ودرد. بخسانیدن : ازاو بی‌اندهی بگزین وشادی وتن‌آسانی بتیمار جهان دلرا چرا باید که پخسانی . رودکی‌سمرقندی . «لغت نامه».

* پخشودن - پخشیدن ؛کوفته شدن - پهن گردیدن. « لغت نامه ».

پخلیچه - با لام بروزن زنگیچه، بمعنی پخلوچه است که زیر بغل کسی را خاریدن باشد بعنوان خوش طبعی۱ .

بیان هفتم

در بای فارسی با دال ابجد مشتمل بر دوازده لغت

پد - بکسر اول و سکون ثانی ، مخفف پدر باشد۲ - و بفتح اول درختی را گویند که هرگز بار نمی‌دهد۳ - و بضم اول چوب پوسیده باشد که آتش گیره کنند۴ .

پدپود - بضم اول و بای فارسی بروزن پردود(۱)، بمعنی پد(۲) باشد که آتش گیره است، و بعربی حراقه گویند .*

پدرام° - با رای قرشت بروزن اسلام، بمعنی آراسته و نیکو و خوش و خرم باشد و جای خواب و آرام را نیز گویند - و بمعنی همیشه ودایم و پاینده .هم هست.

پدرخته - بسکون خای نقطه داربروزن برجسته ، غمگین واندوهناك راگویند۶ .

پدرزه - بروزن تبرزه ، طعامی باشد که آنرا در رومال ولنگی بندند واز جایی بجایی برند وآنرا زله گویند - و بمعنی حصه و بهره هم آمده است ، و بعضی گویند هرچیز که دررومال ولنگی بسته شده باشد ، چه آن رومال بسته را مجموع پدرزه خوانند .

(۱) خم ۳: خشنود . (۲) چش : خسف .

۱ - رك: پخلوچه. ۲ - چنانکه: پدندر(ه .م) ورك: پدر. ۳ - سفیدار. غرب.«لغت نامه». ۴ - آنرا پود نیز گویند «لغت نامه» . رك : پده .

° - ازاوستا paiti.râman ° (قس: رام) «اسشق ۲۸۷» :

ای تازه بهار سخت پدرامی پیرایهٔ دهر وزیور عصری . «منوچهری‌دامغانی۹۱» .

۶ - ززادن چومادرش (مادر زال) پردخته شد ز دانش ازآن دیو پدرخته شد .فردوسی‌طوسی. بنقل فرهنگها . لکن این کلمه بنظر درست نمی آید ، و در لغت نامهٔ ولف نیز نیامده است. «لغت نامه».

° پدر - در لهجهٔ مرکزی بکسر اول وفتح دوم و در لهجه های شمالی بفتح هردو . پهلوی pit و pitar «نیبرگ ۱۸۶» ؛ پارسی باستان و اوستا pitar، هندی باستان pitár ، ارمنی hair ،کردی pièr ، افغانی plâr ،استی fidä و fid ، بلوچی pit و pis و pith، شغنی ped ، سریکلی pit « اسشق ۲۸۶ » ، گیلکی peaer ، نطنزی paej « ك . ۱ ص ۲۸۹ » ، سمنانی piä ، لاسگردی pae و paer و pia ، شهمیرزادی piaér ، paer « ك. ۲ ص ۱۸۷» ، طبری pir ، مازندرانی کنونی - pir و per و piyer « واژه نامه ۱۹۰ » ، ختنی petar «روزگارنو۴: ۳:کشور ختن»، یونانی‌ولاتینی Pater؛ مردی که از او فرزندی بوجودآمده است، باب. والد ، اب، بابا.

پدرود[1] — بروزن فرسود، بمعنی سلامت باشد — و بمعنی وداع نیز آمده است .

پدمه — بر وزن صدمه ، بمعنی حصه وبهره وزله باشد — و هرچیز راتیز گویند که در لنگی ورومالی(۱) بسته باشند .

پدندر[2] — بر وزن سکندر، پدرسببی‌را گویند که شوهر مادر است ، و بر وزن غضنفر و حق نظر هم‌آمده است .

پدواز — بروزن پرواز ، دوچوب‌بلند باشد که هردو را از هم باندك فاصله برزمین فرو برند، و چوب دیگر بعرض بربالای‌آنها بندند تا کبوتران و گاهی جانوران شکاری برآن نشینند وآنرا بعربی میقعه خوانند[3] — و در مؤیدالفضلا گرداگرد کلاه ودهان انسان و حیوانات دیگر باشد از جانب بیرون — ومنقار مرغان .

پده[5] — بفتح اول و ثانی، نام درختی‌است که هرگز بار ومیوه ندهد و آنرا بعربی غرب خوانند [4] — و بضم اول چوب پوسیده باشد که آنراآتشگیره سازند، و بعربی‌حراقه گویند [5] ، و باینمعنی بفتح اول هم‌آمده‌است. *

پدیدار[6] — بفتح اول بروزن خریدار، بمعنی ظهور باشد که از ظاهر شدن و نمایان گردیدن است— وبمعنی موجود هم هست‌چنانکه گویند « پدیدار آمد» یعنی موجود شد.

پدیسار — باسین‌بی‌نقطه بروزن پدیدار، برسرکاری رفتن باشد که پیش ازین شروع درآن کرده باشند .

بیان هشتم

دربای فارسی با ذال نقطه‌دار مشتمل بردوازده لغت

پذرفت — بکسر اول و سکون ثانی و رای بی‌نقطهٔ مضموم بفا و فوقانی زده ، ماضی پذرفتن باشد یعنی قبول کرد و معترف شد ، چه پذرفتن قبول کردن واعتراف است [7] .

---

(۱) چش : رومال .

---

۱ — پهلوی pa+drût «نولدکه . کارنامه ٦٥» (قس : درود) «اشتق ۲۸۸» : «(علی قریب) بامن (بونصر مشکان) خالی کرد وگفت : پدرودبادای دوست نیك که بروزگار دراز بیکجا بودمایم و ازیکدیگر آزار نداریم .» «بیهقی ۵۳». ۲ — مخفف پدراندر. ۳ — از شواهدی‌که پدواز درآنها آمده، چنین مستفاد میشودکه آن جای مرغان شکاری وشاید دیگر ددگان درمحلی مرتفع یاکوهی باشد. « لغت نامه » ورك: پتواز.

۴ — Populus euphratica «ثابتی١٦٩» :

این پنج درختندکه می‌نارد بار ... بید وبده وسرو وسفیدار وچنار.«لغت نامه».

۵ — عطات باد چوباران دل موافق خوید ... نهیب آتش و جان مخالفان پده باد .

شهید بلخی. «لغت نامه» ورك: پد.

٦ — از: پدید +ار (پسوند). ۷ — رك:پذیرفتن.

* پدید ـبفتح اول، پهلوی pa dît «نولدکه .کارنامه ٤٠»؛ در اوستا upa . dîti* «اشتق ۲۸۹» ، نیبرگ پهلوی آنرا pat dît نوشته. «نیبرگ ٥٧»؛ آشکار. نمایان.

پذرفتکار[۱] – با کاف بالف کشیده و برای قرشت زده ، بمعنی قبول کننده و فرمانبردار و مقر و معترف باشد .

پذرفتن – بروزن دل بردن ، بمعنی قبول کردن و اعتراف نمودن باشد [۲] .

پذرفته – بروزن دل برده، بمعنی اقرار و اعتراف کرده و قبول نموده باشد [۳] .

پذیر – بر وزن وزیر ، قبول کننده را گویند – و امر باینمعنی هم هست یعنی قبول کن [۴] .

پذیرا [۴] – بر وزن صیرا، روان شونده و پیش رونده – و سخن شنونده و فرمانبردار و قبول کننده را گویند، چه پذیرایی بمعنی فرمان برداری باشد – و بمعنی هیولی نیز بنظر آمده است که در برابر صورت است [۵] – و تفسیر مقبول هم هست که قبول کرده شده باشد – وبمعنی پیشواز(۱) واستقبال هم گفته‌اند .

پذیرش[۶] – بفتح اول و کسر رابع وسکون شین نقطه دار، بمعنی قبول و فرمان – برداری باشد .

پذیرفت – بضم رابع وسکون فا و فوقانی، ماضی پذیرفتن است یعنی قبول کرد [۲] .

پذیرفتکار – با کاف بالف کشیده و برای قرشت زده ، بمعنی فرمان بردار – و قبول کننده – و مقر و معترف باشد – و سردار وریش سفید قوم را نیز گویند [۷] .

پذیرفتن[۸] – مصدر است بمعنی فرمان برداری کردن و قبول نمودن باشد .

پذیرفته – بمعنی پذرفته است که قبول نمودن باشد [۹] .*

پذیره[۱۰] – بر وزن کبیره، پیشواز (۱) و استقبال کسی یا چیزی یا فرمائی باشد [۱۱] – و بمعنی قبول کردن و فرمان برداری – و پیش کسی رفتن – و امر کسی قبول کننده – و راهگذر هم آمده است .

---

(۱) چش : پیشوا.

---

۱ – مرکب از: پذرفت + کار (پسوند فاعلی، ودر بعض دستورها صیغهٔ مبالغه) .
۲ – رك : پذیرفتن. ۳ – اسم مفعول از: پذرفتن. ۴ – صیغهٔ فاعلی (صفت مشبهه) ازپذیرفتن. ۵ – «هرپذیرایی که بپذیرفته‌ای هستی وی تمام شود و بفعل شود آن پذیر(پذیرا)را هیولی خوانند و مادت خوانند . » « دانشنامه ۷۳ ». ۶ – از: پذیر + ش (پسوند اسم مصدر) .
۷ – رك: پذرفتکار . ۸ – پهلوی patgriftan « اسشق ۲۹۰ » « اونوالا ۵۲۷ » و patighraftan «نیبرگ ۱۷۹»، پازند padiraftan، پارسی باستان ‎*pati + *grab (بگرفتن) « اسشق ۲۹۰ ». ۹ – نیز بمعنی حال(مشدد)، صورت.رك: پذیرا. ۱۰ – پهلوی patirak ، از ایرانی باستان ‎*pati_ara مشتق از ar بمعنی دشمنانه ظاهرشدن « بارتولمه ۱۸۳» « نیبرگ ۱۸۰» و رك: اسشق ۲۹۱» . ۱۱ – « چون شغل بزرگ علی بیابان آمد و سپاه سالارغازی از: پذیرهٔ بنقوی باز گشت ...» « بیهقی ۶۱ ».
* پذیرنده – از پذیر + نده (علامت اسم فاعل)؛ قبول کننده، قابل: مستعد: «عالم غم همی خورد بدانك پذیرندهٔ علم نیابد وچون پذیرنده یابد ، اگرهمه بندهٔ حبشی بود یا رهی سندی، بگشاید آن علمها و لطیف و بدو سپارد .» « کشف المحجوب سیستانی ۹۲ ».

بیان نهم

دربای فارسی با رای بی‌نقطه مشتمل بردویست وپانزده لغت و کنایت

پر - بفتح اول و سکون ثانی، معروف است که بال و پر باشد و عربان ریش‌خوانند ۱. واز سر کتف تا سرانگشتانرا نیز گویند - وروشنی وشعاع و پرتو را هم گفته‌اند ۲ - و دامن وکنارهٔ هرچیز باشد همچو پر کلاه و کنارهٔ کلاه، وپربیابان و پربینی هم بنظر آمده است که دامن بیابان وکنارهٔ بینی باشد، و ترک کلاهرا نیز گفته‌اند - و برگ درخت را هم میگویند - وبمعنی پرهٔ آسیا وچرخ دولاب و امثال آنهم هست ۳.

پراذران - بفتح اول وذال نقطه دار بر وزن برادران، پرنده ایست شکاری از جنس سیاه چشم مانند چرغ و بحری، لیکن بغایت پاکیزه منظر و نیك اعضاء باشد، وآنچه‌ازآن سرخ رنگ باشد بهتر است وآنرا پسندیده اند وآنچه در کوه تولك کند یعنی پر بریزد بکاری نیاید وآنچه درخانه تولك کند بسیار خوب‌میشود وآنرا بعربی زمج خوانند ۴.

پرارین - بکسر اول و رای قرشت بر وزن رياحين، بلغت زند و پازند (۱) بمعنی خوب ونیکو باشد، و بفتح اول هم درست‌است.

پرازده۵ - بفتح اول و ثانی بالف کشیده و بزای‌نقطه دار زده ودال بی‌نقطهٔ‌مفتوح، پاره‌ای از خمیر باشد که بجهت یك نه نان گرد و گلوله کرده باشند، و بکسر اول هم آمده است.

پراش - بفتح اول‌بروزن‌لواش، پاشیدن وپریشان‌کردن را گویند ۶.

پراشید - بفتح اول، ماضی پراشیدن است، یعنی پریشان کرد و پراکنده گردانید و شد ۶.

پراشیدن - بفتح‌اول‌بروزن‌خراشیدن، بمعنی بد حال وپریشان شدن- وبی‌خود گشتن- و پاشانیدن - و فرو نشاندن‌باشد ۷.

پراشیده - بفتح اول بروزن خراشیده، بمعنی بر باد داده - و پریشان شده - و بیخود گردیده باشد ۶.

---

(۱) چك : ژند وپاژند.

---

۱ - پهلوی par «اشتق ۲۹۳» وparr «نیبرگ ۱۷۱»، اوستا parena (بال- پر). «بارتولمه ۸٦۹»، هندی باستان parna (ایضاً) ، کردی per · زازایی pel (بال) ، firin (پریدن) ، وخی parr ، فارسی‌پر (بتخفیف وتشدید دوم) «اشتق۲۹۳»،گیلکی و فریزندی وریلی و نطنزی par «ك .۱ ص ۲۸۸» ، سمنانی ، لاسگردی و شهمیرزادی par ، سنگسری وسرخهٔ pär «ك.۲ ص۱۸٤».

۲ - چشم راصد پر زنور عکس رخسار شماست ایکه هردو چشم را یك‌پر مبادا بی‌شما .
مولوی بلخی «لغت‌نامه» .

۳ - پربضم اول، پهلوی pur «اشتق ۲۹٤»، purr «نیبرگ ۱۸۷»، اوستا perena(ممتلی) «بارتولمه ۸۹٤» ، هندی باستان pûrná ،کردی و افغانی وبلوچی pur ، وخی و سریکلی pür «اشتق ۲۹٤» ، گیلکی وفریزندی وریلی ونطنزی por «ك . ۱ص ۲۹۲» ، سمنانی pur،سرخهٔ por «ك . ۲ ص ۱۹۲» ؛ مملوبالب، لبریز. ۴ - Aquila fulva «لغت‌نامه» .

۵ - معرب‌آن فرزدق «مجمع‌البحرین» . ٦ - رك: پراشیدن. ۷ - رك: پرشیدن.

پراکند ـ باکاف فارسی بروزن دماوند، ماضی پراکندن است یعنی متفرق ساخت و پریشان کرد، چه پراکندن بمعنی متفرق ساختن و پریشان کردن باشد[۱]. *

پراکنده ـ بر وزن سراینده، پریشان و متفرق گردیده و پاشیده شده را گویند[۲].

پراکوه ـ بفتح اول وضم کاف وسکون واو وظهورها، آنروی کوه وآنطرف وآنجانب کوه را گویند[۳] ـ و بعضی طرفی از کوه را گفته‌اند که عمیق باشد وآب ازآنجا روان شود.

پرالك ـ بفتح اول ولام وسکون کاف، فولاد جوهردار را گویند عموماً و تیغ وشمشیر را خصوصاً[۴].

پر آمد قفیز ـ بضم اول و فتح قاف، یعنی پیمانه پرشد، وکنایه ازین که زندگانی بآخر رسید.

پرانداخ ـ بسکون حرف آخر که خای نقطه دار باشد بروزن چپ‌انداز، تیماج وسختیان را گویند[۵].

پرانداختن ـ کنایه از عاجز شدن وزبون گردیدن و فروماندن باشد ـ و بمعنی پر ریختن وتولك کردن جانوران پرنده ـ و پر مهره کردن یعنی خوردن پر و برگردانیدن از معده وآنرا بترکی اوخشی گویند، و آن دلیل هضم شدن طعمه و پاك گردیدن معده است ـ و بمعنی مجرد گشتن ـ ونشاط کردن هم هست.

پرانه ـ بر وزن زمانه، نام شهری ومدینه ایست نامعلوم.

پرانیدن ـ بر وزن دوانیدن، کنایه از تعریف کردن باشد.

پراور ـ با واو بروزن برابر، تیزپر ـ وتیزرو ـ وپرنده را گویند[۶].

پراوند ـ بر وزن زراوند، چوب کنده‌ای باشد که درپس در اندازند تا درگشوده نگردد[۷].

پراهام ـ بامیم ساکن در آخر بروزن فراهان، نامی است پارسی باستانی و معرب آن ابراهیم است[۸] ـ و نام جهودی بوده در نهایت سامان وتجمل در زمان بهرام گور* و بهرام سامان اورا تمام بسقایی لنبك نام بخشید[۹].

پربار ـ بر وزن هربار، خانهٔ تابستانی را گویند.

پرباره ـ بروزن انگاره، بمعنی پربار است که خانهٔ تابستانی باشد.

پربال ـ بروزن هرسال، بمعنی پرباره است که خانهٔ تابستانی باشد، چه در فارسی رای بی‌نقطه و لام بهم تبدیل می‌یابند، چنانکه در فایدهٔ چهارم گذشت.

---

۱ ـ رك: پراکندن در حاشیه. ۲ ـ اسم مفعول از: پراکندن (ه‍.م).

۳ ـ = فراکوه: گذر بودمان بر پراکوه تون زشهر آمدیم از سحرگه برون. ترازی قهستانی. «لغت نامه».

۴ ـ از آن آهن لعل‌گون تیغ چار هم‌از روهنی و پرالك هزار. اسدی‌طوسی. «لغت نامه».

۵ ـ رك: پرنداخ.

۶ ـ گهی با چراکر چراکر شدی گهی باپرنده پراور شدی.
همای وهمایون خواجو. «لغت نامه».

۷ ـ ظ، مصحف پژاوند. «لغت نامه». ۸ ـ رك: ابرهام. ۹ ـ رك: مزدیسنا ص ۳۷۱ ـ ۳۷۶ (بنقل‌از شاهنامه).

* پراکندن ـ = پرکندن، پهلوی pargantan، ازپارسی باستان(?)para + kan* (قس: افکندن) «اشتق ۲۹۵»؛ پریشان کردن، متفرق کردن، تفرقه انداختن.

(برهان قاطع ج۱)

پرباله - بروزن هرساله، بمعنی پربـال است که خانهٔ تابستانی باشد.

پرپایه - بضم اول وسکون ثانی و بـای فارسی بالف کشیده و فتح یای حطی، جانوریست که آنرا هزارپایه(۱) میگویند و بعربی ذیخوانند ، وبعضی گویند جانور کی‌است پردست وپا که عوام آنرا خرخدا میگویند .

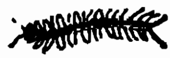
پرپایه

پر بر ناوش [۱] - با بای ابجد و رای قرشت و نون بالف کشیده و واو وشین نقطه دار وحرکت نامعلوم ، لفظی است بمعنی آسمان که عربان فلك خوانند.

پرپره - بفتح بای فارسی بروزن‌غرغره، فلوس کوچك بسیارتنك بغایت ریزه راگویند[۲] .

پرپهن - بفتح بای فارسی و ها بروزن نسترن، رستنیی‌باشد که آنرا خرفه گویند،وبعربی فرفخ و بقلة الحمقا خوانند بسبب آنکه پیوسته در سر های راه وگندآبها روید و استشمـام آن غشی‌را زایل کند و منع احتلام نماید و بسکون ها هم گفته‌اند، و معرب آن‌فرفین بروزن بملین باشد[۳] .

پرپین - بکسر بای فـارسی بـر وزن رنگین ، ماه پروین را گویند و بعربی جدوار خوانند .

پرتاب- با تای قرشت بروزن مهتاب ، بمعنی انداختن باشد[۴] - و نـوعی از تیر هم هست که آنرا بسیار دور توان انداخت .

پرتاییان- بر وزن بغدادیـان ، کنایه ازتیراندازان است .*

پرتاد - بروزن فرهاد، غیبت و سخن - چینی راگویند.

پرتاش- بروزن فرداش، نامولایتی است از ترکستان [۵] .*

(۱) خم ۳: هزارپا .

۱ - در مؤیدالفضلاء «پربر باروش » ؟

۲ - درست گشت که خورشید درخزانهٔ تو   قراضه ایست دغل برمثال پرپره‌ای .
شمس‌الدین ورکانی . «لغت نامه» .

۳ -زمین‌ها که سیه‌تر زتخم پرپهن‌است   چونخم پرپهن‌آرد برون سپیدلعاب. خاقانی‌شروانی.
«لغت نامه » .

۴ - درتاجیکی partâftan (پرتاب کردن) «سخن ۲: ۸ ص۶۲۲».

۵ - در معجم‌البلدان و حدودالعالم پرتاش وفرتاش نیامده، در شعوری بضم اول ضبط شده (!) ظاهراً مصحف «برتاس» است. رك : برتاس و برطاس .

* **پرتاییدن** - بفتح اول وهفتم، پرتاب کردن ، رها کردن :
چون تیر سخن راست کن‌آنگاه بگویش   بیهوده مگو چوب میرتاب ز پهنا . ناصر خسروبلخی.
«لغت نامه » .

* **پرتقال** - پرتغال ، بضم اول Portugal؛ کشوری کوچك درجنوب غربی اروپا ومغرب شبه‌جزیرهٔ ایبری، ازشمال ومشرق‌باسپانیا، ازمغرب‌وجنوب باقیانوس‌اطلس‌محدوداست. مساحت‌آن ۸۸۷۴۰ کیلو مترمربع، وجمعیت ۷۷۲۲۰۰۰ تن. نام این‌کشور درمتون فارسی پرتکال « غیاث - اللغات» و پرتگیس «غیاث» (مأخوذ از Portugese انگلیسی بمعنی‌پرتغالی) آمده. پرتغالیـان

بقیه درصفحهٔ ۳۷۸

پرتو ۱ - بفتح اول وثالث وسکون‌ثانی و واو ، فروغ وعکس وروشنایی وشعاع‌راگویند و آن از جرمی نورانی ظاهر میشود والا بذاته وجودی ندارد - و بمعنی‌آسیب و صدمه هم‌بنظر آمده است .

پرچم - بفتح اول و جیم‌فارسی بروزن مرهم ، چیزی باشد سیاه و مدور که بر گردن نیزه وعلم بندند - و قطاس ۲ را نیز گفته‌اند ، وآن دم نوعی از گاو بحری باشدکه بر گردن اسبان بندند و بعضی‌آن‌گاو را نیزپرچم خوانند. وگویند نوعی ازگاوکوهی است و در کوههای ما بین ملك خطا و هندوستان می باشد و غژغاو همان است - و بمعنی کاکل هم آمده است ، وبا بای ابجد نیز گفته‌اند۳ .

---

۱ - از : **para + tap** جزو اول بمعنی پیش، فرا و **tap** بمعنی تافتن است. قس: تافتن «اشتق ۲۹۶».　　　۲ - معرب کلمهٔ یونانی **kêtê**.

۳ - کاشغری دردیوان لغات‌الترك (ج ۱ص ۴۰۱) آرد: «بجکم: السوم والحریره اوذنب بقرالوحشی یتسوم بهاالبطل یوم‌القتال، والفزیه تسمیه برجم»، وآن عبارت است از یکدسته مو یا ریشه ومنگلهٔ سیاه رنگ که برنیزه وعلم‌آویزند یابگردن اسبان بندند واین منگله ازموی‌یکنوع گاومیش کوهی است که درفارسی آنرا غژغاو (= کژگاو) خوانده‌اند واین جانوردر هندوستان وختا (چین شمالی) زیست کند ، در زبانهای کنونی اروپا این حیوانرا **yak** ، **yack** نامند و در لاتینی **Poephagus** گویند . این جانوررا موی‌بلند ونرم است و بسا تاروی زمین کشیده میشود ودم آنراگر سفید باشد بسیارگرانبهاست بهمین مناسبت آنرا غژغاو گفتند یعنی گاوی که موی آن‌چون ابریشم نرم است . سیاح یونانی **Kosmas** که درقرن ششم میلادی میزیست در سفر- نامه‌اش دربارهٔ جانور مزبور نویسد: «ازاین جانور بزرگ **Auerochs** یکدسته مو برچیم‌منگله سازند وسپاهیان در میدان های جنك اسبان و علمهای خودرا باآن می‌آرایند . » سیاح ایتالیایی **Nicolodi Conti** که درقرن پانزدهم بایران و هندوستان سفرکرده درذکر گاومیش هندی گوید : « موی‌آن بانقره کشیده میشود، زیرا گرانبهاست و از آن مگس‌پران برای پادشاهان وخدایان(بتان) میسازند و موی آنرا بسیم و زر نشانده ، اسبها و فیلها را می‌آرایند وبسر نیزه می‌آویزند وآن برترین نشان درجه داران بشمار میرود .» ناگفته نماند درمیان قبایل ترك ریشه‌ای از موی اسب بزرگترین نشان آنان بوده وآنرا برچوبی برافراخته بجای علم بکار میبردند و آنرا «توغ» میگفتند. ازآنچه گذشت یقین است پرچم ، ریشه ومنگله‌ایست ازموی گاومیش تبتی یا کوهی یا صحرایی و وحشی - و ترکانی که باین جانور دسترس نداشتند توغ خود را از دم اسب میساختند- و یقین است که پرچم لغت ایرانی نیست ، اگر اصلا ترکی نباشد از زبان هایی است که درآسیای مرکزی زبانزد بود، یعنی از سر زمینهایی که غژغاو از جانوران بومی‌آن مرز

بقیه درصفحهٔ ۳۷۹

بقیه ازصفحهٔ ۳۷۷

مدتی‌در جزایر خلیج فارس دست اندازی‌کرده برجزیرهٔ هرمز و بندرگمبرون تسلط یافتند و شاه عباس بزرگ‌بسال۱۰۳۱ آنان‌رامغلوب واخراج کرد «فلسفی.تاریخ‌روابط ایران واروپا ج۱ص۶۹ببعد» - نوعی‌از مرکبات **Citrus aurantium** ازتیرهٔ سدابیان **Rutracées** «گل‌گلاب ۲۱۵» ، عربی برتقال، واین نام از اسم کشور پرتقال گرفته شده، چه پرتغالیان این درخت را ازچین درسال ۱۵۴۷ م باروپا بردند وازینرو بنام ایشان مشهور شد. «تفس» .

پرچین [۱] — بر وزن پروین ، حصاری باشد که از خاروخلاشه وشاخ درختان بر دورباغ وفالیز وکشت زارسازند ـ وچوبهای سرتیزوخاررا نیز گویند که برسرهای دیوارها نصب کنند ـ و محکم کردن چیزی باشد درچیزی مانندمیخی که برتخته زنند ودنبالهٔ آن را ازجانب دیگر خم دهند ومحکم کنند .

پرخاش — با خای نقطه دار بر وزن فرداش ، بمعنی خصومت و جنگ و جدال باشد وآنرا بعربی وغا گویند ـ وخصومت زبانی را هم گفته‌اند . ٭

پرخاشخوز — با خای نقطه‌دار و واو معدوله بر وزن پردازگر ، شجاع و جنگجوی وجنگ‌آور باشد ـ وبحذف واو معدوله هم آمده است بمعنی خرید کننده و خریدار جنگ .

پرخج — بفتح اول و ثانی وسکون ثالث وجیم فارسی ، کفل و ساغری اسب واستر وامثال آن باشد .

پرخش — بر وزن بدخش ، بمعنی پرخج است که کفل وساغری اسب واستروغیره باشد [۲] .

پرخو — بفتح ثالث بروزن پرتو، جایی باشد که درکنج خانها سازند وپر از غله کنند ـ و پیراستن درختان را نیز گویند یعنی بریدن شاخهای زیادتی آنرا تا باندام نشو ونما کنند .

پرخیده — بر وزن فهمیده ، بمعنی رمز و ایما و اشارت باشد [۳] .

پرد — بفتح اول و ثانی و سکون دال ، یعنی پرواز کند [۴] ـ و بسکون ثانی بمعنی لای وته جامه و کاغذ باشدچنانکه گویند یك‌پرد ودو

---

۱ ـ مرکب از : پر = اوستا pairi (پیرامون) + چین (از : چیدن) جمعاً پیرامون چیده ؛ طبری و مازندرانی کنونی parcin «واژه‌نامه ۱۶۳» ، گیلکی نیز parcin.

۲ ـ نیز بمعنی شمشیر. رك: لغت‌نامه . ۳ ـ از ساخته‌های دساتیر « قاب ۱ : ۴۷ » « فرهنگ دساتیر ۲۳۸ » . ۴ ـ رك : پریدن .

٭ پرخاشجو و پرخاشجوی ـ جنگجو ، پرخاشخر :

همی راند پرخاشجوی ودژم کمندی ببازو درون شست خم.

فردوسی طوسی. «لغت نامه»

بقیه ازصفحهٔ ۳۷۸

وبوم‌هاست . «پرچم بقلم پورداود. سالنامهٔ ایران جاویدان سال۱۳۲۷». آقای دهخدا در لغت نامه ذیل‌پرچم، پس ازنقل قول مؤلف برهان درباب «گاو بحری» نوشته‌اند: ظاهراً مراد رشته‌های‌دهان گاو بحری، وال (بالن) باشد که درزیر سنان علم تا رمح و یابرگردن اسب می‌بستند ، وعجب این است که کلمهٔ پرچم بدانسان که در فارسی علاقهٔ نیزه ونیز رشته‌های مصفاة و پالونه گونه‌ای درطرف دهان نوعی وال (بالن) را نامیده‌اند ، در زبان فرانسه نیز کلمهٔ fanon همانطور بهردو معنی آمده است :

دارد فرسش بدین نشانی پرچم دم شیر آسمانی . خاقانی‌شروانی.
گاوی نشان دهند دراین قلزم نگون لیکن نه پرچم است مر اورا، نه عنبر است.
اثیراخسیکتی.

ـ مجازاً موی گیسو «رشیدی» وکاکل «برهان»:

بیکی دست‌می خالص ایمان نوشند بیکی دست دگر پرچم کافر گیرند.
مولوی بلخی رومی .

پرد یعنی یك لای و دو لای یا یك ته و دوته – وبمعنی خواب هم‌آمده است مانند خواب مخمل نه خوابی که در مقابل بیداری است – و بضم‌اول و فتح ثانی یعنی پر شود و مملو گردد[1] – وبضم اول وسکون ثانی بزبان اهل گیلان پل رودخانه و جوی آب باشد[2] – و بکسر اول و فتح ثانی بمعنی گردد باشد که مشتق از گردیدن است.

پردا – بر وزن و معنی فردا باشد که در عربی غد گویند .

پرداخت[3] – بر وزن افراخت، ماضی خالی کردن و فارغ گشتن باشد یعنی خالی کرد و فارغ گشت – و ماضی‌آراستن و جلا دادن و در ساختن ومرتب گردانیدن هم هست یعنی آراست وجلا داد ودر ساخت ومرتب گردانید ونقاشان وغیر ایشان پرداز ومصنوعات خودرا نیز گویند – و گاهی در تقبیح و تحسین کسی هم استعمال کنند چنانکه گویند «دیدی و شنیدی که چه پرداخت ؟ »

پرداختن[4] – بروزن سر باختن، بمعنی فارغ گشتن از علایق – و برداشتن و رفع نمودن – و بآخر رسیدن و تمام شدن و ترك دادن‌باشد – و بمعنی‌آراستن – ومشغول شدن – وتوجه نمودن – ومقید گردیدن – و با کسی درساختن – وبرانگیختن هم آمده است – وتواختن ساز وخواندن‌نغمه – و گرفتن – وربودن – وجلا دادن – و مرتب گردانیدن رانیز گویند که مجموع شانزده معنی باشد .

پرداخته[5] – بر وزن افراخته، بمعنی خالی گشته – وفارغ شده از جمیع علایق‌وعوایق باشد – و بمعنی ساخته – وآراسته – و مشغول گردیده – و انگیخته – وترك داده – ودور کرده – وجلا داده – وصیقل کرده هم‌آمده است. *

پرداس – بر وزن کرباس ، بمعنی پرداختن باشد[6] – وبمعنی‌پاییدن یعنی‌ثبات‌داشتن و بسیار ماندن هم‌آمده است[7] .

پردال – بر وزن ومعنی پرگال است که‌آلهٔ دایره کشیدن باشد[8] .

پردخت – بفتح ثالث بر وزن‌سرسخت، مخفف پرداخت است یعنی خالی کرد – و فارغ شد – وآراست – وجلا داد – ومرتب گردانید – ودرساخت[9] .

---

۱ – از مصدر جعلی پریدن (پر شدن) :

توخود راکمان بردهای پرخرد   انایی که پرشد دگر کی پرد.

بوستان سعدی. « لغت‌نامه : پریدن ».

۲ – اکنون در گیلکی purd گویند . ۳ – رك : پرداختن . ۴ – پهلوی pardâxtan، ازاوستا para + tac ☆ «اشتق ۲۹۷» . نیبرگ گوید: pari – tac قس اوستا pairi-tak(دویدن ،دور چیزی راگرفتن) «بارتولمه ۶۲۵» «نیبرگ ۱۷۰ – ۱۷۱».

۵ – اسم مفعول از پرداختن (ه .م) . ۶ – رك . پرداز (حاشیه) .

۷ – برای این دعوی شاهدی نیست وشایدمصحف وبامجعول باشد، «لغت نامه».

۸ – رك : پرگار . ۹ – ابن قتیبه در « کتاب الشعر و الشعراء ص ۱۶۷» گوید : «البردخت– هومن بنی‌ضبة . جاء الی جریر، فقال تهاجینی ؟ قال: ومن انت؟ قال: البردخت. قال : وما البردخت ؟ قال: « الفارغ » بالفارسیة . قال ماکنت اشغل نفسی بفراغك . » و رك : پردختن و پرداختن .

☆ پرداز – بفتح اول نعت فاعلی از پرداختن (پردازنده) – و امر یعنی پرداخته کن – آرایش (غیاث) –تحریر باریك که گرد تصویر و نقوش مصوران میکشند چنانچه بر تصویر برگ بجای رگهایش خطوط سازند (غیاث) ودر کلمات مرکب مانند: دروغ پرداز، نکته‌پرداز وغیره آید «لغت نامه» .

پردختن - بر وزن برجستن ، مخفف پرداختن است که بمعنی فارغ گشتن- وبرداشتن- وتملم شدن — وآراستن- ومشغول گردیدن-وجلا دادن وغیره باشد .

پردخته - بر وزن هر هفته ، مخفف پرداخته است که بمعنی فارغ شده باشد ازجمیع علایق وعوایق - وآراسته - وساخته - و مشغول گردیده - و جلا داده - و صیقل زده را نیز گویند[1] .

پردك - بر وزن مردك ، بمعنی لغز وچیستان باشد[2] .

پردگی - بروزن بندگی ، هر چیز پوشیده راگویند عموماً - و زنان ودختران‌واهل حرم راگویند خصوصاً و بعربی مخدره و مستوره خوانند - و حاجب و پرده دار را نیز گفته‌اند ، ومعنی ترکیبی این لغت در پرده و مستور بودن است ، چه پرده بمعنی حجاب وگی بمعنی بودن باشد همچو بندگی وشرمندگی یعنی بنده‌بودن وشرمنده بودن[3] .

پردگی‌رز - بفتح رای بی نقطه وسکون زای نقطه دار، کنایه از شراب انگوری باشد .

پردگی‌هفت‌رنگ - کنایه‌ازجهان وعالم ودنیاست .

پردل - بضم اول بروزن مشکل، کنایه از شجاع و بهادر و دلاور - و جوان مرد وسخی باشد .

پرده[4] - بفتح اول بروزن‌ارده، معروف است که حجاب کرباسی باشد - و بمعنی لای و ته نیز آمده است چنانکه گویند « پرده پرده » یعنی لای بر لای و ته برته -و کنایه‌ازآسمان-وحجاب نفس باشد[5] .

پرده

پردهٔ اهریمنی - بمعنی حجاب شیطانی ، ونفوس شریرهٔ انسانی است وآنرا پردهٔ مکدر هم‌میگویند .

پرده برگرفتن - کنایه از ظاهر ساختن ونمودن- وبی‌شرمی وبی‌رویی کردن‌باشد .

پردهٔ چغانه - بفتح‌جیم فارسی‌وغین نقطه دار بالف کشیده ونون مفتوح، نام‌پرده‌ایست از موسیقی .

پردهٔ‌خرم - بضم خای نقطه دار وفتح رای بی‌نقطهٔ‌مشدد وسکون میم، نام‌پرده‌ایست از موسیقی .

پردهٔ خماهن - کنایه از آسمان است، وخماهن سنگ‌تیره رنگ‌سخت‌را گویند.*

---

۱ - رك : پرداختن .

۲ - ز پردکهای دورا دور بسته   که از فکرش دل داناست خسته .
ناصر خسرو بلخی. « لغت نامه » .

۳ - گی‌چنین معنی ندارد، بلکه کلمات فارسی مختوم بهاء غیر ملفوظ چون در زبان پهلوی بکاف ختم میشده درنسبت (بیاء) ودرجمع (باالف ونون) باصل برمیگردد چون‌خانه، خانگی؛هفته هفتگی؛ جامه، جامگی؛ بنده، بندگان ؛ خواجه،خواجگان -برای سهولت تعلیم در دستور زبان فارسی گویند هاء غیرملفوظ درنسبت وجمع مزبور بکاف فارسی بدل شود.

۴ - معرب‌آن «بردایه» ، ایتالیایی **Portiera** «نفس».

۵ - نیز بمعنی حرم وحرمسرا، حجله، دستان ونوا وآهنك موسیقی - زه و بندهای چنگ ورباب- موضع ومحل- مرحله ومرحلهٔ طریقت- لوحهٔ بزرك نقاشی آمده است .رك : لغت‌نامه.

* پرده‌دار - بفتح اول ، حاجب، دربان :
چنین گفت باپرده داران اوی   پرستنده و پایکاران اوی... فردوسی طوسی.«لغت نامه».

پرده دار فلك - کنایه ازماه است که قمر باشد .

پردهٔ دخانی - کنایه از شب تیره وتاریك باشد . *

پردهٔ دیرسال - نام پرده ایست از موسیقی - وکنایه ازآسمان هم هست .

پردهٔزجاجی - کنایه از آسمان است - و کنایه از شب تاریك - و ابر سیاه نیز هست .

پردهٔ زنبور - نام پرده ایست از موسیقی .

پردهٔ زنبوری - کنایه از آسمان است . *

پرده شناسان- مطربان‌ونوازندگان‌را گویند- وکنایه ازعارفان وصاحبان فهم وفراست هم هست .

پردهٔ عیسی گرای- کنایه ازآسمان چهارم است .

پردهٔقمری- بضم قاف، نام‌پرده‌ایست از موسیقی .

پردهٔ مکدر - بتشدید دال ابجد ، کنایه از حجاب شیطانی و نفوس شریرهٔ انسانی است- و فارسیان ارواح شریره را پردهٔ اهریمنی و پردهٔ مکدر خوانند .

پرده نشین - مستوره و خلوت نشین باشد - و مردم گیلان سرحد نشینانی را گویند که در تحت فرمان سپه سالاران باشند۱ .

پرده نشینان بار - کنایه ازخلوت نشینان‌ومحرمان اسرار و اولیای مستور وملایکهٔ آسمان باشد .

پردهٔ نیلگون - کنایه از آسمان است .

پردهٔ هفت رنگ - کنایه از هفت آسمان باشد چه هر کدام برنگی است چنانچه صاحب کعب‌الاخبار(۱) ۲ ازتوریت‌نقل میکنند که آسمان اول از سنگ خاراست ودویم از فولاد وسیم از مس و چهارم‌از نقره وپنجم از طلاوششم از زبرجد و هفتم از یاقوت، الله اعلم- و هفت طبقهٔ زمین و دنیا وعالم را نیز گویند.

پردهٔ یاقوت - نام پرده ایست از موسیقی .

پرز - بضم اول و سکون ثانی و زای نقطه دار ، آن باشد که بر روی سقرلات (۲) ودیگر پشمینها بعد از پوشیدن بهم رسد-وآنچه زبان بخود بر گیرند - و لیقهٔ دوات را نیز گویند ۳ .

پرژك - بازای فارسی بر وزن مردك ، بمعنی گریستن و گریه نمودن باشد .

پرزه - بر وزن‌هرزه ، شیاف‌راگویند که عوام شاف خوانند - و بضم اول پرزی که بر روی سقرلات(۲) و جامهٔ ابریشمینه و امثال آن بهم میرسد ۴ .

---

(۱) چنین است درنسخ بجای کعب‌الاحبار ! رك : حاشیه. (۲) خم ۳: سقرلاط.

---

۱ - امروز این لغت درگیلکی مستعمل نیست . ۲ - کعب‌الاحبار مشهور است وصحیح کعب الحبر است ، یکی ازعلمای تابعین که یهودی بوده مسلمان شد و او راکعب‌الاحبار گفتن‌غلط است. «منتهی‌الارب: حبر»مؤلف پنداشته که «کعب‌الاخبار»نام کتابی است که‌کلمهٔصاحب‌را آورده است .

۳ - نگرید آبی وآن‌رنگه رخ‌آبی رخ او چون رخ آن زاهد محرابی

گشته از گردش این چنبر دولابی بر رخش بر ، اثر شبلت سقلابی

بقیه درصفحهٔ ۳۸۳

پرزیوند - بفتح اول و سکون ثانی و ثالث بتحتانی رسیده و واو مفتوح بنون ودال ابجد زده ، بمعنی صریح باشد که در مقابل رمز وایماست .

پرس - بفتح اول بروزن درس، پرده‌را گویند که بر روی چیز ها پوشند و از جاها آویزند .

پرسا[1] - بضم اول وسکون ثانی و سین بی نقطه بالف کشیده ، خبر گیرنده وپرسنده را گویند .

پرست - بفتح اول وثانی بروزن الست، پرستنده و پرستار باشد[2] - وشخصی راانیز گویند که در وهم وپندار خود- یعنی در فکر وخیال خود مانده باشد [3].

پرستار [4] - بر وزن طلبکار ، غلام و کنیز و خدمتکار و خادم - و فرمان بردار ومطیع ومنقاد باشد - و طاعت وعبادت کننده را نیز گویند[5] .

پرستاران خیال - کنایه از شعرا و صاحبان نظم ونثر باشد .

پرستش[6] - بکسر رابع و سکون شین قرشت ، طاعت و عبادت راگویند - و خدمتکاری وبیمار داری را نیز گفته اند که خدمت بیمار کردن باشد .

پرستك [7] - بکسر اول وثانی وسکون ثالث و ضم رابع و کاف ساکن ، نام پرنده ایست که پشت ودم او سیاه و سینه اش سفید ومنقارش سرخ میباشدو درسقف خانهاآشیان میکند واو را بعربی خطاف[8] میگویند .

پرستندهٔ خیال - کنایه از شاعر و منشی باشد و پرسندهٔ خیال هم آمده است که بحذف فوقانی باشد .

---

۱ - صیغهٔ فاعلی ازپرسیدن (در دستورهای فارسی صفت مشبهه) .
۲ - پهلوی parast (پرستنده) از par i + sthâ (در پیرامون کسی ایستادن) « اسشق ۲۹۸ ».
۳ - رك : پرستیدن.
۴ - پهلوی parastâr (خدمتکار) « اسشق ۲۹۸ » « یونکر ۱۱۰ » رك : پرست و پرستیدن .
۵ - امروز بمعنی زنی که در بیمارستان بخدمت بیماران موظف است .. رك : پرستش .
۶ - اسم مصدر از پرستیدن (ه .م).
۷ - رك : پرستو.
۸ - خطاف کرمان مرغی است سیاه وبفارسی فرشتوك گویند. «منتهی‌الارب» .

بقیه ازصفحهٔ ۳۸۲

یا چنان زرد یکی جامهٔ عتابی — پرز برخاسته زو، چون پرمرغابی .
«منوچهری دامغانی ۱۶۰»

۴ - رك: پرز.

۵ پرده در - بفتح اول و سوم و پنجم ، هاتك استار ، هتاك ، فاش کنندهٔ اسرار ، وپرده دری ، هتاکی:

حق بود پرده پوش من از فضل ومن بجهل — درپیش خلق پرده درخویش خیر خیر.
سوزنی‌سمرقندی. «لغت نامه» .

۵ پرده‌سرا - بفتح اول وسوم وششم ، خانهٔ موقت ازخیمه وچادر . سراپرده:

بر در پرده‌سرای خسرو پیروز بخت — از پی داغ آتشی افروخته خورشید وار.
فرخی سیستانی. «لغت نامه» .

پرستو[۱] - بکسر اول و ثانی وسکون ثالث و ضم فوقانی و واو ساکن ، بمعنی پرستك است که خطاف باشد ، وبعضی گویند پرستو وطواط است که آن خطاف کوهی باشد .

پرستوك[۲] - بسکون کاف، بمعنی پرستو است که خطاف باشد . گویند اگر بچهٔ اول پرستوك را بگیرند وقتی که ماه در افزونی بود و شکم او را بشکافند دو سنگریزه از شکم او برآید یکی یکرنگ ودیگری الوان ، چون در پوست گوساله یابز کوهی بپیچند پیش از آنکه گرد وخاك بر آن نشیند و بر بازوی مصروع بندند یا بر گردنش آویزند صرع ازاو زایل گردد. و گویند اگر دو پرستوك بگیرند یکی نر و یکی ماده و سرهای آنهارا بآتش بسوزانند ودر شراب ریزند هر کس ازآن شراب بخورد مست نگردد واگر خون او را بخورد زنان بدهند شهوت ایشان منقطع گردد ، وبرپستان دختران مالند نگذارد که بزرگ شود، واگر سرگین اورا در چشم کشند سفیدیی که درچشم افتاده باشد

پرستوك

ببرد وسرگین اوبازهرهٔ گاو بیامیزند و بر موی طلا کنند بی هنگام سفید نشود .

پرسته - بکسر اول وثانی بروزن فرشته، زنی خدمتکار باشد[۳] - وبفتح اول وثانی پرستیده را گویند یعنی آنچه او را پرستند و ستایش کنند بحق همچو خدای تعالی و بباطل همچو بت .*

پرسق - بضم اول و ثالث و سکون ثانی وقاف ، جانوری است که آنرا راسو گویند وبعربی ابن عرس خوانند . اگر درون شکم اورا نمك سود کرده او را خشك سازند، دو مثقال آن دفع بند سموم کند .

پرسم - بضم ثالث بر وزن گندم ، آردیرا گویند که بر خمیر پاشند تا بر جای نچسبد .

پرسندهٔ خیال - بضم اول کنایه از شاعر و منشی باشد[۴] .

پرسه - بفتح اول و ثالث ، مخفف پارسه است که گدایی باشد - و بضم اول بمعنی پرسیدن و احوال بر گرفتن و بعیادت بیمار رفتن باشد.

پرسیان - بفتح ثالث بر وزن پهلوان، گیاهی است که بر درخت پیچد وآنرا بعربی عشقه گویند .

---

۱ - رك: پرستوك. ۲ - پهلوی parastûk «تاوادیا ۱۶۳ :۲»، در کمشیجه pisorek «پشوتن ۱:۹ ص ۲۳ » ، در کرمانجی سلیمانیه pliser: جافی pälisär ، کرمانجی و کرمانشاهی plirerk، مکری paraselêrka؛ وآن پرنده‌ایست (Hirondo rustica) ازخانوادهٔ Hirundinidés «نامهای پرندگان در کردی ۴۴». ۳ - مرکب از: پرست (از: پرستیدن) + ه (اداة نسبت)، رك : پرستیدن . ۴ - رك : پرستندهٔ خیال .

* پرستیدن - بفتح اول ودوم وششم، پهلوی parastâtan مرکب از : پرست (هـ .م) + یدن (علامت مصدر) «نیبرگ ۱۷۰» «اسشق ۲۹۸» عبادت، بندگی کردن :

ای آنکه ترا پیشه پرستیدن مخلوق چون خویشتنی راچه بری پیش پرسته ؟ کسایی مروزی .

— خدمت کردن ، بندگی کردن :

تن خویش یك چند بیمار کرد پرستیدن پادشه خوار کرد . فردوسی طوسی.

تعظیم کردن، نمازبردن- ورزیدن- دوست گرفتن، دوست داشتن. «لغت نامه».

پرسیاوش۱ - بفتح اول وسکون ثانی وکسر ثالث و تحتانی بالف کشیده و واو مضموم بشین قرشت زده ، نام گیاهی است که خلاشهٔ آن باریك وسیاه فام وبرگه آن سبز رنگ می‌باشد و بیشتر درگوشه وکنار حوضها میروید و آنرا بعربی شعرالجن ولحیةالحمار خوانند- وشکلی‌را نیز گویند از اشکال فلکی مشتمل بر بیست ونه ستاره بصورت مردی برپای ایستاده وسرغولی دردست آویخته‌وآنرا رأس‌الغول خوانند وکواکب آن‌دربرج ثوراست باتفاق ارباب رصد ودر زیجات وکتاب صورکواکب بااین‌معنی برشاوش نوشته‌اند با بای ابجد و بجای حرف ثالث شین قرشت وبحذف یای حطی ، الله اعلم۲ .

پرسیاوشان ۱- بالف ونون بمعنی اول پرسیاوش است که گیاهی باشد دوایی، اگر آنرا بسوزانند و با روغن زیت و سرکه بر سر کل مالند موی برویاند .*

پرشیدن - با شین نقطه دار بر وزن فهمیدن ، بمعنی برباد دادن باشد ۳ .

پرغازه - با غین نقطه دار بر وزن دروازه ، بیخ وبن وپر جانوران پرنده راگویند وآن بگوشت بدن‌آنها چسبیده است .

پرغزه - بفتح اول و غین و زای نقطه دار و سکون ثانی ، مخفف پرغازه است که بیخ و بن پر جانوران پرنده باشد .

پرغول - بروزن مغفول ، گندم وجو نیم کوفته و خرد شده را گویند - و آشی را نیز گفته‌اند که ازآن پزند - وحلوایی هم هست که‌آنرا افروشه خوانند .

پرغونه -. بر وزن حمدونه ، هرچیز که زشت و نازیبا باشد .

پرك - بفتح اول و ثانی و سکون کاف ستارهٔ سهیل را گویند - و نام رودخانه ای هم هست۴ - و مطلق صدا و ندا را نیز گفته اند ، و بااین معنی بجای حرف اول تای قرشت هم آمده است .

---

۱ - Adiantum capillus Veneris ، =پرسیاوشان، ازاوستا parenô(yô) syâvarshânahe « اشتق ۳۰۰ ». ۲ - بمعنی اخیر ازیونانی ولاتینی Perseus «کاسل».
۳ - رك :پربشیدن. ۴ - رودپرك ... ازپشت کوه خلخ بگشاید وبناحیت جنوب فرو رود وبرحدود چاج بگذرد ومیان بناکت ودیوار فلاس برود اوزکند افتد وچون این‌همه آبها یکی شود این‌همه را رودچاج خوانند ، تازیان‌این رود را سیحون خوانند . « حدودالعالم ۲۸ » .

* پرسیدن- بضم‌اول وفتح پنجم، پهلوی pursîtan ، اوستا pərəsa از *fras (سؤال کردن) « بارتولمه ۹۹۷ » ، هندی باستانی *praç ، ارمنی harç (سؤال) ، parçanam (سؤال کردن) ، کردی pirsin (سؤال کردن) ، افغانی pusht، اسنی farsun، بلوچی pursagh ، fārsin وخی وسریکلی pörsam « اشتق ۲۹۹» « نیبرگ ۱۸۷- ۸۸» : سؤال کردن، استفهام .

* پرش - از: پر (پریدن) + ش (پسوند اسم مصدر)، پریدن- ایز پرش‌بانواعی از ورزش اطلاق‌شود وآن جستن وپریدن است درطول یاعرض یا ارتفاع بدون وسیله یا باتکاء چوبی دراز (نیزه) .

انواع پرش

پرگار - با کاف فارسی بر وزن سردار، نام افزاریست که بنایان و نقاشان بدان دایره کشند، و معرب آن فرجاراست- و اشیای عالم را نیز انواع پرگار گویند - و بمعنی جمعیت و اسباب و سامان هم آمده است - و چنبر و طوق گردنرا نیز گویند ۱ .

پرگاره - بروزن همواره، بمعنی پرگار است که افزار دایره کشیدن - و اشیای عالم باشد - و جنسی است از پارچهٔ مثقالی .

پرگاس - با کاف فارسی بر وزن کرباس، بمعنی در هم آویختن و تلاش کردن باشد - و بزبان علمی هند طلوع آفتاب را گویند۲ .

پرگال - با لام، بر وزن و معنی پرگار است که افزار دایره کشیدن باشد۳ - و بمعنی سامان و جمعیت - و اشیای عالم هم آمدماست.

پرگاله - بر وزن هرساله، بمعنی حصه و پاره ولخت باشد - و پینه ووصله راایز گویند که بر جامه دوزند۴ - و پارچه ای هم هست ریسمانی مانند مثقالی ۵ .

پرگام - باکاف تازی بروزن بدنام، زهدان و بچه دانرا گویند۶ .

پرگان - بفتح اول بروزن ارکان، بمعنی جهل باشد که در برابر علم است، وآن ساکت بودن از جواب است بسبب عدم معرفت۷ .

پرگاوش - بکسر واو بروزن افزایش، بریدن شاخهای زیادتی است از درخت انگور ودرختان دیگر .

پرگر - بفتح اول وکاف تازی وسکون ثانی ورای قرشت، بمعنی انتظار و منتظر بودن وچشم براه داشتن باشد - و با کاف فارسی، طوق مرصعی بوده که ملوک پیشین در گردن میکردماند۸ وگاه بر گردن اسب می انداخته اند - و مخفف پرگار هم هست . ❊

---

۱ - نیز بمعنی حیله ومکر وتدبیر وافسون:

گر مساعد شودم دایرهٔ چرخ کبود — هم بدست آورمش باز بپرگار دگر.

«حافظ ۳۰۹ ح».

۲ - درسانسکریت prakâsa «اشتینگاس» .

۳ - رك : پرگار :

پای ازین دایره بیرون ننهم یکسر موی — گر سراپای چو پرگال کنندم بدونیم .

سلمان ساوجی «لغت نامه».

۴ - ماه تمام است روی کودك من — وز دو گل سرخ اندروپرگاله.

رودکی سمرقندی «لغت نامه».

۵ - رك: پرگاره.

۶ - صاحب فرهنگ رشیدی گوید : « بخاطر میرسد که این لفظ بوکام بیای موحده و واو باشد.» لیکن صحیح بوکان است . «لغت نامه» .

۷ - شاهدی برای این صورت دیده نشد. «لغت نامه» .

۸ - عدو را از تو بهره غل و پاوند — ولی را از تو بهره تاج و پرگر .

دقیقی طوسی . «لغت نامه» .

❊ پرگست - در فصل ۵۳ بند ۷ رسالهٔ پهلوی مینوخرد چنین آمده : « ۱ (و) اگر پرگست pargast اندر یزدان مینوان (مینویان) ۱ (و) گیتیان (گیتیان) ، ا(و) مردمان، ا(و)

بقیه درصفحهٔ ۳۸۷

پرکم – بفتح کاف تازی بر وزن پرچم، تا چیز شده و از کار رفته و بیکار افتاده را گویند۱ .

پرگنده – بفتح کاف فارسی بر وزن شرمنده، مخفف پراکنده‌است که پریشان‌ومتفرق گردیده باشد – وباکاف تازی کنایه از درمانده و عاجز شده باشد۲ .

پرگنه – بفتح اول وکاف فارسی ونون وسکون ثانی ، زمینی راگویند که از آن مال وخراج بگیرند۳ – و مرکبی باشد از عطریات و بوهای خوش وآنرا درهندوستان«ارگجه» (۱) گویند ودرعربی ذریره خوانند، وباینمعنی‌بکسر کاف فارسی هم‌آمده است .

پرگوك – باکاف فارسی بروزن‌مفلوك، عمارت عالی راگویند .

پرماس – با میم بروزن کرباس، بمعنی لمس ولامسه باشدکه دست‌برجایی سودن‌است ۴ – وبمعنی علم و دانستن– وخلاصی‌ونجات–وبازیدن یعنی دراز کردن – و نمو و بالیدن هم هست – و بمعنی پرداختن هم‌آمده است ۵*.

پرماه – بر وزن درگاه ، افزاری باشد حکاکان و درودگرانراکه بدان مروارید و دیگر جواهر وچوب وتخته سوراخ کنند وبعربی مثقب خوانند ۶.*

پرمخیده – بکسرخای نقطه‌داربروزن صف کشیده ، مخالف و خود رای را گویند –

(۱)چب۱، چش: ازکجه.

۱ – مورکه پریافت نه پرکم بود   پر زدنش زآن سوی عالم بود.
امیر خسرو دهلوی. « لغت نامه».

۲ – کند باد پرگنده خاك مرا   نه بیند کسی جان پاك مرا .
نظامی گنجوی. « لغت نامه ».

۳ – از ریشهٔ oparikhana حوزه‌ای که بوسیلهٔ خندق دور تا دور محدود باشد « اسشق ۳۰۲» مرکب از : پیشوند pari (پیرامون) + khan = kan (کندن) . رك :کندن .

۴ – رك: پرماسیدن وبرماس . ۵ – رك: پرماسیدن (حاشیه) . ۶ – رك: برماه .

* پرماسیدن – بفتح اول وهفتم ، لمس کردن، سودن :
آنکه او نبض خویش نشناسد   نبض دیگر کسی چه پرماسد؟ سنایی غزنوی .
–بازیدن و دراز کردن :
هرکجا گوهریست بشناسم   دست سوی دگر نپرماسم. ابوشکور بلخی .
بجزمعنی مذکور، همهٔ معانی‌دیگر (که درمتن‌ذیل پرماس‌آمده) ظاهراً صحیح نیست‌واز حدسهای غلط است در دوشاهد فوق . «لغت نامه».

* پرماه – بضم اول، ماه تمام، بدر. «لغت نامه».

بقیه ازصفحهٔ ۳۸۶

گاوان، ا (و)گوسپندان ، ا (و) سگان، ا (و) سگه سردگان، ا (و) اور (بر) دام ا (و) دهشن (آفرینش) هرخزد خدای، گناهات جت امت (جسته است) ،» وست West ، پرگست را در مینوخرد بمعنی «بهرصورت ، بهرحال ، قسمی» ترجمه کرده است‌ودر عبارت فوق‌نیز همین معنی را ملحوظ داشته وپرگست رااز ریشهٔ پرگ parg بمعنی برخ وبهر وبهره دانسته :

رودکی استاد شاعران جهان بود   صدیك ازوی توبی کسایی ؟ پرگست !
کسایی مروزی .

و فرزندیرا نیز گفته‌اند که عاق وعاصی پدر ومادر شده باشد ۱.

پرمر – بر وزن مرمر ، بمعنی انتظار وامید باشد۲ – و زنبور عسل را نیز گفته‌اند .

پرمگس – بکسر ثانی ، معروف‌است. وکنایه از هرچیزبسیارتنگ» ونازك باشد -ونوعی از اسلحه است – وگاهی بطریق استعاره شمشیر جوهردار راگویند. وجوهر شمشیر وفولادجوهر- دار را نیز پر مگس میگویند – وجنسی ازجامهٔ ابریشمی‌هم‌هست-ونوعی‌ازنی‌نواختن‌وخوانند گی‌را نیز گفته‌اند .

پرمو – بر وزن بدخو ، بمعنی پرمر باشدکه انتظار و امید است – و زنبور عسل رانیز گویند۳ .

پرمونه – بفتح اول وآخر که نای قرشت باشد بروزن فرموده ، بمعنی چیز باشدکه بعربی شیی گویند چنانکه گویند « چه پرمونه میخواهد؟» یعنی چه چیزمی‌خواهد .

پرموده – بر وزن فرموده ، نام پسر ساوه شاه است .

پرمور – بر وزن فغفور ، بمعنی انتظار باشد – و زنبور عسل را نیز گویند۴ .

پرموز – بفتح اول بروزن سردوز ، بمعنی پرمور است که امید وانتظار – وزنبورعسل باشد – وبضم اول علف راگویند که سبزهٔ خشك شده است ۵ .

پرموزه – بروزن چلغوزه، بمعنی‌پرموز است که انتظار وامید باشد – وزنبور عسل را هم گفته‌اند۵ – ونام پسرساوه‌شاه‌نیزهست ،وباینمعنی با ذال نقطه‌دار هم آمده است ، واصح این است بنا برقاعدهٔ کلی .

پرمون – بر وزن گردون، بمعنی‌زینت وآرایش باشد .

پرمه – بفتح اول وثالث وسکون ثانی، بمعنی پرماه است که افزار چیزها سوراخ کردن باشد و بعربی مثقب گویند۶ – وبمعنی پدمه هم آمده است که لخت و حصه و بهره باشد وبمعنی بـاینمعنی بضم اول گفته‌اند – و بکسراول کاهلی کردن درکارها باشد .

پرمهه – بکسر اول وسکون ثانی‌وفتح میم وها، بمعنی‌آخر پرمه است که تأخیر وکاهلی کردن درکارها باشد .

پرمی – بضم اول و سکون ثانی و کسر ثالث و سکون تحتانی ، نوعی از انگور باشد و بعربی انگور را عنب گویند .

پرمیو – بفتح اول وسکون ثانی و فتح ثالث و سکون تحتانی مجهول و واو، مرضی‌باشد که‌آنرا عوام سوزاك‌خوانند چه بوقت بول کردن مجری‌بول بسوزش‌درآید وبعربی‌حرقةالبول گویند.

پرن – بر وزن چمن ، پروین راگویند وآن چند ستاره است یکجا جمع شده درکوهان ثور و بعربی ثریا خوانندش ۸ – و نام منزلی از

---

۱ – بد او را یکی پرمغیده پسر   زبهر جهان بریدر کینه ور. ابوشکور بلخی.

۲ – ملك در جمله آن مراد بیافت   که همی داشت سالها پرمر .

مسعود سعد همدانی لاهوری .

این صورت رافرهنگ شعوری بنقل ازمجمع آورده و بیت فوق رامثال زده است واصل بیت‌در دیوان چاپی طهران بدینگونه است:...که همی بودش ازفلك برتر. «لغت نامه».

۳ – رك: پرمور . ۴ – رك: پرمو و پرموز وپرموزه. ۵ – رك: پرموو پرمور.

۶ – رك : پرماه . ۸ – رك : پروین :

چون سمسنگه دیگپایه هفته برجوزا کنار   چون شرار دیگپایه پیش‌او خیل‌پرن .

«منوچهری دامغانی۶۸».

منازل قمرهم هست[۱] ـ وبمعنی دیروز هم گفته‌اند که روز گذشته باشد[۲و۳و۴].

پرنا ـ بر وزن رعنا، دیبای منقش لطیف و نازك را گویند.

پرناك ـ بضم اول وسكون ثانی و نون بالف کشیده وبکاف زده ، آدم جوان و اول عمررا گویند[۵] ـ ونام طایفه ای هم هست از ترکان[۶].

پرنج ـ بفتح اول و ثانی [۷] وسکون نون وجیم ، غلهای باشد شبیه بگندم لیکن از گندم باریکتر وضعیف تراست.

پرند ـ بر وزن کمند ، بافتهٔ ابریشمی وحریر ساده راگویند [۸] ـ و پرنیان منقش رانیز گفته اند ـ و بمعنی زین پوش هم آمده است ـ و بمعنی پروین هم هست که ستاره های کوهان ثور باشد [۹] ـ و تیغ وشمشیر و جوهر تیغ وشمشیر وامثال آنرا نیز گویند[۱۰] ـ وبمعنی خیار صحرایی هم هست ـ و مرغ و فریز را هم گفته‌اند وآن سبزهٔ نورسته باشد که دواب آنرا برغبت تمام خورند[۱۱].

پرنداخ ـ بفتح اول و ثانی وسکون ثالث و دال بی نقطه بالف کشیده و بخای نقطه‌دار زده ، تیماج وسختیانرا گویند[۱۲].

پرنداور[۱۳] ـ بفتح اول و واو بروزن حسن ساغر ، تیغ وشمشیر جوهردار راگویند.

پرندك ـ بفتح اول وثانی ورابع وسکون ثالث وكاف ، پشته وکوه کوچك را گویند که در میان صحرا واقع شده باشد.

---

۱ ـ رك: پروین. ۲ ـ پارسی باستان parana (پیشین، سابق)؛ قس: اوستا parô؛ هندی باستانی parás (پیشتراز) ، purâna (سابق، اولی) ، pará (سابقاً) ، کردی pere ، افغانی parûn، استی، فس ـ far، بلوچی paran «اسشق ۳۰۳». رك: پرندوش. ۳ ـ درتاریخ سیستان درعنوان «قسمت خراج سیستان» (ص ۳۳) آمده : « صاحب مظالم را عشرین الف درهم ، وریگ بستن‌ها را ثلثین الف درهم [و] پرن‌ها راکه نگاه داشتندی خمسین الف درهم. » مرحوم بهار در حاشیهٔ همان صفحه نوشته : « پرن در کتب لغت و ادب دیده نشد و پس از تحقیق از مردم سیستان و مطالعات دیگر محقق شد که پرن بفتح اول بمعنی سد های خاکی است که با بوته و جگن و غیره در معبر رودها وپیش مزرعه‌ها بندند ونوعی از آن رادر خراسان «پل» (بفتح اول) گویند و در برخی نقاط دیگر سدهای دستی را «پرند» تلفظ کنند واین هرسه لفظ ازیك ریشه‌است وبرهان تنها پلرا بمعنی مرز ضبط کرده است.» ۴ ـ نیز بمعنی دیبای منقش و لطیف :

نرگس تازه چو"چاه ذقنی شد بمثل　　گر بود چاه ز دینار وز نقره ذقنا

چونکه زرین قدحی درکف سیمین صنمی　　یا درخشنده چراغی بمیان پرنا .

«منوچهری دامغانی۳».

۵ ـ رك : اپرناك . ۶ ـ در اشتینگاس «طایفه‌ای از ترکمان» ترجمه شده.

۷ ـ در رشیدی بفتح اول وکسر ثانی آمده، رك: برنج در لغت نامه وکتاب حاضر.

۸ ـ پهلوی parand (ابریشم) «تاوادیا ۱۶۳:۲».

۹ ـ رك: پرن وپروین .

۱۰ـ مبارزان قدر قدرت قضا قوت　　برای تیغ خود از خنجرت پرند برند.

ازرقی هروی. «لغت نامه».

بابن معنی معرب آن «فرند» (بکسر اول ودوم) وافرند نیز آمده. «تفس». ۱۱ـ نیز، سد دستی. رك : پرن (حاشیه) . ۱۲ـ رك : پراداخ و پرنداق . ۱۳ـ از : پرند (جوهر شمشیر) + آور (پسوند اتصاف) .

پرندوار [۱] - بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و رابع و واو بالف کشیده و برای بی نقطهٔ زده بمعنی شب روز گذشته باشد که پری شب است ، و آنرا بعربی بارحة الاولی خوانند.

پرندوش [۲] - با واو مجهول بروزن کفن پوش ، بمعنی پرندوار است که شب روز گذشته باشد یعنی پرمشب ، چه شب گذشته را دوش میگویند و بعربی بارحة الاولی خوانند بمعنی پیش از دوش، چه بارحه بمعنی دوش است واولی بمعنی پیش .*

پرندین [۳] - بروزن نمد زین، هرچیز که از حریر سازند .

پرنگ - بکسر اول وفتح ثانی و سکون نون و کاف فارسی ، فروغ و برق شمشیر و تیغ جوهردار را گویند وبعربی فرند خوانند بکسر فا و را وسکون نون ودال ابجد - وبکسر اول و ثانی پرنج را وآن نوعی از فلزات باشد [۴] .

پرنو - بر وزن بدگو ، دیبای منقش در نهایت تراکت ولطافت راگویند [۵] .

پرنون - بر وزن گردون ، بمعنی پرنو است که دیبای منقش بسیار لطیف باشد [۶] .

پر نهادن - کنایه از بیرون کردن باشد کسی را از جایی ودفع نمودن - و آواره ساختن - واز سر خود بلطایف الحیل واکردن .

پرنیان [۷] - بر وزن سخنیان ، حریر ودیبای چینی منقش در نهایت لطافت و نزاکت را گویند ، وبعضی با بای ابجد آورده‌اند وگفته‌اند پوششی بوده که پادشاهان قدیم آنرا بفال نیك داشتندی ودر روزهای جشن پوشیدندی و گفتندی که این را جبرئیل از بهشت آورده است؛ وبعضی گویند جامهٔ رزم رستم زال بوده که از پوست پلنگ دوخته بوده اند و شکل صد در صدی در آن مرقوم شده بوده است [۸] .

پرنیان خوی - کنایه از خوشدل ونرم دل وخوشحال - و خوشخوی ، و نرم‌خوی - و صاحبدل باشد .

پرنیخ - بروزن زرنیخ، تخته سنگیرا گویند یعنی سنگ مسطح هموار .

پرو [۹] - بفتح اول وسکون ثانی و واو، بمعنی پروین است و آن چند ستاره ایست در کوهان ثور .

پروا - بفتح اول و سکون ثانی و واو بالف کشیده ، بمعنی طاقت و آرام و صبرباشد - و بمعنی توجه و التفات ورغبت ومیل هم هست [۱۰] .

---

۱ - از : پرند = پرن (گذشته ، سابق) + وار (پسوند اتصاف).
۲ - از : پرن (ه . م) + دوش (ه . م) « اسشق ۳۰۳ ».
۳ - مرکب از: پرند + ین (پسوند نسبت). ۴ - رك: برنج و برنگ .
۵ - رك : پرنون . ۶ - رك: پرنیان . ۷ - پهلوی parnîkân « تاوادیا ۱٦٤ » ، معرب آن، برنکان «ابن درید». ۸ - بمعنی اخیر «ببربیان» است (ه . م).
۹ - رك ، پروین .
۱۰ - بکوی عاشقان آی ار سر سودای ما داری دل از جان وجهان برگیر اگر پروای ماداری.
سیف اسفرنك. «لغت نامه».

* پرنده - بفتح اول ودوم وچهارم، فریزندی و یرنی pärändä « ك . ۱ ص ۲۸۷ »، سنگسری pärändé « ك . ۲ ص ۱۸٤ » ، زباکی parinda « گریرسن ۹۱ » ، خوانساری bêlend ، دزفولی bâhenda «سالنامهٔ فرهنگ گلپایگان ٤٦»؛ مرغ ، طائر، مقابل چرنده ، و در شعر گاه بتشدید آید:

نماندند بسیار واندك بجای ز پرنده ومردم چارپای. فردوسی طوسی. «لغت نامه».

و ترس وبیم وباك¹ ـو سرویر که را نیز گویند ـ و بمعنی داشتن (۱) و فراغت ـ و پرداخت ـ و پرورش ـ و پرواز هم آمده است.

پروار ² ـ بر وزن خروار ، جانوری باشد که آنرا در جای خوبی بندند و خوراك لایق دهند تا فربه شود ـ وخانهٔ تابستانی وخانهٔ بادگیر دار را نیز گویند یعنی اطراف آن تمام پنجره داشته باشد ـ و خانه‌ای را نیز گویند که بربالای خانهٔ دیگر ساخته باشند و اطراف آن بازباشد ـ و بمعنی گنجینه هم آمده است ـ و تختهایی را گویند که سقف خانه را بدان بپوشند ـ و بول و پیشاب بیمار را نیز گویند که پیش طبیب برند.

پرواره ـ بروزن انگاره ، بمعنی پروار است که خانهٔ تابستانی ـ و بالاخانه ـ و گنجینه. و تختهای خانه پوشیدن باشد ـ و بمعنی عودسوز ـو قارورهٔ بیمار ـ وپرورش یافته شده و فربه نیز آمده است و بعربی مسمن گویند³ .

پرواز ⁴ ـ بر وزن شهباز ، معروف است که از پریدن باشد ـ و بمعنی نثار هم هست وآن زری باشد که بر فرامین پادشاهان پاشند ـ و بمعنی نور و پرتو و روشنایی هم آمده است ـ ونشیمن ونشستگاه مرغان باشد⁵ ـ و چوبهایی‌را نیز گویند هریك(۲) بمقدار سه وجب طول که بجهت پوشیدن خانه بر بالای چوبهای بزرگ نزدیك بهم بچینند و بوریا بروی آن پوشندوخاك بزبر بوریا ریزند ـ ونزد محققین سیر بود ازجانب ناسوت بشریت بجانب لاهوت حقیقت .

پروازه ـ بر وزن خمیازه ، توشه وطعامی راگویند که در سیر وشکار و سفر همراه بردارند و یا از دنبال بیاورند ـ و درمنه را نیز گویند که از پی عروس ریزند و جابجا آتش برآنها زنند ـو آتشی که پیش‌پیش عروس افروزند و آتشی که فارسیان در هنگامیکه عروس را بداماد سپردندی بیفروختندی (۳) ودامن عروس و داماد را بهم‌بسته بر گردآن آتش طوف فرمودندی. و بمعنی عیش و خرمی هم آمده است ـ و ورق نقره وطلایی رانیز گویند که آنرابجهت نثارنمودن ریزه ریزه کرده‌باشند چه‌شخصی که‌زر ورق‌میسازد آنرا پروازه گر میگویند ـ و بعضی ورق طلا ونقره راگویند که نقاشان کار فرمایند و شاهد برین آنست که درشیراز شخصی که تکسان‌میسازد یعنی ورق طلا و نقره را بر روی پوست می ـ چسباند پروازه‌گر میخوانند. الله اعلم .

---

(۱) خم ۳: داشتن .　　(۲) خم ۳: هریکی.　　(۳) چش: بافروختندی.

---

¹ ـ شرح این قصه مگر شمع برآرد بزبان　　ورنه پروانه ندارد بسخن پروایی.
«حافظ شیرازی ۳۴۹».

² ـ هرن «پروار» فارسی رابمعنی اصطبل آورده وگوید: دراوستا pairivârana ٭ قس : pairi . vâra (بارو، طویله)؛ پهلوی parvâr ودرحاشیه این‌بیت خاقانی شروانی راکه پروارا بمعنی اصطبل آورده ، یادکند :

روزبپرواربود فربه ازآن شدچنین　　شب‌تن بیمار داشت لاغر ازآن شد چنان.

«اسشق ۳۰۴» و «پئیری واره» مرکبست از : پئیری پیشوند (پیرامون) + واره ازمصدر var پناه‌دادن، جمعاً یعنی گرداگرد پناه داده وازاطراف درتحت حمایت؛ وبمعنی‌خانهٔ تابستانی وبادگیر وگنجینه وتخته‌های سقف خانه‌همه ازین ریشه است. اما اطلاق‌آن بجانوری که اورا درجایی بندند وپرورش کنند تافربه شود، من‌باب اطلاق حال باسم محل است. رك: پروار .

³ ـ رك : پروار.　　⁴ ـ اوستا pairi (para + vaz (در پیرامون پریدن) قس: vazaiti (او پرید) «اسشق ۳۰۵»، درگیلکی vâz جستن ، ازجای پریدن. معرب پرواز «برواز» است. «هقن».　　⁵ ـ بدین معنی مصحف «پدواز» است. (ه‌م.) .

پرواس - بر وزن الماس، بمعنی لامسه باشد که دست سودن بر چیزی است - و بمعنی دانستن هم هست - و دراز کردنرا نیز گویند - و بمعنی خلاص و نجات - و فراغ و پرداختن هم‌آمده است - و ترس و بیمرا نیز گفته‌اند۱ .

پرواسید - یعنی دست سود و لامسه کرد بجهت تمیز درشتی و نرمی .

پرواسیدن - بر وزن سر خاریدن ، بمعنی دست مالیدن و لامسه کردن - و ترسیدن و واهمه‌نمودن باشد .

پرواسیده - بروزن ترسانیده ، یعنی دست مالیده و لامسه کرده بجهت تمیز درشتی و نرمی .

پروان - بر وزن‌حروان، نام‌شهریست نزدیك بغزنین۲ - و چرخ ابریشم تابیرا نیز گویند یعنی چرخی که ابریشم را بدان از پیله برآورند وآن چرخ را بپای میگرداند .

پروانك۳ - بر وزن ایوانك ، نام جانوریست که فریاد کنان پیش پیش شیرمیرود تاجانوران دیگر آوازاورا شنیده بدانند که شیر می‌آید وخودرا بکناری کشند .

پروانك

گویند پس‌ماندهٔ‌شیر را میخورد - وکنایه ازپیش رولشکرهم‌هست، ومعرب‌آن فروانق‌است۴ .

پروانه - بروزن فرزانه ، معروف‌است وآن جانورکی باشد که شبها خودرا بشعلهٔ‌شمع و چراغ زند ۵ - وجانوریرا نیز گفته‌اند که پیش پیش‌شیرفریاد کنان رود و جانوران دیگررا ازآمدن‌شیرخبردارسازد ۶ - وحکم‌وفرمان سلاطین را نیز گویند۷ .

پروانه

پروبال داشتن - کنایه اززوروقوت وقدرت داشتن باشد .

پروپای - با بای فارسی بر وزن سر وپای، بمعنی تاب وطاقت وقدرت وتوانایی‌باشد .

پرور - بفتح اول وضم ثانی و سکون ثالث و رای قرشت بروزن ضرور ، بمعنی پیوند بود مطلقاً خواه پیوند انسان بانسان (۱) و خواه درخت با درخت باشد، و بفتح اول وسکون ثانی هم‌آمده است که بر وزن زرگر باشد - و فراویز و سنجاف جامه را نیز گویند ۸ .

پروردگار۹ - معروف است جل شأنه - و کنایه از پادشاه نیز هست و او را پروردگار گونه و پرورنده هم گویند و بعربی رب النوع خوانند۱۰.

پروردن۱۱ - بروزن سر کردن،معروف است - و بمعنی پرستش و پرستیدن هم آمده است .

(۱) خم ۳: باانسان .

۱ - رك : پروا و پرواسیدن .

۲ - پروان ، نام شهریست نزدیك غزنی. «لغت فرس ص۳۹۵». درحدودالعالم عنوان «ناحیت حدود خراسان وشهرهای وی» آمده: بروان، شهریست بانعمت وجای بازرگانان ، ودر هندوستان است. » « حدودالعالم ص۶۴ .   ۳ - ترکیب پهلوی است .   ۴ - وآن سیاه گوش (قره قولاخ) است که درشمال افریقا و نواحی حارهٔ آسیا دیده میشود ، بفرانسه caracal .

بقیه درصفحهٔ ۳۹۳

پرورش[1] - بر وزن سرزنش ، بمعنی پروردن - و پرستش و پرستیدن باشد - و کنایه از علم و حکمت هم هست چه پرورش آموز علم وحکمت آموز راگویند .

پرورش آموختگان - کنایه از انبیا واولیا و شعرا باشد .

پروره - بر وزن مسخره ، جانوری را گویند که در پروار بسته فربه کرده باشند[2] .

پروز - بفتح اول وثالث بروزن مرکز ، اصل و نسب و نژاد راگویند[3] - وبمعنی فراویز و سنجاف جامه هم هست که بعربی عطف خوانند - وگستردنی را نیز گویند که فرش وفروش باشد - و پینه و وصلههایی باشد که بر خرقه وجامه از رنگهای دیگر دوزند . و جامهٔ دو رنگه درهم بافته شده را هم گویند و آنرا شب اندر روز نیز خوانند - وبمعنی مرغ هم آمده است وآن نوعی از سبزه باشددر نهایت لطافت وطراوت[4] -وحلقه زدن لشکر راگویند از سوار وپیاده .

پروزن - بر وزن صف شکن ، مخفف پرویزن باشد که آردبیز است - و هرچیز سوراخ سوراخ راگویند عموماً [5].

پروسنان (۱) [6] - بفتح اول وثالث و با نون مشدد بروزن مکرمت خان، مطلق امت را گویند از هر پیغمبر که بوده باشد .

---

(۱) چش: پروستان : چك: پروسنا !

---

۱ - از، پرور (پروردن) + ش (پسوند اسم مصدر) ، پهلوی parwar(i)shn «اشتق ۳۰۶».   ۲ - رك: پروار:

چومرغ پرورده مغرور خصمت آگه نیست   ازآنکه رمح غلامان تست بابزنش.
شهاب الدین مؤیدنسفی. «لغت نامه».

۳ - بدو گفت من خویش گرسیوزم   بشاه آ فریدون کشد پروزم .
فردوسی. «لغت نامه».

۴ - پروز سبزه دمید بر نمط آبگیر   زلف بنفشه خمید برغبب جویبار.
خاقانی شروانی. «لغت نامه».

۵ - چرخ پنداری بخواهد بیختن   زآن همی پوشد لباس پروزن .
ناصر خسرو بلخی. «لغت نامه».

۶ - مصحف «بروشنان» (گروشنیکان) . رك: بریروشان .

بقیه ازصفحهٔ ۳۹۲

۵ - پروانه نام عمومی حشراتی استدارای، چهار بال، پوشیده از پولکهای لطیف غبارمانند، برنگهای مختلف، بفرانسه papillon. ۶ - رك: پروانك. ۷- معرب آن «فروانق» بمعنی برید وچاپار «ابن‌درید». ۸- بااین معنی مصحف «پروز». ۹- از: پرورد (از: پروردن) + گار (پسوند) لغة بمعنی مربی، تربیت کننده : گویند بهرام گور روزی پیش نعمان منذر ایستاده بود که پروردگار او بود«نوروزنامه ۴۲» . ۱۰- پروردگار و پرورگار گونه در اصطلاح فرقهٔ آذرکیوان بمعنی رب النوع آمده، رك: دبستان المذاهب ص۴، فرهنگ دساتیر ص۲۳۸. ۱۱- از: bhar+pari* ؛ پهلوی parvartan «اشتق ۳۰۶ ، اونوالا ۹۰۰» = پروریدن، پهلوی parvaritan «نیبرگ ۱۷۱» ؛ تربیت کردن ، پرورش دادن ، آموختن، و تربیت شدن:

برآن پرورد کش همی‌پروری   بیاید بهرراه کش آوری. ابوشکور بلخی. «لغت نامه».

پروش - بر وزن خموش ، جوششی است که از اعضای آدمی بر می‌آید و آنرا بعربی بثر گویند .

پرون - بر وزن ارزن ، مخفف پروان است وآن شهری باشد نزدیک بغزنین[۱] - وچرخ ابریشم را نیز گویند که آنرا بپای گردانند[۱] .

پروند[۲] - بروزن فرزند ، نام مزرعه ایست از مضافات قزوین[۳] - و بمعنی امردهم آمده است که پسر ساده باشد . و بمعنی بمعنی امرود نوشته اند که آن میوه ایست مشهور و هیچ یك شاهد ندارند ، الله اعلم[۴] .

پرونده - بسکون ثانی بر وزن ارزنده ، بستهٔ قماش واسباب را گویند وبعربی رزمه خوانند وبمعنی لفافهٔ قماش و اسباب را گفته اند یعنی پارچه‌ای که قماش را بدان پیچند - وبمعنی جواز مانندی را گویند که دهن آن از پهلوی آن باشد - واستادان بزاز اسباب دکان خود را در آن نهند و با ریسمانها بندند - وبضم ثانی وسکون ثالث ورابع هم آمده است[۵] .

پروه - بفتح اول وثالث بر وزن مروه ، هر چیز که در تاخت وتاراج ، وجنگ وشبیخون از دشمن بدست آید[۶] - و بمعنی چادر شب هم آمده است - و پروین را نیز گویند ، وآن چند ستاره است در کوهان ثور[۷] .

پروهان - بهای هوز بروزن خرکمان ، بمعنی ظاهر وآشکارا باشد[۸] .

پرویز[۹] - با یای مجهول بر وزن شبدیز ، بمعنی مظفر و منصور و سعید و عزیز

---

۱ - رك : پروان . ۲ - پروند ، در پهلوی parvand بمعنی پرند (ابریشم) آمده « خرده اوستا ص ٦٤ بنقل ازشایست نشایست فصل٤ بند١ ؛ ولی در شایست نشایست تاوادیا همین کلمه parand خوانده‌شده «تاوادیا ص٨٥ و ١٦٣: ٢٢» . ۳ - بده فرسنگ شرقی - اشکنان.« لغت نامه » . ۴ - بمعنی گلابی، کمثری، امرود ، عمارهٔ مروزی گوید :

گل پروند دسته بسته بود   مست [شاید: مشك] دردیدهٔ خجسته نگر .

درحاشیهٔ لغت‌نامهٔ اسدی(نسخهٔ) نخجوانی بجای امرود، امرد آرد وآن سهو کاتب است وهمین معنی سبب شده که سایر فرهنگ نویسان (مانند برهان قاطع) بی‌شاهدی هم معنی امرود و هم معنی امرد به‌پروند داده‌اند . بیت عماره در صفت بهار یا باغ است. گل امرود چنانکه میگویند برشاخ دسته دسته شکفد برخلاف گلهای دیگر که تك‌تك باشد . «لغت نامه» . ۵ - امروز پرونده رابمجموعهٔ سندها ونوشته‌های راجع‌بیك‌تن یابیك موضوع یابیك‌کار که دریکجا جمع آوری شده وآنرا بفرانسه dossier گویند، اطلاق کنند .

۶ - آن جگرگوشهٔ یاقوت که ازکان خیزد   در شبیخون سخا پروهٔ یغمای تو باد شرف‌الدین‌شفروه.
ظاهراً این کلمه دراین شعر بدین معنی محرف « برده » است . « لغت نامه » .

۷ - رك: پرو و پروین.

۸ - زویشت روزگار قوی گشت و این سخن   در روی روزگار بگویم پروهان .
اثیر اخسیکتی .

این لفظ ظاهرا پژدهان (بضم اول و اضافت کلمهٔ اول بدوم) و نظیر آن بعربی (بملء فم)است دربیت ذیل :

هی‌الدنیا تقول بملء فیها   حذار حذار! من‌فتکی وبطشی. «لغت‌نامه».

۹ - پهلوی aparvêj ، از wêzh ، bêzhe ؟ «اشتق ٣٠٧» ، نیز در پهلوی aparvêc (رك: ابرویز) . نیبرگ کلمه را از - upari - vaica * دانسته ، قس ارمنی vêc (نزاع ، مشاجره) « نیبرگ ١٥ » .

و گرامی باشد - وبزبان پهلوی ماهی را گویند. و لقب پسر انوشیروان هم هست [۱] و چون او ماهی

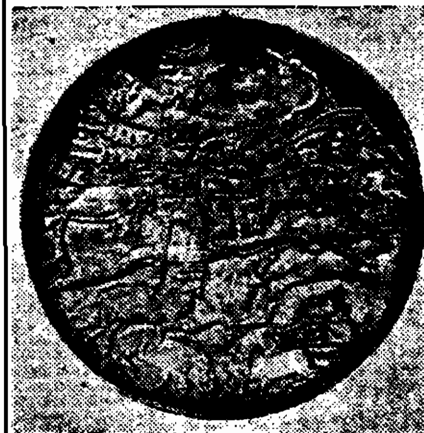

خسرو دوم (پرویز) درشکار (جام نقره)
(زاره : صنایع ایران باستان)

بسیار دوست میداشت بدین سبب او را پرویز میگفتند - و مخفف پرویزن است [۲]، وآن آلتی باشد که بدان آرد و شکر و امثال آن بیزند ، و بعضی گویند آلتی است مخصوص شکر بیختن - و بیختن را نیز گویند - وپروین را هم گفته‌اند وآن ستاره‌ای چنداست در کوهان ثور [۳] - وبمعنی همت و سخاوت وخوش رفتاری و جلوه کردن هم آمده است .

پرویز فلك - کنایه از خورشیداست.

پرویزن - بروزن گردیدن ، آلتی باشد که بدان آرد وشکر و ادویهٔ حارهٔ کوفته و امثال آن بیزند .

پرویزن

پرویش - با یای مجهول بر وزن درویش ، تقصیر وکاهلی درکارها کردن باشد .

پروین [۴] - بروزن تضمین ، چندستارهٔ کوچك باشد یکجا جمع شده در کوهان ثور ، و آنرا بعربی ثریا خوانند - و نام منزلیست از جملهٔ بیست و هشت منزل قمر، و بعضی گویند این ستاره ها دنبهٔ حمل است نه کوهان ثور، واول اصح است .

پره [۵] - بفتح اول و ثانی مشدد ،حلقه زدن لشکر باشد از سوار و پیاده بجهت شکار وغیره - وخطی را نیز گویند که از سوار و پیاده کشیده شود وآنرا بعربی صف خوانند [۶] - ودامن وطرف وکنارهٔ هرچیز را نیز گویند همچو پرهٔ بیابان و پرهٔ بینی و پرهٔ کوه - و جزوی از قفل که بدان محکم شود - وبرگ کاه راهم گفته‌اند

---

۱ - نام نوادهٔ انوشیروان پسر هرمزد چهارم (۵۹۰ - ۶۲۷ م) .

۲ - رك : پرویزن . ۳ - رك : پروین . ۴ - در اوستا paoiryaêini بصیغهٔ جمع آمده (تیریشت بند۱۲). برخی‌از خاور شناسان آنرا به‌پروین ترجمه کرده‌اند (رك : یشتها ۱ص ۳۴۵ ؛ ۲ ص ۳۵۵)، افغانی pêrônê ، بلوچی panvar « اشتق ۳۰۸» ، درسغدی : پروی، خوارزمی: پروی، عربی: ثریا، فرانسه pléiade - ونیز منزل اول از منازل قمر نزد ایرانیان « گاه شماری ص۲۰۴ (بنقل‌از بندهش یوستی) و ص ۳۳۵ ».

۵ - پهلوی parrak (حاشیه - لبه - کناره) «نلوادیا ۱۶۴»- نیزبمعنی بالوپر « اونوالا ۶۰۹ » .

۶ - آنکه آرند کشته (انگور) رابکواره
آید بر کشتگان هزار نظاره
نه بقصاصش کنند خلق اشاره
برسر بازارشان نهند بزاره
پره کشند و بایستند کناره
نه‌بدیت پادشه بخواهد ازومال
«منوچهری دامغانی ۱۳۴».

و پرهٔ آسیا (۱) و دولاب و امثال آن باشد - وبمعنی پهلو نیز بنظر آمده است که بعربی جنب خوانند .

پرهازه - بر وزن دروازه ، چوب پوسیده و رکوی سوخته باشد که بربالای سنگ چخماق گذاشته چخماق (۲) بدان زنند تا آتش درآن افتد .

پرهام - بر وزن فرجام ، نامی است پارسی باستانی و معرب آن براهیم است[۱] .

پرهختن - بفتح ثالث و سکون خای نقطه دار بر وزن برجستن ، بمعنی ادب کردن باشد ، وبکسر ثالث هم آمده است[۲] .

پرهوده - بر وزن فرموده ، سخن بیهوده را گویند - و جامه ای که از تابش و حرارت آتش رنگ گردانیده بسوختن نزدیک رسیده باشد .

پرهون - بروزن مجنون، دایره - وهر چیز میان‌خالی را گویند مانندچنبر وطوق وهالهٔ ماه و امثال آن[۳] .

پرهیختن[۴] - بر وزن انگیختن، بمعنی ادب کردن باشد.

پرهیز[۵] - بر وزن پرویز ، آنست که بعربی حذر و احتراز میگویند[۶] - و نزد محققین اجتناب از ماسوی‌الله نمودن باشد - وبمعنی ترس و بیم و نگاهداشت‌خود ازمضرت - و بمعنی تفاوت هم بنظر آمده است .

پری[۷] - بفتح اول وکسر ثانی وسکون تحتانی ، معروف است که نقیض دیو باشد -

---

(۱) خم ۳: آسیاب . (۲) خم ۳ : + را.

---

۱ - رك : ابرهام . ۲ - رك : پرهیختن .

۳ - ای‌شده غافل زعلم وحجت و برهان جهل کشیده بگردجان تو پرهون.

ناصرخسرو بلخی. «لغت نامه».

۴ - پهلوی parêxtan «تاوادیا ۱۶۳: ۲» و pahrêxtan، ایرانی باستان . *pati_raik، paiti_raêk، اوستا paiti (ترك کردن ، واگذاشتن) « بارتولمه ۱۴۸۰» « نیبرگ ۱۶۸ » ، کردی dispârise، pâristin (ممسك، قانع) . «اسشق ۳۰۹» . ۵ - پهلوی pahrêc «تاوادیا ۱۶۳ : ۲» و parêc « تاوادیا ۱۶۳: ۲» .

۶ - چهل روز با لشکر آویز بود گهی رزم و گه روی پرهیز بود .

فردوسی طوسی. «لغت نامه».

۷ - اوستا pairikâ «بارتولمه ۸۶۳»؛ وجودیست لطیف، بسیار زیبا ازعالم غیر مرئی که باجمال خود انسانرا می‌فریبد. دراوستا پری جنس مؤنث «جادو» محسوب شده که ازطرف اهریمن گماشته شده تاپیروان مزدیسنا رااز راه راست منحرف سازد. همچنین پریان درزمرهٔ سپاه اهریمن ضدزمین وآب وگیاه وستوران و آتش درکارند . همانها بشکل ستارگان دنباله دار بانشتر فرشتهٔ باران در ستیزمانند تاوی رااز بارندگی بازدارند وزمین رااز خشکی ویران سازند. (از یادداشتهای استاد پورداود ورك: یشتها ۱ص ۲۹-۳۰) ، درپهلوی parîk، ارمنی parik، افغانی parî «اسشق ۳۱۰» «نیبرگ ۱۷۱» ، خوانساری pere « سالنامهٔ فرهنگ گلپایگان ۴۷» ، گیلکی pari؛ در ادبیات پارسی بنوعی‌از زنان جن که نهایت خوبرو باشند، اطلاق‌شده «غیاث‌اللغات» :

پری نهفته رخ ودیو درکرشمهٔ حسن بسوخت دیده ز حیرت که این چه بوالعجبی‌است.

«حافظ شیرازی ص ۴۵».

ومخفف پریر هم هست که پریروز باشد که روز پیش‌دیروز است ۱ – ومضارع مخاطب‌پریدن باشد – وبضم اول بمعنی پر ومملو بودن .

پری‌افسای – افسونگر باشد یعنی صاحب تسخیر و شخصی که از برای تسخیر جن افسون خواند .

پریچه – بروزن دریچه ، لیف خرما را گویند وازآن ریسمان تابند .

پریخوان – با خای نقطه دار و واو معدوله بروزن پریشان ، افسونگر و شخصی که تسخیر جن کرده باشد .

پریدار – بفتح اول بروزن خریدار ، کسی را گویند که جن‌داشته باشد – ودختری که افسون‌گران چیزها بخوانند و بدو بدمند تا او برقص درآید ، و از ماضی و مستقبل چیز ها بگوید – ودیوانه و مجنون‌را هم گفته‌اند – و جا ومقام دیورا نیز گویند .

پریدخت – بروزن همیگفت، نام‌دختر پادشاه چین است – سام نریمان عاشق او شد وزال ازو بهم رسید. ✿

پریر ۱ – بروزن حریر ، روز پیش از دیروز باشد که روز حال روز سیم است .

پریز – باتحتانی مجهول بر وزن مویز ، فریاد و فغان را گویند ۲ – و سبزه که در کنار جوی و رودخانه و تالاب و جایی که آب بسیار باشد بروید – و پرویزن را نیز گفته‌اند که آرد بیز باشد ۳ .

پریزن – بروزن کشیدن، مخفف پرویزن است که آردبیز باشد ۴ .

پریسای – باسین بی‌نقطه، مخفف پری افسای است که پریخوان و افسونگر و تسخیر – کننده باشد .

پریسوز – با سین بی نقطه بر وزن پریروز، نام دیری ومعبدی بوده در زمان خسرو پرویز، وبعضی گویند نام مقامیست که شیرین از دشت آبخوك بآنجا رفت.

پریش – باتحتانی‌مجهول بروزن کشیش، پریشان ۴ – وپریشان کننده را گویند ۵ – وامر بدین معنی هم هست یعنی پریشان کن و از هم بپاش – و پریشان‌کردن واز هم جدا نمودن‌را نیز گفته اند – وبمعنی پریشانی و آشفتگی هم آمده است.✱

---

۱ – در اوستا parô.ayare ، پهلوی parêr ، کردی pièrié ، per ، استی fal – wâre (درسال پیش)، بلوچی parêri ، pairêri «اسشق ۳۱۱».

۲ – ازپریزت چنان بلرزد کوه   که زمین بومهن بلرزاند . علی فرقدی. « لغت نامه ».

۳ – رك : پرویزن .   ۴ – چون: خاطر پریش.   ۵ – در کلمات مرکب مانند : خاك پریش :

باد برسدهٔ توهم نرسد   باد فکرت نه باد خاك پریش. انوری‌ابیوردی. «لغت‌نامه».

✿ پریدن – بفتح اول و چهارم با دوم مخفف و مشدد، پهلوی parîtan « یونکر ۵۲ » ازاوستا parena (پر) «اسشق ۲۹۳ » [رك: پر] ؛ بابر سوی هوا اوج گرفتن و مسافت پیمودن ، طیران کردن:

آن زاغ را نگه‌کن چون پرد   مانند یکی قیرگون چلیپا. عمارهٔ مروزی . « لغت نامه ».

✿ پریشان – بفتح اول، اسم فاعل‌از پریشیدن، پراکنده ، متفرق، منتشر، متشتت:

«وزیر گفت، ای‌ملك! چون گردآمدن خلق موجب پادشاهی است، توچرا خلق‌را پریشان میکنی

بقیه درصفحهٔ ۳۹۸

پریشد - یعنی پریشان کند و پراگنده سازد ۱ .

پریشن - بر وزن کشیدن ، مخفف پریشان باشد ۲ - و بمعنی افشاندن و پریشان کردن هم‌آمده است .

پریشید - ماضی پریشیدن است یعنی پریشان کرد و پراگنده ساخت ۱ .

پریشیدن - بر وزن پری دیدن ، بمعنی بدحال‌وپریشان گردانیدن و بیخود گشتن باشد ۳ .

پریشیده ۴ - بر وزن پری دیده ، بمعنی پریشان شده و برباد داده و متفرق ساخته باشد .

پری گرفته - کسی را گویند که جن باو بیار شده باشد و او از مغیبات خبر دهد و از ماضی و مستقبل گوید ، و دزد برده پیدا کند، و هر چیز که در خاطر بگذرانی و ازو بپرسی بگوید، واگر خوابی دیده باشی وآنرا فراموش کرده باشی ازو بپرسی جواب گوید و تعبیر نماید، وازاحوال غایب نیزخبردهد، وبعربی اورا کاهن خوانند .

پریون - بر وزن افیون ، علتی باشد باخارش که آن را گر گویند، و بعربی جرب خوانند ۵ .

بیان دهم

دربای فارسی بارای نقطه‌دار مشتمل برهشت لغت

پزاختن - بفتح اول بر وزن نباختن ، بمعنی گداختن باشد ، و بکسر اول هم آمده است .

پزاوه - بر وزن کجاوه ، داشی و کوره‌ای را گویند که در آن ظروف سفالین وخشت وگچ وآهك پزند.

پزپونتن ۶ - بابای فارسی ونون وتای قرشت بروزن پهلو شکن، بزبان زند و پازند(۱) بمعنی دادن باشد که در مقابل گرفتن است ، و پزپونمی یعنی میدهم وپزپونید یعنی بدهید.

(۱) چك: ژند وپاژند.

۱ - رك: پریشیدن . ۲ - رك : پریشان . ۳ - ساز: پریش (ه . م) + یدن (علامت مصدری):
زچندین مال وچندین زر که برپاشی وبپریشی — عجب باشد که‌باشد درجهان‌تنگی ودرویشی!
فرخی سیستانی. «لغت نامه».
۴ - اسم مفعول از پریشیدن (ه .م.) ۵ - پارسی قوبا پریون باشد.» «ذخیرهٔ خوارزمشاهی بنقل لغت نامه». ۶ - هز pazpôn(i)tan، پهلوی hixtan بمعنی تر کردن، آب دادن «یونکر ص ۱۲۲» درمتن «آب» ازمعنی «آب دادن» ساقط شده.

بقیه ازصفحهٔ ۳۹۷

مگرسر پادشاهی نداری ؟ » « گلستان ۲۶ » - درهم وبرهم شده، ژولیده - مضطرب و مشوش - «لغت نامه» .

۵ پریشب - مرکب از: پری (رك : پار، پریر) + شب (ه .م) . شب پیش‌از شب گذشته.

پزد - بفتح اول وسکون‌ثانی ودال‌ابجد، بمعنی خون باشد که بعربی دم گویند ، و بمعنی بمعنی جان گفته‌اند که بعربی روح خوانند .

پزدك[۱] - بفتح اول و دال ابجد بروزن نغزك ، کرمکی باشد که گندمرا خورد و خراب کند .

پزشك- بکسر اول و ثانی بر وزن سرشك ، طبیب و جراح راگویند [۲] - و بفتح اول و ثانی بمعنی جغد باشد، و آن پرنده ایست معروف و منحوس . ❊

پزغند - بضم اول‌وغین نقطه‌دار وسکون ثانی ونون ودال بی‌نقطه، بمعنی بزغنج است‌وآن پسته مانندی باشد بی مغز که بدان پوست را دباغت کنند .

پزوی - بفتح اول و سکون ثانی و واو بتحتانی کشیده ، فرومایه ترین مردمان راگویند و بعربی ارذل خوانند ، بفتح اول و ثانی هم آمده است . ❊

بیان یازدهم

در بای فارسی با زای مشتمل برسی ودو لغت

پژ - بفتح اول وسکون ثانی، زمین پست و بلند و کوه و کتل را گویند، و بعربی عقبه خوانند[۳] - وبمعنی کهنه و مندرس هم هست - وگل کهنه و نرم را نیز گویند - و بمعنی چرك وریم هم آمده است [۴] - و بضم اول برف ریزها که از شدت هوای سرد مانند زرك از آسمان بریزد - و چوبی باشد زرد که بدان مداوا کنند وآنرا بعربی وج خوانند .

پژاگن- باکاف فارسی بروزن مساکن . زشت وپلید وچرکین راگویند ❊

پژاوند - بروزن دماوند ، چوبی باشد که‌دربس دراندازند تادرگشوده نگردد[۶] -وچوب گلازران را نیز گویند .

پژپژ- بضم هردو بای فارسی و سکون

---

۱ - دراوستا pazdu (شپشهٔ گندم، سوس) و در پهلوی pazduk ، ازجنس جانوری است که درتازی جعل وخنفسا خوانند ونیز آنرا درپارسی « خبزدو » و « خبزدوك » گویند . در فرهنگ‌هااین‌کلمه‌به «نژدك»، (نیز: نردك) تصحیف شده بمعنی کرم‌گندم خوار آورده‌اند. «فاب ۱ ص۲۰۰» «یشت‌ها ۲ ص۳۵۷».　　۲ - پهلوی bicashk «مناس ۲۶۹ :۲» [رك : پزشکی] پارسی نیز: بجشك، پژشك .

۳ - سفرخوش است کسی راکه با مراد بود　　اگر سراسر کوه وپژ آیدش درپیش.
خسروانی «لغت فرس ۱۷۸».

۴ - رك: پژاگن.　　❊ - مرکب از: پژ (ه .م) + آگن (مخفف آکین) = فژاگن:
لطیف و جوانم چوگل در بهار　　پژاگن نیم، سالخورده‌نیم. ابوشکوربلخی. «لغت نامه».

۶ - دل از دنیا بردار و بخانه بنشین پست　　در خانه فروبند بفلج و بپژاوند .
رودکی سمرقندی. «لغت نامه».

❊ پزشکی - بکسر اول ودوم: حاصل مصدراز پزشك ، در پهلوی bijashkih «اونوالا ۴۰۸» و bicashkih [رك: پزشك] : «موضوع آن چیز بودکه انبرآن‌علم نظر اندر حال وی

بقیه درصفحهٔ ۴۰۰

هردو زای عجمی، کلمه‌ای باشد که شبانان بز را بدان نوازش کنند وبسوی خود خوانند و آن را پزیزی هم گویند ۱ .

پژکاله - بفتح اول بروزن پرکاله ، بمعنی حصه وبهره ولخت وپاره باشداز هرچیز - وپاره و وصله‌را نیز گویند که برجامه دوزند ودر عربی رقعه خوانند ۲ .

پژم - بفتح اول و سکون ثانی و میم ، بمعنی کوه باشد که بعربی جبل خوانند، وبکسر اول هم آمده است ۳ .

پژمان ۴ - بکسراول بروزن کرمان ، بمعنی افسرده و بی رونق و غمناك و مخمور واندوهگین باشد ۵ ، وباینمعنی بفتح اول وضم اول هردو آمده است - وبضم اول بمعنی‌خواهش وآرزو هم گفته‌اند .

پژمایه - بفتح اول بر وزن همسایه ، گاوی که فریدون راشیر میداد، وبکسر اول هم آمده است ۶ . *

پژمرده - بکسر اول وضم میم بروزن دل برده ، بمعنی پژمان و افسرده و غمناك و اندوهگین و بی رونق باشد - و بمعنی روی بخشکی آورده و ترنجیده ودرهم کشیده شده هم هست ۷

پژمریده ۷ - بکسراول و رای قرشت بتحتانی رسیده و فتح دال ، بمعنی پژمرده باشد که‌غمناك واندوهگین وافسرده گردیده و بی‌رونق شده است .

پژن - بر وزن و معنی زغن است که غلیواج باشد.

---

۱ - نشود دل بحرف قرآن به نشود بز به پزپزی فربه. سنایی غزنوی. «لغت نامه» .

۲ - = پرکاله، وظاهراً همین صورت صحیح است. «لغت نامه». ۳ - رك : پژ .

۴ - پارسی باستان- mâna + ٭ patish ؛ پهلوی pashîmân (پازند pashêmân) ، هندی باستانی prati + man (مخالفت کردن ، اعتراض کردن) «اسشق ۳۱۲». رك: پشیمان.

۵ - اندرین خانه بوده‌ام مهمان کرده ام شاد ازو دل پژمان .

عنصری بلخی. «لغت نامه».

۶ - مصحف‌برمایه، رك : برمایه و برمایون . ۷ - اسم مفعول از پژمردن، رك : پژمردن .

٭ **پژمراندن و پژمرانیدن** - بکسر اول و ضم سوم و فتح هشتم ، متعدی پژمردن ، پژمرده کردن ، اذبال :

همی پژمراند رخ ارغوان کند تیره دیدار روشن روان .

فردوسی طوسی. «لغت نامه» ، رك: پژمردن.

٭ **پژمردن و پژمریدن** - بکسر اول و ضم سوم و فتح پنجم ، پارسی باستان patish (اوستا aiwish)+-mar. پژ ظاهراً اشتباه‌قدیمی است بجای‌بژ bizh . وپژدر پژوهیدن وپژمان هم دیده میشود «اسشق ۳۱۳»، درهندی باستان mûrchati (سفت شدن ، بیحس شدن) ، ارمنی z - mir یا z - mur ٭) z - mrim (بیحس شدن) «نیبرگ ۲۳۹ : vêmâr).

بقیه ازصفحهٔ ۳۹۹

کنندچنانك تن‌مردم مرپزشکی‌را وچنانك اندازه مرهندسه را...» «دانشنامه ص۵۷».

٭ **پزیدن** - بفتح اول وچهارم، پختن (ه.م) - پخته‌شدن:

هرمیوه که درباغ جهان‌بد همه پخته‌است ای غورهٔ چون سنگ نخواهی‌توپزیدن.

مولوی بلخی رومی . «لغت نامه » .

(برهان قاطع)

پژند - بروزن کمند (۱)، نوعی از برغست باشد، و آن گیاهی است خود روی و خوشبوی مانند اسفناج که داخل آش کنند وآنرا بعربی قثاءبری خوانند[۱] -وبمعنی حنظل هم آمده است .

پژواک[۲] - بروزن غمناک، آنست که چون درکوه وگنبذ بآواز بلند چیزی بگویند درجواب همان‌را بشنوند، وآنرا بعربی صداخوانند.

پژول - بروزن قبول، کعب پا واستخوان شتالنگ راگویند- وپستان زنان راهم گفته‌اند- وگلوله‌ای که طفلان بدان بازی کنند - وبمعنی فندق هم هست و آن را مغزی باشد که بخورند ومعرب آن بندق است . *

پژولش[۳] - بکسر اول بر وزن نکوهش، بمعنی پژمرده و پریشان و درهم شده باشد .

پژولید[۴] - بر وزن نکوهید، یعنی پژمرده شد وآب وتاب در وی نماند .

پژولیدن - بکسر اول بروزن نکوهیدن، پژمرده شدن- و پژمرده کردن- ودرهم آمیختن وپریشان گردیدن بود[۵] - و بمعنی تداخل هم آمده‌است که درهم شدن باشد، وباین معنی بفتح اول هم گفته‌اند- وتفحص کردن - وجستجو وبازپرس وتفحص نمودن را نیز گویند .

پژولیده[۴] - بر وزن نکوهیده، پژمرده شده ونرم گردیده شده- و بی‌آب و تاب شده- و ابترشده- وضیحت کرده شده-وبازپرس کرده شده باشد .

پژوم - بفتح اول بر وزن سموم، فقیر و درویش و گدا و خوار و بی اعتبار را گویند

پژومان - با میم بر وزن خموشان، جمع پژوم است یعنی فقیران و درویشان وگدایان[۶] .

پژوند - بروزن دربند، چوبی باشد که درپس درگذارند تادرگشوده نگردد- وچوب گازران را نیز گویند[۷] - و کنایه از مردم پس درنشین ودیوث باشد، و باین معنی بفتح اول وثانی هم آمده است .

پژوه[۸] - بکسر اول وضم ثانی وسکون ها، بمعنی تفحص و تجسس و بازجستن - و باز خواست باشد- و جوینده و طالب و خواهنده را نیز گویند[۹] - و امر باین معنی هم هست یعنی تفحص وتجسس بکن وبطلب وبخواه- وپشتهٔ بلند- وآستر قبا ومانند آنرا نیز گویند[۱۰].

پژوهش[۱۱] - بروزن نکوهش، تفحص

---

(۱) خم۳ : گزند .

---

۱ -خیارصحرایی. قثاءالحمار «فرهنگ نعمةالله»:«پیرزنی دیدوچیزی دربغل گرفته، گفتا:زالا! چه‌داری؟ گفت : نکانک وپژند ... ازهرگفت : من نکانک زال و پژند خورده‌ام .» «تاریخ سیستان ص۲۷۰- ۲۷۱». «لغت نامه» . ۲ - مرکب از: پژ (ه .م) + واک (= وا، وای، آوا ،آواز).
۳ - اسم مصدر از : پژولیدن . ۴ - رك : پژولیدن . ۵ - رك : بشولیدن .
۶ - رك : پژمان (۲) . ۷ - رك : پژاوند . ۸ - رك : پژوهیدن .
۹ - در: افسون پژوه، دین پژوه، کین‌پژوه، گیتی‌پژوه، دانش‌پژوه، نهفته پژوه، خبرپژوه، لشکر پژوه. «لغت نامه». ۱۰ - ظاهراً این صورت بمعانی پشته و آستر قبا ومانند آن بفتح پی وفتح واو باشد. «لغت نامه». ۱۱ - اسم مصدر ازپژوهیدن.

* **پژولاندن و پژولانیدن** - بفتح اول وفتح دال ، متعدی پژولیدن، پریشان کردن :

گرروان من پژولانند زود ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ صد در محنت برایشان برگشود .

مولوی بلخی‌رومی. «لغت نامه».

وتجسس وجستجوی را گویند وبمعنی مصدر نیز آمده است که جستجو کردن باشد.

پژوهندگی [۱] – بروزن فروشندگی، بمعنی جستجو نمودن وخواستن باشد.

پژوهنده [۲] – بر وزن فروشنده ، بمعنی بازپرس کننده و تفحص نماینده باشد – و حکیم و عاقل و خردمند و زیرک را نیز گویند .

پژوهید [۳] – بر وزن نکوهید ، ماضی پژوهیدن است یعنی تفحص و تجسس کرد وجستجو نمود .

پژوهیدن [۴] – بروزن نکوهیدن، بمعنی تفحص وتجسس کردن وبازجست وجستجو نمودن [۵] – وخواستن باشد.

پژوهیده [۶] – بروزن نکوهیده [۷]، خردمند وعاقل وزیرک ودانا راگویند [۸] .

پژوی – بفتح اول وثانی وثالث بتحتانی کشیده، مردم فرومایه و اراذل راگویند، و بضم اول وثانی هم باین معنی آمده است [۹].

پژوین – بروزن قزوین ، بمعنی کثیف وچرکن باشد [۱۰] – وکثیف‌شدن وچرکن‌داشتن‌را نیز گویند .

پژه – بفتح اول و ثانی و اخفای ها ، زمین پشته پشته باشد – وکتل و کریوه را نیز گویند که بعربی عقبه خوانند – وآستر جامه را نیز گفته‌اند – وبکسر اول و ضم ثانی واظهار ها مخفف پژوه است [۱۱] که بمعنی تفحص و تجسس وبازخواست باشد.

پژهان – بضم اول بر وزن سلطان ، بمعنی آرزو و خواهش دل و غبطه باشد [۱۲] ، وغبطه صفتی است در آدمی که چون چیز خوب پیش کسی بیندخواهد که آنچیز یا مثل‌آن چیز او هم داشته باشد بی آنکه صاحب آنچیز نقصانی برسد ومحروم شود وآدمی را این صفت محمود است ، برخلاف حسد که بر عکس این بود چه‌حسود خواهد که آن‌چیز رااو داشته باشد وبغیر ازو کسی نداشته باشد و صاحب آن چیز محروم بماند .

---

۱ – حاصل مصدر از پژوهیدن (ه .م). ۲ – اسم فاعل‌از پژوهیدن (ه .م).

۳ – رك: پژوهیدن . ۴ – پهلوی patv(i)hîtan * ، اوستا paitish *

+ vaed ، هندی باستان – prati + vêd » اشتق ۳۱۴» .

۵ – چنین گفت پرسنده را راهجوی که بپژوه تا دارد این ماه شوی؟

فردوسی طوسی. «لغت نامه» .

۶ – اسم مفعول از پژوهیدن (ه .م) . ۷ – معنی نخست آن پژوهش کرده ، بازجسته، کاویده است :

سخن شد پژوهیده از هر دری . ز شاهی و تاج و ز هر کشوری .

فردوسی‌طوسی. «لغت نامه».

۸ – فرهنگها این بیت راشاهد آورده‌اند :

پژوهیده سودابه را شاه گفت که این رازت از من نباید نهفت .

فردوسی طوسی. رك : شاهنامهٔ بخ ج ۳ص ۵۳۶.

درنسخهٔ چاپ پاریس بجای پژوهیده «پژوهنده» آمده است وظاهراً همین صحیح است .

رك : پژوهنده . ۹ – امروز «پژوائی» بضم اول گویند. «لغت نامه».

۱۰ – پیشم آرد دوات بن سوراخ قلم مست وکاغذ پژوین. سنایی‌غزنوی.«لغت‌نامه».

۱۱ – رك: پژوه . ۱۲ – وپژهان، ظاهراً این‌صورت مصحف «پردهان» (بملیه فیه)

است. رك:پروهان. «لغت‌نامه» .

بیان دوازدهم

در بای فارسی با سین بی‌نقطه مشتمل بر سی‌ودو لغت و کنایت

پس [۱] - بضم اول و سکون ثانی مخفف پسر است که درمقابل دختر باشد. *

پسا - بر وزن و معنی بسا باشد، و آن شهریست درملك فارس وفسا معرب آنست [۲].

پساچین - بـا جیم فارسی بر وزن مساکین، بقیهٔ میوه ای باشد که در باغها بعد از چیدن میوه جابجا مانده باشد.

پسادست - بفتح اول ودال ابجد وثـانی بالف کشیده و سکون سین سعفص وتای قرشت، بمعنی نسیه باشدیعنی امروز چیزی بخرند و(۱) قیمت‌آن را پس(۲) چندروز دیگر دهند(۳)[۳].

پس‌افتاده - کسی را گویند کـه در راه از رفقا (٤) باز مانده بـاشد ـ و بمعنی پس انداز و ذخیره و اندوخته نیز آمده است.

پس‌افکند - بمعنی آخر پس افتـاده باشد که اندوخته و ذخیره و پس انداز است مطلقاً خواه از اموال و اسباب بجهت ضروریات دنیوی و خواه از اعمال صالحه و طالحه بجهت نفع و نقصان اخروی- وبمعنی میراث هم آمده است.

پس‌افکندن - چیزی از یوم الخرج خود نگاهداشتن وذخیره کردن باشد ـ و بمعنی میراث گذاشتن هم‌آمده است.

پسانتن [۴] - بفتح اول و ثانی بالف کشیده و نون مکسور و فوقانی مفتوح بنون دیگر زده، بلغت زند وپازند (٥) بمعنی‌افشاندن باشد، وباین معنی باضافهٔ ها نیز بنظرآمده است که پسهانتن باشد، وپسانمی وپسهانمی بمعنی افشانم وپسانید و پسهانید یعنی بیفشانید.

---

(۱) خم ۳: که. (۲) خم ۳: سپس. (۳) خم ۳: بدهند.

(٤) خم ۳: رفتار. (٥) چك: ژند وپاژند.

---

۱ - پهلوی pus، اونوالا ۳۸۲، یونکر ۱۰۱:

پس آگاه کردند ز آن کارزار — پس شاه را فرخ اسفندیار.

دقیقی طوسی، ورك: پسر.

۲ - رك: بسا. ۳ - مقابل دستا دست (نقد):

ستد و داد مکن هرگز جز دستادست — که پسادست خلاف‌آرد وصحبت‌ببرد.

ابوشکور بلخی. « لغت نامه ».

۴ - هز. pashôn(i)tan، پهلوی afshatan، apshatan، افشاندن یونکر ۱۲۱. صورت دیگر این هزوارش پسهانتن(هـ .م) است.

* پس - بفتح اول، پارسی باستان pasâ (در پشت)، pasâva (بعد از آن)؛ اوستا pasca (بعد)، بارتولمه ۸۷۹، ۲۸۸۲، و paskât (بعد ازآن، درپشت)، pasne (در پشت)؛ پهلوی pas، pasîn (آخرین)، هندی باستانی paçcâ (در پشت، بعد از آن)، کردی pâshwe و pâshî، افغانی pas، استی fastâge و fãstãg (عقب‌تر، بعدتر، اخیر)، بلوچی pash، اسشق ۳۱۵، نیبرگ ص ۱۷۱-۲.

پسانیدن - بروزن رسانیدن، آب دادن باغ وزراعت راگویند ۱ .

پس‌اوگند - با واو، بروزن و معنی پس‌افکند است که ذخیره وپس‌انداز باشد.

پساوند[۲] - بروزن دماوند، قافیهٔ‌شعررا گویند همچو دچار ونگار وبهار .

پساویدن - بر وزن رسانیدن ، بمعنی دست مالیدن و لامسه کردن باشد ۳ - و بمعنی مستی کردن ۴ هم‌آمده است .

پست[۵] - بفتح اول‌وسکون ثانی‌وفوقانی، معروف‌است که نقیض بلند باشد- وزمین هموار را نیز گویند - و بمعنی خراب هم هست که در مقابل آباداست- وکنایه ازمردم خسیس وبخیل و دون همت باشد - و نزد محققین آنکه نتواند ببال همت پرواز عروج بمدارج کمالات حقانی بامرتبه‌ای از مراتب دیگر کند - و بکسر اول هر آردی را گویند عموماً و آردی که گندم وجو و نخود آنرا بریان‌کرده باشند خصوصاً ۶ و آن را بعربی سویق خوانند چه سویق الشعیر آرد جو بریان‌کرده و سویق الحنطه آرد گندم بریان‌کرده راگویند - و مرکبی باشدکه بعضی ازچله نشینان وفقیران و جوکیان هندوستان از جگر آهو و مغز بادام و امثال آن سازند که هرگاه مقدار پسته‌ای از آن بخورند تاچند روز محتاج بطعام نشوند . *

پستا[۷] - بفتح اول وسکون ثانی‌وفوقانی بالف‌کشیده، برسرکاری رفتن‌که قبل‌ازین شروع درآن شده باشد .

---

۱ - ای‌روزی دلها رسان جان‌کسان وناکسان   تر کاری وباغی پسان هموار و ناهموارهٔ .
مولوی بلخی‌رومی.« لغت نامه».

۲ - مرکب از: پس + ا (واسطه) + وند (پسوند اتصاف) :

همه یاوه همه خام وهمه سست   معانی از چکاوه تا پساوند . لبیبی .

پساوند درین بیت بمعنی مقطع قصیده و غزل و غیر آن بنظر میآید - و امروز پساوند ومخفف آن پسوند بمعنی مزید مؤخر ، یعنی جزوی که بآخرکلمه ملحق شود وتغییری در معنی آن دهد، اطلاق شود. «لغت نامه» .   ۳ - = بساویدن:

هرگوهر خردرا نپساود   نه‌هیچ مدبری، نه‌سلطانی. ناصرخسرو بلخی. «لغت نامه».

۴ - ظاهراً مصحف « مس کردن » است . «لغت نامه» .   ۵ - قس : هندی باستان úpastish (در تحت امر کسی قرار گیرنده) ، در وخی past، شغنی pist «اسشق ۳۱۶» ورك : نیبرگ ۱۶۶ (ذیل : ôpastan) ، گیلکی päst ، یرنی pas ، نطنزی past «ك . ۱ ص ۲۹۲» ، سنگسری päst ، شهمیرزادی pas «ك . ۲ص ۱۹۳» .   ۶ - هرن این کلمه را pishtآورده، ازاوستایی pishtra ؛ هندی باستان pêsh (ساییدن ، خرد کردن ، له کردن) ، وخی pöst ، شغنی pisht ، سریکلی paxt (گندم برشته، آرد ساییده) «اسشق ۳۲۰»، طبری peha ، مازندرانی کنونی piya ، پهلوی pest « کارنامهٔ اردشیر در ۱۰ » «واژه نامه ۱۸۵ » : « (پیامبر) ایشانرا بخانهٔ سلمان فرود آورد وقوت ایشان فراخ کرد از پست جو وخرما » ترجمهٔ بلعمی». «لغت نامه» .   ۷ - پهلوی pastâk بمعنی آغاز و انجام (هزوارش آن ptîsâr، pdhêsâr « یونکر ۱۲۲ » .

* پست - بضم اول مأخوذ ازفرانسه poste ازلاتینی posita . اداره‌ای که حمل و نقل نامه‌ها وامانت‌ها رابعهده دارد. معرب آن «بوسطة» درعربی جدید «نفس» .

پستادست - با دال ابجد بروزن هرجا هست ، بمعنی نسیه باشد و آن خریدن اسباب واجناسی است که بعد از چند روز قیمت بدهند ۱ * .

پستان مادر بریدن - کنایه از حرص وشره وبی‌همتی- وحق‌ناشناسی وبی‌حقیقتی وبی‌وفایی ساختن باشد. *

پستهٔ شکرفشان- کنایه‌از لب ودهان معشوق است.

پس جانشین - بکسر ثانی، کنایه‌از شخصی است که چون صاحب دکان برخیزد او بجای صاحب دکان بنشیند وکالا بفروشد .

پس خم زدن - کنایه ازگریختن باشد .

پس دست کردن - کنایه از پنهان کردن وذخیره‌نهادن باشد .*

---

۱ - رك : پسادست .

مقطع پستان

* پستان - بکسر اول ، اوستا fshtâna (پستان) ، پهلوی p(i)stân و pistân ، هندی‌باستان - stána، ارمنی stin، افغانی pistân « اشتق ۳۱۷» ، گیلکی pustán : غده‌های بزرگ برسینهٔ جانوران که ازآنها شیرمی‌تراود . دوغدهٔ بزرگ برسینهٔ آدمی که نزد زنها بزرگتر است و از آنها شیر بیرون میآید:

تهی‌دید پستان گاوش زشیر   دل میزبان جوان گشت پیر .

فردوسی طوسی. «لغت نامه».

پستانك

* پستانك - بکسر اول وفتح پنجم (از: پستان+ك پسوند شباهت) ، ظرفی ازبلور یا غیر آن شبیه بپستان که مادران بی‌شیر، شیرحیوان یا زنی دیگر در آن کنند وبدهان طفل نهند . « لغت نامه ».

* پسته - بکسر اول وفتح سوم، درتازی فستق ازآرامی فستقا (بکسراول)، چه منشأ آن شام (سوریه) است و بیونانی نقل شد Pistakion و از آن بدیگر زبانهای اروپایی داخل شد . در ایتالیایی Pistacchio «نفس» ؛ درختی است میوه دارکه درآب و هوای معتدل واراضی سبك خوب میروید . مهمترین نوع آن همان پستهٔ معمولی (Pistacia vera) است . مراکز مهم پستهٔ ایران کرمان، آذربایجان، دامغان وقزوین‌است.رك: فرهنگ روستایی۲۷۵ ببعد وثابتی ۱۷۰ و گل‌گلاب ۲۱۷.

پسته

* پسر - بکسر اول وفتح دوم (درلهجهٔ مرکزی) ، در پارسی باستان واوستا puthra ، پهلوی pusar و pus [رك : پس] ، هندی باستانی pusrá ، کردی pisir ، استی furt و firt ، بلوچی pusagh ، وخی pötr ، شغنی puc ، سریکلی pöc، منجی pûr ، معرب آن فور در فغفور، تکفور «اشتق ۳۱۸» « نیبرگ ۱۸۸: pus » ، گیلکی pesaer : فریزندی ویرنی pūrā ، نطنزی pûr « ك . ۱ ص ۲۸۹ » ، سمنانی pîr ، سنگسری و سرخهٔ ولاسگردی pur، شهمیرزادی pesaér «ك ۲. ص ۱۸۷» در فارسی نیز پس وپور؛ فرزند نرینه ابن ، ولد .

پسریچه[1] — بارای قرشت وتحتانی مجهول و جیم فارسی بروزن سرخیجه ، پسران بدکاره ـ ومردم سفله را گویند .

پس سر نمودن — کنایه از رو گردانیدن بخجالت باشد ـ و کسی را که مخل طبیعت باشد بلطایف‌الحیل ازسروا کردن.

پس شام — باشین نقطه دار بر وزن بدنام، بمعنی سحورباشد، وآن طعامی‌است که در ایام رمضان نزدیك بصبح‌خورند.

پسغده — با غین نقطه دار ودال‌بی‌نقطه، بروزن طبقچه،آماده ومهیا ساخته باشد[2] .

پس گوش افکندن — کنایه از فراموش کردن باشد .

پسند[3] — بر وزن سمند ، قبول کرده وپذرفته باشد ـ و قبول کننده رانیز گویند.

پسندر — بضم اول و فتح دال بر وزن سخنور ، مخفف پسراندر است که پسر زن باشد از شوهر دیگر یا پسر شوهر باشد اززن دیگر، و بکسر اول بروزن سکندر هم‌آمده‌است.

پسنده[4] — بروزن‌دهنده،مخفف‌پسندیده باشد که بمعنی بر گزیده است .*

پسنگك[5] — بفتح اول و ثانی و کاف فارسی و سکون ثالث وکاف ، بمعنی تگرك وژاله باشد .

پسوده — بروزن نبوده، بمعنی‌دست‌زده ودست رسیده ودست‌مالیده‌باشد ـ وسوراخ کرده را نیز گویند[6] .*

پسهانتن[7] — باهای هوز و نون وتای قرشت بروزن صفراشکن ، بلغت‌زند و پازند (۱) بمعنی افشاندن باشد و پسهانمی بمعنی افشانم و پسهانید یعنی بیفشانید .*

(۱) چك: زند وپازند .

۱ ـ پسر + یچه (ایچك پهلوی علامت تصغیر و تحقیر) . ۲ ـ رك : بسغده و بسغدیدن . ۳ ـ پارسی باستان ـ upa + thad ٭ : اوستا sad (نشستن) ، قس : ، هندی‌باستان âsandi (صندلی) «اشتق ۳۱۹»، نیبرگ کلمهٔ‌پهلوی passand را از ٭patsand از ٭pati-sanda (بنظر آمدن) دانسته . قس : خرسند «نیبرگ ۱۷۲ ـ ۳» .

۴ ـ از: پسند (ه م) + ه (نسبت) :

آن‌چیست زکردار پسنده که ترا بیست آن‌چیست زنیکویی وخوبی که‌نداری؟

فرخی سیستانی . «لغت نامه».

۵ ـ ظاهراً مصحف کلمهٔ بشك « لغت‌نامه » یا بشکك است. ۶ ـ رك : بسوده .

۷ ـ رك : پساتن .

٭ پسندیدن ـ بفتح اول ودوم وششم [از: پسند (ه م)+یدن (پسوند مصدر)] پهلوی pasanditan «اونوالا ۵۷۴» : «گفتم (احمدبن ابی‌دواد) : الله الله یا امیرالمؤمنین ! که این خونی لست وایزد عزذکره نپسندد.» «تاریخ بیهقی ۱۷۳» .

٭ پسودن ـ بفتح اول وچهارم، رك: بسودن. ٭ پسوند ـ بفتح اول وسوم، رك : پیلوند . ٭ پسین ـ بفتح اول، مرکب از: پس + ین (پسوند نسبت) وپهلوی pasîn (از پس آینده)؛ آخرین، اخیر؛ خلاف نخستین :

بقیه درصفحهٔ ۴۰۷

بیان سیزدهم

در بای فارسی با شین نقطه دار مشتمل برشصت لغت و کنایت

پش - بفتح اول و سکون ثانی ، موی گردن وکاکل اسب راگویند[1] ـ وطره‌ای که بر سردستار وکمر گذارند و فش معرب آنست ـ و ناقص وفرومایه از هرچیز باشد ـ وشبیه‌ونظیر و مانندرا نیز گفته‌اند [2] ـ و بضم اول جغد را گویند [3] وآن پرنده‌ایست نامبارك و بکسراول مخفف پیش باشد[4] .

پشام - بر وزن سلام ، هر چیز تیره رنگ راگویند .

پشان - بفتح اول ، بروزن و معنی چشان است ، ومعنی چشانرا در یك فرهنگ لفظ کنذر نوشته بودند باذال نقطه‌دار، ودر دوفرهنگ دیگر کزر با زای نقطه دار ، والله اعلم[5] .

پشت - بضم اول بر وزن مشت، معروف است و بعربی ظهر خوانند [6] ـ وپناه و پشتیبان ـ و بیرون هرچیز را نیز گویند ـ ونام بلده‌ایست در نواحی نیشابور مشتمل بردویست وبیست‌وشش قریه وچون این‌بلده بمنزلهٔ پشتی باشد نیشابوررا بدین نام خوانند [7] ـ و نام قریه ای هم هست از ولایت بادغیس در خراسان[8] ـ وحیزومخنث‌را نیز گویند .

پشتاره - بر وزن رخساره ، مخفف پشتواره است وآن مقداری باشد از هر چیز که به پشت توان برداشت[9] .

---

۱ ـ کفلهاش گرد و پش و دم دراز   بر وبال فربی و لاغر میان
پوربهای جامی. «لغت نامه».

۲ ـ رك : فش ورك : ص له از دیباچهٔ مؤلف.   ۳ ـ رك: پشك .

۴ ـ رك : پیش .   ۵ ـ ظاهراً هیچیك از دومعنی که صاحب برهان بپشان داده صحیح نیست چه‌خود اودر کلمهٔ «هزار چشان» بمعنی کرمةالبیضاء میگوید معنی آن هزار کزاست چه‌چشان بمعنی «کز» باشد واگر این دعوی صاحب برهان که میگوید پشان «چشان» است‌صحیح باشد نه‌لفظ کنذرونه لفظ کزر هیچیك نیست‌بلکه هردو مصحف«کز» است واللّه‌اعلم«لغت نامه».

۶ ـ اوستا parshti (پشت) ، پهلوی pusht ، هندی باستانی prshti ، prshthá] ، کردی pisht ، زازا pasht ، افغانی pusht ، بلوچی put ، وخی part « اشتق ۳۲۹ » « گریرسن ۹۲ » ، گیلکی pusht .   ۷ ـ معرب آن بشت بضم اول ، شهری بنواحی نیشابور وآن کوره‌ایست که قصبهٔ آن طرثیث (ترشیز) است وگویند بدین نام‌خوانده شده زیرا آن بمنزلهٔ پشت است نیشابور را و شامل ۲۲۶ قریه است از جمله کندر که ابونصر کندری وزیر بدان منسوب است. «معجم البلدان» .   ۸ ـ مراد بست است. رك: بست .   ۹ ـ رك : پشتواره .

بقیه ازصفحهٔ ۴۰۶

نخستین خطرت پسین شمار   توبی، خویشتن را ببازی مدار . فردوسی طوسی .

ـ مابین ظهر وغروب وعصر .» از ملخص اللغات حسن خطیب کرمانی » . نماز پسین ، نمازعصر.«لغت نامه»، درفریزندی و نطنزی pishim، یرنی pasin (ظهر) «ك. ۲ص ۲۸۴»، در لهجهٔ اطراف اصفهان paysin (عصر) ، درخوانساری pishin «سالنامهٔ فرهنگ گلپایگان ۴۷».

پشت پا خاریدن - کنایه از شاد شدن و خوش آمدن و خوشحال گردیدن باشد .

پشت پا زدن - کنایه از ترك دادن واعراض نمودن - ومنهزم شدن باشد.

پشت پای - حیز ومخنث را خوانند، و گاهی بعنوان دشنام هم این لفظ را بکسی گویند .

پشت بست - گلیمی یا شالی باشد که برزیگران و باغبانان چیزی درآن نهند وبرپشت بندند .

پشت چمن - کنایه از صحن چمن باشد .

پشت دادن - کنایه از روی گردانیدن وروگردان شدن وگریختن باشد .

پشت دار - بروزن‌بردبار ، پشتیبانرا گویند - وهر چیز که باو (۱) ضخامتی باشد خصوصاً از جنس پوشیدنی .

پشت دست گزیدن - وپشت دست بدندان‌گزیدن ، کنایه از ندامت و پشیمانی وتأسف باشد .

پشت دست کندن - و پشت دست بدندان کندن، بمعنی پشت دست گزیدن باشد که کنایه از ندامت وپشیمانی است .

پشتك - بضم اول بروزن جفتك ، جامهٔ کوتاهی را گویند که تاکمرگاه باشد و بیشتر مردم دارالمرز پوشند ۱ - و مرضی است که عارض اسب و استر و خر میشود چنانکه دانها بردست وپای آنها برمی‌آید وبخته‌میشودوبسبب آن از رفتار باز میمانند — ونوعی از بازی هم هست وآن چنان باشد که شخصی کف دستهای خود را برزانوها گذاشته خم شود تا دیگری از پشت او بجهد ، و بعضی گویند پشتك آنست که کف دستها را بر زمین گذارند و پاهارا بر هوا کرده براه روند .

پشت لنگ - بالام بروزن جفت‌رنگ، بمعنی هرزه - و ناقص و معیوب - و بی معنی باشد - و بمعنی پس افتاده هم بنظر آمده است.

پشت مازه - با میم‌بالف کشیده‌وفتح زای نقطه دار ، سلك استخوانهای میان پشت را گویند و بعربی صلب خوانند - وگوشتی را نیز گویند که در طرف درونی استخوان پشت میباشد .

پشت ماهی - بکسر ثالث بر وزن پر سیاهی ، کنایه از شب است که بعربی لیل خوانند۲ .

پشت مزه - مخفف پشت مازه است که سلك استخوان میان پشت باشد .

پشت نمودن - کنایه از روی بر گردانیدن — وترك دادن - وروگردان شدن - وگریختن باشد .

پشتو - بضم اول و ثالث و سکون ثانی و واو مجهول ، زبان افغانیرا گویند۳ - و بفتح

(۱) خم ۳: بااو .

۱ - طبری peshtak یا poshtak «نصاب طبری» «واژه‌نامه ۱۷۱».

۲ - سوادی که در وی سیاهی نبود   وگر بود جزپشت ماهی نبود . نظامی گنجوی.

—ونیز تسطیحی بطول که میان‌آن برجسته‌تر ازدوطرف باشد (بخلاف مسطح) . «لغت نامه».

۳ - پاپختو، لهجه‌ای درافغانستان‌وآن‌شعبه‌ایست ازالسنهٔ ایرانی«دائرةالمعارف اسلام» وظاهراً این کلمه ازپشتون (پختون) مأخوذ است که نام قبیله‌ای از آریاهای ایرانی است. «ایران باستان ج۳ ص۲۲۶۶». این لهجه باسانسکریت واوستا قرابت دارد. رك: مقالهٔ عبدالحی حبیبی در سالنامهٔ کابل سال ۱۳۲۵ - ۱۳۲۶ ص ۲۴۸ ببعد و لغت نامه .

الفبای پشتو

حروف پشتو	حروف فارسی	توضیح	حروف پشتو	حروف فارسی	توضیح
ا	ا		ص	ص	
ب	ب		ض	ض	
پ	پ		ط	ط	
ت	ت		ظ	ظ	
ټ	-	مانند [illegible] انگلیسی	ع	ع	
ث	ث		غ	غ	
ج	ج		ف	ف	
چ	چ		ق	ق	
څ	-	مانند ث عربی	ک	ک	
ځ	-	بین ذ و ج	گ	گ	
ح	ح		ګ	-	نزدیک گ [illegible]
د	د		ل	ل	
ډ	-	مانند [illegible] انگلیسی	م	م	
ذ	ذ		ن	ن	
ر	ر		ڼ	-	[illegible]
ړ	-	بین ر و ل	و	و	
ز	ز		ه	ه	
ږ	-	بین ژ و گ. در لهجهٔ شرقی و پشاور گ، در لهجهٔ قندهار ژ [illegible]	ی	ی	یای معروف
س	س		ې	ی	یای مجهول
ش	ش				
ښ	-	بین ش و خ. در لهجهٔ شرقی [illegible] خ و در لهجهٔ قندهار ش	ۍ	-	یای ثقیل

اول و واو معروف مرطبان سفالین باشد، ومعرب آن بستوق است .

پشتواره - بر وزن خشك پاره ، مقداری از هر چیز باشد که آنرا برپشت توان برداشت .

پشتوان - بر وزن و معنی پشتیبان باشد، وآن چوبی است که بجهت استحکام دیوار یکسر آنرا بدیوار و سر دیگرآنرا برزمین نصب کنند. وچوب پشت در را نیز گویند- وبمعنی پشت‌وپناه وجانب دار ومدد ومعاون هم‌آمده است .*

پشتی - بضم اول و سکون ثانی و کسر ثالث وسکون تحتانی ، جامهٔ کوتاهی را گویند که تاکمرگاه باشد وآنرا بیشتر مردم دارالمرز پوشند ۱ - و مدد و معاون را نیز گفته‌اند ۲.

پشت یافتن - کنایه از قوت یافتن باشد .

پشتی بان - با بای ابجد بالف کشیده و بنون زده بمعنی پشتوان باشد ،که‌پشت و پناه و معاون‌است- وچوبی که بجهت‌استحکام بردیوار نصب کنند .

پشتی وان - با واو ، بر وزن ومعنی پشتی بان است که پشت و پناه باشد- وچوبی که بردیوار نصب کنند بجهت استحکام .

پشك - بفتح اول و ثانی وسکون‌کاف، شبنم‌را گویند - وبسکون‌ثانی بمعنی برابر کردن و موافق ساختن باشد - و بمعنی درآویختن - و عشق و عاشقی هم هست - و جعل رانیز گویند و آن جانوریست که سرگین راگلوله سازد - و جعد۳ را نیز گفته‌اند وآن‌پرنده‌ایست بنحوست مشهور ، و باینمعنی با سین بی نقطه هم بنظر آمده است- ونام علتی‌است که‌اسبانرا بهم‌میرسد- وبضم اول بلغت ماوراء النهر گربه باشد و آن جانوریست معروف که‌آنرا بعربی‌سنورخوانند۴ - وبسکون‌ثانی سرگین‌آهو وگوسفند وبز و اشتر و امثال‌آنرا گویند - و بمعنی خمره و خمچه ومرطبان هم‌آمده است - ونام درختی نیزهست- وبکسر اول وسکون‌ثانی قرعه‌را گویند که‌شریکان در میان خود بجهت تقسیم اسباب و اشیاءبیندازند - وپشکل‌گوسفند وآهو را نیز گفته‌اند.

پشکال - بر وزن دسمال، فصل‌باران هندوستان را گویند .

پشکر - بکسر اول وکاف و سکون ثانی ورای قرشت ، بمعنی پشك است‌که سرگین گوسفند وبز و آهو و شتر باشد۵ .

پشکره - بکسر اول وثالث و فتح رای قرشت ، بمعنی پشکر است‌که پشکل گوسفند وامثال آن باشد .

---

۱ - طبری peshtak (قبا) «واژه‌نامه ۱۷۱» ورك : پشتك :

قباء خاصه و پشتی خود نسیج بزر   یکی مکلل کرده کمر بگوهر ها .

معزی‌نیشابوری.«لغت نامه».

۲ - امروز بمعنی‌متکایی که در پشت گذارند وبدان‌تکیه دهند. ۳ - در فرهنگ سروری نیز بمعنی جغد آمده. جهانگیری ازجملهٔ شش معنی، چهارم را جعل وششم راجعد نوشته است وهیچیك شاهدی نیاورده‌اند. تنها جهانگیری دربشك بباء یك نقطه مینویسد : « و در بمعنی فرهنگها بشك بمعنی زلف مرقوم است وشاهد از عنصری:

بشك معشوق چون سفید شود   دل عاشق از او شود بستوه. »

بی‌شك صاحبان این فرهنگها جعدرا جغد وجعل خوانده‌اند. رك: لغت نامه: بشك .

۴ -ازچرخ تاکبوتر واز مرغ تا شتر   ازکرگ تا پیره وازموش تاپشك.

کمال غیاث. «لغت نامه» ورك : پوشك ومقدمهٔ مصحح بر کتاب حاضر. ۵ - رك: پشکل .

* پشته - بضم اول، تل، تپه (= پشت + ه (نسبت وشباهت))

پشکل - بکسر اول و ثالث بر وزن اشکل ، معروفست که سرگین گوسفند و آهو باشد .

پشکله - بفتح لام بمعنی پشکل است که سرگین گوسفند و آهو باشد - و کجك کلیدانرا نیز گویند .

پشکلید - بکسر اول و لام بروزن دل کشید [۱] ، یعنی بناخن وانگشت رخنه کرد [۱] .

پشکم - بکسر اول بر وزن اشکم ، ایوان-وبارگاه راگویند ، وبفتح اول نیز بهمین معنی‌آمده است [۲] .

پشل - بکسر اول وثانی وسکون‌لام ، دو چیز راگویند که‌بریکدیگر زنندتا صداکند، و بفتح اول و ثانی هم بنظر آمده است ؛ وبمعنی گویند دو چیز است که با یکدیگر بگیرند وبکوبند، و باین معنی بجای حرف اول نون هم گفته اند [۳] .

پشلنگ - بضم اول و فتح لام بر وزن پرسنگ، قلعه‌ای راگویند که برقلهٔ کوهی واقع شده باشد - و بمعنی ناقص و هرزه ومعیوب‌وبی معنی هم گفته‌اند [۴] - و بفتح‌اول‌بروزن‌خرچنگ بمعنی پس افتاده وعقب مانده باشد - و افزاربرا نیز گویند که بنایان بدان دیوار سوراخ کنند - وپشنگ‌پدرافراسیاب رانیز پشلنگ میگفته‌اند.*

پشماگند [۵] - بفتح اول و سکون ثانی و میم بالف کشیده وکاف‌فارسی مفتوح بنون‌ودال ابجد زده ، چیزی باشد که‌آنرا پریشم کنند و ما بین پشت‌ستور و تنگ بارگذارند- وپالان الاغ‌را نیز گفته اند .

پشم‌در کلاه‌ندارد - کنایه ماز این است که حالی و مرتبه‌ای و دانشی ندارد - وکسی را نیز گویند که غیرتی و نفسی نداشته باشد یعنی صاحب نفس و صاحب غیرت نباشد .

پشم‌شدن - بمعنی پراکنده شدن - وپراکنده ساختن باشد - و جدایی کردن را نیز گفته‌اند .

پشمك [۶] - بروزن چشمك، حلوایی‌است مشهور ومعروف - ومصغر پشم‌هم هست.

پشن - بر وزن چمن ، نام موضعی است که میان پیران ویسه و طوس نوذر جنگ واقع شد و تورانیان فتح کردند و اکثر پسران گودرز درآن جنگ کشته شدند و این جنگ را جنگ لادن وجنگ پشن گویند - و مخفف پشنگ هم هست که نام‌پدر افراسیاب باشد.

پشنجد - بکسر اول وفتح ثانی وسکون نون وجیم مفتوح بذال نقطه دار زده، یعنی آب وامثال آن پاشیده شود [۷] .

پشنجه - بروزن شکنجه ، دسته گیاهی باشد که شومالان و جولاهگان با آن آهار برتار افشانند .

---

۱ - رك: پشکلیدن. «لغت نامه». ۲ - لغتی دربچکم(ه.م). «لغت نامه».

۳ - رك: پشلیدن. «لغت نامه» .

۴ - دعاگویی ترابهتر چه‌خواهی کرد شعری‌را که‌دام ابلهان باشد عبارت‌های پشلنگش؟ سیف اسفرنگ. «لغت نامه».

۵ - پهلوی pashmâkand « ناوادیا ۱۶۴ ». ۶ - مرکب از : پشم + ك (اداة نسبت و مانندگی و نیز تصغیر) . ۷ - رك : پشنجیدن .

* پشم - بفتح اول ، درپهلوی pashm « ناوادیا ۱۶۴ » گیلکی pashm: موهای باریك که در روی پوست‌حیواناتی مانندگوسفند وشتر میروید- پرزبعض میوه‌ها.

* پشنجیدن - پهلوی pash(i)ncîtan (قس âsh(i)ncîtan) « اسشق ۷۲ » . رك : پشنجیدن و پشنجد.

پشنجیده - بر وزن ستمدیده ، بمعنی آب و شراب و خون و امثال آن پاشیده شده باشد ۱ .

پشنگ - بروزن پلنگ، نام‌پدر افراسیاب است - و نام پسر او که شیده میگفتند - و نام مبارزی از ایران - و نام‌پدر منوچهر شاه - و میل آهنیی‌را گویند دراز و سر تیز که بنایان بدان دیوار سوراخ کنند - و بمعنی زنبر هم آمده است ، و آن گلیمی یا تخته‌ای باشد که بردو سرآن دو چوب تعبیه کنند وبدان خشت وگل وخاك وامثال آن کشند - و جفا وستم وجور و محنت را نیز گفته‌اند - وترشح آب وغیرآنرا نیز گویند ۲، وبدین معنی بکسر اول وثانی‌هم درست است.*

پشور - بضم اول بروزن قصور ، نفرین و دعای بد راگویند ، وباسین بی‌نقطه هم آمده است ۳ .

پشول - بر وزن اصول ، بمعنی پشور است که نفرین ودعای بد باشد ۴ .

پشولیده - باواو مجهول ولام بروزن نکوهیده ، پریشان و ژولیده و پراکنده را گویند ۵ .

پشه - بفتح اول و ثانی مشدد ، جانوری است معروف گویند چهل روزعمر کند وبعضی گویند سه روز ۶ .

پشه

پشه خانه - با خای نقطه دار بالف کشیده وفتح نون، نام‌درخت سده است که بعربی شجرةالبق (۱) خوانند ۷ .

پشه خورد - بفتح خای نقطه دار و سکون واو معدوله و را ودال بی‌نقطه ، ریشی و جراحتی باشد که بیشتر در ملك بلخ بهم رسد و دیر خوب شود وگمان مردم اینکه از گزیدن پشه بهم میرسد و آن را بعربی قرحهٔ بلخی گویند .

پشه‌دار ۸ - باودال ابجد بالف کشیده و برای قرشت زده ، پشه خانه را گویند و آن درختی است که بعربی شجرةالبق خوانند .

پشه‌غال - با غین نقطه دار و لام :

(۱) چپ ۱، چش: شجرالبق .

۱ - بشنجر همه تنش انجیده‌اند   بر آن خاك و خونش پشنجیده‌اند .
لبیبی . «لغت نامه».

۲ - رك : پشنجیدن وپشنجد.   ۳ - رك : پشول . ـــ ۴ - رك : پشور .

۵ - دل درویش سراسیمه به است   طرهٔ دوست پشولیده خوش است .
شرف شفروه. «لغت نامه».

۶ - سمنانی pashā ، سنگسری päsháe ، سرخهٔ poshé، لاسگردی päsháe، شهمیرزادی pashā « ك ۲. ص ۱۸۵ » ، گیلکی pashae ، در فارسی بتخفیف و تشدید دوم هردو آمده :

پشه کی داند که عمرش تا کی است   دربهاران زاد ومرگش در دی است.
مثنوی‌مولوی‌بلخی.

۷ - رك : پشه‌دار .   ۸ - مرکب از : پشه + دار (درخت) [ه.م.] .

* پشوتن - بکسر اول وفتح چهارم، دراوستا Peshô_tanu (یعنی : محکوم تن) ، پسر گشتاسب وبرادر اسفندیار . «مزدیسنا ۳۳۱-۳۳۲».

بر وزن و معنی پشه دار است که شجرة البق باشد ۱ .

پشی — بکسر اول وثانی وسکون تحتانی، مخفف پشیزاست، و آن پول ریزهٔ کوچك بغایت تنك و نازك باشد که ازمس یابرنج سازند وسکه برآن زنند وخرج کنند ۲ .

پشیز ۳ — بکسر اول بروزن ستیز ، پول ریزهٔ نازك بسیارتنك رایج راگویند .

پشیزه — بر وزن ستیزه ، بمعنی پشیز است که پول نازك بسیار تنك رایج باشد ، وبعضی گویند زری باشد قلب در نهایت نازکی وکوچکی ۲ . و چیزی را نیز گویند از برنج وامثال آن‌در نهایت تنکی که مابین دسته و تیغهٔ کارد وصل کنند. وفلوس ماهی را نیز گفته‌اند. وچرمی باشد که بردامن خیمه دوزند و ریسمانی بدان گذرانند .

پشیم — بر وزن نسیم ، مخفف پشیمان باشد ۴ و بمعنی پراکندگی . و جدائی هم آمده است . ✽

پشیم‌شدن — بمعنی پشیمان‌شدن باشد وبمعنی پراکندگی وجدایی ورزیدن هم‌هست . ونشناختن را نیز گویند.

پشین ۵ — با تحتانی مجهول بروزن امین، پسر بزرگ کیقباد است و سهراب و لهراسب پسران اویند ، وبعضی گویند پسرسومین کیقباد است .

بیان چهاردهم

در بای فارسی با غین نقطه دار مشتمل برسه لغت

پغار — بضم اول بر وزن دچار ، عجب وتکبر وخودستایی راگویند.

پغاز — بفتح اول بروزن نماز ، چوبکی باشد که درود گران در شکاف چوبی که شکافند گذارند وکفش دوزان مابین کفش و قالب می نهند ۶ ؛ ودر مؤید الفضلاء با رای بی‌نقطه بروزن هزار نوشته شده است .

پغنه — بفتح اول و نون وسکون ثانی ، پله وپایهٔ زینه ونردبان راگویند ۷ . ✽

---

۱ ـ پشه‌دار، نارون Ulmus «نابتی ۱۷۰». ۲ ـ رك : پشیز. ۳ ـ پهلوی pashiz (خردترین‌سکهٔ عهدساسانی) «کریستنسن.ساسان. ترجمه‌ص۲۸». ۴ ـ رك:پشیمان.

۵ ـ دراوستا kava Pishina پسر کیقباد، فردوسی درذکر نامهای پسران کیقباد گوید :

نخستین چه کاوس با آفرین — کی آرش دوم بد سوم کی پشین.

وآن رابه «کی‌نشین» تحریف کرده‌اند «مزدیسنا ۴۰۷» .

۶ ـ ژاژ میخایم وچون ژاژم خشك — خارها دارم چون نوك پغاز.

(از جهانگیری) درلغت فرس اسدی « بغاز » بابای موحده آمده وبیت مزبور بابوالعباس نسبت داده‌شده «لغت نامه».

۷ ـ پغنهٔ بلم دولتت باشد — این چهار آخشیج و هفت فلك. شهاب‌الدین). «لغت نامه».

✽ پشیمان ـ پهلوی peshâmân = پزمان (ه.م) [رك:فاب ۷۳:۱ ح۵]،شهمیرزادی pashimun «ك .۲ص ۱۷۸» ، گیلکی pashîmân، تهرانی pashîmun؛ نادم ، کسیکه از انجام دادن کاری متأسف باشد. ✽ پغ ـ رك : پایان کتاب ، لغات متفرقه .

بیان پانزدهم

در بای فارسی با کاف تازی مشتمل بر هفت لغت

پك ــ بفتح اول و سکون ثانی ، بی‌هنر وخود آرای وخود پسند راگویند، و باین معنی بضم اول هم گفته‌اند ــ وهریك ازپله‌های نردبانرا گویند ۱ ــ و بضم اول هرچیز کندهٔ ناهموار وناتراشیده راگویند ــ ومرادف لك باشد چنانکه نیز گویندلك وپك ۲ ــ ومخفف پوك‌هم هست که بمعنی بی‌مغز و پوچ و میانه تهی باشد ــ و پتك و مطراق آهنگران را نیز گفته‌اند ۳ ــ و نام یکطرف بجول هم هست که آن را عاشق گویند ــ و بمعنی برجستن و فروجستن باشد ــ و بکسر اول بند انگشت دست و انگشت پای را گویند .

پکمال ــ بفتح اول و میم بالف کشیده بر وزن بدحال ، افزار کفشگران باشد که بدان خط کشند وبعربی مخط گویند .

پکند ــ بروزن سمند، بلغت ولایت خوارزم نان راگویند، و بعربی خبز خوانند ۴ .

پکنه ــ بفتح اول و نون وسکون ثانی ، مردم فربه کوتاه بالا راگویند ۵ .

پکوك ــ بفتح اول وضم ثانی و سکون واو وکاف، پتك آهنگران باشد و بعربی مطراق خوانند ٦ ــ و غرفه و مخارجهٔ بالا خانه را نیز گفته اند ۷ ــ و تکیه‌گاه چوبین که بر کنار بام نصب کنند وآن را بعربی محجر خوانند .

پکول ــ بروزن قبول ، تالاری باشد که بر بالاخانه سازند .

پك و لك ــ بضم اول و لام بروزن لك وپك، معروف است که کنده و درشت و ناهموار باشد ــ وبفتح اول بمعنی تك وپوی و گرد مردم برآمدن باشد ــ و بی‌هنری و چیزهای بی‌ماحصل ولاطایل را نیز گویند ــ و بمعنی آلات خانه هم هست ۸ ، و باین معنی بتقدیم لك بر پك هم گفته‌اند ، ومشهور نیزاین است.

---

۱ ــ رك : پغنه . ۲ ــ رك: پك ولك.

۳ ــ بامن مشو چوآهن وپولاد سخت چشم ‌ ‌ ‌ تانشکنم سرتو چوسندان بزخم پك .
پوربهای‌جامی. «لغت نامه».

۴ ــ محنت سوپ و پکند اوکه از بیخم بکند ‌ ‌ ‌ طبع موزونم همی ز اندیشه ناموزون کند
انوری ابیوردی ·«لغت نامه» .ورك : مقدمهٔ مصحح : لغات خوارزمی برهان قاطع . ص. صد و شش ح ۱ .

۵ ــ آن دختر پکنه عصمت الدین ‌ ‌ ‌ سرمایهٔ زهد و نیك نامی است .
انوری ابیوردی . «لغت نامه» .

٦ ــ رك : پك. ۷ ــ ظاهراً پکوك محرف پکول است (ه .م). «لغت نامه».

۸ ــ چولوت و پوت شود تار ومار مرد فقیر ‌ ‌ ‌ چه‌میکند خر و بز باچه میکند لك وپك؟
(از سروری) « لغت نامه ».

بیان شانزدهم

در بای فارسی با کاف فارسی مشتمل بر پنج لغت و کنایت

پگ ـ بفتح اول و سکون ثانی ، زن نار پستان راگویند ـ وگلوله و بندقی که طفلان بدان بازی کنند ـ و بمعنی گاورس نیز آمده است .

پگاه [۱] ـ بروزن پناه، سحروصبح زودرا گویند .

پگوی ـ بفتح اول و ثانی بواو کشیده بتحتانی زده بلغت زند و پازند (۱) موبد وحکیم و دانا راگویند [۲] .

پگه ـ بفتح اول و ثانی وظهور ها، مخفف پگاه است که سحر و صبح باشد [۳] .

پگین ـ بروزن یقین بلغت زندوپازند (۱)، ارزن‌راگویند، وآن غلطایست معروف [۴] .

بیان هفدهم

در بای فارسی بالام مشتمل بر سی ونه لغت و کنایت

پل ـ بضم اول وسکون ثانی، طاقی باشد که بر رودخانهٔ آب بندند و آن را بعربی قنطره

پل

خوانند [۵] ـ ومخفف پول هم هست که عرب فلوس میگویند [۶] ـ وبکسر اول پاشنهٔ پا را گویند ـ و اشکلك خیمه را نیز گفته‌اند ، و آن چوبکی باشد بمقدار چهار انگشت که ریسمانی بر کمر آن بندند وبدان بالا و پایین خیمه رابهم وصل کنند، و آن بمنزلهٔ گوی گریبان و تکمهٔ کلاه باشددر خیمه ـ و چوبکی را نیز گویند که طفلان

---

(۱) چك: ژند وپاژند.

---

۱ ـ اوستا upa + gâh (به هنگام) « اشق ۷۲ » [رك : گاه] ، تاجیکی pagâhi «سخن ۲ش ۸ص ۶۱۹» ، طبری pekâ (سواحی پکا = صبح‌زود) «واژه‌نامه ۵۰۲».

۲ ـ شاید تصرفی در pakîtâ، پهلوی ôstât، استاد. رك: یونکر ص۱۲۲.   ۳ ـ رك : پگاه .

۴ ـ هز. pag ، pagh ،پهلوی arzan ، ارزن. «یونکر ۱۲۱».

۵ ـ اوستا peretu (پل) ، peshu (گدار، پایاب) ؛ پهلوی puhr ، puhl (پل، گدار)، کردی per ، pir ، pird ، purd . pêl « افغانی pul « اشق ۷۲ » ، گیلکی purd ، فریزندی ونطنزی pol «ك. ۱ص ۲۹۱» ، سمنانی pul ، سنگسری وسرخهٔ و لاسگردی pol ، شهمیرزادی pöl «ك .۲ص ۱۸۹» ، اورامانی pörd « ك . اورامان ۱۲۵ ».

۶ ـ رك : پول .

ریسمانی برمیان آن بندند و درکشاکش آورند تا صدایی از آن ظاهر گردد - و هرچیز راکه ریسمان برکموش بندند و درکشاکش آورند تاصدا کند، پل گویند - و نیز چوبی‌است بمقدار یکوجب یاکمتر و هر دو سر آن را تیز کنند و بدان بازی کنند باینطریق که آن را برزمین گذارند و چوبی دیگر بمقدار سه وجب بردست گیرند و بریکسرآن زنند تا از زمین بلند شود و در وقت برگشتن برکمر آن زنند تا دور رود وعرب آنرا تله گویند- وبفتح اول بمعنی مرز باشد، و آن زمینی است که بجهت سبزی کاشتن یا چیزی دیگر مهیا سازند-و کنار های آن را بلند کنند.

پلارك - بر وزن تبارك ، جنسی از فولاد جوهردار باشد- وشمشیر وجوهر شمشیررا نیز گویند ۱ .

پلاس - بروزن مساس ، معروف است که پشمینه ای بود سطبر که درویشان پوشند - و پشمینهٔ گستردنی باشد یعنی جاجیم ۲ - و بمعنی مکر و حیله - و طرز و روش مکر و حیله دانستن هم آمده است، و بعربی مکار گویند .

پلاس انداختن - کنایه از پریشان ساختن وپراکنده نمودن باشد.

پلاسك - بروزن‌تبارك، بمعنی فلاکت ونکبت باشد.

پلالك - بالام ، بر وزن و معنی پلارك است که فولاد جوهر دار و تیغ وشمشیر صاحب جوهر باشد .

پلانی - بفتح اول بروزن یمانی ، اسب کمراه وکندرو راگویند.

پلپل - با بای فارسی ، بر وزن و معنی فلفل است که ادویهٔ گرم باشد ، و فلفل معرب آنست ۳ .

پلچی - بضم اول و سکون ثانی و جیم فارسی بتحتانی کشیده ، خرمهره راگویند ، چه پلچی فروش خرمهره فروش باشد .

پلخ - بفتح اول و ثانی و سکون خای نقطه‌دار، حلق وگلو راگویند .

پلخم - بفتح اول وثانی و سکون میم ، فلاخن راگویند و آن‌کفهایست که ازپشم یا از ابریشم بافند و بردو طرف آن دو ریسمان بندند وشبانان وشاطران بدان سنگ اندازند ۴.

پلخمان - با میم بر وزن فلك سان ، بمعنی فلاخن است که شبانان بدان سنگ اندازند۵ .

پلستك - بکسر اول وثانی وسکون سین بی‌نقطه وضم فوقانی وکاف ساکن، پرستوك باشد، وآن پرنده ایست‌که در سقف خانها آشیان کند وبعربی خطاف گویند ٦ .

پلشت - بفتح اول و ثانی و سکون شین وتای قرشت ، پلید و مردار وچرکین ونکبتی را گویند .

پل شکستن - کنایه از محروم ماندن - وبی‌طاقت شدن باشد .

پلغده - بفتح اول و ثانی و دال بی‌نقطه و سکون ثالث که غین نقطه دار باشد ، تخم مرغ و میوه ای که درون آن گندیده و ضایع شده باشد .

پلغته - بفتح اول و ثانی و سکون فا وفتح فوقانی ، پارچها وگلولهای علف سوخته را گویند که چون آتش در خانهٔ علفی افتد زور آتش آنهارا برهوا برد.

---

۱ - رك : بلارك . ۲ - معرب آن «بلاس» «تفس» و جمع، بلس (بضم اول و دوم) «ابن درید» . ۳ - رك : فلفل . ۴ رك : پلخمان- فلخم- فلخمان - فلاخن - فلخمه
۵ - رك : پلخم. پرستوك ٦ - رك : پرستو و پرستوك .

پلک - بفتح اول و ثانی بروزن فلك ، پلك چشم راگویند ـ و بمعنی آویخته هم آمده است، وبفتح و کسر اول و سکون ثانی هم بمعنی اول است وآن‌را لحاف چشم‌نیزمی گویند، وبعربی جفن خوانند . *

پلکه - بضم اول و ثانی و فتح کـاف ، بمعنی طعنه وسرزنش و سخنان درشت نا فهمیده گفتن باشد ـ و سخنان کنایه آمیز که استنباط معانی بد از آن توان کرد بکسی گفتن ، وپلکن هم‌بنظر آمده است که بجای ها نون باشد.

پلم - بفتح‌اول وسکون ثانی‌ومیم. خاك‌را گویند ، و بعربی تراب خوانند .

پلمس - بروزن کرکس، بمعنی‌مضطرب شدن ودست و پاکم کردن ـ و متهم ساختن ـ ودروغ گفتن باشد ۱ .

پلمسه - بروزن وسوسه ، بمعنی پلمس است که مضطرب شدن و دست و پاکم کردن ـ ومتهم ساختن ـ و دروغ گفتن باشد ۱.

پلمه - بر وزن نرمه ، لوحی که ابجد و غیر آن بر آن نویسند تا اطفال بخوانند ـ وبمعنی دروغ گفتن و بهانه کردن ـ وتهمت‌نمودن و متهم ساختن ـ ودست و پاکم کردن هم بنظر آمده است ۲ .

پلنگ - بفتح اول بر وزن خدنگ ، جـانوری است معروف ۳ ـ و نوعی از رنگ کبوتر باشد ـ وجانوری‌هم هست کـه دشمن شیر است ۴ ـ وجانوری که‌آن‌را زرافه هم میگویند ۵ ـ وهر چیز که در آن نقطها از رنگ دیگر باشد ـ و چارپایی را نیزگویند، و آن چهار چوب است بهم وصل کرده که درمیان آن را بانوار و امثال آن بیافند وبرآن بخوابند ، واین در هندوستان بیشترمتعارف است ـ و بکسر اول و ثانی از پیش آستانه تا نهایت ضخامت دیوار را گویند یعنی میان در.

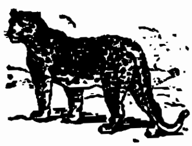

پلنگ

پلنگان گوزن افکن - کنایه از دلاوران و بهادران باشد.

پلنگر - بکسر اول بروزن سمنگر، نام پادشاه زادهٔ زنگیان بود ودر میدان بدست‌سکندر کشته شد، وبفتح اول هم‌گفته‌اند .

پلنگمشك ۶ - و فلنجمشك بفتح اول وکسر میم، نام دارویی است، و وجه تسمیهٔ آن به پلنگ مشك آنست که گل آن دارو بگلهای پشت پلنگ و برنگ آن میماند و بوی مشك میدهد ـ وبیدمشك را هم گفته‌اند.

پلواس - باواو بروزن الماس ، بمعنی فریب وچاپلوسی باشد ۷ .

پلوان - بضم اول بروزن نقصان، بلندی

---

۱ ـ رك : پلمه (تبدیل سین بمیم متعارف است). ۲ ـ رك : پلمس وپلمسه.
۳ ـ سانسکریت prdâku (پلنگ) . کردی pilink ، افغانی prâng «اسشق ۷۲» ، گیلکی وفریزندی و یرنی ونطنزی pälaeng «رك . ۱ص ۲۸۷» ، دزفولی palang ، کمنچه polang «یشوتن ۱ ش۹ ص ۲۲۳». ۴ ـ همان‌معنی اول‌است. ۵ ـ او را شتر گاو پلنگ گویند. رك: اشترگاو . ۶ ـ پهلوی palangmushk «اونوالا ۵۹۹» .
۷ ـ رك : پاوس .

* پلکان ـ بکسر اول و فتح دوم مشدد ، جمع پله (ه . م) ، پهلوی parrkân «ناوادیا ۱۶۴».

اطراف زمینی را گویند که در میان آن زراعت کرده باشند و مزارعان بربالای آن آمد و شد کنند تا زراعت پایمال نگردد ، ومعنی ترکیبی آن پل مانندناست چه وان بمعنی شبه و مانندهم آمده است۔ وپشتوارهٔ کاهرا نیز گویند .

پلوس - بروزن فلوس، مخفف چاپلوس است که فریب‌دادن بچرب زبانی باشد .

پلوك - بفتح اول و ثانی بواو مجهول رسیده و بکاف زده، غرفه و مخارجه و تالاری که بربالاخانه سازند۔ وبمعنی‌پتك وچکش‌آهنگران هم هست که بعربی مطراق گویند .

پلون - بضم اول و فتح ثالث و سکون ثانی ونون ، بمعنی پلوان است ۱ که بلندی اطراف زمین زراعت باشد.

پلونده - بروزن شرمنده، بستهٔ قماش‌را گویند وبعربی رزمه خوانند .

پله - بفتح اول و ثانی مخفف ، بر وزن ومعنی فله است که شیر حیوان نوزاییده باشد۔ و نام درختی است خودرو که برگش به پنجهٔ آدمی و گلش بناخن شیر میماند ، و بیخ آن گل سیاه و برگ آن نارنجی میشود ، و در جنگلهای هندوستان بسیار است۔ وبمعنی بضاعت قلیل واندك هم‌هست ۔ وموی اطراف سر را نیز گویند۔ وچوبکی که ریسمان برکمر آن بندند ودرکشاکش آرند ناصدایی ازآن ظاهر گردد ۔ وکفهٔ ترازو را هم گفته‌اند ۔ و بکسر اول و فتح ثانی‌مخفف بروزن صله، ابریشم بود۔ وآنچه کرم ابریشم برخود تنیده باشد ۲ ۔ ودرخت بیدی که برگش پنجه را ماند، وبعضی گویند درخت بید۔ مشکی است که بید مشك آن پنجه دار است ۔ و چوبکی رانیز گویند بمقدار یك‌قبضه وهردوسر آن تیز میباشد وآن را برزمین گذارند و چوب درازی بمقدار سه وجب برسر آن زنند تا از زمین بلند شود و در وقت فرود آمدن برکمر آن زنند تا دور رود، وآن بازیی است مشهورکه آنرا پله‌چوب خوانند۔ وبفتح اول و ثانی مشدد بروزن غله بمعنی‌درجه ومرتبه باشد۔ و هرمرتبه و پایه از نردبان را گویند ۳ ، و باین معنی با ثانی مخفف هم درست است۔ وبکسر اول‌وفتح ثانی مشدد بر وزن چله، کفهٔ ترازو راگویند ۔ و بمعنی هرمرتبه و پایه‌از نردبان باشد، و باین وزن و باین معنی بجای حرف اول تای قرشت هم‌نیز بنظر آمده است، الله اعلم.

پل هفت طاق - کنایه‌از هفت فلك باشد .

پلیته - بفتح اول و فوقانی بر وزن خریطه ، پنبه ولتهٔ تاب‌داده راگویند ومعرب‌آن فتیله است، خواه فتیلهٔ چراغ باشد وخواه فتیلهٔ داغ ۴ .

پلید - بفتح اول بر وزن یزید . بمعنی مردار و نجس باشد ۔ و مخفف پالید هم هست که ماضی پالیدن است بمعنی جستجوکرد وتفحص نمود ۵ .

پلیدن - بروزن رسیدن ، مخفف پالیدن است که بمعنی جستجو کردن و تفحص نمودن باشد ۶ .

پلیندی - بروزن فرزندی، نام نوعی از خربزه باشد که عربان بطابخ گویند .

---

۱ ـ رك : پلوان. ۲ ـ رك: پیله. ۳ ـ پهلوی parrak (رك : پلکان)، گیلکی paelläkan ، فریزندی و یرنی pellä «ك . ۱ص ۲۹۰» ، سمنانی pällekun ، سنگسری pollé، سرخهٔ pallekân، لاسگردی päldkân، شهمیرزادی pollá «ك .۲ص ۱۸۹».
۴ ـ رك : فتیله. ۵ ـ رك: پلیدن. ۶ ـ رك : پالیدن.

بیان هیجدهم(۱)

در بای فارسی با نون مشتمل بر شصت ودو لغت و کنایت

پن - بفتح اول وسکون ثانی، بمعنی اما وبمعنی لیکن باشد.

پناد - بروزن سواد ، بمعنی هوا باشد و آن کره ایست از عناصر اربعه که احاطهٔ آب وزمین کرده است .

پناغ - بکسر اول بروزن چراغ ، منشی ودبیر و نویسنده راگویند - وتار ابریشم را نیز گفته اند - و بیضه مانندی باشد از ریسمان خام که دور دوك پیچیده شود - و ماشوره را نیز گویند.

پنام - بفتح اول بروزن کلام ، تعویذی باشد که بجهت دفع چشم زخم نگاهدارند - واعمالی که بجهت دفع چشم زخم کنند. وبمعنی پوشیده و پنهان هم آمده است و بلغت زند وپازند (۲) پارچه ای باشد چهارگوشه که در دو گوشهٔ آن دوبند دوزند ومتابعان زردشت دروقت خواندن زند و پازند (۲) و اوستا آن را برروی خود بندند ۱ .

پنانك - با نون بر وزن تبارك ، صمغ درخت راگویند .

پناه ۲ - بفتح اول و ثانی بالف کشیده و بهاء زده، بمعنی حمایت باشد- وسایهٔ دیوار را نیز پناه گویند - و امر بدین معنی هم هست یعنی پناه ببر وپناه بگیر .

پناهد - باها ودال ابجد بروزن صباحت،

---

(۱) چك: هژدهم . (۲) چك : ژند وپاژند .

---

۱ - در اوستا paiti _ dâna ، در پهلوی padâm ، pandâm و panum . در کردهٔ ۲۹ آبان یشت بمعنی جامه‌ای که درزیر زره پوشند، آمده؛ در فرگرد ۱٤ وندیداد بند ۹ پنام جزواسلحه ولوازم یك‌مرد جنگی بشمار آمده، بجزاین معانی دراوستا وپهلوی پنام عبارت‌است از دو قطعهٔ پارچهٔ سفید از جنس پنبه که بروی دهان آویخته با دو نوار بپشت سر گره میزنند . زرتشتیان ایران آن را «روبند» نامند. این پردهٔ کوچك که بنا بتوضیحات تفسیر پهلوی اوستا باید دوبند انگشت پایین‌تر ازدهان باشد، دروقتی بکاربرده میشود که موبد درمقابل آتش مقدس ، اوستا سراید ومراسم دینی بجاآورد . استعمال پنام برای آن‌است که نفس وبخار دهن‌بعنصر مقدس‌نرسد. پنام‌از لوازم آتربانان (موبدان) است. «یشت ۱ص ۲۹۳ و۲۹۵ ح و۵۵۹»:

بتا ! نگارا ! ازچشم بدبترس همی چرا نداری باخویشتن همی تو پنام ؟

شهید بلخی .

ازین بیت پیداست که مراد همان روبند است نه‌تعویذ (مذکور درمتن) وفرهنگ‌نویسان بقرینهٔ چشم بد چنین درك کرده‌اند ! «گاتها ص۹۰۲» . زرانشت بهرام در ارداى ویراف نامه گوید:

بشد برتخت زر اردای ویراف پنامی بررخ و کستی‌اش برناف .

۲ - پهلوی panâh [panâhîh پناهی. پناه بردن] از pannâh *patnâh* از patinâtha ¤ « نیبرگ ۱٦۹ بنقل‌از هوبشمان» و رك: اسشق ۳۲۷-۳۲۸ .

یعنی پناه می‌آورد ۱ .

پناهنده۲ – بر وزن پراکنده، بمعنی پناه‌گیرنده باشد.

پناهید – بروزن دوانید ، یعنی بکسی پناه آورد ۱.*

پناهیده – بر وزن جفا پیشه ، بمعنی پناه‌گیرنده باشد۳ – وپناه‌دهنده‌را نیز گویند.*

پنبه‌بز – بفتح اول و بای ابجد بروزن کنده‌بز ، حلاج و نداف وپنبه زن‌را گویند.

پنبه درگوش – کنایه ازمردم‌غافل وسخن ناشنو باشد .

پنبه‌درگوش نهادن – و پنبه در گوش افکندن ، وپنبه درگوش کردن، هرسه‌یك معنی دارد که کنایه از غفلت داشتن و سخن ناشنودن باشد .

پنبه‌زن – بازای هوز بروزن کرگدن، حلاج ونداف راگویند .

پنبه شدن – بمعنی‌نرم وصاف‌وسفیدشدن باشد – وکنایه ازگریختن ومتفرق و پریشان گردیدن. و ازکسی بی‌موجب بریدن‌هم هست.

پنبه کردن – کنایه از گریختن – وگریزانیدن– وپریشان وپراکنده ساختن‌ومتفرق گردانیدن باشد – و کنایه از خاموش کردن – و دفع و محو نمودن – و منکر شدن– و عاجز گردیدن هم هست .

پنبه‌کن – بضم کاف امر است ، یعنی محو کن– ومنکرشو – و خاموش باش–وبگریز .

پنبه نهادن – کنایه از فریب دادن باشد– وکنایه ازراضی ساختن‌کسی را در امری– یابجایی روانه کردن هم هست.

پنبه‌ور – با واو ، بر وزن ومعنی پنبه بز باشد که حلاج و نداف است ، چه در فارسی با بواو وبرعکس تبدیل‌می‌یابد، چنانکه درفواید گذشت .

پنج – بفتح اول بر وزن رنج، عددی است معروف ۴ – و اشاره بحواس خمسه هم هست که سامعه و باصره و ذایقه ولامسه و شامه باشد – و بکسر اول گرفتن عضوی باشد باسر دو ناخن چنانکه بدرد آید ۵ .

---

۱ – رك : پناهیدن. ۲ – اسم فاعل ازپناهیدن. ۳ – اسم مفعول ازپناهیدن.
۴ – پهلوی panj ، اوستا panca « بیبرگ ۱۷۰ » ، سانسکریت pánca ، ارمنی hing ، کردی panj ، pênj ، افغانی pija ، استی fonj ، وخی pânz ، سریکلی وشغنی pinz : سنگلچی panz ، منجی panc « اسشق۳۲۸ »، یازغلامی pindz، زباکی pûnz، یودغا pânc، اشکاشمی pûnz « گریرسن ۹۱»ختنی pamja «روزگارنو ج ۳:۴: کشور ختن»، دزفولی penz؛ عددی بین چهار وشش، چهار بعلاوۀ یك، خمس . ۵ – رك : پنك .
*پناهیدن – بفتح‌اول وشم ، پناه‌بردن، ملتجی‌شدن [مرکب از:پناه (ه.م) + یدن‌پسوندمصدری].

غوزۀ شکفتۀ پنبه

*پنبه –بفتح‌اول‌وکسرسوم (لهجۀمرکزی)،پهلوی pambak «تاوادیا۱۶۳ »، گیلکی paembae «ك. ۱ص ۲۸۶ » ، شهمیرزادی pāmbā « ك. ۲ص۱۸۳»؛ قطن، بزبان علمی Gossypium. و آن نباتی است از خانوادۀ Malvacées . در نقاط گرمسیر ایران مانند بنادر جنوب ، سیستان ، بلوچستان ، قسمتی از فارس، خوزستان وکرمان کاشت‌آنرا میتوان معمول داشت. رك : فرهنگ روستایی ص۲۹۰ –۳۲۲ وگل گلاب۲۰۲–۳.

برگ و گل پنبه

پنجاب - بر وزن گنجاب ، ولایتی است از هندوستان که لاهور و توابع آن باشد ۱ .

پنج انگشت - معروف است- و نام نباتی هم هست که آنرا دلاشوب خوانند و بوته و درخت آن در کنار رودخانه ها روید و برگ آن مانند برگ شاهدانه باشد و آن را بعربی ذو خمسة اوراق و ذوخمسة اصابع خوانند و تخم آن را حب الفقد گویند و در علت استسقا بکار برند۲ - واشنان را نیز گفته‌اند- ونام موضعی‌هم هست نزدیك بمراغهٔ تبریز، و بحذف همزه هم بنظر آمده است که پنجنگشت باشد و معرب آن فنجکشت است . اگر شهوت برزنان غلبه کند قدری ازآن در زیر ایشان دود کنند در حال بنشاند. ٭

پنجاهه - بروزن‌یکماهه، مدت‌اعتکاف نصاری است و آن پنجاه روز می باشد چنانکه چلهٔ‌اهل اسلام چهل‌روز است ۳.

پنجپا- بـا بای فارسی بالف کشیده ، خرچنـگ راگویند، و آن جانوریست که درآب و در خشکی هـر دو می بـاشد و بعربی سرطان خوانند - وبرج‌چهارم است ازدوازده

پنجپا

بروج فلکی .

پنجپایك - بفتح‌تحتانی وسکون کاف، بمعنی پنجپاست که سرطان باشد.

پنجپایه - بفتح‌یای حطی، بمعنی‌پنج- پایك است که سرطان باشد- ونام برج‌چهارم است از فلك .

پنج بیچاره - خمسهٔ متحیره را گویند یعنی زحل و مشتری و مریخ و زهره و عطارد .

پنجر- بر وزن سنجر ، مخفف پنجره است- و هرچیزی که‌مشبك وشبکه دار باشد ۴- وبمعنی قفس‌هم آمده است.

پنجروز- کنایه از مدت اندك بـاشد چنانکه گویند « دنیا پنج روز است» و تخصیص به‌پنج روزاز آنست که آدمی در یك روز از ایام هفته بدنیا می‌آید و در یك روز از دنیا میرود وباقی پنج روز میماند که ایام‌تعیش اوست۵ .٭

پنجرهٔ لاجورد - کنایه‌از آسمان است .

پنجش- بکسر اول بر وزن دلکش ، کلولهٔ پنبهٔ حلاجی کرده راگویند.

پنج‌شعبه- کنایه از حواس خمسهٔظاهر است که آن سامعه و باصره و لامسه و ذایقه وشامه باشد .

---

۱ - امروز بپاکستان تعلق‌دارد .

۲ - Vitex agnus castus «ثابتی ۱۷۰».

۳ - پس از چندین چله درعهد سی‌سال
شوم پنجاهه گیرم آشکارا!. «خاقانی شروانی۲۱».

۴ -رك: پنجره. ۵ - پنج دال برعدد قلیل‌است.

٭ **پنجاه** - بفتح اول ، پهلوی panjâh ، اوستا pancâsata ، سانسکریت pancâçát ، کردی pênjâ ، افغانی panjôs «اسشق۳۲۹»، پارسی باستان pancâthat٭ «نیبرگ ۱۷۰» ، زباکی panjâh «کریرسن ۹۱» ، گیلکی paenjâh . عددی برابر پنج بار ده ، خمسین .

٭ **پنجره** - بفتح‌اول وسوم و کسرچهارم(لهجهٔ‌مرکزی) معرب‌آن « بنجره» است. «تفس» . بقیه درصفحهٔ ۴۲۱

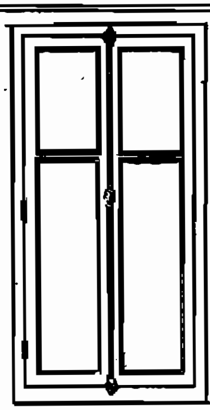

پنجره

پنجك - بضم اول بروزن اردك، گلولهٔ پنبهٔ حلاجی کرده باشد- وبفتح اول گیاهی است و آن پنج شاخ میباشد و مانند عشقه بر درخت می‌پیچد.

پنج گنج- باکاف فارسی بروزن پنج‌پنج، کنایه از حواس **خمسه** است که سامعه و باصره وذایقه و لامسه وشامه باشد - وصلوات خمس را نیز گویند که پنج‌وقت نماز باشد ۱ .*

پنجم رواق- کنایه از آسمان پنجم است که فلك مریخ باشد.

پنج نوش - بروزن رنج نوش، معجونی باشد مرکب از پنج چیز که بجهت تقویت دل خورند، ومعرب آن فنجنوش است.

پنجه - بفتح اول و خفای آخر بر وزن گنجه ، معروف است که پنج ۲انگشت باکف دست‌ویا باشد ازانسان وحیوانات دیگر ۳ - ورقصی‌را نیز گویند که جمعی دست یکدیگر را گرفته باهم رقص کنند ومعرب آن فنزج است ۴ - و گلوله های سنگ باشد که دیدبانان

پنجه برای جنگ نگاه دارند - و سنگ منجنیق را نیز گفته‌اند- و سنگی که از کشتی بکشتی غنیم اندازند - وگیاهی که بر درخت پیچد و آن را عشقه خوانند، و باین معنی بکسر اول هم آمده است - و بفتح اول و ظهور آخر مخفف پنجاه است که عدد معلوم باشد ۴ - و ماهی - و دام و قلاب و شست ماهی‌را هم گفته‌اند چه ماهی باعتبار نون که حرفی است از حروف تهجی و شست ماهی باعتبار پنجه که بحسب عدد شصت است ۵ .

پنچه- بضم اول و با جیم فارسی بروزن غنچه ، بمعنی پیشانی باشد که عربان ناصیه گویند - و مویی را نیز گفته اند که از سرزلف ببرند وآنرا پیچ‌وخم داده برپیشانی گذارند .

پنجه بر روی زدن- کنایه ازروسیاه کردن باشد .

پنجه بند- بضم اول و فتح جیم فارسی وبای ابجد بروزن مستمند ، پیشانی‌بند راگویند که بعربی عصابه خوانند .

پنجهٔ بیچاره - کنایه از کواکب متحیره باشد ۶ که زحل ومشتری ومریخ وزهره وعطارد است .

پنجهٔ دزدیده- ترجمهٔ خمسهٔ مسترقه است، وآن پنج روزی باشد که درآخر تقویمها نویسند، و وجه تسمیه بدزدیده از آن جهت شده است که وزیر یکی از پادشاهان عجم حاصل این پنج روز را از تمام ممالك او همیشه از میان میبرده و بحساب در نمی‌آورده است ۷ .

پنجهٔ کبك دری- نام‌لحن هفتم‌است ازسی لحن باربد بقول بعضی .

---

۱ - و نیز خمسهٔ نظامی راگویند . ۲ - باین‌معنی‌در پهلوی panj « تاوادیا ۲:۱۶۳»؛ پنجه مرکب است‌از: پنج (ه .م) + ه(پسوند نسبت). ۳ - رك : پنزه . ۴ - رك : پنجاه . ۵ - جمله مخدوش است؛ ماهی را در عربی‌نون گویند، نون بحساب جمل پنجاه است ۶ - باخمسهٔ متحیره . ۷ - رك : بهترك (؟) .

* **پنجم** - بفتح اول وضم سوم، عدد ترتیبی پنج ، پهلوی pancum « اسشق ۳۲۸ »، pancôm «اونوالا ۵۷۲»؛ مرحلهٔ پنج، مرتبهٔ پنج، (ه . م).

بقیه ازصفحهٔ ۴۲۰

پنجره مشبکی‌است که برای ورودنور وهوا دراطاق‌تعبیه کنند .هرچیز شبکه‌دار.رك: پنجر.

پنجهٔ گربه - بضم کاف فارسی، بیدمشک را گویند و آن را کربه نیز خوانند .

پنجهٔ مریم - گیاهی باشد خوشبوی باندام پنج انگشت - گویند مریم مادر عیسی علیه السلام در هنگام وضع حمل بر آن گیاه چسبیده بود.

پنج یوده[۱] - با تحتانی و واو مجهول و دال بر وزن پنج روزه ، بمعنی نصف عشر است چه ده یوده [۲] عشر را گویند که ده یك باشد .

پند - بفتح اول وسکون ثانی ودال ابجد، آنست که بعربی نصیحت گویند [۳] - و بمعنی زغن و غلیواج هم آمده است - وبضم اول گلولهٔ پنبهٔ حلاجی کرده باشد - وبااول مکسورنشستگاه را گویند و بعربی مقعد خوانند .

پندار [۴] - بکسر اول بر وزن بسیار ، تکبر وعجب را گویند - وامر بدینمعنی هم هست - وبمعنی فکر وخیال و تصور - و خود را بزرگ پنداشتن نیز آمده است.

پنداره [۴] - بکسر اول وفتح خامس ، بمعنی آخر پندار است که فکر و خیال و تخیل باشد، وپندارگان بمعنی تخیلات.

پنداشتن [۵] - بکسر اول بر وزن بگذاشتن ، بمعنی گمان بردن و تصور کردن باشد - و بمعنی عجب و تکبر نمودن هم آمده است . *

پندش - بضم اول و فتح ثالث بروزن کس کش، گلولهٔ پنبهٔ حلاجی کرده را گویند.

پندك - بضم اول بر وزن اردك ، بمعنی پندش است که گلولهٔ پنبهٔ حلاجی کرده باشد .

پندند [۶] - بروزن و معنی فرزند است بلغت زند و پازند (۱) .

پنده - بکسر اول و سکون ثانی و فتح

(۱) چك: زند وپازند.

۱ - ظ ، پنجویه . رك: الفهرست ص ۳۳۸ س۱۹ « ششویه» بجای «پنجویه» .
۲ - رك:ده‌یوده. ۳ - پهلوی pand،ایرانی‌باستان panti(راه) «بارتولمه۸۴۷»، پارسی باستان pathi (راه)، سانسکریت páthan، ارمنی hun، استی fänd (میل، آرزو) «اشتق۳۳۰» «نیبرگ ۲۶۹»پس اصلا پندبمعنی راه است و مجازاً پنددادن بمعنی نشان دادن راه و روش، اپنتی apanti دراوستا بمعنی بیراهه‌است. «فاب ۱ : ۵۹» . ۴ - اسم‌از پنداشتن (ه .م).
۵ - پهلوی pa ên dâshtan « اشتق۳۳۱ » « نیبرگ« ۵۲»بمعنی چنین فرض‌کردن؛ ترکیب‌اسم وفعل. ازضمیر نظیر دارد [رك : زنهار، وتتبعات ایرانی. دار مستتر ص۲۰۸ ».پنداشتن درادبیات فارسی درست بمعنی لغوی خود بمعنی فرض‌کردن وانگاشتن آمده. خیام گوید:

چون نیست زهرچه هست جزباد بدست   چون هست بهرچه هست نقصان و شکست
انگار که هرچه هست در عالم نیست   پندار که هرچه نیست در عالم هست.

« [کنیزك جمشید پس از نوشیدن شراب] سر بربالین نهاد و یکشبانه روز بخفت ‹ همه پنداشتند که کاراو بآخر رسید؛ چون‌از خواب درآمد ازدرد شقیقه هیچ‌اثری‌نیافت.» «نفایس‌الفنون قسم اول‌در علوم اواخر ص۲۰۱» خواجه عبدالله انصاری‌گوید : خدایا ! پنداشتم که ترا شناختم ، اکنون پندار را در آب‌انداختم . » سعدی در گلستان:

نه‌بیند مدعی جز خویشتن را   که دارد پردهٔ پندار در پیش .

۶ - هز pandand ، پهلوی frazand ، فرزند « یونکر ۱۲۰ » .
* پنداوسی - رك : پیداوسی .

ثالث ، مطلق قطره را گویند اعم از قطرهٔ آب وقطرهٔ باران وقطرهٔ خون وامثال آن ـ و بمعنی نقطه وذرات هم‌بنظر آمده است ۱ .

پندیدن ۲ - بروزن خندیدن، نصیحت کردن ونصیحت پذیرفتن ونصیحت شنیدن وقبول کردن باشد .

پنزه ۵ - بفتح اول بروزن غمزه، نوعی از رقص است و آن چنان باشد که جمعی دست یکدیگر راگرفته باهم برقصند ۳ .

پنك - بفتح اول و کسر ثانی و سکون کاف تازی بزبان زند و پازند (۱) آلوچه را گویند ۴ ، و آن میوه‌ایست معروف ـ و بفتح اول و ثانی بمعنی وجب باشد که بعربی شبر خوانند ـ و بکسر اول و سکون ثانی گرفتن اعضای آدمی باشد با دو سر انگشت یا ناخن چنانکه بدرد آید ۵ ـ وبفتح اول وسکون ثانی وکاف فارسی خوشهٔ خرما باشد ـ و بمعنی چوب هم‌هست که ترکان آغاج گویند ـ ودریچهٔ خانه را نیز گفته‌اند ـ ووقت بامداد هم هست که بعربی صبح خوانند ٦ ـ وبکسر اول یك‌حصه ازده‌هزار حصهٔ شبانروز است چه شبانروزی را بده هزار قسمت کرده‌اند و هرقسمتی را یك‌پنك خوانند ـ وپنگان را نیز گویند، وآن طاسی باشد از مس و امثال آن که در بن آن سوراخ تنگی کنند بقدر زمانی معین یعنی چون آن طاس را برروی آب ایستاده نهند بقدر آن زمان معین پر شود و بته آب نشیند و بیشتر آبیاران و مزارعان دارند چه آن را در مقسم آب درمیان تغار آبی نهند بقدر آنچه میان ایشان مقرر شده باشد بعضی را یك پنگان وبعضی را بیشتر آب دهند که بزراعت ایشان رود، ودر هندوستان بجهت‌دانستن ساعات شبانروزی معمول است ۷ .

پنگان - باکاف فارسی بروزن سندان ، هرکاسه وپیاله راگویند عموماً ـ وطاس مس ته سوراخ کرده باشد که آنرا در میان آب ایستاده گذارند و ساعات شبانروزی رااز آن معلوم کنند خصوصاً وآنرا طشت‌وسبو نیز گویند، ومعرب‌آن فنجان ۸ است ۹ .

پننگ - بفتح‌اول بروزن پلنگ، دریچهٔ خانه راگویند، و بکسر اول‌نیز بهمین معنی‌آمده است ۱۰. ٭

پنیرك - با رای قرشت بروزن کنیزك ، نام‌نباتی است که آنرا گلی بودسرخ رنگ وچون آفتاب بسمت الرأس رسد بشکفد و آن را گل خبازی وبعربی ملوکیه خوانند ونان کلاغ همان

---

(۱) چك: زند وپازند.

۱ - فرهنگ دساتیر ۲۳۹ . ۲ - ازپند + یدن (پسوند مصدری).
۳ - رك: پنجه. ۴ - هز ، pang، پهلوی âlûd، آلو «یونکر ۱۲۰».
۵ - رك: پنج. ٦ - هز ، pang ، پهلوی bâm، بامداد(صباح) «یونکر۱۲۰».
۷ - رك : پنگان . ۸ - رك: تفس. ۹ - پنگان ، طاس بود. «لغت فرس ۳۹۷». ۱۰- رك: پنك.

٭ پنهان - بفتح وکسر اول، پهلوی pa nihân «اسشق۳۳۲» رك : نهان .

٭ پنیر - بفتح اول، پهلوی panîr (هزوارش guftâ) «یونکر ۷۹» «تاوادیا۱۶۳:۲»، گیلکی و فریزندی و یرنی و نطنزی pänîr «ك . ۱ ص ۲۹۱» ، سمنانی panîr، سنگسری pandir ، لاسگردی و شهمیرزادی pänîr «ك .۲ص ۱۹۰» ، خوراکی که ازشیر بسته ترتیب دهند وبعربی جبن گویند.

است ، و پنیرك از آن جهت گویندش كه میوهٔ آن به‌پنیر میماند، وآفتاب گردك نیزمیگویندش‌بجهت آنكه بهرطرف كه آفتاب میگرددآن‌گل میل‌بدانطرف میكند ۱ ، و بعضی گویند پنیرك نیلوفراست- وخرباارا نیز گفته‌اند، وآن‌جانوریست از جنس چلپاسه .

پنیرك
ومیوه ودانهٔ آن

پنیره - بــر وزن خمیره ، بمعنی پنیرك است كه آن را خبازی و ملوكیه و نــان كلاغ خوانند - و آفتاب گردك را نیز گویند كه نیلوفر - و جــانوری باشد كه بسریانی حربا گویند .

پنیلو - با لام و واو و حركت مجهول، جایی را گویند در شهر كه در آن اسباب و غله وامثال آن فروشند.

بیان نوزدهم

در بای فارسی با واو مشتمل بر هفتاد ودو لغت و كنایت

پو - بضم اول و سكون ثانی،بمعنی پوی است كه رفتار متوسط باشد ، و پویه نیز همین معنی دارد.

پوازی - بفتح اول بر وزن نــازی ، بمعنی درد و سوزش باشد و آن را بعربی جوی خوانند .

پوپ- با ثانی مجهول بر وزن خوب ، كاكل مرغان را گویند و آن پری چند است بر سر های ایشان كه از پرهای مقرری دراز تر وبیشتر میباشد- وبابای فارسی شانه سر راگویند. و آنرا مرغ سلیمان هم خوانند چنانچه شپرموا مرغ عیسی ۳ .

پوپش- بفتح بای‌فارسی بروزن‌دوكش، هدهد و شانه‌سر راگویند ۲ .

پوپشمن- بكسر ثالث و میم بر وزن رو چركن ، بلغت زند و پازند (۱) خودی را گویند از آهن كه در روز های جنگ بر سر گذارند .

پوپك - با بای فارسی و نــازی هردو آمده است بروزن كوچك ، بمعنی هدهد و شانه سر باشد ۳ - و دختر بكر و دوشیزه را نیز گویند .

پوپك

(۱) چك : زند وپازند .

۱ - پنیرك Malva از تیرهٔ پنیركیان Malvacées جنسهای بسیار دارد؛ بعضی یكساله وبرخی دائمی وگلهای آن‌بنفش وگل‌آن ملین است . «گل گلاب ۲۰۱».
۲ - رك: پوپك . ۳ - پوپو ، پوپه، پوپك و بوبو وصور دیگر، لاتینی Upûpa یونانی Epoph ، كردی papû، pâpû «اشتق ۳۳۳» و رك: پرندگان در لهجه‌های كردی ص ۴۰ - ۴۳ .

پوپل - با بای فارسی ، بروزن و معنی فوفل باشد ، و آن چیزیست شبیه بجوز بوا ودر هندوستان با برگ پان خورند، ومعرب آن فوفل است.

پوپو - با بای فارسی بر وزن کوکو ، شانه سر وهدهدرا گویند که‌مرغ سلیمان‌است ۱ـ وآواز هدهد را نیز گفته‌اند چنانکه آواز فاختهرا کوکو خوانند .

پوپه - بضم اول وفتح بای فارسی،بمعنی پوپو است که هدهد باشد ۱ .

پوت - بضم اول وسکون ثانی وفوقانی ، جگر گوسفند را گویند و لهذا قلیه‌ای که از جگر گوسفند سازند قلیه پوتی خوانند — و بمعنی لوت هم آمده است که اقسام خوردنی‌ها و انواع اطعمه و اشربه باشد ـ ونوعی از خربزه هم هست .

پوته - باتای قرشت بروزن غوطه،خزانه و مخزن را گویند . ❊

پوخت - بر وزن سوخت ، بمعنی پخت باشد که از پختن است ۲ .

پود - بضم اول بروزن سود ، نقیض تار است وآن رشته‌ای باشد که درپهنایی جامه بافته میشود و تار بدرازی جامه ۳ ـ و آتشگیره را نیز گویند وآن چیزی باشد که باچخماق آتش برآن زنند ۴ ـ وبمعنی کهنه هم آمده است که در مقابل نو باشد ۵ .

پودات - با تای قرشت بروزن پوچات، بمعنی محسوس باشد و پوداتان بمعنی محسوسات یعنی آنچه بنظر وحس درآید ۶ .

پوده - بر وزن روده ، بمعنی پود است که نقیض تار باشد، چه آن درطول جامه و این در عرض بافته میشود ـ و کهنه و پوسیده و از هم رفته را هم‌گفته‌اند ۷ ـ و رکوی سوخته ـ وچوبی پوسیده که‌آنرا بجهت آتشگیرمهیا کرده باشند ۴ وبعربی‌حراقه خوانند ـ وسوده وریختهرا نیز گویند ـ و گندیده و ضایع شده را هم گفته‌اند ۷ .

پور - بضم اول بروزن حور، بمعنی‌پسر است که برادر دختر باشد ۸ ـ و نام رای شهر کنوج ۹ هم‌هست واو یکی‌از پادشاهان و رایان هندوستان بوده، ومعرب آن فور است ـ وکسی‌را نیز گویند که خود را نادان و هیچمدان وانماید ۱۰ ـ ودراج‌را نیز گفته‌اند وآن پرنده ـ ایست معروف .

پوران - بروزن توران ، نام شهر کنوج است ومعرب آن قنوج باشد۱۱ـ و بمعنی خلیفه وجانشین ۱۲ـ وبادگار هم‌آمده است ـ وجمع پور هم هست که پسران باشد .

---

۱ ـ رك: پوپك. ۲ ـ رك : پختن . ۳ ـ طبری pê (پود)، مازندرانی pî « واژه نامه۱۸۳» . ۴ ـ درطبری pita (سوخته (آتشگیره)) « واژه‌نامه ۱۸۷».

۵ ـ طبری pît (پوسیده). «واژه‌نامه۱۸۷». ۶ ـ ازدساتیر «فرهنگ دساتیر۲۳۹».

۷ ـ پهلوی pûtak (گنده ، متعفن) ، اوستایی pûiti (عفونت) « بارتولمه ۹۰۹ » « نیبرگ ۱۸۸» ، ارمنی put ، سانسکریت pûyati، استی am _ bud «اشق ۳۳٤».

۸ ـ دراوستا وپارسی باستان puthra ، سانسکریت putra، پهلوی pos و puhr «یشت۲:٦٢»، خوانساری pîr «سالنامهٔفرهنگ کلپایکان ٤٦» رك: پسر. ۹ ـ معرب آن قنوج.

۱۰ ـ شاید مصحف «تور» tûr که درگیلکی بمعنی خل و دیوانه است. رك:تور.

۱۱ـ رك:پوره. ۱۲ـ فرهنگ دساتیر ۲۳۹.

❊ پوتین ـ پوطین، ازفرانسه bottine ، کفش گردنه دراز.

پوتین

پوران تروش - پوران معلوم، بضم فوقانی ورای بی‌نقطه وسکون واو وشین‌نقطه دار، نام ساخری بوده که درزمان خود مثل و مانند نداشته ۱ .

پوران دخت - بضم دال بی نقطه وسکون خای نقطه دار و تای قرشت بمعنی پسر است نه دختر ، نه یك پسر بلکه چندین پسر است ، چه پوران جمع پسر باشد، وآن نام‌دختر خسروپرویز است که پیش ازآزرمیدخت پادشاهی کرده واورا بدین نام ازجهت‌آن خوانده‌اند که ازوکارهای مردانه بظهور آمده است واورا توران دخت با تای قرشت نیزگویند باین اعتبار که از نسل ملوك ترکستان‌بوده۲ .

پوردگان ۳ - بضم اول وسکون ثانی مجهول و را و دال بی نقطه و کاف فارسی بالف کشیده و بنون زده ، بباید دانست که فارسیان خمسهٔ مسترقه را بر پنج روزآخرآبان ماه می‌افزایند که مجموعه ده روز شود وآن ده روز را پوردگان میگویند، ودراین روزها جشن سازند وشادی‌نمایند وآنراجشن پوردگان‌خوانند،ومعرب آن فوردجان است۴ .

پوردیان - با یای حطی ، بر وزن و معنی پوردگان است که ایام جشن پارسیان باشد .

پورشسب ۵ -پورمعلوم، بفتح‌شین‌نقطه دار وسکون سین بی نقطه و بای ابجد ، نام پدر زردشت است که پیرآتش پرستان باشد .

پورعنقا - لقب زال پدر رستم است، چه گویند او را سیمرغ بزرگ کرد وسیمرغ‌را عنقا نیز خوانند .

پورك - بر وزن خوبك ، نام دختر رای قنوج است و او در حبالهٔ بهرام‌گور بود .

پورکند - با کاف بر وزن زورمند ، طاق وایوان ومنزل راگویند، وباین‌معنی با زای نقطه دار هم بنظرآمده است .

پورمند - با میم بر وزن هوشمند ، صاحب فرزند و عیالمند را گویند - و با ثانی مجهول نام‌گیاهی است خوشبو .

پوره - بر وزن شوره ، بمعنی پور باشد که پسر است - و تنهٔ درخت را نیزگویند- وبزبان هندی بمعنی تمام باشد۶ .

---

۱ - ظ، مصحف‌برائرش (وصوردیگر)توراتی Brat resh نام‌قاتل زرتشت«مزدیسنا۷۹-۸۰».

۲ - Bôrân - dôxt (رك : پوستی . نام‌نامه ص۷۰) . بوران ظاهراً مرکب است از bôr بور (سرخ) + ان (نسبت) یعنی گلگون، چنانکه سپیتمه (سپیتمان) نام خانوادهٔ زرتشت بمعنی(از نژاد)سفیداست وسرخاب وسهراب هردو بمعنی‌آب سرخ‌است. «ازافادات استادپور داود».

۳ - صحیح پروردگان است. بیرونی گوید : « پروردگان چیست ؟ پنج روز پسین اندرآبان ماه، وسبب نام‌کردن آن چنانست که گبرکان اندرین پنجروز خورش وشراب‌نهند روانهای مردگان را و همی گویند که جان مرده بیاید وزآن غذاگیرد ، و چون از پس آبانماه پنجروز افزوئی بوده است، آنك اندرگاه خوانند گروهی ازایشان پنداشتند که این روز پروردگان است و خلاف بمیان افتاد واندرکیش ایشان مهم چیزی بود. پس هردو پنجرا بکاربردند ازجهت احتیاطرا. وبیست وششم روز آبان‌ماه فروردگان کردند وآخرشان آخر دزدیده، وجملهٔ فروردگان دمروز گشت.» «التفهیم ص ۲۵۶» رك: فروردگان .

۴ - معرب آن: فروردجان «التفهیم ص ۲۵۶ ح » .

۵ - پهلوی Pôrûshasp مرکب از : پوروش بمعنی دو رنگ ، سیاه وسپید وپیر + اسپ، یعنی دارندهٔ اسب دورنگ یااسب پیر، درمروج‌الذهب «بورشسف» ودر طبری بوسنسف (بورشسف) آمده «مزدیسنا ص۷۰ وجدول برابر ص۶۹» و رك : پیترسپ .

۶ - ازریشهٔ pur درسانسکریت بمعنی پر کردن ، مملوکردن و اسم مفعول آن در سانسکریت pûrna است یعنی پرشده، تمام،کامل. «دکتر کونهن راجا».

پوریان - بکسر ثالث بر وزن حوریان، ساکنان ومتوطنان شهر کنوج را گویند چه پور نام رای شهر کنوج[۱] هم هست .

پوز [۲] - بضم اول وسکون ثانی مجهول و زای هوز ، پیرامون و گرداگرد دهان حیوانات باشد - ومابین لب و بینی را نیز گویند - و بمعنی ساق درخت هم آمده است - و منقار مرغانرا نیز گفته‌اند، و با زای فارسی هم درست است.

پوزش [۳] - با ثانی مجهول بر وزن سوزش ، بمعنی عذر ومعذرت وعذر آوردن ومعذرت خواستن باشد .

پوزن - بر وزن سوزن ، زمینی را گویند، که بجهت زراعت کردن پاك کرده باشند .

پوزه [۴] - بر وزن روزه ، پیرامون وگرداگرد دهانرا گویند - و بمعنی تنهٔ درخت هم آمده است[۵] .

پوزیدن - بر وزن گوزیدن ، عذر آوردن ومعذرت خواستن باشد[۶] .

پوس - بر وزن طوس ، چرب زبانی و فریب و فروتنی را گویند[۷] .

پوسانه - بر وزن روزانه ، فریب دادن وفروتنی و بزبان خوش مردم را فریفتن .

پوست - بر وزن دوست ، معروف است[۸] - و بمعنی غیبت هم آمده است که بدگویی ومذمت باشد .

پوست باز کردن - کنایه از اظهار نه دلی نمودن وراز گفتن باشد .

پوست پیرای - با بای فارسی وبتحتانی رسیده ورای بی‌نقطهٔ بالف کشیده وبیای حطی زده ، چرم گر و دباغ را گویند .

پوست دادن - کنایه از اظهار نه دلی نمودن ومافی‌الضمیر گفتن باشد .

پوست سگ برو کشیدن - کنایه از بی حیایی و بی شرمی‌نمودن باشد .

پوستگال - باکاف فارسی بالف کشیده وبلام زده ، پوست بی‌موی‌را گویند که درزیر دنبهٔ گوسفند می باشد وآنرا باندك دنبه جدا کرده در سیراب پزند، و پوست دبر گوسفند را نیز گفته‌اند که سرگین از موهای آن آویخته‌است .

پوستگاله - بالام بر وزن پوست پاره، بمعنی پوستگال است که پوست زیر دنبهٔ گوسفند وپوست مقعد گوسفندباشد .

پوست کردن - کنایه از انیس و محرم ساختن باشد - و غیبت نمودن و خبث کردنرا گویند .

پوستین - لباسی‌است‌معروف[۹] . و کنایه از غیبت ومذمت وعیب هم‌هست .

---

۱ ـ معرب آن ، قنوج . رك : پور.　　　۲ ـ کردی pûz، pôz، افغانی pôza ، paza، سنگلجی fuzik، منجی foska، استی finje، ارمنی pinj(pinç) «اشق ۳۳۵»، فارسی نیز پوزه ، معرب آن بوز « نفس » . رك : پوزه .　　　۳ ـ اسم مصدراز پوزیدن (مستعمل درویس ورامین) «اشق ۳۳۶».　　　۴ ـ پهلوی pôcak «تاوادیا ۱۶۴ :۲» ورك: اشق ۳۳۷

۵ ـ رك : پوز .　　　۶ ـ رك : پوزش .　　　۷ ـ رك : پلوس .

۸ ـ پهلوی pôst «نیبرگ ۱۸۶» «تاوادیا ۱۶۴ :۲»، اوستا pasta «بارتولمه ۹۰۴»، کردی pôst ، pîst ، افغانی pôst ، وخی pist ، سریکلی past «اشق۳۳۸» ؛ جلد یعنی غشایی که بدن انسان و حیوانات را می پوشاند ـ پردهٔ بیرونی ـ قشر .　　　۹ ـ پهلوی pôstîn «اشق۳۳۸»، pôstên «اونوالا ۵۶۶ ب»؛ لباسی‌جبه مانندازپوست بز و گوسپند.

پوستین بگازر - کنایه از بد گو وعیب جوینده باشد .

پوستین دریدن - کنایه از افشای راز کردن باشد .

پوستین کردن - کنایه از بدگویی کردن وعیب نمودن باشد[۱] .

پوسه - بروزن بوسه، ریسمانی راگویند که بر وقت رشتن بردوك پیچند.*

پوش - با ثانی مجهول بروزن موش ، زره وجوشن راگویند - وامر بردورشدن وبکناری رفتن هم هست یعنی از راه دورشو - ونام گیاهی است که آنرا میکوبند وشافها میسازند واز جانب ارمن می‌آورند و آنرا پوش دربندی میخوانند . نقرس را نافع است ، و شیاف خوزی همان‌است.

پوشا[۲] - با ثالث بالف کشیده، پوشنده وپوشندگی راگویند[۳] .*

پوشك - با ثانی‌مجهول بروزن‌موشك، بزبان ماوراء النهر گربه راگویند و بعربی سنور خوانند[۴] .

پوشگان - با ثانی مجهول و فتح ثالث وکاف فارسی بر وزن موکشان، نام نوایی‌ست‌از موسیقی - و بمعنی مغیبات‌هم‌هست‌یعنی‌چیزهایی که درعالم غیب‌اند- وبسکون‌ثالث‌بروزن‌دوستان نام جایی و مقامی است نزدیك‌به نیشابور-ومقامی است از مقامات سالك که آنرا بعربی غیب‌الغیب گویند ، وآن برنگ سبز است که بعربی خضر خوانند ، وچون سالك قطع این مقام کند ذات مقدس تجلی نماید وفانی درحق وباقی دروگردد.

پوشنگ - با ثانی مجهول بر وزن هوشنگ ، نام قریه‌ایست مابین قندهار و مولتان ومعرب‌آن فوشنج بود[۵] - و بسکون ثالث وفتح نون بمعنی پوشك است که گربه باشد[۶] .

پوشنه - بضم اول و سکون ثانی و فتح ثالث و نون ، بمعنی سرپوش باشد - وهرچیزی که آنرا پوشند و در بر کنند .

پوشه[۷] - بر وزن خوشه ، بمعنی‌مطلق پرده باشد که بر روی چیزها پوشند و از درها آویزند .

پوك - بضم اول وسکون ثانی و کاف ، بمعنی بیمغز و میانه تهی باشد[۸] - و غله ای را نیز گویند که درجایی پنهان کنند وخاك بربالای آن ریزند - و بادی که بجهت آتش‌روشن کردن از دهن بدمند[۹] - و آتشگیره را نیز گفته‌اند وبعربی حراقه خوانند .

پول - بر وزن غول ، معروف است وبعربی فلوس گویند[۱۰]- و بمعنی پل رودخانه‌هم آمده است مطلقاً خواه باخشت وسنگ وخواه با چوب وتخته سازند[۱۱].

---

۱ - رك: پوست کردن. ۲ - نعت فاعلی (صفت مشبهه) از پوشیدن . ۳ - رك : پوشاك. ۴ -نیز پشك pôshek (ه م) معادل گیلکی pîcâ (؟) (اشتق ۳۲۲).

۵ - رك: بوشنج . ۶ -رك: پوشك. ۷ - مرکب از: پوش + ه (نشانهٔ اسم آلت).

۸ - گیلکی pûk . ۹ - ارمنی puk (دم، نفس) ، pukk (دم آهنگری) اشتق ۳۳۹. ۱۰- اصل‌آن Obolos’ یونانی‌وآن سکه‌ای یونانی‌است مساوی‌سدس درهم آتیکی یا ۱۵ سانتیم« لغت یونانی انگلیسی آکسفرد » وفلوس عربی‌هم معرب همین کلمه است «نقود ص۶۷ ح۲ وص ۶۸ ح». راجع بپول از نظر اقتصاد. رك : اقتصاد پوز همایون از نشریات دانشگاه تهران ص ۲۳۸ .

۱۱- تراهست محشر، رسول حجاز دهنده پیول چنیود جواز. عنصری بلخی.

دزفول (دژ + پول) لغة بمعنی پل‌دژ(قلعه) است که بشهرمعروف خوزستان اطلاق شده.

بقیه درصفحهٔ ۴۲۹

پولاب - بر وزن دولاب ، بمعنی حس باشد و پولابی‌حسی، یعنی آنچه بحس ونظر درآید [1] .

پولاد[2] - بسکون دال ، معروف‌است که ازآن‌کارد و شمشیر وامثال‌آن سازند -وتیغ و شمشیر را نیز گویند — و نام پهلوانی است ایرانی — و نام دیوبست مازندرانی و اورا پولاد غندی میگفته‌اند بضم غین نقطه دار - و بمعنی گرز هم هست.

پولاد خای - کنایه ازاسب‌سرزور باشد .

پولادرگ - کنایه‌از اسب‌پرزورباشد.

پولادسنجان - کنایه از دلاوران ومبارزان واسلحه داران باشد .

پولاد هندی - کنایه‌ازشمشیرهندی باشد .

پولانی - با ثانی مجهول بر وزن طولانی ، نوعی ازآش‌آرد باشد .

پوله - با ثانی مجهول بر وزن لوله ، خربزهٔ مضمحل شده راگویند - وهندوانه‌ومیوه های دیگر را نیز گفته‌اند که درون آنها نرم و ضایع شده باشد .

پون - با نون وحرکت غیرمعلوم، نمد زین راگویند که نکلتو باشد .

پوی - بر وزن جوی، بمعنی پویه‌باشد که رفتار متوسط است یعنی نه تند و نه آهسته، و بعضی رفتار تند راگویند- وامر بدینمعنی هم هست یعنی راه رو وقدم‌بردار .

پویا[4] - بروزن گویا، رونده‌راگویند- و بعضی دونده را نیز گفته‌اند .

پویان[4] - بر وزن جوبان،بمعنی‌پویا باشدکه رونده است - و دونده رانیز گویند .

پوی پوی - با بای فارسی بر وزن خوب روی ، مبالغهٔ درآمدن و رفتن باشد یعنی تندتند و دوان دوان - و امر باینمعنی هم هست یعنی بدو وزود براه برو .

پویچه - بفتح‌اول بروزن دریچه،عشقه‌را گویند وآن گیاهی است که بردرخت پیچد .

پویه - با ثانی مجهول بر وزن مویه ، رفتاری باشد متوسط - و رفتار تند و دویدنرا نیز گویند .

---

۱ - شاهدی برای این کلمه یافته نشد واز برساخته‌های فرقهٔ آذرکیوان بنظرمیرسد. ولی‌در فرهنگ دساتیر نیامده . ۲ - پهلوی pûlâfat یا pûlaft ؛ ارمنی polopat ،polovat، polpat «اسشق ۳۴۰» تاوادیا پهلوی آنرا pôlâpat نوشته «تاوادیا ۱٦٤ : ۲»، کردی pûlâ ، pilâ ؛ افغانی pôlâd ، معرب آن فولاد « اسشق ایضاً » ، استی bolat «ك. است ۱۱۵»، گیلکی fûlâd ورك: فولاد. ۳ - نعت فاعلی(صفت مشبهه) از پوییدن. ۴ - نعت فاعلی از پوییدن .

بقیه ازصفحهٔ ۴۲۸

٭ پوسیدن - بفتح پنجم، پهلوی pûsîtan « نیبرگ ۱. ۵۸ » ؛ رك : پوده، طبری ba _ pista (پوسیده) ، مازندرانی کنونی ba _ pîs ؛ فاسد و ضایع شدن - متلاشی شدن ، از هم پاشیدن . ٭ پوشاك - اشکاشمی poshák «گریرسن ۹۱ » ، گیلکی pûshâk؛ جامه ، آنچه بدن را بپوشاند . رك : پوشا .

بیان بیستم

در بای فارسی با هاى هوز مشتمل بر بیست وشش لغت و کنایت

په - بفتح اول وسکون ثانی، کلمه‌ایست که هنگام تحسین با حیرت آمیخته برزبان رانند وتکرار نیز کنند[1] .

پهانه - بر وزن بهانه ، چوبکی باشد که درودگران درشکاف چوبی که پاره‌میشکافند فرو برند وکفشگران مابین کفش و قالب نهند وگاهی در زیر در گذارند تا بسته و گشوده گردد .

په په - بفتح هردو بای فارسی وسکون هردوها ، کلمه ایست از توابع که در هنگام تحسین با حیرت آمیخته گویند .

پهر - بضم اول بر وزن ظهر ، مدرسهٔ جهودانرا گویند - و بفتح اول یك حصه از چهار حصهٔ روز و چهار حصهٔ شب باشد چه شبانروزیرا بهشت حصه کرده هریك را پهر گویند. واین در هندوستان بیشتر مصطلح است .

پهره[2] - بر وزن دهره ، بمعنی پاس ومحافظت باشد .

پهره دار - با دال ابجد بر وزن هرزه کار ، پاس دار ومحافظت کننده‌را گویند.

پهلو - بفتح اول و سکون ثانی وضم لام بواو کشیده، معروف‌است وبعربی‌جنب خوانند[3] - و بفتح لام شهر را گویند مطلقاً چه پهلوی بمعنی شهری باشد - و نواحی اصفهان را نیز گفته‌اند - و مردم شجاع و دلاور باشد - ومردم بزرگ وصاحب حال راهم میگویند چه مراد از راه پهلوی‌راه بزرگان یزدانی‌است [4]- ونام ولایتی هم هست که زبان پهلوی منسوب بآن ولایت است وبعضی گفته اند که لغت پهلوی زبان پای‌تخت کیان بوده است [5] و جمعی گویند نام پسر سام بن نوح است و پارس پسر او بوده و پارسی و پهلوی بدیشان منسوب است، ومعرب آن‌فهلو باشد[6] .

---

۱ - رك: پهپه ، امروز بهبه گویند . ۲ -اوستا pâthra (حمایت)؛ سانسکریت pâtra ارمنی parhak، افغانی pahâr،pahra «اسشق ۳٤۱». ۳ - مازندرانی pâlî، گیلکی pâlû ، در اوستا perethu (پهن ، عرض) ؛ پهلوی pahlûk نیز اوستا peresu (دنده ، جانب) ، سانسکریت pârçvá ، کردی pârsû ،وخی pürs ، کرمانجی parsú ،استی fars «اسشق ۳٤۲». ٤ - رك: حکمت اشراق تألیف نگارنده ص ۱۰ . ۵ - رك : پهلوی.

٦ - پهلو ، پهله ، پارت ، پرثو - اسم پارت در زبان پارسی باستان Parthava بوده (کتیبه های داریوش اول) ، بمرور زمان پرثوه به پرهوه وپلهوه بدل‌شده. بعض نویسندگان ارمنی «پهلوانی» راموافق تلفظ زمان خود palhowni ضبط کرده اند ، سپس برای سهولت تلفظ ہ برل مقدم‌شد وحرکت واو حذف گردید وپهلو pahlow شد «ایران باستان ص ۲۱۸٤»،بنابراین معنی اصلی واولی «پهلو» یعنی پارت، و«پهلوی» یعنی پارتی. فردوسی بهمین معنی گوید:

[لشکر کشیدن سیاوش] گزین کرد ازآن نامداران سوار دلیران جنگی ده ودوهزار

هم از پهلوی ، پارس ، کوچ و بلوج ز گیلان جنگی و دشت سروج.

«شاهنامهٔ بخ ج۳ ص۵۵۸».

بقیه‌درصفحهٔ ٤۳۱

پهلوان - بروزن نهروان، مردم سخت وتواناودلاور- وقوی‌جثه‌وبزرگ- وضابط-ودرشت اندام - و درشت گوی راگویند ۱ .

پهلوانی - بروزن لن ترانی ، شهری وزبان شهری راگویند - و منسوب به‌پهلوان هم هست - و زبان فارسی باستانی را نیز گویند که فارسی قدیم‌باشد ۲ .

پهلو تهی کردن - بمعنی کناره کردن و دوری گزیدن باشد - وپرهیز واجتناب نمودن از چیزی و از کسی و تنها شدن هم هست .

پهلودادن - کنایه از منفعت رسانیدن - و نزدیکی نمودن باشد - و دوری کردن و کناره گزیدن - و روگردانیدن را نیز گویند .

پهلودار - کسی راگویند که منفعت رسان باشد- و سخنی را نیز گویند که گزندگی ودشنامی درضمن داشته باشد .

پهلوزدن- کنایه از برابری کردن در حال وقدر ومرتبه باشد .

پهلو سائیدن - بمعنی پهلو زدن

۱ - پهلوان منسوب به‌پهلو (= پارت) است. الف ونون در اینجا علامت نسبت است نه نشانهٔ صیغهٔ جمع، و نظایر آن‌در فارسی بسیار است: بامدادان، منسوب بیامداد (هنگام بامداد) ، گیلان منسوب بگیل (مکان گیل) ، توران منسوب بتور (مکان تور) «ایران باستان ص۲۶۰۱ »، بابکان منسوب ببابك (فرزند او : اردشیر بابکان) ؛ مجازاً پهلوان بمعنی سخت توانا و دلیر آمده (قوم پارت دلیر وقوی بودند) ، معرب‌آن بهلوان. «نفس». ۲ - رك : پهلوی و پهلو.

بقیه ازصفحهٔ ۴۳۰

وبعدها بهمین مناسبت عنوان ولقب رؤسای خاندانهای: قارن، سورن واسپاهبذ که از نژاد اشکانیان بوده‌اند وهم درعهد اشکانی و هم ساسانی اعتبار داشتند « پهلو » بود، چنانکه میگفتند: قارن پهلو، سورن‌پهلو واسپاهبذ پهلو «کریستنسن. ساسان ص۱۰۳». امااینکه مؤلف برهان«پهلو»را بمعنی شهر دانسته و همچنین نواحی اصفهان ، بعید نیست چنانکه ماد - نام قوم بزرگ شمال وشمال غربی ایران- بعدها بصورت ماه (پهلوی ماد) بعده‌ای ازشهرها ونواحی مانند : ماه نهاوند ، ماه بصره، ماه‌کوفه وماهی دشت (تبریز) وغیره اطلاق شده ، همانگونه نیز نام پرثو، پارت، پهلو بعده‌ای ازشهرها ونواحیی که باابن‌قوم رابطه داشته، اطلاق‌شده است‌ازآنجمله است:پهل شاهسدان Pahl_î shâhîsdân، مورخان قدیم پهل شاهسدان را در ناحیه‌ای در صفحهٔ کوشان دانسته‌اند و شاهسدان مبدل شاهستان است و موسی خورنی مورخ ارمنی در کتاب ۲ بند ۲تاریخ خود ، پهل شاهسدان راپهل آروادن نوشته. ارشك بزرگ (مؤسس سلسلهٔ اشکانی) در همین پهل سلطنت را بدست گرفت، و ظاهراً پهل شاهسدان همان‌گرگان کنونی است. « ایران باستان‌ص ۲۵۹۵ متن و حاشیه» . فردوسی دراین ابیات «پهلو» را بمعنی شهر آورده : [لشکر کشیدن سیاوش]

از ایران هرآنکس که گو زاده بود — دلیر و خردمند و آزاده بود...
بفرمود تا جمله بیرون شدند — ز پهلو سوی دشت و هامون شدند.
«شاهنامهٔ بخج ۳ص ۵۵۸».

ز پهلو برون رفت کاوس شاه — یکی نیز برگشت گرد سپاه. «ایضاً هماصفحه»
ورك : اسشق۳۴۳ ، ورك : پهله.

است که کنایه از برابری کردن در مال و قدر ومرتبه باشد.

پهلو کردن - کنایه از گریختن ودوری برتافتن- وترک دادن- و اجتناب نمودن و احتراز کردن باشد .

پهلو کند - یعنی پهلو تهی کند و کناره گزیند ودوری نماید وبگریزد .

پهلو نهادن - کنایه از خوابیدن باشد .

پهلوی [۱] - بر وزن مثنوی ، بمعنی پهلوانی- وشهری- وزبان شهری باشد، ومنسوب بهپهلوان وزبان فارسی هم هست ۲ .

پهله - بفتح اول وثالث وسکون ثانی ، ولایت اصفهان وری ودینور باشد ۳ .

پهمزك - بازای هوز بروزن احمدك ، خار پشت بزرگ که تیر انداز را گویند که سیخول باشد .

پهن - بفتح اول و ثانی بر وزن دهن ، شیریکه بسبب مهربانی درپستان مادر طغیان کند. و بسکون ثانی معروف است که پخت و پخش وعرض باشد ۴ . *

---

۱ - مرکب از: پهلو (ه‍ م) + ی (پسوند نسبت) ؛ معنی نخستین آن پارتی است ، سپس بمعنی زبان معمول درعهد پارتیان و بعدها زبان عهد ساسانیان [رك : مقدمهٔ آقای پور داود بر مقدمهٔ نگارنده بر کتاب حاضر] - نیز بمعنی ، خسروی و سلطنتی آمده ؛ امروزه پهلوی بزبانی ایرانی که اصطلاحاً پارسی میانه مینامند اطلاق میشود وآن‌را بردوقسم تقسیم کرده‌اند: پهلوی شمالی یاپهلوی اشکانی (باصطلاح برخی پارتی) ، پهلوی جنوبی یاپهلوی ساسانی (باصطلاح بعضی پارسیك).

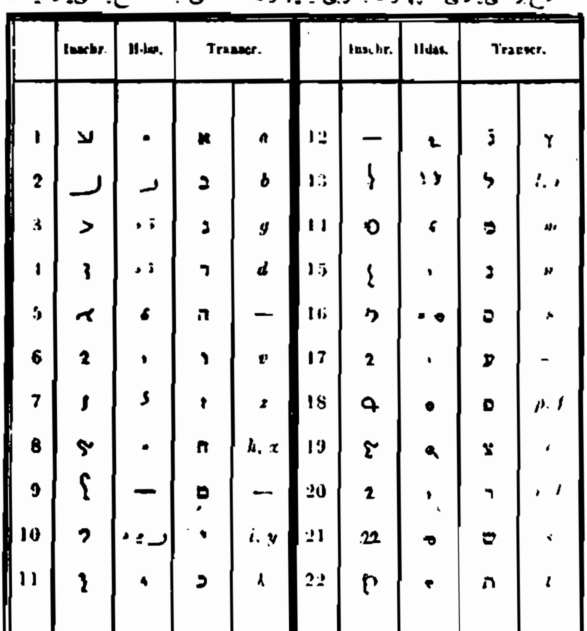

جدول الفبای پهلوی (شامل الفبای کتیبه‌ها والفبای نسخ خطی)

- سلسلهٔ پهلوی - اعلیحضرت فقید رضاشاه پهلوی ، پس از احمدشاه (آخرین پادشاه قاجار) در آذر ماه ۱۳۰۴ بسلطنت ایران رسید و در شهریور ۱۳۲۰ از سلطنت مستعفی شد و زمام امور را بفرزند ارشد خود اعلیحضرت محمد رضا شاه پهلوی، پادشاه کنونی ایران تفویض کرد. ۲ - رك: پهلو وپهله.

۳ - « پهلة » ، اسم یقع علی خمسة بلدان: اصفهان والری و همدان و ماه نهاوند و آذربیجان » مفاتیح

بقیه در صفحهٔ ۴۳۳

پهنانه - بروزن مستانه ، نوعی از میمون باشد- وکلیچهٔ روغنی را نیز گویند .

پهند - بروزن کمند، دامی باشد که بدان آهو گیرند.

پهنور - بروزن فغفور ، چیزیست مانند دستنبوی که بزبان عرب آن را حنظل خوانند وقثاءالنعام(۱) همان‌است- وبمعنی پهی‌نیز هست که خرزهره باشد .

پهنه - بفتح اول وثانی و ثالث ، بمعنی پهن‌است، و آن شیری باشدکه بسبب مهربانی بسیار دربستان مادر طغیان کند - وبسکون ثانی چوگان بازی و گوی بازی باشد - و نوعی از چوگان را نیزگویند که سر آنرا مانندکفچه سازند و گوی را در آن نهاده بر هوا اندازند وچون نزدیك بزمین رسد باز بهمان پهنه‌میزنند و نگذارند که برزمین آید تا بمقصد رسانند ، وآنرا بعربی طبطاب گویند- و پهنی ران آدمی و حیوانات دیگر باشد از جانب درون و آن را بعربی قطن خوانند - و بمعنی میدان هم آمده است - و پهنا را نیز گویند که بعربی عرض خوانند- وچوبی باشد مخروطی تراشیده که‌اطفال ریسمانی برآن پیچند و نوعی برزمین اندازند که تادیرباز بگردد ۱ .

پهی - بفتح اول بر وزن سهی ، حنظل باشد وآنراخربزهٔ تلخ‌هم میگویند- و خرزهره‌را نیز پهی خوانند ۲ .

بیان بیست ویکم

در بای فارسی بایای حطی مشتمل بریکصد وهفتاد وشش لغت وکنایت

پی - بفتح اول و سکون ثانی ، معروف است، و آن چیزی‌باشد که برکمان وزین اسب وبر تیرجایی که پیکان درآن کنندبپیچند، وبعربی عصب گویند- و مخفف پای است که بعربی رجل خوانند ۳ - ونشان پای باشد که نقش‌قدم‌است ۴ ودنبال و پس وعقب- و تعاقب- و قصد و اراده - ونشان - و پی‌بردن یعنی نشان یافتن - و بمعنی برای و بهر نیز هست چنانکه گویند « از پی فلان کار» یعنی از برای فلان کار واز بهر فلان چیز - و بمعنی بار و مرتبه هم آمده است مثل آنکه گویند «چند پی» مراد آن باشد که چند مرتبه وچند بار- وتلب و طاقت را نیزگفته‌اند -

(۱) چك، چش، چب۱: النعمام! رك : دزی ۲ : ۳۰۹.

۱ - درگیلکی آنرا gardâlû گویند . ۲ - باین معنی در اصطلاح علمی Nerium odorum گویند. «ثابتی۱۷۱». ۳ - رك: پا.

۴ - اوستا padha (اثر ، رد پا) ،سانسکریت padá (اثر پا) ، ارمنی het ، کردی pei ، افغانی pal ، استی fad ، وخی podh (اثر پا) و püdh : سریکلی pedh ، شغنی padh،سنگلچی pudh، منجی palá(پا) ازاوستایی pâdh (پای)،سانسکریت pád.«اشتق ۳۴۶».

بقیه از صفحهٔ ۴۳۲ ۷۵ « ورك : پهلو . ۴ - پهلوی pahan « اونوالا ۵۸۹ » ، اوستایی pathana،کردی pân ،افغانی plan، استی fatan « اشتق ۷۶ » ،گیلکی pán.

۵ پهنا -بفتح اول، پهلوی pahnâk «اشتق۳۴۴» ،عرض،مقابل طول (درازی).

وبکسر اول مخفف پیه باشد که درچراغ سوزند وشمع نیز سازند ۱ .

پیاب — بروزن سراب، بمعنی پایاب است که بن حوض وته دریا باشد وبعربی قعر گویند — ونهایت هرچیز را نیز گفته‌اند — و بمعنی تاب وطاقت هم آمده است ۲ .

پیاده — بر وزن زیاده ، معروف است که نقیض سواره باشد ۳ — ونام یکی‌از مهرهای شطرنج هم هست — و نام گلی است معروف — و نوعی از درخت بید وتاك انگور بود — وکنایه از مردم بی سواد باشد یعنی علم و فضلی کسب نکرده باشد .

پیاده نهادن — کنایه از زبون داشتن وعاجز انگاشتن باشد . *

پیازدشتی — بکسر اول و زای هوز ، دوائی است که آن را بعربی بصل‌الفار خوانند . گویند اگر موش بخورد میمیرد ، و از خواص او آنست که اگر کرکه پای بریرکه‌آن بگذارد همین که بردارد لنگ شده باشد ، واگر ساعتی توقف کند البته بیفتد وبمیرد .

پیازك با کاف ، مصغر پیاز است — وگیاهی را نیز گویند که ازآن بوریا بافند — و نوعی از گرز باشد که سر آن را با زنجیر پادوالی بردستهٔ آن نصب کنند و آن را بترکی چوکن خوانند ۴ — ونام قریه‌ایست دردامن کوه معدن لعل ۵ .

پیازکی — لعلی باشد قیمتی ۶ — ومنسوب بقریهٔ پیازك را نیز گویند.

پیازلیز — بکسر لام و سکون تحتانی و زای نقطه دار ، نوعی از پیاز دشتی باشد و آن را بعربی بصل‌الزیز خوانند . منفعت آن بسیار است .

پیازموش — بکسر زای هوز ، بیخی باشد که آن را بعربی بصل الفار خوانند ، وعنصل واسقیل همان است و بعضی‌آن را قردمانا گویند .

پیازی — بروزن حجازی ، نوعی از لعل قیمتی باشد ۷ — ونوعی ازگرز هم هست و آن چنان است که چند گوی فولادی را بچند زنجیر کوتاه مضبوط کرده‌بدسته‌ای ازچوب محکمی‌نصب کنند وآنرا بترکی چوکن گویند ۸ . *

پیام ۹ — بروزن‌سلام، بمعنی‌خبروپیغام‌باشد

---

۱ ـ رك : پیه . ۲ ـ رك : پایاب . ۳ ـ پارسی باستان padâtaka٭ (قس: سانسکریت padâti، padâtika، معرب بیدق) «اسشق ۳۴۷» و نیزپیاده معرب آنست. «نقش» . ۴ ـ رك: پیازی. ۵ ـ رك : پیازکی . ۶ ـ محمدبن ابراهیم بن ساعد انصاری درنخب‌الذخائر (ص ۱۵) گوید: «ومنه (بلخش = لعل) مایشبه الیاقوت البهرمانی ویعرف بالپیازکی وهو اعلاها واغلاها.» مصحح کتاب درحاشیهٔ همان‌صفحه‌نوشته: «هیچیك ازلغویان قدیم وجدید این‌لفظ رایاد نکرده‌اند وکلمه برای این‌نوع از بلخش (لعل) ترکی جغطایی است.» وپیداست که پیازکی مصحف «پازکی» است. ۷ ـ رك: پیازکی. ۸ ـ رك : پیازك.

۹ ـ = پیغام ، اوستا paitigâma ٭ ، پهلوی pêtâm ، ارمنی patgam ، پازند pêghâm «اسشق ۳۴۸».

٭ پیاز ـ (برای‌اشتقاق، رك: اسشق۳۴۷ب)، گیاهی‌است ازنوع سیرازدستهٔ سوسن‌ها ازتیرهٔ سوسنی‌ها Liliacées که در اصطلاح علمی Allium cepa گفته میشود، وآن پوست برپوست است. «گل گلاب ۲۸۲».

٭ پیاله ـ گیلکی piâlae ، فریزندی ویرنی ونطنزی pialä «ك . ۱ ص ۲۹۰» ، سمنانی pîâlä ، سنگسری piâlâe، سرخهٔ piali ، شهمیرزادی piâlä «ك ۲ص ۱۸۹» ؛ آوندی ازچینی وبلور وجز آن که باآن شراب ودیگر نوشیدنیها نوشند .

پیاهو - با های هوز بر وزن ترازو ، هرچیز که آنرا آهویی گویند- وبمعنی آهوپای هم آمده است که خانهٔ شش پهلو و کج بری ومقرنس کاری باشد ۱ .

پیتام۲ - باتای قرشت، بروزن و معنی پیغام است بلغت زند و پازند (۱) .

پیترسپ۳ - بکسر اول و سکون ثانی و فوقانی و رای بی نقطهٔ مفتوح بسین بی نقطه وبای فارسی زده ، نام پدر پورشسپ است که جد زردشت باشد، چه پورشسپ نام پدر زردشت آتش- پرست است .

پیتك - با تای قرشت بر وزن میخك ، کرمیست که جامهای ابریشمی را خورد وضایع کند ۴ .

پیچ - بروزن هیچ ، بمعنی تاب و حلقه و خم باشد - و کنایه از رشك و حسد هم هست .

پیچپا ۵ - با بای فارسی بر وزن پیشوا ، خرچنگ را گویند که بعربی سرطان خوانند .

پیچك - باتای مجهول بروزن قیچك ، انگشتر بی نگین را گویند که از شاخ و استخوان سازند - و نام گیاهی است که بر درخت پیچد و بعربی آن را عشقه و لبلاب خوانند ۶ - و گروههٔ ابریشم و ریسمان- و سربند زنان را گویند .

پیچند - بروزن زروند ، عصابه وپیشانی بند زنان را گویند .

پیچه - با تائی مجهول بوزن ریشه ، گیاهی باشد که بردرخت پیچد و عربان لبلاب و عشقه گویندش ۷ - و زلف عملی را نیز گویند- و طرهٔ زلف و کاکل را هم گفته‌اند که پیچند و بریکدیگر گره زنند - وموی بافته را نیز گفته‌اند و بعربی عقاص خوانند- و پیرایه‌ای هم هست از مرصع که برسر عروس بندکنند - و پوشش بالای در خانه را نیز گفته‌اند- و بمعنی رمز وایما و اشاره هم هست ۸ - *

پیچیده - هرچیز را که پیچیده باشند عموماً- ودست برنجنی که آنرا چهار گوشه تافته باشند خصوصاً .

پیخ - بکسر اول و سکون ثانی و خای نقطه‌دار ، چرك گوشها و کنجهای چشم را گویند- و آبی که از چشم بر آید و مژگانها را برهم چسباند، وبعربی رمص خوانند.

پیخال۱۰ - بروزن قیفال، فضلهٔ مرغانرا گویند- و چرك کنجهای چشم را هم گفته‌اند ، که عربان رمص خوانند - و بمعنی درد و ته

(۱) چك: زند و پازند .

۱ - رك : آهوپای.
۲ - پهلوی paitâm (پیغام) « یونکر ۱۲۱» و pêtâm « اشتق۳۴۸» رك : پیام.
۳ - پهلوی Paitrâsp و Patiragtarâsp، درمروج الذهب « فنراسف » و در طبری « فردواسف (فنراسف، ظ) »:

بگفتش همه راز ، باپور شسپ همان مژده بردند زی پیترسپ . زراتشت بهرام.

«مزدیسنا ص ۷۰ وجدول برابر ص۶۹».

۴ - امروز بید bîd(ه .م) گویند .
۵ - رك : پنجپا .
۶ - رك : پیچه.
۷ - رك : پیچك .
۸ - بااین معنی از دساتیر . «فرهنگ دساتیر ۲۳۹».
۹ - اسم مفعول از: پیچیدن.
۱۰ - مرکب از : پیخ + آل (پسوند شباهت).

* پیچیدن - بفتح پنجم، پهلوی pêcîtan «تاوادیا۱۶۴» ،دزفولی pêcadan ، گیلکی vâ - pêxtan : تابدادن - خم کردن -حلقه زدن -لفافه کردن - درهم کردن .

ولای‌هرچیز وفضله هرشیئی راگویند ازحیوانات و نباتات .

پیختن[1] — بروزن ریختن، بمعنی پیچیدن باشد .

پیخس — بروزن کرکس ، بمعنی گمان بردن واز روی گمان فهمیدن وراه بچیزی بردن باشد .

پیخست — بفتح اول و ثالث بر وزن پی بست ، دیواری که بیخ آن راکنده باشند [2] — و چیزی که در زیر پای نرم شده باشد — و درمانده و عاجز شده را نیزگویند — و بمعنی پیخس هم هست که راه بچیزی بردن باشد — ومحبوس ومتحصن وگرفتاروبندی رانیزگفته‌اند — و بد بو و متعفن وگندیده شده را هم گویند ، وبضم ثالث نیزآمده است .

پیخسته — بر وزن برجسته ، بمعنی پیخست باشد که دیوار بیخ کنده است — و در زیر پای نرم شده — و عاجز ودرمانده — و محبوس و گرفتار — و بد بو و متعفن — وگمان بردن را نیز گویند ، و بمعنی اول بضم ثالث هم گفته‌اند چه خوسته بمعنی کنده باشد که ازکندن است — و بمعنی آ کنده هم‌بنظر آمده است که‌پر کردن بزور باشد .

پید — بکسر اول و سکون ثانی و دال ، بمعنی ترت ومرت وتار ومار و بیفایده — وهرچه ازتف آتش زرد وضایع شده باشد .✲

پیداد — بر وزن بغداد ، بمعنی پیدا وظاهرباشد .

پیداوسی — بفتح واو و سین بی نقطه بتحتانی کشیده ، درمی که در زمان کیان رایج بوده و هردرمی به‌پنج دینار خرج میشد، وبکسر واو هم بنظر آمده است [3] .

پیر[4] — بروزن وبمعنی پدر است که‌بعربی اب گویند [5] .

پیرا[6] — با ثانی مجهول بروزن گیرا ، بمعنی‌پیراینده باشدوآن‌شخصی است که چیزی‌را کم کند بواسطهٔ خوش آیندگی همچو دلاك و سر تراش که موی زیادتی رابکنند و باغبان که

---

۱ ـ گیلکی vâ ـ pextan (پیچیدن). ۲ ـ در لغت فرس اسدی (ص۳۹) آمده: پیخشت (با شین) از بن‌کنده بود بیکبارگی. غیائی گفت :

اف ز چوبین حقیر وبی‌هنر ازعقل جان ز تن آن خسیس بادا پیخشت .

ونسخه بدلهای آن: بنجست وبیخست وبیخشت است. لغة پیخست با سین اصح مینماید. رك : پیخسته . ۳ ـ درفهرست ولف «بنداوسی» باعلامت استفهام و رجوع به‌پیداوسی کرده ودر کلمهٔ اخیرگوید : «سکه‌ای بارزش پنج دینار»:

هزاز وصد و شصت قنطار بود درم بدکرو پنج دینار بود

که بر پهلوی موبد پارسی همی نامبردش به پیداوسی. فردوسی طوسی.

«بنقل جهانگیری» ورك: شاهنامهٔ بخ ص ۲۸۶۷ . ۴ ـ گیلکی peer .

۵ ـ درفارسی‌نیز بمعنی سالخورده، مقابل‌جوان؛ پهلوی pîr «اونوالا ۵۸۱» «اسشق ۳۵۰»، کردی وافغانی pîr ،قس : اوستا parô ، parya ✲ (پیشین) « اسشق ایضاً » ، گیلکی pir . فریزندی ویرنی ونطنزی pir «ك. ۱ص ۲۹۳» سنگسری وسرخهٔ ولاسگردی وشهمیرزادی نیز pir «ك. ۲ص ۱۹۴». ۶ ـ ریشه ونیزاسم فاعل؛ از پیراستن.رك : پیراستن.

✲ پیدا ـ پهلوی paitâk «نیبرگ ۱۶۸» و padhtâk «اونوالا ۵۸٤» و patyâk، ایرانی باستان patyâka ✲ ، سانسکریت pratyánc ، pratyâka ✲، کردی peidâ، افغانی paidâ «اسشق ۳۴۹» «نیبرگ ۱۶۸ ـ ۱۶۹»: آشکار، ظاهر.

شاخهای زیادتی را ببرد بسر خلاف مشاطه — وبمعنی‌ساختن وپرداختن ومنقح کردن— وچیزی‌را از عیب خالی نمودن هم هست .

پیراستن[۱] — کم کردن چیزی باشد بواسطهٔ زیبایی و خوش آیندگی همچو بریدن شاخهای زیادتی ازدرخت وموی زیادتی از بدن. گویند شبی ایاز بامر سلطان محمود در حالت مستی زلف خویش را برید. روز دیگر سلطان از آن حالت پریشان خاطر گشت. عنصری باین رباعی سلطان را از کدورت بیرون آورد :

رباعی

گرعیب سر زلف بت‌از کاستن است
چه جای بغم نشستن و خاستن است؟
جای طرب ونشاط ومی خواستن است
کاراستن سرو ز پیراستن است. [۲]

—و دباغت دادن چرم را نیز گویند.

پیراسته[۳] — بروزن بی‌خواسته ، بمعنی مرتب گردانیده و ساخته و پرداخته باشد — و باغی‌که شاخهای زیادتی درختان آن را بریده وعلفهای زیادتی آنرا چیده و صفا داده باشند — و درختی‌که آن را پر کاوش‌کرده باشند ، یعنی شاخهای زیادتی آن را بریده باشند — ودهی را نیز گویندکه درآن نخلستان بسیار باشد ، وباین معنی بابای ابجدهم بنظر آمده است.

پیراگند [۴]— بفتح کاف فارسی وسکون نون و دال ابجد ، ماضی متفرق ساختن وافشاندن باشد یعنی متفرق ساخت وپریشان‌کرد و افشانید .

پیراهن— با ثانی مجهول و میم بروزن پیراهن، اطراف وگرداگرد چیزی راگویند[۵] .

پیراهون — باثانی مجهول ومیم بروزن میناگون ، بمعنی پیرامن است که اطراف وگرداگرد چیز هاباشد [۵] .

پیران — بر وزن ایران ، پهلوانی است مشهور ازتوران وسرلشکر افراسیاب بوده و پدر او ویسه نام داشت[۶]

پیراهان — با های هوز بر وزن بی‌سامان ، پیراهن را گویند و بعربی قمیص خوانند [۷] .

پیراهش[۸] — بکسرها بروزن‌بیدانش،

---

۱ — از pati + râd (رك : آراستن) ، پهلوی pêrây(i)shn ، ارمنی patrast «اسشق۳۵۲»، پیراستن جانشین دومصدر پهلوی patrâstan (بمعنی زینت دادن) و virâstan (تراشیدن مو وغیره) شده است واز همین‌رو در ادبیات قدیم فارسی معنی کاستن‌را حفظ‌کرده است «از افادات استاد هنینگ» .　۲ — این داستان منقول از چهار مقالهٔ نظامی است. رك: چهار مقالهٔ‌چاپ لیدن ص ۳۴—۳۶.　۳ — پهلوی pêrâstak.　۴ — ظ. مصحف پیراگند، رك : پراگندن . و تلفظ عامیانه هم تواند بود .　۵ — در پهلوی، pêrâmûn ، از جملهٔ نیایش‌های خرده اوستایکی‌را «پرامون یشت» یا «فرامون یشت» نامند وآن شامل دو نماز معروف است که‌با «اشم وهو...» و «یتا اهو...»شروع میشود و شاید وجه تسمیهٔ آن این باشدکه این دو نیایش گرداگردادعیهٔ دیگررا فراگرفته وهمهٔ نمازهاونیایش‌هابااین دودعا احاطه شده‌است. «خرده اوستا ۴۴». بمعنی مذکور در متن:

در میر ووزیر وسلطان را　　　　بی‌وسیلت مگرد پیرامن. «گلستان ۳۹».

۶ — همان منزل است این جهان خراب　　　　که دیدست ایوان افراسیاب
کجا رای پیران لشکر کشش ؟　　　　کجاشیده‌آن ترك خنجرکشش ؟
«حافظ شیرازی ص ۳۵۷».

۷ — رك : پیراهن .　　۸ — تلفظی از «پیرایش». رك : پیرایش.

پیراستن وزینت دادن را گویند مطلقاً ـ و دباغت کردن پوست را هم گفته‌اند . *

پیراهن قبا کردن ـ کنایه از چاك زدن و پاره کردن پیراهن باشد.

پیراهن کاغذی ـ کنایه از داد ـ خواهی باشد[۱] ـ وروشنایی صبح وشعاع آفتاب را نیز گویند .

پیرای[۲] ـ بروزن سیمای، زینت دهنده باشد که سرتراش و باغبان است ، چه کسی که شاخهای زیادتی درخت را ببرد او را بستان پیراگویند ـ و پرداختن و مستعد کردن را نیز گفته‌اند .

پیرایش ـ بایای حطی، بروزن و معنی پیراهش است که پیراستن وزینت دادن ـ ودباغت کردن پوست باشد ـ وساختن و پرداختن ـ ومستعد کردن ومهیا نمودنرا نیز گویند.

پیراینده ـ بر وزن زیباینده ، زینت دهنده را گویند که چیزی را از چیزی بجهت خوش آیندگی کم کند همچو سرتراش و باغبان، برخلاف مشاطه .

پیرایه[۳] ـ بر وزن بی خایه ، آرایش و زیور باشد ازطرف نقصان همچو سر تراشیدن واصلاح کردن وشاخهای زیادتی درخت رابریدن ـ وکنایه ازساختن وپرداختن هم هست، ودرجمیع بفتح اول‌هم بنظر آمده است [۴] .

پیر برناتن ـ بکسراول وفتح بای‌ابجد، کنایه ازدنیا وفلك‌باشد.

پیرپنبه ـ بفتح بای فارسی ، کسی را گویند که بغایت پیر شده باشد چنانچه در تمام بدن او موی سیاه نمانده باشد.

پیربنیه ـ بضم بای ابجد و فتح یای حطی بر وزن میر جمله ، کسی را گویند که هنوز جوان باشد لیکن موی بدن او تمام سفید شده باشد .

پیر چهل ساله ـ کنایه ازعقل است ـ و فرشته را نیز گویند ـ وکنایه ازآدم صفی ٤ هم هست ـ و فیروزه را نیز گویند که نوعی از جواهر باشد .

پیردوموی ـ کنایه ازدنیا باشدباعتبار شب وروز .

پیردهقان ـ معروف‌است ـ وشراب کهنهٔ انگوری را نیز گویند .

پیرزه ـ بفتح اول و ثانی و زای هوز ، چیزی که درلنگی و دستمال کرده گره بندندواز جایی بجایی برند .

پیرسالخورده ـ بمعنی پیر دهقان است که شراب کهنهٔ انگوری باشد.

پیر سراندیب ـ کنایه از آدم صفی٤ است .

پیرصنعا ـ مراد از شیخ صنعان است واو زاهدی بوده مشهور [۵] .

---

۱ ـ رك : کاغذی جامه. ۲ ـ نعت فاعلی را از پیراستن .(هـ . م).

۳ ـ درپهلوی pirâyak از: پیرای (پیراستن) + ـ (پسوند حاصل مصدر) «از افادات استاد هنینگ» = پیرایش. ۴ ـ نیز بمعنی آرایش (زینت بافزایش) هم بکار رفته:

عروس مجلس ماخود همیشه دل میبرد علی‌الخصوص که پیرایه‌ای براوبستند. «؟»

۵ ـ داستان شیخ صنعان در « منطق‌الطیر» عطار بتفصیل آمده است .

* پیراهن ـ بفتح پنجم ، درپهلوی pêrâhan « تاوادیا ۱٦۹: ۲ » نیز patrahan (نیم تنه) « یادگار زریران ٦٤ ـح ٥۳ » و pêrâhen ، کردی perën, pirûn (پیراهن)، وخی parhán ، سریکلی barhân (پیراهن زنانه) «اشتق ۳٥۳» ، گیلکی pirhän،فریزندی pêrôn ،یرنی pîrûn ، نطنزی piron «ك . ۱ص ۲۹۱» ؛ جامه‌ای نازك که در زیر جامه های دیگر چسبیده ببدن پوشند. قمیص. رك : پیراهان .

پیر فلك - کنایه از کوکب زحل است .

پیرنداخ - بکسر اول و سکون ثانی و فتح رای قرشت و نون ساکن و دال بی نقطه بالف کشیده و بخای نقطه دار زده ، تیماج و سختیان راگویند ۱ .

پیروج - باثانی مجهول و جیم بر وزن فیروز ، مرغی است که سر و گردن او ساده وبی پر میباشد و هرساعت برنگی مینماید و از بالای منقار اوپوستی مانند خرطوم فیل آویخته است، وفیل مرغ همان است.

پیروز[۲] - بر وزن و معنی فیروز است که غالب شدن و غالب آمدن بر اعدا باشد و عرب مظفر خوانند ، و فیروز معرب آنست - و بمعنی مبارك هم هست - و نام مبارزی بوده ایرانی .

پیروز رام - با رای بی نقطه بالف کشیده و بمیم زده ، نام شهری بوده در زمان قدیم ۳ . *

پیروزه[۴] - بروزن‌ومعنی فیروزه‌است، وآن جوهری باشد معروف ونیشابوری آن بهتر است .گویند نگاه‌کردن بر آن روشنایی چشم آورد، و فیروزه معرب آنست .

پیروزه‌چادر - کنایه از آسمان وفلك است .

پیروزی [۵] - بروزن و معنی فیروزی است‌که ظفر ونصرت یافتن براعدا باشد .

پیره - بروزن خیره ، خلیفه و جانشین مشایخ وارباب طریقت وخانقاه نشین باشد ۶ .

پیرهند [۷] - بفتح های هوز بروزن ریشخند ، پیراهن را گویند که بعربی قمیص خوانند .

پیرهفت فلك -کنایه‌از زحل‌است، وبمعنی‌کنایه ازمشتری‌گفته‌اند .

پیس - بکسر اول و ثانی مجهول و سین بی‌نقطه، علتی است که‌آنرابعربی‌برص‌خوانند۸ -

---

۱ ـ رك: پرنداخ وپرنداق . ۲ ـ اوستا raocah . paiti ✡ ، پهلوی pêrôc (pêrôckar پیروزگر)، پازند pêrôzh، فس: لاتینی Piroses ، ارمنی pêroz ، یونانی Peirôksês معرب آن فیروز «اسشق ۳۵۴». نیبرگ pêrôzh پهلوی را از ریشهٔ ✡ pari – auzhah (اوژه بمعنی قوت وزور است) دانسته» نیبرگ ۱۸٤: پیروزگر ». ۳ ـ فیروز رام‌ازقرای ری است. «معجم‌البلدان». ۴ ـ پهلوی pîrôjak « تاوادیا ۱٦٤» ،معرب آن «فیروزج» .
درنخب آمده: نام‌آن بفارسی (بمعنی) نصر (پیروزی)است وبهمین جهت اورا «حجر الغلبة» گویند و«حجرالعین» هم نامند، زیرا دفع شر از دارندهٔ خویش کند ومشهورآنست که صاعقه را دفع کند، وآن سنگی است ازرق سخت‌تر از لازورد واز اعمال نیشابور استخراج شود .«نخب ۵۵- ٦٦۲».
۵ ـ پهلوی pêrôzhîh «نیبرگ ۱۸٤» مرکب از: پیروز+ ی (حاصل مصدر).
٦ ـ پیره خلیفه وولیعهد. «فرهنگ‌دساتیر ۲۳۹». ۷ ـ تلفظی ازپیراهن(ه.م).
۸ ـ اوستا paesa (ابرص)،پهلوی pêsak(برص)، هندی‌باستان pêças(آرایش، زینت)،پارسی باستان‌بنقل‌یونانیان Pithághas، کردی pêsai،pis، افغانی pôsai،pôs(برص) «اسشق۳۵۵».کلمه paesa دراوستا دومعنی دارد: نخست بمعنی زینت ونقش ، دوم نام مرض معروف ، بارتولمه در فرهنگ خود (۸۱۸) و بتبع اوهرن« اسشق ۳۵۵ » معنی دوم این واژه را جذام Aussatz ترجمه‌کرده است وآن مرضی است ساری‌که در ایام قدیم بیشتر ازعصر حاضر شیوع داشته ولی در آن (برخلاف پیسه) خالهای سفید در بدن ظاهر نمیشود. بنابرین مانند نویسندگان اسلامی مناسب‌تر است آنرابا «برص» تطبیق کنیم . در بحرالجواهر درمادهٔ «البرص»آمده: «بیاض یظهرفی
بقیه درصفحهٔ ۴۴۰

و خرمای ابوجهل را نیز گویند ، و آن نباتی است که از پوست آن رسن تابند ۱ ـ و کنایه ازمردم خسیس و رذل هم هست ـ وسفید را هم میگویند که نقیض سیاه باشد.

پی‌سپار ـ بابای فارسی بروزن زرنگار، رونده و راهرو راگویند ـ وبمعنی‌پی‌سپر هم‌آمده است که لگدکوب وپایمال باشد.

پی‌سپر ـ بابای فارسی بر وزن دردسر ، چیزی راگویند که درزیر پای کوفته ولگدکوب شده باشد ـ وبمعنی رونده نیز آمده است .

پیست ـ بروزن کیست ، شخصی است که علت برص وجذام داشته باشد ۲ .

پیسودن ـ باثانی مجهول و دال بروزن پی سوزن ، میل نمودن و اراده کردن بطرفی باشد .

پیسه[۳] ـ با ثانی مجهول بروزن کیسه ، بمعنی سیاه و سفید بهم آمیخته باشد ـ و نیز هر رنگی که بسفید آمیخته بود ، و بعربی ابلق گویند .*

پیش ـ بروزن ریش ، معروف است که نقیض پس باشد ۴ ـ و شاخ درخت خرما و خرمای ابوجهل را نیز گویند ۵ ـ و عاقل

---

۱ ـ رك : پیش وبیش . ۲ ـ رك : پیس .

۳ ـدرپارسی باستان pais و در اوستا paēs بمعنی نگاشتن و نگاریدن و نقش کردن است. ازهمین بنیاد است pistak که درپهلوی بمعنی نقش ونگار بسته وزینت شده است و در پارسی پیسه شده بمعنی ابلق و دورنگ : سفید وسیاه. پیسی که در تازی برص گویند نام بیماریی است که تن‌از نشانهای سیاه وسپید دورنگ گردد [رك : پیس]:

جاه تو سایه ایست که خورشید رابعمر امکان پیسه کردن‌آن نیست درشمار.

انوری‌ابیوردی. «بنقل‌سروری».

این کلمه‌در ترکیبات: گاو پیسه (گاویست بانشانهای سیاه وسپید) ،کلاغ پیسه (کلاغی است دورنگ)،کلا پیسه مخفف‌کلاغ پیسه (زیر وزبرشدن سپیدی و سیاهی چشم)آمده «فاب۱: ۱۱۳ـ۱۱۴» «بارتولمه۸۱۷» «نیبرگ ۱۶۰،۱۸۱». ۴ ـ پارسی‌باستان‌patish (مقابل،ضد) اوستا‌paitish)، پهلوی pat(i)sh: pêsh، وخی patsh، pitsh، سریکلی‌pac (ضد، مقابل) کردی pîsh ،بلوچی pêsh «اسشق ۳۵۶» « نیبرگ ۱۸۴ ـ ۸۵ » . ۵ ـ رك : بیش‌و پیس .

* پیسی ـ ابرص . رك: پیس وپیسه .

بقیه ازصفحهٔ ۴۳۹

ظاهرالبدن ویغور ویکون فی‌سایرالاعضاء حتی یصیرلون البدن‌کله‌ابیض: ویقال لهذاالنوع‌المنتشر.» دراوستا دوجا ازین مرض یادشده: آبان یشت بند۲ ، وندیداد بند۲۹. این بیماری اگرچه ساری نیست، معهذا ملل قدیم آنرا بسیار شوم میدانستند . از همین‌رو درآبان یشت و وندیداد (بندهای مذکور) آمده که پیسی را بایداز دیگران جدا کرد . هرودتس همین موضوع را درکتاب اول بند ۱۳۸ آورده : «اگر کسی درمیان ایرانیان بمرض برص مبتلا گردد نباید درشهر بماند ودرانجمن درآید . ایرانیان گمان میکنند که مبتلایان باین مرض گناهی نسبت بخورشید مرتکب شده‌اند ، اگر بیگانه‌ای (خارجی) دچار این ناخوشی گردد اورا ازکشور بیرون میکنند. » ازروایت طبری و بلعمی نیز برمیآید که نزد بنی اسرائیل هم این مرض مشئوم بود ومبتلایان بدانرا اخراج میکردند [رك: قاموس مقدس: ذیل: اردو] . «مزدیسنا ص ۱۱۰ ـ ۱۱۲» رك: پیسه .

* پیروزگر ـ مرکب از : پیروز + گر (پسوند فاعلی) [رك : پیروز] ؛ غالب . فاتح .

و خردمند راهم گفته‌اند ـ و بمعنی مقدمه هم هست چنانکه گویند « این پیش را دانستی » اراده آن باشد که این مقدمه را دانستی و بمعنی ماضی و مستقبل هردو آمده است ۱ .

پیشادست - با ثانی مجهول و ثالث بالف کشیده وفتح دال وسکون سین سعفص وتای قرشت، اجرت پیشی راگویند ـ وبمعنی پیشدستی هم آمده است ـ ونقد را نیز گفته‌اند که در مقابل نسیه است ۲ .

پیشان - باثانی مجهول بروزن پیچان ، پیش پیش راگویند که ازآن پیشتر چیزی‌دیگر نباشد یعنی انتها ۳ .

پیشانی ۴ - با ثانی مجهول معروف است که بعربی ناصیه خوانند ـ و بمعنی شوخی وسخت رویی و قوت و صلابت هم‌آمده است ۵ـ و مواجه وبرابر و مقابل را نیز گویند ـ وکنایه ازدولت هم هست.

پیشانی‌دار - بادال ابجد بالف کشیده و برای قرشت زده ، کسی راگویند که کاربرا بشکفتگی از پیش برد ـ و کنایه از دولتمند هم هست.*

پیش آهنگ - پیش رو قافله ولشکر راگویند۵ ـ وچاروایی که پیش‌پیش‌رود ـ وهرحیوانی که سرگروه وپیشرو نوع خود باشد اورا هم پیش‌آهنگ خوانند .

پیش‌پاره - بابای فارسی بروزن شیر خواره، نوعی ازحلوا باشد بسیار نرم ونازك‌وآنرا ازآرد وروغن و دوشاب پزند، وبعربی شفارج ۶ خوانند ۷ .

پیش‌باز - باثانی مجهول،بروزن ومعنی

---

۱ ـ پیش کردن ، بستن: « (یعقوب) فرمود تادر هاء شارستان پیش کردند . » «تاریخ سیستان ۲۸۲ و ص‌بز ». امروزبهمین معنی‌مستعمل است. ۲ ـ ضد پسادست (ه .م).

۳ـ ای‌مردکرم روچه روی‌پیش ازاین به‌پیش چندین‌مرو به‌پیش که پیشان پدید نیست.
«عطارنیشابوری ص٥٦ » « جهانگیری ».

ظ، مرادهدف ومقصد است.

۴ ـ پهلوی pêshânik مرکب از : پیش + آن + ی (نسبت). رك: اسشق ۳٥٦، اشکاشمی و سنگلیچی peshâni ، یودغا pishânoh «گریرسن ۹۲» ، گیلکی pîshâni.

۵ ـ نشاید برد سعدی جان از این کار | مسافر تشنه و جلاب مسموم
چـو آهـن تاب آتش مـی نیـارد | چرا باید که پیشانی کند موم.
سعدی شیرازی.

دل ز ناوك چشمت گوش داشتم لیکن | ابروی کماندارت میبرد به‌پیشانی.
حافظ شیرازی. «دیوان حافظ قزوینی ص ۳۳٥».

۵ ـ الا یا خیمگی‌خیمه فروهل | که پیش آهنگ بیرون شدز منزل.
« منوچهری دامغانی۴۹ ».

۶ ـ ونیز : فیشفارج .

۷ ـ سخن باید که پیش آری خوش ایراك | سخن خوشتر بسی از پیشپاره.
«ناصر خسرو بلخی۳۹٥» دردیوان مزبور پیشیاره!

* پیشاوند و پیشوند ـامروز درمقابل پساوند وپسوند،بحرف (یاحروفی) اطلاق‌شود که درآغاز کلمه قرارگیرد وتغییری درمعنی‌آن‌دهد مانند: «باز» در بازآمدن. «فرا» درفراهم،«آ» در-آراستن، «بر»» در برداشتن.

پیشواز است که بعربی استقبال گویند ـ و نوعی ازجامهٔ پوشیدنی هم هست .

پیش بین ـ کنایه از عاقبت اندیش باشد .

پیش خانه ـ بمعنی رواق است که پیشگاه خانه باشد ـ و ایوانی که در مرتبهٔ دویم ساخته باشند .

پیش خورد ـ بر وزن نیم خورد ، طعامی اندك باشد که برسبیل چاشنی بخورند ـ و بمعنی پیشکی و سلم فروخته هم هست، یعنی غلهٔ نارسیده و میوهٔ ناپخته وامثال آن که پیشتر فروشند .

پیش داد [۱] ـ با ثانی مجهول و دال ابجد بروزن پیش باد ، بمعنی عادل اول است ـ و اول کسی را نیز گویند که تظلم برحاکمی کند ـ وحاکمی که‌اول‌بفور مظلوم برسد ـ واول پیشدادیان را هم گویند که هوشنگ باشد واو را فارسیان پیشداد میگفته‌اند یعنی عادل اول و بعد ازو طهمورث و بعد ازو جمشید و بعد ازو ضحاك و فریدون و منوچهر که شش تن باشند و بعضی یازده تن را گفته‌اند که ایشان دو هزار و چهار صد و پنجاه سال پادشاهی کردند : اول کیومرث، دویم هوشنگ، سیم طهمورث، چهارم جمشید، پنجم‌ضحاك، ششم‌فریدون، هفتم‌منوچهر، هشتم نوذر، نهم افراسیاب ترك، دهم زو پسر طهماسب‌بن منوچهر، یازدهم گرشاسب ـ وزری را نیز گویند که پیش‌از کار بمزدور و کارگر دهند و آنرا بعربی تقدمه خوانند [۲] .

پیش‌دار ـ بروزن ریش‌دار ، حربه‌ای باشد بسیار بزرگ که ازآهن وفولاد سازند و بر آن حلقهای چهارگوشه هم از فولاد تعبیه کنند وبدان خوك وگراز کشند.

پیش‌دست ـ بر وزن میش مست ، بمعنی پیشادست‌است که‌اجرت پیش‌دادن ـ وپیش‌دستی کردن وسبقت نمودن ـ و غالب شدن باشد ـ و صدر مجلس را نیز گفته‌اند ـ وبمعنی مددکار هم‌آمده است ـ و نقد راهم میگویند که نقیض نسیه باشد.

پیش‌رو لشکرصحرا ـ گور خر باشد، وآن جانوریست شبیه بخر.

پیش‌شاخ ـ باشین قرشت بروزن‌دیولاخ، فرجی، و جامهٔ پیش باز راگویند که بیشتر زنان پوشند .

پیشکار ـ با کاف بر وزن ریش دار ، خدمتکار وشاگرد و مزدور باشد ـ و بمعنی ممد ومعاون و مددکار هم هست . *

---

۱ ـ دراوستا paradhâta عنوان نخستین سلسلهٔ پادشاهان‌داستانی ایرانست. درهرجای اوستا که از هوشنگ نام‌برده شده، باصفت «پرذاته» آمده.

پرذاته مرکب است‌از: para بمعنی پیش ومقدم + ذاته بمعنی داد وقانون؛ جمعاًیعنی کسیکه درپیش قانون وضع کرد و دادگری نمود یانخستین واضع . حمزهٔ اصفهانی نیز این‌کلمه‌را درست معنی کرده نویسد : فیشداد اول حاکم باشد چه اوشهنج اول حاکم ممالك بشمار است. «یشتها ۱ص ۱۷۹؛ یشتها ۲ص ٤٥ و۲۱۹». ؛ مؤلف غرر اخبار ملوك الفرس در«پادشاهی هوشنگ» گوید: ... ووضع قوانین ورسوم وبرقراری عدل بدومنسوب است وبهمین مناسبت به پیشداد ملقب شده که بفارسی نخستین واضع مبانی عدالت است.

۲ ـ = پیش + داد، یعنی پیش داده :

ز بس حرص بخشش نکرده سؤال بسایل دهد جود او پیش داد.

عسجدی مروزی. «جهانگیری».

* پیشکش ـ بکسر چهارم (در لهجهٔ مرکزی) ازریشهٔ پارسی باستان patish.karsh* (جلوکشیدن) ؛ هدیه‌ای که بشخصی بزرگتر تقدیم کنند .

پیشگاه - باکاف فارسی بروزن نیرماه، بمعنی صدر- و صدر مجلس هردو آمده است - وفرشی‌را نیز گویند که‌درپیش‌افکنند وفرشی که درپیش ایوان وصدر مجلس اندازند - و محراب مسجدرانیز گویند- وپادشاه وصاحب تخت‌ومسندرا هم گفته‌اند .

پیشگاه نشور - کنایه از قیامت باشد .

پیشگر - با کاف فارسی بروزن بیشتر ، خادم وخدمتکار - ومددکار باشد .

پیشگو - باکاف فارسی بر وزن نیکخو ، شخصی را گویند که در مجلس سلاطین و امـرا و اکابر صدارت شخصی کند و بایشان بشناساند وآن شخص رابعربی معرف خوانند و شخصی را نیز گویند که مطالب مردم را بعرض سلاطین میرساند، واو رادر هندوستان میرعرض ودر دکن بخبردار گویند .

پیشگوی - بروزن نیکخوی ، بمعنی پیشگو است که معرف باشد و شخصی که مطالب کسی‌را بعرض سلاطین رساند .

پیشگه - بروزن نیمره ، مخفف پیشگاه است که هم صدر- وهم صدر مجلس- وهم‌محراب مسجد باشد- و فرشی را نیز گویند که در پیش ایوان وصدر مجلس اندازند-

پیشن- بفتح ثالث بروزن پیچن ، لیف خرما راگویند که ازآن رسن بتابند.

پیشند - بر وزن ریوند ، بمعنی پیشن است که لیف خرما باشد وازآن رسن تابند.

پیش نشین - بکسر نون پازاج (۱)را گویند که دایه و ماماچه باشد ، و بعربی قابله خوانند- وامر به‌پیش نشستن هم هست.*

پیشوا - با واو بالف‌کشیده ، سرکرده و پیش‌رو مردمان باشد و بعربی مقتدا گویند - ونوعی ازجامه هم هست که زنان پوشند .*

پیشه - بر وزن ریشه ، رسنی باشد که آن را از لیف خرما تابند - و با تائی مجهول ، شغل وکار وعمل وکسب راگویند وبعربی حرفه خوانند ۱ - و قسمی از نی ۲ باشد که شبانان هم نوازند وآنرا توتك خوانند.

پیشهٔ آتش - کنایه از کارهای

---

(۱) چش: پازاج .

---

۱ - اوستا pishtra (حرفه) « بارتولمه ۹۰۸ »، پهلوی pêshak « اشق ۳۵۷ » « اونوالا ۵۷۸ » «مزدیسنا ۴۰۲ » ، از ایرانی باستان paisha-ka*- ، از paisha* (اوستا paêsah ، سانسکریت pesas آراسته، زیبا) « نیبرگ ۱۸۵ » . ۲ - ظ ، نیشه (نی + چه) « از افادات علامه دهخدا» .

* پیشنهاد - بکسر چهارم (در لهجهٔ مرکزی) مرکب از : پیش + نهاد (از مصدر نهادن) مقصود. منظور: «اورا پیشنهاد این‌است ومقصود حق‌تعالی چیزی دیگر. » «فیه مافیه چاپ تهران ۱۳۳۳ ج۱ ص۲۲۶ وچاپ اعظم‌گره ص ۱۶۵» .

پیشنهاد خاطرم اینکه هلاك او شوم تشنهٔ جام می روم شاید اگر سبو شوم .

میر سنجر کاشانی .

- امروز بمعنی عمل یکتن بازرگان یا هنر پیشه یافروشنده یا خریدار که انجام کاری را باشرایط معین آگاهی میدهد، عرضه .

* پیشوند - بفتح چهارم، رك: پیشاوند .

شیطانی باشد .*

پیش یار - بایای حطی، بروزن ومعنی پیشکار است که خادم و خدمتکار و شاگرد ومزدور وپیش دست باشد- وبمعنی پیشاب و شاش هم هست که بعربی بول گویند- و قارورهٔ بیماررا نیز گفته‌اند وآن شیشه‌ای باشد که بول بیمار را درآن کنند و پیش طبیب برند ، و بمعنی آخر بجای حرف آخر نون هم آمده است

پیشیاره - با ثانی مجهول بر وزن هیچ کاره، خوانچه وطبقی را گویند که تنقلات و گل در آن کنند و بمجلس آورند ۱ .*

پیغاره - باغین نقطه‌دار بروزن میخواره، طعنه وسرزنش وبهتان را گویند ۲ .

پیغاله - بر وزن بنگاله، قدح و کاسهٔ شراب را گویند ۳ .*

پیغان - بکسر اول وثانی مجهول بروزن ایمان، شرط و عهد وپیمان راگویند - و بمعنی هرزه هم آمده است ۴ .

پیغلوش ۵ - بالام بروزن نیم جوش ، گلی است از جنس سوسن و آنرا سوسن آسمان گون خوانند و بر کنارهای آن خالهای سیاه وچینهای کوچك افتاده است.

پیغله - بر وزن زنگله ، بمعنی کنج وگوشهٔ خانه باشد - وکنج وگوشهٔ چشم را نیز گویند- وبمعنی بیراهه نیز آمده است که نقیض راه باشد ٦ .*

پیغن - بروزن بهمن ، سداب را گویند، و آن گیاهی باشد دوایی مانند پودنه، و خوردن آن دفع قوت باه و مباشرت کند، و معرب آن فیجن است ۷ .

پیغو - بفتح اول و ضم ثالث، بروزن ومعنی پیکو باشد وآن ولایتی است مشهور- ونام هر که پادشاه آن ولایت شود ۸ - و بکسر اول

---

۱ - ظ، مصحف پیشپاره (معرب آن فیشفارج) . رك: پیش پاره .

۲ - اوستا opaiti + gar (هندی باستانی prati + gar آواز دادن، سلام دادن، پاسخ دادن) . بارتولمه تصور کرده کهمیتوان این کلمه‌را مشتق ازهندی باستان prati + har (har فکر کردن) دانست. «اشتق ۳۵۸»، راء: بیغاره. ۳ - ظ، مصحف : پیمانه.

۴ - ظ ، مصحف پیمان . ۵ - مقلوب : پیلغوش (ه .م).

٦ - همریشهٔ بیغوله . ۷ - جوالیقی گوید : «قال ابوبکر: الفیجن، السداب. لغة شامیة و لا احسبها عربیة صحیحة. قال ابوبکر: و لااعلم للسداب اسماً عربیاً لاهل الحجاز ، الا ان اهل الیمن یسمونه «الخنف». «المعرب ص ۲٤۲» . ۸ - عنوان جبغو یابیغو (که اغلب بغلط بیغو وپیغونوشته و خوانده میشود) بحکام خلخ اطلاق شده. ابن خردادبه (ص ۱٦) گوید که سلاطین ترك و تبت وخزر « خاقان » خوانده میشوند « باستثنای پادشاه خرلخ که جبغویه نامیده میشود . » بقول کاشغری III ، ۲٤ یبغو عنوانی بود دو درجه پایین‌تر از خاقان . عنوان یبغو yabghû (کاشغری III ، ۲٤: yafghû از yapghû) را باید از نام قبیلهٔ یباغو yabâghû تمیزداد. قبیلهٔ اخیر درسمت شرقی‌تر بین قای وتاتار جا داشته‌اند (کاشغری I ،۲۸». برای اطلاعات بیشتر، رك : مینورسکی . حدود العالم ص ۲۸۸.

٥ پیشی - از: پیش + ی (مصدری)؛ سبقت. تقدم: پیشی گرفتن ،سبقت جستن؛ پیشی وپسی تقدم و تأخر: «پیدا کردن حال متقدمی ومتأخری که پیشی وپسی بود: پیشی وپسی یابمرتبت بود یابطبع بود یابشرف بود...» «دانشنامه ص ۹۸».

بقیه درصفحهٔ ٤٤٥

پرندهایست شکاری از جنس باشه ۱ ـ و بمعنی منقار مرغان هم‌بنظر آمده است.

پیغور ـ بفتح اول و ضم ثالث بر وزن طیفور ، دهان تنگ و مرطبان کوچك و امثال آن راگویند ، وبکسر اولهم درست است.

پیغوله ـ بـر وزن زنگوله ، بمعنی پیغله است که کنج و گوشهٔ خانه ـ و کنج و گوشهٔ چشم باشد ـ و بیراهه رانیز گویند که نقیض راه است ۲ .

پیغون ـ بروزن میمون ، عهد و پیمان وشرط راگویند ۳ .

پیفه ـ بکسر اول بر وزن جیفه ، چوبی باشد پوسیده در ولایت خوزستان و آن را بجای آتشگیره بکاربرند یعنی باسنگ و چخماق آتش درآن زنند . *

پیکار ۴ ـ بفتح اول وکاف فارسی بروزن نی‌زار ، جنگ وجدال راگویند ـ و بمعنی قصد واراده هم هست ۵ .

پیکار پرستان ـ کنایه از مردمان جنگجو باشد . *

---

۱ ـ بیغو (ترکی)، مرغ شکاری شبیه بشاهین. «جغتایی ۱۸۷». ۲ ـ همریشهٔ بیغوله. ۳ ـ رك: پیغان وپیمان . ۴ ـ پیکار وپیگار ، ازاوستایی paitikâra٭، پهلوی patkâr (جنگ)، ارمنی paykar (جنگ) «اسشق ۳۶۰» «نیبرگ ۱۸۱». ۵ ـ ومجازاً بمعنی جدل وسخن بیهوده:

بهستیش باید که خستو شوی زگفتار پیکار یکسو شوی. فردوسی طوسی.

«ناحیت سپاهان ومردم آن جهانیان را عبرتی تمام است، باید که جوابی جزم قاطع دهیدنه عشوه و پیکار.» «بیهقی ۲۰ ـ ۲۱» .

٭ **پیك** ـ بفتح اول وکاف فارسی باکاف تازی، ازاوستایی padika ٭ لغة بمعنی پیاده‌رونده ومجازاً قاصد. معرب آن فیج. «اسشق ۳۵۹».

٭ **پیکان** ـ بفتح اول ، اوستایی (?) paiti + kan (kan کندن)، ارمنی [patkan daran «اسشق ۳۶۲» ، پهلوی paikân «اونوالا ۵۸۲» ؛ نوك تیز تیر و نیزه ـ تیر و سنان.

بقیه از صفحه ٤٤٤

٭ **پیشین** ـ از: پیش + ین (نسبت)؛ مقدم. سابق، قدامی ـ کهنه، عتیق. علم پیشین ، علم الهی و مابعد الطبیعه : «اما علم نظری سه گونه است: یکی را علم برین خوانند وعلم پیشین وعلم آنچه سپس، طبیعت است خوانند...» « دانشنامه ص ۶۹» .

٭ **پیغام** ـ بفتح اول، همریشه وهم معنی پیلم «اسشق ص ۸۰» رك: پیلم وپیتلم. درزباکی pêghâm «کریرسن ۹۰» ، گیلکی peyghâm .

٭ **پیغامبر** ومخفف آن **پیغمبر** ـ بفتح اول و فتح باء، مرکب از: پیغام + بر (مخفف برنده)، دراستی pexumpar یا paxumper «ك . است ۱۲۹» ، گیلکی payqombar؛ رسول ، کسیکه پیغام می‌برد یامی‌آورد ـ کسی که ازجانب خدا مأمور هدایت خلق است : «ازبهر این همی میراث ماند علم پیغمبر بوصی و از وصی بامام و از امام بحجت .» «کشف المحجوب سجستانی ص ۶۵».

٭ **پیغامبری** و **پیغمبری** ـ مرکب از: پیغامبر (پیغمبر) + ی (مصدری)؛ رسالت ، پیغام بردن ـ نبوت: «بسیاری پیغمبران پسین برشریعت پیغمبران پیشین بودند ومدتی برآن شریعت همی کار کردند ، وبه پیغامبری رسیدند.» «کشف المحجوب سجستانی ص ۷۵».

پیکان مقراضه - پیکانی راگویند که دو شاخه باشد.

پیکانی - با کاف بر وزن شیطانی ، نوعی از لعل و فیروزه باشد ۱ - و جنسی از نوشادر هم هست که برشکل و هیأت پیکان واقع میشودوآنها رالعل پیکانیوفیروزهٔ پیکانی ونوشادر پیکانی گویند.

پیکر ۲ - بروزن قیصر،قالب وکالبدوجثه و صورت هرچیز راگویند .

پیکران درخش - بکسر نون ، کنایهاز ستارههایآسمانی باشد- وصوفیه صورت های روحانی راگویند .

پیکرانمانا - با میم و نون بالف کشیده، عالم برزخ را گویند و آن عالمی است میان ملك وملکوت .

پیك رایگان - کنایه ازماه است که قمر باشد - وکنایه از سوداگر - و راهگذری هم هست- وباد صبارا نیز گویند .

پی کردن امید - کنایه از ناامید شدن باشد.

پیکرستان - عالم برزخ راگویند، وآن عالمی است میان ملك و ملکوت و شبیه است باجسام از آن حیثیت که محسوس مقداری است وبارواح ازآن حیثیت کهنورانی است وآنرا عالم مثالنفوس منطبعه وخیال منفصل و ارض حقیقی خوانند ۳ .

پیکر گاو - کنایه از صراحیی باشد بهیأت گاو.

پیك فلك - کنایه ازماه است که قمر باشد .

پی گم کردن - بضم کاف فارسی ، کنایه از کاری است که کسی پیبمطلب و مقصد این کس نبرد .

پیکند - بفتح کاف بروزن پیوند، ماضی پیوستن ودر سلك در آوردن باشد یعنی پیوست و در سلك درآورد وجمع نمود - و بکسر اول بروزن ربوند مقامی استاز توران زمین ۴ .

پیکندن - بر وزن و معنی پیوستن باشد- وبمعنی جمع کردن ودر سلك کشیدن هم هست ۵ .

پی کور کردن - کنایه از پی نشان شدن است.

پیل ٦ - بر وزن و معنی فیل است که جانوری معروف باشد - و بمعنی کیسه و خریطه و گره نیز گفته اند . و ازین است که غدود را دشتپیل گویند چه دشت بمعنی زشت و بد و پیل بمعنی گره باشدیعنی گره زشت و بد، چنانکه در جای خود آمده است .

پیل

---

۱ - درون پردهٔ گل غنچه بین که میسازد ز بهر دیدهٔ خصم تو لعل پیکانی.
«حافظ شیرازی ص قکه».

۲ - پارسی باستان patikara (صورت)، پهلوی patkar (دسته ، بسته) ، ارمنی patker «اسشق ۳٦۱» . ۳ - ظ، ازبر ساختههای فرقهٔ آذرکیوان. ۴ - رك : بیکند.

۵ - هرآنچه داودآنرا بسالها پیوست هرآنچه قارون آنرا بعمرها پیکند.
رودکی سمرقندی. « جهانگیری».

٦ - پهلوی pîl، درآرامی pîlâ ،عربی (معرب)فیل «نیبرگ ۱۸٦» ، گیلکی وفریزندی ویرنی ونطنزی fîl «ك ۱. ص ۲۸۷»، سمنانی pîl ،سنگسری و سرخهٔ ولاسگردی وشهمیرزادی fîl «ك ۲. ص ۱۸۳» اصل کلمه هندی است. در یونانی Elephas و در زبانهای اروپایی ازین ریشه مشتق است «تفس» . رك: بان بربتیا .

پیلارام - با رای قرشت بروزن میناقام، نام حصاری است عظیم و بزرگ.

پیل افکندن - کنایه از عاجز کردن باشد.

پیل امرود - با میم و رای بی نقطه بر وزن قیراندود، نوعی از امرود است و آن میوه‌ای باشد معروف.

پیل‌پا - با بای فارسی بالف کشیده، نام حربه‌ایست که بیشتر زنگیان‌دارند - ونوعی از قدح بزرگ شرابخواری باشد ۱ - و مرضی است که پای آدمی ورم میکند و بزرگ میشود و آنرا بعربی داءالفیل خوانند - وستونی را نیز گویند که سقف برآن قرار گیرد ۲ .

پیل بالا - بابای ابجد بروزن میرلالا، توده وخرمن کرده وبسیار را گویند - وکنایه از بلند وعظیم جثه هم آمده است (۱).

پیل پایه - ستونیرا گویند که از گچ و سنگ سازند و بر بالای آن پایهای طاق گذارند۳ .

پیلتن۴ - با تای قرشت بر وزن فیل کن، یکی‌از القاب رستم دستان است - واسبرا نیز گویند .

پیلسته - بروزن بیدسته، رخساروروی‌را گویند - وبمعنی ساعد دست‌هم هست - وانگشت دست رابنز گفته‌اند - وبمعنی عاج‌هم بنظرآمده است که استخوان دندان فیل باشد۵ .

پیلسم - بفتح رابع وسکون میم، برادر پیران ویسه‌است واوبردست رستم کشته شد۶ - و بضم رابع سم سطبر وسخت راگویند - وکنایه ازشب سیاه وتاریك هم هست .

پیلغوش۷ - با غین نقطه دار بر وزن دیگه جوش، گلی است ازجنس سوسن‌وبرکنارهای‌آن خالهای سیاه و رخنهای کوچك باشد - وگل نیلوفررا نیز گویند - وچیزی هم هست که آنرا مانند پیل ازمس وطلا ونقره سازند و آنرا خاك انداز گویند .

پیلگوش - با کاف فارسی، بر وزن ومعنی پیلغوش است که نوعی ازسوسن۸ - وگل نیلوفر - وخاك‌انداز باشد - ونام دوایی هم‌هست که‌آنرا لوف گویند، وبیخ‌آنرا بعربی‌اصل‌اللوف و بیونانی دیوباقوتیطس خوانند .

پیلگوشك - تصغیر پیل گوش است - و گل ریواج را نیز گویند و بعربی نورالریباس خوانند .

پیل مال - با میم بر وزن‌پیرزال، کنایه از پی‌سپر کردن وپایمال نمودن باشد.

پیل مرغ - مرغی است که از بالای منقار او پوستی مانند خرطوم فیل آویخته است.

---

(۱) چك: هم هست.

---

۱ - رك : پیل پایه . ۲ - نظامی گنجوی بهردو معنی آورده :

چو در پیلپای قدح می‌کنم بیك پیلپا پیل‌را پی‌کنم. «جهانگیری» .

۳ - رك : پیل‌پا . ۴ - لغة بمعنی‌دارندهٔ تن‌پیل. ۵ - از: پیل + استه (استخوان) ، یعنی استخوان پیل. «انجمن آرا».

۶ - آتش تیغش چوتافت پنبه شود بوقبیس باد نهیبش چوخاست پشه‌شود پیلسم.

خاقانی شروانی. « جهانگیری».

۷ - رك : پیلگوش .

۸ - می خورکت باد نوش، برسمن وپیلگوش روز رش ورام وجوش، روز خور وماه وباد .

« منوچهری ۱۸ - باتصحیح نگارنده ».

پیل معلق درهوا - کنایه ازابر باشد که بعربی سحاب گویند .

پیلو - بر وزن زیلو ، چوبی که بدان مسواك کنند وعربان اراك خوانند - و بار درخت اراك را نیز گفته‌اند .

پیلوا - بفتح ثالث بر وزن بینوا ؛ دارو فروش وعطار باشد[۱] .

پیلوار[۲] - بسکون ثالث بروزن‌پیشکار، کنایه ازبسیار بسیارباشد .

پیلوایه - بر وزن‌پیلپایه ، مرغکی‌است که‌آنرا پرستوك‌خوانند[۳] .

پیله - با ثانی مجهول بوزن حیله ، اصل ابریشم و غوزهٔ ابریشم که کرم تنیده باشد -و کرم ابریشم رانیز گویند [۴]- و مطلق‌خریطه‌را هم گفته‌اند - ونوعی ازگیاه ودارو باشد -وچشم وپلك چشم را نیز بطریق تشبیه میگویند - وهر گره راگویند عموماً - وگرهی‌راگویندخصوصاً که درمیان دنبل بهم میرسد و تا آنرا برنیاورند دنبل نیك نمیشود - وچرك وریمی که‌ازمیان زخم برمی‌آید وروان میشود - وصحرا و زمین خشك وسیعی را نیز گفته‌اند که درمیان دو آب واقع شده باشد یعنی از دوطرف‌آن زمین دو رودخانه میرفته باشد یا یك رودخانه دو شاخ شود و آن زمین درمیان درآید - و بمعنی پیکان تیر هم آمده است .

پیله‌ور - باثانی‌مجهول‌بروزن‌شیشه گر، شخصی که دارو واجناس عطاری وسوزن و ابریشم ومهره و امثال آن بخانها‌گرداند وفروشد[۵] .

پیل‌هوایی - کنایه از ابر باشد که عربان سحاب گویند .

پیمان[۶] - با میم بروزن‌کیوان، شرط وعهد - و خویش وپیوند راگویند.

پیمان فرهنگ - نام‌کتابی است در آداب جهانداری از مه‌آباد که‌اولین پیغمبرعجمان است[۷] .

پیمانه[۸] - بر وزن میخانه ، ظرفی که بدان چیز ها پیمایند و آنرا بعربی قفیز بروزن موبز گویند - و قدح شرابخوررانیز گفته‌اند.

پیمانه پرشدن - کنایه ازعمربآخر رسیدن باشد .*

---

۱ - ظ، مصحف: پیلور (پیله‌ور) (ه‌.م). ۲ - از: پیل+وار(بار) مانند: خروار، استروار : «در یك‌شب (مسعود غزنوی) علوی زینبی راکه شاعر بود یك پیل‌وار درم بخشید، هزار هزار درم چنانکه عیارش در دمدرم نقره نمودیم آمدی و فرمود تاآن صلت‌گران را برپیل نهادند وبخانهٔ علوی بردند.» «بیهقی ص ۱۳۱». ۳ - رك: بالوایه.

۴ - بهمه شهر بود ازاو آذین در بریشم چو کرم پیله زمین .

عنصری بلخی. « لغت فرس ۴۴۰-۴۴۱».

۵ - چو دربسته باشد چه‌داند کسی که جوهر فروش است یا پیله‌ور ؟

«سعدی . گلستان ۹».

۶ - پهلوی patmân ، ایرانی باستان pati - mâna ٭ از mâ (پیمودن، اندازه گرفتن» «بارتولمه۱۶۵» «نیبرگ۱۸۱» رك: پیمودن. ۷ - ازبرساخته‌های‌فرقهٔ آذرکیوان.

۸ - از: پیمان (ه‌ . م)+ه (پسوند نسبت وآلت) . فعل پیماندن ،که پیمانه از آن آمده ، در تویسرکان و ملایر و شهرهای جنوب ایران هنوز مستعمل است. «کسروی و مسرور «کاف» . مجلهٔ ارمغان سال۱۲ ش ۷-۸» .

* پیمبر - بفتح اول ودوم، مخفف پیامبر. رك: پیغامبر .

***پینکی** - بروزن زیرکی ، غنودنی باشد سبك وآنرا بعربی سنه گویند .

پینو[1] - با نون بروزن لیمو، کشك باشد که دوغ ترش خشك شده است وبعربی اقطوبترکی قروت خوانند - وماست چکیده رانیز گویند که روغن آنرا نگرفته باشند .

پینوك - بسکون کاف، بمعنی پینواست که قروت وکشك باشد[2] .

پینووا - با واو بروزن گیسوها ، آش کشك و آش قروت را گویند، چه وا بمعنی آش است .

پینه - بروزن کینه، پارچه که بر کفش وجامه وخرقه دوزند - وپوست دست وپا واعضارا نیز گویند که بسبب کارکردن سخت وسطبر شده باشد .

پیو - بفتح اول و ثانی بواو کشیده ، کلوخ راگویند که پارچهای گل خشك شده باشد - و با ثالث مجهول مرضی است که آنرا رشته گویند وازاعضای آدمی برمی آید.

پیواز - بروزن شیراز، شیره راگویند، وآنرا مرغ عیسی خوانند .

پیواسته[3] - بروزن پیراسته ، برج قلعه وحصار - وفصیل راگویند .

پیوس - بکسر اول و واو مجهول بر وزن فسوس، بمعنی انتظار باشد- وطمع و توقع را نیز گویند[4] .

پیوست - بفتح اول بر وزن نی بست ، بمعنی پیوسته است که همیشه ودایم ومدام باشد- وبمعنی پیوند هم هست که ماضی پیوستن وپیوند کردن و الحاق باشد- و باصطلاح محققین وصول سالك است از قید تقید بدرجهٔ اطلاق حقیقت یعنی نقطه اش بدایره و قطره اش بمحیط واصل شد[5] .

پیوستگان - مرکبات را گویند همچو نبات وجماد وحیوان[6] .*

پیوسته - بروزن برجسته، بمعنی همیشه ودایم باشد - وبمعنی پیوند کرده شده و درهم بسته - وبلا فاصله هم آمده است - وکسی را نیز گویند که از بسیاری گریستن تواند سخن گفتن واگر گوید گره برسخنش افتد[7].

---

۱ - درطبری bînu (کشك) «نصاب طبری» ودر نسخه‌ای : پیتو ، مازندرانی کنونی patu و patyu (دوغ پخته که هنوز خشك نشده باشد) « واژه نامه ۱۵۵» :

برادران را یوسف چو داد گندم وجو بها گرفت از ایشان بضاعت مزجاه
اگر بضاعت مزجاه پشم و پینو بود نبود گندم وجونیز جز که تخم و گیاه.

سوزنی سمرقندی. «جهانگیری».

۲ - رك: پینو. ۳ - در لغت فرس (ص ٤٧٣) بهمین معنی «پیراسته» آمده .

۴ - رك: بیوس. ۵ - رك : پیوستن. ٦ - جمع پیوسته ، مرکب، برابر بسیط.

« فرهنگ دساتیر ۲۳۹ » . ۷ - بدین معنی با نیوشه اشتباه شده است.«علامه دهخدا».

☆ پیمودن - بفتح اول وپنجم، پهلوی patmutan، اوستا paiti + mâ ☆ (mâ اندازه گرفتن) ، پهلوی patmâyênd ، patmân از همین ریشه است [رك : پیمان] ، کردی piwán (اندازه گرفتن) ، وخی pütmüiam (تقلید کردن) (؟) «اسشق ۳٦۳».

☆ پیوستن - بفتح اول وسوم وپنجم،اوستا paiti + band☆،پهلوی patwastan، کردی pêvanán (چسباندن) «اسشق ۳٦٤» «بارتولمه ۹۲٦» « نیبرگ ۱۸۳ » ؛ ملحق شدن، متصل شدن -اتصال دادن -اتصال «التفهیم ص ٤٧٦» -تألیف، تصنیف کردن :

پیوستند زین سان داستانی درو لفظ غریب از هرزمانی. ویس ورامین.

پیوسته گری - پیوند کردن - و موافقت نمودن را گویند.

پیوگ - بفتح اول وثانی وسکون ثالث وکاف فارسی ، بمعنی عروس باشد ، و بضم ثانی‌هم درست است[1] .

پیوگانی - با کاف فارسی بر وزن خبوشانی(۱) ، عروسی را گویند[2] .

پیوند[3] - بر وزن فرزند ، بمعنی متصل — واتصال[4] ـ وخویش وتبارباشد ـ وبمعنی ترکیب هم آمده است[5] .

پیه - بفتح اول و ثانی وخفای های‌هوز، بمعنی تابع و پی‌رو باشد — وبکسر اول‌وسکون ثانی و ظهور ها ، معروف است که عربان شحم گویند[6] — وبمعنی‌غرور و کبرهم هست چنانکه گویند «فلانی در پیه خود می‌میرد» یعنی‌از کبر وغرور خود در اندوه است.

پیه قاوندی - با قاف ، چیزی‌باشد مانند پیه بسته شده ، و آن روغنی باشد منجمد شده که‌از دانه‌ای گیرندمانندفندق. سرفهٔ کهنه‌را سود دهد و آنرا پیه قیوندی نیز گویند که بجای الف یای حطی باشد .

(۱) چش : جیوشانی .

۱ ـ رك : پیوگ . ۲ ـ رك : پیوگانی . ۳ ـ پهلوی patwand (بند) «اسشق ۳٦٤» «تاوادیا ۱٦٤» . ۴ ـ پیوند پهنا و درازا = اتصال طول و عرض . «التفهیم ۴۷۹» ، پیوند طبیعی = اتصال طبیعی. «التفهیم ۴۸۰». ۵ ـ پیوند نباتات ، عبارتست از اتصال نهالی بنهال دیگر برای‌اصلاح میوه یا گل یا جوان ساختن درختان کهن سال و آن اقسامی دارد که مهمترین آنها پیوند لوله یی، پیوند شکمی ، پیوند بدنی است. رك : فرهنگ روستایی ص ۳۳۵ـ۳۹.

اقسام پیوند

پیوند لوله‌ای — پیوند شکمی — پیوند بدنی ساده

٦ ـ پارسی باستان *pithu ، اوستا pitu (غذا، طعام) ، پهلوی pîh ،هندی باستان pitú ، کردی pîû (پیه) ، استی fiu و fiw (چربی) ، بلوچی pîg ، وخی pîx «اسشق ۳٦۵»

گفتار چهارم

از کتاب برهان قاطع درحرف تای قرشت با حروف تهجی مبتنی بر بیست وچهار بیان ومحتوی بر هشتصد وسی وشش لغت وکنایت و یك انجام که آنهم محتویست بر دوازده لغت که اول آنها ثای مثلثه باشد

بیان اول

درتای قرشت با الف مشتمل بریکصد وشانزده لغت و کنایت

* تا- بر وزن جا کلمهٔ انتها است و ترجمهٔ الی وحتی[1] - واز ادوات غایت[2] و تعلیل وشرط باشد - وبمعنی فرد هم هست که نقیض جفت است وبعربی طاق گویند[3] - وتای کاغذ یعنی یك تخته ویك ورق - ونیمهٔ خروار یعنی یك لنگه بار - ومخفف تار طنبور است - وتاری که درمقابل پود است - و صفت عددباشد[4] همچو : یکتا و دوتا وسه تا [5]- و بمعنی زنهار ومثل ومانند هم آمده

---

*ت - حرف چهارم ازالفبای فارسی وحرف سوم از الفبای عربی(ابتث) وحرف بیست ودوم از ابجد، وآنرا «تاء» نامند ودر حساب جمل، چهارصد گیرند . برای اطلاع از انواع «ت» رك : ص که ازدیباچهٔ مؤلف، وبرای تبدیل «ت» به «د» رك : ص یح ازهمان دیباچه .

ت ضمیر (مفعولی) دوم شخص مفرد ، پهلوی - t « نیبرگ ۲۱۸ » « مسینا ۱۴۶ » «اونوالا ۵۲۹». رك: ص یط - ك از دیباچهٔ مؤلف .

۱ - پهلوی tâk «اسنق ۳۶۶» «اونوالا ۹» «تاوادیا ۱۶۵ :۲» « مسینا ۱۴۶: ۲ »، از tâvak ☆ از tâv ☆ درایرانی باستان tâvat ☆ از tâvant ☆ (چندان) «نیبرگ ۲۲۰ - ۲۲۱ » ، پازند an]dâk ، an]dâ ، کردی dâ (تا اینکه) ،بلوچی dâ[în ، dâ[nî ، dâ[nko (تاکنون، هنوز) «اسنق ۳۶۶» ،اشکاشمی tâ ، سریکلی cü ،شغنی tâ ، یغنوبی sa «گریرسن ۹۶» ، گیلکی tâ ؛ تا در عربی مخفف حتی است. «دزی ج۱ص ۱۳۸».

۲ - بگذار که بندهٔ کمینم تا در صف بندگان نشینم. «گلستان ۳۹».

۳ - رك: تا وتك. ۴ - پهلوی tâk (تکه، قطعه، مبلغ، مقدار) «نیبرگ ۲۱۹ - ۲۲۰». ۵ - طبری attâ یکی «نصاب طبری»، مازندرانی کنونی yattâ ، atte ، yatte یکی. «واژه نامه ۱۰». گیلکی tâ ورك :تای.

است — و بمعنی که باکاف مکسوراستعمال‌میشود همچو«واقف باش‌تا نیفتی» و«برخیز تابرویم»یعنی واقف باش‌که نیفتی و برخیز که برویم و امثال اینها(۱) .

تاب — بسکون بای ابجد ، تافتن هر چیزکه نورانی و روشن باشد همچو: فروغ و پرتوآفتاب وشمع‌وچراغ ومانندآن۱ -وبمعنی چرخ وپیچ هم هست‌که در طناب وکمند وزلف میباشد - و تاب وطاقت و توانایی - وخشم وقهر و غضب را نیزگویند - وامر بدینمعنی -وبمعنی فاعل هم‌آمده است - وحرارت‌وگرمی۲ -وآهن تافته را نیزگویند۱ - و رنج ومحنت و مشقت‌را هم‌گفته‌اند .

تابا — با ثالث بالف‌کشیده ، بلغت زند و پازند (۲) طلا را گویند که بعربی ذهب خوانند ۳ .*

تاباق — بسکون قاف ، چوبدستی را گویند، وآن چوب گنده‌ایست‌که بیشترقلندران بردست گیرند .

تاپاك — با بای فارسی بروزن خاشاك ، طپیدن واضطراب و بیقراری راگویند ۴ .

تاپال — با بای فارسی بر وزن پامال ، سرگین گاو را گویند۵ - و تنهٔ درخت را نیز گفته‌اند .

تابخانه — بر وزن‌آبخانه ، خانه ای را گویندکه درآن بخاری‌وتنور باشد - وخانه‌ای‌را نیزگفته اند که زمین آنرا مانند زمین حمام مجوف کرده باشند وآتش درآن افروزند تاگرم شود وایام زمستان درآنجا بسر برند - و دربعضی جاها خانهای بزرگ تابستانیراگویند - و بعضی خانه‌ای راگفته‌اندکه دیوارآنرا ازآبینه(۳) ودر وپنجرهٔ‌آنرا از بلور‌کرده باشندکه هرکه‌دردرون باشد بیرونرا تواند دید.

تابدان — با دال ابجد بروزن بادبان، طاقچهٔ بزرگی راگویند نزدیك بسقف خانه که هردو طرف‌آن‌گشوده باشد ،گاهی طرف بیرون آنرا پنجره و طرف درون را پارچهٔ نقاشی کرده

---

(۱) خم ۳ : - و بمعنی‌که ... امثال اینها . (۲) چك : زند و پازند .
(۳) خم ۳ : آینه .

---

۱ - پهلوی tâp «مینا ۱۴٦ :۲ » ، طبری tow (تابش) «واژه‌نامه ۲۳۸» ، استی tawd (گرم) «ك. است ۱۳٦» ،کردی tâw - tâw (گداخته) «کردی ۳۰٤» . در اوستا tafnu بمعنی‌تف وتاب وتب، ومصدر تابیدن ازآن مرکب است بمعنی‌گرم‌کردن. tap در اوستا ومشتقات آن tafta (تبدار) و تفنو (تب) بسیار آمده. درفارسی « تب » (ناخوشی) و جزو دوم «آفتاب» و «تابه» و «تابش» و «تافته» و «تفسیدن» و «تفتیدن» وغیره ازهمین ریشه است. «فاب ۱ ص ۹۰» . ۲ - اسدی درلغت فرس (ص ۲۱) آرد: تاب‌یکی طاقت است، دیگر پیچ وتاب که در رسن و رشتهٔ زلف نیکوان باشد . دیگر فروغ بودبآتش وبرق، دیگر تبش‌گرمی باشد ، چنانکه عنصری (بلخی) همهرا در سر غزلی گوید :

گفتم متاب زلف ومرا ای پسر متاب — گفتا زبهر تاب نودارم چنین بتاب
گفتم نهی برین‌دلم آن تابدار زلف — گفتا که مشك‌تاب ندارد قرار وتاب
گفتم که تاب‌دارد بس با رخ تو زلف — گفتا که دود دارد باتف‌خویش‌تاب.

۳ - هزوارش زر (طلا) Z(a)h(a)b(a) است. «آبراهامیان ۶۷» ،همریشهٔ ذهب.
۴ - رك :تپاك. ۵ - امروز «تپاله» گویند .
* تابان -اسم فاعل‌از تابیدن، درخشان، منور. معرب آن‌نیزتابان.«دزی‌ج۱ص۱۳۸».

وجام و شیشهٔ الوان کنند و گاهی خالی گذارند ، وگاهی هردوطرف آنرا پنجره کنند ــ و گلخن حمام و کورهٔ مسگری و آهنگری و امثال آنرا نیز گفته‌اند .

تابسه ــ بفتح ثالث وسین بی‌نقطه، چراگاه پرآب وعلف راگویند.*

تابش[۱] ــ بر وزن خواهش ، فروغ آفتاب وماه وشمع وپرتوآتش راگویند .*

تاپو ــ با بای فارسی بواو رسیده ، بصفاهانی ظرفی راگویندکه ازگل ساخته باشند و در آن گندم (۱) و نان و امثال آن کنند .*

تاپوغ(۲) ــ بضم ثالث وسکون واو وغین نقطه دار ،آنست که شخصی در برابر سلاطین سر برهنه کند وخم شود وگوش خود را بدست گیرد وعذرتقصیر خودرابخواهدواین قاعده درماوراءالنهر جاریست ۳ .

تابوك ــ با ثالث بواو کشیده بکاف زده، مخارجهٔ عمارت راگویند .

تابه ــ بفتح ثالث بروزن لابه ، ظرفی باشد پهن که درآن کوکو وخاکینه وماهی بریان کنند ونان هم بربالای آن پزند۳ ــوخشت پخته وآجر بزرگ را نیز گویند ــ و با بای فارسی سرگین گاو باشد۴ .

تابه بریان ــ گوشت پخته را گویند

(۱) خم ۳ : + و گل . (٤) چش : تابوغ .

۱ ــ از : تاب (ه .م) + ش (اسم مصدر) . ۲ ــ « باصطلاح اوزبکان تابوغ آنست که در برابر خانی ایستاده ،کلاه ازسر بردارند و یك گوش‌را بدست نیازمندی گرفته مانند راکمان پشت خم کنند . » « حبیب‌السیرج ۲ ص ۲٤۷ » . تاپوغ مغولی است، تاپوغچی بمعنی ستاینده ، خدمت کننده ، غلام و تاپوغساق ، در حال تعظیم و ستایش «جغتایی ۱۹۳».

۳ ــ از : تاب (ه . م) + ه (پسوند آلت) ، پهلوی tâpak « وست ۱۱٦ » ، معرب آن طابق (بکسر باء و فتح آن) ، ارمنی tapak (اجاق) « اسثق ۳۷۲ » و ترکی شدهٔ آن طاوه «نفس» . رك : قاب۱ ص۹۰ ومجلهٔ ارمغان سال ۱۲ شمارهٔ۷ «کاف» بقلم کسروی .

۴ ــ رك : تاپال .

٭ تابستان ــ بکسر سوم، از: تاب (ه .م) + ستان (پسوند زمان) لغة بمعنی زمان تابش وفصل گرما«قاب۱ص۹۰»[رك:تیرا]، گیلکی tâbestân، فریزندی tavassun، یرنی tabessun، نطنزی tâbestân « ك . ۱ ص ۲۸٤ » ؛ سمنانی tävästûn ، سنگسری təvästún، سرخهٔ tavestan ،لاسگردی tovaéstân ،شهمیرزادی tabästún « ك . ۲ ص ۱۷۹ » ؛ یکی از چهارفصل سال بین بهار و پاییز؛ فصل گرما . ٭ تابنده ــ بفتح سوم، اسم فاعل از تابیدن ، درخشنده ، پیچنده ، پیچان:

توبدری و خورشید ترا بنده شده است	تابندهٔ تونشدست تابنده شده است
ز آنروی که از شعاع نور رخ تو	خورشید منیر وماه تابنده شده‌است.

حافظ شیرازی باقتفای قطران تبریزی .

تابندهٔ اول دوکلمه است: تا وبنده بمعنی عبد، وتابندهٔ دوم بمعنی در پیچ وتاب رفته از غم یاازرشك برخود پیچان شده‌است وتابندهٔ سوم‌بمعنی فروزنده ودرخشان‌ومتلالی «قزوینی. حافظ ص ۳۷۷ ح » . ٭ تابوت ــ ازتازی، ازعبری «تبه» (بکسر اول وفتح دوم) بمعنی صندوق چوبی « نفس » ؛ صندوق چوبین که جسد مرده رادر آن گذارند و بگورستان برند.

که مانند ماهی درمیان تابه با روغن برشته کرده سیر وسرکه برآن زده باشند.

تابه‌زر — بفتح زای هوز وسکون رای قرشت، کنایه ازآفتاب عالمتاب است.

تابیدن ۱ — بر وزن‌خوابیدن، بمعنی درخشیدن — وتاب و طاقت آوردن — و تافتن وپیچیدن باشد.

تاتا ۲ — با تای قرشت بروزن‌کاکا، گرفتگی ولکنت زبانرا گویند.

تاتار ۳ — بر وزن ناچار، ولایتی است که مشك خوب ازآنجاآورند— و ترکان آنجا را نیز گویند.

تاتلی — بکسر ثالث بر وزن غافلی، سفره ودستار خوانرا گویند.

تاتوره — بر وزن ماشوره، چدار۴ و نجاوی باشد ازآهن وریسمان که بردست و پای اسب واستر گذارند۴.

تاتول — بروزن شاقول، شخصی‌را گویند که دهان اوکج شده باشد.

تاتینا — با فوقانی بتحتانی رسیده و نون بالف کشیده، بلغت بربری باشه را گویند، وآن مرغیست شکاری از جنس زرد چشم وآنرا بعربی ابوعماره خوانند. گوشت‌ویرا پخته وخشك کرده بسایند و سه روز با آب سرد خورند، سرفه را

---

۱ — از: تاب (ه.م) + یدن (علامت مصدر). ۲ — اسم‌صوت. ۳ — وتتر tatar وتتار tatâr، نام قومی است. بقول تامسن Thomsen درقرن هشتم میلادی (دوم هجری) در کتیبه‌های ترکی ارخون Orxon، نام دوطایفه ازتاتار بنام «سی‌تاتار» و «نه‌تاتار» یاد شده. درآن عصر مراد ازنام مذکور مغول یابخشی ازمغول بود نه قومی ترك و بقول تامسن این تاتاران در جنوب غربی بایکال Baikal تاحدود ناحیهٔ کرول Kerul سکنی داشتند.

طرد ترکان از مغولستان کنونی و پیشرفت قبایل مغول مرتبط با تأسیس حکومت ختا (قراختائیان) است. محمودکاشغری (درنیمهٔ‌دوم‌قرن پنجم‌ه) که ازتاتار نام‌برده (I،۱۲۳) آگاه‌بوده که زبان تاتار جز زبان ترکی است (I، ۳۰). بعض دسته های تاتار باقبایل ترك متحد شدند و در قسمت‌های غربی‌تر سکونت گزیدند. در حدود العالم تاتاران متعلق به تغزغز دانسته شده‌اند. در کتب مربوط بفتوحات مغول درقرن هفتم هجری همه جا (درچین وممالك اسلامی‌وروسیه واروپا) آنان بنام‌تاتاریاد شده‌اند. ابن‌الاثیر (چاپ ترنبرگ، xii، ۱۷۸ ببعد، ۲۳۶ ببعد) اسلاف چنگیز را بدین نام میخواند. رشید الدین که گویا، از مورد استعمال و وسعت مفهوم تاتار پیش از مغول، آگاهی نداشته، تاتار راقومی خاص‌بجزمغول میداند که ساکن بویر نور Buir Nor (در جنوب شرقی کرول) بودند. ازعصر فتوحات چنگیز، بسیاری از قبایل تابع او بنام «مغول» خوانده شدند واساساً تاتاران بهمان اندازهٔ مغولان نیرومند بودند وازینجهت بسیاری از اقوام این نام را بخود بستند، از اینرو است که امروز «در ختای، هندوستان، چین، ماچین، قرقیزستان، کلار (لهستان)، باشقرد (هنگری)، دشت قبچاق، ممالك شمالی، اعراب بدوی، سوریه، مصر و ممالك مغرب‌نام تاتاررا بهمهٔ اقوام ترك اطلاق کنند». رك: دائرة‌المعارف اسلام: تاتار. بقلم بارتلد W. Barthold. در زبانهای اروپایی Tartare گویند. ۴ — رك، چدار.

۴ — نیز تاتوره Datura گیاهی از تیرهٔ بادنجانیان Solanées ازگیاهان دولپهٔ پیوسته گلبرگ. کپسول‌های آن دارای خار بسیار وبچهار شکاف باز میشود. مادهٔ سمی آن بنام daturine ازمواد مخدر قوی است. «گل گلاب ۲۴۰».

تاتوره

نافع است ، وسرگین او کلف را زایل کند* .

تاجدار – کنایه از پادشاه است – ونگاهدارنده و محافظت کنندهٔ تاج را نیز گویند .

تاجران – بضم جیم ورای قرشت بالف کشیده و بنون زده ، ترجمان را گویند و آن شخصی است که معنی لغتی‌را بلغت دیگر بفهماند.

تاج فیروزه – کنایه‌ازآسمان‌است. وتاج کیخسرو را نیز میگفته اند .

تاجك – بکسر جیم بر وزن سالك ، مخفف تاجیك است، وتاجیك غیرعرب و ترك را گویند ، ودراصل بمعنی اولاد عرب است که در عجم بزرگ شده وبرآمده باشد[۱] .

تاج گردون– کنایه ازخورشیداست.*

تاخ – بر وزن شاخ ، درخت تاغ را گویند [۲] و آن درختیست که چوب آنرا هیزم سازند وآتش آن بسیار بماند و آنرا بعربی غضا گویند بروزن رضا، وباین معنی با قاف وغین‌هر دوآمده است[۳] .*

تاخته – بر وزن ساخته بمعنی تافته [۴] باشد که از تابیدن ریسمان‌وابریشم است–ودویده‌ واسب دوانیده را نیز گویند[۴] . و بمعنی ریخته

---

۱ – رك : تاجیك. ۲ –رك:تاغ‌وتاق. ۳ – مصحف : تاقه . ۴ – رك: تاختن.

* تاج – درارمنی tagavor ، tag (تاجور) «اشتق ۳٦۷» ومعرب آن‌نیز تاج «دزی ج۱ص۱٥٤»؛ افسر، دیهیم –کلاهی که برای‌پادشاهان از زر وگوهر سازند.مر

* تاجیك – در ختنی Tajik «روزگارنو ج٤ ش۳: کشور ختن بقلم بیلی» در ترکی نیز تاجیك «جغتایی۱۹٤» .رك: تاجك درمتن ونیز تازیك. فرای‌نویسد: اشتقاق‌کلمهٔ تاجیك محتملا ازشکل ایرانی شدهٔ «طایی» (قبیله‌ای ازعرب)آمده ، با آنکه Phillott در Higher Persian Grammar . Calcutta 1919 ،p . 245 , note1.آنرا مشتق‌از «تاختن»میداند واین‌قول بعیداست. ترکان نام«تاجیك»رامانند «تات» بایرانیان‌اطلاق میکردند.رك : H . H . Sahaeder, Türkische Namen , der Iranier, Fetschrift Friedrich Giese ،Die welt des Islams ، Sonderband . Berlin 1941, pp 1 – 5. مقالهٔ R. N. Frye . در معرفی‌کتاب « تاریخ عرب » تألیف P.K.Hitti در Speculum ج XXIV شمارهٔ ٤ص ٥۸۹» . استاد هنینگ تاجیك رانرکی میداند مرکب از: تا (= تات(ترك)+ چیك (پسوند ترکی) ؛ جمعاً یعنی تبعهٔ ترك ، و این کلمه را بـا تازیك وتازی (وطایی) لغة مرتبط نمیداند (از افادات شفاهی استاد هنینگ.)در دائرةالمعارف اسلام ذیل «افغانستان» درعنوان «قبایلی که از منشأ ایرانی هستند» از تاجیك بتفصیل سخن رانده شده است .

* تاخت– پهلوی taxt «اونوالا ٥٤٤» [رك: تاختن]: دو،حمله، هجوم:«رکن‌الدوله حسن را بسیاری کارهاوحرب‌ها بودست‌با وشمگیرولشکر گیلان ودیلم‌وتاختها ازاصفهان بری»« مجمل التواریخ ص ۳۹۱»

* تاختن – بفتح چهارم، پهلوی tâxtan،از اوستا tac (دویدن) ؛ هندی باستان tak (تیر انداختن) ؛ افغانی êdal [tasht . tsahal ؛ استی taghd (تند، زود)،tashal(جاری شدن)، tâjin (چکیدن) ،بلوچی tacag ،tashagh ،tâcag ،وخی töcam (من حرکت میکنم) سریکلی tajam ، tajânam « اشتق ۳٦۸» « نیبرگ پهلوی این کلمه را taxtan ازمصدر اوستایی tak «بارتولمه ٦۲٤ » گرفته «نیبرگ ۲۲۱»

هم‌آمده است که مشتق از ریختن باشد .

تاخیره ـ بر وزن کاجیره، بخت وطالع و سرنوشت را گویند ـ و بمعنی نصیب و قسمت وآنچه برآن زایند و برآیند هم هست چنانکه گویند «تاخیرهٔ تو چنین بود» یعنی طالع تو چنین بود وبرآن زادی وبرآمدی .

تار ـ بروزن مار ، تار موی وتار ابریشم وتار ساز وامثال آن باشد[۱] ـ و تانهٔ بافندگان که نقیض پود است ـ وتیره وتاریك‌را نیز گویند[۲] ـ و بمعنی فرق سر و تارك سر ومیان سرهم هست ـ و نام درختیست در هندوستان شبیه‌بدرخت خرما وآبی ازآن حاصل کنند که نشاهٔ شراب دهد ـ و بمعنی ریزه وپاره هم‌آمده است چه تارتار یعنی ریزه ریزه وپاره پاره .

تارا ـ بر وزن خارا ، ستاره را گویند، وعربی کوکب‌خوانند[۳] .

تاراب ـ بر وزن‌فاراب ، نام‌قریه‌ایست در سه فرسنگی بخارا [۴] .

تارات ـ بر وزن سادات ، بمعنی تاخت وتاراج ونهب (۱) وغارت وبردن‌مال‌مردم‌باشد[۵] ـ واز هم جدا کردنرا نیز گویند .

تاراج ـ با جیم ، بر وزن ومعنی تارات است که نهب (۱) و غارت [۶] ـ وازهم‌جدا کردن باشد .

تاراس ـ بسکون سین بی نقطه، بمعنی زیر دست و تابع خودساختن ـ و رام گردانیدن انسان وحیوان دیگر باشد .

تاران ـ بسکون نون ، بمعنی تیره وتاریك باشد [۷] .

تارتار ـ بـا تای قرشت بروزن کارزار ، بمعنی پاره پاره وریزه ریزه و ذره ذره باشد[۸] .

تارتنك[۹] ـ بفتح تا ونون وسکون کاف، عنکبوت را گویند .

تارچوبه[۱۰] ـ بر وزن مارچوبه، نام داروئی است که در دواها بکاربرند، و آنرا اهلیون هم خوانند .

تارخ ـ بضم ثالث وسکون خای نقطه دار ، بزبان پهلوی نام آزر[۱۱] بت تراش است ، وبعضی گویند بفتح ثالث است ونام پدر ابراهیم علیه‌السلام است[۱۲].

تارك ـ بفتح ثالث بر وزن کالك ، کلهٔ سر و فرق سر ومیان سرآدمی باشد ـ وهر چیز که آنرا در جنگ بر سر گذارند همچو کلاه خود و مغفر وامثال آن[۱۳].

تارم ـ بروزن آدم ، نام شهریست که مردم آنجا همه صاحب حسن میباشند[۱۴].

(۱) چش : نهیب !

۱ ـ ازاوستا tathra ٭ ، قس: هندی باستان tántra (رشته ، طناب) «اشتق ۳۶۹» .
۲ ـ اوستا tathra (تاریك) (از tamsra ٭، tansra٭): هندی باستان támisra (تاریك) ، پهلوی târ ، کردی târî ، افغانی tôr ، استی talingä . taling (تاریکی، تاریك) tar (کثیف، غمگین)، بلوچی târ ، سریکلی târ ، منجی tarâvi « اشتق ۳۷۰ »، گیلکی târ . رك : تاریك .   ۳ ـ رك : ستاره .   ۴ ـ تاراب در معجم‌البلدان و نخبة‌الدهر وحدودالعالم نیامده، ظ فاریاب.   ۵ ـ رك : تاراج .
۶ ـ دانی که دل من که فکنده است بتاراج؟   آن دو خط مشکین که پدید آمدش از عاج.
«دقیقی طوسی بنقل لغت فرس ۵۴».
۷ ـ رك: تار.   ۸ ـ رك: تار.   ۹ ـ از: تار + تن (تنیدن) + ك (پسوند) .
بقیه در صفحهٔ ۴۵۷

تار میغ - با غین نقطه دار بروزن چهار میغ ، بخاری باشد که در ایام زمستان بر روی هوا پدید آید ومانند دودی شود و اطراف را تیره وتاریك سازد ، و بعربی ضباب گویند .

تارو [۱] - بر وزن جارو، کنه باشد وآن جانوریست که برشتر وگاو وگوسفند وامثال آن چسبد وخون ایشانرا بمکد .

تار وتور - با تای قرشت بروزن مار ومور ، بمعنی بسیار تیره وتاریك باشد [۲]- و ریزه ریزه وذره ذره را نیز گویند .

تار ومار - با میم بروزن کار وبار ، این لغت از اتباع است بمعنی پراکنده و از هم پاشیده وزیر و زبر شده و بسیار پریشان باشد - وناچیز ونابود گردیده را نیز گویند .

تارون - بر وزن قارون ، بمعنی تیره وتاریك باشد [۳] .

تاره - بر وزن پاره ، بمعنی تار مو وتار ریسمان وتار چنگ وطنبور وامثال آن باشد [۴] - وتارك سر وفرق سررا نیز گویند [۴] - وبمعنی تیره وتاریك هم هست [۳] - و زبانهٔ کپانرا نیز گفته‌اند وکپان ترازو مانندی است که بدان بار سنجند ، وباینمعنی بجای حرف اول نون هم آمده است والله اعلم [۴] - و تار جولاهگان باشد که نقیض پود است - وطارم را نیز گویند وآن خانه‌ای باشد که مانند خرگاه از چوب سازند - و بمعنی تغار هم گفته‌اند وآن ظرفی باشد معروف .

تاری - بر وزن جاری ، آبی باشد که از درخت تار حاصل شود ومانند شراب نشاه دهد - وبمعنی تیره وتاریك هم گفته‌اند.*

---

۱ - مصحف «بارو» (ه‍ .م). ۲ - رك :تار. ۳ - رك : تارك .
۴ - مصحف «تاره» (ه‍ .م).

* تاریك - از: تار + یك (نسبت)، پهلوی târîk از تار، دراوستا tathra «بارتولمه ۶۵۰» « نیبرگ ۲۲۳» «اشق ۳۷۰» ، سنگسری turîk ، سرخهٔ tarîk ، شهمیرزادی tarîk «ك . ۲ص ۱۹۵» ،اشکاشمی târikân (پیش ازطلوع فجر) «گریرسن ۹۸» «گیلکی tarîk ؛ تیره، تار، ظلمانی ، کدر .

* تاریکی - از: تاریك + ی (مصدری) ،پهلوی târîkîh «مینا ۱۴۶ :۲» ،گیلکی tarikî ،فریزندی ونطنزی tarikî ،یرنی tariki «ك . ۱ص۲۸۵ »،کورانی tarikî «کورانی ۱۱۰» ؛ ظلمت، تیرگی، سیاهی :

زکار بسته مبندیش و دل شکسته مدار
که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکی است.
«گلستان ۳۷ ».

بقیه از صفحهٔ ۴۵۶

۱۰- تصحیف مارچوبه «علامه قزوینی» . ۱۱- آزر. ۱۲- رك : ابرهام .
۱۳ - برداشت (زمستان) تاجهای همه تارك سمن
برداشت پنجه های همه ساعد چنار.
« منوچهری دامغانی۲۹ ».

۱۴- بفتح راء ، کوره‌ایست وسیع در جبال بین قزوین وگیلان و در آن قریه‌های بسیار وکوههای سخت است و شهری مشهور ندارد. رك : جغرافیای سیاسی .کیهان ص ۳۶۹- ۳۷۳ ، ۳۷۸ - و نیز شهرك دیگریست در آخر حدود فارس از جهت کرمان واهل شیراز تارم بسکون الف و راء گویند . بین شیراز وتارم ۸۲ فرسنگ است. «معجم البلدان» رك:طارم. «جغرافیای سیاسی. کیهان ص۲۳۹» .

تارین — بر وزن یارین ، بمعنی تیره وتاریك باشد ـ وتاری را نیز گویند که آب درخت تار است .

تاز — بسکون زای هوز، معشوق ومحبوب را گویند[۱] ـ و بمعنی تازنده نیز آمده است [۲] ـ و امر بتاختن هم هست یعنی بتاز[۳] — و بمعنی فرومایه هم گفته‌اند که بعربی سفله خوانند ـ و بسر امرد ومترش ضخیم را گویند که پیوسته بافاسقان صحبت دارد[۱] ـ وسگ تازیرا هم میگویند.

تاژ — بسکون زای فارسی، خانهٔ کرباسی را گویند که خیمه باشد[۴] ـ و بمعنی لطیف و نازك هم آمده است .

تازانه[۵] ـ مخفف تازیانه است که قمچی باشد .

تاز بازِ[۶] — با بای ابجد بروزن کارساز، مفلم(۱) وغلام باره را گویند.

تازش — بر وزن بالش، بمعنی قطره زدن ـ وتاختن وتك وپوی کردن باشد[۷] .

تازك — بکسر ثالث بروزن سالك ، مخفف تازیك است ، و تازیك اولاد عرب را گویند که در عجم زاییده و بزرگ شده باشد[۸] .

تازنگ — بفتح ثالث بروزن پاسنگ ، بمعنی پیل پایه‌است، وآن ستونی باشد که از گچ وسنگ سازند وبر بالای آن پایهای طاق گذارند، وبایتمعنی بازای فارسی‌ورای قرشت‌هم‌آمده‌است.

تازه — بفتح ثالث ، بمعنی نو باشد که نقیض کهنه است[۹] — و بمعنی حادث هم آمده است که در مقابل قدیم است[۱۰] — و ضد پژمرده هم هست .

تازی — بر وزن بازی ، بمعنی عربی[۱۱]

---

(۱) خم ۳: مغلم، اغلام تیز شهوت گردانیدن. «منتهی‌الارب».

---

۱ ـ مرا که عمر بهفتاد وشش رسید، رمید دلم ز شلهٔ صابونه وزهرهٔ تاز.
«قریع . لغت فرس ٥٠٤»

۲ ـ مخفف تازنده . رك : تاختن . ۳ ـ رك : تاختن.

۴ ـ خسرو غازی آهنگ بخارا دارد زده از غزنین تا جیحون تاژ وخرگاه.
«بهرامی. بنقل لغت‌فرس ١٩٠».

۵ ـ از: تازان + ه (آلت)، پهلوی tâcânak «تاوادیا ١٦٥ :٢» :

بزد برسر مرد تازانه چند فکندن همی خواست سم سمند .

اسدی طوسی . رك : تازیانه .

۶ ـ از: تاز (ه .م) + باز (باختن) . ۷ ـ پهلوی tacishn «اسشق ٣٦٨» از: تاز + ش (اسم مصدر) . ۸ ـ رك : تازیك. ۹ ـ از ریشهٔ تاختن ،بلوچی tâjak کردی tâze «اسشق ٣٧١» ،گیلکی tazae ،فریزندی و برنی tâzä ، نطنزی tâjä «ك . ١ ص ٢٩٣» ،سمنانی tâzä ،سنگسری tâzhé ، سرخهٔ ولاسگردی tâzaé ، شهمیرزادی tâzé «ك . ٢ص ١٩٤» ،اشکاشمی tâza «گریرسن ٩٨»، گورانی tâže «کردی،٨٣، ٣٠٥».

۱۰ـ در فرهنگ دساتیر (ص ٢٣٩) «تازمشو» بمعنی حادث که برابر قدیم است .

۱۱ ـ از: تاز + ی (نسبت)، در پهلوی tâzhîk ، ایرانیان قبیلهٔ طی ازقبایل یمن را که باآنان تماس بیشتر داشتند [در عهد انوشروان یمن مستعمرهٔ ایران شد] «تاژ» ومنسوب بدانرا « تاژیك » میگفتند ، و سپس این اطلاق را بهمهٔ عرب تعمیم دادند ، چنانکه یونانیان و رومیان Persia (پارس) وعرب فرس رابهمهٔ ایرانیان اطلاق کردند وایرانیان «یونان»را ـ بنام قبیلهٔ «یون» درآسیای صغیر — بهمهٔ قوم هلاس اطلاق کردند .

باشد چه ازربان تازی زبان عربی وازاسب تازی اسب عربی مراد است۱ - وبمعنی تاخت‌آری هم هست۲ - ونوعی‌ازسگ شکاری باشد .

تازیان - بر وزن ماکیان، بمعنی تاخته تاخته ودوان دوان - و قصد کنان باشد - وجمع تازی هم‌هست که عربان‌باشد .*

تازیك - وتاژیك بروزن ومعنی تاجیك است که غیر عرب وترك باشد۳ - وفرزند عرب در عجم زاییده شده و برآمده را نیز گویند.

تاس - بر وزن داس ، بمعنی تلواسه و اضطراب و بی طاقتی - ومیل بچیزها باشد ، و زنان آبستن را این‌حال بیشتر دست دهد .

تاسا - بر وزن‌آسا، بمعنی اندوه‌وملامت باشد۴ .*

تاسمصت۵ - بکسر‌سین و سکون میم وفتح صاد بی نقطه و فوقانی ساکن ، بلغت اهل بربر ترنج باشد که پوست آنرا مربا سازند .

تاسمه - بسکون ثالث وفتح میم ، چرم‌خام و دوال چرمی راگویند ۶ - وموی‌شانه کرده را نیز گفته اند که بر فراز پیشانی باشد ۷ .

تاسه - بر وزن کاسه ، بمعنی اندوه و ملالت باشد - و بمعنی اضطراب وبیقراری هم هست۸ - و تیره شدن روی را که ازغم و الم بهم رسیده باشد - وفشارش و فشردن گلو بسبب سیری یا ملال و اندوه دیگر ۹ - ومیل بخوردنی وخواهش بچیزی راگویند، واین حالت بیشتر(۱) زنان آبستن و مردان تریاکی‌را

(۱) چش: + در .

۱ - اسب تازی وگر ضعیف بود — همچنان ازطویله‌ای خر به. «گلستان ۱۹».

۲ - ناصر خسرودر قصیده‌ای بمعانی متعدد آورده :

ای گشته سوار جلد برتازی — خر پیش سوار علم چون تازی ؟
تازیت ز بهر علم و دین باشد — بی علم یکی است تازی ورازی
گرتازی و علم‌را بدست آری — شاید که بهر دو سر بیفرازی
بی علم بدست ناید از تازی — جز چاکری وفسوس وطنازی .

«دیوان ناصرخسرو۴۷۵».

۳ - رك : تازی وتاجیك. ۴ - رك : تاس و تاسه . ۵ - لکلرك : تاسمت «لك I: ۳۰۳» ودر فهرست مخزن‌الادویه «تاسمفت بزبان بربری جماز است ». ۶ - ازترکی تاسمه، معرب آن طسمه «تفس». ۷ - بهر دو معنی، رك: تسمه . ۸ - کردی tâsa (انتظار آمیخته بابیقراری) «کوردانی۷۸، ۲۸۰»، گیلکی tâsyân (اندوه درنتیجهٔ سفر عزیزی) .

۹ - توبامن نسازی که ازصحبت من ملالت فزاید شمارا وتاسه . انوری‌ابیوردی.

٭ تازیانه - tâziâna زباکی : تازانه [رك: تازانه] ، شلاق، قمچی.

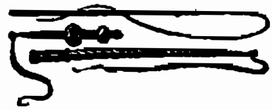

تازیانه

٭ تاس‌ماهی - نوعی ماهی که خاویار تخم آنست . درازی تاس ماهی ندرة از ۲ متر و وزن آن از ۱۲۰ کیلوگرم تجاوز میکند . (Açipenser Güldenstädti بفرانسه Esturgeon) «دریای‌خزر. برمالی.ص۱۲۸».

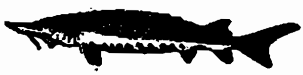

تاس ماهی

دست دهد ـ و صدای نفس کشیدن و بر آوردن مردمان فربه ـ و مرطوبی — و پی در پی نفس زدن مردم و اسب و حیوان دیگر از کثرت گرما یا تلاش کردن و دویدن ¹ ـ و بمعنی بیقراری هم هست .

تاسه واسهـباواوبروزن کاسهماسه(۱) این لغت از اتباع است‌بمعنی اضطراب و تلواسه و بیقراری باشد . *

تاشـ بروزن فاش ، کلفی باشدکه بر روی و اندام مردم پدید آید و آنرا عوام « ماه گرفت » خوانند ـ و بمعنی خداوند و صاحب و خداوند خانه ـ و یار و شریك و انباز هم‌آمده است ـ و بمعنی ادات شرکت باشد که درآخر اسما (۲) آورند همچو : خواجه تاش و خیلتاش و امثال آن ² ـ و ترکان سنگه را گویند.

تاشك ـ بر وزن آهك، مردم چابك و چالاك را گویند ـ و بمعنی کره و مسکه هم آمده است که‌بعربی زبده خوانند و بعضی گویند نفایهٔ ماست است یعنی آنچه از ماست بکاری نیاید و سیاه و ضایع شده باشد .

تاشکل ـ بکسر کاف و سکون لام ، آزخ را (۳) گویند و آن دانهای سخت باشد که از اعضای آدمی‌بسر می آید (٤)، و بعربی ثؤلول میگویند .

تاغـ بر وزن باغ ، درختی است که چوب آنرا هیزم سازند و آتش‌آن بسیار بماند و بعربی غضا گویند³ —و نام قلعه ایست از قلاع سیستان⁴ ـوتخم مرغ‌را نیز گویند .

تاغندست ـ بفتح غین نقطه دار وسکون نون و دال بی‌نقطهٔ مفتوح بسین سعفص و تای‌قرشت زده ، بزبان اهل بربر دوایی است که آنرا عاقرقرحا گویند، و بضم غین و دال هم گفته‌اند⁵ .

تافتنـ بر وزن‌بافتن ، بمعنی گردانیدن و پیچیدن باشد ـ وتاب دادن رشته وامثال آنرا نیز گویند ⁶ ـو بمعنی آزرده و مکدر شدن ـ و بر افروختن و گرم گردیدن ـ و روشنایی و پرتو انداختن ـ و طلوع کردن هم هست ⁷ .

---

(۱) چش : تاسه . (۲) چش: اسمی. (۳) خم۳ : ازخ را .
(٤) خم ۳: برآید .

---

۱ ـ رك : تاسیدن . ۲ ـ مؤلف غیاث‌اللغات ذیل « خواجه تاش » آرد : «نزد حقیر مؤلف تحقیق این‌است که خواجه تاش دراصل خواجه داش باشد ودال را بجهت قرب‌مخرج بتاو بدل کرده‌اند و«داش» درترکی مرادف بلفظ «هم» آیدکه بجهت اشتراك است چنانچه‌بولداش بمعنی همراه و واکداش بمعنی هم‌قوم و هم‌چشم. » ونیز قرنداش (برادر وخواهر) «کاشغری I ، ص ۳٤٠ـ ۳٤١» ، کوکلتاش (برادر رضاعی) «جغتایی ۱۹۹» .

۳ ـرك: توغ وتاق. تاغ‌درخوار ودامغان وبزد = Haloxylon ammodendron ـ بداغ = Viburnum opulus ـ زیتون تلخ= Melia azedarach «ثابتی ۱۷۲».

٤ — درتاریخ سیستان وحدودالعالم نیامده . ۵ ـ رك: لك I : ۳۰۲ .

٦ ـ وخی tow _ am، شغنی teb_ am ،سریکلی tâb _ am «اشتق ۳۷۲: ۲». ۷ ـ از ریشهٔ اوستایی tap ، tâpayeiti (گرم‌ساختن) tafnu'، گیلکی tâftan . (گرما، تب) ؛هندی باستان tap ؛ tápati پهلوی: tâftan (جوشیدن) ، tap(i)shn (تب)، ارمنی tap، tapak (اجاق) «اشتق۳۷۲» «نیبرگ ۲۱۹». رك: تاب:

بالای سرش زهوشمندی میتافت ستارهٔ بلندی. سعدی شیرازی.

بقیه درصفحهٔ ٤٦١

تافته ۱ - بروزن بافته، پرتو انداختن آفتاب و ماه و ستاره و چراغ و آتش و امثال آن باشد - وبمعنی آزردگی از کوفت راه وسواری و غم‌واندوه - و مکدر شده نیز آمده است ۲ - وموی زلف‌وگیسو و ریسمان و ابریشم وهر چیز که آنرا تابیده و پیچیده باشند - و بمعنی بر گشته و بر گردیده و روی گردانیده باشد که بعربی معطوف خوانند - ونوعی از بافته و پارچهٔ ابریشمی هم هست ۳ - و جامه‌ای را نیز (۱) گویند که از کتان بافته باشند - و چیزی وکسی را نیز گفته‌اند که ازحرارت آفتاب وتابش آتش و یا بسبب قهر و غضب و تب بر افروخته وگرم شده باشد .

تافته جگر - کنایه از عاشق است - وکسی را نیز گویند که علت دق داشته باشد.

تافشك - بفتح ثالث بر وزن آتشك، دیوك را گویند ، و آن جانوری است که‌بعربی ارضه خوانند .

تاق - با قاف ، بر وزن و معنی تاغ است، و آن هیزمی باشد که آتش آن بسیار بماند ۴ .

تاك - بروزن خاك ، درخت انگور را گویند ۵ - و بتشدید آخر در عربی مردم احمق و ابله راگویند (۲) ۶ .

تاكوب - بروزن آشوب، بلغت اهل‌بربر دوایی است که آنرا فرفیون خوانند . گزندگی جانوران را نافع است ۷ .

تال - بروزن مال، طبق‌مس و برنج وطلا ونقره وامثال‌آن باشد - نیز دو پیالهٔ کوچك باشد ازبرنج که‌خنیاگران هندوستان‌بهنگام‌خوانندگی آنها را برهم زنند و بصدای آن اصول‌نگاهدارند و رقص کنند - و بمعنی روی هم آمده است که بعربی صفر خوانند - و نام درختی است در هندوستان‌شبیه‌بدرخت خرما که‌آنرادرخت‌ابوجهل نیز گویند و برگ آنرا زنان برهمن در شکاف گوش نهند یعنی نرمهٔ گوش را بشکافند و آن برگ را پیچند و در آن شکاف گذارند ، وبرهمنان کتابهای خودرا ازبرگ‌آندرخت سازند و بانوعی ازقلم فولادی بربرگ آندرخت چیزی نویسند و آبی از آندرخت حاصل کنند که مانند شراب نشأه دهد ۸ - آبگیر و تالاب واستخر و برکهٔ بزرگ را نیز گفته‌اند - وبعضی گویند بااین معنی هندی است .

(۱)چش : - نیز .   (۲) خم۳: مردم ابله واحمق‌را .

۱ - اسم مفعول از:تافتن (ه .م) .   ۲ - « (موسی)... تافته‌گشت، قصد کرد که خود بنفس‌خویش بشیراز آید (بجنگ‌عمرولیث)» «تاریخ سیستان۲۴۹». ـ   ۳ - کردی tâfta «کورانی ۴۰۳»، گیلکی tâfta، معرب آن‌تفتا و در مصر تفته «نفس».   ۴ - رك : تاغ .

۵ - پهلوی tâk «اونوالا ٥٤٤ ب» «تاوادیا ۱۶۶»، Vitis vinifera «ثابتی ۱۷۲»:

تاك رزبینی شده دینارگون   برنیان سبز او زنگارگون . رودکی سمرقندی.

بنقل «لغت فرس ۲۵۰».

۶ - «تاك، لاغر وهلاك شده واحمق». «منتهی‌الارب».   ۷ - تاکوت «لك I: ۳۰۲».

۸ - تال = دار دوست Hedera - نیز تال در شمال ایران = تمیس Tamus communis «ثابتی ۱۷۲».

بقیه ازصفحهٔ ۴۶۰

۵ تاسیدن - بفتح پنجم، از:تاس + یدن(پسوند مصدری)؛ پی‌درپی نفس زدن مردم واسب وجانوردیگرازکثرت گرما (رك: تاس): «ازروزسخت گرم شد، وربگ‌بتفت، ولشکر وستوران ازتشنگی بتاسیدند.» «بیهقی ٤٨٥» -غمناك ودلگیرشدن .

تالار [۱] – بروزن سالار، تختی یا خانه‌ای باشد که بر بالای چهارستون یا بیشتر از چوب و تخته سازند .

تالانك – بفتح نون و سکون کاف، نام میوه‌ایست شبیه بشفتالو [۲] .

تالانه – بروزن کاشانه ، نوعی ازشفتالو باشد، و بعضی گویند میوه‌ایست شبیه بشفتالو [۳] .

تالسقیر – بکسر ثالث و سکون سین بی نقطه و قاف بتحتانی کشیده برای قرشت زده ، بیونانی تخم سپند است که آن خردل فارسی باشد – و تخم تره تیزك را نیز گویند ؛ و این لغت در چندنسخهٔ صحاح الادویه چنین بودلیکن در اختیارات [۴] تالبیقیر نوشته اند باسین و تحتانی دیگر والله اعلم .

تالش – بروزن بالش ، قومی باشند از مردم گیلان [۵] .

تالکی – بسکون ثالث و کاف بتحتانی کشیده ، گشنیز کوهی وصحرایی راگویند .

تالمن [۶] – بسکون ثالث و کسر میم ونون ساکن، بلغت زندوپازند (۱) جانوریست که آنرا روباه خوانند .

تالواسه – با واو بر وزن شاهکاسه ، بی قراری و بی آرامی و اضطراب واندوه [۷] – ومیل بچیزی کردن باشد .

تال‌ومال [۸] – بامیم بروزن دال وذال، ایـن لغت از اتباع است بمعنی ریزه ریزه شده و ازهم ریخته وپاشیده ومتفرق وپریشان گردیده باشد [۹] .

تام – بر وزن جام ، بمعنی بسیار کم و بغایت اندك باشد – و با تشدید آخر در عربی بمعنی تمام است.

تامول – بروزن شاقول، برگی باشدکه آن رادر هندوستان بافوفل وآهك خورندولبهارا بدان سرخ سازند [۱۰].

تان – بسکون نون، بمعنی دهان باشدکه بعربی فم خوانند وبعضی اندرون‌دهن راگفته‌اند – و تار را نیز گویند که نقیض پود باشد – ورشته‌ای چند(۲)را هم میگویندکه جولاهگان از پهنای کار زیاده آورند و آن را نبافند [۱۱] – وضمیر مخاطب و جمع مخاطب هم‌هست، همچو

(۱) چك: زند وپازند . (۲) چك : رشتهٔ چندی .

۱ – گورانی tâlâr «کردی ۲۱» ، گیلکی tálár . ۲ – رك : تالانه . در گیلکی shálának. ۳ – رك: تالانك. ۴ – مراد « اختیارات بدیعی» است .
۵ – تالش بقول بعضی مبدل ومحرف « کادوس » است وآن‌قومی بود که در زمان باستان بس انبوه بودند و درکوهستان شمالی ایران نشیمن داشتند و چون بارها بگردنکشی برخاستند و باپادشاهان هخامنشی ازدر نافرمانی درآمدند ازاینجا نام‌ایشان درتاریخها آمده و امروز مترجمان کادوش را – که تلفظ صحیح آنست – « کادوسی » نوسند. جایگاهی که برای کادوشان در تاریخها یادکرده‌اند امروز منطبق باجایگاه تالشان میباشد. رك: مقالات کسروی ج۱ ص۱۸۰ و نامهای شهرها و دیهها تألیف وی، دفتر یکم. ۶ – هز. tâlm(a)n ،پهلوی rôpâs ، روباه. «یونکر ۱۱۹».
۷ – مرمرا ای دروغگوی سترگ که تالواسه گرفت ازاین‌ترفند. خفاف.
بنقل « لغت فرس ۴۴۰». رك: تلواسه.
۸ – مبدل : تار ومار.
۹ – تهمتن بزابلستانست وزال شودکار ایران همه تال‌ومال. فردوسی طوسی.
۱۰ – رك: تانبول . ۱۱ – ازریشهٔ اوستایی tan (تنیدن). رك : تانه وتونه.

خودتان و همه‌تان ۱ .

تانبول ـ بضم بای ابجد و سکون واو ولام، بمعنی تامول است که برگ‌پان باشدوآنرا با فوفل وآهك خورند ۲ .

تاند ـ بر وزن داند ، مخفف تواند باشد ۳ .

تانست ـ بروزن دانست، مخفف توانست باشد ۴ .

تانگو ـ باکاف فارسی بر وزن کام‌جو ، حجام و سرتراش راگویند ، و بفتح ثانی بروزن سمن‌بو هم‌آمده است، وباین معنی بجای واو رای قرشت نیز گفته‌اند .

تانم ـ بر وزن دانم ، مخفف توانم باشد ۴ .

تانول ـ بر وزن شاقول ، پیرامون واطراف دهانرا گویند، وبعضی کج دهانرا گفته‌اند و بعضی کنج دهانرا، والله‌اعلم۵ .

تانه ـ بر وزن شانه ، بمعنی تان باشد که نقیض پود است و آن تارهایی است که جولاهگان برای‌بافتن مهیا کنند۶ .

تانیسر ـ باسین بی‌نقطه بروزن بازیگر، نام شهری است از هندوستان .

تاو ـ بر وزن گاو بمعنی تاب است که روشنی و پرتو آفتاب و ماه و آتش باشد ، چه در لغت فارسی واو بیای ابجد و بر عکس تبدیل می‌یابند ۷ ـ وبمعنی پیچ وتاب هم هست ـ وتاب و طاقت و قدرت وتوانایی نیز گویند ـ وبمعنی حرارت و گرمی ۷ ـ ومحنت ومشقت و اندوه نیز آمده است ۷ .

تاوا تاوه۸ ـ باثالث و فوقانی بالف کشیده و بواو زده ، بمعنی قدرت و قوت وتوانایی باشد .

تاوان۹ ـ با واو بالف کشیده بنون زده، جرم و جنایت ـ و غرامت و زیان ـ وگناه باشد۱۰ ـ و بمعنی عوض و بدل‌هم آمده است .

تاوانه ـ بر وزن کاشانه ، ناب خانه را گویند که گرم خانه باشد .

تا وتك ـ بفتح فوقانی بروزن آبیك ، بمعنی دوتا وهر دو تا باشد ۱۱ .

---

۱ ـ پهلوی tân (ضمیر دوم شخص جمع) «مسینا ۱۴۶: ۲». رك: ص‌ك از دیباچهٔ مولف.

۲ ـ رك: لك I : ۳۰۰.

۳ ـ رك : توانستن.

۴ ـ گیلکی tánastaan (توانستن) رك: توانستن.

۵ ـ اسدی‌درلغت فرس(ص۳۳۰)آرد: «تانول، زفرباشد، فرخی گفت:

من‌پیرم وفالج شده‌ام اینك بنگر — تانولم کژ بینی وکفته شده دندان .»

وزفر «کنج دهان» است [رك : زفر] و از «کژبینی» این بیت معنی «کج دهان» را گرفته‌اند. علامه دهخدا «تانول» را دوکلمه گرفته‌اند: تابمعنی کی وحتی، ونول [رك : نول].

۶ ـ رك : تان وتونه .

۷ ـ رك: تاب.

۸ ـ = از : تاو (ه .م) + ا (واسطه) + تاو = تاواتا:

هرکه او را هست معنی کمترك — بیش بینم لاف تاوا تای او .

کمال اسمعیل اصفهانی .

۹ ـ پهلوی tâvân «تاوادیا ۱۶۶» .

۱۰ـ تاوان نهادن، تقصیر نهادن: «اگر زمین برندهد تاوان برزمین منه.» «قابوسنامه ۸».

۱۱ ـ در لغت‌فرس اسدی آمده: «تا و تك هردو تنها بود، شاعر گوید :

بتك تاوگر بیشتر تاوتك (؟) — که باشد که بینی بود تاوتك.»

پیداست که تا وتك را مترادف وهردو رابمعنی تنها ،فرد گرفته و فرهنگه نویسان بمعنی غلط خوانده و فهمیده‌اند .رك : تا، تك.

تاور – بروزن خاور ، بمعنی عرض باشد که درمقابل جوهر است ١ .

تاوریده – بر وزن آرمیده ، بمعنی عارض شده باشد ٢ .

تاوسه – بفتح ثالث وسین بی‌نقطه، چرا گاه پرآب وعلف راگویند .

تاوك – بفتح ثالث و سکون کاف، خر وگاو جوانه را گویند ٣ .

تاول – بکسر ثالث بر وزن قاتل ، آبله‌ای باشد که بسبب سوختن یاکار کردن براعضا ودست ویا بهم‌رسد- وبفتح‌ثالث خروگاو جوانه‌را گویند ٤ .

تاوه[٥] – بروزن ساوه ، ظرفی باشد که در آن خاکینه پزند و ماهی بریان کنند ٦ – وخشت پخته وآجر بزرگ‌را نیز گویند .

تاه – بروزن کاه، زنگی باشد که برروی شمشیر و امثال آن نشیند- وبمعنی ته و لای هم آمده است چنانکه گویند یکتاه و دو تاه یعنی یك لای و دولای – وعدد فردرا هم گفته‌اند که در مقابل جفت‌است ٧ – و تفسیر لفظی است که آن را بعربی‌محض‌گویند بفتح میم وسکون‌حای بی نقطه و ضاد نقطه دار .

تاهو – بر وزن‌کاهو ، عرق شرابرا گویند .

تای[٨] –بر وزن‌لای، جامه‌واری باشد از قماش- وبمعنی عددهم هست چنانکه گویند یك تای ودوتای یعنی یك‌عدد ودو عدد ٩ – وبمعنی طاقه هم آمده است همچو چندتای جامه وچند تای کاغذ یعنی چند طاقه جامه وچند طاقه‌کاغذ- و ترجمهٔ فرد هم هست ١٠– و تای بار را نیز میگویند که نصف خروار باشد، و بعربی عدل خوانند .

---

١ – ازدساتیر. «فرهنگ دساتیر ٢٣٩» «قاب١: ٤٤٧». ٢ – ازدساتیر «فرهنگ دساتیر ٢٣٩» . ٣ – رك: تاول . ٤ – همریشهٔ توله، تر، ترانه [رك : توله] :

چنان به‌بینی تاول نکرده کار هگرز بچوب رام شود یوغ را نهدگردن.

اورمزدی . «لغت فرس ٣٢١» .

٥ – رك : تابه . ٦ – امروز «تابه» گویند. ٧ – رك: تا، تای .

٨ – پهلوی tâk (پارچه ،قطعه، تکه)؛ yak tâk (یکتا) ؛کردیtâi (شاخه) ،بلوچی tâk ، tâx «اشتق ٣٧٣» ، گیلکیita (یکمدد). ٩ – رك : تا. ١٠– رك: تا، تاه.

بیان دوم

در تای قرشت با بای ابجد مشتمل برچهل وسه لغت و کنایت

☆تبار - بر وزن قطار ، دودمان وخویشاوندان و قرابتان را گویند - و بمعنی اصل ونژاد هم هست - و در عربی بمعنی هلاك باشد [1] .

تباسیدن [2] - با سین بی نقطه بر وزن هلاکیدن ، یعنی از حرارت گرما بیخود شدن وبی‌شمور گردیدن .

تباشیر [3] - با شین نقطه دار بر وزن سرازیر، چیزی باشد سفید رنگ مانند استخوان سوخته ، و آنرا از درون نی هندی بر میآورند که بنبو[4] باشد و در دواها بکار میبرند . اگر قدری از آن در کوزه‌ای آب اندازند تشنگی‌را فرو نشاند - و در هر چیز که بطریق کنایه بیان کنند مراد سفیدی آن چیز است همچو تباشیر صبح که از آن روشنی اول صبح مراد باشد، و معرب آن طباشیر است .

تباشیرصبح- کنایه از سفیدی‌اول‌صبح باشد [5] .

تباه - بفتح اول بر وزن فراه ، قسمت کننده و قسام را گویند - و بمعنی ضایع شده و نابود گردیده و باطل و بکار نیامدنی هم هست [6] .

تباهچه - بروزن‌تفارچه ، گوشت‌پختهٔ نرم و نازك را گویند ، و معرب آن طباهجه است [7] .

تباهه - بفتح رابع ، گوشت پختهٔ نرم و نازك را گویند [8] - و بمعنی قلیهٔ بادنجان و بادنجان پخته و کباب و خاکینه هم آمده است [9] .

تباهی [10]- بفتح اول بر وزن فراهی ، نابود شده و ضایع گردیده و بکمال نرسیده را گویند .

تب باده - با بای ابجد بر وزن شهزاده ، تب لرزه راگویند عموماً وتب لرزه‌ای که بسبب ظاهرشدن و برآمدن سپرز بهم‌رسیده باشد خصوصاً ، و باینمعنی بجای بای ابجد یای

---

[1] - بهردو معنی : خزینه بخش وولایت ستان وملك ستان
تبار جان بداندیش و آفتاب تبار. قطران تبریزی .

[2]- همریشهٔ‌تبسیدن، تفسیدن. تابیدن(ه .م). [3]- معرب‌آن طباشیر. «تفس». [4] -Bambou

[5] - رك: تباشیر . [6] - پهلوی tapâh « اونوالا ٥٥٢». [7] - طباهجة یاطباهج گوشت شرحه شرحه شده که بعربی صفیف گویند وآن‌معرب تباهه‌است «تاج‌العروس بنقل مینوی: نوروزنامه ١١٤» رك: تباهه. [8]- رك: تباهچه. [9] - «دفع مضرتش (شراب سپیدوتنك) باسپید با ها وترابل وتباههٔ خشك کنند تا زیان‌ندارد ومنفعت کند.» «نوروزنامه٦٢». ورك: تباهچه. [10]- از: تباه+ی (مصدری) وبمعنی نابودی وفساد است.

☆ تب-بفتح‌اول، دراوستاtafnu،خونساریtê، دزفولیtô «سالنامهٔفرهنگ گلپایگان٤٧»، طبری tu « نصاب طبری» « واژه نامه ٢٤٠ » ، گیلکی tāb ، فریزندی taw ،یرنی taev ، نطنزی tow « ك . ١ص ٢٨٩ » ، سمنانی و لاسگردی töw ، سنگری tow، سرخهٔ taw ، شهمیرزادی tab «ك. ٢ ص١٨٧» . مجموعهٔ عوارضی‌که در بسیاری از ناخوشیها ایجاد شود و مهمترین‌آنها شدن حرارت بدن وسرعت نبض است ؛ حمی

حطی هم بنظرآمده است، والله اعلم.

تبت – بکسر اول وثانی وسکون فوقانی، پشم نرمی باشد که ازبن موی بز بشانه برآورند وازآن شال نفیس بافند ۱. – وباثانی مشدد شهریست در حدود چین بغایت خوش هوا و مشك خوب ازآنجاآورند و باینمعنی بروزن شدت ومدت هر دوآمده است ۲ .

تبخال ۳ – با خای نقطه دار بر وزن ابدال ، جوششی باشد که بسبب حرارت وسورت تب از اطراف لب برآید ۴ .

تبخاله ۵ – بر وزن دهساله ، بمعنی تبخال است که جوششی باشد که بسبب حرارت وسورت تب ازاطراف لب برآید ۶ .

تبد – بکسر اول و ثانی و سکون دال ابجد ، موبی باشد بغایت نرم که از بن موی بز بشانه بر آرند وازآن شال بافند ۷ .

تبر – بفتح اول و ثانی بر وزن خطر ، آلتی باشد ازفولاد که بدان چوب ودرخت بشکنند ۸

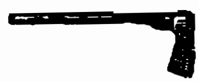

و بکسر اول تبر وسکون ثانی نام مرغیست – و در عربی طلا را گویند .

تبرخون – باخای نقطه‌دار بروزن شفق گون، بمعنی عناب است، وآن میوه‌ایست شبیه بسنجد ودر دواها بکار برند – وچوبی باشد سخت وسرخ رنگ که شاطران‌دردست میگیرند–وبعضی سرخ بیدرا تبرخون میگویند – و چوب بقم را هم گفته‌اند ، وآن چوبی باشد که بدان چیزها رنگ کنند – وترخونرا نیز گویند که نوعی از سبزی خوردنی باشد ، و معرب آن طبرخون است .

تبرزد ۹ – با زای هوز بروزن‌زبرجد، نبات وقند سفید راگویند– و نمك‌سفید شفافرا نیز گفته‌اند ۱۰ ؛ و تبرزد بجهت آن گویند که صلب و سخت است و نرم وسست نیست بواسطهٔ آنکه احتیاج بشکستن دارد۱۱– ونوعی ازانگور هم هست درآذربایجان وچون دانهٔ آن (۱) بسیار سخت است بدان سبب تبرزد گویند – و صمغی باشد در نهایت تلخی وآنرا بعربی صبر خوانند ؛ ومعرب‌آن طبرزد باشد .

تبرزه – بروزن طبقچه ، بمعنی طبرزد است که قند سفید – ونوعی ازانگور – و نمك بلوری – وصبرباشد۱۲.

---

(۱) چك: + هم.

---

۱ – رك:تبد. ۲ – Tibet ناحیتی درآسیای مرکزی، درمغرب چین. کشوری است درجنوب کوهستانی، ونهر تسانگ پو Tsang_Po یابراهما پوتر Brahmaputra آنرا مشروب سازد . در شمال آن نجدهای لم یزرع است . مساحت ۱۱۵۰۰۰۰ کیلو متر مربع و دارای ۱۵۰۰۰۰۰ سکنه است . پایتخت لهاسا Lhassa است . مملکت مزبور را روحانیان بودایی اداره میکنند و حکومت در دست Dalaï _ lama (روحانی اعظم) است .

۳ – از: تب + خال. ۴ – رك: تبخاله. ۵ – از تبخال+ه (پسوند زائد).

۶ – کاشکی سیدی من آن نبمی   تا چو تبخاله گرد آن لبمی .
خفاف . «لغت فرس ۴۹۳» .

۷ – رك :تبت.

۸ – پهلوی tabrak ، ارمنی tapar ، کردی tefer ، tewir ، بلوچی tapar ، towâr، tafar ، روسی topor «اشتق ۳۷۴»، طبری tur «صابطبری»، مازندرانی کنونی tor «واژه‌نامه ۲۴۱» ، گیلکی tābăr ، فریزندی ونطنزی tavar «ك . ۱ ص ۲۹۱»، اشکاشمی

بقیه در صفحهٔ ۴۶۷

تبرزین ۱ - بر وزن عرقچین، نوعی از تبر باشد که سپاهیان در پهلوی زین اسب بندند ۲ - و نمك سفید بلوریرا نیز گویند ۳ .

تبر زین

تبرك - بفتح اول و ثالث بروزن نفزك، هر حصار و قلعه راگویند عموماً و قلعهٔ صفاهانرا خصوصاً .*

تبست - بفتح اول و ثانی بروزن الست ، بمعنی ضایع وتباه باشد و چیزی تباه شده و از کار افتاده - وزشت صورترا نیز گفته‌اند وبکسر ثانی آیین و ملت و مذهب سست و ضعیف را گویند۴ .

تبستغ - بفتح اول وثانی وسکون ثالث وضم فوقانی و غین نقطه دار ساکن ، مردم فصیح و تیز زبانرا گویند، یعنی مردمیکه تند و تیز حرف زنند .

---

۱ - از: تبر (ه .م) + زین (ه.م) بمعنی سلاح. ۲ - وآنرا درویشان در دست گیرند .
۳ - مشك تبتی بیشك مفروش مستان بدل شکر تبرزین. « ناصر خسرو بلخی ۳۱۳ ».
۴ - تبست، چیزی بود سست ، اغاجی گفت:

دریغ من که مرا مرگ و زندگانی تلخ کهدل تبست وتباه‌است ودین تباه وتبست.

«لغت فرس ۳٦» .

* تبری - بفتح اول ودوم منسوب به‌تبرستان (طبرستان) ، چه‌آدمی وچه‌بید و چه‌بنفشه وچه‌مقام‌مخصوص وچه‌شعری بوزن مخصوص که تبری گویند، چنانکه‌حکیم ابوالحسن علی‌بن‌محمد المتخلص بمنجیك (ترمذی) گفته :

بمنظر آمد بایدکه وقت منظربود نقاب لاله گشودند و لاله روی نمود
بنفشهٔ تبری خیل‌خیل سر برکرد چو آتشی که بگوگرد بردواند دود.

- وامیر نام مردی ازاهل پازوار قریب بشهر بارفروش‌که اورا «شیخ‌العجم» خوانند بوزن خاص اشعار بزبان دری‌مازندرانی گفته، دیوانش حاضروبه‌تبری‌مشهور است. «انجمن‌آرا» راجع بلهجهٔ تبری (طبری) رك : مقدمهٔ کتاب حاضر و نیز واژه‌نامهٔ طبری تألیف دکتر صادق کیا - تهران اردیبهشت ماه ۱۳۱٦ یزدگردی. چاپخانهٔ بانك ملی ایران.

* تبریز - بفتح اول، مرکز آذربایجان شرقی وآن در جلگه‌ای رسوبی درشمال شرقی دریاچهٔ ارمیه واقع‌است وبواسطهٔ‌چندرود مانندآجی‌ومهرانرودوغیره که‌ازشهر تبریزمیگذرد،مشروب میشود،جمعیت آن۲۵۰۰۰۰ ،ارتفاع‌از۱۳۵۰ تا۱۵۰۰ متر. هوای‌آن در زمستان بسیارسردوبرف‌آن بسیار است‌ودر تابستان مجاورت باکوهسهند وباغهای متعدد اطراف ،سبب اعتدال هواست. حداکثر درجهٔ حرارت تابستانی‌در امردادماه ۳۷ وحداقل درزمستان ۱۵ درجه است. رك: جغرافیای سیاسی. کیهان. ص ۱۵۱- ۱۵۵؛ ورك: معجم‌البلدان.

بقیه از صفحهٔ ٤٦٦

tuwur ، وخی tipâr: زباکی tewâr «گریرسن ۹۸ » . ۹ - پهلوی tawarzat، سانسکریت (دخیل) tavarâja «اونوالا ۵۵۳» .

۱۰- وآن سیب چومخروط یکی گوی تبرزد در مصفری آب زده باری سیصد.
«منوچهری دامغانی۱۲۰».

۱۱ - پاول هرن پس از ذکر اینوجه اشتقاق نویسد: اشتقاق عامیانه(؟) «اشق ۳۷٤».
۱۲ - رك: تبرزد .

تبسیدن[۱] ــ بر وزن و معنی تفسیدن است که گرم شدن باشد .

تبسیده[۲] ــ بروزن فهمیده، بمعنی گرم شده باشد .

تبش[۳] ــ بفتح اول و کسر ثانی بروزن کشش ، گرما و گرمی را گویند ــ ومخفف تابش هم هست که فروغ وپرتو باشد.

تبشی[۴] ــ طبقی باشد لب گردان از مس و نقره و طلا هم سازند ، و طبشی معرب آنست .

تبفوز[۵] ــ با فا بروزن سر دوز ، مردم و چاروا را پیرامون و گرداگرد دهان، ومرغانرا منقار باشد ، و بجای فا قاف هم بنظر آمده است .

تبل ــ بفتح اول وثانی بروزن اجل،چین و شکنج و آجیده راگویند مانند چین وشکنج و ناهمواری پوست بادام .

تبلاب ــ بر وزن مهتاب ، غلاف خوشهٔ خرما را گویند .

تبلونستن[۶] ــ با نون و سین بی‌نقطه بر وزن پهلوهشتن، بلغت زند وپازند (۱) بمعنی شکستن باشد .

تبنا[۷] ــ بر وزن پهنا ، بلغت زند و پازند (۱) کاهی که از گندم و جو بهم میرسد ، وبعربی تبن میگویند .

تبنک ــ بر وزن کمند ، مکر و حیله ـ و مکار و محیل را گویند .

تبندر ــ بروزن قلندر ، چوبی باشد که آن را در پس در اندازند تا در محکم شود .

تبنک ــ بضم اول وفتح ثالث بر وزن جفتك، دریچهٔ زرگری و صفاری‌را گویند، و آن قالبی باشد که زر سیم گداخته را در آن ریزند [۸] ، وبفتح اول و ثانی هم گفته‌اند، و با بای فارسی نیز درست است ــ و بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و کاف فارسی، طبقی‌باشد پهن‌وبزرگ‌که‌ازچوب ساخته که بقالان اجناس در آن کنند ، و باین معنی با بای فارسی هم آمده است ــ و آوازیرا نیز گویند بلند و تند مانند صدای ناقوس ــ وبمعنی دف ودهل هم‌آمده است [۸] .

تبنگو ــ با کاف فارسی بر وزن سمن‌بو، زنبیل وسبد باشد ــ وطغاررا نیز گفته‌اند ــ و صندوق و کیسهٔ عطاران وسرتراشانرا نیز گویند ، وآنرا بعربی جونه خوانند[۹] ــ وجاییکه اصناف حرفت زری که اسباب فروشند در آن نهند ، و با بای فارسی هم درست است ــ و تبنگوی نیز گویند که بعد از واو یای حطی باشد بمعنی سبدی که برای نان گذاشتن بافند ــ و صندوق رخوت و اسباب را هم میگویند ؛ و با بای فارسی نیز آمده است[۱۰].

---

(۱) چك: ژند و پاژند .

---

۱ ــ = تفسیدن، رك: تاب. ۲ ــ اسم مفعول‌از : تبسیدن (ه‌.م) .

۳ ــ اسم مصدراز: تبیدن (تابیدن) . رك: تاب. ۴ ــ در گیلکی tabaja، رك : تبنگ .

۵ ــ مصحف : بتفوز و پتفوز (ه‌.م). ۶ ــ هز ، tablônistan ، پهلوی shkastan ،شکستن «یونکر ص۱۱۹».

۷ ــ هز ، t(a)bnâ ،پهلوی kâh، کاه «یونکر ۱۱۹»، همریشهٔ تبن‌عربی (کاه). ۸ ــ رك: تنبك.

۹ ــ از درخت اندر گواهی خواهد او / تو بناگه از درخت اندر بگو

کآن تبنگو کاندر آن دینار بود / آن ستد زایدر که ناهشیار بود .

رودکی سمرقندی. «لغت‌فرس ۴۱۲».

۱۰ ــ رك : تبنگو ــ ونیز «تبنگوی، صندوق بود» «لغت فرس ۵۲۲» .

تبنگه – بفتح اول و ثانی بروزن النگه، طبله‌ای که نان درآن گذارند – و تنور نان‌پزی‌را هم گفته اند – وظرفی را نیز گویند که غله‌در آن کنند .

تبن مکی – بکسر اول و ثالث ،رستنیی باشد که آنرا بعربی اذخر گویند، و بهترین آن مکی است ، و خلال مأمونی همان است [۱] .

تبوراك – بفتح‌اول وثانی بواو رسیده ورای بی نقطه بالف کشیده و بکاف زده ، طبلی باشد کوچك که مزارعان بجهت رمانیدن جانوران ازکشت زارنوازند[۲] –ودف‌ودایره‌رانیز گویند[۳] – و بمعنی غربال هم‌آمده است – وطبقی باشد پهن وبزرگ ازچوب ساخته که بقالان‌اجناس ونانبایان نان درآن نهند[۴] .

تبوك – بفتح اول وضم ثانی و سکون واو وکاف ، طبقی باشد که بقالان اجناس‌ونانبایان نان در آن نهند [۵]– و نام قلعه ای هم هست در کنار قلزم که حضرت رسالت صلوات الله علیه از کفار گرفتند[۶] .

تبه – بفتح اول وثانی وظهور هاى هوز، مخفف تباه باشد که قسمت کننده – و نابود (۱) وضایع شده‌است – وگوشت نرم و نـازك را نیز گویند[۷] .

تبهره – با رای قرشت بر وزن طبقچه، گوشت نرم ونازك راگویند[۸] .

تبیازه [۹] – بروزن‌خمیازه، تب‌ولرزی‌را گویند که بسبب برآمدگی وبزرگ شدن سپرز بهم رسیده باشد ، وباین معنی بجای زای‌نقطه‌دار ذال نقطه دار هم بنظرآمده است .

تبیر – بروزن نفیر ، دهل وکوس‌ونقاره وطبل راگویند – وخانه‌ای را نیز گفته اند که سرگین وپلیدیها درآن ریزند[۱۰].

تبیره – بفتح اول بروزن‌کبیره ، بمعنی تبیر است که دهل وکوس وطبل‌و نقاره باشد[۱۱]، وبعضی‌گویند تبیره دهلی است که‌میان‌آن باریك وهردوسرش پهن می‌باشد – وخانه ای که در آن پلیدیها ریزند[۱۲].

بیان سوم

در تای قرشت با بای فارسی مشتمل بر ده لغت

تپ – بفتح اول و سکون ثانی ، بمعنی اضطراب وبی‌قراری وبی‌آرامی باشد[۱۳].

تپـاك – بر وزن هلاك ، بمعنی‌تپ‌است که اضطراب وبیقراری بـاشد[۱۴].

(۱) چش : نابوده . (۲) چك: سوم .

۱ – رك ۰لك I : ۲۰۴ «تبن‌مکه». ۲ – رك : تبیره .

۳ – یادنکنی‌چون همی‌از روزگار پیشتر تو تبوراکی بدست ومن یکی‌بربط بچنگ.
حکیم غمناك. «لغت فرس۳۰۷».

۴ – رك: تبوك. ۵ –رك: تبوراك. ۶ – موضعی است‌بین وادی‌القری وشام.
«معجم‌البلدان» ورك :حدودالعالم ص ۹۸. ۷ رك: تبهره وتباه. ۸ – رك: تبه‌وتباه.
۹ – از:تب + یازه(ه م) . ۱۰– رك: تبیره .
۱۱ – تبیره زن بزد طبل نخستین شتربانان همی بندند محمل . « منوچهری‌دامغانی۴۹ ».
۱۲– رك: تبیر . ۱۳ – رك: تب وتاب. ۱۴ – شکل قدیم نعت‌فاعلی (صفت مشبهه)
از: تپیدن . رکـ: تاپاك .

تپـانچه - بروزن ومعنی طپانچه‌است، وبعربی لطمه خوانند ١ـ وکوهه و موجهٔ دریارا نیز گویند ، و معرب آن طبانجه است بـا با و جیم ابجد.

تپش ٢ - بکسرثانی بروزن ومعنی‌طپش است که اضطراب وحرکت‌از گرمی‌وحرارت باشد، وطپش معرب‌آنست بابای ابجد٣ .

تپنچه - با نون بروزن طبقچه ، مخفف طبانچه است‌که بعربی لطمه خوانند.

تپنگ - بر وزن پلنگ ، طبق چوبین بقـالان ومیوه فروشان باشد ، و باینمعنی با بای ابجد هم‌گفته‌اند٤ ـ و بضم اول وفتح ثالث‌قالبی که زرگران‌وصفاران‌چیزهادر آن‌ریزند،وباینمعنی بتقدیم نون برحرف ثانی‌هم‌آمده‌است.

تپنگو - باکاف فارسی بروزن سمن‌بو ، ظرفی که اصناف محترفه زرفروخت‌اسباب‌واجناس درآن ریزند — وزنبیل ـ وسبد ـ و کیسهٔ حجام وعطار باشد ، وآنرا بعربی‌جونه‌گویند٥ .

تپه - بفتح اول وثانی مشدد ، کوه پست وپشتهٔ بلند راگویند٦ ـ وکلاه زنانرانیز گفته‌اند وآن چیزی بـاشد محرابی‌که زنان از گلابتون ومروارید دوزند وازطلا وجواهر نیز سـازند وبر پیشانی‌نصب کنند .

تپید ٧ -بروزن طبید، ماضی طپیدن(١) است یعنی حرکت واضطراب کرد و لرزید و بی قراری نمود- وازجایی‌جست- وماضی کمین کردن هم‌هست یعنی کمین کرد .

تپیدن - بر وزن‌رسیدن،بمعنی‌بیقراری و اضطراب نمودن ـ و از جای جستن- ولرزیدن باشد٨ ـوبمعنی کمین کردن هم‌آمده‌است،ومعرب آن طبیدن باشد با بای ابجد .

بیان چهارم

در تای قرشت با تای قرشت مشتمل برشانزده لغت وکنایت

تتـار - بروزن فطار،بمعنی تـاتاراست، و آن ولایتی باشد از ترکستان که مشك خوب از آنجـا آورند ، و ترکان آنجا را نیز تتـار خوانند٩ .

تتـارچه - بروزن تغارچه، نوعی‌ازتیر باشد وپیکان‌خاصی هم دارد .

تتر - بر وزن قمر، بمعنی تتار است‌که ولایتی باشد مشك‌خیز ، ومنسوب بآنجا را تتری گویند٩ .

تترا ١٠- بر وزن صحرا ، بلغت زنـد و پازند(٢) تـابستانرا گویند‌که درمقابل‌زمستان است .

---

(١) چك: طپیدن . (٢) چك : زند وپازند.

---

١ ـ بسم دزد خوانده‌اند وکردند خوار — فراوان تپانچه زدند استوار .
یوسف و زلیخای منسوب بفردوسی. نسخهٔ خطی.
٢ ـ پهلوی tapishn «تاوادیا ١٦٥»؛ اسم مصدر از تپیدن. ٣ـ رك: تبش .
٤ ـ درگیلکی tabaja (طبقی چوبین که درآن برنج ریزند وپاك کنند). ٥ ـ رك: تبنگو .
٦ ـ درترکی تپه (بفتح اول و دوم) بمعنی قله وبـالای‌سراست . «جغتایی٢١٢».
٧ ـ رك: تپیدن. ٨ـ از: تپ (= تب، تاب (ه .م)) + یدن (پسوند مصدری).
٩ ـ رك: تاتار. ١٠ـ هز، tat(a)râ ، پهلوی hamîn ،تابستان «یونکر ١٢٠».

تتربو - بر وزن لبلبو ، بمعنی ظرافت ولاغ ومسخرگی باشد ، و بر وزن غرضگو هم آمده است [۱] .

تتربوه - با های هوز ، بمعنی تتربو است که ظرافت و لاغ ومسخرگی باشد .

تترونتن [۲] - با نون و تـای قرشت بروزن پهلو زدن ، بلغت زند و پازند (۱) بمعنی باریدن باشد .

تتره - بر وزن قطره، بمعنی مسخرگی ولاغ باشد [۳] .

تتری - بفتح اول و ثانی بروزن سفری، منسوب به تتر باشد که ولایت تتار است [۴] ـ وبسکون ثانی سماق راگویند [۵]، و آن چیزی باشد ترش که درآشها وطعامها کنند ، و باینمعنی بضم اول هم آمده است ، و بمعنی باینمعنی بجـای حرف ثانی بای ابجد نوشته اند ـ و خشخاش را نیز گفته اند .

تتق - بضم اول وثانی بروزن افق، چادر وپردهٔ بزرگ راگویند .

تتق سپهر گون - کنایه از چادر وپردهٔ کبود است ـ وپیالهٔ کبودیرا نیز گویند که ازمینا سازند .

تتق نیلی -کنایه ازآسمان استـوابر سیـاه را نیز گویند .

تتم - بضم اول و ثانی و سکون میم ، بمعنی سماق است[۵] که در آش و طعام کنند ، وبفتح اول وضم ثانی نیز همین معنی دارد، وبضم اول وسکون ثانی هم بنظرآمده است .*

تتمتـا [۶] - بفتح اول وسکون‌ثانی‌وفتح ثالث وفوقانی بالف کشیده ، بلغت زندوپازند (۱) خرس را گویند [۷] ، وآن جانوری باشد صحرایی که آنراگرفته دست آموز کنند .

تتمتن [۸] - بکسر ثالث و فتح‌رابع‌بروزن صف شکن ، شغال راگویند که برادر روباه است بلغت زند و پازند(۱).

تتی - بکسر اول وثانی وسکون‌تحتانی، سورنهایی باشد که بجهت بازی کردن و مشغول شدن‌اطفـال از خمیر نان سازند و پزنـدـوکلمه‌ای هم باشد که مرغان رابدان طلبند [۹] .

بیان پنجم

در تای قرشت با جیم ابجد مشتمل برچهار لغت

تجا - بفتح اول وثانی‌بالف کشیده،بمعنی تند وتیزباشد [۱۰].

تجار - بروزن شرار، کره‌اسبی‌راگویند که‌هنوزاورا زین‌نکرده‌باشندـوبلغت‌زندوپازند(۱)

(۱) چك: ژند وپازند.

۱ ـ رك: تتره. ۲ـ هز، t(a)trôn(i)tan، پهلوی vâritan، باریدن «یونکر ۱۲۰».
۳ ـ رك : تتربو. ۴ ـ رك تاتار. ۵ ـ Rhus coriara «ثابتی ۱۷۲».
۶ ـ هز، t(a)tmatâ، پهلوی ars، خرس. «یونکر ۱۲۰». ۷ ـ رك : خرس.
۸ ـ هز، tatmeman، شغال «یوستی. بندهش ۱۰۸» پس تتمتن مصحف تتمن است.
۹ ـ در گیلکی titî,titi گویند . ۱۰ـ درطبری tej (تند، تیز)«نصاب‌طبری»، مازندرانی کنونی tîj ،همریشهٔ تیز «واژه‌نامه ۱۹۹» گیلکی tîj رك: تیز .
* تتماج ـ بضم اول (ترکی) خوراك معروف ترکان. «کاشغری ج ۱ ص ۳۷۸»:
تاکه تتماجی پزد اولاد را. «مثنوی مولوی» «نداب ۳:۵ـ۶ ص ۶۱».

بمعنی رونده باشد ۱ .

تجاره – بروزن شراوه ، بمعنی تجار است که کره اسب زین نکرده باشد و بلغت‌زند وپازند(۱) رونده راگویند۲ .

تجر۳ – بفتح اول وثانی بر وزن شرر ، خانهٔ زمستانیرا گویند که در آن تنور و بخاری باشد – و بزبان قزوین گنجینه و مخزن را نامند ۴ . ✱

بیان ششم

در تای قرشت با خای نقطه دار مشتمل بر سی و شش لغت و کنایت

تخ – بفتح اول وسکون ثانی ، ثفل کنجد روغن‌کشیده راگویند .✱

تخت آبنوسی – کنایه ازشب است که بعربی لیل خوانند .

تخت اردشیر – نام نوایی است از موسیقی۵ .

(۱) چك: ژند و پاژند. (۲) چك: نقطه دار .

۱ – رك : تجاره. ۲– رك: تجار. ۳ – پارسی‌باستان tacara «بارتولمه ۶۲۹»؛ ارمنی tacar (خانه، معبد) «اسشق ۳۷۵»، درپهلوی cār _ uzdês بمعنی معبد بتان « نیبرگ ۲۳۰ » ، در پارسی تجر و ترز، اصلا بکاخ زمستانی اطلاق میشده. درتخت جمشید، کاخ کوچك داریوش بزرگ که در ضلع شمالی صحن « صد ستون » بپاشده به « تچره » موسوم است وسطح قصرمربع مستطیلی است که بطول قرارگرفته است. «ایران باستان ج ۲ ص ۱۵۸۹–۹۰». همین ترز (طزر) است که درکتب لغت‌عرب مقلوباً «طرز» آمده . مؤلف تاج العروس ذیل‌ط ر ز در مستدرك آرد: « الطرز بیت الی الطول، فارسی معرب، و قیل هوالبیت‌الصیفی. قال‌الازهری اراه معرباً و اصله: ترز. » پیداست که هم درتقدیم راء برزاء تصحیف شده و هم در معنی خانهٔ زمستانی بخانهٔ تابستانی تبدیل یافته و شکی نیست که اصل همان تچر وترز است و اینکه گوید : « بیت الی الطول » درست با «تچره» داریوش‌تطبیق میکند. در دواوین‌شعرا نیز «طرز»را «طرر» نوشته‌اند (بدو راء مهمله) (رك: طرر):

میان این تجروگنبد فلك فرق‌است که هست این بثبات،آن نباشد آرامش.

۴ – رك: مقدمهٔ کتاب حاضر: لهجه‌ها دربرهان قاطع. تزاری قهستانی .

۵ –گاه زیر قیصران وگاه تخت اردشیر گاه نوروز بزرگ وگه نوای بسکنه .

« منوچهری دامغانی ۷۶ ».

✿ تخرمز –رك : پایان کتاب، لغات متفرقه. ✿ تخار– رك: مقدمهٔ کتاب حاضر: تخاری. ✿ تخاری – (زبان) ؛ رك : مقدمهٔ کتاب حاضر:تخاری. ✿ تخارستان – رك : مقدمهٔ کتاب حاضر: تخاری. ✿ تخت – بفتح‌اول، پهلوی taxt «ناوادیا ۱۶۵» «مسینا۱۴۶:۲»، اشکاشمی taxt (سریر)«گریرسن ۹۷»، گیلکی taxt،معرب‌آن نیز تخت (تخت‌خواب، بستر، تخت رمل) «دزی ۱۴۲:۱» «ابن‌دریدی»، «نفس»؛ کرسی،اریکه، سریر، محل‌جلوس شاهدر روز بار وسلام– شهر ومقر سلطنت–هرجای مسطح وهموار– نشیمنگاه چوبین یاآهنین چهار پایه .

(برهان قاطع۶۴)

***تخت دار** - با دال ابجد بروزن بختیار، جامهٔ سیاه و سفید را گویند - وجامهٔ خواب را نیز گفته‌اند؛ ومعرب آن دخدار است که بفتح دال ابجد باشد.

تخت روان - کنایه از آسمان باشد وتخت حضرت سلیمان را نیز گویند[۱] - و کنایه ازاسب روندهٔ خوش راه هم هست - و چهار ستارهٔ نعش را نیز گویند از بنات النعش .

تخت رونده - بمعنی تخت روان است که کنایه از آسمان - وتخت سلیمان - واسب روندهٔ خوش راه باشد .

تخت سراج - بفتح سین بی نقطه ورای قرشت بالف کشیده بجیم زده ، نام مدرسهٔ شیخ ابواسحق کازرونی است[۲] - گویند شیخ در آن مدرسه چراغی بدست خود روشن کرده‌اند واکنون چهارصدسال زیاده باشد آن چراغ همچنان افروخته است .

تخت طاقدیسی - تختی بوده است چند طبقه که صور جمیع بروج وکواکب را بر آن نقش نموده بوده‌اند ، وآن ازفریدون بخسرو پرویز رسیده بود . گویند تمام عساکر خسرو در طبقات آن جا میشده‌اند [۳] - ونام لحن پنجم است از سی لحن باربد - ونام نوایی هم هست ازموسیقی.*

۱ - در اساطیر آورده اند که تخت سلیمان برباد حرکت میکرد . ۲ - شیخ ابواسحق ابراهیم بن شهریار کازرونی معروف به «شیخ مرشد» ازمشاهیر مشایخ فارس، متوفی بسال ۴۲۶ ومدفون بکازرون. « شدالازار ص ۴۹». ۳ - ثعالبی چنین توصیف کرده : «از عجایب مزبور (عجایب عهد خسرو پرویز) تخت طاقدیس است که مرکب ازعاج وساج بود وصفحه‌ها و نردهٔ آنرا از زر وسیم ساخته بودند. طول آن ۱۸۰ ذراع وعرض ۱۳۰ ذراع و ارتفاع آن ۱۵ ذراع بود، وپله‌هایی ازچوب سیاه وآبنوس با قاب زرین داشت. تخت را طاقی ازطلا ولاجورد بود که صور فلکی و ستارگان وبروج و اقلیم های هفتگانه و صورت پادشاهان وحالات مختلف ایشان در مجالس بزم ورزم وشکار وغیره برآن نقش شده بود، وآلتی درآن تعبیه کرده بودند که ساعت‌های مختلف روزرا تعیین میکرد . تخت چهار قطعه فرش زربفت مزین بمروارید ویاقوت داشته است که هریک معرف یکی از چهارفصل (سال) بوده . » «غرر اخبار ملوك الفرس ص ۶۹۸ ببعد » . کریستنسن نام این تخت را Takht î tâkdês نوشته و گوید معرب آن «طاقدیس» است . هرتسفلد Herzfeld تحقیقی عالی در باب طاقدیس دارد بنام :

Der Thron des Khosrô . Jahrb . d. preuss. Kunstsammlungen, t. 4I ; — ورك : کریستنسن. ساسان. ص۴۶۶ ببعد .

* تخت جمشید - بفتح اول وکسر سوم وفتح چهارم، موضعی است در پارس (فارس) که آنرا یونانیان «پرس پولیس» نامیده‌اند ، وآن درمرو دشت پارس قرب یك فرسنگی خرابه های استخر واقع است (در ۱۱ فرسنگی شیراز از سمت شمال شرقی) . نام این محل در دورهٔ هخامنشی معلوم نیست، وپیداست که نام کنونی درقرون بعد (شاید درقرون اسلامی) بدان اطلاق شده. درزمان داریوش اول بساختمان آن آغاز کردند و بعدها چون نام داریوش فراموش شد بجای او، جمشید (شهریار داستانی) را یاد کردند . آثار مهم تخت جمشید ، باقی ماندهٔ ارگ یاقلعه‌ایست که اسکندر آتش زد. بعض این آثار نزدیك قلعه واقع است وبرخی آنسوی رود پلوار، درمحلی بنام «حسین کوه». خود شهر که پایتخت هخامنشیان بود، هنوز بکمال کشف نشده. محل قلعه در دامنهٔ کوهی خاکستری

بقیه درصفحهٔ ۴۷۴

تخت فیروزه - کنایه از آسمان است- وتخت کیخسرو را نیز گویند.

تخت نشینان خاک - کنایه از پادشاهان است - و ارواح را هم گفته اند - واهل سلوك - وساکنان زمین را نیز گویند.

تخته - بضم اول وفتح ثالث ، مخفف

بقیه ازصفحهٔ ۴۷۳
است بنام کوه «رحمت». ازخرابه‌ها قسمت هایی باقیمانده که ازسنگ بنا شده وباقی معدوم گردیده است. باوجود این، همین آثار باقیه بسیار جالب است‌ودر بیننده اثری شگفت بجا میگذارد. دربارهٔ آثار مزبور کتابها و رساله‌ها نوشته‌اند. رك:

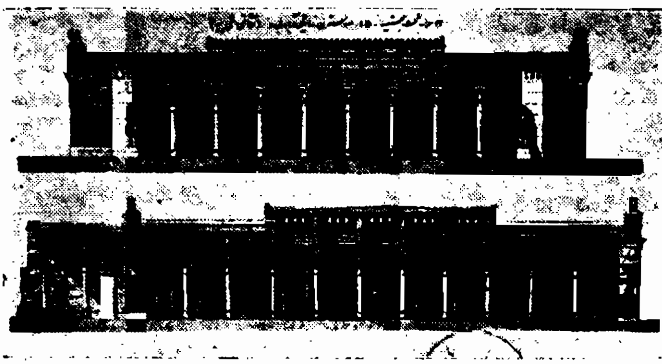

۱)E. Herzfeld, Rapport sur l'état actuel des ruines de Persépolis et propositions pour leur conservation. Berlin 1928. (ترجمهٔ م. مینوی)

۲) پیرنیا . ایران باستان، ج۲ ص ۱۵۷۷- ۱۶۰۰ ؛

۳) حسین بصیری . راهنمای تخت جمشید . تهران. شرکت چاپ رنگین. ۱۳۲۵ ؛

۴) ترجمهٔ الواح گلی تخت جمشید . بقلم محمد تقی مصطفوی در «گزارشهای باستان شناسی» مجلداول تهران ۱۳۲۹ (از انتشارات ادارهٔ کل باستان‌شناسی).

۵) A . T . Olmstead, History of the Persian Empire , Chicago. Illinois 1943 .

۶) E . F . Schmidt , The Treasury of Persepolis, Chicago . Illinois 1939 .

۵ تخت طاوس - بفتح اول وکسر سوم ، سریری مرصع بانواع گوهرها که گویند فتحعلی شاه بنام زن اصفهانی خود « طاوس » ساخته وسلاطین قاجار روز تاجگذاری برآن جلوس میکرده‌اند . برروی‌آن متکای ترمهٔ مرصعی وجود دارد و بربالای آن از زرناب، شکل خورشیدی ساخته‌اند وبهمین سبب‌این تخت‌را «تخت خورشید» نیز نامیده‌اند . تخت طاوس در مواقع عادی ، مخصوص مجالس طرب شاهان قاجار بوده است واینك درموزهٔ سلطنتی کاخ‌گلستان است. در کاخ

بقیه درصفحهٔ ۴۷۵

توخته است که بمعنی ادا کرده و گزارده(۱) باشد اعم از قرض ودین وامانت ونماز.*

تختهٔ اول - کنایه از لوح محفوظ است۱ - و تختهٔ اطفال را نیز گویند که در آن الف با تا نویسند.

تخته بند - پارچه ای را گویند که چون کسی را دست بشکنند یا از جا بدر رود تختها برآن نصب کنند، وآن پارچه را بر آن تختها و دست شکسته پیچند - ومحبوس ودربند افتاده را نیز گفته‌اند.

تخته زدن - کنایه از پنبه را حلاجی کردن باشد.

تختهٔ زرنیخ - کنایه از انگشت وزغال افروخته باشد.

تختهٔ سالخورد - کنایه ازحکایات گذشته باشد.

تختهٔ مینا - کنایه ازآسمان است.

تخجم - بفتح اول وضم جیم بر وزن انجم، بمعنی حریص و خداوند شره باشد.

تخس - بفتح اول وثانی بروزن‌عس، تافتن دل‌باشد ازغم‌والم، وبسکون‌ثانی‌هم گفته‌اند، وباین معنی بجای حرف اول بای ابجد نیز بنظر آمده است۲.

تخش۳ - بفتح اول بر وزن رخش، بمعنی بالا وصدر مجلس باشد - و نوعی از تیر

(۱) چش: گذارده.

۱ - تختهٔ اول که الف نقش بست
بر در محجوبهٔ احمد نشست.
نظامی گنجوی. «گنجینه ۲۳۴».

۲ - رك: تاس وتاسه، وظ. بخس مصحف آنست. ۳ - رك: تخشیدن.

* تخته - بفتح اول و کسر سوم (لهجهٔ مرکزی)، قطعه چوب پهن ومسطح- لوح- صفحه- هرچیز مسطح وهموار - ورق کاغذ - آلت بازی نرد. معرب آن «تختج» «دزی ۱، ۱۴۲: ۲».

ببال و پرطاوس دارد ، و از حیث ارزش جواهر گرانبها برتخت طاوسی که فتحعلیشاه ساخته برتری دارد ، اما ازحیث اندازه ، شاید از نصف تخت فتحعلیشاه هم کوچکتر باشد « موزهٔ کاخ گلستان . ف . جلوه . اطلاعات ماهانه سال دوم شمارهٔ ۱۱» . ازتخت طاوسی‌که‌گویند نادرشاه از هند آورده اکنون اثری نیست .

بقیه ازصفحهٔ ۴۷۴

تخت طاوس

مزبور در سمت چپ‌این تخت بزرگ، تخت دو پلهٔ کوچکی قراردارد که آنرا نیزبمناسبت شباهتی که قسمت پشت آن ببال‌وپرطاوس‌دارد، تخت طاوس نامند، این تخت را نادرشاه از سفر هندوستان با خود آورده وازحیث‌ارزش جواهر گرانبها، برتخت طاوسی که‌فتحعلی شاه ساخته برتری‌دارد، امااز حیث اندازه، شاید از نصف تخت فتحعلیشاه هم کوچکتر باشد. «موزهٔ کاخ گلستان.ف. جلوه. اطلاعات ماهانه سال دوم شمارهٔ ۱۱».

هم هست[1] - و تیر آتشبازیرا نیز گفته‌اند - وبعضی گویند تخش نوعی از کمان است که تیر بسیار کوچکی دارد [1] .

تخشا[2] - بفتح اول بر وزن احشا، سعی کننده وکوشنده راگویند .

تخشید - بر وزن لخشید ، یعنی بالا نشست چه تخش بمعنی بالا وصدر مجلس هم آمده است[3] .

تخشیدن[4] - بر وزن لخشیدن،بمعنی بالانشستن باشد .

تخله - بفتح اول و لام و سکون ثانی ، بمعنی نعلین و عصاباشد[5] - وریزه و خردهٔ هر چیز را نیز گویند .

تخم[6] - بضم اول وفتح ثانی و سکون میم ، پارچه‌ای باشد که نثارچینان بر سر چوب بندند وبدان از هوا نثار بربایند - وبسکون ثانی دانه[7] -واصل هرچیزباشد- ومرضی‌را نیز گویند که بعربی هیضه خوانند - و مطلق بیضه را نیز گفته‌اند اعم از ماکیان وغیرماکیان- و بمعنی منی وآب پشت هم هست که مادهٔ وجودحیوانات است - و بمعنی‌اصل ونسبت ونژادنیز آمده است.

تخمار - بضم اول بر وزن بلغار ، تیریست که پیکان ندارد ، و بجای پیکان گرهی دارد .

تخم بنگ - آن است که بعربی بذرالبنج‌خوانند وآنرا خداءالرجال نیز گویند،

---

۱ - قس : یونانی Tóxon « اشتق ۳۷٦ ». ولف درفهرست شاهنامه taxsh رابمعنی کمان ، قوس‌نوشته وبدین بیت شاهنامه ارجاع کرده:

همه بنده در پیش رخش منند جگر خستهٔ تیغ و تخش منند .

«شاهنامهٔ بخ ج۲ ص٤٦٦».

واز قول نلدکه و پاول هرن این کلمه را بمعنی تیر یادکرده است.

۲ـ نعت‌فاعلی(صفت مشبهه) ازتخشیدن،پهلوی tuxshâk «مینا٢:١٤٦»، پازند tuxshâ،«اشتق ۳۷۷».رك : تخشیدن . ۳ ـ سرکه : تخش و رك : تخشیدن . ۴ ـ قس: پارسی باستان hamataxshaiy ،hamataxshatâ «بارتولمه.تتبعات II،۲۲ح۱» ؛ریشهٔ اوستایی thwaxsh، thwaxsha (غیور ، باهمت) ، thwaxshah ، thwaxshishta ، پهلوی tuxshîtan ، هندی باستانی tvákshas «قوه، نیرو» «اشتق ۳۷۷» «مینا ١٤٦ : ٢» «مزدیسنا ٤٠٨» .

۵ ـ اندر فضائل تو عدم کوبی چون تخلهٔ کلیم پیمبر شد. منجیك ترمذی.

«لغت فرس ٤٢٨» ظ ، کلمه مصحف نخله است. (علامه دهخدا).

٦ ـ پهلوی tôhm و tom (بذر، تخم) « نیبرگ ٢٢٦» و tôxm « اشتق ٣٧٨» ، «مینا ١٤٦ : ٢ »، tôhm شکل تلفظ شمال غربی از ایرانی باستان tauxman ☆ ، اوستایی taoxman « بارتولمه ٦٢٣ » و tôm ، از پارسی باستان taumâ « بارتولمه ایضاً » ، از tauhmâ ☆ از tauxmâ ☆ تلفظ جنوب غربی است. در ارمنی tohm « نیبرگ ایضاً»، در پازند tuxm ،هندی باستانی tôxman ،کردی tôm ،وخی taghm ،سریکلی tõghm یودغا tûghum «اشتق ایضاً» ،فریزندی ویرنی ونطنزی toxm (تخم مرغ) «ك .١ص ٢٨٨» ، سرخهٔ وشهمیرزادی نیز toxm «ك .٢ص ١٨٤»، طبری tim (تخم ، بذر) «نصاب طبری» «واژه نامه ٢٥٦» :

۷ ـ هرآنکه تخم بدی‌کشت وچشم نیکی داشت .دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست .

«گلستان.۲۹ ».

وآن سه نوع میباشد: سفیدوسیاه وسرخ. بهترین آن سفید است بعدازآن سرخ و سیاه‌آن کشنده می‌باشد ، و سرد وخشك است درسوم(۱) ۱ .

تخم جاروب - دارویی است که‌آنرا برومی‌آطریلال(۲) خوانند ۲.

تخم جهود - کنایه از پراکنده وپریشان است .

تخم خلال - بکسرخای نقطه‌دار(۳)، بمعنی تخم جـاروب است که‌آطریلال(۲)باشد .

تخم خلیل - بکسرخا وتحتانی‌مجهول، تخمیست بمقدار تخم کرفس وشکل و اندام زیره دارد و کبود رنگ میباشد، و در غایت تلخی بود ، و نبات آنرا بعربی رجل الغراب و حرزالشیاطین خوانند .

تخمدان - زمینی راگویند که در آن شاخهای درختان فرو برده باشند یا چیزی کاشته باشند که بعدازسبزشدن بجـای دیگر نقل کنند.

تخم ریز - با رای قرشت بر وزن صبح‌خیز ، زراعت کننده ومحل زراعت‌راگویند وخـاکینه را نیزگفته‌اند - و قیمه ای که در وقت بریان‌کردن تخم مرغ بر آن ریزند ، و بر هم زنند تا همه یکی شود وبانان‌خورند، وسنبوسه هم ازآن سـازند . قوت باه دهد .

تخمگان - باکاف‌فارسی‌بروزن‌استخوان، بیضهای‌آدمی را گویند وبعربی خصیتین خوانند وتخم رویبدنیها راگویند عموماً، و تخم خرفه را گویند خصوصاً .

تخمه[۳] - بضم اول وسکون ثانی و فتح ثالث، مرضی‌است که آدمی و حیوانـات دیگررا از چیزی خوردن‌بسیاربهم میرسد خصوصاً کبوتررا و آنرا بعربی هیضه خوانند - و بمعنی اصل ونژاد هم‌آمده است[۴] .

تخوار[۵] - بضم‌اول و واومعدوله بروزن دچار ، نام پـادشاه دهستـان[۶] است که‌از مبارزان لشکر کیخسرو بوده .

بیان هفتم

در تای قرشت با دال ابجد مشتمل بر دو لغت

تدو - بفتح اول وثانی بواو کشیـده ، نام مرغی است صحرایی شبیه بخروس درنهایت خوش رویی وخوش رفتاری[۷] .

تده - بفتح اول و ثانی ، بمعنی تنیده باشد که ازتنیدن مشتق‌است[۸] .

---

(۱) چش: سیم. (۲) چش: اطریلال . (۳) چك : بکسرخا.

---

۱ - رك : بنگ. ۲ - رك : آطرلال. ۳ - از: تخم +ه (نسبت)، پهلوی toxmak « آبراهامیان» . ۴ - « چنان زندگانی کن که سزاوار تخمهٔ پاك‌تست و بدان ای پسر که ترا تخمه و تیرهٔ (در اصل : نبیرهٔ) بزرگست وشریف » «قابوسنامه ص ۲». تخمه بضم اول وکسر سوم، تخم هندوانه وخربوزه وکدو وجزآن که بود هند و مغزآن درآورند ومانند تنقل‌خورند . ۵ - این‌نام درکتب قدیم «تخوار» بانون ضبط شده و تخوار غلط است «یوستی. نام نامه» «فرهنگ شاهنامه» . ۶ - محل ده (داهه). رك: ص۷۹ ح۵ . ۷ - رك :تذرو . ۸ - رك: تنیدن .

بیان هشتم

در تای قرشت با ذال نقطه دار مشتمل بر پنج لغت و کنایت

تذرج – بفتح اول و ثانی وسکون رای بی نقطه وجیم ، معرب تذرو است، و آن مرغی بود صحرایی شبیه بخروس.

تذرو

تذرو[۱] – باواو، بمعنی تذرج است که مرغ صحرایی شبیه بخروس باشد.

تذرو زرنیخ – کنایه از انگشت و زغال افروخته باشد.

تذرو زرین پر – کنایه از آفتاب عالمتاب است – وآتش را نیز گویند .

تذو – بفتح اول و ثانی بواو کشیده ، جانوریست سرخ رنگ وپردار که بیشتردرحمامها و متوضا می باشد ، و او را بعربی ابن وردان گویند[۲] .

بیان نهم

درتای قرشت با رای قرشت مشتمل بر یکصد وشصت لغت و کنایت

تر – بفتح اول و سکون ثانی، مرغی است کوچك وکم سکون وخوش آوازکه بعربی صعوه خوانندش[۳] ، و باین معنی بلزای نقطه دار هم آمده است – و(۱) نقیض خشك باشد[۴] – وکنایه از شخصی است که باندك چیزی از جا درآید– وشخصی که درقمار منازعت کند یا آنچه

(۱) چش: که.

۱ – پهلوی titar « اونوالا ۵۵۱ » ، یونانی Tétaros ، در سانسکریت tittiri بمعنی کبك «اسشق ۳۷۹» ،معرب آن تدرج وتذرج؛ پرنده‌ای ازخانوادهٔ Phasianidées که‌اصل آنها از مشرق است، ودارای طول نسبهٔ بلنداست و انواع مختلف دارد .گوشت آن لذیذ و پرش درخشان است:

برسر سرو زند پردهٔ عشاق تذرو ورشان نای زند برسر هزمفروسی .

«منوچهری:دامغانی ۱۰۵».

۲ – =سوسك سرخ که بیشتر در حمامها ودر بالوعه‌ها باشد. سنگم.« مهذب‌الاسماء »، سوسکه «خلاص نطنزی» رك : لغت‌نامه « ابن‌وردان».

۳ – avis parva ، canora et quiescens parum « فولرس » ، Sturnus « اسشق ۳۸۳ » « هوبشمن ۳۸۳ » .

بقیه درصفحهٔ ٤٧٩

باخته باشد پس گیرد - و کنایه از مردم ملوث ومردار و فاسق هم هست[۱] .

ترا - بفتح اول بر وزن سرا ، دیوار بلند ورفیع را گویند مانند دیوار خانهٔ پادشاهان ودیوارقلعه وکاروان سرا - وسدی و دیواربرا نیز گفته‌اند که درپیش چیزی بکشند[۲] - و دیواری که باکاهگل وگلابه استوارکرده باشند - وبضم اول ترکیبی باشد از لفظ « تو» و « را »که در محاورات وکتابت واو را می اندازند - و بمعنی خود را هم هست .

تراب - بفتح اول بروزن شراب، ترشح وتراویدن وکم کم چکیدن آب و شراب وروغن وامثال آن باشد از کوزه و سبو و مشك و مانند آن[۳] - و بمعنی حیله و زبان آوری هم بنظر آمده است -و بضم اول بزبان عربی خاکرا گویند.

ترابد - بروزن و معنی تراود است که مشتق از تراویدن و تراوش باشد ، یعنی تراوش میکند ومی‌تراود، چه در فارسی با بواو وبرعکس تبدیل می‌یابند[۴] .

ترابیدن - بر وزن و معنی تراویدن وترشح کردن باشد مطلقاً اعم‌ازآب وشراب‌وروغن وامثال‌آن از ظروف[۵] .

تراتیزك - سبزیی است که بتره تیزك اشتهار دارد، و ترتیزك نیز گویند ، و بعربی جرجیر خوانند .

تراج - بضم اول بر وزن ومعنی دراج است، وآن پرنده‌ای باشد صحرایی که‌آنرا شکار کنند وخورند[۶] .

تراز - بر وزن نماز ، رشتهٔ ریسمان خام را گویند - و نام درخت صنوبر هم هست- و نام شهری است در ترکستان که منسوب است بخوبان ومعرب‌آن طراز باشد[۷] .

---

۱ - نیز بمعنی‌توهین وتحقیر. رك: ترمنشت. «اشتق ۳۸۱» «نیبرگ ۲۲۳»-نیز نشانهٔ صیغهٔ تفضیلی. درپارسی‌باستان tara (درapatara) ؛اوستایی وهندی باستانیtara ،پهلوی tar، کردی ter ، استیder ، där «اشتق ۳۸۰» ،گیلکی tar .

۲ - صف دشمن ترا ناستد پیش ور همه آهنین ترا باشد. شهید بلخی. «لغت فرس ۱۴».

۳ - رك: لغت فرس ۲۲ و رك: ترابیدن. ۴ - رك: ترابیدن. ۵ - رك : تراویدن: بخل همیشه چنان ترابد ازآن روی کآب‌چنان ازسفال نوبترابد(نترابد. دهخدا). خسروانی. «لغت فرس۲۲».

۶ - رك : دراج . ۷ - طراز (Talas , Ulugh Talas) ، مینورسکی . حدودالعالم . فهرست».

بقیه از صفحهٔ ۴۷۸

۴ - اوستایی tauruna (جوان) ؛ هندی باستان táruna (جوان) ، یونانی térên ،استی tärîn (پسر بچه) . فارسی : تر و تازه . پهلوی tarr. «مینا۱٤٦:۲» ازهمین ریشه است ترانهٔ فارسی (جوان خوش روی و دوبیتی و سرود) و تولهٔ فارسی (بچه‌سك) وتوره (شغال) «یسنا ۱ص ۱۷۱ - ۷۲ح» ،کورانی tar (خیس » « کورانی ۳۷۵ » ، فریزندی ویرنی ونطنزی tär « ك . ۱ص ۲۹۳» ، سمنانی و سنگسری و لاسگردی و شهمیرزادی tär ، سرخهٔ tär «ك. ۲ص ۱۹۳» ، دزفولی هم tar (خیس ، مرطوب). رك: ترانه، نوره ، توله.

ترازو[1] - معروف است ، وآن آلتی باشد که‌چیزهارا بدان وزن کنند - و نام برج میزان‌هم هست که از

ترازو

جملهٔ دوازده برج فلکی است[2] - وعدل و عدالت رانیز گویند- و بمعنی ادراك و درك هم‌آمده است .

برج ترازوبانشانهٔ نجومی

ترازو چشمه‌داشتن - کنایه از زیادتی وسنگینی یك پلهٔ ترازوست ازپلهٔ دیگر.

ترازو شدن - کنایه از برابرشدن دو غنیم باشد با هم درشجاعت وزور .

ترازوی پولاد سنجان - کنایه از نیزه وسنان مبارزان است .

ترازوی زر - کنایه از آفتاب عالمتاب است .

تراش - بفتح اول بروزن نواش ، طمع وتوقع وتراشیده شده راگویند[3] .

تراشه[4] - بفتح اول و رابع ، بمعنی آخر تراش است که تراشیده شده وآنچه‌ازتراش برآمده باشد- وهلال واری ازخربزه وهندوانه‌را نیز گویند[5] *

تراك[6] - بفتح‌اول‌بروزن هلاك، بمعنی چاك وشكاف باشد- وآوازیرا گویند که ازشکستن یا شکافته شدن چیزی بگوش رسد — و صدای رعد را نیز گفته اند ؛ وطراق معرب‌آنست .

ترانه[7] - بر وزن بهانه ، جوان‌خوش صورت وشاهدتر وتازه وصاحب جمال را گویند- و باصطلاح اهل نغمه تصنیفی است که آن سه گوشه داشته باشد هرکدام بطرزی : یکی بیتی ودیگری مدح ویکی دیگر تلا وتلالا - ودرلغت نقش‌وصوت ودوبیتی وسرود ونغمه‌را خوانند[8] -

---

۱ - پهلوی tarâzûk ، ایرانی باستان tarâzu * : tara - âzu = * tara *
از سانسکریت tulati ، tulya و âz ، ازaz، سانسکریت: aj (راهنمایی کردن ، راندن، پیش- بردن.) ، «نیبرگ ۲۲۳» . رك : مزنا . ۲ - = خوارزمی : ترازك = عربی : میزان .
برج‌هفتم از بروج دوازده‌گانه «گاه شماری ص ۲۰۳» . ۳ - اوستا tash * (تراشیدن بریدن) «بارتولمه ٦٤٤» . رك : تراشیدن . ۴ - از: تراش + ه (نسبت) .
۵ - درگیلکی tarîsha . ٦ - اسم صوت است . اسدی‌آرد: تراك، طراق بود. خسروی گوید :

و آن شب تیره کآن ستاره برفت   وآمد از آسمان بگوش تراك .
«لغت فرس ۲۹۵» .

۷ - از ریشهٔ اوستایی tauruna بمعنی خرد، تر و تازه (رك : تر، توره ، توله) «فقاب ۱ ص ۲۱۷»«یسنا۱ ص ۱۷۱» . ۸ - بدومعنی (جوان خوشروی، دو بیتی وتصنیف):

هر نسفته دری دری می‌سفت   هرترانه ترانه‌ای میگفت فرخی سیستانی.

* تراشیدن - بفتح اول و ششم ، از : تراش + یدن (مصدری) ، پهلوی tâshîtan «بندهش ۱۷۳».«نیبرگ ۲۲۴» ، سغدی tash (بریدن) «گوتیو ۱۳۵» ، گورانی tâshin «کردی ۱۹۷» ، گیلکی ba-tâshtan ، طبری ba-âshiyan «واژه نامه ۱۹۳»: ستردن موی‌وجز آن- رنده کردن- حك کردن - خراطی کردن .

و بمعنی دهن خوانی وطنز وخوش طبعی نیز هست – و بمعنی بدخویی – و حیله وری هم آمده است .

تراو – بسکون واو ، بمعنی تراوش است که از تراویدن وترشح کردن باشد .

تراود – با دال ابجد بروزن عداوت ، مشتق از تراویدن وتراوش است ، یعنی آب وشراب وامثال آن تراوش میکند .

تراول – بکسر واو بر وزن هلاهل برگ گیاهی است نا معلوم ۱ .

تراویدن – بروزن دوانیدن ، چکیدن و تراوش کردن آب و شراب وامثال آن باشد ۲ .

تراهی – بر وزن تباهی ، میوهٔ نوباوه ونورسیده را گویند .

ترایمان – بابای حطی(۱) ومیم بروزن انار دان ، نام مرض اسهال است .

ترایدن – بابای حطی(۱)، بروزن ومعنی تراویدن وتراوش کردن باشد ۳ .

ترب – بفتح اول وسکون ثانی وبای ابجد، مکر وحیله وزرق وتزویر ۴ – و گزاف و زبان آوری باشد ۵ – و بضم اول معروف است ۶ که عربان فجل خوانند ۷ .

ترپ – با بای فارسی بروزن چرب ، کشک سیاه را گویند وبترکی قراقروت خوانند ۸ .

تربالی ۹ – بابای ابجد بروزن چنگالی، نام عمارتی است بسیار عالی بنا کردهٔ اردشیر بابک در شرقی شهر «گون» ۱۰، که از شهرهای فارس است و« جون» ۱۱ معرب آنست . گویند که برسر آن بنا آتشکده‌ای ساخته بودند ودر برابر شهر کوهی است و از آن کوه آبی بآن آتشکده می‌آمده .

تربامان – با میم بر وزن مشتاقان ، بیونانی نام گلی است لاجوردی و برگهای آن دراز می‌باشد وگل و شاخ وبرگ آن همه تلخ است و آن را غافت بر وزن آفت نیز گویند ، وبجای بای ابجد بای حطی هم آمده است ۱۲ .

ترید – بکسر اول و ثالث و سکون ثانی ودال ابجد، نام شهریست غیرمعلوم ۱۳ – وبضم اول و ثالث دوایی است معروف که اسهال آورد ۱۴ ، و بایـ‌معنی بکسر اول و ثالث هم آمده است – وچوب ونی میان خالی‌را نیز گویند .

---

(۱) چك: با یا .

---

۱ – رك: ترِوال. ۲ – از:تراو + یدن (پسوند مصدری) .رك: ترایدن. ۳ –رك: تراویدن.
۴ – رك : ترفند (حاشیه) . ۵ – ترب ، گردن‌را پیچ دادن بود بکین یا بعجب :

اندر آمد مرد با زن چرب چرب ٭ گنده پیر از خانه بیرون شد بترب.

رودکی سمرقندی. «لغت فرس۲۸».

۶ – طبری tarab «واژه‌نامه ۲۰۳»، گیلکی turb. ۷ – ترب Raphanus از تیرهٔ چلیپائیان Crucifères است. «گل گلاب ۲۰۸» . ۸ – رك : ترف .

۹ – تربال = طربال ، همان فیروز آباد یاگور (جور) است. «شکل آن مدورست چنانك دایرهٔ پرگار باشد ودر میان شهر آنجاکه مثلا نقطهٔ پرگار باشد دکه ای انباشته برآورده است (اردشیربن بابك) نام آن ایران کرده وعرب آنرا طربال گویند وبرسر آن دکه سابها ساخته ودر میان گاه آن گنبدی عظیم برآورده وآن را گنبد کیرمان گویند ...» «فارسنامه ص ۱۳۸» .

۱۰ – «گور» صحیح است. رك: ح۹ و۱۱ همین صفحه. ۱۱ – «جور» صحیح است. رك.فارس‌نامه ص۱۳۷ وح۹و۱۰همین صفحه. ۱۲ – اشتینگاس نیز بهر دوصورت ضبط کرده . ۱۳ – ظ: مصحف : ترمذ. ۱۴ – تربد Convolvulus turpethum از تیرهٔ پیچکیان Convolvulacées و ریشه‌های ضخیم آن مسهل است. «گل گلاب ۲۴۱» «لك I: ۳۰۶» .

ترپره — بر وزن غرغره ، نام نوعی از انگور است.

تربز — بفتح اول و ضم ثالث و سکون ثانی وزای هوز، هندوانه ـ و خیار ـ و بادرنگ باشد ـ و بضم اول و ثالث ترب راگویند و بعربی فجل خوانند ١ .

تربزه — بفتح اول و ضم ثالث بر وزن خربزه ، بمعنی تربز است که هندوانه ـ بادرنگ ـ و خیار باشد ـ و بضم اول ترب را گویند ٢ .

تربسه — بر وزن مدرسه، قوس قزح را (١) گویند .

تربك — بضم اول بر وزن اردك ، نام نوعی از انگور است .

ترپك — با بای فارسی بروزن کشکك، کشك سیاهرا گویند و بترکی قراقوروت خوانند، ومعرب آن طربق باشد ٣ .

تربن — بفتح اول و ضم ثالث و سکون ثانی ونون، زمین بسیار سخت راگویند.

تربند — بروزن سربند ، پارچه‌ای باشد که آنرا ترکنند وبرزخم کارد وشمشیر وامثال آن بندند .

تربو — بفتح اول و سکون ثانی و ثالث براو کشیده ، پارچهٔ سفید و سفت و باریك را گویند .

ترپه — بفتح اول و سکون ثانی و بای فارسی مفتوح ، بمعنی ترپك است ٤ که کشك سیاه وقراقوروت باشد .

ترترك — بفتح اول وفوقانی بروزن شب پرك ، نام مرغکی است که آنرا در ماوراءالنهر دختر صوفی میگویند وبعربی صعوه میخوانند ـ وبضم اول و فوقانی جایی است درکوه چل مقام شیراز که مردم بآنجا روند و سنگی در زیر خود نهاده از بالا لغزیده بپایین آیند ٥ ـ وبکسر اول وفوقانی، مردم سبك و بی‌نمکین‌را گویند .

ترنگ — بضم اول و ثالث وسکون ثانی و کاف، کبك راگویند ، و آن پرنده ایست که او را مرغ آتشخواره هم میگویند — و بعضی گفته‌اند تذرو است که خروس صحرایی باشد ٦، و باین معنی بجای حرف ثالث زای نقطه دار نیز آمده است.

ترت ومرت — با تای قرشت بر وزن هرج ومرج ، این‌لغت ازاتباع است بمعنی تاخت و تاراج. وزیر وزبرو پراکنده وپرشان‌ـ وبزیان رفته ونقصان آمده واز هم افتاده.

ترجمان — باجیم ومیم بروزن نردبان ، در فرهنگ‌جهانگیری شخصی‌راگویند که لغتی‌را از زبانی بزبان دیگر تقریر نماید و در قاموس نیز باین معنی هست ٧ ـ و نیازی را نیز گویند که‌بعد ازگناه وتقصیر گذرانند.

ترخ — بفتح اول وسکون ثانی و خای نخذ ، گیاهی است غیر معلوم ـ و ترنج را نیز گویند، وآن میوه‌ایست معلوم که پوست آن را مربا کنند .

ترخان — بر وزن مرجان ، شخصی که پادشاهان قلم تکلیف از او بر دارند و هرتقصیر

---

(١) چش: قوس و قزح .

---

١ ـ رك: ترب. ٢ ـ رك : تربز . ٣ ـ از: ترپ (ه .م. و رك : ترف) +ك (پسوند) . ٤ ـ رك : ترپك. ٥ ـبایدمعنی ظ، سرسرك. ٦ ـ همین درست است چه درگیلکی هنوز torang بتذرو اطلاق کنند. رك: تذرو.

٧ ـ رك : دزی ج١ص ١٤٤.

وگناهی که کند مؤاخذه نکنند ۱ ـ و نوعی از سبزی باشد که باطعام و غیر طعام خورند ۲ ـ ونام ابونصر فاریابی هم‌هست ۳ ـ وقومی باشند از ترکان جغتایی ۴ .

ترخته ـ بفتح اول وثانی بروزن‌شلخته، نوعی ازماهی بغایت عریض و پهنادار راگویند . این ماهی در رود خانهٔ اندلس می باشد، و آن شهریست درحدود مغرب.

ترخر ـ بفتح اول و ثانی و ثالث وسکون‌رای قرشت، نوعی‌از بخوران باشدکه ترب صحرایی است ، و تخم آن را بیونانی فردمانا وقرطمانا گویند۵ .

ترخنده۶ ـ بروزن شرمنده، بمعنی‌طعنه وطنز ـ وبیهوده ـ ومکر وحیله باشد، وباین معنی بجای خای نقطه‌دار فا و قاف هردو بنظر آمده است .

ترخوانه۷ ـ با واو معدوله بر وزن مردانه، نوعی ازطعام باشدکه مردم فقیر ونامراد بجهت زمستان‌سازند، وآن چنان است که‌گندم‌را بلغور کنند وبا داروهای گرم در آب بجوشانند تا نیك بپزد وقوام‌گیرد وقدری آب غوره در آن ریزند و اگر میسر نباشد شیر گوسفند، و آنرا گلولها سازند وخشك کنند وبوقت حاجت‌قدری از آن بجوشانند و بخورند .

ترخون ـ بر وزن ملعون، مردم خوبی ونوبی و بیباك ودزد واوباش را گویند ـ و چوب بقم‌را نیز گفته‌اند و آن چوبی باشدکه چیزهـا بدان رنگ کنند ـ و دارویی باشد که آن را عاقرقرحا خوانند ـ و سبزیی است معروف که آن را با طعام و حاضری خورند . گویند چون تخم‌سپند را در سرکهٔ کهنه بیاغارند مدتی‌تا طبع ومزاج آن بگیرد بعداز آن‌که بکاربرند ترخون برآید، ومعرب آن طرخون است۸ . قوت باهرا نقصان دارد ۹ .

ترخینه ـ بر وزن کشکینه، بمعنی طرخانه (۱) است ، و آن گندمی باشد بلغور کرده که درآب جوشانند تا بقوام آید پس شیر گوسفند یا آب غوره در آن ریزند وگلولها ساخته خشك کنند و بوقت حاجت بجوشانند و بخورند ۱۰.

تردامن ـ با دال بالف کشیده و میم مفتوح ونون ساکن ،کنایه از فاسق و فاجر ـ و بدگمان ـ وعاصی و مجرم وگناهکار و آلودهٔ معصیت وملوث باشد .

تردست ـ بروزن سرمست ، مردم جلد وچست و چابك راگویند .

تردستی ـ بر وزن سردستی ، جلدی وچابکی راگویند .

تردك۱۱ ـ بروزن مردك ، کرم گندم خوار راگویند ، و باین معنی با زای فارسی هم آمده است.

ترده ـ بروزن پرده ، قبالهٔ باغ و خانه وامثال آن را گویند ۱۲ـ و اجرت آسیاکردن گندم و مزد آسیا تیز کردن هم هست ، و باین

---

(۱) طرخانه درمتن برهان شرح نشده‌ولی «ترخوانه» درفوق آمده است .

---

۱ ـ ومجاز باشد هرگاه که بخواهد بنزد سلطان رود وباین معنی ترکی‌است. « جغتایی ۲۱۳» . معرب آن طرخان. « نفس » . ۲ ـ رك : ترخون . ۳ ـ نام جد ابونصر فارابی(نه فاریابی)، چه‌نسب اوچنین‌است: ابونصر محمدبن محمد بن اوزلغ‌بن طرخان. «عیون‌الانباء ج۲ ص ۱۳۴» . ۴ ـ ترخانی ، بکسانی اطلاق‌شودکه بطرز قبیلهٔ طرخان زندگی‌کنند «جغتایی۲۱۳» . ۵ ـ رك : فردمانا وقرطمانا . ۶ ـ مصحف: ترقنده(ه.م). ۷ ـ رك : ترخینه. ۸ ـ Artemisia dracuncuens «گل‌گلاب ۲۶۶». ۹ رك: ترخان. ۱۰ ـ رك: ترخوانه . ۱۱ ـ مصحف پزدك (ه . م) . ۱۲ ـ رك: ترزده .

معنی با زای نقطه دار نیز بنظر آمده است.

ترزبان - بروزن همزبان، بمعنی زبان آور وشخصی که گرم گفتگو شود و سخن های تر وتازه بگوید - و بمعنی ترجمان هم هست یعنی شخصی که لغتی را اززبانی بزبان دیگر تقریر کند ۱ .

ترزده - بسکون ثانی بر وزن سرزده ، بمعنی اول ترده است که قبالهٔ خانه وباغ باشد ، - وبفتح ثانی بروزن تبرزه هم آمده است.

ترزفان - بروزن ومعنی ترجمان است یعنی شخصی که لغتی رااز زبانی بزبان دیگر بیان کند ۲- وترزبان را نیز گویند ۳ و آن شخصی باشد که سخنهای تروتازه نقل کند.

ترس - بضم اول و سکون ثانی و سین بی‌نقطه، بمعنی سخت و محکم باشد- ودر عربی سپر را گویند که ترکان قلقان خوانند - و بضم اول وثانی زمین سخت باشد ، و باین معنی بفتح اول وضم ثانی هم گفته‌اند - وبفتح اول وسکون ثانی معروف است که خوف وبیم باشد ۴ .

ترسا۵ - بر وزن تنها ، ترسنده و بیم برنده وواهمه کننده‌را گویند-ونصرانی ۶ وآتش‌پرست‌را نیز گفته‌اند ۷ .

ترس استودان۸ - بفتح اول وسکون ثانی و ثالث و همزهٔ مفتوح وسین دیگر موقوف و فوقانی بواو رسیده و دال بالف کشیده بنون زده دعا وزند وپازند (۱) خواندن فارسیان است سه روز بر سر دخمهٔ میت ، بواسطهٔ آنکه گویند چون‌روح از قالب مفارقت نماید سه‌شبانه روز بر سر قالب خود میباشد . و او را در این سه شبانروز ترس وبیم بسیار است ۹ لهذا دراین سه روز برسردخمهٔ اونـك خوانند تا روح‌اوازآن ایمن گردد . ومعنی ترکیبی این لغت خوف قبر است چه ترس بمعنی خوف وبیم‌باشد، واستودان دخمه ومقبره راگویند . *

(۱) چك: ژند وپاژند.

۱ - رك : ترزفان . ۲ - رك :تر زبان .

۳ - مرکب از: تر + زفان (زبان) . ۴ - پارسی باستان و اوستایی tras ٭ «اسشق ۲۸۴»، اشکاشمی trâs «گریرسن ۹۸»، کردی tars «کورانی ۸۸»، گیلکی tars. رك : ترسیدن . ۵ - نعت فاعلی (صفت مشبهه) از:ترسیدن. ۶ - پهلوی tarsâk «ناوادیا ۱۶۵»لغة بمعنی‌ترسنده وخائف ازخدا،ومجازاً بمسیحیان اطلاق‌شده. «اسشق ۳۸۴»، چنانکه راهب‌نیز درعربی‌بهمین‌معنی‌است. «دزی ج۱ص۵۶۲»ودرفارسی ترسکار نیز بهمین‌معنی‌آمده.«فرهنگ شاهنامه ۸۸» . استاد هنینگ «ترسا» راترجمه ازسریانی داند :

ای کریمی که از خزانهٔ غیب — گبر وترسا وظیفه خور داری .«گلستان۲».

۷ - بمعنی آتش‌پرست درکلام فصحادیده نشد. ۸ - رك : استودان .

۹ - در بندهش‌فصل۲۸ بند۱۸آمده: «درروزها وشبهایی‌که هنوز روح در زمین‌بسرمیبرد بواسطهٔ دیو ویزرش (دراوستا Vîzaresha) دربیم وهراس ومعذب است. دیو ویزرش بردر دوزخ آرام دارد.» این روزها وشبها عبارتست ازسه‌روز وسه‌شب‌که بنابآیین مزدیسنا روان پس‌از فوت در سربالین مردمیماند ودر روز چهارم ازجسدمرده جداشود. «یشتها ۲ص ۱۶۲ ح ۴» .

٭ ترسو - بفتح اول، سمنانی tarsû ،سنگسری وشهمیرزادی târsû ،سرخهٔ tarsú «ك .۲ ص ۱۹۴»، گیلکی taersû ، فریزندی و یرنی و نطنزی tarsû « ك .۱ ص ۲۹۳ » ؛ ترسنده، خائف.

ترسه - بفتح اول، قوت واهمهرا گویند. وبضم اول قوس قزح را (۱) . *

ترشدن - کنایه از اعراض شدن و آزرده گردیدن باشد بسبب ظرافت کردن کسی .

ترشك - بضم اول بر وزن اردك ، نام پرندهایست سبزرنگ - و برگ گیاهی است ترش مزه ۱ .

ترش گیا - گیاهی است ترش خصوصاً، وهر گیاه ترشرا توان گفت عموماً .

ترشه - بضم اول و ثانی و فتح ثالث، نام میوهایست ۱- ورستنیی باشدکه تخم آنرا بعربی بزر الحماض و حب الرشاد خوانند . اگر قدری ازآنتخم درخرقه بندند، وزن بربازوی چپبندد مادام که باخود دارد آبستن نشود. *

ترشینك - بروزن گل چینك، رستنیی باشد بوستانی که بعربی حماض گویند ، و تخم آنرا بزر الحماض خوانند ۲ .

ترغ - بضم اول و ثانی و سکون غین نقطه دار ، اسبی باشد سرخ رنگ که آن را کهر خوانند ۳ .

ترغازه - بروزن اندازه، غالبوصاحب حکم وسرکش وکسی که حکمها ازروی غالبیت وسرکشی کند - وسرکشی کردنرا نیز گویند.

ترغاق - بفتح اول بر وزن چخماق ، پاس داشتن شبها و خبر دار بودن را گویند - وبضم اول هم باینمعنی آمدهاست.

ترغده - با دال ابجد بر وزن طبقچه ، گرفته شده وترنجیده، وهرعضوی وبندیومفصلی که بسبب درد مندی و آزار آن حرکت نتوان کرد ، گویند « ترغده شده است » ، و بروزن غمکده هم آمده است که بفتح ثالث باشد .

ترغش - بکسر ثالث بر وزن ورزش ، نوعی از زرد آلو و قیسی باشد .

ترغو - بر وزن بد گو، نوعی ازبافتهٔ ابریشمی سرخ رنگ باشد.

---

(۲) چش: قوس وقزحرا.

---

۱ - ترشك = ترشه (از: ترش) طبری tersha (گیامزبور) «واژهنامه ۲۰۴»، باصطلاح علمی Rumex ازتیرهٔ ترشکها Polygonées «گل گلاب ۲۷۲».

۲ - رك : ترشك و ترشه. ۳ - رك: نوروز نامه ۱۱۴ .

☆ ترسیدن - بفتح اول و پنجم ، از ایرانی باستان thrah «بارتولمه ۸۰۲»، پهلوی tarsîtan «نیبرگ ۲۲۴» هندی باستان ☆ tras ، trásati ، کردی tirsin (ترساندن ، ترسیدن) ، افغانی tarh[êdal، استی tarsun ، tärsin ، بلوچی trusag ، trusāgh ، سریکلی intrâsam (میترسانم) «اشق ۳۸۴» «هوبشمن ۳۸۴»؛ خوف داشتن، ترس داشتن:

از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم وگر با چنو صد بر آیی بجنگ .

« گلستان ۲۸ » .

☆ ترش - بضم اول ودوم ونیز سکون دوم، پهلوی turush «اونوالا ۵۴۷» ، کردی tirsh ، بلوچی trushp ، trupsh ، وخی treshp ، سریکلی tüxbe ، یودغا trishp «اشق ۳۸۵» ، قس: افغانی trîv (ترش) «هوبشمان ۳۸۵» ؛ حامض، هرچیز که حموضت داشته باشد، ضد شیرین.

☆ ترشی - بضم اول، از: ترش (ه.م) + ی (مصدری) ؛ حموضت ، دارای طعم ترش ، مقابل: شیرینی .

ترف - بر وزن برف ، کشك سیاه را گویند و آنرا بعربی مصل وبترکی قراقروت خوانند - و کشك سفید و پنیر خشك را نیز گویند ۱ .

ترفاس - بضم اول وسکون ثانی و فا بالف کشیده بسین بی‌نقطهٔ زده، نوعی‌از کمات(۱) است و آنرا هکل نیز گویند ،وآن رستنیی‌باشد که از زیر خمها وجاهای نمناك روید ۲

ترفان - بر وزن دربان، مخفف ترزفان است که ترجمان و شخص زبان آور باشد ۳ .

ترفبا۴ - بفتح اول وسکون ثانی وثالث و بای ابجد بالف کشیده ، آشی را گویند که قاتق آن‌از قراقروت‌باشد ،چه‌ترف‌بمعنی‌قراقروت وبا بمعنی‌آش باشد.

ترفروش- کنایه از کسی‌است که بظاهر خود را خوب وانماید و بباطن بد باشد .

ترفنج- بر وزن شطرنج ، راه باریك ودشوار راگویند ۵ .

ترفند ۶ - بروزن‌فرزند ، بمعنی‌محال و بیهوده ۷ - ودروغ - و تزویر و مکر وحیله باشد۸ .

ترفنده۹ -بروزن‌شرمنده، بمعنی‌ترفند است که‌دروغ- وبیهوده‌وتزویرومکروحیله‌باشد، وبااین معنی‌بجای حرف ثالث قاف هم بنظر آمده است . وبمعنی ترس وبیم هم‌هست.

ترفینه۱۰- بر و زن کشکینه ، آشی‌را گویند که قاتق آنرا قراقروت کرده باشند .

ترقنده ۱۱- با قاف بروزن شرمنده ، بمعنی هرزه وبیهوده - و دروغ و محال- ومکر وحیله‌باشد .۵

ترقین - بروزن تلقین، بلغت نبطی‌خطی است که محرران دربعضی‌محل‌میان دوحرف‌بی‌مد

---

(۱) چك: کمأة .

---

۱ - در کرمان talf :

بشعر ترفند ار ترف بودم و رخبین　　　بپند و حکمت اکنون چو شکر وقندم .

سوزنی سمرقندی. «لغت نامه حرف پ ص۲۵۴ح۲».

۲ - رك : لك I : ۳۱۰ .　　۳ - رك : ترزفان و ترزبان .　　۴ - از : ترف (ه .م) + با (ه .م). .

۵ - راهی کو راست است بگزین ای دوست　　　دورشو از راه بی‌کرانه وترفنج.

رودکی سمرقندی. «لغت فرس ۶۹».

۶ - از اوستایی trap ، ۵ terefyât (دزدیدن ، با تقلب سرقت کردن) ؛ پهلوی tarftînîtan (بحیله ربودن) ؛هندی باستان - trap۵، trápatê (انتقال یافتن، تغییر دادن) قس یونانی trépô ،در فارسی: ترب (حیله ومکر) «اسشق۳۸۶».

۷ - باهنر او همه هنرها یافه　　　باسخن او همه سخنها ترفند .

فرخی سیستانی «لغت فرس۸۸».

۸ - چون خود نکنی چنانکه گویی　　　پند تو بود دروغ وترفند .

«ناصر خسرو بلخی۹۰».

۹ -رك : ترفند.　　۱۰ - از: ترف (ه .م) + ینه (پسوند نسبت) .

۱۱ - مصحف: ترفنده .

۵ ترقه - بفتح اول ودوم وسوم مشدد ومخفف، از: ترق (اسم صوت ترکیدن چیز)+ه (پسوند پدید آورندهٔ اسم‌از صوت)؛ باروت و مواد منفجره .

کنندـــو باطل کردن عبارتی باشداز دفتر وحساب دیوانی ۱ .

ترك ـبفتح اول و ثانی و سکون کاف ، خندقی را گویند که بردور حصار و باغ و قلعه وامثال آن بکنندـ ونام رودخانه‌ایست نزدیك بدربند شروان۲ ـ وحلوایی که از قند و نشاسته و تخم ریحان پزند۳ ـ و دختر بکر و دوشیزه را نیز گویند ـ وصدای رعد ـ وهرصدا و آوازی که از شکستن و ترکیدن چیزی آید۴ ـ و بمعنی رخنه وتراك باشد۴ ـ ومصغر ترهم هست که نقیض خشك است ـ وبسکون ثانی کلاه خود باشد یعنی کلاه آهنی که درروزهای جنگ برسرنهندوبعربی مغفر خوانند ـ و بخشها وسوزهای کلاه و خیمه وامثال آنرا نیز گفته‌اند ـ و گذاشتن و گذشتن وترك دادن وخلاصی از تعلقات جسمانی وخواهش نفسانی وگشتن ازماسوی‌الله بجذبات حقانی، وترك باینمعنی عربی هم هست۵ ـ ونام قصبه ایست از مضافات آذربایجان ـ و بضم اول و سکون ثانی معروف است که نقیض تازیك باشد، وگویندترکان از اولاد یافث بن نوح‌اند و ولایت ترکستان‌رانیز بطریق مجاز ترك میگویند۶ ـ وکنایه‌ازمطلوب ومعشوق وغلام باشد۷ .

ترکان چرخ ـ کنایه از سبعهٔ سیاره است که زحل و مشتری و مریخ وآفتاب و زهره وعطارد وماه باشد .

ترکانی ـ بر وزن قربانی، بالاپوشی‌را

۱ ـ ترقین، سیاه کردن موضعی را بفرد حساب بخط زائده تا گمان نشود که‌اینجارا برای نوشتن سفید گذاشته‌اند «غیاث» :

مسند تست بحق بارز مجموع وجود   وآن دگرها همه ترقین عدمرا تفصیل .

انوری ابیوردی بنقل «المعجم شمس قیس چاپ مدرس۲۷۲».

۲ ـ ظاهراً اصل اترك است ولی رود مزبور در شمال خراسان جاری‌است. رك: جغرافیای‌طبیعی. کیهان۷۲» .رودی‌دیگر بنام«پرك» است. رك: پرك. ۳ ـ از: تر+ك (پسوندپدید آورنده‌اسم ازصفت) ترحلوایی‌در آذربایجان «ارمغان‌سال۱۲ شمارهٔ۷«کاف»،بقلم کسروی»ودرگیلان‌هم‌معمول‌است.

۴ ـ اسم صوت از: ترکیدن . ۵ ـ از عربی وارد فارسی شده. ۶ ـ ترك بضم‌اول درترکی بمعنی شجاع و دلیر وسخت «جغتایی ۲۱۳» ، درچینی Tu_küe ، در یونانی Tourxoi ،نام ترك بعنوان قومی بدوی نخستین بار درقرن ششم میلادی دیده میشود. در همان قرن ترکان دولتی بدوی تأسیس کردند که از مغولستان و سرحد شمالی چین تا بحر اسود امتداد داشته است . مؤسس حکومت مزبور که چینیان اورا Tu – men نامند (درکتیبه‌های ترکی Bumen) درسال ۵۵۲ درگذشت وبرادرش Istâmi (درطبری I ، ۸۹۵ و ۸۹۶: سنجبوخاقان) که در مغرب فتوحاتی کرده ، ظاهراً تاسال ۵۷۶ زیسته است . این دو برادر گویا ازآغاز مستقل ازیکدیگر حکومت میکردند .

چینیان ازدولت مزبور بنام امپراتوری ترکان شمال وامپراتوری ترکان مشرق یاد کرده‌اند. در سال ۵۸۱ تحت نفوذ سلسلهٔ چینی Sui این دو امپراتوری بطور قطع از یکدیگر جدا شدند وبعدها هردوتابع سلسلهٔ چینی T'ang (۶۱۸ ـ۹۰۷) گردیدند . درحدود سال ۶۸۲ ،ترکان شمال موفق شدند استقلال خودرا بدست آورند . دربارهٔ روابط این ترکان قدیم و اخلاف آنان بحث‌های بسیار شده است که دربن مختصر جای آنها نیست. برای‌اطلاع بیشتررجوع بدائرة المعارف‌اسلام‌ذیل Türks شود . سلسله های ترك که در ایران دورهٔ اسلامی سلطنت کرده‌اند : غزنویان (۳۵۱ ـ ۵۵۵ ﻫ) ، سلجوقیان (۴۲۹ ـ اواخر قرن ششم)، خوارزمشاهیان(۴۷۰–۶۲۸).

۷ـغلامان وکنیزان ترك که نژاد زیبا بودند، بدین‌مناسبت ترك‌بمعنی معشوق زیباروی‌بکار رفته‌است.

گویند از جنس فرجی که زنان ترك پوشند.

ترکتازی - با تای قرشت بر وزن مرغ بازی ، تاخت آوردن بشتاب و تعجیل و بی خبروتاگاه باشدبرسبیل تاراج وغارت نمودن ـو بمعنی جولان کردن هم گفته‌اند .

ترك جوش - با جیم بر وزن سرخ پوش ، گوشت نیم پخته راگویند[۱] .

ترك چین - بکسر ثالث ، کنایه از آفتاب عالمتاب است .

ترك حصاری - بکسر ثالث وحای بی نقطه ، کنایه از ماه است و آفتاب را نیز گویند .

ترك روستایان - کنایه از سیر برادر پیاز است که بعربی ثوم وفوم‌خوانند

ترکش - بفتح‌اول‌وکاف بروزن‌سرکش، مخفف تیرکش است[۲] که تیردان باشد .

ترکش جوزا - ستارهایی‌راگویند در برج‌جوزاکه بصورت ترکش واقع شده اند ـ وتارهای روی سازها را نیز گفته‌اند .

ترك فلك - کنایه از کوکب مریخ است ـ و آفتاب راهم گفته اند .

ترکمان[۳] - بمعنی ترك مانند است ـ ولقب طایفه‌ای هم‌هست از ترکان‌بی‌اعتدال. گویند این‌طایفه از اولاد یافث‌بن نوح نیستند.

ترك معربد - بمعنی‌ترك فلك است که‌کنایه ازکوکب مریخ باشد .

۱ ـ ترك جوشی کرده‌ام من نیم خام از حکیم غزنوی بشنو تمام .

مثنوی مولوی بلخی.

۲ ـ رك : تیرکش.

۳ ـ ترکمان یا ترکمن نام‌قومی است ترك‌درآسیای مرکزی. این‌نام ازقرن پنجم‌هجری (یازدهم میلادی) نخست بشکل جمع فارسی «ترکمانان» توسط نویسندگان ایرانی مانندگردیزی وابوالفضل بیهقی استعمال شده‌بهمان معنی‌که‌اغز درترکی وغزدر عربی وفارسی بکار رفته. میدانیم که غزان نخست‌در مغولستان سکونت داشتند ودرکتیبه‌های ارخون Orkhon متعلق بقرن‌هشتم میلادی ذکرایشان در مغولستان رفته . اغزان مزبور را ترك محسوب داشته اند نه ترکمان ، وترکمانان‌را فقط درجانب‌مغرب یادکرده‌اند، نخست باتلفظ T'ö-kü-möng در دائرةالمعارف چینی قرن هشتم میلادی (T'ung ـ tién فصل ۱۹۳) . بقول تونگ تین ، کلمهٔ توکومنگ نام دیگریست که بکشور Suk ـ tak یعنی کشور آلانان اطلاق شده واینان در آغاز تاریخ میلادی درمشرق تا مسیر سفلی سیردریا مستقر بودند وآنجا درقرن چهارم ﻫ .(دهم میلادی) مقر اصلی اغزان‌بود. درکتب جغرافیایی عرب، ترکمان (الترکمان یاالترکمانیون) فقط توسط مقدسی (بیعد BGA , III , 274) درشرح چندشهر واقع درشمال وشمال غربی «اربیجاب» یا«سیرام» که‌موقع آن‌درست معین نیست، آمده. درباب اصل کلمهٔ ترکمان در قرن پنجم‌اطلاعی نداشتند واینکه آن را از ترکیب فارسی «ترك مانند» گرفته‌اند (محمود کاشغری III ، ۳۰۷) وجه اشتقاقی عامیانه است. (همین وجه اشتقاق درمتن نقل شده).

بعلت مهاجرت‌های ترکمانان بسوی مغرب، زبان وقیافهٔ آنان تعدیل‌شد، بقسمی که بین ایشان وبقیهٔ ترکمانان فقط شباهتی مختصر باقی‌ماند. امروزه ترکمانان درآسیای‌مرکزی وشمال گرگان‌وخراسان سکونت‌دارند. رك:دائرةالمعارف اسلام: Turkmènes بقلم W.Barthold؛ سلسله‌های ترکمان که درایران دورهٔ اسلامی حکومت کرده‌اند : قره‌قویونلو (۷۸۰ — ۸۷۴ ﻫ) ، آق‌قویونلو (۷۸۰ـ ۹۰۸ﻫ)،قاجاریه (۱۲۱۰ قمری‌ـ ۱۳۰۴ شمسی) .

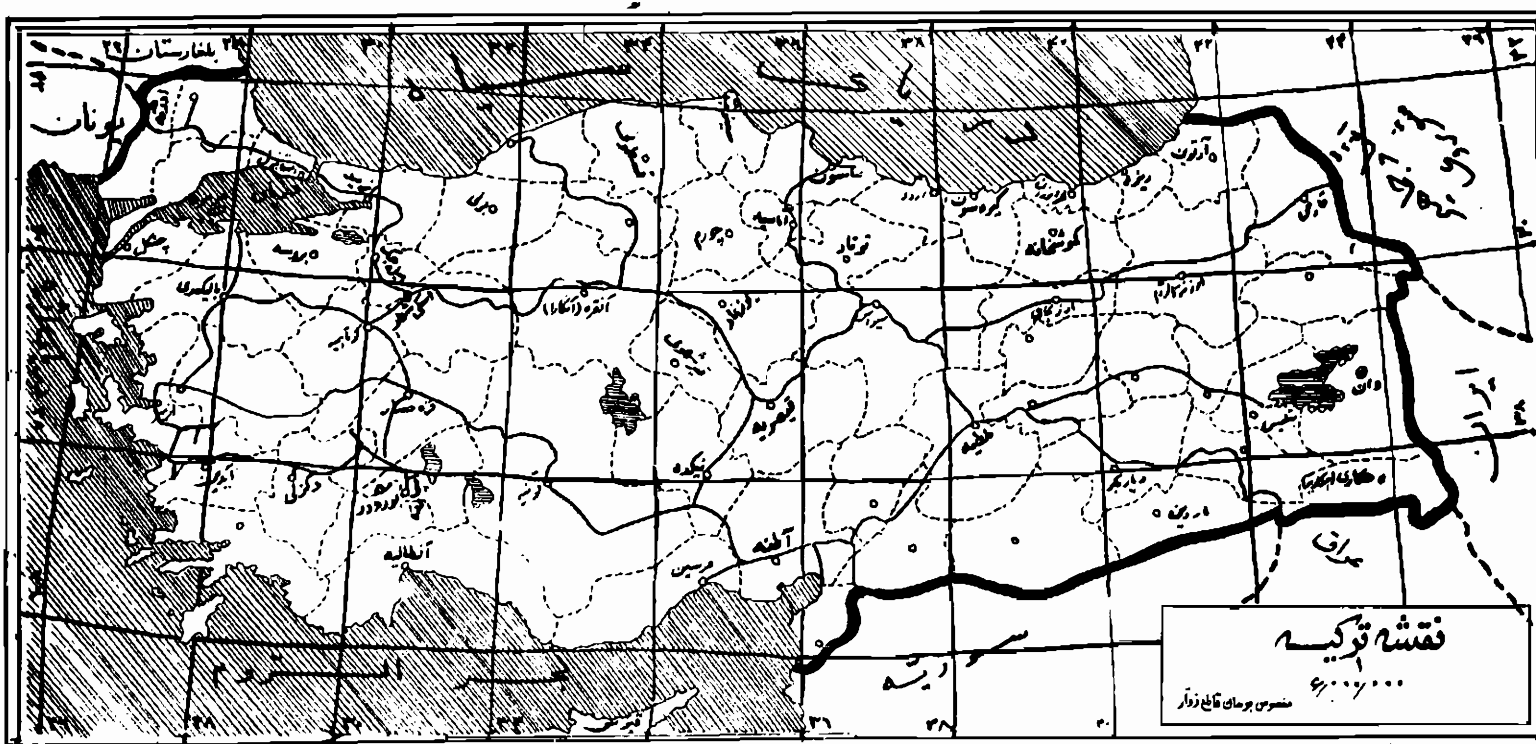

نقشهٔ ترکیه
۱/۶،۰۰۰،۰۰۰
مخصوص بروماى قاطع زوار
قره دكز
بحر سفيد
بحر الجزائر
ايران
عراق
سوريه
يونان
بلغارستان
آنقره
قيصريه
آطنه
آنطاليه
بروسه
قونيه
سيواس
ارضروم
طرابزون
سامسون
وان

ترکند - بروزن فرزند، بمعنی دروغ-وتزویرومکر وحیله وفریب باشد[۱] .

ترکنده - بر وزن شرمنده ، بمعنی ترکند است که بمکر وحیله و فریب و تزویر - ودروغ باشد[۲] .

ترك نیمروز - کنایه از آفتاب جهان‌آراست .*

ترگون - با کاف فارسی‌بروزن‌مجنون،

۱ - رك : ترفند .　　۲ - رك : ترفنده.

* **ترکی** - (زبان)- زبانهای ترکی طبق خصایص صوتی عمومی بدو دستهٔ عمده تقسیم میشوند: زبانهای R (تخر takhar جدید) ، وزبانهای Z (تقز tokoz جدید) . بین زبانهای قدیمی، در دستهٔ اول بلغاری یایکی ازلهجه‌های آن وجود داشته و بین زبانهای جدید فقط چووش Cuwash راجزو این‌دسته باید بشمار آورد . همهٔ زبانهای دیگر ترکی قدیم و جدید از جمله یاکوت Yakut بدستهٔ دوم Z تعلق دارند. زبان‌های دستهٔ Z سابقاً در نواحی مغولستان ، سیبری‌جنوبی واستپ‌های آلتایی‌کنونی ودر مسکن‌کلیهٔ قبایل ترك از دریای اختسك Okhotsk تا بحرالروم - باستثنای ناحیهٔ چووش . - تکلم میشده‌اند .

هریك ازاین دسته‌ها نیز بلهجه‌هایی فرعی تقسیم میشوند .

زبان ترکی عثمانی‌که امروزه زبان رایج و رسمی‌کشور ترکیه است ، در پایان قرن چهاردهم میلادی (هشتم هجری) بصورت زبانی ادبی وفرهنگی درآمد، ودرظرف چهارقرن ثبات و استقرار یافت. تکامل وتوسعهٔ آن وابستگی کامل بتوسعهٔ سیاسی و فرهنگی دولت عثمانی داشته است وبهمین واسطه زبانی عمده درعالم اسلامی شناخته شد، وآن ازفارسی وعربی اقتباس فراوان کرده است . برای اطلاع بیشتر رجوع بمقالهٔ Türks در دائرةالمعارف اسلام‌شود *بجهت‌اطلاع ازترکی‌آذری(ترکی معمول‌درآذربایجان ایران) رجوع بمقالهٔ Azeri در دائرةالمعارف‌مز بورشود.

* **ترکیه** - بضم‌اول و فتح چهارم مشدد، سابقاً عثمانیه، کشوری در آسیای صغیر و شبه جزیرهٔ بالکان، مساحت آن ۷۶۲۷۳۶ کیلو متر مربع و جمعیت ۱۷۰۰۰۰۰۰، پایتخت آن آنکارا (آنقره = انگوریه). شهرهای‌عمده: استانبول(قسطنطنیهٔ قدیم)، ازمیر، ادرنه، بروسه وقونیه.

مملکت عثمانی سابق شامل ممالك بالکان وهنگری دراروپا وسوریه وفلسطین و عربستان درآسیا ومصر وطرابلس در افریقا بود. پس از جنگ جهانگیر اول‌از متصرفات اروپایی فقط ناحیهٔ تراکیهٔ شرقی تا ماریتزا Maritza وادرنه باقی ماند ، و از متصرفات آسیایی فقط آسیای صغیر یاآناطولی‌که ازشمال محدود بدریای سیاه ودریای مرمره، ازمغرب بدریای اژه ، از جنوب ببحرالروم، سوریه وعراق، ازمشرق بایران وقفقازیهٔ روس محدود است . رودهای عمده عبارتست از: یزل‌ایرماق(Iris) ،قزل‌ایرماق (Halys)، ساکاریه، مندرس (Méandre)، سیحون،ومنبع دجله وفرات نیزدرترکیه‌است.محصولات فلاحتی: غلات، توتون ، میوه‌ها، پنبه،کنجد ، پشم، ابریشم وغیره. معادن آن : زغال، سنباده، کفدریا . صنایع نساجی : پنبه، ابریشم، قالی وچرم سازی .

مصطفی‌کمال‌پاشا

حکومت‌سابقاً دردست‌سلطان عثمانی‌بودواوخلیفهٔ مسلمین‌نیزشناخته‌میشد، ولی ازسال۱۹۲۳م.جمهوری اعلام گردید ومؤسس جمهوریت ونخستین رئیس‌جمهور مصطفی‌کمال‌پاشا ملقب باتاترك (پدرترك) (۱۹۲۳-۱۹۳۸م.) است.

دوال و قتراك باشد ،وبتر کی‌قنجغه[۱] گویند[۲] .

ترلك - بکسر اول و لام و سکون ثانی و کاف ، جامهٔ آستین کوتاه پیش‌باز باشد.

ترلیك - بکسراول وسکون‌ثانی ولام بتحتانی رسیده و بکاف زده ، بمعنی ترلك است که قبای‌آستین کوتاه پیش واز باشد .

ترمتای - بضم‌اول وسکون ثانی ومیم و فوقانی بالف کشیده وبتحتانی زده، پرنده‌ایست شکاری بمقدار بیغو(۱) از جنس سیاه چشم.

ترمس - بفتح اول و ضم ثالث‌وسکون ثانی وسین بی‌نقطه ، نام گیاهی است ترش مزه که درآشها کنند[۳]. وباقلای مصری وباقلای شامی‌را نیز گفته‌اند . گرم وخشك است‌در اول ودویم(۲). اگر قدری از آن بجوشانند و آب آنرا با عسل بخورند کرمهای بزرگ و کوچك (۳) که در معده است بیرون‌آرد ، و بهق وبرص را نیز نافع باشد[۴] .

ترمش - بفتح اول وضم ثالث‌وسکون ثانی وشین نقطه‌دار، بمعنی‌اول ترمس است[۵] که گیاهی باشد ترش مزه که درآشها کنند.

ترمشیر - بفتح اول و ثالث بر وزن اردشیر ، نام داروبی است‌ازاجزای‌اکسیروکیمیا.

ترمك - بکسر اول بروزن خرمك ، بمعنی قساوت باشد ،و آن‌آنست که چون‌زحمتی بدیگری برسد برو آسان گذرد ودردل او رحم وشفقت نباشد .*

ترمنشت[۶] - بفتح ثالث‌بروزن‌سرنوشت، بد کرداررا گویند .

ترمه - بفتح اول وثالث وسکون ثانی ، نمدزین را گویند که تکلتو باشد - و ترب راهم گفته‌اند که ازبقول‌است، وبضم اول‌هم درست‌است.

ترن - بر وزن چمن ، گل نسرین و نسترن باشد - و بمعنی دشت و بیابان هم آمده است .

ترناس[۷] - با نون بروزن کرباس (٤)، صدا وآوازی باشد که بوقت تیر انداختن ازچلهٔ کمان برآید .

ترنانه - بر وزن‌مردانه ، نان خورش‌را گویند ، یعنی هر چیزکه‌آنرا با نان‌توان خورد همچو ماست و پنیر ودوشاب ومانندآن، وبعربی أدام خوانند .

ترنج - بضم اول و ثانی و سکون ثالث وجیم ، میوه ایست معروف‌که پوست آنرا مربا سازند و بعربی تفاح مائی خوانند[۸] - و بمعنی

(۱) چش : بیغو . رك: پیغو . (۲) چك : دوم . (۳) چك :کوچکی .
(٤) چك : کرباس .

۱ - منتسکی از فرهنگ شعوری نقل کرده که این لغت تاتاری است وآن را «قنجوغه» بزیادت واوقبل ازغین نیز نویسند. «چك.حاشیه».

۲ - تا بدر پادشاه عادل رفتند بسته بترگون درون فضول و خطا را .

۳ - رك: ترمش. منجیك ترمذی «لغت‌فرس ۱۷۸».

۴ - رك: لك‌I:۳۰۲. ۵ -رك‌ترمس. ٦ - درپازند tar manishn برابر است‌با tarômati اوستایی بمعنی باد سری وخیره سری‌وناسازگاری و برتی وسرکشی ، مقابل آرمتی ârmati (فروتنی و بردباری) (جزو دوم کلمه mati ازمصدر man اوستایی بمعنی اندیشیدن است). دراوستا ونوشته‌های دینی پهلوی ترومتی دیوی است رقیب آرمتی. «فاب۱ ص ۸۳».

۷ -اسم صوت. ۸ - معرب‌آن «اترج»(ه .م.) و«ترنج» ایتالیایی‌Cedrato (فرانسه Cédrat) ،لاتینی Cedrum ازیونانی kedros «نفس» .

* ترمنش - بفتح‌اول وسوم وکسر چهارم. رك: ترمنشت .

چین وشکنج وسخت درهم فشرده ودرهم کشیده باشد- وامر باینمعنی‌هم هست ۱ - وبمعنی خشك شده ودرشت گردیده نیزآمده‌است ۱، وبفتح ثانی هم گفته‌اند - و بفتح اول و ثانی بمعنی فراهم نشاندن .

ترنجان - بضم اول ، معرب ترنگان است که باد رنج بویه‌باشد که‌آنهم معرب‌بادرنگ بویه است۲ .

ترنج زر - کنایه ازآفتاب‌عالمتاب‌است.

ترنج مهرگان - بمعنی ترنج زر است که کنایه ازآفتاب جهانتاب است.

ترنجید - بروزن‌غرنبید،ماضی‌ترنجیدن است یعنی بسیار درهم کشیده شد .

ترنجیدن۳ - بضم اول وثانی بر وزن غرنبیدن ، بمعنی سخت درهم کشیده و کوفته شدن - و چین بهم رسانیدن و درشت گردیدن باشد ، و بفتح اول و ثانی هم‌آمده است .

ترنجیده ۴- بر وزن غرنبیده، بمعنی چین‌وشکن‌بهم‌رسانیده - ودرهم کشیده شده‌باشد.

ترند - بر وزن سمند ، مرغکی است کوچك و کم پرواز و متحرك و خواننده که اورا بعربی صعوه خوانند - و بمعنی گفته‌اند نوعی از وطواط است که بعربی وصع گویند .

ترندك - بفتح‌اول وثانی‌ورابع وسکون ثالث وکاف ، مرغکی‌است که آنرا درماوراءالنهر دختر صوفی گویند، و عربان صعوه خوانند ، وبکسر اول و ثانی هم درست است .

ترنگ - بفتح اول بر وزن خدنگ ، صدا وآوازه‌کمان باشد بوقت تیر انداختن۵ - وصدای رسیدن پیکان تیر وخوردن‌گرز و شمشیر بجایی - و شکستن تیغ - و آواز تار بهنگام نواختن ساز - وبمعنی انگیز - و جست و خیز هم‌آمده است - و غرقاب را نیز گفته‌اند - وتارك سر و فرق سر و میان سر راهم گویند- وبمعنی مطلق زخم باشد خواه زخم شمشیر وکاردوخواه دنبل وامثال آن - و بزبان هندی موج آب را گویند ، و بمعنی اول بکسر اول وثانی هم‌آمده است - و بضم اول مرغ و خروس صحرایی باشد که آنرا تذرو خوانند ۶- و بمعنی بندی خانه وزندان هم هست - و بکسر اول خوب و خوش وزیبا ونکو راگویند .

ترنگا ترنگ۷ - بفتح اول و ثانی، صدای انداختن تیر های پی دریی - و آواز چلهٔ کمان وتارهای ساز باشد .

ترنگان - بضم اول بر وزن و معنی ترنجان است که بادرنگبویه وبالنگو (۱) باشد ، و ترنجان معرب آنست ، و آنرا بعربی مفرح القلب(۲)المحزون خوانند .

ترنگانیدن - مصدر ترنگ است ، وبمعنی بصداآوردن چلهٔ کمان باشد .

ترنگبین - بروزن ومعنی‌ترنجبین‌است. وآن دارویی باشد شیرین.گویند مانند شبنم بر خار شتر می نشیند ، و بعربی من خوانند ، وترنجبین معرب‌آنست . گویند روزی دم صبحی بود که از آسمان مانند برف برقوم موسی‌علیه - السلام بارید .

ترنیان - بر وزن سختان، سبدی‌وطبقی باشد پهن که از چوب شاخهای (۳) بیدبافند۸ ،

---

(۱) چش: بالنگبویه. (۲) چك: قاب. (۳) چك: شاخهای چوب .

---

۱ - رك: ترنجیدن. ۲ - رك: لكI: ۳۱۰. ۳ - ازترنج (ه م)+یدن (پسوندمصدری). ۴ - اسم مفعول از ترنجیدن .
۵ - اسم‌صوت‌است: ازدل وپشت مبارزمی‌برآید صد تراك کزره عالی‌کمان خسروآید یك‌ترنگ.
عسجدی مروزی «لغت فرس ۲۸۱»
۶ - درگیلکی torang ، رك: تذرو.
۷ - اسم صوت از:ترنگ+ا (واسطه) + ترنگ. ۸ - ظ . مصحف تریان، تربان (ه . م)

و بتقدیم تحتانی برنون هم بنظر آمده است که بروزن ترمان باشد .

تروال - بر وزن احوال ، برگ سیا را گویند ، وبا زای نقطه دار وزای فارسی هم باین معنی آمده است ۱ .

تروشه - بضم اول و ثانی بواو رسیده وفتح شین نقطه‌دار ، نام میوه‌ایست۲ .

ترومیده - بفتح اول و واو مجهول ومیم مکسور بروزن صبوحیده ، بمعنی آمیخته واندوخته باشد ، و بکسر اول بر وزن نکوهیده هم بنظر آمده است .

ترونل - بر وزن فرزند ، میوهٔ نورس ونوبا ومرا گویند - وبمعنی مکر وحیله وتزویر ودروغ وفریب باشد(۱)۳ .*

ترووه - با واو مجهول بروزن اندوه ، جفت را گویند و بعربی زوج خوانند ، و بروزن شکوفه نیز باین معنی آمده است .

تروه - بضم ثالث بر وزن انده، بمعنی ترووه است که جفت باشد ، و بروزن سرفه نیز باین معنی آمده است که بضم اول و فتح ثالث باشد .

تروهیده - بفتح اول وهای هوز مکسور بروزن صبوحیده ، بمعنی اندوخته و آمیخته باشد، وبکسر اول هم درست است .

تره - بفتح اول و تخفیف ثانی ، دندان های کلید را گویند - وگیاه تیزی را نیز گفته‌اند که برسرهای دانهای جو وگندم درخوشه میباشد، و باین دو معنی با زای فارسی هم آمده است - وبا تشدید ثانی هرسبزیی که بـاطعام خورند عموماً وگندنارا گویند خصوصاً ، وباین معنی بتخفیف ثانی هم درست است۴ .

ترهات - بضم اول وفتح وتشدید ثانی بر وزن امهات ، بمعنی بیهوده و هرزه وخرافات ومهملات باشد . گویند عربی است ۵ .

تره تندك - تره تیزك را گویند۶ ، وآن سبزیی باشد که بعربی جرجیر خوانند.*

ترهٔ خراسانی - رستنیی باشد ترش مزه ، وآنرا در خراسان ساق ترشك خوانند،چه ساق آن بسیار ترش می‌باشد ، ودرعربی بقلةحامضه گویند. سرد و خشك است وقابض .

ترهٔ شیر - با شین نقطه دار و یـای

(۱) چك : ودروغ وزرق ومحال وبیهوده وطنزهم آمده است.

۱ - رك: ترول. ۲ - رك : ترشه . ۳ - رك: ترفند. ۴ - از : تر+ه (پسوند پدید آورندهٔ اسم از صفت) ، تره در تهران نوعی از سبزیهای خوردنی است و در آذربایجان بمعنی کاهوست. « ارمغان سال۱۲ شمارهٔ۷ «کاف بقلم کسروی»، پهلوی tarak «یونکر ۵۱». معرب آن ترج و طرج درشاهترج « دزی ج ۱ص ۷۱۷ ». ۵ - ترهه بروزن قبره بمعنی ناچیز وباطل است.... و جمع آن ترهات بالف وتاء وتراریه بروزن قنادیل می‌آید . «شرح قاموس » وسنایی آنرا تراهات آورده ، وشمس قیس براو اعتراض کرده است:

خاص دربند لذت و شهوات   عام دربند هزل وتراهات . «المعجم ص۲۲۵».

۶ - رك: تره‌تیزك .

* پس از «ترونل» درمتن چك آمده : **تروفده** - بفتح اول وثالث بروزن ارزنده ، بمعنی ترونل است که میوهٔ نورسیده ونوباوه- ومکر وحیله ودروغ وفریب باشد .

* **تره‌تیزك** - بفتح اول و دوم و ششم ، از : تره+ تیز [رك: تره]+ك (پسوند)؛ تره تیزك یا شاهی Lepidium گیاهی است ازتیرهٔ چلیپائیان Crucifères «گل گلاب ۲۰۸».

حطی ورای بی نقطه، تره‌ای باشد شبیه تبرخون(۱)، لیکن بغایت تلخ است .

ترهٔ گربه - بادرنجبویه است، و گربه‌ها باین تره محبت بسیار است .

ترهٔ میره - بکسر میم وسکون تحتانی وفتح رای بی نقطه (۲)، سبزی و تره ایست که آنرا ایهقان خوانند ۱ ، وآن خردل صحرایی است.

ترهنده - بر وزن شرمنده ، هر چیز آراسته وبا طراوت را گویند.

تری - بفتح اول بروزن کری، رطوبت را گویند ، و با تحتانی مجهول، دیوار بسیار بلند وسدی که در پیش چیزی بکشند۲ . *

ترياق فارسی - پازهر را گویند ، وبعربی حجرالتیس خوانند .

ترياق ترکی - مومیایی را گویند، و آن انسانی وکانی هردو می‌باشد.

ترياق روستایی - سیر برادر پیازرا گویند ، و بعربی ثوم وفوم خوانند .

ترياك۳ - بفتح اول بر وزن افلاك . پازهر را گویند ومعرب آن ترياق است ـوافیونرا نیز ترياك خوانند چه ترياکی افیونی است .وبکسر اول هم آمده است .

تریان - بکسر اول بر وزن گریان ، طبق چوبین باشد ـ وطبقی را نیز گویند که از شاخ بید بافند ۴ ، و بفتح اول بروزن مرجان هم گفته‌اند .

تریت - بفتح اول وکسر ثانی و سکون تحتانی وفوقانی ، ریزه کردن نان باشد در میان دوغ و شیر وشربت وآب گوشت و مانند آن۵ .

تريد - با دال ،بروزن ومعنی تریت است که ریزه کردن نان باشد درشیر ودوغ و غیره ، وآنرا بعربی ثرید گویند با ثای مثلثه۶ .

تریدن - بفتح اول ، بر وزن و معنی کشیدن و بیرون آوردن باشد ـ وبضم اول بمعنی رمیدن ، و بمعنی اول با زای نقطه دار هم آمده است .

ترير - بر وزن وزیر (۳) ، ترساننده را گویند ، و بعربی نذیر خوانند با نون و دال نقطه دار ۷ .

تریز - بکسر اول وثانی وسکون تحتانی مجهول و زای نقطه دار ، شاخ جامه و قبارا گویند ، وآن دو مثلث باشد از دوطرف دامن جامه ـ وبال و پر مرغانرا نیز گفته‌اند ۸ .

ترینان - با نون بروزن نریمان ، طبق پهن چوبین باشدـ وطبق وسبد پهنی‌را نیز گویند که از شاخهای باریك چوب بید ببافند، وبکسر تحتانی هم آمده‌است که بروزن سختیان باشد۹ .

---

(۱) چش : بترخون. (۲) چك: سکون یا وفتح را. (۳) چش: سریر.

---

۱ ـ رك: ایهقان . ۲ ـ رك : ترا. ۳ ـ معرب آن «ترياق»، از یونانی Thêriaka بمعنی سبعی (منسوب بسبع، جانور درنده) و در اصل بدین معنی است: ضد گزش درندگان . «نفس» .

۴ ـ بیرون شد پیرزن سوی سبزه وآورد پژند چیده بر تریان.
اسماعیل رشیدی. «لغت فرس ۳۵۷».

۵ ـ امروزه نیز tirît و tilît گویند .

۶ ـ رك : تریت. ۷ ـ ظ ، خودکلمه هم مصحف «نذیر» است.

۸ ـ رك : تیریز . ۹ ـ رك: تریان .

* ترياق ـ رك : ترياك : « تا ترياق از عراق آورده باشند مار گزیده مرده بود . » «گلستان ۳۶».

تریته - بر وزن فریته ، نوعی از قاتق باشد که مردم نامراد و فقیر درآشهای آرد کنند، وطریق ساختنش آنست که نان تنوری(۱) نیم پخته‌را ریزه ریزه کرده با فلفل و زنجبیل و زیره وسیاه دانه نیم کوفته و سبزیهای ریزه کرده مانندشلغم و چغندر وگندنا و پودینه وامثال آن مجموع را در تغاری کنند و سرکه و دوشاب بر بالای آن ریزند، ومشت بسیاری بزنند تا خوب خمیرشود، ودرآفتاب نهند ، و همچنین تا چهل روز بدین دستور هرروز سرکه و دوشاب برآن ریزندوبرهم زنند ودرآفتاب نهند تا بقوام آید ، وبعداز چهل روز قرصها ازآن سازند و خشک کنند ، و در وقت احتیاج قرصی از آن در آب گرم اندازند تا نرم شود ، قاتق آش کنند[۱] - واقسام سبزیها‌را نیز گویند- وطعامی باشد که آنرابا گوشت و گندم وسرکه بپزند، وآنرا بعربی عویشه‌خوانند با عین بی نقطه بروزن همیشه .

تریو - با واو مجهول بروزن بدخو ، پارچه وجامهٔ سفید باریک راگویند .

تریوه - بفتح اول و رابع که واوباشد و کسر ثانی و سکون تحتانی مجهول ، راهٔ پشته پشتهٔ ناهموار (۲) پست‌وبلند راگویند[۲] .

بیان دهم

در تای قرشت با زای هوز مشتمل بر دوازده لغت

تز - بفتح‌اول‌وسکون‌ثانی ، کل‌وکچل‌را گویند ، یعنی سری که زخم یا جای زخم در آن باشد - ونام مرغکی است خوش‌آواز و کم سکون وبیشتر درگلستانها میباشد، وآنرا بعربی صعومیگویند[۳] - ودندانهٔ کلید را نیز گویند - و برگ نو برآمده ازدرخت را هم گفته‌اند (۳).

تزاو - بفتح اول و ثانی بالف کشیده و بواو زده،نام مبارزی‌بوده تورانی دامادافراسیاب، وگیو او را زنده گرفت و بانتقام برادرش بقتل آورد ، و با زای فارسی هم آمده‌است .

تزتک - بضم اول و فتح فوقانی‌بروزن مرغک ، تفک دهن راگویند ، وآن چوبی باشد میان خالی بدرازی نیزه که با گلولهٔ گل و زور نفس گنجشک وامثال آنرا بدان بزنند.

تزده - بفتح اول و ثالث که دال ابجد باشد وسکون ثانی ، مطلق اجرت را گویند عموماً - واجرت راست کردن آسیا را خصوصاً - و قبالهٔ خانه و باغ و امثال آنرا نیز گفته‌اند.*

تزغ - بفتح اول و سکون ثانی و غین نقطه دار ، چوب تاق(٤) راگویند ، وآن‌هیزمی

---

(۱) چش: تنور . (۲) چش: + و. (۳) چش: میگفته‌اند.
(٤) چش: ناغ (تاغ) .

---

۱ - شکر چه نهی بخوان بر، چون نداری بنطع اندر مگر سرکه وتریته.
« ناصر خسروبلخی۳۹۷ ».

۲ - رک: لغت فرس ص٤۸۲ .

۳ - چون لطیف آید بگاه نوبهار بانگ رود وبانگ کبک وبانگ تز .
رودکی سمرقندی. « لغت فرس۱۷۵ ».

* تزر -بفتح اول ودوم. رک: تجر .

است که آتش آن بسیار بماند ، و بضم اول هم بنظر آمده است .

تزف - بفتح اول وسکون ثانی وفای سعفص، ریچالی باشد که از کشك سازند - و بمعنی تری ونازکی هم گفته‌اند - و نعمت وآسایش را نیز گویند[۱] ، و بضم ثانی هم بنظر آمده‌است.

تزفان - بفتح اول و فای بالف کشیده بر وزن چسبان ، مخفف ترزفان است که ترجمان باشد ، وآن شخصی است که لغت زبانیرا بزبان دیگر تقریر کند .

تزلب - بسکون ثانی بروزن مطلب، دنبهٔ برشته شده را گویند که برروی آشهای آرد ریزند.

تزم - بر وزن عزم ، میغ راگویند وآن بخاری وابر تنکی باشد که بر روی زمین پهن شود ، وآنرا بعربی ضباب خوانند، و باین معنی بجای حرف اول نون و بجای حرف ثانی زای فارسی هم‌آمده است .

تزندر - بر وزن سمندر، مرغکی‌است که اورا بعربی صعوه گویند[۲] .

تزوال - بر وزن احوال، برگ گیاهرا گویند ، وبازای فارسی هم‌آمده است[۳] .

تزیدن - بر وزن‌وزیدن ، بمعنی‌بیرون کشیدن و برآوردن باشد[۴] .

بیان یازدهم

در تای قرشت با زای فارسی مشتمل بر هشت لغت

تژ - بکسر اول و سکون ثانی ، برگ درخت نو برآمده وگیاه نورسته را (۱) گویند وآنرا بعربی حقل بروزن عقل نامند، ومرغکی باشد حقیر جثه وآواز حزینی هم دارد و عربان صعوه خوانند .

تژاو - بفتح اول و ثانی بالف کشیده و بواو زده ، نام داماد افراسیاب است و او بر دو گروه‌پادشاهی‌داشت، وگیواورا زنده گرفت(۲) و کشت.

تژاول - بکسر واو بر وزن هلاهل ، بمعنی تزوال است که برگ گیاه باشد[۵] .

تژدك[۶] - با دال ابجد بر وزن تنزك، کرم گندم ضایع کن راگویند .

تژده - بفتح اول و دال ابجد که ثالث باشدوسکون ثانی ، مزد گندم آسیا کردن‌واجرت آسیا ساختن و تیز نمودن آسیا باشد - و بمعنی دندانهای کلید و غنچهٔ گل و غنچه زدن برگ باشد از درخت ، بمعنی سربرآوردن ازدرخت[۷] .

تژم - بفتح اول بر وزن عزم ، میغ را گویند وآن بخاری باشد ملاصق زمین، و بکسر اول هم‌آمده‌است[۸] .

تژوال - بروزن احوال، برگ گیاهرا گویند[۹] .

تژه - بفتح اول و ثانی ، غنچهٔ درخت و غنچهٔ گل باشد- ودندانهٔ کلید را نیز گویند - وچوب بزرگی را هم‌گفته‌اند که اطراف‌چوبهای سقف خانه‌را برآن‌نهند- و خسهای سر تیزی که برسردانهای گندم‌وجوی که‌درخوشه‌است‌میباشد[۱۰].

(۱) چش: نورسیده‌را . (۲) چش: گرفته.

۱ - باین معنی ظ ، مصحف ترف عربی بمعنی ناز و نعمت و بناز زیستن است «شرح قاموس» . ۲- رك: ترند، تژ. ۳ - رك: تروال و تژوال وتژاول. ۴ - رك : تریدن . ۵ - رك : تزوال و تژوال و تژاول. ۶ - مصحف «پزدك» (ه .م). ۷ - رك: تژه. ۸ - رك: تزم. ۹ - رك: تزوال. ۱۰- رك: تژده.

بیان دوازدهم

در تای قرشت با سین سعفص مشتمل بر هفت لغت و کنایت

تس - بفتح اول وسکون ثانی ، بمعنی طپانچه وسیلی باشد- و بضم اول بادی که از راه پایین بی صدا رها شود[1] - و آب دهن بجانب کسی انداختن را نیز گویند ، و بعضی باین‌معنی عربی میدانند.

تستی[2] - بضم اول وسکون ثانی‌وفوقانی بتحتانی رسیده ، بمعنی توبودی وتویی باشدبمعنی دیگری بغیر از تو نبود ونیست .

تسخر - با خای نقطه‌دار بر وزن‌لشکر، بمعنی مسخرگی و تمسخر باشد .گویند عربی است [3] .

تس سك[4] - بضم اول و فتح ثالث که سین دیگر باشد بر وزن اردك ،گیاهی‌است دوایی که آنرا بتازی بنفسج‌الکلاب (۱)خوانند.

تسلیخ - با لام بر وزن زرنیخ ، سجاده وجانماز راگویند، وبـاین معنی باشین نقطه دار هم‌آمده‌است[5]

تسمه - بفتح اول بروزن کسمه ، چرم خام ودوال چرمی باشد[6] - و موی شانه کردهٔ بالای پیشانی را نیزگویند[7] .

تسو[8] - بفتح اول وثانی بواو کشیده ، مقدار ووزن چهارجو باشد - ویك حصه از بیست وچهارحصهٔ شبانروز (۲) که عبارت از یکساعت باشد - و يك حصه از بیست و چهار حصهٔ چوب گز استادان خیاط - وهمچنین يك حصه ازبیست وچهار حصهٔ سیر استادان بقال؛ و معرب‌آن‌طسوج است .

بیان سیزدهم

در تای قرشت با شین قرشت مشتمل‌بر بیست وچهار لغت و کنایت

تش - بفتح اول وسکون ثانی آتش را گویندکه عربان نار خوانند[9] - وتیشهٔ بزرگی که بدان درخت شکافند[10]- و تیشهٔ درودگریرا نیز گفته انـد [10] - و بضم اول حـرارت

---

(۱) خم ۱: بنفشةالکلاب ، چش: بنفج‌الکلاب. (۲) چش: شبانه روز .

---

۱ - گیلکی fûs ورك : لغت فرس ص ۲۰۰ متن وحاشیه . ۲ - مخفف تواستی .
۳ - مأخوذ ازعربی. ۴ - بتصریح مؤلف این‌لغت شیرازی‌است.رك ذیل:شابانگ، غابانگ. ۵ - رك: تشلیخ. ۶- ازترکی «تاسمه» ومعرب آن «طسمه». «تفس».
۷ - ظ، مصحف :کسمه (ه .م). ۸ - پهلوی tasuk ومعرب‌آن طسوج(محل وناحیه) «یشتها ۲ص۳۳۰ح بنقل‌از ایرانشهر مارکوارت ص ۷۴». ۹ -دزفولیtash.رك:آتش :
موسی اندر درخت هم تش دید سبز تر میشد آندرخت از نـار. مولوی بلخی .
۱۰- قس : پارسی باستان us] tashana ، اوستاییtasha (تبر)، پهلوی tâshîtan (تراشیدن) ، هندی باستان taksh « اسشق۳۸۷» . رك: تیشه .

واضطرابی باشدکه بسبب غم واندوه عظیم در دل کسی پدیدآید ـ وبکسر اول عطش و تشنگی‌را گویند[۱] ـ وشپش‌رانیز گفته‌اند ، وآن‌جانوری است خونخوار که بیشتر در سرکارکوکناری و تریاکی بهم میرسد . *

تشت آتش ـ کنایه از خورشید است .

تشت از بام افتادن ـ کنایه از رسوا شدن باشد .

تشت بلند ـ کنایه ازآسمان است ـ وکنایه از آفتاب هم هست .

تشتخانه ـ با خای نقطه دار بر وزن نرم شانه ، جامهٔ خواب راگویند ازتوشك ولحاف و نهالی و مانندآن ـ وتوشك خانه‌را هم گفته‌اند، وآن خانه‌ای باشدکه رخت خواب درآن نهند ـ و خانه‌ای را نیزگویندکه تشت وآفتابه در آن گذارند و آنرا آفتابچی خانه‌نیز میگویند ـ وگاهی ازروی تعظیم بر ادبخانه هم اطلاق کنند کهعربان مبرز گویند .

تشتخوان ـ با خای نخذ و واومعدوله بر وزن کیندان ، خوانی را گویند که بجهت نان و طعام گذارند .

تشت دار ـ با دال ابجد بروزن اشکبار، آفتابچی راگویند، یعنی‌شخصی که طشت‌وآفتابه‌را نگاه دارد و پاکیزه سازد .

تشتر ـ بر وزن کفتر ، نام میکائیل علیه‌السلام است[۲] .

تشت زر ـ کنایه از آفتاب جهانتاب است .

تشت زرین ـ کنایه ازخورشید است.

تشت سیمین ـ کنایه از ماه است .

---

۱ ـ بمعنی تشنه ، اوستا tarshna (تشنگی) ، پهلوی tishn ، هندی باستان trshna، ارمنی tarshamim (پژمرده شدن) ، کردی tî ، teni، افغانی tazhai ، بلوچی tunnag ، tûnag، وخی tax ، taxî، سریکلی tür، türi ، شغنی tâshna ، tâshnagi، یودغا trushna «اشتق ۳۸۸» ، سانسکریت trshnâ (تشنگی) «هوبشمان ۳۸۸» :

بهیچ روی تو ای خواجه برقمی‌نه خوشی   بگاه نرمی گویی که آبداده تشی.

منجیك ترمذی. «لغت فرس ۲۰۷».

۲ ـ درپهلوی tishtar ،اوستا tishtrya ، از توصیف اوستا شکی نمی‌ماندکه مراد از تشتریه ستارهٔ شعرای یمانی است که در زبانهای اروپایی Sirius و Canicula گویند «بارتولمه ۶۵۱ ـ۵۲» . فلوطرخس مورخ نویسد: « [برطبق عقیدهٔ ایرانیان] هرمزد سیریوس را نگهبان وپاسبان ستارگان قرار داد. » ـ در «تشتریشت» بند۴۴ آمده : « ماستارهٔ تشتر درخشان وباشکوه راتعظیم‌میکنیم که اهورمزدا اورا سرور ونگهبان‌همهٔ ستارگان‌برگزیده چنانکه‌زرتشت‌را برای مردمان.» . tishtryenî در اوستا نام جمعی از ستارگانست که در نزدیك تشتر هستند واورا یاری میکنند. هوگ تشتررا باتیر (عطارد) یکی دانسته، ولی معلوم نیست که تشتر و تیر هردو دارای یك ریشهٔ لغوی باشند اگرچه تیشتریهٔ اوستایی درپارسی « تیر » گفته میشود. یشت هشتم (تشتر یشت)را معمولاً «تیریشت» گویند و چهارمین ماهسال وسیزدهمین روز هرماه که بنام فرشته تیشتر است، تیرماه وتیر روزگویند. شایان توجه است که در بندهشن‌فصل۵ آمده که سبعهٔ سیاره باسبعهٔ ثابته درجنگ وستیز است،«تیر (عطارد) برضدتشتر...» تشتر درفرهنگها بمعنی‌فرشتهٔ باران ضبط شده وبسا اورا بامیکائیل تطبیق کرده‌اندلابد بمناسبت آنکه تشتر فرشتهٔ باران وبالنتیجه

بقیه در صفحهٔ ۴۹۸

تشت وخایه - نوعی از بازی باشد، وآن چنان است که بیضه‌ای را خالی کنند و از شبنم پرسازند و راه آنرامحکم ساخته در هوای گرم درطشت مسی گذارند ، واگرهوا گرم نباشد اندك آتشی در زیر طشت نهند . چون طشت گرم شود بیضه بجانب هوا پران گردد تا از نظرغایب شود(۱) - وکنایه از زمین وآسمان هم هست ، چه زمین درمیان آسمان است - وعلم طلسمی هم بوده است - و علم نجوم را نیز علم طشت وخایه میگویند ۱ .

تشتیوان - با واو بر وزن تردیکان ، بلغت یونانی بسفایج‌را گویند،وآن دوایی(۲)است مسهل سودا و بعربی کثیرالارجل و ثاقب الحجر واضراس‌الکلب خوانند۲ .

تشلیخ - با لام بر وزن زرنیخ ، سجاده وجانماز راگویند۳ .

تشمیر - با میم بر وزن کفکیر، دوایی است که‌آنرا بسفایج خوانند ، و باین معنی با فوقانی ما بین شین ومیم هم بنظرآمده است که که تشتمیرباشد .

تشمیزج ۴ - با زای نقطه دار و جیم، بر وزن و معنی چشمیزك است که شیرازیان‌چشم خوانند ، وآن تخمی است سیاه واملس که‌بانبات سایند ودرچشم کشند .

(۱) چش: گردد . (۲) چش: داروئی .

۱ - یعنی علم زمین وآسمان. ۲ - رك : لك I : ۳۱۱. ۳ - = تسلیخ.

شمس فخری اصفهانی درمعیار جمالی گوید: «تشلیخ سجاده باشد :

زبس که خون رود ازچشم خصم شاه،بود همیشه برمژه‌اش خشك خون بصورت پیخ

ز بیم محتسب قهر او نهد زهره بجای چنگ ودف وجام، مصحف وتشلیخ»

در سه نسخه از لغت فرس اسدی هم‌کلمهٔ تشلیخ بمعنی سجاده آمده و بیتی نامفهوم از ابوالعباس شاهد آمده، بگمان مااین هیئت غریب که هیچ شباهتی باوزان و هیآت معهودهٔ کلمات فارسی وقیافهٔ آنها ندارد یا محتملا ازیکی ازالسنهٔ «سامی» و«آرامی» از قدیم‌الایام درزبان فارسی داخل شده بوده است و بعدها مهجور ومتروك شده باآنکه صاف وساده‌تصحیف کلمه تسبیح بوده است که کپی در عبارتی بواسطهٔ کم و زیاد بودن نقاط‌آن این کلمه‌را بد خوانده وبه‌تشلیخ‌یاتسلیخ تصحیف کرده بوده واز پیش وپس عبارت هم‌معنی سجاده برای‌آن حدس زده بوده است. در هرحال صحت واصالت این‌کلمه تادرجهٔ زیادی‌قرین شك وتردید درذهن‌انسان جلوه‌گر میشود (نقل باختصار از مقالهٔ علامهٔ مرحوم قزوینی بعنوان « تسبیح بمعنی سبحه صحیح وضبح است» درمجلهٔ یادگار سال۲ شمارهٔ ۵) .

۴ - معرب از فارسی « دزی ۱ص ۱۴۷ » و اصل چشمیزك (= چشم + ایزك پسوند تصغیر؛ دارویی که درچشم ریزند). رك: لكI: ۳۱۰ .

بقیه از صفحهٔ ۴۹۷

ایزد ارزاق است، ومیکائیل‌هم‌فرشتهٔ روزی است. «یشتها۱ ص۳۲۴-۳۲۵» «مزدیسنا ۳۱۲،۳۱۱، ۳۱۳ و۳۲۹» ورك: بشتر (!) .

۵تشت - بفتح اول، معرب آن طشت ، اوستا tashta (ظرف)، پهلوی tasht ، ارمنی tas ، tashtak ، افغانی ع tasht ، بلوچی tâs ، نیز در عربی طاس (از همین ریشه است ارمنی tas، ایتالیایی tazza ، فرانسه tasse)، شغنی و سریکلی tôhhc « اسشق ۳۸۹ » «هوبشمان ۳۸۹» .

تشن – بفتح اول بروزن چمن ، بمعنی چاکشو است ، و آن دانه ای باشد نرم و سیاه و لغزنده ، ازعدس بزرگتر که در داروهای چشم بکار برند ، و بکسر اول هم آمده است .

تشنك – بر وزن چشمك ، از پیش سر جایی راگویند کهدر کودکی نرموجهندهمیباشد ، وآنرا بعربی یافوخ خوانند .*

تشنه جگر – کنایه از اشتیاق باشد .

تشنهٔ چیزی بودن – کنایه از اشتیاق هرچیز(۱) است .

تشنه دل – بمعنی تشنه جگراست که کنایه از اشتیاق باشد .

تشه [۱] – با ثانی مشدد بر وزن پشه ، پیمانهٔ روغن راگویند .

تشی – بفتح اول وکسر ثانی و سکون تحتانی ، خارپشت کلانرا گویند که خارهای خودرا مانند تیر اندازد ، وبعضی گویند باینمعنی عربی است[۲] – وبکسراول مردم پُرشپش را خوانند[۳] .

تشیره – بر وزن کبیره ، گلوله ای را گویند که از سنگهای الوان وسخت سازندوبدان بازی کنند .

---

(۱) چش: هرچیزی .

۱ـ رك : تشت (۲) .

۲ ـ ولف درفرهنگ شاهنامه تسی‌را بمعنی جانوری آورده که آنرا بیشتر تشی گویند، و آن حیوانی است مانند خارپشت بزرگ که خارهایی مانند نی‌های پرمرغ دارد ودر موقع دفاع ازخود بسوی دشمن پرتاب میکند وآنرا چوله نیز گفته‌اند و عوام جوجه تیغی نامند . «فرهنگ شاهنامه » ، درطبری tashi «واژه‌نامه ۲۱۷» .

۳ ـ رك: تش .

* تشنگی ـ بکسراول وسوم (درلهجهٔ مرکزی)، پهلوی tishnakîk ،حاصل مصدر از تشنه [رك: تشنه] ؛ عطش.

* تشنه ـ بکسر اول و سوم (در لهجهٔ مرکزی) ،پهلوی tishnak از tishn از tirshn *، اوستایی tarshna «بارتولمه ۶۴۴»، سانسکریت trshna «نیبرگ ۲۲۵ و۲۲۶» «اسشق ۳۸۸» ،اورامانی taeshnae «ك. اورامان ۱۲۷» ، گیلکی taeshnae ،فریزندی ویرنی tajnä ، نطنزی tāshnā «ك. ۱ ص ۲۹۳» ، سمنانی tashun ، سنگسری tashshón ، سرخهٔ tashand ، لاسگردی tashan ، شهمیرزادی tāshna «ك. ۲ ص۱۹۴» ؛ عطشان ، دارندهٔ عطش، که تشنگی دارد ؛ جمع، تشنگان :

کس نه بیند که تشنگان حجاز ... بلب آب شور گرد آیند .

«گلستان ۳۲» . رك: تش.

بیان چهاردهم

در تای قرشت با غین نقطه دار مشتمل بر دو لغت

تغار ـ بر وزن قطار ، طشت گلی را گویند[1] ـ و بمعنی خوردنی وآذوقه وراتبه هم آمده است ـ و بمعنی پیمانه هم هست ـ و تغاره بر وزن شراره هم میگویند .

تغتغ ـ بضم هردو تای قرشت و سکون هر دو غین نقطه دار ، چیزی باشد مانند کیله و قفیز که غله بدان پیمایند ـ و بعضی گویند پیمانه ای باشد که چهار خروار غله بگیرد ـ و بفتح اول وثالث که تای قرشت باشد هم بمعنی پیمانهٔ بزرگ که چهار خرواری باشد، و باین معنی بجای حرف ثالث نون هم بنظر آمده است ـ وبعضی گویند پیمانه ای که یك خروار غله بگیرد ـ ونان تنك را نیز گویند ، و باین معنی بجای غین آخر خای نقطه دار هم هست که تغتخ باشد .

بیان پانزدهم

در تای قرشت با فای سعفص مشتمل بر بیست و شش لغت و کنایت

تف ـ بفتح اول و سکون ثانی ، بخار وحرارت و گرمی را گویند[2] ـ و روشنی وپرتو را نیز (۱) گفته اند[2] ـ وبمعنی عفونت هم هست ـ وبضم اول آب دهن انداختن باشد[3] .

تفاغ ـ بکسر اول بر وزن چراغ ، پیمانه وقدح شراب خوری را گویند، وباین معنی بجای حرف اول نون هم گفته اند .

تفت ـ بفتح اول بر وزن هفت ، بمعنی گرم و گرمی وحرارت باشد[4] ـ وماضی تفتن هم هست یعنی گرم گردانید[5] ـ وبمعنی تعجیل وشتاب

---

(۱) چش : هم .

---

۱ ـ گیلکی taqâr ، معرب آن نیز، تغار «دزی ۱ ص ۱۴۷» ، از ترکی تغار (جام بزرگ ونوعی کیسهٔ طویل و کم عرض» «جغتایی ۲۱۶» «کاشغری ج ۱ ص ۳۴۴» :

آب تتماجی نریزی در تغار   تا سگی چندی نباشد طعمه خوار .

مثنوی مولوی . «نداب ۳ : ۷۵ ـ ۶ ص ۶۱» .

۲ ـ رك : تب وتاب :

زمین او چو دوزخ و زتف آن   چو موی زنگیان شده گیای او .

«منوچهری دامغانی ۷۲».

۳ ـ بمعنی اخیر در هندی باستان shtîv o ، shtîvait ، گتی speivan ، ارمنی tuk ، لاتینی spuô ، یونانی Ptuô . کردی tef «تف»، tiw، tuw، tu، tuk (تف کردن، تف)، افغانی tû، tûk، tûkal (تف کردن)، استی tu ، وخی tuf cerak ، سریکلی tû ceigao

بقیه درصفحهٔ ۱۰۴

هم‌آمده‌است[۱] – وگرم رفتن وگرم‌آمدن وگرم گفتن را نیز گویند (۱) – و بمعنی خرام وخرامان هم هست – و قهر و غضب وگرم شدن ازخشم وقهررا نیزگویند[۲] – وگیاهی‌است‌دوایی که خوردن بیخ آن مانند تاتوله جنون آورد – ونام موضعی‌است ازمضافات یزدکه ازکمال صفای هوا جامع گرم سیر وسردسیر باشد.

تفتن – بر وزن رفتن ، مخفف تافتن [۲] است که گرم شدن و یکدیگر راگرم گردانیدن باشد .

تفته [۳] – بروزن هفته، بمعنی بسیارگرم شده باشد[۴] – ومخفف تافته هم هست که آزرده وکوفته شده ومکدر باشد – و نام گیاهی‌است که خوردن بیخ آن جنون آورد .

تفته جگر – کنایه از عاشق باشد – وکسی را نیزگویندکه علت دق داشته باشد.

تفتیك – بر وزن نزدیك ، پشمی باشد نرم که آنرا از زیر موی بز بشانه برآرند، و از آن شال وتکیه نمد(۲) و امثال‌آن سازند.

تفرچاغ – با رای قرشت وجیم‌فارسی بر وزن نمد داغ ، بمعنی ساخته و پرداخته – ومستعد ومهیا باشد ، وباین معنی بجای غین(۳)، قاف هم‌آمده است .

تفس[۴] – بفتح اول وسکون ثانی وسین بی نقطه، گرمی وحرارت راگویند .

تفسه(٤) – بضم اول وسکون ثانی وفتح ثالث ، سیاهی و داغی راگویندکه دربشره‌واندام آدمی‌میباشدوآنراعوام«ماه‌گرفت»گویند،وبعربی کلف خوانند – و بمعنی اندوه و بی قراری دل هم هست – و میل وخواهش بهرچیزی که دیده شود هرچندکه سیر باشند ، و این صفت بیشتر عارض‌زنان‌آبستن[۵] ومردان‌تریاکی‌وافیونی‌میشود، وبفتح اول هم درست است .

تفسیا(۵)– بروزن اغنیا، بیونانی[۶] صمغ سداب‌کوهی است ، و بعضی‌گویند صمغ سداب صحرایی .

تفسیدن [۷] – بر وزن فهمیدن ، بمعنی گرم شدن باشد .

تفسیده[۸] – بر وزن فهمیده ، بغایت گرم شده راگویند .

---

(۱) چش : گفته‌اند .　　(۲) چش : تکیه و نمد .　　(۳) چش: + نقطه‌دار.

(٤) چب ۱ وچش : تفسر . در برهان جامع « تفسه جوشمسه و قرصه » .

(۵) چك : تفسیاه ، وچون درهمانجا هم« بروزن اغنیا» آمده، هاءآخر زائد وغلط است.

---

۱ ـ اسم مفعول از:تفتن (ه .م.).　　۲ ـ رك: تافتن.　　۳ ـ اسم‌مفعول از:تفتن:

بدست آهن تفته‌کردن خمیر　　به از دست برسینه پیش امیر . سعدی شیرازی .

۴ ـ رك: تب وتاب وتبسیدن وتفسیدن .　　۵ ـ این حالت زنانرا vyâr گویند.

۶ ـ بیونانی Thapsia «اشتینگاس». رك: تافسیا .　　۷ ـ از: تفس (ه .م .)+ یدن (پسوند مصدری) = تبسیدن (ه.م) = تفتیدن.　　۸ ـ اسم مفعول‌از تفسیدن (ه. م.) .

بقیه ازصفحهٔ ۵۰۰

(تف کردن) «اسشق ۳۹۰» ، گیلکی tuf [kudan] (تف (کردن)) .　　۴ ـ در اوستا tafta (گرم شده)؛ رك: تفتن وتافتن: «غمناکان راشراب‌باید خورود تا تفت غم بنشاند.» «بیهقی‌۵».

۵ ـ وبمعنی‌تند وتیز: بعداز آن برداشت هیزم زود رفت　　سوی شهر ازپیش من‌او تیز وتفت.

مولوی بلخی رومی .

تفسیله - بر وزن غربیله ، جنسی از پارچهٔ ابریشمی باشد که از آن قبا و ازار و چیزهای دیگر نیز بدوزند.

تفش - بسکون ثانی بر وزن کفش ، سرزنش و طعنه را گویند[1] - و بکسر ثانی حرارت و گرمی باشد[2] .

تفشل - بر وزن مشعل، بمعنی اول تفش است که طعنه و سرزنش باشد .

تفشله - بکسر ثالث بر وزن امثله ، قلیه‌ای باشد که از گوشت و تخم مرغ و زردک و عسل پزند ، و گشنیز و گندنا در آن کنند ، و بعضی گویند عدس سبز نیم پخته باشد[3] .

تفشه - بفتح اول و ثالث و سکون ثانی ، بمعنی طعنه و سرزنش باشد - و طعنه زدن و سرزنش کردن را نیز گویند[4] .

تفشیله - بر وزن غربیله ، بمعنی تفشله است که قلیهٔ با گوشت و تخم مرغ و زردک و عسل باشد ، و بعضی گندم و مویز و گردکان و گشنیز هم داخل کرده اند - و عدس سبز پخته را نیز گویند[5] .

تفك - بضم اول و فتح ثانی و سکون کاف ، چوب دراز میان‌خالی که با گلولهٔ گل و زور نفس بدان گنجشك و امثال آن زنند - و تفنگ آهنی را نیز گفته‌اند[6].*

تفنود - بر وزن مقصود ، بمعنی نجدت باشد ، و آن استواری نفس است در مقام خوف بحیثیتی که جزع و فزع برو غالب نشود .

تفنه - بر وزن طعنه ، پردهٔ عنکبوت را گویند .

تفنی - بفتح اول بر وزن یغنی ، بمعنی تفنه باشد که پردهٔ عنکبوت است .

تفو - بضم اول و ثانی و سکون واو ، آب دهن را گویند - و آب دهن انداختن را نیز گفته‌اند[7] .

تفور - بر وزن تنور، بمعنی گل باشد که بعربی طین خوانند[8] .

---

۱ - رك: تفشل و تفشه. ۲ - باین معنی لغتی در « تپش » (هـ . م .) است.
۳ - رك: تفشیله. ۴ - رك : تفش و تفشل . ۵ - تفشیله ، گوشت و گندنا و گوز مغز و خایه درهم هریك اندر کنند و بپزند ، آن را تفشیله خوانند . منجیك گفت :

غمزی (دزدی. دهخدا) ای نابکار چون غلبه   روی چونانکه پخته تفشیله .

«لغت فرس ۴۴۴» رك : تفشله.

۶ - رك: تفنگ . ۷ - درمقام اظهار نفرت و کراهت آید:

بشکرده ببرید زن را گلو   تفو بر چنان ناشکیبا تفو .

بوشکور بلخی. «لغت فرس ۴۰۸».

۷ - رك: تفوز.

* تفك - بضم اول و فتح دوم، ترکی تفنگ ، معرب آن تفنك و تفنكه (كاراين) «دزی ۱ ص۱۴۹» «نفس» ، گیلکی tafang . شکل قدیمی آن «تفك» که در فرهنگها (از جمله در برهان قاطع آمده) موجب این حدس است که کلمه از تف tuf ، تفك tufek (تف انداختن) باپسوند «ك» آمده باشد. رك: مقالهٔ فرای Frye درباب کتاب: K.H .Menges , Oaraqalpaq Grammar . Harvard Journal of Asiatic Studies. vol. I0. No . 3 _ 4 .p. 439 .

تفنگ

تموز ـ بروزن تموز ، بمعنی تغور است که گل باشد .

بیان شانزدهم

در تای قرشت با قاف مشتمل بر چهار لغت و کنایت

تقده ـ بفتح اول و سکون ثانی و دال بی نقطهٔ مفتوح ، بلغت بربر گشنیز راگویند ، وآن رستنیی باشدکه‌بیشتردرآشهای بیمار کنند، و بعربی کزبرهخوانند[۱] .

تقره ـ بفتح اول وکسر ثانی و رای بی نقطهٔ مفتوح ، بلغت بربر زیرهٔ رومی راگویند ، وآنرا بفارسی نانخواه وکرویا خوانند .

تقریر کردن ـ کنایه از سخنی‌باشد که ازآن تغلب و تصرف دیوانی ظاهرشود[۲] .

تقلی[۳] ـ بضم اول و سکون ثانی و لام بتحتانی کشیده ، گوسفند شش ماه راگویند .

بیان هفدهم

درتای قرشت با کاف مشتمل بر بیست وشش لغت و کنایت

تك[۴] ـ بفتح اول وسکون ثانی ، بمعنی اندك و قلیل و کم باشد[۵] ـ و هر زدن را نیز گویند عموماً ـ و زدن دست بر کنار تخته نرد که کعبتین درست بنشیند خصوصاً ـ و نام گیاهی است که درمیان گندم زار بروید و آن سخت‌تر ازگیاه گندم باشد ـ و نام گیاهی هم هست که درمیان‌آب می روید، ودر مصرکاغذ ازآن‌میسازند و بعربی حفاة گویندش ـ و بمعنی بسیار تند براه رفتن و دویدن هم‌هست[۶] ـ و قعر چاه و ته حوض و امثال آنرا هم گفته‌اند[۷] ـ و بضم اول منقار جانوران[۸] ـ و نوك خنجر و نیزه و امثال آن بود ـ و چراغی که اندك نور داشته باشد ـ و بکسر اول تکهٔ طعام باشد که بعربی لقمه خوانند ـ و بمعنی پیش و نزدیك هم آمده است .

تکاب[۹] ـ بر وزن صواب ، زمین

---

۱ ـ رك: لك ۳۱٤:I.　　۲ ـ بمعنی بیان مطلب واظهار استعمال‌شده ومیشود:

دانی که چنگ وعود چه تقریر میکنند　　پنهان خورید باده که تعزیر میکنند .

«حافظ شیرازی ۱۳۵».

۳ ـ در طبری toqli (گوسفند شش ماهه) ،در مازندرانی کنونی texâli «واژه نامه ۲۱۹».　　۴ ـ رك : تکه .　　۵ ـ پهلوی tak (در tak_zhamân زمانی کوتاه) «اونوالا ۵۳۸» .　　۶ ـ وبدین معنی‌از اوستا taka (دو) ازریشهٔ tak ، tac (دویدن)(که درتاختن آمده) ،پهلوی tag «اسشق ۳۹۱» ،افغانی‌ع tak (دویدن) ، tag (دویدن، مشی، گام، گردش) «هوبشمان ۳۹۱» ونیز taka دراوستا بمعنی تند وتیز است. «خرده اوستا ص۸۵» .

۷ ـ ته نیز لغتی است درتك بدین‌معنی .　　۸ ـ طبری tek «واژه نامه ۲۲۰» ، گیلکی tûk ، سمنانی tîk .　　۹ ـ از: تك + آب .

آبکند راگویند ــ و وسط حقیقی دو کوه را نیز گفته‌اند که دره باشد ــ و زمینی را نیز گویند که‌ازدرموغیردره که‌در آن‌بعضی جاآب فرورود واز جای دیگر برآید و بعضی جا خشك باشد و در بعضی‌جاآب ایستاده و بعضی جا روان باشد وبعضی جاهای‌آن سبز ومرغزار بود ـ ونام الکه وولایتی هم هست[١] .

تکاپوی [٢] - با بای فارسی بر وزن جفاجوی ، بمعنی‌آمد شد از روی تعجیل وشتاب وجستجوی بسیارباشد[٣] ، و بعضی گویند که‌تکاپوی تردد بی فایده است .

تکاو [٤] - با واو ، بر وزن و معنی تکاب است که زمین‌آب‌کند و درهٔ کوه و زمینی که درآن بعضی جاها آب ایستاده و بعضی جاها روان و بعضی جا ها خشك و بعضی جا ها سبز باشد [٥] .

تکاور [٦] - بر وزن سراسر ، بمعنی تك آورنده باشد یعنی حیوانات رونده و دونده عموماً ــ و بمعنی اسب و شتر باشد که عربان فرس وجمل گویند خصوصاً .

تکاور ابلق - کنایه‌ازدنیاوروزگار است باعتبار شب وروز .

تك بند - با بای‌ابجدبروزن‌فرزند، کمری را گویند که از ابریشم و یا پشم شتر و امثال آن ببافند ، و بریك سرآن تکمه یا مهره و بر سر دیگر آن انگله نصب سازند ، و آن مهره یا تکمه را درآن انگله اندازندتا برمیان بندشود.

تکرونتن[٧] - با را وتای قرشت بر وزن پهلوشکن ، بلغت زند و پازند(١) بمعنی پیچیدن باشد .

تکژ - بفتح اول و ثانی و سکون زای فارسی ، استخوان و تخم انگور باشد ، و بضم ثانی و کسر ثانی هم درست است[٨] .

تکس - بر وزن مگس ، بمعنی تکژ است که تخم ودانهٔ انگور باشد وآنرا بعربی‌عجم گویند با عین بی نقطه[٩] .

تکسك بفتح اول و ثانی و سکون ثالث

---

(١) چك: ژند وپاژند.

---

١ ــ در خبیص کرمان «ناظم‌الاطباء» و رك: تکاب.   ٢ ــ از: تك + ا(واسطه) + پوی (پوییدن).

٣ ــ تکاپوی مردم بسود وزیان   بتاو و بدو هر سویی تازیان .

«لغت فرس٥٢٥ متن‌وحاشیه».

٤ ــ از: تك + آو (آب) = تکاب.   ٥ ــ نیزنام آهنگی است (رك: تکاب):

وقت سحر که چکاو ، خوش بزند درتکاو   ساعتکی گنج گاو ، ساعتکی گنج باد.

« منوچهری دامغانی ٩٨».

٦ ــ از : تك + آور (آوردن) .   ٧ ــ هز . takrônitan ، natan- ، پهلوی saxtan بمعنی سنجیدن، وزن کردن « یونکر ١٢٠ » بنابرین «پیچیدن» درمتن، تحریف « سنجیدن » است .

٨ ــ تکژ نیست گویی در انگور او   همه شیره دیدیم یکسر وزش .

ابوالعباس. «لغت فرس ١٧٩». و رك : تکس.

٩ ــ «ازآن(انگور هرات) دونوع‌است...: یکی پرنیان ودوم‌کلنجری تنك‌پوست‌خردتکس بسیارآب.» «چهارمقاله ص٣١-٣٢» ورك: سبك‌شناسی. بهارج٢ ص٣٠٥-٣٠٦، ورك: تکژوتکش.

وکاف ، بمعنی تکس است که تخم و استخوان انگور باشد ، و بکسر اول هم آمده است .

تکسل - بفتح اول و ثانی و سکون ثالث ولام ، بمعنی تکسك است که دانه و هستهٔ انگور باشد .

تکسین - بر وزن تحسین ، نام بزرگی است از بزرگان ترك ۱.

تکش - بفتح اول وثانی بر وزن حبش، نام یکی از ملوك و سلاطین است ۲ - وتخم دانهٔ انگور راهم گفته اند ۳.

تکل - بفتح اول و کسر ثانی و سکون لام ، گوسفند شاخدار جنگی راگویند - وپسر سادهٔ نو خط را نیز گفته اند - و مردم ابله و بی اندام را هم میگویند ، و بکسر اول نیز درست است .

تکله - بضم اول بروزن عقله ، نام یکی از اتابکان است که در شیراز پادشاهی کردند ۴ - ودیوانه را نیز گویند.

تکمار - بر وزن و معنی تخمار است، وآن تیری باشد بی پیکان و بجای پیکان گرهی دارد .

تکمر - بضم اول و فتح میم بروزن دختر، مخفف تکمار است، وآن تیری باشد بی پیکان و بجای پیکان گرهی ازچوب یا استخوان دارد.

تکمه۵ - بضم اول وسکون ثانی وفتح میم گوی گریبان و امثال آنرا گویند .

تکند - بفتح اول بروزن کمند آشیانهٔ مرغانرا گویند، وبکسر اول هم گفته اند - وجای مرغ خانگی را نیز گویند .

تکو - بروزن عدو، نان تنك(۱) روغنی را گویند - و موی درهم پیچیده و مجعد رانیز گفته اند۶ .

تکوك - بفتح اول و واومجهول بروزن ملوك ، صراحیی باشد که آنرا از طلا و نقره یا از گل بصورت جانوران خصوصاً بصورت شیرسازند و بدان شراب خورند۷ ، وبدین معنی بجای حرف ثانی لام هم بنظر آمده است - و بضم اول غرفهٔ بزرگ را گویند - و نشانهٔ تیر وهدف را هم گفته اند .

تکوی - بفتح اول و ثانی بواو رسیده و بتحتانی زده ، بمعنی تکو است که نان تنك روغنی باشد - وموی مجعد را نیز گویند۸ .

تکه - بفتح اول بر وزن عکه ، بزیرا گویند که سرکرده (۲) و پیشرو گلهٔ گوسفندان باشد - و بزنر را نیز گفته اند۹ اعم از بز کوهی وغیر کوهی - ویك جلد دفتر را هم میگویند - وسرکین گاو وگاو میش را نیز گفته اند که آنرا بدست پهن ساخته بجهت سوختن خشك نموده باشند - و بضم اول نوعی از تیر است که بجای پیکان گرهی دارد - و پشته و بلندی را نیز

(۱) چك: نام تنك، چش: نام تنگ. رك: تکوی .   (۲) چك: سرگروه.

۱ - ظ، مصحف: تکین (ه .م) .   ۲ - مراد ابوالمظفر تکش بن ایل ارسلان خوارزمشاه (٥٦٨- ٥٩٦) است .   ۳ - رك: تکس وتکژ.

۴ - دوتکله درایران حکومت کرده اند: اتابك تکله پسر اتابك زنگی (٥٧١ - ٥٩١) از اتابکان فارس، دیگر اتابك مظفرالدین تکله پسر هزاراسب (٦٤٩-٦٥٦) از امرای لرستان .

۵ - = دکمه .   ۶ - رك: تکوی.

۷ - خور بشادی روزگار نوبهار   می گسار اندر تکوك شاهوار .
رودکی سمرقندی. «لغت فرس ۲٥۹» .

۸ - رك: تکو.   ۹ - «استبناس» تکه خواهشدن ماده بز.» «منتهی الارب» .

گفته اند ـ وبکسر اول لقمه و پاره‌ای از هرچیز باشد [1] چنانکه گویند «فلانی چیز را تکه تکه کرد» ، یعنی پاره پاره ساخت [2] .

تکیز ـ بر وزن تمیز ، تخم واستخوان انگور را گویند[3] .

تکین ـ بر وزن زمین ،نام پادشاهی بوده است [4] ـ و بمعنی زیرین هم هست [5] ـ و تخم واستخوان انگور را نیز گویند[6] .

بیان هیجدهم (۱)

درتای قرشت با کاف فارسی مشتمل برهشت لغت

تگ[7] ـ بفتح اول وسکون ثانی ، بمعنی ته و بن و پایین باشد همچو ته حوض و بن چاه وامثال‌آن[8] ـ وبمعنی دویدن وتک‌ودوهم هست [9]ـ وبوم و زمین را نیز گویند ـ وفریاد کردن وبانگ بلند وجار را نیز گفته‌اند ـ وبلغت زندوپازند(۲) خرمای رسیده باشد[10].

تگاب[11] ـ بر وزن سراب ، پیاله ای باشد ازنقره وغیره که درته‌آن لوله‌ای نصب کرده باشند و باآن شراب و گلاب وامثال‌آن در شیشه کنند وآنرا بعربی قیف گویند ـ و زمین نشیب پر سبزه وعلف را نیز گویند که‌آب باران برآن بدود وجابجا بماند ـ ونام روستایی است ازولایت گنجه[12]ـ وجنگ و خصومت رانیز گفته‌اند ـ ونام پرده ایست ازموسیقی[13].

تگاو[14]ـ با واو ، بر وزن ومعنی تگاب است که زمین‌پست پرآب‌وعلف‌ـ وظرفی که‌بعربی قیف میگویند ـ وجنگ وخصومت ـ وروستایی

---

(۱) چك: هژدهم. (۲) چك: زند وپاژند .

---

۱ ـ باین معنی در تهرانی tikka ،گیلکی tika. ۲ ـ نیز بمعنی قطعه وجزئی ازچیز، استعمال شود. ۳ ـ رك: تکژ وتکس. ۴ ـ ترکی بمعنی خوش ترکیب، زیباشکل. «جغتایی ۲۱۷» ودرترکیب اسماء اعلام‌آید همچون: البتکین' سبکتکین ، بکتکین ، انوشتکین و بتنهایی نام پادشاهی خاص‌شنیده نشده . ۵ ـ از: تك (ته) + ین (پسوند نسبت). ۶ ـ بمعنی اخیر ظ، مصحف «تکس» است . ۷ ـ رك: تك. ۸ـ در تاجیکی بهمین معنی tag « سخن سال۲ شمارهٔ ۸ ص ۶۲۳ ». ۹ ـ همریشهٔ تاختن (ﻫ .م) و تك (ﻫ. م) . اصطلاحاً بمعنی یك‌میدان تاخت اسب است :

بفرمود خسرو بدان جایگاه یکی گنبدی تا بابر سیاه
درازا و پهنای او ده کمند بگرد اندرش طاقهای بلند
زبیرون چونیم‌از تگ‌تازی‌اسب بر آورد وبنهاد آذرگشسب .
فردوسی طوسی .

اسب تازی دو تگ رود بشتاب شتر آهسته میرود شب و روز .
سعدی شیرازی .

۱۰ ـ هز، tag ،پهلوی armâv(x)، خرما. «یونکر ۱۱۸». ۱۱ـ رك: تگاو. ۱۲ ـ رك: تکاب. ۱۳ ـ رك: تکاو(ح). ۱۴ ـ رك : تگاب .

از ولایت گنجه ـ و پرده ای ازموسیقی‌باشد .

تگتاز[۱] ـ بفتح اول و ثانی قرشت بر وزن پرواز ، تاختن و دویدن ـ و جستجو کردن باشد .

تگرگ[۲] ـ بفتح اول و ثانی و سکون رای قرشت وکاف فارسی ، معروف است که ژاله وبخچه باشد ـ و بفتح رای قرشت بروزن‌تفرك،

پایه وپی دیواررا گویند.

تگل ـ بفتح اول بر وزن حمل ، قوچ جنگی باشد ـ وبکسر اول پارچه ورقعه‌ای که‌بر جامه پینه کنند[۳] .

تگمر ـ بضم اول و فتح میم بسر وزن دختر ، تیر تخمار است(۱) ، وآن تیری‌باشد که بجای پیکان گرهی از چوب دارد .

بیان نوزدهم

در تای قرشت با لام مشتمل برسی و دو لغت و کنایت

تل ـ بفتح اول وسکون ثانی ،کومیست وپشتهٔ بلند راگویند[۴] ـ و هرچیزی که برروی هم ریخته خرمن کرده باشند ـ وکنایه از پسر امردمزلف‌ومضخم(۲)باشد، گویندعربی‌است[۵] .*

تلاتوف ـ بفتح اول وثانی‌بالف‌کشیده وفوقانی بواو رسیده و بفا زده ، شور و غوغا را گویند ـ وکسی را نیز گفته اند که خود را

چرکین(۳) و پلید نگهدارد و از کثافت‌ونجاست پرهیزنکند ومردم ازونفرت کنند[۶] .

تلاج ـ بفتح اول بر وزن کلاج، بانگ ومشغله وشور وغوغا وغلغله باشد ، و باین معنی بکسر اول بروزن خراج‌هم‌آمده است[۷] .

تلاس ـ بفتح اول بر وزن مماس ، نام شهریست در ترکستان[۸] .

(۱) خم۳: تخمار راگویند . (۲) خم۳: مزلف مضخم. (۳) خم۳:چرکن.

۱ ـ از:تگ (هـم) + تاز (از: تاختن) . ۲ ـ پهلوی tagarg «بندهش ۱۳۷»، طبری sang terîk .مازندرانی‌کنونی sang_e terîk نیز terîk «واژه نامه ۴۴۳» ، گیلکی tagarg . ۳ ـ « تگل مرد نوجوان باشد که هنوز خط نیاورده . طیان (مرغزی)گوید :

هرکجا ریدکی بود تگلم ... هرکجا کاملی بود خصیم .

«لغت فرس ۳۲۱» رك‍ : تل.

۴ ـ باین‌معنی باتشدید دوم‌عربی است‌وجمع آن‌تلال وتلول. «اقرب الموارد» «دزی۱ ص ۱۵۰» . ۵ ـ بمعنی‌اول عربی‌است وبمعنی دوم، رك: تگل.

۶ ـ زنی پلشت وتلاتوف و اهرمن کردار ... نگر نگردی ازگرد اوکه گرم آیی .

شهیدبلخی. «لغت فرس ۲۴۷».

۷ ـ رك: تلانج: شب‌بیامد بردرم دربان باج ... در بجنبانید بابانگ و تلاج .

طیان مرغزی. «لغت‌فرس ۵۴».

۸ ـ همان طراز است. رجوع بحدودالعالم مینورسکی (فهرست) شود.

* تلاییدن ـ بفتح‌اول وششم ، لغتی‌در تراویدن :

نکنی خمش برادر، چو پری ازآب وآذر ... ز سبو همان تلابد که درو کنند بائی .

«نسخهٔ خطی غزلیات مولوی متعلق بکتابخانهٔ نخجوانی» .

تلاشان – با شین نقطه‌دار بروزن هراسان، نام مرغزاریست بزرگ در صفاهان[۱].

تلاق – بروزن عراق، آن گوشت زیادتی را گویند که درمیان فرج زنان است– وبمعنی پاچهٔ تنبان وشلوار هم آمده است.

تلالا – بر وزن جلالا ، نقش وصوت وخوانندگی وگویندگی را گویند.

تلانج – بفتح اول ونون بروزن ایارج ، بانگ ومشغله وشور وغلغله راگویند، وبسکون نون هم آمده است[۲].

تلبا[۳] – با بای ابجد بر وزن حلوا ، بلغت زند و پازند(۱) پیه گوسفند وگاو و امثال آن باشد.*

تلخ جکوك – باخای نقطه دار وجیم وکاف و واو وکاف دیگر وحرکت مجهول ، نام کاسنی صحرایی‌است، ومعرب آن طرخشقوق‌باشد، و بعربی یعضید گویند.

تلخ جوك – با جیم و کاف بر وزن کرم سود ، بمعنی تلخ جکوك است که کاسنی صحرایی باشد.

تلخ عیش – کنایه از کسی است که آزاری ومکروهی ومصیبتی از حوادث روزگار بدو رسیده باشد.

تلخك – بر وزن زردك ، تصغیر تلخ باشد – و نام گیاهی است بغایت تلخ ، و بعضی گویند خربزهٔ تلخ است که بعربی حنظل وقثاءالنعام[۴] خوانند– و بعضی کاسنی راگفته‌اند– و نام یکی از ظرفای سلطان محمود غزنوی بوده.

تلخ و ترش – کنایه ازمحنت ومشقت دنیاست.

تلخی – بر وزن بلخی، کاسنی راگویند، وآن گیاهی است معروف[۵].

تلسك[۶] – بکسر اول وثانی وسکون سین بی‌نقطه وکاف ، خوشهٔ کوچك انگور باشد که جزو خوشهٔ بزرگ است یعنی برخوشهٔ بزرگ چسبیده‌است.*

تلك – بفتح اول و ثانی وسکون کاف ، کسی را گویند که سبلتش بسیار کنده وپر باشد، و درجایی‌دیگر سبلت برکنده‌نوشته بودند بفتح بای ابجد وکاف ، الله اعلم – و بفتح

(۱) چك: زند وپازند.

۱ – در محاسن اصفهان مافروخی وترجمهٔ آن نیامده . ۲ – رك: تلاج .

۳ –هز. t(a)lba ،پهلوی pîh، پیه «یونکر ۱۱۹». ۴ – قثاءالنعام، بفرانسه Coloquinte «دزی۲ ص۳۰۹ بنقل‌از ابن‌البیطار» . ۵ – تلخی –حاصل مصدر ازتلخ؛ بدمزگی، دارای‌مزهٔ غیرمطبوع؛ ضدشیرینی ، سختی ، بدی ، ضد خوشی:

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت • تلخی وخوشی وزشت وزیبا بگذشت .

«گلستان ۵۲».

۶ – درگناباد telesá.

۵ تلخ –بفتح اول ،پهلوی tâxl (در tâxlîk بمعنی تلخی. «بندهش ۴۸» ، طبری tal «واژه نامه۲۲۲»، گیلکی zärx، فریزندی ویرنی ونطنزی tal «كه. ۱ص ۲۹۲» (رك : تلك)؛ دارای مزهٔ غیرمطبوع، بدمزه– زننده سخت ، ضد شیرین:

سخن آخر بدهن میگذرد موذی را • سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن .

«گلستان ۴۶».

بقیه درصفحهٔ ۵۰۹

اول وسکون ثانی بمعنی تلخ بود که ضد شیرین است[۱] - و تلق وزر ورق را نیز گویند ، و طلق معرب آنست - ونوعی از قماش هم هست - وبضم اول وسکون ثانی غلهای باشد که آنرا لوبیاخوانند وبکسر اول وفتح ثانی جامهٔ پیش‌واز وآستین کوتاهرا گویند - و درخت سیب صحرایی را نیز گفته اند که بیونانی زعرور و بعربی ذوثلاث حبات و بشیرازی کیل و درخراسان علف شیران خوانند[۲] - وبکسر اول وسکون ثانی ، زنجبیل تر و تازه را گویند .*

تلمن[۳] - بفتح اول وسکون ثانی ومیم مکسور بنون زده ، یعنی آدمی و حیوانات دیگر باشد بزبان زند و پازند (۱) و بعربی انف گویند .

تلنده - با نون بر وزن چرنده ، کج زبانرا گویند یعنی شخصی که درست تکلم نتواند نمود[۴] ، واو را بعربی فأفأ خوانند .

تلنگ - بفتح اول و نون و سکون ثانی وکاف ، میوه ای بود شبیه بشفتالو - و بضم اول وکاف فارسی بروزن تفنگ ، حاجت و ضروری ـ ومیل و خواهش ونیاز و آرزو باشد[۵] ، چه تلنگی نیازمند وخواهش کننده راگویند و باین معنی بر وزن خدنگ هم آمده است - وبکسر اول و ثانی ، زدن انگشت باشد بردف و دایره وامثال آن - وخوشهٔ کوچك انگور که برخوشهٔ کلان چسبیده بود[۶] - و بکسر اول و فتح ثانی نام ولایتی است از ملك دکن[۷] .

تلنگبین - بروزن ومعنی ترنجبین است ،

(۱) ر.ك: زند وپازند.

۱ - باین معنی لغتی است در: تلخ. (ه.م). ۲ - talak در لاهیجان، زبان گنجشك Fraxinus است. «ثابتی ۱۷۳». ۳ - هز. talman، پهلوی vênîk، بینی «یونکر ۱۱۹».
۴ - در کتابها tolos و رك : تمنده . ۵ - رك : تلنگی و تلنه .
۶ - مصحف : تلسك (ه.م.) . ۷ - رك : تلنگی .

☼ تلگراف - بکسر اول ودوم، از فرانسه télégraphe (از یونانی têlé بمعنی دور وبعید، و graphein بمعنی نوشتن) ، ابزاری که بدان میتوان مطالب خود را بشخص منظور از فواصل دور ابلاغ کرد وآنهم بوسیلهٔ سیم (با سیم) وهم بدون سیم (بی‌سیم) صورت میگیرد. فرستنده حروف کلمات را تبدیل بعلائم قراردادی میکند و گیرنده علائم را تبدیل بحروف اصلی مینماید وبشخص منظور ابلاغ میکند .

☼ تلمبار - رك : تلنبار .

بقیه از صفحهٔ ۵۰۸

☼ تلسکپ - بکسر اول ودوم وضم چهارم ، ازفرانسه télescope (از یونانی têlé بمعنی دور و بعید، و skopein بمعنی آزمایش کردن) ، آلتی نجومی که برای مشاهدهٔ کواکب بکاررود . دوربین .

تلسکپ

☼ تلفن - بکسر اول ودوم وضم سوم، از فرانسه téléphone (از یونانی têlé بمعنی دور و بعید ، و phôné بمعنی صوت) ، آلتی که موجب انتقال صوت است و بدانوسیله میتوان بادیگری سخن گفت، وآنهم بوسیلهٔ سیم (باسیم) وهم بدون سیم (بی‌سیم) صورت پذیرد.

وآن داروئی باشد شیرین و مانند شبنم برخار شتر می‌نشیند ۱ .

تلنگی - بضم اول وفتح ثانی ، نیازمند وخواهش کننده وگدا راگویند - و بکسرثانی مخفف تولنگی است کهمیان‌پاچه باشد - وکنایه از پسر امرد و ضخیم ومترش - وبی‌باك و خولی وتولی هم هست .

تلنه - بضم اول وسکون ثانی و فتح نون ، بمعنی حاجت و خواهش ونیاز وضرورت باشد ۲ .

تلو - بفتح اول بر وزن زلو ، مطلق خار را گویند۳ - و بضم اول پایین تیر باشد جایی که پی درآن پیچند ورنگ کنند و پیکان مضبوط سازند .

تلواسه - بر وزن چلپاسه ، اضطراب و بی‌آرامی و بی قراری واندوه و میل بچیزی داشتن باشد۴ .

تلوسه - بفتح اول بر وزن وسوسه ، مخفف تلواسه است که اضطراب و بی قراری واندوه باشد۵ - و بضم اول وثانی ، غلاف کارد و شمشیر و امثال‌آنرا گویند ، و باینمعنی بفتح اول بر وزن سبوچه هم بنظرآمده است - وبفتح اول و ثانی ، غلاف خوشهٔ خرما و غلاف دانهٔ خرما را گویند - و تیشهٔ درودگریرا هم گفته اند .

تلوك - بفتح اول وضم ثانی و سکون واو وکاف ، نشانهٔ تیر باشد که بعربی هدف خوانند - وظرف و صراحی که آنرا بصورت شیر وگاو و حیوانات دیگر ساخته باشند و بدان شراب خورند .

تله - بفتح اول وثانی غیرمشدد، مطلق آنچه جانور در آن بقید درآید۶ - و جایی که چاروا را درآن بندند - اتویی که برجامه وامثال‌آن کشند - وبا ثانی مشدد پایهٔ نردبان را گویند - و بکسر اول بر وزن چله بمعنی طلا باشد که بعربی ذهب خوانند ۷ - و پایهٔ نردبان وزینه پایه رانیز گفته‌اند .

تلی - بضم اول و کسر ثانی و سکون تحتانی‌مجهول، بمعنی‌دست افزارو دست‌افزاردان‌سر تراشان وحجامان باشد - وکیسه‌ای که خیاطان سوزن و ابریشم وانگشتوانه درآن نهند -وبکسر اول طلا راگویند ۸ .

تلیبار۹ - بفتح اول و ثالث مجهول و بای ابجد بالف کشیده بروزن‌خرمدار، خانه‌ای‌را گویند که بجهت کرم پیله نگاهداشتن چوب بندی کنند تا پیله حاصل شود .

تلیمان - بر وزن نریمان، نام پهلوانی است ایرانی ، و در جای دیگر تورانی گفته‌اند والله اعلم۱۰ .

تلیوار - با واو بر وزن ومعنی‌تلیبار است ، وآن خانه‌ای باشد که درآن کرم ابریشم نگاهدارند۱۱ .

---

۱ - ترنجبین . ۲ - رك: تلنگ وتلنگی.

۳ - درطبری tali (خار) «واژه‌نامه ۲۳۱».- تلوبفتح اول بمعنی تمشك Rulus است . «ثابتی ۱۷۳» . ۴ - رك: تلوسه‌وتاسه. ۵ - رك: تلواسه. ۶ - «سندبادگفت :... بمعدمهٔ شما فریفته نگردم چنانك آن حمدونه بگفتار روباه درتله افتاد.» «سندباد نامهٔ ظهیری. باهتمام احمدآتش ۱۹۴۸ ص۴۶- ۴۷». ۷ - رك : تلی. ۸ - رك : تله.

۹ - درگیلکی telembâr. رك: تلیوار . ۱۰ - Talîmân در شاهنامه نام دوتن است:۱) شاهزاده‌ای ایرانی بزمان فریدون، ۲) یکی ازنجبای‌سغد بزمان کیخسرو . «فهرست شاهنامه. ولف» . ۱۱ - رك: تلیبار .

بیان بیستم

در تای قرشت با میم مشتمل بر بیست و یك لغت و کنایت

تم[1] - بفتح اول وسکون ثانی ، آفتی است که در چشم پیدا میشود مانند پرده، وآنرا بعربی غشاوه گویند .

تماج - بضم اول بر وزن اماج ، کیسهٔ درازی را گویند که از پارچه دوزند ویا از ابریشم بافند .

تماخره - بفتح اول وخای نقطه‌دار و رای بی نقطه ، بمعنی‌هزل‌ومزاح ومسخرگی و ظرافت باشد ـ و بسکون خای نقطه دار هم گفته اند بمعنی مطلق‌سخن اعم از مطایبه‌وخوش طبعی و غیرآن .

تماشا[2] - با شین‌نقطه‌دار بالف کشیده، نظر کردن بچیزی باشد از روی حظ یا ازروی عبرت .*

تمام شدن - بمعنی بانتها رسیدن کاری باشد — و کنایه از مردن و فوت شدن‌هم هست.*

تمتم - بضم هر دو فوقانی وسکون هر دومیم ، قطاس[3] باشد،وآن دم گاو کوهی‌است که سپاهیان‌آنرا از نیزه وعلم‌آویزند وبر گردن‌اسب بندند[4] ـ و بکسر هردو فوقانی بعربی سماق را گویند که درآش و طعام کنند[5] .

تمخیثا - با خا و ثای ثخذ بر وزن مه سیما ، نام یکی از اصحاب کهف است[6] ـ وتملم

---

۱ ـ اوستا temah (تاریکی) ؛ پهلوی tum (پهلوی وندیداد) ، tumîk ؛ هندی باستانی támas (تاریکی)، افغانی tôr]tam (تاریکی) «اسشق ۳۹۲» در کردی بمعنی مه ومیغ آمده «دیوان ناصرخسرو ص٦٣٤ ستون۱ و٦٥٥ستون۲» و«تما»بزبان قمی‌بخاریست که‌ازغذا برخیزد «دیوان ناصرخسروص٦٥٦ ستون۱».

۲ ـمأخوذ ازعربی تماشی (مانند تقاضا وتمنا وتولا که دراصل تقاضی وتمنی وتولی است) ولغة بمعنی بایکدیگر پیادەرفتن است،چون یاران برای تفرج‌اکثر باهم پیادەسیر میکنند لهذا در عرف‌بمعنی تفرج ودیدن بشوق مستعمل شده. «غیاث» «ذیل اقرب الموارد»ـ هنگامه «غیاث» — سرگرمی و مشغولی: «و بفرمود تاهمهٔ مطربان و مسخرگان و هزالان و سگان شکاری و بوزنه وازین جنسها که تماشاء ملوك باشد ، ازسرای خلافت بیرون کردند . » «مجمل التواریخ و القصص ص۳٦٤ وص‌ریب» .   ۳ ـ یونانی Kêtê ،لاتینی Cete (فرانسه Cétacé).

۴ ـ رك: پرچم.   ۵ ـسماق معمولی Rhus coriaria است « ثابتی ۱۷۳ ». ورك: لكI:۳۱۸.   ٦ ـ برهان ذیل «هفت‌مرد» یکی‌از اصحاب کهفرا «یملیخا» یاد میکند وبروایتی ازابن عباس‌نام‌وی «تملیخا» بود،ولی نخست صحیح است‌واو همانست که در زبانهای‌اروپایی «یملیك» نامیده‌شود. «داستان اصحاب کهف بقلم یوسف بنیان. دانشنامه ج۱ ص۳۸».

۵ تماشاگاه ـ بفتح‌اول؛ جای‌تماشا، منظر: «اگرملك تماشاگاه خویش‌را بیاراید، منت بر کسی نباید نهاد.» «نوروزنامه۷۷».

۵تمبر ـبفتح اول؛ از فرانسه timbre از لاتینی tympanum ؛برگه‌ای کوچك که ادارات پست طبع ودرمقابل اخذحق حمل ونقل نامه‌ها وغیره بمحمول الصاق کنند .

دعایی هم هست که بوقت حاجت می‌خوانند.

تمده — بفتح اول وسکون ثانی بروزن بنده ، کج زبانرا گویند یعنی شخصی که درحرف زدن زبانش خوب نگردد ، و او را بعربی فأفأ خوانند[1] .

تمر — بفتح اول وسکون ثانی ورای بی نقطه ، آب مروارید راگویند وآن علتی است که بعضی از مردم را در سن چهل سالگی در چشم بهم میرسد و چشم تاریکی میکند وبینایی نقصان می پذیرد و چون سن از پنجاه تجاوز نماید آن علت بخودی خود برطرف گردد ، و بکسر اول اول نیز باین معنی بنظر آمده است[2] — و در عربی خرما راگویند — و بضم ثانی بزبان ترکی آهن را گویند[3] — و بکسر اول و ثانی بزبان علمی هند[4] بمعنی تاریکی باشد که در مقابل روشنی است .

تمرقزك — بفتح اول وکسر ثانی وسکون رای بی نقطه وقاف وزای نقطه دارمفتوح بکاف‌زده ، کلام خدا وقرآن مجید را گویند ، وبضم ثانی‌هم گفته‌اند . گویند ترکی‌است.*

تمغوز — با زای هوز بر وزن محفوظ ، پیرامون دهان ومنقار مرغان باشد[5] .

تملول — با لام بروزن مقبول ، رستنیی باشد خودروی شبیه باسفناج ، وآنرا در خراسان برغست و بعربی قثاء بری خوانند[6] .

تملیت — با تای قرشت بر وزن تملیك ، بار کوچکی باشد که بربار بزرگ بندند وگاه بر پشت چاروااندازند وبربالای‌آن‌سوار شوند — وبك لنگه بار رانیز گفته‌اند .

تمن — بر وزن چمن ، میغ راگویند ، وآن بخاری‌باشدتاریك‌ملاصق برروی‌زمین ، وبعربی ضباب خوانند .

تمنده — بر وزن رونده ، کج زبانرا گویند ، واو شخصی است که خوب تکلم نتواند کرد ، و بغیر از مخرج فا هیچ یك از مخارج او درست نباشد ، و بعضی برعکس این گفته‌اند یعنی درگفتن حرف فا عاجز باشد و او را بعربی فأفأ خوانند[7] — و بعضی الکن را میگویند واو شخصی است که درا تنای حرف زدن زبانش میگیرد[8] .

تمنگ — بفتح اول وکسر ثانی‌وسکون نون وکاف فارسی ، نباتی باشد سرخ‌رنگ وترش طعم ، و بکسر اول هم گفته‌اند ، و باین معنی بجای نون یای حطی هم هست ، الله اعلم.

تمودان[9] — بر وزن سبودان ، جمع ترك است که ترکان باشند . گویند ترکان ازنسل یافث بن‌نوح‌اند .

---

۱ ـ رك: تمنده . ۲ ـ رك: تم ورك: ح۸. ۳ ـ نام اصلی امیرتیمور گورکان ، هم‌تمر بفتح تامثناة فوقانیه وضم‌میم وسکون رامهمله است که درلغت ترکی بمعنی‌آهن است که اکنون تیمور بروزن طیفور استعمال کنند وآنچه ترکهاست تمر میخوانند و تبدیل دال مهمله‌بتا ، اگرچه لحن‌است ولی‌در ترکی جایزاست چنانکه آهن‌را حالا دمر (damor) استعمال میکنند. شاعری درتاریخ وفات امیر تیمور گفته:

سلطان تمر آنکه چرخ‌را دل خون کرد وز خون عدو روی زمین گلگون کرد ...

«زنبیل . فرهاد میرزا. طهران ۱۳۱۷ قمری ص۱۹٤ـ۵».

۴ ـ سانسکریت timira «اشتینگاس» . ۵ ـ رك: پتفوز

٦ ـ رك: لك:I:۳۱۸.

بقیه درصفحهٔ ۵۱۳

تموز [۱] - بفتح اول و ثانی مضموم بواو وزای نقطه دار زده ، گرمای سخت باشد - و نام ماه اول تابستان - وماه دهم از سال‌رومیان وبودن آفتاب در برج سرطان .

تموك - بفتح اول و ضم ثانی و سکون ثالث وکاف ، نشانهٔ تیر باشد که‌عرب‌هدف گویند [۲] - و تیررا نیز گفته‌اند که پیکان پهنی دارد وچون بگوشت یا استخوان فرو رود بآسانی برنیاید- وهرچیزیرا نیز گویند که‌درچیزی‌رود که‌برآوردن آن دشوار باشد .

تمیشه - بفتح اول و کسر ثانی مشدد وسکون تحتانی مجهول وشین نقطه دار مفتوح ، نام شهری و مدینه ای باشد - و نام بیشه ایست در نواحی شهرآمل که درمیان آملیان بشیمای بیشه شهرت دارد [۳] .

تمیك - بفتح اول بر وزن شریك ، رستنیی باشد سرخ رنگ وترش‌مزه، وبکسر اول هم‌آمده است .

---

۱ - تموز درزبان بابلی خدای بهار بود واو یار ویا شوهر نناNanâ الههٔ توالد وتناسل محسوب میشد وهمین‌نام است که درجزو ماههای سریانی آمده:

عمر برف است و آفتاب تموز　　　اندکی مانده خواجه غره هنوز .

سعدی شیرازی.

۲ - پسرخواجه دست برد بکوك　　　خواجه او را بزد بتیر تموك .

عمارهٔ مروزی . «لغت فرس ۲۷۴» .

۳ -«تمیشه شهر کیست(از طبرستان) خرد، وگرد وی باره ونعمت بسیار» واندر میان کوه ودریا نهاده‌است وحصاری دارد استوار واندروی بقعهٔ‌بسیار باشداندر همهٔ‌شهر مگر بمزکت جامع که پشه اندروی نرود.» «حدودالعالم ۸۵» ورك: فهرست سفرنامهٔ مازندران واستراباد راابینو .

بقیه از صفحهٔ ۵۱۲

۷ - ببرهان نکو دانم این سر درودن　　　چگویم چو باشد زبانم تمنده .

«لغت فرس ۵۱۲».

۸ - رك : تمنده.　　۹ - برساختهٔ دساتیر. «فاب۱:۴۷» «فرهنگ دساتیر۲۴۰» (ظ . تصرفی در «توران» (ه . م.))

✡ تمشك - بفتح اول وکسر دوم ، تمشك Rubus از دستهٔ تمشك‌ها Fragariées ازتیرهٔ گل سرخیان که بحالت وحشی در نقاط ساحلی و گرم مرطوبی مخصوصاً در مازندران و گیلان‌فراوان است. «گل گلاب۲۲۴-۲۲۵» «فرهنگ روستایی ۳۸۶» «ثابتی۱۷۳».

تمشك

الف:شاخه‌ومیوه، ب: گل،ج:میوهٔ مرکب ، د:مقطع‌میوهٔ مرکب.

بیان بیست و یکم

در تای قرشت با نون مشتمل بر نود لغت و کنایت

تن [۱] – بفتح اول وسکون ثانی، بمعنی بدن است – و بمعنی جسم نیز آمده است که در مقابل جوهر باشد[۲] – و بمعنی خاموش هم هست، چه تن زدن خاموش شدنرا گویند [۳].

تناسان [۴] – بفتح اول بروزن هراسان، بمعنی آسوده وتندرست باشد .*

تنافور [۵] – با فا بر وزن بلا دور ، مقداری از گناهان باشد بشریعت زردشت .

تنانی [۶] – بر وزن امانی، بمعنی جسمانی باشد، چه تن بمعنی جسم هم آمده است.

تناور [۷] – با واو بر وزن سراسر ، شخص قوی جثهٔ تنومند و فربه را گویند .*

تنبان – بضم اول بر وزن جنبان ، زیر جامه وازار وشلوار را گویند عموماً [۸]– و تنبان

---

۱ ـ اوستا tanû (جسم، بدن) «بارتولمه ۶۳۳» ، پهلوی tan «نیبرگ ۲۲۱ – ۲۲» «تاوادیا ۱۶۵» «مسینا ۲:۱۴۶» هندی باستان tanû ،افغانی tan، شغنی taná «اسثق ۳۹۳»، گیلکی وبرنی ونطنزی tän «ك. ۱ ص ۲۸۸» ، سمنانی töwn ، سنگسری ولاسگردی tän ، سرخهٔ tan ،شهمیرزادی tan «ك .۲ص۱۸۵» ،اشکاشمی ووخی tána ،یودغا tonoh «گریرسن ۹۷». ۲ ـ«پیدا کردن حال آن گوهر که تن است، که بتازیش جسم خوانند» «دانشنامه ۷۴». ـنیز بمعنی ذات وشخص:

همی گفت (بهمن) اگر فرخ اسفندیار — کند با چنین نامور (رستم) کارزار

تن خویش در جنگ رسوا کند — همان به که با او مدارا کند

فردوسی طوسی .

۳ ـ نیز بمعنی امتناع کردن :

بیش ازین گفتن توان شرحش (شرح عشق) ولی — از سوی غیرت نشان آید همی

تن زنم زیرا ز حرف مشکلش — هر کسی را صد گمان آید همی .

«کلیات شمس تبریزی (مولوی). نولکشور ص۹۱۹».

۴ ـ از: تن + آسان ، رك : تن آسانی . ۵ ـ در پهلوی tanâpuhr . در وندیداد ، فرگرد ۴ بند ۱۷ tanompiryeite آمده مرکب از کلمهٔ تن و مصدر par . همین مصدر در اوستا بمعنی برابر کردن وسنجیدن وانباردن است. در گزارش پهلوی، در توضیح کلمهٔ مذکور وندیداد آمده: tanâpuhr bût (تناپوهر بود) . کسی که پنج بار گناه «اردش» (ه.م) از او سربزند در دین زرتشتی تنافور یعنی محکوم است. «از یادداشتهای تفسیر وندیداد آقای پورداود».

۶ ـ از: تن + آن (جمع) + ی (نسبت)، منسوب بکلمهٔ جمع نظیر خسروانی (ودر تازی: غنایری وجزایری) . ۷ ـ از: تن + آور (نده) . ۸ ـ گیلکی tumbân و tummân ، معرب آن تبان (بضم اول و تشدید دوم) « تفس » ، ورك: تویان .

* تن آسانی ـ حاصل مصدر از تناسان: آسودگی، آسایش تن، فراغت ، رفاه :

بقیه درصفحهٔ ۵۱۵

چرمی کشتی گیرانرا خصوصاً.

تنبك — بفتح اول بر وزن ابجد، مستقبل خاموش بودن ولرزیدن باشد ، یعنی میلرزد وخاموش میگردد — و بضم ثالث بمعنی جسم کل است همچنانکه روان بد نفس کل است چه تن بمعنی جسم و روان بمعنی نفس و بد بمعنی همه و کل باشد[۱] .

تنبسه — بر وزن مدرسه، قالی را گویند خواه کرمانی و خواه جوشقانی ، ومعرب آن طنفسه است .

تنبك — بضم اول بر وزن اردك، باانگشت ابهام وسبابه ووسطی گرفتن چیزی خوردنی باشد ، یعنی بسر انگشت چیزی برداشتن و خوردن — و دهلی باشد دم دراز که ازچوب و سفال سازند و بازیگران در زیر بغل گرفته بنوازند[۲] — و جناغ زین اسب — و دامنهٔ زین را نیز گویند، و باین دو معنی بفتح اول هم آمده است ، وبجای حرف اول طای حطی هم درست است — و با بای فارسی دریچهٔ زرگری و صفاری باشد ، و آن قالبی است که چیزها از طلا ونقره و امثال آن درآن ریزند[۳] ، وباین معنی بتقدیم بای فارسی برنون هم آمده‌است، و بمعنی دریچهٔ زین اسب — وطاق زین را نیز گفته‌اند[۴].

تنبل — بر وزن صندل ، کاهل و بیکار وهیچکاره[۵] — ومسخره را گویند — و بضم اول بر وزن بلبل ، حیله و نیرنگ ومکر و فریب وجادویی بود[۶] ، و باین معنی بروزن فرکل هم آمده است که بضم ثالث باشد .

---

۱ ــظ، از برساخته‌های فرقهٔ آذرکیوان . ۲ ــ ظ ، مصحف تبنك (ﻫ. م).

۳ ــدرلغت فرس (ص۲۵۶) ذیل‌تبنك آمده«دریچهٔ مرکب باشد. عنصری گفت:

تبنك را چوکژ بهی بی‌شك ریخته کژ برآید از تبنك.»

ودرحاشیه ازنسخهٔ ن: «تبنك دریچه‌ای بود که بقالب ازو ریخته‌ها کنند از هرصورت » ، وازنسخهٔج:تنبك(کذا)دریچه وقالب ومرکب[زرگر] وسیم گر بود.».رك:تنبوكه. ۴ ــرك: تنبیك. ۵ ــ درگیلکی وفریزندی و یرنی ونطنزی tämbäl «ك. ۱ ص ۲۹۴»، سنگسری tämbäl،سرخهٔ tambal.لاسگردی tämbäl ،شهمیرزادی tammál «ك.۲ص۱۹۵» ،معرب آن نیز تنبل «دزی ۱ص۱۵۳» ونیز طنبل در عربی‌از طنبال الرجل طنبلة بمعنی‌تحامق بعد تغافل؛ ترکی عامیانه نیزتنبل. «تفس».

۶ ــای آنکه جز از شعرغزل هیچ نخوانی هرگز نکنی سیردل از تنبل وترفند.

کسایی مروزی. «لغت فرس ۳۱۲-۹۱۳».

بقیه ازصفحهٔ ۵۱٤

ایهاالناس جهان جای تن‌آسانی نیست مرد دانا بجهان داشتن ارزانی نیست.

سعدی شیرازی«مواعظ سعدی مصحح‌فروغی‌ص۹۰».

۵ تنباکو ــ بفتح اول، مأخوذ ازنام جزیرهٔ‌یا Tobago (ازآنتیلهای صغیر) که منشأ گیاه مزبور است، بترکی تنباکو و بعربی تبغ گویند. « تفس » ، گیاهی از طایفهٔ سلانه Solanées واز نباتات بومی آمریکا که‌برگهای آنرا خشك وسپس لوله کنند وبابریده خرد کنند و بطرق مختلف می کشند . در سال ۹۶۸ ﻫ تخم این گیاه را از جزیرهٔ مذکور باروپا بردند و زراعت کردند و آن محتوی ماده‌ای بسمی موسوم‌به «نیکوتین» است. «ناظم الاطباء» .

تنباکو

تنبلیت[1] - با تای قرشت درآخر بر وزن عندلیب ، بار کوچکی را گویند که بر بار بزرگ بندند و گاه بربالای چاروا نهند و بر بالای آن سوار شوند - و یك لنگه بار را نیز گفته‌اند.

تنبور - بر وزن زنبور ، سازیست مشهور ، و معرب آن طنبور [2] باشد .

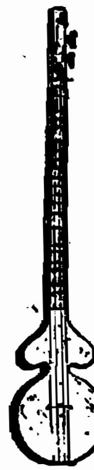

تنبور (طنبور)

تنبوك - بروزن مفلوك، بمعنی کباده باشد ، و آن کمانی است بسیار کم زور [3] - و بمعنی جناغ زین هم آمده است که دامنهٔ زین و تسمهٔ رکاب باشد [4] - و طاق زین را نیز گویند [4] .

تنبول - بروزن مقبول برگی باشد که درهندوستان پان گویند وباآهك وفوفل خورند - و کباده را نیز گویند ، و آن کمانی باشد کم زور [5] - و نام قلعه‌ایست درهندوستان .

تنبه - بر وزن انبه ، چوبی کنده وبزرگ باشد که در پس در نهند تا در گشوده نگردد .

تنبیدن - بروزن خندیدن، بمعنی لرزیدن و طپیدن و حرکت کردن باشد - و بمعنی کمین کردن هم هست .

تنبیك - بضم اول وسکون ثانی وکاف ، بمعنی تنبك است و آن دهلی باشد دم دار که مسخرگان وبازیگران درزیر بغل گیرند و نوازند - وجناغ زین اسبرا نیز گویند[6] ، و با بای فارسی هم آمده است .

تنتاك - با تای قرشت بر وزن غمناك ، نام پادشاهی بوده است - و نام مردی هم هست.

تنته [7] - بفتح اول و فوقانی و سکون ثانی، تنیده و پردهٔ عنکبوت را گویند وبضم اول و فتح ثالث زنبورسرخ باشد .

تنج[8] - بفتح اول بر وزن رنج ، بمعنی درهم پیچیدن و فراهم فشردن باشد - و بمعنی از پی درآمدن و فراهم نشاندن هم هست - و هر فاعل را نیز گویند که پیچنده و فشارنده واز پی درآینده باشد - و امر باینمعنی هم هست یعنی در پیچ و بیفشر واز پی درآری - و بعضی گویند تنج بمعنی از پی در آمده وترنج بمعنی فشارنده باشد ، وبکسر اول نیز گفته‌اند .

تنجیدن [9] - بر وزن رنجیدن ، بمعنی پیچیدن و در هم فشردن باشد .

تنجیده[10] - بر وزن سنجیده ، بمعنی ترنجیده است که درهم کشیده شده و فشارده گردیده وپیچیده باشد.

---

۱ - رك : تملیت . ۲ - طنبور معرب از اسپانیایی tambor ، atambor (فرانسه tambour) «دزی ۱ ص۱۵۳». ۳ - رك: تنبول. ۴ - رك: تنبك. ۵ - رك: تنبوك . ۶ - رك تنبك و: نبوك. ۷ - جزو اول آن تن (تنیدن). رك: تنسته.

۸ - رك : تنجیدن . ۹ - تنجیدن بمعنی کشیدن و بستن و آشامیدن ، اوستا thang (کشیدن)، استی tinjin , itinjun (پهن کردن) ، بلوچی tajênag (گستردن ، کشیدن ، توسعه یافتن) انتقال معنی کشیدن به نوشیدن در «آهنجیدن» و «کشیدن» دیده میشود «اسشق ۳۹۴» . هوبشمان مصدر مزبوررا ازریشهٔ سانسکریت tanc، tanj، پراکریت tanakti (کشیدن) میداند «هوبشمان ۳۹۴» . اسدی آورده است: ترنج، تنج باشد. عنصری گوید:

بتنجید عذرا چو مردان جنگ ترنجید بربارگی تنگ تنگ .

«لغت فرس ۶۹ ورکه ۵۵».

۱۰ - اسم مفعول از تنجیدن.

تند ۱ ـ بضم اول و سکون ثانی و دال ابجد،معروف است که مرادف تیزباشد ـ وهرچیز که از جای برجهد و جهنده باشد . و خشم ـ و خشمگین و غضبناک ودرشت ـ وتواناء و فربهرا نیز گویند وبمعنی غول بیابانی ودیو هم هست ـ وسر کوه را نیز گفته‌اند ـ و بمعنی بلند وبلندی هم آمده است.

تندبار ۲ ـ تند معلوم بابای ابجد بالف کشیده و برای قرشت زده ، موذیات را گویند مانند شیر و پلنگ و مار و عقرب و زنبور ومورچه وامثال آن ـ وهرجانوری که جانوردیگررا بخورد.

تندبور ـ بضم بای ابجد و سکون واو مجهول و رای قرشت ، جستن و برجستن را گویند، و باین معنی بجای بای ابجد یای حطی هم آمده است.

تندر ۳ ـ بضم اول وفتح ثالث وسکون ثانی و رای قرشت ، بمعنی غرنده باشد عموماً ـ و رعد را گویند خصوصاً ۴ و بضم ثالث هم آمده است ـ و بلبل را نیز گویند که عربان عندلیب خوانند ۴ .

تن در دادن ـ کنایه از راضی شدن وقبول کردن باشد . *

تندرو ـ بروزن تندخو، بخیل وممسك وترش‌روی راگویند .

تندس ۵ ـ بفتح ثالث بروزن هر کس ، بمعنی‌تن مانند است چه دس بمعنی شبیه ونظیر ومانند باشد ـ وتفسیر تمثال هم هست ـ و بکسر ثالث مخفف تندیس است که آنهم تن مانند باشد چه دیس بمعنی شبه ونظیر ومانند بود .

تندسه ـ بفتح ثالث بر وزن مدرسه ، بمعنی تندس است که تمثال باشد ـ وبکسر ثالث مخفف تندیسه است که آنهم بمعنی شبیه‌ونظیر ـ وتمثال باشد .

---

۱ ـ اوستا tvant ٭ (= ـ ٭tuvant) ، از ریشهٔ tav، قس: توان (توانستن) «اشق ۳۹۵»، هوبشمان‌رابطهٔ «تند»رابا «توان» معتقدنیست «هوبشمان ۳۹۵» اورامانیtön «ك . اورامان ۱۲۷» ، سمنانی tund ، سنگسری و سرخهٔ و لاسگردی tond ، شهمیرزادی du «ك . ۲ ص۱۹٦» ، گیلکی tund .   ۲ ـ فرهنگ دساتیر ۲۴۰ .

۳ ـ قس: ریشهٔ هندی‌باستان tan، tányati (صدا پیچیدن ، صدا، صدادادن). tanayitú (رعد) ،لاتینی tonâre ، tonitrus، انگلیسی thunder «اشق ۳۹٦» ، افغانی متداول tandar ،افغانی محض tanâ (رعد) «هوبشمان ۳۹٦» :

نه چرخ است واجزای او چون ستاره   نه ابر است وآوای آن همچو تندر.
«فرخی سیستانی ۵۵ ب»

۴ ـ رك: تندور.   ۵ ـ از: تن + دس (مخفف دیس)، رك: تندیس .

٭ تندرست ـ بفتح اول وضم سوم وچهارم از: تن + درست (ه.م)، گیلکی ونطنزی tăndorost، فریزندی ویرنی tăndoros «ك. ۱ ص۲۹۲» ،سنگسری tandaerást ،سرخهٔ tandoróst، لاسگردی tăndoróst «ك. ۲ ص۱۹۲» ؛ کسیکه تن‌سالم دارد. سالم. رجوع به‌تندرستی شود.

٭ تندرستی ـ بفتح اول وضم سوم وچهارم، از: تندرست (ه.م) + ی (مصدری) رجوع به‌درستی‌شود ؛ پهلویtan–drustîh «اونوالا ۵۳۰»،سلامت: «رسول گفت علیه‌السلام: این‌طایفه را (مسلمانان را) طریقی هست که تااشتها غالب‌نشودنخورند وهنوزاشتهاباقی باشد که دست‌ازطعام بدارند. حکیم گفت: این‌است موجب تندرستی.» «گلستان ۹۷ و۹۸» ـ نیز تندرستی اسمی است که به‌یسنا ۶۰داده شده «یسنا ۱ ص۳۲».

تندو [1] — بر وزن بدرو ، عنکبوت را گویند.

تندوخند — بضم اول وخای نقطه‌دار ، این لغت ازاتباع است بمعنی (۱) تار و مار که زیروزبر شده(۲) واز هم پاشیده باشد ، و بدین معنی بفتح اول وخای نقطه‌دار هم‌آمده است .

تندور — بضم‌اول وثالث بروزن پرزور ، بمعنی رعد باشد ، و بفتح ثالث هم بدین معنی آمده است [2] — وبلبل‌رانیز گویند که‌عرب‌عندلیب خوانند [3] .

تنده — بضم اول‌بر وزن عمده ، چیزی باشد که مانند غنچه مرتبهٔ اول از درخت‌سرزند وبعد ازآن برگ از میان‌آن‌برآید [3] — و زنبور سرخ رانیز گویند ، و بمعنی اول بجای‌دال ابجد زای هوزهم‌آمده‌است .

تندید [4] — بضم اول بروزن جنبید ، ماضی تندشدن ودرخشم‌رفتن باشدیعنی تند گردید ودر خشم شد — وغنچه‌وبرگ وشکوفه برآوردن درخت را نیز گویند ، چه هر گاه‌درخت شروع در برگ وشکوفه برآوردن کند گویند «تندید» یعنی برگ وشکوفه برآورد .

تندیدن — بضم اول بر وزن جنبیدن، سر زدن غنچه وبرگ‌وشکوفه باشد از درخت — و درخشم شدن و اعراض کردنرا نیز گویند ، وبمعنی اول بفتح اول هم بنظر آمده‌است.

تندیس [5] — بر وزن تدیس ، بمعنی تن مانند است چه دیس بمعنی مانند باشد — و بمعنی‌صورت وتمثال — و پیکروکالبد و قالب وجثه نیز آمده است اعم از انسان و حیوانات دیگر .

تندیسه [6] — بر وزن تخفیفه ، بمعنی تندیس است که تمثال و صورت — و مانند وغیره باشد .

تندیور — بضم اول ویای‌حطی‌وسکون واو و رای قرشت ، بمعنی جستن و برجستن باشد .

تن‌زدن — با زای‌هوزبروزن کرگدن، بمعنی خاموش بودن وخاموش‌شدن — وصبروتحمل کردن—وآسودن‌باشد— وتن‌زن‌وتن‌زده(۳) خاموش شونده که فاعل است — وبمعنی امر هم هست یعنی‌خاموش باش — وتن‌زندیعنی خاموش‌شود [7] .

تنزه — بضم اول و فتح ثالث بر وزن غنچه ، چیزی باشد که نخست از درخت سر زند وبعد ازآن برگ ازمیان‌آن‌برآید [8] .

تنزیب — بکسر ثالث بروزن ترتیب ، جامهٔ کوچکی باشد که در زیرقبا پوشند و ترکان ارخالق گویند [9] .

تنسته [10] — با سین بی نقطه وتای‌قرشت بروزن طبقچه ، بافتهٔ عنکبوترا گویند .

تنسخ(٤) — بضم سین بر وزن مه رخ ، هرچیزیرا گویند که بسیار نادر و کمیاب وبی‌مثل ومانند ودرنهایت نفاست باشد ، و معرب آن تنسوق است .

(۱) چش: وبمعنی. (۲) خم۳: —شده. (۳) چنین‌است‌درنسخ وظ: تن‌زننده.
(٤) چش: تنسخ .

[1] — از: تند(تندیدن)+او (پسوند اتصاف). [2] — رک: تندر. [3] — رک : تنزه.
[4] — رک: تندیدن. [5] — مرکب از:تن (ه.م) + دیس. جزو دوم ازمصدر daēs اوستایی بمعنی نمودن ونشان‌دادن، یعنی تن‌نما، واین‌جزو بصورت پسوند در فرخاردیس و طاقدیس هم‌دیده میشود. «فقاب ۱ص۲٦۱ ح» . [6] — رک : تندیس. [7] — رک: تن (تن زدن) .
[8] — رک: تنده. [9] — امروز tanzif بپارچهٔ تنزک سفید اطلاق کنند .
[10] — جزواول آن‌تن (تنیدن) است. رک: تنه.

تن‌شوی - بضم شین نقطه دار بروزن بدخوی، حوض وجوی آب و چشمه و امثال آنرا گویند عموماً - و تخته ای که میت را بر بالای آن شویند خصوصاً.

تنقطار - بضم اول وقاف و طای حطی بالف کشیده بر وزن پرخمار، پاسبان‌را گویند - وشمع باریك بلندی را نیز گفته‌اند که ازسرشب تا صباح بسوزد، وبر وزن ذوالفقار و بردبار هم گفته‌اند.*

تنگ - بفتح اول وسکون ثانی وکاف فارسی، معروف است که نقیض فراخ باشد[۱] - ویك لنگه بار و خروار شکر را نیز گویند[۲] - و کنایه از دهان خوبان هم هست - و بمعنی فروبردن و ناپدید کردن هم‌آمده است - و هر صفحه یا تخته ای باشد که نقاشان ومصوران‌اظهار صنعت خود بر آن کنند عموماً - و نگار خانهٔ مانی‌را گویند خصوصاً وباین معنی با ثای مثلثه هم‌آمده‌است[۳] - وتواری که برزین اسب مضبوط کنند - ودوالی که بدان‌بار بر پشت باربردار(۱) محکم سازند - ودرهٔ کوهراهم گفته‌اند[۴] - ونایاب وعدیم‌المثال را نیز گویند - و بمعنی‌ملول‌وستوه وآزرده هم آمده است - و نام ولایتی است از بدخشان - و نام مقامی باشد از ترکستان که ترکان‌تنگی‌بآن‌منسوب‌وبخوش‌صورتی‌مشهوراند[۵].

(۱)چش: باردار.

۱ - اوستا tan(g)cishta (سخت عالی‌از taxma بمعنی‌تهم ودلیرومند)، پهلوی tang (ضیق)، ارمنی tanjir (سخت، محکم)، کردی tenk، بلوچی tank، افغانی tangayî، وخی tang، سریکلی tong «اشتق ۴۹۸» «مینا ۲:۱۴۶». بعضی آنرا ازریشهٔ تنجیدن(ه.م)، ازسانسکریت tanc و tanj دانسته‌اندوتنگ بمعنی دوال زین مرکوب (در بلوچی tanc،tang، کردی tang، nâftang (میان کمربند وتنگ)، استی äxtong (شکم‌بند)، افغانی tâ_tang (تنگ زین) و tâng (تنگ زین) «هوبشمان ۳۹۸».

۲ - در این بلاد فزون دارد از هزار کلات بهریك اندر دینار تنگها برتنگ.
فرخی سیستانی. «لغت‌فرس ۲۷۹».

۳ - رك: ارتنگ.

۴ - دشت چون‌دیبای سوزن کرد وآهو جوق‌جوق ایستاده آمده بیرون بصحراها زتنگ.
منجیك ترمذی. «لغت فرس ۲۷۹».

۵ - رك: تنگ ترکان.

* تنك - بضم اول ودوم، هندی باستانی tanú، - tánuka (نازك، لطیف)، کردی tenik، استی tänäg، بلوچی tanak، tanax، سریکلی tanük «اشتق ۳۹۷». طبری tanak (روان، ضدغلیظ) «واژه‌نامه ۲۳۳»؛ باریك، رقیق، نازك، لطیف. نان‌تنك، درعربی رقاق، صلائق «السامی» «منتهی‌الارب» واین نوع نانرا اکنون درایران «نان لواش» گویند ودر بهار عجم «لواش» و«لبلش» (کلمهٔ اخیر بنقل‌از جهانگیری) نیز نوشته (در:لواش):

تنك دل چو یاران بمنزل رسید نخسبد که واماندگان از پسند.
«بوستان‌سعدی. چاپ‌فروغی‌ص۳۸».

گویا مرادش رقیق‌القلب وحساس باشد. «از یادداشتهای علامه قزوینی» - نیز بمعنی کم واندك - در دزفولی tonok بمعنی‌رقیق وآبکی‌وکم‌آمده. درچهارمقاله(ص۳۱-۳۲) آمده: «وازآن (انگورهرات) دونوع‌است: ... دوم‌کلنجری‌تنك پوست‌خردتکس بسیارآب.» یعنی پوست‌نازك.

و بمعنی سخت . وبسیار هم هست که در مقابل سست و اندك باشد ـ و قریب و نزدیك را نیز گویند ـ ونیز دکان عصاری باشد ـ و بضم اول کوزهٔ سرتنگ گردن کوتاه راگویند ـ و بکسر اول منقار مرغان باشد .

تنکار ـ باکاف بر وزن اغیار، دارویی باشد که طلا و نقره و مس و برنج وامثال آنرا بدان پیوند کنند ، وآن معدنی ومصنوعی هر دو میباشد . معدنی از چشمه برمی‌آید مانند برف و یخ ، و مصنوعی آن است که یك جزو نمك وبکیجزوقلیا وسهجزو بوره در دیگ ریزند وشیر گاومیش‌آن مقدارکه اجزارا بپوشاند، دردیگ کنند وچندان بجوشانند که سخت شود، و آنرا بعربی ملح الصناعه خوانند .

تنگ بار ـ بر وزن زنگبار ، نامی است از نامهای‌بارتعالی‌جل و شانه[۱] ـ وباصطلاح سالکان حضرت بارتعالی است باعتبار وحدت حقیقی‌که آنجاگنجایش‌هیچ چیزنیست نه از طریق وجود ونه از راه تعقل ـ و شخصی را نیز گویندکه همه‌کس را پیش‌خود راه ندهدومردم نزد او بدشواری بار یابند ـ و چیزیرا نیز گویندکه بدشواری بدست آید و بغایت‌عزیز ـ الوجود باشد .

تنگ بیز ـ بضم ثانی و یای تحتانی مجهول بر وزن سبك خیز، غربالی راگویندکه آنرا از موی دم اسب در غایت تنگی(۱)ببافند وچیزهاییرا که خواهند بسیار نرم و باریك شود بدان ببیزند ، و بر وزن رنگ ریز هم‌آمده‌است که بسکون ثانی باشد ـ و پالادن و ترشی‌پالارا نیز گویند ، و آن ظرفی است‌که مانند کفگیر سوراخها دارد و بدان چیزها را (۲)صاف کنند .

تنگ بیغوله ـ بفتح اول و سکون ثانی ،کنایه ازدنیا وروزگار باشد .

تنکت ـ بکسر اول و ثالث ، نام قصبه ایست که ما بین کولاب و حصار واقع است[۲] .

تنگ ترکان ـ نام موضعی است از ترکستان[۳] .

تنگ چشم ـ کنایه از مردم بخیل و ممسك باشد ـ وترکانرا نیز گویند ـ ومردم نادیده و دیورنگ ـ و زنی که بغیر از یك شوهر ندیده باشد .

تنگ دست ـ با دال ابجد بر وزن رنگ بست ،کنایه از فقیر و مفلس و بی چیز باشد[۴] ـ وتنگدستی وبی‌چیزیرا هم گفته‌اند ـ و ممسك و بخیل رانیز گویند ـ و بمعنی مسند

---

(۱) چش: درغایت تنگ چشمی. (۲) خم۳:ـ را.

---

۱ ـ رك: بار(۲). ۲ ـ تنکت، بفتح اول وضم سوم ، شهری از شهرهای شاش وراء سیحون. «معجم‌البلدان». ۳ ـ رك:تنگ ـ نیزنام گردنه‌ای درفارس بین‌کازرون وبوشهر:

رحیل‌آمدش (بازرگان) هم‌درآن‌هفته پیش — دل افکار و سربسته و روی ریش
چوبیرون شد از کازرون یکدو میل — به پیش آمدش سنگلاخی مهیل
بپرسید کاین قله را نام چیست ؟ — که‌بسیار بیند عجب هر که زیست
چنین گفتش از کاروان همدمی — مگر تنگ ترکان ندانی همی ؟

«بوستان مصحح فروغی ص۱۹۷ـ ۱۹۸».

برون رفتم ازتنگ ترکان که دیدم — جهان درهم افتاده چون روی زنگی.

«مواعظ سعدی . مصحح فروغی ص۷۷».

۴ ـ «... نعمت‌بیکران‌داشت، تنگدستانرا سیم وزر دادی‌وسفره‌نهادی.» «گلستان۳ ۱۰۳».

کوچك ومسندی که کم بدست آید، هم آمده است.

تنگ روی - بضم ثانی ، کنایه از شخصی است که باندك مبالغه مطلب بزرگی را قبول کند.*

تنگز - بکسر ثالث بر وزن هرکز، نام درختی است که خار های بسیار تیز دارد و گل آن مانند گل کاسنی باشد و آتش هیزمش بغایت تند وتیز بود.

تنگس - بکسر ثالث بروزن نرگس، بمعنی تنگز است که درخت پرخار باشد وگلش بگل کاسنی ماند[۱].

تنگسار[۲] - بر وزن سنگسار، بمعنی فسخ است و فسخ در لغت بمعنی ضعف و جهل و فساد رأی ونقصان عقل باشد. وباصطلاح اهل تناسخ آنست که چیزیرا دو مرتبه تنزل واقع شود چنانکه روح انسانی بصورت حیوان دیگر جلوه نماید و آنرا بگذارد و بصورت نبات چمن پیدا شود.

تنکست - بر وزن بد مست، نام جایی است که بلور آبی از آنجا آورند، و بلور آبی نوعی از بلور است در غایت لطافت و نهایت شهرت.

تنگ شکر - کنایه از دهان معشوق است.

تنگ عیش - کنایه ازمفلس وبی چیز وصاحب اندوه باشد.

تنگلوش[۳] - با لام بروزن پرده پوش، نام کتاب لوشای حکیم رومی است، و صنایع وبدایع این کتاب دربرابر صنایع وبدایع ارتنگ مانی نقاش است، و همچنانکه کتاب مانی را ارتنگ خوانند این کتابرا تنگه نامند، و بعضی گویند علم خانهٔ رومیان است در صورتگری وصنایع وبدایع نقاشی، واین درمقابل نگارخانهٔ چینی باشد، و بعضی میگویند نام حکیمی است بابلی.

تنگلوشا[۴] - با زیادتی الف، بمعنی تنگلوش است که کتاب وصفحهٔ لوشای حکیم باشدچه تنگه بمعنی صفحه ولوشا نام حکیمی است رومی وبعضی گویند بابلی بوده، واوصاحب علم کیمیا وسیمیا وتکسیرات است و در صنایع

---

۱ - تنگس بفتح اول وسوم درکردستان بدرخت ارژن Amygdalus Reuteri اطلاق شود «ثابتی ۱۷۴».　۲ - از دساتیر. «فرهنگ دساتیر ۲۴۰».

۳ - رك: تنگلوشا.　۴ - کتاب «تنگلوشای بابلی» تألیف توکروس Teucros یونانی بوده که ظاهراً درعهد انوشروان ازیونانی بپهلوی وکمی بعد از پهلوی بزبان آرامی ترجمه شده واین نسخهٔ آرامی دردست مؤلفان اسلامی بوده است. بقول نالینو (درکتاب علم الفلك) این کتاب که ظاهراً درقرن دوم هجری اززبان پهلوی بعربی ترجمه شده، دربین منجمان اسلام معروف بوده (درتاریخ الحکماء قفطی آمده: «دردست مردم مشهور است») وعلاوه براقتباسات واقتطافاتی که درکتب عربی ازآن دیده میشود، قسمتهایی ازآن درطی کتاب ابومعشر بلخی بنام «المدخل الکبیر» که درسال ۱۱۶۰ اسکندری (۲۳۴-۲۷۵هـ.) تألیف شده بدست ما رسیده، وآن در فصل اول از مقالهٔ ششم آن کتاب است وعین این فصل را -یعنی متن عربی آنرا- بل درکتاب خود درج کرده وباآنچه ازاصل یونانی کتاب توکروس بدست آمده تطبیق نموده است.

Franz Boll.. Sphaera, Neue griechische Texte und Untersuchungen zur Geschichte der Sternbilder, Leipzig 1903.

ودرنتیجه معلوم شده که این «تنگلوشای بابلی» مسلماً همان تنکروس یونانی بوده که ظاهراً در

بقیه درصفحهٔ ۵۲۲

وبدایع نقاشی و مصوری ثانی مانی بوده است چنانکه کتاب مانی را ارتنگ میخوانند کتاب او را تنگ میگویند ، وبعضی گفته اند تنگلوشا و ارتنگ نام دو کتاب است ـ و نام علم خانهٔ رومیان هم‌هست در نقاشی وصورتگری ، وبا ثانی مثلثه هم‌آمده است .

بقیه ازصفحهٔ ۵۲۱

نیمهٔدوم قرن‌اول مسیحی کتاب خود را بیونانی نوشته، و بعدها بپهلوی ترجمه شده بوده وحتی در کتاب «بزیدج»(ویزیدک) پهلوی (رک: گاهشماری ص۳۱٦ـ۳۱۷) ازآن کتاب منقولاتی بوده است. درموقع ترجمهٔ کتاب توکروس‌ازپهلوی بعربی که‌به «کتاب‌الوجوه والحدود» معروف‌شده،

بعلت اغتشاش خطپهلوی که قابل همه‌گونه تصحیف است،اسم مؤلف که درپهلوی ص۱۰۱،۱۰۲

نوشته میشده‌به‌تنکلوش وتنگلوشا (تینکلوش‌ـ تینکلوس ـ طینقروس) تبدیل شده و نسبت بابلی بدان‌داده شده است (گاهی نسبت قوفانی هم هست‌که منسوب به قوف باشدکه اکنون‌به عقرقوف معروف است). موضوع این‌کتاب صور نجومی (غیراز صورچهل و هشت‌گانهٔ معروف بطلمیوس) ودلالت طلوع‌آنها درافق شهری درموقع طلوع وجهی از وجوه دوازده‌گانه برحوادث حیات مولود است‌که‌آنرا در بعض‌کتب عربی صوردرجات فلك نامیده‌اند وبیونانی **Paranatellonta** گویند. درکتاب ابومعشر صور وجوه برطبق عقیدهٔ یونان (که مقصود بطلمیوس است) وعقیدهٔ هندوان وعقیدهٔ ایرانیان شرح دادهشده وغالباً عقیدهٔ ایرانی‌از تنگلوشا نقل‌شده واسامی فارسی آن صورتها نیز ثبت‌گردیده است. از این آثار استنباط میشودکه ظاهراً این‌کتاب نیز ترجمهٔ صرف‌از یونانی نبوده بلکه‌کتاب یونانی‌تا حدی بقالب ایرانی ریخته ومطالبی ایرانی درآن داخل شده‌بوده .کتابی کهمنسوب‌به «تنکلوشا» وترجمهٔ ابن وحشیه است واکنون بعض نسخه‌های نادر ازآن موجود است ونالینو دونسخه ازآن‌یکی درلیدن ودیگری در لنین‌گراد نشان‌داده ونسخهٔ ثالثی ازآن دریکی از کتابخانه های شخصی تهران نیز هست‌باسم «صورالدرج و الحکم علیها فیما تدل علیه من‌طوالع ـ المولودین لتنکلوشا البابلی القوفانی بترجمة ابن وحشیه »، بنابرتحقیقات نالینو بکلی مجعول است وهیچگونه ارتباطی‌باتنکلوس‌ـ توکروس‌حقیقی نداردواصلا مطالب‌آن بی‌معنی وساختگی است؛ واز کتاب اصلی ـیعنی ترجمهٔ عربی‌از پهلوی‌ـ خبری نیست و ظاهراً ازمیان رفته است. «گاهشماری تقی‌زاده ص۳۱۷ـ۳۱۹» «علم‌الفلك، تاریخه عند العرب فی‌القرون الوسطی. نالینو. چاپ‌رم ۱۹۱۱ ص، ۲۰۲» :

بنـام قیصران سـازم تصـانیف به از ارتنگ چین و تنگلوشـا .

«خاقانی شروانی ۲٤».

قطبی از پیکر جنوب و شمال تنگلوشای صد هزار خیال (جمال).

«هفت‌پیکر نظامی۹۰در صفت خورنق» .

۵ ـ ظ ، صحیفه.

۵تنگری ـبفتح تاء وسکون نون وکاف فارسی، ترکی قدیم، خدا:

ترك توبی زهندوان چهرهٔ ترك‌کم طلب زآنکه نماد هند را صورت ترك، تنگری .

«دیوان شمس، بـص ۵۵۲»بنقل «نداب ۳: ۵ـ٦ ص٦۲» ورك: ص ج ص۳ ازدیباچهٔ مؤلف.

تنگنای[1] - تنگی - و جای تنگ - و درهٔ کوه - وراه میان دو کوه را گویند - و کنایه از قبر و لحد - و دنیا - و قالب آدمی هم هست .

تنگو[2] - با واو مجهول بر وزن بدرو، نام پادشاه ختا وختن است .

تنگه - بفتح اول و ثالث و سکون ثانی ، مقداری از زر و پول باشد باصطلاح هرجایی[3] .

تنگهٔ بغرا - کنایه از برگ بغراست.

تنگ یاب - با بای حطی بر وزن فتح باب ، آنچه بدشواری بدست آید[4] و عزیز الوجود باشد .

تنند[5] - بر وزن کمند، عنکبوت باشد - ومردم کاهل وتنبل را نیز گویند .

تنندو[5] - بر وزن [illegible]ن بو، بمعنی تنند است که عنکبوت باشد[6] .

تننده[7] - بر وزن رونده ، بمعنی تنندو است که عنکبوت باشد - وآلتی هم هست جولاهگانرا که آنرا مکوک میگویند - وبمعنی تنیدن وکشیدن هم بنظر آمده است .

تنو - بر وزن زلو ، قوت و توانائیرا گویند[8] .

تنوب - بفتح اول وضم ثانی و سکون واو و بای ابجد ، بلغت رومی نام درختی است در کوههای روم که قطران را از بیخ آن گیرند، وآنرا بعربی صنوبر صغیر خوانند چه مانند صنوبر است لیکن کوچکتر از آن باشد[9] .

تنوتاس - با فوقانی بالف کشیده و بسین بی نقطهٔ زده ، صاحب علم و عمل را گویند .

تنودن - بر وزن نبودن ، بمعنی تنیدن و کشیدن باشد[10] .

تنور[11] - بر وزن ضرور ، لفظی است

---

۱ ـ از: تنگ + نای (پسوند، همچون: فراخنای ودرازنای). ۲ ـ ظ، مصحف «منگو». رك: منگو قاآن درفهرست تاریخ مغول تألیف آقای اقبال. ۳ ـ نیز در اصطلاح جغرافیا، بخشی از دریا که از دوسو خاك آنرا احاطه کند: تنگهٔ جبل طارق، بحرالروم (مدیترانه) را باقیانوس اطلس می‌پیوندد .

تنگه

۴ ـ صاحب منزان همه بانگ برایشان زدند
کاین حرم کبریاست، باربود تنگ‌یاب.
«خاقانی شروانی ٤٤».

۵ ـ رك: تننده .

۶ ـ شود در پناهت چو سد سکندر
اگر خانه سازم ز تار تنندو .
معزی نیشابوری ورك : لغت‌فرس ٤٠٧.

۷ ـ اسم فاعل‌از: تنیدن. ۸ ـ ظ، از ترکیب «تنومند» (ه.م) این‌معنی‌ساخته‌شده.

۹ ـ رك: لك۱: ۳۲۰. ۱۰ ـ رك : تنیدن.

۱۱ ـ در قرآن (سورهٔ ۱۱، آیهٔ ٤٢ وسورهٔ ۲۳، آیهٔ ۲۷) تنور بفتح اول وتشدید دوم آمده. لغویان این‌کلمه را دخیل دانسته‌اند. اصمعی طبق‌قول سیوطی (المزهر، ۱: ۱۳۵) آنرا از لغات‌فارسی دخیل‌در عربی میداند وابن درید هم بهمین عقیده است (رك : جوالیقی، المعرب ۳۶) ثعالبی در

بقیه در صفحهٔ ٥٢٤

مشترك میان فارسی وعربی و ترکی، بمعنی محل نان پختن.

تنورخانه - با خای نقطه دار بالف کشیده و فتح نون، مطبخ راگویند.

تنوره - بفتح رابع، سلاحی باشد مانند جوشن لیکن غیبهای تنوره درازتر ازغیبهای جوشن باشد. و غیبهٔ آهن جوشن راگویند - و حلقه زدن مردم را نیز گفته‌اند - و پوستی باشد که قلندران مانند لنگی بر میان بندند - وگوی که در پهلوی آسیا سازند تا آب ازسوراخ آن بر پرهای چرخ آسیا خورد و آسیا بگردش درآید - و بمعنی چرخ زدن هم آمده است.

تنوز - با واو مجهول بر وزن تموز، بمعنی چاك وشكاف باشد [۱].

تنوزه - با ثانی مجهول و فتح رابع کهزای نقطه‌دار باشد، شکافته وچاك‌شده‌را گویند [۲].

تنومند [۳] - بفتح اول ومیم و سکون نون و دال ابجد (۱)، توانا و تندرست - وبلند بالا - و عریض - وصاحب قوت - و فربه را گویند - وشاد وخرم دارندهٔ تن را نیز گفته‌اند که تن پرور باشد.

تنه [۴] - بفتح اول و ثانی، تن‌وترکیب و جثه را گویند - و تنیدهٔ عنکبوت را نیز گفته اند [۵] - و بمعنی قبول و رضا هم هست چه تنه شدن قبول‌کردن وراضی شدن باشد.

تنها - معروف است که از مفرد بودن باشد - و بمعنی اجسام نیزآمده است [۶] چه‌تن بمعنی جسم‌است.

تنی [۷] - بر وزن غنی، بمعنی‌جسمانی باشد.

تنیان [۸] - بفتح اول و کسر ثانی و تحتانی بالف کشیده و بنون زده، بمعنی جسمانیات باشد.

تنیدن [۹] - بر وزن رمیدن، معروف

(۱) خم۳: با میم بروزن گلوبند.

۱ - رك : تنوزه. ۲ - رك : تنوز. ۳ - از : تن + اومند (پسوند اتصاف ومالکیت). ۴ - ساز: تن+ه (پسوندنسبت ومانندگی). ۵ - ساز: تن (تنیدن) +ه (پسوند پدیدآورندهٔ اسم‌از فعل). ۶ - بااین معنی جمع تن است. ۷ - پهلوی tanik، از: تن+ی (نسبت). ۸ - جمع: تنی (ه.م). ۹ - ازاوستا -tan؛ پهلوی tatak، هندی باستان -tan، tanóti (تمدید و توسعه یافتن، گستردن، کشیدن) «اشتق ۳۹۹».

بقیه ازصفحهٔ ۵۲۳

فقه‌اللغه (۳۱۷) آنرا در زمرهٔ کلمات مشترك فارسی و عربی آرد. درزبان اکدی tinûru آمده (Zimmern ,Akkad, Fremdw, 32 .) چون ریشهٔ لغت‌مزبور درهیچیك اززبانهای سامی اصالی نیست، ممکن‌است متوجه فرضیهٔ لغویان مسلمان راجع بایرانی بودن اصل لغت‌شد. فرانکل Fraenkel برآنست که لغت عربی «تنور» ازآرامی بعاریت گرفته شده. در آرامی «تنورا» ودر عبری «تنور» (بتشدید دوم) آمده. فرنکل گوید لغت آرامی خودازمنشأ ایرانی‌است. دراوستا کلمهٔ tanûra آمده (رك : وندیداد، VIII، ۲۵٤) ، ودرپهلوی بصورت tanûr بمعنی اجاق طبخ (West,Glossary,I21). بااین‌حال‌لغت‌مزبوربنظرمیرسد نه‌ایرانی‌باشدونه‌سامی، ولی‌ایرانشناسان آنرااز مأخذسامی دانسته‌اند. آنچه‌قریب بحقیقت بنظرمیرسد آنست که کلمهٔ مزبور متعلق است به ملت «ماقبل سامی» و «ماقبل هند واروپایی» مقیم ناحیه‌ای که بعدها ایرانیان وسامیان جای آنها را گرفتند واین کلمه‌را بهمان‌معنی اصلی پذیرفتند. «جفری ۹۲ - ۹۵».

است ـ وبمعنی خاموش‌بودن — و فریب دادن‌هم آمده است ۱ .

تنیده ۲ ـ بر وزن رسیده ، بمعنی خاموش‌گردیده باشد ـ و معنی دیگر معروفست.

تنیزه ـ با زای هوزبروزن‌منیژه ، بمعنی طرف ودامن باشد چنانکه اگر گویند « تنیزهٔ کوه» مراد ازآن دامن کوه‌باشد .

تنین فلك ـ اشاره بعقدهٔ راس وذنب است که محل تقاطع فلك حامل قمر باشد با مایل — و مجره را نیز گویند که کاهکشان باشد(۱) ۳.

بیان بیست و دوم

در تای قرشت با واو مشتمل برهشتاد وهشت لغت و کنایت

تو ـ بفتح اول و سکون ثانی ، بمعنی تاب است ۴ که تابش‌آفتاب وامثال‌آن باشد ـ وجاییرانیز گویند در صحرا که‌آب در‌آن ایستاده بود و بعربی غدیر خوانند ـ و بضم اول و ثانی مجهول بمعنی‌پرده وته ولای باشد چنانکه گویند «تو برتو» بمعنی پرده بر پرده ولای برلای و ته برته ۵ ـ و بمعنی درون هم هست که در مقابل بیرون‌است ۶ — و قیماق را نیز گفته اند ، وآن پرده ای باشد که بر روی شیر بندد ـ و با ثانی ساکن معروف است که بعربی انت گویند ۷ — و بمعنی خود هم آمده است که آنرا خویش وخویشتن‌خوانند— ومهمانی‌وضیافت‌راهم‌میگویند.

توا ـ بر وزن هوا ، بمعنی‌ضایع‌وخراب و تلف باشد .

توابه ـ بر وزن‌خرابه ، نام مبارزی‌است تورانی‌که پسر او برته نام داشت.

تواره ـ بفتح اول بر وزن شراره ، نشیمن و خانه ودیواری راگویند که از نی‌وعلف سازند ـ و بضم اول خار سر دیوار و دور باغ وفالیز باشد ـ و خانه‌ای را نیز گویند که در‌آن کاه وسرگین و پلیدیها ریزند .

تواسی ـ بکسر اول و ثانی بالف کشیده وسین بی نقطه بتحتانی رسیده ، فرش منقش راگویند مانند قالی وگلیم وپلاس‌الوان.

تواغج ـ بضم‌اول وثانی بالف کشیده و فتح غین نقطه دار وسکون جیم ، بلغت رومی نام پوست درختی است‌ ، وآن سفید و بسیار تلخ می‌باشد . بواسیر رانافع است.

(۱) خم۳: ـومجرمرا ...باشد.

۱ ـ‌نیز تنیدن بمعنی تافتن، تاب‌دادن ـ‌پیچیدن‌ـ بافتن، نسج کردن ـ لفافه کردن‌آمده . رک: تنودن. ۲ ـ اسم مفعول از : تنیدن (ه. م) . ۳ ـ نیز تنبن = اژدهای فلك، یکی از ثوابت ولز صور منطقة البروج است = Dragon. «لغت‌نامه: ثوابت» .

۴ ـ رك: تاب وتب. ۵ ـرك: توه وتوی. ۶ ـرك: توی. ۷ ـتوضمیر دوم‌شخص مفرد (مفرد مخاطب)، فردوسی هم tû وهم tô استعمال کرده ، پارسی باستان tuvam (تو)؛ اوستا tûm، tvâm، tû، tava ؛ (نیز tum، tvəm «بارتولمه ۶۶۰»، ایرانی باستانی tava « نیبرگ ۲۶»، پازند tô (tû)، هندی باستان tvám، tava، ارمنی du (تو) ، کردی tu، افغانی ta، استی du و di «اسشق ۴۰۰» «هوبشمان ۴۰۰» نیز استی dae «ك. است ۱۱۷» ، گیلکی tû .

توان - بضم اول بروزن جوان ، قوت وقدرت وتوانایی باشد[1] - و بمعنی ابر هم هست که بعربی سحاب گویند- وممکن بودن هرچیزرا نیز گفته‌اند[2] .*

توانچه[3] - بروزن ومعنی طپانچه‌است که بعربی لطمه گویند .*

تواهه - بفتح اول وهای هوز ، قلیهٔ بادنجان راگویند - وکوکو[4] وخاگینه‌را نیز. گفته اند - و بمعنی گوشت پختهٔ نازك و کباب هم‌آمده است .

تواهی[5] - بر وزن و معنی تباهی است که نابود کرده شده و ضایع گردیده وبکمال نرسیده باشد .*

توپا[6] - بضم اول و بای فارسی بالف کشیده ، بلغت زند و پازند(۱) سیب راگویند وبعربی تفاح خوانند .

(۱) چك: ژند وپاژند .

---

۱ - اوستا - tav ٭ (توانستن ، قدرت داشتن) ، [câ tavâ ، پهلوی tuvân ، هندی باستان -٭tav، tavîti ،ارمنی tevem (ماندن، دوام کردن ، تحمل کردن، استقامت داشتن) «اسشق ۴۰۱» «نیبرگ ۲۲۸». «مسینا ۱۴۶ :۲». ۲ -بمعنی اخیردر دساتیر آمده «فرهنگ‌دساتیر۲۴۰». ۳ -لغتی است‌در: تپانچه (ه.م) . ۴ -رك :کوکنك وکوکو .

۵ -رك: تباهی . ۶ -هز، taopa ،tôpa، پهلوی sêv،سیب «یونکر ۱۱۸».

٭ **توانا** -لغةبضم‌اول (درتداول امروز بفتح)،از: توان+ا (پسوند فاعلی یاصفت مشبهه)؛ قادر، کسیکه ازعهدهٔ انجام کاربرآید- زورمند، نیرومند:

بیازوان توانا و قوت سردست　　　خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان بشکست .

«گلستان ۲۹».

٭ **توانستن** -لغةبضم‌اول (در تداول امروز بفتح) وکسر چهارم (در لهجهٔ مرکزی)؛ از : توان+ستن (پسوند مصدری)؛ پهلوی tuvân(i)stan «اسشق۴۰۱» [رك: توان] ؛قدرت‌داشتن، مقتدر بودن .

٭ **توانگر**-لغةبضم‌اول (درتداول امروز بفتح) وفتح پنجم، پهلوی tuvân_kar «اونوالا ۵۳۵» «مسینا ۱۴۶:۲» ؛ ثروتمند، مالدار، غنی:

گر کسی خاك مرده باز کند　　　نشناسد توانگر از درویش.«گلستان ۵۱».

٭ **توانگری** -لغةبضم اول(درتداول امروز بفتح) وفتح پنجم ، پهلوی tuvan_karîh «نیبرگ ۲۲۸» «اونوالا ۵۳۶» مالداری، ثروت .

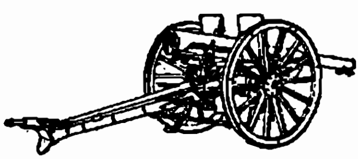

توپ

٭ **توپ** -ازترکی، سلاحی‌است آتشین دارای لوله‌ای بزرگ که ازآهن یامفرغ که برروی چرخ حمل‌شود- يك‌بسته ازقماش‌وجز آن- توپ زدن ، توپ انداختن- در اصطلاح قمار ، بروی دست حریف برخاستن درصورتیکه دست خود پست‌تر ازدست حریف‌باشد. «ناظم‌الاطباء» -توپ و تشر زدن ، سخنان درشت و سخت بکسی گفتن .

٭ **توپچی** -ازترکی، لشکری که باتوپ کار کند ، کەسلاحش توپ است.

توبال - و **توپال**[۱] ، لغت اول با بای ابجد ودیگری با بای فارسی بروزن رومال ، بمعنی مس باشد که بعربی نحاس گویند - وبراده وسونش مس ونقره و امثال آنرا نیز گفته‌اند - وبعضی گویند مس وآهن وامثال آنرا چون بتابند وچکوش وپتك برآن زنند ریزهایی که از آن میریزد ومیپاشدآنهارا توبال میگویند ، و این اصح است چه توبال النحاس ریزه‌هایی را گویند که بوقت چکوش زدن ازمس‌تافته میپاشد وآنرا پوست مس‌میگویندوآن لطیف تر از مس‌سوخته است ، وهمچنین توبال‌الحدیدآنچه ازآهن تفته ریزد گویند. اگرتوبال وبرادهٔ‌آهن برکسی‌بندند که درخواب دندان بدندان بساید و بکراجد(۱) دیگرآن فعل نکند ، و اگر از آن قدری در شراب بزهر آمیخته ریزند زهر را بخود در (۲)کشد ، واگر آن شرابرا بخورند زیان نکند[۲] .

توباملن(۳) - بضم میم ولام و سکون نون ، بلغت یونانی نوعی از یتوعانست(٤) وآنرا بعربی علقی خوانند ، برگ آن مانند برگ کبر باشد وچون شاخی‌ازآن بشکنندشیربسیاری ازآن روان شود .

توبان[۳] - بروزن خوبان، تنبان‌چرمی که کشتی گیران پوشند[۴] .

توبرتو - با واو مجهول بروزن مو برمو ، بمعنی لابرلا و ته برته باشد- و بمعنی‌پی درپی ودنبال یکدیگر نیز بنظر آمده است - و نام حلوایی هم هست - وهزار خانهٔ‌گوسفند را نیز گویند - ومردم سر درخود وحرام توشه را (۵) هم میگفته‌اند .

توبزه - با ثانی مجهول و فتح زای هوز بروزن موصده ، بیخ ساق خربزه را گویند .

توبك - و **توپك** لغت اول با بای ابجد ودویم با بای فارسی، بضم اول بر وزن خوبك ، بمعنی گنجینه ومخزن باشد ، و بفتح اول نیز باینمعنی گفته‌اند ، و بهمین معنی بجای بای‌ابجد تای قرشت و نون و یای حطی هر سه آمده است .

توبکی - بسکون بای ابجد و باکاف بر وزن توبچی ، نام درمی‌است که در قدیم زده بودند و رایج بوده[۵] .

توبه - بضم اول و سکون ثانی و فتح بای ابجد ، قوس قزح راگویند ، و باین معنی بجای بای ابجد یای حطی‌هم‌آمده است .

توت[۶] - بضم اول‌وسکون ثانی‌وفوقانی، میوه ایست معروف . سفیدآن قایم مقام‌انجیر

(۱) خم۳: بکرچد.رك: کراجیدن. (۲) خم۳: ـدر. (۳) خم۳: توباملون.
(٤) چش: تیوعانست. رك: یتوع. (۵) چش: نوشه را.

۱ ـ توبال بضم‌اول، معرب توپال، وآن ریزه‌های آهن‌ومس است که بهنگام کوفتن فروریزد. «تفس» .
۲ ـ رك: لك I: ۳۲۵. ۳ ـ لغتی درتنبان ، گیلکی tumbân, tummân.
۴ ـ یارم خبرآمد که یکی توبان کرده است — مرخفتن شب را ز دبیقی نکو و پاك.
منجیك ترمذی. درلغت فرس‌اسدی ص۳۶۷ «خبر آورد» وتوبان درشاهد فوق بمعنی مطلق شلوار بکاررفته «دهخدا» . ۵ ـ ظ ، مصحف «توتکی» (م م).
٦ ـ کلمهٔ توت‌اصلا ازآرامی وسریانی گرفته شده. «تقی‌زاده. یادگار ٦:٤ ص۲۲»، پهلوی tût «بندهش ۱۱۸»، دراصطلاح علمی Morus درختی ازتیرهٔ گزنه‌ها Urticacées که گلهای مادهٔ‌آن تشکیل سنبله‌های بهم‌فشرده میدهد. میوهٔ‌آن خوراکی وبرگ آن‌برای تغذیهٔ کرم ابریشم بکارمیرود وانواع مختلف دارد. رك: گل گلاب ۲۶۹ وفرهنگ روستایی ص۳۸۸ ببعد: توتستان.

است وسیاه آنرا توت شامی گویند. چون آنرا نارسیده خشك کنند قایم‌مقام سماق باشد. ومعرب آن توث‌است

توت(برگ وساقه وگل ومیوه)

که بجای فوقانی آخر ثای مثلثه باشد . سفید آنرا بعربی توث حلو و سیاه آنرا توث حامض خوانند ۱ . *

توتك - با اول مضموم و ثانی‌مجهول بر وزن موشك ، طوطی سخن‌گویرا گویند ۲ - وقسمی از نی باشد که شبانان نوازند و نوعی از نان باشد که در قزوین و توابع آنجا خصوصاً در راوند (۱) خوب میپزند - و نام محله‌ای هم هست از شیراز - و بفتح اول گنجینه و مخزنرا گویند .*

توته - بر وزن غوطه ، گوشت زیادتی باشد که گاه در اندرون پلك چشم و گاهی در بیرون‌آن برآید وگاه بسرخی و گاه بسیاهی گراید ونرم بود ومانند توت سیاه آویخته باشد

(۱) امروز بلوك «رامند» ازتوابع قزوین شناخته است .

۱ - رك: لك I: ۳۲۰. ۲ - رك: توتی.

توت فرنگی. ا، میوه.

* **توت‌فرنگی** -بضم‌اول وکسرسوم وفتح چهارم وپنجم، نباتی است از تیرهٔ گل سرخیان Rosacées که میوهٔ آن‌لذیذاست، و درآب وهوای معتدل واراضی رسی، شنی وآهکی و باغچه‌های آفتابی نیکو بعمل میآید . ساقه‌اش خزنده وبرگهایش سه‌برگه‌است وانواع‌مختلف دارد. رك :فرهنگ روستایی ۳۹۱.

* **توتکی** - درمی بوده است از پیش چون‌کژکی وفنجی، عماره (مروزی) گفت :
بابر رحمت ماند همیشه کف امیر چگونه ابرکجا توتکیش باران است.«لغت فرس ۵۲۷».

* **توتون** -بضم اول وسوم، Nicotiana tobacum گیاهی است‌از تیرهٔ بادنجانیان Solanées، دارای گلهای سفید یا زرد که کپسول‌آن از درازی بازمیشود وبرگهای‌پهن‌دارد. اقسام مختلف آن‌بنام توتون وتنباکو کاشته میشود ومادهٔ‌سمی آن بنام Nicotine است. توتون شمال ومغرب و تنباکوی مرکز ایران درجهان شهرت دارد . «گل‌گلاب ۲۳۹ـ ۲۴۰» . موطن اصلی توتون‌امریکاست‌وتا قبل از کشف‌آمریکا درهیچ‌جا سیگار کشیده نمیشد . در سال ۱۴۹۷ میلادی Romano pano اسپانیولی‌که درسفر دوم کریستف‌کلمب‌همراه‌اوبامریکارفته‌بودنخستین بار سیگار کشیدن بومیان آمریکارا شرح‌داده. تخم توتون‌راابتدا باسپانیابردند وسفیرفرانسه درحدود سال۱۵۶۰ آنرا بپاریس فرستاد تادرطب بعنوان دوا بکاربرند وسپس درممالك مختلف زراعت‌آن معمول گردید. رك: فرهنگ روستایی ۳۹۲ ببعد.

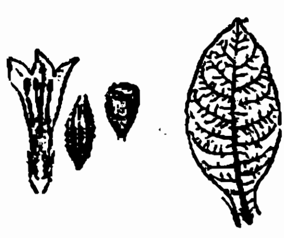

توتون . الف، گل . ب ، میوه . ج، برش میوه . د ، برگ.

وگاه خون از وی روان شود وگاهی نشود- وبا ثانی مجهول طوطی راگویند[۱] .

توتی - بر وزن ومعنی طوطی باشد[۲] - وبمعنی جهاز وکشتی‌هم آمده است.*

توتیای اکبر - نوعی ازصدف است که‌آنرا بعربی شنج گویند .

توج[۳] - بضم‌اول بروزن‌عوج٬میوه‌ایست که‌آنرا به وبهی گویند .

توجبه - بفتح جیم وبای ابجد بر وزن موصده ، سیلاب راگویند[۴] - و بمعنی فرشته هم‌آمده است .

توخت[۵] - بر وزن سوخت، ماضی، ادا کردن وگزاردن وجمع نمودن وحاصل‌کردن وکشیدن‌باشد، یعنی(۱) اداکرد وگزارد وحاصل نمود وجمع کرد وکشید .

توختن[۶] - بر وزن سوختن ، این‌لغت از اضداد است بمعنی‌فروکردن- وبمعنی‌کشیدن هردو آمده است - و بمعنی خواستن - و جمع نمودن و اندوختن و حاصل کردن - و گزاردن و وایس دادن چیزی بصاحب اعم از آنکه قرض ووام باشد یا امانت- و بمعنی جستن بضم جیم - ودوختن هم‌هست .

توخته[۷] - بر وزن‌سوخته ، بمعنی ادا کرده و گزارده وجمع‌نموده‌وحاصل کرده‌وکشیده باشد .

توخش[۸] - بفتح اول وثانی وسکون ثالث و شین قرشت ، بمعنی کشیدن باشد مطلقاً .

تود[۹] - بر وزن سود ، بمعنی توت باشد ، وآن میوه ایست معروف که خورند - و با ثانی مجهول بمعنی توده و بالای هم ریخته باشد .

توده - با ثانی مجهول و رای قرشت مفتوح بروزن موصده ، پرنده ایست بزرگ جثه که‌آنرا شکار کنند وگوشت لذیذی‌دارد، وبعربی حباری گویند .

تودری[۱۰] - بر وزن سوسنی ، تخم گیاهی است که آنرا بعربی قضیبه خوانند و در صفاهان قدامه و در کرمان مادردخت گویند ، وخوردن‌آن قوت‌باه دهد- وبمعنی‌سماق هم‌بنظر آمده است، ومعرب‌آن تودریج‌است .

تودریون - بر وزن روز افزون ، بیونانی بیخ گیاهیست که‌آنرا دورس‌گویند[۱۱] ، وتخم‌آنرا شوکران‌خوانند . اگر شاخ و برگ گیاه‌آنرابکوبند وآب‌آنرا بگیرند و بر پستان دختران بکر بمالندنگذارد که ازآن‌بزرگترشود، وآنرا بیخ کوهی نیز گویند.

---

(۱) چش: بمعنی.

---

۱ - لغتی عامیانه در:طوطی. ۲ - رسم الخطی در: طوطی. ۳ - توج (باجیم فارسی)، دردیلمان ولاهیجان ورودسر به(آبی) راگویند. «ثابتی ۱۷۴» رك : به وآبی. ۴ - سیل با لفتح توجبه» «منتهی‌الارب» . ۵ - رك: توختن. ۶ - پهلوی tôxtan (کفاره - دادن) (اوستا- cay٭ (کفاره دادن))، tôj(i)shn (مجازات ، کفاره) ، ارمنی toizh (ضرر ، کفاره)، tugan ، tuzhem(مجازات کردن)، tuzhim (پرداختن، کفاره دادن) «اسشق ۴۰۲».
۷ - اسم مفعول از:توختن (ه‍.م). ۸ - رك: تخشیدن (ح). ۹ - رك: توت.
۱۰ - = تودری، رك:لك I : ۳۲۱. ۱۱ - = Hellebore «اشتینگاس» .

* توتیا- بضم‌اول، معرب آن‌توتیا «تفس»، بفرانسه tutie «دزی۱ ص۱۵٤» و tuthie. درآلمانی tuthia.اکسید روی (اکسید د زنك) که درکوره‌هایی که روی‌وسرب‌را میگدازند حاصل شود- سنگی است که کوبیدهٔ آنرا برچشم مالند. «تفس» ورك: لك I: ۳۲۲.

تودوه - بضم اول و ثالث وسکون‌ثانی مجهول و واو وها که رابع وخامس باشد ، بمعنی جفت است که دو برابر طاق باشد و عرب زوج گویند ، وباین معنی بجای دال ابجد رای قرشت هم آمده است .

توده - بر وزن سوده ، تل و پشتهٔ خاکستر - و خرمن غله و امثال‌آن باشد - وهر چیز که بر بالای هم ریزند [۱] .

تور - بضم اول بر وزن شور ، گیاهی باشد ترش مزه که‌آنرا درآشها کنند - و نام پسر بزرگ فریدون است [۲] که تورج باشد ، و این نام در مؤیدالفضلا با زای فارسی هم‌آمده است ، الله اعلم - وولایت‌تورانرا نیز گویند[۳] - و بمعنی دلاور و پهلوان وبهادر هم هست[۴] - و ترك رانیز گویند که نقیض تاجیك است[۵] - وبمعنی تفحص کردن و تجسس نمودن - و وحشت و رمیدن و تولیدن یعنی بطارفی رفتن ودور شدن باشد - ومعشوق و مطلوب هرجاییرا نیز گویند - و نام دختر ایرج است که زن منوچهر باشد - وبمعنی مهمانی وضیافت - و بمعنی اندك وقلیل هم‌آمده است - و بفتح اول و ثانی تبر هیزم شکنی را گویند[۶] ، چه درفارسی با بواو و برعکس‌تبدیل می‌یابد .

تورا [۷] - بضم اول‌وثانی مجهول‌بروزن حورا ، بلغت زند و پازند(۱) گاو راگویند که بعربی بقر خوانند .

توران[۸] - نام ولایتی‌است برآن طرف آب آمو یعنی ماوراءالنهر وچون این ملك را فریدون بتور پسر بزرگ خود داده بود بتوران موسوم شد .

(۱) چك: ژند وپاژند.

۱ - گروه وجمعیت (ازمردم). ۲ - در اوستا Tûra بهیأت‌صفت نام‌قوم تورانی است، Tûirya نیزصفت است یعنی‌متعلق‌بتوران، تورانی. کلمهٔ توره رابمعنی‌دلیر وپهلوان گرفته‌اند چنانکه‌در سانسکریت‌نیز بهمین معنی آمده. درفرهنگهای پارسی‌هم‌بمعنی‌دلاور وپهلوان آمده. حکیم‌قطران گفته:

هیچ توری را نفرماید فلك پیکار تو ورنفرماید بخاك اندر شود مستور تور.

معنی‌اصلی تور چنین چیزی‌است ولی‌چون تورانیان دشمن‌ایرانیان بوده‌اند بعدها ازین‌کلمه معنی دیوانه ووحشی اراده کرده‌اند چنانکه‌در لهجهٔ کردی و گیلکی بهمین معنی استعمال میشود. وهمچنانکه‌کلمهٔ «آریا» جزواسامی‌خاص آریاییان بوده، کلمهٔ توره هم‌ازاسماءِ خاص تورانیان بود. در اوستانام دوخاندان پارسا که توره tûra نام‌داشتند آمده (فروردین یشت بند ۱۱۳و۱۲۳). درداستان های‌ملی‌ما فریدون (اوستا Thraêtaona) پسر آبین (اوستا Athwya) ممالك خودرا درمیان سه‌پسرش: سرم(سلم)، تور وایرج بخش کرد. هریك ازین سه‌پسرنام خودرا بقلمرو حکومت خویش داده، سرمان وتوران وایران نامیدند. [راجع بکلمهٔ سرمان (سلمان) رك: بندهش فصل۲۰ بند۱۲، بهمن‌یشت فصل۳ بند۳]. دراوستا نیزبنا بمندرجات کتاب هشتم دینکرد، درچیترِ دات نسك (نسك ۱۲) فصل۱۲ بند۹ ازفریدون وبخش کردن خونیرس (خونیرث Xvanirath) یاکشورمرکزی درمیان سه‌پسر خویش سخن رفته‌است. رك: توران، ورك: یسنا ۱ ص۵۳ ببعد. - نیز تورنام فرزند جمشید از دختر کورنك پادشاه‌کابل است:

دل وجان جم‌گشت ازو شادکام نهاد آن دلفروز را تور نام.

«گرشاسب نامهٔ اسدی ۴۲» «مزدیسنا ۴۱۷ح۴».

۳ - رك: توران. ۴ - رك: ح۲. ۵ - این اطلاق خطاست. رك: توران (ح).

بقیه در صفحهٔ ۵۳۱

توران دخت [۱] — نام دختر خسرو پرویز است، و او یکسال و چهار ماه پادشاهی کرد . گویند حضرت رسالت صلوات الله علیه در شأن اوفرموده : لن یفلح قوم اسندلوا امرهم الی امرأة .

تور تیز — بضم اول وسکون ثانی وثالث وفوقانی مکسور بتحتانی و زای نقطه دار زده ، نفقه کردن مال را گویند بآسانی در امور حسنهٔ جمیله ، وآنرا بعربی کفاف خوانند .

تورج — بر وزن کومج، نام بزرگترین پسران فریدون است که تور باشد ، و توران منسوب باوست چنانکه ایران بایرج[۲] .

تورك — بروزن کوچك ، تخم‌خرفه را گویند — وگیاه خرفه را نیز گفته‌اند ، و آنرا بعربی بقلة‌الحمقاء خوانند ، و بر وزن بزرگ هم باین معنی — و هم نام یکی از پهلوانان ایران باشد[۳] .

۱ ـ مصحف ، بوران دخت (هـ. م.) . رك : فارسنامه ۱۱۰ و فهرست مجمل التواريخ والقصص و فهرست کریستنسن. ساسان . ۲ ـ رك : تور وتوران . ۳ ـ = طورگ، پسر شیدسب پسر تور پسر جمشید :

یکی پورش (شیدسپ را) آمد زتخمی بزرگ — برسم نیا نام کردش طورگ.

«گرشاسب‌نامه ٤٤» «مزدیسنا ٤١٧ح٤»

واوپدر شم(سام) پدر اثرط پدرگرشاسب جهان پهلوان است .

• بقیه ازصفحهٔ ۵۳۰

٦ ـطبری tûr،مازندرانی کنونی tor(نبر) «واژه نامه ۲٤۱» [رك : نبر].

۷ ـ هز، thôrâ یا thôra ،پهلوی gâv،گاو «بارو چا ۳۸۵».

۸ ـکلمهٔ توران، نام سرزمین تورانیان است، در پهلوی Tûrân مرکب از: تور + آن (پسوند نسبت ومکان). سرزمین توران بایران‌ویج یامملکت خوارزم متصل بوده، ازطرف مشرق تا دریاچهٔ آرال ـ که جغرافی نویسان قرون وسطی آنرادریاچهٔ خوارزم نیز نامیده‌اند ـ امتداد داشته است. جنگهای ایرانیان و تورانیان بخش‌مهم داستانهای ملی مارا تشکیل میدهد . پادشاه توران افراسیاب (دراوستا Franrasyana) باپادشاهان پیشدادی‌وپس‌ازآن باپادشاهان کیانی درزد وخورد بوده است. دراوستا ازاین‌جنگ یادشده و غیرمستقیم حدود خاك توران تعیین شده است. بطلمیوس جغرافیانویس یونانی قرن‌دوم میلادی«تور» راناحیهٔ خوارزم‌دانسته «مارکوآرت. ایرانشهر ص۱٤۱». خوارزمی (نیمهٔ دوم‌قرن چهارم هجری) درمفاتیح العلوم (ص ۱۱٤) مینویسد : مرز توران معمولا نزد ایرانیان ممالك مجاور جیحون است. در شاهنامه توران مملکت ترکان و چینیان است که بواسطهٔ جیحون ازایران جدامیشود.

در کتب ایرانی و عرب قرون وسطی تمایل مخصوص‌باطلاق توران بسرزمین ماوراء النهر مشاهده میشود. نزد خاورشناسان، تورانیان طوایفی بودند دردشت‌های روسیه ومستملکات آسیائی روس‌حالیه، با طوایف چادرنشینی که ازدریای قفقاز تا رودسیحون (سیردریا) پراکنده‌بودند. ازاوستا وکتب‌دینی پهلوی وداستانهای ملی واقوال مورخان‌قدیم برمیآید که ایرانیان وتورانیان ازیك نژاد بوده‌اند منتهی ایرانیان زودتر شهرنشین ومتمدن شدند‌وتورانیان بهمان‌وضع بیابان نوردی وچادر ـ نشینی باقی‌ماندند. درکتب متأخر ناحیت ترك‌وخزر وچین وماچین وتبت وشرق‌را بتفاوت خاك تور، وممالك روم وروس وآلان ومغرب راخاك‌سرم(سلم) دانسته‌اند. برخلاف این پندار، توران وسرمان ودومملکت دیگر سائینی وداهی (که‌در فروردین یشت‌آمده) هرچهار مانندخود ایران مرز وبوم قوم‌آریایی است.رك: تور، ورك: یسنا ۱ص۵۳ ببعد.

تورنگ - با ثانی مجهول بر وزن هوشنگ ، خروس صحرایی‌را گویند که تندرو باشد ۱.

توروه - با واو بروزن موصده، جفت‌را گویند که بعربی زوج خوانند ۲.

توره - بضم اول و ثانی مجهول بروزن غوره ، جانوریست که او را شغال گویند۳ - وبخاو آهنی که بر دست و پای ستور گذارند- وبترکی قاعده و قانون وطرز وروش باشد۴ - ونام شریعتی که‌چنگیزخان ازخود وضع کرده بود - وبهندی کم راگویند که در مقابل بسیار است - و بفتح اول فرزند عزیزو گرامی را گویند۴ .

توریدن ۵ - با ثانی مجهول بر وزن شوریدن ، بمعنی تولیدن باشد که رمیدن و دور شدن وبیکسو رفتن است - وبمعنی شرمنده‌شدن در حضور خصم نیز آمده است .

توز - بضم اول و سکون ثانی و زای هوز ، بمعنی تاخت وتاراج است۶ - و نام‌شهری باشد نزدیك باهواز ، وآن شهر در عهد قبادآباد بوده ، و بعضی گویند شهری بوده است نزدیك بکوفه واکنون خراب است - وجمع کننده وبر آورنده و کشندموحاصل کننده را نیز گویند۷ - وبمعنی کشیدن - و اندوختن- ودوختن- وجستن هم هست۷ - و امر بکشیدن - و اندوختن - و حاصل کردن - واداءمودن باشد۷ ، یعنی‌جمع کن وبکش وبرآور واداکن - و پوست‌درختیست که بر کمان وزین اسب وامثال‌آنها پیچند۸ .

۱ - درطبری tîrang، مازندرانی کتولیtereng و terang «واژه‌نامه۲۵۲» ، گیلکی turang رك: ترنگ وتذرو .　۲ - رك :نوره ونوه.　۳ -پهلوی tûrak بمعنی شغال «یونکر ۱۲۰»یا tôrak«اشتق ۴۰۳». دراوستا tauruna صفت است بمعنی جوان و برای بچهٔ آدمی وجانور بکار رفته و نوره (ه .م) وتوله (شغال) ازهمین ریشه‌است :کردی tûre (سمور آبی) ، بلوچی tôlag ، tôlagh(شغال) «اشتق ۴۰۳»:

تنهامن ویك‌شهر پراز خصم وتو بامن　　شیری ومکی دشت پر از روبه وتوره.

قطران تبریزی «قاب۱: ۲۱۷-۱۸».

۴ -ترکی، کاشغری گوید: «ترو(بضم اول‌ودوم)الرسم» «دیوان لغات‌الترك ج۳ ص۱۶۷». وشیخ سلیمان درلغت خودگوید. «تورا وتوره... نظام وقانون وعادت» «نداب ۳: ۵-۶ ص۶۲».　۵ -لغتی در: تولیدن.　۶ -لغتی در:تاز.

۷ -رك: توزیدن وتوختن.　۸ -پوست درخت خدنگ است، وآن پوستی است که کمانها وسپرها رابدان می‌پوشیدند وآن پوست‌راتوز مینامیدند، ابن‌الندیم درباب انواع کاغذ گوید برای آنکه نوشته جاودان بماند در روی توز که‌کمانها را بدان پوشند چیز می‌نوشتند . درخت خدنگ همانست که ازآن تیر خدنگ وزین خدنگ‌را میگرفته‌اند پس‌پوست آن بجای کاغذ ونیز برای پوشیدن روی‌کمان وسپر وزین اسب‌بکار میرفته است واز الیاف آن پارچه‌ای می‌بافته‌اند که توزی خوانده میشده‌است وآن از لباسهای تابستانی بوده است مانندکتان . یاقوت حموی اشتباه میکند که اسم این پارچه را ازاسم شهر توز (توژ، توج) در خوزستان مشتق میداند . در المعجم آمده است:

پیراهنم از خون و آب دیده　　چون توز کمانست و من کمانم .

وکمال اسمعیل گوید:

بقیه درصفحهٔ ۵۳۳

توژ - با زای فارسی ، بمعنی آخرتوز است، و آن پوست درختی باشد ، که برزین اسب وکمان و امثال آن پوشندومعرب آن توج است[۱] . وتوج پسر فریدون را هم گفته‌اند [۲] .

توزه - بر وزن موزه ، بمعنی آخرتوز است که پوست درختی باشد ، وآنرا برزین اسب وکمان وامثال آن پوشند[۱] .

توزی - با ثائی‌مجهول برروزن‌روزی، قبا وجامهٔ تابستانی بسیار نازك راگویند وآنرا از کتان بافند[۳] - ومنسوب بتوز را نیزمیگویند - وبمعنی کشتی وغراب[۴] هم‌آمده است - وبمعنی حاصل کنی - و جمع‌نمایی وبیندوزی- وبکشی- وبیاوری - واداکنی هم‌هست[۵] .

توژی - با زای فارسی برورن روزی ، آنست که اطفال هرکدام چیزی بیاورند وطعامی بپزند و یکدیگر را ضیافت کنند ، وآنرابعربی توزیع خوانند [۶] .

توزید[۵] - بر وزن کوشید ، ماضی اندوختن وکشیدن واداکردن باشد، یعنی گزارد واداکرد - واندوخت وحاصل‌نمودـو کشید .

توزیدن - بر وزن‌کوشیدن ، بمعنی تاخت و تاراج کردن باشد [۷] - و بمعنی‌اندوختن وجمع نمودن - و حاصل کردن - و کشیدن وگزاردن و ادا نمودن هم هست [۸] .

توسن [۹] - بفتح اول و سین بی نقطه بر وزن‌کودن ، وحشی و رام نشونده را گویند عموماً - و اسب سرکش و حرون و جهنده را خصوصاً[۱۰]*

---

۱ -رك: توز. ۲ - رك: تور. ۳ -رك ، توز:

شمشاد بیوی زلفك خاتون شد گلنار برنگك توزی پرخون شد.

«منوچهری‌دامغانی ۱۴۹».

۴ -غراب نوعی ازکشتی‌است. «ناظم‌الاطباء». ۵ -رك: توزیدن وتوختن.

۶ - رك : توشی. ۷ -باین معنی‌لغتی است در : تازیدن وتاختن (ه.م).

۸ - = توختن(ه.م.) ،کینه توختن وکینه توزیدن ،کینه وانتقام‌کشیدن :

چون باد بدو درنگرد دلش بسوزد باکینهٔ دیرینه ازوکینه توزد .

«منوچهری دامغانی۱۴۴».

۹ - در ترکی تسن بضم اول وفتح دوم کره اسبی راگویندکه راه رفتن را هنوز خوب نیاموخته باشد «کاشغری ج۱ ص۲۳۷» «نداب ۳:۵-۶ ص۶۳» . استعمال توسن وتوسنی در فارسی قدیم است :

بمی تکلف بینم ترا بطرف همی لطیف‌حیزی خر با توتوسن است وحرون.

منجیك ترمذی . «لغت فرس۳۷۴».

ورك: توسنی .

بقیه درصفحهٔ ۵۳٤

بقیه ازصفحهٔ ۵۳۲

ازماه چهره‌ام قصب‌السبق برده بود واکنون چوتار توزی گشتست‌پیکرم.

وابوالفرج رونی گوید:

همیشه تا بتموز و بدی بکار شود لباس توزی وکتان وقاقم و سنجاب .

«تعلیقات نوروزنامه ۱۱۵-۹۶».

معرب‌آن نیز توزاست«دزی۱ ص۱۵٤».

توسنگ — بضم اول با سین بی نقطه بر وزن هوشنگ ، بمعنی قناعت است که راضی بودن باشد بر آنچه میسر گردد و ترك حرص نمودن .

توش [۱] — با ثانی مجهول بروزن گوش، بمعنی تاب وطاقت وتوانایی باشد — و تن و بدن وجثه وترکیب را نیز گویند— وبمعنی زور وقوت وقدرت نیزآمده است[۲] — وخوراك بقدرحاجت را هم گفته‌اند که قوت لایموت باشد — و مخفف تواش هم هست یعنی تو اورا — ودر ترکی امر بفرودآمدن باشد یعنی فرودآی .

توشك — بر وزن موشك ، برخوابه را گویند که نهالی باشد، وگوینداین لغت‌باینمعنی ترکی است[۳] — ودر چندنسخه بز جوانه نوشته بودند ظاهراً تصحیف خوانی شده باشد و در مؤیدالفضلاء بمعنی گربه نوشته‌اند که بعربی سنور خوانند [۴] ، واللّه‌اعلم .

توشکان — بر وزن بوستان ، گلخن وآتشدان گرمابه وحمام راگویند .

توشك خانه — خانه ای‌باشد که‌اسباب ورخوت پوشیدنی گذارند .

توشه — بر وزن گوشه ، طعام اندك و قوت لایموت — و طعامی که مسافران باخود بردارند[۵] .

توشه برداشتن — کنایه از مسافر شدن باشد .

توشی — بر وزن گوشی ، بمعنی‌توزی باشد که ضیافت کردن اطفال است یکدیگر را واینرا درخراسان دانگانه [۶] میگویند [۷] .

توغ — بر وزن دوغ ، هیزم تاغ را گویند وآتش‌آن بسیارماند [۸] .

توغاج — بضم اول وسکون ثانی وثالث بالف کشیده و بجیم زده ، بلغت رومی نام پوست درختی است ، وآن سفید و بسیار تلخ میباشد و رفع بواسیر کند و آنرا تواغج نیز گویند وگفته شد .

---

۱ —ازاوستا təvîshî (توانایی طبیعی، زور، نیرومندی)از tav ،هندی باستان távisî «بارتولمه ۶۶۴۹» . ۲ — « چون ستوران بهارنیکو بخوردند و بتن وتوش خویش‌باز رسیدند وشایستهٔ میدان وحرب شدند...» «چهارمقاله ۳۱». ۳ — ترکی دوشك (بضم اول)، معرب آن دوشك (بفتح اول) «نفس». ۴ — در طبری teshk گاونر یکساله است «نصاب‌طبری» «واژه نامه ۲۱۴» و درگناباد toshk. نظر بمعنی گاوجوان « برخوابه »را به «بزجوانه» تصحیف کرده‌اند .

۵ —رك: توش: «اشتری وگرگی وروباهی‌در راهی‌مرافقت‌نمودند... وباایشان‌از زاد وتوشه کرده‌ای بیش نبود.» «سندبادنامهٔ ظهیری مصحح احمدآتش ص۴۹». ۶ —در تهران ومشهد و بروجرد dangî گویند . ۷ — رك: توزی.

۸ — گویی همچون فلان شدم نه همانا — هرگز چون عودکی تواند شد توغ؟
رك: تاغ. — منجیك ترمذی، «لغت‌فرس ۲۲۹» .

بقیه از صفحهٔ ۵۳۳

۱۰—مرا در زیر ران اندر کمیتی — کشنده نی و سرکش نی و توسن .
«منوچهری دامغانی ۵۷» .

۵توسنی —بفتح اول وسوم ، از: توسن+ی (مصدری) ؛سرکشی، عصیان :
توسنی کردم ندانستم همی — کز کشیدن سخت ترگردد کمان . آغاجی .
«لغت فرس۳۷۴».

توف ۱ – بر وزن صوف ، صدای کومرا گویند – وشور وغوغا وغلغله را نیز گفته‌اند که از کثرت مردم و جانوران در افتد ، و باینمعنی بجای حرف اول نون هم آمده است .

توفان۲ – بر وزن و معنی طوفان است که شور وغوغا باشد عموماً وشورش دریارا گویند خصوصاً – و نام دوست وامق بود که با او بگریخت .

توفید ۳ – با یای حطی بروزن کوشید، ماضی توفیدن است یعنی صدا وشور وغوغا وفریاد وغلغلهٔ مردم و وحوش درافتاد .

توفیدن ۴ – بروزن کوشیدن، بمعنی صدا و ندا و فریاد و آواز وشور وغوغا کردن باشد – و بمعنی غریدن وغرنبیدن وعربده کردن هم هست – و بمعنی جنبش و برهم خوردگی خلایق ووحوش نیز گفته‌اند ، وآنرا بعربی هزاهز خوانند .

توک – بر وزن غوک ، بمعنی چشم باشد که بعربی عین خوانند ۵ – و یك دستهٔ موی ویشم را هم میگویند – وموی پیشانی و کاکل اسب را نیز گفته‌اند، و بعضی گویند بهردو معنی آخر ترکی است۶ .

تول – بر وزن غول ، بمعنی جنگ و پرخاش آمده است – و کسی را نیز گویند که دهان او کجواج باشد – و اطراف و پیرامون دهانرا نیز گفته‌اند – أو با ثانی مجهول رم و وحشت‌را گویند ، چه تولید بمعنی رمیدن است ۷ .

توله – بر وزن لوله ، گلی باشد که آنرا نان کلاغ وخبازی گویند – وبچهٔ سگ را نیز گفته‌اند ۸ – و نوعی از سگ شکاری باشد که جانور را ببوی و قوت شامه پیدا کند – ومقداریست معین در هندوستان و آن بوزن دو مثقال ونیم باشد .

تولیدن۹ – بر وزن ژولیدن ، بمعنی رمیدن و دور شدن و بیکسو رفتن باشد .

توما۱۰ – بضم اول وسکون ثانی و میم بالف کشیده ، بلغت زند و پازند (۱) سیر برادر پیاز را گویند ، و بعربی ثوم و فـوم خوانند . ✻

تومن – بـا اول بثـانی مجهول رسیده ومیم مفتوح بنون زده ، قصبه را گویند که‌صدپاره ده درتحت آن باشد و جمع آن تومنات است ، وبعضی گویند ترکی است۱۱.

(۱) چك: زند وپاژند.

۱ ـ اسم صوت. رك : توفیدن . ۲ ـ باین املاء نعت فـاعلی از : توفیدن ؛ بمعنی فریاد کننده ، غران ولی طوفان عربی از ریشهٔ دیگریست . رك : طوفان و لغات دخیلهٔ قرآن تألیف جفری. ۳ ـرك: توفیدن. ۴ ـاز: توف (ه.م.) + یدن (پسوند مصدری).
۵ ـدر لرستان (حسن‌وند وبیرانوند وسیلاخور پایین) ودردیه‌های فارس tia (چشم).
۶ ـتوك درترکی بمعنی موی ویشم. «جغتایی ۲۴۰». ۷ ـرك: تولیدن.
۸ ـهمریشهٔ توره (ه.م.) ،پهلوی taruk، türuk ،هندی باستان– táruna ، کردی tûle (بچه‌سك) . «اشتق ۹۰» ،دزفولی tîla ، گیلکی tûla .
۹ ـاز: تول (ه.م) + یدن (پسوند مصدری) . ۱۰ ـهز tômâ، tôama .
پهلوی sighr ،سیر «یونکر ۱۱۸ و۸۱» . ۱۱ـ ونیز مخفف تومان (ه.م.).
✻ تومان ـبضم اول، ترکی مغولی لغةبمعنی دههزار؛ امیرتومان فرمانده لشکری مرکب ازدههزار تن‌است. «تاریخ مغول. عباس اقبال۲۲۷ـ۲۲۹»ـ نیز تومان ده هزار دیناراست.رك: ارزش دینار وتومان درقرون مختلفه بقلم‌احمد کسروی درمجلهٔ آینده سال۲شمارهٔ۲؛ وشمارهٔ٤ همان‌مجله توضیح زین‌العابدین نصر راجع‌به (ارزش تومان). امروزه ده ریال را یك تومان گویند .

تون — بضم اول بر وزن کون ، رودهٔ پاک نکرده را گویند — و قرار گاه نطفه را نیز گفته‌اند که زهدان باشد — و بمعنی گلخن حمام هم آمده‌است ۱ و درعربی‌نیز گلخن‌همین‌نام‌دارد — و نام ولایتی است از خراسان ۲ — و بفتح اول و ثانی تن و بدن و جثهٔ آدمی را گویند۳ .*

تونك — بضم اول بروزن‌خوبك ،بمعنی گنجینه و مخزن باشد ، و بفتح اول نیز بهمین معنی گفته‌اند و باینمعنی بجای نون بای ابجد و تای قرشت وبای حطی هم بنظر آمده‌است۴ .

تونكه — بضم اول و فتح نون وکاف، بمعنی تونك است که گنجینه و مخزن باشد ، وباینمعنی بفتح ثانی وکاف هم گفته‌اند .

تونگو — باکاف فارسی بر وزن‌سمنبو، سرتراش و حجام را گویند ، وباین معنی بجای واو آخر رای قرشت هم آمده‌است .

تونه — بضم اول و فتح نون، بمعنی‌چلهٔ جولاهگان باشد و آن تاریست که از پهنای کار جولاهگان زیاد آید۵ .

تونی — بر وزن خونی ، دزد و عیار وراهزن باشد — و منسوب بتون‌راهم گفته‌اند که آن ولایتی است ازخراسان .

تووه — بضم اول و فتح واو بر وزن غوره، جفت راگویند که بعربی زوج خوانند۶ .

توه — بضم اول بر وزن کوه ، بمعنی تووه‌است که جفت‌باشد۷ — وبمعنی‌لای وته‌وپرده هم آمده‌است۸ چنانکه هرگاه گویند «توه برتوه» ازآن لای برلای وته برته وپرده بر پرده مراد

---

۱ ـ پهلوی tūn (تنوره، دودکش) «تاوادیا ۱۶۶» .
۲ ـ تون (امروز فردوس گویند) درشمال شرقی‌طبس وشهری است قدیم و دارای باغهای متعدد وازبرکه‌ها مشروب‌شود. «جغرافیای سیاسی.کیهان ص۲۰۳ـ۲۰۴». ۳ ـ در رسم‌الخط پهلوی «تن»را نویسندو آنرا بیشتر t(a)v(a)n میخواندندبمعنی‌تن وبدن«یونکر۱۱۸» درصورتیکه تلفظ حقیقی آن«تن» است (م.م) . ۴ ـ رك: توبك وتویك. ۵ ـ در طبری tūn (تار، برابر پود) «واژه‌نامه ۲۴۵» ورك: نان وتانه. ۶ ـ رك:توروه وتوه. ۷ ـ رك: تووه. ۸ ـ باین معنی در پهلوی tôk: تاوادیا ۱۶۶ .

* **تونس** ـ بضم اول وکسر سوم، کشور تونس Tunisie مملکتی است در افریقای شمالی درساحل بحرالروم ، بمساحت ۱۶۷۰۰۰ کیلو متر مربع و ۲۲۰۰۰۰۰ سکنه و پایتخت آن نیز تونس Tunis نام دارد ودر کنار خلیج تونس که بحرالروم آنرا تشکیل‌میدهد واقع است و دارای ۲۲۰۰۰۰ سکنه. تحت الحمایهٔ فرانسه است .

منظرهٔ خیابانی در شهر تونس

باشد — وبفتح اول بر وزن و معنی تبه است ۱ که ضایع شده و نابود گردیده و بکار نیامدنی باشد .

توی – بر وزن کوی ، بمعنی اندرون باشد مطلقاً اعم از اندرون خانه واندرون دهان و بینی وامثال آن۲ — ولای و ته را نیز گویند همچو دوتوی و سه‌توی یعنی دوته وسه‌ته ودو لای وسه‌لای۳ ـ وبانائی مجهول جشن ومهمانی باشد ـ و ترکان عروسی را توی گویند۴ .

تویج – با ثانی مجهول بر وزن نورج، گیاهی است که بر درخت پیچد و بعربی عشقه خوانند .

تویك – بر وزن خوبك ، مصغر توی است که اندرون خانه وغیره باشد ۵ ـ و بمعنی گنجینه ومخزن هم آمده است۶ .

تویل – بر وزن خلیل ، کسی را گویند که بربالای پیشانی اوموی نباشد، و او را بعربی اصلع خوانند ـ و بضم اول بالای پیشانی و فرق سر ونارك سررا گویند۷ ـ وعلامتی راایز گویند، که صیادان درصحرا بر پای کنند تانخجیر از آن بترسد وبسوی دام آید ۸ .

تویه – بر وزن مویه ، قوس قزح را گویند.

بیان بیست وسیم (۱)

در تای قرشت با های هوز مشتمل بر شانزده لغت و کنایت

ته ۹ـ بفتح اول و سکون ثانی ، زیر و پایین را گویند که نقیض بالاست۱۰ ـ و بمعنی طاق هم هست که در مقابل جفت باشد ۱۰ ـ و تا و لای را نیز گفته‌اند۱۱ـ وزنگی که برروی تیغ وشمشیر و امثال آن بهم رسد ـ وبضم اول تفو را گویند که آب دهن است ـ و آب دهن انداختن را هم گفته‌اند .

تهال – بفتح اول بر وزن محال ، غار ومغارهٔ کوه را گویند .

تهجا – بفتح اول وجیم بالف کشیده

(۱) چك: سوم .

۱ ـ لغتی است در: تبه (تباه). ۲ ـرك: تو. ۳ ـرك: تو وتوه.
۴ ـتوی درترکی بمعنی جشن، ضیافت، مجلس سرور، جوهر واصل شیئی، موی وپشم است.
«جغتایی ۲۵۰». ۵ ـرك : تو وتوی . ۶ ـ رك: تویك وتوتك.
۷ ـ پشت خول و سرتویل و روی بر کردار نیل
ساق چون سوهان و دندان برمثال استره . غواص .
درلغت فرس اسدی (ص۳۱٤) بمعنی پیش پیشانی آمده ولی بمعنی اول انسب است.
۸ ـمترس . ۹ ـمعنی نخست آن خالی است، ازاوستایی tusen (خالی شدن)؛ پهلوی tuhîk (تهی،خالی)، هندی باستانی‌ـ tucchyá ،سانسکریت‌ـ tuccha (خالی)، بلوچی tusag ، tusagh (خاموش شدن، رهاشدن) tôsagh (خاموش‌شدن) «اسشق ٤٠٤».
۱۰ـرك : تك . ۱۱ـ رك : تا .

بر وزن نرسا ، شیره گرفتن از انگور را گویند . *

ته غربالی - کنایه از دانهای کوچك ونخالهٔ هرچیز باشد .

تهك - بر وزن نمك ، خاك را گویند و بعربی تراب خوانند - و بمعنی تهی وخالی ۱ - وبرهنه و عریان هم هست .

تهم ۲ - بفتح اول و ثانی وسکون میم، شخصی را گویند که در بزرگی جثه و ترکیب وقد وقامت وشجاعت ومردی و دلیری و دلاوری عدیل و نظیر نداشته باشد ، و تهمتن مرکب ازین است ، وبسکون ثانی هم باین معنی آمده است .

تهمتن ۳ - با تای قرشت بر وزن قلمزن ، یکی از القاب رستم زال ۴ و بهمن ۵ است - و مردم قوی جثه و شجاع بی نظیر را نیز گویند ، چهمعنی ترکیبی این لغت بی‌همتاتن است ۶ یعنی تنی که عدیل ونظیر نداشته باشد - و بمعنی سپهدار ولشکرکش وخداوند سپاه هم هست - وبندگی و فرمان برداری کردنرا نیز گویند .

---

۱ - قس: تهیك پهلوی(تهی). [رك : تهی]:

ای زهر مردمی تهی وتهك مردمان نزد توچرا باید(پاید. دهخدا).

بوشکور بلخی، «لغت فرس ۲۵۷».

۲ - پارسی باستان - taxma [Cithra، اوستا taxma (قوی ، نیرومند) «اشتق ۴۰۵» :

کرا بخت وشمشر ودینار باشد وبالا وتن تهم ونسبت کیانی. دقیقی‌طوسی.

«لغت فرس ۳۳۸».

فردوسی طوسی‌تهم (بفتح اول‌ودوم جهت ضرورت شعر)را چنین معنی‌کند:

تهم هست در پهلـوانی زبـان بمردی فزون ز اژدهای دمـان .

«یشتها ج۲ ص۱۳۹».

این‌کلمه درجزو اول تهماسب وتهمورث وتهمتن آمده. رك: مزدیسنا ۳۳۱، ۳۵۴.

۳ - از: تهم (ه‍.م) + تن، بمعنی دارندهٔ بدن‌قوی.

۴ - تهمتن بخندید کورا بدید یکی تیغ تیز ازمیان برکشید .

فردوسی طوسی. «لغت‌فرس ۳۳۸».

۵ - کنون ای‌تهمتن تو بر کار من نگه کن بآزار و کردار من.

فردوسی طوسی، گفتار رستم باسفندیار .

۶ - فقه‌اللغهٔ عامیانه' بمناسبت شباهت حروف تهمتن‌با (بی) همتاتن .

* تهران - ایالت تهران محدوداست ازشمال بمازندران وازمشرق بسمنان واز جنوب بقم وکویروازمغرب بقزوین وساوه'طول آن ازمشرق‌بمغرب (غرق‌آباد تا فیروزکوه)۲۶۰ وعرض‌ازشمال بجنوب (ازگردنهٔ کندوان تا دریاچهٔ قم) ۱۲۰ کیلومتر و مساحت آن قریب ۳۱۰۰۰ کیلو متر مربع است. شهرتهران پایتخت ایران دربن ایالت است. درقدیم تهران یکی‌از قریه‌های کوچك‌ری بوده، اصطخری وابن‌حوقل ومسعودی نام‌تهران را درکتب خود ذکر کرده‌اند. «جغرافیای سیاسی . کیهان ۳۱۱- ۳۶۶». درسال ۱۲۱۰ آغا محمدخان قاجار آنرا پایتخت ایران قرارداد . جمعیت تهران قریب ۱۰۰۰۰۰۰ تن است. راجع‌بوجه اشتقاق تهران وصور مختلف تلفظ وکتابت آن، رك:

بقیه درصفحهٔ ۵۳۹

تهمك – بر وزن لك لك ، مصغر تهم است – وبمعنی دویم تهك هم هست که برهنه وعریان – وتهی وخالی باشد[۱] .*

تهمورس – بفتح اول نام‌شخصی است که او را تهمورث دیوبند می خوانند[۲] – ونفس ناطقهٔ فلکی را نیز گویند[۳] .

تهمیشه – بر وزن اندیشه ، نام پشته ایست در دارالمرز نزدیك‌به بیشهٔ نارون[۴] .

تهو – بضم اول و ثانی ، بروزن‌ومعنی تفوست که‌آب دهن – وآب دهن انداختن باشد وبکسر‌اول مخفف تیهواست[۵] ، وآن پرنده‌ایست شبیه بکبك، لیکن کوچکتراست از کبك.

ته و بالا – بمعنی زیر و زبرباشدکه تحت و فوق است – و کنایه از اضطراب وبیقراری هم هست – وحصول‌مطلب دو پسرامرد باشد مریکدیگر را .

تهی – بکسر اول و ثانی و سکون تحتانی نام شهری و مدینه ایست[۶] – و بمعنی خالی[۷] هم‌هست که در مقابل پراست[۸] ، و باین معنی بفتح اول وضم اول هم گفته‌اند .

تهیشه – بر وزن همیشه ، نام شهری است که فریدون پیوسته و دایم در آنجا می بوده .

تهیگاه – ما بین شکم وپهلو راگویند.

تهی و تهك[۹] – با تای قرشت و ها بروزن زمی و فلك، این‌لغت ازاتباع است بمعنی برهنه و عریان – وتهی وخالی .

---

۱ – رك: تهك وتهیك (ذیل: تهی). ۲ – در اوستا Taxmo. urupa ؛ جزو اول بمعنی تهم ودلیر وپهلوان ومعنی جزودوم بتحقیق معلوم نیست . urupi جداگانه در اوستا آمده بمعنی یك‌قسم سگ. «یشتها ۲ ص۱۳۸ ببعد». ۳ –باین معنی‌از برساخته‌های فرقهٔ آذرکیوان است. ظ. ۴ – ظ = تمیشه (ه.م) ورك: فهرست سفرنامهٔ مازندران واستراباد رابینو.
۵ –رك: تیهو. ۶ –در معجم‌البلدان ونخبة‌الدهر و حدودالعالم نیامده.
۷ –پهلوی tuhîk و tihîk «ناوادیا ۱۶۶» ، از پارسی باستان – tuthiya- ka ∘ از– ∘tusaya –tussya ، هندی باستانی –tucch(i)ya (اوستا– taosh–) «بارتولمه ۶۲۴» «نیبرگ ۲۲۲» ، طبری tîsâ (خالی) «واژه‌نامه ۲۵۳ ». هرن تهی tohi راذیل‌کلمهٔ « ته tih » آورده «اشق ۴۰۴» . ۸ – «چون رعیت کم شد ، ارتفاع ولایات نقصان پذیرفت و خزانه تهی‌ماند ودشمنان زور آوردند». «گلستان ۲۶» . ۹ –رك: هریك ازاین دو کلمه.
∗ تهمورث – رك : تهمورس .

بقیه ازصفحهٔ ۵۳۸
نامهای شهرها ودیه‌های ایران. احمدکسروی. دفتر یکم چاپ دوم ۱۳۲۳ ص ۶ ببعد؛ طهران ، (بدون‌نام نویسنده) ،مجلهٔ‌کاوه دورهٔ جدید سال‌دوم شمارهٔ۲ ص۸–۱۱؛ طهران،محمد قزوینی،مجلهٔ کاوه دورهٔ جدید. سال‌دوم شمارهٔ ۴ص۱۴–۱۵؛ طهران یا تهران؟ سعید نفیسی. مجلهٔ آینده سال دوم شمارهٔ ۱،۲،۴.

بیان بیست و چهارم

در تای قرشت با یای حطی مشتمل برهشتاد و یك لغت و کنایت

تی [۱] - بکسر اول و سکون ثانی، مخفف تهی است که خالی باشد.

تیان - بر وزن میان، دیگ‌سرگشادهٔ بزرگ را گویند [۲]، چه تیانچه دیگ سرگشادهٔ کوچك باشد.

تیب - با ثانی مجهول، بر وزن ومعنی سیب است که عرب تفاح گویند [۳] - و بمعنی سرگشته ومدهوش و بی‌قرار وشتاب زده هم‌آمده است.

تیبا[۴] - بر وزن زیبا، بزبان زند و پازند(۱) آهو را گویند، وبتازی ظبی‌خوانند.

تیباش - بسکون شین قرشت، غمزه وعشوه وفریب‌را گویند.

تیب وشیب - بکسر اول‌وشین نقطه‌دار، این لغت از اتباع است [۵] همچو تار ومار وامثال آن، بمعنی سرگشته ومدهوش وبیقرار وحیران وسرگردان وشتاب زده.

تیتال - فریب وچاپلوسی را گویند.

تی‌تی - بکسر هردو فوقانی و سکون هردو تحتانی، آنچه از خمیر نان بصورت مرغان و جانوران دیگر مجهت تسلی طفلان سازند وبپزند وبدیشان دهند- وکلمه‌ای باشد که مرغانرا بدان طلبند [۶] - و زبان پادشاهان گیلانرا نیز گویند [۷].

تیج - با جیم بوزن هیچ، نخ ابریشم‌را گویند - و پنبه‌ای که آن را بدست از هم بگشایند، و بعضی گویند پنبه ریزهایی است که در وقت حلاجی کردن بر سر و ریش استاد حلاج (۲) می‌چسبد - وبمعنی پیچیده و فشارده هم هست - وامر باین معنی باشد یعنی به پیچ و بیفشار - و تیر را نیز گویند که بعربی سهم خوانند[۸].

تیخ - با خای نقطه دار بروزن میخ، هرچیزرا گویند که‌سر آن تیز باشد[۹].

تیداك - با دال بر وزن بی‌باك، بهود را گویند چه تیداکی بهودی باشد.

تیر - بر وزن میر، چند معنی‌دارد:

۱ - معروفست و بعربی سهم خوانند[۱۰].

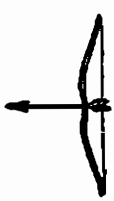
تیر و کمان

---

(۱) چك: ژند وپازند. (۲) چش: حلاجی.

---

۱ -رك: تهی. ۲ -طبری tehan (نابه) «واژه‌نامه۲۴۶»، گیلکی tyân (دیگ بزرگ [نیز نوعی ماهی‌بزرگ]). معرب آن طیجن (بفتح‌اول وسوم) «ابن درید». ۳ -لغتی در: سیب. رك: توبا (ه.م). ۴ -حز، tîbâ ،پهلوی âhûk ، آهو «یونکر ۱۱۹».
۵ - رك : هریك ازین‌دوکلمه. ۶ -درگیلکی نیز ti_ ti‹ ti_ ti. ۷ - مصحف «بی‌بی» (؟)- درگیلکی «الله ، تی‌تی» ماه (قمر) راگویند آنگاه که بکودکان ماهرا نشان دهند.
۸ -پهلوی tîj «فرهنگ‌وندیداد۲۲۶»«وست۱۲۲»، درگیلکی تیج tîj بمعنی تیز است،ودرطبری

بقیه درصفحهٔ ۵۴۱

۲ ـ نام فرشته ایست ۱ که بر ستوران موکل است وتدبیرومصالحی که در روز تیر وماه تیر واقع شود باو تعلق دارد . ۳ ـ نام ماه چهارم است از سالهای شمسی ۱ و آن مدت بودن آفتاب است در برج سرطان .
٤ ـ نام روز سیزدهم است از هر ماه شمسی ۱ . نیك است درین روز دعا کردن و حاجت خواستن، وروز عید فارسیان هم هست بنا برقاعدهٔ کلیهٔ ایشان که چون نام روز با نام ماه موافق آید آنروز را عید کنند وجشن سازند. وبعضی گویند چون درین روز میان افراسیاب که بربلاد ایران مستولی شده بودومنوچهر[که]درقلعهٔ ترکستان متحصن گردیده بود باین شرط صلح شد که یك کس از لشکر منوچهر بهمهٔ نیروی خویش تیری بیندازد هرجا که آن تیر بیفتد آنجا سرحد باشد. گویند آرش ۲ تیری انداخت، آن تیر بر کنار آب آمون۳ افتاد وآنجا سرحد شد ، و فارسیان از نکبت وفلاکت نجات یافتند . بنابرین درین روز ازین ماه جشن سازند و عید کنند. و این روزرا مانند مهرگان ونوروز مبارك دانند. واین روزرا تیرگان وجشن این روز را جشن تیرگان خوانند۴ .

۱ ـ باین معنی در اوستا Tishtrya ، در پهلوی Tishtar «بندهش ۵۲ و ۶۳» که بستارهٔ شعرای یمانی [رك : تشتر] ویکی از ایزدان اطلاق شده. فرشتهٔ مزبور نگهبان باران است وبکوشش او زمین پاك از باران بهرمند گردد و کشتزارها سیراب شود. نام این فرشته درلغت فرس وبرهان قاطع به «بشتر» تصحیف شده [رك: بشتر]. چنانکه گفته شد تیشتر بشعرای یمانی که در زبانهای اروپایی Sirius خوانده وستارهٔ باران دانسته شده، نیز اطلاق گردیده است و باین معنی درضمن اصطلاحات بحری در کتاب ابن ماجد موسوم بکتاب الفوائد فی اصول البحر والقواعد وهم درنهایة الارب نویری آمده «گاه شماری ص ۳۳۸». گویند هرگاه تیشتر از آسمان سربرزند وبدرخشد، مژدهٔ ریزش باران میدهد. دراوستا قطعهٔ «تیریشت» در نیایش فرشتهٔ باران است . بدیهی است که «تیر» درین مورد تغییر یافتهٔ همین واژه «تیشتر» است. درپهلوی علاوه بر «تیشتر»، «تیر» هم آمده است «بندهش ۲۵ و ۵۱»، واین کلمه را باتیر بمعنی سهم عربی [رك: ح ۱۰ ذیل همین صفحه] نباید اشتباه کرد. ماه چهارم سال وروز سیزدهم هرماه بنام ایزد مذکوراست. ابوریحان بیرونی درفهرست روزهای ایرانی در آثار الباقیه «تیر» ودر سی روز ماه نزد اهل خوارزم، روز مزبور را «جیری» (جیزی) و در سغدی «تیش» یاد کرده. زرتشتیان نیز این روزرا «تیر» خوانند. مسعودسعد دربارهٔ «تیر روز» گوید:

ای نگار تیر بالا ، تیر روز   خیز وجام باده ده برلحن زیر .

«روزشماری تألیف نگارنده ص ۳۶ ـ ۳۷» «اشتق ۴۰۶» «فقاب ۱ : ۵۸» «نیبرگ ۲۲۵» «دین قدیم ارمنیان بقلم دکتر آبراهامیان دریادنامهٔ پورداود ج ۱ ص ۱۰۶».

۲ ـ رك: آرش.   ۳ ـ آموی ، آمویه .   ۴ ـ رك: تیرگان.

بقیه از صفحهٔ ۵۴۰

tej بمعنی تندونیز «واژه‌نامه ۱۹۹». رك: تیز.   ۹ ـ رك : تیغ.   ۱۰ ـ اوستا tighra بمعنی تیز «بارتولمه ۶۵۱» ـ tighri (تیر ـ سهم) «اشتق ۴۰۶»، پارسی باستان Tigra-xauda (دارندهٔ خود سر تیز) «بارتولمه ۶۵۱»، پهلوی tîr (سهم)، «اشتق ۴۰۶» «نیبرگ ۲۲۵»:

گرچه تیر از کمان همی گذرد   از کماندار بیند اهل خرد. «گلستان ۴۷».

۵ - بمعنی حصه و بهره وحظ و نصیب و قسمت باشد[۱] . ۶ - نام ستارهٔ عطارد است و(۱) او را دبیر فلك خوانند وگویند مربی علما و مشایخ وقضات وارباب قلم باشد [۲] . ۷- غضب و قهر وخشم راگویند. ۸-بمعنی تنگ است که در برابر گشاد باشد و بعربی ضیق خوانند .

۹ - تیره و تاریك باشد[۳] . ۱۰ - فصل پاییز وخزان راگویند . ۱۱ - قدر و مرتبه وعظمت وشوکت باشد. ۱۲- هرچوب راست راگویند ؛ همچو تیری که خانه بدان پوشند ، وتیری که درمیان کشتی نصب کنند و بادبان از آن آویزند و تیر عصاری و چوبی که هردو پلهٔ ترازو از آن آویخته باشد وچوبی که خمیر نانرا بدان تنك سازند وتیری که قنادیان شیرهٔ بقوام آورده رابآن بزنند ولت کنند و تیر تیماج و تیرگز و امثال آن . ۱۳ - صاعقه وطوفان . ۱۴ - شکوفهٔ خرما که عربان طلع گویند. ۱۵- تاب وطاقت وامان ومروت . ۱۶ - نوعی از ماراست.

۱۷ - نام‌جنسی از مرغ باشد شبیه بطاوس ماده که اهل مغرب آنرا شفنین (۲) خوانند [۴]، وباین معنی بکسر اول وضم ثانی هم‌آمده‌است . ۱۸ - بمعنی رشته وموی باشد . ۱۹ - تیریز جامه راگویند . ۲۰ - بمعنی کرباس باشد. ۲۱-موریرا گویند، وآن‌نوعی‌ازپارچهٔ‌سفیداست. ۲۲ -گل نرگس راگویند ، و آن گلی است معروف . ۲۳ - هرچیزکه ازانواع‌واجناس‌خود بهتر باشد . ۲۴- هردوچیزکه درجثه وترکیب وصفات دیگربا هم برابر باشند. ۲۵ -گلولهٔ‌توپ وتفنگ وامثال‌آن بود[۵] . ۲۶ - صحرا وبیابانرا گویند .

تیرازه - با زای فارسی‌بروزن شیرازه، قوس قزح راگویند .

تیراست - بکسر اول وخفای همزه بر وزن می بست ، بزبان پهلوی عدد سیصد را گویندوبعربی ثلث‌مایه‌خوانند[۶] ، ودرمؤیدالفضلا عدد ده که عشره وعدد صد که‌مأة باشد نوشته‌اند، وبحذف همزه نیز درست است .

تیر افکندن - کنایه از دعای بد کردن وطعنه زدن باشد .

تیربند - بابای ابجد بر وزن‌ریشخند، کمری که از چندرشتهٔ پشم شتر برتافته ساخته باشند وآنرا شاطران دربالای‌قنطوره برمیان‌بندند وبر یکسر آن زهگیروخلالدان وامثال‌آن‌آویزند وزنگها را بدان بندکنند .

تیرتخش[۷] - تیر معلوم بفتح تای قرشت وسکون خا وشین نقطه دار ، تیرهوایی وآتشبازیرا گویند .

---

(۱) چش: --و. (۲) چك: شغنین. رك:ح ۴ همین‌صفحه .

---

۱ - مسعود سعد همدانی لاهوری بسه معنی آورده :

کمانم ازغم آن تیروار قامت تو — وزو مرا همه درد وغم‌است قسمت‌وتیر

مرانشانهٔ تیر فراق‌کرد وهکرز — کسی شنیدکه باشدکمان نشانهٔ تیر ؟

«المعجم ص۳۴۴».

۲ - بدومعنی : تیراو باد عز و نعمت وناز — تا بتابد بر آسمان برتیر .

(؟) «لغت فرس ص۱۴۰».

۳ -مخفف تیره (ه.م). ۴ -شفنین (بکسر اول وسوم) بعقیدهٔ بعضی چکاوك وبعقیدهٔ برخی دیگرقمری «دزی‌ج۱ ص۷۷۱». رك: تیور. ۵ - رك :ح ۱۰ذیل‌صفحهٔ قبل.

۶ -رك : تیرست. ۷ -رك: تخش .

تیرتظلم - کنایه از آه مظلومان باشد.

تیرچرخ - کنایه از کوکب عطارد است - و چیزی نیز باشد مانند تیر هوایی که ازآهن سازند ودرون آنرا پراز باروت کرده آتش زنند وبجانب دشمن سردهند وآن در هندوستان متعارف است و بهندی بان گویند.*

تیر سحر - کنایه از روشنی صبح کاذب است - وآه سحری راگویند که از روی سوز ودرد باشد- ودعای بدرا نیز گفته‌اند.

تیرك - بر وزن زیرك، تصغیر تیرست -وآبلهایی که دردیگ آب جوشان بسبب پخته‌شدن گوشت یا درمیان روغن جوشان بهم میرسد - وبخاری که از پاره شدن آبلهٔ دیگ شله و حلیم وهریسه ومانندآن می جهد- و بمعنی جستن درد و وجع هم هست در اعضا.

تیرگان [۱] - با کاف فارسی بروزن میهمان، نام روز سیزدهم است از تیر ماه[۲]. گویند درین روز منوچهربا افراسیاب صلح کرد بشرط آنکه افراسیاب یك تیرپرتاب راه از ملك خود بمنوچهر بدهد. پس حکما تیری ساختند از روی حکمت، ودر وقت طلوع آفتاب آرش آن تیر را بر کمان نهاده از جبال طبرستان بطرف مشرق انداخت. بعد ازتفحص بسیار درکنار آب آمویه یافتند[۳].

تیرگردون - کنایه ازآفتاب است- وحوادث آسمانی را نیز گویند، وبمعنی گویند عطارد است[۴].

تیرکش[۵] - بر وزن پیشکش، تیر دانرا گویند، وترکش مخفف آنست.

تیرگی [۶] - بر وزن خیرگی، بمعنی تاریکی وسیاهی اندك باشد - وبمعنی کدورت خاطر هم آمده است[۷].

تیرم - بفتح ثالث بر وزن بی غم، بانوی اعظم وخاتون بزرگ راگویند[۸]، -وبضم ثالث نیز بهمین معنی باشد.

---

۱ - از: تیر (ه.م) + گان (پسوند نسبت)، جشنی است که درتیرروز (سیزدهم) ازتیرماه برپامیشده. ۲ - درچاپ نوشته شده: «ازتیرماه (آبریزکان)». رك: آبریزکان.

۳ - همین قولرا طبری وبلعمی و بیرونی نیزآورده‌اند. «یشت۱ ص۳۳۵» «خرده‌اوستاص ۲۰۹» «التفهیم‌ص ۲۵۴» «آثارالباقیه ص۲۲۰». ۴ - رك: تیر. ۵ - از: تیر (سهم) + کش = ترکش، درایتالیایی turcasso «اشتق ۴۰۶». ۶ - از: تیره (= تیرك) + ی (مصدری). ۷ - نیزتندخویی وآتش مزاجی: «مردی بود (بلکاتکین حاجب) که از وی رادتر وفراخ‌کند وری‌تر وجوانمرد ترکم دیدند، اما تیرگی قوی بروی مستولی بود و سبکی که آنرا ناپسند داشتند.» «تاریخ بیهقی ۱۶۰-۱۶۱». ۸ - تیرم درترکی بمعنی بانوی بزرگ وارجمند است «جغتایی ۲۵۶».

* تیرست -بکسر اول، = تری‌ست (= سه‌صد، سیصد) [رك: تیراست]:

برآورده یکسرزسنگ رخام　　درازای وپهنای تیرست گام. فردوسی‌طوسی.

«... دیگرنوبت ازآن‌جمله‌قومی که‌بتمیز وعاقل وافستا وزند بیشتر از بردارند جدا کنیم. چهارصدمرد برآمد که ایشان افستا وزند بیشتر ازبرداشتند... دیگر درمیان آن‌جملگی هفت مرد بودند که از اول عمر تا بآن روزگار که ایشان رسیده بودند برایشان هیچ گناه پیدا نیامده‌بود... ویراف... مربیستر همانجا بنهاد... آن شش دستور ببالین نشسته بودند... و آن تیرست و شصت مردکه بیشتر بگزیده بودند از گرد برگرد ایشان یزشن میکردند.» «مقدمهٔ ارداویرافنامه ترجمهٔ قدیم. رك: ارداویرافنامه بقلم نگارنده ص۲۰۸-۲۱۲.

تیرماهی - با میم بروزن نیکخواهی، نوعی ازانگور است- ونام دارویی‌هم‌هست- وگزر وزردك را نیز گویند .

تیره[1] - بروزن خیره ، تاریك و سیاه فام را گویند — و آب گل آلود را نیز گفته اند .

تیره دست - بفتح دال‌ابجد وسکون سین سعفص و تای قرشت ، کنایه از دنیا وعالم است .

تیره گل - باکاف‌فارسی بروزن‌تیره‌دل، آب وشراب درد آمیز راگویند .

تیریز[2] - با ثانی‌مجهول‌بروزن‌بی‌چیز، شاخ جامه راگویندکه چاپوق(۱) است - و بال وپرمرغانرا نیز گفته‌اند[3] .

تیز - بکسر اول و سکون ثانی مجهول وزای نقطه دار ، معروف است که نقیض کند باشد[4] — ودرترکی بمعنی زود و تعجیل وشتاب است — و با ثانی معروف صدای‌حزبن که از راه پایین برآید .

تیزك - با ثانی مجهول بر وزن قیچك، تره تیزك را گویند ، و آن سبزیی باشد که خورند مشهور بتره تیزك ، و بعربی جرجیر خوانند .

تیز گردیدن - کنایه از خشمگین و قهرآلود شدن باشد . *

تیزمغز - کنایه از مردم تندوتیزاست که زود از جا درآیند .

تیزنا[5] - با ثانی مجهول و نون بالف کشیده ، محل‌تیزی‌تیغ وشمشیر وامثال‌آن‌باشد.

(۱) چك : چاپوق (بنقل از شعوری).

۱ - ایرانی‌باستان tathrya-ka ٭از اوستا - tathrya٭ «بارتولمه ۶۵۰» ؛ نیبرگ ۲۲۵» ؛قس : تار، تاریك ؛ پهلوی têrak ،افغانی (دخیل) tîra ، بلوچی têragh ،شغنی tér «اشق ۴۰۷» ، گیلکی tîrae ،فریزندی terã، یرنی ونطنزی tîrã «ك. ۱ص ۲۹۴» ،لاسگردی tîráe «ك. ۲ص ۱۹۵» ۲ - = تریز (ه‌م) وتریج (در تداول عامه).

۳ - کبك چون طالب علم‌است و درین نیست شکی

مسأله خواند تا بگذرد از شب سه یکی . . .

ساخته پایکها را ز لکا موزگکی   وزدو تیریز سترده قلم وکرده سیاه.

«منوچهری ۱۵۳».

۴ - قس : پارسی باستان xauda] tigra (دارندهٔ خود نوك تیز) ، اوستا taezha[.brôithrô (بالبهٔ‌تیز)، پهلوی têj، پازند têzh. (نیزدر پهلوی têsh بمعنی‌تبر) ،هندی باستانی - têj ٭، téjati (تیز کردن، تیزبودن) ، کردی tîzh ، بلوچی (دخیل) — têz ،افغانی (دخیل) têz، têzal ، سریکلی téiz ، وخی tiz، مازندرانی وگیلکی tîj؛ در پارسی تیج têj (تبر) وتیشه têshe (تبر) «اشق ۴۰۸» «هوبشمان ۴۰۸» ،اشکاشمی têz ،وخی tâghd ،یودغا turghoh «گریرسن ۹۸» ،طبری tej (تند، تیز) «واژه‌نامه ۱۹۹» برك؛ اتوت:

وقت ضرورت چو نماند گریز   دست بگیرد سرشمشیرتیز. «گلستان ۱۷».

۵ - رك: نا.

٭تیزگونه - سوداوی ، عصبی ، تندخوی : «منصور بن اسحاق را برادر زاده‌ای بودبرنا وتیزگونه ، گفت ماسرای وجماع از خراسان نیاورده‌ایم، و مال کم از آن نتوانیم که بیستگانی ما باشد. » «تاریخ سیستان ص‌ریز و ص۲۹۷» .

تیزویر ۱ - با واو بر وزن شیرگیر، بمعنی تیزهوش است - چه ویر بمعنی هوش هم آمده است - و بسیار تیز و خداوند تیزی‌را نیز گویند .

تیزی - بکسر اول و ثالث وسکون‌ثانی مجهول وتحتانی ، بمعنی عربی است۲ ومراد از آن عربی نژادان فارسی زبانان باشند عموماً وایشانرا تازیك و تاجیك نیز خوانند۳ - و اسب تازیرا گویند خصوصاً ۴ - وزنجبیل‌را نیز گفته‌اند ومعنی دیگر که در مقابل کندی باشد خود ظاهر است .

تیزی باخرز - با بای (۱) بالف کشیده وفتح خای نقطه‌دار وسکون رای بی‌نقطه وزای هوز ، نام پرده‌ایست ازموسیقی .

تیزی راست - با رای بی نقطه بالف کشیده و بسین سعفص وتای قرشت زده ، نام نغمه‌ایست از موسیقی وآن را گردانیه نیز خوانند ، وآن‌از جملهٔ شش‌آواز است که‌سلمك و شهناز و گردانیه و گوشت و مایه و نوروز باشد. *

تیشه بر پای خود زدن - کنایه از برهم زدن وضایع کردن کار وبار خوداست.

تیشه بسوی خود زدن - کنایه از حریص وطامع بودن وحرص و شره وطمع‌باشد .

تیشهٔ فرهاد تیز کردن - کنایه ازشروع در عشق و عاشقی کردن باشد .

تیغ ۵ - بروزن میغ ، شمشیر - و استرهٔ حجام (۲) و سر تراش را گویند - و بلندی کوه را

تیغ

(۱) چك: + ابجد .   (۲) چش: حمام .

۱ - رك: ویر.   ۲ - لغتی در: تازی.   ۳ - رك : تازی وتازیك وتاجیك .

۴ - رك: تازی.   ۵ - اوستا taegha- [bi.] (دولبه- دودمه) ؛ ارمنی (دخیل) têg ، کردی tî (شمشیر) ، بلوچی (دخیل) têgh (تیز ، تند ، شمشیر) . قس : اوستا tighra (تیز)، استی tîgh ، têghā (پشت کوه) ، فارسی تیز:تیغ «اسشق ۴۰۹» «هوبشمان ۴۰۹»، پهلوی têgh ، نیبرگ ۲۲۵ ، «تاوادیا ۱۶۶» «مسینا ۱۴۶ : ۲» (زباکی têgh (تیغ‌سرتراشی) «کریستنسن ۹۷» .

✿ تیسفون - پهلوی Tésifôn ، شهرستانهای ایران . مارکوارت ص۶۰ ، معرب آن طیسفون «معجم‌البلدان» ؛ تیسفون پایتخت دولت شاهنشاهی ومقر شاهنشاه ایران در عهد ساسانی بود. تیسفون بمعنی خاص‌نام شهری عمده ازمجموعهٔ‌شهرهایی بود که آنهارا بزبان‌سریانی ماحوزه Mâhôzê وملقب بمملکا (یعنی شهرهای پادشاه) وگاهی مذیناتا یامذینه (شهرها) میخواندند وعرب‌این لفظ‌رابه المدائن تعبیر کرده‌است. چنین حدس‌زده میشود که مجموع‌این شهرهارا بزبان پهلوی «شهرستانان» میخوانده‌اند وظاهراً کلمات سامی مذکور ترجمهٔ آنست. در قرن‌آخر دولت ساسانیان مداین شامل هفت‌شهربود: شهر تیسفون، شهر رومگان، شهر وه اردشیر (سلوکیه)، درزنیدان، ولاشاباذ، محلهٔ اسپانبر، محلهٔ ماحوزا «کریستنسن. ساسان. ۳۸۳ ببعد».

✿ تیشتر - بفتح چهارم، رك: تشتر، بشتر، تیر.

✿ تیشه - از ریشهٔ تش (ه.م) بمعنی تیشه وتبر «اسشق ۳۸۷» وتیز ، اسشق۴۰۸ . پهلوی tishak و têsh «فرهنگ وندیداد ۲۲۶» ؛ طبری tâsha «واژه‌نامه۱۹۶».

نیز گفته‌اند ۱ - وهرچیزبلند وراست ایستاده‌بود. و فروغ و روشنی‌آفتاب و ماه وآتش وامثال آن باشد۲ - وجوهر فولاد را نیز گویند .

تیغ افراسیاب - کنایه‌ازخطشعاعی باشد که از تابش آفتاب یاآتش یا چراغ دربیاله افتد .

تیغال - بروزن قیفال، آشیان‌جانوران‌را گویند ، و باین معنی بجای حرف ثالث خای نقطه دار هم بنظر آمده است۳ - و چیزی است دوایی شبیه بنمك وهمچو ترنجبین‌برخارمی‌بندد، وبعضی‌گویندآشیان کرمی است که بربوتهٔ خار میسازد و در آن حلاوتی باندك عفوصتی هست و بعربی سکرالعشر خوانند ، و بعضی گویند سکرالعشر صمغی است که از درخت عشر بر می‌آید .

تیغ خورشید - کنایه از طلوع آفتاب وخطوط شعاعی اوست .

تیغ دودستی‌زدن - کنایه‌ازجنگ کردن صعب - و چیزی بسیار از مردم گرفتن باشد - و تیغ وشمشیر دراز کار فرمودن را نیز گویند یعنی بمقدار دو دست .

تیغ زن - بفتح زای هوز و سکون نون ، معروف است - و نام روز سیزدهم از ماههای ملکی باشد .

تیغ‌زن‌آسمان - کنایه‌ازصبح‌صادق. وآفتاب-وکوکب مریخ باشد.

تیغ ستم - کنایه از رونق‌ظلم‌ورواج تعدی باشد .

تیغ سحر - کنایه است ازآه سحری که از روی درد باشد - و دعای صبحگاهی را نیز گویند - وروشنایی صبح صادق و صبح‌کاذبرا نیز گفته‌اند .

تیغ شدن - بمعنی روبرو شدن‌باشد.

تیغ گوشتین - کنایه ازز‌بان‌است که عرب لسان گویند .

تیغ کوه - بلندی کوه راگویندیعنی جایی‌که ازآن بلندتر نباشد .

تیغ نطق - کنایه از زبان فصیح باشد . *

تیف - بر وزن لیف ، بزبان گیلان خس وخار وخلاشه راگویند۴

تیف‌گنج - بفتح‌کاف فارسی وسکون نون وجیم ، نام نوایی است ازموسیقی ، و با زیادتی الف نیز بنظر آمده است که تیفا گنج باشد

تیکوز - باکاف و واو مجهول بر وزن دیروز ، کشك وقروت راگویند .

تیل - بر وزن فیل ، بمعنی‌لفطه‌است۵ - وخال را نیزگویند .

تیلا - بکسر اول وسکون ثانی‌ولام‌الف.

---

۱ - دی بدریغ اندرون ماه بمیغ اندرون رنگ بتیغ اندرون، شاخ زد و آرمید. کسایی مروزی .«لغت فرس ۲۳۱ -۲۳۲». رك: ستیغ.

۲ -نرم نرمك زپس پرده بجاکر نگرید گفت ازمیغ همی تیغ زند زهره وماه. کسایی مروزی. «لغت فرس ۲۳۲».

۳ -تبدیل غ وخ معمول است: تیغ = تیخ، ریغ = ریخ. ۴ - اکنون نیز در دیه‌های گیلان tif گویند . ۵ - فرهنگ دساتیر ۲۴۱ .

* تیغه -از تیغ + ه (پسوند نسبت ومانندگی) پهلوی tēxak «تاوادیا ۱۶۶» [رك : تیغ] «هوبشمان ۴۰۹»: هرچیزکه مانند تیغ باشد - ساقهٔ شمشیر وکارد وجزآن .

چنبر رسن تابی راگویند ـ وبفتح اول‌جمل‌منقش پرخط وخال ۱ .

تیلیك ـ بکسر اول وثالث وسکون‌ثانی وتحتانی وکاف ، جامهٔ پیش‌واز آستین کوتاه را گویند .

تیم ـ بر وزن میم ، کاروان سرای بزرك راگویند چه تیمچه‌کاروان سرای کوچك است۲ .

تیما ـ بر وزن سیما ، دشت و بیابانرا گویند .

تیمار ـ بر وزن‌بیمار، خدمت‌وغمخواری و محافظت‌کردن کسی راکه بیمار بود و یا به بلیتی‌گرفتار شده باشد ۳ـ و بمعنی نگاهداشتن ومحافظت نمودن وغمخواری۳ — وفکر واندیشه کردن هم‌آمده است ـ وآنرا تیماره بازیادتی‌ها نیز خوانند .

تیماس ـ بر وزن ریواس ، بیشه ونیستان و جنگل را گویند ، وبعربی اجم خوانند .

تیماو ـ بسکون واو ، بمعنی بلادت باشد وآن تعطیل قوت نفس ناطقه است بی‌آنکه تقصیری در خلقت‌آن شده باشد .*

تیمسار۴ ـ با سین بی نقطه بر وزن پیشکار ، کلمه ایست‌که آنرا بعربی حضرت می‌گویند .

تیمناك ـ با نون بالف‌کشیده وبکاف زده ، بمعنی مواسات باشد و آن معاونت یاران ودوستان ومستحقین‌کردن است .*

تیموك ـ با اول بثانی رسیده و ثالث بواو کشیده و بکاف زده ، بمعنی عبوس است‌که آن ترش رویی‌کردن و اظهار کراهیت نمودن باشد .

تین ـ بروزن سین، بزبان زند وپازند(۱) انجیر راگویند۵ وآن میوه‌ایست معروف ودر عربی نیز همین نام دارد۶ .

تینا ـ بکسر اول بر وزن مینا ، بلغت زند و پازند (۱) گل راگویند۷ و بعربی طین خوانند .

---

(۱) چك : زند وپازند .

---

۱ ـظ ، محرف «رتیلا» .   ۲ ـ «تیم کاروانسرای بود» لبیبی گوید:

ازشمار توکس طرفه بمهر است هنوز   وزشمار دگران چون در نیم دو در است.»

«لغت فرس۳٤۲».

—ونیز «نیم گرم وپرواس بود» شاعر گوید :

من ز نیم تو بتیمار گرفتار شدم   تو بتیمار مهل باز بتیم آر مرا . »

« لغت فرس ۳٥۱ » .

۳ ـشاهد درح ۱ بیت دوم آمده.

بقیهٔ در صفحهٔ ٥٤۸

تیمور

* **تیمچه** — بکسر اول وچهارم (بلهجهٔ مرکزی) از : تیم (ه . م .) + چه (پسوند تصغیر) ؛ کاروانسرای کوچك : تیمچهٔ حاجب الدوله (در بازار تهران).

* **تیمور** ـ [معنی‌لغوی‌آن در «تمر» گذشت] قطب الدین تیمورلنگ (۷۷۱ـ ۸۰۷ ه .) مؤسس سلسلهٔ تیموری است که از ۷۷۱ تا ۹۰۳ در ایران سلطنت کردند .

تیناب — بر وزن سیماب ، آنچه در خواب دیده میشود وبعربی رؤیا خوانند .

تینه — بر وزن کینه ،آب دهن را گویند .

تیو — با ثانی مجهول بر وزن دیو، تاب وطاقت وتوانایی باشد[۱] — و بمعنی یعنی‌هم‌آمده است که بعربی ای گویند .

تیواز — بر وزن‌شیراز ، بمعنی‌دسارت باشد و آن اکتساب از راه ناپسندیده‌است.

تیوای — بر وزن سیمای ، بمعنی‌تهور باشد و آن بی پروایی و بی تحاشی بر کاری دومدن بود .

تیور — بفتح اول بر وزن صبور، مرغی است شبیه بطاوس ماده و بعربی شفنین خوانند وشفالین هم‌گویند[۲] .

تیورک — بکسر اول بر وزن پیرسك ، بمعنی رشك وحسدباشد، وآن رنجوربودن‌بخوشی خلایق است وخواهش‌آن داشتن که بغیر از او دیگری خوشحال نباشد .

تیوسول — با سین بی نقطه بر وزن پیرغول ، بمعنی شماتت باشد ، و آن بمصیبت وآزار مردم خوشحال شدن است .

تیهو — با ها بروزن لیمو ، پرنده‌ایست شبیه بکبك لیکن از کبك کوچکتراست، ومعرب آن‌تیهوج باشد با زیادتی جیم[۳] — وجاییرا نیز گویند درصحرا که‌آب درآن جمع شود، وعرب غدیر خوانند .

---

۱ ـ لغتی در : تاو ، تاب (هـ . م.) :

یکی مهره بازاست گیتی که دیو ندارد بترفند او هیچ تیو . عنصری .

« لغت فرس ۴۱۳ » .

۲ ـ رك : تیر (معنی ۱۷) .

۳ — پهلوی tîhûk «اونوالا ۵۳۹»، معرب‌آن تیهوج وطیهوج، دراورامانی tehû «پرندگان در کردی.دکترمکری.۵۵» = Perdrix grise؛ پرنده ای از نوع کبك که در اروپا وآسیا بسیاراست وگوشت لذیذی دارد :

بدوان از برخویش و بپران ازکف خویش بر آهو بچه ، یوز و بر تیهو بچه، باز.

«منوچهری دامغانی ۳۹».

بقیه از صفحهٔ ۵٤۷

۴ ـ از برساخته های فرقهٔ‌آذرکیوان«فاب ۱ : ۴۷» « فرهنگ دساتیر ۲۴۱» ،مرکب از : تیم(کاروانسرا)+سار (سر) . «ازیادداشت های استاد پورداود » ؛ امروز عنوان خطاب امرای لشکرازسرتیپ ببالااست(!).

۵ ـ هز ،tîn ، پهلوی anjîr ، انجیر . «یونکر ص ۱۱۹ » همریشهٔ تین عربی .

۶ — رك : للك I : ۳۲۶ . ۷ ـ هز ،tînâ، پهلوی gil،گل(خاك) .«یونکر۱۱۹»

در حرف ثای مثلثه با حروف تهجی محتوی بر دوازده لغت

☆ثادق - با دال ابجد بر وزن عاشق نام اسبی است[۱] .

ثافیا[۲] - با فا و سین بی‌نقطه بر وزن نابینا ، بلغت سریانی صمغ درخت سداب کوهی است ، بعضی گویند صمغ سداب‌صحرایی است. منضج ومسهل باشد .

ثالسقیس وگل آن

ثالسقیس - با اول بالف کشیده وکسر و فتح لام هردو آمده است وسکون‌سین بی‌نقطه وقاف بتحتانی رسیده و بسین دیگر زده ، بیونانی تخمی است که آنرا بفارسی سپندان گویند[۳] - چون دود کنند جمیع گزندگان بگریزند و بر گزندگی عقرب مالند نافع باشد .

ثامر[۴] - با میم بر وزن شاطر، بعربی غله‌ایست که‌آنرا لوبیا خوانند . آبی که‌آنرا در آن پخته باشند حیض وبول را براند .

ثغ - بضم اول و سکون غین نقطه‌دار ، بفارسی بت راگویند که عربان صنم خوانند[۵] .

ثغاریر - با رای بی‌نقطه‌بر وزن‌بواسیر، دستنبوی را گویند[۶] ، و بلغت اهل شام شمام خوانند، وآن‌نوعی ازخربزهٔ کوچك است‌درنهایت خوش خط وخالی وخوش‌بویی. بوییدن‌آن‌دماغ‌را گرم کند وسده بگشاید .

ثفاء - بضم‌اول وفای بالف‌کشیده وهمزه با دوضمه ، بعربی دارویی است که آنرا خردل سفید گویند که تخم سپندان باشد ، و آن

☆ ث -(ثاء)، حرف پنجم ازالفبای فارسی‌وحرف چهارم ازحروف هجای عرب‌وچهاردهمین ازحروف جمل (ابجد) است،درفارسی تلفظ آن سین است ، ودرعربی صوت‌آن‌شبیه‌بسین است‌آنگاه که زبان درمیان دندانها درآرند ، وآن صوت تتای یونانی است ، وشمارهٔ‌آن درحساب جمل ۵۰۰ باشد ودرحساب ترتیبی نمایندهٔ عدد پنج است . « لغت نامه » . این حرف دراوستا وجود داشته از جمله درmaêthana(میهن) ، mithra (مهر) ونیزدرپارسی باستان Spithra(سپهر).

۱ - نام اسب منقذ بن ظریف— سحاب ثادق ، ابربزان - وادی ثادق ، وادی سیلناك « لغت نامه » .

۲ - = ثافیا = ثفسیا، این نام ازاسم جزیرهٔ Thapsus مشتق است ، چه‌آنرا اول‌بار بدانجا یافتند . «لغت نامه» وثفسوس نام شهری قدیم است در افریقا . رك : ثفسیا.

۳ - تخم‌سپندان ، سفیداسفند، رشاد، حرف‌بابلی = Cresson«لغت‌نامه». ۴ - اسم فاعل از ثمر(بفتح اول) ، میوه‌آورنده، بارور . ۵ - بعض محققان گفته‌اند که چون در فارسی ثاء مثلثه نیاید این لفظ فغ بفاءاست « غیاث‌اللغات » وبرخی گفته‌اند که درلغات فارسی جز ارثنگ وثغ ، ثاء نیامده . رك . ارتنگ (متن برهان) . ۶ - درداب Cucumis Schèmma «لغت نامه» .

تخم تره تیزک است . استرخای جمیع اعضا را نافع است ۱ .*

ثلثان - با ثای مثلثه بروزن سلطان۲ ، بسریانی دوایی است که آنرا بفارسی سگ انگور و بعربی عنب‌الثعلب خوانند . غرغره کردن با آب آن ورم زبانرا نافع باشد وخوردن آن قطع احتلام کند — و در عربی دو حصه از سه حصه باشد .

ثلج چینی۳ - یعنی نمك چینی، وآن سنگی است سفید که بجهت جلای‌چشم در سرمه بکار برند ، وبعضی گویند شوره‌است.*

ثنگ - بفتح اول و سکون نون و کاف فارسی ، بمعنی ارتنگ‌است که نام کتاب صنایع وبدایع مانی نقاش باشد ، وثنگ در اصل بمعنی نقش ونگاراست ۴ .*

ثومس - بر وزن پوشش، بسریانی ۵ نوعی‌از پودنهٔ کوهی‌است ، و آن گلهای کوچك بسیار دارد و بسرخی مایل است و آنرا بعربی سعترالحمام خوانند .

ثیل - بکسراول‌بروزن فیل ، نوعی از حرشف است که‌کنگر باشد، وآنرا بفارسی بیدگیا خوانند۶ .بول را براند و شکم‌را ببندد .گویند عربی است ، و بعضی گویند سریانی است .

ثیل

---

۱ — Morelle _ « لغت نامه» .

۲ — در لغت نامه بمعنی اول بفتح اول وکسردوم و همچنین فتح دوم آمده .

۳ — = ثلج صینی.

۴ ـ رك : ارژنگ» و ارتنگ .

۵ ـ بیونانی Thúmos ، انگلیسی thyme «اشتینگاس» فرانسه thym .

۶ = Triticum repens، انگلیسی conchgrass «اشتینگاس» ،فرانسه Chiendânt . «لغت نامه» .

* ثلاث ـ بفتح اول ودوم ، ازعربی «ثلاث» ، در آشوری بابلی « شلاشو » (بفتح اول ودوم) ، عبری « شلوش » (بفتح اول) ، آرامی « تلات » ، درلغات جنوب الجزیره و حبشه « شلاس » (بتشدید دوم) «ولفنسون ۲۸۵» ؛ سه (عدد).

* ثمان ـبفتح اول ، ازعربی «ثمان» (بفتح اول)، در آشوری بابلی «شمانو» (بفتح اول ودوم وضم چهارم) ،عبری «شمونه»،آرامی «تمانا» (بسکون اول وفتح دوم وچهارم) ،درلغات جنوب الجزیره وحبشه «سمانی» (بفتح اول‌ودوم وکسر چهارم) «ولفنسون ۲۸۵»؛ هشت (عدد) .

* ثور ـبفتح اول، ازعربی «ثور» (بفتح اول)، در آشوری بابلی « شورو » ،عبری «شور» ، آرامی «تورا» (بفتح اول)، درلغات‌جنوب الجزیره وحبشه «سور» «ولفنسون ۲۸۵»؛ گاو.

* ثوم ـبضم اول، ازعربی «ثوم» (بضم اول) ، در آشوری بابلی «شومو» ، عبری «شوم» ، آرامی «توما» ، درلغات جنوب الجزیره وحبشه «سومات» «ولفنسون ۲۸۵» ؛ سیر (برادر پیاز)؛ قس: عربی: فوم. رك: سیر.